


مهالی از سفر آینده - افر-

**مُنْتَقِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. از جائے بجائے رونده - افر-

**مُنْتَقِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. انتقام گیرنده و کینه کشنده و عتاب کننده - افر غ

**مُنْتَقِي** بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. برگزیننده و مغز از استخوان برآورنده - افر-

**مُنْتَكِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. بر دوش افگننده تیردان یا کمان - افر-

**مُنْتَكِت** بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع. بسر در افتنده - افر-

**مُنْتَكِث** بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون ثای مثلثه ع. برگردنده از حاجت خود بسوی دیگر و رسن یا پیمان گسسته - افر-

**مُنْتَكِس** بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون سین مهمله ع. سرنگون افتنده و نگونسار شونده - افر-

**مُنْتَكِش** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون شین معجمه ع. بیرون کشنده گل و لای از چاه - افر-

**مُنْتَجِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. سیری کننده باران و از جائے بجائے رونده - افر

**مُنْتَمِس** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون سین مهمله ع. نسبت کننده با کسی و منسوب شونده و بازیران از جای بجائے - افر-

**مُنْتِن** بضم اول و کسر ثالث ع. گنده و بدبو - افر غ.

**مُنْتُو** بر وزن بدرو - ف. نوعی از کیپای کوچک است و آن پارهای پوست شکمبه گوسفند باشد - بسحق اطعمه گفته ؎ قیمه از بوی بخور شیشه سرخ پیاز × عود سوز مجمر منتو معطر می کند × ملا میر در هجو اکولی ؎ نشود هیچ سیر از منتو × سخت نالد ز حسرت سنحو × ن ب ر.

**مُنْتَوِط** بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون طای مهمله ع. در آویخته شونده و جای دور و همراه برنده شتر کسی برای آوردن خار و بار - افر-

**مُنْتَوِي** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. آهنگ کننده - افر-

**مُنْتَهَا** بضم اول و فتح ثالث ع. چیزی بپایان رسیده - افر-

**مُنْتَهِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. غارت کننده و غنیمت گیرنده - افر-

**مُنْتَهِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون را ع. رگے که خون آن نه ایستد و شکم روان -

**مُنْتَهِز** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون زای معجمه ع. فرصت یابنده و زشت خنده زننده و افراط کننده در ان - افر-

**مُنْتَهَشَة** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و فتح شین معجمه ع. زن که در مصیبت روی را بخراشد و طپانچه زند بران - افر-

**مُنْتَهِض** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ضاد معجمه ع. برخیزنده - افر-

**مُنْتَهِك** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. رنجیده و لاغر سازنده - افر-

**مُنْتَهَى الْجُمُوع** بالضم ع. وزن جمعی که باز آنرا جمع نتوان ساخت چنانچه وزن مقاعِل و مفاعیل این هر دو وزن را بار دیگر جمع الجمع نمیخوانند بخلاف دیگر اوزان جمع چنانچه اکالیب جمع اَکْلُب و اکلب جمع کَلْب است - غ-

**مِنْشَار** بالکسر و ثای مثلثه بالف کشیده و رای مهمله زده ع. خرما بن که غورهٔ آن پراگنده گردد - افر-

**مِنَثَّة** بکسر اول و فتح ثانی و ثای مشدد مفتوح ع. بشم که روغن مالند بوی - افر-

**مِنْشَحِة** کمکنسه ع. کون بدان جهت که برآرد آنچه در شکم است - افر-

**مُنْشَدِق** بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ابجد ع. هجوم آورنده برای جنگ - افر-

**مِنْثَر** کمنبر ع. بسیار سخن - و مُنْثَر کمعظم هر دو سست بیخبر - و بضم اول و فتح ثالث و تشدید را اسپ تیزرو - افر-

**مُنْثَقِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف ع. سوراخدار - افر-

**مُنْثَنِي** بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. سرنگون و دوتا - غ فر-

**مَنْثُور** بفتح اول و ضم ثالث و رای مهمله در آخر ع. در ناسفته و بمعنی متفرق و پراگنده و کلامی که منظوم نباشد - افر غ -

**مُنْج** - بضم اول و جیم در آخر ع. نام داروی است که آنرا ریوند گویند و باول مفتوح زنبور را گویند. شرف گفته ؎ شهرت اندر دودهٔ غوغائیان × همچنان دودی است در منج آشیان × زنبور عسل را نیز گویند. - ابن یمین گفته ؎ شیرین نکرده از عسل روزگار کام × تاکی زمانه منج صفت خواهم گزید × دیگر لاشه خر لاغر زبون در جهانگیری آورده و سهو کرده رشیدی گفته خرمنج یک کلمه است و بمعنی مگس بزرگ است که خرمگس گویند نه خر لاغر حکیم سوزنی گفته ؎ ای تو تبتی مشک و حسود تو زنجی یا بوره تو رخش بوی و دستان خرمنج × باد ارنج حاسد رنجیده و زرد × سر بر طبقی نهاده بشیت چو ترنج - ن ر

**مَنْج** بالفتح ع. خرمای دو سه بهم چسپیده و فنک که دانه ایست مسکر معرب است - و بالضم ماش سبز - افر-

**مَنْجَا** بالفتح ع. زمین بلند - افر-

**مِنْجَاب** بالکسر ع. سست و ضعیف و تیر تراشیده بی پر و بی پیکان و آهنی که بدان آتش را حرکت دهند و زن که فرزندان گرامی برگزیده بسیار

زائد مَناجیب جمع - افر -

**مَنْجَاة** بالفتح ع. سبب نجات - افر -

**مِنْجَار** بالکسر و رای مهمله در آخر ع. بازی است طفلان را - او الصواب مِیجار بالتحتیه - افر -

**مِنْجَاش** بالکسر ع. برانگیزنده شکار را - افر -

**مِنْجَب** کمنبر ع. مشک پیراسته یوست درخت یا پوست تنه طلع - و مُنجِب کمحسن مرد گرامی فرزند آور مُنجِبَة مونث - افر -

**مُنْجِح** بحای مهمله در آخر کمحسن ع. فیروزمند - مَناجیح و مَناجِح جمع - افر -

**مِنْجَخ** بکسر اول و فتح ثالث و سکون خای نقطه دار ف. سنگی باشد که بر فلاخن گذارند و اندازند و باشد که بجای نون لام هم بنظر آمده - ره -

**مُنْجِخ** کمحدث ع. سرفنده - افر -

**مِنْجَد** کمنبر ع. رسن خرد و حمائل مرصع بنگینها از مروارید و زر با قرنفل در عرض یک وجب که بیاویزند آویزند آنرا از گردن تا زیر پستان بر موضع نجاد - مناجد جمع - افر -

**مِنْجَدَة** کمکنسته ع. عصای سبک که بدان ستور رانند و چوبی است که بار دان پالان را پر کنند بوی - افر -

**مُنْجَدِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بر زمین افتاده - افر -

**مُنَجَّذ** بذال معجمه کمعظم ع. مرد آزموده ستوده شده باز مایش امور و سختی و رنج دیده - افر -

**مُنْجَذِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. کشیده شونده و برگردنده و تیز رونده - افر -

**مُنْجَذِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بریده گردنده - افر -

**مَنْجَر** برای مهمله کمقعد ع. مقصد که از راه تجاوز نه کنند - و مِنْجَر کمنبر مرد سخت راننده و مُنْجَر بضم اول و فتح ثالث و تشدید را کشیده شونده از انجرار که بر وزن انفعال است ماخوذ از جر که بمعنی کشیدن باشد - افر غ -

**مِنْجَرَة** کمکنسته ع. سنگ تفسان که آب بدان گرم کنند - افر -

**مُنْجِز** بزای معجمه کمحسن ع. روا کننده حاجت و وفا کننده وعده - افر -

**مُنْج زِزاوشان** بالضم و کسر زای نقطه دار و واو و رای بی نقطه ف. تخم گلی است که آنرا خیری می گویند - سراج -

**مُنْجَزِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. استخوان شکسته و بمعنی حرف ساکن گردیده یا افتاده - افر -

**مُنَجِّس** بضم اول و فتح ثانی و تشدید جیم ع. آنکه تعویذ تنجیس بروی آویزند - افر -

**مِنْجَش** بشین معجمه کمنبر ع. غیبت کننده هر دم را و ظاهر کننده عیبهای ایشان و دبای است شبیه شراک که میان دو جرم در گرده بدوزند - افر -

**مِنْجَف** کمنبر ع. سرگین - افر -

**مُنْجَفِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. ساییه رونده و قوم برکنده شونده و گذرنده و شتابنده - افر -

**مَنْجَک** بفتح اول و ثالث بر وزن اندک ف. بمعنی رجستن است و شعبده ایست که مشعبدان کنند چنانچه آهن پارها در کاسه پر آب کنند و شعبده از کاسه بجهانند - منجیک ترمدی گفته ۵ منجک جهاندی مرا از ورت ۵ بهانه نهادی تو بر مادرت ۵

**مِنْجَل** بکسر اول و فتح ثالث ف. بمعنی کشکنجیر است و آن چیزی باشد که بکشیدن آن آرزوی کمان کشیدن حاصل شود - ره -

**مِنْجَل** کمنبر ع. داس و ستان فراخ زخم و کشت در هم پیچیده و مرد بسیار فرزند و شتر که سماره و غ و محز آنرا السبیل خود براندازد و چیزی که بدان کودکان تخته را پاک کنند - افر -

**مَنْجَلاب** با و اول مفتوح ع. جای را گویند که در پس حمامها بکنند تا آبهای چرکین در انجا جمع شود و آنرا بارکین نامند - شیخ سعدی گفته ۵ اگر بر که پر کنی از گلاب ۵ چو سنگ در وی افتد شود منجلاب ۵

**مُنْجَلِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون عین مهمله ع. منکشف شونده - افر -

**مُنْجَلِی** بالضم ع. روشن و آشکارا و از وطن بیرون رونده - افر -

**مَنْجَم** بفتح اول و ثالث ع. کان و راه روشن و مِنْجَم کمنبر آهنی است پهنا که در میانش زبانه ترازو باشد و استخوان برآمده کرانه قدم - و مُنَجِّم کمحدث ستاره شناس و وقت شناس - افر -

**مُنْجَمِد** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. فسرده شونده چنانکه آب یا روغن وغیره از سردی بسته گردد - غ فر -

**مَنْجَنُون** بفتح اول و فتح ثالث و ضم نون ع. دولاب مَنْجَنِین مثلها مونث است - افر -

**مَنْجَنِیق** بفتح اول و ثالث و کسر نون و یای معروف ع. فلاخن بزرگ که بر سر چوبی قوی تعبیه کنند و سنگهای کلان دران نهاده بر دیوار قلعه زده دیوار را می شکنند و این معرب من چه نیک است والا در خاص عربی جیم و قاف در هیچ کلمه نیامده است چون از زمانه سابق آله مذکور بجهت قلعه گیری کمال مفید بود لهذا افتخارا باین اسم مسمی گشت بعد ازان معرب کردند باز مدار و کشف و برهان و لب اللباب و مؤید و منتخب وغیره - غ -

**مَنْجَنِیق انداز** ف. بدر چاچی در تعریف قلعه نگرکوت ۵ برون او همه دیوان منجنیق انداز ۵ درون او همه دیوان آفتاب انداز ۵

**مَنْجَنِیک** بالفتح ف. فارسی منجنیق است و منجنیق معرب و در اصل این لغت فارسی من چه نیکم بوده که بعربی ما اجودنی ترجمه آنست و آن آلت سنگ اندازی است - ن -




**مَنْجُوب** بفتح اول وضم ثالث ع. اوند فراخ شکم و پوست پیراسته بپوست درخت یا پوست تنهٔ طلع - و مُنْجَوِب بضم اول و فتح ثالث و کسر واو بمعنی ابر منکشف گردنده - افر.

**مَنْجُود** بفتح اول وضم ثالث ع. رنج دیده و اندوهناک و هلاک شده - افر.

**مَنْجُون** بفتح اول وضم ثالث ع. دولاب که بدان آب کشند.

**مَنْجُوش** - بالفتح ماهچهٔ علم ظاهرا مبدل منجوق است - غ.

**مَنْجُوف** بفتح اول وضم ثالث ع. بددل و منقطع از نکاح و اوند فراخ شکم و تیر پهن پیکان و تکیه دوال بر شکم و قضیب بسته و غار گشاده - افر.

**مَنْجُوق** بفتح اول وضم ثالث ع. ماهچهٔ علم و چتر و آن چیزی باشد که از زر و سیم و غیره راست کرده بر سر علم لشکر و غیره می نهند و این لفظ معرب است از مدار و مؤید و کشف و برهان و بعضی نوشته که طاسکی که بر سر علم نصب کنند - غ.

**مَنْجُول** بفتح اول وضم ثالث ع. پوست شکافته باز کرده - و مُنْجَوِل بضم اول و فتح ثالث و کسر واو گرد برآینده - افر.

**مَنْجِیل** بفتح اول و کسر ثالث . ف. نام محلی است معروف از ولایت طارم و حرزویل نام قریه ایست قریب بآن و آن بخوبی آب و هوا و تواتر انهار و تراکم اشجار مشهور است و در دامان کوه واقع شده خانهای آن طبقه بر طبقه است و از انجا بگیلان رود - ن.

**مَنْح** بالفتح و حای مهمله در آخر ع. دادن و بخشیدن و شیر و بچهٔ ناقه خاص کردن جهت وی - افر.

**مَنْحَاة** بالفتح ع. آبراههٔ خمیده و راه آب یعنی ما بین چاه تا منتهای سانیه - (وَاَهْلُ الْمَنْحَاة) بیگانگان - افر.

**مِنْحَات** بالکسر ع. رندهٔ نجاران - غ.

**مِنْحَار** بالکسر ع. بسیار کشندهٔ شتران منه قولهم اِنَّهُ لَمِنْحَارٌ بَوَائِکَهَا یعنی او کشندهٔ شتران فربه بود و این در صفت جواد و جوانمرد گویند - افر.

**مِنْحَاز** بالکسر و زای معجمه در آخر ع. هاون - افر.

**مِنْحَاص** بالکسر و صاد مهمله ع. زن دراز باریک اندام - افر.

**مُنْحَب** کمحدث ع. سیر شتاب - افر.

**مِنْحَة** بکسر اول و فتح ثالث ع. دهش و ستور که پشم و شیر و بچه اش دهند کسی را - افر.

**مِنْحَت** بکسر اول و فتح ثالث ع. بمعنی تیشه - افر.

**مُنْحَجِز** بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون زای معجمه ع. باز ایستنده و بحجاز آینده - افر.

**مُنْحَدَر** بضم اول و فتح ثالث و فتح دال مهمله ع. جائی که از انجا فرود روند باین معنی بضم دال و نیز بضم حا و دال آمده - و بکسر دال از بالا بزیر آینده - افر غ.

**مَنْحَر** برای مهمله کمقعد ع. پیش سینه و قربان جای - افر.

**مُنْحَرِد** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. مرد منفرد و تنها - افر.

**مُنْحَرِف** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ف. خمیده و برگشته شونده - افر غ.

**مُنْحَسّ** بضم اول و فتح ثالث و سکون سین مهمله ع. برکنده و ریخته شونده - افر.

**مُنْحَسِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. برهنه شونده - افر.

**مُنْحَسِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. بریده گردنده - افر.

**مُنْحَصّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید صاد مهمله ع. موی افتنده و رونده - افر.

**مُنْحَصَر** بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. حصر کرده شده - فر.

**مُنْحَصِر شُدَن بر چیزی** . ف. اسیری لاهیجی در مدح شیخ نوربخش گوید: منحصر شد رهبری بر ذات او * دست منشور جهان آیات او - ب.

**مُنْحَطَّة** کمکرمة ع. نحطه رسیده از اسپ و شتر و نحطه بیماری است در سینهٔ اسپ و شتر - افر.

**مُنْحَلّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید لام ع. گشاده شونده - غ.

**مُنْحَمِق** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. خوار گردنده و تواضع کننده و جامهٔ کهنه و زار کاسیده - افر.

**مُنْحَنِی** بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. خمیده و کوز پشت و مجازا بمعنی ضعیف و ناتوان نیز استعمال کنند - افر غ.

**مَنْحُوت** بفتح اول وضم ثالث ع. تراشیده شده - افر غ.

**مَنْحُوز** بفتح اول وضم ثالث و زای معجمه در آخر ع. شتر سرفنده - و مُنْحَوِز بضم اول و فتح ثالث و کسر واو - از خانمان بجای دیگر رونده - افر.

**مَنْحُوس** بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی بداختر - افر.

**مُنْحَوِش** بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون شین معجمه ع. رونده و ترجیده و منقبض گردنده - افر.

**مَنْحُوض** بفتح اول وضم ثالث و ضاد معجمه در آخر ع. گوشت رفته و لاغر و گوشت آگنده از اضداد است - و سنان باریک - افر.

**مَنْحُوط** بفتح اول وضم ثالث و طای حطی ع. اسپ و شتر نحطه زده مَنْحُوطَة مونث - افر.

**مَنْحُوف** بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی لاغر و نزار - افر.

**مَنْحُول** بفتح اول وضم ثالث ع. شعر دیگری که بتغییر الفاظ و مضمون بنام خود خوانده باشند - غ.

**مِنْخَاب** بالکسر و خای معجمه بالف کشیده و

بهٔ بای موحده زده ع. سست بیخبر - افر -
**مِنْهَامِر** بالکسر ع. زن که از بینی بانگ بسیار کند وقت جماع گویا دیوانه است - افر -
**مَنْجِبَة** کمقعدة ع. حلقهٔ دبر - افر -
**مُنْخَدِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ابجد و سکون عین مهمله ع. فریفته شونده و مکر دیده یا بنده در بیخبری - افر -
**مِنْخَر** کمنبر ع. سوراخ بینی - و بمجلس هم آمده - ع.
**مُنْخَرِط** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رابع و سکون طای حطی ع. چیزی که بسبب تراشیدن همه اطرافش صاف و مصفی شده باشد و مجازاً بمعنی آراسته و درست شونده و در مجموع اللغات منخرط یعنے درمیان چیزے درآینده و در صراح در کشیده شونده در رشته - غ.
**مُنْخَرِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. برکنده شونده و برآینده از جائے و شکسته گردنده - افر -
**مُنْخَرِق** بضم اوّل و فتح ثالث و رابع ع. باد تند - و بکسر را دریده شونده و پاره پاره گردنده - (وَ رَجُلٌ مُنْخَرِقُ السِّرْبَالِ) مرد که از درازی سفر جامهٔ وی پاره پاره شده باشد - افر -
**مُنْخَرِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شگافته گردنده و بُریده شونده - افر -
**مِنْخَرَین** بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع. هر دو سوراخ بینی - غ -
**مُنْخَزِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه و سکون عین مهمله ع. بُریده گردنده - افر -
**مُنْخَزِق** بضم اول و فتح ثالث و کسر زا ع. دوخته شونده به نیزه - افر -
**مَنْخَع** بعین مهمله کمقعد ع. بند مهرهٔ بن گردن نزدیک سر - افر -

**مُنْخَمِس** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون سین مهمله ع. آب متغیر - افر -
**مُنْخَفِض** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون ضاد معجمه ع. به نشیب افتاده و پست شونده - افر -
**مِنْخَل** کمنبر ع. پرویزن و غربال - و بضم میم و خا و بفتح خا افصح - غ.
**مُنْخَمِص** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون صاد مهمله ع. آماس جراحت فرونشیننده - افر -
**مُنْخَنِث** بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون ثای مثلثه ع. دوتا شکسته شونده افر -
**مُنْخَنِس** بضم اول و فتح ثالث و کسر نون و سکون سین مهمله ع. بپس مانده - افر -
**مُنْخَنِق** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر نون ع. خبه شونده از خود - افر -
**مَنْخُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع. بددل و لاغر گوشت رفته - افر -
**مُنْخُور** بضم اول و ثالث ع. سوراخ بینی افر
**مَنْخُوس** بفتح اوّل و ضم ثالث ع. شتر کفته بغل و گرگین - افر -
**مَنْخُوش** بفتح اوّل و ضم ثالث ع. لاغر و نزار - منخوشة مونث - افر -
**مَنْخُوعَة** بفتح اوّل و ضم ثالث و فتح عین مهمله ع. ستور که کارد تا به نخاع آن رسیده - افر -
**مُنْخِي** بضم اول و کسر ثالث ع. آنکه ناز و بزرگ منشی و خودبینی او افزون گردد - افر -
**مَنْد** بالفتح و دال مهمله ف. بمعنی صاحب و خداوند باشد و بیشتر در آخر کلمات آید نحو دولتمند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب و خداوند قدر و قیمت و حاجتمند و دردمند هم ازین قبیل است یعنی صاحب درد و غمناک و نام نوعی از عنبر

هم هست و آن سیاه و سنگین و گران میباشد - ره -
**مُنِدّ** بضم اول و کسر ثانی و تشدید دال ع. پراگنده کننده شتران - افر -
**مِنْدَاس** بالکسر ع. زن سبک - افر -
**مِنْدَاص** بالکسر و صاد مهمله ع. زن بدزبان زشت گول سبک جست و مرد که پیوسته بر قوم خود ناپسندیها نماید و شرارت و بدے پیدا کند - افر -
**مَنْدَاور** بالفتح بر وزن گنجاور. ف. نام ولایتی است غیر معلوم - ره -
**مُنْدِب** کمحسن ع. خود را در خطر افگننده و زخم که سخت کنده شود - افر -
**مِنْدَبا** بالکسر و موحده بالف کشیده. ع. مرد سبک در حاجت - افر -
**مُنْدَبِح** بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون نون و حای حطی ع. سر پشت فرو د آورنده در رکوع و جز آن - افر -
**مَنْدَپور** بالفتح و ضم بای فارسی. ف. بمعنی مفلوک و پریشان حال اصل این لغت منده پور بوده است یعنی صاحب اولاد بسیار و چون فقیر کثیر الاولاد همیشه غمناک و پریشان خاطر است این معنے اصل لغت گردیده چنانکه منوچهری گفته
ے خداوندم بکال عالمین کرد سیاه سرنگونم کرد و مندور کرد و مندورم مخفف مندپور است - ن -
**مِنْدَخ** بخای معجمه کمنبر ع. آنکه پروا ندارد از سنگه فحش گوید یا فحش گویند او را - افر -
**مُنْدَدّ** بهر دو دال کمحدث ع. پرده درنده که راز از کسی فاش کند - ع -
**مُنْدِر** برای مهمله کمحسن ع. افگننده و از شمار افگننده و بشمشیر افگننده دست کسی را - افر -
**مُنْدَرِج** بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. درآمده در چیزی - افر -
**من درچه خیالیم و فلک درچه خیال**

خیال ـ من دست تو بوسم و تو پیای دگران . ف . هرکدام مثل است ـ ب ـ

**مُنْدَرِس** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رابع و سکون سین مهمله ع . کهنه و فرسوده خصوصاً جامهٔ کهنه ـ غ ـ

**مُنْدَرِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون عین مهمله ع . پیش درآینده و استخوان ازجای خود برآینده و شکم پر و ماه برآینده از ابر ـ افر ـ

**مُنْدَرِئ** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون همزه ع . سیل پریشان و پراگنده شونده و دور رونده ـ افر ـ

**مُنْدَسّ** بضم اول و فتح ثالث و سین مهمله مشدد ع . پنهان شونده در خاک ـ افر ـ

**مَنْدِش** بفتح اول و کسر ثالث و سکون شین معجمه ع . بمعنی فرش و لباط است ـ حکیم فرخی گفته ؎ نیلگون پرده برکشید هوا * باغ بنوشت مندش دیبا * ن ـ

**مُنْدَعِص** بضم اول و فتح ثالث و کسر عین مهمله و سکون صاد مهمله ع . گوشت تباه و ریزه ریزه گردیده و مرده از هم پاشیده ـ افر ـ

**مُنْدَغُورَة** بضم اول و فتح ثالث و عین مهمله بواو کشیده و رای بی نقطه مفتوح بلغت رومی بیخ تفاح بری است و لفاح میوهٔ هم گیاه است اگر در شراب بخور و کسی دهند بیهوش گردد ـ ه ـ

**مُنْدَعِی** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع . جواب دهنده ـ افر ـ

**مِنْدَغ** بغین معجمه کمنبر ع . آنکه او را در آخستن بسخن عادت باشد ـ افر ـ

**مِنْدَغَة** کمکنسه ع . پر کلیچه و نان که از پرهای مرغ و آهن باشد . و سپیدی بن ناخن ـ افر ـ

**مِنْدَف** کمنبر ع . کمان نداف مِنْدَفَة

شلّه ـ افر ـ

**مُنْدَفِع** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر فا و سکون عین مهمله ع . دفع شونده و شتاب رونده و دور شونده ـ افر ـ

**مُنْدَفِق** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع . ریخته شونده ـ افر ـ

**مُنْدَفَه** بالضم و فتح فا ع . پنبهٔ نداف کرده شده و فراهم آورده که بهندی گاله گویند ـ غ ـ

**مُنْدَقّ** بضم اوّل و فتح ثالث و تشدید قاف ع . کوفته و شکسته ـ افر ـ

**مَنْدَک** بروزن اندک . ف . کساد و ناروا و بی قیمتی متاع و کالا ـ مولوی گفته ؎ رستم و بهمن مخنث یک بُدی * علم و حکمت باطل و مندک بُدی * و بمعنی پاره پاره ـ ن غ ـ

**مُنْدَکّ** بالضم و تشدید کاف ع . جای برابر و هموار ـ افر ـ

**مُنْدَکِم** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر کاف ع . در آینده ـ افر ـ

**مَنْدَل و مَنْدَلَه** بالفتح . ف . دائره که عزیمت خوانان برگرد خود کشند و در میان آن نشسته عزائم و ادعیه خوانند ـ فخری گفته ؎ گرد تسخیر جن و انس و پری * بی عنا و نشستن مندل * و بمعنی عود نیز آمده ـ ابن یمین گفته ؎ از برای قوّت دل گر بجوئی بایدم * صندل و مندل نیایم غیر چوب ارس و تاغ * و در عجائب البلدان گوید نام شهری است از هند که عود در آن شهر بسیار باشد امّا منبتش آن شهر نیست بلکه جزیرهٔ است ورای خط استوا و آب آنرا بمندل می آورد و در قاموس مندل بمعنی بلد و عود هر دو گفته و اصح آنست که نام شهر است و بکثرت استعمال بر عود اطلاق میشود مؤلف گوید گفته است صاحب هفت اقلیم که عودی را که آب می آورد از جزائر ورای خط استوا جانب

شمال و آن تر است می نامند و آنرا غامرونی و دیگری خشک است و ثقیل مُصمت و بهتر از آن می نامند آنرا عود احسن و خیر لهذا آن عود را مندلی خوانند ـ و بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماشی که از آن صاحبان کنند و بهندی مندل نوعی از دهل و مندله دائره عزیمت خوانان و مقدار شش گز و مطلق دائره را نیز گویند ـ ن ـ

**مَنْدَل** کمقعد ع . موزه ـ و کمنبر پاینده و دلو از چاه بیرون آورنده و نیزهٔ درشت و دستار ـ افر ـ

**مُنْدَلِث** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر لام و سکون ثای مثلثه ع . درافتنده در کسی و بفکر و رنج و رکاری درآینده ـ افر ـ

**مُنْدَلِص** بضم اول و فتح ثالث و سکون صاد مهمله ع . چیزی لغزنده و از دست افتنده ـ افر ـ

**مُنْدَلِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون عین مهمله ع . شکم کلان و بیرون آمده و فرو هشته و شمشیر بیرون آمده از نیام و زبان بیرون آمده ـ افر ـ

**مُنْدَلِف** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع . ریخته شونده و شیر خرامان و آهسته رفتار ـ افر ـ

**مَنْدَم** کمقعد ع . پشیمانی ـ مَنْدَمَة مثله ـ افر ـ

**مُنْدَمِج** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع . در هم رفته و داخل شونده ـ غ افر ـ

**مُنْدَمِس** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رابع ع . درآینده در دیماس ـ افر ـ

**مُنْدَمَق** بضم اوّل و فتح ثالث و فتح میم ثانی ع . جای درآمدن و بکسر میم ثانی بناگاه درآینده بی دستوری و زائل گردنده از جائی ـ افر ـ

**مُنْدَمِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ثانی ع . جراحتی که گوشتش فراهم آمده به شده باشد ـ افر ـ

**مَنْدُو** بفتح اول و ضم ثالث . ف . قلعه ایست

برکوه رفیع به مالوه و سالها دار الملک آن دیار بوده و آنرا شادی آباد میخواندند ـ ن ـ

**مَنْدُوب** بفتح اوّل وضم ثالث ع. لفظی که در حالت مصیبت یا گریه بطریق نوحه تلفظ نموده شود ـ غ ـ

**مَنْدُوحَه** بفتح اول وضم ثالث وفتح حای مهمله ع. زمین فراخ ـ افر ـ

**مَنْدُور** بالفتح . ف. بمعنی مندپور است که مفلوک وصاحب ادبار وسیاه بخت وبیدولت باشد وبمعنی گرفته وخسیس وبی بهره از نعمت خدا هم هست وبمعنی غمناک نیز آمده است ـ ساه فر ـ

**مَنْدُوسَه** بفتح اوّل وضم ثالث وفتح سین مهمله ع. خبز دُوگ ـ افر ـ

**مَنْدُوف** بفتح اوّل وضم ثالث ع. پنبه زده ـ افر ـ

**مُنْدَوِل** بضم اوّل وفتح ثالث وکسر واو ع. از جائی بجائی شونده وبرآینده انچه در شکم باشد ـ افر ـ

**مَنْدَوُور** بهر دو واو . ف. بروزن وبمعنی مندپور است ـ وبا یک واو هم نویسند همچون طاؤس وداؤد وامثال آن اما باید درست نباشد چه درینجا واو اوّل بجای بای ابجد واقع شده است بنا بر قاعدهٔ کلّی که بای ابجد وواو هم تبدیل مییابند ـ جه ـ

**مَنْدَه** بروزن خنده . ف. شبوکوزهٔ که دسته وگردن شکسته باشد فخری گفته ؎ روا نبود که با این فضل ودانش ٭ بود شعرم همین دایم زمنده ٭ وبمعنی کساد وناروائی متاع وبدنمیتی در هندی منداً بالف شهرت دارد ـ ن ب ـ

**مَنْدَهِیر** بفتح اوّل وکسرها . ف. نام شهری بوده از بلاد هندوستان وگجرات که بدست سپاه سلطان محمود غزنوی مفتوح گردیده وآبگیری بزرگ وفراخ که رودهای آب دران جمع میگردید وهزار بتخانهٔ خرد برگرد آن حوض ساخته بودند وبتخانهٔ بزرگ در پیش آن متعدد واز انجمله بتی بزرگ وبلند واز همه اصنام باجمال تر چنانکه فرخی گفته است ؎ چو مندهیر که در مندهیر حوضی بود ٭ چنانکه خیره شدی اندرو دو چشم فکر ٭ چگونه حوضی که هرچه بیندیشم ٭ همی نشایدم گفتن صفاتش اندرخور ٭ نه دستبرد حکیمان بدو بدیشان نه تا نهک فراوان بدو رسیده اثر ٭ فراخ پهنا حوضی بصد نظر به عمل ٭ هزار بتکدهٔ خرد گرد حوض اندر ٭ بزرگ بتکدهٔ پیش ودر میانه بُتی ٭ بحسن ماه ولیکن بقامت عرعر ٭ بکند بتکده وکافران گرفت وبکُشت ٭ چنانکه بتکدهٔ دارنی وتانیسر ٭ ن ـ

**مُنْدَّی** کمعظم ع. جای آب دادن اسپان وچرا آن ـ افر ـ

**مُنْدِیَة** بضم اوّل وکسر ثالث وفتح تحتانی ع. کلمهٔ که باستماع آن جبین خوی آر دو رسوا کنندهٔ قول باشد یا فعل مُنْدِیَات جمع ـ افر ـ

**مَنْدِیش** بالفتح وکسر دال . ف مخفف میندیش است یعنی اندیشه مکن واندیشه بمعنی فکر وخیال ووهم وترس نیز آمده ونام قریهٔ بوده برکوه ساوه ووجه تسمیهٔ او را ابوریحان در آثار الباقیه چنین گفته که چون کیخسرو از محاربهٔ افراسیاب بازگشت در حوالی کوه ساوه یک روز منزل کرد وسپاه آرامیدند وخود به تنهائی برای تفرج بپلوهٔ بفراز کوه برآمد تا بچشمهٔ آبی رسید ودر انجا ساکن شد وآبی بر سر وروی خود در ریخت وملکی براو وارد شد واو خوفناک شد واو را غش وبیخودی روداد ومقارن اینحال بیژن بن گودرز که از قفای شاه می آمد دررسید چون شاه را بآن حال دید آبی برروی شاه زده واو را بسنگی که دران نزدیکی بود تکیه داد وگفت ای شاه میندیش یعنی مترس چون شاه را افاقتی حاصل شد امر فرمود که بر سر آن چشمه عمارتی کردند وقریه بساختند ونام آن مندیش کردند که مخفف میندیش است ورسم شد هر ساله در جان روزی غسل کردند در آن چشمه وگل چشمه وآبها وآن عیدی می شد معین ودران روز اهل تبرستان با دریای خزر رفته شادی وآب بازی عیش وعشرت می کنند واین که نوشتند نام قلعهٔ است در خراسان شاید آن هم باشد ـ شاعری گفته ؎ ای شاه چه بود آنکه ترا پیش آمد ٭ دشمنت همی پیرهن خویش آمد ٭ از محنتها محنت تو بیش آمد ٭ از ملکت پدر بهر تو مندیش آمد ٭ ن ـ

**مِنْدِیل** بکسر اوّل وثالث ع. دستار ودستارچه که برمیان بندند وبمعنی رومال وپارچه تا دوخته نیز نوشته اند ـ اغ ـ

**مُنْذِر** بضم اول وکسر ذال معجمه وسکون رای مهمله ع. ترساننده ویکی از اسمای پیغمبر ما صلی الله علیه واله وسلم که آنحضرت نیز کفار را از عذاب دوزخ می ترسانیدند ـ غ ـ

**مِنْذَلِك** بالکسر ع. در لغت بمعنی از انجمله ودر اصطلاح اهل دفتر خرج را گویند ـ غ ـ

**مَنْذُور** بفتح اول وضم ثالث ع. واجب گردانیده شده ـ افر ـ

**مَنْ رَا** بالفتح . ف. ظاهر آنست که مرا مخفف انیست چون ترا مخفف تو را ـ ب ـ

**مِنَزّ** بکسر اوّل وفتح ثانی وتشدید زای معجمه ع. مرد بسیار جنبنده وگهواره ـ افر ـ

**مُنْزَجِر** بضم اوّل وفتح ثالث وکسر جیم ع. بازایستنده ـ افر ـ

**مِنْزَحَة** بجای مهمله کمکنسته ع. دلو ومانند آن که بدان آب کشند ـ افر ـ

**مُنْزَحِف** بضم اول وفتح ثالث وکسر حا ع. دور شونده از سمت معقولیت ودور شونده از وزن صحیح ـ غ ـ

**مُنْزَرِب** بضم اول وفتح ثالث وکسر را ع. صیادی که درکمین نشیند ـ افر ـ

**مُنْزَرِق** بضم اول وفتح ثالث ع. بر پشت خسپنده وپس ماننده ودرنگ کننده ـ افر ـ

**مَنزَع** بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. کشیدنگاه و کمنبر تیر که بدان کشند و مرو سخت کشنده. (و ثمام مُنزَع) کمعظم. گیاه برکنده شده. افر.

**مَنزَعَة** کمقعدة ع. کمان که زه از وی دور باشد و بازگشت و پایان کار و رای و تدبیر که مرد بسوی آن بازگردد و رجوع کند. و سنگ که بران آبکش ایستد و بهمت. و کمکنسة چوبیست کفچه مانند که بدان شهد چینند. افر.

**مُنزَعِق** بضم اول و فتح ثالث و کسر عین ع. اسپ بیشی گیرنده از اسپان دیگر و بمعنی ترسنده. افر.

**مِنزَغ** بغین معجمه کمنبر ع. آنکه تباهی افگند و برانگیزاند مردم را و آنکه غیبت کند مردم را. مِنزَغَة کمکنسة مثله فی الکل و نیز مِنزَغَة پرکلیچه و نان که از پرهای مرغ یا آهن باشد. افر.

**مُنزَف** کمکرم و بکسر زاء ع. آنکه خونش بسیار رفته باشد و مست و بیهوش شود. افر.

**مِنزَفَة** کمکنسة ع. دلوی است خرد که بر سر چوبی دراز بندند و بدان آب کشند. افر.

**مَنزِل** بروزن مَجلِس ع. جای فرود آمدن لیکن اکثر بمعنی جای مستعمل است که مسافران بجهت خواب و آرام دران فرود آیند و بمعنی مطلق خانه و مکان نیز مستعمل می شود. مَنازِل جمع. و از جمله ازصفات اوست و بالفظ گرفتن و کردن و نهادن و بریدن و افتادن مستعمل. ابوطالب کلیم ؎
عشق باسیلاب پنداری ز یک سرچشمه است × جای خود ویران کند هرجا که منزل گرفت ×
صائب ؎ بسکه می آید بناز از چشم او بیرون نگاه × چند جانان خانهٔ آئینه منزل می کند × میر معزی ؎
گفت بشکستی دلم تا عزم را کردی درست × یا جفا پیوستن و منزل بریدن چون قمر × واله هروی ؎
بانتها نه رسد سیر وادی خواهش × که منزلی دو سه آنسوی منزل افتاده ست × ب.

**مَنزِل آرای**. ف. از عالم مجلس آرای. میرزا صائب ؎ فگنده است ترا دور منزل آرائی × وگرنه گنج بملک خراب نزدیک است × ب.

**مَنزِلَة** بالفتح ع. بمعنی قدر و مرتبت و بالفظ دادن مستعمل. میر معزی ؎ سخا ز منزلت دادی سخن را قیمت افزودی × خداوند سخاورزی هنرمند سخندانی × ب.

**مَنزِل جان**. ف. بمعنی مقصد جان باشد و کنایه از بدن انسان و عالم بالا هم است. ره.

**مَنزِل حُزان** بضم حای مهمله. ف. کنایه از دنیا است. ره.

**مَنزِل خاکی**. ف. کنایه از دنیا و روزگار باشد. ره.

**مَنزِل شناس**. ف. عارف. فر.

**منزل شناسان پی گم کرده**. ف. یعنی شناسندگان منزلی که اثر قدم آنجا دیده نمی شود و آن کنایه از عارفان و مجردان فانی باشد. سراه.

**مَنزِل کردن**. ف. فردوسی ؎ سوم منزل آن شاه آزاد مرد × لب دجلهٔ شهر بغداد کرد × ب.

**منزلگاه** بالفتح. ف. مخفی نماند که منزل خود بمعنی جای نزول است اقران لفظ گاه بادی بیکار رفتیا بد چه از قبیل خوابگاه و صبحگاه نیست که بمعنی جای خواب و وقت صبح است اما در جواب می گوییم ما که ترکیب منزلگاه محمول بر قلب است که گاه منزل بود و گاه بمعنی مطلق زمین یا مفید ظرفیه مطلقه و منزل بمعنی مکان خاص که برای فرود آمدن مردم لائق باشد پس از قبیل اضافهٔ عام بطرف خاص بود و میتوان گفت که مزید علیه منزل است یا آنکه منزل مصدر میمی است بمعنی نزول پس این مرکب بمعنی منزل و جای نزول باشد و سندش در ذیل بیاید. ب.

**مَنزِلگهی** بالفتح. ف. بیای نسبت بمعنی ساکن منزل است. خواجه آصفی ؎ ناقه را میراند بیجا سوی منزلگاه خویش × ساربان در ره حُدی می گفت و مجنون میگریست × خواجه نظامی ؎ ببین حال منزلگهی چون بود × که زندانی منزل خون بود × و باید دانست که خیمهٔ پادشاهان دو قسم میباشد یکی خیمهٔ جشن که در هنگام جشنها و عیدها برپا میکنند چنانکه خیمهٔ پادشاه مغفور و مرحوم صاحبقران ثانی شهاب الدین محمد شاه جهان پادشاه غازی معروف بود به دلبادل و آنرا در عهد سلطنت بهادر شاه استاده کرده بودند و خیمهٔ دیگر بقدر حاجت که آن را خیمهٔ منزلگهی گویند و در کوچ و سفر نقل آن بغیر تعب نمی شود چنانچه درین بیت ؎ چو انجم برآراسته منزلگهی × کشیده بگردون در و زرگهی × ب.

**مَنزِل نُه‌پرده فریب** بفتح نون و بای ابجد. ف. کنایه از دنیا و روزگار است. ره.

**مَنزِل هفتم کتاب**. ف. ختم قرآن شریف چه در قرآن هفت روز مقرر کرده اند. از شرح قصاید بدر چاچی.

**مَنزِلی**. ف. سالک یزدی ؎ از ما باسیران چمن باد بشارت × کز بیضه بیک منزلی دام رسیدیم × تمام عبارت یکمنزلی دام صفت موصوف محذوف است ای مسافت یکمنزلی دام. ب.

**مِنزَم** کمنبر ع. دندان. قاله ابن عبّاد والصّواب فی الکل بالباء الموحّدة و مُنزَمّ بضم اول و فتح ثالث و میم مشدد بسته شده. افر.

**مَنزُور** بفتح اول و ضم ثالث ع. بمعنی اندک. افر.

**مَنزُوع** بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله در آخر ع. برکشیده شده از جای و برکنده شده. افر.

**مَنزُوف** بفتح اول و ضم ثالث ع. مست

بیهوش و آنکه خونش بسیار بر آمده چندانکه ضعیف گردیده باشد و سخت تشنه که رگ و زبانش خشک گردد - افر-

**مَنزُوع** بالفتح ع. بمعنی حریص - (هو مَنزُوعٌ بِهِ) او حریص است بآن - افر-

**مُنزَوِی** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر واو ع. یکسو شونده از خلق و گوشه نشین و پوست درکشیده شده - افر غ-

**مُنَزَّه** کمعظم ع. پاک و دور گردانیده شده از زشتیها - و مُنَزِّه کمحدث در اصطلاح صوفیه شخصی است که ذات حق را الصفت تنزیه دانسته باشد و از حیثیت ظهور در مظاهر ندیده و ندانسته باشد - غ-

**مُتَنَزِّه** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. برجهنده و رمنده - افر-

**مِنسَاء** بالکسر و سین مهمله بالف کشیده ع عصا - از کنز و شرح نصاب و غیاث-

**مِنسَأَة** بکسر اوّل و فتح ثالث ع. عصا بدانجهت که بوی ستور رانند - مَنسَأَة کمقعدة مثله - افر غ-

**مُنسَبِت** بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده ع. خرما که بیشتر از وی پخته باشد - افر-

**مِنَسَّة** بکسر اول و فتح ثانی و تشدید سین مفتوح ع. چوبدستی - افر-

**مَنسَج** بجیم کمقعد و مجلس ع. سرکار و کارگه و کمنبر کار چوب که بروی جامه را بافند - و منسج الفرس فرود سر کتف اسپ - افر-

**مُنسَجِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. کشیده شونده - غ-

**مُنسَجِح** بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و سکون حای مهمله ع. جوانمردی نماینده - افر-

**مُنسَجِر** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر جیم ع موی فروهشته - افر-

**مُنسَجِل** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر جیم ع. آب ریخته شونده - افر-

**مُنسَجِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. آب و اشک روان شونده - افر غ-

**مِنسَح** بحای حطی کمنبر ع. آنچه بدان خاک رانند بفارسی سکو است - افر-

**مُنسَحِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. کشیده شونده - افر-

**مُنسَحِط** بالضم و کسر حا و سکون طای مهمله ع. چیزیکه از دست لغزیده بیفتد - افر-

**مُنسَحِق** بالضم و کسر حا و سکون قاف ع سوده شونده و (دَمعٌ مُنسَحِقٌ) اشک روان مَسَاحِیق جمع نادر - افر-

**مُنسَحِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر حا ع سخنور روان گرداننده سخن - و بمعنی سوده و تابان - افر-

**مُنسَدّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید دال مهمله ع. بسته شونده - غ-

**مُنسَدِر** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رابع و سکون رای مهمله ع. موی فروهشته و بمعنی شتابنده و نرم دونده - افر-

**مُنسَدِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. موی فروهشته و جامه فروهشته - افر-

**مَنسِر** کمجلس و منبر ع. منقار مرغ و گله اسپ از سی تا چهل یا از چهل تا پنجاه یا تا شصت یا از صد تا دوصد - و پاره از لشکر که مقدمه لشکر بزرگ باشد - افر-

**مُنسَرِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. روباه در سوراخ شونده و چیزی نیک دراز - افر-

**مُنسَرِح** بضم اوّل و فتح ثالث و کسر رابع و سکون حای حطی ع. آسانی در واسپ کرده شده - و نام بحری است چون در ارکان بحر سببها مقدم است بر وتد لهذا آسان تر گفته می شود و بعضی نوشته اند که اِنسِرَاح از جامه بیرون آمدن است این بحر هم در نقصان زحافات بحدی میرسد که بمقدار دو رکن خویش میرسد لهذا این خصار را به بیرون آمدن از جامه تشبیه کردند - و نیز مُنسَرِح مرد با هم یا گشاده پستان خفته - افر غ-

**مُنسَطِح** بضم اول و فتح ثالث و کسر طا و سکون حای مهملتین ع. پستان دراز شونده و جنبش ناکننده - افر-

**مِنسَع** بعین مهمله کمنبر ع. باد شمال - افر-

**مِنسَعَة** کمکنسة ع. زمین زود رویاننده گیاه - افر-

**مِنسَغَة** بغین معجمه کمکنسة ع. دسته پر دم مرغ که از ان کلیچه و نان را نشان کنند و گاهی آن آهنین باشد - افر-

**مِنسَف** کمنبر ع. سکو که بدان گندم و جز آن بر باد دهند و دهن خر - مَنسِف کمنزل مثله - افر-

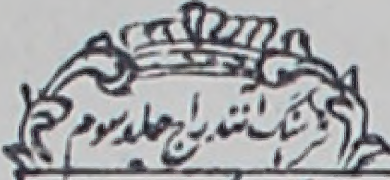
**مِنسَفَة** کمکنسة ع. آله برکندن بنا از منتهی الارب - و در غیاث نوشته که مِنسَفه چک و آن چوبی باشد پنجشاخه که خرمن کوفته را بدان میگردانند - و آله علف افگندن و چیزیست که خرمن کوفته را بدان برباد دهند-

**مُنسَفِق** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. ورباز شونده - افر-

**مُنَسَّق** کمعظم ع. آراسته و ترتیب داده - افر-

**مَنسَك** بفتح اول و ثالث ع. عبادتگاه و جای قربانی حاجیان و این ماخوذ است از نُسُك بالضم که بمعنی عبادت کردن و قرآن خواندن و قربانی کردن است - و نیز مَنسَك جای الفت گرفته افر غ-

**مُنسَكِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف ع بمعنی ریزان و آب ریزان - افر-




**مُنسَل** کمکرم ع. زاده شده - و مُنسَل کمحسن ستور که هنگام پشم ریختن رسد آنرا و پیشی گیرنده برقوم و مُنسَل تبشدید لام و فتح سین نهان بیرون آینده ازمیان چیزی و آهسته آهسته برآینده. افر

**مُنسَلِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. بمعنی غارتگر - افر.

**مُنسَلِخ** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون خای معجمه ع. چیزی بیرون آینده از چیزی و ماه گذشته - و بفتح لام آخر ماه - افر.

**مُنسَلِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون عین مهمله ع. شگافته شونده - افر.

**مُنسَلِک** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. درآینده در چیزی و سلک شونده - م غ.

**مُنسَلِی** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. غم دور شونده از کسی - افر.

**مَنسِم** بفتح اول و کسر ثالث ع. سپل شتر و سپل شترمرغ و نشان دراه و روش و مذهب و جهت. و مُنَسِّم کمحدث زنده کننده مردم -

**مَنسِم** بفتح اول و کسر ثالث . ف. رستنی است که ثمر آنرا حب المنسم خوانند و در عطریات بکار برند و بضم اول و شین نقطه دار هم بنظر آمده است. ره

**مَنسُو** بفتح اول و ضم ثالث و نون بواو کشیده . ف. نواخته و برگزیدگان حق را گویند. ره

**مَنسُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع. صاحب نسب و شعر که دران بیان عشقبازی باشد مناسیب جمع. افر

**مَنسُوبَه** . ف. بوزن و معنی منسوبه است که درست و خوب نشستن نقش و کار و مهمات باشد و بازی شطرنج و بازی هفتم نرد را نیز گویند - ره فر.

**مَنسُوج** بفتح اول و ضم ثالث ع. بافته شده و این ماخوذ است از نسج که بمعنی بافتن است و نیز قسمی از بافته ابریشمی - غ -

**مَنسُوخ** بفتح اول و ضم ثالث و بخای معجمه زده ع. نیست گردانیده شده و رد کرده شده - غ -

**مَنسُوق** بفتح اول و ضم ثالث ع. ترتیب داده شده - افر.

**مَنسُوکَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح کاف ع. زمین نیرو داده سرگین پاشیده و آمیخته بدان و اسپ هموار نرم پشم - افر.

**مُنسِی** بضم اول و کسر ثالث ع. فراموش گرداننده چیزی مرکسی را و بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی فراموش کرده شده - افر.

**مَنَش** بفتحتین و سکون شین معجمه . ف. بمعنی خوی و طبیعت و هستی آمده - از فرهنگ ناصری و در بهار عجم و برهان قاطع بفتح اول و کسر ثانی آمده شیخ نظامی ؎ منش چون بهم گشت آمیخته × از انجا شد این صورت انگیخته - کمال اسمعیل ؎ ای زرایت ملک و دین در نازش و در پرورش × ای شهنشاه مظفر فر و اسکندر منش × و با لفظ برخاستن و تیز کردن و بر هم زدن مستعمل بسین باصطلاح اطبا بر هم زدن طبیعت است و دوم کنایه از حریص و مشتاق ساختن طبع و نخستین کنایه از ستوه آمدن و ملول شدن از چیزی - خواجه نظامی ؎ ز دارا پرستی منش خاسته × بمهر سکندر بیاراسته × وله ؎ سکندر منش کرد برباده تیز × زمین کرده از جرعه یاقوت ریز × وله ؎ بهر خنده کز لب شکر ریز کرد × شکر خنده را منش تیز کرد × و مَنشی یعنی طبیعی یعنی آنچه اقتضای طبیعت باشد × هوشنگ شاه پیشدادی در کتب خود گفته که ذاتی نورانی روحانی معارف را بمن میرساند چون پرسیدم گفت من منش درست توام یعنی طبیعت تمام و مرا ازین رب النوع است - و بمعنی همت و کرم و نکوئی و نیک ذاتی ابوشکور گفته ؎ منش باید از مرد چون سرو راست × اگر برز و بالا ندارد رواست × سرت سبز بادو تنت ارجمند × منش برگذشته زچرخ بلند × فردوسی گفته ؎ بترسد ز بغاره و سرزنش × که او بیش دارد ز گردان منش پ ان

**مَنشَأ** بالفتح و سکون نون و فتح شین بعده همزه بصورت الف ع. آنچه که مردم بعد الف که در حقیقت همزه است همزه دیگر نویسند خطا است و اگر نویسند. بالای الف باید نوشت بجهت اشاره اینمعنی که این الف نیست همزه است بمعنی جای پیدا شدن و جای بودن مگر در عرف بمعنی سبب مستعمل می شود - غ.

**مُنشَآت** بروزن مُفعلات ع. انشا کرده شدها و این جمع مُنشَی است که بضم میم و سکون نون صیغه اسم مفعول باشد از انشا و مراد از منشآت مسودات و عبارات و تصنیفات - غ.

**مِنشَار** بالکسر و رای مهمله در آخر ع. اره که بدان چوب را قطع کنند و نوعی از ماهی در دریای زنگ بس کلان جثه از سر تا دم استخوان های سیاه بر مثال اره بقدر دو ذراع و بر سر دو شاخ طویل هر واحد بقدر ده ذراع دارد و هر گاه زیر مرکب گذرد بهر دو شاخ می شکند و تباه سازد - من حیات الحیوان نقلا عن عجائب المخلوقات - افر

**مِنشَاص** بالکسر و صاد مهمله ع. زنیکه شوی را از فراش خود منع کند - افر.

**مِنشَاف** بالکسر ع. شتر داده گاه بی شیر و گاه شیر دارد

**مِنشَال** بالکسر ع. آله گوشت کشیدن از دیگ که آهنی باشد - افر.

**مِنشَب** کمنبر ع. غوره خرمای میچکاره مناشب جمع - و مُنشَب کمعظم چادر نگارین، نگار بتیر - افر.

**مَنشَبَة** کمقعدة ع. مال اصیل ناطق باشد یا صامت - افر.

**مُنشَتِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر تای فوقانی ع. چشم برگشته پلک - افر.

**مُنشِد** بدال مهمله کمحسن ع. تعریف کننده چیزی گم شده و تعریف کردن خواننده و شعر خواننده و هجو کننده - افر.

**مُنشِر** بضم اول وکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. زنده گرداننده - افر.

**مُنشَرِج** بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع ع. کفته گونده - افر.

**مُنشَرِح** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون حای مهمله ع. کشاده شونده افر.

**مُنشَرِق** بالضم وکسر رابع ع. کمان کفته وشگافته - افر.

**مُنشَرِه** بالضم وکسر رابع ع. پوست کفته - افر.

**مُنشِط** بطای مهمله کمحسن ع. خداوند ستور بانشاط یا مرد خوش اهل - افر.

**مِنشَع** بعین مهمله کمنبر ع. دارودان که بدان دارو دربینی ریزند - ومَنشَع کمقعد بدرشتی کشیدن - ومُنشَع بالضم وفتح شین و تشدید عین گرگ غارت آورنده در گوسفندان افر.

**مُنشَعِب** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. شاخ درشاخ شونده ونام کتابی است در علم صرف - افر.

**مِنشَغَة** بکسر اوّل وفتح ثالث وفتح غین معجمه ع. دارودان - افر.

**مُنشِف** کمحسن ع. ناقه که بچهٔ نرزاید بعد بچهٔ ماده وسر شیر خوراننده - افر.

**مَنشَق** بفتح اوّل وثالث ع. بینی. ومُنشِق کمحسن بویانندهٔ نشوق که داروئی است دربینی کردنی ودربینی کننده آنرا ومُنشَق بضم اول وفتح ثالث وتشدید قاف شگافته شونده وپاره شونده - افر.

**مَنش گردا** بفتح کاف فارسی وسکون را ودال مهمله بالف کشیده ف. برهمزدگی طبیعت وغثیان را گویند که قی وشکوفه باشد - رشیدی.

**مَنش گشته** بفتح کاف ف. کسی که خوی وطبیعت او برگشته باشد لهذا اطلاق آن بر مریض وعلیل نیز کنند - ب.

**مِنشَل** کمنبر ع. آلهٔ گوشت کشیدن از دیگ - ومُنشَلّ بالضم وتشدید لام رانده شده وسیل برفتن درآمده - افر.

**مَنشَلَة** کمقعدة ع. جای خاتم از خنصر که بفقدآن در طهارت مستحب باشد - افر.

**مُنشَمِر** بضم اوّل وفتح ثالث وکسر میم ع. بسرعت رونده یا خرامنده در رفتار وآمادهٔ کاری شونده واسپ شتاب رو.

**مُنشَمِل** بضم اوّل وفتح ثالث وکسر رابع ع. آمادهٔ کاری شونده - افر.

**مَنِشن** بفتح اوّل وکسر ثانی وثالث وسکون نون ف. مزید علیه منش برقیاس گذارشن وپاداشن - ب.

**مَنشُور** بفتح اوّل وضم ثالث وبرای مهمله زده ع. پراگنده شده وفرمان پادشاهی از منتخب وبعضی گویند بمعنی فرمان پادشاهی که در لطف وعنایت باشد - افر.

**مَنشُورَة** بفتح اوّل وضم ثالث وفتح ثالث ع. زن گرامی سخیه - افر.

**منشور نویسان باغ** ف. کنایه از پرندگان باغ است که بلبل وقمری وامثال آن باشد - رشیدی.

**مَنشُوش** بفتح اول وضم ثالث ع. روغن بخوشبوئی پرورده - افر.

**مَنشُوع** بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله ع. آزمند وحریص - افر.

**مُنشَوِی** بضم اول وفتح ثالث وکسر واو ع. بریان - افر.

**مُنشِی** بضم اول وکسر ثالث ع. آغاز کننده وازخود چیزی گوینده ودر اصطلاح منشی شخصی است صاحب ملکهٔ راسخه که قدرت کمال دارد بر ادای معنی مقصود برنمط محمود که بلغای فصحا از ابنظر قبول وقبول نظر منظور ومقبول دارند بدانکه منشی حقیقی کسی است که فکر قدیم وطبع مستقیم وسرعت انتقال ذهن دارد در ادراک معانی غامضه ومضامین مشکلهٔ عبارات فصیحان بشیوا بیان وبکثرت تتبع وتصفح مصنفات اساتذه شیون وفنون تالیف الفاظ وایجاد معانی حالی او باشد وبوفور فراولت دواوین سخنوران فصاحت آئین طبع موزونی بهم ساند تا هرگونه شعری که بتضمین آن در نثر محتاج شود موافق مقتضای محل ومقام در سلک نظم تواند کشید وگوهر سخن را آب وتاب بخشید ومثال کم بضاعتان ناقص الاستعداد با التقاط اشعار گرد صحف ومؤلفات دیگران نگردد وبآئین منشیان کم سرمایه که غیر از حرف طوطکی ندانند ولفظی چند شکسته بسته بی النسبت بهم ترتیب دهند وباختلاط عبارات سلف گوهر را در سلک خزف کشند وهمین را معراج پایهٔ کمال وکمال پایه شناسند بالکل فرورفتگی جهل وبی تمیزی نجوید ونه پسند دبلی در استکمال کمالات فنون وفنون کمالات عرق سعی نجیح بجامعیت تمام وتمام جامعیت فائز گردد اگر باستیفاء واستیعاب نباشد لختی از صرف ونحو ومنطق وحکمت وبیان وعروض وقافیه وتاریخ بل نجوم وطب وامثال آن فراگیرد بل اگر حق پرستی نظر بصنعت اقتباس که از صنائع کلامیه است خود کلام مجید یا استحضار بعض آن واجب حال داند وتحقیق لغات یا تصفح وموانع استعمالات بر ذمت همت لازم پذیرفته محافظت ومراقبت قوانین معینه ادای مقاصد ومطالب وحفظ سررشتهٔ مرتبه مخاطب ومتکلم وپاس مناسبات مطالب بر نهجیکه دلپسند خاص وعام وبرگزیدهٔ جمهور انام باشد وجهت همت ونصب العین طبیعت دارد وازینجا که سلاطین عظیم الشان خفایای اسرار وخبایای استار که اعاظم امرا وافاخم وزرا را در خلوتگاه محرمیت آن بار نه دهند در اطلاع واعلام آن بمنشی ناچار اند

نظر بر مصلحت کتمان و استتار که طراز دیباچهٔ
انتظام و انتساق مهام عالیه ملکداری و عنوان
اسباب نسخهٔ جهانبانی و جهانداری است منشی را
در ضبط و پاس آن کمال اهتمام باید تا سینه اش
صندوق سر تواند بود بل محافظت اسرار بر تقصی
که از جانب او تحریر مراسلات مامور است بر همه
محسنات و خلاف از عظائم مآثم و جنایات پندارد
و هیچ حالتی از سر اسرار بیرون ندهد تا اختر بخشش در
حضیض افول و بال و جان و آبرو در معرض تلف
و زوال نیفتد هر که باین اوصاف موصوف و باین
صفات متصف باشد منشی حقیقی اوست و الا جمعی
که در زمان ما خطاب منشی بخود بر بسته اند از قبیل اسم
بی مسمی بل اسم بی جسم اند و این گروه مقلد در
عالم عالم و در جهان جهان جهان و منشی حقیقی
همسایه دیوار بدیوار کیمیا و هم آشیان عنقا است - و مخفی
در جهان انشا بار شعر که مشتق منه منشی است در بحث لفظ
نثر بدائل و براهین بقید قلم آورده مطالعه فرمایند.

**مُنشِی** بفتح اول و کسر ثانی و ثالث . ف طبیب و ذاتی . ب

**مَنشِیا** بر وزن اشقیا . ف . بلغت زند و پازند
خدمتگار آتشکده را گویند - ره فر.

**مُنشِیِ فلک** . ف . عطارد و آن را دبیر
فلک نیز گویند - رلک -

**مِنصال** بالکسر و صاد مهمله بالف کشیده
و بلام زده ع . سنگی است که بدان کوبند و از
لشکر جاعتی کم از سی یا چهل - افر.

**مَنصِب** بفتح اول و کسر ثالث ع . جای
بر پا شدن و مجازاً بمعنی رتبه و عهدهٔ جلیل القدر
که برای امرا از حضور پادشاه هندوستان مقرر
گردد و بفتح صاد خطا است از مؤید و کشف و قرتی -
از تحقیقات خان آرزو چنین بتحقیق رسیده که لفظ
منصب که بفتح صاد شهرت دارد باقتضای ضابطهٔ
تصریف بکسر صاد باید و این غلط عام است نه غلط
عوام بدانکه غلط بر دو گونه است یکی غلط عام چنانکه
لفظ منصب که بکسر صاد است و بفتح صاد گرفته شود و
چنانکه شعرای عامه بالفظ لب و غبغب قافیه کرده اند
و دیگر غلط عوام چنانکه لفظ التعینات بمعنی شخص تعیین
کرده شده بطرفی و کاری و این استعمال عوام
است - غ -

**مُنصَبِغ** بضم اول و فتح ثالث و کسر
موحده و سکون غین معجمه ع . رنگین شونده -

**مُنصَبِن** بضم اول و فتح ثالث و کسر
موحده ع . برگردنده - افر.

**مِنَصَّة** بکسر اول و فتح ثانی و صاد مشدد
مفتوح ع . آنچه بر آن عروس را نشانند و بفتح
اول حجله و خانهٔ آراسته جهت عروس - افر.

**مِنصَح** بجای مهمله کمنبر ع . سوزن -
**مِنصَحة** بالتا مثلثه - افر.

**مُنصَدِع** بضم اول و فتح ثالث و
کسر دال مهمله و سکون عین مهمله ع . شگافته شونده - افر

**مُنصَرِح** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع
و سکون حاء مهمله ع . پیدا و آشکارا شونده - افر

**مَنصَع** بعین مهمله کمقعد ع . انجمن یا جای
خالی کرده جهت بول و قضای حاجت - مناصع
جمع - افر.

**مَنصَف** بفتح اول و ثالث ع . نیمه راه
و رودباری است در یمامه و خادم - منصفة
مونث - و مِنصَف کمنبر بمعنی جاکر - مِنصَفة
مونث - مَناصِف جمع - و مُنصِف کمحسن
داد دهنده - و مُنَصِّف کمحدث عمامه پوشنده
و کمعظم شراب که نصف آن سوخته باشند - افر

**مُنصَفِق** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا
ع . بازگردنده - افر.

**مُنصُل** بضم اول و ضم و فتح ثالث ع .
بمعنی تیغ - و (مُنصِلُ الآسِنة) کمحسن نام
ماه رجب - و کذا مُنصِلُ الال - افر.

**مُنصَلِت** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام
ع . در گذرنده و سبقت نماینده و شمشیر زدوده
بران و مرد رسا در امور - افر.

**مُنصَلِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام
و سکون عین مهمله ع . آفتاب بالا برآینده
یا در وسط آسمان رسنده یا از ابر بیرون
آینده - افر.

**مُنصَمِی** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم
ع . ریخته شونده - افر.

**مَنصُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع
بر پای کرده شده و کلمه که زبر داده باشند - افر

**مَنصُوبه** بفتح اول و ضم ثالث و فتح
موحده ع . چیزی بر پا کرده شده و تدبیر کار
و بازی هفتم از هفت بازی نرد و بمعنی شطرنج
و درست و خوب نشستن نقش کار و محاورهٔ
ظاهر آنست که بمعنی اندیشهٔ نیک باشد چه فائدهٔ
آن خواه مترتب شود یا نشود و از بعض مواقع
بمعنی بساط شطرنج نیز مستفاد می شود و این مجاز
است و با لفظ نشستن و چیدن و پیش شدن
و باختن و دیدن و پیش بردن مستعمل میرزا
طالب پور حاجی میرزا خان کمال بیگ ؎
آن روز که این طلسم بست است × با منصوبه
ما چنین نشسته است × ملا طغرا ؎ بر فکری شاه
را کام دهد × رخ طرح بشطرنجی ایام دهد × منصوبه
درین عرصه که چید است چنین × کز دل برد آرام
و دل آرام دهد × و له ؎ چنین گشت منصوبهٔ
لاله پیش × که بر دست بلبل نهد داغ خویش ×
و در معراج ؎ به تنها روی برد منصوبه پیش ×
رسانید بی پرده بر شاه خویش × نور الدین ظهوری
؎ بیا ساقی ای شوخ منصوبه باز × مران اسپ
در عرصهٔ خشم و ناز × و له ؎ مزن لاف منصوبه
بینی بسی × که قائم نکرد است بازی کسی × هب

**مَنصُوحَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح حاء
مهمله ع . زمین نیکو گیاه که متصل روییده باشد - افر.

**مَنصُور** بفتح اول وضم ثالث ع. نصرت داده شده ویاری داده شده - ونام فقیر کامل مشهور است در تواریخ ابن خلکان مسطور است که نام ایشان حسین بود ونام پدر ایشان مَنصور باسم پدر خود معروف گشته اند وایشانرا حلاّج ازان گویند که روزی بر دکان حلاّجی نشسته بودند حلاّج را کاری فرمودند حلاّج انکار کرد که من بکار خود مشغول ام ایشان گفت که تو برو من عوض تو کار میکنم حلاّج برای کردن کار ایشان رفت چون حلاّج بعد اندک دیر باز آمد همه پنبه دکان خود محلوج یافت متعجب گردید از ان روز لقب ایشان حلاّج مشهور شد - وایشان همان ولی هستند که آواز اناالحق بر آمده بود چنانچه در عهد حضرت موسی علیه السلام از درخت اِنّی اَنَا اللهُ رَبُّ الْعَالَمِینَ بسمع مبارک ایشان رسیده بود ؎ اگر منصور می گفتے اناالحق روی او دیدے ٭ بماند شرمسار از وی زلیطامی زسبحانی - غ ک -

**مَنصُورَة** بالفتح ع. زمین باران رسیده وشهری اسلامیه به سند - افر -

**مَنصُورِیَه** بالفتح ع. نام جائی در یزد محسن تاثیر در تعریف یزد ؎ از مرقد سروران مشهور ٭ منصوریه است دار منصور ٭ ب -

**مَنصُوص** بالفتح هر دو صاد ع. بکمال تفحص تحقیق رسانیده شده وانچه از آیت صریح غیر محتاج بتاویل یا از حدیث صریح بثبوت رسانیده شده باشد - غ -

**مِنصِیل** کمندیل ع. سنگے است که بدان گوبند - مِنصَال بالکسر مثله - افر -

**مُنِضّ** بضم اول وکسر ثانی وتشدید ضاد معجمه ع. حاجت روا کننده واندک اندک شیر خوراننده بره وبزغاله را - افر -

**مُنضَا** بالضم ع. ستور لاغر کرده مُنضَاة مونث - افر -

**مِنضَاج** بالکسر ع. باب زن - افر -

**مُنضِب** کمحسن ع. کشنده چله کمان تا بانگ کند - افر -

**مُنضِج** بجیم کمحسن ع. پخته کننده ورسانده میوه وریش وخلط وماده را (ونَاقَةٌ مُنضِجٌ) کمحدث ناقه که تا یکسال نیاورد مُنضِجَات جمع - افر -

**مُنضَجِع** بضم اول وفتح ثالث وکسر جیم وسکون عین مهمله ع. بر پهلو خوابنده - افر -

**مَنضَجَة** کمکنسه ع. آتشگاه ولنگ - افر -

**مُنَضَّد** بدال ابجد کمعظم ع. بر هم دیگر چیده شده - افر -

**مُنضَرِج** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون جیم ع. شگافته شده وعقاب فرود آینده برصید وبرق منتشر وپراگنده - افر -

**مُنضَرِح** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون حای مهمله ع. دور ودر گوشه افتاده افر -

**مِنضَف** کمنبر ع. مرد گوز زننده - افر -

**مُنضَفِر** بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. دو رسن بهم در پیچیده - افر -

**مُنضَمّ** بضم اول وفتح ثالث وتشدید میم ع. پیوسته شونده وآمیخته شونده وفراهم آینده بچیزے - غ -

**مَنضُود** بفتح اول وضم ثالث ودال ابجد در آخر ع. رخت بر هم نهاده - افر -

**مَنضُور** بفتح اول وضم ثالث ع. تر وتازه وبا آب - افر -

**مُنضَوِع** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون عین مهمله ع. جوزه که هر دو بازو را کشاید وفریاد نماید پیش مادر تا خورش دهد - افر -

**مِنطَب** بالکسر وفتح طای مهمله ع. پالونه مِنطَبَة مثله - افر -

**مَنطَبَة** کمقعده ع. بمعنی گول - افر -

**مُنطَبِخ** بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون خای معجمه ع. پخته شونده - افر -

**مُنطَبِع** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون عین مهمله ع. منقوش شونده - افر -

**مُنطَبِق** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. بر هم نهاده شونده ومجازاً بمعنی برابر وموافق آینده - افر -

**مُتَّطَف** کمعظم ع. متهم کرده شده وعیبناک ساخته - افر -

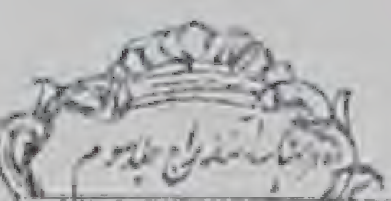
**مُنَطَّقَة** کمعظمة ع. داه یا کنیزک گوشواره پوشیده - افر -

**مُنطَفِی** بالضم وکسر فا ع. چراغ فرونشیننده یا آتش وگرمی فرونشیننده - افر غ -

**مَنطِق** بفتح اول وکسر ثالث ع. سخن گفتن وسخن وگفتار ونام علمی است معروف والتعریفش انّه آلةٌ قانونیةٌ تعصم مراعاتها الذّهنَ عنِ الخطاء فی الفکرِ - ومِنطَق کمنبر میان بند - ومُنطِق کمحسن گویا وکلام کننده ومُنَطَّق کمعظم کوه بلند بدان جهت که ابر در میانش بماند وبر اعلاے آن نه رسد - افر غ -

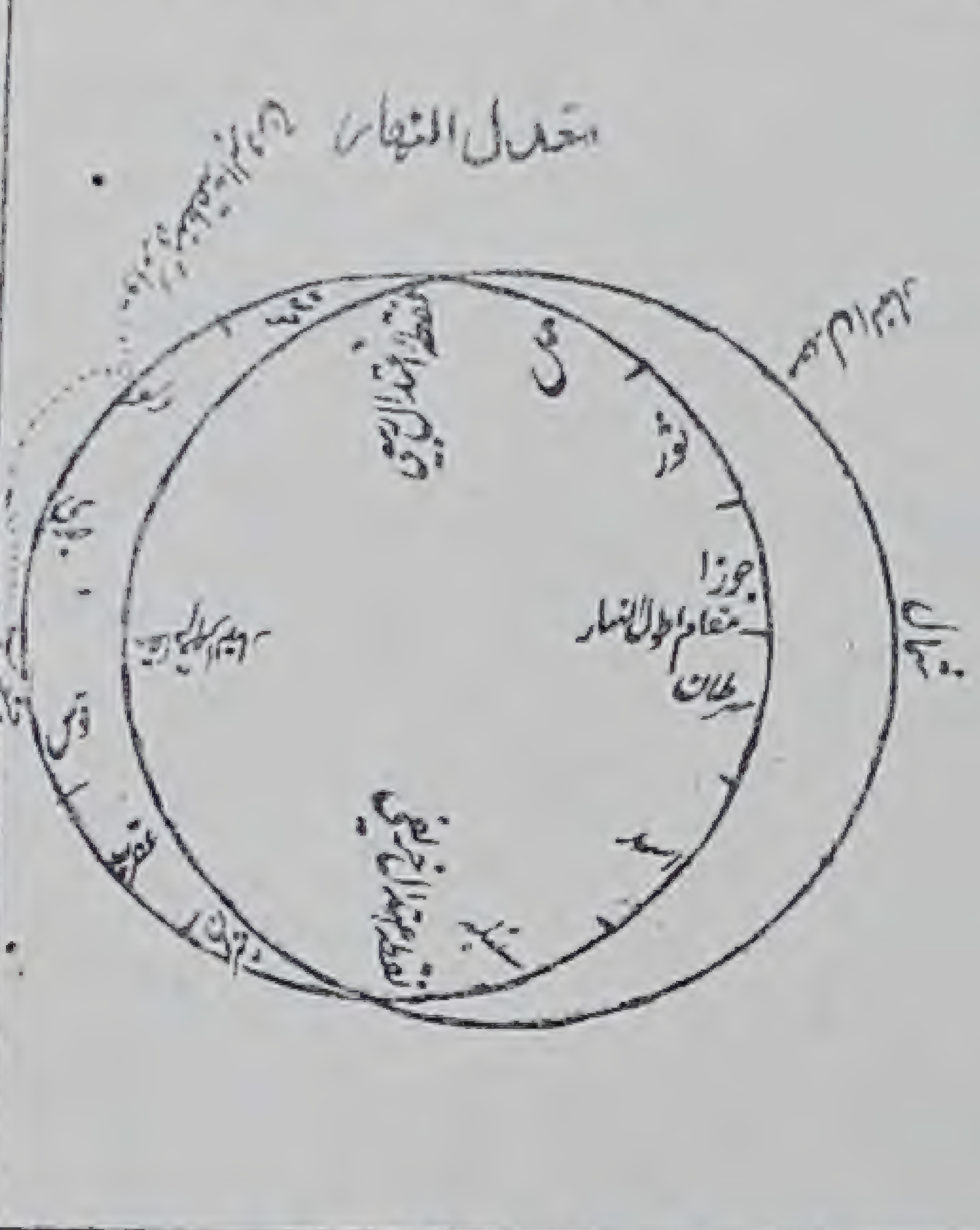
**مِنطَقَة** بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع. میان بند که بهندی آنرا پٹکه گویند - افر غ -

**مِنطَقَةُ الْبُرُوج** بالکسر ع. دائره ایست که همه دوازده بروج بر همین دائره واقع شده اند واین دائره بشکل منطقه یعنی میان بند برحوالی افلاک سبعه بر آمده است واین دائره منطقة البروج دائره معدل النهار را تقاطع نموده است حمائلی چون شمس بهر دو نقطه محل تقاطع رسد لیل ونهار در جمیع بقاع غیر عرض تسعین ؟ ما یقرب منه برابر باشد واین دو محل تقاطع را دو نقطهٔ اعتدال گویند وآن نقطه که چون آفتاب ازو گذرد شمالی شود ویرا اعتدال ربیعی نامند وراس حمل است ونقطهٔ دیگر که مقابل آنست چون آفتاب ازو گذرد جنوبی شود آنرا اعتدال خریفی





گویند و آن راس میزان است و سیر شمس دائما برین دائره واقع می باشد و شکل دائرهٔ منطقة البروج و دائرهٔ معدل النهار این است







مُنْطَلِس بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون سین مهمله ع. کار پوشیده و مشتبه - افز.

مُنْطَمِس بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. فرو نشیننده و نیست و محو شونده - غ.

مَنْطُوح بفتح اول و ضم ثالث و حای مهمله ع. بیرون زده شده - افز.

مَنْطُوحَة بفتح اول و ضم ثالث و فتح حا ع. بز که بیرون زدن بمیرد - جاءت بالحاء لغلبة الاسمیة علیها - افز.

مُنْطَوِع بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون عین مهمله ع. فرمانبردار - افز.

مَنْطُوق بفتح اول و ضم ثالث ع. سخن و کلام و بمعنی مضمون و معانی نیز آمده - غ.

مَنْطُوقَة بفتح اول و ضم ثالث ع. کلام و سخن - غ.

مُنْطَوِی بضم اول و فتح ثالث و کسر واو ع. نور دیده شونده و در هم پیچیده شونده - غ.

مِنْطِیق بکسر اول و ثالث ع. فصیح الکلام و نیک سخنگو - غ.

مِنْظَار بالکسر و ظای معجمه بالف کشیده و برای مهمله زده ع. آئینه - افز.

مَنْظَر بفتح اول و ثالث ع. جای نگریستن خوش آینده باشد یا بدنما. مَنْظَرَة بالتا مثله. بدانکه این لفظ گاهے بمعنی چشم باشد چراکه چشم محل خروج نظر و جاے پیدا شدن بصر است و گاهی بمعنی چهره و رو می آید زیراکه چهره موضع واقع شدن نظر است چنانکه اکثر نظر بر چهره می افتد و گاهی بمعنی دریچه که بر سر بام وغیره باشد مستعمل میشود چراکه دریچه جائی است که در انجا نشسته نظر باطراف می کنند اجمالاً از کشف و از تتبع کلام اساتذه معلوم شد. ظهوری در تعریف نورسپور

زمین آسمان منظر از منظرش ٭ در فتح بر ملک باز از ورش ٭ افزغ ب.

مَنْظَرانی و مَنْظَرِی بالفتح ع. منسوب بانکو منظر - افز.

مَنْظَرَة بفتح اول و ثالث و رابع ع. قومی که بسوی چیزے نگران باشند و جاے دیدبان - افز.

مَنْظَرِ چشم ف. کنایه از مردم دیده است - ره.

مَنْظَرِ نیم خایه ف. کنایه از آسمان است و گنبد را نیز گویند - ره.

مُنَظَّف کمعظم ع. پاک کرده شده - افز.

مُنْظَلِم بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. ستم کشنده و احتمال کننده - افز.

مُنْظِم کمحسن ع. ماهی و سوسمار نظام بر آورده و نظام خط سپید رشته وار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار باشد و مُنَظِّم کمحدث مثله و مُنَظَّم کمعظم جواهر برشته کشیده و سخن موزون و مرتب - افز.

مَنْظُور بفتح اول و ضم ثالث ع. دیده شده و بمعنی پاس نیز بالفظ داشتن مستعمل - میرزا صائب

ازان لبهای نوخطی توان دل برگرفت اما ٭ دل مجرد ح ما حق نمک منظور می دارد

مَنْظُورَة بفتح اول و ضم ثالث ع. زن عیبناک و داهیه و بلا - افز.

مَنْظُوم بفتح اول و ضم ثالث ع. گروه ملخ و ستاره سه گانه از جوزا و موضعی است در رمین و یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور و آن را دبران نیز گویند - و نیز منظوم آراسته و

بچیزی ضم کرده شده وسخن موزون ومرتب - افر

**مَنْع** بالفتح وعین ع. خرچنگ مُنُوع جمع - وبمعنی باز داشتن و باز داشتن کسی را از چیزی وکاری وبفارسی بالفظ کردن مستعمل میرزا صائب ؎ نمی توان ز کرم منع باده خواران کرد × بدست بسته سبو سرچه داشت احسان کرد × افرب

**مَنْعَاة** بالفتح ع. خبر مرگ کسی - افر

**مِنْعَام** - بالکسر ع. مرد بسیار فضل و احسان - افر

**مِنْعَب** کمنبر ع. اسب نیکو که در رفتار گردن دراز کند چون زاغ و آنکه سربلند نماید وگول بابانگ وناقهٔ تیزرو - افر

**مُنْعَثِق** بضم اول وفتح ثالث وکسر ثای مثلثه وسکون قاف قرشت ع. ابر فراهم آمده باهم آمیخته - افر

**مُنْعَدِل** بضم اول وفتح ثالث وکسر دال مهمله ع. برگردنده از راه راست - افر

**مُنْعَدِم** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. نیست شونده ودر خیابان نوشته که بعضی گویند این لفظ غلط است وصحیح معدوم ظاهر است که انفعال قبول فعل میخواهد وعدم چیزی نیست که شئی آنرا قبول کند وصاحب فرهنگ الاغلاط نوشته که انعدام لفظ غلط است چراکه باب انفعال مختص بعلاج وتاثیر است مگر استعمال آن بسیار است - غ

**مُنْعَرِج** بضم اول وفتح ثالث وکسر رای مهمله ع. آفتاب خمنده بسوی مغرب ومیل کننده - وبفتح را خمیده وخم وادی بر راست و چپ - افر

**مُنْعَزِل** بضم اول وفتح ثالث وکسر زای هوز ع. گوشه گزین ودور - افر

**مُنْعَشِق** بضم اول وفتح ثالث وتشدید شین معجمه ع. پیراهن دریده بدریده - افر

**مُنْعَصِب** بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد مهمله ع. سخت شونده - افر

**مُنْعَصِر** بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد و سکون رای مهمله ع. انگور فشارده شده - افر

**مُنْعَصِم** بضم اول وفتح ثالث وکسر صاد ع. باز ایستنده از گناه - افر

**مُنْعَطِف** بضم اول وفتح ثالث وکسر طای مهمله ع. خم گیرنده وبرگردنده - افر

**مُنْعَفِن** بضم اول وکسر ثالث ع. بر نعاف نشیننده - افر

**مُنْعَفِر** بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. خاک آلوده - افر

**مُنْعَفِق** بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع گذرنده در امور وشتابی کننده ومایل وباز گردنده از آب - افر

**مُنْعَقّ** بضم اول وفتح ثالث وتشدید قاف ع. گفته شده وشگافته شده - افر

**مُنْعَقِد** بضم اول وفتح ثالث وکسر قاف وسکون دال ابجد ع. بسته شونده - افرغ

**مُنْعَقِر** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. ستور پشت ریش از پالان ونبی - افر

**مُنْعَکِس** بضم اول وفتح ثالث وکسر کاف تازی وسکون سین مهمله ع. برگردیده وعکس پذیرفته - افر

**مَنْعِ کَلِیم** بالفتح وفتح کاف. ع. کنایه از جواب لَن تَرانِی - غ

**مَنْعَل** کمقعد ع. زمین درشت - ومُنْعَل کمکرم مرد بانعل واسپ سخت سم - ومُنْعَل کمعظم آنچه بشکل نعل اسپ باشد - وعین مُنْعَل کنایه از هلال - افرغ

**مُنْعِم** کمحسن ع. مالدار ونعمت دهنده - ومُنَعَّم کمعظم سخن نرم - افر

**مُنْعَمَه** کمعظمه ع. زن نیکو زندگانی و نیکو خورش - افر

**مُنْعَمِد** بضم اول وفتح ثالث وکسر میم وسکون دال ابجد ع. بر ستون ایستاده شونده - افر

**مَنْعُوت** بفتح اول وضم ثالث ع. نعت کرده شده وصفت کرده شده - افرغ

**مَنْعُوش** بفتح اول وضم ثالث ع. مرده بر نعش نهاده - افر

**مُنْعَوِی** بضم اول وفتح ثالث وکسر واو ع. خمنده وپیچیده شونده - افر

**مَنْعِی** کمقعد ع. خبر مرگ - منعاة کذلک مَنَاعِی جمع - افر

**مِنْغَار** بالکسر وغین معجمه بالف کشیده و رای مهمله زده ع. گوسپند که برون آمدن شیر سرخ یا شیر باخون عادت وی باشد - افر

**مُنْغَدِل** بضم اول وفتح ثانی وسکون غ معجمه ولام وکسر دال ابجد ع. مرد فروهشته سر بابزرگی وسطبری آن - افر

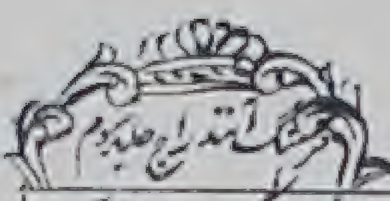
**مَنْغُر ومَنْغُرک** بفتح اول وضم ثالث ف. نوعی از بول ریزه بود وبمعنی قدح بزرگ که بدان شراب خورند سانگینی گویند - حمید گفته ؎ ای خداوندی که از لطف تو دریا پر شود × در صدف هر قطرهٔ آب نیسان گهر شود × بزم شوق تو چو در دل گسترد فرش نشاط × چشم من هم ساقی خوناب وهم منغر شود × لن ره

**مُنْغَرِف** بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. بریده شونده - افر

**مُنْغَص** بصاد مهمله کمعظم ع. مکدر وتیره وبمعنی ناخوش - شیخ شیراز در گلستان در حکایت پادشاه غلام عجمی فرماید - نثر - ملک را عیش ازو منغص شد - افرغ ب

**مُنْغَضِف** بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد معجمه ع. درآینده در گرد وچاهی ویران - افر

**مُنْغَفِق** بضم اول وفتح ثالث وفتح فا و






سکون قاف ع. جاے بازگشت یا آن بمهمله است - افر-

**مُنغَفِی** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. شکسته شونده - افر-

**مُنغَلّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید لام ع. درآینده - افر-

**مَنغَلَه** بفتح اول و ثالث و رابع. ف. نوعی از بازی است - فر-

**مُنغَمّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید میم ع. اندوهگین - افر-

**مُنغَمِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون راے مهمله ع. فرو رونده در آب یعنی غریق - افر-

**مُنغَمِس** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون سین مهمله ع. بآب فرو رونده یعنی غریق - غ-

**مُنغَوِط** بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون طای مهمله ع. چوب دو تاه - افر-

**مِنفاخ** بالکسر و خای معجمه در آخر ع. دمهٔ آهنگران - افر-

**مِنفاش** بالکسر ع. موچینه. سعید اشرف
ـــے گر مناقش صفتی موی دماغت گردد به بهر
دفعش دو زبانی است به از صد منقاش ب

**مِنفاص** بالکسر و صاد مهمله ع. زن بسیار خنده و تمیز کننده بر بستر - افر-

**مِنفاق** بالکسر ع. مرد بسیار نفقه - افر-

**مُنفَتّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید تای مثناة ع. ریزه شونده و ریزه ریزه - افر-

**مُنفَتِح** بضم اول و فتح ثالث و کسر تا و سکون حاے مهمله ع. کشاده شونده - افر-

**مُنفَتِحَة** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و فتح خامس ع. سوای چهار حروف مصطلحات

**مُنفَتِق** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. کشاده و شگافته شده - مُنفَتِقَة زن کس کشاده - افر-

**مُنفَتِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. تافته شونده - افر-

**مُنفَثّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید ثای مثلثه ع. شکسته گردنده و شکسته - افر-

**مُنفَجَر** بضم اول و فتح ثالث و فتح جیم ع. جای روان شدن آب و راه ریگ و بکسر جیم جوانمردی نماینده و بامداد روشن و آب روان و بلاهاے رسنده هر سو - افر-

**مُنفَجِی** بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. درگشاده - افر-

**مِنفَح** بحای حطی کمنبر ع. آنکه در کار بفائده و نامقصود درآید و در هر امر پیش گردد و دخل نماید - افر-

**مِنفَحَة** کمکنسته ع. بمعنی شکنبهٔ بره و بزغاله است که هنوز علف نخورده باشد - افر

**مِنفَخ** بخای معجمه کمنبر ع. دمهٔ آهنگران و آن پوست حیوان باشد که از آن باد بآتش برسانند و مُنفَخ کمحدث درد معده و آنچه که باد در شکم بسیار پیدا می کند - افر غ م

**مُنفَخِت** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. آسمانخانه سوراخدار - افر-

**مُنفِد** بدال مهمله کمحسن ع. قوم بی توشه و بی ستور - افر-

**مَنفَذ** بفتح اول و ثالث و سکون ذال معجمه ع. جای درگذشتن و جای جاری شدن و از همینے راه مراد است - غ-

**مُنفِر** برای مهمله کمحسن ع. رماننده و یاری دهنده و خداوند شتران رمنده و نافرمان و چیرگی حکم کننده - افر-

**مُنفَرِج** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون جیم - ع - رخنه و شگاف دار - افر-

**مُنفَرِد** بالضم و کسر را و سکون دال ابجد ع. تنها - افر غ-

**مُنفَرِق** بالضم و کسر را ع. جدا گردنده افر

**مُنفَرِز** بضم اول و فتح ثالث و کسر راے مهمله و سکون زای معجمه ع. جامهٔ پاره گردیده - افر

**مُنفِس** بسین مهمله کمحسن ع. چیز گرانمایه و مرغوب و مال بسیار. بایمعنی بکسر هم آمده - افر-

**مُنفَضّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید صاد مهمله ع. جدا شونده - افر-

**مُنفَصِد** بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد و سکون دال ابجد - ع. روان و جاری افر

**مُنفَصِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد ع. جدا شونده - افر-

**مُنفَصِم** بالضم و کسر صاد ع. شکسته شونده - افر-

**مُنفَصِی** بالضم و کسر صاد ع. رسته و رهائی یافته - افر-

**مِنفَض** بضاد معجمه کمنبر ع. بادبیزن و هر چه بوی افشانده شود و مُنفِض کمحسن قوم درویش گردیده و ستور مرده و بی توشه - افر-

**مُنفَضِخ** بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه و سکون خا ع. جراحت کشاده و فراخ و سخت گرینده و دلو آبریزان و کوهان شتر شکسته شده

**مُنفَطِر** بالضم و کسر طای مهمله و سکون رای قرشت ع. شگافته شونده و شگافته - افر-

**مُنفَطِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر طا ع. باز ایستنده - افر-

**مُنفِع** بعین مهمله کمحسن ع. تجارت بعصا کننده - افر-

**مَنفَعَة** بفتح اول و ثالث و عین مهمله ع. سودمندی - غ-

**مُنفَعِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع ع. شرمنده و اثر چیزے پذیرنده - غ-

**مُنْفَغِر** بالضم وکسر غین معجمه وسکون راء ع. دهان کشاده وغنچه شگفته - افر.

**مُنْفِق** کمحسن ع. نفقه دهنده. ومُنْفَقٌ بالضم وفتح ثالث وتشدید قاف چیزی کشاده. افر غ.

**مُنْفَك** بضم اول وفتح ثالث وکاف مشدد ع. جدا گردنده - افر.

**مُنْفِل** کمحسن ع. غنیمت دهنده وتبر گیرنده جهت بریدن قتاد شتر. ومُنْفَلٌ بضم اول وفتح ثالث وتشدید لام شمشیر رخنه دار. افر غ.

**مُنْفَلِق** بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. شگافته وپاره گردنده - افر.

**مَنْفُور** بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنی مغلوب وترسیده ودور گردیده - افر.

**مَنْفُوس** بفتح اول وضم ثالث وسین مهمله در آخر ع. بچه زاده وچیز گرانمایه ومرغوب وبچه که مادرش زچه باشد - افر.

**مَنْفُوش** بفتح اول وضم ثالث وشین معجمه ع. پنبه وپشم زده شده ای بجان ندافی از هم پاشیده شده - غ افر.

**مَنْفُوض** بفتح اول وضم ثالث وضاد معجمه ع. تپ لرزه زده - افر.

**مَنْفُوطَة** بفتح اول وضم ثالث وفتح طای مهمله ع. کفدست آبله رسیده شوخگین از عمل افر.

**مَنْفُوه** بفتح اول وضم ثالث ع. مرد سست دل جبان ترسنده - افر.

**مُنْفَه** بهای هوز کمعظم ع. شتر مانده کرده مذکر ومونث دروی یکسان است - افر.

**مُنْفَهِق** بضم اول وفتح ثالث وکسر هاء ع. برق وآب فراخ - افر.

**مَنْفِی** بفتح اول وکسر ثالث ع. نیست کرده شده - غ.

**مِنْقَاد** بالکسر وقاف قرشت بالف کشیده وبدال مهمله زده ع. نول مرغ وآله که بدان زر وسیم را سره کنند. وبالضم رام ومطیع وفرمانبردار وفروتنی کننده - افر.

**مِنْقَار** بالکسر وراء مهمله ع. نول مرغ وغنچه وقفل از تشبیهات اوست وبفارسی بالفظ زدن وخلیدن وبستن وکشادن مستعمل کمال اسمعیل
طوطی عقل شکرخای شود * هر کجا ز قلمت منقاری * وله
مرغ جانرا برون کند ز نفس * باز قهرت چو در خلد منقار * میرزا بیدل
طائر گلشن قناعت را * می شود دانه بستن منقار * ابوطالب کلیم
چنین که مست ترنم شد است بلبل را * شگفته تر ز گل افتاد غنچهٔ منقار * وتیز منقار آهنی است شبیه تبر که بدان زمین کنند ونوک موزه وآهنی که بروی چوب کنند بهندی رکهانی است وآهنی که بدان آسیا کنند مَناقِیر جمع - افر غ ب.

**مِنْقَار قَار** بالکسر ف. کنایه از زبان قلم وقار در ترکی سیاه را گویند - ب.

**مِنْقَار گل** بکسر کاف فارسی ف. کنایه از زبان. خواجه نظامی
جان تراشیده بمنقار گل * فکرت خائیده بدندان دل * ب

**مِنْقَار وقت وساعت** ف. حلقه که بست وکشاد وقت وساعت موقوف بران است. سعید اشرف
خوش وقت عالم از اثر بند وبست تست * منقار وقت وساعت گردون کمند تست * ب.

**مِنْقَاش** بالکسر وشین معجمه ع. موچینه که بدان موی را از بدن برکنند وبمعنی سهرانی که بدان ناخن وحرف غلط تراشند - غ.

**مِنْقَاف** بالکسر ع. نول مرغ ونوعی از شبه سفید که آنرا مورچه خوانند یا استخوان جانوری است دریائی که ازان کاغذ وجامه را جلا دهند افر.

**مِنْقَال** بالکسر ع. اسپ سریع زود زود بردارنده قوایم را - افر.

**مَنْقَبَت** کمقعد ع. راه در کوه وجای سوراخ وناف ستور یا پیشگاه آن. وکمنبر نشتر بیطار وراه در زمین درشت - افر.

**مَنْقَبَة** کمقعدة ع. راه در کوه ومایهٔ تازه وبزرگی وانچه بدان نازند وهنر وستایش مَناقِب جمع. میر معزی در مدح قوام الدین ستوده گوید
عین الکمال عالم ارواح خوانمت * کاندر مناقب تو همی کم شود کمان * ونیز مَنْقَبَة راه تنگ میان دو خانه ودیوار. وباصطلاح محامد وثنای اهلبیت واصحاب کبار رضوان الله تعالی علیهم اجمعین - افر غ ب.

**مُنْقَبِض** بضم اول وفتح ثالث وکسر موحده وسکون ضاد معجمه ع. گرفته شونده وتنگ بسته شونده - افر غ.

**مُنْقَبِع** بضم اول وفتح ثالث وسکون عین مهمله ع. مرغ درآینده در آشیان - افر.

**مُنْقِح** بضم اول وکسر ثالث وسکون حاء مهمله ع. آنکه زیور شمشیر باز کند در خشکسالی ودیوانی. ومُنَقَّح کمعظم پاک کرده شده وچیزی که از دروغ پاک باشد. ومُنَقِّح کمحدث بیرون آورندهٔ مغز از استخوان - افر غ.

**مُنْقَحِم** بضم اول وفتح ثالث وکسر حاء ع. آنکه بی اندیشه درکاری درآید وبسختی درافتد - افر.

**مُنْقَدّ** بضم اول وفتح ثالث وتشدید دال ابجد ع. بریده وشگافته گردیده - افر.

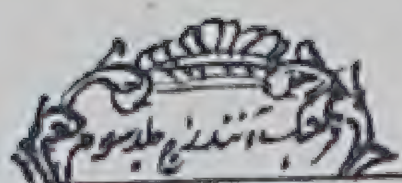
**مِنْقَدَة** کمکنسة ع. خذف ریزه که بدان چیار مغز خراشند - افر.

**مُنْقَدِع** بضم اول وفتح ثالث وکسر دال وسکون عین مهمله ع. باز ایستنده - افر.

**مُنْقِذ** کمحسن بذال معجمه ع. یکسو گرداننده ورهاننده - افر.

**مُنْقَذِم** بضم اول وفتح ثالث وکسر ذال ع. شتابنده - افر.

منقر




مِنْقَر برای مهمله کمنبر ع. بیتین وچوب کنده کرده براے شراب وچاه تنگ سر یا چاه بسیار آب وحوض - مَناقِیر جمع - مُنْقُر کمنخل چوب کنده کرده جهت شراب - مَناقِر جمع شده وآو چاه خرد و تنگ سر در زمین درشت - ومَنْقَر کمحسن شیر تنک ترش - ومُنَقِّر کمعظم مرد که چشمش بمغاک فرو رفته باشد - افر.

مُنْقَرِض بضم اول وفتح ثالث وسکون ضاد معجمه ع. بریده شونده ودرگذرنده - افر.

مُنْقِز بضم اول وکسر ثالث وسکون زای هوز ع. پیوسته آب صافی وخوش خورنده ودشمن را کشنده وخداوند ستوران لقاز رسیده - افر.

مُنْقَسِم بضم اول فتح ثالث وکسر سین مهمله ع. بخش بخش شونده - افر.

مِنْقَش بشین معجمه کمنبر ع. موی کن که آهنین باشد که بدان خار وموی برکنند ومُنَقَّش کمعظم نگاشته ونگاره کرده - افر.

مَنْقَشَة کمحدثة ع. شکستگی که استخوان از وی شکسته باشد - افر.

مُنْقَشِر بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون رای مهمله ع. بازگردیده مثل پوست درخت وجز آن - افر.

مُنْقَشِع بضم اول وفتح ثالث وسکون عین مهمله ع. ابر گشاده وپراگنده از هوا - افر.

مَنْقَصَة بفتح اول وکسر ثالث وفتح صاد مهمله ع. نقصان وعیب از غیاث ودر منتهی الارب وفرهنگ فرنگ مَنْقَصَة کمقعدة کمی.

مُنْقَصِف بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. مندفع شونده - افر.

مُنْقَصِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. بریده شونده - افر.

مُنْقَصِم بضم اول وفتح ثالث ع. شکسته شونده - افر.

مُنْقَضّ بضم اول وفتح ثالث وتشدید ضاد معجمه ع. دیوار افتنده ومرغ فرود آینده وستاره از هوا واسپ پراگنده شونده بر قوم - یقال انقضت الخیل علیهم اسپ - انقضت - افر.

مُنْقَضِب بضم اول وفتح ثالث وکسر ضاد ع. بریده شونده وستاره برافتنده از جاے - افر.

مُنْقَضِع بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون عین مهمله ع. دور شونده وبعید - افر.

مُنْقَضِف بضم اول وفتح ثالث ع. جدا شونده - افر.

مُنْقَضِی بالضم ع. سپری شونده ونابود گردنده - افر.

مُنْقَطِع بضم اول وفتح ثالث وفتح طا وسکون عین مهملتین ع. پایان وحد چیزے - و بکسر طا رسن گسسته وبریده گردنده وسپری شونده - افر.

مَنْقَع بعین مهمله کمقعد - ع - دریا و جاے که دران آب گرد آید - مَنْقَعَة مثله - مَناقِع جمع - وسیرابی. (وَعَدْلٌ مَنْقَعٌ) گواه عادل که بس است گواهی او یا ذات یا حکم او - ومِنْقَع کمنبر خنور تر نهادنی - مِنْقَعَة مثله - ومُنْقُع کمنخل مَنْقَعَة است که ظرف باشد - و مُنْقَع کمکرم خرد تره دیگے وآبخوره سنگین یا گلین که در نان باز کرده دوباره رسند ودر دیگ نهند وشیر ناب که سرد کنند وخورند وآب میوه که ترنهند - و (سَمٌّ مُنْقَعٌ) زهر در شیر پرورده - افر.

مِنْقَعَة کمکنسة ومرحلة ع. ظرفے است خرد تره یا دیگچه که دران شیر وخرما نهند وکودکان را خورانند - افر.

مُنْقَعِر بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون رای مهمله ع. درخت از بیخ بریده شونده وبرکنده گردنده وبر زمین افتنده - افر.

مُنْقَعِث بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. چیزی از جای رونده ودیوار افتنده از بن - افر.

مَنْقَف کمقعد ع. هموار ناتراشیدن چوب را یعنی جاے رنده ماندن دران - و (رَجُلٌ مَنْقَفُ العِظَام) کمکرم مرد ظاهر استخوان - ومُنَقَّف کمحسن استخوان دنده کسی را برای مغز برآوردن ومغز پر از بیخه کننده وادی را وکفاننده حنظل جهت دانه - افر.

مُنْقَفِش بضم اول وفتح ثالث وکسر فا ع. تننده که بسوراخ درآید وفراهم آورد دست وپا واعضاے دیگر را - افر.

مُنْقَفِع بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع وسکون عین مهمله ع. باز ایستنده - افر.

مُنْقَفِل بضم اول وفتح ثالث وکسر رابع ع. وارسته - افر.

مَنْقَل کمقعد ع. راه در کوه وموزه ونعل کهنه در پے کرده وانگشت دان که آنرا مجمر گویند - از مدار ودر کشف بضم اول وسوم و مِنْقَل کمنبر اسپ سریع زود زود بردارنده قوائم را - ومُنَقِّل کمحسن درپی کننده نعل وموزه را - از منتهی الارب وغیاث وفرهنگ فرنگ وتَنَقُّل از باب تفعیل صاحب مصطلحات الشعرا در ضمن تفسیر اصحاب مِنْقَل بهمان معنی منقل بمشک این مقطع سنجر آورده - صاحب بهار گوید که این محل تامل است

گه در درون شعله وگه شعله در درون سنجر گهے
سمندر بو گاہے منقلم

مُنْقَلِب بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع. برگردنده وواژگون شونده وباصطلاح منجمین قسمی از اقسام ثلاثه بروج دوازده گانه باعتبار تاثیرات سعادت ونحوست در طالع برج منقلب کار راست ودرست نباید - وبفتح لام مصدر میمی است بمعنی برگشتن وهم اسم ظرف بمعنی جای برگشتن وواژگون شدن وچون این از باب انفعال است لهذا اسم مفعول نمی آید - از قاموس وغیر آن وانچه در منتخب بمعنی مفعول نوشته از تصرف کاتبان است - خ.

مَنْقَلَة بفتح اول وثالث ورابع ع. منزل وفرود آمدنگاه ومُنَقِّلَة کمحدثة شکستگی سر که استخوان از وی شکسته باشد یا پرده بالای

استخوان منتقل شود - افر-

**مُنقلِع** بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع و سکون عین مهمله ع. برکنده شونده - غ-

**مُنقَلَه** بروزن سُنبله - ف. بمعنی انگشت دان و زغال دان باشد - رشا فر-

**مُنقَمِح** بضم اول و فتح ثالث وکسر میم سکون حای مهمله ع. شتر سر بردارنده و باز ایستنده از آب خوردن - افر-

**مُنقَمِس** بضم اول و فتح ثالث وکسر میم و سکون سین مهمله ع. فرو رونده در آب و ستاره فروشونده - افر-

**مُنقَمِع** بضم اول و فتح ثالث وکسر میم و سکون عین مهمله ع. پنهان در خانه درآینده و بمعنی خوار و حقیر - افر-

**مُنقَنِع** بالضم وکسر نون و سکون عین مهمله ع قناعت کننده - غ-

**مَنقُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع. سوراخ کرده شده و گزیده - افر-

**مَنقُوز** بفتح اول و ضم ثالث و زای معجمه در آخر ع. گوسپند نقاز زده و نقاز بیماری است ستور را اگر

**مَنقُوش** بفتح اول و ضم ثالث و شین معجمه ع نگاشته - افر-

**مَنقُوشَه** بالفتح ع. شکستگی که استخوانهاے ریزه از وی بیرون کشند - افر-

**مَنقُوص** بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله ع. آنکه دران نقصان واقع شود و از اجزای عروض آنکه عصب و کف پذیرفته باشد - افر-

**مَنقُوض** بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه ع. بنا و تاب رسن و جز آن باز کرده - افر-

**مَنقُوط** بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع. حرف نقطه زده - افر-

**مَنقُوف** بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد باریک اندام کم گوشت یا لاغر رخسار زرد و شتر نر

سپیک احمر عین که دو رگ گردن است و سست و حنظل کفانیده و (جِذعٌ مَنقُوفٌ) تنه درخت دیوچه خورده - افر-

**مَنقُول** بفتح اول و ضم ثالث ع. نقل برداشته شده - افر-

**مَنقُولَه** بالفتح ع. نقل و موزه دریده کرده شده و اصطلاح نموده شده - افر-

**مُنقَهِل** بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. افتنده و سست - افر-

**مُنَقّیٰ** کمعظم ع. پاک کرده شده و صاف کرده شده چنانکه مویز منقی و آمله منقی نوعی از میوه معروف است که در دوا بکار آید و مُنَقّی صفت آنست یعنی مویزی که آنرا از تخمش پاک و صاف کرده باشند و بعض مردم که مویز را منقی گویند و از لفظ مویز غافل می شوند غلطی عظیم است - غ-

**مَنکِب** بفتح اول وکسر کاف تازی و سکون موحده ع. بازو و کتف مذکر آید و کرانه هر چیز و نقیب قوم و یاریگر آنها و زمین بلند مَناکِب جمع و نیز مناکب چهار پر بال مرغ بعد از قوادم واحد ندارد - افر-

**مَنکِبَین** بفتح اول وکسر ثالث و فتح موحده ع. سر دو کتف و این تثنیه مَنکِب است -

**مُنکِتَه** کمحدثة ع. خرما برطب شدن رسیده - افر-

**مُنکَتِل** بضم اول و فتح ثالث وکسر تاے مثناة ع. درگذرنده و رونده - افر-

**مُنکَثِب** بضم اول و فتح ثالث وکسر ثای مثلثه ع. فراهم آینده - افر-

**مُنکَدِر** بضم اول و فتح ثالث وکسر دال و سکون مهملتین ع. تیره و شتابنده و نیک دونده و فرو رفته شونده و فرود آینده و ستاره فرود آینده از هوا - افرغ-

**مُنکَر** برای مهمله کمکرم ع. بد و قبیح و ناشناخته و شگفت و امر قبیح که هر که بیند انکار کند و ناشرع و بمعنی ناشناخته شده و نام فرشته از دو فرشتگان که در گور سوال کنند و مُنکِر کمحسن انکار کننده و ناشناسنده - افرغ-

**مُنکَرَاتُ الموت** بالضم غ. شدائد و سختیهاے مرگ - افر-

**مُنکَرِس** بضم اول و فتح ثالث وکسر را و سکون سین مهمله ع. بروی درافتنده و برروی درآینده در چیزے - افر-

**مُنَکَّس** بسین مهمله کمعظم ع. نگونسار و کمحدث اسپ سر فرو فگنده از سستی یا اسپیکه با اسپان دیگر لائق نشود - افر-

**مُنکَسِر** بضم اول و فتح ثالث وکسر سین ع. شکسته شونده - افرغ-

**مُنکَسِرَه** بضم اول و فتح ثالث. ع. شکسته شونده و فرقه شکسته حال - غ-

**مُنکَسِف** بضم اول و فتح ثالث وکسر سین ع. ماه و آفتاب گرفته شده - افر-

**مِنکَش** بشین معجمه کمنبر ع. بازکاونده امور را - افر-

**مُنکَشِح** بضم اول و فتح ثالث وکسر شین معجمه و سکون حای مهمله ع. پراگنده گردنده - افر-

**مُنکَشِط** بالضم وکسر رابع و سکون طای مهمله ع. بیم رونده - افر-

**مُنکَشِف** بالضم وکسر رابع ع. واشونده و کشاده و برهنه شونده - غ-

**مَنکَص** بصاد مهمله کمقعد ع. پس پا گی رفتن و بد دل شدن و باز ایستادن از کاری و مُنَکَّص کمعظم و مخفف یکسو و برکنار شده - افر-

**مُنکَع** بعین مهمله کمکرم ع. پس پایگی رونده - و (اَنفٌ مُنَکَّعٌ) کمعظم بینی پست پهن استخوان - افر-

**مُنْکَفّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید فا ع. بازایستنده و گذرنده - و مُنکَفّ کمی شتران که سیدا گردد آنها غدد دین زنخ - افر.

**مُنْکَفِتَه** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. از خود برگردنده و ترنجیده شونده - افر.

**مُنْکَفِس** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. در خود پیچیده - افر.

**مُنْکَفِی** ع و بضم اول و فتح ثالث و کسر فا و سکون همزه ع. برگردنده - افر.

**مَنْکَل** بفتح اول و ثالث ع. آنچه بدان مردم را بسزا رسانند و عقوبت کنند. و سنگ بزرگ و منکل کمتر آنچه بدان عقوبت و سزا کنند مردم را - و مُنکَّل بالضم و تشدید لام برق نرم درخشنده که بروشنائی آن تاریکی ابر نموده شود و بمعنی خندنده - افر.

**مُنْکَلِة** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. ریخته شونده و ترنجیده گردنده - افر.

**مُنْکَمِش** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. شتابنده و شتابی کننده - افر.

**مُنْکَمِی** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. نهان شونده - افر.

**مَنْکُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع. خراب و بدحال و سختی رسیده شده - غ.

**مَنْکُوحَه** بفتح اول و ضم ثالث و فتح حای مهمله ع. زن نکاح کرده شده - افر.

**مَنْکُود** بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. عطای کم - افر.

**مَنْکُور** بفتح اول و ضم ثالث ع. انکار کرده شده و ناشناخته شده - افر.

**مَنْکُوس** بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. نگونسار و سرنگون و نام شکلی از اشکال رمل و بجیم سرنگون آمده که بالیش سرنگون برآید بزادن - افر غ.

**مَنْکُوسَة** بفتح اول و ضم ثالث ع. کمان که سر شاخ را پائین آن سازند و هو عیب - افر.

**مَنْکُوف** بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر نکاف زده که بیماری است شتر از را - منکوفة مؤنث - افر.

**مَنْکُوه** بفتح اول و کسر ثانی و ضم کاف ف. منع از نکوهیدن است و نکوهش بمعنی بدگوئی و عیب جوئی آمده و منکوه یعنی نکوهش مکن چنانکه حکیم انوری گفته
تو اگر من پیاده ام منکوه ❊ که مرا از پیادگی گله نیست ❊ در سواری تو لاف فخر مزن ❊ که ترا لاف جای مشغله نیست ❊ تو چو کوهی و در مفاصل کوه ❊ حرکتی جز بسبب زلزله نیست ❊ ن.

**مَنْگ** بالفتح و کاف فارسی. ف. قمار و منگیاگر یعنی قمارباز - حکیم سوزنی گفته
دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر و ❊ ما منگیاگران و اجل نقش بند منگ ❊ آن خربغا که از شره منگیاگری ❊ یکرا بده مجاهره کردمی گرو بمنگ ❊ و درخت بذرالبنج و تخم آنرا تخم منگ گویند و آن دانه ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد و منج معرب آنست و در قاموس آمده که منج دانه را گویند نه درخت را - غضایری رازی گفته
جز جر کند چو جز ذهمه روز تا بشب ❊ مانند تخم منگ بود مایهٔ صداع ❊ و حکیم سوزنی
خر منگ خورد گوئی دیوانه شد بشهر ❊ خر زهره خورده بودی باری بجای منگ ❊ و بمعنی گیاه نیز آمده در فرهنگ جهانگیری آورده
منگش کلیم کیمیا بخش ❊ خاکش مسیح توتیا بخش ❊ و بعضی درین بیت خاقانی سنگش خوانده اند و بمعنی دهان دره بسبب خواب و خماره که آنرا فاژ و فاژه گویند نیز آمده و بمعنی دزد و راهزن و نکیل و دغا در جهانگیری آورده و رشیدی گفته که آن شنگ است نه منگ و بالضم ماش سبز و منگ بمعنی مگس عسل منصور شیرازی گفته
زاده از آن فضیلت و دانش ❊ چون شکر از نی و عسل از منگ ❊ و معرب آن منج است که مرقوم شده - و بالکسر مجرای آب که کوزه گران از سفال سازند و باهک مضبوط کنند تا آب از میانش بگذرد و آنرا بکاف فارسی گنگ نیز گویند و بمعنی طرز و روش و ڈنگ است نه منگ - ن.

**مَنْگَک** بالفتح بروزن اندک. ف. بمعنی قماره باشد که بعربی میسر خوانند و لاف و گزاف را نیز گویند - سراج فر.

**مَنْگُل** بفتح اول و ضم کاف. ف. بمعنی دزد و راهزن و آنرا شنگل نیز گویند و درنیست که شنگل منگل مرادف باشند - ن.

**مَنْگُلُوس و مَنْگُلَه** با اول مفتوح نام شهری است که در انجا فیلهای بسیار قوی جثه و سفید بهم رسند - هاتفی گفته
پیلان سفید منگلوسی ❊ خم گشته ز بار آن عروسی ❊ مسعود سعد گفته
سینا شان بر دریده معنبر باشان کوفته ❊ چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله ❊ فخری گفته
محمود کو که اوره هندوستان گرفت ❊ در پای پیل کوفت همه منگلوس را ❊ چه محمود از منگلوس آن طرف هند پیش رفته بود و آنرا منگوله نیز گویند باضافه واو - و منگله با کاف فارسی مضموم ترهٔ ایست صحرائی و علاقهٔ ابریشمی را نیز گویند چنانکه مشهور است - ن له.

**مَنْگُور** بروزن انگور. ف. نام کوهی است در بلاد کیماک که دشت قبچاق باشد و در آن چشمه ایست که اندک آبی دارد و برهان گفته که هر چه از آن آب بردارند کم نمی شود العهدة علی الراوی - ن.

**مَنْگُوش** بفتح اول و ضم ثالث. ف. حلقهٔ گوش - فر.

**مَنْگِیا** بکسر کاف بروزن اغنیا. ف. بمعنی قمار باشد و قمارخانه را نیز گویند و بسکون کاف هم درست است - رائه ۷.

**مَنْگِیاگَر** با کاف اول مکسور و کاف دوم

مفتوح هر دو فارسی . ف . بمعنی قمار باز سند بش در لغت منگ گذشت ـ ن ـ

**مُنگِیدَن** بروزن رنجیدن . ف . آهسته آهسته ازروی غضب در زیر لب سخن گفتن میوکی گفته ـ می بمنگیدند در زیر زبان * آن اسیران باهم اندر بخت شان بدن ره ـ

**مُنَمِّم** بضم اول وکسر ثانی وتشدید میم ع . سخن چینی کننده ـ غ ـ

**مِنْمَاص** بالکسر وصاد مهمله در آخر ع . آلتی که موی را بدان چینند ـ افر ـ

**مُنَمَّج** بضم اول وفتح ثالث وتشدید جیم ع . حکینده ـ افر ـ

**مُنْمَحِي** بضم اول وفتح ثالث وکسر حای مهمله ع . سوده شونده و پاک گردنده ـ افر ـ

**مِنْمَص** بصاد مهمله کمنبر ع . آلتی که موی بدان چینند ـ افر ـ

**مُنَمِّق** بضم اول وکسر ثالث ع . خرمای بیدانه ـ افر ـ

**مِنْمَل** کمنبر ع . نیک سخن چین ـ کمکرم نوشته متقارب الخط ـ ومُنْمِل کمحسن سخن چین ومُنَمَّل کمعظم بلند کرده ونوشته یا نوشتهٔ متقارب الخط ـ افر ـ

**مُنَمِّلَة** کمعظمة ع . زنی که بیکجا قرار نگیرد ـ افر ـ

**مُنْمَلِس** بضم اول وفتح ثالث وکسر لام وسکون نون وسین مهمله ع . نرم وتابان افر ـ

**مُنْمَلِق** بضم اول وفتح ثالث وکسر لام ع . نرم وتابان وکم شونده وگذرنده ـ افر ـ

**مَنْمُول** بفتح اول وضم ثالث ع . زبان وطعام مورچه رسیده ـ افر ـ

**مِنَن** بکسر اول وفتح ثانی وسکون نون ع جمع منت بمعنی احسان ونکوئی ـ غ افر ـ

**مِنَنَة** کعنبة ع . عنکبوت وسنگ پشت ماده ـ افر ـ

**مَنَنگ** بروزن پلنگ . ف . گیاهی است که از وجاروب سازند وآنرا منیگ نیز خوانند ـ ن

**مَنُو** ـ بفتح اول وثانی وسکون واو ـ ف . یعنی جنبش مکن اصل آن در حرف نون گفته خواهد شد ـ ن ـ

**مِنْوَاع** بالکسر وعین مهمله در آخر ع نوردبافنده ـ افر ـ

**مِنْوَال** بالکسر ع . چوبی باشد جولاهگان راکه بر قدر جامه بافته می شود بران می پیچند ومجازاً بمعنی طرز ودستور مستعمل کنند ودر صراح بمعنی لوزدیدن بافنده ـ غ ـ

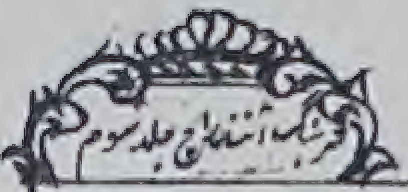
**مَنُوب** بفتح اول وضم ثانی ع . نیابت کرده شده ـ غ ـ

**مَنُوب عَنْهُ** بفتح میم وضم نون وتخفیف واو ـ ع . شخصی که کسی بکارش نائب او باشد ـ غ ـ

**مُنَوَّة** بضم اول وفتح ثالث ع بمعنی مَنِيَة است که ایام ناقه باشد ـ افر ـ

**مِنُوچِهر** بکسر اول وضم دوم وکسر جیم فارسی . ف . نام پادشاهی است مشهور چون سلم وتور وایرج را بکشتند اکثر مخدرات ایرج را هلاک کردند الاگرد آفرید که مادر او بوده واولد ایرج حامله بود گویند بکوهستان فرار کرد ودر فرهنگها نوشته اند که بکوهی پناه برد که آنرا مانوشان می گفتند وچون منوچهر دران کوه متولد شد مادر او را مانوش چهر نام نهاد واین قول صحیح نمی نماید چه باوجود حیات فریدون ازولاج ایرج رابکوهستان بعیده پناه بردن غریب است وبعد از قتل ایرج وسلم وتور بولایت خود بازگشتند وزن ایرج حامله بود وبزاد وفریدون بدو دل شاد شد واورا بپرورید تا بحد رشد رسید ودر پیش فریدون منزلت ایرج یافت وسلم وتور اندیشناک شدند ونامه به پدر نوشتند واظهار ندامت کردند وپذیرفته نشد ومنوچهر بحکم فریدون با قارن رزم زن سپرکاوه سپهسالار با سی صد هزار سوار برزم سلم وتور مامور شدند چنانکه فردوسی گفته ـ منوچهر با قارن رزم زن * برون آمد از بیشهٔ نارون * چپ لشکرش را بگرشاسپ داد * برمیمنه سام نیل با قباد * چنجوی که در کتب تواریخ مسطور است سلم وتور کشته شدند وبیشهٔ نارون نام قدیم تبرستان بوده وفریدون در انجا توقف می نموده سر تور وسلم را نیز درساری به پهلوی سر ایرج بخاک سپردند وسه گنبد ساختند که به سه گنبدان معروف شد وفریدون درگذشت ومنوچهر باستقلال یک صد وبیست سال در ایران پادشاهی کرد وسبب تسمیه او خوبی صورت وجمال او بوده که فریدون چون اورا بدید مینوچهرش نام کرد یعنی بهشت روی زیراکه بهشت را فارسیان مینو گویند ودر نامهٔ موسوم بشکوه افزا این معنے مرقوم است که آنرا منسوب بدستان پور سام کرده اند وبنابرین که نام او مینوچهر بوده بکسر اول اصح است وانچه در کتب لغت وتواریخ آورده اند اینست ومشهور شده ونسب صحیح منوچهر در تواریخ معتبره تا با ایرج بن فریدون چند واسطه فاصله داشته بدین گونه منوچهر بن منش خورشید بن ویوک بن اذنگ بن بروشنک بن فیل قرار روشنک بن روشنک بن روشنک بن فرکوزن بن کوربن کورک بن ایرج بن فریدون ومعنی اسم پدر منوچهر راهمیشه خورپار نوشته اند وخور بمعنے آفتاب معروف است ـ ن ـ

**مِنُوچِهر شَصت گُله** . ف . در زمان دولت سلطان محمود غزنوی بوده از ولایت بلخ است اما در غزنین بودی واورا از شعرای سلطان محمود شمرده اند شاعرے ملایم گوے متین سخن است واو شاگرد استاد ابوالفرج سنجری است واز آوان ملک الکلام عنصری بوده اشعار او قبول طبع فضلا است و




دیوان او در ایران زمین معروف و مشهور است
بغایت متمول و صاحب مال بوده و شهرت که از آن
مشهور شده است و جمیع اموال او را سبب شعر و
شاعری حاصل شده استاد عنصری اشعار او را
بسیار معتقد است و مربی او بوده و او را در مدح
استاد عنصری قصائد غرا است و از انجمله قصیده
میگوید و خطاب بشمع می کند بطریقت لغز و تخلص
بمدح استاد عنصری می نماید ع ای نهاده بر میان
فرق جان خویشتن * جسم ما زنده بجان و جان ما زنده
بتن * گر نه ای کوکب چرا پیدا نگردی جز بشب * ور نه
عاشق چرا گریی همی بر خویشتن * کوکبی آری ولیکن
آسمان تست موم * عاشقی آری ولیکن هست معشوقت
لگن * پیرهن در زیر تن داری و پوشند هر کسی * پیرهن
بر تن تو تن پوشی همی بر پیرهن * گر بمیری آتش اندر
تو رسد زنده شوی * چون شوی بیمار خوشتر گردی
از گردن زدن * تا همی خندی همی گریی و این
بس نادر است * هم توئی معشوق و هم تو عاشقی
بر خویشتن * بشکفی بی نوبهار و پژمری بی مهرگان *
بگریی بی دیدگان و باز خندی بی دهن * تو مرا
مانی بعینه من ترا مانم همی * دشمن خویشیم هر دو
دوستدار انجمن * خویشتن سوزیم چون من بر
مراد دوستان * دوستان در راحتند از ما
و ما اندر حزن * هر دو گریانیم و هر دو زرد و هر دو
در گداز * هر دو سوزانیم و هر دو فرد و هر دو ممتحن *
انچه من بر دل نهادم بر سرت بینم همی * انچه تو
بر سر نهادی بر دلم دارد وطن * روی تو چون
شنبلید و ناشکفته بامداد * وان من چون شنبلید
ناشکفته در چمن * از فراق روی تو گشتم عدوی
آفتاب * از فراق تو شب تاری شد ستم مفتتن *
من دگر یاران خود را آزمودم خاص و عام
نظلبکاری زیکتن نه وفا اندر دو تن * راز دار
من توئی ای شمع یار من توئی * غمگسار من توئی
من آن تو تو آن من * تو سهی تابی چو نور و من
همی خوانم چو مهر * هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن *
اوستاد اوستادان زمانه عنصری * عنصر دین
و دلش بی عیب و بی عشق و فتن * شعر او چون
فضل او هم بی تکلف هم بدیع * فضل او چون
شعر او هم نازنین و هم حسن * زین فروتر شاعران
دعوی بیهوده لاف و گزاف * این حکیمان دگر یک فن
و او بسیار فن * وز زغن هرگز نباشد فن اسب
راهوار * گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن *
تا همیخوانی تو ابیاتش همی خواهی شکر * تا همی
بوئی تو ابیاتش همی بوئی سمن * الحق این قصیده
بر متانت طبع و سخنوری او گواهی عدل است
والسلام - از تذکرهٔ دولتشاهی -

**مَنُوح** بفتح اول و ضم ثالث و حای حطی
در آخر ع. ناقه که بزمستان شیر دهد - افر -

**مُنَوْدِل** بضم اول و فتح ثانی و کسر دال
مهمله ع. پیر مضطرب و لرزان - افر -

**مَنْوَر** برای مهمله کمقعد ع. موضعی است
یا کوهی بر پشت حرهٔ بنی سلیم - و مُنَوَّر کمعظم
بمعنی روشن - و کمحدث روشن کننده - افر -

**مَنُوشان** بروزن خموشان. ف. نام حاکم
فارس بوده که از جانب کیخسرو در انجا حکومت میکرد
و منوشان قبل از حکومت فارس سالار بار کیخسرو
می بود وقتی که بیژن از بهشت گنگ پیغام افراسیاب
را بکیخسرو می آورد منوشان او را پیش کیخسرو برد چنانکه
فردوسی گفته ع ازان پس بیامد منوشان گرد *
خرد یافته بیژن را پیش برد * و پس از قتل افراسیاب
و ترک سلطنت کیخسرو و ولایت را قسمت کرده فارس
را نیز بمنوشان سپرد و منوشان مشتق از نوشانیدن
است بخلاف نیوشان که امر بنوشانیدن است -
هدایت ع بیا ای شیخ در میخانه جامی * بنوش امروز
و ما را هم بنوشان * ن ما -

**مَنُوط** بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله ع.
وابسته شده و بچیزی در آویخته شده - غ -

**مَنُوع** بعین مهمله کصبور ع. باز دارنده
و بضمتین جمع مَنَع بالفتح بمعنی خرچنگ - افر -

**مُنَوَّق** کمعظم ع. شتر ریاضت یافته
رام کرده و خرما بن گشنی داده و شتر بر صفا ایستاده
و برگیاه باز داشته مُنَوَّقَة مؤنث - افر -

**مِنْوَل** کمنبر ع. نورد بافنده که چوبی
باشد مدور - افر -

**مَنُون** بفتح اول و ضم ثالث ع. زمانه
و مرگ - و رَیْبُ المَنُون بمعنی حوادث روزگار
و نیز مَنُون منت نهنده و زن مالدار که جهت مالش
نکاح کنند و او بر شوی بس احسان و منت نهد و
مُنَوَّن کمعظم تنوین داده شده - افر غ -

**مَنُونَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع.
مرد بسیار منت نهنده و عنکبوت - افر -

**مَنُوهَر** بروزن فروتر - لفظ هندی است بمعنی
دلفریب و نیز نام نقاشی از هند محسن تاثیر ع
بصنعت گرچه او مانی بود تا دور * یقین نام منوهر بود با او
و درین تامل است چرا که در هندوستان نقاشی
بدین نام شهرت ندارد - ب -

**مَنَوِی** بفتح اول و کسر ثالث ع. نیت
کرده شده - غ افر -

**مَنَه** بفتح اول و ثانی و ظهور ها. ف. بمعنی
فک اسفل است که چانهٔ زیرین باشد گویند این لغت
ماوراءالنهر است - ن فر -

**مِنْه** بالکسر ع. بمعنی از او باشد - رفرها -

**مُنْهَا** کمکرم ع. گوشت نیم پخته - افر -

**مَنْهات** بالفتح ع. مرد خردمند - افر -

**مِنْهاج** بالکسر و جیم در آخر ع. راه کشاده
و راست - افر غ م -

**مِنْهال** بالکسر ع. مرد بسیار بخشش آور
و لشتهٔ بلند نیزان و مرد بسیار عطا و نهایت در
صفا و قرو زمینی است - افر -

**مِنْهام** بالکسر ع. شتر ماده که براندن زود

راه رود - مَناهِج - جمع - افر.

**مِنْهَب** کمنبر ع. اسپ خوش و تیز دونده و مُنْهِب کمحسن آنکه بغارت دهد مال را - افر.

**مُنْهَبِص** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون صاد مهمله ع. فزونی نماینده در خنده و مبالغه کننده - افر.

**مُنْهَبِط** بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون طای مهمله ع. کم شونده و فرود آینده - افر.

**مِنْهَت** کمنبر ع. شیر بیشه - و کمحسن شیر غرنده - افر.

**مُنْهَتِک** بضم اول و فتح ثالث و کسر فوقانی و سکون کاف ع. پرده دریده شونده و مرد بی پروا که از بی پردگی و رسوائی باک ندارد - افر غ.

**مَنْهَج** بجیم کمقعد ع. راه راست و گشاده غ افر.

**مُنْهَد** بدال مهمله کمحدث ع. زن بلند و برآمده پستان - افر.

**مُنْهَدِغ** بضم اول و فتح ثالث و کسر رابع و سکون غین معجمه ع. طعامی است از کدمی آشامند - افر.

**مُنْهَدِم** بضم اول و کسر دال مهمله ع. ویران شونده و عمارت افتاده و از هم ریخته - افر.

**مُنْهَدِن** بضم اول و فتح ثالث و کسر دال ع. سست گردنده از قصد خود - افر.

**مَنْهَر** برای مهمله کمقعد ع. جای آمدن جوی و جوی خورد در قلعه که از آن آب در قلعه روان گردد - و مُنْهِر کمحسن راننده آب و خون و جز آن و فراخ کننده جوی و زخم فراخ زننده و آهسته دونده و نقب زننده و چاه کن که تا آب رسد - افر.

**مَنْهَرة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. جای خاکروبه انداختن - افر.

**مُنْهَرِج** بضم اول و فتح ثالث و کسر را و سکون جیم ع. سست شونده از کهنگی و جز آن - افر.

**مُنْهَز** بضم اول و فتح ثالث و سکون زای معجمه ع. جای ایستادن آب کش از پشت چاه نزدیک دهان آن که پیدا و نمایان باشد - افر.

**مُنْهَزِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر زا و سکون عین مهمله ع. شکسته و کوفته شونده - افر.

**مُنْهَزِم** بالضم و کسر زا ع. از میان جنگ گریزنده و لشکر شکست خورده و عصای شکافته و کفته شونده چندانکه آواز برآید از وی - افر.

**مَنْهَس** بفتح اول و ثالث ع. جای که از آن چیزی خورند - افر.

**مُنْهَشِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. شکسته شونده و شتر خوار و سست - افر.

**مُنْهَصِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد و سکون رای مهملتین ع. پیچیده شونده و شکسته گردنده - افر.

**مُنْهَضّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید ضاد معجمه ع. شکسته و کوفته شونده - افر.

**مُنْهَضِم** بالضم و کسر ضاد ع. گوارا شونده و شکوفه خرما چسپیده در غلاف - افر.

**مُنْهَفِت** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. پست شونده و گم گردنده - افر.

**مُنْهَفِک** بضم اول و فتح ثالث و کسر فا ع. مرد مضطرب و پریشان خاطر فروهشته و سست رفتار و بسیار خطا و نیک درهم کننده - افر.

**مُنْهَقِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. گرسنه و باریک شکم - افر.

**مُنْهَکّ** بالضم و کاف مشدد ع. پیوندهای گشاده شونده وقت ولادت و شتر بر زمین چسپیده وقت فروخفتن و سست شونده - افر.

**مَنْهَل** بفتح اول و ثالث ع. چشمه در چراگاه و صحرا که مردم و بهائم از آن آب نوشند و این مأخوذ از نَهَل است که بمعنی سیراب شدن باشد - و نیز مَنْهَل مرد بنهایت در سخاوت و گور - و مُنْهِل کمحسن جدا و دشمنان سخت آب خورده و خشمناک - و بضم اول و فتح ثالث و لام مشدد - باران سخت ریزان - افر غ.

**مُنْهَلِة** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام ع. دور شونده و فراموش کننده و بر غفلت رونده - افر.

**مُنْهَمّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید میم ع. پیه گداخته و پیر شونده - افر.

**مَنْهَمَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. جای درودگری و جای تراشیدن از چوب - افر.

**مُنْهَمِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. آب ریزان - افر.

**مُنْهَمِک** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. کوشنده در کاری و مبالغه کننده در آن کار - افر.

**مُنْهَمِل** بضم اول و فتح ثالث ع. چشم جاری از اشک - افر.

**مَنْهُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع. خواسته شتاب - افر.

**مَنْهُوس** بفتح اول و ضم ثالث و سین مهمله ع. مرد کم گوشت و (مَنْهُوسُ القَدَمَیْن) مرد کم گوشت کف پای - افر.

**مَنْهُوش** بفتح اول و ضم ثالث و شین معجمه ع مرد مشقت کشیده (رَجُلٌ مَنْهُوشُ القَدَمَیْن) مرد کم گوشت پای - افر.

**مَنْهُوک** بفتح اول و ضم ثالث ع. بیمار گران و لاغر و نزار و از رجز آنچه دو ثلث آن رفته و یک ثلث باقیمانده باشد - و مُنْهَوِک بضم اول و فتح ثالث و کسر واو - بیباکانه بچیزی درافتنده و سرگردان - افر.

**مَنْهُوم** بفتح اول و ضم ثالث ع. حریص

و گرسنه - م غ افر.
**مُنْهِی** بضم اول وکسر ثالث ع. خبر دهنده - غ افر.
**مَنْهِیَّات** بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. افعال بد که کردن آنها در شرع منع کرده شده است - غ -
**مُنْهِیَان** بضم اول وکسر ثالث . ع. خبر دهندگان - غ -
**مُنْهِیَان رُبْعِ مَسْکُون** ع کنایه از هفت کوکب است - ره -
**مُنْهِیَان سَبْع طِبَاق** - سبع سیاره - لک -
**مَنِیّ** بفتح اول وکسر نون وتشدید تحتانی ع. آب پشت وبتخفیف تحتانی در فارسی بمعنی تکبر وخودبینی مرکب از لفظ مَن ویای مصدری وبکسر میم وسکون نون ویای مجهول اماله مِنَا که بازاریست در مکه معظمه که محل قربانی است مَنِی بکسر خی مرگ واندازه وتقدیر خدای تعالی وآهنگ ع افر.
**مُنِیب** بضم اول وکسر ثانی ع. باران جود ونیکو بهاری - وبازگردنده بسوی حق وتوبه کننده - افر لک م -
**مَنِیَّة** بفتح اول وثالث ع. آب مرد وزن - وبضم اول آرزو ومُنی کهدی جمع - وایام ناقه که دران لقاح آن از حبال و منیقن نباشد - ومَنِیَّة کغنیة مرگ واجل - منایا جمع - افر.
**مُنْیَت** بضم اول وفتح تحتانی ع. آرزو ومقصود - وبفتح میم وکسر نون وتشدید تحتانی مفتوح موت ومرگ - غ -
**مُنِیر** بضم اول وکسر ثانی ع. روشن کننده وروشن - ومَنِیر کمعظم جامه دو پوده - یقال ثوبٌ مُنَیَّرٌ ای مَنْسُوجٌ عَلَی نِیرَیْن وپوست کنده وسطبر - افر لک -

**مَن یَزِید** بالفتح وفتح تحتانی وکسر زای هوز ع. مخفف مَن یَزِید یعنی آیا کسی هست که زیاده کند ونوعی از بیع که هرکه از دیگر خریداران قیمت زیاده دهد خریده نماید بمعنی فروخت کالا وجمعی بازار نیز نوشته اند. میر خسرو ؎ جانان مده اگر دو جهانت دهند ازانکه یدِ یوسف به مَن یَزِید نشاید فروختن * غ ب.
**مَنِیژَه** بفتح اول وکسر ثانی وسکون تحتانی وفتح زای فارسی . ف. نام دختر افراسیاب که بیژن پسر گیو براو عاشق شده ومنیژه اورا بخانه خود برد وافراسیاب باخبر گشته منیژه را اخراج از شهر کرد وبیژن را محبوس کرده در سیاه چال انداخت ورستم رفته اورا از چاه بیرون آورد واین حکایت مشهور است وضرب المثل است چنانکه گفته اند ؎ اگر بدکنی چشم نیکی مدار * نه چشیم زمانه بخواب اندر است * برایوانها نقش بیژن هنوز * بزندان افراسیاب اندر است * منوچهری گفته ؎ شبی چون چاه بیژن تنگ و تاریک * چو بیژن من میان چاه آون * ثریا چون منیژه بر سر چاه * دو چشم من براو چون چشم بیژن * منیجه که بعضی نوشته غلط است غ ن فر.
**مَنِیع** بعین مهمله کامیر ع. بازدارنده ومجازاً بمعنی محکم واستوار چرا که هر چیز استوار غیر را از مداخلت باز میدارد - غ فر.
**مُنِیف** بالضم بروزن مقیم ع. پاک و بزرگ وبلند وزیاده - غ افر.
**مَنِین** کامیر ع. گرد وغبار سست و رسن سست ومرد سست وتوانا از اضداد است - افر.
**مِنِّینِی** کخلیفی ع. نکوئی کننده - افر.
**مَنْیُوش** بفتح اول وسکون ثانی وضم تحتانی . ف. صیغه نهی است از نیوشیدن بمعنی مشنو - غ -

**مَوْ** بالفتح وسکون واو . ف. یعنی آواز گربه - مولوی گفته ؎ گربه جان عطسه غیر دل است * شیر گر نزد چو کند گربه مَو * دیگر بمعنی درخت انگور است اسیر اخسیکتی گفته ؎ گر بوی بزمگاه تو آرد صبا بباغ * آب رقیق میشود اندر عروق مَو * وبضم اول حرفی است ولعبرلی شعر گویند - ن ره -
**مُوّ** بالضم . ع. داروئی است نافع جهت درد مفاصل و درد جگر شرباً وطلاءً واز عسر بول ودرد مثانه و رحم ومغص ونفخ - افر.
**مُوْءٌ ومُوَاءٌ** - بالضم هر دو میم ع. بانگ کردن گربه - افر.
**مُوَاءَلَة** بالضم وفتح واو وهمزه ولام . ع پناه گرفتن ورهیدن ورهائی جستن وشتافتن بسوی جای - افر.
**مُوَاءَمَة** بالضم وفتح همزه ومیم ع سازواری نمودن یا مباهات کردن با کسی - افر.
**مَوَابِذَة** بالفتح وکسر بای موحده وفتح ذال معجمه ع. جمع مَوْبَذ که بیاید - افر.
**مُوَابَلَة** بالضم وفتح با ولام ع. همیشگی کردن در کاری - افر.
**مَوَات** بالفتح ع. آنکه بیجان باشد وزمین خشک وبی خداوند وبالضم مرگ ع افر.
**مُوَاتَاة** بالضم ع موافقت کردن - افر.
**مُوَاتَرَة** بالضم وفتح تا وراء مهمله ع. در پی یکدیگر شدن گسسته ودو روز میان روزه داشتن ونامه وخبر در پی یکدیگر فرستادن یگان یگان با مهلت - وناقة مُوَاتِرَة بکسر تا شتر ماده که یک زانو را بر زمین نهد انگاه زانوی دیگر نه هر دو را بیکبار واین فعلش دشوار باشد مر سوار را - افر.
**مُوَاتَنَة** بالضم وفتح تا ونون ع. ملازمت کردن کاری را - افر.
**مُوَاثَبَة** بالضم وفتح ثای مثلثه وموحده

ع. هم دیگر برجستن وحمله کردن -

**مُوَاثِرَة** بالفتح وکسر ثا ع. جمع مِیثَرَة بکسر اول وفتح ثالث بمعنی بالشچه مانند یکه بپشتی زین باشد یا نمد زین - افر-

**مُوَاثَقَة** بالضم وکسر ثا وفتح قاف ع. عهد و پیمان کردن باهم - افر-

**مُوَاثَمَة** بالضم وفتح ثا و میم ع. باهم نبرد کردن در دویدن و برجستن دران گویا دو کس میکنید خویشتن را بهم دیگر صبر کردن - افر-

**مُؤَاثِی** بالضم وفتح همزه وکسر ثا ع. خصومت کننده - افر-

**مَوَاثِیق** بالفتح وکسر ثا ع. عهدها و استواریها و پیمانها این جمع مِیثَاق است که بالکسر بمعنے عهد و پیمان و استواری باشد - غ افر-

**مَوَاجِب** بالفتح وکسر جیم ع. جمع مُوجَب که بفتح جیم است بمعنی لازم گردانیده شده و مقرر کرده شده از بیع ومثل آن وانچه گویند که موجب فلان بر سرکار چیست یعنی لازم گردانیده شده بمعاش او چیست یا مقرر داشته شده در بعض اوقات او چیست پس مواجب که جمع است بمعنی واحد مستعمل می شود از قسم جور و مشائخ هر دو جمع است وبمعنے واحد مستعمل یا آنکه بفتح میم وفتح جیم مقلوب ماوجب است بمعنے انچه که لازم شده چنانکه محاصل مقلوب ماحصل و میتواند که مُوَاجَب بضم میم وفتح جیم صیغه اسم مفعول باشد از باب مفاعلت بمعنے لازم گردانیده شده و مقرر داشته شده واین وجه آخر بے تکلف است فافهم - از غیاث و در بهار عجم نوشته که مواجب وجه معینے که سر ماه بنوکران دهند - میرخسرو ؎ شعر

از بخشش شود گرچه مواجب صد لک است همه نے کهن آید
فراهم هیچ معنی نے نو هم ×

**مُوَاجَرَة** بالضم وفتح جیم وراے مهمله ع. بکرایه دادن - افر-

**مُوَاجَلَة** بالضم وفتح جیم ولام ع. بازرفتن - افر-

**مُؤَاجَلَة** بالضم بالهمزه وفتح جیم ولام ع.

نبرد کردن در ترسیدن - افر-

**مَوَاجِن** بالفتح وکسر جیم وسکون نون ع. جمع مِیجَنَة کوتنگ کارزو - افر-

**مُوَاجَهَة** بالضم وفتح جیم وها ع. روبارو شدن و روبارو واین مجاز است مسعود سعید سلمان ؎ اگر مواجهه آید عداوت نشناسی * که هیچ وقت نه بیند ازو مگر که قفا - غ ب -

**مَوَاجِد** بفتح میم وکسر جیم ع. حالتها و رقصها که باستماع نغمه صوفیان را میباشد واین جمع وَجد است خلاف القیاس - غ -

**مَوَاجِف** بفتح میم وکسر حاے مهمله ع. خوابگاهہاے شتران - افر-

**مُوَاحَلَة** بالضم وفتح حا ولام ع. نبرد کردن بر رفتن در گل تنگ - افر-

**مُوَاحَنَة** بالضم وفتح حا ونون ع. دشمنی کردن باهم - افر-

**مَوَاحِید** بالفتح وکسر حا ع. جمع مِیحَاد بمعنے یک یک - افر-

**مُوَاخَاة** بالضم وخای معجمه بالف کشیده ع. برادری کردن و برادر گرفتن کسے را - افر غ -

**مُؤَاخَذَة** بالضم وفتح خا وذال معجمه ع. گرفت کردن و عقوبت کردن کسی را بر گناه و عامه این را بواو گویند - غ افر-

**مَوَاخِر** بالفتح وکسر خا وسکون راے مهمله ع. جمع ماخِر بمعنے کشتی که در رفتن بانگ کند یا کشتی که بشگافد آب را بسینهٔ خود - افر-

**مُوَاخَمَة** بالضم وفتح خا ومیم ع. نبرد کردن در ضخامت و گران سنگے - افر-

**مَوَادّ** بالفتح وتشدید دال مهمله مگر فارسیان تخفیف خوانند ع. جمع مادّه که بمعنی اصل هر چیز و زیادهٔ متصل بجزے است - غ -

**مَوَادِع** بالفتح وکسر دال وسکون عین مهمله ع. جمع مِیدَع کمنبر بمعنے جامهٔ کهنه - افر-

**مُوَادَعَة** بالضم وفتح دال وعین ع. باهم صلح نمودن و آشتی کردن و وداع کردن - افر غ-

**مُوَار** براے مهمله کشداد ع. شتر آسان سیر تیزرو - افر-

**مُوَارَاة** بالضم ع. نهفتن چیزے را - افر-

**مُؤَارَبَة** بالضم وفتح را وباے موحده ع. مغلوب کردن و فریب دادن - مُؤَارِب نعت است ازان - افر-

**مُوَارَة** کثمامه ع. پشم ریخته گوسفند زنده باشد یا مرده و پشم ریخته از گوش - و مُوَّارة الکلّاب ناقهٔ آسان سیر تیزرو - افر-

**مَوَارِد** بالفتح وکسر راے مهمله وسکون دال ع. جمع مَورِد که بمعنے راه و آبخور - افر-

**مُوَارَعَة** بالضم وفتح را وعین ع. باهم سخن گفتن و کنگاش نمودن - افر-

**مُوَارِق** بالضم وکسر را ع. بمعنی نزدیک - افر

**مَوَارِک** بالفتح وکسر را وسکون کاف ع. جمع مَورِکَة که بیاید - افر-

**مُوَارَکَة** بالضم وفتح را وکاف ع. از کوه درگذشتن - افر-

**مُؤَارَنَة** بالضم وفتح را ونون ع. طلب کردن گاو نر باده را و مفاخرت کردن - افر-

**مَوَارِیث** بالفتح وکسر را ع. جمع مِیرَاث که بیاید - افر-

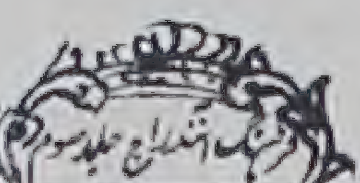
**مَوَّاز** بزاے معجمه کشداد ع. موزفروش - افر-

**مُوَازَاة** بالضم ع. مقابله و برابری - غ

**مُؤَازَرَة** بالضم وفتح زا ورا ع. برابر و مقابل شدن و باهم مدد کردن و واو بجای همزه گفته آمده و پیچیدن کشت وقوت دادن بعض نبات آن مر بعض را - افر-

**مُوَازَرَة** بالضم وفتح زا ورا ع. هم پشتی و وزیری کردن - افر-

**مواز زبان رستن و برزبان آمدن**






**و موی از زبان سبز شدن و از زبان برآوردن و مو برآوردن زبان**
. ف. کنایه از عاجز شدن در گفتار و متعذر بودن از حرف زدن - ملا قاسم مشهدی ؎ بیم آنست که مویم ز زبان رسته شود * بسکه شبها صفت زلف تو گردم تکرار * وله ؎ کنم تحریر وصف شوخی چشمی عجب نبود * که نوک خامه ام را موی مژگان بر زبان آید * غنی ؎ بصحرای جنون باد صبا تا دم زد از کویش * برآمد نافه را مو از زبان در وصف گیسویش * مسیح کاشی ؎ بسکه خوردم زهر بیدادش روانم سبز گشت * بسکه گفتم کاکلش مو بر زبانم سبز گشت * طالب آملی ؎ گفتم زبان ناله برآور و مو مرا * گفت آنقدر بنال که آن مو شود سفید * ب.

**مو از زبانش نه برآمد** . ف. یعنی هر چند نصیحت گفت او را در گیر نشد و از سخن گفتن باز نماند - ب.

**مُوَازَفَة** بالضم و فتح زا و فا - ع هر یکی چیزی از نفقه برآوردن برابر یکدیگر - افر.

**مو از کف برآمدن و از کف دست برآمدن و بر کف دست برآمدن و مو از ناخن برآمدن** کنایه از امر محال بوقوع آمدن - ب.

**مُوَازَنَة** بالضم و فتح زا و نون ع. برابر کردن میان دو چیز و برابری ساختن و پاداش کردار - افر.

**مُوَازِی** بالضم و کسر زا ع. مقابل و محاذی - غ.

**مَوَازِین** بالفتح و کسر زا ع. جمع میزان است که بیاید - افر غ.

**مُوَاسَا** بالضم و سین مهمله بالف کشیده ع. یاری کردن و رعایت و صلح کردن و غمخواری نمودن و این لفظ در اصل مُوَاسَاة بود در استعمال فارسیان تای آخر افتاد همچنین مُدَارَا و مُحَابَا هر دو لفظ بضم میم بمعنی مصالحه و نرمی در اصل مدارات و محابات بود چنانکه قاعده فارسیان است که حرف تا از ناقص باب مفاعلت حذف کنند بسبیل جواز - م غ افر.

**مُوَاسَاة** بالضم ع. یاری کردن و بمال و تن با کسی غمخواری کردن - از منتخب و صراح و کنز و کشف - و لفظ مُوَاسَاة مهموز الفا و ناقص است که همزه بواو مقلوب مکتوب شده مثال واوی نیست چنانکه بظاهر دیده میشود - غ.

**مَوَاسِق** بالفتح و کسر سین ع. جمع وَاسِق بمعنی ناقه بار گرفته و آبستن شده - افر.

**مُوَاسَقَة** بالضم و فتح سین و قاف ع. همسنگ برآمدن در معارضه و سبوی یکدگر آهنگ کردن در حرب - افر.

**مَوَاسِم** بالفتح و کسر سین مهمله ع. جمع مَوْسِم بمعنی هنگام فراهم آمدن حاجیان و جای گرد آمدن در حج - افر.

**مُوَاسَمَة** بالضم و فتح سین و میم ع. نبرد کردن در خوبروئی و زیبائی - افر.

**مَوَاسِی** بالفتح و کسر سین ع. جمع مُوسَی بمعنی اُستره - افر.

**مَوَاسِیق** بفتح و کسر رابع ع. جمع وَاسِق بمعنی ناقهٔ بار گرفته و آبستن شده - افر.

**مَوَاشِط** بالفتح و کسر شین معجمه و سکون طای مهمله ع. جمع مَاشِطَة بمعنی زن شانه کننده - فر.

**مُوَاشَظَة** بالضم و کسر شین و فتح ظای معجمه ع. آرزومند جماع شدن دو مرد باهم پس افشردن ذکر خود ها بر شکم یکدیگر - افر.

**مُوَاشِك** بالضم و کسر شین ع. شتابنده تیزرو - افر.

**مُوَاشَکَة** بالضم و فتح شین و کاف ع. شتاب رفتن - افر.

**مَوَاشِی** بالفتح و کسر شین ع. جمع مَاشِیَة که بمعنی ستور بسیار راه رونده است - از صراح و اطلاق این لفظ بر مطلق چهار پایهای بارکش نمایند - غ.

**مَوَاشِیر** بالفتح و کسر رابع ع. جمع مِیْشَار بمعنی ارّه - افر.

**مَوَاشِیق** بالفتح ع. دندانهای کلید کانه جمع مِیْشَاق - افر.

**مُوَاصِر** بالضم و کسر صاد مهمله و سکون را ع همسایه - افر.

**مُوَاصَلَة** بالضم و فتح صاد و لام ع. دوستی بی آمیغ و بیغرض کردن و پیوسته داشتن - افر غ.

**مُوَاصَاة** بالضم و فتح ضاد معجمه ع. باهم جرگی جستن در پاکیزگی و خوبی - افر.

**مُوَاضَخَة** بالضم و فتح ضاد و خای معجمه ع نبرد کردن در آب کشیدن و در دویدن و نیز بسیر صاحب خود رفتن - افر.

**مَوَاضِع** بالفتح و کسر ضاد و سکون عین مهمله ع. جمع مَوْضِع بمعنی جای - فر.

**مُوَاضَعَة** بالضم و فتح ضاد و عین ع. همدیگر گرو بستن و ماندن خرید و فروخت باهم و بر چیزی موافقت و سازواری نمودن و قرار دادن و باهم آگاهی بخشیدن - افر.

**مُوَاطَاة** بالضم و طای مهمله بالف کشیده ع بمعنی موافقت کردن از صراح و باصطلاح منطقیین خبر گشتن چیزی بلا واسطه مر مبتدا را اے بدون انضمام کلمهٔ ذُو و غیر آن چنانچه زَیْدٌ قَائِمٌ بخلاف زَیْدٌ قِیَامٌ که حمل صحیح نمی باشد مگر بواسطهٔ ذُو ای زَیْدٌ ذُو قِیَامٍ - غ.

**مَوَاطِر** بالفتح و کسر طا و سکون رای مهمله ع جمع مَاطِر بمعنی باران - فر.

**مَوَاطِن** بالفتح و کسر طا ع. جمع مَوْطِن بمعنی جای باش مردم - افر.

**مَوَاطِئ** بالفتح و کسر طا ع. جمع مَوْطِئ بمعنی جای قدم - افر.

**مُوَاظَبَة** بالضم و فتح ظای معجمه و بای موحده ع. پیوسته بودن بر کاری و تیمار داشتن و

لازم گرفتن - افر-

**مُوَاظَفَة** بالضم وفتح ظا و فا. ع. مواظفت کردن و هم پشتی و وزیری نمودن و پیوسته بودن با چیزی یا با کسی - افر-

**مُوَاعَدَة** بالضم وفتح عین و دال ع. همدیگر وعده نمودن و میعاد کردن و نشپر دکردن بوعده - افر-

**مَوَاعِز** بالفتح وکسر عین و سکون زای معجمه ع. جمع مَاعِزَة بمعنی بز ماده - افر-

**مُوَاعَسَة** بالضم وفتح عین و سین مهملتین ع. نوعی از رفتار شتر و بر ریگ نرم دشوار گذار رفتن و برابری و نبرد کردن در رفتار و شب رفتن - افر-

**مَوَاعِظ** بالفتح وکسر عین و سکون ظای معجمه ع. پندها و نصیحتها - غ افر-

**مَوَاعِید** بالفتح وکسر عین ع. جمع میعاد است که بمعنی وعده کردن و جای وعده و زمان وعده باشد - افر غ-

**مُوَافَاة** بالضم ع. حج گذاردن و آمدن برقوم و رسیدن - افر-

**مُوَافَقَة** بالضم وفتح فا و قاف. ع. سازواری کردن - افر-

**مَوَاقَة** بقاف تکرار یافته ع. مردن و هلاک گشتن - افر-

**مُوَاقَتَة** بالضم وفتح قاف و تا ع. وقت مقرر کردن - افر-

**مَوَاقِذ** بالفتح وکسر رابع و سکون ذال معجمه ع. جمع مَوقِذ کمجلس بمعنی طرف اندام چون شتالنگ و زانو و آرنج و دوش - افر-

**مَوَاقِر** بالفتح وکسر رابع ع. جمع مُوقَرَة کمکرمه بمعنی ستور باگران و زن گرانبار و خرمابن گرانبار - افر-

**مَوَاقِع** بالفتح وکسر رابع و سکون عین مهمله ع. جاها و محلها جمع مَوقِعَة - افر-

**مُوَاقَعَة** بالضم وفتح قاف و عین ع. باهم بجنگ و پیکار بدر افتادن و گائیدن و مخالطت نمودن بازن - افر-

**مَوَاقِف** بالفتح وکسر رابع و سکون فا ع. جاهای استاده شدن این جمع موقف است - غ افر-

**مُوَاقَفَة** بالضم وفتح قاف و فا ع. باکسی فرا استادن در کار ریا در جنگ و پیکار و ستادن خواستن - افر-

**مَوَاکِب** بالفتح وکسر کاف. ع. گروههای سواران و لشکرهای سواران - غ افر-

**مُوَاکَبَة** بالضم وفتح کاف و بای موحده ع. سیر کردن با دیگران یا پیشی گرفتن یا سوار گردیدن با کسی و پیوسته بودن بکاری - افر-

**مُوَاکِدَة** بالضم وکسر کاف و فتح دال ابجد ع. شتر ماده مانده در رفتن - افر-

**مُؤَاکَرَة** بالضم وفتح کاف و رای مهمله ع. کشاورزی کردن و در منتهی بمعنی زراعت کردن است بر نصیب معلوم - افر-

**مُوَاکَظَة** بالضم وفتح کاف و ظای معجمه ع. مداومت کردن برکاری - افر-

**مُوَاکَعَة** بالضم وفتح کاف و عین ع. سکیزیدن خروس باکیان را - افر-

**مُوَاکَفَة** بالضم وفتح کاف و فا. ع. روباروی خنگیدن و معارضه نمودن - افر-

**مُوَاکِل** بالضم وکسر کاف ع. مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد - افر-

**مُؤَاکَلَة** بالضم وفتح کاف و لام ع. خوردن با کسی - افر-

**مُوَاکَلَة** بالضم بلا همزه وفتح کاف و لام ع. بر یکدیگر کار گذاشتن و اعتماد کردن و بد و سست رفتن ستور - افر-

**مُوَالَاة** بالضم ع. با کسی دوستی و پیوستگی داشتن و کیرا در پی کردن کاری - افر

**مَوَالِد** بالفتح وکسر لام و سکون دال ابجد ع. جمع مُوَالِد کمحسن بمعنی مادر - افر-

**مُؤَالَسَة** بالضم وفتح لام و سین ع. خیانت کردن - افر-

**مُوَالَسَة** بالضم بلا همزه وفتح لام ع. همدیگر را فریب کردن و ظاهر کردن خلاف نهانی و بکنایه گفتن سخن را - افر-

**مُؤَالَفَة** بالضم وفتح لام و فا ع. باکسی پیوستن و خوگر شدن - افر غ-

**مَوَالِی** بالفتح وکسر لام ع. یاران و خداوندان جمع مَولَا است - افر غ-

**مَوَالِید** بالفتح وکسر لام ع. فرزندان این جمع مَولُود است و گاهی از موالید موالید ثلاثه مراد باشد که نباتات و جمادات و حیوانات است زیرا که این هر سه بچگان عناصر افلاک اند - غ-

**مَوَالِید سه گانه و مَوَالِید ثلاثه** ف. برستنده و برسته و جنبنده را گویند یعنی جماد و نبات و حیوان - ره فر-

**مَوَالِیه** بالفتح وکسر لام ع. جمع مِیلَاه بمعنی ناقهٔ سخت واله بمحبت بچه - افر-

**مُؤَامّ** بالضم وتشدید میم ع. مقارب و موافق و امر بین و آشکارا - افر-

**مُؤَامَاة** بالضم وفتح میم و همزه ع. سازواری کردن با کسی - افر-

**مُؤَامَرَة** بالضم وفتح میم و رای مهمله ع. مشاورت کردن - افر غ-

**مَوَامِیس** بالفتح وکسر میم ع. جمع مُومِسَة بمعنی زن تباه کار - افر-

**مُوَانَحَة** بالضم وفتح نون و حای مهمله ع. سازواری کردن با کسی - افر-

**مُؤَانِس** بالضم وفتح همزه وکسر نون

وسکون سین مهمله ع. انس دهنده - افر-

**مؤانسة** بالضم وفتح نون وسین ع. انس دادن - افر-

**مواهب** بالفتح وکسر ها وسکون موحده ع. بخششها - افر غ-

**مواهبة** بالضم وفتح ها وبا. ع. نبرد کردن به بخشش - افر-

**مواهة** کثمامة ع. آب ورونق روی بفتح اول هم آمده -

**مواهسة** بالضم وفتح ها وسین مهمله ع. شتافتن و رازگفتن - افر-

**مواهقة** بالضم وفتح ها وقاف. ع برابری ونبرد کردن در رفتن با یکدیگر و گردن دراز کردن شتر در رفتن و برابری کردن آن دران - افر-

**موائد** بالفتح وکسر همزه وسکون دال ابجد ع جمع **مائدة** که بمعنی خوان طعام باشد غ-

**موباف** بالضم. ف. انچه که ازان زنان موی بندند - فر-

**موبد** باول مضموم وواو معروف وفتح موحده. ف. بمعنی حکیم ودانا واصل درین لغت مغوبد بوده بفتح اول وضم غین وکسر بای ابجد که معنی آن سردار و سالار است چنانکه سپهبد واسپهبد بزرگ سپاه را گویند و مغوبد یعنی سردار و سالار مغان یعنی دانایان و دانشمندان چه مُغ بضم اول بمعنی دانا و بینا است و موبد مخفف مغوبد است که پیشوای دین یزدان پرستان باشد امیر خسرو گفته ؎ سپرده عنان موبد چند را * گرفته بکف ژند و پازند را * و موبد موبدان بآن معنی است که در عربی علامة العلما گویند چنانکه فرخی گفته ؎ موبد اگر امام دانش بود * تو بهمه طریقها موبدی * لاغی گرگانی گفته ؎ در باغ گل گریخت ز بلبل فرو رسید * مخبری ز سنبلید جواز موبدان بدان * و اینکه رشیدی نوشته که مو درخت انگور است و تربیت کننده درخت انگور را موبد خوانده اند خطا است چه مُوبد بضم میم است نه بفتح و تربیت کننده مو باغبان است و آن را رزبان نیز گویند - منوچهری گفته ؎ ع. وادشان رزبان پیوسته شرابی چون گلاب بهن

**مؤبّر** براے مهمله کمحدث ع. گشن دهنده واصلاح نماینده نخل وزراعت - افر-

**مو برآوردن زبان** بالضم. ف. کنایه از امر محال بظهور آوردن - غ-

**مو برآوردن زبان قلم** ف. سبکبار ماندن قلم از نوشتن چه دفتی که موی بار یشه بزبان قلم می آید حرف درست نوشته نمیشود غ-

**مو برآوردن وکردن چشم و مو از دیده برآمدن** کنایه از رستن موی زیاده در چشم که باصطلاح اطبا شعر منقلب گویند و آن مضر بینائی است -

**مو برلیستن** ف. کنایه از آماده و مهیا شدن برای رفتن - خواجه نظامی ؎ بسر حلقه فتنه برلیسته موی * سوتاجگاه تو آورده روی * کذا فی الرشیدی - ظاهر امراد از لیستن مو آنست که هنگام رفتن یا دویدن یا مصروف بکار شدن موهاے سر را پیچیده یکجا کرده در کلاه وغیره نگاه دارند تا از پریشان شدن مو حرج و فتور در صرف اوقات نشود اما در شعر عرفی گیسو بمیان بستن آمده ؎ حور گیسو بمیان بسته درآید بچمن * تا لبالب کند از سنبل و گل جیب و بغل * پس مو لیستن شاید مجهول بر معنی اول نباشد والله اعلم - از بهار عجم و غوامض سخن -

**مو بر تن کشیدن** ف. در کمال غضب و خشمناکی آمدن - غ-

**مؤبّش** بشین معجمه کمحدث ع. فراهم آورنده و گیرنده سخن جید ورَدی بهم آمیخته - افر-

**مَوبِق** کمجلس ع. جای هلاکی و وعده گاه و زندان و وادی است در دوزخ - قال الله تعالی وَجَعَلنَا بَینَهُم مَوبِقًا - و هر چه درآید میان دو چیز - افر-

**مو بکف برآمدن** ف. محال بودن کارے - غ-

**مَوبِل** کمنزل ع. عصای سطبر - افر-

**مؤبّل** کمحدث ع. گرد آورنده و گله کننده شتران و فربه گرداننده شتران و نمای مرده کننده - افر-

**مؤبّن** کمحدث ع. عیب کننده کسی را در روی او و آنکه رگ زند تا خون ازان گرفته بریان کرده خورده شود و آنکه برشمرده محاسن او شمرده بگرید و در پی اثر چیزے شود و چشم دارنده و انتظار کننده - افر-

**مو بند** ف. بمعنی هنرمند و کاریگر گذشته اند پس بمعنی مشاطه مجاز باشد - ب-

**مَوبوءة** بالفتح وضم موحده وفتح همزه ع. زمین بیماری ناک - افر-

**مَوبولة** بالفتح ع. زمین باران بزرگ قطره رسیده - افر-

**مؤبّه** کمحدث ع. یاد دهنده - افر-

**مؤبّی** کمحدث ع. آنکه کسی را بدر گوید - افر-

**موبِح** کمحسن ع. آب اندک و سیری شده - افر-

**موت** بالفتح ع. مرگ - (و موت مائة) مرگ سخت و مردن و آرمیدن و خفتن و کهنه شدن - افر-

**موت احمر** بالفتح ع. موت سخت - غ-

**موتان** محرکة ع. بیجان خلاف حیوان و زمین که آباد نه کرده باشند آنرا - (وَرَجُلٌ مَوتَانُ الفُؤاد) بفتح اول و سکون

ثالی مرد کند خاطر. مُؤتانَه مؤنث. و

**مُؤتان** بالضم مرگا مرگی ستور. وقیل بفتح. افر

**مُؤتَبّ** کمُعظَم ع. بمعنے کج. (و رجلٌ مُؤتَبّ الظُفرِ) مرد کج ناخن. افر.

**مُؤتَبِثَة** بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع وفتح ثای مثلثه ع. مشکے که از شیر پر کرده گذاشته شود پس منتفخ گردد. افر.

**مُؤتَبِط** بضم اول و فتح ثالث وکسر باء و سکون طای مهمله ع. بمعنے هموار ورا است. افر

**مُؤتَبِل** بضم اول و فتح ثالث وکسر رابع ع. آنکه ثابت نمی ماند بنگهبانی وچرانیدن شتران وخدمت نیکو بجای نمی آرد یا کسی که ثابت نمی ماند بر شتران در حالت سواری. افر.

**مُوتَه** بضم اول و فتح ثالث. ع. بیهوشی و دیوانگی و نوعی از جنون وصرع. افر.

**مُؤتَثِی** بضم اول و فتح ثالث وکسر ثای مثلثه ع. کسی که بسیار خورد وچون تشنه گردد تشنگی او از آب دفع نشود. افر.

**مُؤتَجِر** بضم اول و فتح ثالث وکسر جیم ع. صدقه دهنده لطلب اجر. افر.

**مُؤتَخِذ** بضم اول و فتح ثالث وکسر خا و سکون ذال معجمتین ع. سر فرود آرنده از درد و فروتنی کننده و گیرنده. افر.

**مُؤتَرّ** بضم اول و فتح ثالث وتشدید رای مهمله ع. شتابنده. افر

**مُوتَراشیدن** ف. بمعنے. میرزا محمد طاهر آشنا ✽ زدور ساختن ابرام سفله گردد بیش ✽ که زود رستن موازپس تراش بود ✽

**مُؤتَرِق** بضم اول و فتح ثالث وکسر را ع. بیدار ماننده بشب. افر.

**مُؤتَرِک** بضم اول و فتح ثالث وکسر را ع. درخت اراک که استوار وکلان وجوان شده باشد. افر.

**مُؤتَرِی** بالضم وکسر را ع. زنبوران عسل شهد بسازنده. افر.

**مُؤتَزِر** بضم اول و فتح ثالث وکسر زای معجمه و سکون رای مهمله ع. پوشنده ازار. افر.

**مُؤتَسِی** بضم اول و فتح ثالث وکسر سین مهمله ع. پیشوا گیرنده کسی را. افر.

**مُؤتَشِب** بضم اول و فتح ثالث وکسر شین معجمه ع. قوم مجتمع و بهم در آمیخته. افر.

**مُؤتَشِر** بضم اول و فتح ثالث وکسر شین ع. آنکه دندانهای خود را خوب و نیکو کردن خواهد. افر

**مُؤتَشِی** بضم اول و فتح ثالث وکسر شین ع. استخوان که شکستگی آن به شده باشد. افر.

**مُؤتَعِد** بضم اول و فتح ثالث وکسر عین مهمله وسکون دال ابجد ع. وعده بدی کننده. افر.

**مُؤتَفِظ** بضم اول و فتح ثالث وکسر فاو سکون ظای معجمه ع. لازم شونده. افر.

**مُؤتَفِک** بضم اول و فتح ثالث وکسر فا ع. برگرداننده و بازگرداننده از چیزی و در صراح نوشته که مؤتفکات شهرهای قوم لوط که برگردانیده شده است و بادهای که مختلف وزد از هر جهتے. افر غ.

**مُؤتَقِط** بضم اول و فتح ثالث وکسر قاف وسکون طای مهمله ع. اقط سازنده وقِط بالکسر و بکسرتین پنیرکه آن را قرت وکشک نیز گویند و آن ماست از جغرات خشک کرده شده است که آنرا نان خورش سازند. افر.

**مُؤتَکِل** بضم اول و فتح ثالث وکسر کاف ع. عضو خورنده که بعض آن مر بعض را خشم گرفته و برانگیخته. افر.

**مُؤتَلِع** بضم اول و فتح ثالث وکسر لام وسکون عین مهمله ع. آنکه کار کسی بر وی پوشیده شود پس نمیدانند که زنده است یا مرده (و رجلٌ مُؤتَلِعُ القلبِ) مرد آشفته دل از جای رفته قلب.

**مُؤتَلِف** بضم اول و فتح ثالث وکسر لام ع. خو گرفته شونده وساز وار آینده ع. افر.

**مُؤتَلِی** بضم اول و فتح ثالث وکسر لام ع. سوگند خورنده. افر.

**مُؤتَمّ** بضم اول و فتح ثالث وتشدید میم ع. اقتدا کننده. افر.

**مُؤتَمِر** بضم اول و فتح ثالث وکسر میم وسکون رای مهمله ع. فرمان برنده و مشورت کننده وقصد نماینده کارے و فرماینده و نام روزی است از روزهای عجوز و محرم. مآمِر ومآمیر جمع. افر.

**مُؤتَمِن** بضم اول و فتح ثالث وکسر میم ع. امانت دار واین اسم فاعل است از ایتمان بروزن افتعال ماخوذ از امانت. افر غ.

**مُؤتَنِب** بضم اول و فتح ثالث وکسر نون ع. آنکه بطعام اشتها ندارد. افر.

**مُؤتَنِف** بضم اول و فتح ثالث وکسر نون ع. از سر گیرنده کاری وآغاز کننده آن. افر.

**مَوتُور** بفتح اول وضم ثالث ع. آنکه کینه وخون کشته خویش درنیابد. افر.

**مَوتُون** بفتح اول وضم ثالث ع. بروتین زده شده که رگ دل است. افر.

**مُؤتِی** بضم اول و فتح ثالث وکسر واو ع. بخشنده و ترحم نماینده. افر.

**مَوتَیٰ** بالفتح وتای فوقانی مفتوح ع. مردگان واین جمع میّت است. غ.

**مُوتِی خان** بواو مجهول وتای هندی وخای معجمه. نام طنبوری که ابراهیم عادل شاه حاکم بیجاپور داشت واز بس توغل بعلم موسیقی انهمه عزیز می انگاشت که چون آنرا از جاے بجائی می بردند در تخت روان می گذاشته علم ونقاره و کرنا همراه می بود امرا اورا کورنش می کردند. سنجر کاشی در قصیده مدح شاه مذکور گفته ✽ رواست کورنش وتسلیم

از ان بموئے خان * که شاه چون خلفانش گرفته
در دامن * دُری که دامنِ شاهش صدف بود دیده
که جان فشاندش از مهر دایهٔ معدن * ب.

**مَوَث** بالفتح والتحریک وثای مثلثه در آخر ع
در آمیختن و در آب سودن - مَوَثان محرکهٔ مثله - افر -

**مُوتَبان** بفتح اول و ثالث و بای موحده -
بالف کشیده و بنون زده ع. پادشاهی که نشیند
و غزا نکند - افر -

**مَوثِجَة** بفتح اول و کسر ثالث و فتح جیم ع
زمین بسیار گیاه - افر -

**مُوَنَّخ** بخای معجمه کمعظم ع. مرد سست
اندام - افر -

**مُؤَثِّر** برای مهمله کمحدث ع. اثر و نشان
گذارنده - افر -

**مُؤَثِّرات** بضم اول و کسر ثای مشدد ع
تاثیر کنندگان و گاهی کنایه باشد از
ستارگان - غ -

**مُؤَنَّف** کمعظم ع. مرد کوتاه پهناور
نازک پرگوشت - و مُؤَنِّف کمحدث دیگ را
بر دیگدان نهنده - افر -

**مُوَثَّق** بضم اول و فتح ثالث ع. بند
کرده شده - و مُوَثِّق کمحدث بمعنی استوار
ماخذ آن وثوق - و مَوثِق کمجلس عهد و پیمان و
استواری - م غ افر -

**مَوثَقَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع
اعتماد کردن - فر -

**مُؤَثَّل** کمعظم ع. با اصل و استوار
گویند مجد مُؤَثَّل و مال مُؤَثَّل - افر -

**مُؤثِم** کمحسن ع. در گناه افگننده -
مُؤَثَّم کمعظم گنهکار و مجرم - افر غ -

**مُوثِن** کمحسن ع. وهش سطبر و سنده افر -

**مَوثُوءَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح همزه ع
دست کفته یا دردگین - افر -

**مَوثُوجَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح جیم
ع. جامهٔ نرم رشته و تنگ و نرم بافته - افر -

**مَوثُوخ** بفتح اول و ضم ثالث و خای معجمه ع
بمعنی سست - افر -

**مَوثُوغَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح
غین معجمه ع. اشکنبه بر همدیگر نهاده خلط کرده - افر -

**مَوثُوق** بفتح اول و ضم ثالث ع.
استوار - افر -

**مَوثُول** بفتح اول و ضم ثالث ع. رسیده
و چسپیده - افر -

**مَوثُونَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون
ع. زن خوار و ذلیل - افر -

**مَوج و مَوجَه** - بالفتح ع. کوههٔ آب
امواج جمع - و خوش عنان - سبک جولان
سبک رو - سبک رو - بلند - رسیده از خود رفته
دور افتاده - بیقرار - از صفات - و بال - بازو
انگشت - زلف - ابرو - ناخن - نبض - تار -
سلسله - زنجیر - گیسو - طره - خط - مصرع -
مقراض - ماهی - کوچه - تیغ - شمشیر - کلک و
خامه از تشبیهات اوست - و بالفظ بستن و
آوردن - و کشیدن - و بلند شدن - و بر یکدیگر
شکستن و خوردن و زدن مستعمل ببین در تیغ
خوابا ندن گذشت محسن تاثیر ؎ گرداروی نگاه
ترم میل هم آغوشی * که زلف موج را ز دخار آگاه
شانه در دریا * ابوطالب کلیم ؎ درین دریای
بی ساحل کلیم از من چه می آید * که زا افتاده اینجا
بازوی موج از آشنا کردن * وله ؎ برات روزی
چشمم نوشته اند بدریا * از ان زمان که خط موج را
بر آب نوشتند * وله ؎ از ناخن موجش نتوان رنگ
حنا شست * زین باده اگر آب دهی آب روان را *
میرزا صائب ؎ کمن منع سماع و وجد ما بی دست
و پایان * که خار و خس ببال موج دریا بار میرقصد * وله
؎ زنجیر موج مانع شور محیط نیست * مجنون ما
سلسله عاقل نمی شود * وله ؎ ابروی موج در سخن
اشارت از و گرفت * چشم حباب در گرو انتظار اوست *
وله ؎ طرهٔ موجم نوآموز کشاکش نسیم * سالها از ارهٔ
پشت نهنگم شانه بود * محمد قلی سلیم ؎ بر کشتی شکسته ام
از بس طپانچه زد * انگشت موج در کف دریا کبود
شد * وله ؎ ز چشم ماهیان فوج در فوج * چراغان
بود در هر کوچهٔ موج * ملا مفید بلخی ؎ از مصرعهای
موج باده روشن شد بمیخواران * که ساقی نامها
دارد بیاض گردن مینا * وله ؎ ایمن بود ز زخم
حوادث دل مفید * آسیب تیغ موج بدریا نمیرسد *
ملا طغرا ؎ قدح پیش ما سید ظرفهاست * برین
حرف گیسوی موجش گواست * میرزا معز فطرت ؎
بخط جام محضر کردم آخر پارسائی را * ز تار موج می
شیرازه بستم صبر و تقوی را * میر خسرو ؎ سلسلهٔ
موج ز دامی که بافت * ماهی از ان دام خلاصی
نیافت * حکیم زلالی ؎ هوا مقراض موج آب در دست
پی اصلاح سیگر و بد مویست * وله ؎ در بحر عشق موج گهر
غبغب نخورده اند * دل در درون فگنده چاه ذقن
نیند * میرزا بیدل ؎ در پناه دل توان رست از گزند
اضطراب * بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود *
وله ؎ موج ما یک شکن از خاک نگردید بلند * بحر
بحر بیم که در آبله طوفان گردیم * جناب سراج المحققین
؎ خامهٔ موجم بدست بیخودی * ماجرای ما نگارم روز
و شب * میان ناصر علی ؎ بآرمیده دلان باش و
جمع کن خود را * در آب آینه خوابیده است ماهی موج *
میرزا محمد زمان راسخ ؎ براه بیخودی چابک عنانی *
چو نبض موج می دامن فشانی * (و مَوجَةُ الشَّباب)
آغاز جوانی - و نیز موج طپانچه زدن موج و کوهه آوردن
آب و میل کردن از حق و راستی و اضطراب کردن دم - افر ب

**مُوجان** بر وزن خوبان ف. چشم خوب
پر کرشمه خواب آلود را گویند - ر ک -

**مُوجِب** بضم اول و کسر ثالث ع. لازم کننده
و شهری است میان قدس و بلقا و نام ماه محرم -

و مُوجَب کمحدث ناقه که در پستانش علتی بهم رسیده باشد افر.

**مُوجَبَه** کمحسنة ع. بزه یا نکوئی بزرگ که بدان دوزخ یا بهشت واجب گردد. افر.

**مَوجِ بُوریا و مَوجِ حَصِیر** کنایه از خطوط و نقوش که در بوریا بافند. میرزا معز فطرت ؎ بر تخت خسروی نه نهد پا غرور فقر * آب گهر تر است ز موج حصیر ما * طاهر وحید ؎ نقشی که گرفته است تن از موج حصیرم * در عالم تجرید پر و بال همائی است * و برین قیاس موج خاراکه نوعی از پارچه است. شاعر گوید ؎ دامن ترگرده طوفانی که در معنی یکی است * موجهٔ دریا و موج حلهٔ خارای من * ب.

**مُوَجِّج** بهر دو جیم کمحدث ع. برافروزندهٔ آتش. افر.

**مُوجَح** بحای حطی در آخر کمکرم ع. پوست تابان و درخشان رنگ و جامهٔ سخت باف و پناه جای افر.

**مَوجِ خَیز** بالفتح. ف. دریا چرا که در اصل بمعنی جای خاستن موج است زیرا که چون امر با اسم مرکب گردد پنج قسم معانی حاصل میگردد چنانچه معنی اسم فاعل از تیر رو و تیر انداز ظاهر است و معنی اسم مفعول از خاکریز و پارچه بیز یعنی خاک ریخته شده و از پارچه بیخته شده و معنی مصدر چنانچه خونریز بمعنی خون ریختن و معنی اسم ظرف چنانچه موج خیز بمعنی جای خواستن موج که دریا و تالاب باشد و معنی اسم آله چون مگس ران که بهندی آنرا چنور گویند بنون غنه. غ.

**مُؤجَد** کمکرم بسکون همزه ع. بنای محکم و استوار. و کمحسن قوی پشت گرداننده. ماخوذ از اجد. افر.

**مُوحِد** بسکون واو کمحسن ع. ماز خود پیدا کنندهٔ چیزها. افرغ.

**مَوجدار** بالفتح. ف. ظهوری * در آب سخن آمیختی بر بکاره * که گرد و نفس شعلهٔ موجدار * ب.

**مُوجَدَه** کمکرمة ع. شتر ماده قوی پشت. افر.

**مُؤجِر** بسکون همزه برای مهمله کمحسن ع. با واتش عمل دهنده و آنکه بند دستخوان را بیچی و زنی که مباح کند خود را بمزد و بمزد خواهنده کسی را. افر.

**مُوجِز** بسکون واو کمحسن ع. نیزه زننده در دهان و جز آن. افر.

**مَوجِ رِیگ** بالفتح. ف. میرزا صائب ؎ گرفتار محبت روی آزادی نمی بیند * که موج ریگ زنجیر است بر دیوانهٔ صحرا. ب.

**مُوجَز** برای معجمه کمکرم ع. کوتاه و مختصر و نام کتابی در علم طب. ب.

**مَوجِ زار** بالفتح. ف. عرفی ؎ بحر عطای تو جواهر شمار * بی اثر باد طلب موج زار *

**مُوجِس** بسین مهمله کمحسن ع. آنکه در دل افگند ترس را و نهان دارنده در دل. افر.

**مَوجِ سَراب** ف. میرزا صائب ؎ صائب از فرد روان باش که چون موج سراب * رو بدریای عدم میبرد این قالبها * ب.

**مَوجِ سُرمه** بالفتح. ف. میرزا بیدل ؎ چو موج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان * ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا * ب.

**مَوجِ سَوهان** بالفتح. ف بمعروف ابوطالب کلیم ؎ سیاهان دکن چون موج سوهان * فتاده در گذرها خشک و عریان * موج لشکر و موج خضر و موج سکندر و موج سبزه و موج لاله و غیر آن نیز بسته اند. ب.

**مُوجِع** بعین مهمله کمحسن ع. بدرد آرنده. افرغ.

**مَوجِ گُهَر** ف. محمد قلی سلیم ؎ چو دریا کاسه چین در میانش * دل موج گهر تا آسمانش * ب.

**مَوجِ گُهَرفُروش** ف. مراد از سخن دانایان از فرهنگ زلیخای جامی.

**مَوجَل** کمقعد ع. ترسیدن و کمجلس جای ترس و مغاکی که آب در آن ایستد. افر.

**مُؤَجَّل** کمعظم ع. گولاب تا اجل و بمعنی فرصت داده شده و مهلت داده شده و مُؤَجِّل کمحدث مدت معین کننده و مهلت دهنده و دوا کننده درد گردن که از ناهمواری بالین بود و فراهم کنندهٔ آب در جای. افرغ.

**مُوَجَّن** کمعظم ع. مرد بزرگ تندی رخسار. افر.

**مَوجُوء** بفتح اول و ضم ثالث ع. نکو خصی کرده. افر.

**مَوجُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع. لازم شده. افر.

**مَوجُوح** بفتح اول و ضم ثالث و حای حطی در آخر ع. در بسته. افر.

**مَوجُود** بفتح اول و ضم ثالث و دال مهمله ع. هست و هست کرده شده و نزد موحدان موجود همان حق تعالی است که بجز او موجود نیست. لئ غ افر.

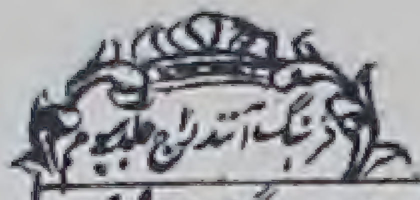
**مَوجُوه** بفتح اول و ضم ثالث ع. بر روی زده شده. افر.

**مُوَجَّه** کمعظم ع. صاحب جاه و وقار و چادر و گلیم دو رخه و آنکه در پشت و سینه وی کوژی باشد و بمعنی خوب و پسندیده و آنچه بسوی او رو کرده شود و چیزی بر یک و تیره و روش. افر.

**مَوجهٔ عَرَق** بالفتح. ف. در کثرت عرق گویند. امیر گوید ؎ ز موجهٔ عرق شرمم پامال شدیم * غبار ما نتواند کشیده آه در آب * از غوامض سخن.

**مُوچِینَه** بالضم و کسر جیم فارسی و فتح نون. ف. آلتی است آهنی که از ان موی از بدن می چینند. غ.

**مُوحِد** بالضم و کسر حای حطی و سکون دال ابجد ع. گوسپند یک بچه گاینده. و مُوَحِّد کمحدث آنرا گویند که بمرتبهٔ یگانگی رسیده باشد و از دوئی وارسته بود و از همه قیدها گذشته و نظرش از غیر




ساقط گشته ویکی گوے ویکی دان ویکے شده باشد که اللّٰه وَلَاسِوَاۂ ؎ زروی ذات برافگن نقاب اسمارا ٭ نهان باسم مکن چهره سیّتے رابلا ام

**مُوجِر** برای مهمله بمحسن ع. وَجَره که مسموم سازد طعام را و وَجَره جانوری است - افر.

**مُوَحِّش** بمحدث ع. بمعنی رماننده و مهدگی و ہنده - و مُوَحَّش بمحسن انده وگین کننده - غ.

**مُوجِف** بمحسن ع. مرد بے عیب و خواناگاه ناموافق شتران و مُوَحَّف بمعظم شتر لاغر و خود را بر زمین زده و لبصا زده شده - افر.

**مَوحَل** بفتح اول و ثالث ع. درگل افتادن و مَوحِل بمجلس جاے گل تنگ و گلناکی - افر.

**مَوحُوشَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح شین معجمه ع. زمین لسیار وحش - افر.

**مُوخَذ** بذال معجمه بمعظم ع. شیر ترش و بندکرده شده بافسون - افر.

**مُوخِر** برای مهمله بمحسن ع. گوشه چشم بطرف گوش - و بضم میم و فتح همزه که بصورت واو باشد نام منزل بست و هشتم از منازل قمر و آن دو ستاره است مثل مقدم در برج حوت و بمعنے سپس گذارنده چیزها و نهنده آنها بجاے آنها و این از صفات باری تعالیٰ است - و مُؤخَّر بمعظم سپس چیزے خلاف مقدم و دنباله پالان - افر غ.

**مُوخِف** بمحسن ع. گول بد انجمت که پلیدی خود را می زند چنانکه خطمی زده میشود و طعامی است که بینو را سائیده در آب شورانیده روغن یا حریش تنگ بران ریزند. یا خرما و مسکه انداخته خورند و آب گل آلوده و جاے خز یا صوف بافنده و گلیم چهار گوشه سطبر - افر.

**مَوخَجَة** بمقعدة ع. طعامی که تخمه آرد - افر.

**مُوخوردَه** بالضم ف. میرحسن ورعبداللّٰه عطار و مثنوی خرد سید ؎ زچنگال موخورده پرجفا گهمدا ربار رب بشاه رضا ٭ ب.

**مَوخُوط** بفتح اول و ضم ثالث وطای مهمله ع. آمیخته موی و دو موی - افر.

**مَوخُوم** بفتح اول و ضم ثالث ع. تخمه زده گرویده - افر.

**مُود** بالضم و دال مهمله بر وزن دود. ف بمعنی عقاب است و آن پرنده ایست مشهور که پر او را بر تیر نصب نمایند. و شاه پرندگان است چنانکه شیر بزرگ درندگان است - و مُود آشیانه بر کوهها ے بلند گیرد چنانکه قلعه المودت را که کمال ارتفاع دارد باین مناسبت خانه مُوت و آشیانه عقاب خوانده اند ولیکن درالف شبه کرده اند و آن را عقاب گرفته اند و مُوت را آشیانه و تفسیر و ترجمه صحیح است ولی در معنی تقدیم و تاخیر یافته انچه از اصل کتاب دساتیر معلوم میشود مُود و مُوت در فارسی نام عقاب است و در فرهنگ دساتیر و برهان قاطع نیز بعین معنی آمده و اکه والالبجئے آشیانه است در دساتیر آمده که چون گلشاه که او را کیومرث خوانند بپادشاهی رسید و بنی نوع انسان را از سائر مخلوقات برگزید حسب انوار ایزدی هفت بخشش کرد پادشاهی چرندگان را باسپ رخش نام داد و پادشاهی درندگان را بشمیده یعنی شیر شرزه واگذاشت و دارائی پرندگان را بمُود یعنی عقاب تفویض کرد حاصل مُود و مُوت مرادف اند و تا و دال باکید یگر تبدیل می یابند - هدایت ؎ تو دارد فلک بعنقا برگ ٭ بکمافش زده ز مُود است ٭ برگ این برگ نیست عنقا را ٭ کرم خز بهر توده توده است ٭ زان غذی کرم خز بود خرسند ٭ شیر نردان زطعمه خوشنود است و بطریق استفهام سوال شده ؎ عالم پست جاے حضرت اوست ٭ از زنی خرد مند مسعود است ٭ محمد حسین خان ملک الشعرا ابن فتحعلی خان ملک الشعرای کاشانی گفته ؎ قدر دان نیست درین ملک اگر چه دانم ٭ راست گفتنیست که لوزینه بسیر م آلوده ٭ ماکیان را بود ے مخلب و منقار ولی ٭ صید را مخلب و منقار ببا ید چون مود ٭ از خراطین و زخراطوب کسی خواسته اطلس کرم بایست ز ابریشم و برگش از تود ٭ تحقیق همین است ب.

انچه سابقا نوشته شده بتقلید بوده و گفته اند مُوت تاریخ بنای آن قلعه است - ن.

**مُودار** ف. چیزیکه موی زائد داشته باشد و بدان سبب معیوب گردد چون چینی مودار و دیده مودار - شفیع اثر ؎ برنگ دیده مودار اجو آتش بود در هم ٭ رقیب امروز معلوم است مارا در نظر دارد ٭ ب.

**مو در چشم شکستن و در دیده گرفتن** ف. مرادف مو بر آوردن که گذشت میرزا صائب ؎ بچشم آئنه خواهد شکست جو سهوی ٭ چنین که خط تو باپیچ و تاب می آید ٭ بساطی سمرقندی ؎ نادیده و بدیده شکل میانت ندیده ام هیچ ٭ تیره شود سرمه ٔه چشمے که مو گرفت ٭ ب.

**مو در میان نگنجیدن** ف. اشاره بکمال اتحاد و یگانگی بود - ب.

**مُؤَدِّب** بمحدث ع. ادب دهنده - و بمعلم ادب داده شده - و مُؤدَّب بمحسن بمعانی خوانده افرغ.

**مَوَدَّة** بفتح اول و ثانی و دال مشدد ع. دوست داشتن - غ.

**مُودِح** بجای حطه بمحسن ع. فروتنی کننده و گردن دهنده بفرمان و شتران خوشحال و فربه و مخچار باز ایستاده از گشنی - افر.

**مُودَع** بضم اول و فتح ثالث و سکون عین حطه ع. اسب آسانیده و آسایش جو و بمعنی پدرود کرده شده و بمحسن پدرود کننده - افرغ.

**مُودَعَه** بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. سپرده شده - غ.

**مَودِق** بمجلس ع. جاے وَدَق و جیتے که بدان چیزے آید - افر.

**مُؤدِم** بضم اول و کسر ثالث ع. اصلاح کننده و الفت دهنده و آمیزنده نان بنان خورش - افر.

**مُودَن** بمکرم ع. بچه لاغر - افر.

**مُودِق** بضم اول و کسر ثالث ع. عروس ستر افگر.

**مَودُود** بفتح اول و ضم ثالث ع. دوست

داشته شده - غ -

**مَوْدُوسَة** بفتح اول وضم ثالث وفتح سین مهمله . ع . زمین گیاه کم کم برآورده - افر -

**مَوْدُوع** بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر . ع . آرامش - یقال عَلَیْكَ بالمَوْدُوعِ ای بِالسَّکِینَةِ وَالوَقَارِ - وبمعنے اسپ آسوده زیست وآسایش جو - افر -

**مَوْدُون** بفتح اول وضم ثالث . ع . ترنهاده وبچه لاغر ونزار ومرد کوتاه گردن ودست کوتاه الواح ناقص اندام ناقص خلقت تنگ دوش مَوْدُونَة مونث آن نیز مَوْدُونَة زن درهم اندام کوتاه گردن خُرد جثه افر -

**مُؤدِی** بکسر ن ع . مرد مسلح وآماده سفر و یاری دهنده - ومُؤدّی کمعظم رسانیده شده افرغ -

**مُؤدِی** کمحسن ع . شیر بیشه وهلاک شونده افر -

**مُؤَذِّن** بذال معجمه کمحسن ومحدث ع . آنکه بانگ نماز دهد - خواجه نظامی ؎ برآورد موذن باول قنوت * که سبحان حیّ الّذی لایموت * میر خسرو ؎ شبها که کنم ناله برباد قدش از من * قامت نشود موذن چون پاس پسین خیزد * شیخ شیراز ؎ موذن بانگ بی هنگام برداشت * نمیداند که چند از شب گذشت است * ونیز مُؤْذِن کمحسن آگاهی دهنده ومُؤَذِّن کمحدث گوشه سازنده برای کفش وجز آن ومالنده گوش وبازدارنده شتر آنرا از نوشیدن آب - افرغ ب -

**مُؤْذَنَة** بضم اول وفتح ثالث ورابع . ع . نام مرغی است - افر -

**مُؤَذِّنِ تَسْبِیح** ع . امام تسبیح و موذن تسبیح فلک عبارت است از آفتاب - غ -

**مُؤْذِی** کمحسن . ع . رنجاننده - افر -

**مَوْر** بالفتح ورای مهمله . ع . موج وراه باسپرده هموار وهر چیزے نرم وساحلے است مرده ہاے یمین راشمالی زبیده - وبمعنی تردد ونمودن در عرض گشت وبجد در آمدن وروان شدن خون

وبرزبان موج زدن وپراگنده شدن ونادیدن وجنبیدن وموی برکندن وبلند شدن خاک و پراگنده گشتن غبار - وبالضم گرد پراگنده وخاک که باد برداره آنرا وباد با گرد - افر -

**مُور** بالضم . ف . معروف است وبسبب کوچکے آنرا نیز مورچه خوانند وکوچک شکم باریک میان لاغر میان از صفات اوست - شیخ سعدی گفته ؎ چه نیکو گفت در پای شتر مور * که ای فربه مکن بر لاغران زور * موریان موضعے است بخوزستان نزدیک باهواز وکنایه از حقیر وضعیف است وزنگاری راگویند که در جسم آهن کارکند و بصیقل کردن برطرف نشود - ن ا ب ر ۷ -

**مُوراق** بالضم وتشدید قاف ع . انگور رنگ گرفته - افر -

**مُوران مُون** بروزن گوناگون . ف . گز روزرد ک صحرائی راگویند - رة -

**مُؤْزِب** کمحسن ع . ظفر یابنده - ومُؤَزَّب کمعظم استوار کرده شده وحد معین نموده شده وبمعنے افزون وکامل کرده شده - وکمحدث تمام نماینده چیزے - افر -

**مُوربال دار** بالضم . ف . یعنے پردار محمد شفیع سالم ؎ بجز خال وخط برون آورده ات برمیز نبید * مردمان دیده از مژگان چو موربال دار ب -

**مُورِث** بثاے مثلثه کمحسن ع . میراث رساننده وبمجاز یا بتجرید بمعنے مطلق رساننده مگر به کتب معتبرهٔ لغات باین معنے یافته نشده واز منتخب وقاموس دریافته می شود که مُؤَرِّث کمحدث بمعنے برانگیزنده وافروزنده مستعمل کننده غ -

**مُؤَرَّج** بجیم کمحدث ع . درغلاننده - و کمعظم شیر که اسد باشد - افر -

**مُورجان** بروزن دودمان . ف . کوهی است در اراضی فارس ودران غاری است که ازان بقدر آنچه مردم در آنجا وارد شوند آب برمی آید

یعنی اگر یک کس باشد بقدر یک کس واگر صد کس باشند فراخور صد کس آب بهم میرسد - ل ۷ -

**مُورچال ومورچل** بواو مجهول وجیم فارسی مفتوح . ف . مغاکی راگویند که بجهت گرفتن قلعها در اطراف آن کنند واهل این دیار آنرا مورچه گویند - غ ر -

**مُورچانه ومُوریانه ومُورانه** بالضم . ف . زنگی راگویند که در جسم آهن کارکند و بصیقل زائل نشود و در جواهر الحروف نوشته که مور بمعنی معروف وچانه حرف نسبت مفید معنے تشبیه بمعنی زنگ آهن شیخ سعدی گفته ؎ آینے راکه موریانه بخورد * نتوان برداز و بصیقل زنگ مع ن فر -

**مُورچه** بالضم . ف . نوعی از مور که بغایت خورد باشد وزنگ که در ذات آهن در رود و نیز از خط رخ - غ بدر چاچی -

**مورچه پے زدن** بفتح بای فارسی . ف . چیدن موی ریش از بیخ بمقراض - نور الدین ظهوری ؎ در عشوه فروختن علاجیش نماند * بر کشور دین ودل خراجیش نماند * آورد بلشکر لبش مورچه پے * جز مورچه پے زدن علاجیش نماند * ب -

**مُورچه عنبرین** . ف کنایه از خط خوبان ونوخطان است - ر ۷ -

**مُؤَرِّخ** بضم اول وکسر ثالث وسکون خای معجمه ع . فروهشته گرداننده خمیر - ومُؤَرِّخ کمحدث تاریخ نویسنده کتاب - افر -

**مُورْد** بواو مجهول ورای موقوف . ف . درختے است که برگ آن بغایت سبز باشد وبسبب سبزی آنرا بزلف خوبان نسبت کنند - حکیم فرخی گفته ؎ اژدها کردار پیچان در کف رعدش کمند * چون عصای موسی اندر دست موسی گشته مار * همچو زلف نیکوان مورد گیسوتاب خورد * همچو عهد دوستان سالخورده استوار * حکیم مختاری گفته ؎ لاله را بامی

عوض

عوض کن سیب را بانسترن × سرو را باگل بدل کن × مورد را باضیمران × منوچهری گفته ؎ سرو بالا دارد پهلوی مورد × چون درازی در کنار کوتهی × و آنرا در عربی آس گویند و در فرهنگ نیز بمعنی مُهر و نگین گفته و در فارس از ابنیهٔ پادشاهان قدیم چند بنای محکم است و حصن های حصین از جمله قلعهٔ مورد است که در ولایت شولستانات که نشیمنگاه الوار است و در تصرف طائفهٔ رستم از تنگ شیب باید گذشت و بآن دژ رفت و در نزدیکی تنگ نیز قلعه ایست مسمی بقلعهٔ تولک که بر فراز سنگی بنا نهاده اند چون سه فرسخ ازان بگذرند بقلعهٔ مورد رسند و مسالک صعب دارد و آن نیز بر بالای کوهی واقع است که از سه سوی بمیان دره رود بزرگی جاری است و یکجانب آن اتصال بکوه دارد و در دامنهٔ آن کوه قریب بصد گام فاصله تا قلعه چشمهٔ آبی است که از میان قلعه تا سر آن چشمه نقبی کنده اند که قاطر راویه بآسانی ازان نقب عبور کند و بالای چشمه نیز برجی است که قلعگیان هنگام ضرورت ازان نقب ببالای چشمه آمده آب بردارند و آن قلعه را قلعهٔ طوس نیز گویند - ن ر کا -

**مَوْرِد** کمجلس ع. راه و آبخور مَوْرِدَة مثله و محل فرود آمدن - و مُوَرَّد کمعظم جامهٔ گلرنگ افر

**مورد اسپرم** بضم اول و سکون ثانی مجهول و ثالث و دال ابجد. ف. آس بری است و گویند اسم پارسی اذخر است - ن ر -

**مُورْدانه** بروزن کورخانه. ف. تخم نوعی از ناز بویست و آنرا گرم دانه هم میگویند ن

**مَوْرِدَة** بفتح اول و کسر ثالث و فتح دال ع. بمعنی راه و آبخور - افر -

**مور در پیراهن ریختن**. ف. بیقرار و بی آرام ساختن - ناظم هروی ؎ فلکنا رادید صاحب نفس و مغرور × زانجم ریخت در پیراهنش مور - ب -

**مُور در طاس افتادن** کنایه از مبتلا شدن ببلا و شکنجهٔ دائمی چراکه موری که در طاس افتد بیرون نمی تواند آمد و پاے را در طاس بند نمی تواند کرد - خواجه نظامی ؎ چو در طاس رخشنده افتاده مور × ب -

**مور را شبنمی طوفان است** یعنی مکافات هر عمل بقدر عامل اوست ؎ در خانهٔ مور شبنمی طوفان است × ب -

**مُورْدِستان** بالضم. ف. نام محله ایست بشهر شیراز معروف مشهور - ن -

**مُورِس** بسین مهمله کمحسن ع. برگ ورس زرد شونده و جای اسپرناک و درخت برگ آورنده و مُوَرَّس کمعظم جامهٔ رنگ کرده بورس - افر -

**مُؤَرِّس** کمحدث ع. کار و خدمت گیرنده از کسے - افر -

**مُورْسَرَج** بواو معروف و فتح سین و را و جیم عربی ع. معرب مورسره و آن خروج طبقهٔ عنبیه است و آن در ابتدا بقدر سر مور باشد - غ -

**مور سوار و مور سواری**. ف. مور کلان که پاهاے دراز دارد - طاهر وحید در تعریف شمار گوید ؎ در و مرکب وزین دان کار × بود جمع یکجا چو مور سوار × محمد سعید اشرف ؎ ز بس تنگے در و مور سوارے × ز نام خویش دارد شرمساری × ب -

**مُورِش** بروزن سوزش. ف. مُهرهٔ ریزه که در رشته کنند و زنان در دست و گردن کنند - ن -

**مُؤَرِّش** کمحدث ع. برافروزندهٔ آتش و بدی افگننده میان قوم و برانگیزندهٔ جنگ افر

**مُؤَرِّض** بضاد معجمه کمحدث ع. نیت روزه کننده و آماده شونده برای روزه و آراسته نماینده کلام و آنکه در مشک آب یا خیک یا روغن یا رب اندازد برای اصلاح مشک - افر -

**مُورِط** بطای مهمله کمحسن ع. زمین برآورندهٔ درخت ارطی - افر -

**مُورِع** بضم اول و کسر ثالث و سکون ثانی و عین مهمله ع. مانع آینده میان دو چیز - افر -

**مُؤَرِّف** کمحدث ع. حد گزارنده برای زمین و قیمت نماینده - افر -

**مَوْرَق** کمقعد ع. پادشاه روم و کمکرم جای است در پارس - افر -

**مُورِق** کمحسن و محدث ع. بیدار دارندهٔ کسی را و مُؤَرَّق کمعظم بیدار داشته شده - افر -

**مَوْرِك** کمجلس ع. جاے پای داشتن رکب از پالان - مَوْرِکَة مثله و نعل مُورِك و مُورِکَة نعل بیرون یعنی نعل موزه - و کمحسن آنکه او را حقے نباشد - و مُؤَرَّك کمعظم بیگناه - افر -

**مُؤَرِّك** کمحدث ع. کسے که پوشند و آرایش نماید جمله و جاے را باریکه - افر -

**مَوْرَکَة** کمکنسة ع. پیشگاه پالان - مِوْراك مثله - و بالشچهٔ پالان که سوار زیر سرین نهد و مُورِکَة بفتح اول و کسر ثالث نعل بیرون یعنی نعل موزه - افر -

**مُوَرَّم** کمعظم ع. مرد آگنده اندام و مَوْرِم کمجلس روئیدنگاه دندان - افر -

**مُؤَرَّم** کمعظم ع. سری که پارهاے کلهٔ آن سطبر باشد و بیضهٔ فراخ بالا - افر -

**مور میان و موے میان**. بالضم. ف. از اسمای محبوب است - ابوطالب کلیم ؎ با مور میان سر و کار است دلم را × گو خرمن آرام سلیمان ز میان برد × میرزا صائب ؎ با تنگ چشمی خود ساخته ام چون غربال × چشم بر خرمن آن مور میان نیست مرا × ب -

**مَوْرُوث** بفتح اول و ضم ثالث و ثای مثلثه

در آخر ع. میراث گرفته شده - افر-

**مَوْرُوْد** بفتح اول وضم ثالث ع. ورد کرده شده و وظیفه خوانی نموده شده و بمعنے پژمرده - غ افر-

**مُوْرُ همان به که نباشد پرش** ف. چه هرگاه مور پر برآورد عنقریب بمیرد واین را در جائے گویند که شخصے از زیست ومعاش وقدر ورتبت خود قدم فراتر نهد همان سبب استیصال دولت واقبال او گردد - ب-

**مُوْرِیْ** بروزن غوری. ف. رهگذر آب صحن خانه واین در فارسی وهندی مشترک است کذا فی شرح قران السعدین ودر برهان نوشته که موری بمعنی رهگذر آب خانه ولوله کوزه ونوعے از بافته ابریشمی ونام ولایت از ترکستان وبعضے نوشته که موری نوعے از آتش است - ن غ-

**مُؤَرِّیْ** بضم اول وکسر ثالث ع. آنکه بنضم گرداند دستور را ودر یکجا علف خوراند - و مُؤَرِّیْ بمحدث ثابت گرداننده واستوار سازنده وبرافروزنده وبسیار مشتعل سازندهٔ آتش - افر-

**مُوْرِیَانَه** ف. حرف چهارم تحتانی بروزن وبمعنے موریانه - غ-

**مُوْرِچَال** با جیم فارسی ف. بمعنی مورچال است وچنان است که چون سپاهی خواهند قلعه را بگیرند نقبے کنند بجانب قلعه وخاک آن را بر بالا ریزند که حائل شود واهل قلعه اگر تیرے اندازند بدیشان نخورد وآن نقب را بزیر برج قلعه برده وزیر برج را خالی کرده باروت ریزند وآتش زنند که تا قلعه خراب شود وبدرون روند واین را بحال مور تشبیه کرده اند وازان عذرا گرفته اند - ن-

**مَوْز** بالفتح وزای معجمه. کیله وآن میوه ایست بهندوستان واین لغت عربی است وموز مکی بزرگی بادنجان می شود ودر تحفه بمعنے ترگش آورده اند ونرکس نیز گفته اند می شاید که یکے مصحف باشد وبضم میم نام کوه ماژندران است وآنرا بار بیز گویند چنانچه گذشت - ن-

**مَوَزَّة** بفتح اول وثانی وتشدید زاے مفتوح ع. زمین مرغابی ناک - افر-

**موزد ونلتن** بروزن غرضنکوفگن ف. بلغت ژند وپاژند بمعنے فروختن باشد که در مقابل خریدن است - رکا-

**مُؤَزِّر** بمحدث ع. ازار پوشاننده وقوے سازنده - و (نَصْرٌ مُؤَزَّرٌ) بمعظم اعانت کافی وبسیار. (نَعْجَةٌ مُؤَزَّرَةٌ) میش ماده که پایهایش سیاه باشد گویا که ازار سیاه پوشانیده شده است - افر-

**مُوَزِّع** بمحدث ع. پراگنده کننده وتقسیم کننده - افر-

**مَوْزَن** بمقعد. ع. سنجیدنگاه وموضعی است - افر-

**مَوْزُوْر** بفتح اول وضم ثالث ع. بزه مند - افر-

**مُوْزَوِّن** بضم اول وفتح ثانی وسکون هر دو زاو کسر واو. ع. مرد بلند دارنده آواز ضرب انگیز - افر-

**مَوْزُوْع** بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع. باز داشته شده - افر-

**مَوْزُوْن** بفتح اول وضم ثالث ع. سنجیده وفارسیان بمعنی خوش آینده استعمال کنند چون طبع موزون وطینت موزون و پیکر موزون وشمائل موزون وقد موزون و قامت موزون وبالاے موزون وخط موزون وخال موزون وخنده موزون وناله موزون ونکهت موزون ونخل موزون وجز آن - ومصرع موزون کردن یعنی تقطیع عروضی گفتن - میر خسرو ے نخر منها شکر سنجد ترازو × لعبت چون خندهٔ موزون نماید × میرزا صاحب ے در چمن چون حرف آن بالای موزون میرود × سرو چون دزدان زراه آب بیرون میرود × وله ے خال موزون سویدا را ز دل حک می کند × مردمک را در نظرها نقطهٔ شک می کند × زشرم گنه سرو موزون زخاکم × سر افگنده چون بید مجنون برآید × وله ے طوق قمری بر کمر زنار گردد سرو را × در گلستانی که باشد قامت موزون تو × وله ے می کند با آن قد موزون نظر بازی بشمع × مهر در دیدهٔ پروانه چی باید کشید × وله ے شاخ گل برخاک بندد نقش صائب زانفعال × هر کجا قامت فرازد مصرعهٔ موزون من × میرزا جلال اسیر ے شهد جان ونمک دل بهم آمیخته اند × در نظر پیکر موزون ترا ریخته اند محسن تاثیر ے همه مضمون غریب آن خط موزون دارد × گشته از معنے تر سبز تو گوئی چمنش × میرزا بیدل ے ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون × که سرو این چمن صد دست در یک آستین دارد × ب-

**مَوْزُوْنَة** بالفتح ع. زن کوتاه سنجیده خردمند - ا-

**مُوْزَه** بضم اول بروزن بوزه. ف. معروف که ترکی چکمه گویند - انوری ے چون زابرام لیم دست ملک فارغ شد × گفت بخشم خشک کفش بنه موزه بخواه × ونام حلوائی است - ق-

**موزه دریا آوردن** ف. کنایه از مضطرب وسراسیمه شدن - میر خسرو ے اگر سرمایهٔ شاهی وقار است × نشه آن باشد که چون کوه استوار است × وله ے بهر کارے نیارد موزه در پاے × بهر بادے نجنبد چون خران باد × ب-

**مُوْزَه دَرْگِلْ مَانْدَن** ف. کنایه

از درمانده شدن و پاے بند گشتن و دشوار کشیدن باشد - رہ -

**مُوزهٔ دُوز** بالضم . ف کفشگر - ب -

**مُوزهٔ گِیر** بالضم . ف . اسپ گزنده مر سوار خود را - افر -

**مُوزه نهادن** . ف . کنایه از ترک سفر کردن و اقامت گزیدن - اوحدالدین انوری ؎ چون ز ابرام بسیم دست ملک فارغ شد ٭ گفت بختم خنکا موزه بنه گفش بخواه ٭ ب ٭

**مُوزه وگِل** بالضم . ف . کنایه از ماندگی و پای بندی - انوری ؎ ناوی مثل اوشل موزهٔ وگل بود ٭ اکنون مثل او مثل موی و خمیر است ٭ ب -

**مُوزِي** بضم اول وکسر ثالث . ع . آنکه سازد برای حوض ازاء - و ازاء بالکسر آنچه از نورد و سنگ و چرم و بوریای خرما برائے حفاظت حوض یا چاه سازند یا محل ریختن آب در حوض و مُوزِی کمکرم در مشقت انداخته شده - و مُؤَزِّی کمحدث سازندهٔ ازاء برائے حوض ٭ افر -

**مُوزِی** بضم اول وکسر ثالث . ف بلغت دری بلوط را گویند و درخت و ثمر آن معروف است لهذا شاه بلوط را شاه موزی گویند - ن -

**مُوزِیکانچی** بضم اول وکسر ثالث و سکون تحتانی و کاف عربی بالف کشیده - این لغت انگریزی است یعنی موزیک در اصل سریانی موسیقی است یعنی علم سرود و آنکه سرود نوازد موزیکانچی است - از سفرنامه شاه ایران -

**مُوژ و مُوژه** بالضم و زای فارسی بواو مجهول . ف . بمعنی آبگیر و تالاب است ٭ حکیم فرخی گفته ؎ چو زلف خوبان در جویبار سر زنگوش ٭ چو خط خوبان در موژ با غش سیسنبرن

**مُوژان** بالضم و واو مجهول . ف چشم

نرگس شمه را گویند که شهلا باشد و بمعنی نرگس شگفته نیز آمده حکیم فرخی گفته ؎ خوی گرفته لاله سیرش از زلف بنفشه ٭ خیره گشته نرگس موژانش از خواب خمار ٭ شمس فخری اصفهانی گفته ؎ خدایگانا شعرم که هست سحر حلال ٭ ز افزاده بود هر که خواندش مرجان ٭ گرش بلولو و مرجان کسی کند نسبت ٭ چنان بود که بنرگس تشبیه موژان ٭ و موجان بجیم تازی نیز آمده - ن -

**مَوس** بالفتح و سین مهمله ع . موی ستردن و بدست بیرون آوردن نطفه از رحم ناقه و استوار کردن استره را - افر -

**مُوسِب** کمحسن ع . فحچار پشم ناک افر

**مُوَسَّب** کمعظم ع . تیش زهر بیار پشم - افر -

**مُوسُتُردَن** . ف . بمعنے - جناب سراج المحققین ؎ قلندرے که شود منعم باین زینت قرینها ٭ سروکارے ندارد باستردن موی جنینهایش

**مُوسَخ** بواو معروف و سین مفتوح و سکون خاے معجمه . ف . بمعنے زنار است که در گردن اندازند و بر میان هم بندند ٭ حکیم فردوسی گفته ؎ بروم اندرون خوان مطبخ نماند ٭ صلیب مسیحی و موسخ نماند ٭ ن -

**مُوَسِّخ** کمحدث و محسن ع . چرکن و ریمناک گرداننده ٭ افر -

**مُوسِد** بدال مهمله کمحسن ع . آنکه برانگیزد سگ را شکار - افر -

**مُوسِر** براے مهمله کمحسن ع - توانگر ع .

**مُؤَسِّس** بهردو سین مهمله کمحدث . ع . بنیاد نهنده - و نیز مؤسس باصطلاح شعرا تقابل مشید است و آن در کلام آوردن الفاظی است که نقاط تمام حروف مستقله بود سندش جا بجا گذشت مثال مؤسس شاعری گوید ؎ اسباب طرب بیار ای یار ٭ جام لب لب ٭ دو پیاله ٭

از قاموس و مطلع السعدین -

**مُوَسَّط** بطای مهمله کمکرم ع . آنچه در میان سراے باشد خاصته - افر -

**مُوَسَّع** بعین مهمله کمکرم ع . با دست رس و توانگر - افر -

**مُؤسِف** کمحسن ع . در خشم آورنده و اندوهگین گرداننده - افر -

**مُوسِقَة** بضم اول وکسر ثالث و فتح قاف ع . درخت خرما باردار - افر -

**مُوَسَّل** کمعظم ع . چیزے سر تیز کرده شده افر

**مَوسِم** بفتح اول و کسر ثالث ع . هنگام چیزے و هنگام فراهم آمدن حاجیان و جاے گرد آمدن در حج - و بفتح ثالث غلط است از کشف و موید و صراح

**مُوَسَّم** کمعظم ع . اسم کرده شده افر

**مُوسِم سرما بار بستن** کنایه از رفتن موسم - از فرهنگ زلیخا -

**مُوسِنَة** کمحسنة ع . چاه که از بوی بد آن بیهوشی آید - افر -

**مَوسُورَه** بفتح اول و ضم ثالث و فتح راے مهمله ع . میر حسن برادر حاجی عبدالله عطار در مثنوی خروسیه ؎ ز چنگال موسوره بر چغاه نگهدار یارب بشاه رضا ٭ ب -

**مَوسُوم** بفتح اول و ضم ثالث ع . نام نهاده شده و نشان کرده شده و داغدار - افر -

**مَوسُومَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ثانی ع . زمین وسمی باریده و (دِرعٌ مَوسُومَة) زره که پائین آن بشبه آراسته باشند - افر -

**مَوسُونَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع . زن سست کسلمند - افر -

**مُوسَوِی** بالضم ع . منسوب بموسی افر -

**مُوسَه** بروزن بوسه . ف . زنبور را گویند - ن

**مُوسیٰ** بالضم ع . و در عربی استره که از آن موے سر تراشند و نام پیغمبر بنے اسرائیل معروف علیه السلام

درین صورت لفظ موسی مرکب است از مو و سا که بزبان سریانی اول بمعنے تابوت و ثانی بمعنے آب است چون ایشان را فرعون از دریاے نیل در تابوت یافته بود لهذا باین اسم مسمی شدند. و معنی اول از منتخب و معنی ثانی از رسالهٔ عبد الواسع و سریشی در شرح مقامات حریری نوشته که بزبان قبطی مو بمعنے آب و شا بشین معجمه بمعنے شجر چون ایشا نرا در آب قرب اشجار یافته بود لهذا موشا نام کردند بعده معرب کرده شین معجمه بسین مهمله بدل کردند و بطور اسمای ناقص بائی بیا نوشتند و بالف خوانند۔غ۔

**مُوسِیچه** بضم اول و کسر ثالث و فتح جیم تازی و فارسی۔ مرغیست شبیه بفاخته۔ مولوے معنوی گفته ؎ اگر موسی نیم موسیچه هستم × درون سینه موسیقار دارم × امامی هروی گفته ؎ سرود رحالت است از انکه نواخت × صوت موسیچه ساز موسیقار × و موسیقار مرغی است که از سوراخهاے منقارش آوازهای گوناگون بر آید گویند موسیقی ازان ماخوذ است۔ شیخ عطار گفته ؎ فیلسوفی بود دمسازش گرفت × علم موسیقی ز آوازش گرفت × ن۔

**مُوسِیر** بالضم۔ ف۔ سیری است کوهی که از آن اچار سازند و در سرکه پرورند و بطعام خورند و موکوه را گویند چنانکه مرد تارک دنیا و مرتاض را که در کوه بسر می برد موبد گویند و آنرا کلا سیر نیز گفته اند زیرا که کلا بمعنی کوه و لخته آمده و بعربی آنرا ثوم الحیه و بیونانی سقوردیون خوانند۔ن۔

**مُوسی را سِیدی دست هنراست** ۔ف۔ مثل است۔ب۔

**مُوسِیقار** بروزن بوتیمار۔ ف۔ نام سازی است که دران نے هاے کوچک و بزرگ باندام مثلث باهم وصل کنند و نوشته اند که موسیقار نام پرنده ایست که در منقار او سوراخها بسیار باشد و ازان سوراخها آوازهاے گوناگون برمی آید حکما علم موسیقی را ازان استخراج کرده اند۔غ۔ ر۔ ک۔ ن۔

**مُوسِیقی** بضم اول و کسر ثالث و رابع۔ نام علم سرود و این لغت سریانی است گاهے بحذف چهارم که یاے تحتانی باشد استعمال کنند و موسیقی گویند۔ از بهار عجم و مصطلحات و در زبان یونانی بمعنی لحن است۔

بدانکه ابتداے موسیقی بقول فخر الدین رازی علیه الرحمه از حکیم فیثاغورس تلمیذ سلیمان علیه السلام و نزد بعضے از حضرت داؤد علیه السلام و بعضے گویند که ققنس نام مرغی است از آوازش حکما استخراج علم موسیقی کرده اند و مطابق دوازده بروج فلکی دوازده مقام مقرر کرده اند و شعبه هاے مقامات را موافق ساعات لیل و نهار بیست و چهار قرار داده اند و اسامی مقامات دوازده گانه اینست۔ اول رهاوی ۔ دوم حسینی ۔ سوم راست۔ چهارم حجاز۔ پنجم بزرگ۔ ششم کوچک۔ هفتم عراق۔ هشتم صفاهان ۔ نهم نوا۔ دهم عشاق۔ یازدهم زنگله ۔ دوازدهم بوسلیک۔ و هر مقام دو شعبه دارد یکے از پستی آن مقام خیزد و دیگرے از بلندی آن مقام پیدا شود و هر شعبه مرکب از چند نغمه باشد۔ بدانکه شعبهای مقام رهاوے اول نوروز عرب و آن مرکب از شش نغمه باشد و دیگر نوروز عجم و آن نیز مرکب از شش نغمه باشد شعبه هاے مقام حسینی اول دوگاه و آن مرکب از دو نغمه باشد دوم محیر و آن مرکب از هشت نغمه شعبه هاے مقام راست یکے پنجگاه و آن مرکب از پنج نغمه دوم مبرقع شعبه هاے مقام حجاز اول سه گاه و آن مرکب از سه نغمه دوم حصار و آن مرکب از هشت نغمه شعبه هاے مقام بزرگ اول همایون دوم نهفت شعبه هاے مقام کوچک اول رکب و آن مرکب از شش نغمه دوم بیات و آن مرکب از پنج نغمه۔ شعبه هاے مقام عراق اول مخالف و آن مرکب از پنج نغمه دوم مغلوب و آن مرکب از هشت نغمه۔ شعبه های مقام نوا اول نوروز خارا و آن مرکب از پنج نغمه دوم ماهور و آن مرکب از شش نغمه شعبه هاے مقام صفاهان اول تبریز و آن مرکب از پنج نغمه دوم نشاپور و آن مرکب از شش نغمه شعبه های مقام عشاق اول زابل و آن مرکب از سه نغمه دوم اوج و آن مرکب از هشت نغمه۔ شعبه هاے مقام زنگله اول چهارگاه و آن مرکب از چهار نغمه دوم غزال و آن مرکب از پنج نغمه شعبه هاے مقام بوسلیک اول عشیر و آن مرکب از ده نغمه دوم صبا و آن مرکب از پنج نغمه۔ بدانکه از ترکیب دو دو مقام شش آهنگ ایجاد کرده۔ اول سلمک و آن از پستی صفاهان و بلندی زنگله خیزد۔ دوم گردانیه و آن از پستی عشاق و بلندی راست۔ سوم نوروز و آن از بلندی حسینی و پستی بوسلیک۔ چهارم گوشت و آن از پستی حجاز و بلندی نوا۔ پنجم مایه و آن از پستی کوچک و بلندی عراق۔ ششم شهناز و آن از پستی بزرگ و بلندی رهاوی خیزد۔ بدانکه گوشه جمله چهل و هشت است از انجمله انچه بتحقیق رسیده اینست۔ اول بهار نشاط دوم غریب۔ سوم سوار۔ چهارم غمزده۔ پنجم بیات ترک ششم سرفراز۔ هفتم بسته نگار۔ هشتم بیات گردانیه نهم نهاوند که۔ دهم صفا۔ یازدهم دلبر۔ دوازدهم اوج کمال۔ سیزدهم نگار۔ چاردهم وصال۔ پانزدهم شهرے۔ شانزدهم عشیران۔ هفدهم غزال۔ هیژدهم عشرات انگیز۔ نوزدهم بحر کمال۔ بستم اصلی۔ بیست و یکم اعتدال۔ بیست و دوم گلستان۔ بیست و سوم تبریز۔ بیست و چهارم حیرت۔ بیست و پنجم حالی۔ بیست و ششم روح افزا بیست و هفتم معتدل۔ بیست و هشتم مثنوی۔

بیست ونہم پہلوی - و دیگر نغمات موسیقی بسیار اند از انجملہ اندکی نوشتہ می شوند - باغ سیاوشان و باد نوروز - و بانگ عنقا - و بند شہریار - و بہار بشکن و بہمن و چغانہ دیرسال و پردۂ زنبور و پردۂ ترکی و پردۂ یاقوت و پنجۂ کبک و توشتکان - و تخت اردشیر و یار ونہ و تیزی باخرز و خارکش و خانۂ عنقا و خراسان و خرنای بزرگ و خاخسرو و داد آفرید و دل انگیزان و دلیف رخش و راح و رامشخوار و جامہ دران و راہ خسروانی و راہ قلندر و راہگان و روح و روشن چراغ و زنگانہ و زیر بزرگان و زیر خرد و سیر بہار و سپہیدان و سلوار تیر و شاد و باد و شباب و فانوس و قول کاسہ گر - و قیصران و گنج فریدون و لبنا و نار شیرین و نارہ نوروز و ناقوسے و نخچیرگاہ و نغمۂ عنقا و نواے چکاوک و نواے خارکن و نوروز خردک و نوش لبنا و نوشینہ و نیم راست و آرایش و آزاد سروستان - و سواے این لحن ایجاد بارید است و آن در کتب لغت مرقوم است - اوقات سرائیدن مقامات - بدانکہ وقت سرائیدن رہاوی از صبح صادق تا طلوع بعد ازان وقت حسینی است تا یکپاس روز برآمدہ باز وقت عراق تا نیمروز پس ازان وقت راست در عین نیمروز پس ازان وقت کوچک تا یکپاس روز باقیماندہ بعدہ بوسلیک و بعدہ وقت عشاق است تا زردی آفتاب و شام و وقت زنگلہ تا یکپاس شب بعدہ وقت بزرگ بعدہ در نیمشب وقت نوا و بعدہ وقت صفاہان تا طلوع صبح صادق بیان بحر اصول کہ بہندی تال گویند بدانکہ تالہا نزد عجم ہفتدہ است اول مخمس دوم ترک ضرب سوم دویک چہارم دور پنجم ثقیل ششم خفیف ہفتم چہار ضرب ہشتم ورشان نہم ناتین دہم ضرب الفتح یازدہم فاختہ ضرب کہ آنرا اصول فاختہ نیز گویند - دوازدہم چنبر سیزدہم نیم ثقیل چاردہم اذفر پانزدہم ارصد شانزدہم رمل ہفدہم ہزج -

چون از موسیقی فارسیان قدری بیان نمودہ شد بالضرورت از راگ ہندیان نیز اندکی نوشتہ میشود - باید دانست کہ الحان و آواز را در اصطلاح ہند سُر بالضم سین مہملہ گویند پس سرہگی ہفت اند اول کھرج کہ آنرا ستر نیز گویند دوم رکھب سوم گندھار - چہارم مدھم پنجم پنچم بفتح بای فارسی و سکون نون و جیم فارسی مفتوح ششم دھیوت بکسر دال بہای مخلوط التلفظ و یاء مجہول و فتح واو و تاء فوقانی ہفتم نکھاد بکسر نون - س ر گ م پ د ن - اشارت بہمین سرہاست بحرف اول اسامی اینہا دال و ہا مجموع یک حرف است و این ہفت حروف را در عرف ہندیان سرگم گویند - بدانکہ نزد ہندیان ہمگی شش راگ است و بہر راگ پنج راگنی متعلق است اسامی شش راگ اینست اول بہیرون - دوم مالکوس - سوم ہنڈول چہارم سری راگ - پنجم میگھ راگ - ششم دیپک بدانکہ چون در تعیین راگنیہا بہر راگ اختلاف بسیار است لہذا اختلاف دو سہ رسائل بیان کردہ می شود - انچہ توافق راگنیہا براگہا نزد غلام مؤلف رسالۂ اصول النغمات آلاصفی و دیگر متاخرین این فن ثابت است برینگونہ است راگنیہای بہیرون اول بہیروی دوم رامکلی سوم گوجری چہارم کھرٹ پنجم گندھار ششم اساوری - راگنیہاے مالکوس اول باگیسری دوم گوری سوم دیسی چہارم سوہا - پنجم کمری ششم ملتانی راگنیہاے ہنڈول اول توریا دوم بسنت سوم للت چہارم پنچم پنجم دھناسری - ششم مارو - راگنیہاے سری راگ اول گوری - دوم پوربی سوم گوجر چہارم ترون پنجم مالسری ششم جیت سری - راگنیہاے میگھ راگ اول مدمات دوم گونڈ سوم سارنگ چہارم بڈہنس پنجم ساونت ششم سورٹھ - راگنیہاے دیپک اول بہابانت دوم بہیرہ سوم کلیان چہارم کدارا پنجم بہاگ ششم امن و بعضے چنین تقسیم کردہ اند - راگنیہاے بہیرون اول بہیروی در سرورت وقت صبح خوانند دوم برائی دقتش در سرورت از آخر روز سوم مدمات و آنرا در سرورت در اول روز خوانند و نزد بعضے در وسط روز چہارم سندھوی در سرورت در اواخر روز پنجم بنگال در سرورت وقت صبح خوانند - راگنیہاے مالکوس اول گوڑی آنرا در سرورت از یک پہر روز برآمدہ خوانند دوم گوری در سرورت در اواخر روز خوانند سوم کھنکلی و آنرا النکری نیز گویند و آنرا در سرورت وقت صبح خوانند چہارم کنباوتی آنرا در سرورت بعد نصف شب خوانند - پنجم کوکب آنرا در سرورت در آخر شب خوانند - راگنیہاے ہنڈول نیز پنج است اول رام و آنرا رامکلی نیز گویند در بسنت رت بوقت صبح خوانند - دوم ولیاکہ آنرا در بسنت رت در اوائل روز خوانند سوم للت در بسنت رت وقت صبح خوانند چہارم بلاول و آنرا براوری نیز گویند در بسنت رت در اوائل روز خوانند پنجم بٹ منجری آنرا در بسنت رت در نصف روز خوانند - راگنیہاے دیپک اول دیس و آنرا در گریکہم رت در دوم پہر روز خوانند دوم کاسو و آنرا در گریکہم رت در دو پہر شب خوانند سوم نٹ آنرا در گریکہم رت در آخر روز خوانند چہارم کیدارا آنرا در گریکہم رت در نصف شب خوانند پنجم کانھڑا آنرا در گریکہم رت در پہر اول شب خوانند راگنیہاے سری راگ نیز پنج است اول مالسری آنرا در ہم رت در سوم پہر روز خوانند دوم مارو ا برای جملہ موقت آنرا در ہم رت در اواخر روز خوانند

سوم دهناسری در ہم ہت دراواخر روز خوانند چہارم بسنت و آنرا در روزہاے بسنت در نصف روز خوانند پنجم اساوری و آنرا دو پہر روز برآمده خوانند ۔ راگنیہاے میگھ راگ پنج است اول تنگ آنرا در برسات در نصف شب خوانند دوم ملار آنرا در برسات در نصف شب خوانند و فی زماننا در موسم برسات ہر وقت خوانند سوم گوجری آنرا در برسات در پہر اول روز خوانند چہارم بھوپالی آنرا در برسات در پہر اول شب خوانند ۔ پنجم دلیکار آنرا در برسات در اواخر شب در اوائل روز خوانند ۔

پترہاے و بہار جاہاے راگہاے مذکوره ۔ پترہاے بھیرون دیوساکھ و للت و ہرکھ و مادھو و بلاول و بنگال و بھیاس و پنجم ۔ و بہار جاہاے ہشت گانه پترہاے مذکور ۔ سوہا و بلاولی و سورٹھی ۔ و کنبھاری و انداہی و بہل و گوجری و بٹ منجری و دبیروی ۔ پترہاے مالکوس ۔ گندھار و سندھو و مکر و ترجھن و شہانا و سنگیت و ملتہ و مالی و گورا و کاموده ۔ بہار جاہاے پترہاے مذکوره دھناسری و مالسری و سکھرائی و درگا و گندھار و بھیم پلاسی و کامودی ۔ پترہاے ہنڈول ۔ بسنت و مالوا و ماروا و کسل و بکھار و لنگ و دھن و ڈھول ۔ بہار جاہاے پترہاے مذکور کیلاولی و کیسری و جیتی و پوربی و باوراتی و تردن و دیوگری و سرستی ۔ پترہاے دیپک کسم و ٹنک و نٹ و نارائن و بھر دوست و رتین و بنگلا و منگلاس و تنک و آڑانا ۔ بہار جاہاے پترہاے مذکور منگل و گوجری و جیجاوندی و مالگوجری و بھوپالی و منوہر و آہیری و ایمن و ہمیر ۔ پترہاے سری راگ ۔ سری رون و کولاہل و ساونت و سنکرون راگیسری و کھٹ راگ و بدھنس و دیسکار ۔ بہار جاہاے پترہاے مذکور ۔ جیا و دھیان جیجا و کنجھ و سوہنی و شرد و کھیم و سر کھا و سرستی ۔

پترہاے میگھ راگ ۔ کلائی و باگیسری و سہانا و پوریا و کانہڑا و ملک دامشنه و سنکرابھرن ۔ بہار جاہاے پترہاے مذکور ۔ کرناٹ و کاودی و کدمنات و سہاری و مانجھ و ترج و بٹ منجری و سدھنات و بعضے چنین نوشته اند که نزد سندیا ششش راگ است و آنرا سوده گویند و سی راگنی است که آنرا سنکیرن نامند و چہل و ہشت پتر یعنی پسران راگنیہاے آنرا سالنگ گویند باقی همه بہار جا است آنرا سوده سالنگ نامند پس ہر راگ را پنج پنج راگنی سنکیرن و ہشت ہشت پتر سالنگ حاصل شد ۔ ناسوده سالنگ یعنی بہار جاہا را شمار نیست باید دانست که سنکیرن آن راگنیہاست که بر وقت راگ سرایند ۔ و سالنگ آنکه وقت معین ندارد و بدانکه اول راگ بھیرون است فصلش کوار و کاتک و وقتش از دو گھڑی شب باقیمانده تا صبح است ۔ پنج سنکرن یعنی راگنیہاے وقتی او اینست یکی کھٹ راگنی دوم رامکلی سوم دیوگندھار چہارم بھیاس پنجم بلاول و ہشت سالنگ یعنی راگنیہاے مختلف الاوقات او اینست یکی سوہو دوم کھٹ سار سوم چوراستک چہارم دلیساکھ پنجم سنکیرن ششم سوده ہفتم ہمیر ہشتم کیرو ۔ راگ دوم مالکوس فصلش دو ماه اگہن و پوس و وقتش از طلوع تا یکپاس پنج راگنی وقتے او اینست یکے گوجری دوم بلاولی سوم توڑی چہارم مالسری پنجم اساوری و ہشت راگنی مختلف الاوقات او اینست یکی الہیا دوم بنگال سوم گندھاری چہارم کلیان پنجم ایمن ششم بنگالی ہفتم بٹ منجری ہشتم برارٹھ ۔ راگ سوم ہنڈول فصلش ماه پھاگن و وقتش از یکپاس روز برآمده تا قریب دو پہر پنج راگنی وقتی او اینست یکی بسنت دوم للت سوم بھیم پلاسی چہارم دلیسکار پنجم کھباوتی ۔ و ہشت راگنی مختلف الاوقات او اینست یکی پنجم دوم دھول سوم بدھنس چہارم بھوپالی پنجم سیام ششم جیت سری ہفتم ترج ہشتم بھٹیار ۔ راگ چہارم سری راگ ۔ فصلش چیت و بیساکھ وقتش از یکپاس روز باقیمانده تا شام پنج راگنی وقتی او اینست یکے دھناسری دوم ٹنک سوم پوربی چہارم گوری پنجم کنکلی و ہشت راگنی مختلف الاوقات یکی سریدن دوم مالی گورا سوم تردن چہارم راج ہنس پنجم پرجا ششم کچھرا ہفتم مالوا ہشتم کرنت بہاری ۔ راگ پنجم دیپک فصلش جیٹھ و اساڑھ وقتش از دو پہر تا یکپاس روز باقیمانده پنج راگنی وقتے او اینست یکے سارنگ دوم دیوگری سوم گورسارنگ چہارم کافی پنجم نٹ ۔ ہشت راگنی مختلف الاوقات او اینست یکی کیدارا دوم منگل سوم کوکب ۔ چہارم مدھماد پنجم پوریا ششم بروئی ہفتم کھماچ ہشتم کلاہکی ۔ راگ ششم میگھ ملار ۔ فصلش ساون و بھادون وقتش از نیم شب تا صبح کاذب در ہنگام بارش باران از یکپاس روز گذشته تمام روز و شب پنج راگنی وقتی او اینست ۔ یکے ملہار دوم جھنجوٹی سوم کانہڑا چہارم سورٹھ پنجم سنکرابھرن ہشت راگنی مختلف الاوقات او اینست ۔ یکی کموده دوم اڑانه سوم گونڈ ۔ چہارم بہاگ پنجم جھنجوٹی ششم کلاپرہن ہفتم ساونت ہشتم ملہاری ۔ باقی سوده سالنگ یعنی بہار جا و این را شمار نیست اسامی بعضے ازان نوشته میشود مادھو . سباگی . نیہوگی . مادھوئی . گوندگری . انندجانی بھوہنی . آہیری . تلنگی . گوجری . مرہٹی بسنتی . گوکھرالا . کاودلی . لچھاسے اکھ . مارو . بھٹور . چندر ہاس . کالنکا . کرناٹی . ہمال ساوئی . ہاوتی . بنگلی . کاکمنی . کھر . روارٹی بھیم . بسنکرالا . براری . سانبھر بسرسان انندی . سوبھانک . چندرنیب . زدہنی . چندرگوس . سرستی . سکھرائی . بھوپال . کوشک چھندموار . نندائی . اونبہار . کودائی . کوره کامودی . کورتک . بربل . آوریتی . بستولی . کنجری . آجو . ترتبنی . لنگ ڈھن . کنتھا . کھل جینگ . کودھنی . گجرتی . کنبھاری . مانجھ . جنگم . آہیری . کوآل . راتان . کنتھل . کلنک .

کوتاکری. کال بیلی بسنس مووحہ بساگر. ساٹھیری. دلیکلی. بنک مال. بسنہولی. کلالی. لیلاوتی. جیت بہاری. جیتی. پربوی بنکھاری. سیام کلی. دیوکلی. بھنکم. جھولا. لوہالی. کلکت. دیاولی. پوریا. کن ساگر. روپ مجری. سندھو. تہاری. کھادومون غار. فرووست. گت. بگت. بادھی. تال ہای سالنگ. تات. اکبر. نکت مالی. کریج بساز گری. سندراوتی. ناگ دھن. بھٹری. سورٹھی. جالندھری. نٹ نرائن. جناوی. کومل مودریکا. دھوریا. آینده. اقسام اینہاب یار است سالی دوازده تال کہ نزد ہندیان مستقر راند اوّل جلد اکتالا دوم تال ہولی کہ آنرا دھیما اکتالا نیز گویند. سوم تال روپک کہ آنرا دوضربہ نیز گویند. چہارم جلد تتالا کہ آنرا تتیا نیز گویند. پنجم تال سہ ضربہ کہ بتوسط باشد در جلد تتالا و دھیما تتالا. ششم دھیما تتالا. ہفتم تیوڑا. ہشتم سورفاختہ. نہم چہہ تالا. دہم جوتالا. یازدہم آڑا چہ تالا. دوازدہم تال سواری کہ آنرا چنلگن نیز گویند۔

**مُوسِی نِگاه** بالضم. ف. بہار گوید ؎ این شمع رخ از عالم نور است ببینید ٭ موسی نگہان آتش طور است ببینید۔ ب۔

**مُوسِیو** بالضم۔ این لغت فرانسہ است بمعنے صاحب وجناب واین لفظ را تعظیماً واحتراماً قبل نام کسے آرند۔ از سفرنامۂ شاه ایران۔

**مَوُش** بالفتح وشین معجمہ در آخر ع. جستن بقیۂ انگور را۔ افر۔

**مُوش** بالضم. ف. جانوری است معروف کہ بعربی فارۃ میگویند۔ ونام شہرے نیز بوده ببلاد جزیره وبآن منسوب است صحرائی۔ و جلال الدین خوارزم شاه ہنگام محاصرۂ اخلاط دران صحرا با سپاه شام وروم محاربہ کرده۔ وبا ثانی مجہول گریہ ونوحہ باشد۔ سا لان۔

**مُؤَشِّب** کمحدث ع. برآغالانند ه وبرانگیزنده۔ افر۔

**مُوش بازِی**. ف. نوعے از آتشبازی۔ فر۔

**مُوش بعصارا ه میرود**. ف. ظہوری ؎ رسید کار بجائے ز ضعف وبی قوتی ٭ کہ موش خانہ ازین راه میرود بعصا۔ ب

**مُوَشَّح** بجاے حطی کمعظم ع. زیور داده شده وآراستہ صیغۂ اسم مفعول از توشیح وتوشیح در لغت وشاح در گردن انداختن است و وِشاح بالضم والکسر حمائل وگلوبند مرصع را گویند کہ نوعے از زیور زنان است. وتوشیح باصطلاح اہل بدیع نام صنعتے است در شعر کہ اگر یک حرف از سر ہر مصرع یا از ہر سر بیت یا اوساط آن گرفتہ جمع کنند اسم شخصے یا مصرعی حاصل شود وآن حروف را از جہت ایضاح و سہولیت بشنگرف یا طلا یا رنگ دیگر نویسند مثال استخراج نام از حروف ابتدائی مصاریع ؎ من بروہنت بوی سمتم دل تنگ ٭ حاصل زلبت نیست برون از نیرنگ ٭ من بالو وتو با من مسکین شب وروز ٭ دارم سر آشتی تو داری سر جنگ ٭ واز حروف سر مصرعہا نام محمد حاصل میشود ٭ از غیاث ومطلع السعدین۔

**مُوش خُرما**. ف. جانوری است معروف کہ آنرا گلہری نیز گویند۔ سلاطغرا ؎ موش خرما بدل جمع نشانہ در نخل ٭ گربہ بلبند زلیس ہر طرف فش کرده کمین ٭ ب۔

**مُوش خوار** بروزن ہوشیار وف زغن را گویند کہ غلیواز باشد واو موش گیرد خاقانی ناصر خسرو گفتہ ؎ نہ ہرچہ بابر باشد ز مرغ باز بود ٭ کہ موشخوار غلیواز نیز پردار د ٭ ان ما۔

**مُوش در انبان داشتن**. ف. کنایہ از غارت وتاراج شدن مثل گربہ در انبان داشتن۔ حکیم شرف الدین شفائی ؎ خدایگانا آن بدسگال روبہ باز ٭ کہ دارم از جلیش موش غصہ در انبان ٭ نہاد شیشۂ تزویر را بطاقچۂ کہ کوتہ است از و دست حیلۂ شیطان ٭ ب۔

**مُوش دربندی**. ف. بمعنے موش دربندی وآن گیاہے باشد کہ میکوبند وازان شاخہا میسازند واز جانب از مینیہ می آرند نقرس ودرمہای گرم را نافع۔ رک۔

**مُوش دَندان**. ف. بسنجاف یا قیطونے کہ فاصلہ میان خطہایش پیدا باشد وآنرا در عرف ہند لہریہ گویند ورشتہ کہ براے زه پیراہن از ابریشم دورنگ تابند۔ سعید اشرف ؎ باسواد شب بیاض صبح تا ممزوج شد ٭ دامن صحرا سجاف موش دندان یافتہ ٭ ب۔

**مُؤَشَّر** براے مہملہ کمعظم ع. باریک و تیز کرده شده۔ (ومُؤَشَّرُ العَضُدَین) تیزکین غلطان۔ افر۔

**مُوشِ سُلطانی**. ف. موشی باشد بمقدار جثۂ بچہ سگ۔ از سفرنامۂ شاه ایران۔

**مُوشَک** بضم اوّل وفتح ثالث. ف. نوعی از موش است۔ فر۔

**مُوشکا** بروزن روستا. ف. نام یکے از علماے یہود است۔ رک۔

**مُوشَک پَرّان** بکسر کاف وفتح باے فارسی وتشدید راے قرشت. ف. جانورے است سفید وشبیہ بموش واز سر تا دمش خط سیاه کشیده ودمش موی بسیار دارد ودر بالاے درخت میباشد واز درخت بدرخت می جہد ہرچند فاصلہ بسیار باشد وازین جہت است کہ موشک پران گویندش۔ رک۔

**مُوشَک دَوانی** بالضم. ف. کنایہ از فتنہ انگیزی۔ وحشی ؎ بتاراج برگ درختان زہر سو ٭ کند موذی باد موشک دوانی ٭ ب۔

**مُوشَکْ مِیدَوانَد** . ف . مثل است - ب -

**مُوشِ کُور** بالضم . ف . خفاش را گویند سعدی گفته ع . زخورشید پنهان شود موش کور - وآنرا هم موشک کور گویند - وله ؎ نور گیتی فروز چشمهٔ هور × زشت باشد بچشم موشک کور - ونیز موش کور جانوری است معروف که بهندی آنرا چهچوندر خوانند - از فرهنگ بوستان - ن -

**مُوشَگَر** باول مضموم بواو مجهول وفتح کاف فارسی . ف . پیرزنے باشد که چون کسے بمیرد او درمیان زنان نشسته چندان صفات آن مرده را گوید که زنان بگریند واین درحقیقت مویه گر است - ن -

**مُوشِگاف** بالضم . ف . کنایه از کسے که کار را بکمال دقت وناز کے سرانجام دهد - میرزا صائب ؎ زطبع موشگافم شانه پشت دست میخاید × بگردم کے رسد همچون صبا بر باد پیمائی × وله ؎ مانده درعقدهٔ حیرت نفس موے شگاف × بوسه چون راه برد لعل شکرخاے ترا × ب -

**مُوشگِیر** بالضم . ف . غلیواز را گویند که زغن است - ره -

**مُوشِل** بضم اول وکسر ثالث ع . کم کنندهٔ بهرهٔ کسے وآنکه زننده پا بر آب را وآنکه داخل کند سر پستان مادر در دهان بچه تا شیر مکیدن آموزد - افر -

**مُوشِم** کمحسن ع . موی سفید افزون شونده وعیبناک کنندهٔ ناموس ودشنام دهنده وبرق اندک درخشنده ونگرنده - افر -

**مَوشِیٌ** کمکرمی . ع . جامهٔ نگارین . افر -

**مَوْصٌ** بالفتح وصاد مهمله ع . کاه وخس نرم نرم شستن وبدست مالیدن وشستن درست کردن دانهٔ حنظل وگویند که عرب آن را سه بار می شویند - افر -

**مُوصَب** کمکرم ع . بیمار - ومُوَصَّب کمعظم بسیار رنجوری ودرد - افر -

**مُوصَد** بضم اول وفتح ثالث ع . دربند کرده شده - افر -

**مُوَصَّدَة** کمعظمة ع . پیراهن کوچک دختران خردسال یا پیراهن کوچک که زیرجامه پوشند - افر -

**مُوَصَّف** کمعظم ع . توصیف کرده شده غ -

**مَوصِل** بفتح اول وکسر ثالث ع . پیوند رسن ومیان ران وسرین شتر ونام شهرے وزمینے میان عراق وجزیره وآن زمین وجزیره را مَوصِلان خوانند - خواجه جمال الدین سلمان ؎ موصل رسید وآورد اخبار فتح موصل × باد این خبر مبارک بر بادشاه عادل × ومُوصِل کمحسن رساننده وجای وصل ومُوَصَّل کمعظم وصل کرده شده وپیوند کرده شده - وباصطلاح شعرا موصل حلقه ایست معروف بخلاف مقطع مثال ؎ گر تو جانا حریف من باشی × هیچ غم نیست غیر قلاشی × مثال دوم که تمام الفاظ وحرفے است ؎ بالو هرکس چو باقرین باشد × باغم خاطر حزین باشد × افرب غ ومطلع السعدین -

**مُوَصَّل** کمعظم ع . محکم واستوار - (وَاَصْلٌ مُوَصَّلٌ) محکم وبااصل - افر -

**مَوصُوف** بفتح اول وضم ثالث ع . صفت کرده شده وستوده شده - افر -

**مَوصُول** بفتح اول وضم ثالث ع . گرمی است شبیه زنبور میگزد مردم را وپیوسته شده بچیزے ورسیده - افر -

**مُوَصّیٰ** بضم اول وفتح ثانی وتشدید صاد ع . وصیت کرده شده - ومُوصیٰ بضم اول وسکون ثانی وفتح ثالث نیز درست ومُوَصِّی کمحسن اندرز کننده وفرض نماینده افر -

**مُوضِح** بحاے مهمله کمحسن ع . پیدا وآشکار کننده ومردیکه فرزند سپید شود او را افر -

**مُوضِحَة** کمحسنة ع بشکستگی سرکه باستخوان رسد - افر -

**مَوضِع** بفتح اول وکسر ثالث وسکون عین مهمله ع . جاے نهادن چیزے - وبمعنی مطلق جا مستعمل - ومُوَضَّع کمعظم شکسته وبریده وسست اندام نااستوار خلقت همچون مخنث افر -

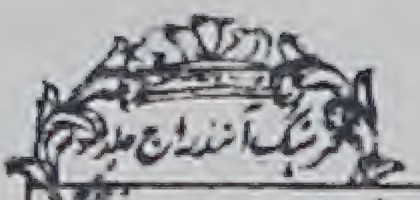
**مَوضُوع** بفتح اول وضم ثالث ع . نهاده شده وساخته شده وباصطلاح علمے معنی مقصودی که از آن درعلمے بحث کنند ودراصطلاح منطقیان بمعنی مبتدا که درمقابل خبر باشد وخبر که درمقابلهٔ مبتدا باشد آنرا محمول گویند چنانکه اَلْاِنْسَانُ حَیَوَانٌ پس انسان موضوع وحیوان محمول او شد - ونیز موضوع مرد زیان زده در تجارت وشترکه برسر خود بے راعی چراکند وبشب بخانه باز آید - مَوضُوعَة مونث - (وَالْاَحَادِیثُ مَوضُوعَةٌ) حدیثهاے ساخته وبربسته - افرغ -

**مَوضُون** بفتح اول وضم ثالث ع . چیز برهم پیچیده ودوتا کرده - افر -

**مَوضُونَة** بفتح اول وضم ثالث وفتح نون ع . زرهٔ بافته یا زرهٔ متقارب بافته یا بدو دو حلقه بافته یا بجواهر مرصع وجامه وتخت افر -

**مَوطَأ** کمقعد ع . جاے قدم - مُوطِیٌ کمجلس مثله - ومُوَطَّأ کمعظم زیرپا سپرده شده ونرم وآسان گردانیده شده وکیت کرده شده و(رَجُلٌ مُوَطَّأُ الْاَکْنَافِ) مردم نرم خوی جوانمرد وبسیار مهمانی یا آنکه درناحیهٔ خود یاران وهمسایه را جاے دهد وایذا نرساند - و(مُوَطَّأُ الْعَقِبِ) پادشاه بافر وشوکت که خلائق پیرو وے باشند - ونیز مُوَطَّا نام مسند امام مالک رحمة الله علیه - افر -

**مُوَطَّد** بدال مهمله کمعظم ع . استوار کرده شده وگران سنگ - افر -




**مُوَظَّم** کمعظم ع. پوشیده شده - افر-

**مَوْطِن** کمجلس ع. جای باش مردم و جای وقوف در مکه و حرب جای مَواطِن جمع - منه قوله تعالی وَلَقَدْ نَصَرَکُمُ اللهُ فِی مَوَاطِنَ کَثِیرَةٍ - افر غ

**مَوْطُود** بفتح اول و ضم ثالث ع. استوار کردن سنگ ساخته شده - افر-

**مَوْطِئ** کمجلس ع. جای قدم - افر-

**مَوْظَب** بالفتح و فتح ظای معجمه ع. جایی است نزد مکه و مدینه - افر-

**مُوَظِّف** کمحدث ع. وظیفه کننده وظیفه دهنده و فتح ثالث. وظیفه کرده شده و وظیفه داده شده افر غ

**مَوْظُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع. مردی که مال او را حوادث نوبت بنوبت رسیده باشد افر غ

**مَوْظُوبَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح موحده ع. زمین که ستور در ان پیے در پی چرا کند پس گیاه باقی نماند دران - افر-

**مُوعِب** بعین مهمله کمحسن ع. فراهم آورنده همگی چیزے - (جَاءُوا مُوعِبِینَ) یعنے بجملگی فراز آمدند - افر-

**مُوَعَّث** بثای مثلثه کمعظم ع. راه دشوار - افر-

**مَوْعِد** بفتح اول و کسر ثالث ع. وقت وعده کردن و جای وعده کردن و وعده دادن - افر غ-

**مَوْعِظَة** بفتح اول و کسر ثالث و فتح ظاے معجمه ع. پند دادن و پند - غ-

**مَوْعِلَة** کموعظة ع. جمع وَعْل بالفتح شرافت - افر

**مَوْعُوث** بفتح اول و ضم ثالث و ثاے مثلثه در آخر ع. مرد نا قص حسب - افر

**مَوْعُود** بفتح اول و ضم ثالث ع. وعده کرده شده و وعده کردن - افر غ-

**مَوْعُوك** بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد تب زده - افر

**مَوْعِی** کمرمی ع. استوار - افر-

**مُوغ** بغین معجمه بر وزن دوغ - ف. همان مغ است و گفته اند ؎ باقبلهٔ آتشین چو موغ اند ؞ در آتشهاست در فروغ اندرند ؞

**مُوغ** بالضم ع. بانگ کردن گربه - افر

**مُوغان** بر وزن سوهان - ف. نام شهری است بآذربایجان منسوب بمغان بن قوره بن سام بن نوح و حدود ولایتش به ارمن و آذربایجان و بحر خزر پیوسته گویند شهر مغان بوده آنگاه که اسفندیار ترویج مذهب زردشت میرفت آنجا را آباد کرد و مغان را جای داد و در تابستان چمن موغان معدن مار است و در زمستان گلزار است - چنانکه شیخ نظامی در باب خیرین گفته - ع. بفصل گل موغان است جایش ؞ ان -

**مُوغِل** بضم اول و کسر ثالث ع. شتابنده در آینده - افر-

**مُوَفّا** بضم اول و فتح ثانی و تشدید فا ع. وفا کرده شده و مجازاً بمعنے تمام و کامل نیز می آید غ

**مُوَفِّر** براے مهمله کمحدث ع. زیاده کنندهٔ خرج - و کمعظم زیاده کرده شده و بسیار کرده شده - غ-

**مُوفِرِستادن** بالضم - ف. بمعنے موداون خان خالص ؎ می فرستم بتو از زلف تو موئے یعنے ؞ اشتیاقم بوصال تو زحد بیرون است ؞ ب

**مُؤَفِّف** بهر دو فا کمحدث ع. اُف گوینده - افر-

**مُوَفِّق** کمحدث ع. توفیق ده - غ فر

**مَوْفُور** بفتح اول و ضم ثالث ع. بسیار کرده شده و تمام - غ فر-

**مُوفِی** بضم اول و کسر ثالث ع. بسر برندهٔ پیمان -

**مُوَفِّیَة** کمحدثة ع. نام مدینه منوره صلے الله علے ساکنها وسلم-

**مُوقُون** باواو و ثبانی رسیده و تحتانی بواو کشیده و بنون زده - ف. نوعی از زهر باشد و زور آن مانند زهر ربیش است و علاج آن نیز مانند علاج بیش باید کرد - دیا فر-

**مُوق** بالضم و قاف قرشت ع. مورچه پرداز و غبار و کنج چشم یا دنبالهٔ آن و موزهٔ درشت که بر موزهٔ دیگر پوشند و سر موزه معرب است. اَمْوَاق جمع - و نیز مُوق گولی و بیهوشی و کُندی ذهن و گول گردیدن - و بالفتح ارزان آمدن بیع و مُردن و هلاک گشتن - افر-

**مُؤق** بالضم ع. کنج چشم متصل بینی یا بیش چشم یا دنباله آن و دران لغات هست مَأق بالفتح و مُؤْقِی کمعطے و مَأقِی کقاضی و مَأق کمال و مُؤْقِی کمحسن و مَأقِی کماوی مقصور او مُوق کسوق و اُمْق بالضم و حقیقة - آماق و اَمْاق و مَوَاق و مَآقِی جمع - و نیز مُوق بالضم و ترک همزه زمین پست گرانها آماق کا آرام جمع - افر-

**مَوْقِت** بفتح اول و کسر ثالث ع. بمعنے میقات - و مُوَقَّت کمعظم هنگام پیدا کرده شده - و کمحدث هنگام پیدا کننده و مُوَقِّتاً به تنوین بر وقت - افر-

**مُوَقَّح** بجای حطی کمعظم ع. آزموده کار سختی دیده - افر-

**مَوْقِد** بدال مهمله کمجلس ع. جاے افروختن - افر-

**مَوْقِذ** بذال معجمه کمجلس ع. طرف اندام همچو شتالنگ و زانو و آرنج و دوش مَوَاقِذ جمع - افر-

**مُوَقَّذَة** کمعظمة ع. شتر ماده که پستان بند در پستان وی اثر کند یا ناقه بزرگ پستان که شیر کم بیرون آید از ان و کمیدن و دوشیدن بسیار در پستان وی اثر کند چندانکه درم کند و بیمار گردد - افر-

**مُوَقَّر** کمجلس ع. جای نرم نزدیک روی کوه یا پائین آن. و مُوقَر کمکرم مرد بابار گران و خرمابن با بار. و مُوَقَّر کمعظم مرد آزموده و خردمند. و کمحدث بزرگ دارنده و حلیم شمارنده و آرام و سنده ستور. اقر.

**مُوقَرَة** بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. ستور بابار گران و زن گرانبار و خرمابن گرانبار بامعنی مُوَقَّرَة کمعظمة هم آمده مُوقِرٌ و مُوقِرَة کمحسن و محسنة مثله. مَوَاقِر جمع. اقر.

**مُؤَقَّسَة** کمعظّمة ع. شتران گرگین. اقر.

**مَوْقِع** بعین مهمله کمجلس ع. جای واقع شدن و جای افتادن و بفتح قاف نیز آمده. و مُوَقَّع کمعظم توقیع کرده شده و بلند کرده شده و بلار سیده و بسختی کشیده و سفر دیده از مردم و شتر و خر و نیز خر و شتر پشت ریش شده و راه نرم و کوفته و کار ودو تیغ تیز کرده. و مُوَقِّع کمحدث نرم سپرنده زیر پای. غ اقر.

**مُوَقَّعَة** کمعظمه ع. پیکانهای بسنگ و فسان تیز کرده. و مَوْقَعَة کمقعده فرود آمدن جای مرغ و یکتر قافه. اقر.

**مَوْقِف** کمجلس ع. جای ایستاد و جای ایستادن حاجیان و آن صحرای است بفاصلهٔ هفت کروه از مکه معظمه و حاجیان در انجا شب باش شده از صبح تا آخر ظهر استاده باشند و آنرا عرفات نیز گویند. و (مَوْقِفَا الْفَرَس) تخکبنهای دو تهیگاه اسپ یاد و مغاکچه دو تهیگاه آن متصل سرگرده. و (موقفا المرأة) روی و قدم آن یا دو چشم و دو دست آن و سرچه آشکار کردن آنرا ضرور باشد. و مَوْقِفَان دو رگ است پنهان در استخوان گرداگرد دبر. و مُوَقَّف کمعظم. اسپ که اعلای دو گوش وی چپار باشد گویا آن منقش است از سپیدی یا در خور دگاه دست و پای آن سپیدی باشد و خرکه بر بهر دو ذراع آن داغ مدور باشد و بزکوهی و گاو که در دست آن سرخی باشد مخالف سایر اندام و مرد آزموده و استوار خرد و تیر قمار که ببازند آنرا. و مُوَقِّف کمحدث ایستادنده. اقر.

**مُوقَلَم** بقلب اضافت. ف. تحقیق معانیش در موی کلک بیاید. ابونصیرای بدخشانی ؎ شنگرف کرده اشک من و موقلم مژه × نقش و نگار عشق برویم نموده است × ب.

**مُوقِن** بضم اول و کسر ثالث ع. یقین کننده غ.

**مُوقِنَة** بضم اول و کسر ثالث و فتح نون ع. زن صاحب یقین. غ.

**مَوْقُوت** بفتح اول و ضم ثالث ع. هنگام معین کرده شده. اقر.

**مَوْقُود** بفتح اول و ضم ثالث و دال ابجد در آخر ع. آتش افروخته. اقر.

**مَوْقُوذ** بفتح اول و ضم ثالث و ذال معجمه در آخر ع. سخت بیمار مشرف بر هلاک و بر زمین زده و افگنده شده. اقر.

**مَوْقُوذَة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح ذال ع. گوسفند کشته بچوب. اقر.

**مَوْقُوس** بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر گرگین. اقر.

**مَوْقُوص** بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله در آخر ع. گردن شکسته شده. اقر.

**مَوْقُوط** بفتح اول و ضم ثالث و طای مهمله در آخر ع. انداخته و گران بضرب. اقر.

**مَوْقُوع** بفتح اول و ضم ثالث و عین مهمله ع. شمشیر یا کارد تیز کرده بفسان و سم تنگ و تیز شده از سنگ. اقر.

**مَوْقُوف** بفتح اول و ضم ثالث ع. ایستاده کرده شده و واداشته شده و باصطلاح صرف حرف اخیر لفظی که از پیوستن با بعدش باز ایستاده کرده شده باشد باز داختن حرکت او و باصطلاح عروض رکنی که حرف هفتم متحرک او ساکن کرده باشند چنانچه تای مفعولات بوقف ساکن کننده. میرزا صائب ؎ دیدن آئینه را موقوف خواهی داشتن × گو بدانی حال من در انتظار خویشتن × ب غ.

**مَوْقُوم** بفتح اول و ضم ثالث ع. نیک اندوهگین و شکسته حال. اقر.

**مَوْقُونَه** بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون ع. دختر پرده گین. اقر.

**مُوَقّی** کمعظم ع. دلاور نیک محفوظ. اقر.

**مُوک** بروزن غوک بواو معروف. ف. بمعنی میش است و در برهان بمعنی نیش آمده. ن.

**مُوکان** بالضم. ف. نام قریهٔ از قرای بخارا است که تا شهر پنج فرسخ فاصله دارد و برطرف راست راه بکیند و در میانهٔ آن و میانهٔ راه سه فرسخ مسافت است. ن.

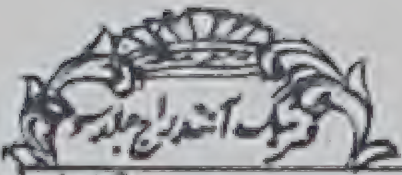
**مَوْکِب** کمجلس ع. گروه سواران که در سواری امیر خود باشند. از کشف و برهان و بهار عجم و در برهان بفتح کاف بمعنی سپاه و لشکر و در صراح نوعی از رفتار و جمع سواران و در کنز بمعنی گروه سواران. مَوَاکِب جمع.

**موکب داری** ف. جلوداری. میر خسرو ؎ بموکب داریش ناموس اکبر × خرامان گشته چون طاؤس انور × ب.

**مَوْکِب رَوان** عبارت از حشم و خدم که همراه موکب باشند. خواجه نظامی ؎ بهار نیش خضر و موسی دوان × مسیحا چه گویم ز موکب روان × و در قضیه کشته شدن دارا ؎ چو در موکب قلب دارا رسید × ز موکب روان هیچکس را ندید ×

**موکبیان سحر** بکسر نون. ف. کنایه از فرشته چند است که در شب معراج همراه پیغمبر صلوات الله علیه و آله بودند. سالک.

**مُوَکِّت** کمحدث ع. غورهٔ خرما که رنگ پختگی پدید آید در وی و نکته های سیاه بر آورد. اقر.




**مُوَکَّدْ** بدال مہملہ کمعظم ع. استوار کردہ شدہ ۔ و کمحدث استوار کنندہ ۔ افر۔

**مُوَکَدَہ** بروزن موصدہ . ف . بمعنی مطلق است کہ در مقابل مضاف باشد و تفصیل آن در سبک خدیہ گذشت ۔ ن۔

**مُوکُشادن** . ف . رسم است کہ در ماتم موہا را وامیکنند و پریشان میسازند ۔ میر خسرو ے مردہ ہمہ شیاطین از زندگی شرعش ٭ ابلیس کندہ سبلت بکشادہ موہا را ٭ جناب سراج المحققین ے کنون کہ روز سیہ خلق را بہ پیش آمد ٭ تو ہم بماتم عشاق خویش موبکشا ٭ ب۔

**مُوَکِّل** بضم اول وکسر ثالث ع. آنکہ چیزی دہا کسی را برای خوردن و سخن چینی کنندہ و برانگیزندہ بعض را بر بعض ۔ افر۔

**مُوَکَّل** کمعظم ع. شخصے کہ کار با وسپردہ شدہ باشد و بکسر کاف سپارندہ کار بدیگری ۔ افر۔

**مَوکِن** کمجلس ع. آشیانہ مرغ مَوکِنَۃ مثلہ ۔ افر۔

**مَوکُول** بفتح اول وضم ثالث ع. کاریکہ بدیگری سپردہ شدہ باشد ۔ افر۔

**مَوکُوم** بفتح اول وضم ثالث ع. سخت اندوہناک ۔ افر۔

**مَوْل** بالفتح ع. مال دادن کسی را و با مال شدن و بسیار مال شدن ۔ افر۔

**مُول** بواو مجہول بروزن غول . ف . مردی بیگانہ کہ زن دیگرے با او سری پیدا کند ۔ مولوی گفتہ ے آن زنک میخواست تا با مول خویش ٭ برزند در پیش شوی گول خویش ٭ دیگر بمعنے بودن و درنگ و تاخیر و مول مول یعنی باش باش مولوی گفتہ ے برای تو مہمان در انتظار اند ٭ سبکتر رو چرا در مول مولی ٭ دیگر بمعنے بازگشت و مولا مول بمعنے تاخیر از پے تاخیر و مولیدن بمعنی درنگ کردن و ممول یعنی درنگ کن ع زمان باشد شاہ گفتا ممول ٭ و در فرہنگ بمعنی ناز و غمزہ و بمعنی حرامزادہ نیز آوردہ ۔ ن۔

**مولانا اوحدی** فاضلے ہست کامل و عارفی است واصل صاحب کمالات صوری و معنوی عالم علوم ظاہری و باطنی اصلش از مراغہ کہ از اقلیم چہارم است میباشد و در زمان ارغوان خان دست شوقی دامنگیر او شدہ بکرمان رفتہ دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی کہ سرآمد عرفاے آن دیار بودہ دادہ بعد از چندے کہ اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کردہ از خدمت او مرخص و باصفہان آمدہ اکثر عمر را در انجا گذرانید و ہم در انجا وفات یافتہ این اشعار از و منتخب شدہ ثبت می شود ے خوشا آن عشرت آن کامرانی ٭ کہ ما را بود از ایام جوانی ٭ سفر کردم بامید غنیمت ٭ غنیمت عمر بود و گشت فانی ٭ بدادم عمر درد دل خریدم ٭ خوشا یا گفت ازین بازارگانی ٭ رخم گل بود و بالا تیر گردید ٭ گلم نیلوفری تیرم کمانی ٭ فراق دوستان با جانم آن کردہ کہ در گلشن کند باد خزانی ٭ ترا اے چرخ بسیار آزمودم ٭ ہمانی و ہمانی و ہمانی ٭ چو خواہد برد باد این لالہ ہا را ٭ چہ باید کرد اینجا باغبانی ٭ ے و ضمیرم کس نمی گنجد بغیر از دست کس ٭ ہر دو عالم دشمن ما باش ما را دوست بس ٭ ے عارفی بشد بخواب در فکری ٭ دید دنیا چو دختر بکری ٭ کرد از وی سوال کاے دختر ٭ بکر چونی باینہمہ شوہر ٭ گفت دنیا کہ با تو گویم راست ٭ کہ مرا ہر کہ مرد بود نخواست ٭ ہر کہ نامرد بود خواست مرا ٭ این بکارت از آن بجاست مرا ٭ از آتشکدۂ آذر۔

**مولانا جامی علیہ الرحمۃ** وہو نور الدین عبد الرحمن مولد آنجناب ولایت جام در اوائل بتحصیل کمالات پرداختہ در اندک زمانے سرآمد فضلاے زمان گردیدہ ہمت بلندش باینمعنی قناعت نکردہ دست ارادت بشیخ سعد الحق والدین الکاشغری کہ وی یکے از مریدان سلسلۂ نقشبندیہ بودہ دادہ بارشاد او مدتے بریاضات و مجاہدات مشغول و مقامات عالی و درجات متعالی یافتہ آخر الامر صیت کمالات بلند ایشان بدور و نزدیک رسیدہ و علما و زہاد بشوق ادراک صحبت ایشان ترک دیار خود کردہ بفیض خدمتش مستفیض می شدند و در مراتب نظم کمال مہارت داشتہ و در ہمہ فنون سخنوری استاد است دیوان و غزلیات و رباعیات تمام کردہ ہفت مثنوی بسلک نظم در آوردہ مشہور بسبعۃ الحق بعد از خمسۂ نظامی کتابے بان امتیاز ملاحظہ نشدہ و در زمان سلطان ابوسعید گورکان و سلطان حسین میرزا معزز و محترم و در محفل شاہان و شہزادگان وجودش مغتنم و رسائل بسیار در اکثر علوم نظماً و نثراً فارسی و عربی بدین موجب نوشتہ کہ اکثر آنہا در یک جلد بخط مولانا مرقوم بود بنظر خفیر رسیدہ و شواہد النبوۃ و نفحات الانس اشعۃ اللمعات لوائح شرح قصیدہ ابن فارض شرح ابیات امیر خسرو سخنان خواجہ پارسا ترجمہ چہل حدیث مناقب مولوی خواجہ انصار بہارستان شرح رسالہ مناسک حج ۔ رسالہ عروض و قافیہ رسالہ موسیقی فوائد ضیائیہ فی شرح مشکلات کافیہ رسالہ معما دیوان قصائد و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و منشآت و مکاتبات و اسامی کتب سبعہ باینموجب است سلسلۃ الذہب سلامان و ابسال تحفۃ الاحرار سبحۃ الابرار یوسف زلیخا لیلے مجنون خردنامۂ اسکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز کہ از عمر شریفش ہشتاد و یکسال گذشتہ بود از دیار فنا بعالم بقا خرامید و کان ذلک فی شہور سنۃ ۸۹۳ ہجری و اشعارے چند از انجناب تیمناً در ینجا نوشتہ می شود ے صفحۃ زائرالک یا شحنۃ النجف ٭ بہر نثار مرقد تو نقد جان بکف ٭ می بوسم آستانۂ قصر جلال تو ٭ در دید

اشک عذر ز تقصیر ما سلف * زیر گل تنگدلی
ای غنچهٔ رعنا چونی * بی‌تو ما غرقه بخونیم تو بی ما چونی *
سلک جمعیت ما بی‌تو گسست از هم * ما که جمعیم چنینیم
تو تنها چونی * بی‌تو در روی زمین تنگ شده بر من
جای * تو که در زیر زمین ساخته‌ٔ جا چونی * از
آتشکده آذر۔

## مولانا جلال الدین رومی رحمة الله علیه وهو محمد بن محمد بن الحسین البلخی البکری قدس سره العزیز

پیشوای محققان عالم و مقبول خواص و عوام دل پاک او مخزن اسرار الهی و خاطر فیاض او مهبط انوار نامتناهی بوده طریقت و مشرب او تشنگان بوادی طلب را بزلال عرفان سیراب ساخته سیرت و مذهب او سرگشتگان تیه جهالت را بسر حد ایقان راهبری نموده در تحصیل علوم یقینی عالم ربانی و در مراتب توحید و تحقیق سالک صمدانی رموز و اشارات عالم غیب را بشیوهٔ سخن گستری بیان کرده و طریق عین الیقین را بواسطهٔ علم الیقین بعیان رسانیده

موج چون بر اوج زد آن بحر زخار از شرف * لؤلؤ منظوم بر ساحل فگند از هر طرف *

زبان قلم در تحریر کمال او عاجز و قاصر است و در همه مذهبها ستوده و نزد همه طائفه مقبول بوده و در روزگار سلطان محمد خوارزم شاه حشمت یافته و عظمتی تمام یافته و باوجود علم ظاهر در تصوف سخن گفته و اهل بلخ او را عظیم معتقد اند و هرگاه وعظ گفتی در پای منبر او از خاص و عام مجلس عظیم منعقد شدی سلطان محمد بر وی حسد برد و بمعادات مولانا برخاست مولانا بهاء الدین از سلطان رنجیده اصحاب و اهل و عیال را همراه برداشته از بلخ بیرون شدند و قسم یاد کرد که سلطان محمد خوارزم شاه تا پادشاه باشد ببلخ و بخارا در نیاید و از اصحاب و متعلقان و فرزندان جماعتی کثیر همراه مولانا بهاء الدین عزیمت حج نمودند و در اثنای آن سفر به نیشاپور رسیده شیخ فرید الدین عطار بدیدن مولانا بهاء الدین آمده

در آن وقت مولانا جلال الدین کودک بود شیخ عطار کتاب اسرار نامه را بهدیه بمولانا جلال الدین داد و مولانا بهاء الدین را گفت زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند و از نیشاپور عزیمت بیت الله الحرام نمودند و بهر شهر و ولایت که مولانا بهاء الدین رسید مقدم او را عزیز و محترم داشتندی و از وی استفادهٔ علوم ظاهری و باطنی نمودندی و بعد از سفر حجاز عزیمت دیار شام و زیارت انبیا علیهم السلام نمود و بعد از چند سال بسیاحت بطرف روم افتاد و در آن حال مولانا جلال الدین و پدرش مرید سید برهان الدین ترمذی بوده اند و سید مردی بزرگ و از اهل باطن است و در سفر شام و حجاز با مولانا بهاء الدین مصاحب بوده و در شام بجوار رحمت ایزدی انتقال نموده و در وقت رحیل مولانا را وصیت کرده و گفته که کشاد کار شما در روم خواهد بود و در روزگار دولت سلطان علاء الدین و اصحاب بروم افتادند و اهل روم بغایت معتقد و مرید او شدند و سلطان علاء الدین نیز با اقربا و فرزندان ارادت ظاهر ساخته از جمله بلاد روم مولانا بهاء الدین قونیه اختیار کرده بوعظ و افاده مشغول بودی و سلطان علاء الدین ادرار و انعام در حق مولانا بتقدیم رسانیدی و مولانا را احترامی زاید الوصف دست داد۔ و مولانا بهاء الدین چند سال در روم افاده و منصب مقدمی و پیشوای علمای روزگار گذرانید و در شهور سنه احدی و ثلثین و ستمائة بجوار رحمت حق انتقال کرد و بطریق ارث و وصیت مولانا جلال الدین پیشوای اصحاب و جانشین پدر شد و سلطان ولد درین باب گوید

چون بهاء ولد زمان حیات * بسر آورد در ره حسنات *
جان بجان بخش خویشتن بسپرد * رخت ازین کهنه دیر بیرون برد * هیچکس در جهان نداد نشان * که برون شد جنازهٔ ز انسان * چون بهاء زین جهان ملال آورد * دولتش روی در جلال آورد * و علم و کمال و عظمت و اقبال مولانا جلال الدین اضعاف پدر بود

چنین گویند که چهار صد طالب علم بدرس مولانا حاضر شدندی و سلطان روم را اعتقاد عظیم و بلیغ در حق مولانا بود و در اثنای این حال درد طلب دامنگیر مولانا شده از عالم ظاهر حضوری نمی یافت و میخواست که بواسطهٔ صورت خود را از قید صورت بسر حد معنی رساند چند صاحب کمال را در روم مولانا دریافته مثل شیخ الشیوخ صلاح الدین زرکوب قدس سره العزیز که خرقهٔ او بچند واسطه بشیخ ضیاء الدین ابو نجیب سهروردی میرسد آخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونیوی که در کتاب مثنوی مکرر اسم شریف ایشان می گوید و در اکثر ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس رامی برد غرض شیخ شمس الدین تبریزی است که اصلش از خراسان بوده و خود در تبریز متولد شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یک طرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی بن موسی الرضا و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن ابی طالب علیه السلام بوده رسیده درجهٔ عالی یافته شیخ باو گفته که برو بروم سوخته ایست آتشی در زن۔ شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که بر استری سوار و مریدان در رکاب او مشغول استفاده می باشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات در تکرار و دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت شیخ گفت غرض آنست که بمعلوم رسی و این شعر از حکیم سنائی غزنوی خواند

علم کز تو ترا نه بستاند * جهل از آن علم به بود بسیار *

مولانا ازین سخن متغیر و ازین کلام متحیر شده و تیر به نشانه آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از دخول بقونیه بمجلس مولانا وارد نشست چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست مولانا گفت اینها قیل و قال است ترا باینها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت گفت ای درویش این چه کار بود که اکثر این کتاب

از مصنف والدمن است که نسخهٔ الحضاره داشت شمس دست دران آب کرده یکان یکان آن کتاب را که مطلقاً از آب تر نشده بود برآورد و نزد او گذاشت مولانا متحیر شد و گفت این چه سر است شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا باین چه کار بعد از ان دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتے با وی صحبت میداشت و با او تنها بصحرا رفتی و شور و غوغا داشتی مریدان دعوی آغاز کردند که رند سر و پا برهنه آمد و میخواهد که مقتدے مسلمانان را گمراه کند شیخ مخفیے از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا را سوز آتش اشتیاق آن قطب دائرهٔ محبت در درون اُفتاد بیطاقت شده به تبریز آمد چندی هم درانجا بسر برده بعض اصحاب مولانا بنیاد معادات نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا در فراق شمس زاری میکرد تا در سنه ۶۷۲ هجری هم بقونیه از ین عالم به بهشت جاودان رفت گویند شمس در دست علاء الدین محمد ناخلف مولانا بشهادت فائز شد در سنه ۶۴۵ هجری شرح کمالات صوری و معنوی ایشان و وصف فضائل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کتاب مستطاب مثنوی برهانے است قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او میفرماید ۔ من نمی گویم که آن عالی جناب هست پیغمبر و لے دارد کتاب ۔ و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد ۔ از تذکرهٔ دولت شاهی و آتشکدهٔ آذر ۔

## مولانا حضرت سلطان المشایخ خواجه مُعین الدّین محمد حسن سنجری المعروف بچشتی قدّس سرّهٗ

سلطان سریر سرمد خواجه راستین معین الدین محمد پیشوای مشایخ هند است تولد او در بلدهٔ سجستان بوده نشو و نما در خراسان یافته پدر او خواجه غیاث الدّین حسن بغایت فلاح آراسته بود و بنهایت صلاح پیراسته چون وفات یافت خواجهٔ معین محمد پانزده ساله بود باغی و آسیائی در میراث داشت و دران موضع مجذوبے بود مشهور بابراهیم قندوزی روزی گذارش بدان باغ افتاد و خواجه معین الدین محمد درختان را آب میداد اما چون چشمش بروی افتاد بدوید و دستش ببوسید و در زیر درختے فشانیده خوشهٔ انگور پیشش گذاشت و بدو زانوے ادب مقابل او نشست ابراهیم برکنده کنجاره از بغل کشیده و بدندان خود خائیده در دهن خواجه انداخت بمجرد خوردن برکنده کنجاره نورے در باطن او لامع گشت و دلش از خانه و املاک سرد شده همه را بفروخت و بدرویشان داده مسافر گشت و مدتی در سمرقند و بخارا بحفظ قرآن و کسب علوم ظاهری مشغول گردید و از انجا بعد از تکمیل بجانب عراق توجه نمود و چون بقصبهٔ هارون که در نواحی نیشاپور است رسید شیخ عثمان هارونی را که از مشایخ کبار وقت بود دیده مرید او شد و دو سال و نیم در خدمت بمجاهده در یافت نفس اشتغال نمود و این شیخ عثمان هارونی مرید حاجی شریف زندنی است و وی مرید خواجه مودود چشتی و وی مرید خواجه ناصر الدین چشتی و وے مرید یوسف چشتی و وی مرید خواجه ناصر الدین ابو محمد چشتی و وی مرید خواجه ناصر الدین احمد چشتی و وی مرید خواجه اسحق شامی المعروف بچشتی و وی مرید خواجه ممشاد دینوری و وی مرید خواجه هبیرهٔ بصره و وی مرید خواجه حذیفهٔ مرعشی و وی مرید سلطان ابراهیم ادهم و وی مرید خواجه فضیل عیاض و وی مرید خواجه حبیب عجمی و وی مرید خواجه حسن بصری و وی مرید امیر المؤمنین و امام المتقین علی ابن ابیطالب علیه الصلوٰة والسلام و وی مرید حضرت خواجهٔ کائنات صلی الله علیه و آله وسلم ۔ و چشت موضعی است از مواضع هرات ۔ شیخ فریدالدین گنج شکر از خواجه قطب الدین بختیار نقل می کند که خواجهٔ معین الدین محمد چشتی را در ابتدائے حال عجب ریاضتی و مجاهده بود که بعد از هفت روز روزه کرده نانی که در وقت پنج مثقال نبودی در آب ترکرده افطار میفرمود و شیخ نظام الدین اولیا نقل کرده که پوشش خواجه معین الدین چشتی دوتائی بود و اگر جائی پاره شدی بخیه زدے و اگر بغل بند پاره شدے از پارچهای پاک از هر نوعی که یافتے بدان پیوند کردے و چون باصفهان رسید شیخ محمود اصفهانی اورا دریافت و صحبتها داشت و خواجه قطب الدین بختیار کاکی که دران وقت در اصفهان بود میخواست که مرید شیخ محمود اصفهانی شود لیکن چون خواجه معین الدین محمد را دید فسخ عزیمت نموده مرید خواجه شد و خواجه آن دوتائی را بخواجه قطب الدین ارزانی فرمود و همان دوتائی بود که خواجه قطب الدین در وقت وفات بشیخ فریدالدین گنج شکر عنایت فرمود و او بشیخ نظام الدین اولیا عطا کرد و او بشیخ نصیر الدین چراغ دهلی مرحمت نمود و خواجه معین الدین محمد را عادت بود که در یک موضع کم قرار گرفتے روزها در سیر می بود و شبها باکثر اوقات در بقعهٔ خواجه عبدالله انصاری می آسود و زیاده از یک درویش غلام او نبود و اغلب نماز فجر را بوضوی عشا ادا می کرد و چون شهرت خواجه دران دیار از حد گذشت مردم شروع در هجوم کردند ۔ مولانا ضیاء الدین حکیم را خرقه داده همانجا گذاشت و خود بغزنین آمده شمس العارفین عبدالواحد را که پیر شیخ نظام الدین ابو مؤید است دریافته بلاهور آمد و از انجا بدهلی تشریف آورد و چون ازدحام خاص و عام از حد گذشت و آن بزرگوار ازان متنفر بود هر آئینه از انجا نیز متوجه بلدهٔ اجمیر شد و دهم ماه محرم سنه ۵۶۱ احدی و ستین و خمسمائه سایهٔ وصول بران خطه انداخت و بسیاری از کفار اجمیر ببرکت انفاس آن پیر طریقت بشرف ایمان مشرف شدند و مرقد منورش هم در انجا گشت و مادهٔ تاریخ وفاتش آفتاب هند ۶۳۳ گشتیں عمر شریفش ۹۷ نود و هفت سال باشد و بروایتے ششم ماه رجب سنه ثلث و ثلثین ۶۳۳ و ستمائه از قید جسمانی بالکلیه

وازرسته بعالم قدس پیوسته۔

**مولانا شیخ سعد الدین حموی قدس سره** اسمش محمد از اولاد محمد بن حموه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است رائض میدان دری و تازی وخسرو دیوان حقیقی ومجازی سیر سلوکش از عین لعین وخاک پاکش از تربت جوتی است مدت عمرش شصت و نه سال و فاتش در عید الضحی تصانیف از مقوله تجنل الارواح وغیره در تصوف دارد این رباعی ازوست ؎ ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست ٭ وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست ٭ بالجمله خیالی که چنان مے باید ٭ کس را چو تو محبوب نبودست و نه هست ٭ از آتشکدهٔ آذر۔

**مولانا شیخ فرید الدین گنج شکر** فرید اکابر اولیا وحید اماجد ازکیای هندوستان است بگنج لایزال معارف رسیده واز شکر لقای بقا کام جان شیرین ساخته گواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیا که سر حلقهٔ اصفیا است یکے از مریدان اوست ولادت شیخ فرید در شهور سنه اربع وثمانین وخمسمائه در قصبهٔ کهوتوال بوده روزی شیخ آهسته در گوش مولانا بدر الدین اسحق گفت که بعد از رحلت من خرقهٔ که از خواجه قطب الدین بختیار کاکی بمن رسیده چنانکه دانی بمولانا شیخ نظام الدین که در دهلی است برسان وآب طلبیده وضو ساخت و دوگانه ادا نمود آنگاه سر بسجده گذاشت و در همان سجده رحلت کرد واین واقعه شب پنجشنبه پنجم ماه محرم سنه ستین وستمائه نمود الحاصل مدت عمر شریفش نود و پنج سال نشان میدهند۔ از تاریخ فرشته وآتشکدهٔ آذر۔

**مُؤَلِّب** کمحدث ع. در غلا شده و فساد انداز نده۔ افر۔

**مُولتان** بالضم شهری است میان قندهار ولاهور وآنرا ملتان بروزن سلطان نیز گویند واز ولایات سند است۔ فرخی گفته ؎ بمولتان شد و در ده هزار قلعه گرفت ٭ که هر یکی از آن صد باره بود چون خیبر ٭ آن ولایت از اقلیم سوم و درین سنوات بیست هزار باب خانه وعمارت دران آباد است در یک فرسنگی آن شهر رودی عظیم جاری است واصل این اسم مولتهان بوده ومول بهندی اصل باشد وتهان مکان است۔ ن

**مَوْلِد** بدال مهمله کمجلس. ع. جای ولادت ووطن وزمان ولادت۔ و**مُولَد** کمحسن مادر۔ و**مَوَالِید** و**مَوَالِد** جمع و**مُوَلِّد** کمحدث زاياننده وپیدا کننده۔ و**کمعظم** شخصے عجمی که در عرب پرورش یافته باشد. وبمعنی لفظ عجمی که عرب در کلام خود استعمال کنند. وشخصی دو تخمه چنانچه پدرش از هند و مادرش از حبش باشد ونوعی از لغت عرب وآن لغتی است که در اصل موضوع نیست مگر از لغت اصلی گرفته اند۔ م غ افر۔

**مُوَلَّدَة** کمعظمة ع. زن غیر عرب زائیده میان عرب ونو پیدا از هر چیزے وشاعر نو سمّی لحدوثه۔ (وبیّنةٌ مُوَلَّدَةٌ) حجت غیر ثابت و**مُوَلِّدَة** کمحدثة مام ناف۔ افر۔

**مولِش** بروزن کوشش. ف. درنگ وتاخیر وتانی کردن در کارها باشد۔ رلا فر۔

**مُولَع** بضم اول وفتح ثالث وسکون عین مهمله ع. صیغهٔ اسم مفعول بمعنی حریص گردانیده شده و**مُوَلَّع** کمعظم پیسه۔ م غ ب۔

**مُولَع شدن بر چیزے** ف. میر معزی ؎ مُولَع شده بر گفتن شکر تو شب وروز ٭ چون عابد بیدار بتسبیح سحر۔ ب۔

**مُؤَلِّف** کمحدث ع. الفت دهنده وجمع کننده چیزهای متفرق را باهمدگر۔ و**کمعظم** جمع کرده شده۔ افر۔

**مُؤَلِّل** کمحدث ع. تیز کننده۔ افر۔

**مُولِم** کمحسن ع. دردمند کننده ودرد رساننده۔ غ۔

**مَولَنجه** بواو مجهول ولام مفتوح ونون ساکن وجیم عربی بروزن سوزنده. ف. کرمی که درمیان جو وگندم افتد وآنرا شپشه نیز گویند۔ ن۔

**مُولو** بضم اول وسوم وهر دو واو معروف. ف. شاخی یا نیکی که جوگیان وکشیشان برلب نهاده نوازند خاقانی گفته ؎ مرا بینند اندر کنج غاری ٭ شده مولو زن و پوشیده چوغا۔ ن

**مَولُود** بفتح اول وضم ثالث ع. زائیده شده وآن پسر و دختر باشد. وبمعنی زمان زائیدن نیز آمده۔ افرک۔

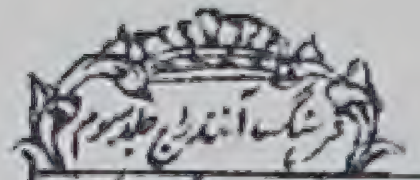
**مُولُوه** بضم اول وثالث وهر دو واو معروف. ف. شاخ حیوان است که آنرا جوگیان نوازند مثل ناقوس وآنرا بهندی سنگی گویند و در رسالے گفته که شاخ درخت است که آنرا مجوف کرده می نوازند۔ غ۔

**مَولَوی** بفتح اول وثالث وکسر واو ع. منسوب بمولا که بمعنے خداوند است بعد الحاق یاے نسبت الفے که رابع بود بواو بدل شد زیراکه الف مقصوره در آخر کلمهٔ سه حرفی وچهار حرفی بوقت نسبت بواو بدل شود۔ غ۔

**مُوَلَّه** کمحدث ع. شیفته وعاشق ودیوانه از منتخب ومجازاً نوعی از انواع درخت بید که آنرا بید مجنون نیز نامند۔ غ۔

**مَولیٰ** بالفتح مقصوراً ع. خداوند وبنده وآزاد کننده وآزاد کرده وهمنشین وقریب ونزدیک چون پسر عم ومانند آن ودوست وهمسایه وهم سوگند **مَولَوی** منسوب بوی وپسر وبرادر پدر ومهمانی فرود آینده وانبار وپسر خواهر ویار ومددگار وصاحب۔ و**منه النارُ مولٰکم** ای صاحبکم۔ و برورنده ولعمت دهنده ونعمت داده شده ومهربان وپیرو وداماد وشوی خواهر مرد وخسر۔ افر۔

**مُولی** کمحسن ع. سوگند خورنده۔ افر۔




**مُوْلِیْ** بااول بثانی رسیده وثالث تحتانی کشیده بلغت یونانی دوائی باشد سفید که آنرا حوض علی گویند وبفارسی صندل دانه خوانند بول و حیض را براند وبہندی ترب را گویند وباطعام خورند وزن معشوقه وار را نیز گفته اند و درنگ وتاخیر وناز وغمزه کننده را ہم می گویند - رہ -

**مُوْلِیَان** بالضم نام جوئے در بخارا - استاد رودکی ؎ بعد جوی مولیان آید ہمی ٭ یاد یار مہربان آید ہمی ٭ ب -

**مُوْلِیْدَن** بروزن شوریدن . ف . بمعنے خزیدن ولغزیدن وباز گردیدن وباز گردانیدن ودیر ماندن ودرنگ کردن وتاخیر نمودن باشد - مہالا -

**مُوْم** بالضم ع . شمع وروغن عسل وافزاری است جولاه را که دران رشته نہند وبافند وافزاری است مرکفشگران را وبرسام وسخت ترین چیچک - افر - ودر فرہنگ انجمن آرای ناصری نوشته که موم اسم فارسی شمع است -

**مُوْم بَرَافْرُوْخْتَن** . ف . بشمع برافروختن وبمعنے اظہار حق نمودن مجاز است خواجہ نظامی ؎ نیوشنده از گرمی شاه روم ٭ بروغن زبانی برافروخت موم ٭ ب -

**مُوْم جَامَه** . ف . جامه که بموم چرب کرده باشند - ملاطغرا در تعریف شمع ؎ اگر موم جامه نه کردے ببر ٭ شدے از نم بارش گریه تر ٭ محمد قلی سلیم ؎ فرستد سوی او قیصر جو نامه ٭ کند از پردهٔ دل موم جامه ٭ ب -

**مُؤَمَّد** بدال مہمله کمعظم ع . مشکے که بقدر یک آشام آب دران باشد - افر -

**مُوْم دِلِیْ** بالضم . ف . نرم دلی - طالب آملی ؎ چنان زعشق کم آزار گشته ام طالب ٭ که خیشه موم دلی باد گیرد از سنگم ٭ ب -

**مُؤَمَّر** برای مہمله کمعظم ع . امارت داده شده وتیز کرده وداغ یافته وسلط گردانیده شده و (قَنَاةٌ مُؤَمَّرَةٌ) نیزه با سنان - ومُؤَمِّر کمحدث امارت دہنده - افر -

**مُؤَمَّس** بسین مہمله کمعظم ع . شتر ہنوز ریاضت نایافته - افر -

**مُوْمِسَة** بضم اول وکسر ثالث وفتح سین ع . زن تباه کار - افر -

**مُؤَمِّل** کمحدث ع . امیدوار - ونام اسپ ہفتم که بضرورت قافیه در بیت نصاب بمقام ہشتم واقع شده است . از شرح نصاب وغیاث

**مُؤْمِن** بضم اول وکسر ثالث ع . اعتماد کننده وزنہار دہنده وبے بیم گردانند ه وتصدیق کننده وگرونده بخدای تعالی وقبول کنندهٔ شریعت وآمن کننده ویکی از نامہای باری تعالی است - افر -

**مَوْمُوْت** بفتح اول وضم ثالث . ع . چیزے شناخته واندازه کرده - افر -

**مَوْمُوْق** بفتح اول وضم ثالث ع . دوست داشته شده - افر -

**مُوْمُوْل** بضم ہر دو میم . ف . علتے است که در چشم پیدا میشود - افر -

**مُوْمِیَا** بالضم لغت یونانی است وفارسیان مومیائی بزیادت دو تحتانی بمعنے مطلق دوائی که بکار شکسته آید استعمال کنند وآن دو نوع بود یکی کانی که از کان بر می آید ودیگر عملی که از آدمی میسازند واین را مومیای آدم ومومیائی انسانی ومومیائی مردم نیز گویند - در فرہنگ آورده گویند که در نزدیکی غاری که مومیائی ازان حاصل شود دہی است آئین نام آنرا بدین سبب موم آئین نامند وبامتداد ازمنه وتغیرات السنه مومیائی گفتند درین تامل است - میرزا محمد علی خلف میرزا محمد حسین خان خلف میرزا جانی عرفی ؎ گر نه امید درست است خویش را بشکن ٭ که مومیائی آدم شکستگی باشد ٭ محمد اسحق شوکت ؎ پیمانهٔ دلی که بخلعت شکسته شد ٭ نتوان بمومیائی آدم درست کرد ٭ محمد صالح ستار تخلص ؎ بتان ہند دو انجش در دمندانند ٭ که مومیائی انسانی این سیاہانند ٭ میرزا صائب ؎ بمومیائے مردم چه حاجت مرا ٭ که استخوان مرا سنگ مومیائی گرد ٭ میرزا بیدل ؎ علاج خسته دلیہا مجو زطبع درشت ٭ که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود ٭ از بہار عجم - ودر فرہنگ ناصری نوشته که مومیائی را موم آئین نیز گویند زیراکه چون از کان برآرند مانند موم نرم است وبہترین معادن در فارس ولایت کہکیلویه است نزدیک شہران که ببہبہان خوانند در سنگ مغاکی واز رخنهٔ سنگ مانند قیر بیرون تراود وہر قدر ممکن شود باطراف تحفه برند واستخوان شکسته را بسیار نافع است چنانکه گفته اند ؎ مرا از شکستن چنان عار ناید ٭ که از ناکسان خواستن مومیائی ٭ ترجمی از احوال ساختن مومیا در لفظ مومیائی که بزیادت تحتانی باشد بیاید -

**مُوْحِیْ اِلَیْه** بالضم ع . لفظ مُوحی بضم میم وواو معروف وبفتح میم دوم بروزن موسی صیغهٔ اسم مفعول است از ایما پس معنے مُوحی الیه ایما واشاره کرده بسوے او وکسانیکه بواو مجہول وبکسر میم ثانی ویاے معروف خوانند غلط است - غ -

**مُوْمِیَائِیْ** بضم اول وکسر ثالث . ی . چیزے است سیاه رنگ وآن دو قسم باشد یکی عملی ودوم کانی - عملی چنان باشد که طفلی سرخ رو وسرخ مو گرفته پرورش می نمایند چون عمرش قریب بسی سال رسد کندوی سنگین راست کنند وآن کند را بشہد داد ویه پر کنند وآن جوان را دران کنند واستاده کرده بند نموده تاریخش بران می نگارند چون

یکصد و بیست سال منقضی گردد آنرا می کشایند. ہرچہ ازان شہد و آدمی دران کند و می ماند ہمہ مومیائی باشد برای اصلاح شکستگی ہر عضو ہمان عضو آن شخص بکار برند و بعضی محققان چنین نوشتہ کہ یائی نام قریہ ایست از مضافات پارس قریب آن در کوہ تالابے است بعد از سالی دران چشمہ جوش می آید بر کنارش دسومتی مانند موم منجمد میگردد مردمان حاکم آنجا بران چشمہ متعین اند دسومت را میگیرند و آنرا بآن قریہ نسبت کردہ مومیائی نامند از مدار و کشف و نیز صاحب کشف نوشتہ کہ بر در آن چشمہ غربالی از مس وصل کنند و بعد از سال غربال را بر میدارند و دران چند درہم مومیائی یابند و برخی از احوال مومیائی در مومیا بلا تحتانی گذشت.

**مُومِیْن** بضم اول و کسر ثالث ع. ہر چیز کہ از موم ساختہ باشند و جامۂ مومین مترادف موم جامہ است - محمد سعید اشرف ؎ با تر بہای حسودان چرب و نرمی می کنم ٭ جامۂ مومین بود آسیب باران را علاج ٭ ب۔

**مَوْن** بالفتح ع. قیام ورزیدن بر نفقہ و کفالت عیال و برداشتن بار ایشان مَمُون کفالت کردہ لغت است ازان - افر۔

**مَؤُنَة** بفتح اول و ضم ہمزہ و سکون واو و فتح نون ع. بار و گرانی و تعب از صراح و در منتخب نوشتہ کہ مایحتاج معیشت چون نفقہ و توشۂ سفر و رنج و محنت غ۔

**مُوْنِس** بضم اول و کسر نون و سکون سین مہملہ ع. ہمدم و آرام دہندہ - افر۔

**مُؤْنِس** کمحسن ع. انس دہندہ و نام روز پنجشنبہ - و (ابو مؤنس) شمع - افر۔

**مُؤْنِسَات** بضم اول و کسر نون ع جمیع اسلحہ یا نیزہ و خود و برگستوان و پارۂ آہنجامہ کہ بدان کنارہ خود را بحلقہای زرہ بر گردن بندند و سپر - ا۔

**مُؤْنِسَة** بضم اول و کسر نون و فتح سین ع دہی است نزدیک نصیبین - افر۔

**مُؤْنِسِیَّة** بالضم ع. دہی است در سعید مصر - افر۔

**مُؤْنِض** بضم اول و کسر نون و سکون ضاد معجمہ ع. آنکہ نیم جوش گوشت را بخورد - افر۔

**مُؤْنِف** بالضم ع. مرغزار ستور نارسیدہ - افر۔

**مُؤْنِق** کمحسن ع. در شگفت آورندہ - افر۔

**مُؤْنَه** بضم اول و فتح ثالث ف. در برہان گفتہ خاصیت طبیعی را گویند مانند حرارتِ آتش و برودتِ ہوا و رطوبت آب و یبوستِ خاک - ن۔

**مُوْلِی** بضم اول و کسر ثالث ع. باز دارندہ و باد رنگ گرداندہ - افر۔

**مَؤُوْد** بالفتح ع. گرانبار - و مُؤَوِّد کمحدث کج و خمیدہ گرداندہ - افر۔

**مُؤُوْل** بضمتین ع. با مال شدن و بسیار مال شدن و مُؤَوِّل کمحدث باز گردانندہ کسے را بسوی او و بیان کنندہ - افر۔

**مُؤُوْن** بضمتین ع. جمع مَأْنَة بالا گذشت و نیز جمع مَأْن بمعنی چوب یا آہن کہ زمین شیار کنند باوی و تہیگاہ - افر۔

**مُؤُوْه** بضمتین ع. آب بر آمدن از چاہ و بسیار آب گردیدن و آب گردیدن در کشتی - افر۔

**مَوْهَب** کمکرم ع. آمادہ و مُوْهِب کمحسن چیزے ہمیشہ باشندہ - و مَوْهِب کمجلس بخشش مَوْهِبَة بالتاء مثلہ - افر۔

**مَوْهِبَة** بفتح اول و کسر ثالث و فتح رابع ع. بمعنی بخشش - از غیاث - و در منتہی الارب مَوْهَبَة کمقعدہ درفش ابر کہ ہر جا بارد و آبگیر کوچک و بکسر ہا و ژالہ - و مغاکے در کوہ کہ آب گرد آید در وے - مَوَاهِب جمع۔

**مُوْهَة** بضم اول و فتح ثالث ع. آب و رونق روی - مُوَاهَة مثلہ و خوبی و نکوئی و تابانی و درخشانی آب روی - افر۔

**مُوَهِّز** بزای معجمہ کمحدث ع. سخت سپرندہ زیر پای - افر۔

**مُوَهَّص** بصاد مہملہ کمعظم ع. مردے کہ گوئی استخوانہایش در یکدیگر در آمدہ - افر۔

**مُوْهِم** کمحسن ع. در وہم و غلطی اندازندہ - غ۔

**مَوْهِن** بفتح اول و کسر ثالث ع. مقدار نیمشب یا پارۂ دراز از شب - افر۔

**مَوْهُوْب** بفتح اول و ضم ثالث ع. بخشیدہ شدہ - افر۔

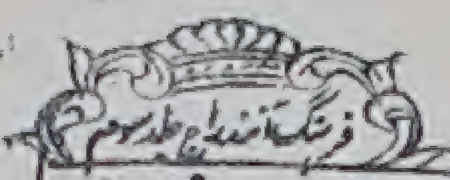
**مَوْهُوْص** بفتح اول و ضم ثالث و صاد مہملہ ع. (رَجُلٌ مَوْهُوْصُ الْخَلْق) مردیکہ گوئے استخوانہایش در یکدیگر در آمدہ - افر۔

**مَوْهُوْن** بفتح اول و ضم ثالث ع. مرد سست. مَوْهُوْنَة مؤنث - افر۔

**مُوَهْوِهَة** بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر واو ثانی و فتح ہا ع. زنے کہ از پری گوشت لرزد - افر۔

**مُوْی** بالضم ف. ترجمۂ شعر - مُوْیان جمع و این خلاف قیاس است و میو بر وزن دیو قلب آن - پور بہاے جامی ؎ دو دست تو شل و دو گوش تو کر ٭ دو چشم تو بے نور بر میو بہ ٭ و اطلاق آن بر زلف نیز آمدہ - شیخ شیراز ؎ موئے رہا مکن کہ چنین برہم اوفتد ٭ کاشوب چنین زلف تو در عالم اوفتد ٭ ولہ ؎ از عنبر و بنفشہ تر بر سر آمدست ٭ آن موے مشکبار کہ در پاے ہشتہ ٭ و نیز موی امر بمویہ کردن ہم ہست یعنی گریہ و نوحہ بکن - و نیز موی بمعنی اندکے از شرح قصاید بدر جاجی - ب رہ۔

**مُوْیَان** بر وزن کوبان ف. بمعنی مویندہ و گریہ کنندہ - ن۔




**موی براندام خاستن و بر بدن خاستن و بر تن راست شدن** . ف . بمعنی قشعریره و آن حالتی باشد که در تب لرزه بیش از تب و گاهی از بیم و هراس هم واقع میشود - میرخسرو ؎ سخن ز خاستن خط مشکبار تو گفتم × بخاست موی براندام نافهای خطارا × شیخ شیراز در تعریف مطرب ناخوش آواز ؎ راست چون بانگش از دهن برخاست × خلق را موی بر بدن برخاست × ملا طاهر غنی ؎ چو صبحدم ز جمالت نقاب برخیزد × ز رشک موی تن آفتاب برخیزد × نور الدین ظهوری ؎ چو عکس ستان تو بنید در آب × شود راست مو بر تن آفتاب × ب -

**موی بر لستن** . ف . در لفظ مو بر لستن بلاتحتانی گذشت - ر ک -

**موی بینی و موی دماغ و موی زیاد و موی لب** . ف . کنایه از شخصی مکروه و نامرغوب که مخل صحبت و موجب بیدماغی کسی باشد و سوّمین نیز مرادف موی دیده که بیاید - ملا طاهر غنی ؎ نباشد بی سر زلفی سر بوئیدن مشکم × که بوی نافه باشد موی بینی بیدماغان را × مخلص کاشی ؎ بسکه کاهیدم ز مشق عشق آن نوخط چو ماه × صورت حالم قلم را موی بینی میشود × محمد سعید اشرف ؎ گر منافق صیقلی موی دماغ است ترا × مهر وفقش دو زبانی است به از صد منقاش × سلیم ؎ بوی گل هست موی دماغ ضعیف من × ناصح مده ز صندل خود درد سر مرا × حکیم زلالی ؎ شب موی دماغ روشنائی × شکست تیرگی را مومیائی × میرزا صائب ؎ دیدهٔ آئینه را جوهر بود موی زیاد × پاک کن چون صوفیان از علم رسمی سینه را × وله ؎ در دیده صاحب نظران موی زیادم × زان روز که چشم تو مرا از نظر انداخت × قدسی ؎ برخیز بشوق از جهان بیرون شو × موی لب روزگار بودن تا کی × ب -

**موی پیاله** . ف . درزی باریک که در چینی و کاسه افتد و آن علامت آوازه است ملا شیر در ستایش فیل ؎ با وگل کرده جان خود حواله × شود ز وچرب تا موی پیاله × ب -

**موی تاب** بالضم . ف بمعنی ؎ زنجیر موی تاب خود سیه شد روزگار من × از آن است اینکه بستر می رود هر روز گار من × ب -

**موی توفان** بروزن پر پرو فگن . ف بلغت ژند و پاژند بمعنی شمردن زر و چیزی دیگر باشد - ر ک فر

**موی چون دستار** . ف . موی سفید مثل چشم چون دستار چشم سفید - میرزا صائب ؎ ز آهو تا جدا شد نافه چون دستار شد مویش × غریبی در جوانی آدمی را پیر میسازد × ب -

**موی چیدن بر چیزی** . ف مسیح کاشی ؎ دست آن قادر نقاش بنازم که ز صنع × خوش بطرح عجبی چید و بر ان ابر و موئی × ب

**موی چینی و موی کاسهٔ چینی** . ف . بمعنی موی پیاله میرزا بیدل ؎ شکست خاطر روشن ضمیران چاره نه پذیرد × که موی کاسهٔ چینی بود مشکل تراشیدن × ب -

**مُؤیّد** بضم اول و فتح ثالث . ع . قوت داده شده و بمعنی مؤیّد کمعظم هم آمده - و محسن کار بزرگ و دشواری مآئل جمع - و مُؤیّد کمحدث قوت دهنده - افر -

**موی دادن** . ف . چون کسی برزنی عاشق شود و وصالش دست ندهد مو در کاغذی پیچیده توی صندوق گذاشته پیش معشوقه می فرستد و غرض از آن اعلام ضعف و نحافت بود در محنت هجر اگر معشوقه هم مشتاق او باشد او هم در جواب مو میفرستد مخلص کاشی ؎ وصف زلفش کی دل صد چاک را ره میدهد × شانه با این ربط مو میگیرد و مو میدهد × ب -

**موی در آسیا سفید شدن** . ف . کنایه از کمال ابلهی است مثل محاسن از آسیا سفید کردن - محمد قلی سلیم ؎ پیریم و طفل خنده بنا بیر ما کنند × چون صبح موی ما شده در آسیا سفید × ب

**موی در رسن مداد است** . ف . مثل است - ب -

**موی دماغ** . ف . شخصی که مخل عیش و سبب بیدماغی باشد . از بهار عجم و چراغ هدایت و مصطلحات - و در بهار شربت بمعنی شخصی که زبدهٔ مصاحبان کسی باشد -

**موی دیده** . ف . موی باشد قابل اصلاح که در چشم میروید و در عرف هند پروال میگویند - و نیز مرادف موی زیاد و موی کو معنوی ؎ بود آدم و دیدهٔ نور قدیم × موی در دیده بود کوهی عظیم × ب -

**مَویز** بفتح اول و کسر ثانی بیای معروف . ف . قسمی است کلان از انگور که خشک کرده نگهدارند مردم عام آنرا منقی گویند و بهندی داکه نامند - غ -

**مَویزآب** بفتح اول و کسر واو . ف . معروف است و بعربی آنرا ذبیب گویند و از آن نبید سازند - منوچهری گفته ؎ می بباید که کند مستی و خوشحال کند × چه مویزی و چه انگوری ای نیک حبیب × و مویزآب را بعربی نبیذ الذبیب خوانند چنانکه شراب عسل را نبیذ العسل و شکری را نبیذ الشکر و شراب خرما را نبیذ التمر گویند - ن -

**موی زدن ترازو و موزدن کفه و مو در ترازو زدن** . ف . کنایه از نهایت و اعتدال و برابر بودن کفه های ترازو چنانکه تفاوت یک مو با هم نداشته باشند پس اگر یک کفه راجح شود گویند ترازو مو میزند میرزا صائب ؎ در خلاف وعده ابرو بیت

سمر آمد گشته است * در کجیها این ترازو و راستی
مو میزند * نور الدین ظهوری ؎ فخر را در مایه
داری با غنا سنجیده ایم * در ترازو میزند مو اندک
و بسیار ما * میرزا طاهر وحید ؎ بیشتر از خشتهٔ ملک
بر دل میخورد * کفهٔ میزان بر و زیش اگر مو میزند *
سالک قزوینی ؎ چون حقیقت شیخ شد میزان
دل مو میزند * کاف کفر با صاد صدق پهلو میزند *
و نیز بارهٔ تفاوت کردن ترازو در یک کفه -
نور الدین ظهوری ؎ حسن می سنجد برابروی تو
تا زند این ترازو در کفش مو میزند * و سر مو زدن
ترازو و نیز باین معنی گذشت - ب -

**مَوِیزَک** بروزن کنیزک . ف . حبی باشد
سیاه و بهترین آن مصری بود و آنرا مویزج
بحری گویند و بعربی زبیب الجَبَل خوانند
یعنی مویز کوهی - زره -

**موی زنخ کَنْ** بفتح کاف تازی
. ف . حیران و سراسیمه بودن - حکیم زلالی ؎
ماه که دارد سر پیوست تو * موی زنخ کن شده
از دست تو * ب -

**مُوی ژولیده** . ف . میرزا صائب
؎ نیست از قوطه ربایان جهان پروایش *
موی ژولیدهٔ خود هر که بسر می بندد * ب -

**مَوِیژَه** بروزن عریضه . ف . نوعی از
گیاه باشد که مانند عشقه بر درخت پیچد - ره فر -

**مُؤَیِّس** بسین مهمله کمحدث ع . نا امید
گرداننده - ا فر -

**مُوی ستردن** . ف . بمعنی
جناب سراج المحققین ؎ قلندر کی شود منعم باین
زینت قرینیها * سر و کاری ندارد با ستردن
موی چینیها * ب -

**مُوی سر فتیله شدن و موی
سر نمد بستن** . ف . بسین آنست که
موی سر در یکجا بسته مثل نمد گردد و نخستین آنکه
موهای سر جا بجا بسبب بهم پیوستگی صورت رسن
بهم رسانند و این در محاورات بسیار شایع است -
میرزا طاهر وحید در تعریف نمد مال ؎ نمدهای او
آنچنان با اثر * که گردد نمد موی مجنون بسر * ب

**مُوی سُوخْتن** . ف . علی خراسانی
؎ اگر موی زجعد خویش آن بدخو بسوزاند * نسیم
صبح مستان را چو آتش رو بسوزاند * وله ؎
از این که زان زلف سیه برپای دل دارم *
از آن ترسم که بر جسم ضعیفم مو بسوزاند * ب -

**موی شکست** . ف . ای براسر یک موی
کنایه از اندک شکست - از فرهنگ سکندرنامه -

**موی کلاه** . ف . تیغهٔ قاقم و سمور که
برگرد کلاه دوزند میرزا صائب ؎ دست کشیده است
از تصرف دلها * زلف نکویان زشرم موی کلاهش *
سالک یزدی ؎ دوشینه آمد آن مه خود سر
سیاه مست * صد فتنه میچکید ز موی کلاه او * ب

**مُوی کِلک** . ف . موی چند که مصوران
و نقاشان بر کلک بندند و آن در ولایت از موی
سمور باشد - و در هندوستان از موی موش خرما
و این قسم کلک را مو قلم گویند - میرزا بیدل
؎ مصور جلوه نتواند دهد نقش میانش را *
گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش * ب -

**موی گوش** . ف . جماعتی از عجم و
پارسیان که موی سر رانمی سترده اند و بلندتر
از حد گوش نمی گذاشته اند بر خلاف اعراب که
موی سر ایشان گیسو دار تا کمر آویخته است و
بموی گوش موسوم بودند اعراب در موی گوش
تصرف نمودند کاف را جیم و شین را سین کرده این
طائفه را مجوسی خواندند و بعضی گفته اند نام مردی
بوده خرد گوش که گوش کوچک داشته و آنرا
منجگوش می خوانده اند و در قاموس گفته او
دین مجوسی پیدا کرده - شیخ نظامی گفته ؎
مجوسی زادهٔ هندوستانی * چو نه در دشت آمده
در ژند خوانی * ن -

**مُوی گیا** . ف . نام بیخ گیاهی است
خوشبوی که بزلف تشبیه کنند - کمال اصفهانی گفته ع
حلقه در حلقه ز ابنوهی چون موی گیاست * ن بد

**مُوئِل** کمجلس ع . رهائی و جای پناه و
ایستادنگاه آب - ا فر -

**مُوَیْل کزبیر** ع . مصغر مال بمعنی آنچه
در ملک کسی باشد و عوام آنرا مُوَیّل بالتشدید
گویند - و نیز مُوَیْل کزبیر ماه رجب المرجب - ا فر -

**مُؤَیِّم** کمحدث ع . بیوه کننده - ا فر -

**مُؤَیِّمَه** کمحسنة ع . زن دو تمند بی شوهر - ا فر -

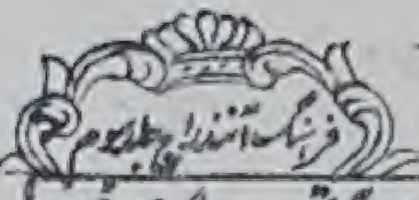
**موی مُسْتَعار** ع . موی چند مفتول
از گوسفند یا آدمی که زنان در کاکلهای خود بافند
برای خوش آیندگی و این در هندوستان شایع
است - طالب آملی ؎ در چمن بی شبنم لطف تو آید
در نظر * شاخ سنبل بی طراوت همچو موی مستعار * ن

**مُوین** بالضم . ف . بمعنی مُوئَین باشد - فر -

**مُوئینِدی** باول مضموم و واو مجهول و
یای تحتانی مفتوح بنون زده . ف . بمعنی هنرمندی
و صنعتگری آمده است - ن -

**مُوی نرگس** . ف . چیزی است که
با غنچهٔ نرگس از قلم نرگس بر می آید و گل بران ملیا شد
عرفی ؎ اگر چه لیلی باغ است لیک مجنون وار *
نهاده بر سر هر موی آشیان نرگس * ب -

**موی و مژه موی و خمیر**
بواو عطف . ف . کنایه از آسانی و سهولت و
آسودگی و موافقت کذا فی البرهان و بدون
عطف کنایه از مخل و موذی که دور کردن او
از واجبات بود و فراهانی علیه الرضوان در تفسیر
این عبارت که مثل موی خمیر است آورده که
مخمران موی در خمیر انداز ند و شروع در سرشتن
کنند چون آن مو خود بخود بالا آید علامت آن باشد
که آن خمیر نیک سرشته شده - انتهی - ب -




**مُویه** بادل مضموم و واو مجهول و فتح تحتانی ف. بمعنے گریه و زاری و نوحه است. نجیب کلیاکیلائی گفته ؎ تنم چو موی شد از بسکه میکنم مویه ٭ دلم چو زیر شد از بسکه می کنم زاری ٭ می کنم یعنی مویه میکند و باین قیاس بکوا امر بمویه کردن است. ن.

**مُوَیه** بضم اول و فتح واو ع. مصغر ماء بمعنے آب. فر.

**مُویه زال** بالضم. ف. نام نوائے و لحنی باشد که مطربان خوانند و نوازند. رکا.

**مُویه گر** بالضم و فتح کاف و سکون رائے مهمله. ف. پیرزنے که در میان زنان یکیک صفات زنان را بشمارد و نوحه کند تا بمتابعت آن زنان دیگر نیز نوحه کنند کذا قیل لیکن این تخصیص بیجا است بلکه هر آدمی نوحه و زاری کند و مرثیه بخواند یا بخواند آنرا مویه گر گویند. باباغفانی برخیز مویه گر که نداری دم مسیح ٭ این صوت جانگداز کشیدن چه فائده ٭ میر معزی در مرثیه فرزند ؎ گر زنده بمانم من و صد سال برآید ٭ غائب نشود صورت من از نظر من ٭ شاید که بوم تا بزیم مویه گر او ٭ گر بود دو سال از غم دل مویه گر من ٭ ب ک.

**مُوئِیدن** بروزن روئیدن. ف. بمعنے نوحه و شیون کردن. ظهوری ؎ بر دل افسرده بمو بعد مرگ ٭ نیست ز زاغ تو جگر را گریز ٭ ب.

**مُوئینه و مُوینه** بالضم. ف. مانند پشمینه چیزهاے که مو داشته باشد مثل پوستین و امثال آن یا از خز و سنجاب و موئینه دوز پوستین دوز را گویند. ن ب.

**مَه** بفتح اول و ظهور ها. ف. مخفف ماه است که قمر باشد و بمعنی ماه سی روزه نیز صحیح است و باخفاے ها بمعنے نه باشد که حرف نفی است. حکیم سنائی گفته ؎ بر سر جور تو شد دین تو و دینی من ٭ که مه شب پوش و قبا بادت و مه زین و فرس ٭ هم او در مذمت دنیا گفته ؎ چه کنی خاکدان پربارش ٭ که مه او و مه کشش عمر دارش ٭ اند و در این زمانه و حال محال اوج تا چند گویم ای که مه دور و مه حال او ٭ و مه بالکسر بتلفظ ها بمعنے بزرگ و سردار قوم. ن غ فر.

**مَهّ** بالفتح ع. بمعنے باز ایست و هو اسم فعل فان وصلت نونت و قلت مهٍ مه. و بفتح اول و تشدید ثانی نرمی کردن. افر.

**مَها** بالفتح. ف. سنگے است مانند بلور و بعضے گویند بلور است که بکسر اول بمعنی بزرگ باشد. رکا فر.

**مَها** بالفتح ع. کجی و عیب کاسه و جز آن و نیز جمع مهاة بمعنے گاو دشتی. افر.

**مِه آباد** بالکسر. ف. نام مردے که باعتقاد پارسیان اول پیغمبر عجم بوده و بروی کتب آسمانی نازل شده و آنرا دساتیر نامند و دران زبانی است غریب و نام قریه ایست از قراے میانه قم و اصفهان که بزرگ و آباد است بیک منزلی اردستان واقع شده است ندانم بانی آن که بوده است و معنی آن یعنی ماه آباد کرده است. ن.

**مَهابَة** بفتح میم و بای موحده ع. بهیم ترس و خشم و بزرگی و فارسیان عظمت و شکوه استعمال نمایند و این مجاز است و طرفه آنکه مغلان فیلبان را نیز گویند و حالانکه بدین معنی هندی است و مهاوت بواو اگرچه تبدیل موحده بواو و بالعکس و در هر دو زبان درست است لیکن استعمال شرط است و چون تلاش لفظ تازه منظور شاعر است استاد محمد قلی سلیم درین شعر گویا اشارے بهمین معنی کرده ؎ صحبت با خلائق جمع چون گره و بلا باشد ٭ مهابت پیش فیلے را که با زنجیر می آید ٭ ب.

**مُهابَذَة** بالضم و فتح با و ذال معجمه ع. شتابی کردن در رفتن و بریدن. افر.

**مَهابِل** بالفتح ع. جمع مَهبِل بمجلس بمعنے زندان. افر.

**مَهاة** بالفتح ع. آفتاب و گاو دشتی و بلور. مها کعصا و مهوات و مهیات تحرکهما جمع و مهاة بالضم آب گشتن در رحم ناقه. مهی کهدی جمع. افر.

**مُهاتاة** بالضم ع. چیزے بکسی دادن. افر.

**مُهاتکَة** بالضم ع. همدیگر در تاریکی شب رفتن. افر.

**مُهاجاة** بالضم ع. همدیگر را هجو کردن هجاء بالکسر مثله. افر.

**مُهاجِر** بضم اول و کسر جیم ع. مفارقت کننده از خانه و اقربا یعنی مسافر و کسی که با رسول صلے الله علیه و آله و سلم هجرت نموده باشد از مکه بسوی مدینه. غ فر.

**مُهاجَرَة** بالضم و فتح جیم و را ع. از جائی بجائی رفتن. و منه هاجر النبی صلی الله علیه وسلم من مکة الی المدینة قد خلوا یوم الاثنین لاثنتا عشرة لیلة خلت من ربیع الاول فکانت تاریخ منه ثم رد الی یوم الخمیس اول المحرم. و نیز مهاجرت بریدن از جای بدوستی جاے دیگر. افر.

**مُهاجَزَة** بالضم و فتح جیم و زای معجمه ع. باهم راز گفتن. افر.

**مُهاجَلَة** بالضم و فتح جیم و لام ع. در زمین هجل رفتن و مفاخرت کردن باهم در آب راندن و در آب خورانیدن. افر

**مَهاجَن** بروزن صلازن. ه. قومی از هندوان و این لفظ هندی الاصل است. ابوطالب کلیم در تعریف هندوستان ؎ فتاده در دکان یک مهاجن ٭ همه سرمایه دریا و معدن ٭ ب.

**مِهاد** بالکسر و دال مهمله ع. بستر و بساط و فرش از منتخب و صراح بدانکه این لفظ مفرد است و جمع مهد نیست از غیاث و در منتهی الارب بمعنے گاهواره و زمین هم آورده.

**مُهَادَاة** بالضم ع. بدوتن آوردن چنانکه یکے بریکجانب ودیگرے بردیگر جانب - افر-

**مُهَادَنَة** بالضم ع. آشتی کردن باهم افر-

**مُهَاذَبَة** بالضم وفتح ذال معجمه وموحده ع. شتافتن مردم وجز آن - افر-

**مَهَاذِیب** بالفتح وکسر رابع ع. شتران تیزرو وسریع - افر-

**مِهَار** بالکسر ورای مهمله . ف . چوبی کوچک که دربینی اشتر کنند وریسمان بدان بندند ودر عرف بمعنی ریسمانی که بدان چوب بندند ودر برهان وناصری بالفتح است وبضم میم خطاست ومهار شیع ومار مخفف آن. حکیم فردوسی ؎ که برآب وگل نقش بنیاد کرد * که مهار در بینی باد کرد. شیخ شیراز ؎ لگام بر سر شیران کند صلابت عشق * چنان کشد که شتر را مهار در بینی * غ ب -

**مِهَار** بالکسر غ. جمع مُهر بمعنی اسپکره وبچه نخستین اسپ وجز آن - افر-

**مُهَارَاة** بالضم ع. باهم فسوس کردن افر-

**مَهَار بر سر کردن** . ف . کنایه از مطیع وشفا کردن وبودن است - ملا طغرا ؎ مغنی شتر غوندار دجهاد * نوا پرده دار دجهازی لبازه * زنار طرب بر سرش کن مهار * که دل را بقانون شود برّ وبار * اوحدالدین انوری ؎ کانجا که مرادت عنان بتابد * در مبنی گردون مهار باشد *

**مَهَار بر سر کشیدن** . ف . ظهوری ؎ امری تو ساربان نگذارد اگر برو * بر سر که میکشد شتر نفس را مهار *-

**مَهَارَة** بفتح میم ورا . ع . زیرک ورسا گردیدن واستادی کردن واستادی - افر غ -

**مُهَارِش** بضم میم وکسر را ع . آنکه سگان را بر یکدیگر برانگیزد - و (فرس مُهَارِش العنان) اسپ سبک عنان - افر-

**مُهَارَشَة** بالضم . ع . بر یکدیگر برانگیختن سگان را وتباهی افگندن میان مردم - افر-

**مَهَارِق** بفتح اول وکسر را ع . جمع مُهرَق بکسرم بمعنی صحیفه وروی کاغذ ومهره - افر-

**مَهَارِیس** بفتح اول وکسر را ع . جمع مِهرَاس که بیاید - افر-

**مُهَازَلَة** بالضم وفتح زای معجمه ولام ع . بیهودگی وبازی کردن - افر-

**مهِ آسمانی هوش** . ف . یعنی بدیهه عقل چیز را فهمیدن بی تعلیم ومعلم - ن -

**مُهَاصَّاة** بالضم وصاد مهمله بالف کشیده ع . پشت شکستن وسست کردن - افر-

**مُهَاضَاة** بالضم وضاد معجمه بالف کشیده ع . گول شمردن وسبک وحقیر انگاشتن - افر-

**مُهَافَاة** بالضم وفای سعفص بالف کشیده ع . بدوستی خود مائل گردانیدن - افر-

**مُهَالَاة** بالضم ع . ترسانیدن - افر-

**مُهَالَّة** بالضم وتشدید لام مفتوح ع . ماهانه کردن اجیر را - افر-

**مُهَالَسَة** بالضم وفتح لام وسین مهمله ع . باهم راز گفتن - افر-

**مَهَالِك** بالفتح وکسر لام وسکون کاف ع . جاهاے هلاک - افر-

**مَهَامّ** بالفتح وتشدید میم آخر ع . جمع مُهِم واین در اصل مَهَامِمُ بود از مزیل ودیگر کتب قواعد عربیه - غ -

**مُهَامَرَة** بالضم وفتح میم ورا ع . برون وبیش گرفتن از چیزی - افر-

**مَهَامِز** بالفتح وکسر میم وسکون زای معجمه ع . جمع مِهمَز کمنبر بمعنی میخ آهنین که بر پاشنه موزه رائض باشد که بر تهیگاه اسپ توسن زند افر-

**مُهَامَسَة** بالضم وفتح میم وسین مهمله ع . باهم راز گفتن - افر-

**مُهَامَشَة** بالضم وفتح میم وشین معجمه ع . سبک دستی کردن باهم - افر-

**مَهَامِه** بالفتح وکسر میم وسکون ها ع . جمع مَهمَه بفتح اول وثالث بمعنی دشت دور دست - افر-

**مَهَامِیز** . بالفتح وکسر میم ثانی ع . جمع مِهمَاز که بیاید - افر-

**مُهَان** بضم اول بر وزن دکان ع بمعنی خوار وزار باشد . ومِهان بالکسر بفارسی بمعنی بزرگان که جمع بزرگ است چه بزرگ را مه گویند افر-

**مَهَانَة** بفتح میم ولون ع . رسوائی وخواری وسبکداشت - افر-

**مُهَانَغَة** بالضم وفتح نون وغین معجمه ع . عشقبازی کردن بازن - افر-

**مُهَانَفَة** بالضم وفتح نون وفا ع بفسوس خندیدن وباهم بازی کردن - افر-

**مَهَائِل ومَهَانُول** بالفتح وضم نون ع در رشیدی بمعنی افیون خاص ودر جهانگیری بکسر نون گفته واین بیت حکیم را باین صورت شاهد آورده ؎ خود حال دگر خلق چگویم که ز سودا * بودم چو کسی کو خورد افیون مهائل * وچون بدیوان حکیم سنائی وقوافی این قصیده رجوع شد معلوم شد که صاحب جهانگیری خطا یافته ورشیدی نیز باو اقتفا کرده برهان نیز بر وزن تغافل نوشته وچنانکه حکیم گفته ؎ بودم زملولی چو تن مردم کوفته بودم زخرد دور چو دل مردم غافل * خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا * بودم چو کسی کو خورد افیون وهلاهل * در گوش از ضعف دلم وقت شنیدن * چون صور پسین آمدے آواز جلاجل * من در حد غزنین هرا لحکرت فاسا * یکهفته بجبین بر دمی یکهفته بموصل * الحمد لله که کنون آنهمه علت * شد سهل بقدر توازین خوردن مسهل * واین قصیده را در مدح علی بن محمد طبیب که مرض او را معالجه کرده گفته وهلاهل زهری است که در سمیت از افیون بسیار مهلک تر است

طباطبائی که صاحبان فرهنگ کرده اند واضح شدن.

**مُهَاوَاة** بالضم ع. مدارات وآشتی کردن وباهم ستیهیدن وسختی سیر. افر۔

**مَهَاوَة** بفتح میم وواو ع. آبناک گردیدن شیر یا مسکه. افر۔

**مُهَاوَدَة** بالضم وفتح واو ودال ع. باهم وعده کردن وآشتی نمودن ویکدیگر را اهل گردانیدن وبازگردیدن باهم. افر۔

**مَهَاوِش** بالفتح وکسر واو ع. انچه بدزدی وغصب برند. افر۔

**مُهَاوَشَة** بالضم وفتح واو وشین معجمه ع. آمیختن همه یکدیگر را. افر۔

**مَهَاه** بالفتح وبآخر ها کسحاب ع. تری وتازگی وخوبی وسیر نرم. افر۔

**مُهَايَاة** بالضم ع. کاری که بران آمده وموافقت وسازوار کنند. افر۔

**مُهَائِث** بالضم وکسر تحتانی وسکون ثای مثلثه ع. بسیار گیرنده. افر۔

**مُهَايَثَة** بالضم وفتح تحتانی وثای مثلثه ع. باهم افزونی نمودن در عطا. افر۔

**مُهَايَجَة** بالضم وفتح تحتانی وجیم ع. برانگیختن وخشم گرفتن وکارزار وکشش کردن. افر۔

**مَهَائِص** بالفتح وکسر همزه وسکون صاد مهمله ع. جمع مَهِيص یعنی جای بخاک انداختن مرغ. افر۔

**مُهَايَطَة** بالضم وفتح یا وطا ع. بانگ وفریاد کردن ونزدیک گردیدن ودور شدن. افر۔

**مَهَائِع** بالفتح وکسر همزه وسکون عین مهمله ع. جمع مَهْيَع کمقعد یعنی راه روشن. افر۔

**مَهَائِل** بالفتح وکسر همزه ع. جمع مَهِيل یعنی جای خوفناک. افر۔

**مُهَبّ** بفتحتین وتشدید بای موحده ع. جای هبوب یعنی جای وزیدن باد. ومُهِبّ بضم اول وکسر ثانی بیدار کننده. افر۔

**مِهْبَاب** بالکسر ع. نکهٔ نیک تیز شده بگشنی وبانگ کننده. افر۔

**مُهَبَّج** بجیم کمعظم ع. گران جان. افر۔

**مُهَبْرَج** کمسرهج ع. زه تباه وفاسد مختلف المتن وناراست. افر۔

**مَه بَرگوهان** . ف. مرکب نام سرود است. غ۔

**مَهْبِط** بطای مهمله کمجلس ع. جای فرود آمدن وکحسن فرود آورنده. افر۔

**مَهْبَک** . ف. بزبان شیرازی نام حیوانی است کوچک بقدر باقلی وبرپا وپایهای بسیار بقدر سوزنی در زیر خمها وزمینهای نمناک متکون شود ودر اصفهان عوام آنرا خرک خدا گویند ودر هند سرداله وبعربی حمار قبان گویند حکیمی در اثبات عقل در روح مجردات گفته ؎ از ملک نه فلک چو گردان است ٭ فلک آمد تن وملک جان است ٭ عرش وکرسی وجرمهای کرات ٭ کمتر است از بهایم وحشرات ٭ خنفسا ومگس حمار قبان ٭ همه با جان ومهر ومه بیجان ٭ ن۔

**مَهْبِل** کمجلس ع. دهان فرج زن وزهدان یا راه نطفه دران یا نهایت آن وفرود آینده از سر کوه بطرف شعب ومِهْبَل کمنبر سبک. ومُهَبَّل کمعظم گران سنگ وآنکه اورا هبلتک امک گویند ومرد گوشتناک آماسیده روی. افر غ۔

**مَهْبُوت** بفتح اول وضم ثالث ع. مرد بدل وهوش باخته. افر۔

**مَهْبُورَة** بفتح اول وضم ثالث وفتح را ع. شتر بسیار گوشت. افر۔

**مَهْبُوش** بفتح اول وضم ثالث ع. ورزیده وکسب کرده. افر۔

**مَهْبُوط** بفتح اول وضم ثالث وطای مهمله ع. لاغر از بیماری. افر۔

**مَه پارگان** . ف. زنان جمیله وماه لقا از

**مَه پرستان** . ف. کنایه از عاشقان وگرفتاران معشوق باشد. ره فر۔

**مِهَتّ** بکسر اول وفتح ثانی وتای مشدد ع. مرد بسیار سخن سبک. افر۔

**مَهْتَاب** بالفتح . ف. معروف واین لفظ مقلوب است که در اصل تاب مه بود پس اطلاق آن بر ماه درست نباشد لیکن آمده است چنانکه در لغت قدیمه نوشته شده واضافت آن بهلال ماه وبدر درست نباشد مگر آنکه بمعنی روشنی مجازا گرفته آید. چنانکه سعید اشرف گوید ؎ فیض پیران چو نوجوان نبود ٭ مهتاب هلال وبدر یکسان نبود ٭ لیکن این قسم اضافت در همین بیت دیده شده. از چراغ هدایت وغیاث۔

**مهتاب آتشبار** . برای مهمله در آخر. ف. نوعی از آتشبازی که در شبهای جشن سر دهند وروشنائی آن چون روشنی ماه تابد ورسد. میان ناصر علی ؎ زرد شد رخسار مه تا عارض خود برفروخت ٭ حسن او خاصیت مهتاب آتشبار داشت ٭ میر محمد افضل ثابت ؎ شب که برق حسن از سوز دل دیوانه ام ٭ سوخت چون مهتاب آتشبار مه در خانه ام ٭ ب۔

**مَهتاب بگز پیمودن** . ف. کنایه از کار محال که سرانجامش ممکن نباشد. غ ب۔

**مَهتاب پیمودن** . ف. کنایه از کارهای بیهوده وهرزه کردن. ره۔

**مَهتابی** بالفتح . ف. چیزی بمهتاب رسیده چنانکه کتان مهتابی یعنی کتان مهتابی ومهتاب رسیده ای کتان شق گردیده وبمعنی رنگ شکسته وعمارتی کوچک که برلب حوض برای سیر مهتاب سازند ونوعی معروف از آتشبازی. غ فر۔

**مَهتابی آتشباز** . ف. سنجر کاشی ؎ در نظر آید مهتابی آتشبازم ٭ شب که بر یاد رخت آه کشم ٭ در مهتاب ٭ ب۔

**مُهْتَبّ** بضم اول وفتح ثالث وبای مشدد ع. نکهٔ نیک تیز شده بگشنی وبانگ کننده. افر۔

**مُهتَبِد** بضم اول و فتح ثالث و کسر موحده و سکون دال ابجد. ع. حنظل چیننده و شکننده آن و دانه برآورده ترهننده آنرا تا تلخی آن دور شود. برین وجه افر.

**مُهتَبِر** بضم اول و فتح ثالث ع. برنده و قطع کننده. افر.

**مُهتَبِش** بضم اول و فتح ثالث ع. فراهم آینده. افر.

**مُهتَبِل** بضم اول و فتح ثالث ع. حیله کننده و دروغگوی و شکار جوینده. افر.

**مُهتَتِش** بضم اول و فتح ثالث و کسر تای ثانی. ع. برافروخته و لیسیده شونده مثل سگ و سباع. افر.

**مُهتَجّ** بضم اول و فتح ثالث و جیم مشدد. ع. ستیهنده و تمادی کننده. افر.

**مُهتَجِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم ع. نو بیرون آورنده چیزے. افر.

**مُهتَجِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم. ع. دوشنده همه شیر پستان. افر.

**مُهتَجِنَة** بضم اول و فتح ثالث و کسر جیم و فتح نون. ع. نخله که اول بار آورد و نوباوه نماید. افر.

**مُهتَجُون** بضم اول و فتح ثالث و ضم جیم. ع. هجو کرده شدگان. افر.

**مُهتَدِی** بضم اول و فتح ثالث و کسر دال. ع. هدایت کننده و راه راست یابنده و آنکه عروس را البته هر فرسد و بشیره و سبقت گیرنده. و بفتح دال هدایت کرده شده. افر. غ.

**مِهتَر** بالکسر. ف. رئیس و سردار قوم و در عرف بر سائیس و تیمار و اطلاق کنند و بدین معنی مهتر اسب هم مستعمل. ملاطغرا ؎ تن چو خشکید از قناعت گو مبین تیمار کش ✻ اسب چوبین نیم جو کے پای بند مهتر است ✻ محمد سعید اشرف ؎ زبانگ مهتر و رفتار اسپان ✻ اصول ضرب نطق افتاد چسپان ✻ و آنچه بعضے گفته اند ازین بیت بمعنے پیک و شاطر معلوم میشود چه گلبانگ طریقه شاطران است نه سائیسان بنا بر عدم اعتنا است یعنی گلبانگ چه گلبانگ مطلق آواز است و بمجاز بر آواز شاطران نیز اطلاق کرده اند. ب.

**مُهتَر** لمکرم ع. بیرخرف. افر.

**مِهتَر رَخت** باضافت. ف. پیش خدمتے که رخت پوشاند. ب فر.

**مُهتَرِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر رای ع. شکننده چوب. افر.

**مِهتَرِی** بالکسر. ف. سروری. فر.

**مُهتَرِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه ع. شتابنده و شمشیر جنبنده. افر.

**مُهتَزِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر زای معجمه ع. اسپی که تک آن وقت رفتار شنیده شود و گو برنده و شتابی کننده در آن. افر.

**مُهتَشِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر شین معجمه ع. دوشنده همه شیر پستان. افر.

**مُهتَصِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر صاد مهمله ع. شیر بیشه و آنکه خوشه خرما بر شاخش نهد و برابر و راست کند آنرا. افر.

**مُهتَضِب** بضم اول و فتح ثالث و کسر ضاد معجمه ع. در سخن در آینده. افر.

**مُهتَضَم** بضم اول و فتح ثالث و رابع ع. مظلوم و ستم رسیده. افر.

**مُهتَقِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر قاف و سکون عین مهمله ع. بند کننده و باز دارنده و گشن خوابانننده ناقه و تپ باز آینده بعد یک روز و رنگ برگردنده. افر.

**مُهتَکِع** بضم اول و فتح ثالث و کسر کاف و سکون عین ع. فروتنی نماینده. افر.

**مُهتَلّ** بضم اول و فتح ثالث و تشدید لام. ع. برق و ابر درخشنده و دندان آشکار کننده بخنده. افر.

**مُهتَلِس** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون سین مهمله ع. بیخرد شونده. افر.

**مُهتَلِک** بضم اول و فتح ثالث و کسر لام و سکون کاف ع. آنکه قصد او نباشد بر کاری و مردم تنگ کنند او را یاران و جوینده آب و علف که راه گم کرده باشد. مُهتَلِکُون جمع. افر.

**مُهتَمّ** بضم و فتح و کسر ثالث و تشدید میم ع. اندوهمند شونده و غمخوارگی کننده. افر.

**مُهتَمِج** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون جیم ع. سست شونده از گرمی و جز آن و روی خشک و پژمریده. افر.

**مُهتَمِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون رای مهمله ع. اسپ برفتار آینده و تیز رونده. افر.

**مُهتَمِش** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون شین معجمه ع. آمیخته شونده و ستور نرم رونده. افر.

**مُهتَمِط** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم و سکون طای مهمله. ع. دشنام دهنده و غیبت گو. افر.

**مُهتَمِم** بضم اول و فتح ثالث و کسر میم ع. اندوهمند و غمخوار. افر.

**مُهتَنِئ** بضم اول و فتح ثالث و کسر نون ع. نیکو تیمار کننده شتران. افر.

**مُهتَوِر** بضم اول و فتح ثالث و کسر واو و سکون را. ع. هلاک و نیست شونده. افر.

**مَهتُوک** بروزن مفلوک. ف. بمعنے مرده است که در مقابل زنده باشد. حکیم خاقانی گفته ؎ بنگر که درین قطعه چه سحر همبر اند ✻ مهتوک مسیحا دل دیوانهٔ عاقل جان ✻ و رشیدی بضم اول آورده و گفته در بعضے نسخها مهتوه دیده شده و آن عربی است بمعنے کسی که عقلش پریشان باشد. ن.

**مُهتَوِل** بضم اول و فتح ثالث و کسر واو. ع. ترسنده. افر.

**مَهج** بالفتح و جیم در آخر ع. شیر مکیدن بچه و کاهیدن و نیکو روی شدن بعد بیماری. افر.

**مُهجَة** بضم اول و ثالث ع. جان و خون و یا

خون دل - افر.

**مهجة الاحجار** بالضم ع. کنایه از جواهرات مثل زمرد و لعل و یاقوت وغیره - غ.

**مهجد** بضم اول و کسر ثالث و سکون دال مهمله ع. شب خسپنده و خواباننده خفته یا بنده کسی را - افر.

**مهجر** برای مهمله کمحسن ع. گرامی نژاد و خوبروی و نیکو و جیدا از هر چیزے و بهتر و فاضلتر بر غیر خود و شتر نیکو پیه خوش سیر و شتری که برفتار و فربهی فزون باشد و (علی ذا المهجر) عدد بسیار و (نخلة مهجر و مهجرة) خرمابن بس دراز و گسترده شاخ - افر.

**مهجرة** کمحسنة ع. رسوائی و فحش مهجرات جمع - افر.

**مهجع** بعین مهمله کمنبر ع. غافل گول - و کمحسن تسکین دهنده گرسنگی و بخواب رونده و بفتح میم خوابگاه - افر غ.

**مهجل** کمجلس ع. راه زهدان و راه آب و کمحسن محل و بی شبان گذارنده شتران و فراخ کننده بچیزے و ضائع نماینده مال - افر.

**مهجلة** کمکرمة ع. زن که دو راه وی یکے شده باشد - افر.

**مهجم** کمحسن ع. باز گرداننده شتر بسوی مراح - افر.

**مهجن** کمحسن ع. خداوند شتران گزیده - افر.

**مهجنة** کمعظمة ع. ناقه که بجهت نجابت و اصالت آن از گشنهای فرومایه و هجین باز دارند و نخله نخست بار آورده - افر.

**مهجو** بفتح اول و ضم ثالث و تشدید واو ع. هجو کرده شده - غ.

**مهجور** بفتح اول و ضم ثالث ع. جدائی کرده شده و گذاشته شده و سخن پریشان و ناحق و منه قوله تعالی اتخذوا هذا القرآن مهجورا ع

**مهجوس** بفتح اول و ضم ثالث ع. کار بسته و شوریده - افر.

**مهجوم** بفتح اول و ضم ثالث ع. خیمهٔ ستونها فراهم آمده بگشادن رسنها و خانهٔ شکسته و ویران - افر.

**مهچه** بالفتح و جیم فارسی. ف. مخفف ماهچه و آن چیزی است بصورت ماه که از زر و سیم ساخته و صیقل زده بر سر علم فوج نصب کنند و کلیچه خیمه تخته ایست سوراخ کرده که بر سر چوب خیمه بند کنند. شرف شفروه گفته ؎ مهچهٔ خیمهٔ تو جرم قمر × نوبتی تو چرخ اعلی باد × ن غ فر.

**مهد** بالفتح و دال مهمله ع. گاهواره و زمین مهود و مهاد جمع - و خوابگاه عروس مثل چهپرکهٹ و غیر آن و این مجاز است و بمعنی گستردن و ورزیدن و کار کردن و بفارسی پیرایهٔ سخن از صفات و هلال و چنبر از تشبیهات اوست و با لفظ بستن و گستردن و کشیدن بصله بر مستعمل و بالضم زمین بلند یا زمین پست هموار نرم مهدة بالتاء مثله - مهدة کغرفة و امهاد جمع - افوب.

**مهد** بروزن شهد بلغت شام نجی است که آنرا بفارسی چوبک اشنان خوانند و عرب ادلحة الاصل گویند - ره.

**مهداء** بالکسر ع. بسیار هدیه آرنده - افر.

**مهداج** بالکسر ع. شتر ماده نالان و باد با بانگ و فریاد - افر.

**مهدبوس** بالفتح و ضم موحده. ف. بمعنی مهدبوسیدن بر قیاس قدمبوس و پابوس. خواجه نظامی ؎ نهادند نامش لب از مهدبوس × بفرمان اسکندر اسکندروس

**مهدة** بضم اول و فتح ثالث ع. زمین بلند یا زمین پست - افر.

**مهدرة** بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع. دندان پیشین خورد - افر.

**مهدفة** بضم اول و کسر ثالث و فتح فا ع. زن گوشتناک - افر.

**مهدم** بروزن انجم. ف. پرنده ایست صاحب مخلب که دم آن ابلق است و آنرا بر شیر سازند و کبوتری را نیز گویند که تمام تن او سیاه و دم او سفید باشد. امیر خسرو گفته ؎ گر کنی نسر چرخ را غرش × گه کنے زاغ شام را مهدم × دن.

**مهدم** کمحسن ع. ناقهٔ سخت آزمند گشن - افر.

**مهد مینا** ف. کنایه از آسمان است - ره.

**مهدن** کمحسن ع. اسپ که پنهان دارد تنگ خود را و لاغر گرداننده اسپ - افر.

**مهدنة** بفتح اول و ثالث و فتح نون ع. فراخ زندگانی شدن و آسودن - افر.

**مهد نفس موسی** ف. کنایه از صندوقی است که موسی را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون در آن میان گذاشته در دجله انداختند - ره.

**مهدوم** بفتح اول و ضم ثالث ع. شتر خفته و سطبر شده و بنای شکسته و ویران - افر.

**مهدومة** بفتح اول و ضم ثالث و فتح میم ع. زمین باران سبک رسیده - افر.

**مهدی** بالفتح ع. هدایت کرده شده و بالضم هدایت کننده و رهنما - و کمنبر آنچه هدیه در وی آرند چون طبق و جز آن که با هدیه باشد و بسیار آرنده - افر غ.

**مهدیة** بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح ع. عروس و شهری است بمغرب - افو.

**مهذار** بالکسر و ذال معجمه بالف کشیده و رای مهمله زده ع. بیهوده گو - افر غ.

**مهذب** کمعظم ع. مرد پاکیزه خوی و کمحدث پاک کننده از عیوب و نام کتابی است در علم لغت عرب (مهذب الاخلاق) مرد خوش خلق و نیک خصلت - افر غ.

**مهذر** کمنبر ع. مرد بیهوده گو - افر.

**مهذف** کمحسن ع. مرد شتاب رونده و تیز - افر.

**مهذم** کمنبر ع. شمشیر بران - افر.

**مهر** بالفتح و رای مهمله ع. کابین زنان

نقد وجنس باشد که بوقت عقد نکاح ذمهٔ مرد مقرر کنند و بمعنی کابین زن کردن وکابین دادن اورا و زیرک و رساگردیدن واستادی کردن (فرهنگ).

**مُهر** بالضم. ف. انگشتر و بر نقش و حروف که بر نگین باشد نیز اطلاق کنند واین مجاز است و بالفظ زدن و کشیدن وآوردن و گذاشتن و بستن ونهادن وکردن و بزیر مهر داشتن چیزیرا بصلهٔ بر بمعنی. و همچنین بالازدن و بر بالازدن بمعنی و مهر کردن و بمهر گرفتن و بمهر رسانیدن چیزی را و برین قیاس بمهر رسیدن و بمهر بودن چیزے بمعنے زیر مهر بودن و مهر شکستن و گرفتن و برگرفتن و برداشتن و افگندن بصله از. ایضاً بمعنی. و مهر برلب دادن و زدن کنایه از خاموش شدن. میرزا صائب ؎ داریم نامهٔ زدل خود سیاه تر ٭ مهر قبول بر ورق ما کجا زنند ٭ نورالدین ظهوری ؎ سینهٔ بر را ز زخم آفت مرهم بکمین ٭ مهرے از داغ نگریه و رگنجینه کشم ٭ ؎ بر سجل تصور ترجیح ٭ مهر تصدیق همگنان آرم ٭ میرزا صائب ؎ در بیابان طلب گر سر نخواهی باختن ٭ از نشان پای خود مهری برین محضر گذار ٭ خواجه نظامی ؎ بسلطانی چین نهم مهر موم ٭ زنم پنج نوبت بتاراج روم ٭ محمد سعید اشرف ؎ این زمان کز خوف افتادست هر سو کوه کوه ٭ مهر کرده سنگ و تیغ خویشتن را کوهسار ٭ ظهوری ؎ بیا بمحضر اخلاص مهر بالا زده ٭ ز داغ جبههٔ اهل نماز می توهم ٭ میرزا صائب ؎ مدتی شد خط او فرمان عزل آورده است ٭ همچنان خال لب او مهر بالا میزند ٭ وله ؎ هر کرا چون خال حسن عنبرین خط روے داد ٭ مهر بر بالاے خورشید قیامت میزند ٭ محمد سعید اشرف ؎ ز داغ بندگی مرتضی علی اشرف ٭ بمهر شاه رسانید محضر خود را ٭ نورالدین ظهوری ؎ گواه گرمی خون داغهاے جگر ما ٭ بمهر لاله عذاران رسیده محضر ما ٭ ملا مفید بلخی ؎ باید ترا بمهر خموشی دهن گرفت ٭ نتوان چو طوطی از دهن کس سخن گرفت ٭

صائب ؎ اگر آن غنچه دهن مهر زلب برگیرد ٭ جگر تشنهٔ خورشید بکوثر گیرد ٭ وله ؎ چرا بمهر خموشی از لب گفتار بردارم ٭ که روشن خانه ام زین روزن بید و دمی گردد ٭ شفیع اثر ؎ نیست داغی بی سیاهی در محبت معتبر ٭ میشود باطل سند چون مهر از آن برداشتند ٭ میرزا صائب ؎ کیست بر حرف من انگشت گذارد دیگر ٭ کز خموشے بلبم مهر نبوت دادند ٭ محسن تاثیر ؎ سالها شد کز دیار عشق مردے بر نخاست ٭ سنگ و تیغ بیستون مهر است تا فرهاد رفت ٭ و نیز مهر کرهٔ استخوان که در بالاے سینه اسپ می باشد و نیز سکهٔ پادشاه و **مِهر** بالکسر محبت. کمال اسمعیل گفته ؎ گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر ٭ آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم ٭ و دیگر بمعنے آفتاب جهانتاب چنانکه گفته اند ع ٭ مه و مهر یا زهرهٔ و مشتری ٭ و دیگر سنگے است سرخ و نام فرشته است که موکل است بر روز مهر و روز ماه و هر چه دران روز وقت واقع شود متعلق باوست و حساب و شمار خلق از ثواب و گناه هم در دست اوست دیگر ماه هفتم باشد از سال شمسی و آن مدت ماندن مهر است در برج ترازو که آنرا میزان خوانند. مختاری گفته ؎ شاخے که دایه بودے مهر منورش ٭ بی مهر دار کرده مهر لاغرش ٭ فرخی گفته ؎ تا بر آئین بزرگان عجم ٭ بزم سازند نه خزان و نه بهار ٭ همچنین مهر بشادی و طرب ٭ بگذران و صد دیگر بشمار ٭ و بمعنے مهرکان و مهرگیاه خواهد آمد. و در اصطلاح سالکان مهر بالکسر محبتے که باصل خود بود باوجود علم و آگاهی از یافت مقصد و مقصود و نام مردے که بر زنی ماه نام عاشق بوده و قصهٔ ایشان مشهور است. ب خ ل ن ر.

**مِهرا** بالکسر. ف. نام والی کابل است که رستم از دختر او متولد شده. ر ک.

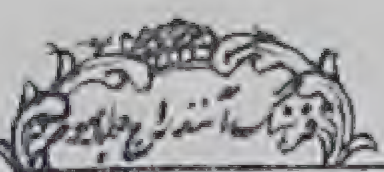
**مُهَرّا** بضم اول و فتح ثانی و تشدید را بالف کشیده ع. نیک پخته شده اے چیزے که در آتش

بگرمی آتش خوب پخته شده ملایم گردد و مضمحل گردیده را گویند. ر ک غ.

**مِهراب** بالکسر. ف. نام پادشاه کابل است که زال بر دختر او عاشق شد و او را بگرفت و رستم از و بزاد. چنانکه حکیم فردوسی گفته از قول زال ؎ من از دخت مهراب گریان شدم ٭ چو بر آتش تیز بریان شدم ٭ ستاره شب و روز یار من است ٭ من آنم که دریا کنار من است ٭ و بمعنی ترکیبی مهراب رونق آفتاب باشد چه مهر آفتاب است و آب بمعنی رواج و رونق و نسب او بضحاک تازی می پیوسته.

**مُهرات** بالضم ع. در مهرة بیاید. افر.

**مهراج** بکسر اول پادشاه بزرگ بوده در مملکت هندوستان و او را بن کش می گفتند و در آن ولایات او را بمنزلهٔ جمشید و فریدون می شمردند و بلده بهار از ابنیهٔ او بوده راجه تلنک و سیکو و ملیبار از متابعان او بودند و مالچند سپه سالار او بوده مملکت مالوه باسم وے معروف است قلعهٔ گوالیار و میانه از بناهاے مالچند بود و علم موسیقی که در هندی راگ گویند او در گوالیار شائع کرد و در آخر عهد مهراج بهو د برادر زاده اش از و رنجیده با یران آمده بزابلستان رفته پناه بگرشاسپ برد که انگاه جهان پهلوان و حاکم سیستان و سند بود و گرشاسپ بحمایت او با سپاهی بزرگ باذن ضحاک متوجه هند شد و در پنجاب با مالچند سپهسالار مهاراج مقابله و مقاتله کرده بر او مظفر شده بهندوستان رفته بالآخره مهاراج بعضے از بلاد را به برادر زادهٔ خود واگذاشته با گرشاسپ مودت و مصالحه کرده گرشاسپ مراجعت نمود و در گرشاسپ نامهٔ حکیم اسدی طوسی مسطور است چنانکه گفته اند ؎ شهی بود در هند مهراج نام ٭ بزرگے بهر کار گسترده کام ٭ بهو نام خویشی بدش در پناه ٭ بگردش اشهر سراندیپ شاه ٭ میان شه بناگاه پیکار خاست ٭ چو خیمه بر بهو گشت راست ٭ و چون گرشاسپ بمهراج رسید




مهراج اور اکمال احترام کرد واز برادرزاده شکوه نمود آخرالامر کار بجائے رسید که در میانهٔ گرشاسپ وسبو مخالفت شد و در رزم دوم بهو گرفتار گردید اور ابمهراج سپرده مراجعت کرد گویند مهاراج تا هفت صد سال بدولت واقبال بزیست وازوی چهارده پسر بماند بهتر و مهتر آنها کیشوراج ولیعهداو بود و معنی مهراج راجهٔ بزرگ است یعنی شاه بزرگ وراج در لغت هندی بمعنی حاکم است و راجه مخفف حکم آور و راجور بروزن لاهور نام قصبه ایست بزرگ از ولایات کشمیر قلعهٔ از رخام تراشیده دارد ـ

**مِهْرَاس** بکسر اول ـ ف ـ بعربی بمعنی هاون باشد مطلقاً خواه هاون سنگی باشد و خواه برنجی وخواه از چوب ساخته باشند و سنگی باشد که درون آنرا خالی و کاواک نموده باشند و چیزها دران کنند و شتر صاحب قوت وشتر زور و سخت بارکش را نیز گفته اند و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام هم هست ن رف ـ

**مِهراسفند** بکسر اول و فتح سین وفا بنون زده ودال موقوف ـ ف ـ نام فرشته ایست که بعقیدهٔ فارسیان موکل است بر آب و تدبیر امور و مصالح روز مهراسفند باوست که روز بیست و نهم از هر ماه شمسی بوده باشد و دران روز عقد و نکاح وصحبت وعشرت با دوستان وآزاد کردن تن از ابدان رسم بوده چنانکه ـ فردوسی گفته ؎ بروز رمیناو مهراسفند ٭ نه بیند ستم خلق و دشمن نه بند ٭ ن ـ

**مِهْرَاع** بالکسر و عین مهمله ـ ع ـ شیر بیشه ـ افر ـ

**مُهْرَاق** بالضم ـ ع ـ آب ریخته شده ـ افر ـ

**مُهْرَآل** بالضم ـ ف ـ میرزا عبدالغنی قبول ؎ قبول نامهٔ من گر سیه بود چه غم است ٭ که سرخرو بجهان کرده مهرآل مرا ٭ ب ـ

**مِهْرَاِلٰهی** ـ ف ـ ملا مفید بلخی ؎ باشد اقبال دگر حسن خط خوبان را ٭ لب یاقوت بتان مهر الٰهی باشد ٭ ب ـ

**مِهرام** ـ ف ـ نام فرزانهٔ بوده از حکمای ایران و از شاگردان فرزانهٔ باد ان حکیم که از اکابر حکمای قدیم بوده و بادان و توابعش بقدم نفس ناطقه قائل اند و گفته اند حکمای هند و یونانیون بغیر ارسطو همه باین عقیده برقرار بوده اند و جاماسپ که از فرزانگان معروف بوده از شاگردان ایشان ـ

**مِهْرَان** بالکسر ـ ف ـ نام رود سند است وآن رودی است بزرگ و پهناور گویند بزرگی دجله و نیل است و دران نهنگ بهم رسد که بعربی آنرا تمساح خوانند و آب آن رود از مشرق روی بمغرب رود و آخر به بحر فارس ملحق شود و جلال الدین خوارزم شاه چون سپاه تاتار و مغول را بر گرد خود محیط دید حمله بر ایشان برده و دائرهٔ ایشان را وسیع تر کرده از بیم گرفتاری بجانب تاخت و زره از تن انداخته و چتر بکشاده تازیانه بر اسپ زد و خود را با اسپ از بالای رود در رود آب انداخت گویند ده ذرع فاصله بوده بهر صورت از آن سوی رود بر آمد چنگیز و سپاه آن ازین حال متحیر ماندند واین حکایت در تواریخ مسطور است و نام رودی نیز هست در تبریز و نام مردے بوده صاحب فضل و کمال از اهل عجم شاید آن رود بنام او موسوم شده باشد ـ هدایت ؎ گفتن بلے خواجه ایست کو راست ٭ صد بنده چو بوزرجمهر مهران ٭ و نام دهی است کوچک در نزدیکی شهر طهران که درانجا کارخانهٔ باروت سازی دولت است خاقانی در باب رود تبریز گفته ؎ تا تبریزم دو چیز حاصل است ٭ نیم نان وآب مهران رود و بس ٭ دیگرے گفته ؎ گرچه شیبان در عرب بود از امیران معتبر ٭ در عجم مهران و رحم بود از بزرگان منتخب ٭ ن ـ

**مُهرانبار** ـ ف ـ چوبے بود سرپهن که بران نقش کنند و بر خرمن وانبار بر روی گل زنند تا دزدان دران خیانت نتوانند کرد و هم بمعنی است مهر خرمن ؎ ز دست برد خزان امین است

گلشن حسن ٭ که خال روے تو مهر است خرمن گل را ٭ ملا طغرا در تعریف واعظ ؎ اگر نفخ گلشن بخرد اره نیست ٭ نگینش کم از مهر انبار نیست ٭ و در مبحث مهر بالفظ کردن نیز گذشت ٭ ب ـ

**مَهْرَب** بفتح اول و ثالث ـ ع ـ گریزگاه ـ مهارب جمع آنست ـ و کمنبر چوبے است کشاورزان را که بدان زمین شیار کنند ـ افرع ـ

**مُهر بادام و مُهر بادامی** بالضم ف انگشتر که نگین آن بصورت بادام سازند ٭ ملا مفید بلخی ؎ حسن در چشم آن نکونام است ٭ گنج حسنش بمهر بادام است ٭ وله ؎ مهر چشمش داده شهرت در نکونامی مرا ٭ کرده صاحب اعتبار این مهر بادامی مرا ٭

**مِهْرَبَان** بالکسر ـ ف ـ مشترک است هر دو معنے مهربانی راکه بیاید ـ خواجه نظامی ؎ بران مهربان شاه جهان مهربان ٭ که جز نام وی نامدے بر زبان ٭ ب ـ

**مِهْرَبَانی** بالکسر ـ ف ـ نوعی از جامه لطیف نازک بغایت خوش نمائش و لطف و شفقت که از اکابر باصاغر می باشد و همچنین با اخلاص و اعتقاد که اصاغر را در جناب اکابر میباشد ـ خواجه نظامی ؎ شه از مهربانی که بود اوداد دست ٭ درون رفت پیشش بزانو نشست ٭ طالب کلیم ؎ در آتش فگنم تخم مهربانی را ٭ دهم بتربیتش آب زندگانی را ٭ ب ـ

**مَهْرَبَست** ـ ف ـ یعنی تمام گشت از فرهنگ سکندرنامه ـ

**مِهر پرور و مِهر پرورد و مِهرور** ـ ف ـ خواجه شیراز ؎ خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک ٭ گر ماه مهر پرور من در قبا رود ٭ خواجه نظامی ؎ بزرگ جوانی جوانمرد بود ٭ که روشن دلش مهر پرورد بود ٭ شیخ شیراز ؎ چه طفلے کز آتش ندارد خبر ٭ نگهدارد دش مادر مهرور ٭ ب ـ

**مُهْرَة** بالضم ـ ع ـ مهره که بدان زنان مردان را بدوستی مبتلا سازند ـ اوهے فارسیهٌ ـ و بند

استخوان سینه استوار بهم پیوسته یا کرانک استخوان پهلو • مُهَر کصرد جمع کانها فارسیة. • مِهْرَه کعنبه روش نیکو. • و مَهَرَة محرکة جمع مَاهِر یعنے اُستاد هر فن و زیرک و رساد هر امر و نیک شناور. افر.

**مِهْرَج** بجیم کمنبر ع. اسپ بسیار تنگ نیک رونده. افر.

**مِهْرَجَان** بالکسر. ف. معرب مهرگان است و خواهد آمد. و نام قریه ایست به اسپرائین از بناهاے قباد فیروز پدر انوشیروان واد گرن.

**مُهرجم و مُهر سلیمانی و مُهر سلیمان** ف. گویند مهرے بود که بران نقش اسم اعظم بوده. میر معزی ؎ خدنگت مرغ پرنداست وایت بادپوینده ٭ مطیعت گشت مرغ و باد گوئی مهر جم داری. مرزا صائب ؎ مهیا سازانه داغ جنون مهر سلیمانی ٭ نشست و خاست کن بادام و دو با وانه در صحرا ٭ محمد قلی سلیم ؎ ز دست رفت دل و در پے شراب افتاد ٭ فغان که مهر سلیمان زکف در آب افتاد ٭ ب.

**مُهر خاك و مُهر خاك کربلا** ف. با امثلهٔ خود در مهر سجده بیاید. ب.

**مُهر خدا** ف. کنایه از باکره. از فرهنگ سکندرنامه.

**مُهر خرمن** ف. در مهر انبار گذشت. ب.

**مُهر خان** ف. یعنے خطاب باشد از سلاطین بامرا و ارکان دولت که او را از روی مهر ملقب خوانند مثل آصف جاه و آصف الدوله و رکن الدوله و امثال آن. ن.

**مُهر دار** بالضم. ف. هرچه مهر داشته باشد اعم از ان انگشت باشد یا کسے که مُهر سلاطین و حکام همراه او باشد مثلا عبد الله یا تقفے که بود خاتم انبیا در شمار ٭ که انگشت آخر بود مهر دار ٭ ب.

**مُهر دهان** بفتح دال ابجد. ف. بمعنے مهر خم است که کنایه از خاموشی و سکوت باشد. و روزه را هم گفته اند که عربان صوم خوانند. ره ك.

**مُهر دهان روزه داران** ف. کنایه از آفتاب است که تا غروب نه کند روزه نتوان کشود. ره.

**مُهرزاق** کسر حرف چهارم زاے معجمه ع. بندی. افر.

**مُهر سجده و مُهر نماز** ف. چیزے است مدور که از گل سازند و آن اکثر کربلائی باشد که سجده گاه امامیه و آنرا مهر خاک کربلا و مهر کربلا نیز گویند. محمد قلی سلیم ؎ وجود خاکی ما مهر سجدهٔ ملک است ٭ بحیرتم که درین مشتِ گل چه دیده خدا ٭ وله ؎ سرم گرفته بدل الفت از خمیدن قامت ٭ بسجده گاه صراحی پیاله مهر نماز است ٭ شفیع اثر ؎ چنان از ننگ شرکت عرصه بر خود تنگ میخواهم ٭ که چون مهر نماز آن آستان یک گل زمین باشد ٭ ملا طغرا ؎ ازین مهر خاکی برات نماز ٭ شود خاکه دفتر بے نیاز ٭ مخلص کاشی ؎ خاکسار ارا درین درگاه قرب دیگر است ٭ اعتبار از مهر زر بیش است مهر خاک را ٭ وله ؎ نیست زاهد را غرض تحصیل مهر کربلا ٭ بهر اثبات صلاح خویش محضر می کند ٭ ب.

**مُهر شریعت** ف. اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی صلوات الله علیه و آله است. ره.

**مُهر شفا** بضم و کسر شین معجمه ع. آنچه عزایم خوانان بر ریسمان دمیده گره هاے زده در گلو مریضان اندازند. غ.

**مُهَرَّع** بضم اول و فتح ثالث ع. لرزنده از خشم یا از ضعف و مُهَرَّع کمحسن ع. شیر بیشه. لغ.

**مِهر فروفتن** ف. کنایه از آخر شدن عمر بود. ب.

**مُهْرَق** بضم اول و فتح ثالث ع. صحیفه روی کاغذ و مهره معرب است مَهَارِق جمع. و دشت املس و تابان. افر.

**مُهْرَقان** بضم اول و ثالث و نیز فتح ثالث ع. دریا یا جائے که آب روان گردد در وی. افر.

**مُهر کربلا** ف. در مهر سجده گذشت. ب.

**مُهر کردن** ف. موقوف کردن. صائب ؎ گرچه سنگ و تیغ را مژگان او کرد است مهر ٭ بوی خون می آید از چاه زنخدانش هنوز ٭ ب.

**مِهرگان** بالکسر بکاف فارسی. ف. روز مهر از ماه مهر و آن روز شانزدهم است و فارسیان جشنے عظیم دران کنند که بعد از نوروز جشنے ازان بزرگتر نباشد و این جشن را تا شش روز کنند ابتدائش روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند و انتهائش بیست و یکم است که مهرگان خاصه گویند همچنانکه روز نوروز بر دو قسم است عامه و خاصه روز تحویل آفتاب بحمل روز خاصه شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز خداے تعالی زمین را بگسترد و اجساد را مقرون بارواح کرد و بعضے گفته اند که درین روز ملائکه یاری کاوه آهنگر نمودند بر دفع ضحاک و فرقهٔ بر آنند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش از آنکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمرهٔ گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزدے کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد و گروهے آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت و خلق از وے تنگ بودند او درین روز بمرد و جمعے گویند که بمعنے مهر وفات است و گان پادشاه چون آن پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد. حکیم دقیقی گفته ؎ مهرگان آمد جشن ملک افریدونا ٭ آن کجا گاو خوش بودے بر مایونا ٭ عنصری گفته ؎ مهرگان آمد گرفته فالش از نیکے مثال ٭ نیک روز و نیک جشن و نیک وقت و نیک حال ٭ قطران گفته ؎ آدینه و مهرگان و ماه نو ٭ بادند خجسته بر صدر خسرو ٭ ن.

مهرگان

**مِهرگان بزرگ و خُرد و مِهرگانی** . ف . نام سه مقام ولحن است از موسیقی که در جشن مهرگان متداول بوده - ن -

**مِهرگان خاصه** نام روز بیست ویکم مهرماه باشد وآن روز جشن مغان است - ره -

**مِهرگان عامّه** روز شانزدهم مهرماه باشد فارسیان درین روز جشن سازند وعید کنند کیفیتش در لفظ مهرگان گذشت - ره -

**مِهرگرم کردن** بالکسر . ف . کنایه از افزونی محبت - از فرهنگ سکندرنامه -

**مُهرگِل** بالضم وکسر کاف فارسی . ف . گِلی است دوائی وآنرا گل مختوم نامند وگل بیشه نیز گویند - انوری ؎ قهرش از مهر بر حواس نهد ٭ نقش با مهرگل فرستد طین ٭ وفراهانی علیه الرضوان در شرح همین بیت از رسالهٔ جوهریهٔ محقق طوسی نوشته که ابوسعید طبیب گفته که معدن او در روم است وشیخ الرئیس ابوعلی سینا آورده که طین مختوم را از بیشهٔ سرخ آرند وآنرا بحیرخوانند بضم بای تازی وفتح حای حطی وآخر رای حطی وبینهما تحتانی وآن زمینی است که در وی گیاه نروید ودر هیچ سنگ نباشد ومن از کسیکه آن موضع را دیده بود شنیدم که آن طین را طین کاهنی خوانند چه در قدیم آنجا کل برنگرفتی الا زنی کاهنه معروفه یا زطلس که آن خاک را برگرفتی وبشهر آوردی ودر آب کردی وبسیار بجنبانیدی وبگذاشتی تا بنشستی وآب از سر او بریختی وهرچه سطبر وتیره بودی از وی بینداختی وانچه در میان بماندی که چرب وسرخ بودی بگرفتی وازان گِلی کردی همچو موم ومهر خود برانجا نهادی - وذیمقوریدوس گفته که این گل از گلهای کوهی است وبجوی سرشته کنند -

**مِهرگیا ومِهرگیاه** بالکسر . ف . مردم گیا که بعربی یبروج گویند وبهندی لکهمنی گویند هرکه بیخ آنرا که بصورت انسان میباشد با خود دارد همه خلق بر او مهربان باشند واورا همه مردم دوست دارند وبعضی گویند که مهرگیا گل آفتاب پرست است که آنرا سورج مکهی گویند - میرزا صائب ؎ هر قدر خط تو افزود مرا مهر فزود ٭ سبزهٔ خط تو و مهرگیا هر دو یکی است ٭ میر الهی ؎ هر دوست ما نه آشنا میباشد ٭ کی زهرگیا مهرگیا میباشد ٭ وادیده وتا دیده برابر نبود ٭ بافنده ولافنده جدا میباشد ٭ ب -

**مُهرِلبِ خاموش** . ف . غریب لفظ است حضرت شیخ ؎ مکشای زبان گوش سخن کش چو بنیابی ٭ مهر لبِ خاموش علاج است کری را ٭ ب -

**مَهْرَم ومَهْرَمَة** بفتح اول وثالث ع . سخت پیر وکلان سال گردیدن - افر -

**مِهرمانی** . ف . بروزن ومعنی مهرگانی است که نام لحن بیست ونهم باشد از سی لحن باربد -

**مِهرماه** بالکسر . ف . نام ماه هفتم است از سال شمسی وبودن آفتاب در برج میزان - ابیات - بابا مرد کشون که رود مهر سوی خانهٔ ما ٭ بمهرماه مهرماه سیم ذقن ٭ ن -

**مُهرموم** بالضم . ف . مهری که از موم سازند چنانچه در بحث مُهر بالفظ نهادن گذشت ٭ ب -

**مُهرمُسلّمی** . ف . مهری که بر خط مسلمی زنند - نظیری گوید ؎ ما خط رسانده ایم بمهر مسلمی ٭ آفت رسیده رانم باج وخراج نیست ٭ از عوام سخن -

**مُهرنامه** بالضم . ف . مهری که بر عنوان نامه کنند برای اعتبار نامه - ملا طاهر غنی ؎ ز مهرنامه اش گردید معلوم ٭ که زو هرکس که دور افتاد داغ است ٭ ب -

**مُهرِنبوّت** . ف . نقشی که برکتف مبارک آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم بوده وسند آن در تشبیهات داغ گذشت - ب -

**مُهَرنِفَة** بضم اول وفتح وکسر نون وفتح فا - ع . زن سست آواز وسست گریه - افر -

**مَهْرَوْب** بفتح اول وفتح ثالث ع . بمعنی گریخته - غ -

**مُهرُوبان** نام قصبه ایست در ممالک عجم - فر -

**مَهْرُوت** بفتح اول وضم ثالث ع . فراخ دهن - افر -

**مَهْرُود** بفتح اول وضم ثالث ع . جامهٔ زرد رنگ - افر -

**مَهْرُوس** بفتح اول وضم ثالث ع . بشتر هرارنده - مَهْرُوسَة مونث - افر -

**مُهْرَوْرِق** بضم اول وفتح ثالث وکسر رای مهمله ع . باران ریزان - افر -

**مُهرِ وصل** بالضم . ف . مهری را گویند که برای اعتبار طوامیر طویل الذیل بر پیوندهای آن زنند - محسن تاثیر ؎ مانند مهر وصل ستند بهر اعتبار ٭ با مُهر خامشی بلب خویشتن زدیم ٭ ب -

**مَهْرُوع** بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله در آخر ع . دیوانه بر زمین افتاده یا مرد افتاده بر زمین از کوشش ویا از ناتوانی - افر -

**مُهره** بالضم . ف . چند معنی دارد وصاحب جهانگیری گفته معنی غیر مشهور آن پتک است واین بیت عبدالواسع جبلی را شاهد کرده ؎ بساید زخم گرز او چو سُمره پیکر خارا ٭ بسنبد نوک رمح او چو مُهره تارک سندان ٭ ورشیدی گفته جهانگیری خطا کرده واین غلط است منظور جبلی پتک نبوده همین مُهره متعارف بوده یعنی سوراخ میکند نوک نیزه او سندان را چنانکه مهره را سوراخ کنند وحق با رشیدی است پتک سندان را سوراخ نمی کند وسنبیدن بمعنی سوراخ کردن است نه سائیدن - ن -

**مُهره از کف بیرون فشاندن** . ف . کنایه از مغلوب شدن وسرمایه از کف دادن خواجه نظامی ؎ سپهر از کمین مهره بیرون جهاند ٭ ستاره ز کف مهره بیرون فشاند ٭ ومیتوان گفت که مهره از کف بیرون فشاندن کنایه از باختن است واین رسم نردبازان است که چون بازی حریف را بسیار غالب یابند مهرها از کف

می افگنند و گویند که باختیم - ب -

**مُهره از کین بیرون جهاندن** . ف . کنایه از غالب آمدن و بسر بمدعا رسیدن - ب

**مُهره باز** بالضم . ف . شعبده و حقه باز - میر معزی ؎ بنهر خصم تو کردند کارهای عجیب * چو مهره باز و چو بازیگر آسمان و زمین - جمال الدین عبدالرزاق ؎ پیش طبع مهره بازش شعبده نتوان نمود * گوشهٔ شش بیشی این نه حقهٔ مینا و * ب -

**مُهره بازی** بالضم . ف . حیله گری از فرهنگ سکندرنامه -

**مُهره برچیدن** . ف . میرزا صائب ؎ ریخت چون دندان امید زندگی بیحاصل است * میرسد بازی بآخر مهره چون برچیده شد - ب -

**مُهره بطاس انداختن و افگندن و مهره در جام افگندن و انداختن** . ف . کنایه از آگاهانیدن و خبردار گردانیدن و مالیقی از تحقیق معنی این در مهره در طاس افتادن بباید - شفیع اثر ؎ سوخت نقش عالمی از بازیت ای آسمان * از مه و خورشید تا کی مهره اندازی بطاس * میرزا عبدالغنی قبول ؎ علاج تندی او مرسل الریاح کند * گر آفتاب فلک مهره بطاس انداخت * ب

**مُهرهای سیمابی** . ف . کنایه از کواکب و ستارهای آسمانی است و در مؤید الفضلا مهرهای سلیمانی نوشته اند - ره -

**مُهرهای فلک** مثله - ره -

**مُهرهٔ تب** بالضم . ف . مهره ایست که بالخاصیت دفع تب کند - غ -

**مُهرهٔ تریاک** . ف . زهر مهره - میر حسن دهلوی ؎ مهرهٔ تریاک را بسیار عزت می نهند * تو از آن لب مهر بکشا مهرهٔ تریاک چیست * ب -

**مُهرهٔ جاندار و** بالضم . ف . بمعنی مهرهٔ مار آورده اند که تریاق زهرهاست - حکیم خاقانی گفته ؎ بهترین جای بایست بدترین قوم می گروه * مهرهٔ جاندار و اندر مغز ثعبان دیده اندیه ن -

**مُهرهٔ چین** . ف . بازیگر و حقه باز - غ -

**مُهرهٔ خاک** . ف . کنایه از کرهٔ زمین است و کنایه از قالب و جسد آدمی زاد هم هست - ره -

**مُهره در جام افگندن و انداختن** . ف . گویند که در زمان کیان رسم چنان بود که جامی از هفت جوش بر پهلوی فیلی می بسته اند و چون پادشاه سوار می شده مهرهٔ تیر از هفت جوش در میان آن جام می انداخته اند و ازان صدای عظیمی برمی آمده و مردم خبردار شده سوار می شده اند - ره -

**مُهره در ششدر بودن** . ف . کنایه از بند شدن مهره در آن و کنایه از محبوس شدن و عاجز شدن باشد - ره -

**مُهره در طاس افتادن** . ف . لازم از مهره بطاس انداختن که گذشت آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بوده که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار میشد مهره هم از هفت جوش در میان آن طاس می انداختند و ازان صدای بلند برمی آمد که مردم خبردار شده سوار می شدند و بعضی بر آنند که سابق بر درگاه سلاطین طاسی از هفت جوش می گذاشتند و در وقت انقضای ساعت مهره که بران تعبیه می بود می افتاد و ازان آوازه برمی آمد چنانکه از کتب تواریخ وغیره بوضوح می پیوندد - حکیم نزاری ؎ صدای شقم از صندق گردان * برآمد تا فتاد این مهره در طاس * و در عرف حال بمعنی گوز زدن مستعمل می شود و از اهل زبان بتحقیق رسیده - ب

**مُهره در گردن جمع شدن** . ف . کنایه از شکسته شدن گردن بود - ب -

**مُهره رنجلق** . ف . بمعنی - خواجه شیراز ؎ من مهرهٔ مهر تو نه رنجم بدا الا که بر نیز و آنچنانم *

**مُهره زده و مهرهٔ لت خورده** . ف . مهرهٔ مضروب که از بساط نا پخته بردارند - حسن بیگ انسی ؎ مانند مهرهٔ زده ام دست روزگار * از عرصهٔ وصال تو بیرون نشانده است * میرزا جلال اسیر ؎ چیست میدانی دل سرگشتهٔ حیرت اسیر * مهرهٔ بیرون نشش‌درمانده لت خوردهٔ - ب

**مُهرهٔ زرا** بفتح زای معجمه و سکون رای مهمله . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره -

**مُهره زن** بفتح زا . ف . آنکه کاغذ و قماش را بمهره جلا دهد - فو -

**مُهرهٔ سفید** . ف . ناقوس که بهندی سنکهه گویند - غ -

**مُهرهٔ صفیر** بفتح صاد مهمله . ف . خرمهره که در قدیم وقت جنگ می نواختند و آنرا سفید مهره نیز گویند و ظاهرا ناقوس نیز همین است - سالک یزدی ؎ بپردهٔ دل خود بسکه ناله پیچیدم * پس از هلاک دلم مهرهٔ صفیر شود * ب -

**مُهره کش** بفتح کاف تازی . ف . آنکه کاغذ و قماش را بمهره جلا دهد - ملا طغرا در هجو ملای جاهل ؎ از و مهره کش چون نباشد بتنگ * که چون کاغذش کرده در زیر سنگ * ب -

**مُهرهٔ کهربا گون** . ف . مراد زمین از فرهنگ سکندرنامه -

**مُهره گر** بالضم . ف . آنکه این قسم مهرها سازد - میر خسرو ؎ چو باشد مهره گر را کار با پشم * بیاقوت و زمرد کی نهد چشم * ب -

**مُهرهٔ گلین** . ف . کنایه از کرهٔ خاک - اوحد الدین انوری ؎ چون قُر در آب جوید این مهرهٔ گلین * گر باز دارم از قرهٔ اشکبار دست * ب

**مُهرهٔ گهواره** . ف . میرزا صائب ؎ نو نیاز عشق چون فرهاد و مجنون نیستم * بود از سنگ ملامت مهرهٔ گهواره ام * ب -

**مُهرهٔ گیس بند** بکاف فارسی و یای مجهول . ف . مهره باشد که بر گیسوی اطفال بندند برای

محافظت از چشم بد و درین صورت کبس حقه کبسو باشد ؛ میرزا طاهر وحید در تعریف خورده فروش ے بدکان او مهرهٔ گیس بند * فروریخته بهر دفع گزند * ب ۔

**مهرهٔ لاجورد** . ف . کنایه از آسمان است باعتبار کبودی ۔ رہ ۔

**مهرهٔ مار** . ف . مشهور است و بعربی حجر الحیه گویند ۔ در مخزن الادویه گفته آنرا اقسام است معدنی و آنرا مار مهره گویند و بعضے گفته اند در معدن زبرجد بهم میرسد و آن زبرجدے رنگ مائل بسیاهی و خاکستری است بشکل نگین مربعی از یک مثقال تا دو مثقال دوم حیوانی که در عقب سر بعضے افاعی هست و در بعضے نیست چون از گوشت جدا کنند نرم و بعد حجریت پیدا کند و بتفاوت است مجهول نیز می باشد امتحان اینکه بر جاے گزیدهٔ مار بچسپد و چون شیر بران ریزند شیر منجمد و متغیر شود و چون جذب تمام سم کرده باشد دیگر نچسپد و شعرا درین باب مضامین خیالیه گفته اند ۔ حکیم ارزقی در مدح ممدوح خود گفته ے اگر اژدها برود بر طریق لشکر تو * نهان کنند ز هیبت تو مهره در دنبال * ملک الشعراء کاشانی صبا مرحوم گفته ے اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدم * هنر نگار در دم ماران و مهره در دنبال * بعضے بکلی انکار کرده اند ۔ ن ۔ و در فرهنگ سکندرنامه مهرهٔ مار کنایه از کنیزک ۔

**مهرهٔ مشکین** . ف . کنایه از کرهٔ زمین است و دنیا و عالم را نیز گویند ۔ رہ ۔

**مهرهٔ موم** . ف . میرزا صائب ے در نمو نقشهای اختیار افتاده ام * مهرهٔ مومم بدست روزگار افتاده ام * ب ۔

**مهرهٔ نماز** . ف . قرصے باشد برابر کف دست از خاک شفا که بعضے از امامیه مذهبان در نماز سجده بران گذارند ۔ غ ۔

**مهرهٔ وحقه** . ف . کنایه از زمین و آسمان است ۔ رہ ۔

**مهری** . ف . و بمعنے صرهٔ زر و سیم مهر نهاده چنانکه فتوحے در مذمت انوری گفته که هر سال کیسهٔ پانصد تومانی از جلال الوزرا میگیری و باز ادعای گدائی میکنی ے او بس آنکه ز انعام جلال الوزراء بتو هر ساله رسد مهری پانصدگانی * نظامی عروضی در چهار مقاله گفته که امیر علاء الدین فرامرز مرا صد دینار عطا کرد در حال مهری بیاوردند صد دینار نشاپوری در وی ۔ دیگر بکسر چنگ است که مطربان می نوازند چنانکه خاقانی گفته ے مهری کی بر زنزار * آوا بر آورد هزار * چو تند راند رهر غزار * ق

**مهریز** . بروزن برخیز . ف . نام جاے در یزد چنانکه در چشمهٔ مدوار گذشت ۔ ب ۔

**مهز** . بالفتح و زای معجمه در آخر . ع . دور کردن ۔ افر ۔

**مهزاق** . بالکسر . ع . زن بسیار خنده و زن که بیکجا قرار نگیرد ۔ افر ۔

**مهزام** . بالکسر . ع . چوبی که بر سرش آتش افروخته طفلان بدان بازی کنند و چوب آتشکاو و چوبدستی کوتاه ۔ افر ۔

**مهزر** . بکسر اول و فتح ثالث . ع . مرد زیان زده و مغبون در بیع و شرے ۔ افر ۔

**مهزرق** . کمسرعد . ع . بندی مثل مهزق بتقدیم را بر زا ۔ افر ۔

**مهزع** . بعین مهمله کمبزع . ع . کوبه و آنکه بشکند بر درخت را و شیر سخت گیر ۔ افر ۔

**مهزوس** . بفتح اول و ضم ثالث . ع . رانده و دور کرده شده ۔ افر ۔

**مهزول** . بفتح اول و ضم ثالث . ع . لاغر ۔ مهازیل جمع ۔ افر ۔

**مهست** . بفتح اول و کسر ثانی و سکون سین بی نقطه . ف . بمعنی سنگین و گران باشد ۔ رہ ف ۔

**مهش** . بالفتح و شین معجمه . ع . سوختن و خراشیدن ۔ افر ۔

**مهشاء** . بالفتح . ع . ناقهٔ شتاب لاغر شونده ۔ افر ۔

**مهشار** . بالکسر و رای مهمله . ع . شتر ماده که بخواهش پیش آید گشن را و بالیز نخستین بار گیرد خلاف هاجن ۔ افر ۔

**مهشام** . بالکسر . ع . شتر ماده زود لاغر شونده ۔ افر ۔

**مهشوس** . بفتح اول و ضم ثالث . ع . بستر نا سوخته ریه ۔ افر ۔

**مهشون** . بفتح اول و ضم ثالث . ع . شکسته شده ۔ افر ۔

**مهشید** . بالفتح . ف . بمعنی مهتاب است چه شید بمعنے نور و پرتو است چنانکه پرتو آفتاب را خورشید گویند ۔ ن زیا ۔

**مهصاء** . بالفتح و صاد مهمله بالف کشیده . ع . زمین بے گیاه ۔ افر ۔

**مهصار** . بالکسر . ع . شیر بیشه مهشر کنبر و مهصیر بکسر اول و ثالث مثله ۔ افر ۔

**مهصور** . بفتح اول و ضم ثالث . ع . پیچیده شده و خمانیده شده ۔ افر ۔

**مهصوص** . بفتح اول و ضم ثالث و صاد مهمله در آخر . ع . باسپرده و شکسته شده ۔ افر ۔

**مهصهصة** . بضم اول و فتح ثانی و سکون ثالث و کسر رابع و فتح صاد ثانی . ع . چشم زرد شب گشت خاص است بدان ۔ افر ۔

**مهصیر** . بکسر اول و ثالث . ع . شیر بیشه ۔ افر ۔

**مهضم** . بضاد معجمه کمعظم . ع . تهیگاه باریک و نازک ۔ افر ۔

**مهضمة** . کمقصبة . ع . نی لطیف ۔ افر ۔

**مهضوض** . بفتح اول و ضم ثالث و ضاد معجمه در آخر . ع . شکسته و کوفته شده ۔ افر ۔

**مهضوم** . بفتح اول و ضم ثالث . ع . شکم باریک و در آمده ۔ افر ۔

**مهضهضة** . بالضم . ع . زن آزارندهٔ همسایگان ۔ افر ۔

**مهطع** . بالضم و کسر طا و سکون عین مهملتین . ع . آنکه بنگرد بفروتنی و خواری و برنگیرد چشم را از آن

یا خاموش رونده بسوی کسی که آواز وید او را خواند و شتر راست گردن بسر شتت - افر -
**مُهَفْهَفَة** کمعظمة ع. دختر لاغر میان باریک سبکروح - افر -
**مُهَفَّك** کمعظم ع. مرد خطا کار در هم کننده امور - افر -
**مَهْفُوت** بفتح اول و ضم ثالث ع. سرگشته و متحیر - افر -
**مُهَفْهَفَة** بالضم و فتح هر دو ها و هر دو فا ع. دختر باریک شکم سبکروح لاغر میان - افر -
**مَهَق** بفتحتین و سکون قاف ع. سبزی آب - افر -
**مَهْقَاء** بالفتح ع. چشمهٔ سبز آب - افر -
**مَهَك** بالفتح و کاف تازی . ف. گیاهی است که بیخ آن را بعربی اصل السوس خوانند و در دواها بکار برند - ن -
**مَهْك** بالفتح ع. سخت سائیدن و شتاب کردن و مانده کردن در جماع زن را و نرم نمودن - افر -
**مُهْكَة** بضم اول و فتح ثالث و نیز بفتح اول ع. پری امتلای جوانی - افر -
**مَهْكَر** بفتح اول و ثالث ع. جای تحکفت
**مَهْكَرَة** مثله - افر -
**مَهْكُوك** بفتح اول و ضم ثالث ع. سائیده و آنکه غائط و تیز را ضبط کردن نتواند و دلیر و گستاخ و بیباک در سخن - افر -
**مَهِ کنعان** . ف. کنایه از یوسف علیه السلام - از فرهنگ یوسف زلیخا -
**مَهْل** بالفتح ع. باش مذکر و مؤنث واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است - و نیز **مَهَل** بالفتح و بفتحتین آرامش و آهستگی و نرمی و زمان و زرداب مرده - و نیز بالفتح خضخاض مالیدن شتر را و آن نوعی از قطران است و باهستگی و نرمی چریدن گوسفندان - و بفتحتین اسلاف متقدمین مرد و سبق آمدن در خیر و نیکوئی - و بالضم مس و جوهر کانی هر چه باشد مانند سیم و زر و مس و آهن و جز آن و گداخته از روی و مس و آهن منه قوله تعالی بماء کالمهل - و قطران تنک و روغن زیت یا دُردی آن یا روغن زیت تنک و خاکستر و خدرک که از نان فرو ریزد و زهر و زرداب و ریم و زرداب مرده - افر -
**مَهْلًا** بضمتین و تنوین ع. مصدر است که مفعول مطلق واقع می شود بحذف فعل و فاعل و بمعنی امر مستعمل میگردد ای امهل یعنی آهسته باش - غ -
**مَهِل** بفتح اول و کسر ثانی . ف. نهی از هلیدن بمعنی گذاشتن - از فرهنگ بوستان -
**مُهْلَة** بضم اول و فتح ثالث ع. درنگ و آهستگی و فرصت و بالفظ رفتن و داشتن و دادن مستعمل - میر مغزی ؎ چرخ نگذارد که در مقصود تو مهلت رود * بخت نه پسندد که باشی مایهٔ در انتظار * و نیز مُهْلَة قطران تنک و آمادگی و بمعنی زرداب مرده و ریم و باین معنی مثلثة محرکة آمده - افر -
**مَه لقا** بالفتح . ف. ماهرو - فر -
**مُهْلِك** کمحسن ع. میراننده و هلاک کننده - افر -
**مَهْلَكَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. جای هلاک و دشت و بیابان - افر -
**مُهَلِّل** کمعظم ع. شتر لاغر و خمیده و کمحدث تهلیل کننده یعنی کلمهٔ لا اله الا الله خواننده - افر -
**مَهْلَنْد** بروزن فرزند . ف. تیغ هندی را گویند - نجم سمنانی گفته ؎ مرا که صورت تقصیر جگر پر از خون کرد * دگر که سکل مهلند داد آب لال کم
**مَهْلُوب** بفتح اول و ضم ثالث ع. برکنده موی - افر -
**مُهَلْهَل** کمسرهد ع. جامهٔ تنک بافته از منتهی الارب و در غیاث نوشته که مَهَلْهَل بفتح میم زبر داده شده و جامهٔ رقیق و تنک بافته شده -
**مُهِمّ** بضم اول و کسر ثانی و تشدید میم ع. در میان هم انداز نده و هَمّ بالفتح و تشدید میم بمعنی انده است پس مجازاً امر عظیم و کار دشوار را مُهِمّ گویند چرا که کار دشوار طبیعت را در انده و تفکر می اندازد و کنایه از ضرور - و فارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند - میر مغزی ؎ اقبال تو بیاورد ش گر نیاید او * کاقبال را مهمتر ازین هیچکار نیست * مرجع ضمیر شین لفظ خصم است که در بیت سابق مذکور شده - ب غ -
**مَهْمَا اَمْکَن** بفتح میم و سکون ها و فتح حرف پنجم و ششم ع. بمعنی تا وقتیکه ممکن باشد مهما حرف شرط است و امکن که صیغهٔ ماضی است فعل شرط او است - غ -
**مِهْمَار** بالکسر و رای مهمله در آخر ع. سخت بیهوده گو - غ م فو -
**مِهْمَاز** بالکسر و زای هوز ع. خار آهنی که بر پاشنهٔ موزهٔ سواران باشد و این اسم آلت است از همز که بمعنی فشردن و زدن است -
**مِهْمَان** بالکسر ع. معروف است و این مرکب از مه که بمعنی بزرگ است و مان بمعنی خانه یعنی لفظ مان برای تشبیه باشد یعنی مانند بزرگ است در عزت و لفظ مهان بمعنی مهمانی نیز آمده - و در بهار عجم نوشته که مهمان بالکسر در هندی اصلی بمعنی تعظیم و توقیر است و چون توافق این دو زبان بسیار است و ضیف را تعظیم و توقیر بسیار می کنند از معنی تعظیم و توقیر بمعنی ضیف استعمال کرده اند و بهر دو معنی مجاز است و بهر تقدیر با لفظ آوردن و آمدن و بودن مستعمل - افضل الدین خاقانی ؎ نیم گرده نان زانجوان چرخ مهان آورده * کمال اسمعیل ؎ پی نثار طبقهای دیده پر زر کرد * چو خواند خیل چمن را بمهمان نرگس * کمال خجند ؎ امشب آن مه لوثاق که فو

می آید * کہ بمہمان من آمد چہ نکو می آید *

**مِہمان پَرْوَر** بالکسر. ف. مہمان نواز. فر.

**مہمان خانہ و مہمان سرائے و مِہمان کدہ** . ف. خانہ کہ برای فرود آمدن مہمان مقرر کردہ باشند. شیخ شیراز ؎ زقدر و شوکت سلطان نگشت چیزے کم * ز التفات بمہمان سرائے دہقانی * کلاہ گوشۂ دہقان بآفتاب رسید * کہ سایہ بر سرش افگند چون تو سلطانی * ابوطالب کلیم ؎ سرائے جہان کیست مہمان کدہ * کہ چون دشمن در و میہمان آمدہ * و نیز مہمان سرائے کنایہ از دنیا و روزگار است. بہار.

**مِہمان دار**. ف. میزبان. فر.

**مِہمانی** بالکسر. ف. ضیافت و بالفظ کردن مستعمل. ابوطالب کلیم ؎ ز بستان عقیدت تو بر خوان گل می چینی * فلک را ہم صلائے زن جہان را میہمانی کن *

**مُہِمّہ** بفتح اول و ثانی و تشدید میم مفتوح. ع. اندوہگین کردن کار کسی را. افر.

**مُہمِر** بضم اول و کسر ہا. ف. پُر ضرور و سندش در لفظ مہم گذشت.

**مِہمَر** کمنبر. ع. مرد بسیار گوئے. افر.

**مِہمَرْد** بکسر اول و فتح ثالث. ف. یعنی مرد بزرگ و در برہان گفتہ بمعنی کتخدا و ریش سفید بازار است و در وساتیر آمدہ کہ کنایہ از ما سوی اللہ است کہ ہر دو جہان باشد یعنی افلاک و ارواح را انسان کبیر گویند و آدمی را انسان صغیر. ن.

**مِہمَز** بزای معجمہ کمنبر. ع. میخ آہنین کہ بر پاشنۂ موزۂ رایض باشد کہ بر تہیگاہ اسب توسن زند. مَہامِز و مَہامیز جمع. افر.

**مِہمَزہ** کمکنسۃ. ع. تازیانہ و کوبہ یا شندان و چوب دستی یا عصائی کہ بر سر آن آہن باشد کہ بآن خر رانند. افر.

**مُہمِسان** بالضم. ف. در اصل بمعنی کارسازان است و باصطلاح لوطیان محلی را گویند و بمعنی دلال زنان نیز آمدہ.

**مُہمَّق** کمعظم. ع. پست سائیدہ. افر.

**مُہمَل** کمکرم. ع. سخن کہ آنرا استعمال نکنند. افر.

**مُہمَلات** بالضم. ع. بیہودگیہا. فر.

**مُہمَل پناہ** بالضم. ف. کنایہ از جاہل. ملا فوقی یزدی ؎ میرزا دبیر کس فہم از فطرت بود جاہل * و آنکہ او حیلہ لافد از دانش بود کردن شعار * ب.

**مُہَملِج** بجیم کمسرہد. ع. اسب نیک رو و کار خوار و منقاد. افر.

**مُہمَل کدہ** بالضم. ف. کنایہ از دنیا. ملا فوقی یزدی ؎ ای کہ مست ساغر ہوشی درین مہمل کدہ * رو کہ دارد روے تو غمہاے عالم بیشمار * ب.

**مَہموز** بفتح اول و ضم ثالث. ع. بمعنی معیوب و عیب کردہ شدہ و کلمہ کہ یکی از حروف اصلی او ہمزہ باشد. م غ فر.

**مَہموسہ** بفتح اول و ضم ثالث و فتح سین مہملہ. ع. نوعی از حروف تہجی کہ بصوت نرم و پست ادا شود و آن اینست. سین مہملہ و تاے فوقانی و شین معجمہ و حای مہملہ و ثای مثلثہ و کاف عربی و خاے معجمہ و صاد مہملہ و فا و ہاے ہوز و سوای اینہا ہمہ مجہورہ است. غ.

**مَہمول** بفتح اول و ضم ثالث. ع. ترسناک. غ.

**مَہموم** بفتح اول و ضم ثالث. ع. بمعنی اندوہگین. غ.

**مَہمَہ** باظہار ہر دو ہا. ف. بیابان. از فرہنگ بدر جاجرمی.

**مَہمَہَہ** بفتح اول و ثالث و رابع. ع. مہ مہ گفتن کسی را یعنی باز ایست گفتن. و مَہمَہَہ عن السفر باز داشت او را از سفر. افر.

**مِہمیز** بکسر اول و ثالث و یاے مجہول و زاے معجمہ در آخر. ع. میخ آہنی کہ بر پاشنۂ موزۂ سواران باشد و این در اصل مِہماز بود بقاعدۂ امالہ الف را بیا بدل کردہ اند و فارسیان بالفتح خوانند و بالفظ بستن و زدن و کردن و سودن و خوردن مستعمل. ملا عبداللہ ہاتفی ؎ ببستند زرینہ مہمیزہا * بجولان تیز کردہ یک آویزہا * ولہ ؎ گران شد عنان و سبک شد عنان * فرس خورد مہمیز و دشمن عنان * ملا وحشی در تعریف اسپ ؎ اگر مہمیز می سودش بر اندام * برون می زد از آن سوی ابد گام * طالب آملی ؎ کہ بر باد و ہم ذوق گل و گلشن راہ رو * بآتشکدہ مہمیز کنم توسن را * ب غ.

**مِہم بگیر و کردن** . ف. مرادف کار بگیر و کردن آن عبارت از سرانجام دادن کارست. نور الدین ظہوری ؎ وصل با مردن مہم خویش بگیر و میکنم *

**مَہْن** بالفتح و نون در آخر. ع. خدمت کردن و زدن و رنجانیدن و دوشیدن ناقہ را وقت آبستن و کشیدن جامہ را و گائیدن زن را. افر.

**مَہْنا** بالفتح. ع. آنچہ بیدست رنج رسد. و مُہَنّا کمعظم خوش و گوارا. امیر معزی ؎ ای دین بہمہ بجال تو قرین * وی ملک شہنشہ بجمال تو مہنا * ب افر.

**مَہنانہ** بروزن پروانہ. ف. بوزینہ را گویند کہ میمون باشد. رہ.

**مِہنَہ** بالکسر و الفتح و التحریک و کلمۃ. ع. زیرکی در خدمت و در کار. افر.

**مُہَنَّد** بدال مہملہ کمعظم. ع. شمشیر کہ از آہن ہند زدہ باشد. افر.

**مُہَندِس** بضم اول و فتح ثانی و سکون نون و کسر دال. ع. اندازہ گیرندہ و کسی کہ در علم ہندسہ عالم باشد. غ.

**مُہندِس فلک** . ف. کنایہ از ستارۂ زحل است و منجم را نیز گویند. رہ.

**مَہنُوع** بفتح اول و ضم ثالث. ع. شتر بداغ منعۃ رسیدہ. افر.

**مَہنون** بفتح اول و ضم ثالث. ع. مرد گریانندہ. افر.

**مَہو** بالفتح و واو در آخر. ع. خرماے تر و مروارید و سنگ ریزۂ سپید و سرما و شمشیر تنک روی و سبک بزرگ جوہر و شیر تنک آبناک و بمعنی سخت زدن کسی را. افر.

**مَهْوَاة** بالفتح ع. میان آسمان وزمین و مغاکی میان دو کوه و مانند آن مَهاوی مثله - افو.

**مَهَوَات** بالتحریک ع. جمع مَهاة بمعنے گاو دشتی - افو.

**مَهْوَارَه** بروزن گهواره. ف. بمعنی ماهیان ومقرری ماه درماه باشد که بنوکران دهند وعربان مشاهره گویند.

**مِهْوَاء** بالکسر وعین مهله در آخر ع. شور وبانگ درحرب - افو.

**مُهَوْبَرَة** بضم اول وفتح ثانی وسکون واو وکسر موحده وفتح رای مهله ع. گوش بسیار موی یا پشمناک وشتر ماده بسیار گوشت - افو.

**مَهْوَة** بفتح اول وثالث ع. نطفه رقیق - افو.

**مُهُوْد** بضمتین ودال مهله ع. جمع مَهْد بمعنی گهواره وزمین - افو.

**مَهُوسَا** بروزن شهیر. ف. نام گیاهی است و آن در زمین عرب میباشد بوقتے که ماه در نقصان نباشد آنرا بگیرند تامنفعت بخشد و آنرا عربان لمباق القمر ولبیاق القمر وبزاق القمر بازای نقطه دار خوانند. وبدل القمر نیز گویند وبعضے گویند سنگے است که آنرا درشبهای افزونی ماه یابند و آن سفید وشفاف میباشد سائیده بخورد مصروع دهند نافع بود ره.

**مُهُور** بضمتین ع. جمع مَهْر بالفتح بمعنے کابین زن ونیز مُهُور زیرک ورسا گردیدن وشادی کردن - افو.

**مُهَوَّس** بسین مهله کمعظم ع. دیوانه - افو.

**مَه‌وَش** بفتح میم وواو. ف خوبصورت مانند ماه - فر.

**مِهْوَع** بکسر اول وفتح ثالث وسکون عین مهله ع. شورش وبانگ درحرب - افو.

**مَهُوک** بفتح اول وضم ثانی ع. کمان نرم - افو.

**مُهَوَّل** کمحدث. سوگند باتش خوراننده - ا.

**مَهُونَد** بروزن فرزند. ف. موضعی است درهند که نمک آن بغایت سفید میباشد - ره.

**مَهْوِیّ** بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. خواسته - افو.

**مُهْوَئِن** کمطمئن ع. جاے دور یا زمین پست وهموار - افو.

**مَهَه** کمرکة ع. نرم گردیدن وسیر نرم و نرمی وفروهشتگی وآهستگی ونمان وامید - افو.

**مَهْی** بالفتح ع. تیز وتنک روی کردن شمشیر را. ومهی بمعنے آماده کننده - افو غ.

**مِهی** بکسر تین وتخفیف تحتانی. ف. بمعنی بزرگی وسرواری غ.

**مُهَیَّا** بالضم ع. حاضر وآماده واطلاق آن بلفظ بکار آمده. درویش واله هروی ؎ بدل بترک وفا گفت وترک گریه بچشم ⁂ ببین که گرد مهیا دگرچه کار بمن ب.

**مَهَیَات** بالتحریک ع. جمع مَهاة بمعنے گاو دشتی - افو.

**مِهْیَاع** بالکسر وعین مهله ع. شتابنده ابسوی بدی - فر.

**مِهْیَاف** بالکسر ع. ناقه زود تشنه شونده وشتر دراز گردن ومردم سریع العطش یا سخت تشنه - افو.

**مَهْیَاوَه** بروزن سرداده. ف. مخفف ماهیاوه باشد و آن نان خورشتی است که بیشتر مردم لار از ماهی ریزه وکوچک در آفتاب ترتیب دهند وخورند - ره.

**مَهِیب** کامیر ع. مرد سهمناک که خوف وسهم از و بار دو مردم از و ترسند از منتخب و شارح فاضل نیز درشرح گلستان نوشته که مهیب بفتح میم مثل مبیع است وبضم میم که شهرت گرفته خطا است چراکه باب افعال ازین ماده مستعمل نه شده است وصاحب غیاث گوید اثر هیبت که مصدر لازم است مَهِیب بفتح میم صیغهٔ اسم مفعول بوزن تقدیر حرف جر درست نباشد پس مهیب در حقیقت مَهِیب مِنْهُ است بمعنے ترسیده شده از و واز صراح وقاموس نیز مؤید بفتح میم است غ.

**مُهِیج** بضم اول وکسر ثانی وجیم در آخر ع. برانگیزنده وغبار برانگیزنده. وبهمین هردو معنے مُهَیِّج کمحدث نیز آمده غ.

**مَهِیر** بروزن نظیر. ف. بمعنی ماه باشد که قمر گویند. شیخ عطار گفته ؎ چو پشت آئینه است اجسام اینجا ⁂ شود چون روی آئینه مصفا ⁂ شمس ماند آنجانه مهیری ⁂ نه ظلمی بینی آنجانه نه پیری ره ن ر.

**مَهِیرَة** کسفینة ع. زن آزاد گران کابین مُهَیْرَة بالضم مصغر آن افو.

**مَهِیص** بصاد مهله کامیر ع. جای بچال انداختن مرغ - مَهایِص جمع - افو.

**مَهِیض** بضاد معجمه کامیر ع. استخوان بار شکسته بعد درستگی افو.

**مَهِیع** بعین مهله کمقعد ع. راه روشن مَهایِع جمع لغر.

**مَهِیق** کامیر ع. نشان مالش پای وزمین دور - افو.

**مَهِیک** کامیر ع. گشن که بار دار نکند - افو.

**مَهِیل** کامیر ع. جای خوف ماخوذ از هول وبمعنے فرو ریخته مشتق از هَیل بالفتح که بمعنی فرو ریختن است ع افو.

**مُهَیْمِن** بضم اول وفتح ثانی وکسر میم ثانیه ع. آنکه امین کند دیگرے را از خوف وگواه صادق واین یکے از اسماے الٰهی است از صراح ومدار و در کشف بمعنے مهربان ودر منتخب نگهبان ومهربان و محققین را در تحقیق مهیمن سه قول است یکے آنکه اصلش مأمن است اسم فاعل از آمن یؤمن ایمانا ماخوذ از امن بالقاے همزه باب افعال در مضارع واسم فاعل وغیره همزهٔ اول را بها بدل کردند و ثانی را بیا بخلاف قیاس چنانچه در صحاح وصراح مذکور است دوم آنکه اصلش مأیمن است بروزن مفیعل اسم فاعل از امین است بروزن فعیلة که ملحق است به دحرج بالحاق یابعد فاپس همزه را بها بدل

گردند بر خلاف قیاس واین قول مختار بیضاوی و مدارک وغیره است - سوم آنکه اسم فاعل است از هَیمَنَه که بمعنی حفاظت است ملحق بدحرج درین صورت ہائے اصلی است ویا برائے الحاق واین مختار شمس العلوم وجلالین است - غ -

**مُهِیل** بضم اول وکسر ثالث ع . ہولناک . از فرہنگ بوستان -

**مِهِین** بکسرتین ویا ونون درآخر زایده . ف . بمعنی بزرگتر وبفتح میم وہا ویای معروف در عربی بمعنی سست وضعیف ومجازاً بمعنی حقیر وخوار وماء مَهِین عبارت از آب منی وبضم میم خوار دارنده اسم فاعل از اِہانت - اغ لک .

**مِهِین پیمبر** بکسرتین وف . یعنی فرستاده ورسول بزرگ کنایه از حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه وآله ونزد محققان بمعنی عقل ودانش است - ن .

**مِهِین جهان** بکسرتین . ف . بمعنی مِه مَرد است که ہر دو جہان باشد وآنرا مہین مردم نیز گویند در نامهٔ جمشید آمده که سراسر جہان یک کس است تنی دارد از ہمه تنہا وآنرا تم گویند وروانی دارد از ہمه روانہا وآنرا روانگر دنامند خردی دارد از ہمه خردہا که آنرا ہوش گر دخوانند مه مردم که آنرا مہین مرد نیز خوانند چون درنگری جہانی بدین شگرفی یک پرستار اوست گر چشم دل کشاے ببینی که آسمان پوست این کس بزرگ است وکیوان سپرز وبرجیس جگر وبہرام زہره وخورشید دل وناہید بمینه وتیر مغز سینه وماه شش وستارگان برجا وخانہاے روشنان رگ وپی وآتش گرمی رفتار اوایزد وباد دم وآب خوے وزمین گر دبا در ہر روی ودرخش خنده وآسمان غریو آواز وباران گریه وپیوستگان کرم شکم وادر اروانی است چنین که آن گذارش از روانان فرودین وبرنیست وخردی اینگونه که آن ہم گذارش از ہوشہاے نشیبین وفرازین آمده مرد باید که بکرم شکم بودن خوشنود نبوده روان شود واین فقره از سخنان جمشید جم است از ترجمهٔ دساتیر که ساسان از اولاد بہمن وجد ساسانیان بوده درین مقام نقل شده - ن -

**مِهِین چرخ** بکسرتین . ف . فلک نہم ودور اکبر را نیز گویند - ن -

**مِهِین نامهٔ یزدانی** بکسرتین . ف نزد عارفان واصل ومحققان کامل تمام عالم کتاب حضرت حق است چنانکه شیخ شبستری گفته ؎ نزد آنکه جانش در تجلی است ۞ ہمه عالم کتاب حق تعالی است ۞ عرض اعراب وجوہر حرف تعبیر ۞ که ہر دمان حقیقت بین اند پیوسته از اوراق ذرات موجودات احکام اسرار تجلیات الہی عز اسمه مطالعه می کنند وہمه عالم را از غیب وشہود کتاب ایزد تعالی میدانند مشتمل است بر تمامی اسما وصفات مقدس الہی چنانچه محققی گفته ؎ از لوح جہان خط الہی خواندن ۞ خوشتر بود از حرف وسیاہی خواندن ۞ ہر صفحهٔ کائنات خطی است کزان ۞ اسرار ازل توان کماہی خواندن ۞ ن -

**مِهِینَه** بکسرتین . ف . بمعنی مہین وبزرگ است - حکیم فرخی درصفت رود گنگ گفته ؎ چو چرخ برسر گرداب ہاش گشته زمین ۞ چو پشته روی زمین آبہاش داده بخار ۞ ز تیغ کوه درختان فرو فگنده بموج ۞ از وکہینه درختی مه از مہینه چنار ۞ شیخ عطار گفته ؎ مگر می رفت استاد مہینه ۞ عزی می برد بارش آبگینه ۞ یکے گفتش که بس آہسته کاری ۞ بدین آہستگی بر خر چه داری ۞ چه دارم گفت دل بر ہیچ دارم ۞ اگر این خر بیفتد ہیچ دارم ۞ ن -

**مَهیُوم** بفتح اول وضم ثالث ع . دوست دارنده زن وعاشق او وسرگشته وشیفته از عشق ورونده به غیر اراده ومراد از شتر بہار - اغ -

**مَهیُوَه** بفتح اول وثالث وواو وسکون ثانی . ف . مخفف ماہیاوه است که نانخورش مردم لار باشد که از ماہی کوچک سازند وخورند - سر ها -

**مُهَیّی** بمحدث ع . راست ونیکو کننده کار او آمده کشنده - اغ خ -

**مَی** بالکسر بیاے مجہول . ف . علم استمرار است بر فعل می آید چون می آمد ومی رفت ومی آید ومیرود وگاہے درمیان لفظ مرکب که افادهٔ معنی اسم فاعل کند نیز آید چنانکه در شعر سید حسن اشرفی ؎ من غزلی می سرای سوے گلے می نگر ۞ او طربی میفزاے شاخ گلے می فکن ۞ وبالفتح شراب وبمعنی گلاب نیز آورده اند - حکیم فردوسی ؎ ہمه یال اسپ از کران تا کران ۞ براندوده مشک ومی وزعفران ۞ خواجه نظامی ؎ بفیروزی آن بت مشک بوے ۞ می ومشک میریخت بر طرف جوی ۞ وبمعنی پیاله شراب مجاز است - استاد فرخی ؎ بخ شش می بخورد پر نگ گشت ۞ روی آن ماه نیکوان یکسر ۞ میر خسرو ؎ چو برگشت اندران حالت می چند ۞ خرابی عقل را بنیاد برکند ۞ وبمعنی اول خام - بیغش - صرف . ناب . ممزوج - نیمرس - نارس . رسیده . جوانه - یکدست - سرکش - پرزور - رحمش - صبح فروغ شعری فش - آئینه فام - خوشگوار - گوارنده - جان بخش - جان سرشت - روح پرور - لعلفام لاله رنگ - لاله گون - گلرنگ - خونرنگ شفق آذرگون - دینارگون - دینارلمی - شیرین - تلخ - غالیه پرور - پرده سوز - شبانه - دوساله دیرساله - دشنه نوش - نوشین از صفات او ونسنگ محک - برق - خورشید - چشم زاغ چشم کبک خون کبوتر - از تشبیهات اوست ؎ خنگ محک می است می آید درمیان ۞ پیدا کنندهٔ کس وناکس ہمی می است ۞ میرزا صائب ؎ ز برق می کف خاکستری شد زہد خشک من ۞ کتان بیجگر را پرتو مهتاب شد آتش ۞ اوحد الدین انوری ؎ خورشید می اندر فلک جام نکوتر - چون لشکر خورشید باخاقان برآمد ۞ بابا فغانی ز ع . در جام لاله گون می چون چشم زاغ کن ۞ و با لفظ زدن وخوردن ونوشیدن وکشیدن وچشیدن وگرفتن وستاندن

و دادن و سوختن و افسردن - و ریختن و کردن در چیزے و کشادن از چیزے و نہادن مستعمل و بسین کنایہ از حاضر کردن وی بود - خواجہ نظامی ؎ می شادی آور بشادی نہیم ٭ نشادی ستانده بشادی دہیم ٭ خواجہ جلال الدین سلمان ؎ کجا است سرو پریچہرہ تا بکام قدح ٭ ز حلق شیشہ می خوشگوار بکشاید ٭ مرزا جلال اسیر ؎ شوخی چشم می عربدہ در جام نکرد ٭ کہ دل تنگ مرا زخمی آرام نکرد ٭ یا ملا کاشی ؎ خون خوردہ ام نہ بادہ کہ زہرم نصیب بادہ ٭ دور از لب تو چو می لی غش گرفتہ ام ٭

فائدہ - باید دانست کہ می را کہ بے مدد آتش تیار نمایند بانیطرق کہ در حوضہا و خمہا انگور بیندازند چون جوش خورد تنگہائے گلیم سربستہ را دران حوض ہا رہا می کنند تا خلاصہ آن خود بخود در مسامات آن تنگہا میرود و تنگہا برگشتہ نشین می شود - واز میان حوض برمیگیرند - و سرواکردہ می ناب میتان گفت -

**مَیا** بفتح میم - ف - نہی از آمدن - فر۔

**مِیَاٰت** بالکسر ع - جمع مِئَۃ بمعنی صد - افر۔

**مَیَاثِر** بفتح اول و کسر ثای مثلثہ و سکون رای مہملہ ع - جمع مِیثَرۃ بمعنے بالشچہ مانندے کہ بیش زین باشد یا نمد زین - افر۔

**مَیَاثِق و مَیَاثِیق** بفتح اول و کسر ثای مثلثہ ع - جمع مِیثَاق بمعنے عہد و پیمان - افر۔

**مَیَاح** بحاے مہملہ کشداد ع - خرامان روندہ مَیَاحَۃ مونث - افر۔

**مِیَاحَۃ** بالکسر و فتح حا ع - دریغ بہا یافتن - افر۔

**مُیَادَاۃ** بالضم و دال مہملہ بالف کشیدہ ع - پاداش دادن کسے را دست بدست - افر۔

**مَیَادَۃ** گلستانہ ع - واہی است سیاہ فام - افر۔

**مَیَادِین** بالفتح و کسر دال مہملہ ع - جمع مَیدَان بمعنے صفۂ زمین بی عمارت و عرصۂ اسپ دوانیدن و چوگان بازی - افر۔

**مِیَار** برای مہملہ گکتاب ع - فتنہ انگیختن میان مردم - افر۔

**مَیَّار** برای مہملہ کشداد ع - خوار بار آور و غلہ کش از جائے بجائے - افر۔

**مَیَارَۃ** گلستانہ ع - جمع مَائِر یعنے خوار بار آور - و مَیَارَۃ کنما ستہ بشم کہ وقت زدن بشفند - افر۔

**مَیَّاس** بسین مہملہ کشداد ع - خرامندہ و شیر بیشہ خرامان و گرگ - افر۔

**مَیَاسَغُو** بروزن خواص کو - ت - نام سپاہ است ترسایان را و باطای حطی ہم آمدہ کہ میاسطو باشد - رہ۔

**مُیَاسَرَۃ** بالضم و فتح سین و را ع - بسوی چپ گرفتن و نرم و آسان و رام کردن و آسان گرفتن باہم و نرمی کردن - افر۔

**مَیَاسِم** بالفتح و کسر سین ع - جمع مِیسَم بمعنے آہن داغ و خوبی و زیبائی - افر۔

**مَیَاسِیر** بالفتح و کسر سین ع - جمع مَیسُور بمعنے آسان کردہ شدہ - فر۔

**مَیَاسِیق** بالفتح و کسر سین ع - جمع مِیسَاق بمعنے مرغی کہ بال برہم زند در پریدن - افر۔

**مے آشام** - ف - بمعنی - ابوطالب کلیم ؎ می آشام غمت پیمانہ و ساغر نمی دارد ٭ بجز خمخانہ لب ساغر دیگر نمی دارد ٭ ب۔

**مِیَاط** بطای حطی گکتاب ع - دور کردن و زجر نمودن و خمیدن و سپیائی باز گشتن و حشت راندن و وقت باز گردانیدن از آبخور ساقہ۔

**مَیَاکِید** بالفتح و کسر کاف عربی ع - دوالہا کہ بدان کوہہ زین بندند - افر۔

**مِیَال** گکتاب ع - جمع مَألَۃ بالفتح بمعنے مرغزار و آسیاب - افر۔

**مے آلود** بالفتح - ف - معروف و می آلود کردن کنایہ از بسیار سرخ کردن - از فرہنگ سکندرنامہ۔

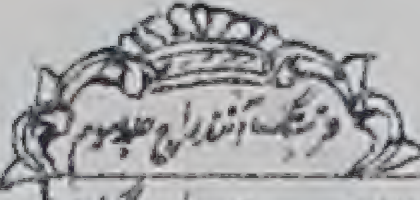
**مَیَامَار** بروزن میادار - ف - یعنی در شمار میار زیرا کہ امارہ بمعنے شمارہ است - سوزنی گفتہ ع ٭ میدان ہمہ اضال من و ہیچ میامار ٭ می تواند بود کہ اصل آن میان مار بودہ باشد یعنے درمیان میار - ن۔

**مَیَامِن** بالفتح و کسر میم ثانی ع - برکتہا و سعادتہا این جمع مَیمَنَۃ است و اندا ہائے جانب راست جمع مَیمَنَۃ کہ بمعنے راست باشد - غ افر۔

**مُیَامَنَۃ** بالضم فتح میم و نون ع - بیمین آمدن و سوی راست گرفتن - افر۔

**مَیَامِین** بالفتح و کسر میم ثانی ع - جمع میمون بمعنے مبارک و نیکبخت - افر۔

**مِیَان** بکسر اول - ف - وسط چیزے و بمعنی کمر مجاز زیرا کہ وسط ہر دو طرف بدن است و بمعنی غلاف کارد و شمشیر و جز آن کہ سلاح درمیان آن میباشد پس بمعنی نیام طلب این بود و لہذا در میان کردن و نیام کردن بیک معنی مستعمل مے شود - مولوی معنوی گفتہ ؎ چون زبانم گرفت خونریزی ٭ ہمچو شمشیر در میان کردم ٭ و آنچہ بر میان بندند از خنجر و شمشیر و شال و زنجیر و امثال آن آنرا کمر و کمر بند گویند - حکیم فرخی گفتہ ع آن کمر باز کن بتا ز میان ٭ ولہ ؎ نتابد ہمی تار موی میانش ٭ کرا دیدہ چو میانش میانی ٭ قطران گفتہ ؎ عشق من از سرین تو دزدید فربہی ٭ صبر من از میان تو آموخت لاغری ٭ و بمعنے وسط ہر چیز مانند میان مجلس و با میان شہر یا میان باغ و امثال آن چنانچہ حکیم قطران گفتہ ؎ نرگس میان باغ چو شمعے بشش چراغ ٭ یا چون میان پروین تابندہ مشتری ٭ یا ہمچو چشم آن صنم مشتری جبین ٭ کش من شدم بجان و دل و دیدہ مشتری ٭ و مخفف ہمیان نیز آمدہ است - سراج الدین گفتہ ؎ زری کہ ہجر من از ردی او ز راندو دست ٭ بر غم من ہمہ در سیمگون میان افگند ٭ و بلغت ہندی لفظ میان تعظیم است چنانکہ در ترکی آقا و در فارسی خواجہ



گویند و در عربی شیخ و در توران الیشان و کشمیر جو شیل
احمد جو و علی جو یعنی احمد آقا و علی آقا و لغت اہالی کشمیر شیخ
است خاص بخیر ہم لفظها - وبعد تحقیق بوضوح پیوسته
هست که این لفظ در اصل بمعنی تعظیم زبان نزد مردم
سند است و از انجا در هندوستان شائع شده ولهذا
اگر در هندوستان این لفظ بر هندو اطلاق شود دور نیست
زیرا که بخصوص مسلمانان است و این از آن است که اسلام
در هندوستان اول در ملتان رواج یافت و
از انجا لفظ مذکور در تمام هندوستان شیوع گرفت
و بمعنی کمر - نقد و حدیث نگفته و رمز غیبی و خبر الاحوال
و رگ ابر و موے از تشبیهات اوست - محمد شجاع
شوکت ع دهان یار بیا غوث سفته می ماند * میان
او بحدیث نگفته میماند * بابا فغانی ع آبے که بسته اند
بدلها دهان تست * نقدے که آن بدست نهاده اند
میان تست * کمال خجندی ع میان هستی و دیدیم
هستی * میان یار خبر الاموز است * وله ع میان
گو بیا رمزیست غیبی * که از سر ضمیر آید نهان تر * ملا
قاسم مشهدی ع میان توان گفت رگ ابر میانی
که تراست * نازکی کشکاندان موی کمر بیاورده * بطالع

**میان بالا** بالکسر . ف . مرد متوسط قامت * ف

**میان بُرش و میان شکستن و میان گسستن** . ف . معروف - ملا
طاهر غنی ع آن شوخ بقتل من دل خسته میان بست
در هر لطیام معنی باریک توان بست * محمد قلی سلیم ع
برهمن در قیامت نیز خواهد خدمت بت کرد * بجز زنبور
ساعد سنگینی او را من میان بستم * حسین ثنائی ع
همیشه نازکشاکش میان رشته گسست * مدام ناسور
سوزن زسعی کار شکست * ولی ز هم بند بند
غصم و بر و بر رسد بهر سر سوزن زنو بهر اشکست * ب

**میان بسته** . ف . کمر بسته و آماده و مستعد * ف

**میان بکردار کمر کردن** . ف . کنایه
از متواضع بودن و قامت خم کردن - میر معزی
ع گر بفغفور غرستی ز غلامان سپهی * در بر جیپال ...

ز سواران نفرے * هر دو آیند میان کرده بکردار
کمان * وبیش او بسته بخدمت بمیان بر کمری * ب

**میان بند** بالکسر . ف . ازار بند و کمر بند * ف

**میان تودان** . ف . بمعنی کائنات جو است
یعنی انجه در ما بین زمین و آسمان متکون گردد مثل ابر
باد و باران - ن -

**میان توسے** بضم با و کسر واو بیازده * ف
یعنی در میان وسط بودن بدون افراط و تفریط - ن

**میان پا و میان پاچه** بالکسر . ف . شلوار
و فرج . حکیم شفائی در هجو مبتذلے گفت * بامداد
هر چه خواهی هست * در آستین میان پای دختر ش
تیار * وله ع فردا که شود میان سر طائفه فرق * تا
رندی برون آید و ازار زرق * در نامه اعمال تو چیزی
نبود * جز حرف میان پاچه و سرگیری و عرق *
میر معز شاه ع سلیم بیان پاچه او بیش کشد * زیرا که
میان پاچه زکس تنگتر است * ب -

**میان پاے** بالکسر . ف . زیر جامه * ب

**میانجی** بالکسر و کسر جیم . ف . بمصطلح درمیان
دو کس و بمعنی واسطه و وساطت و رسول و رسالت
هر دو آمده و چو رامش بمعنی مطرب و مطربی و جادو بمعنی
سحر و ساحر از بهار عجم و در مصطلحات نوشته که میانجی
قاصد و نیز بمعنی ایلچی گری ظاهر امر کب است از میان
و لفظ گی که بکاف فارسی کلمه نسبت است پس کاف را
بجیم بدل کرده چنین خوانده اند - صاحب غیاث
گوید که چون لفظ میانه را با یا متصل کردند هاے
مختفی بکاف فارسی بدل شده بجیم عربی مبدل گشت
و یا آنکه مرکب باشد از میان و لفظ چی که کلمه ترکی است
که برای معنی صاحب و خداوند و دارنده است
پس بجهت تخفیف جیم فارسی بجیم عربی بدل گشت -
خواجه نظامی ع سپه بر که برنا بود ز انکه سر * میانجی
کند چون رسد تیغ و تبر * وله ع اگر در میانجی دلیر آمدم
نه از روبه از شیر آمدم * حکیم شرف الدین شفائی
ع وارستگی میانجی ما و تو می کند * این ماجرا تو چند

عجب که بروز جزا رسد * جلال اسیر ع دل بیگانه
خوی من میانجی برنمی دارد * من جوشی که بیش از جنبیدم
با دل آشنا گردد * ب -

**میان خالی** بالکسر . ف . هیچ کاشی ع
اگر چه نیست چو من در جهان میان خالی * اگر از میان
بروم هیچ و جهان خالی * ب -

**میان خانه** بالکسر . ف . باصطلاح مغنیان
آواز متوسط را گویند - غ -

**میان دادن** بالکسر . ف . کنایه از
قوت دادن و امداد کردن - بابا فغانی ع
تو میان دهی و گرنه بچه بال در نگنجد * که چنان کمر کجا
دانی من بی ادب گشایم * ب -

**میان دار** بالکسر و دال مهمله . ف . باصطلاح
کشتی گیران کسی است که چون دو حریف با هم کشتی
گیرند او انهارا از هم وا کنند و نگذارد که با هم زور
کنند - میر نجات ع ای جوان لطف نما با همه
دلداری کن * با میانی که تراست میاندارے
کن * شفیع اثر ع بگردش آسمان سفله با افتادگان
کرده یارا * و میان داری چو بر کار استوار *
یعنی دلال و واسطه میان دو کس و این فعل را
میان داری گویند - امیر گوید ع بکار خلق تفاوت
ز هیچ سر مگذار * چو گره موافق حق باش در میانداری
میرزا طاهر وحید ع بوے گل دست در گریبان اند
بمیانداری صبا سوگند * محسن تاثیر ع پیش ازین
رسم میانداری نمی آید ز من * در دکان خود فروشی
خنده و لاف ز من * و بالفظ کردن افاده معنی - خواجه شیراز
ع میان ندارمی و دارم عجب که هر ساعت * میان مجمع خوبان کند
میانداری * و اطلاق میاندار بر آلاکه زنان عفیفه البفتح گو
در غیب کنند نیز آمده . حکیم شرف الدین شفائی ع زنهان چو گوهر
که بسال مادت بوشید گوش و گشت میاندار خواهرت * ب

**میان ران** بالکسر . ف . مرادف میان پا
و میان پاچه که بالا گذشت ع دمی که روده ...
او کند تو تلخ * منار که بود شانه میان رانش * بنا

**میان رُودان** . ف . از اعمال البصره است عبادان و دجله بران احاطه دارد . ن

**میان تهی** نوعی از زیور است که زنان دارند . فر .

**میان دو عید** . ف . مراد از ماه ذیقعده از فرهنگ بوستان .

**میان سرای** . ف . نوعی از انگور باشد و در خراسان بسیار است . ره .

**میان قد** . ف . بمعنی میان بالا . فر .

**مے انگوری و مے تاکی و مے عنبی** . ف شراب انگوری را گویند . ب .

**میانگی** بالکسر . ف . توسط . فر .

**میانگیری** بالکسر . ف . توسط و میانه روی ظهوری ؎ کمر در میانگیری این و آن × نمی دید مقصود خود در میان × وله ؎ بروی هم افتاده کالا در و × میانگیری کرده سودا در و × مولانا کاتبی ؎ میان گر گرمست عیبم مکن بشیں × میانگیری عجب نبود ز درویش × ب .

**میانه** بالکسر . ف . بمعنی وسط و میان است و نام قصبه است درمیان شهر زنگان و تبریز که میان دو وسط این دو شهر است و منسوب بدانجا را میانجی گویند و از انجا بوده زین المحققین عین القضاة مشهور بهمدانی که بالآخره او را کشتند و از وست کتاب زبدة الحقائق مشهور بتمهید است و عقد مروارید که زنان برگردن کنند و جواهرے که در وسط آن گذارند و بعربی واسطة العقد گویند و بپارسی میانه خوانند . فلکی شروانی گفته ؎ شاهی که در گهش را چرخ آستانه زیبد × عقد جلال او را گردون میانه زیبد × ن .

**میانه رَو** بالکسر و فتح رای مهمله و سکون واو . ف . متوسط در اقوال و افعال و سند آن در لفظ کناره کرد گذشت . ب .

**میانه قد** بالکسر و فتح قاف . ع . بمعنی متوسط قامت . فر .

**میانه گیر** بالکسر و کسر کاف فارسی . ف آنکه از افراط و تفریط دور باشد . حد وسط اختیار نماید . ن .

**میاوَمَة** بالضم و فتح واو و میم . ع . روز بروز کردن . افر .

**میاه** بالکسر . ع . آبهاے جمع ماء که در اصل ماه بود بمعنی آب . لـ غ افر .

**مئبر** بکسر اول و فتح ثالث . ع . سوزن دادن و سخن چینی و فسا انداختن میان دو کس و چیزے که بدان گشنی دهند درخت خرما را و ریگ تنک و رقیق مآبر جمع . افر .

**مئبرة** بکسر اول و فتح ثالث و رای مهمله . ع . آنچه اول بروید از درخت دوم یعنی مقل و نبق و سوزندان . مآبر جمع و سخن چینی و فسادا ندا ختن درمیان دو کس افر .

**مے برداشتن** بالفتح . ف . معروف بمعنی می خوردن از لوازم است . حکیم فردوسی ؎ شبی او ز بزم آمد و ماه دے × ز گفتن بر آسا و بر دار مے × ب .

**مے بردست و مے برکف** . ف بمعنی . میر معزی ؎ می دینار گون چون آبحیوان باد بردست × که مجلسگاه تو خرم چو نزهتگاه رضوان شد × وله ؎ شاه شادی کرد و مے برکف نهاد اندر بهشت × تا جهان شادی نمود از شادی شاه جهان × ب .

**مے برنا** بالفتح . ف . شراب رسیده مقابل می کهنه . ب .

**مے به** . ف . اسم فارسی شراب به است که با شراب یا آب انگور مرتب سازند و آن مفرح . منبسط و مقوی معده است . ن .

**مے بے احتساب خوردن** . ف ای بے تعزیر و حد شرعی خوردن . حسن بیگ رفیع ؎ از عشق بے مشقت لذت نمی توان یافت می را نکو ندانم بے احتساب خوردن × .

**مے پُختہ** بضم بای فارسی . ف . لطیف شراب انگور که چندان بجوشانند و بپزند که غلیظ شود و بعضی گویند جوهر شرابی است که باد از وی چند بجوشانند تا قوی گردد و مے پختج معرب آنست و مے پخته می کهنه را گویند . و نو را خام گویند که هنوز نرسیده چنانچه گفته اند ؎ گر می پخته نیست خام بیار × کهنه گر نیست نو مدام بیار × ن .

**مے پرتگال** . ف . نوعی از شراب که در فرنگستان سازند . ب .

**مے پرست** . ف . کنایه از دایم الخمر است . ره . فر .

**مے پیاده و مے سوار** . ف . باده که در مینا و قدح باشد . ب .

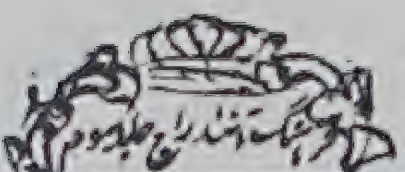
**مے پیمای** . ف . مے خوار . ابونصر نصرای بدخشانی ؎ ز می خوردن ندارم انبساطی × بدر آن بزمی که می پیماے من نیست × .

**میأة** بالکسر . ع . بمعنی صد . غو .

**میّت** کَکَیِّس . ع . بمعنی مرده و میّت در اصل مَیوِت بروزن فیعل بود یاء واو را بیا بدل کرده ادغام نمودند گاہے تخفیف کرده مَیت بفتح میم و سکون یا درین مذکر و مؤنث برابر است . اَموات و مَوتی کقتلیٰ و میّتون مشدد و مخفف جمع . میّتة و مَیتة و میّت مؤنث . منه قوله تعالیٰ لِنُحیی بِهِ بَلدَةً مَیتًا . افر غ .

**میتاء** بالکسر . ع . مرد بسیار عطا کننده و پاداش دهنده و راه آبادان و روش پایان میدان اسپ تاختن و جاے فراهم آمدن رهها و جانب و مقابل . افر .

**مئنبة** بکسر اول و فتح ثالث و رابع . ع . چادری که از میان چاک زده زنان بپوشند بی گریبان و آستین و شالمچه و پیراهن زنان و




هرجامه که کوتاه باشد وتا نصف ساق رسد یا شلوار بے پائچه یا پیراهن بے آستین - افر -

**مَیتَة** بفتح اول وثالث ع. مُردار - وباکسر نوعے از مُردن - افر -

**مِیتَخَة** بکسر اول وفتح ثالث وفتح خاے معجمه ع. چوبدستی - افر -

**مِیتَدَ** بکسر اول وفتح ثالث ع. میخ کوب مِیتَدَة مثله - افر -

**مِیتِین** باثانی مجهول بروزن بشیین. ف. میلے است آهنین که سنگتراشان بدان سنگ تراشند وسوراخ کنند وبهندی آنرا سابلی خوانند - حکیم فرخی گفته ؎ چندانکه بشمشیر تو بدخواه فگندے ٭ فرهاد کم که نفگنده است به میتین - ن غ ر ک ص -

**مَیث** بالفتح وثاے مثلثه درآخر ع. سودن چیزے درآب ومَیث گلیس نرم - افر -

**مَیثَاء** بالفتح ع. زمین نرم - مِیث باکسر جمع - افر -

**مِیثَاق** بالکسر ع. عهد وپیمان واستواری وروز میثاق عبارت است از روز ازل که ارواح بربوبیت حق اقرار آوردند که آیت اَلَستُ بِرَبِّکُم قَالُوا بَلٰی بیان آنست - غ افر -

**مِئثَب** کمنبر ع. گلیم خُرد که بنجو ودرکت نادو زمین نرم وهموار وجوجیه وزمین بلند - مآثِب جمع ونیز نام موضعے یا کوهے است که دران صدقات آنحضرت صلے الله علیه وآله وسلم بوده - افر -

**مَیثَب** بکسر اول وفتح ثالث ع. زمین نرم وزمین بلند وبرآمده وبرجهنده ونشیننده وچشمهٔ خرد - افر -

**مِئثَرَة** بکسر اول وفتح ثالث وراے مهمله ع. آهنی است که رندیده می شود بدان باطن سپل شتر تا پے آن گرفته شود - افر -

**مِیثَرَة** بکسر اول وفتح ثالث ورا ع. جامه که بوی جامها پوشند وبالنچه مانندے که پیش زین باشند یا مانند زین مَوَاثِر ومَیَاثِر جمع وپوست ددو درندگی -

ازحریر ودیبا - افر -

**مِیثَم** بکسر اول وثالث ع. سپل شتر سخت رندنده زمین را - افر -

**مِیجَار** بالکسر وجیم بالف کشیده وراے مهمله درآخر ع. چوبے است شبیه چوگان که بدان گوے زنند - افر -

**مِیجَاز** بالکسر وزای معجمه درآخر ع. کوتاه گرداننده سخن را - افر -

**مَیجَر** بفتح اول وثالث ع. کبجه ودارو دهان که بدان دارو در دهان ریزند مَیجَرَة مثله - افر -

**مِیجَمَة** بکسر اول وفتح ثالث ومیم ع. کدین وکمربند - افر -

**مِیجَنَة** بکسر اول وفتح ثالث ونون ع. کوتنگ گازر مَوَاجِن جمع - افر -

**مِیجَانِیدَن** بالکسر. ف. بریان کنانیدن - فر -

**مِیجُودَن** بالکسر. ف. بریان کردن وگرفتن وربودن - فر -

**مَیح** بالفتح وحاے مهمله درآخر ع. سود ومنفعت ومسواک ونوعی از رفتار نیکو ورفتار بط وخرامان رفتن وبنک چاه فروشده پُرکردن دلو را بجهت کمی آب ومسواک کردن وآب دهن برآوردن از مسواک وشفاعت خواستن ودادن مَیاحَة گکتابه مثله مِیَح بالکسر خرمابن خسته سخت ناشده یا خسته نابسته - افر -

**مِیحَاد** بالکسر ودال مهمله درآخر ع. یکیک وفرد فرد - مَوَاحِید جمع - افر -

**مَیحُوحَة** بفتح اول وضم ثالث وفتح حای ثانی ع. نوعی از رفتار نیکو - افر -

**مِیخ** بالکسر وخای معجمه. ف. ترجمهٔ وتد چه میخ آهنی وچه چوبین - شیخ اوحدی مراغه خوب گفته ؎ سرورا پای فروشد بزمین همچون میخ ٭ پیش بالاش ز بس دست که بر سر زده بوده ٭ وبا لفظ تراشیدن بصلهٔ از وبا لفظ کردن وزدن بصلهٔ در مستعمل - ملا طغرا در تعریف براق نوشته ؎ تراشیده شد میخش از نخل طور ٭ به بجاے مردم چشم حور ٭ ملا فوقی یزدی ؎ زبان شاعری گو هست بیباک ٭ کند میخ هجا درکون افلاک ٭ سیفی صاحب بدائع الصنائع ؎ بهر کفشی که میخے زده مهر ناخهربان من ٭ ز حسرت نالهٔ وفریاد میخیزد ز جان من ٭ وبمعنی سکهٔ درم نیز آمده - چنانکه فردوسی گفته - ع ازان پس دگر کرد میخ درم ٭ مسعود سعد در صفت زر مسکوک گفته ؎ کرده مرهم دل فگار مرا ٭ چهره آے بمیخ کرده فگار ٭ ن ب -

**مَیِ خَام** بالفتح. ف. شراب خالص - از فرهنگ سکندرنامه -

**مَیخَانَه** بالفتح. ف. شرابخانه - فر -

**مَیخَانَه بَرسَر کَشِیدَن**. ف. از عالم ساغر برسر کشیدن واین براے ادّعا ومبالغه بود - سالک قزوینی ؎ جنون خوش میکند دلوانه را ٭ که برسر می کشد میخانه را -

**مِیخَلَش** باثانی مجهول وخاے موقوف. ف. بمعنے نشانیدن که میز بدان نیز گویند وبرین قیاس میخت ومیخته - عمیدهٔ لوبکی گفته ؎ پلنگ هجر زد چون پنجه برمن ٭ چو موش از بام برمن میخت ایام ٭ حکیم فرخی گفته ؎ چو گویند اینک آمد میر تا با مردستیزد ٭ زدو لشکر نماند هیچ سالاری که نگریزد ٭ کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن به پرهیزد ٭ ز بیم وهیبت شمشیر او بر اسب خون میزد ٭ ن ر -

**مِیخِ چَشمِ کَسے بُودَن**. ف. کنایه از مخل وموذی کسے بودن - ب -

**مِیخِ دِرَم ومِیخِ دِینَار**. ف. سکه وآن آهنے باشد که بر درم ودینار زنند بلکه تنها میخ نیز بدینمعنی آمده - حکیم فردوسی ؎ ازان پس دگر کرد میخ درم ٭ همه میخ دینار نه بیش وکم ٭ ب -

**مِیخِ دُوز** بالکسر. ف. کنایه از مضبوط واستوار - میرصیدی طهرانی ؎ گفتم رقیب از

سرکو بیت نمیرود * گفتا کجا رود که دلش میخ دوز ماست * صائب ؎ اگر نه کوه وقار تو پا فشرده بر و * چرا شد است چنین میخ دوز جرم زمین * ب

**میخ قدم** ف . کنایه از کسی که پا شکسته و بکنجی نشسته باشد و بجای نرود - ب -

**میخک** بکسر اول و فتح ثالث . ف . بمعنی میخ کوچک و قرنفل را نیز گویند چه بمیخ کوچک شباهت دارد و اصل دران کرن مجهول بوده و قرنفل معرب آنست ع * هست از همه به گل قرنفل * ن فر ب -

**میخکده** ف . از دار الضرب - ب ا -

**میخکن** بکسر اول و فتح ثالث . ف . نور الدین ظهوری در تعریف فیل ؎ نمی گشت اگر میخکن رو بزکین * نفس کش نبند اشت گاو زمین * ب -

**میخوار و میخواره** بالفتح . ف . خواجه شیراز ؎ میخواره و سرگشته و رندیم و نظرباز * و انکس که چو ما نیست درین شهر کدام است * ب -

**میخوش** بالفتح . ف . بمعنی شراب خوار و نیز خم گلین که دران شراب نگهدارند - فر -

**میخوش** بالفتح . ف . نار ترش و شیرین و متوسط و مزه ترش که دران شیرینی هم باشد ع

**میخی** بکسر اول و ثالث . ف . خرقه و جبه درویشان و هزار میخی نیز گویند - ب -

**مید** بالفتح و دال مهمله در آخر ع . لغتی است در مَیَل بمعنے غیر و بمعنی خمیدن و میل کردن و گوالیدن و افزون شدن و مضطرب گردیدن سراب و جنبیدن و خرامیدن و خمیدن از راه و نا دیدن و زیارت کردن و خوار بار آوردن جهت قوم و طعام دادن و نعشان یا در دسر رسیدن کسی را از مستی یا از کشتی و متغیر گردیدن گندم از نمی و تری - افر -

**میدان** بالفتح بروزن کیوان . ف . نام چند محل است یکی نام ناقریه ایست بسمرقند و دیگر نام محله ایست به نشاپور و آنرا میدان زیاد گویند و جای دوانیدن اسپ در اصل پارسی بود و اعراب بران جمع بسته میادین گویند چنانکه فرمان را فرامین کرده اند - و میدان بمعنی ظرف می است چنانکه گلدان ظرف گل و شمعدان جای شمع سلمان ساوجی گفته ؎ کمیت قلم زادت که داغ جم دارد * سبک درآر بمیدان و گرم گردانش * ب نقره خنگ صبح در تاخت سلطان ختن * ساقیا گلگون کمیت را بمیدان در فکن * و باصطلاح جوهریان طول و عرض یاقوت و زمرد و امثال آن - سالک یزدی ؎ نمی آید بچشم همت ما سبزه گردون * بچشم تنگ انجم این زمرد تنگ میدان است * ب ان فر -

**میدان بسر در آمدن و بسر آمدن** ف . کنایه از آخر شدن عمر و قایم شدن قیامت - ب -

**میدان خاک** ف . کنایه از کره خاک و زمین است و قالب و جسد آدمی و حیوانات دیگر را نیز گویند و آنرا میدان خاکی و میدان خاک فراخ هم می گویند - ره -

**میدان دادن** ف . جای خالی کردن برای کسی از روی تعظیم و خود را بکنار کشیدن - میرزا صائب ؎ سهل باشد بند کردن تا فتق در بیستون * پیش برق تیشه من کوه میدان میدهد * میر خسرو ؎ بهشت اگرچه مروج بظل محدود است * زمین به است که بر دانش ظل یزدان داد * خصوص از پی تعظیم دور داخل اوست * که دیر نه گره را دور دور میدان داد * ب -

**میدان سنگ** بالفتح . ف . نام جای در قزوین - محمد قلی سلیم ؎ باد قزوین در دلم بگذشت و زهندوستان * شیشه ام میدان کشید و جست تا میدان سنگ * ب -

**میدان طرح دادن و میدان بطرح دادن** ف . کنایه از بسیاری شتاب و جلد روی - میرزا صائب ؎ بر شعله بیتابی دل هر که سوار است * میدان فنا طرح تواند بسر داده * وله ؎ برق سبک عنان را فرگان خوش نگاهش * میدان بطرح داده چون آهوی رمیده * ب -

**میدان عاج** بالفتح . ف . کنایه از کاغذ سفید - ب -

**میدان فراخ یافتن و میدان کشاده یافتن** ف . کنایه از وسعت و فراخی عیش - ب -

**میدان کشیدن** ف . خویشتن را جمع کرده پس رفتن از برای جستن و این در گوسفند سرزن ظاهر است محسن تاثیر ؎ برگشته بختیهای ما میدان دولت می کشد * از کجکلاهی دم زند بختی که وارون می شود * ملا عبد الله فیاض ؎ گر سپند آسا ز آتش میگریزم دور نیست * می کشم میدان که خود را زود بر آتش زنم * محمد سعید اشرف ؎ چون مصور صورت آن دست و چوگان می کشد * میرود از خویش و بنا ارم چو میدان می کشد * ب -

**می در گریبان کردن** ف . بزور شراب دادن - سالک یزدی ؎ ساقی بیا که میخواهم که مستانم کند * توبه ام را بشکند می در گریبانم کند * ب

**میدع** بعین مهمله کمنبر ع . جامه کهنه و جامه سخت و جامه دان یا جامه که بدان جامه را از گرد و غبار نگهدارند (و کلام میدع) سخن اندوه آور بدان جهت که ازان شرم دارند و نیکو نه شمارند چنانکه جامه کهنه را - افر -

**میدن** بروزن دیدن . ف . بمعنی مجدد و نو بودن ضد کهنه - ن ره -

**میده** بالفتح . ف . آرد گندم که بمبالغه بیخته باشند - ملا طغرا ؎ بصحرای دور از غبار نماید بنزدیک فیلی گذارم فتاد * دف نقش پا پیش چو

در دل گذشت ٭ صدا در نی انبان تن میده گشت ٭ و نام حلوائی که از شیر گوسفند و شکر پزند هم و بمعنی نان مجاز است و لهذا اطلاق میده سالار بر نان پز و ناظر و طباخ - افضل الدین خاقانی گفته ؎ آفاق را از جِرم خور هم قرص و هم آتش نگر ٭ هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده ٭ لسان.

**مَیدَه سالار** . ف . شخصی را گویند که نان می پزد - رہ -

**مَیدَ کانه** بنون مکسور و هاے ملفوظ . ف . سفره‌چی که در هندوستان بچاشنی گیر شهرت دارد و صحیح نشده و اغلب که میده رمه بمیم بجاے نون مرادف میده سالار باشد - ب -

**مے دِیناری و مے قرمزی** . ف . کنایه از شراب سرخ - میر معزی ؎ پوشیده باغ جامه زنگاری ٭ جام بیاره پُر می دیناری - خواجه نظامی ؎ نشاط می قرمزی ساختند ٭ بساطی هم از قرمز انداختند ٭ ب -

**مِیذَنَة** بالکسر و فتح ذال معجمه و نون ع جاے اذان گفتن - غ -

**مِیر** بالکسر و راے مهمله . ف . مخفف امیر مره مزید علیه آن از عالم سوار و سواره و جوان و جوانه و از خصائص این لفظ است که بقطع کسره اضافه هم آید مثل لفظ صاحب چو میرآب داروغه آب دریا و آنرا در عرف این دیار میر بحر گویند - ابوطالب کلیم ؎ می شگافد سینه‌ام را عاقبت همچون صدف ٭ میشود گر قطرهٔ میرآب این دریا مرا ٭ میرزا صائب ؎ خضر نتواند بآب زندگی از ما خرید ٭ منصب میرآبی سرچشمهٔ آئینه را ٭ ب -

**مَیِّر** کلنف ع . مفسد و فتنه انگیز و کار دشوار و سخت - افر -

**مَیْر** بالفتح ع . خوار بار آوردن جهت عیال و نشم زدن و بآب تر کردن و سودن دوا را - افر -

**مے را بآب قند کشیدن** . ف . محمد قلی سلیم ؎ شراب ای گل رعنا نهفته چند کشی ٭ پیاله نوشی و می را بآب قند کشی ٭ ب

**میر آتش** . ف . داروغهٔ توپخانه که قزلباش آنرا توپچی باشی خوانند - جناب سراج المحققین ؎ لشکر اهل سخن را خسروم ما آرزو ٭ میر آتشم شیخ آذری است ٭ ب -

**مِیراث** بالکسر و ثاے مثلثه در آخر ع . مالی که از مرده برسد بکسے - افر -

**مِیراث خوار** . ف . آنکه بعد از متوفی مستحق وراثت او باشد - ظهوری ؎ بقا را از ان است دل برقرار ٭ که دارد لبهان تو میراث خوار ٭ ب

**میر اجل** . ف . مراد پادشاه جلیل - از فرهنگ بوستان -

**میر آخور** بضم خاے معجمه . ف . داروغهٔ اصطبل - محمد سعید اشرف ؎ بسکه در اصطبلش آمد باخت اسپ خویش را ٭ در تلاش خدمت میر آخوری سام سوار ٭ -

**میر آخور باشی** . ف . سردار کارکنان اصطبل بادشاهی - غ -

**میر آش** . ف . کسی که صلاح دهد مردم را برای خوردن آش و ظاهراً بمعنی خوان سالار است -

**میراندن و میرانیدن** بالکسر . ف . کشتن و بقتل رساندن - فر -

**مِیرآو** بالکسر . میرآب که در عرف میر بحر گویند سندش در لفظ میر گذشت - فرہ

**میر بار** بباے موحده بالف کشیده . ف . آنکه مردم بار دهد براے آمدن بحضور و این را در هندوستان داروغه دیوانخانه گویند - میر حسن دهلوی ؎ گفته ای میر بار قصه شهرے ٭ بشاه ٭ حال غریبان بگوی نوبت الشان ٭ سیدب

**میر بحر** بالکسر . ف . داروغهٔ گذر دریا در لفظ میر گذشت - غ -

**مِلوَة** بکسر اول و فتح ثالث ع . کینه و دشمنی و سخن چینی - مِلوَة کعنب جمع - افر -

**مِیرَة** بکسر اول و فتح ثالث ع . خوار بار و غله آوردن از شهرے بشهرے - افر -

**میر چوپان** بالکسر . ف . مهتر و رئیس شبانان و درین قطعه خواجه جمال الدین سلمان مراد میر حسین چوپان پدر سلطان اویس ممدوح خواجه است که چوپان لقب اوست و ظاهر اللفظ ترکی است ؎ پیش ازین چون گله در صحراے گیتی مردمان ٭ خویشتن را گرگ یکدیگر همی پنداشتند ٭ چون نبود این گله را از حفظ چوپانی گزیر ٭ میر چوپان را بحفظ پاسبانی برو بگماشتند ٭ ب -

**میر خسرو دهلوی رحمة الله علیه**

صاحب قران الاقران و خاتم الکلام فی آخر الزمان دُر دریاے معنوی خواجه خسرو دهلوی اعلی الله درجته فی اعلا علیین - کمالات و شرح حالات او مستغنی از حد است و ذات ملک صفات بغنایم حالم معنی غنی گوهر کان القان و دُر دریاے عرفان است عشقبازی حقائق را در شیوهٔ مجاز پرداخته بلکه باعرائس حقایق عشق باخته جراحات عاشقان مستهام را از اشعار ملیح او نمک می باشد و دلهاے خستگان را زمزمهٔ خسروانی او مخزن اسرار شد پادشاه عالم معنی است از انش خسرو نام داشت در ملک سخنوری این نامش تمام است و در حق او مرتبهٔ سخن گزاری ختم است قصه کوتاه باید کرد والسلام - اصل خواجه خسرو از ترک است و گویند از شهر کش است و از هزاره لاچین بوده که در حدود قرشی می نشسته اند که در روزگار چنگیز خان آن مردم از ماوراءالنهر گریخته بهند افتاده اند و پدر امیر خسرو امیر محمود مهتر و مهتر و میر هزاره لاچین بوده و در عهد سلطان محمد تغلق شاه محمود لاچین ٭ رهبر امیر شده و سلطان محمد تغلق شاه که والی دهلی بوده با محمود انواع عنایت و التفات داشته و او درجهٔ اعلی یافته

در غزاے کفار شهید شده وخواجه خسرو قایم مقام پدر گشته باسم عمارت موسوم بود ودر ملازمت واشتغال انواع فضائل حیازه کرده وسنت آبا تازه میداشت ودر مدح سلطان محمد تغلق قصاید غرا دارد وچون نسیم عالم تحقیق بریاض او وزید عالم ومافیها در نظر همت خود خسے دید بارها از ملازمت استعفا خواست سلطان محمد بانمودے آخر الامر بکلے از ملازمت مخلوق معرض شده بخدمت فقرا مشغول گشت ودست ارادت بامن تربیت الشیخ المعارف السالک المحقق قدوة الواصلین نظام الحق والدین قدس سره سالها بسلوک مشغول بوده ومدح امرا وملوک را از دیوان محو ساخت خاطر منور داشت ودر کشف حقائق مقامات عالی یافت شیخ الشیوخ نظام الاولیا بارها گفتے که روز حشر امید دارم که مرا بسوز سینهٔ این ترک بخشند وخواجه خسرو مال واسباب بسیار در قدم شیخ ایثار کرد واین دو بیت در تعظیم شیخ گوید ؎ جدا از خانقاه او بتقدیم × حطیم کعبه را مانده بتعظیم × ملک کرده بسقفش آشیانه × چو اندر سقفها گنجشک خانه × شیخ نظام الدین اولیا از کمل مشایخ هند بوده ومریدان وخویشان شیخ المعارف فرید شکر گنج است وسلسلهٔ او بشیخ الاسلام مرشد طوائف انام شیخ مودود بن یوسف الچشتی میرسد قدس الله سرهما. ودر جواهر الاسرار شیخ المعارف آذری علیه الرحمه آورده است که در نهایت پیری شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمه با میر خسرو صحبت داشته وبدیدن او از شیراز بهند رفته وخواجه خسرو در حق شیخ سعدی اعتقادی عظیم دارد ودرین بیت اعتقاد خود بیان می کند ؎ خسرو سرمست اندر ساغر معنے بریخت × شیره از خمخانهٔ مستے که در شیراز بود × وجای دیگر می فرماید ع. جلد سخنم دارد شیرازهٔ شیرازی × فی کل حال ارادت او بشیخ ظاهر است ودیوان خواجه خسرو را فضلا جمع نتوانستند کرد چه از روی انصاف بحر در ظرف نمی گنجد وعلم لدنی درحرف درنیاید وسلطان سعید بایسنغر بهادر سعی وجد بسیار نموده در جمع نمودن سخنان امیر خسرو غالبا یکصد وبست هزار بیت جمع ساخته وبعد ازان دو هزار بیت غزلیات خسرو درجاے یافته اند که در دیوان او نبود تحقیق دانسته است که جمع نمودن اشعار او متعذر است ترک کرده است وامیر خسرو در یکے از رسائل خود نوشته که اشعار من از پانصد هزار بیت کمتر است واز چهار هزار صد بیشتر است وخمسهٔ امیر خسرو گویند نوزده هزار است وخمسهٔ نظامی بیست وهشت هزار بیت هر آئینه ایجاز در فصاحت وبلاغت مطلوب ومرغوب است وامیرزاده بایسنغر خمسهٔ امیر خسرو بر خمسهٔ نظامی تفضیل دادے وخاقان مغفور الغ بیگ انار الله برهانه قبول نکردے ومعتقد نظامی بودی ودر میان این دو پادشاه بکرات آن تعصب دست دادی وخاطر جوهریان بازار فضل این روزگار که عمر شان بخلود ابد پیوسته باد راه ترجیح پیمودندے القصه معانی خاص ونازکیهاے خسرو وسخنان پر شور عاشقانهٔ او آتش درنهاد آدمی میزند ودر توحید این دو بیت امیر خسرو راست ؎ قطرهٔ آبے نخورد ماکیان × تا نکند روے سوی آسمان × درمعراج رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید ؎ بران آئینهٔ دل وجب است آه × که بر معراج او شک راه بد راه × ودر نازکیهاے خمسهٔ او اگر فکر کنند نکتهاست که وصف نتوان کرد از انجمله است ع. خریرا که تجاره خر بدده گشت × آمیر خسرو زندگانی زیاد یافت وسال عمر او معلوم نیست ودر خمس وعشرین وسبعمائه سمند مراد از دهلیز تنگ هستی بجاپک دستی بساحت میدان لامکان جهانید وطوطی روح خود را از قفس حواس وارهانید مرقد مبارکش در حظیرهٔ مشایخ طریقت شیخ نظام الدین اولیا قدس سره واقع است بدیار دهلی. انتهٰی تذکرهٔ دولتشاه.

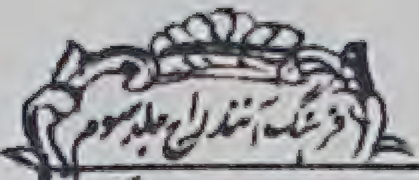
**میرده ومیرصده** باکسر وفتح دال ابجد وصاد مهمله. ف. سردار ده کس وسردار صد کس چنانچه از تاریخ فرشته از احوال محمد تغلق بادشاه نیز همین واضح می شود لیکن در هندوستان اطلاق آن بر سردار قاصدان وچوبداران کنند. ب.

**میردهی** بکسر میم ودال. ف. نوعے از خیری بنفش باشد. وآن گلے است معروف وبافته حریرے را نیز گویند که بیشتر زنان آنرا پیراهن کنند وپوشند. ر ه.

**میردیوان** بکسر میم ودال. ف. در اصطلاحات الشعرا نائب وپیشکار. حاجی محمد جان قدسے ؎ چون سلیمان خواست شاها که ارباب نظر × بر درت صد چون سلیمان میر دیوان یافته × نورالدین ظهوری ؎ برای سرانجام کار نیاز × نگاه نهان میر دیوان ناز × ب.

**میرزا** بیای معروف. ف. این لفظ بیشتر از القاب بادشاهان وبادشاه زادگان بود ودرین روزگار بر بزرگ زادگان ورئیس پسران اطلاق کنند ودر ایران بر سادات نیز مجوز است بخلاف آقا که لفظ ترکی است واطلاق آن بر سلاطین وامرا درست نیست هر چند بمعنی خداوند است چنانچه آقا ونوکر گویند. وغالبا میر مخفف امیر است از عالم بوجهل وبولهب ومغیلان که در اصل مصدر بالف بوده پس معنے ترکیبی آن امیرزاده باشد وحذف الف ویا از جهت تخفیف بود ؎ میرزا همه وقت جامهٔ زرتاری نیلست × پیوسته سپهر بر سر یاری نیست × حسنی داری نقرے پیدا کن × اسم عربی است گاوعصاری نیست × عبدالرزاق فیاض ؎ بدین وسیله که مرزا سعید با تنها است × چه خوب کرد که فیاض رفت از دل ما × از زمانے که نادر شاه در هندوستان آمد وقبض وتصرف خود آورد اطلاق میرزایان بر محرران دفتر شاهی کنند ومیرزاے دفتر عبارت از نویسندهٔ دفتر خانهٔ بادشاهی است. ب.

**میرزا کبیری** . ف. نوعی از خربزهٔ خوب




محسن تاثیر ے کس را نبود چو طفل سیرے ٭ از لذت میرزا کبیری ٭ ب۔

**میرزائی کشیدن** ۔ ف ۔ برداشت شان کسے کردن ۔ ب ۔

**میر سامان** ۔ ف ۔ ہمان ست کہ آنرا در ہندوستان خانسامان گویند ۔ ملا آفرین لاہوری ے گرچہ خط راہ تبسم بلبش تنگ گرفت ٭ میر سامان نگہ عشوہ طراز است ہنوز ٭ ب ۔

**میر سیاہ و میر لشکر** ۔ ف ۔ ہمانکہ آنرا در ہندوستان بخشی گویند ۔ خواجہ جمال الدین سلمان ے موجب جمعیت نجوم بعقرب ٭ کرد زہ گردون سوال شاہ زمانہ ٭ گفت کہ چون رایت بعزم توجہ ٭ لشکرے آراست کش نبود کرانہ ٭ میر سیاہ فلک ببارگہ خویش ٭ کرد امیری طلب زہر در خانہ ٭ تا کند از سروران خیل کواکب ٭ کوکبہ در سواکب تو روانہ ٭ حسین ثنائی ے شہسواری کہ ہمتش ہمہ جا چشم بر میر لشکر اندازد ٭ ب ۔

**میر سلاح** ۔ ف ۔ داروغہ قورخانہ ۔ میر خسرو ے چون فرس افسار بآخر سپرد ٭ میر سلاح اسلحہ رایش برد ٭ ب ۔

**میر سید نعمت اللہ کھنبانی رحمۃ اللہ علیہ** ۔ دُر دریائے عرفان گوہر کن فکان بودہ سلطان ممالک طریقت و سیاح بوادی حقیقت و در طریقت یگانہ بودہ و در اخلاق مرضیہ ستودہ اہل زمانہ کشایش کار آنجناب در کوہ صاف بودہ کہ در نواحی بلخ است و آن کوہسارے است مبارک و قدمگاہ رجال اللہ مشہور است کہ سید چہل اربعین دران منزل مبارک بر آوردہ و درین باب فرماید ے ظاہرم در کھنبان و باطنم در کوہ صاف ٭ صوفیان صاف را صد مرحبا باید زدن ٭ و حضرت سید بالبیاری از اکابر صحبت داشتہ و تربیت یافتہ اما مرید شیخ الشیوخ العارف الولی باللہ عبداللہ الیافعی است و سند خرقہ شیخ الشیخ اسلام امام عبداللہ میر سید و شیخ الیافعی ہر دو بزرگ و اہل علم باطن و ظاہر بودہ و در علم تصوف مصنفات عالی دارد و فضیلت او را ہمین حالت تمام است کہ ہمچون سید نعمت اللہ عارفی از و این تربیت او بر خواستہ کہ بزرگان عالم بر تحقیق و تکمیل سید نعمت اللہ ولی متفق اند ۔ حکایت کنند کہ سید را مشرب عالی بودہ و از نذر حکام و اہل دنیا پیش سید ہموارہ نعمتہا آمدے و سید آن نعمتہا خوردے و بمستحقان رسانیدے نوبتے سلطان اعظم شاہرخ میرزا از حضرت سید سوال کرد کہ می شنوم کہ شما نعمتہائے شبہہ آمیز تناول می کنید حکمت آن چیست سید این بیت را بر بادشاہ خواند ے گر نخود خون جملہ عالم مال مال ٭ کے خورد مرد خدا الا حلال ٭ شاہرخ میرزا این سخن ملایم نیفتادہ و از روے امتحان بعد از چند روز خانسالار را فرمود کہ برہ بظلم از تاجرے بستان و طعامی ترتیب کن خانسالار حسب الحکم از شہر بیرون آمد دید کہ پیر زنے برہ فربہ بر پشت گرفتہ میرود فی الحال بضرب تازیانہ برہ را از پیرزن در ربود و مطبخ رسانیدہ طعامے ترتیب کرد و سلطان سید را بدعوت حاضر کرد و سید بمشارکت سلطان آن طعام تناول می کرد ۔ شاہرخ از سید پرسید کہ شما فرمودید کہ من حلال میخورم و حال آنکہ من بظلم این برہ را از عاجزہ فرمودہ ام ستاندہ اند و کیفیت با سید تقریر کرد سید فرمود ای سلطان عالم تحقیق فرمائید شاید کہ حق تعالیٰ را درضمن این کار مصلحتے باشد سلطان فرمود تا آن ضعیفہ را حاضر ساختند و از و پرسید کہ این برہ بکجا می بردی پیرزن حکایت کرد کہ عورتے بیوہ ام و یک گوسفند دارم کہ از شوہر میراث یافتہ ام و پسرے دارم درین ہفتہ بجلاے بسر خس بردہ بود خبرہاے نا ملایم از وے می شنیدم کہ خبر رسید کہ از کرمان سید نعمت اللہ سیدی بزرگ بہرات آمدہ نذر کردم کہ اگر فرزندم بسلامت بمن رسد برہ را پیش سید رسانم در روز فرزندم بسلامت بمن رسید و من برہ را از شادی بر پشت گرفتہ قصد شہر کردم خان سالار شما برہ را بظلم گرفت چندانکہ تضرع کردم بجائے نرسید سلطان را معلوم شد کہ حق تعالیٰ باطن انبیا و اولیا را از حرام محفوظ میدارد و سید را عذر خواہی نمود و من بعد امتحان نکرد ۔ و مقامات و حالات سید مشہور و مذکور است مشرب او صاف است و بزرگان او صاف او گفتہ اند و از صلب مبارک سید خلف الصدق او امیر خلیل اللہ حالا سید زادہا در حدود کرمان و دیار ہند و فارس بر مسند عز و بزرگی متمکن اند و مریدان و اصحاب سید در ربع مسکون سیاح اند و روش و طریقہ او پسندیدہ بزرگان و مریدان او در طریقت و خلق نیکو کوشند و معایب اخوان الصفا بقدر طاقت می پوشند وفات سید در شہور سنہ سبع و عشرین و ثمانمائۃ بودہ در عہد شاہرخ سلطان و در دیہات من اعمال کرمان مدفون است و لنگر و خانقاہ او حالا مقصد و اکابر و فقرا است و بقعہ دلکشا و پر رونق و معمور است و سن مبارک سید از ہفتاد و پنج تجاوز کردہ بود کہ لبیک حق را دعوت اجابت کرد و از این دام غرور بسراے سرور تحویل فرمود و بمقام سعدا و ابرار مرتقی گشت رحمۃ اللہ علیہ از تذکرہ دولتشاہ ۔

**میر شب** بالکسر ۔ ف ۔ شحنہ و عسس و آنرا شبگرد نیز گویند ۔ میرزا طاہر وحید ے چون رود ہر کس بکار من بدزدی میروم ٭ دیدہ ام بہتر ز ماہ چاردہ میر شبی ٭ ب ۔

**میر شبگیر** ۔ ف ۔ کوتوال شہر کہ بوقت شب برائے پاسبانی در کوچہ و بازار گردد ۔ غ ۔

**میر شکار** ۔ ف ۔ مہتر قوشچیان ۔ نور الدین ظہوری ے برمن خیال میر شکارے حرام باد ٭ در صید باز رشتہ زپاے مگس گسستم ٭ ب ۔

**میر عدل** ۔ ف ۔ داروغہ عدالت ۔ ابو طالب کلیم ے ستم در روزگارش میر عدل است

سرِ زلفِ بتان زنجیرِ عدل است ٭ ب۔

**میرِ عرض** ۔ف۔ آنکہ حاجات مردم را عرض دہد۔ نور الدین ظہوری ؏ شنو دطول فکر محبانش عرض ٭ کہ او میرِ عدل است در روز عرض ٭ ب۔

**میرِ عمارت** ۔ف۔ داروغۂ عمارت۔ ب۔

**میرِ قافلہ و میرِ کاروان** ۔ف۔ مرادف قافلہ سالار و کاروان سالار۔ میرزا صائب ؏ عشق است میر قافلۂ عالم وجود ٭ جرخ میان تہی جرس کاروان اوست ٭ ابوطالب کلیم ؏ تہی لخت جگر نیست اشک ما ہرگز ٭ ہمیشہ قافلہ را میر کاروانی ہست ٭ ب۔

**میرکہ** کمکنستہ ۔ع۔ بالشچہ پیش پالان کہ سوار چون ماندہ گردد پاے خود بران گذارد۔ اقرا

**میرک گازرونی** ۔ف۔ نام نباتے است کہ آنرا بعربی حَنْدا و بفارسی آنرا دینار رویہ گویند و تخم آنرا زوفرا و کوخرنیز گویند و در مازندران انارچہ گویند شبیہ بجرفس و اندکے ازان بزرگتر و صاحب تحفہ گفتہ کہ بعضے نوشتہ اند کہ در مازندران آنرا جعفری گویند و گفتہ اند جعفری از قسم کرفس است و آن بستانی است از مخزن نقل شدہ۔ ن۔

**میرِ مجلس** بالکسر ۔ف۔ رئیس مجلس۔ خواجہ آصفی ؏ میر مجلس ہمہ را بادہ بدستور دہد ٭ نیست دوری کہ قوی حیف نماید بضعیف ٭ ف۔

**میرِ معزّی** وہو محمد بن عبد الملک المتخلص بمعزی از اسانید صحیح فصحا و صنادید بلغا است ظہورش در دولت ابراہیم بن مسعود غزنوی است و در عہد سلجوقیان خصوصًا سلطان جلال الدین ملک شاہ بتقریب قطعہ کہ پدرش امیر برہانی سمرقندی گفتہ کہ ؏ من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق ٭ او را بخدا و بخداوند سپردم ٭ دران درگاہ یافتہ بعد ازان بعلت قابلیت ترقیات عظیم کردہ آخر الامر در دولت سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا امیر الامرا بودہ تخلص بتقریب اسم خود سنجر باو دادہ زمرۂ ارباب فصاحت و بلاغت او را باوستادی قبول و سخنان فصاحت او را مقبول دانستہ و اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند جمعے از اکابر سخنوران سیما حکیم انوری او را وصف کردہ و کلامش را مسلم داشتہ و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کردہ نقل است کہ در تمامی عہد سلاجقہ عزت داشتہ خصوصًا کہ دران آستان چہارصد شاعر سخن گستر بودہ و او ملک الشعرا بودہ از راہ نیکی ذات تمام امور جزئی و کلی ہر یک را تمشیت دادے و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنہج خوب بعرض رسانیدہ صلۂ جائزہ بجہت ہر یک گرفتہ باین جہت بین الانام احترام تمام داشتہ و باعث شہرت او این بود کہ بعد از فوت پدر بخراسان آمدہ تا آنکہ امیر علی فرامرزی او را بخدمت سلطان بردہ وصف بسیاری از دکردہ اتفاقًا شب عید بود سلطان با وجود در طلب دیدن ماہ نو بود چون ماہ را دید بمعزی گفت میتوانی شعرے درین باب بگو امیر معزی گفت بجان منت بدیہہ این رباعی را بعرض رسانید ؏ ای ماہ چو ابروان یارے گوئی ٭ یا ہیچو کمان شہریارے گوئی ٭ نعلے زدہ از زر عیارے گوئی ٭ در گوش سپہر گوشوارے گوئی ٭ بعضے گویند این رباعی در خدمت ملکشاہ اتفاق افتاد بہر حال صلہ بسیارے یافتہ۔ وفاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شہور سنہ ۵۴۲ھ و جمعی مراثی بجہت او گفتہ اند از انجملہ حکیم سنائی غزنوی فرمودہ ؏ گر زہرہ بچرخ دوم آید نہ شگفت است ٭ در ماتم طبع طرب افزای معزی ٭ از حسرت در ہائے ثمینش چو یتیمان ٭ بنشست عطارد بعزای معزی ٭ از آتشکدۂ آذر۔

**میرِ منزل** ۔ف۔ آنکہ پیش از ورود لشکر ترتیب منزل دہد۔ طالب آملی ؏ از ہودج ما زمام ہمت ٭ برتافتہ میر منزل ما ٭ ظہوری ؏ غم نو مرحلہ پیما و میر منزل بود ٭ بہر زمین کہ رسیدیم بہر کجا رفتم ٭ ب۔

**میرِ میدان** ۔ف۔ مرد دلاور و شجاع کہ با حریف خود مردانہ پیش آید جناب سراج المحققین ؏ میر میدان صف محشر بود این کینہ جوے ٭ غمزہ ات بیرحمی دارد نہ مژگان منتشر ٭ ب۔

**میرِ نحل** ۔ق۔ یعنی امیر المومنین علی کرم اللہ وجہہ و نحل جمع نحلہ است وہی الذّباب۔ لئ۔

**میروک** بالکسر ۔ف۔ بمعنے مورچہ باشد و بدل مورک است۔ ن۔

**میرہ** بروزن خیرہ ۔ف۔ خواجہ و بزرگ باشد۔ خاقانی گفتہ ؏ چون خاصۂ خدمت تو شایم ٭ زین میرہ و میر چون گرایم ٭ ن۔

**میرِ ہشت جنان و میرِ ہشت بہشت** ۔ف۔ رضوان۔ ض۔

**میرِ ہفتمین** ۔ف۔ کنایہ از کوکب زحل است چہ او در فلک ہفتم می باشد۔ لئ۔ رہ۔

**میری** بالکسر ۔ف۔ امیری و سرداری۔ فر۔

**میریِ مال** بالکسر ۔ف۔ خزانۂ شاہی۔ فر۔

**میزَن** بکسر اول و فتح رای مہملہ ۔ف۔ نام داماد قیصر روم است و کنایہ از امیر خسرو و امیر حسن دہلوی است۔ رہ۔

**میز** بیای مجہول و زای معجمہ در آخر ۔ف۔ بمعنی مہمان و میزبان شخصی کہ میزبانی یعنی مہمانی کند حکیم اسدی گفتہ ؏ اگرچہ بود میزبان مہربان ٭ نیز شکے نہ نیک آید از میزبان ٭ خورش نہ بر مہمان گونہ گون ٭ بگویش کہ زین کم خور و زو فزون ٭ فخری گفتہ ؏ بکام نعمت تو باد میزبان کرم ٭ بخوان جود تو صاحبدلان و شاہان میز ٭ و کرسی کہ بر سرآن خوان گسترند و طعام نہند و خورند نیز میز گویند و اکنون متداول است و طعام و شراب را بران چیدہ و بر اطراف آن صندلیہا نہادہ بران نشینند و طعام خورند و میزیدن بمعنی شاشیدن

مرقوم شده در تختین - پوربهای جامی گفته ؎
برخویشتن بمیزی از بیم هجو موش × هرگه که چون پلنگ درآیم بخرخره × ن-

مَیْز بالفتح ع. جدا کردن و فضیلت بعض چیزے را بر بعض و از جائے بجائے رفتن و (دجاج مِیْز) بالکسر مرد سخت. ل. (رجل مِیَزٌ) کعجف مثله - افر-

مِیْزَاب بالکسر و یاے معروف ع. ناودان یعنے پرناله که راه بدر رود آب بام باشد و این معرب است - غ-

مِیْزَان بالکسر ع. ترازو و اندازه و عدل و یقال اِسْتَقَامَ مِیْزَانُ النَّهَار یعنی به نیمه درآمد روز و اَصْلُهٗ مِیْوَزَان - افر-

مِیْزَان زُوْر . ف. عبارت از منجاع. ر

مِیْزْبَان بالکسر و یای مجهول. ف کسی که مهمان را طعام خوراند چه لفظ میز بمعنے اسباب ضیافت و کرسی طعام است و کلمه بان بمعنے دارنده - غ-

مِیْزْبَانِی . ف. مهمانداری - فر-

مَیَزْد بفتحتین و سکون زا و دال مهمله ف. مجلس شراب و عشرت و بزم را گویند - حکیم فرخی گفته ؎ ای بمیزد اندرون هزار فریدون × وی به نبرد اندرون هزار تهمتن × حکیم سنائی گفته ؎ گه خروشان چو در نبرد تو نای × گاه نالان چو در میزد تو چنگ × امیزد بروزن ریزد شمس فخری گفته ولے درجای دیگر دیده نشده - ن-

مَے زَدَہ و مَے زَدَہ بالفتح. ف. شخصے را گویند که بسبب پرخوردن شراب میل بچیزهای دیگر نکند - مولوی معنوی ؎ ای تو مقیم میکده هم مستی و هم می زده × تشنیعهای بیهده چون میزنی ای بیگهر × و او را شراب زده نیز گفته اند چنانکه بیت فرخی گذشته ؎ تو در کناره دریای سبز خیمه زده × شهان شراب زده در کنار ماهی شیمه

و میزد برای پارسی در بعضے کتب بمعنی معشوق و محبوب دیده شده - ن-

مِیْزَر بفتح اول و ثالث . ف. تهبند و چادر از مدار و لطائف و کشف و در برهان نوشته که میزر بروزن قیصر دستار و مندیلے که بر سر بندند و در منتخب و رشیدی بالکسر و یاے معروف بمعنے زیر جامه و شلوار ظاهرا میزر بالکسر بیاے معروف عربی است و بالفتح فارسی است چنانکه از صراح مفهوم میگردد - غ-

مِئْزَر بالکسر ع. چادر - مَآزِر جمع - افر-

مِیْزَكْ بثانی مجهول بروزن تیزک. ف. بول و شاش را گویند و مصغر بول و شاش هم هست.

مِیْزْمَان بالکسر. ف. مبدل میزبان غ-

مِیْزَه بروزن ریزه . ف. میان زین اسپ را گویند که خانه زین باشد - ره فر-

مِیْزِیْدَن باثانی مجهول. ف. بمعنے بول کردن و شاشیدن - ره فر-

مَیْس بالفتح و سکون ثانی و سین بے نقطه ف. درختے است کلان و نوعی از مویز و نوعی از انگور که بر یک تنه قائم باشد و بمعنے خرامیدن و نیکو کی نمودن - افر-

مِیْسَاب بالکسر ع. غوره خرماے نیم رسیده - افر-

مِیْسَاق بالکسر ع. مرغے که بال برهم زند در پریدن - مَیَاسِیْق و مَآسِیْق جمع - افر-

مِیْسَان بالکسر ع. خواب آلوده و بسیار خواب - افر-

مِیْ سُپَرْد . ف. یعنے میرود و بنظر آمد - ک-

مَیْسْتَان . ف. حکیم زلالی ؎ گل رو ریش گد از مغز خورشید × میستان لبش بالغیر

امید × ب-

مِیْسِیْتِی بکسر اول و یاے مجهول. ف. در فرهنگ و برهان بمعنی بیس یعنے ابرص گفته ظاهر آنست که بیسیتی را که بمعنے بیس بودن است میسیتی خوانده اند و میم با با مشتبه شده - ن-

مَیْسِر بفتح اول و کسر ثالث ع. قمار باختن و قمار یا مَیْسِر شتر کشتنی که بران قمار می بازند - و مُیَسَّر کمعظم آسان کرده شده اسم مفعول از تَیْسِیْر ماخوذ از یُسْر بالضم که بمعنے آسانی است و کسانے که باین معنی بفتح میم خوانند غلط است و بمعنے نواله که زیاوره باشد - افر غ-

مَیْسَرَة کمقعدة ع. سوے چپ و تونگری و آسانی و یثلث السین - و نیز مَیْسَرَة فوج دست چپ خلاف میمنه و فراخی - افر-

مِیْسَم کمنبر ع. آهن داغ و خوبے و زیبائی - افر-

مَیْسُوْر بفتح اول و ضم ثالث ع. آسان و آسان شدن درینصورت مصدر است بروزن مفعول - غ-

مے سُوْس . ف. آب انگور که با آب سوس بجوشانند و براے دفع علت جوع البقر بخورانندش

مے سوسن بکسر ثانی ف. شربت سوسن را گویند - ره فر-

مے سه مَنی . ف. ظاهرا همان است که سه من مے را بر آتش جوش دهند تا یک من بسوزد و باقی بکار دارد و آنرا اسیکے خوانند - میر معزی ؎ از جو که ساغکے دیدار من طلبی × چو بر رخ ضمنی خواهی مے سه منی × ب-

مَیْش بالفتح و شین معجمه ع. آمیختن پشم با موے و شیر بشیر گوسپند و پنهان داشتن بعضی خبر و آشکار کردن بعضے آنرا و نیمه دوشیدن شیر پستان و آمیختن هر چیزے - افر-

مِیْش بالکسر بیاے مجهول. ف بگوسفند

دُنبه دار ماده - ب -

**مِیشَا** با اول بثانی مجهول رسیده وشین بالف کشیده . ف . نام گیاهی است که آنرا حی العالم گویند وآن نوعی از ریاحین است وهمیشه سبز میباشد اگر بابیه کهنه قدرے ازان بکوبند و برخنازیر ضماد کنند تحلیل دهد وآنرا میشانی نیز گویند و بروزن زیبائی باشد - رکا -

**مِیشَار** بالکسر وراى مهمله در آخر ع . آره مَوَاشِیرُ جمع - افر -

**مِیشَانَه** بالکسر وفتح نون . ف . مراد از حوّا علیها السلام - فر -

**مِیش بَهَار** . ف . گلے است زرد که آنرا گاوچشم خوانند - ن ر -

**مِیشَتَه** بالکسر ویاے مجهول . ف . بمعنے معلم جهودان نوشته - شاعری گفته ؎ دیدم بت ماه روی رعنا یک راهد سرمست به پیش میشته نشسته

**مَےِ شعری فش** . ف . بمعنی کنایه از شراب انگوری لعلے باشد - رکا -

**میش گوش** . ف . نام غلام - غ -

**مِیشْنِهَا** با اول مکسور ویاے مجهول . ف . درختے است که آنرا همیشه بهار گویند وهمیشه سبز می باشد وبتازی آنرا حی العالم خوانند ومیشنها ومیشبا مخفف همیشه بهار است - ن -

**میش مُرغ** بالکسر . ف . پرنده ایست آلی کبود رنگ که آنرا خرجال هم گویند - ب -

**مَیشُوم** بفتح اول وضم ثالث ع . این لفظ غلط است وصحیح مَشْئُوم بفتح میم وسکون شین است وتفصیلش در فصل میم مع الشین مرقوم است در انجا باید دید - غ -

**مِیشَه** بکسر اول وفتح ثالث . ف . حضرت آدم علیه السلام - فر -

**مِیشِیر** بکسر اول وثالث ع . صاحب نشاط مذکر ومونث دران یکسان است گویند ناقهٔ مِئْشِیرٌ وجوادٌ مِئْشِیرٌ - افر -

**مَےِ شیراز ومَےِ شیرازی** . ف . انچه بتحقیق پیوسته آنست که می خصوصیت بشیراز ندارد وبلکه شیشهٔ خوب در انجا هم میرسد وبدان سبب می شیرازی شهرت گرفته پس از غلطهاے مشهور باشد محمد قلی سلیم ؎ در صفاهان نتوان بے مے شیرازی بود ؏ اهل دریا همه محتاج بآب نهراند ؏ واین از قبیل است که طغرا در منشات خود آورده که شراب گوالیار وکباب قندهار چه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصًا در کابل ونواح آن لیکن وجه تخصیص شراب بگوالیار مطلق نیست راگ وزنان انجا در تمام هندوستان ضرب المثل است - ب -

**مِیشِیَان** بکسر اول وثالث . ف . چرم دباغت داده گوسفند - فر -

**مِیشِینَه** بکسر اول وثالث وفتح نون . ف . گلهٔ گوسفند - فر -

**مِیضَاءَة** بالکسر وضاد معجمه بالف کشیده وفتح همزه ع . جاے دست وروی شستن و آب وضو وآبدستدان - افر -

**مِیضَانَه** بالکسر وفتح نون ع . کدوے خشک میان تهی وآوندے است بشکل آن - افر -

**مِیضَنَه** بکسر اول وفتح ضاد ونون ع . جوال از برگ خرما - مَوَاضِین جمع - افر -

**مَیط** بالفتح وطاى مهمله در آخر ع . ستم کردن وجور کردن ودر حکم وسرزنش کردن وکناره گزیدن ودور گردیدن ودور کردن وبرگردانیدن ورفتن ودفع کردن وراندن - و (مَا عِنْدَهٗ مَیْطٌ) - نیست او را چیزے وافزونی یا سختے وقوت - افر -

**مِیطَان** بکسران ع . یکے از کوههاے مدینه وبمعنے غایت واول غایت حلبهٔ رهان که اسپ از انجا دوانند مِیطَاء ومِیدَاء اخران - افر -

**مِیطَدَة** بکسر اول وفتح ثالث ورابع ع . چوب اشکنه وچوبے که بدان اساس وبنا و محر آنرا کوبند واستوار کنند - افر -

**مَیْع** بالفتح وعین مهمله ع . روان وتنک گردیدن چیزے بر زمین چون روغن ومسکه وجز آن وگداختن ورفتن چیزے ریخته چون آب وروغن وجز آن - مَیَعَة بالتامثله - ورفتن اسپ افز

**مِیعَاد** بالکسر ودال مهمله ع . وعده جاى ووعده گاه ووعده دادن - ویَوْمُ الْمِیعَاد روز قیامت - افر -

**مِیعَادگاه** . ف . مخفی نماند که هرگاه دوکس درمیان خود ها معاملتے داشته باشند وباهم چنان قرار دهند که این را در فلان جا انفصال خواهیم داد آن جاے را میعادگاه گویند - ملا عبدالله هاتفی ؎ دو لشکر درآمد بمیعادگاه ؏ شد آراسته هر دو صف سپاه - ب -

**مِیعَاس** بالکسر وسین مهمله ع . زمین نرم وریگناک وزمین که سپرده نشده وریگ نرم وراه کَانَّهٗ ضِنْکٌ - افر -

**مَیْعَة** بفتح اول وثالث ع . عطرى است نیک خوشبوے یا صمغ درختے است که از روم خیزد وبلا چربش گیاه وتازه که مر را بآب اندک کوفته افشرده برآورند یا آن صمغ درخت سفرجل است یا درختے است شبیه درخت سیب ثمرش سپید وبزرگتر از چهار مغز ومیخورند ولب خته آنرا کبریش است میعه سائله نامند وپوست آن درخت را میعهٔ یابسه ومیعهٔ سائله اکثر مغشوش باشد وخالص آن سخن وطین ومنضج است صالح جهت زکام وسرفه ودو مثقال آن با سه مثقال آب گرم مسهل بلغم بے اذیت ورنج وبوے آن قاطع عفونت ومانع وبا است ونیز مَیَعَه بالفتح شادمانی واول رفتار اسپ واول جوانی واول روز - افر -

**مِیغ** بغین معجمه بروزن تیغ . ف . بخاری باشد که در هواے زمستان پدید آید واطراف زمین را تیره کند وبمنزلهٔ ابر تنک است وآنرا ماغ ونژم وتار میغ بمعنے ابر هم گفته اند - حکیم اسدی گفته ؎ ز درد

خزان در دل زاغ ریغ ٭ هوا بسته از لشکر باغ میغ
هم او گفته ؎ جهان گفتی از گرز طرز تیغ شد ٭ چو دریا زمین گرد چون میغ شد ٭ ن -

**میغ بستن** . ف . کنایه از پیدا شدن میغ خواجه نظامی ؎ ز تاب نفس بر هوا بست میغ ٭ جهان سوخت از آتش برق تیغ ٭ ب -

**میغرة** بکسر اول و فتح عین و رابع ع . میقات و هنگام کار و جای آن و وعده جای و وعده گاه - افر -

**میغ ناک** بالکسر . ف . ابرناک - فر -

**میفا** بالکسر و فای مخفف ع . سرپوش تنور و آتشدان که جهت نان واسع سازند و خانهٔ خشت پختن و زمین بلند برآمده میفاة مثله و نیز میفاء برآینده - و (علی میفاء علی الآکام) گور خر شتهای بسیار برآینده - افر -

**میفاض** بالکسره ضاد معجمه در آخر ع . شتر باده شتاب رو - افر -

**مے فروش** . ف . باده فروش - فر -

**میفعة** کمقعدة ع . زمین بلند - افر -

**میفوخ** بفتح اول و ضم ثالث و خای معجمه در آخر ع . بریافوخ زده شده و ضرب رسیده بران - افر -

**میق** ککتف ع . کودک بکه زده شده در گریستن - افر -

**میقاب** بالکسر ع . مرد آب بار آشامنده و زن گول یا زن فرزند احمق زاینده یا فراخ کس و (سیر المیقاب) سیر یک شبه روزه پیوسته - (و بنو میقاب) دشنام است - افر -

**میقات** بالکسر ع . بمعنی وقت و هنگام کار و وعده گاه و بمعنی آنجا که احرام حج در آنجا بندند و آن پنج اند ذو الحلیفه و ذات عرق و جحفه و قرن و یلملم از مؤید و صراح و مختصر نقه و میقات باسم موسی علیه السلام عبارت است از وقت وعده و جای وعده که حق تعالی بموسی در آن کلام کرده بود و موسی سوال دیدار ساخت جواب لن ترانی رسید یعنی هرگز نخواهی دید مرا لیکن نگاه کن بسوی کوه که قوت تحمل از تو بیشتر دارد پس اگر کوه برقرار ماند در جای خود بهنگام تجلی من پس ببینی مرا نیز یعنی مرا پس آن هنگام که تجلی کرد حق تعالی بران کوه گردانید آن کوه را پاره پاره و بیفتاد موسی بیهوش - غ -

**میقاد** بالکسر ع . آتش زنه زود آتش دهنده - افر -

**میقار** بالکسر ع . خرما بن بابار بیوا قیل جمع - افر -

**میقاف** بالکسر ع . چوبی که بدان دیگ را جنبش دهند و از جوشش و غلیان باز دارند - افر -

**میقب** کمنبر ع . مهره که مورچه نامند شتر اخر

**میقعة** بکسر اول و فتح ثالث و عین مهمله ع . چوب گاذر که جامه بروی کوبد و جای کسی و کرسی باز و سنگ فسان درانه و سوهان - افر -

**میقف** بکسر اول و فتح ثالث ع . چوبی که بدان دیگ را جنبش دهند و از جوشش و غلیان باز دارند - افر -

**مے کافور** . ف . شرابی که در ان کافور داخل کرده باشند برای کسر شدت حرارت آن - میرزا طاهر وحید ؎ نشأ پیری بود خواب گران یعنی مستی جاوید نگر کین مے کافور داشت مخفی نماند که آب زلال بمعنی آب پاک و صاف است و شیخ العارفین در شعر خود می زلال بسته و این خالی از غرابت نیست ؎ نیست بزم زمانه عیش مصفی ٭ شیشهٔ گردون می زلال ندارد ٭ و شاید که بطریق تشبیه البته باشد یعنی می که مانند زلال است چنانکه درین بیت شیخ نظامی ؎ می کو چو آب زلال آمد است ٭ بهر چار مذهب حلال آمد است ٭ باباغفانی ؎ دُر در صدف اگر ز لطافت کند سخن ٭ برگ گل است جلوه کنان در سبوی زلال ٭ ب -

**میکال و میکائیل** بالکسر ع . نام فرشته که برزق رسانی مخلوقات مامور است - غ -

**میکده و میکده سار** بالفتح . ف . ظهوری ؎ مست گشته سر جوش شیشه خانهٔ شوق ٭ که گرد هر بن مو خمستان و میکده سار ٭ ب

**میکش** بفتح اول و ثالث . ف . شرابخواره - فرب -

**میکع** بکسر اول و فتح ثالث و سکون عین مهمله ع . مشتاب و ریشت - افر -

**میکعة** بکسر اول و فتح ثالث و رابع ع . بزن یا آهن آماج - میکع جمع - افر -

**میکک** بفتح اول و سکون ثانی و کاف فارسی . ف . بمعنی ملخ گفته اند و بکاف تصغیر میکک نیز آمده - احد اطعمه گفته ؎ احد ابیش سلیمان میر دیار بلخ ٭ هر که پیش اطعمه تحسین میکک میکند ٭ ن -

**میگر** بفتح اول و ثالث . ف . آنکه مے بسازد و آن را کلال بفتح کاف تازی نیز خوانند و این در هندوستان نیز شایع است پس از توافق لسانین بود - میرخسرو ؎ باده نوشان پارسایان ضروری گشته اند ٭ زانکه میگر دوکان خم را بالا بدهی ٭ ب -

**میگزد** با اول تحتانی رسیده و کاف فارسی مفتوح بزای نقطه دار و دال بے نقطه زده . ف . بمعنی میزد است که مجلس و بزم شراب و عیش و عشرتگاه و مهمانی باشد و مهمانخانه اکابر و سلاطین را نیز گویند و بفتح اول نیز گفته اند - دلا -

**میگسار** بالفتح . ف . شرابخوار چه گسار دن بمعنی خوردن شراب باشد لاغیر - خواجه ؎ زهره ساز خوش نمی سازد مگر عودش بسوخت ٭ کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد ٭ ب -

**مے گذشته** باضافت . ف . بمعنی

مثنوی ابِ گذشته که گذشت حسن رفیع ؎ زخود
گذشته‌ام و از وطن گریزم نیست ٭ چو می که بگذرد
اما بجاے خویشتن است ٭ ب۔

**مَینَگَک** بفتح اول و ثالث ۔ ف ۔ مصغر
مینگ که بالاگذشت ۔ فر۔

**مَیگُون** بالفتح ۔ ف ۔ رنگے است مائل
بسرخی ۔ غ ۔

**مِیل** بروزن فیل ع ۔ ثلث فرسنگ
یعنی مسافت یک کروه و چون بر سر هر کروهی علامتے
بر تمام شدن یک میل ساخته میشود آن علامت را
هم تشبیه بمیل کرده اند بر عکس چه میل در اصل
براے معنی آنچه در سرمه دان برای کشیدن سرمه
کنند موضوع است بعد ازان در معنی علامت مذکور
نقل کرده اند و از انجا نام مسافت مسطور نیز همین
مقرر شده و در مصطلحات الشعر التفسیر آن سنگ
نشان کرده و نیز چوب سنگین که بکار ورزش کشتی گیران
آید و آنرا میل گیری و در عرف هندوستان مگدر گویند
بضم میم و سکون کاف فارسی و فتح دال و آخر راے
مهملتین ۔ ابراهیم ادهم ؎ گردبادی که علم گشته
دور گردانی ٭ در ره عشق تو چون میل زمین مانده بجا
و بمعنی قلم تخته بخاک و آهن جراح و کحال و مقدار
منتهای درازی بصر و بالفتح بر گردیدن و بر گردانیدن
و خمانیدن و بمعنی رغبت و خواهش و توجه و لفارسی
بالفظ انداختن و آوردن و دادن مستعمل و در تحفة
والهروی در مدح فضل الله مهروی ؎ لیک
مینخواهم که ندهد و الجلال ٭ از عفاف عصمتش
میل حرب ٭ خواجه نظامی ؎ غلامان لشکر شکن
خیل خیل ٭ کنیزان که با مردم آرند میل ٭ و مَیَل
محرکه کجی و خم در خلقت ۔ ب افر۔

**مِیلاءُ** کصحراء ع ۔ نوعے از دستار بستن
و نوعی از نشانه کردن که دران عقاص حکم نباشد
و ناقهٔ خمیده کوهان و ریگ توده سطبر و درخت
و درخت بسیار شاخ ۔ افر۔

**مِیلاَة** بالکسر ع ۔ خرقه که زنان بوقت
نوحه بر میان بندند ماکی جمع افر۔

**مِیلاَد** بالکسر ۔ ف ۔ نام پدر گرگین بود و
گفته اند نام شهرے بوده در ملک سند ۔ ن

**مِیلاَد** بالکسر ع ۔ زمان ولادت و
وقت زادن ۔ افرغ ۔

**مِیلا میل** بکسر هر دو میم ۔ ف ۔
میل بمیل ۔ فر۔

**مِیلاَن و مِیلاَؤ** بالکسر ۔ ف بمعنی
شاگرد و در رشیدی میلاوه را بمعنے شاگرد گفته
یعنے اجرتے که بشاگرد دهند ۔ ابوالخیر گفته ؎ استاد
زمانه میلاوه است ٭ شیر گردون مختش گاو است
شمس فخری گفته ؎ گر بنامت بر فلک کاری
کنند ٭ جان دهند انجم بهر میلاوه دهن ۔

**مَیَلاَن** محرکه ع ۔ بر گردیدن خمیدن
و مائل شدن و از راه خمیدن بصلهٔ عن و جور
کردن بصلهٔ علی ۔ افر۔

**مِیلاَوه** بالکسر ۔ ف ۔ در میلان گذشت

**مِیلاَة** بالکسر ع ۔ زن سخت اندوه مند
و ناشکیبا بر فوت فرزند و نیز میلاه باد سخت و
ناقه اندوهناک بر گم کردن کشن که بهمراهی او
پرورش یافته یا سخت واله بجهت بچه ۔ افر۔

**مَیْلَب** کمنبر ع ۔ شتاب رو ۔ افر۔

**مے لب شیرین** ۔ ف ۔ باده که تلخش
باده شیرین باشد ۔ ب ۔

**مَیْلَعَة** بکسر اول و فتح ثالث ع ۔ هنگام
و زمان ۔ مَیل کعنب جمع ۔ افر۔

**مِیل تاج** بالکسر ۔ ف ۔ نام میلے که در
زمان پیشین در تاج منصب میکردند چنانچه در
تصویرات سلاطین گذشته مکرر دیده شده ۔
میرزا گرامی خلف میرزا عبد الغنی قبول ؎ بسکه
میل تاج او روشن سواد افتاده است ٭ مردمان
را در نظر شاه صفاهان شمع ٭ ب۔

**مِیل در چشم کشیدن و مِیل در نظر کشیدن** ۔ ف ۔ کنایه از نابینا
گردانیدن ۔ خواجه شیراز ؎ آنکه روشن بُد
جهان بینش بدو ٭ میل در چشم جهان بینش کشید
میرزا صائب ؎ سیر چشمی بنظر میل کشا همت را
بی نیازی بجگر داغ نهد احسان را ٭ ب۔

**مِیل در سرمه زدن چشم** ۔ ف ۔
کنایه از سرمه رنگ گردانیدن چشم ۔ خواجه نظامی
؎ چو در سرمه زد چشم خورشید میل ٭ فرو رفت
گوهر بدریاے نیل ٭ ب۔

**مِیلرام** بکسر اول ۔ ف ۔ نام فرشته ایست
که رب النوع باد است ۔ ن ۔

**مِیل سُرخ** بالکسر ۔ ف ۔ نام کوهے در
حوالی لفت یزد ۔ محسن تاثیر ؎ در چرخ بچشم
اکلیل ٭ سر سبزی میل سرخ او نیل ٭ ب۔

**مِیل سُرمه** بالکسر ۔ ف ۔ میلے که بدان سرمه
در چشم کشند عام است از انکه از چوب باشد یا از طلا
یا از جست و غیر آن و آنرا گاهے بداروهاے
مقوی بصر یا مزیل بصر آورده در چشم کشند و گاهی
در آتش تیز گرم کرده بران این کار بهمان عمل
کنند اول مشهور است و ثانی ۔ ملا وحشی ؎
شا بهار اما چه خوشحالی مرا چون بے قدش ٭ شاخ
گل در دیده می آید چو موج آتشین ٭ ب۔

**مِیل صبح** بالکسر ۔ ف ۔ کنایه از صبح کاذب
طاطغرا در موهبة الانشا آورده ۔ نظم ۔ چون شعلهٔ سپهر
در شام بارگاهش کمر خدمت بسته میل سیمین صبح
را بر مشعل زرین آفتاب پیوسته ۔ ب۔

**مِیل طلا** بالکسر ۔ ف ۔ حلقهٔ طلا که بجهت
زینت درست کنند ۔ محمد سعید اشرف ؎ در دست
یار میل طلا خط کوفی است ٭ نقش و نگار رنگ
حنا خط کوفی است ٭ ب۔

**مِیلَغ** بکسر اول و فتح ثالث و سکون غین معجمه
تنور که سگ در وے آب خورد ۔ مِیلَغَة مثله ۔ ام۔

**مِیل فرسنگ و نشانهٔ فرسنگ** . ف . در چراغ هدایت مناری که بر سر راه فرسنگ سازند نما . برای معلوم کردن مسافت منزل . محمد قلی سلیم ؎ در بیابان شوق چون مجنون گرد ماه است میل فرسنگم ٭ سالک یزدی ؎ ره گمرهان را پایان ندارد ٭ که باشند گرد بادش میل فرسنگ .

**مِیلَک** بیای معروف . ف . نام پارچه که از شهر لوشنا و آرند . ع .

**مِیل گُنبد و میل سَر گُنبد** بضم کاف فارسی . ف . میلی باشد از آهن یا از مس اکثر طلع بطلا که بر گنبذ مراقد و مساجد نصب کنند . سالک قزوینی در مدح روضهٔ منورهٔ امام موسیٰ علیه التحیات ؎ دیده شد لبریز بینش روشنان چرخ را ٭ تا بمیل گنبذت افتاد چشم آسمان ٭ ملا طغرا ؎ بمیل سر گنبدش بر فلک ٭ کشد سرمهٔ ناز چشم ملک ٭ ب .

**مِیلَه** بکسر اول و فتح ثالث . ف . نام پهلوانی قوی جثه عظیم الخلقت از اهالی همدان و معاصر او کتا قاآن خان بن چنگیز خان مغول بوده و اوراخان از همدان بترکستان خوانده پهلوان درگاه کرده و او همه پهلوانان عصر را بنگفند . ه . هدایت در خورم بهشت در صفت او گفته ؎ ببالا بلند و بباز و سطبر ٭ پی او بخاک سرا و بابر ٭ دوران چو ران هیون بزرگ ٭ بهیکل چو گرگ و بدندان چو گرگ ٭ بقوت چو پیل و بچشمان چو گاو ٭ بابرو چو قوس و بینی چو ناو ٭ بگردن زرافه بسینه هژبر ٭ سرین چون گوزن و میان هچو ببر ٭ قاآن باو زنی داده که اولاد قوی هیکل از او در آن ولایت بسیار شود و با زن نزدیکی نکرده که قوت او نکاهد . چون مقصد قاآن را دریافت یکی از اقربای خود را بخواند و بمنصب خود نصب و بر دفق امر قاآن از و تخم گیری کرد . ن .

**مِیلی** بروزن سیلی . ف . گربه را گویند کم

عریان سنور خوانند . ره . فر .

**مَیم** بفتح اول و سکون تحتانی . ف . نام قصبه ایست نامعلوم و بکسر اول نام حرفی باشد از حروف تهجی و عددش چهل است و بمعنی شراب بنابه هم بنظر آمده است و نیز میم بالکسر کنایه از دوات از بدر چاچی . ره . فر .

**مِیمَة** بکسر اول و فتح ثالث . ع . ناحیه ایست در اصفهان . افر .

**مِیم زَرانْدُود** . ف . کنایه از ما از شرح قصاید بدر چاچی .

**مِیم کاتِب** بالکسر . ف . کنایه از نابینا و کور . ب . ره .

**مُیَسَّم** کمعظم . ع . فیروزی یابنده بمطلب . افر .

**میم مُطَوَّق** . ف . کنایه از معقد . خواجه نظامی ؎ انچه درین حال ازین صوفی است ٭ میم مطوق الف کوفی است ٭ و نیز کنایه از آلت مردی باشد . ب . ا .

**مُیَمَّن** کمعظم . ع . انکه بسیار و برکت و افزایش را . افر .

**مَیمَنَة** بالفتح . ع . برکت و نیکبختی و سوی راست خلاف مَیسَرَة . افر .

**مَیمَنْد** بالفتح . ف . نام قصبه ایست از اقلیم سوم بزابلستان هم قصبه ایست بفارس که میوه های خوب دارد و آب روان دارد و انگور و خرمای آن موفور است و حاصل آن وقف است برای مخارج امام زادهٔ بزرگوار سید میر احمد بن امام موسی الکاظم علیه السلام که در شیراز بشاه چراغ معروف است گویند موضعی است بغزنین و از انجا بوده خواجه حسین میمندی وزیر سلطان محمود که عنصری در تعریف و خانهٔ او قصیده گفته و از انجاست که گفته ؎ بیان صفات ببیند باغ خواجهٔ ما که کدخدای

جهانست و سید احرار ٭ ن .

**مَیمُوم** بفتح اول و ضم ثالث . ع . بدریا انداخته شده . افر .

**مَیمُون** بالفتح . ع . خجسته و مبارک لعله بر . میر معزی ؎ صد هزاران سال میمون باد جشن مهر و ماه ٭ بر شهنشاهی که دارد صد هزاران مهر و ماه ٭ و فارسیان بمعنی بوزنه نیز استعمال کنند مثلی است مشهور که عاقبت میمون لولی گذر بر چنبر است و این لفظ را بمعنی مبارک کم استعمال باید کرد باحتمال معنی دیگر که مکروه است . افر . غ . ب .

**مَیمُون باز** . ف . آنکه معاش او از بازی میمون باشد و بمعنی حیله مجاز است . ب

**مَیمُون که بتنگ می آید بچهٔ خود را بزیر کون میدارد** مثل است . ب .

**مَیمُونَه** بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون . ف . نام فنی از کشتی چنانکه از گل کشته مثنوی میر نجات همین بوضوح می پیوندد . ب .

**مَیمِیز** بکسر هر دو میم و هر دو یای نقطه دار . ف . بمعنی مویز آورده اند . حکیم خیام نیشاپوری گفته ؎ آنها که اسیر عقل تمیز شدند ٭ در حسرت هست و نیست ناچیز شدند ٭ رو باخبری ز آب انگور گزین ٭ کین بیخبران بغوره میمیز شدند . ن .

**مَیْن** بالفتح . ع . دروغ گفتن و دروغ و بکسر میم و یای غیر ملفوظ و سکون نون در ترکی ضمیر متکلم مفرد ترجمهٔ من . غ .

**مَینا** بالفتح و نون بالف کشیده . ف . جانوری که بعضی آنرا شارک گمان می برند و این لفظ هندی است و در فارسی هم استعمال یافته ملا طغرا ؎ موسم آن شد که مینا راگ هندی سر کند ٭ شاخ و برگ بید از آب ترنم تر کند ٭ شاهد گیلانی ؎ شعله در سایهٔ زلفت گل عجب بو گردد ٭ بطوطی

بیش تو مینای سخن گو گردد * اینقدر هست که شاید گیلانی در هند نیامده و ملا طغرا التزام کلمات هندی بسیار می کند پس شعرش برای این معنی سند نباشد * و بالکسر بر وزن هینا آبگینه اعم از آنکه شیشه باشد که شراب و گلاب و مانند آن در آن کنند یا شیشه ریزهٔ الوان شبیه یاقوت زمرد و دیگر جواهر که در تابدانهای حمام وغیره تعبیه کنند. و آنرا گلجام خوانند و نیز رنگی باشد مثل شیشه ریزه الوان که از فرنگستان می آرند و آنرا در آتش محلول ساخته بر طلا و نقره و مس که کنده باشند بریزند تا نقوش و خطوط آن کنده بدان رنگ گیرد و این از عالم رنگی باشد که بدان کاغذ را ابری کنند و از انها اقسام رنگها پدید آید لیکن سند این معنی یافت نشده و بعضی بمعنی کیمیا گفته اند باستناد این ابیات مولوی معنوی ع کیمیا داری که تبدیلش کنی * گرچه جوی خون بود میلش کنی * اینچنین میناگریها کار تست * اینچنین اکسیرها اسرار تست * و بمعنی شراب مجاز است. ملا طغرا ع بیا ساقی از شیشه مینا بده * باین تشنه آبی ز دریا بده * اما بمعنی اول شمع. ستاره دنباله دار. صبح. مشرق. مهره. سبزه. غنچه. سرو. گوش. پرده طوطی. طاؤس. از تشبیهات اوست. ملا قصید بلخی ع ترسم دمی که شیشه بساغر قران کنند * میناکم از ستارهٔ دنباله دار نیست * میرزا بیدل ع گل و لاله بی می نیاید بکار * که در صبح میناست فیض بهار * میرزا صائب ع بهر و مه کجا از مغز ما سودا برون آید * همی روشن نگردد مشرق مینا برون آید * ملا مقید بلخی ع شد ز فیض شیشهٔ صهبا واضح پیشه ام * چهرهٔ مینا مرا چون صفحهٔ هموار کرد * کلیم ع بی باده دل ز سیر چمن و انمی شود * گل جانشین سبزهٔ مینا نمی شود * ملا مقید بلخی ع بجائی که سخن گویم از عقیق لبش * مرا چو غنچهٔ مینا گل از دهن ریزد * میرزا صائب ع حسن ذاتی در نیارد سر بعشق عارضی * سرو مینا را ز آفت از پیرهٔ مینا لباس است * وله ع گردش سال است می در ساغر عشرت کشید * گوش مینا را تهی از پنبهٔ غفلت کنید * میرزا معز فطرت ع می پرستان را نشاط آرای دیگر کار نیست * هم زبان طوطی مینا لب جوی بس است * ظهوری ع چو طاؤس مینا کنی جلوه گر * تذروی کند از شعاعش قمر * میرزا رضی دانش * حسن می در پردهٔ مینا و رنگین دیده ایم * وار دان صورت که در بتخانهٔ چین دیده ایم * ب ن.

**می ناب** باضافت. ف. بشراب خالص فر.

**مینا برهم خوردن و مینا بر سر کشیدن و مینا چیدن و مینا شکستن و مینا کشیدن** ف. اول و سوم و چهارم معروف و دوم و پنجم کنایه از پر خوردن شراب و بعضی گویند مینا کشیدن شراب خوردن بمینا چنانچه بساغر میخورند. و مینا بر سر کشیدن بکبار رگی خوردن آنرا بکمال شوق و رغبت. میرزا صائب ع فلک پیمانهٔ پر می شود از گردش چشمش * زمین بر سر کشد مینای می از سرو بالایش * میرزا طاهر وحید. در تعریف عطر فروش * نه میناست آنها که آن شوخ چید * عرق نیست کز بید آنرا کشید * وله ع دل لیلی از مهر او شیشه ساخت * درو چون عرق بید مجنون گداخت * میرزا بیدل ع ساقی امشب چه بلا ریخت به پیمانهٔ هوش * که شکستیم ما بل از قلقل مینا مینا * ارادت خان واضح ع کام دل بخشد فلک مشتم تهی قالب شود * هر کسی ساغر کشد بدست ما مینا کشد * ب.

**میناث** بالکسر و ثای مثلثه در آخر ع زنی که او را عادت ماده زادن باشد. و رجل مئناث ایضا الانها لیتق یان مجمع مفعال. و زمین نرم بسیار رویانندهٔ نبات و نشمیر کنند و مخنث * افو.

**میناثة** بالکسر ع. شمشیر کند. افو.

**مینا جگر** بالکسر. ف. کنایه از سلیم الطبع و نرم دل. حکیم زلالی ع ز فکر نازک و لجیب مهجور * شود مینا جگر معشوق مغرور * خان آرزو میفرماید باین معنی هرگز نیست و در واقع اطلاق این قسم الفاظ از مزخرفات حکیم مسطور است. ب.

**مینا خانه** بالکسر. ف. شیشه خانه. جناب سراج المحققین ع زود مینا خانهٔ افلاک را برهم زند * پیش حشمت دل شکستن بازی طفلانه بود * ب.

**مینار** بالکسر. ف. این لفظ غلط است صحیح منار بالفتح بلا تحتانی و گذشت. غ.

**مینا رنگ** ف. کنایه از سبز رنگ. میرزا صائب ع این چه لطف است که چون سرو شود مینا رنگ * از نفسگیری آئینه تن سیمینش * ب.

**مینا فام** بمعنی مینا رنگ. فر.

**مینا کار** بالکسر. ف. اطلاق آن گاه بر استادی که کار مینا می کرده باشد کنند. و این در هندوستان متعارف است وگاه بر آن چیز که کار مینا کرده باشند چون خانهٔ مینا کار و قصر مینا کار. ملا طاهر غنی ع شیشهٔ ما محتسب از بسکه بر دیوار زد * کرد مینا کار آخر خانهٔ خمار را * لا ادری ع باغ را سبزه نه نشان کرده * بهر ما را شراب مینا کار * ب.

**میناگر** بالکسر. ف. از عالم شیشه گر. ب.

**مینای لعل انداز** ف. تیغ خونریز از شرح قصاید بدر چاچی.

**مِنَّة** - بفتح اول و کسر ثانی و تشدید نون مفتوح ع. نشانی - افر -

**مِیْنَک** - بروزن زیرک. ف. گیاهی باشد که از آن جاروب سازند - ره -

**مِیْنُو** - بروزن نیکو. ف. عالم علوی چنانکه گیتی عالم سفلی و بهشت را مینو از آن گویند که در عالم علوی است و همچنین چرخ را و این مجاز است و بعضی بمعنی زمرد گفته اند درین صورت چرخ مینو بمعنی چرخ زمرد رنگ باشد - خواجه نظامی ؎ یکی سنگ مینای مینو سرشت * بزیبائی و خرمی چون بهشت * و له ؎ زبرجد بجزوار و مینو بمن * در قبهای زر درعهای سفن * و میتوان گفت که درین بیت بمعنی همان رنگ مذکور است که از فرنگ می آرند و در عرف حال بمینا شهرت دارد چنانکه گذشت و در بعض نسخ است زبرجد بجزوار و مرجان بمن * و مینویان بهشت اعلا از دیگران که آنرا بهشت برین خوانند و مینوان ملینو نیز همان است - ب ن -

**مِیْنُوباد** - بروزن نیکوزاد. ف. نام شهری و مدینه بوده در زمان ضحاک - ره -

**مِیْنُوپیوند و مِیْنُوسرشت** - بکسر. ف. زیبا و خوبصورت - فر -

**مِیْنُوس** - بکسر اول و سکون سین مهمله. ف. نام پادشاهی است که بدرویشی افتاد و بسیار پریشان شد و دیگر بار بپادشاهی رسید - ک -

**مَیْنُوش** - بالفتح. ف. مرزا صائب ؎ هوش نگذاشت نبر آن لب مینوش مرا * با چنان هوش ربائی چه کند هوش مرا * ب -

**مِیْنُوی خاک**. ف. کنایه از گور و قبر و مدفن باشد - ره -

**مِیُو** - بیای مجهول بروزن دیو. ف. بمعنی موی باشد که عربان شعر خوانند و در بعضی از بلاد تاک انگور گویند یعنی درخت انگور ساله

**مِیْوَاد**. ف. بروزن و معنی میباد است که مخفف می باید باشد - ره -

**مَیْئُوس** - بالفتح ع. بمعنی ناامید - افر -

**مُیُوْل** - بضمتین ع. جمع میل بالکسر که بالا گذشت - افر -

**مُیُولَة** - بضمتین و فتح لام ع. برگردیدن و خمیدن - فر -

**مَیْمُوْن** - کصبور ع. دروغگوی و بضمتین جمع مَین بالفتح بمعنی دروغ - افر -

**مِئُوْن** - بالکسر و ضم ثانی ع. جمع مِئَة بمعنی صد - افر -

**مِیْوَه** - بروزن شیوه. ف. معروف است و بر هر میوه از خربزه هندوانه و انار و انجیر و لیمو و نارنج اطلاق شود اما اهالی تبرستان بخصوصه امرود را میوه گویند و میوهٔ دل بکسرهای هوز و دال ابجد فرزند و معشوق را گویند و خانه رس. نیمرس. گلوسوز. از الفاظ گننده از صفات اوست و با لفظ افشاندن و خوردن و گزیدن مستعمل و برین قیاس میوه آور. و میوه خوار. و میوه دار و میوه زار و میوه فروش. میرزا صائب ؎ آن روز ترا نخل برومند توان گفت * کز سر که خوری سنگ عوض میوه فشانی * خواجه نظامی ؎ چو دور افتد از میوه خور میوه دار * چه خرما بود نخل تن را چه خار * ؎ یک گل ز گلستان تو چیدن نگذارند * یک میوه ز نخل تو گزیدن نگذارند * درویش واله هروی ؎ درخت میوه آور شد ز باغ از همه میوه * نگهدارد خدا از جملهٔ آفات دهقان را * ملا طغرا ؎ ز میخوش گزکها درین انجمن * نمایان شده میوه زا از چمن * و نیز میوه دل بمعنی شعر و سخن نیز آمده - حکیم فرخی گفته ؎ ای سیم شب گریخته از رضوان * وانده بشلنج زلف شده پنهان * ای میوه دل من لایق دل * ای آرزوی جانم لایق جان * ن -

**مِیْوَه برگشتن و گذشتن**. ف. علی خراسانی ؎ دست از دلم بدار که این میوهٔ لطیف * در شاخسار عمر بغایت گذشته است * قدسی ؎ غمش و خاطر از بس بازترم مخوری گردد * که چون بر شاخ ما زمیوه بسیار برگردد * ب -

**مِیْوَه خانه** - بکسر. ف. دکان میوه و فواکه - فر -

**مِیْوَهٔ دِل** - بکسرهای هوز و دال ابجد و سکون لام. ف. کنایه از فرزند دلبند باشد و شعر و سخن را نیز گویند سندش در میوه گذشت - ره -

**مَیْه** - بالفتح ع. آب برآمدن از چاه و بسیار آب گردیدن و آب درآمدن در کشتی - افر -

**مِیْهَمَان** - بالکسر. ف. کسی را گویند که چندی در میهن یعنی خانهٔ دوستی و رفیقی بماند و آن در اصل میهن مان بوده نون را حذف کرده میهمان گفتند - حکیم اسدی گفته ؎ خورش نه بر میهمان گونه گون * مگویش کزین کم خور و زان فزون * یار را نیز ترک داوند چنانکه نظامی گفته ؎ بصاحب دری و صاحب قبولی * نباید کرد مهمان را فضولی * ن -

**مِیْهَن** - بکسر اول و فتح ثالث. ف. خانه و قبیله و نژاد و بوم و اولاد و امثال آن - حکیم فردوسی گفته ؎ ز بهر یکی راه کم بوده را * برانداختم میهن و دوده را * اسدی گفته ؎ چو آمد بر میهن و خان خویش * ببردش بصد لابه مهمان خویش * ن. و در برهان میهن نیز بمعنی خوشبوی و مسکه و کره و شیر گوسفند باشد -

**مَیِّر** - کامیر ع. گاینده و میکر کبنر بسیار گاینده - افر -

# باب النون

## ن

قال الشارح واعلم ان النون المفتوحة حرف نفی تدخل اول کلمه واذا اتصل به نفی المحکم تکتب متصلاً نحو نبرید و نبرد والا تکتب بالهاء نحو زید آمد نه عمرو وقد تلحق بآخر هذه النون الف ویقال نا والفرق بینه و بین السابق انه یقصد بالاول نفی التوصیف وبهذا القصد توصیف النفی ولهذا یجعل اسماء المصادر صفات بحیث تدخلها الباء المصدریة ــه بود مرده هرکس که نادان بود × که نادانشی مردن جان بود × وقد تلحق بآخر هذه النون یاء والنون وهی تکسر نی وقد تلحق باخره رابطة نحو نیست بحذف الالف من لفظ آست ـ وآزشان اوست که گاهے بجاے میم نهی نیز مستعمل شود چون نماند ونباید بمعنی مبادا ونمانا د ـ وخواجه نظامی در فرستادن سکندر ارسطالیس را بار دشمنک بشهر یونان ـ مثنوی چنان بینم از راے روشن صواب × که چون می کنم گرد گیتی شتاب × ز روز یور خود فرستم بروم × که هست استواری دران مرز و بوم × نباید که مارا شود کار سست × سبو نباید اناب هردم درست × بد اندیش گیرد بتخت ما × بتاراج دشمن شود رخت ما × و در تظلم نمودن مصریان بحضرت سکندر از دست زنگیان ــه شه دادگر داور دین پناه × چو دانست کاورد زنگی سپاه × هراسان شد از لشکر بیقیاس × نباید که دانا بود بهراس × و در مصاف کردن بالشکر زنگیان مثنوی چنان به که با او مدارا کنید × بباید عذر آشکارا کنید × نباید که آن آتش آید بتاب ×

که نه نشنید آنکه بدریاے آب × و در جای دیگر فرموده ــه سکندر نه تنها هفت کشور نماند × نماند کسی چون سکندر نماند × و افاده معنی نسبت نیز کند چون درزن بمعنی سوزن و جوشن بجیم تازی و واو مجهول زره و جوشن بمعنی حلقه است و توسن بفتح فوقانی اسپ و اشتر سرکش وظاهرا صحیح بواو مجهول و شین معجمه است که بکثرت استعمال مهمله شده چه توش قوت و توانائی را گویند ـ دریخن و ریمن آنکه خویشتن را بریخ و ریم آلوده دارد ـ و بمعنی محیل و مکار مخفف اهرمن ـ اسد الحکماء مثنوی دلیر و خردمند و بیدار باش × بیا اندرون سخت هشیار باش × که ایرانیان مردم ریمنند × همی ناگهان برطلایه زنند × حکیم رودکی ــه یکے آلوده باشد که شهرے را بیالاید × چو از گاوان یکے باشد که گاوان را کند ریخن × ناصر خسرو × در طاعت بیطاقت و بی توش چرائی × ای ستمگار ے باطاقت و با توش × شیواے طوس × چو شکست زنجیر بی توش گشت × بیفتاد از ان درد و بیهوش گشت × حکیم سنائی ــه کار ما گر دست در نیم چون زره × جوشن مشکین پر از جوشن شتما × مایه قهر ست و غمزه ناوک دلدوز او × دایه کفر است و دین جوشن پر جوش او × افضل الدین خاقانی ــه چون موی خوک در زن ترسا بود چرا × تار رداے روح بدرزن در آورم × و این در آخر کلمه زائد هم باشد چون یاداشن وگذارشن که گذشت و زلیف و زلیفن براے تازی ترسانیدن و تهدید کردن کما فی الفرهنگ ـ و مجد الدین علی قوسی براے معنی مذکور این بیت استاد فرخی سند آورده ــه از لب تو مرا هزار امید است × و ز سر زلف مرا هزار زلیفن × لیکن مقابله امید اقتضای معنی بیم میکند نه معنی مصدری فتامل ـ دسون و

یکسون بمعنی طرف و یکطرف ـ استاد جلالی ــه شمارا همان به که بیرون شود × سر خویشتن گیرد یکسون شود × حکیم سنائی ــه رفت روزے بسون گرمابه × ماند تنها درون گرمابه × مولوی مثنوی ــه چه بیش همت او چرخ دیدست × که همت هاے عالی جمله دون است × کجا سے سون بجویم حضرتش را × که منزلگاه او بالاے سون است ـ و زیان دگواران میر خسرو ــه تلخ است جور گلعذاران × کمتر چندش خوری باشد گواران × و بر همان ربط کلام نیز آید و افاده حکم کند ـ پوشیده نماند که لغت فرس قضیه خالی از رابطه نمی باشد که تعبیر ازان بکلمه هست و بود و مانند آن میکنند مگر آنکه کلمه سابق را برابطه تمام نمایند ولاحق را برسابق معطوف سازند مانند آنکه منت خداے را عز وجل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت یا گویم زید کاتب است ومنجم وگاه باشد که حرکت یا نون کار رابطه کند مثل زید دبیر یعنی دبیر است وخوشن و نیکین یعنی خوش است و نیک است اینست در رشیدی وشرح تهذیب عبد العلے برجندی و بعضے از شارحین نصاب در وجه تسمیه درست برنجن آورده اند که چون زینت ثقیل است و بیت و با از و برنجند ازان جهت دست برنجن و یا برنجن گویند و نون براے رابطه است انتهی وصواب آنست که مرکبست از سه کلمه یکے دست دوم اورنج مبدل اورنگ بمعنی زیب و زینت سوم نون رابطه یا نسبت و دست ورنجن مخفف و دست برنجن و دست برنجن بحذف نون مبدل آن و بدین قیاس پابرنجن و پارجن و پاورنجن و پاداورنجن پس معنی ترکیبی آن زیب دهنده و آراینده دست و پا بود ـ منوچهری ــه پدید آمد هلال از جانب کوه × بسان زعفران آلوده مجن × چنان چون

و دو سر هم از باز گرده × زروی سرخ یکتا
دست برچین × شیخ عطار ــه من از دست دل
پرشیون خویش × همچنین پیچم چو دست او رنجن خویش
معروفی ــه زیباوَرنجن آن سرو نوشاد × بگل درماند
پای سرو آزاده × بدرالدین ــه کند خورشید تیغش
طوق گردن × اگر از پایش افتد یاورنجن ×
افضل الدین خاقانی ــه کرده زنی بخیب
سرمست × یارنجن یاو یاره دست × هر کلمه
که دران نون و با یا نون و کاف پهلوی
هم واقع شود بمیم بدل می کنند چون گلبانگ
و گلبام آواز بلند و سُنب و سُم بالضم پای حیوانات
و ذنب و دم بالضم عضو معروف که ذنب بتحریک
ذال معجمه و نون معرب آنست و خم و خنب
و گم و کنب بضم کاف تازی شهرے معروف
در عراق که قم معرب آنست و همین شهرت
دارد و از انجاست مولانا ملک قمی معاصر نورالدین
ظهوری - و انبرود و امرود میوهٔ معروف صاحب
کامل التعبیر ــه انبرود ست مایهٔ شادی × مال
قید ست محنت آزادی × مولوی معنوی ــه
تو بدان خدای بنگر که صد اعتقاد بخشد × ز چه
سُنّی است مردی ز چه رافضی است کمبی × با بوس
عارض و طاق و طرنب × هر کجا که خود می بینم
سنب × شیخ اوحدی ــه بدکان میفروشان
گرو ست هرچه دارم × همه خنبها تهی گشت و هنوز
در خمارم × خاقانی ــه ساغر گلفام خواه کز دهن
گوش × نغمهٔ گلبام وقت بام برآمد × گلبام
زند کوست گلفام زند کاست × کانش بجام
آر د خمار بصبح اندر × و در وسط کلمه زائده آید
چون اندر خورند و همگنان بفتح ها و کاف فارسی
مزید علیه اندر خورد و همگان و این کاف
عوض ها نیست که در لفظ همه بوده مقیس علیه
آن بندگان و زندگان جمع بنده و زنده
است - ظهیرالدین فاریابی ــه چو غنچه تو

همه از رحمت است چرا × هزار صاعقه در جان
همگنان افتد × درویش واله هروی ــه
برخصت آمده واله که همگنان دانند × بکوی
قاعده دانش در مکانی هست × حکیم قطران
ــه اگر همتش اندر خورند بودی جانی ×
جهانش مجلس بودی سپهر شادروان × رکن الدین
مکرانی ــه نیست هرکس در محبت مرد او نیست
اندر خورد هر دل درد او × سید حسین غزنوی
ــه آرایش و رامش همگان زاید ر است × نزد
همگان صورت این حال عیانست × شعرا
ابروی خوبان را بنون تشبیه دهند گاهے قید
واژون هم کنند و دهان خوبان را بمیم و نون
تنوین × شیخ شیراز ــه دهان تنگ تو گویا چو نون
تنوین است × که در حدیث در آید و لیک پیدا
نیست × و از شان اوست که بلام بدل شود
چون نیلوفر و لیلوفر چنانکه گذشت و چندن
و چندل بفتح جیم فارسی چوبے معروف خوشبوے
جناب سراج المحققین میفرمایند که چندل
بلام تحریف است و چندن چون لفظ آمده
و هندی الاصل و توافق را دران دخل نیست
زیراکه در غیر هند پیدا نمی شود این قدر هست
که فارسیان گاهے در کلمهٔ غیر فارسی نیز
تصرف کنند چنانچه همین لفظ را که باشباع الف
بعد الدال آورده اند ممکن هست که بابدال
نون بلام هم استعمال کرده باشند و نیز لفظ
صندل بصاد مهمله دلالت صریح دارد که
معرب همین چندل بلام باشد نه معرب
چندن بنون - ناصرخسرو ــه بسوخته برسر که
نمک مکن کورا × گلاب ساید و کافور سازند و
چندل × خاقانی ــه در رنگ و بوی دهر
نه بیچم که رهروم × ار قم نیم که بال بجنبد ز
در آوازم × حکیم سوزنی ــه هست برنکلک
ز چندان و لقم منقار و پا × پس چرا شد آهوی

هر دو لکلک بچه × و رشیدی گوید درین تأمل
است زیراکه بعضے چنین خوانده اند ع
هست برلکلک زچندان و زلقم منقار و پا ×
و بمیم چون رازیان و رازیام - بادیان رازیانه
مثله راز یانج معرب گشت - و در رشیدی
است که دژم آشفته و خشمگین و در اصل دژن
بنون بوده × و بهاے ملفوظ چون کران و
کراه بالفتح طرف و کناره کما فی السروری
و چونان و چوناه بمعنی آنچنان و ملا سروری بمعنی
کوتاه بمعنے آنچنین و صاحب فرهنگ خوی ناه
بضم خای معجمه و نون بمعنی خزاطین آورده
بتمسک این بیت ابوالفرج رونی ــه دم زده
کژدم بدیدی در عمل × اژدها در حرب او چون
ناه باد × و این اغلب که تحریف است و بهاے
مختفی چون مرزن و مرزه بالفتح موش و مرزنگوش
ریحانی معروف خوشبوی شبیه بگوش موش
که مرزنجوش معرب آنست و بتازی آذان الفار
و هندی دَونا بدال و واو مجهول و نون بالف
کشیده خوانند و شعرا موی خوبان را بدان تشبیه
دهند - خواجه نظامی ــه چو مرزنگوش خطش
بردمیده × بسی دل را چو طره سر بریده × و نون
بحساب ابجد پنجاه عدد است - از جواهر الحروف

نا - نون بالف کشیده . ف . حرف نفی است
بر کلمه در آید که محمول باشد بر منفی بطریق مواطات
چنانکه دردمند و هوشیار که نادردمند و ناهوشیار خوانند
مگر در بعض مواقع که خلاف قیاس نیز آمده چون
نامراد و ناهنجار بمعنے بیراه و ناکام اما لفظ ناقبول
بدان جهت است که قبول بمعنے مقبول در استعمال
فارسی آمده چنانکه سلامت بمعنی سالم آمده میگویند
که فلانچیز قبول افتاد یعنی مقبول شد و بعضے از
فضلاے عصر کلمهٔ ناباک بمعنے بیباک از مهذب
نقل میکردند فقیر (صاحب بهار عجم) گفتم تصرف
کاتب را درین باب دخلی هست پس هر قدر که

بثبوت رسید بر ہمہ اکتفا باید کرد از جہت لفظ ناقوت بمعنے بے قوت نزدیک مؤلف بثبوت رسیدہ و کلمۂ نادان ازین باب نیست بلکہ از قسم اول است چرا کہ می تواند کہ مخفف نادانا باشد یا گوئیم کہ دان در اصل بمعنے دانندہ آمدہ پس میتواند کہ کلمۂ نا بران داخل شدہ باشد و نظیر این لفظ ناسازہ است بمعنی ساز نہ کنندہ و غیر این دو لفظ تنہا استعمال نکنند و انچہ محمول بر طور مذکور نباشد نفی آن بکلمۂ بے کنند چون بے شعور و بے فکر و امثال آن کذا فی اللّغۃ - حاصل آنکہ لفظ نا اکثر بر مشتقات و صفات داخل میگردد چنانکہ نابالغ و ناممنوع و لفظ بے بر اسمائے غیر صفت چون بیدانش و بے علم و بے شعور و بے زر اما در بعض مواقع عکس این ہم مقرر شدہ چنانکہ توان و امید کہ ہر کدام اسم غیر مشتق است برا و لفظ نا داخل ساختہ ناتوان و ناامید میگویند و بے توان و بے امید مستعمل نیست - شیخ شیراز ؎ امید ہست پرستندگان مخلص را * کہ ناامید نگردد ز آستان اله * خواجۂ شیراز ؎ ہان مشو ناامید چون واقف نئی از سر غیب * باشد اندر پردہ بازیہائے دوران غم مخور * بلکہ در بعض مواضع اینچنین مرکب نیز دیدہ شدہ و بیک معنی ہم بلفظ بے استعمال یافتہ و ہم با لفظ نا چون بے سپاس و ناسپاس - از بہار عجم و در فرہنگ ناصری نوشتہ کہ نا و نائے نے باشد کہ مے نوازند و نائے گلو و در فرہنگ بمعنے آب آوردہ - منوچہری گفتہ ؎ تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی * تا باد فرو بارد ناو نم آزارے * و در برہان بمعنی محل و مکان ہم آوردہ و قیمے کہ با کلمۂ ترکیب شود ہمچون تیزنا و درازنا و پہنا - یعنے محل تیزے و درازے و پہنی -

**ناامن و ناایمن و ناانصاف** . ف . بمعنے ابوطالب کلیم ؎ رہ د آرام زغریبی ہجران گزرد * کاروان از رہ ناامن بشتابان گذرد * میر معزی ؎ قمر ز قبضۂ شمشیر تست ناایمن * زحل زنیکر پیکان تست ناپروا * خواجۂ شیراز ؎ حافظ از مشرب قسمت گلہ از ناانصافی است * طبع چون آب و غزلہائے روان مارا بس * میرزا کافی خلخال ؎ در دیاری کہ تو لی بو دیم انجا کافی است * آرزو ہائے جگر غایت ناانصافیست * ع

**ناآزاد** . ف بمعنی نجات نیافتہ و خلاص نشدہ و کنایہ از مرد لئیم بخلاف آزاد مرد کہ سخی است - ن

**ناآغاز روز** . ف . ترجمۂ ازل الآزال است یعنے روزی کہ اول ندارد از طرف ماضی - ن

**ناانبان** - بروزن بادنجان . ف . در نای انبان بیاید - رہ -

**نااندیش** - بروزن نادرویش . ف . بدیہی یعنی چیزیکہ بے اندیشہ و بے تامل معلوم شود چنانکہ گویند روشن است و شب تاریک و مخفی نماند کہ درین ترکیب اگر لفظ اندیش بمعنی اندیشیدہ شدہ است خود کلمۂ نا بموقع استعمال یافتہ و اگر بمعنے اندیشہ است از عالم نامراد و ناکام خواہد بود - ب رہ -

**ناآوس** - بروزن ناقوس بضم ہمزہ . ف . در رشیدی بمعنی آتشکدہ آمدہ - حکیم سنائی گفتہ ؎ گرچہ زاغ سیاہ گشتم من * نگزینم مقام جز ناآوس * انوری گفتہ ؎ عاشران اکرم معاشر شر * گوی از کبر کان ناآوسی است * و در رسامی بمعنی کورخانہ ترسایان نوشتہ اند - ن رہ

**ناآندام** . ف . بمعنے ناموزون و بی انتظام و نامعتدل و آنرا بی اندام نیز گویند - ؎ سرو را با جملہ زیبائی کہ اوست * پیش اندام تو ہیچ اندام نیست * ع . ہر چہ ہست از قامت ناساز بے اندام

ماست - ن -

**ناآہل** . ف . نالایق و ناکس - شیخ شیراز ع تربیت نااہل را چون گردگان بر گنبد است . فرد

**ناب** - بروزن آب . ف . بمعنے خالص است - شیخ نظام گفتہ ؎ می ناب ناخوردہ مستی کنی * اگر می خوری بت پرستی کنی * ادیب صابر گفتہ ؎ نغمۂ عشقم در دل غم عشق * عاشق ناب و در پری ناب * و چون با و واو بدل شوند ناو نیز گویند و آن گوییست کہ از فربہی بر کفل اسب افتد - ن

**ناب** - ع . دندان نیشتر مؤنث آید انیب کافلس و انیاب و نیوب علی غیر القیاس و انائیب جمع و مہتر قوم و شتر مادہ کلان سال انیاب و نیوب و نیب جمع -

**نابالغ** . ف . کودک و آنکہ ہنوز بسن تمیز نرسیدہ باشد - فر -

**ناباہے** - بائے ابجد بالف کشیدہ و بیائے حطی زدہ . ف . بمعنے محال باشد کہ در مقابل ممکن است - ن رہ فر -

**نابایستہ** . ف . ناشایستہ و نامناسب - فر

**نابایستۂ ہستی** . ف . ترجمۂ ممتنع الوجود یعنی انچہ وجود و ہستی گرفتن آن ممتنع و محال باشد مانند شریک یزدان - ن رہ

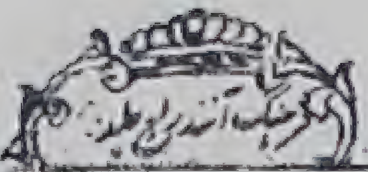
**نابت** - بکسر بائے موحدہ ع . رویانندہ و رویندہ - غ فر -

**نابتہ** - بکسر ثالث و فتح رابع ع . جوان نوخاستہ از شتران و فرزندان . نوابت جمع و نیز نوابت جوانان نوخاستہ خوشخوی بسیار احسان - اقر -

**نابجۃ** - بکسر ثالث و فتح جیم ع . بلا و رنج و طعامی است کہ در جاہلیت پشم شتر را در شیر اندا ختہ بشورانیدندے - اقر -

**نابح** - بکسر ثالث و سکون حائ حطی ع . بانگ کنندہ مثل سگ و آہو و نحچار و مار - اقر -

**نابخۃ** - بکسر ثالث و فتح خائے معجمہ ع . سخنگوی



و بزرگ منش و زمین دور دست لواعج جمع - افر -

**نابخرد** - بفتح با و کسر خا . ف . بے عقل نادان - فر -

**نابدان و ناؤدان** . ف . آبراہہ - فر

**نابرهندسه** . ف . بیقاعده و بے نظم - فر -

**نابُرید** - بضم موحده . ف . کسیکه ختنه اش نکرده باشند و این در مقام تحقیر و توہین گویند حاجی محمد خان قدسی در قصه چهار بندیله گفته کنون قطع ٭ حرف آن نابرید ٭ که در آخر قصه خواهی شنید ٭ ب -

**نابسامان** . ف . چیزے که هیچ سامان واسباب با خود نداشته باشد چون کِشت نابسامان - مرزا صائب گفته برگ کاہے نیست کشت نابسامان مرا ٭ خوشه از اشک پشیمانی است دهقان مرا ٭ ب -

**نابسود** - بفتح با و ضم سین و واو . ف بمعنی چیزیکه دست فرسوده نشده باشد - حکیم فردوسی گفته ز دیبا و از جامهٔ نابسود ٭ بہشتوی داد و نگر هرچه بود ٭ هم او گفته مر او را یکے گاؤ با بچه بود ٭ هنوز بچه خسرو بُد نابسود ٭ ن ره -

**نابسی** - بفتح ثالث و سین بے نقطه تحتانی کشیده . ف . بمعنے عدم باشد که در مقابل وجود است - ره -

**نابض** - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع . خشم - افر -

**نابغة** - بکسر ثالث و فتح غین معجمه ع . مرد بزرگ شان والهاء للمبالغة و شاعر ع . نوابغ جمع - افر -

**نابک** - بکسر ثالث ع . جاے بلند . نوابک جمع افر -

**نابکار** . ف . بمعنے بدکردار و آنچه بکار نیاید باشد - ن ره -

**نابِل** - بکسر ثالث ع . تیرساز و صاحب تیر و تیرانداز نُبَّل کرکع جمع - و زیرک و ماہر در تیراندازی و در کار ومنه المثل نار حابلهم علی نابلهم یعنے آتش بلا افروختند بر خود ها و هو نابل و ابن نابل یعنے او زیرک است و پسر زیرک - افر -

**نابود** . ف . معدوم و نابودمند یعنے مفلس چنانکه گفته اند ٭ تو کوتاه دستی و نابودمند ٭ مزن دست بر شاخ سرو بلند ٭ ن ره فر -

**نابِهٔ** - بکسر ثالث و سکون ہا ع . نامآور و گرامی - نُبَہ کصُحب جمع - و آمر نابه کار بزرگ - افر -

**نابهره** - بفتح ثالث و سکون ہا و راے بے نقطه مفتوح . ف . زر قلب که آنرا نبهره نیز گویند و نبهرج معرب آنست و در فرہنگ بمعنے چیز عظیم و بزرگ آمده چنانکه جامی گفته که وا ویلا العجب کاریم افتاد ٭ بسر نابهره دیواریم افتاد ٭ ن ره -

**ناہنجار** . ف . بے قاعده و بے نظم و ترتیب ٭ فر -

**نابی** - بکسر باے موحده و سکون تحتانی . ف . بمعنے نابینا - فر -

**نابیّة** - بکسر ثالث و فتح تحتانی مشدد ع . کمان که از ره دور و دور وا باشد - افر -

**نابینا** - بکسر ثالث . ف . کور - فر -

**نابیوسان** - بفتح ثالث و تحتانی بواو رسیده و سین بے نقطه . ف . در برہان گوید بمعنے امید و توقع و لے بیوس بر وزن عروس بمعنی طمع و امیدواری است اما نابیوسان ضد آنست یعنے ناامید و بے توقع چنانکه گذشته بیوسے

و تبه بوسی میان خوشخواهی و بدخواهی است دران ضمن معلوم شده - ن -

**ناپایدار** . ف . فانی و ہلاک شونده - فر -

**ناپدید** . ف . ناپیدا - فر -

**ناپروا** - بفتح باے فارسی . ف . بیباک و بیعقل و بی اندیشه - میر خسرو گوید جوان و شوخ فراموشکار و ناپرواست ٭ زبان زمان زمن خسته اش که یاد دہد ٭ اسیری لاہجی گوید هر دلی کو واله و حیران حسن یار شد ٭ از غم دنیا و دین آزاد و ناپروا بود ٭ ب -

**ناپرهیزگار** . ف . فاسق و بدکار - فر -

**ناپسند** . ف . نامرغوب و اطلاق آن بر مردم بے تمیز مجاز است و گاہے بر حرکت لغو نیز اطلاق کنند و بدین معنی مرادف عیب بود شیخ شیراز گفته اگر صد عیب دارد مرد درویش ٭ رفیقانش یکے از صد نخوانند ٭ و گر یک ناپسند آید ز سلطان ٭ ز اقلیمی باقلیمی رسانند ٭ شیخ اوحدی گفته دریغم آید از آن گوهر پسندیده ٭ که در تصرف هر ناپسند خواه بود ٭ ب -

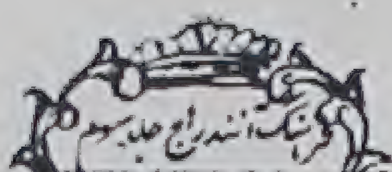
**ناپیدا** . ف . مرادف ناپدید - فر -

**ناَّت** - بالفتح و تاے مثناة در آخر ع . نالیدن یا نالیدن بلندتر از انین و ناَّت کشد او شیر بیشه و مرد یا ناله و فغان - افر -

**ناتراش و ناتراشیده** . ف . بی اندام و ناہموار - خواجه نظامی گفته یکی ناتراشیده که بر وے رسید ٭ ز زنگی رگ زندگانی برید ٭ جهان خرد کان ناتراش دگر ٭ چنین چند راخاک خارید سر ٭ شیخ شیراز گفته بیک ناتراشیده در مجلسی ٭ برنجد دل هوشمندان بسی ٭ اگر برکه پر کنند از گلاب ٭ سگے در وی افتد کند منجلاب . ب ن ر -

**ناترکه** - بکسر ثالث و فتح رابع ع . کمان که

زه را پاره کند از سختی - افر-
**ناترس** - بفتح تا. ف. بیخوف وسنگدل وبیرحم - فر-
**ناتق** - بکسر ثالث ع. شگافنده وبلند کننده وگسترنده وزننده وآتش افروزنده ناقه زود بارگیرنده واسپ سخت برنشاننده سوار برفتار وزن بسیار بچه ومعرفة نام ماه رمضان - افر-
**ناتلنگی** - بکسر تا ولام. ف. بستم طریقه مفسدی. حسن بیگ طهرانی ؎ نیست یک ذره رحم در دل تو × میکشی ناتلنگی و می آئی × ب -
**ناتمام** - ف. ناقص ونابالغ - غ فر-
**ناتوان وناتوانا** - ف. ضعیف وناتوانان جمع ومولوی عبدالواسع هانسوی در شرح این بیت یوسف زلیخا که ؎ ازان ره برد احوال جانان × فتد بر جسم وجان ناتوانان × نوشته که اینجا لفظ ناتوانان برای موافقت جانان صیغهٔ جمع نیست بلکه بمعنی مفرد استعمال یافته انتهی لیکن ظاهر است که مضاف الیه جسم وجان است پس مراد از ناتوانان جماعهٔ عشاق باشند ودرین بیت سکندرنامه ؎ که جان آفرین وزجهان بی نیاز × توانا کن وناتوانا نواز × ناتوانا بدون نون آخر بمعنی ناتوان مستعمل شده چه توان بمعنی تاب وطاقت است والف دران افادهٔ معنی ذو یعنی صاحب میکند ولهذا آوردن لفظ نا بران درست شده واگر الف ملحق نمی شد بی توان گفته می شد وتناظر هم مقتضی همین است که ناتوانان بعد از الف نون نداشته باشد واگر ناتوانان جمع ناتوان بود اگرچه در معنی خللی نمی شود لیکن موافق قاعده معروفه بی توان گفتن لازم آید چنانچه بی زران وبی طاقتان که نازران وناطاقتان گفتن صحیح نیست ومع ذلک انتقال از اسلوب وحدت وافراد بسوی جمع واقع میشود - درویش واله هروی ؎ بعجز ما چه بینی کار اگر امند حمیت را × تماشائی توانائی کنی از ناتوانائی × ب -
**ناتوان بین** - ف. مرزا عبدالغنی قبول ؎ چشم او دیده دست من بوسید × آنکه نگفته ناتوان بین است × ب -
**ناتوان گیر** - ف. مرزا عبدالغنی قبول ؎ اگرچه شیوهٔ بهتر ز دست گیری نیست × مگیر دست کسی را که ناتوان گیر است × ب -
**ناتوانی** - ف. ضعف وبیطاقتی وبالفظ کشیدن مستعمل - میر خسرو ؎ نرگس از کف جام بنهد گرچه از رنج خمار × سر فگنده ماند وچندان ناتوانی می کشد × ب -
**ناتی** - بکسر ثالث ع. بلند برآینده وبلند - افر-
**ناثر** - بکسر ثای مثلثه وسکون رای مهمله ع. گوسفند که از بینی وی کرم مانندی برآید افر-
**ناج** - بجیم در آخر گلستان ع. بشیر بشیه - افر-
**ناجائز** - ف. ناروا - فر-
**ناجح** - بکسر ثالث وسکون حای حطی ع. سیر سخت وکار سهل وآسان نوهر دیرور - افر-
**ناجخ** - بخای معجمه کصاحب ع. سرفنده ودریای پرشور وآواز اضطراب آب برکنار افر-
**ناجذ** - بذال معجمه کصاحب ع. دندان سپین همه - نواجذ جمع وآن چهار دندان است مر انسان را وآنرا دندان بلوغ نیز گویند بدان جهت که بعد بلوغ وکمال عقل برآید یا آن انیاب است یا دندان که متصل انیاب باشد یا نواجذ جمیع دندان هاست الخ
**ناجر** - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. ماه رجب یا ماه صفر وهر ماهی که در تابستان آید بوقت تشنگی شتر - افر-
**ناجر مک** - بضم جیم وفتح میم. ف. در تبکده نشستن واطاعت کردن ونام مردی بوده از زهاد وترسایان - شیخ آذری گفته ع ناجرمکی معبد بلاطون × بقراطیان مزار حکیم بوده که در حوالی دیر مخران مسکن داشتند واز انجا بجاهای دیگر میرفتند - حکیم خاقانی گفته ؎ من وناجرمکی ودیر مخران × در بقراطیان ثم جاو ملجا × واصح ناجرمکی است انیاز افر-
**ناجز** - بکسر ثالث وسکون زای معجمه ع. نقد وحاضر وآماده - یقال ناجزا بناجز کقولک یدا بید - افر-
**ناجز انجام** - بضم جیم وسکون زای نقطه دار وفتح همزه. ف. نامتناهی ترجمهٔ آنست وبعربی الی غیر النهایة گویند ان لا فر
**ناجس** - بسین مهمله کصاحب ع. بیماری که روی بهی ندارد - افر-
**ناجش** - بشین معجمه کصاحب ع. آنکه برانند شکار را بسوی صیاد - افر-
**ناجع** - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. جوینده گیاه ونکوئی - یقال هؤلاء قوم ناجعة - افر-
**ناجل** - بکسر ثالث ع. گرامی نسل از اسپ وجز آن وپدر مرد - افر-
**ناجلین** - بکسر ثالث وفتح لام ع. والدین افر-
**ناجنس** - بکسر ثالث. ف. غیر مهذب وبی ادب - فر-
**ناجو** - باجیم مضموم و واو معروف. ف. درخت کاج است وآنرا ناژ وناژو نیز گویند وبتازی صنوبر خوانند - نظامی گفته ؎ ناجوی این باغ بوجد وخروش × بوده چو سکان فلک سبز پوش × وآنرا نوژ نیز گویند ونوعی از سرو است - ن ره فر-
**ناجود** - بروزن نابود. ف. کاسهٔ بزرگ




وظرف شرابخواری را گویند.- رہ فر-

**ناجی** - بکسر ثالث ع. رستگار از عقوبت ونجات یابنده وصاحب راز- افرغ-

**ناجیة** - بکسر ثالث وفتح تحتانی ع. ناقهٔ تیز رَو- وبمعنی نجات یابنده ورستگار از عقوبت - افرغ-

**ناچار** - بجیم فارسی بالف کشیده وبرای بی نقطه زده. ف. بتفسیر لابُد است یعنی چیزی که واجب ولازم بود وبی آن میسّر نشود- رہ غ-

**ناچار باش وناچار هست.** ف. ترجمهٔ واجب الوجود است وآنرا ناچار بایست نیز گویند وناچار با مخفف آنست- ن-

**ناچخ** - بفتح جیم فارسی وسکون خای معجمه. ف. بمعنی تبرزین است وآن حربهٔ ایست دسته دار که در پهلوی زین اسپ بندند وبدین سبب تبرزین گویند وتبر نیز از آن بزرگتر است که بدان درخت اندازند وچوب شکنند. شیخ نظامی گفته ؎ زپولاد چینی ناچخ ده منی ٭ بگردن بُر از بهر گردن زنی ٭ مسعود سعد گفته ؎ فگنده ناچخ در مغز کفر نادسته ٭ نشانده بیلک در چشم شرک ناسوفاردن-

**ناچخ زن.** ف. آنکه بناچخ زند- میرخسرو ؎ شب تیره زد چمن زنگارگون ٭ چو هندوی ناچخ زن آمد برون ٭ ب-

**ناچخ ده منی وناچخ سه منی.** ن. ظاهراً از عالم کمان ده منی وسه منی است که عبارت است از کمان پر زور چنانکه گذشت. میرخسرو ؎ زپولاد چینی ناچخ ده منی ٭ بگردن بُر از بهر گردن زنی ٭ میرمعزی ؎ بادورخ بمعنی جانفزای در مجلس ٭ بناچخ سه منی جانگزای در میدان ٭ ب-

**ناچیز** - بکسر ثالث. ف. درچیزی گذشت-

**ناحِرتان** - بکسر حای حطی وفتح تای مثناة ع. دو رگ است در زنخ ودو رگ سینهٔ اسپ ناحِران بدون تای مثلثه یا دو استخوان در پهلوی سینهٔ اسپ که آنرا داهِنتان نیز خوانند ودو ترقوه که جنب گردن باشد- افر-

**ناحِز** - بکسر ثالث وسکون زای معجمه ع. شتر سخت سرفه ونجار زده ونیز ناحز درخوردن سبل بچم شتر آرنخ آنزا- افر-

**ناحِس** - بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع. سال قحط- افر-

**ناحِص** - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله ع. خرمادهٔ وحشی نازاینده- افر-

**ناحفاظ** - بکسر حای مهمله وفا وظای معجمه. ف. بی شرم وفاسق وبی احتیاط غ ب-

**ناحق شناس.** ف. ناسپاس وبیوفا- فر-

**ناحِل** - بکسر ثالث ع. لاغر از بیماری یا از سفر- ناحِلة مونث وشتر سبک اندام وتیغ تنک باریک نواحِل جمع- افر-

**ناحِیة** - بکسر ثالث وفتح تحتانی ع. کرانهٔ ملک وطرفی از ولایت- نواحی جمع- افرغ-

**ناخ** - بروزن شاخ. ف. بمعنی ناف است که سوراخ وسط شکم باشد- رہ فر-

**ناخاست.** ف. کسی را گویند که از جای خود نتواند برخاست یعنی زمین گیر- رہ فر-

**ناخُدا** - بضم خای معجمه. ف. خداوند کشتی را گویند وآن در اصل ناوُخدای بوده یعنی بزرگ وصاحب کشتی زیرا که ناو کشتی را گویند وناخدا مخفف ناوخدا است. شیخ سعدی گفته ؎ خدا کشتی آنجا که خواهد برد ٭ اگر ناخدا جامه برتن درد ٭ وله ؎ سیاهان براندند کشتی چو دود ٭ که آن ناخدا ناخدا ترس بود ٭ ب ناد ر

**ناخدا ترس.** ف. آنکه از خدا نترسد سندش در ناخدا گذشت- رہ ن

**ناخُذاة** - بضم ثالث وذال معجمه بالف کشیده ع. ناخدای یعنی صاحب وخداوند ناو که عبارت از کشتی وجهاز است نَواخِذة جمع معرب است- افر-

**ناخِر** - بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. کهنه بوسیده ریزه ریزه شده واستخوان کاواک که بوزیدن باد آواز آید از آن ناخِرة مونث وخوک حمله کننده نخر مو کتب جمع- افر-

**ناخِس** - بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع. کفتگی بغل شتر وگر بن دُنب شتر یا کرشتر ونیز ناخِس بز کوهی جوانه ودایرهٔ بردوران اسپ میان جاغره وفائله وآن مکروه است از منتهی الارب - ودر غیاث نوشته که ناخس دردی است که صاحبش پندارد که سوزن میخلاند-

**ناخِص** - بکسر ثالث وسکون صاد مهمله ع. گنده پیر لاغر ترنجیده پوست از پیری- افر-

**ناخِع** - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. دانا- افر-

**ناخِلُ الصَّدرِ** - بکسر ثالث وضم لام. ع. ناصح- افر-

**ناخَلَف.** ف. نااهل وناِلائق وکودک بدرفتار وبی ادب- فر-

**ناخُن** - بضم خا وسکون نون. ف. ترجمهٔ ظُفر بالضم وبهندی نکه بفتح نون وسکون کاف تازی مخلوط الها است ناخنان جمع واصل دران ناخون است زیرا که در تمامی اعضا واجزای آدمی وحیوانات خون نفوذ دارد ودرین جز از بدن اصلا خون نیست مگر آنجا که بگوشت چسپیده وپیوسته است واتصال گوشت وناخن مثل شده است لهذا یکی از استادان قدیم گفته ؎ تو چنانی مرا بجان وبدل ٭ دای نگارین که گوشت با ناخن ٭ وغیره

تیغ وابرو از تشبیهات اوست. شیخ عبد العزیز عزت ؎ شعار کارکشایان هلال خاطر نیست ٭ گره چگونه کند جا در ابروی ناخن ٭ انوری در صفت هلال ؎ چو تیغ ناخنے بر لوح مینا ٭ چو شست ماهی در بحر اخضر ٭ بود اق بیگ نسیم ؎ دست گلچیدن کس نیست در اندیشهٔ ما ٭ غنچه را ناخن شیر است گل بیشهٔ ما ٭ ابو طالب کلیم ؎ پشت سر میبا بدم خار یداز شر مندگی ٭ وز تهیدستی بدستم نیست اکنون ناخنان ٭ ب ن.

**ناخن آفتاب** . ف. کنایه از خطوط شعاعی. افضل الدین خاقانی ؎ چشم سهیل و ناخنهٔ ناخن آفتاب و نے ٭ کاتش و قند او دهد نانگ و باد یاوری ٭ معنی این بیت آنست که در چشم سهیل ناخنه افتد با آنکه دیدن سهیل رفع ناخنه می کند و در ناخن آفتاب که عبارت از خطوط شعاعی است نے افتد با آنکه نے دران کردن محال است وقتی که آتش و قند نانگ یعنے سرخی و شیرینی لب معشوق بالنے نواختن و باد دمیدن دران مشغول شود و بعضے بمعنی آتش نوشته اند واین اگر بثبوت رسد درین بیت مناسب تر خواهد بود. ب.

**ناخن انداختن و ناخن رساندن بر ساز و تار و مانند آن** . ف. بمعنی ابو نصر نصیرائے بدخشانی ؎ ذرهٔ و خورشید گرد در رقص آید دور نیست ٭ ناخن مضراب بر تار رباب انداختیم ٭ درویش واله هروی ؎ حسن بر ساز محبت چو رساند ناخن ٭ ناله ساز است جدا از نقره جدا ز آهن تار ٭ ب.

**ناخن بدل زدن** . ف. مرادف فرو کردن در جگر که گذشت. طالب آملی ؎ نمی توان بدل کس بزور ناخن زد ٭ چه شد که تیشهٔ فرهاد آهنی جنگ است ٭ ب.

**ناخن بدندان** . ف. بمعنے انگشت بدندان است که کنایه از متاسف و متعجب باشد. ب ره.

**ناخن بُرا و ناخن بُرائے** . بضم بائے ابجد و رائے قرشت بالف کشیده. ف. بمعنے مقراض و قینچی باشد. حکیم منوچهری دامغانی در صفت اسپ گفته ؎ گر بگردانے بگردد ور برانگیزی رود ٭ برتر از عنکبوت و حلقهٔ ناخن برائے ٭ ر ک ن.

**ناخن بردل زدن** . ف. کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد. ره.

**ناخن بُریدن و ناخن چیدن و ناخن گرفتن و ناخن گرفته و ناخن بگرفته** . ف. بتحقیق معانی هرکدام در اصطلاح ناخن پیرائے و ناخن چیدن نوشته آید. میرزا بیدل ؎ از تیغ مرگ عاشق رنگ بقا نبازد ٭ عمر دوباره گیرد چون ناخن از بریدن ٭ میرزا طاهر وحید در تعریف شمشیر گر ؎ دکان همچو خورشید گردیده است ٭ پری ناخن دیو را چیده هست ٭ حاجی گیلانی ؎ ناکس زیاده سر چو شود دست از و بدار ٭ ناخن چو شد بلند گرفتن سزای اوست ٭ میر یحیی کاشانی ؎ بی یاوری چه کار کشاید ز دست کس ٭ از ناخن گرفته گره وانمی شود ٭ درویش واله هروی ؎ شق القمر از توے شگفت است ٭ انگشت تو ناخن گرفت است ٭ درین بیت بمعنی کم کردن است. ابو نصر نصیرائے بدخشانی ٭ ؎ ماه نو ناخنے بگرفته بود ٭ هرکجا هست نشان ابرو ٭ ب.

**ناخن بر یکدگر زدن و بهم زدن** . ف. درمیان دو کس جنگ انداختن. میرزا صائب ؎ چو خزگان هر دو عالم را بهم افگنده از شوخی ٭ همان تا ناخن زند بر یکدگر چشم فسون سازش ٭ وحشی ؎ تا میان بلبل و قمرے شود غوغا بلند ٭ میزند ناخن بهم از باد در گلزار گل ٭ ب.

**ناخن بسنگ آمدن** . ف. کنایه از امر نا ملایم پیش آمدن. میرزا صائب ؎ بسنگ ناخن هر تشنه لب که می آید ٭ دهان آبلهٔ ما پر آب می گردد ٭ ب.

**ناخن بند بودن بر چیزے و ناخن بند کردن بر چیزے** . ف. کنایه از علاقه بهم رساندن و دخل کردن و جائے سخن یافتن. ملا طاهر غنی ؎ از رشک کند باد صبا بر سر خود خاک ٭ در زلف تو شد بند مگر ناخن شانه ٭ وله ؎ ز دستم دور از ان افگنده ناخن ٭ که در جائے نسازم بند ناخن ٭ ظهوری ؎ ز گل صد ناخنش بند است در دل ٭ صبا را گر بگلزارستان گذار است ٭ صائب ؎ سهل باشد بند کردن ناخنے بر بے ستون ٭ پیش برق تیشهٔ من کوه میدان میدهد ٭

**ناخن پراندن** . بفتح بائے فارسی. ف. کف پائے زدن و چوب زدن که ناخن ازان خود بخود می پرد. صائب ؎ تا صبا ناخن گل را نپرانده است بگلزار ٭ بر دل تنگ خود از خاک دری نکشاید ٭ محمد قلی سلیم ؎ زحمت خود میدهد هرکس دل آزاری کند ٭ چوب گل ما میخوریم و ناخنے او مے پرد ٭ ب.

**ناخن پریان و ناخن دیو** . ف. در فرهنگ آمده که نوع از صدف شبیه بناخن است و در تحفه گفته جسم صلبی است صدفی مدور بمانند ناخن آدمی که بتازی اظفار الطیب یعنی ناخنهائے خوشبو گویند برائے خفقان و صرع نافع است چنانکه شاعری گفته ؎ این کرم بین که از دلت خفقان برده ایزد ز ناخن پریان ٭ یوسفی طبیب نیز گفته ؎ ناخن دیو را بری رویان ٭ چونکه در زیر خویش دود کنند ٭ صرع را نافع آید و گرد حیض

ایشان کشاده شود کنند. ن ر ه.

**ناخن پیرای**. ف. بباے فارسی و ناخن چین و ایضاً ناخن گیر - چیزی نرم که ناخن دران بند شود - صائب ع میکند امروز صائب موم نے در ناخنم * منکه ناخن گیر میکردم باهن خاره را * و ناخن گیر دست افزار حجامان که بدان ناخن چینند و آنرا در عرف هند نهرنی و این فعل را ناخن چیدن و ناخن بریدن و ناخن گرفتن گویند و ناخن گرفته و ناخن بگرفته ناخن که سرش را چیده باشند - ب.

**ناخن تیز کردن**. ف. کنایه از طمع زیادتی کردن و توقع بیجا داشتن - ب ر.

**ناخن حسرت**. ف. نورالدین ظهوری ع تخم داغش در زمین سینه چون کارد هوس * از خراش ناخن حسرت شیاری بر نداشت * ب.

**ناخن خامه**. ف. کنایه از نوک خامه - ب ك.

**ناخن خاره**. ف. بمعنی ناخن پال است و آن ورمے باشد که در اطراف ناخن بهم رسد و ناخن را بیندازد و بعربی داحِس گویند - ر ه.

**ناخن خلیدن**. ف. معروف - ب.

**ناخن خود مینماید**. ف. یعنے نهایت خسیس و لئیم است - ب.

**ناخن خورشید**. ف. کنایه از خطوط شعاعی - محمد اسحق شوکت ع هر رحیف که از کار خویش شبنم ما * گره بناخن خورشید وا نکرد و گذشت * ب.

**ناخن خوش**. بکسر نون و فتح خاے نقطه دار و سکون واو معدوله و شین قرشت. ف. بمعنے ناخن پریان و آن نوعے از صدف باشد و بعربی اظفار الطیب خوانند - ر ه.

**ناخن دخل**. ف. کنایه از ایراد و اعتراض - ملا طاهر غنی ع خیال نازکم را نیست تاب ناخن دخلے * غنی هرگز نباشد طاقت نشتر رگ گل را * ب.

**ناخن در دل افشردن و ناخن زدن در سینه و بچیزے و ناخن شکستن در جگر و سینه و دل و ناخن فرو کردن در جگر و ناخن فرو بردن**. ف. کنایه از تصرف کردن در مزاج - ظهوری ع تار از رگهای جان بستیم بر قانون درد * میزند خوش ناخنے در سینهٔ افغان ما * میرزا صائب ع مگر ز سنگ بود پردهاے گوش کسی * که ناخنش بجگر نشکند ترانهٔ عشق * ابوطالب کلیم ع در سینه کلیم این همه ناخن که شکستیم * از کار دل خود گرهٔ غم نگشادم * محمد علی سلیم ع گر گوش او بنالهٔ من نیست در چمن * ناخن که اینقدر بدل گل شکسته است * ظهوری ع کند نغمه مستانه ناخن فرو * که چون باد پیچید صدا در گلو * ع دلے فرو کردهٔ ناخنے در جگر * نباشد چرا دیده گلبرگ تر * ب مص.

**ناخن در دیده ریختن**. ف. کنایه از کمال آزار دادن و رنجانیدن - میرزا صائب ع بهله هر گاه کند برکمرش دست دراز * رشک در دیدهٔ من ناخن شاهین ریزد * ب.

**ناخن دیو**. بکسر نون و دال ابجد و سکون تحتانی و واو. ف. بمعنی ناخن خوش است که نوعے از صدف باشد بغایت خوشبوی - ر ه.

**ناخن رساندن بآبله**. ف. میرزا صائب ع خونابهٔ دل آتش یاقوت گداز است * مگذار باین آبله ناخن برسانیم * ب.

**ناخن روز**. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب - افضل الدین خاقانی ع برند ناخنهٔ چشم شب بناخن روز * کلند ناخن روز از حناے صبح خضاب

**ناخن زدن و بریکدیگر زدن و بهم زدن**. ف. درمیان دو کس فتنه انداختن و این از اهل زبان بتحقیق رسیده و بدیهی است که چون خواهند کسی را بر سر ستیزه آرند ناخن بهم زنند و این اشاره تحریک عربده است ملا غنی ع میزند چشم تو هر لحظه بمژگان ناخن * بر هم اے شوخ میان من و تو جنگ شود * قاضی نورالدین صفاهانی ع چو تو سوار شوی ماه نو زند ناخن * که درمیان دو خورشید گرم ساز جنگ * مخلص کاشی ع غمزه ات چون بادل مجروح من جوید نزاع * گر نخواهی خون شود مهر چه ناخن میزنی * و نیز کنایه از اعتراض و ایراد کردن برکسی - عرفی ع تو چون گذر کنی آنجا بنظم رنگینم * که مصرعه اش چمنی گرد و بیت بستانی * ضمیر ولی بمن اینجا نشان دهد هر جا * که ناخنے بزنی یا سرے بجنبانی * ب.

**ناخن زن**. ف. موثر در مزاج - طالب آملی ع بصائغی که بمنقار عندلیب بهار * نمود تعبیه چندین نواے ناخن زن * ب.

**ناخن شرم**. ف. میر خسرو ع بوسید برش برفق و آزرم * خارید سرش بناخن شرم * ب.

**ناخن گذاشتن**. ف. کنایه از کمال خوف و هراس خوردن و مغلوب و ناتوان گردیدن - صائب ع من کیم صائب که دست از آستین بیرون کنم * در بیابانے که ناخن میگذارد شیرها * ب غ.

**ناخن ناله**. ف. نورالدین ظهوری ع ناخن ناله را خراشی نیست * خجلم گشت بی اثر مخروش * ب.

**ناخن ندارد که پشت خود را بخارد**. ف. یعنی بغایت مفلس و پریشان است - ب.

**ناخنك و ناخنه**. ف. مرضی است که اگر در چشم آدمی بهم رسد در صورت علاج نکردن زیاده گردد و اگر در چشم اسپ و استر بهم رسد اگر در حال علاج نکنند بکشد و تشبیه است بناخن و بالفظ آوردن و بریدن و دمیدن و رستن مستعمل - مرزا بیدل ع بسکه بجائش بزم ما را نور نیست * ناخنه از موج می آورد چشم

جاجها ، میرعبدالحسین کاشانی متخلص بعارف
ع شمع محفل کنم آندم که دل روشن را ، ماه نو
ناخنک دیده شود روزن را ، گویند که بدین
سهیل این مرض برطرف شود ، یوسفی طبیب گفته
ع درچشم تو چون ناخنه پیدا باشد ، از بهر تو
تشویش مهیا باشد ، چیزیکه درین مرض بود
فائده مند ، در نزد حکیم روشنایا باشد ،
حکیم خاقانی گفته ع ابرش خورشید را ناخنه آید
ز رشک ، تا تو بشبرنگ حسن تاخته در جهان بود
از اهل زبان بتحقیق پیوسته که اواط و اجلاف چون
از سر دکان بقال وغیره گذر کنند یک چیزی
از دکان بدو انگشت بردارند و در دهن گذارند
و سر خود گیرند و این عمل را ناخنک زدن و
آن جماعه را ناخنکی گویند - محمد قلی سلیم ع تا تنک
شکرت از بسکه ناخنک زده است ، نمانده است
در انگشت نیشکر ناخن ، ب -

**ناخنک زدن** . ف . ببهر دو ناخن چیزی
را بزور گرفتن ، و گاهی بمعنی تنها ناخنک
نیز استعمال کنند. محمد قلی سلیم ع سیر دو وقت
ناخنک از مشت ، همچو نیشه فرو بسنگ انگشت تا

**ناخنهٔ چشم قنبک** . ف . کنایه از ماه نو
است که هلال باشد این در ناخن روزگار رشته لب

**ناخواست** . بواو معدوله بروزن نار است
. ف . بمعنی بی طلب باشد و هر چیز که بر پای
کوفته شده باشد عموماً و زمین بپای کوفته
شده را گویند خصوصاً . ره -

**ناخوب** . ف . ناپسند و ناشایست . فر -

**ناخوست** . بضم خا و سکون واو و سین
بی نقطه . ف . بمعنی دوم ناخواست باشد
یعنی هر چیز که آنرا بپا کوفته باشند - ره -

**ناخوستن** . مصدر ناخوست باشد یعنی
چیزی را بپای کوفتن - ره -

**ناخوشی** . ف . مرض و بیماری ، ناخوشایندی

**ناخون** . ف . بمعنی ناخن - ن فر -

**ناد** - تشد . یدال مهمله . ع . بمعنی رزق افر

**نادار** - ف . مفلس و محتاج - فر -

**ناداشت** . ف . بمعنی بی شرم وبیحیا
و بی آزرم باشد و قومی از گدایان را نیز
گویند که بر در دکانها روند و چیزی طلبند اگر
چیزی بایشان ندهند گوشت اعضای خود را
ببرند - و بمعنی مفلس و پریشان و بی نوا هم
هست و مردم بی اعتقاد را هم میگویند - ره ،

**ناداشتی** . ف . بمعنی بیشرمی و بیحیایی
است - شیخ سعدی گفته ع بناراستی دامن
آلوده ، بناداشتی دوده اندوده ، ن ره .

**نادان** . ف . ضد دانا و آنرا بعربی جاهل
گویند و گفته اند نادان و کار آخرت هر چند در
کار دنیا عاقل باشد اهل است و احمق بالعکس
آن و مثل است که لولا الحمقا لخربة الدنیا
یعنی اگر نباشند جاهلان هر آئنه دنیا خراب
شود و فی الخبر اکثر اهل الجنة البلهاء ن

**نادان ده مرده گوی** . ف .
کنایه از مردم نادان بسیار و پُرگوی و
پریشان گو و بیفائده و هرزه و لایعنی گوی
باشد - ره -

**نادانسته** . ف . بی قصد وسهواً - فر -

**نادر** - بکسر ثالث ع . شیء قلیل و کمتر
چرا که ندر در لغت بمعنی برآمدن است و شیء
قلیل نیز از حد کثرت برآمده است از شرح
مقامات حریری و گاهی نادر بمعنی معدوم
نیز آید و در صراح نوشته که نادر اسم فاعل
از ندر که بمعنی افتادن است و بمعنی تنها و غریب
شدن نیز آمده - و نیز نادر نام پادشاهی بود
معروف که در سنه ۱۷۳۹ عیسوی بهندوستان
تاخت نموده بر محمد شاه که بادشاه دهلی بود بمقام
کرنال مظفر ومنصور گشت و همین نادر است که
تخت طاوس ساخته شاهجهان را بروقت
معاودت همراه خود با یاران برده - از تواریخ
انگریزی ترجمه نمودم - غ -

**نادرست** . ضد نا راست - فر -

**نادرسته** . بضم دال و را . ف . آنچه ناتمام
و نادرست باشد و مرکب غیر التام الترکیب
را نیز گویند و آن کائنات جو است مثل باد و
باران و امثال آنها کذا فی الدساتیر - ن

**نادره کار** . ف . آنکه از وی کار نادر
و عزیب بوقوع آید - فر -

**نادم** . بکسر ثالث ع . بمعنی پشیمان ندام
کلکتاب ندامة ندام جمع - افر غ -

**نادهند و نادهنده** . بکسر دال
. ف . بخیل و ممسک و آنکه باداء حق دگی خود
تهاون ورزد - فر -

**نادی** - بکسر ثالث وسکون یای تحتانی
ع . انجمن روز یا انجمن وقتی که مجتمع باشند
وندا کننده - افر -

**نادیة** - بکسر ثالث وفتح رابع ع . خرابی
دور از آب وشتر چرا کننده میان دو نوبت آب
و نیز نادیة حادثه نوادی جمع و نادیات
الشیء اوائل آن چیز - افر -

**نادیدگی** . بکسر ثالث . ف . افلاس و
احتیاج - فر -

**نادیدنی** - بکسر ثالث . ف . آنچه که
قابل دیدن نباشد - فر -

**ناذر** - بکسر ذال معجمه وسکون رای مهمله ع
نامی است از ناحیهای مکه معظمه و نذر کننده - افر -

**نار** - برای مهمله . ف . مخفف انار است
و آن میوه باشد معروف و ناربن درخت انار
است و ناردین مانند انار چوبین بمعنی مانند
است و آن نارون مشهور درخت دیگر است
هدایت ع . بر برنار و نی آب نارون تو چشم

یعنی آب نار مانند که کنایه از شراب باشد و در صفت نار ؎ آن نار بیار اندر با چهرهٔ گلگون ٭ چون حقهٔ لعلی که بگوهر شده مشحون ٭ با طعم تبرزد بود و رنگ تبرخون ٭ یک نیمه زخش کفته وز و دانه اش بیرون ٭ گوئی که دهانیست ز ششے شده پُر خون ٭ آغشته بخون اسپی دندانش پدیدار بدان -

**نار** - ع. آتش مؤنثه وقد یذکر - اَنْوَار و نِیْرَان و نِیْرَة کقردة و اَنْوِرَة و نُوْر بالضم و نِیَار ککتاب جمع - و نشان ستور و خر و رای - اقر -

**ناراست** . ف. دروغ و ناپسند - فر.

**نارافشاندن و ناروان افشاندن و ناروان باریدن** . ف. کنایه از اشک سرخ ریختن و خون گریستن - رهب

**نارای** - با ثالث بالف کشیده و بتحتانی زده . ف. بمعنی بے تدبیر و بے عقل و منکر و بے اعتقاد باشد - ر.

**ناربا** - با بای موحده بالف کشیده . ف. آش انار را گویند چه با بمعنے آش است - رهفر

**نار باغ سینه** . ف. پستان - میرزا صائب ؎ در نار باغ سینه حلاوت نمانده است ٭ امروز دست از دست که سیب ذقن گرفت - ب

**ناربن** - بضم موحده . ف. درخت انار را گویند - رهغ -

**نارپستان** - بکسر بای فارسی . ف. زنے که پستانش آویخته نشده باشد - خواجه نظامی گفته ؎ چه خرم کسیکو بهنگام وے ٭ به پیش آورد نقل و مرغ و می ٭ بت نارپستان بدست آورد ٭ که بر نارپستان شکست آورد ٭ ازان نارین تا بفصل بهار ٭ گهے نار خواهد گہے آب نار ٭ ب ان رها -

**نارجیل** - بکسر جیم . ف. میوهٔ معروف - فر.

**نارخو** - بخای نقطه دار بواو مجهول کشیده . ف. بمعنے گل انار باشد و آنرا گلنار هم میگویند و مردم تند و تیز و آتش مزاج را نیز گفته اند - رفر

**نارخوک** - بسکون ثالث و کاف در آخر . ف. تریاک و افیون را گویند - رها -

**نارد** - بفتح رای قرشت و سکون دال ابجد . ف. مخفف نیارد باشد بمعنی نتواند هم هست و اصل این لغت یار است یعنے توانائی و دیگر بمعنے جانوری است که بر حیوانات چسپید و خون مکد و آنرا نیز کنه گویند و بزبان هندی نام یکے از حکما و مرتاضان هندوستان باشد - ن رها فر -

**ناردان** - ف. بمعنے دانهٔ نار است ولب سرخ خوبان چنانکه بیاقوت و مرجان تشبیه کنند و بدانهٔ نار نیز نسبت دهند چنانکه گفته اند ؎ رخانش چو گلنار و لب ناردان ٭ ز سیمین برش رسته دو ناردان ٭ حکیم ازرقی گفته ؎ نار رخان گرد ار قند است آن لب چون ناردان ٭ نار دم سر شکم در فراق ناردان ٭ هم او گفته ؎ دانهٔ نارش لبن چه در آمیختن ٭ ناردان کرد و ظلم را تخم آن دانهٔ نار و این ناردان مرکب است از عربی و فارسی یعنی آتشدان نیز -

**ناردان افشاندن** . ف. بمعنے نار افشاندن است که کنایه از اشک گلگون ریختن باشد - رها -

**ناردانک** . ف. آب انار و خلاصة التاریخ

**ناردانه دشتی** . ف. حَبُّ القِلْقِل است بکسر هر دو قاف چه قِلْقِل و قِلاقِل و قِلْقِلان انار صحرائی را گویند - رها -

**نارده** - بسکون ثالث و فتح دال ابجد . ف. بمعنے پشه باشد و بعربی بق گویند و کنه را نیز گفته اند و آن جانوری است که بر حیوانات چسپید و خون مکد - رفرها -

**ناردین** - بر وزن آستین . ف. سنبل رومی را گویند و آن زرد رنگ می باشد اگر در سرمه داخل کنند موی مژه را برویاند - رها ن -

**نار رباب** - بکسر ثالث و ضم رای بے نقطه و بای ابجد بالف کشیده و بای دیگر زده . ف. نوعے از انار ترش باشد و باشد که خاص هم بنظر آمده است - رها -

**نارس** - بفتح ثالث و سکون سین مهمله . ف. میوهٔ خام و شراب خام که قابل خوردن نباشد و گاهے بر گلهای ناشگفته نیز اطلاق کنند - قدسی ؎ همت بستم مرا محروم کرد از کار خویش ٭ میوهٔ نارس نیست دست بینوایان نارساست ٭ محمد سعید اشرف ؎ نرگس اکثر از چمن نارس نرگسدان رود ٭ در غذیی بیشتر طبع سخندان خورده آب ٭ ب -

**نارسا** - بفتح ثالث . ف. بمعنی نابالغ و ناواصل و ناقص و خام و کودکے که هنوز بحد بلوغ نرسیده چنانکه در شرائع مها بادختین پیغمبر عجم در باب میراث اطفال نابالغ گفته - چیز نارسیدگان نادان بدانائی داد گر درست پیمان سپارید تا دانا رسیده شدن آن نابالغ - ن -

**نارست** - با سین بے نقطه . ف. مخفف نیارست باشد یعنی نتوانست - ره -

**نارسیده** . ف. بمعنی نارس و خام و نابالغ و بے بهره و باکره باشد و نارسیدگی خامے و ناآزموده کاری و نابالغی - رها -

**نارشیرین** . ف. معروف است که انار شیرین بود و نام نوائے است از موسیقی - رها -

**نارفارسی** - ف. انار پارسی است که نوعی از زهر باشد مرکب از چیزهای تلخ و اندکے ازان کشنده است از برهان - در غیاث نوشته که نار فارسی دانها باشد که بر جلد بدن پیدا شود پر آب رقیق شدید الحرقت -

**نارگفیده** . ف . یعنی انار شگافته بکسر را وفتح کاف فارسی چه گفیده بمعنے شگافته است وآنرا کفته نیز گفته اند چنانکه گذشته و حکیم ارزقی گفته ؎ نار کفیده گشته سر سرکشان ز تیغ × ز ان نار سنگ ریزه میدان چو ناروان × ن -

**نارکند** - برہان گوید بر وزن خاربند بمعنے نارستان است و بمعنے دہی که دران انار بسیار بہم رسد ہمانا این لغت مرکبست از انار که فارسی و کند که ترکی است شاید نارکند را بو فوت را نارکند خوانده باشد چه کند قریه ایست قریب بطہران و انار آن بخوبی مشہور است ولی ہر تحم اوست - ہدایت گوید ؎ تا خسرو غازی ز ری آمد بسوی کند × چون کند بر بیابانی چون سغد سمرقند و در لغت ترکی کند راکنت نیز گویند چنانکه تاشکنت ده سنگی راگویند - ن -

**نارکوک** . ف . بروزن و معنے نارخوک است که ترباک و افیون باشد - ره -

**نارکیوا** - باکاف با تحتانی رسیده و واو با الف کشیده . ف . غوره خشخاش سیاه راگویند وبحذف الف آخر غوره خشخاش سفید را بعربی رمان السعال خوانند - ره -

**نارگیل** - بکسر کاف فارسی . ف . جوز ہندی راگویند و مغزے دارد مانند مغز گردگان وبالای وآنرا باشیرینی خورند و مقوی است و بعضے از آنہا را بر زیر یا بالا سوراخ کرده مغز او را بیرون آرند و پوست آنرا خالی کرده ظرف غلیان سازند ونوعے از آن بزرگتر است بمقدار ہندوانه و صفحه از روے او برداشته آنرا خالی کرده ظرف آب و نان کنند و درویشان باخود دارند وآنرا کشکول خوانند - شیخ بہار الدین آملی گفته ؎ دلم از قیل و قال گشته ملول × ای خوشا خرقه و خوشا کشکول × ن -

**نارمشک** . ف . نار ہندی است و مانند نخمی است سرخ رنگ که اندک سبزی در میانش باشد و داروی است در خاصیت نزدیک بسنبل وبعربی آنرا رمان مصری گویند و کوده آہنگری را نیز گویند باعتبار آتش و انگشت - ن ره -

**نارنج** . ع . معرب نارنگ که بیاید - فرغ -

**نارنج زرین** . ف . کنایه از آفتاب - از فرہنگ سکندرنامه بری -

**نارنگ** - بفتح را و سکون کاف عجمی . ف . معروف است به نارنج و در مازندران و پارس خاصه فراے فارس بسیار بعمل می آید و آنرا خورند و از آب آن شربت بزند - ظہیر فاریابی گفته ؎ ہمیشه تا بتجارت ز مرو شہجان کس × بسوی آمل و ساری نیارد نارنگ × وقتے در صفت برف و نشستن آن بر اشجار گفته - ہدایت ؎ زمرد باعقیق و دُر و الماس × بیکجا مجتمع بر شاخ نارنگ × و در مسمط بہتر گفته شده ؎ نارنگ نه بس آب و نه بس رنگ ہر انگشت × گوئی که منم ہریاد و اوقبلهٔ زردشت × و ر دستش اگر گیری گلگون کند انگشت × او راق زرجد بین بر رویش و بر پشت × پنداری نقاشی بر عہد د و صد دشت × شنگرف ہمی ریخته بر توده زنگار × ن

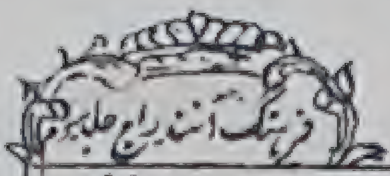
**نارنگی** . ف . معروف و یای آن یائی نسبت است بنارنگ و از نارنج کوچکتر است و شیرین و خوش طعم تر و پوست آن خوشبو است × ن -

**نارو** - بر وزن جارو . ف . مرغکے است خوش آواز مانند بلبل و بعضے بزاے معجمه دانسته اند - حکیم سنائی گفته ؎ تا لیدن ناروی و نواہاے سر کجیه × ناطق کند آن مرده بے نطق و بیان را × منوچہری گفته ؎ پرده راست زند نارو بر شاخ چنار × پرده باده زند قمری بر نارونا × کسائی گفته ؎ نارو بنارون بر ساری ہماسمنبر × قمری بنسترن بر برداشتند آوا × دیگر بمعنے رشته است که از اعضاے مردم بر می آید و آنرا بعربی عرق بدنی گویند - ن -

**نارواو ناروان** . ف . مرادف نارایج - میرزا طاہر وحید ؎ آب گہر گرچه بسی با صفاست × سکهٔ موجش بخود ناروا است × ملا فوقی یزدی ؎ درین سراچه غرض ناروا است جنس ہنر × چه در نظر خر و گاو و چه دلدل و چه براق × اوحد الدین انوری ؎ کانجا سر سبزے بے رشد سرخ × چون سیم سیاه روان است × و ناروان بر وزن کاروان نارون را گویند و آن درختی است معروف لغایت خوش اندام و پر برگ و سایه دار و گلنار فارسی را ہم میگویند - از برہان و بہار عجم و در فرہنگ ناصری نوشته که ناروان بر وزن کاروان چیزے که روانباشد و بمعنے درخت مشہور بنارون و آن درختی است خوش اندام و پر برگ و سایه دار و بترتیب شاخہایش چتر دار شود چنانکه در سایه اش بسیار کس توانند استراحت کنند و بواسطه خوش ترکیبی قد و قامت معشوق را شعرا بآن تشبیه کنند - ابو رجای غزنوی گفته ؎ ای ناروان قد تو بازار نارون × وے تاختن رسیده ز زلف تو تاختن × ساق و برن و سینه و سیما و ساعدت × سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن × کمال اسمٰعیل گفته ؎ آنچنان راستی که قد تراست × بد عاشلخ نارون خواہد × درخواہ بسیار نارون به بلندی چنار دیده شده و آنرا باضافهٔ دال ناروند نیز گفته اند و ناروا بمعنے آتش انار است و با و واو با یکدگر تبدیل می یابند و بفتح را چیزے که روانباشد و بمعنی بیرونقی ہم آمده و بمعنے حرام نیز آمده چنانکه مروالعینی حلال است -

**ناروز** - بفتح رابع بر وزن دادگر . ف . زنے راگویند که پستان او مانند انار شده باشد - ره -

**نارو ه** - بضم ثالث و سکون ثالث




و ہا. ف. بمعنے نارُو است وآن پرندۂ باشد خوش آواز مانند جل وبُلبل وز بانۂ ترازو را نیز گویند و بامعنے بفتح واو ہم بنظر آمدہ است رشیدی.

**نارَہ** - بروزن جارہ. ف. بمعنے زبانۂ ترازو وقپان وسنگے کہ از کپان می آویزند بجہت وزن کردن اجناس. کمال اسمعیل گفتہ ؎ بارے بہر حساب کہ خواہی سر عداوت * آویختہ زجائے چون نارہ از کپان * ہم او گفتہ ؎ این بار کش دل من گر آہن است گوئی * تا چند از حسابت در واچ نارہ باشد * وبمعنے ریسمان کندہ نیز نوشتہ اند وبدل نالہ نیز ہست. برہان قاطع.

**نارِ ہندی**. ف. میوۂ است در ہندوستان شبیہ بہ بہی ایران وآنرا بل گویند وازان مربّا سازند بغایت خوب شود وآنرا نار دشتی ہم میگویند - رہ.

**نارِی** - بروزن زاری. ف. جامۂ پوشیدنی را گویند - ن.

**نارِی** - بکسر ثالث ع. جن وپری وبمعنے دوزخی نیز آمدہ - غ.

**نارِین دِژ**. ف. مانند ارک دژی است کہ در دژ دیگر باشد بالا حصار نیز بہمین معنے است ونیز بمعنے دژے است کہ بالاے کوہ باشد.

**ناز** - بسکون زاے نقطہ دار. ف. بمعنے نوخیز ونورستہ باشد واستغناے معشوق را نیز گویند از عاشق کہ مبنی باشد بر انگیزانیدن شوق وتنعم وکامرانے در لفظ نازش مفصل مرقوم است و درختے کہ عربان صنوبر خوانند وبامعنی بازاے فارسی ہم آمدہ است - رہ.

**نازا** - مادۂ ہر حیوان کہ زایندہ نباشد - غ.

**ناز بالِش وناز بالین** - نوعے از تکیہ صائب ؎ در خاک وخون کشید مرا ترک زادۂ * مژگان بناز بالش دل تکیہ دادۂ * وملا طغرا در تعریف آتش گوید ؎ اگر ناز بالین او اخگر است * ول مسند او نخاکستر است * ب فر.

**ناز بَردار** - ف. عاشق وخوشامد گر - فر.

**ناز بُوے** - بضم موحدہ. ف. سپرغم وآن نوعے از ریحان است ؎ بر سر خوانی کہ بود ناز بو * زینت آن خواہد از رنگ وبو * بفر.

**ناز پَرور وناز پَرورد**. ف. بمعنے پروردۂ ناز وپروردہ شدہ از ناز بر قیاس سایہ پرور وسایہ پرورد * ب.

**ناز پَری** - بروزن کاشغری. ف. نام دختر بادشاہ خوارزم است کہ در حبالۂ بہرام گور بود - ساہ.

**نازِح** - بکسر ثالث وسکون حاے مہملہ ع. دور وچاہ آب برکشیدہ وشہر دور - افر.

**نازش ونازِشا**. ف. فخر واستغنا وبیدماغی وحرکات خوش آیندہ کہ معشوقان بر عاشقان کنند وعالم آشوب - دلآرائے - بہانہ جوے وبالا خنک - خنک - نیم رنگ - بیجا - از صفات وخدنگ وتیغ از تشبیہات اوست - ابوطالب کلیم ؎ تیغ نازش بستم جان نستاند ز کلیم * زخم او جان ز تنش روی تمامی گیرد * وسرو ناز نوعے از سرو بسبب آنکہ او کشیدہ وغیر متمایل میباشد گویا صاحب استغناست وبمعنی درخت صنوبر اکثر بزاے فارسی آوردہ اند بہر تقدیر بمعنے اول با لفظ بار بدن وبر داشتن و رسیدن ورفتن وریختن وکردن وبالا کردن وکشیدن مستعمل - میرزا صائب ؎ ز بی برگی بشکر خوابے کہ من در چاشنی دارم * چہ افتادست ناز دولت بیدار بر دارم * ولہ ؎ گردن کشی بسر دسر افراز میرسد * آزادہ را بعالمیان ناز میرسد * ابوطالب کلیم ع. ناز خاک گردن ہنر مند باستاد رود * میرزا صائب ؎ عاشقان ہم بر بساط ناز جولان می کنند * بسکہ ناز از جلوۂ آن سرو خوش رفتار ریخت * عرفی ؎ عرفی چہ کنی ز توبہ نازش * ہشدار کہ شد خراب توبہ * خواجہ جمال الدین سلمان ؎ داغ بر سوختگان نہ کہ بدان مستغنند * ناز بر دل شدگان کن کہ بدان نازان اند * بابا فغانی ؎ ناز بالا کن کہ بے منت طفیل راہ شست * آنقدر وجہے کہ مارا دسترس خواہد شدن * طالب آملی ؎ کی کشم ناز نسیمی ہیہات * بید یاغ دماغی کہ مراست * ب.

**نازِ شست**. ف. بیشکشی است کہ نزدیکان پیشگاہ شہریارے ہنگامے میگذارند کہ بادشاہ بدست تیر خود نشانہ یا شکارے را میزند بدانگونہ کہ شائستۂ آفرین وستایش باشد.

**نازِع** - بکسر ثالث وسکون عین مہملہ ع. شتر آرزومند جاے باش وچراگاہ مذکر ومؤنث در وے یکسان است وبمعنے غریب نزّاع کرتمان جمع - افر.

**نازِعَة** - بکسر ثالث وفتح رابع ع. ستارہ یا کمان - افر.

**نازُک** - بضم زا وسکون کاف عربی. ف. نرم وپاکیزہ بمعنے واز صفات - چہرہ وعذار ولب ودل وسر وپا وبدن ورنگ واندیشہ ومینا - میرزا صائب ؎ میتوان صد رنگ گل از نگاہ دستہ بست * بسکہ رنگ چہرۂ آن ماہ سیما نازک است * این مصرع در صحبت وسمہ انچنین است ع. میتوان صد رنگ را در نگاہے وسمہ بست * ؎ میکند شبنم گرانی بر عذار نازکت * ابر مے بوسد زمین از دور گلزار ترا * ولہ ؎ میتوانستم بجز خود لبش در خون کشید * وقت تنگست وحنا مہر لب * جان نازکست * ولہ ؎ سخن خونبہا خورد تا زان لب نازک برون آید * زخون خلق سیراب است از بس لعل خونخوارت * ولہ ؎

شاخ گل را از سرو یا چهره تنها نازکست * نازک اندامی که من دارم سراپا نازکست * وله ؎ نیست صائب موشگافی در بساط روزگار * در تن چون موی کمر اندیشهٔ ما نازکست * و در صفات جای و دریا و وقت و کار و رشته و تار و میان و کمر مستعمل - میرزا صائب ؎ بر نمیدارد دورنگی مشرب یکرنگ عشق * چون حباب از آب کشتی کن که دریا نازک است * وله ؎ جلوهٔ پا در رکاب خط دوروزی بیش نیست * غافل از فرصت مشو وقت تماشا نازکست * و نیز نازک محبوب نازکننده و آنرا بت و شوخ و جانانه و دلدار و دلبر نیز گویند - امیر خسرو گفته ؎ رسید نازک من ای نظارگی زنهار * مپوش دیده گرت جان بکار می آید * و بمعنی باریک و دشوار و چیز لطیف و فارسیان متعرب لفظ نزاکت را ازهمین مادّه تراشیده اند و در اشعار استادان بسیار واقع شده و گمان است که مرکب از ناز است - ملا ابو برکات منیر ؎ بخون خوشتم غلطم که خوی یار نازک شده * چه طرف از زندگی بندم که بر من کار نازک شده

**نازک ادا و نازک اندام و نازک بدن و نازک خو و نازک خیال و نازک دماغ و نازک رقم و نازک سخن و نازک طبع و نازک طبیعت و نازک طینت و نازک کمر و نازک مزاج و نازک مشام و نازک مشرب و نازک مزاج و نازک میان و نازک نهال** . ف . هرکدام معروف . و نازک بدن نوعی از رستنی هم باشد شبیه بستان افروز لیکن ساقش سرخ و خوشرنگ بود و آنرا سرخ مرز نیز گویند و در هندوستان نوعی از کنار که بسیار شیرین و تنک پوست بود و آنرا پیوند کنند - طالب آملی ؎ یک غنچه حاصلم ز تو ای نازک ادا فسرده * گویا دل شهید مرا خونبها نشد * میرزا جلال اسیر ؎ چه مضمونی که در دل بگذرد نازک خیالی را * سخن هر دم بگرد آن لب خاموش میگردد * ملا طاهر غنی ؎ چنان آن نازنین نازک دماغ است * که او را بوی گل دود چراغ است * میرزا صائب ؎ مغیلان پای نازک طینتان را در حنا دارد * چه غم دارد ز خار آنکس که آتش زیر پا دارد * میان ناصر علی ؎ تو ای نازک طبیعت میبری دل را نمی دانی * که چندین کاروانه ناله می آید بدنبالش * جناب سراج المحققین ؎ بیچه را سهلهٔ نازک کمران * با عدم دست و گریبان شده است * یکی از اساتذه گفته است ؎ اگر دانستمی نازک مزاجیهای طبعش را * درون سینه پای آه را زنجیر میکردم * طالب آملی ؎ بسکه در بزم نسیمی گشته ام نازک مشام * نکهت گلهای باغ از خار صحرا می کشم * وله ؎ صاف ساغر باد ارزانی بنازک مشربان * منکه محنت پرورم دُردیا غم آرزوست * میرزا صائب ؎ نیست چون نازک میانی در نظر آشفته ام * رشتهٔ شیرازه از موی کمر باشد مرا * وله ؎ گرچه صائب نازک افتادست آن موی میان * فکر نازک خیالان را عیاری دیگر است * وله ؎ نشست و خاست چو شبنم درین گلستان کن * مشو بخاطر نازک دلان گران زنهار * بابا فغانی ؎ بسیار مکش این نفس گرم فغانی * شاید که تحمل نکند نازمزاج است * ب -

**نازکتابی** - این سهو الفکر ملا طغرا است که بجای نزاکت تابی استعمال فرموده ؎ گل رخسارش از نازک تابی * ز برگ لاله دارد آفتابی * و ازین قبیل است آبله تاب و آبله پناه که گذشت - ب -

**نازک خلق** . ف . نازک طبع و نازک مزاج

**نازک خیالان** . ف . عارفان و فکر کنندگان در صنایع حق تعالی - غ -

**نازک کاری** . ف . آن کاری نازک است که در گچ بری و زرگری و مانند اینها هویدا می گردد - منبّت کاری هم گویند -

**نازکی** - ف . نزاکت فر -

**نازگر** - بفتح کاف فارسی . ف . ظاهر عبارت از ایجاد کنندهٔ ناز یا عرض دهندهٔ آن بود از عالم عشوه گر و غمزه گر - ب -

**نازل** - بکسر ثالث ع . فرود آینده - فر -

**نازلة** - بکسر ثالث و فتح لام ع . بمعنی زمانه و بلای سخت - اقر -

**نازل شدن بها و قیمت و نرخ** . ف . کم شدن نرخ و بها از قیمت اصلی مخلص کاشی ؎ میشود از غفلت افزون رتبهٔ اهل لباس * قیمت مخمل بود نازل چو خوابش کمتر است * ثانی در لفظ تسعیر گذشت و اول در لفظ نگین بیاید - ب -

**نازل منزله** ع بمعنی قائم مقام - غ -

**نازمست** - بقلب اضافت . ف . از عالم شیرمست - طالب آملی ؎ بندهٔ آن نازمستانم که از یاقوت شان * خنده نازک می تراود نکته موزون میچکد * ب -

**نازنوروز** - بکسر ثالث و فتح نون و واو ساکن و رای بی نقطه مضموم بواو و زای نقطه دار زده . ف . نام نوائی است از موسیقی - رن ۵ -

**نازنین** . ف . چیزی که بناز نسبت داشته باشد و نظیرش روز بمعنی پارچه که بر گریبان جامه از پشت باد و زند بجهت خوش آیندگی و آنرا بترکی الباق خوانند و برین تقدیر زور مبدل زِه بر بمعنی بالا بود که بمجاز بمعنی گریبان استعمال یافته

و ماژنین بمیم و زای تازی نام ناصروی که عمارت سنکویه همراه ماژینه نام زنے درسند و ستان او ساخت و تحقیق آنست که ماژ بزاے فارسی بمعنے عیش و عشرت است - استاد لبیبی ؎
درین محنت سراے شادی و غم * که گاہے ماژ باشد گاه ماتم *
و ماژندران که نام شهری است مرکب ازین است درینصورت ماژنین مرکب از همین ماژ باشد نه از مازینه و ذالک فضل الله یوتیه من یشاء - و نیز باید دانست که نازنین در اصل بمعنی صاحب ناز است و بمجاز بمعنے بسیار خوب و پسندیده مغل گوید تسبر نازنین مرتضی علی قسم - و شیخ العارفین ؎
تو قد بناز برافراز تا زپاے در افتم * چو زلف سجده کنان پاے نازنین تو بوسم *
میر خسرو ؎
بنا گوشے چو برگ یاسمین تر * به بر و اندامے از گل نازنین تر *
و عجب از صاحب کشف اللغات که لفظ نازنین را بالضم ضبط نموده و این از ان عالم است که جهلا لفظ ارجمند و مهربان بضم جیم و را خوانند و اصلے ندارد و فتند کسرو ولا تغلط - ب -

**نازو** - بضم ثالث و سکون واو . ف . نوعے از طیور باشد و بعضے گویند قمری است و گروہے را نیز گفته اند که بعربی صنوبر خوانند - شیخ ارزی ؎
چو قسمت ارزاق کند شیر فلک روبه * باورچی خوان تو زند نعره که نازو * ب ره -

**نازورا** - بضم ثالث و واو مجهول . ف . بکم زوری و بے طاقتی و نازوری و بیطاقتی - فر -

**ناز و نیاز** - ف . بشیوه ہاے عشق و حسن و حرکات و سکناتے که از طرفین سر زند و این مجاز است - ب -

**نازیب** - بکسر ثالث . ف . نا بشکل و مکروه - فر -

**نازیة** - بکسر ثالث و فتح تحتانی . ع . تیزی و سرد و کاسه پهن دور تنک - افر -

**نازیدن** . ف . نازکردن و استغنائی نمودن - فر -

**ناژ** - بزاے فارسی . ف . درخت کاج را گویند درخت صنوبر است و بعضی گویند درختی است شبیه بصنوبر و آن هم پیوسته سبز میباشد - ره فر -

**ناژو** - بزاے فارسی بواو کشیده . ف . بمعنے ناجو است که درخت صنوبر باشد - ره

**ناژه** - بروزن تازه . ف . زبان قلیان را گویند - ره -

**ناژین** - بروزن آچین . ف . درخت پشه غال را گویند - ره فر -

**ناس** - بسین مهمله . ع . انچه بآسمان خانه آویزان باشد و الناس مردمان از آدمی و پری جمع انس است اصله اناس بالضم - از منتهی الارب و در غیاث نوشته که ناس اسم جنس است بمعنے یک آدم و بمعنے آدمیان مفرد و جمع هر دو آمده -

**ناساز** . ف . مخالف و ناموافق - بفره

**ناسازگار** . ف . مخالف - شیخ سعدی ؎
حریف گران جان و ناسازگار * چو خواهد شدن دست پیشش مدار * -

**ناسازی** - مخالفت و ناموافقت و بے اصولی کردن و خارج مبحث بودن و بد وضعی نمودن - ب ر -

**ناسپاس** . ف . کافر نعمت - میر خسرو ؎
دولت خود بین و مشو ناسپاس * شکر نگو بر کرم بے قیاس *
خواجه نظامی ؎
سپاس خدا کن که بر ناسپاس * نگوید بنامرد از دشناس * ب افر

**ناسپال** - بباے فارسی بروزن پارسال . ف . پوست انار را گویند که نار پوست باشد - ره فر

**ناستوده** - ف . ناپسندیده و بیهوده و نالایق - فر -

**ناسج** - بکسر ثالث و سکون جیم . ع . بافنده و آراینده سخن - افر -

**ناسخ** - بکسر ثالث و سکون خاے معجمه . ع . نویسنده و نیست کننده و رد کننده - غ فر -

**ناسرایش** - بفتح سین و کسر تحتانی . ف . زبان حال و خاموشی چنانکه سرایش زبان قال و گفتار است و آنرا ناسرایان نیز گویند - ن ره -

**ناسره** - بفتح ثالث و رابع . ف . غیر خالص و درم و دینار که عیبے دران پیدا باشد و گاهی مجازاً بمعنے سخن بد آید و درین لفظ کلمه نا برای نفی است - غ فره -

**ناسزا و ناسزاوار** - ف . نالائق و فرومایه و اطلاق آن بر اشخاص و اقوال و افعال هر سه آمده - شیخ شیراز ؎
ناسزاے را چو بینی بختیار * عاقلان تسلیم کردند اختیار *
خواجه شیراز ؎
از سخن چینان ملامتها پدید آید ولی * چون میان همنشینان ناسزاے رفت رفت *
میر معزی ؎
تراست ملک و سزاوار آن توئی بیقین * خداے ملک ببخشد بنا سزاوارے * ب -

**ناسع** - بکسر ثالث و سکون عین مهمله . ع . گردن دراز و بلند و بر آمده و زن ختنه ناکرده - افر

**ناسعة** - بکسر ثالث و فتح رابع . ع . زن دراز پشت یا دراز شکم و زن ختنه ناکرده - افر -

**ناسفتگان** . ف . کنایه از زنان باکره - از فرهنگ سکندر نامه -

**ناسفته گوهر مژگانی** . ف . کنایه از اشک طالب آملی ؎
دویدم پیش و گفتم خیر مقدم آنگه افشاندم * بپایش مشتی از ناسفته گوهرہاے مژگانی * ب -

**ناسق** - بکسر ثالث . ع . انتظام و ترتیب کننده . ع

**ناسک** - بکسر ثالث و سکون کاف عربی . ع . یکے از صاحب شریعتان کفره هند بوده و مذهب

طبیعیہ داشتہ و در عربی بمعنی عبادت کنندہ و در
راہ خدا قربانی کنندہ آمدہ - ن -

**ناسِکَۃ** - بکسر ثالث و فتح کاف ع. زمین سبز
نو باران رسیدہ - افر -

**ناسِگالیدہ**. ف. بکسر ثالث و کاف فارسی
بالف کشیدہ و کسر لام - ف. قول یا فعل کہ
بے تامل و اندیشہ کنند ؎ گرنہ ایمن از سپہر
کہن * ناسگالیدہ ہیچ کار مکن * ب ن -

**ناسِلَۃ** - بکسر ثالث و فتح لام ع. ران
کم گوشت - افر -

**ناسِم** - بکسر ثالث ع. بیمار نزدیک بمرگ
رسیدہ - افر -

**ناسُوت** - بضم ثالث ع. عالم اجسام کہ بلا[?]
و ایجان باشد و گاہے مجازًا بمعنے شریعت و
عبادت ظاہری -

**ناسُور** - بضم ثالث ع. مرضے معروف
نواسیر جمع و در غیاث نوشتہ بسین و صاد بہر دو
وضع صحیح است و بفارسی بالفظ شدن و کردن
و چکیدن مستعمل - میرزا بیدل ؎ باغ دستشوی[?]
دست از طراوت عیش * کہ ہست شبنم جمعش
چکیدن ناسور * ملا درکی قمی ؎ سرمست
بزم ساختہ حشمت پیالہ را * ناسور کردہ شوق رست[?]
داغ لالہ را * باغ فرہ -

**ناسُورِی** - بروزن لاہورے. ف. گلو و
حلقوم را گویند - رہ فر -

**ناسِی** - بکسر ثالث ع. فراموش کنندہ افرغ

**ناش** - بالفتح ع. فرا گرفتن و گرفتن و
سخت گرفتن و حملہ کردن و تاخیر کردن در کار
و سپس گذاشتن و برخاستن - افر -

**ناشاد**. ف. بمعنی ناخوش و حزین و نامراد
و ناکام - فر -

**ناشایستہ**. ف. ناہموار و ناکس و
نالائق - فر -

**ناشِب** - بکسر ثالث ع. مرد با تیر - افر -

**ناشپاتی** - بسکون شین معجمہ و بائے فارسی
بالف کشیدہ و کسر تائے فوقانی. ف. میوہ
است مشابہ بامرود و در زردی - غ فر -

**ناشتا**. ف. بمعنی ناہار کہ از دیرگاہ چیزی
نخوردہ باشد و آنرا ناشتاب نیز گویند -
مولوی بمعنی گرسنہ و سابق گفتہ ؎ تو زمن
ملول گشتی و من از تو ناشتایم * صناجہ[?] منشتابی[?]
کہ بہشتی ازشتابم * تو رئیسی و امیری دم و بند
کس نگیری * صناجہ[?] زود سیری کہ زسیری خرابم *
و بالفظ شکستن مستعمل - درویش والہ ہروی
؎ سینہ از داغ ناشتا شکن است * چاک
تا روزی گریبان است * ن ب رہ -

**ناشِتاب**. ف. بالا گذشت - ن ب -

**ناشتاشکستن**. ف. بمعنے ناہار کردن
و اندک چیزے خوردن باشد - رہ -

**ناشُدَنی**. ف. بمعنی ناشو است کہ غیر ممکن
باشد - فر -

**ناشِر** - بکسر ثالث و سکون رای مہملہ ع.
پراکندہ و فاش کنندہ و واکنندہ چیزی
و خوشبو دہندہ - افر غ -

**ناشِرات** - بکسر شین ع. بادہائے تند غ

**ناشِرَۃ** - بکسر ثالث و فتح رابع ع. پے
درون و بیرون رش[?] دست و بازو و یا رگ
بازو و پے درون ذراع یا بیرون آن نواشر
جمع و زمین کہ گیاہ خشک شدہ رویاند - افر -

**ناشِز** - بکسر ثالث و سکون زائے معجمہ ع.
بلند نشینندہ و رگ بلند برآمدہ و برجہندہ
از جای و دل از جاے رفتہ از ترس - غ افر

**ناشِص** - بکسر ثالث و سکون صاد مہملہ.
ع. ناسازوار و غضبناک - افر -

**ناشِط** - بکسر ثالث و سکون طاے حطی ع.
شادمان و خورسند و گاو نر دشتی کہ از جای
بجاے رود و راہ کہ از چپ و راست راہ بزرگ
برآید - افر -

**ناشِطات** - بکسر ثالث ع. ستارگان
کہ از برجے ببرجے روند یا فرشتگان کہ جان مومنان
را بآسانی و سہولت قبض کنند یا النفوس مومنان
کہ وقت مرگ خورسند و شادمان برآیند - افر -

**ناشِطہ** ع. ناقہ شد[?]. بدالسیر و کشایندہ
و بیرون کنندہ و روندہ از منزل بمنزلے
باشد - آز فرہنگ وصاف -

**ناشِع** - بکسر ثالث و سکون عین مہملہ ع.
بلند و برآمدہ - افر -

**ناشِک** - بکسر ثالث و سکون کاف تازی
. ف. قرضدار را گویند. و نشنک و نلشنک[?] نیز
گفتہ اند - و ناشنگ بکسر شین ہم در رشیدی
آوردہ اما در دیگر کتب بشین معجمہ و کاف تازی
بدون نون بعد شین نوشتہ اند - ن افر -

**ناشُکر** - بضم ثالث. ف. ناسپاس - محمد عرفی
؎ ز نافرمانی و ناشکری حق * ہزاران عید و
یک قربان ندارد * -

**ناشَکیب** - بفتح ثالث و کسر کاف. ف. بیصبر و
بیقرار - میرزا طاہر وحید ؎ بسکہ بود از غم او ناشکیب
غنچہ گل گشتہ دل عندلیب * ارادتخان واضح
؎ دادم ز دست باز دل ناشکیب را *
دیدیم مگر بخواب قد جامہ زیب را * ب -

**ناشِلَۃ** - بکسر ثالث و فتح لام ع. ران
کم گوشت - افر -

**ناشناخت**. ف. بمعنی ناشناختہ شدہ
مدانکہ[?] ناشناخت برخلاف قیاس واقع شدہ
بجاے بی شناخت - غ -

**ناشَو** - بفتح شین بروزن بادو. ف. ناشوندہ
یعنی محال و ممتنع - ن -

**ناشِی** - بکسر ثالث ع. پیدا شوندہ و نوجوان از
غیاث - در منتہی الارب نوشتہ کہ ناشئ کودک و دختر

که از حد صغر گذشته باشند للذکر والانثی نَشَء بالفتح والتحریک جمع مثل طالب وطلب وصاحب وصحب۔ وابر که نخستین پیدا ونمایان گردد وانچه بشب پیدا وحادث شود ناشِیَة جمع یعنی ناشِئَة مصدر فاعل است بر وزن فاعلة ونیز ناشِیَة اول روز واول شب یا ساعت نخستین از شب یا هر ساعت که شب زنده دار دران قیام ورزد یا تمام شب یا برخاستن بعد خفتن۔

**ناشِی** ۔ف۔ در فرهنگ رشیدی بمعنے اجنبی وبیوقوف آورده۔ خاقانی گفته ؎ ختم است برغم جنید ناشی ٭ بر خاقانی سخن تراشی ****

**ناصاف** ۔ بصاد مهمله ۔ف۔ انچه پاک وصاف نباشد۔ فر۔

**ناصِب** ۔ بکسر صاد مهمله ۔ع۔ برپا قایم کننده ودشمن دارنده وحرکت زبر دهنده در کلمهٔ معرب (وهَمٌّ ناصِبٌ) غم با رنج (وعَیْشٌ ناصِبٌ) زیست با رنج وتکالیف افر۔

**ناصِح** ۔ بکسر ثالث وسکون حاے حطی ۔ع۔ نصیحت کننده نُصَّح کرکّع ونُصّاح کرمّان جمع ودرزی وانگبین بے آمیغ۔ و(رجلٌ ناصِحُ الجیب) مرد صاف دل۔ افر۔

**ناصِحِی** ۔ بکسر ثالث ورابع وتشدید یاے تحتانی ۔ع۔ درزی۔ افر۔

**ناصِر** ۔ بکسر ثالث وسکون راے مهمله ۔ع۔ یاری گر ورهاننده نُصّار کزنّار وانْصار ونُصَر کصرد ونَصْر بالفتح جمع ورهگذر آب بسوے وادی۔ نَواصِر جمع۔ ورستهٔ بزرگ بدرازی یک گروه ومانند آن وآب که از دور آید ومدد کند سیلها را۔ افر۔

**ناصِر خسرو علیه الرّحمة** ۔ اصل او از اصفهان است ودر باب او سخن بسیار گفته اند بعضے گفته اند موحّد وعارف است وبعضی طعن می کنند که طبیعے ودهری بوده مذهب تناسخ داشته والعلم عند الله۔ بهمه حال مردے حکیم وفاضل وعامل ریاضت بوده وتخلص حجت می کند چه اورا در آداب بحث با علما وحکما بسیار بوده است وحجت وبرهان محکم داشته ودر اول حال از اصفهان بگیلان ومازندران افتاده ومدتے با علما در آنجا بحث کرده قصد او کردند بطرف خراسان گریخت وبصحبت شیخ المشایخ ابو الحسن خرقانی قدس وجه العزیز مشرف شد وشیخ را از روے کرامت احوال او معلوم شده بود وبا اصحاب گفته که فردا مردے حجتی بدین صفت باینجا خواهد رسید اورا اعزاز واحترام نمایید اگر امتحانے از علوم ظاهر درمیان آورد گویید که شیخ مردی دهقان وامّی است وآن شخص را پیش من آرید چون حکیم ناصر بدر خانقاه رسید مریدان بفرموده شیخ اورا بخانهٔ شیخ بردند شیخ اورا اعزاز واکرام فرمود حکیم ناصر گفت ای شیخ بزرگوار میخواهم ازین قیل وقال درگذرم وپناه باهل حال آورم شیخ تبسّمی کرد وگفت اے ساده دل بیچاره تو چگونه با من هم صحبتے توانی کرد سالهاست که اسیر نفس ناقص مانده ومن اول روز که قدم بدرجهٔ مردان نهادم سه طلاق برگوشه چادر این مکار بسته ام حکیم گفت چگونه شیخ را معلوم شده که عقل ناقص است بلکه اوّل ما خَلَقَ اللّٰهُ العَقْل گفته اند شیخ فرمود آن عقل انبیاست دلیری دران میدان مکن که عقل ناقص عقل تو وعقل بو سیناست که هر دو بدان مغرور شده اید ودلیل بدین آن قصیده است که دوش گفته ونبد اشته که گوهر کن فکان عقل است غلط کرده که آن گوهر عشق است فی الحال بزبان مبارک شیخ مطلع آن قصیده گذرانیده شد ومطلع آن قصیده اینست ؎ بالاے هفت طاق مقرنس دو گوهرند ٭ کز کائنات وهرچه درو هست برترند ٭ حکیم چون آن فراست از شیخ بدید مبهوت شد چه این قصیده را هم درین شب نظم کرده بود وهیچ آفریده را بدان اطلاعی نبوده واعتقاد واخلاص او باستانهٔ شیخ درجهٔ عالی یافت وچند وقت در خدمت شیخ روزگار گذرانید وبریاضت وتصفیهٔ باطن مشغول شد اما شیخ اورا اجازت سفر داده بجانب خراسان آمد واز علوم غریب وتسخیر سخن گفت علماے خراسان بقصد او برخاستند ودران آوان اقضی القضاة ابو سهل صعلوکی امام وبزرگ خراسان بود در نیشاپور مے بود حکیم را گفت تو مرد فاضل وبزرگی وچون امتحان بسیار می کنی سخن تو بلند واقع شده چنین که ملاحظه مے کنم علماے ظاهر خراسان قصد تو دارند صلاح در آنست که ازین دیار سفر اختیار کنی حکیم از نیشاپور فرار نموده ببلخ افتاد ودر آنجا نیز متواری می بود در آخر حال بکوهستان بدخشان افتاد واین قصیده در شکایت اهل خراسان گوید ؎ بنالم بتواى قدیم قدیر ٭ ز اهل خراسان صغیر وکبیر ٭ چه کردم که از من رمیده شدند ٭ همه خویش وبیگانه خیر وخبیر ٭ مقرّم بفرمان پیغمبرت ٭ نه انباز گفتم ترا نه نظیر ٭ با مت رسانیم پیغام تو ٭ محمد رسول بشیر ونذیر ٭ قرآن را به پیغمبرت ناورید ٭ مگر جبرئیل آن مبارک صفیر ٭ مقرّم بحشر وبه مرگ وحساب ٭ کتابت زبر دارم اندر ضمیر ٭ ودیوان ناصر خسرو سی هزار بیت است مجموع حکمت وموعظه وسخنان محکم ومتین وکتاب روشنائی نامه در نظم وکنز الحقائق در نثر اوراست وظهور حکیم امیر خسرو که سی هزار بیت را گفت در روزگار سلطان محمود غزنوی گفته ومعاصر شیخ الرئیس ابو علی سینا بود وگویند هر دو باهم صحبت داشته اند وقبر حکیم ناصر خسرو در درهٔ یمگان است از اعمال بدخشان

ومردم کوهستان را با میر ناصر خسرو اعتقاد بلیغ است بعضے او را سلطان می نویسند وبعضے شاه وبعضے امیر وبعضے گویند که سید بوده وآنکه میگویند چندگاه در طاق کوه نشسته وبوے طعام زنده بوده سخن عوام است اعتبارے ندارد واین ضعیف این حالت را از شاه شهید شاه سلطان محمد بدخشی سوال کردم فرمود که اصلے ندارد ووفات حکیم در سنه احدے وثلاثین واربعمایه بوده - از تذکره دولتشاهی۔

**ناصِع** - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. خالص از هر چیزے - یقال ابیض ناصِعٌ واصفر ناصِعٌ - وروشن وصاف - افر۔

**ناصِف** - بکسر ثالث ع. چاکر - نَصَف محرکة جمع - افر۔

**ناصِفَة** - بکسر ثالث وفتح رابع ع. آبرو - نَوَاصِف جمع - یا سنگ بزرگ که در آبراهه وادی باشد - افر۔

**ناصَواب** . ف . مقابل صَواب - سید حسن اشرفی ے صوالبت با او شدن سوی گل × اگر چند گویدبسے ناصواب ه‍ ب۔

**ناصُور** - بضم ثالث . ف . در لفظ ناسور گذشت - افر۔

**ناصِیَة** - بکسر ثالث وفتح تحتانی . ع . موی پیشانی - نَوَاصِی جمع - فارسیان بمعنی پیشانی استعمال نمایند واین مجاز است ولوح از تشبیهات اوست - ب فر۔

**ناصیه جاے وناصیه زار** . ف . نخستین عبارت از سجده گاه است وپسین از عالم گلزار وسبزه زار - وناصیه ساے وناصِیَه کوب یعنے مساجد - سید محمد عرفی ے جایم از دیده کند عقل وجبینش دارند × هر کرا کعبه مدح تو بود ناصیه جاے × وله ے باستین کرمیش که هست گنج افشان × بآستان حرمیش که هست ناصیه زار × وله ے پاے کوبان بحرم رفتم وعیبم کردند × بر در دیر مغان ناصیه کوبان رفتم × وله ے دلیل دعوی منصور کاتبے است مبین × بلوح ناصیه اتحاد شان مستور ه‍ ب۔

**ناصیه داران پاک** . ف . کنایه از ملائکه باشد وکنایه از صالحان وعابدان وزاهدان هم هست - ر لا فر۔

**نَاضّ** - بضاد معجمه مشدد ع . درم ودینار نقد شده یا ناضّ آن درم ودینار است که عین گردد بعد از آنکه متاع باشد وکاره ممکن افر

**نَاضِب** - بکسر ثالث ع . دور - افر۔

**نَاضِج** - بکسر ثالث وسکون جیم ع . گوشت پخته ومیوه رسیده - افر۔

**نَاضِح** - بکسر ثالث وسکون حاے حطی ع . شتر آبکش نَاضِحَة مونث وهیَ سَانِیَة نَوَاضِح جمع - افر۔

**نَاضِر** - بکسر ثالث وسکون راے مهمله ع . روے تازه وباآب ونیکو وسخت سبز - ونیز ناضِر بطرز مبالغه در هر رنگ آرند فیقال اخضر نَاضِرٌ واحمر نَاضِرٌ واصفر نَاضِرٌ ونیز نَاضِر حیغزلاده - افر۔

**نَاضِف** . بکسر ثالث ع . مرد بول زننده - افر۔

**ناطِب** - بکسر طاے مهمله ع . پالونه افر

**نَاطِح** - بکسر ثالث وسکون حاے حطی ع . هر چه پیش آید از مرغ ووحش ورنج وسختی - نَوَاطِح جمع - ونَطح وناطِح دو ستاره است از منازل قمر ببرج حمل که هر دو شاخ وی اند - ویُقال ماله ناطِحٌ ولاخَابِطٌ یعنے او را نه گوسفند هست نه شترے - افر۔

**نَاطِر** - بکسر ثالث وسکون راے مهمله ع . باغبان انگور وخرما اعجمی است نُطَّار کرُمّار وَ نُطَرَاء کَامرَاء ونَطَرَة محرکة جمع - افر۔

**ناطِس** - بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع . جاسوس را گویند - افر۔

**ناطِف** - بکسر ثالث ع . شکر ینه - افر۔

**ناطِفِیّ** - بکسر ثالث ورابع وتشدید تحتانی ع . شکر ینه فروش - افر۔

**ناطِق** - بکسر ثالث ع . گویا ے مصحف ناطق شد از خط صفحه رخسار یار × مور گویا در کف دست سلیمان میشود × وعرب این را در چیزها استعمال کنند که اسکات خصم بدان تواند شد - چون حجت ناطق وبیروانگی ناطق ودلیل ناطق ومصحف ناطق وقرآن ناطق وگاهے بتتبع ایشان فارسیان نیز استعمال کنند - میرزا صائب ے نه بند دحجت ناطق زبان منکران ورنه × زعیسیٰ روے شرم آلود مریم بود گویا تره‍ ب۔

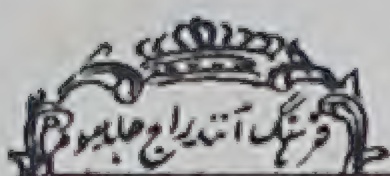
**ناطِق غریبی است** . ف . شخصے که تقریرش از عجائبات باشد یعنی فصیح البیان - از سفرنامه شاه ایران۔

**ناطِقَه** - بکسر ثالث وفتح رابع ع . بهیگاه وسخنگوئی - افر۔

**ناطِل** - بکسر ثالث ع . یک آشام از آب وشیر وشیره وفضله که در پیمانه باقی باشد وخم وپیمانه شراب - وبفتح الطاء ویضم وَ یُقَال مَا ظَفِرْتُ بِنَاطِلٍ یعنے چیزے دستیاب نشد - ب۔

**ناطُورِی** - بضم طا وکسر راے مهمله ع . کشتبان را گویند که زراعت نگهدارنده باشد لیک

**ناظِر** - بکسر ظاے معجمه ع . نویسنده که بالاے نویسندگان مقرر گردانیده شود تا معامله ایشان را نظر کرده باشد ومیر سامان وناظر بیوتات وداروغه وکنایه از جاسوس وپرکاله - اسمعیل ایما ے فارغ دحی نگشتیم از باز دیده




ابیات ٭ گردیده ایم گویا ما ناظر بیوتات ٭ مخلص کاشی سه باده چندانکه در میخانه نگیو بسخن ٭ ناز دستور نهشت و ناظر چشم و ابرو حاجب است ٭ ب۔ و فرهنگ بوستان

**ناظرة** ۔ بکسر ثالث و فتح رابع چشم۔ م۔

**ناظر درسرای** ۔ ف۔ نویسنده را گویند که بر در سرای سلاطین و حکام نشینند تا هر کدام از نوکران که بجا کرے نیایند بنویسد و اورا در هندوستان ناغه نویس می گویند۔ رکا۔

**ناظر رسومات** ۔ ف۔ داروغه و گماشته که خراج مکانها و راهها با و متعلق باشد از سفرنامهٔ شاه ایران۔

**ناظم** ۔ بکسر ثالث ع۔ آراینده و چیزی را بچیزے ضم کننده و درکشنده سخن در وزن و ترتیب دهنده۔ افر۔

**ناظم خلوت** ۔ داروغهٔ خلوتخانه۔ از سفرنامهٔ شاه ایران۔

**ناظور** ۔ بضم ثالث ع۔ باغبان و نگهبان۔ افر و غ۔

**ناظورة** ۔ ع۔ مهتر که در امور منتظر او باشند واحد و جمع مذکر و مؤنث در و یکسان است۔ افر۔

**ناعبة** ۔ بکسر عین مهمله و فتح باے موحده ع۔ ناقهٔ تیز رو۔ افر۔

**ناعجة** ۔ بکسر ثالث و فتح جیم ع۔ زمین نرم و شتر مادهٔ سپید تیز رو و ناقه که بران سوار شده میش و خشتی را شکار کنند۔ افر۔

**ناعس** ۔ بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع۔ بخواب شونده۔ افر۔

**ناعش** ۔ بکسر ثالث و سکون شین معجمه ع۔ زندگانی بخشنده۔ افر۔

**ناعط** ۔ بکسر ثالث و سکون طاے مهمله ع۔ روستائی است به یمن و کوهے به صنعاء که جاے باش ملوک حمیر بود و بمعنے مسافر دور دست و آنکه لقمه را بد و نصف بریده نیمه را بخورد و نیمهٔ دیگر را ببیند از جهت کثرت و فراخی یا جهت سوء ادب در طعام خوردن و عدم مروت نُعُط بضمتین جمع۔ افر۔

**ناعفة** ۔ بکسر ثالث و فتح فا ع۔ گوشت فروهشته۔ افر۔

**ناعقان** ۔ بکسر ثالث و قاف قرشت بالف کشیده ع۔ دو ستاره است از جوزا۔ افر۔

**ناعل** ۔ بکسر ثالث ع۔ بسیار نعل و با نعل و (حافر ناعل) سم درشت و نیز ناعل گورخر۔ افر۔

**ناعم** ۔ بکسر ثالث ع۔ نام یکے از قلاع خیبر و گیاه نازک و نرم۔ جامهٔ نرم و نازک۔ افر۔

**ناعمة** ۔ کصاحبة ع۔ زن نیکو زندگانی و نیکو خورش و مرغزار۔ افر۔

**ناعور** ۔ بضم ثالث ع۔ پهلوی آسیا و رگی که خونش نایستد۔ افر۔

**ناعورة** ۔ بضم ثالث و فتح را ع۔ دولاب یا کوزهٔ آن و نوعے از دلو که بدان آب کشند۔ نواعیر جمع۔ افر۔

**ناعوظ** ۔ بضم ثالث و سکون ظاے معجمه آنکه بنعوظ آرد ذکر را۔ افر۔

**ناعي** ۔ بکسر ثالث ع۔ خبر بد دهنده ناعیة مؤنث۔ افر۔

**ناغض** ۔ بکسر غین معجمه و سکون ضاد معجمه غرکرانه که کتف که جنبان باشد یا هر جاے جنبان و ابر جنبنده در پے یکدیگر۔ افر۔

**ناغوش** ۔ بضم ثالث بر وزن آغوش۔ ف۔ چیزے را در آب فرو بردن باشد و سر بآب فرو بردن و غوطه خوردن را نیز گویند۔ از برهان و صاحب فرهنگ ناصری گوید که صاحب برهان خطا کرده صحیح باغوش است بباے فارسی و در محل خود گذشته

**ناغول** ۔ بر وزن شاغول۔ ف۔ بمعنے نردبان و پله و زینهٔ سقف دار که باران بران نبارد۔ ن ره۔

**ناغیست** ۔ بکسر ثالث و سکون تحتانے و سین بے نقطه و فوقانی۔ ف۔ بمعنی نارمشک است که تخمی باشد سرخ رنگ معده و جگر سرد را نافع بود۔ ره۔

**نأف** ۔ بالفتح ع۔ کوشیدن و تخمتند شدن و بضمتین خوردن طعام و سیر نوشیدن و ناپسند و مکروه داشتن۔ افر۔

**ناف** ۔ ف۔ بمعروف است چون در وسط واقعست میان هر چیزے را ناف و بعربی آنرا سُرّه خوانند بضم و تشدید را۔ و ناف زمین یعنے مکهٔ معظمه را دانسته اند و برگ گل ساغر گرداب از تشبیهات ناف است بمعنی اول سه مرا این سخن یاد از بلبلے است ٭ که ناف تو پیچیده برگ گلے است ٭ عامل صاحب مثنوی مهر و وفا گوید سه ٭ ناف است اینکه دلها کرد بیتاب ٭ گزو افتاد فکر من بگرداب ٭ وله سه ز تاب جلوهٔ سرو روانش ٭ گره افتاد در موی میانش ٭ شیخ ابوالفیض فیاضی سه در مهد رحم از ان مے صاف ٭ خون خورده چنین بساغر ناف ٭ ن ره۔

**ناف ارض و ناف خاك و ناف زمين و ناف عالم** ۔ ف۔ بکنایه از مکهٔ معظمه۔ خواجه جمال الدین سلمان سه هم زمشک نا ٭ عبد مناف از ناف عرض ٭ داده از جبر ئیل جلفش بوے تاچین و خطا هست ٭ وله سه زری کادمی را کند بیمناک ٭ چه در صلب آتش چه در ناف خاک ٭ درین بیت مراد از ناف خاک ذات خاک است پس اضافت تشبیهی باشد۔ خواجه نظامی سه سر نافه در بیت اقصے کشاد ٭ ز ناف زمین سر باقصے نهاد ٭ وله سه قدم بر سر ناف عالم نهاد ٭ بسی نافه کز ناف عالم کشاد ٭ ب۔

**ناف آسمان**. ف. کنایه از قطب فلک. عرفی ؎ سپهر گفت بهل مدح روزگار بگو ٭ که آفتاب سوی ناف آسمان آمد ٭ ب.

**ناف افتادن و گسیختن**. ف. عبارت از بیجا عضلات ناف بسبب برداشتن بار سنگین یا زور کردن زیاده از مقدور یا خوف عظیم خوردن که رنگ را زرد کند واطلاق آن بر آدم وغیر آدم هم آید چون بار بسیار بر پشت شتر و قاطر اندازند گویند چنان نکنید که نافش بیفتد. حاجی محمد جان قدسی ؎ ز سهم کمان رنگ خورشید بخت ٭ ز بیم سنان ناف گردون گسیخت ٭ ب.

**ناف افگندن**. ف. کنایه از درمانده شدن. محمد سعید اشرف ؎ نافهٔ مشک نباشد به بیابان ختن ٭ نافه افگنده بصحرا هیش آهوی خطا ٭ ب.

**ناف بر خوشی زدن و گرفتن**. ف. عبارت است از بیشتر اوقات خوش وخرم بودن چه پیش اهل تجارت مقرر است که اگر قابله ومامای ناف طفل را بخوشی وخرمی ببرد طفل اکثر اوقات بخوشی وخرمی بگذارند واگر بغم واندوه ببرد بغم واندوه بگذارند اول را ناف بخوشی زده ودوم را ناف بغم زده گویند ؎ ناف تو بر غم زدند غم مخور خاقانیا ٭ کانکه جهان را شناخت غمکدهٔ جان او ٭ طالب آملی ؎ بوصفش خرد بست نقش ضمیرم ٭ بمدحش نزدند شیر ناف زبانم ٭ ب.

**ناف بر زمین گذاشتن و ناف بر زمین نهادن**. مشعر از ناف افتادن که گذشت ٭ میرزا صائب ؎ میگذارد ناف از خورشید تابان بر زمین ٭ گر فلک بردارد این بارے که بردوش منست ٭ ملا قاسم مشهدی ؎ از نکهت نسیم نهد ناف بر زمین ٭ رخصت مده ز نافهٔ گیسو شمیم را ٭

**ناف بر غم زدن**. ف. آنست که ماما چه اگر بوقت بریدن ناف طفل غمگین و بیدماغ باشد آن کودک همیشه غمگین خواهد بود گویند ناف او را بغم زده اند یا در ساعت بد بریده باشند سنداش در ناف بر خوشی زدن گذشت. ره.

**ناف بریدن و ناف زدن و ناف گرفتن**. ف. بمعنے میرزا صائب ؎ محیط عشق محالست آرمیده شود ٭ بتیغ موج بریده اند ناف گردابش ٭ میرزا طاهر وحید در تعریف سیر ؎ بنوعے فتاد دست عاشق مصاف ٭ که گوئی بجنگش گرفتند ناف ٭ ب.

**ناف بیابان**. ف. میرزا صائب ؎ اهل دل اوست که در وسعت خلق افزاید ٭ کعبه آنست که در ناف بیابان باشد ٭ ب.

**ناف پیچیدن و ناف پیچ**. ف. پیچشے که در ناف بهم رسد. میرزا طاهر وحید در تعریف سیر ؎ همی بس بحرده ز اوصاف او ٭ که می پیچد از سرزنش ناف او ٭ میرزا صائب ؎ چو از سند دوات آید برون طاؤس کلک من ٭ خورد صد ناف پیچ رشک کبک از طرز رفتارش ٭ ب.

**ناف تراشیدن**. ف. کنایه از کشتن و هلاک کردن. عرفی ؎ بسنبل میزند چوگان زلفے سیلے و خجلت ٭ که از ناف آهوی چین میتراشد گوے میدانش ٭ ب.

**نافج**. بکسر ثالث وسکون جیم ع. آواز درشت سخت. افر.

**نافجة**. بکسر ثالث وفتح جیم ع. ابر بسیار باران واستخوان خرد پهلو و دختر بدانجهت که مال پدر را بمهر خود افزون گرداند ونافه معرب است وبادکه نخستین سخت وزد نوافج جمع. افر.

**نافخ**. بکسر ثالث وسکون خاے معجمه ع. دمنده. افر.

**ناف خاک**. ف. کنایه از مکهٔ معظمه سندش در ارض گذشت. ب.

**ناف دشت**. بفتح دال ابجد. ف. کنایه از میانهٔ خفچاق پس مراد از دشت همان ملک خفچاق باشد حتی که مطلق دشت بمعنی ملک در کتب تواریخ بنظر آمده. خواجه نظامی ؎ طلسمی برانگیزم از ناف دشت ٭ که افسانه سازند ازان سرگذشت ٭ ب.

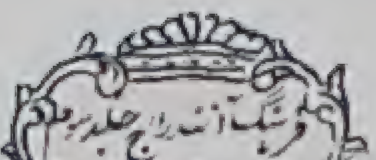
**نافذ**. بکسر ثالث وسکون ذال معجمه ع. درگذرنده ورسا در سر امور و کاروان وراه سلوک روان. از منتهی الارب. ودر منتخب وغیاث نوشته نافذ بکسر ثالث جاری شونده واین لفظ اکثر صفت امر وحکم واقع میشود.

**نافر**. بکسر ثالث وسکون را ع. رمنده ونفرت کننده وغالب شاةٌ نافرةٌ یعنے گوسفندان پراگنده. افر.

**نافرجام**. بفتح ثالث. ف. کسیکه نکوئی آخر کار ندا شته باشد ولفظ نافرجام خلاف قیاس باشد از عالم نامراد ناهنجار. ع.

**نافرمان**. ف. آنکه امتثال نکند. میرزا صائب ؎ چون ز آتش میشود پشت کمان سخت نرم ٭ در سرمستی چرا آن شوخ نافرمان نرا ست ٭ رشید ؎ می گفته نافرمان گلے هست که آنرا زبان لطفا گویند. ن ب.

**ناف روز و ناف شب**. ف. کنایه از میانهٔ روز و میانهٔ شب. خواجه نظامی ؎ شب از ناف خود عطرسائی گشاد ٭ جهان زیور روشنائی گشاد ٭ صائب ؎ خیمهٔ لیلی است در دشت بیاض مردمک ٭ باز ناف روز روشن شد دل شب آشکار ٭ ب.




**نافرہختہ** . ف . بمعنے زشت و بی ادب است بخلاف فرہختہ کہ بمعنے عاقل و با ادب است . طیان ؎ زشت نافرہختہ و ناپجردی ٭ آدمی از روے و در باطن دو لی ٭

**ناف زدن** - بروزن لاف زدن . ف . بمعنے ناف بریدن باشد - رہ -

**نافِس** - بکسر ثالث و سکون سین مہملہ ع بدسہم و پنجم تیر از تیرہاے قمار - افو -

**نافِض** - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمہ . ع . تپ لرزہ مذکر آید - افو -

**نافِطَہ** - بکسر ثالث و فتح طای حطی ع . بزغالہ یا آن اتباع است عافِطَۃ را یقال ماله عافِطَۃٌ ولا نافِطَۃٌ وقد مر - و گوسفند دنعہ و فعہ کمیز انداز دو (کَفٌّ نافِطَۃٌ) کف دست آبلہ کردہ و شوخ لبتہ - افو -

**نافِع** - بکسر ثالث و سکون عین مہملہ ع . مولائی است مر آنحضرت را صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم و دیگرے مر ابن عمر را رضی اللہ تعالی عنہما کہ از کبار تابعیان است و نام زندانے است بنا کردۂ علی بن ابی طالب کرم اللہ وجہہ و نیز نافع سود کنندہ - افو -

**نافِقاء** - بکسر ثالث و قاف بالف کشیدہ ع یکے از سوراخہاے کلاکموش کہ نہان دارد از و دیگرے را ظاہر کند - نوافِق جمع - افو -

**نافِقَۃ** - کصاحبۃ ع . نافۂ مشک کوہی است افو -

**نافِلَۃ** - بکسر ثالث و فتح لام ع غنیمت و دہش و عطیہ و عبادتے کہ واجب نبودہ باشد منہ نافِلَۃ الصلوٰۃ - نوافِل جمع - و بمعنے نبیرہ قال اللہ تعالی و وہبنا لہ اسحٰق و یعقوب نافِلَۃً - افو -

**نافُوخ** . باخا بواو کشیدہ و بجاے نقطہ دار نیز . بلغت اہل بغداد بیخ سوسن صحرائے است و زنان بجہت فربہی بکار برند - رہ -

**نافہ** . ف . بمعنے مشک است کہ از ناف آہوے ختائی و چینی حاصل شود گویند دران محل کہ چرا کند نافہ نیندازد بلکہ بجاے دیگر رود و نافہ بفگند چنانکہ مسعود سعد سلمان گفتہ ؎ اگرچہ عنبر بر آتشم بسوزی پاک ٭ مدیح یابی از من چو بوے از عنبر ٭ نہ آہویم من کز کشور دگر بجرم ٭ نہم معطر نافہ بکشور دیگر ٭ بسان بازم کش چو بدارے اندر بند ٭ شکار بیش تو آرد چو باز یابد پر ٭ و مشکین نفس و دوندہ از صفات اوست - ن ب

**نافِہ** - بکسر ثالث و سکون ہا ع . ماندہ شدہ نُقَہ کرکع جمع و بدل - افو -

**نافۂ آف** . ف . بمعنے نافۂ آہوے مشک است چہ آف بمعنے آہوی مشک باشد - رہ -

**نافۂ آہو** . ف . معروف است و کنایہ از موے خوشبوے باشد کہ زلف و کاکل معشوق است - رہ -

**نافہ بوے** . ف . کنایہ از گندہ دہن چہ بوے ذات نافہ گندہ میباشد از جہت آنکہ پوستی است متعفن و از نیست کہ سخن چین را نیز نافہ بوی گویند - خواجہ نظامی ؎ جہانجوے چون دید کان یافہ بوے ٭ ز یافہ کند خویش را نافہ بوے ٭ سر تیغ بر گردن افراختش ٭ دران یاوہ گفتن سر انداختش ٭ ب -

**ناف ہفتہ** . ف . چنانکہ مذکور شد میانۂ ہفتہ است و آن سہ شنبہ است و سابق برین رسم کردہ بودند کہ دران روز ملوک و امرا بمے خوردن و عشرت مشغول می شدند و از زحمات کنارہ می جستند بر حسب اتفاق غرۂ رجب در سہ شنبہ واقع شدہ و محمد وح حکیم الوری بنابر حرمت رجب ترک عشرت میخواست حکیم اورا ترغیب بعیش و عشرت مستمرہ کردہ و گفتہ ؎ روز می خوردن شادی و نشاط و طرب است ٭ ناف ہفتہ است اگر غرۂ ماہ رجب است ٭ فرالکاتب - درین باب گفتہ ؎ غم این غم است و بس کہ ز من فوت میشود ٭ در بزم صدر عالم رسم سہ شنبہی ست ٭ بدایت نیز گفتہ و بجہت برافتادن آن رسم شکر کردہ ؎ ہفتہ و سال و ماہ من جملہ بکرمے رود ٭ شکر کہ رفتہ از جہان قاعدہ سہ شنبہی ٭ ب -

**نافہ کشا و نافہ کشودن و نافہ بندی کردن و نافہ درہم کشیدن و نافہ ریختن و نافہ زار** - ف معروف شیخ نظامی ؎ کند نافہ بندی چو در چین موے ٭ نہد مشک را کہتر از خاک کوی ٭ ولہ ؎ ہیچگہ بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد ٭ کز برائے بوشناسان نافہ زاری بودہ است ٭ صائب ؎ آفرین بر قلم نافہ کشایت صائب ٭ کہ ز تر دستی او ملک سخن آبادست ٭ طالب آملی ؎ ہزار لوکہ میکشود از آن زلف ٭ خون در دل آہوان چین داشت ٭ ب

**نافہم** - بفتح فا . ف . نادان و بعقل - فر -

**نافہ مشک یافتن** . ف کنایہ از بلند آوازہ شدن و نیکنامی یافتن - ب -

**نافہ مو** ف . پیر کہ موہایش مثل موی نافہ سفید شدہ باشد - طاہر وحید ؎ عطار انش عبیر بو بیند ٭ ہر چند کہ پیر و نافہ بو بیند ٭ ب -

**نافہ ناف** . ف . عبارت از آہوے مشکین است - ب -

**نافی** - بکسر ثالث ع . رانندہ و دور کنندہ و دور کردہ - افو -

**ناق** - بقاف در آخر ع . شگاف مانندے در بن گوشت سر انگشت و بن گوشت پارۂ زیر انگشت خنصر و مقدم ریش و شت و بند پنجہ و ہر جائیکہ بصورت شگاف ماند چون شکم آرنج و بن دمغزہ و آبلہ کہ در دست بر آید - ناقَۃ یکے - افو -

**ناقِبَۃ** . بکسر قاف و فتح باے موحدہ ع . ریش کہ بر پہلو بر آید یا بیماری است کہ بسبب دیر

ماندن بهلو بر بستر حادث گردد - اغز -

**ناقبول** . ف . نامقبول و ناپسندیده حکیم زلالی ؎ خریداران که در بازار نازند * غلامان ناقبول آزاد سازند * ب -

**ناقه** - بفتح ثالث ع . شتر ماده وزنه فَعَلَة بالتحریک واصله نَوَقَة بالواو فَاُعِلّة ناق و نِیاق ککتاب و ناقات و اَنْواق و نُوْق بالضم جمع . و نیز ناقه چند ستاره است که بر شکل ناقه واقع شده - افر -

**ناقد** - بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع . سره کننده درم و دینار - غ -

**ناقِز** - بکسر ثالث ع . تیر که بر نشانه رسد . افر -

**ناقِرَة** - بکسر ثالث و فتح را ع . بلا و سختی و محنت و مصیبت و رنج - افر -

**ناقِز** - بکسر ثالث و سکون زاے معجمه ع . دهش هیچکاره - افر -

**ناقِس** - بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع . شراب ترش - افر -

**ناقِص** - بکسر ثالث و سکون صاد مهمله ع . ناتمام مقابل کامل که بمعنے تمام است چون ناقص جسم و ناقص عقل و ناقص عیار - و نیز ناقص باصطلاح صرفیان لفظی که حرف آخری از حروف اصلی آن حرف علت باشد - غ ب فر -

**ناقِص خِلقت و ناقِص طینت** - کسیکه نقصان ذاتی داشته باشد - ب -

**ناقِض** - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع . شکننده - و باز کننده تاب رسن و جز آن - افر -

**ناقِط** - بکسر ثالث و سکون طاے مهمله ع . بنده آزاد آزاد کرده نَقِیط کامیر مثله - افر -

**ناقِع** - بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . زهر کشنده بالغ در سمیت و ثابت و مجتمع و خون تازه و آب خوشگوار - افر -

**ناقِف** - بکسر ثالث ع . شکننده تارک سر تا بنیزه یا عصا زننده بر تارک - افر -

**ناقِل** - بکسر ثالث ع . از جاے بجاے برنده و دیے کننده جامه و بردارنده حدیث - افر -

**ناقِلَة** - بکسر ثالث و فتح رابع ع . مردم از جاے بجاے رونده - نَواقِل جمع - افر -

**ناقور** - بروزن شاپور . ف . بمعنے نام بردار است یعنی آنچه ازان در جاها بازگوید . و ناے بزرگ را هم گفته اند که کرناے باشد و در عربی صور اسرافیل را خوانند - منه قوله تعالی و اذا نُقِرَ فِی النّاقُورِ ای فِی الصُّور - افر ده -

**ناقوس** - بضم ثالث و سین مهمله در آخر ع خرمهره کلان که هنود و ترسا بوقت عبادت خود نوازند . و در شرح کل کشتی نوشته که ناقوس عبارت از زنگ بزرگ است که ترسایان در وسط کلیسا از سقف خانه آویزند و بروز یکشنبه از صبح تا وقتی که مردم از نماز فارغ شوند نوازند غ

**ناقوسی** - بروزن طاوسی . ف . نام نوائی است از موسیقی و نام لحن بیست و ششم است از سی لحن باربد و آنرا از صداے ناقوس ترسایان اقتباس کرده اند و آنرا صوت ناقوس گویند چنانکه اکمل المتاخرین میرزا محمد تقی کرمانی گفته ؎ عیسی دیرنشین دلبر و دل همچو دَیر * زلف او همچو صلیب آمده دل چون ناقوس * صوت ناقوس همه وصف جمال سبّوح * حرف ناقوس همه نعت جلال قدّوس * ن -

**ناک** - بکاف عربی . ف . کلمه نسبت است و افاده معنے اتصاف نیز کند چون آتشناک و آرزوناک و آبناک و اندوهناک و اندیشه ناک و بیمناک و تابناک و ترسناک و قدرناک حکیم زلالی ؎ بے اظهار عشق آرزوناک * چو لعل از کان تهمت دامنش پاک * از بهار عجم در فرهنگ ناصری نوشته که ناک چند معنے دارد عنبر و مشک و مانند آن که مغشوش باشد و بعضے گفته اند مشک مغشوش فقط و گروهی گفته اند غشی که در مشک و خوشبوهاے دیگر کنند . و بعضے گفته اند بر هرچه مغشوش باشد اطلاق کنند مانند زر و سیم لیکن مذکور در شعر قدما بمعنے مشک مغشوش است فقط - حکیم سنائی گفته ؎ از براے دام دارد مرد دنیا علم دین * وز براے نام دارد ناکده مشک تتار * و بمعنے خداوند نیز آمده و بدین معنی تنها استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و لوی ناک و در فرهنگ قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین و بمعنے کام و ملازه نیز آورده - ن -

**ناکاج و بناکاج** بجیم تازی . ف . بمعنے بغتة و یکبارگی مبدل ناگاه که بیاید - حکیم سوزنی ؎ بنفکرت مداحی صدر تو همه عمر حاشا که زنم یک مژه را بر مژه ناکاج * ب ن -

**ناکاره** - بفتح راے مهمله . ف . هیچکاره - هر چیز که از کار افتاده باشد و دیگر بکارے نیاید و مردے که سست و بیدست و پا باشد -

**ناکام و بناکام ناگزر و ناگزیر و ناگزران و ناگزیرد ناچار و بناچار** . ف . لابد و ضروری و لاچار بلام غلط عوام است و قیاس آن برلاعلاج خطا زیرا که ترکیب کلمه عربی یا کلمه فارسی بے ضرورت مجوز نیست خواجه شیراز ؎ دست رنج تو همان به که شود صرف بکام * دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن - والهٔ هروی ؎ والا امید از تو بناکام رونهاد * آب خضر نصیب مباد انتظار را * وله ؎ فکر زنجیره فسونگر کن و همراه ببر * هر که از خانه بناچار بباست تا در روی * اوحد الدین انوری ؎ ناگزیر زمانه با دلقات * تا زچار و نه و سه ناگزر است * وله ؎ نه ناگزران است چه جان در بدن ملک * یارب تو نگهدار مر این ناگزران را * همچنین کرده ؎ ازین خوان پر جیفه روزے ندارم * بجز آنکه باشد

چه

ازو ناگزیرم * و باید دانست که بهمینا نکه گویند که فلان شخص را از فلان چیز ناگزیر است همچنین میگویند. که فلان شخص از فلان ناگزیر است. ملا طغرا ؎ ناگزیر است از سپهر نیلگون صباغ ارض * رنگرز تا خم نسازد دست نگشاید بکار * و ناکام بمعنے بیحاصل نیز آمده - ب ان ر.

**ناکامی** . ف. نومیدی و نامرادی - فر.

**ناکت** . بکسر ثالث ع. شتر که آرنج وے بر گردد و بر پهلو خورده مجروح سازد - افر.

**ناکتخدا** . ف. مرد بے زن - فر.

**ناکدبانو** . ف. دخترے که بشوہر نرفته باشد و نیز زن شوہر دارے که امورات خانه داری را خوب بانجام نرساند.

**ناکرانی** - بفتح کاف عربی . ف. مرکبات غیر تامّه که کائنات جو باشد چون برف و باد و مانند آن - ن.

**ناکرده کار** . ف. آنکه بر حقیقت کار هیچ اطلاع نداشته باشد - ملا طغرا ؎ چسان کار نگشاید از روزگار * بناکرده کارے فتادست کار * ب.

**ناکز** - بکسر ثالث و سکون زاے معجمه . ع. چاه کم آب یا چاهے که آب آن سپری شده باشد - نواکز و نکز ککتب جمع - افر.

**ناکس** - بفتح ثالث . ف. مردم فرومایه و بدجوہر و فرق در ناکس و بیکس آنست که در معنے اول سلب محمولی است ای آدمی نیست بلکه سفله و ناهموار است و در معنے ثانی سلب رابطی است یعنی کس با او نیست و تنها است و همچنین ناانصاف و بے انصاف بے تاویل درست نمی شود مگر آنکه گوئیم ناانصاف بمعنی نامنصف است از مصدر اسم فاعل وانه اسم فاعل مصدر مراد میدارند کذا فی بعض الرسایل - کلیم ؎ کار عالم گر همه آزار من باشد کلیم *

ناکسم ناکس اگر کارے بکس باشد مرا * طالب آملی ؎ رسد اگر ز تو بر ناکسے چو من ستمی * بر این شکسته ستم نیست بر ستم ستم است - ب.

**ناکس** - بکسر ثالث ع. سر فروفکنده. نواکس جمع شذ و ذا - افر.

**ناکف** - بکسر ثالث ع. ننگ دارنده از کارے - افر.

**ناکل** - بکسر ثالث ع. ترسنده و سست ضعیف دل و قاصر در امور و باز ایستاده از سوگند - افر.

**ناگاه و از ناگاه و بناگاه و ناگاهان و ناگهان و ناگهانی** بکاف فارسی . ف بمعنی بغتةً و یکبارگی و این ظاهر المخفف ناآگهان و ناآگاهان - اسیری لاهجی ؎ جام تجلیش که بناگاه میرسند * میدان یقین که بر دل آگاه میرسند * اثیرالدین ادمانی ؎ جهان جان کمال الدین اسمٰعیل شنیدم دے که ناگاهان فروشد * خواجه جمال الدین سلمان ؎ همه روز زین پیش دلشاد بودی * چه بودت که غمگین شدے ناگهانی * ب.

**ناگاه گیر** . ف. کسیکه حالۂ ناگهانی آرد و بیخبر و بے اطلاع کسی چیز یرا بگیرد - فر.

**ناگزاران** - بضم کاف فارسی . ف. بمعنے ناگزیر و ضرور و لابد - و ناگذر مثله - غ.

**ناگرفت** بکسر کاف . ف. بمعنی ناگاه و ناگهان و بیک ناگاه باشد - میرخسرو ؎ قامتش تیر است دل بنگاہم و جائش کنم * ناگرفت آن تیر گر یکبار در شست افگندم * ب.

**ناگرویده** - بکسر کاف . ف کسی که ایمان نیارد یعنی کافر - فر.

**ناگزیر و گزرد** - بضم کاف و فتح زاے معجمه . ف بمعنی ضروری و ناگزیر - در لفظ ناکام گذشت - غ.

**ناگوار و ناگواره و ناگوارد و**

**ناگوارا** . ف. ضد گوارا یعنی بدهضمی و امتلاو در اصل بمعنے چیزے بدهضم که زود گوارا نشود و بمعنے مرد گران جان مجاز است - استاد لبیبی ؎ از سخاے تو ناگوار گرفت * خلق را کیسه و منم ناهار * ن ب ر.

**ناگور و ناگورد** - بضم کاف و فتح واو - ف. مخفف ناگوار و ناگوارد است که امتلا و طعام نا پخته در معده باشد - ر ه.

**ناگوهر** - بفتح کاف فارسی و ها و سکون واو و راے قرشت . ف. بمعنے عرض باشد که در مقابل جوہر است - ر ه ب ان.

**ناگه و ناگهان و ناگهانه و ناگهانی** . ف. بمعنی ناگاه که بالا گذشت - فر.

**نأل** - بالفتح ع. رفتن و رفتن برفتاری که گوئی بر پشت بار دارد و جنبان رفتن و رشک بردن و بدخواستن و سزاوار بودن و ماخذ آن ن ء ل است - و بمعنی دهش و مرد بسیار عطا و جوانمرد و ماخذ این ن و ل - افر.

**نال و ناله** . ف. بمعنے افغان و برین قیاس نالیدن و نالش - فردوسی گفته ؎ همی بد بزندان درون هفت سال * همی بود با درد و با رنج و نال * و بمعنے نے عموماً و نیشکر خصوصاً - کمال گوید ؎ یتیم مانده جگر گوشۂ صدف ز سخات * ذلیل گشته ز الفاظ تو سلالۂ نال * انوری گفته ؎ آنکه از تجویف نالی ساقی احسان او * جام گه خوذی نهد بر دستها گه عسکری * و رشتهاے باریک که در میان نے قلم بهم رسد و آنرا نال قلم و نال نے و نال خامه گویند - شفیع اثر ؎ مانند نال خامه محال است جز به تیغ * حسرت برون رود ز دل بیقرار ما * صائب ؎ مغز گردد در استخوانش نال * چون قلم هر که عاشق سخن است * میرزا طاهر وحید ؎ گشته عیان از قلمش در رقم * تازگے لفظ جو

نال قلم ٭ ولہ ؎ چون نال نے کہ سبز شود در درون نے ٭ افغان نجانہ دل عشاق زادہ است ٭ و نے میان تہی و در ہندوستان ہر چیز میان تہی کہ بصورت نے باشد ولہذا گفتہ نال و ہتنال تفنگہا را گویند کہ بر اسپ و فیل بار کنند۔ و این ہم گویا ماخوذ از معنے نے مذکور است پس از عالم توافق لسانین باشد و این کہ مجدالدین علی قوسی نال را تنہا بمعنے نے گفتہ و انکار معنے ریشۂ نے کردہ ظاہرا دران وقت باین معنی استعمال نداشتہ باشد۔ واللہ اعلم بالصواب و چوبے در رودخانۂ کوچک را در ہندوستان نیز ہمین نام خوانند و مرغے است کوچک خوش آواز و نال بمعنے نالہ کنندہ و امر بنالیدن نیز آمدہ۔ ناصر خسرو گفتہ ؎ در باغ تازہ روے جوان گشتہ خند خند ٭ چون ابر نال نال چنین باتگا شدہ است ٭ ن ف ب۔

**نالان** ۔ ف۔ بمعنے نالہ کنندہ۔ کمال الدین اصفہانی گفتہ ؎ ترکم سوے آماجگہ آمد سرمست ٭ چون ابروے خود تیر و کمانے در دست ٭ ہر تیر کہ چون منش ز خود دور افگند ٭ نالان نالان برفت و برخاک نشست ٭ و نام کوہی است مابین شیراز و گازرون۔ ن۔

**نالۃ** ۔ بفتح لام ۔ ع۔ گرداگرد حرم یا میدان و ساحت مکہ۔ اقر۔

**نالش و نالہ** ۔ ف۔ آواز بلند کہ از سوز دل بر آید و نسبت آن بسیاہی از اشعار اساتذہ متحقق و ثابت۔ طالب آملی ؎ گشتش گر و القدر رہا لجۂ غم جانب ظلمت ٭ کہ دل در زیر بار نالہ ام غرق سیاہی شد ٭ میرزا صائب ؎ ہر خسے قیمت نداند نالۂ شبخیز را ٭ مردمی باید کہ داند قدر این شبدیز را ٭ و برین تقدیر اعتراض بعضے بر نالۂ مشکین پرند درین مقطع صحیح نباشد ؎ شب ہجران سیاہ و روز عاشور حزین ٭ تو درفش کاویان از نالۂ مشکین پرند آرد ٭ و بمرور ایام بمعنے مطلق آواز استعمال یافتہ ولہذا باضافت نیز می آید چون نالۂ مینا و نالۂ گندم و نالۂ مقراض و جز آن۔ میرزا طاہر وحید ؎ مطرب من نالۂ مینا بس است ٭ رشتۂ سازم رگ خارا بس است ٭ و بمعنے رودخانۂ کوچک در ہندوستان نیز شہرت دارد و نام نوائے از موسیقی۔ ملا طغرا در الہامیہ آوردہ نثر۔ نالہ ام نالۂ شیر است لیکن چون شیر طبعم بو سلیک نمی کشد و فغانم فغان بلبل است اما چون بلبل بنواے سرے ندارم۔ ازینجا استفادہ میشود کہ فغان بلبل نیز نام نوائے است بہر تقدیر بمعنے اول آتش عنان۔ آتش زبان۔ آتش فروز۔ آتش نشین۔ بادپاے۔ شعلہ دار۔ شعلہ نشان۔ زنجیر سوز۔ جانسوز۔ گرم جگر۔ سوز جگر افشان۔ جگر کاو۔ جانکاہ۔ دلخراش۔ سینہ شگاف۔ موزون۔ مستانہ۔ برق جولان۔ گردون نورد۔ نفس نواز۔ پر افغان۔ سیر آہنگ۔ بے اثر۔ بے طراوت۔ نیمکارہ۔ مرغولہ دار۔ شبخیز۔ رسوا۔ پریشان۔ بلند۔ حسرت فزا۔ حسرت پناہ۔ زار۔ خونین۔ خونچکان۔ مشکین پرند۔ درد آشنا۔ دردناک۔ درد آلود۔ از صفات و برق۔ و شمع و شعلہ تیر۔ خدنگ۔ شمشیر۔ خنجر۔ کمند۔ درفش کاویان۔ نہال۔ شاخ سرو۔ گلبرگ۔ طرۂ زلف۔ تار سطر۔ مصراع۔ جوہر۔ غبار۔ نقیب۔ از تشبیہات اوست تبیین در لفظ مجرائی گذشت۔ و لنورالدین ظہوری ؎ لب تراجنو ستہ بنجالہ ٭ زبانت تشنہ شعلۂ نالہ ٭ میرزا صائب ؎ کارے مکن کہ رو بدر آسمان نہم ٭ ہر تیر نالہ کہ بود در کمان نہم ٭ ولہ ؎ از غبار نالۂ ما دردمندان آگہند ٭ میشود در زخم ظاہر جوہر شمشیر ما ٭ محمد اسحق شوکت ؎ دمید از چمن ناز سرو نالۂ من ٭ ز چشم سرمہ کشیدہ ست طوق فاختہ ام ٭ حکیم زلالی ؎ چنگے بکار نغمہ قانون شنیدہ زن ٭ گلبرگ نالہ بگریبان فشان ٭ ولہ ؎ ز بیم نازکی مرغ سبک گام ٭ بشاخ نالۂ خود داشت آرام ٭ حکیم الملک محمد حسین شہرت ؎ بیکنفس واشدنی داشت دلم گل زد و پژمرد ٭ مصرعۂ نالۂ من بود کہ بلبل زد و برد ٭ میرزا بیدل ؎ تا دل از گلشن دیدار تو مانوس نبود ٭ جوہر نالہ درین آئینہ محبوس نبود ٭ جناب سراج المحققین ؎ بوادی کہ نگارم سطر نالۂ شوق ٭ خط غبار شود گرد راہ قافلہا ٭ میان ناصر علی ؎ دلی دارم کہ باشد نالۂ شمع حسرت آبادش ٭ چون باران انجم از افلاک ریزد برق فریادش ٭ ولہ ؎ از برق نالہ ام جگر تنگ خارا سوخت ٭ بوے کباب می شنوم از شرارہا ٭ و بالفظ دادن و ریختن و زدن و کردن و کشیدن قریب بمعنے ہم است و بالفظ برخاستن و ہمین شدن و شکستن و گسستن نیز مستعمل و بالفظ در جگر شکستن و در گلو شکستن و فرو خوردن کنایہ از ضبط کردن وے۔ میرزا طاہر وحید ؎ شاخ گل بر یاد لعلش خام بر مے میدہد ٭ شاخ آہو از فغانم نالۂ نے میدہد ٭ ولہ ؎ ساقی بدہ پیالہ کہ در جام مے حباب ٭ از دور تو نالۂ ناقوس میدہد ٭ سالک یزدی ؎ اگر بتار تنم ناخنے زنے مطرب ٭ ہزار نالہ بر بزم زیر دہ بردہ گوش ٭ میر خسرو ؎ فریاد از آن دلے کہ بفریاد در شبی ٭ نالش بدرد از آن سر زلف دوتا زند ٭ باقر کاشی المتخلص بخلیل ؎ یک نالہ بے تو کردہ ام از روے اشتیاق ٭ از شش جہت ہنوز صدا میتوان شنید ٭ میرزا جلال اسیر ؎ گلخن کجا و حوصلۂ مرغ از کجا ٭ یک

نالهٔ مرا نتواند جرس کشد * میرزا صائب ؎ زجاده‌ها چو رگ چنگ ناله برخیزد * اگر شود زلبم نالهٔ نهن در صحرا * باقر کاشی ؎ گفتم از دستش بنالم دل زبان از داد بست * در گلویم نالهٔ بشکست و ره فریاد بست * علی خراسانی ؎ بسکه حیران نسیم گل رخسار تو شد * نالهٔ بلبل این باغ ز بوی تو شکست * میرزا صائب ؎ تا چند ناله در جگر ریش بشکنم * این خار را آبلهٔ دل نمید * میرزا رضی دانش ؎ مطرب امشب ذوق خاکستر شدن داریم ما * ناله را بگسل که مغز استخوان را سوختی * ابو طالب کلیم ؎ بر سر رحم آمد از ناله فرو خوردنم * تیر نیفگنده اثم کار گر افتاده است * ب.

**نال کیس** - بکسر کاف و سکون سین بی نقطه . ف . بمعنے سر دیوار باشد. - رفره -

**نالہ** . ف . در نالش گذشت.

**ناله انگیز و ناله پرداز** . ف . میرزا رضی دانش ؎ پیش ازین از ناله پردازان اثر پیدا نبود * عشق در خلوت سرو دے داشت بزم آرا نبود * ب.

**ناله سرد** . ف . کنایه از آه سرد - میرزا طاهر وحید ؎ بس بود باعث گمنامی ما نالهٔ سرد * نگذارد که بکوے تو خبر گرم شود * ب

**نالهٔ صنوبر** . ف . همان فریاد صنوبر - صائب ؎ صائب این نالهٔ زاری که صنوبر دارد * از نسیم سحری نیست که از بار دل است * ب

**نالهٔ کمان** . ف . آوازے که در وقت تیر زدن از کمان بر آید - میر معزی ؎ خیال کجا ز کمان تو تیر بر بجهد * عجب بخت ز خصم تو دید میان کار * وله ؎ زهی بخت بنالید زار و بن عجب نے چو تیر بپرد کمان بنالد زار * ب.

**ناله گر** - ف . بمعنے - میر حسن دهلوی ؎ یار ارگهے بچاره گریے یار یم نکرد * باری حسن بناله گرے یار شد مرا * ب.

**ناله گیر** - ف . بمعنے ظهوری ؎ گشتی نگار درد ظهوری بخود بناز * شادم که دام من نفس نالگیر تست * ب.

**نالیدن** . ف . فریاد و فغان کردن و ناله نمودن و گریستن - فر -

**نام** . ف . اسم و علم چیزے و نیز کنایه از ذات چه در افواه نسبت فعل بنام واقع میشود و مسمیٰ و ذات صاحب آن مقصود میگردد چنانکه در ضَرَبَ زَیْدٌ فاعل ضرب نه اسم زید است بلکه مسماے زید هر چند اند وے ترکیب همان اسم فاعل است و چنانچه عوام گویند باقی میماند نام خدا و بس یعنی ذات او تعالیٰ و تقدس و همچنین درین بیت خواجه نظامی ؎ کسے کین ستم خیزد از نام او * بدین روز باشد سر انجام او * ب.

**نام آباد وده ویران** . ف . مثل است مشهور از عالم اسم بے مسمیٰ - طالب آملی ؎ ملک یونان بر تن هر خرد وش * نام آباد ده ویران است * ب.

**نامادری و نمادری** . ف . زن پدر را گویند -

**نام از جهان برداشتن و نام از جهان ستردن و نام از عالم تهی کردن و نام بریخ زدن و نام زیر و زبر کردن** . ف . کنایه از محو و ناپدید کردن نام - استاد فرخی ؎ بشمشیر از جهان برداشت نام خسروان یکسر * نماند از بیم آن شمشیر ملک آرای گیتی بان * خواجه نظامی ؎ بجشن فریدون و نوروز جم * که شادی سترد از جهان نام غم * وله ؎ که شاه جهان چون جهان رام کرد * ستم را ز عالم تهی نام کرد * خواجه جمال الدین سلمان ؎ نام مغرب بکسر دشمن و فتح عجم * کسر و فتحش کرده نام دشمنان زیر و زبر * ب -

**نام از شکم افتادن و نام بردن و نام بر کنار رفتن و نام در آب فرو شدن و نام مردن** . ف . لازم از نام از جهان برداشتن که گذشت محمد سعید اشرف ؎ میرود چون بحر نام جود دریا بر کناره * گر حدیث بخشش عام تو آید در میان * خواجه عمید لویکی ؎ زهی حیدر دلی کز روی مردی * بآب اندر فرو شد نام حاتم * شیخ شیراز ؎ بمرد آخر و نیکنامی ببرد * زهی زندگانی که نامش نمرد *

**نام افتادن بر چیزے** . ف . افتادن بمعنے واقع شدن نام بران چیز عام است از انکه مضاف الیه آن لفظ نام باشد یا غیر آن اوحد الدین انوری ؎ هر چه در گیتی بر و نام عطا افتد کفش * جمله را گفتست خنده جام و قلم را گفت هات * خواجه نظامی ؎ چو قسمت خوران را کنی رام خویش * بران قسمت افتاده دان نام خویش * ب

**نام آور** - ف . خداوند نام و آوازه و نام آور مخفف آن و آنرا نامدار و نامبرده نیز گویند - فردوسی گفته ؎ ببر لشکر نامبرده بجنگ * بران جهاندیدهٔ تیز چنگ * ن ر ه -

**نامبارك** . ف . نامسعود و منحوس - فر -

**نام بر آمدن بر آفاق و نام بر آوردن و نام پهن شدن بر اطراف و نام دویدن و نام رفتن در ملک و نام گرفتن و نام گستردن** . ف . کنایه از نامدار شدن و شهرت گرفتن نام و برین قیاس نام دویده - میرزا صائب ؎ چو آفتاب از نظر گرم عمرهاست * صائب بر آمدست بر آفاق نام ما * درویش واله هروی ؎ خالت سیه روزی ما نام بر آورده * در صبح فرو رفت و سر از شام بر آورد * ملا مفید بلخی ؎ تا خط سیه برات گلفام بر آورد * یاقوت لبش چو نگین نام بر آورد * میر معزی ؎

هر کجا در ملک نام او ورود واجب کند * گر ثنائی سناید سر از خدمت زبان از آفرین * محسن تاثیر ~ چنین دار داگر رو در ترقی آفتاب من * بروزی نام نیکش بین در اطراف خواهد شد * صائب ~ از آن دوید بآفاق نام من چو ضیا * که روشن است جهان از نفس شماری ما * محمد سعید اشرف ~ در جهان با جمله گمنامی گرفتن نام نیک * پیش ما مشکلتر از حل معما کردن است * استاد فرخی ~ بخوبی زلف گسترید است نام * بهر جایگاه و بهر انجمن * ب.

**نام برداشتن و نام بر کردن** . ف . بمعنی . میرزا بیدل ~ گر انجان را نباشد هیچ نسبت با سکر و حان * نگین را میشود قالب تهی گر نام بر دارد * ب.

**نام بردن** . ف . محمد عرفی ~ منم آن سحر بیان کز مدد طبع سلیم * نبرد ناطقه نام سخنم بی تعظیم *

**نامبرده** . ف . کسی که نام او در صدر مذکور شده باشد و این را در مقام مشار الیه استعمال کنند . و صاحب رشیدی گوید نام بردار بضم موحده نیز بدین معنی است بلکه همان نام برده است که الف و را در آخرش زیاده کرده اند و درین تامل است . حکیم فردوسی ~ بر لشکر نامبرده بجنگ * بر آن جهاندیدهٔ تیز چنگ *

**نام بشین** . ف . بکسر میم و فتح با نام ذات را گویند . بدانکه نام پاک یزدان یکتا بر سه گونه است چه اطلاق بر ذات یا باعتبار امر عدمی است و آنرا اسم ذات گویند مانند پاک که بعربی قدوس است یا باعتبار امر وجودی است که تعقل او موقوف بتعقل غیر نیست آنرا اسم صفت گویند مثل زنده که بعربی حی خوانند یا باعتبار امر وجودی است که تعقل آن موقوف بر تعقل غیر است و آنرا اسم فعل خوانند چون آفریننده و بعربی خالق گویند و نام ذاتی یعنی نام صفتی

چون دانا و توانا و امثال آن . ن .

**نام بلند به از بام بلند** . مثل است . ب .

**نام تغیر دادن و نام گردانیدن** . ف . بمعنی . سنجر کاشی ~ ترسد که نام و ننگ بزشتی بدل کنند * یوسف بابه ورحسن تو گردنده نام را *

**نامتناهی** . بضم میم و فتح فوقانی . ف . بی پایان و بی انتها . غ فر .

**نامجوی** . بر وزن کامجوی . ف . نام روز دهم است از سالهای ملکی و مردان بهادر و شجاع را نیز گویند . غ ره فر .

**نامحدود** . بفتح میم و سکون حای مهمله . ف . بیحد و بی پایان و بی شمار . فر .

**نامحرم** . بفتح میم و را . ف . معروف . ~ دیدن زلف و خال نامحرم * دانهٔ کید و دام تلبیس است * هر نظر ناوکی است زهرآلود * که زشست کمان ابلیس است *

**نامحصور** . بفتح میم و ضم صاد مهمله . ف . نامحدود و بی انتها . فر .

**نام حلقه کردن و حلقه بر نام کشیدن** . ف . بر نام کسی خط کشیدن و آنرا از دائرهٔ اعتبار بر آوردن چه میرزایان دفتر هنگام ابطال نام کسی حلقه بر دور میکشند . سالک قزوینی ~ هر دائره اش حلقه کند نام خرد را * زنجیر که یک سطر ز انشای جنون است * ب .

**نام خدا** . ف . از جهت تیمن و تبرک در محل تعظیم و تحسین گویند . ملا سالک قزوینی ~ نام خدا چه کردهٔ نرگس سرمه سای را * کز رگ جان گشوده پردهٔ های را * نعمت خان عالی ~ وابسته ام چو سبحهٔ زاهد هزار جا * از بس شده است زلف تو نام خدا بلند * ب .

**نام دادن و نام کردن و نام**

**نهادن** . ف . بمعنی و دوم بمعنی نام بر آوردن و در آوردن نیز آمده و انگیختن در آب بی لگام دادن گذشت . میر معزی ~ هر که از رنج من و از ناز او آگاه شد * نام من فرهاد کرد و نام او شیرین نهاد * میرزا صائب ~ نوشت نام مرا بر کنار نامهٔ غیر * کس این توجه بیجا بی راچه نام کند * باقر کاشی ~ من جوهری و سفله خریدار و وقت تنگ * باقر درین دیار بگو نام چون کنم * مخفی نماند که فلان چیز را فلان نام کردن خود شائع است و فلان چیز نامش را کردن نیز آمده و این غریب است . ملا طغرا ~ فلک ستارهٔ دمدار کرد نامش را * بچشم اختر بازه چو ره نگار انگشت * ب .

**نامدار** . ف . معروف . میر معزی ~ وجیه کنند که هر تقیع و محتشم بود * ایوان نامور بخداوند نامدار * ب .

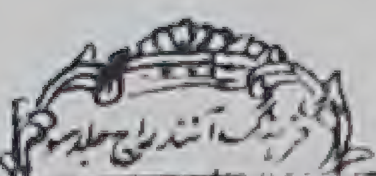
**نام در کردن** . ف . به نیکنامی در همه جا نامور شدن است .

**نامراد** . بضم میم . ف . این لفظ غلط است و صحیح بی مراد از مزیل نگر از بهار عجم مستفاد میشود که اگرچه این لفظ بی قاعده است لیکن چون نظایرش بسیار است جائز باشد چنانچه نا امید و ناسپاس وغیره . غ .

**نامرد** . بفتح میم . ف . بیمروت و بزدل و آنکه بر زنان قادر نباشد . فر .

**نامردم** . بفتح میم و ضم دال ابجد . ف . نااهل و فرومایه مرادف ناکس . میر خسرو ~ بزرگی بایدت در مردمی کوش * که دولت گرد نامردم نگردد * شیخ شیراز در حکایت عزیز بریز و کمند انداختن بر طرف بام و خبردار کردن عزیز مردم را از دزد گوید ~ چو نامردم آواز مردم شنید * میان خطر جای بودن ندید * ب .

**نامزد** . بسکون میم و فتح زای معجمه . ف .




معین و مخصوص چنانکه لشکری را بر مهمی فرستند ویا دختری را که بکسے منسوب سازند نامزد شده گویند و بالفظ کردن مستعمل - طالب آملی ؎ بیخبر از چاشنی خنده ام * نامزد گریهٔ زارم کنید * میر خسرو ؎ نامزد کرد کار دانا نرا * هوشمندان و کار دانا نرا * هر یکے را بسوے تاجوری * کار داز سلک لشکرش گهری * ب -

**نامُسَاعد** - بضم میم . ف . ناموافق و ناسازوار - فر -

**نامبارک** . ف . نامسعود و نحس - فر -

**نامشخص** . ف . آنکه بر یک وضع و حالت نباشد - طالب کلیم ؎ همچون کلیم دیگر یک نامشخصی کو * آگاه دست غفلت بر شغل هیچکاره * ب

**نامعقول** - بفتح میم و ضم قاف قرشت ف بیهوده و بیجا و نامناسب - افر -

**نام گذاشتن** . ف . کنایه از نام بیادگار گذاشتن - شیخ شیراز ؎ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت * نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت * ب -

**نام گستر** . بضم کاف فارسی . ف . معروف استاد فرخی ؎ مبارزے ملکے نام گستری که بدو * همی بنازد ایران و مجلس و میدان * ب

**نامِل** . بکسر میم ع . سخن چین - افر -

**نامُلائم** - بضم میم و کسر همزه . ف . نامناسب و درشت و امر خراب و بد - غ -

**نامُناسِب** . ف . ناپسندیده و نامعقول فر

**نامُوافِق** . بکسر فا . ف . نامساعد و مخالف فر

**نامور** - بواو بروزن داوگر . ف . مخفف نام آور است که خداوند نام و آوازه و مشهور و معروف باشد - خواجه نظامی ؎ باین نامهٔ نامور دیرباز * بماتم برو نام اورا دراز * وله ؎ از و هر یکے قند ز نامور * بخوبی چو گوهر خوش اندام تر * جناب خیر المدققین میفرمایند

مخفی نماند که پارچه و پوستین را بنامور تعریف نمی کنند . و معهذا مصرعهٔ دوم این بیت نیز خالی از ضعفے نیست چه لفظ تر که افادهٔ معنی تفضیل میکند بدون ذکر مفضل علیه نمی آید مگر آنکه قصد آن باشد که این چیز افضل مطلق است و اینجا همین مراد باشد اما اگر بجاے تر لفظ ور یافته شود و بناے قافیه بر نام و اندام و ردیف آن ور بود درین صورت تمام لفظ خوش اندام ور بمعنی صاحب اندام خوش خواهد بود نه خوش اندام که مقیس علیه آن خوش چشم است مگر آنکه کلمه ور زائده باشد - ب -

**نامُور** - بضم میم و سکون واو و راء ع . خون افر

**نامُورَة** - بضم میم و فتح راء ع . بمعنی نامرة که دام گرگ باشد - افر -

**نامُوس** . بضم میم ع . صاحب راز آگاه بر نهانی امر یا صاحب راز خبر و نام جبرئیل علیه السلام و مرد دانا ماهر در کار لطیف المدخل و کازهٔ صیاد و دام آن و مرد سخن چین و مکر و حیله نهانی و خوابگاه شیر - **نامُوسَة** مثله و نیز ناموس بمعنی شرم و عصمت و عفت و بالفظ بردن و دادن و شکستن و کشیدن مستعمل و نیز ناموس بمعنی جنگ - خواجه نظامی ؎ چو دادیم ناموس نام آوران * بده داد ما اے داور داوران * میرزا صائب ؎ بیش مردانی که ناموس قناعت میکشند * کمتر اند از زن گروهے کز طمع آبستن اند

**ناموس از تنور سر دیخته بر آمدن** . ف . کنایه از وقوع امرے غریب بود - صائب ؎ نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون * از تنور سرد بیهات است نان آید برون * ب

**ناموس اکبر** . ف . قاعده و دستور بزرگ و شریعت چراکه در لغت حکما ناموس بمعنی تدبیر و سیاست است و لقب جبرئیل علیه السلام از اخلاق جلالی و دیگر کتب - غ -

**ناموسگاه** . بکاف فارسی . ف . کنایه از جنگاه باشد چه ناموس بمعنی جنگ نیز آمده - ب

**نامُویه** . بواو مجهول بروزن واگویه . ف . زنیکه بغیر از یک شوهر بمرد دیگر نرسیده و میانهٔ او و شوهر محبت بسیار باشد - حکیم سنائی گفته ؎ صولت آن دران صف نادره * زن نامویه برکند از مرده * و شهیدی گفته است معنی ترکیبی آن منسوب بنام یعنی دران کار نامدار و ناموگرشته از نیغزار یعنی صولت او زنی را که محبت شوهر است از مرده جدا می کند و بر میکند و بعضے را درین معنی تامل است چه صولت باین معنی و مضمون مناسبت ندارد بلکه باید چنین باشد که صولت او مرد را در صف جنگ زن نامویه سازد - ن زه -

**نامه** - بروزن خامه . ف . حکم منشور بادشاهان و عموماً بمعنی کتاب و کتابت مانند شاهنامه و کرشاسپنامه و مرزبان نامه و حکیم اسدی در نامه فرستادن نریمان بفریدون فرخ گفته ؎ سپهبد ز فغفور چین و سپاه * یکے نامه فرمود نزدیک شاه * بر آمد بشاخ آن نگونسار سار * که بر سیم باره ز منقار قار * و پیچیده - سربسته - نغز - نامور - بے جواب - صد پاره - خشک - بر تحک آلوده - شکوه آشوب * عالم نورد - از صفات اوست و بالفظ پرداختن و دریدن و پیچیدن و کشودن مستعمل . خواجه نظامی ؎ ضرورت شد این نامه را ساختن * چنین نامهٔ نغز پرداختن * میرزا صائب ؎ نومیدے که مژدهٔ امید میدهد * از روے ناز نامهٔ عاشق دریدنی است * طالب آملی ؎ نامه چون مار بپاے قلم مے پیچد * چکنم حرف سر زلف تو در طومار است * دن رکا -

**نامه پردهٔ راز است سربسته به** . ف . مثل است - ب -

**نامهٔ چهارم** . ف . اشاره بفرقان است

که قرآن باشد چه بعد از زبور و توریت و انجیل نازل شده است - ره -

**نامه را زبانی کردن** . ف . بمضمون نامه پیام ادا کردن * میر معصوم کاشی ؎ بر زبان و به هیچ و بنامه بر بسیار * بدوست یکقلم این نامه را زبانی کن * ب -

**نامه سفید** . ف . نهایت صالح و نیک افعال - غ -

**نامی** بروزن جامی . ف . صاحب نام نیک و مشهور و معروف - فردوسی گفته ؎ سپهبد که جانش گرامی بود * نه پیروز گردد نه نامی بود * ن ره -

**نامی** - بکسر ثالث ع . بالنده و نموکننده *

**نامیة** - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع . قوتے است در جسم حیوانی و نباتی که جسم را در طول و عرض و عمق بالیدگی بخشد - غ -

**نامیدن** . ف . نامزد کردن - فر -

**نان** . ف . ترجمهٔ خبز - ابو تراب فنوت ؎ زاد سفر بکودکی آورده از عدم * همچو هلال نان بکمر داشتیم ما * ب -

**نأنأ** کفدفد ع . بسیار برگرداننده حدقه چشم و عاجز و ماننده . بدول نونگو کفنفد و نأنأ کسلسال شله و نیز نأنأ مرد سست و ضعیف . اقر -

**نان آبی و نان پنجه کش و نان تفتان و نان خطائی و نان سنگک و نان شیرمال** . ف . هر کدام نانی است و نان تفتان نانی است که آنرا در عرف هند پراٹھه گویند - جناب سراج المحققین ؎ کار ما بیفائده در مطبخ تقدیر نیست * نان آبی صدف را آب دریا شور باست * وله ؎ خوارے دنیا برائے سفله باشد نعمتی * خورد نان پنجه کش در هر کجا پابوش خورد * محسن تاثیر در تعریف

نفت ؎ بمثل ز نعمت فراوان * یکتا و دوتا چو نان تفتان * فصاحت خان راضی ؎ قسمت ما بمعاصی نبود امروزی * رزق آدم ز ازل نان خطائی باشد * میرزا عبد الغنی قبول ؎ حرف سخت منعمی کو نان سنگک میدهد * گر بود کوه گران خشخاش میدانیم ما * محسن تاثیر ؎ دارم الوان نعم تا شدم مهمان خویش * شیرمال از آبرو کردم چو گوهر نان خویش * ب -

**نان آتش زده** . ف . کنایه از آفتاب و ماهتاب است - ره -

**نان از تنور سرد پخته بر آمدن** . ف . کنایه از وقوع امرے غریب بود - صائب ؎ نیست ممکن پخته کس زین خاکدان آید برون * از تنور سرد هیهات است نان آید برون * ب

**نان آتش آلود خورده است** . ف . یعنی مرد تنبل و بیکاره و مفت خوار است - ب -

**نان با** - باظهار نون و موحده بالف کشیده . ف . طباخ کذا فی کشف اللغت و ظاهرا در اصل بوا و عطف است که از کثرت استعمال ساقط شده در ینصورت اطلاق آن بر فروشندهٔ نان مجاز است زیرا که با بمعنی آش است و اکثر نان بایان نان و شوربا هر دو میفروشند و برین تقدیر نان بائی بیائے نسبت بمعنی ماخوذ حقیقت باشد و بان بائی بباے فارسی که محاورهٔ مردم کابل و پشاور و غیره است وضع همین مردم است که بمناسبت نان بائی پان بائی می گویند اما در اشعار استادان مستعمل نیست فافهم فانه عجیب - ملا مفید بلخی ؎ آتش روے نان بائی بسے * در تنور دلم فگنده شرر * هر نفس گرم آشنا است بمن * میخورم نان دنبه کوب مگر * ب

**نان با ناخن میخورد و نان خودش بگلو فرو نمیرود** . ف . کنایه از انست

که نهایت خسیس و فرومایه است * ب -

**نان بده و نام برآر** . ف . مثل است - ب -

**نان بدیوار زدن و نان بر دیوار بستن و نان در تنور سرد بستن** - کنایه از کار بیفائده کردن - میرزا صائب ؎ میروم صائب ازین عالم افسرده برون * نان خود چند چو خورشید بدیوار زنم * وله ؎ شد زبیوند تن افسرده دل یکسان بخاک * واے بر خامی که نان خویش بر دیوار بست * وله ؎ ز درد و داغ عشق ما که می گویند بازنا هد * زخامی در تنور سرد می بندند نانها را * ب -

**نان پاره** . ف . زمینی است که پادشاه بجاگر خود برائے معیشت و گذران او مرحمت فرماید -

**نان پز** - بفتح باے فارسی و سکون زاے معجمه . ف . معروف . ملا طغرا در تعریف مشهد مقدس ؎ ز نان پز که تفتان او گشته مهر * ببیک گردهٔ مه رسیده سپهر * ب -

**نان ترکردن باب و نان در آب زدن** . ف . یعنی محمد قلی سلیم ؎ خاک باد ابرسرش نام قناعت گر برد * چون صدف هر کس که نان خشک را در آب زد * ب -

**نان تلخ** . ف . نان متعفن و از مزه برگشته و این از جهت امتداد زمان بود - ب -

**نان جامه** . ف . خادم که بر نان خدمت کند بعربی آنرا مقتوین خوانند -

**نان جوے** - بروزن کام جوے . ف . بمعنی گدا و گدائی کننده است و طالب دنیا راهم گویند - ره ب ن -

**نان حادثه خام بودن** . ف . کنایه از حادثه مغلوب است و نامرد بودن رانیز گویند - ره

**نال حلال** . ف . قوتے را گویند که بکاسبی

وزراعت کردن بهم سانند وکنایه از طاعت وعبادت وزهد وتقوی هم هست - ره -

**نان خرچنگ** - ف - کنایه از ماه است باعتبار اینکه برج سرطان خانهٔ اوست - ره -

**نانخواه** - ف - یعنے نان جوی وتخمی است خوشبوی که بروی نان ریزند - ن ره -

**نان خود در سفرهٔ مردم مخور** - ف - مثل است -

**نان خوردن ونمکدان شکستن ونان ونمکدان شکستن** - ف - کنایه از نمک بحرام بودن وناسپاسی کردن - خواجه جمال الدین سلمان ؎ زود بگیرد نمک دیدهٔ آنکس که او ٭ نان ونمک خورد ورفت نان ونمکدان شکست ٭ ب -

**نانخورش** - ف - تره وترب وپیاز وجز آن که بدان نان خورده شود - ب -

**نانخورش خانه** - ف - سرکهٔ انگوری را گویند وبعربی أُدْمُ البَیْت وإِدَامُ البَیْت خوانند - س -

**نانخه** - ف - مخفف نانخواه که تخمے است دوائی وچون او هضم را یاری میدهد واشتها پدید می آرد چنین خوانده اند - ب -

**نان در آستین خوردن ونان بر شیشه مالیدن** - ف - کنایه از غایت خست وفرومایگی بکار بردن واصل مثل است که ممسکی بوده که روغن را در توے شیشه کرده بود ونان را بر شیشه مالیده میخورده است وروغن همچنان قایم می مانده است - محمد قلی سلیم ؎ صدف نبود که از گرداب در چشم تو می آید ٭ که دریا از بخیلی میخورد در آستین نان را ٭ وله ؎ سلیم از چشم عبرت بر فلک خورشید را بنگر ٭ که همچون مدخلان بر شیشه میمالد جهان نان را ٭ ب -

**نان در انبان یافتن** - ف - کنایه از موجود یافتن اسباب معاش ٭ اوحد الدین انوری ؎ منهیان ربع مسکون زا بروی عدل او ٭ فتند راپنجاه ساله نان در انبان یافته ٭ ب -

**نان در خون افتادن ونان بخون ترشدن وبخون افتادن** - ف - کنایه از محروم بودن ومنفعت نیافتن از چیزے - میرزا صائب ؎ گرد کلفت از دل فرهاد بجوی شیرین نشست ٭ در میان عشقبازان نان او درخون فتاد ٭ وله ؎ از صفاے دل نباشد حاصل درویش را ٭ نان بخون ترمیشود صبح صداقت کیش را ٭ وله ؎ هر که دارد جوهرے نانش بخون افتاده است ٭ روزی شمشیر آب آشنائی بیش نیست ٭ ب -

**نان در روغن افتادن** - ف - کنایه از برآمدن کار ومراد وخوب نشستن نقش ومنتفع وکامیاب بحسب دلخواه شدن از اهل زبان بتحقیق پیوسته - طالب آملی ؎ بموے چرب تراز دود عنبر ٭ نگه را نان بروغن اوفتاد است ٭ حکیم شفائی ؎ ننوشد هیچ جز خون دل من ٭ غمت را خوش فتاده نان بروغن ٭ ب

**ناف دَشْتَری** - بفتح دال مهمله وشین معجمه زده وفتح فوقانی - ف - نانے که از آرد سبوس دور کرده پزند ومقابل آن نان خشک آرد است که سبوس آن دور نکرده باشند واول را میده نیز میگویند - ابراهیم ادهم ؎ گرز را بر گرد سر گردانده چون سنگ آسیا ٭ تا فرو برپیکرے خصم زره پوش آوری ٭ نخوانش از زره ریزد چو از غربال آرد ٭ تا بخون گردد خمیرانش بهر قوت لشکرے ٭ پس بخوانی لشکر خونخواره را سکے غازیان ٭ مرد را برخوان رزم انیست نان دشتری ٭ ب -

**نان دِهقان** - ف - کنایه از نان پادشاه باشد - ره -

**نان راه** - ف - توشهٔ راه - محمد قلی سلیم درصفت اسپ ؎ دهد بخصم تو تا نان راه ملک عدم ٭ بکاسهٔ سم خود میکند زنعل خمیر ٭ ب -

**نان ریشه فروش** - ف - آنکه پارهای نان فروشد - سیفی بدیعی ؎ آنکه چون شاه گل آراسته اش می بینی ٭ شوخ نان ریشه فروش است بصد شیرینی ٭ قند سر در قدمش مانده واز روی نیاز ٭ پیش او مشک وگلاب آمده با مسکینی ٭ ب -

**نان زدن ونان شکستن** - ف - کنایه از نان خوردن ؎ نان خود با تره ودروغ زنی ٭ به که برخوان شه آروغ زنی ٭ ملا مفید بلخی ؎ کی تواند دیگرے را بهره مند از خویش کرد ٭ آنکه او نشکسته برخوان پدر نان درست ٭ ب

**نان زرّین** - ف - کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره -

**نان زنجبیلی** - ف - نوعی از نان که زنجبیل دران اندازند - میرزا طاهر وحید در تعریف طباخ ؎ عجب نیست کو نان آن ماهرو ٭ شود زنجبیلے زتندی خو ٭ ب -

**نان سفید فلک** - ف - کنایه از ماه است ره فر

**نان سوزن دار** - ف - میرزا صائب ؎ روئی تابد زحرص از نان سوزن دار سگ ٭ دیدهاے زخم را از تیزی دربان چه باک ٭ ب -

**نان سیمین** - ف - یعنے نان سفید فلک است که کنایه از ماه باشد - ره -

**نان شیرین بودن** - ف - کنایه از نایافت بودن وبهم نرسیدن نان باشد - ره -

**نان فروش** - ف - فروشندهٔ نان که نان با است - سیفی ؎ گرگشاید نان فروغ من دکان خویشتن ٭ میرساند بینوایان را بنان خویشتن ٭

**نان فلانی پخته است** - ف - یعنی اسباب معاش او را حاصل است - محسن تاثیر ؎ بسکه صاحب دولتان را خام میباشد طمع ٭ آنکه در کار

کار جهان خام است نانش بخته است × ب۔

**نان فیروزخانی** . ف . نانے بوده است بوزن کمین - ب ره۔

**نانکار** - بروزن جاندار . ف . زمینی است که بزمینداران وچودهریان تعلقه‌دار از برائے وجه معیشت از پیشگاه پادشاه مرحمت میشود ونانکاری منسوب بآنست واین محاورهٔ اهل هند است - فر۔

**نانکش** . بسکون ثالث وکسر کاف وشین نقطه‌دار ساکن . ف . رشیدی بمعنے دن آورده که آنرا بن نیز گویند . وگفته حبة الخضرا عربی آنست وخطا است بنون نیست بباست وبمعنے بن وبنگ هر دو می آید وگفته اند . ے زان حبهٔ خضرا خور کز روے سکروحی زان سرکه خور دیگچو برسنج زندسی مرغ ین

**نان کشک** . ف . نانے که از آرد جو وگندم وباقلا باهم آمیخته پزند . سالک یزدے ے درهند دل بدرهی ودانش نمیدهم × در هر سیاه خانهٔ بود نان کشک ما × ب ره۔

**نان کلاج** . بضم کاف تازی وجیم ابجد . ف نانے که از نشاسته وتخم مرغ پزند ودر شیرهٔ قند ونبات انداخته میخورند وتنها کلاج حلوائے است که آنرا بعربی قطائف خوانند - ب ره

**نان کلاغ** . بضم کاف وغین معجمه در آخر . ف . گیاهی است دوائے که تخم آنرا بر نان پاشند وبرزمین نمناک روید وکلاغ آنرا دوست دارد . مولوی جامی ے باغبان گر بزند بانگ بباغ × قرص انجیر شود نان کلاغ × میرزا عبدالغنی قبول ے بش کسے که دیده بخال لب تو دوخته است نان کلاغ از گل حلوا نکوتر است × ب۔

**نان کومه** . بضم کاف وواو مجهول . ف . خسیس وبخیل ودون همت که نان آنرا کس ندیده باشد وآنرا آب کور نیز گویند چنانکه مولوی

در باب کشندگان ناقهٔ صالح پیغمبر گفته ے از برائے آب چون خصمش شدند آب کور ونان کور ایشان بدند × ناصر خسرو علوی گفته ے چو سال سفله بدید آمد وزمان ناکور × ن۔

**نان گذاشتن ونان نهادن در انبان** . ف . کنایه از سامان سفر وهر گاه گویند فلانے نان در انبان نهاد مراد آن باشد که سامان سفر کرد ومسافر شد وهر گاه گویند که فلان را نان در انبان نهاد منظور آن باشد که او را تهیهٔ اسباب سفر وتکلیف غربت کرد - شیخ نظامی ے نشستم ماهی خوانم نهادی × روم چون نان در انبانم نهادی × ب۔

**نان گربه بتیر میزند ونان میگوید وجان میدهد** . ف . کنایه از انست که بسیار مفلس ونادار است از اهل زبان بتحقیق پیوسته . سراج الشعرا ے درین زمانه که جرأت نشان افلاس است × سیاهی است زند هر که نان گربه بتیر × مولانا سیفی بخاری صاحب بدائع الصنائع ے تا بنقد جان بحث خبازمن نان میدهد × عاشق بیچاره نان میگوید وجان میدهد × ب۔

**نان گرجی** . ف . نوعے از نان مخصوص گرجستان که مثل دائره میانه تهی می باشد وسند آن در لفظ دو برجی گذشت - ب۔

**نان گرم چرخ** . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است - ب ر۔

**نان لاکو** - بلام وکاف تازی وواو معروف . ف . نانے رائج گیلان . محمد قلی سلیم ے نعمت هندغراوان بود امارود × یاد گیلان ز دل وحسرت نان لاکو × ب۔

**نان ماشی** . ف . نانے که ماش وآرد گندم وجز آن باهم آمیخته پزند واین متعارف هند است - میرزا عبدالغنی قبول ے ز قحط منعمان در کورهٔ هند

بما نان مسی هم کیمیا شد × ب۔

**نانمش** . بنون موقوف ومیم مفتوح . ف . چیزے نادیده را گویند ودر فرهنگها بمعنے برای کردن آورده اند اما شاهدے مشاهده نشده

**نان مشوش** . ف . نانے را گویند بسیار نازک ورقیق که بیشتر در عیدها پزند وشاب وسفیدهٔ تخم مرغ را بقوام آرند وبروے آن افشانند وخورند - ره۔

**نانمشیدن** . بروزن عالم دیدن . ف . بمعنے از جهان کامے ندیدن ومرادے حاصل نکردن باشد - ره فر۔

**نان نامرد برشکهٔ نامرد نمی ماند** نالی بده ونالی بخر اول ودوم هر کدام مثل است - ب۔

**نان نوکری** . ف . غذائے که از نوکرے بهم رسد - محمد قلی سلیم ے بر در تست نشینم وقانع شوم بر هرچه هست × خاک راه بندگی بهتر ز نان نوکری × ب۔

**نانو** - بروزن بانو . ف . خواندگی که زنان بروقت جنبانیدن گاهوارهٔ اطفال کنند تا بخواب روند وبالفظ زدن مستعمل حکیم آذری طوسی ے تا خواب رود خصم تو بر بستر جاوید × در مهد سقر نیز زندش حاویه نانو × وله ے آن نه چنین که طفل از بانو × گیرد آرام چون زند نانو × ونانو مخفف نانوا نیز دانسته اند - ن ره ب۔

**نانوا** . بنون موقوف وواو بالف کشیده . ف نان پز را گویند - فر۔

**نان وحلوا** . ف . نام کتاب وآن مثنوی است مختصر درجواب مثنوی مولوی روم از شیخ بهاءالدین آملی نغ۔

**نانوخیه** . بفتح خاے نقطه‌دار وتحتانی . ف . بمعنے نانخواه است که زنیان باشد اگر بر گزندگی عقرب بندند درد را ساکن کند گرم وخشک است

در دوم و سوم - ره فر-

**نان و نمکدان شکستن** . ف . کنایه از حرام خواری کردن باشد - ره-

**نانیوشتان** . بکسر ثالث با یاے حطی بروزن وافروشان . ف . بمعنے ناگهان و بیخبر و غافل و ناشنیده باشد و بفتح ثالث هم درست است - ره

**ناو** - بروزن گاو . ف . جوے آب و کشتی و بطریق استعاره هر چیز دراز را گویند که میان آن گو باشد یعنے تهی و خالی و ناخدا در اصل ناوخدا بوده یعنی صاحب کشتی ابن یمین گفته ؎ گذشتم بناکام از بحر جو * روان بر دو رخ از دو چشم دو ناو * و در مجمع الفرس سروری چوبک پشت و آنچه گندم بدان از دول در آسیا رود حکیم سنائی گفته ؎ از براے دو سیر روغن گاو * معده چون آسیا گلو چون ناو * و بمعنے چوب کاواک که در بعضے مواضع آب از آن بدتنوره آسیا ریزد - شیخ عطار گفته ؎ در سخیر طفل میزد دست و پا * آب میبردش بناو آسیا * و تمر آب که از سفال سازند و بیکدیگر وصل کنند که آب دران جاری شود و جائے که دران گذارند ناودان گویند و آنرا ناویدان نیز گویند - حکیم سنائی گفته ؎ روز و شب گاه و بیگه این باران * غافل از آب راه ناویدان * ن ره -

**ناواجب** . ف . چیزیکه واجب نباشد - شیخ شیراز در بوستان در حکایت حضرت امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه ؎ بدر کردے از بارگه حاجتش * فرو کوفتندے بناواجبش * ب .

**ناواقف** . ف . بیخبر و ناتجربه کار و بیعقل فر.

**ناوانیدن** - بروزن آرامیدن . ف . بمعنے خم کردن و خم دادن و مانده گردانیدن باشد - ره فر-

**ناودان** . ف . راه بدررو آب بام - غ فر.

**ناور** - بروزن خاور . ف بمعنی ممکن است که در برابر واجب تعالی است - ره ن فر-

**ناوران** - بروزن خاوران . ف ممکنات را گویند که جمع ناور باشد که بمعنے ممکن است - ن ره فر

**ناورد** - بفتح واو و سکون را و دال بے نقطه . ف . جنگ و جدال و پیکار را گویند - و بالفظ دادن و زدن مستعمل . میر معزی ؎ از دو دیدن باز مانند آهوان چون روز صید * اسپ را ناورد در صحراے بهنا ورد ید * شیخ نظامی ؎ چنانی کرد با خود کاے جوانمرد * که زد بر دو رین بر چرخ ناورد * و ناورد بمعنے رفتار هم آمده است - ن ره ب .

**ناوردگاه** . ف . بمعنے جاے جنگ و محل پیکار است و آنرا آوردگاه نیز گویند - ن ره فر ب

**ناور فرتاش** . ف بمعنے ممکن الوجود چه ناور یعنی ممکن مذکور شد و فرتاش بمعنی وجود است - ن ره فر

**ناوژه** - بفتح زاے فارسی . ف . بمعنے ناوچه که کشتی کوچک باشد - فر-

**ناوس** - بروزن طاوس . ف . در جهانگیری بمعنی آتشکده و در مؤید وغیره عبادتخانه کفار - غ -

**ناوسند** . ف . بروزن و معنے ناپسند است چه در فارسی با و واو هم تبدیل میابند و بمعنے ضعیف ترکیب و لاغر هم گفته اند و باین معنی بجای نون یای حطی نیز بنظر آمده است - ره فر.

**ناوک** - بفتح واو . ف . مصغر ناو و آن چوبے است میان تهی که تیر را دران گذاشته بوضعی مخصوص می اندازند و کمان این چوب را تخش گویند و بکثرت استعمال تیر مذکور را تیر ناوک خوانده اند و این مجاز است و این تیر کوچک باشد نسبت بسائر تیرها و بهمین معنی شهرت دارد بلکه بمعنے مطلق تیر شهرت گرفته و بعضے برانند که در اصل بمعنی تیر است و کاف برای نسبت و این تیر بناو که چیز میان تهی است نسبت دارد و صاحب مصطلحات الشعرا گوید ناوک نے که تیر کوچک معروف دران گذاشته و بزه کمان بند کرده کشاده دهند و گاهے آنرا از آهن سازند نے ناوک نیز گویند و بمعنے تیر نیز مستعمل و آن محتاج باستشهاد نیست و بهر تقدیر بالفظ زدن و انداختن و ریختن و گزاردن و کشادن و کشیدن بیک معنی مستعمل میشود و بالفظ خوردن لازم آن و بکمان نهادن و بزه بستن کنایه از آماده کردن تیر براے ریختن بود بر چیزے - میر معزی در تعریف سرما ؎ ناوک اسفندیار انداخته باد شمال * در قدر ستم بر دی اندر کشیده آبگیر * عرفی ؎ در دهن بخت عیش ناوک لا ریختن * در کمر درس عشق دست نعم داشتن * میر معزی ؎ بے آنکه شد کشیده یکی خنجر از نیام * بی آنکه شد گزارده یک ناوک از کمان * خواجه شیراز ؎ بتم چون ناوک غمزه کشاید * دل مجروح بیمارم سپر باد * خواجه جمال الدین سلمان ؎ هر ناوک بلا که کشاید قضا ز چرخ * چشم تو راستش بدل من نشان دهد * طالب آملی ؎ ترک حکم اندازما چون ناوک مژگان کشد * حلقهٔ زه گیر در گوش کمانداران کشد * عرفی ؎ منکه حکم انداز علم ناوک بستم بزه * کز کمان نکشاده صید مدعا کردم کباب * ب ن ره فر-

**ناوک انداز و ناوک زن** . ف . تیرانداز - میرزا معز فطرت ؎ توان دیدن ز خال گوشهٔ چشمت سویدا را * نگاه ناوک انداز تو از بس دلنشین باشد * میر خسرو ؎ ناوک زنی چو غمزهٔ او در زمانه نیست * جز جان من خدنگ بلا را نشانه نیست * ب -

**ناوک سحری** . ف . کنایه از دعاے بد و نفرین باشد که در آخرهاے شب کنند - ره.

**ناوگفل** . ف . فاصله که میان هر دو کفل باشد

از جهت فربهی وآنرا در عرف هند برنالی بفتح بای فارسی بروزن بنگالی خوانند. میر یحیی شیرازی
ع زین زر از گرمی او گشت حل * چون عرقش ریخت ز ناوکفل * ب.

**ناوک قلبی** ف. کنایه از آه نه دلی با بغد و بجور انیز گویند که در مقابل مح است مره فه

**ناوک کاکل ربا** ف. همان تیر کاکل ربا. میرزا صائب ع گره در کاکلش نگذاشت مژگان بلندا و * چه خونها در جگر زان ناوک کاکل ربا دارم * ب.

**ناو و ناوان** - بانون و واو دیگر بروزن ماه و تابان. ف. بمعنی خرامان و گرازان و جلوه کنان باشد - ره.

**ناونوش** ف. نغمه و نی شنیدن و شراب نوشیدن و حاصل معنی عشرت و طرب است غ.

**ناوُوس** - با دو واو. ف. همان ناوس است که بهمزه گذشت.

**ناوه** - بروزن ساوه. ف. چوب کوتاه میان خالی کرده که بدان خاک و گل کشند و کار کنند و تبشی چوبینی که دران خمیر کنند و آلتی که بدان گندم و جو از دول بآسیا ریزد و چوب یا آهن میان خالی که تیر ناوک را دران نهاده اندازند و چوبک میان پشت آدمی و دانه گندم و خسته خرما را نیز گویند و نام جایی و مقامی هم هست و چاه در کهنه را هم گفته اند. و بدین مکتسبی را نیز گویند که قالب روح باشد - ن ره.

**ناوِیَة** - بکسر ثالث و فتح تحتانی ع. ناقه فربه لاغر.

**ناویدان** - بکسر ثالث. ف. بمعنی خراسیدن و خمیدن و نالیدن و پیچیدن باشد که مقدمه خواب است - مولوی گفته ع چو مست هر طرفی می فتی و می ناوی * چو شب گذشت کنون نوبت دعاست مخسب * ن ره.

**ناوِژه** - بفتح زای فارسی بروزن آویزه

ف. بمعنی کثیف و ناپاک و عیبناک و آمیخته و مغشوش باشد بخلاف ویژه که بمعنی خالص و خاصه و پاک و صاف آمده - ن ره.

**ناه** - بروزن ماه. ف. بوی نم را گویند یعنی بوئی که از زیر زمینها و سردابها بر دماغ خورد - ره فر.

**ناهار و نهار و ناهاری و نهاری** ف. چیز اندک که پیش از طعام خورند و با لفظ شکستن و کردن مستعمل. محمد عرفی ع بطبع گرسنه چشم حمیت اندیشم * که جز بنعمت جود تو نشکنند ناهار * حکیم زلالی ع شوم بجانب هامون و دشت بیمایم * که تا کجا زقی افعی کنم ناهار * سنجر ع میخوری خون جگر سنجر بخور * صبح من هم این نهاری خورده ام * از بهار عجم - و در فرهنگ ناصری نوشته که ناهار گرسنه از دیرگاه چیزی نخورده در آهار تحقیق آن شده -

**ناهِب** - بکسر ثالث و سکون بای موحده ع. غنیمت گیرنده و غارت کننده - افر.

**ناهِت** - بکسر ثالث کصاحب ع. گلو - افر.

**ناهِج** - بکسر ثالث و سکون جیم ع. راه رونده و راه فراخ پیدا کننده - غ.

**ناهِد** - بکسر ثالث و سکون دال ابجد ع. دختر نارپستان را گویند. ناهِدَة مثله و شیر بیشه - افر.

**ناهد و ناهید** بکسر ثالث. ف. نام مادر اسکندر و نام زهره است و گفته اند که ناهید لغت پارسی نیست و نام زهره بپارسی بیدخت باشد - ن.

**ناهِر** - بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع. انگور سپید را گویند - فر.

**ناهِراس** - بکسر ثالث. ف. بیباک. بابا فغانی ع صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان * می آید از پی تو دل ناهراس من * ب.

**ناهِز** - بکسر ثالث و سکون زای معجمه ع. نزدیک شونده - افر.

**ناهِض** - بکسر ثالث و سکون ضاد معجمه ع. جوزه مرغ بال تمام راست کرده و آماده پریدن شده و گوشت آلای بازوی اسپ - افر.

**ناهِضَة** - بکسر ثالث و فتح رابع ع. برادران پدری مرد که با وی قیام نمایند و کسانی که بجهت وی غضب کنند بر کسی و قیام نمایند بکار وی - افر.

**ناهِق** - بکسر ثالث ع. آواز حمار بر کشنده و جای بر آمدن نهاق از گلوی خر. نواهق جمع - افر.

**ناهقان** - بکسر ثالث ع. دو تندی رخسار اسپ و خر و مانند آن که در مجرای اشک است و آن هر دو را نواهق نیز گویند - افر.

**ناهِك** - بکسر ثالث ع. فزونی نهنده در سر چیزی و مبالغه کننده - افر.

**ناهِل** - بکسر ثالث ع. شتر نخست آب خورنده. نواهل و نهال کتاب و نَهَل محرکة و نهول بضمتین جمع - و بمعنی سیراب و تشنه از اضداد است و شتر گرسنه - نواهل جمع - افر.

**ناهِلَة** - بکسر ثالث و فتح رابع ع. بمعنی آینده و رونده در آبخور - افر.

**ناهمتا** - بفتح ثالث و سکون میم. ف. بیمثل و بی نظیر و بی مانند - فر.

**ناهموار** - بفتح ثالث. ف. پر نشیب و فراز و بمعنی بی ادب و نالائق غ فر.

**ناهنجار** - بفتح ثالث. ف. بیراه - ب.

**ناهنجاری** ف. کجروی است.

**ناهُور** - بضم ثالث ع. بمعنی ابر - افر.

**ناهُوشمند** - بشین موقوف و فتح میم ف. بیهوش. ملا عبدالله هاتفی ع وزیران کج بین

وناهوشمند × رساند در شاد و ملکش گزند × ب

**ناهی** - بکسر ثالث بر وزن ماهی. ف مخفف ناهید است که ستارهٔ زهره باشد - افر۔

**ناهِی** - بکسر ثالث. ع. باز دارنده و منع کننده - هذا رجل ناهیك من رجل این مرد بس است ترا از طلب دیگرے و کذا هذه امرأة ناهیتك من امرأة یذکر و یونث و یجمع و یثنی و تقول فی المعرفة هذا عبد الله ناهیك فتنصب ناهیك علی الحال - افر۔

**ناهِید** - بکسر ثالث و سکون تحتانی و دال مهمله. ف بستارهٔ زهره را گویند و مکان او فلک سوم است و اقلیم پنجم بدو تعلق دارد و کنارهٔ ان دختر رسیده باشد باین هر دو معنے ناهیده هم آمده است و نیز ناهید نام مادر اسکندر ذو القرنین است - رکا فر۔

**نَاے** - بر وزن پاے. ف. چوبے میان تهی که آنرا می نوازند و بعربی مزمار خوانند و بوقی که در روز جنگ نوازند و آنرا ناے روئین خوانند که نفیر را در کوچک کرنا باشد و بعضے کرنا را گویند و با لفظ زدن و دمیدن بمعنی نواختن و نوازندهٔ آن را ناے زن و دمنے گویند خفتن در پشت پرین گذشت - خواجه نظامی ؎ به نیزه هم آواز شد باد راے × چو صور قیامت دمیدند ناے × حکیم اسدی ؎ ترا شاید آن گلرخ سیمتن × که هم ناے کوب است و هم ناے زن × سیفی ؎ شوخ نے اسیر توام یار من نئی × جان میکنم نثار تو دلدار من نئی × و نیز ناے قلعه که مسعود سعد دران سی سال محبوس بوده مرقوم شده و بمعنی فخر و مباهات نیز آمده و نائیدن مصدر آنست یعنی مباهات کردن - ن ب لـ کا فر۔

**نایاب** - ف. چیزیکه بغایت کم یافته شود - ابو طالب کلیم ؎ جنس نایابی باین خواری بعالم کس ندید × در چنین قحط از فراخ وفا ارزان نشد × ب فر۔

**نایافت**. ف. چیزیکه یافته نشود و حاصل ندارد و در معنی معدوم است چنانکه فردوسی گفته ؎ بنایافت رنجه مکن خویشتن × که بیماره جان باشد و رنج تن × ن۔

**ناے اَنبان**. ف. نے انبان است و آن انبانے باشد که بر یک سر آن پنجه وصل کرده اند و آن پنجه سوراخی چند دارد آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند - مسیح کاشی ؎ زین دم خشک و گردهٔ پر باد × راست گویم چو ناے انبانم × ب رکا فر۔

**نائب** - بکسر همزه و سکون موحده. ع. پیشکار - و بقطع اضافت هم آید مثل صاحب درویش واله هروی ؎ ای چهره طراز خاک گردون × نائب کرم خداے بیچون × ب فر۔

**نائبان**. ف. نگهبان غار حرا که ناے بمعنے غار آمده از فرهنگے نوشته شد - غ۔

**نائِبَة** - بکسر ثالث و فتح موحده. ع. حادثه و واقعه و تپ گرم از کشف و منتخب و زبدة الفوائد۔

**نائب تنکری**. ف. یعنے قایم مقام خدا چه نائب در عربی قائم مقام و تنکری در ترکی خدا را گویند و آن کنایه است از خلیفه و بادشاه۔

**ناے ترکی** - بضم تاے قرشت. ف. سورنای را گویند و آن سازی است معروف بعضے گویند نائے است که در هنگام رزم و جنگ نوازند و آن یا نفیر باشد یا کرناے - رکا۔

**نایِچ** - بکسر تحتانی و سکون جیم فارسی. ف. ناے باشد که مطربان نوازند - رکا۔

**نائِحَه** - بکسر همزه و فتح حاے مهمله. ع. گریه و نالهٔ مصیبت - افر غ۔

**نائِخَة** - بکسر ثالث و فتح خاے معجمه. ع. زمین دور - افر۔

**نَائِر** - بکسر همزه و سکون راے مهمله. ع. روشن و درخشان - افر۔

**نائِرَة** - بکسر ثالث و فتح رابع. ع. آتش و شعله و بمعنے دشمنی و گریزنده و رمنده و بهمین مناسبت نام حرف آخر از نه حروف قافیه چون این حرف بر کنارهٔ حروف قافیه است گویا از میان حروف گریخته و رمیده و کناره گرفته است - غ۔

**ناے رُوئین**. ف. ناے باشد که در روز جنگ نوازند و بعضے گویند نفیر است و بعضے گویند کرناست - رکا۔

**ناے زَن** - بفتح زاے معجمه. ف. نی نواز را گویند آنرا نائی هم گویند - ب فر۔

**نائژه** - بفتح زاے فارسی. ف. بمعنے گلوگاه و نے میان خالی و ماشورهٔ بافندگان و این لغت در اصل نایچه بوده یعنے نے کوچک چون زاے فارسی با جیم تبدیل می یابد مانند کج و کژ نائژه شده - انوری گفته ؎ کز نائژهٔ ابر نشد پاک بریده × چون هیچ عنان باز نه پیچید سیلان را × شارح قصائد انوری تاک بریده بکسر کاف معنے کرده و خطاست زیرا که تمام قصیده تا حد تخلص بمدح و بهاریه است و اغراق در تقاطر امطار و تواتر باران پاک یعنے بکلی بریده شده که اصلاح پذیر نیست و متصل سیلاب و سیلان در جنبش است و نائژه بطریق کنایت برگ نیز اطلاق می شود چه آن نیز مانند پنجه میان تهی - کمال اسمعیل گفته ؎ تنم ز خون جگر گشته بود مالامال × اگر نه نایژهٔ خون ز دیده بگشادے × هدایت ؎ هر دم ز فراق تو خون ریزدم از چشمان. چون آب که میریزد از نائژه فواره × ن رکا فر۔

**نائِظ** - بکسر ثالث و سکون طای حطی ع۔

رگ پشت که زیر دو تندی پشت باشد - افر۔

**نَائِعْ** - بکسر ثالث وسکون عین مهمله ع. تشنه نِیاع بالکسر جمع. یقالُ فلانٌ جائعٌ ونائعٌ وهم جِیاعٌ ونِیاعٌ یا آن از اتباع است یا نائع بمعنے پیچ وپیچان رونده از گرسنگے - افر۔

**نَائِلْ** - بکسر ثالث ع. دهش وعطا - افر۔

**نَائِلَة** - بکسر همزه وفتح لام ع. نام بتے است - افر۔

**نَائِلُوس** - بروزن باے بوس. ف. موسیقار را گویند وآن سازی باشد مشهور ومعروف ومفصل هم نوشته اند که نای بوس باشد بکسر تحتانی واین اصح است وباشین نقطه دار بروزن بازپوش هم بنظر آمده است واین درست است چه در فارسی سین وشین بهم تبدیل یابند از برهان وصاحب فرهنگ ناصری باین معنی ناے موس بمیم نوشته وهمین اصح است -

**نَائِم** - بکسر ثالث ع. خفته وخوابیده - غ افر۔

**نَائِمَة** - بکسر ثالث وفتح رابع ع. مرگ وماروزن خوابیده وبخواب شده - نُوَّم ونُیَّم کرکّع جمع - افر۔

**نَاے مُشْتَک** - بسکون ثالث وفتح میم وشین معجمه وکاف وهر دو ساکن. ف. بمعنے ناے انبان است وآن سازے باشد مشهور ومعروف وآنرا ناے مشکک هم میگویند یعنی مشک کوچک - امیر خسرو دهلوے گفته ؎
بادبندی سرود ناے مشکک بین که خون بهر
سرزمان آن بادبندی را ز سر گیرد همین - ن ره فر

**نَاے نَبَرْد** - بفتح نون وموحده. ف. کرناے جنگ را گویند - فر۔

**نَاے مُوس** - بوزن پاے بوس. ف. بمعنے موسیقار آورده اند وبعضے بشین معجمه آورده اند وصاحب برهان نایلوس نوشته بلام وخطا کرده - ن۔

**نَائِي** - بکسر همزه. ف. نی نواز وآنرا نائی هم گویند - ب فر۔

**نَائِیدَن** - بروزن پائیدن. ف. فخر ومباهات کردن - رکا فرن۔

**نَبّ** - بفتح اول وتشدید بای موحده ع. بانگ کردن تکه وقت هیجان ودویدن وبزرگ منشی نمودن - افر۔

**نَبَأ** - محرکة ع. خبر وآگاهی اَنباء جمع وبمعنے آشکار شدن ورفتن از جای بجای وبانگ کردن سگ وخبر دادن - افر۔

**نَبْأَة** - بفتح اول وثالث ع. آواز نرم خفے یا آواز سگ - افر۔

**نَبَات** - بفتح اول. ف. اسم فارسی قند است که آنرا فانید گویند - نعمت خان عالی ؎
بی تعلق شوکه قناری چو میریزد نبات × قالبی امروز میسازد که فردا بشکند × ونیز نبات کنایه از خط رخ بدرجاجی - ب ن۔

**نَبَات** - کسحاب ع. گیاه واز اعلام است نَباتَة بالتاء والضم کذلک - افر۔

**نَبَاتِي** - بفتح اول وکسر تا. ف. هر چیز که نسبت به نبات داشته باشد ونیز نام رنگے - نعمت خان عالی ؎ شد جلوه گر آن رنگ نباتی شب مهتاب × دارد مزه این عیش که شیر است وشکر هم × ب۔

**نَبَاج** - بروزن رواج. ف. در برهان بمعنے انباغ آورده وآن دو زن اند که در عقد یک شوهر باشند وآنان را یکدیگر را وسنی خوانند ونباغ تبدیل نباج است ق۔

**نِبَاج** - کسحاب ع. پشتها نَبَجَة واحد آن ونباج کغراب تیز وآوازه وآواز سگ - نَبّاج کشداد سخت آواز وکبجه پست شور وسگ سخت آواز - افر۔

**نَبَّاجَة** - بالفتح وتشدید موحده بالف کشیده ع. سرین ودُبر - افر۔

**نُبَاجِيّ** - بضم اول وکسر جیم وتشدید تحتانی ع. سگ سخت آوازه - افر۔

**نُبَاح** - بجای حطی کغراب ع. آواز شیر وسگ وبانگ کردن سگ ونَبّاح کشداد سخت آواز وشبه سفید خُرد که انان گردن بند سازند نَبّاحَة یکے - وبدر عامر موذن علی کرم الله وجهه ونُبّاح کرمان هدهد بسیار بانگ - افر۔

**نَبّاخ** - بخاے معجمه کشداد ع. خمیر ترش وتباه - افر۔

**نَبَاخِي** - کسکاری ع. جمع نَبْخَاء کصحرا وبیابد - افر۔

**نَبّاذ** - بذال معجمه کشداد ع. افشرنده وکمنی سازنده - افر۔

**نَبّار** - براے مهمله کشداد ع. زبان آور وسخت بانگ وفریاد کننده - افر۔

**نَبَارَش** - بروزن جفاکش. ف. چوبکه در زیر چوب سقف شکسته ودیوار شکسته نهند تا فرو نیاید چون باریدن بمعنے فرو ریختن آمده معنی ترکیبی این لغت فرو ریز داشت - ن ره۔

**نَبَارِیس** - بفتح اول وکسر رابع وسکون تحتانی وسین مهمله ع. جمع نِبْراس کقرطاس بمعنے چراغ ونیز نَبَارِیس چند چاه بهم نزدیک مر بنی کلب را - افر۔

**نَبّاش** - بشین معجمه کشداد ع. کفن دزد وکفن کش - غ۔

**نَبّاض** - بضاد معجمه کشداد ع. نبض شناس واین مبالغه نیست بلکه صیغه نسبت است چنانچه عطّار وحدّاد - غ۔

**نَبّاعَة** - بعین مهمله کثمانة ع. دُبر یقال کذبت نَباعتک اِذا رَدَم اے ضرط - افر۔

**نباغ** - بغین نقطه‌دار بروزن طلاق. ف بمعنے بناج است و آن دو زن باشند که در نکاح یکمرد باشند - ر ۵ -

**نَبّاغ** - کشداد. ع. سپوسهٔ سر و بیرون آمیاره - افر -

**نَبّاغَة** - کعتانة. ع. مؤنث نبّاغ است و بمعنے راه گردناک - افر -

**نِبَاك** - کتاب. ع. جمع نبکة بمعنے تپهٔ ریگ تودهٔ خرد - افر -

**نَبَال** - کسحاب. ع. آگاهی و دانست و آمادگی جهت کاری - نباله مثله - و نبّال کشداد خداوند تیر و تیرساز و باختتان و تیردار - افر -

**نِبَالَة** - ککتابة. ع - تیرگری و کنایه ساخت و ساز - افر -

**نباوة** - ککتابة. ع. پیغمبری و کسحابة زمین بلند و موضعی است در طائف - افر -

**نَبَاه** - بها کسحاب. ع. بلند برآمده - افر -

**نَبَاهَة** - ککراهة. ع. نام آور و بزرگ گردیدن - افر -

**نباید**. ف. مانند نشاید لغتی معروف است و بسیار مستعمل چنانکه گفته‌اند ع. نباید که دانا بود بیهراس × ولیکن در بعضے مقامات افادهٔ معنے مبادا کند که در طریق حزم و احتیاط و اندیشه استعمال کنند چنانکه نظامی گفته ؎ نباید که ما را شود کار زشت × سبو نایدازآب دایم درست × بداندیش گیرد سر تخت ما × بتاراج دشمن شود رخت ما × هم او گفته ؎ چنان به که با او مدارا کنیم × بباید عذر آشکارا کنیم × نباید که آن آتش آید بتاب × که نشیند انگه بدریاے آب × ن -

**نَبائِز** - بالفتح و کسر همزه. ع. پسرزادگان جمع نبیزة و این جمع بتصرف فارسیان عربی دان است که لفظ فارسی را بطور عربی جمع کنند. چنانکه فرامین جمع فرمان و خوانین جمع خان آورده‌اند - غ -

**نَبَائِل** - بفتح اول و کسر همزه. ع. بزرگان و کارهاے بزرگ و نکوئیها و این جمع نبیلة است - افر و غ -

**نَبَت** - بالفتح. ع. گیاه و رستن گیاه - افر و غ -

**نَبْتَل** - کجعفر. ع. سخت درشت و جای است و علمی است و عبدالله بن نبتل منافقی بوده - افر -

**نَبث** - بالفتح و ثاے مثلثه در آخر. ع. کاویدن زمین بدست و تره برکندن و واکردن چیزے نهان را و خشم گرفتن - و بفتحتین نشان - افر -

**نَبج** - بالفتح و جیم در آخر. ع. گیاه بردی که بدان درزهای کشتی گیرند و بفتحتین جوالهای سیاه - افر -

**نبجان** - کسکران. ع. وعدهٔ بد - افر -

**نبجة** - محرکة. ع. پشته نُباج کسحاب جمع - افر -

**نَبح** - بالفتح و حای حطی در آخر. ع. بانگ کردن سگ و آهو و نگدو مار - افر -

**نبّاح** - کصحرا. ع. آهوی ماده با بانگ - افر -

**نبخ** - بالفتح و خاے معجمه. ع. جُدری گوسفند و جزآن و آبله و شوخ دست از کار و بحرک و نبخ گیاه بردی - افر -

**نبخاء** - کصحراء. ع. پشته و زمین بلند نرم از زمین سخت هموار سنگریزه ناک - نباخے کسکاری جمع - افر -

**نَبذ** - بالفتح و ذال معجمه. ع. چیز اندک و آسان انباذ جمع و بمعنے افشردن و بمعنے ساختن و جنبیدن رگ و از دست انداختن چیزی را از پیش یا از پس یا عام است - افر -

**نَبَذان** - محرکة. ع. جنبیدن رگ - افر -

**نبذة** - بالفتح و بضم. ع. گوشه و کرانه یقال جلس نَبذة - افر -

**نَبْز** - بالفتح و راے مهمله. ع. مرد کم شرم و (طعن نبز) طعن ربوده و برده شده گویا زود تر از خود برمیدارد نیزه را و نیز نبز همزه کردن حرف را و برداشتن و بلند کردن و سرزنش نمودن و بانگ برزدن و گوالیدن کودک - و بالکسر کنه دگری است که پوست شتر برفتن او آماسد و آبله‌ناک گردد یا نوعے از مگس یا نوعے از ددو کوتاه بالا تا کس و فاش انبار و نبار جمع - و جاے گرد کردن غله و جزآن - انبار جمع و خرمن گندم - و نُبَر کصرد لقمه‌هاے کلان - افر -

**نِبراس** - بسین مهمله کقرطاس. ع. چراغ و سرنیزه - افر -

**نَبرة** - بفتح اول و ثالث. ع. میان گول بالائین و حرف همزه و آماس اندام و جاے بلند برآمده از هر چیزے و اقلیمی است از اعمال مارده در اندلس و آواز گریه و زاری - افر -

**نَبَرد** - بفتح اول و ثانی. ف. بمعنی رزم و کارزار و بکدیگر پیچیدن است و در اصل نورد بوده و نوردیدن مصدر پیچیدن است و با و واو بکدیگر تبدیل می یابد چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ صلح است میان کفر و اسلام × با ما تو هنوز در نبردی × حکیم سوزنی گفته ؎ با لشکر هجر تو همه سال × ز امید وصال در نبردم × و نبرده بمعنے نبرد کننده و جنگی و دلیر آمده و هم نبرد دو تن که از اقران یکدیگر باشند و با یکدیگر نبرد کنند و امثال و شواهد این لغت بسیار است چنانکه فرخی گفته ؎ شادمان روی سوی خیمه نهاد × آن شه خوبروی نیک سیر × راست گفتی نبرده حیدر بود × باز گشته بنصرت از خیبر × امیر معزی گفته ؎ وصی خاتم پیغمبران و شیر خدای × نبردهٔ عرب و مرد خندق و صفین × ن رکاب

**نبرد آزمای و نبرده** . ف. مرد جنگی و دلاور. خواجه نظامی ؎ نبرد آزمائی جهاندیده گفت × که پیروزی آن پهلوان راست جفت × تا آخر. حکیم فردوسی ؎ نخستین یکے نامدار اردشیر × سر لشکر یاران نبرده دلیر × ب فر.

**نبردگاه** - بفتح اول و ثالث . ف معرکه و مصاف. اوحدالدین انوری ؎ از کنار نبردگاه افق × چون بدست غروب داور نام × تا آخر. ب.

**نبرده** - بفتح اول و ثانی . ف . در نبرد آزما گذشت. ب.

**نبز** - بالفتح و زاے معجمه ع. اشاره کردن و عیب کردن و لقب نهادن. و بالکسر پوست بالائین خرما بن. و بفتحتین بازنامه و لقب انباز جمع و نبز ککتف ناکس در حسب و در خوی افز.

**نبزة** - کهمزة ع. مرد که اکثر لقب گذارد مردم را. افز.

**نبس** - بالفتح و سین مهمله ع سخن گفتن و شتابی کردن در آن و جنبیدن در سخن گفتن. نبسة بالضم مثله فیهما و نبس بضمتین سخن گویندگان و شتابی کنندگان. افز

**نبس و نبسا** - بفتح اول و ثانی مخفف و مشدد . ف. دختر زاده را گویند که بعربی سبط خوانند. امیر خسرو در مدح امام حسین علیه السلام گفته ؎ صفت ذات او همین بس بس است × که رسول خداے را نبس است × حکیم ناصر خسرو خطاب بانسان کرده و گفته ؎ اے نبس پیرهٔ گر شریفی و گردون × نبسهٔ گردونی نبیرهٔ گردون × نیست بنسبت بس افتخار که هرگز × نبسهٔ گردون دون نبوده نگردون × بلکه بجان است نے بتن شرف مرد × نیست جسد ها همه مگر گل مسنون × ن ره.

**نبش** - بالکسر و شین معجمه ع. درختی است شبیه صنوبر سنگین تر از آبنوس. و بالفتح تیر انداختن بر کسے و نرسیدن آن و پیدا کردن نهانی را و برهنه نمودن و کفن آهنجی کردن و ظاهر نمودن هر پوشیده و کشادن چیزے را و کندن قبر را و برآوردن حدیث را و ورزیدن و تره برکندن. و بفتحتین نشر که در سیل آن نشانے باشد و آن در زمین ظاهر گردد. افز.

**نبشت و نوشت** - بفتح اول و کسر ثانی . ف. تبدیل یکدیگر اند و نبشت ماضی نبشتن است ولی گاهے افادهٔ معنی مصدری میکند چنانچه شیخ سعدی گفته ؎ هم رقعه دوختن به والزام کنج فقر × کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت × حقا که با عقوبت دوزخ برابر است × رفتن بپاے مردی بیگانه در بهشت ×.

**نبشلند** - بفتح اول و ثانی و سکون ثالث و لام مفتوح و دال ساکن . ف. یعنی بجنبید چه نبشلیدن بمعنی جنبیدن باشد. ره. غر.

**نبص** - بالفتح و صاد مهمله ع. تره اندک که نخستین بروید و بمعنے سخن گفتن. افز.

**نبصاء** - کصحراء ع. کمان با بانگ. افز.

**نبصة** - بفتح اول و ثالث ع. یک سخن (ما سمعت له نبصة) یعنی سخنی نشنیدم از وے. افز.

**نبض** - بالفتح و ضاد معجمه ع. جنبیدن رگ و بمعنے رگ و آرمیده . جهنده . از صفات اوست و بالفظ طپیدن و جهیدن و آرمیدن مستعمل. جناب سراج المحققین ؎ نبض نگاه می طپید از جوش آرزو × کز آمد تو مرده بچشمم رسیده است × خواجه جمال الدین سلمان ؎ بر طریق استقامت می جهد نبض صبا × تا هوا را طبیعت گشت پیدا اعتدال × میرزا صائب ؎ که گذشت است ازین بادیه دیگر کامروز × میجهد نبض ره و سینهٔ صحرا گرم است × و له ؎ تک حیرت چه عالمی دارد × آرمیده است نبض سیابش × آمدن نبض چیزے بچنگ افتادن و بدست آوردن و آمدن کنایه از واقف شدن بر حقیقت آن چیز بود. میرزا صائب ؎ برهنه در دهن تیغ بارها رفتم × که نبض فکر مرا چون قلم بچنگ افتاد × و له ؎ می کنم سیر گل از چاک گریبان قفس × نبض گلشن را بدست آورده ام از خار و خس × و له ؎ گرم گردد راهرو چون نبض راه آید بدست × نشتر خونریز کلک با جولان کند در زیر پوست × ب افز.

**نبضان** . محرکة ع. جنبیدن رگ. افز.

**نبض خورشید** . ف. کنایه از خطوط شعاعی. ملا منیر ؎ ز روی او که روشن باد جاوید × رگ جان سخن شد نبض خورشید × ب.

**نبض ملتوی** . قسمی از حرکت نبض است که مانند ریسمان پیچیده محسوس می شود و این دلالت بر سوء حال مریض کند. غ.

**نبط** - بالفتح و طاے مهمله در آخر ع. بر آمدن آب از چاه و زمین و بفتحتین آب که نخستین از قعر چاه بر آید و غور مرد و گروهے از مردم که در بطائح میان عراقین نازل شدند. انباط بالفتح مثله. نبطی محرکة و نباطی مثلثة و نباط منسوب بآن مثل یمنی و یمانی و یمان. نیز نبط سفید بغل سفید شکم گردیدن اسپ. افز.

**نبطاء** - کصحراء ع. گوسفند سفید تهیگاه. افز.

**نبطة** - بضم اول و فتح ثالث ع. آب که نخستین از قعر چاه بر آید و سفیدی بغل و شکم اسپ. افز.

**نبطی** - محرکة و کسر طاء ع. در نبط گذشت. افز.

**نبع** - بالفتح و عین مهمله در آخر ع. نوعے از درخت که از وے کمان سازند و از شاخ آن تیر. نبعة چوبے و پاره از آن و آن درینی کوه

روید وانچه از آن در پایین کوه روید آنرا شریان خوانند وانچه در زمین پست روید آنرا شوحط خوانند ومنه المثل لو اقتدح بالنبع لاوری نارا یعنی از نبع آتش افروزد آتش ملتهب وشعله انگیز گردد این مثل در جودت رای آرند بدانچه که نبع آتش ندهد. ونیز نبع برآمدن آب چاه و چشمه وجز آن - افر

**نبغ** بالفتح وغین معجمه در آخر. ع. غبار آسیا وظاهر وآشکار گردیدن وبرآمدن آب از چشمه وجز آن وی آنکه در اصل شاعر بوده باشد شعر گفتن ونیکو گفتن وسبوسه ناک شدن سر - افر

**نبغة** محرکة ع. میانه گروه - افر.

**نبق** بالفتح ع. کنار که رسیده است نبق بالکسر ونبق ککتف مثله نبقة یکی نبقات جمع وآرد مانندی است شیرین که از تنه خرما درخت برآید وآنرا بدوشاب خرما آمیخته سبکینه سازند ونیز نبق بالفتح نوشتن - افر.

**نبك** بالفتح وسکون ثانی وکاف. ع. زهاب را گویند وآن تراویدن آب باشد از کنار چشمه و دخانه - ن ر ک افر.

**نبكة** محرکة وتسکن ع. پشته تیز سر وگاهی سرخ هم باشد وزمین که دران نشیب وفراز باشد وپشته وریگ توده خرد ونبك بالفتح والتحریک ونباك ککتاب ونبوك جمع - افر.

**نبل** بالفتح ع. تیر مونث آید واحد ندارد یا نبلة است یا خود واحد است انبال ونبال و نبلان بالضم جمع ونیز نبل تیر انداختن بر کسی یا تیر دادن کسی را واندک اندک طعام داده مشغول داشتن کسی را ونرمی کردن وغالب آمدن بر کسی در تیراندازی وفضل وآب دادن شتر را ومصلحت شتر قیام نمودن وسخت راندن ستور را وبضمتین تیز خاطر وگرامی نبلة مونث نبل علی لفظ الواحد ونبلة بالفتح ونبال ککتاب جمع وبزرگ وخورد از سنگ وکلوخ وکبار قوم وصغار آن از اضداد است وسنگ استنجا - ونبل بالضم نجابت وبزرگی وآگاهی وتیزی خاطر وفضیلت

**نبلة** بالتاء مثله ونبل کصرد سنگهای استنجا ونیز جمع نبلة بالضم وجزا ولقمه وعطیه ونبل کرکع جمع نابل بمعنی تیر انداز - افر

**نبلان** بالضم ع. جمع نبل وگذشت - افر.

**نبلة** بالضم وفتح لام ع. سنگ که بدان استنجا کنند - افر غ -

**نبناد** بروزن فرهاد. ف. بمعنی طلق النفس است وآن آزاد بودن وحذر کردن باشد از موضع تهمت وارتکاب فواحش - ر ک فر -

**نبو** بضمتین وتشدید واو ع. گند گشتن بینائی - ونبو بالفتح بازجستن تیغ از زخمگاه و کارنکردن وموافق نیامدن جای وبآرام نبودن بستر وکوتاهی کردن تیر از هدف ودور شدن - افر

**نبوة** بفتح اول وثالث ع. زمین بلند و کند گشتن بینائی - وبضمتین وتشدید واو خبر دادن وپیغمبری - افر

**نبوت** بضمتین ع. برآمدن پستان دختر - افر

**نبوح** بضمتین وحای حطی در آخر ع. بانگ وفریاد مردم وسگان ایشان وگروه بسیار - افر

**نبوخ** بضمتین وخای معجمه ع. ترش گردیدن خمیر وتباه شدن - افر

**نبور** کصبور ع. بمعنی سرین ودبر - افر

**نبوط** بضمتین وطای حطی ع. برآمدن آب از چاه وزمین وبرآوردن آب چاه را - افر

**نبوع** بضمتین وعین مهمله ع. برآمدن آب چاه وچشمه وجز آن - افر

**نبوغ** بضمتین وغین معجمه ع. ظاهر و آشکار گردیدن وبرآمدن آب از چشمه وجز آن ودفراخ زندگانی گشتن - افر

**نبوك** بضمتین ع. جمع نبكة که بالا گذشت - افر

**نبه** بالضم ودر آخر ها ع. زیرکی وبیداری وفطانت ویادآوری فراموش شده را - وبفتح اول وسکون ثانی آگاه شدن - وبفتحتین گم شده بیطلب یافته وچیز موجود از اضداد است ومشهور نبه ککتف مثله ونام آور وگرامی للواحد والجمع - ویادآوردن کار فراموش کرده را - وبفتح اول وکسر ثانی نام غلام پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم که آزاد کرده بود - افر غ

**نبهره** بفتح اول وثالث وسکون ها. ف. بمعنی قلب وناسره است چنانکه شیخ عطار گفته ؎ که دارد در همه آفاق زهره × که عرضه دارد این نقد نبهره × کمال اسمعیل گفته ؎ گر خاطر تو تیره وطبعت نبهره است × هم آب گشت روشن وهم سیم تو سره × وبمعنی دون وفرومایه نیز آمده - خاقانی گفته ؎ کنون نگرم ازین عالم نبهره فریب × بسان طالع خود واپس است رفتارم × وبمعنی بزرگ نیز آمده که در نابهره نوشته شد وبمعنی ناگهان وپوشیده وبیخبر نیز گفته اند نزاری قهستانی گفته ؎ از انجا بیرو جاسوس شه شد × نبهره بر سر جنید بن سپه شد × بیهقی در تاریخ گفته که خدام مسعود از بیم محمود در هرات از راههای نبهره محبوب ومطرب بوی بردندی - ن ر ک فر.

**نبی** ع. فعیل است بمعنی فاعل اگر مشتق از نبا است بمعنی خبر دادن باشد پس نبی بمعنی خبر دهنده بود یا مشتق از نبو که علو وارتفاع باشد چون مرتبه نبی از دیگر مخلوقات ارفع واعلی است نبی گفتند ونبی عام است که خواه صاحب کتاب باشد یا نباشد ورسول خاص است آنکه صاحب کتاب باشد از شرح نصاب - ونبی بضم اول وکسر ثانی ویای معروف بفارسی قرآن و مصحف وکلام الهی از رشیدی وبرهان ودکشف بالیمعنی بکسرتین نیز آمده - افر غ.

**نبیب** کامیر ع. بانگ کردن تکه وقت هیجان

ودویدن و بزرگ منشی نمودن - افر۔

**نَبِيَّة** کغنیة ع. سفرهٔ بزرگ خرما فارسے است معرب آن نِفْيَة بفا است - افر۔

**نَبِيت** کامیر ع. پدر حی است از یمن اسمه عمرو بن مالک و (خَبِيت و نَبِيت) مرد فرومایه حقیر - افر۔

**نَبِيتَة** کسفینة ع. شاخ درخت فلجبان نَبَائِت جمع - افر۔

**نَبِيثَة** بثاے مثلثه که حرف چهارم است کسفینة ع. خاک جوے وچاه - افر۔

**نَبِيج** بجیم کامیر ع. آواز سگ و نَابِجَه که طعامی ست جاهلی - افر۔

**نَبِيح** بحاے حطی کامیر ع. بانگ کردن سگ وآهو و تکه و مار - افر۔

**نُبِيد** بضم اول وکسر ثانی و یاے مجهول و دال مهمله در آخر. ف. بمعنے نوید است یعنے خبر خوش و نبید دادن یعنی خبر خوش دادن و امیدوار کردن - ن رہ۔

**نَبِيذ** بذال معجمه کامیر ع. از دست انداخته و کمینی و آب افشرده که از حبوب و جز آن گیرند - افر۔

**نَبِيذَة** کسفینة ع. بز که نخورند آنرا جهت لاغری - افر۔

**نَبِيرو نَبِيرَه** بالفتح. ف. بمعنے فرزند زاده است چنانکه حکیم فردوسی از قول گودرز گفته ؎ نبیره پسر داشتم لشکری هشده نام بردار هر لشکری ؎ هم او گفته ؎ که گاهے نبیره کشتی گاه پور؎ بهانه کنی جنگ ایران تو ؎ ن رہ

**نَبِير** کامیر ع. بمعنی نبیر و نبیر کز بیر مرد زیرک - افر۔

**نَبِيسَه** بروزن هریسه. ف. فرزند زاده را

گویند که از جانب پسر باشد - رہ۔

**نَبِيص** بصاد مهمله کامیر ع. زفیر که کودکان بلب بر آرند چون خواهند که مرغان باهم جفت گیرند - افر۔

**نَبِيط** بطاے حطی کامیر ع. گروہے از مردم که در بطائح فرود آمدند - افر۔

**نَبِيغ** بغین معجمه کامیر ع. جنبانیدن خرمابُن نر را تا غبارش بر خاسته بر شگوفه خرمابُن ماده نشیند واین را القاح نامند - افر۔

**نَبِيقَة** بقاف قرشت کسفینة ع. گره جای بر آمدن خوشهٔ انگور چون کلان گردد - افر۔

**نَبِيل** کامیر ع. تیز خاطر و هوشیار و گرامے نِبَال کتاب جمع - و زیرک در کار و تیرانداز ماهر - افر۔

**نَبِيلَة** کسفینة ع. شگرف از هر چیزی و مردار و نَبِيلَة بنت قیس صحابیه است (وَامْرَأَةٌ نَبِيلَةٌ فِي الحُسْنِ) زن نهایت نیکو صورت و کذا نَاقَةٌ نَبِيلَةٌ وَفَرَسٌ نَبِيلَةٌ وَرَجُلٌ نَبِيلَةٌ ونیز نَبِيل و نَبِيلَة بزرگ و دانا و فربه و نیکو - افر غ۔

**نَبِيه** بهای هوز کامیر ع. نام آور و گرامی و آگاه و آگاہے دهنده - افر غ۔

**نَپِراش** بپاے فارسی و راے قرشت بالف کشیده و شین معجمه بروزن فرداش. ف. بمعنے ذکا باشد و آن صفت استخراج نتائج است بآسانی - سارہ فر۔

**نَپُّوسا** بروزن صبور. ف. بمعنے نفر است که برادر کوچک کرنا باشد - ن رہ فر۔

**نِبِي** بکسر اول و ثانے و تاے مجهول کشیده. ف. مصحف و کلام خدا را گویند. و بضم اول هم آمده است و بباے موحده نیز آمده - رہ فر۔

**نَتَا** بالفتح ع. بر آمدن و منتفخ گردیدن و بلند شدن و بالغ و رسیده گردیدن و

گوالیدن دختر و بیرون آمدن چیزی از جای خود بے آشکارگی - افر۔

**نِتَاج** بجیم کتاب ع. زه و زائیدن و زه آوردن ناقه - افر۔

**نِتَاس** بکسر اول بروزن قیاس. ف. بمعنے خوش و خرم و خوشحال و بی تشویش و بافراغت باشد و نِتَاسیدن بمعنے خوبی و خوشی و بفراغت گذرانیدن چنانکه هرگاه گویند نتاسیدم معنی این باشد که خوشحال شدم و عمر را بفراغت گذرانیدم - رہ فرن۔

**نِتَاسِيدَن** بالکسر. ف. مصدر نتاس که شد و بالا گذشت - رہ۔

**نُتَّاش** بشین معجمه در آخر کزنار ع. فرومایگان و عیاران - افر۔

**نُتَاف** کغراب ع. موی بر کنده افتاده نُتَافَة بالثامثله - افر۔

**نَتَاق** کتاب ع. رُوباروی - افر۔

**نَتَانَة** کرامة ع. بابوی گشتن - افر۔

**نَتَانِسْت** . ف. مخفف نتوانست - از فرهنگ سکندرنامه بری۔

**نَتَائِج** بفتح اول وکسر همزه و سکون جیم ع. بمعنے زادگان و این جمع نتیجه است افر۔

**نَتَائِجُ وَآثَار** ع. موالید ثلثه و حرارت و برودت و رطوبت و یبوست - غ۔

**نُتَّة** بضم اول و فتح تاے مشدد ع. چاهک خُرد در سنگ سخت - افر۔

**نَتْج** بالفتح و جیم در آخر ع. بانتاج ساختن کسی را اهل وے - افر۔

**نَتْح** بالفتح و حاے مهمله در آخر ع. خوے و عرق و بیرون آمدن خوے از پوست منوح بضمتین مثله - و بیرون کردن گرما خوے را و تراویدن چرتش از خیک و تری از زمین - افر۔

**نَتْخ** بالفتح و خاے معجمه در آخر ع. بگریستن و

برکشیدن وازبیخ برکندن وربودن بازگوشت
را وجامه بافتن - افر.
**نَتْر** بالفتح وراے مهمله درآخر ع. سرنره بابلبان
بوقت بول وکشیدن آن بدرشتی وشگافتن
جامه را بانگشتان وبدندان وسست وخوار
شدن وسخن درشت ودرشت گفتن ونیزه ربوده
زدن وربودن ودرشتی نمودن وسختگی کمان -
وبفتحتین تباه شدن وضائع گردیدن کار - افر.
**نَتْش** بالفتح وشین معجمه درآخر ع. بمنقاش
بیرون آوردن خار وجزآن ازجاے بجائے
درخسته باشد وبانگشت کشیدن گوشت وجزآن
وموے برکندن ووزیدن وزدن وبیا
دورکردن چیزے را وپنهان عیب کردن کسی را
**نُتّاش** بفتح فوقیه مثقله - ونَتَش محرکه گیاه
که نخستین بروید ونوک وبن گیاه که اول
نمایان گردد - افر.
**نَتْغ** بالفتح وغین معجمه درآخر ع. عیب
کردن وگفتن درحق کسی چیزے که نباشد
دروے - افر.
**نَتْف** بالفتح ع. برکندن موی را وسبک
کشیدن کمان را - افر.
**نُتْفَة** بضم اول وفتح ثالث ع. بانگشت
برچیده ازگیاه وجزآن نُتَف کصرد جمع ونُتَفَة
کهُمَزة آنکه آغاز کند بعلمے را وبانجام نرساند - افر.
**نَتْق** بالفتح وقاف قرشت ع. برکشیدن
دلو را ازچاه وبمعنے جنبانیدن وفشاندن وبسیار
بچه شدن زن وپوست بازکردن وسخن گفتن.
یقال فُلانٌ لاینتق ای لاینطق - افر.
**نَتْك** بالفتح وکاف عربی ع. کشیدن
چیزے را که بپنجه گرفته باشی سپس آن بزور
برکشیدن آن واز بول پاک کردن وفشاندن
نره را بعد شاشیدن وموی برکندن - افر.
**نَتْل** بالفتح ع. بیضهٔ شترمرغ که آب
پرکرده دربیابان دفن کنند. نَتَل محرکه مثلثه
ومرد کوتاه بالا - ونیز نَتْل پیش برآمدن ازصف
وکشیدن به پیشانگی وراندن وسرزنش کردن
وبرآوردن آنچه درانبان باشد - افر.
**نَتْن** بالفتح ع. بوے ناخوش وبدبوی
گشتن - افر غ.
**نُتُوء** کدخول ع. برآمدن ومنتفخ گردیدن
وبلندشدن وآماس کردن ریش وبالغ ورسیده
گردیدن وگوالیدن دختر وبیرون آمدن چیزے
ازجای خود بے آشکار رگے - افر.
**نتوان** بالفتح ف. بمعنی نتوان کرد - ملا
عبدالله هاتفی ؎ برآراست سالار مصری سپاه٭
سپاهی که نتوان بسویش نگاه ٭ ب.
**نُتُوب** بضمتین وبای موحده ع. برآمدن
پستان وبلندگردیدن - افر.
**نُتُوج** بجیم درآخر کصبور ع. اسپ ماده
بهنگام زائیدن رسیده - افر.
**نُتُوح** بضمتین وحاے مهمله بیرون آمدن
خوی ازپوست وبمعنی شلم درختان - افر.
**نُتُوض** بضمتین وضاد معجمه درآخر ع.
پیداشدن مرضے وجوششی چو پوست پس اندرب
راهیجان آوردن وکفانیدن طرائق را - افر.
**نُتُوع** بضمتین وعین مهمله درآخر ع. اندک
اندک خون برآمدن اززخم وآب ازچشم وعرق
ازبدن - افر.
**نُتُوق** بضمتین وقاف ع. فربه پرگوشت
گردیدن - افر.
**نُتُول** بضمتین ع. پیش برآمدن از
صف - افر.
**نَتِیجَه** بفتح اول وکسر ثانی وفتح جیم ع.
بیرون آورده شده وتراشیده شده مشتق
ازنتج بالفتح که بمعنے تراشیدن وبیرون کردن
است وباصطلاح منطق قولی ست که حاصل
شود ازامتزاج جزوهاے صغری وکبرے
باهم ساختن بلفظ مکرر که آنرا حد اوسط گویند چنانچه
اَلعالمُ متغیرٌ وکلُ متغیرٍ حادثٌ فالعالمُ
حادثٌ حاصل میشود ونتیجه کنایه ازحاصل و
فائده - درویش واله هروی ؎ زبوی باده
پاک روبخاک تاورد نتیجه داد دران نشانیز سستی ماجذب
**نتیجهٔ سنگ** ف. کنایه ازآتش باشد
وآهن ومس وطلا ونقره ولعل ویاقوت و
مطلق معدنیات را نیز گویند - ره فر.
**نَثِیف** کامیر ع. شترنرموے برچیده
چندانکه قطران مالند بروے - افر.
**نَثِین** بفتح اول وکسر ثانی ع. چیزے
که دران بوے بد آید - افرغ.
**نَثّ** بالفتح وتشدید ثاے مثلثه ع. دیوار
نمناک وکلامٌ غثٌّ نثٌّ ازاتباع است
ونیز نَثّ فاش کردن وروغن مالیدن بنحی افرغ.
**نَثَا** بالفتح کعصا ع. خبر نیک باشد یا بد - افرغ.
**نِثَاث** بثاے مثلثه درآخر کتاب جمع ع.
روغن که برزخم مالند ونُثّاث کزنار غیبت
کنندگان - افر.
**نِثَار** براے مهمله کتاب پراگندگی ودرکشف
وصراح نوشته که نثار بالکسر مصدر است بمعنی افشاندن
وپاشیدن ازقسم نقد وجنس برفرق کسی بسبیل
تصدق - وبالضم آنچه اززر وگوهر که پاشیده شود
ودربهار عجم نوشته که نثار بالضم ریختنی که برسر
عروس وجزآن ریزند وبالفظ پرداختن وکردن
وآوردن مستعمل مولانا مظهر ؎ درم ریز ازورق
سازد چمن رایات بستان را٭ نثار از ذره پردازد
هوا خورشید رخشان را٭ خواجه نظامی ؎
به ارگوهر جان نثارش کنم٭ ثناخوانے جاپارش
کنم٭ شفیع اثر ؎ بقاصدے توعجب جان خودنثار
کنم٭ نوید خلعت وصل تو داشت بند قبائے٭
امیر معزی ؎ گرد برراه درکاب تو نثار زروسیم٭

خواستی گر جان و دل بودی بجای سیم و زر ٭ دولہ روز نوروز است و ہر بندہ نثار آرد ہمی ٭ بندہ شاعر ہمی خواہد کہ جان آرد نثار ٭ ب۔

**نثارة** کثمانہ ع۔ آنچہ بریزد از ہر چیزے یا بخصوص آنچہ بدستارخوان بریزد و بخورند آنرا بجہت ثواب۔ افر۔

**نثارچین** بکسر جیم فارسی۔ ف۔ آنکہ زر و نقرہ و جز آن آنکہ برعروس نثار کردہ شود بردارد۔ افر۔

**نثارگر** بفتح کاف فارسی۔ ف۔ آنکہ برکسے نثار را بریزد حسین ثنائی ؎ باز تیغ زبان سخن گہر است ٭ سخنم بر سخن نثار گر است ٭ ب۔

**نثاریدن** ۔ف۔ بمعنے نثار نمودن۔ فر۔

**نُثالة** بضم اول و فتح لام ع۔ خاک چاہ کہ بیرون آرند۔ افر۔

**نِثْج** بالکسر و جیم در آخر ع۔ بددل بخیر و بضمتین گوتہا۔ افر۔

**نَثْر** بالفتح و رائے مہملہ ع۔ پراگندہ و سخن پاشیدہ و پراگندہ کردن و سخن بسیار گفتن و فرزند بسیار آوردن و بینی افشاندن و زرہ انداختن از تن مرد۔ و کلام نثر کہ آنرا انشا گویند مشتمل است بر چند فصل فصل اول در ماہیت انشا و ماینا سبہا و این فصل متضمن بر چہار وجہ است وجہ اول در معنی انشا و آن مصدر است بمعنے پیدا کردن چون منشی سحر آفرین جادو آئین بدم مسیحائی نے قلم ابداع عبارات غریبہ و تخلیق معانی عجیب بنماید این نوع کلام را انشا نامیدند وجہ دوم در ماہیت آن انشا کلامی است کہ محاسن ترکیب عبارات خطب و رسائل بدان دریافتہ شود و خطبہ کلام نثری است مرکب از مقدمات کثیرہ علمیہ برائے ترغیب ما ترتیب و مقدر باشد بمحامد و نعوت لا علی الیقین المخاطب بل ہر کہ صلاحیت استماع و مخاطب دارد و مخاطب است چنانکہ خطبہ جمعہ بیاض و کتاب و رسائل نثری است کہ باعث تحریر آن غرضی است از اغراض غیر بیان علوم چون مناشیر سلاطین عظیم الشان و احکام امرائے رفیع مکان یا مکاتیب این و آن وجہ سوم در بیان موضوع انشا چون موضوع ہر علم مابہ الامتیاز آنست از علوم دیگر بیان آن واجب دیدیم بدانکہ موضوع آن بقولی فقرات است و بقولی خطب و رسائل کہ بحث میکنند از اغراض ذاتیہ آن و در ان وجہ چہارم در بیان غایت آن معرفت محاسن و معائب تراکیب فقرات غایت انشا است ہر چند از بہر فرید بصیرت مقام مقتضے بسط کلام بود و لیکن احتراز عن الاطناب بہمین قدر مجمل اکتفا رفت فمن اراد زیادة التوضیح فعلیہ رجوع الی کتب المطولة المبسوطة۔ و نَثَر بفتحتین آنچہ پراگندہ گردد و بریزد از ہر چیزے و نَثِر کَکَتِف بسیار سخن۔ افر۔

**نَثْرَة** بفتح اول و ثالث و فتح را ع۔ بن بینی یا اندرون بینی و آنچہ متصل آن باشد یا کشادگی میان دو بروت مردم و شیر محاذی و بیرہ بینی و نام دو ستارہ نزدیک یکدیگر از منازل ماہ و میان آنہا فرق یک وجب و دران اندکے سپیدی مانا بابر پارہ و آن بینی اسد است و در بعضے از رسائل معتبرہ ہیئت و تنجیم نوشتہ کہ نثرہ چون پارۂ ابر است بر سینۂ سرطان در میان چہار کوکب بر شکل مربع منحرف و نیز نثرہ زرہ کہ در پوشیدن آسان باشد یا زرۂ فراخ و عطسۂ ستور و سرفیدن آن۔ افر غ۔

**نَثْل** بالفتح ع۔ گوشت پارہ پارہ کردہ در دیگ انداختن و خاک از چاہ برآوردن و تیر از تیردان بیرون آوردہ و پراگندن آن و زرہ افگندن از تن کسے و سرگین انداختن اسب و ستور سم دار و بفتحتین چاہ کندیدہ۔ افر۔

**نَثَلَة** بفتح اول و ثالث ع۔ گو میان دو بروت و زرہ یا زرۂ فراخ۔ افر۔

**نَثْم** بالفتح ع۔ زشت گفتن۔ افر۔

**نَثْو** بالفتح و واو در آخر ع۔ فاش کردن خبر و جز آن را و پراگندن۔ افر۔

**نَثُور** برائے مہملہ کصبور ع۔ زن بسیار فرزند و گوسفند کہ از بینیش کرم مانندے برآید و زن کشادہ سوراخ پستان۔ افر۔

**نُثُوط** بضمتین و طای حطی در آخر ع۔ آرمیدن چیزے نَثْط بالفتح مثلہ۔ افر۔

**نَثُول** کصبور ع۔ زن کہ اکثر گوشت پارہ پارہ کردہ در دیگ اندازد۔ افر۔

**نَثِیث** بہر دو ثائے مثلثہ کامیر ع۔ تراویدن خنک و فاش کردن خبر را۔ افر۔

**نَثِیر** کامیر ع۔ عطسۂ ستوران۔ افر۔

**نَثِیل** کامیر ع۔ سرگین۔ افر۔

**نَثِیلَة** کسفینة ع۔ خاک چاہ کہ برآرند و بانبارند و گوشت فربہ۔ افر۔

**نَجْ** بالفتح و سکون جیم۔ ف۔ اندرون چاہ را گویند و بضم اول ہم آمدہ است۔ رکا۔

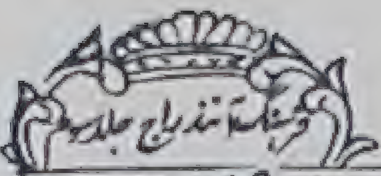
**مَجّ** بالفتح و تشدید جیم ع۔ نہ کردن زخم و روان شدن و بشتافتن۔ افر۔

**نَجَاء** کسحاب ع۔ جمع نَجْو بالفتح بمعنے ابر آب ریختہ و نَجَاء کصاد پوست باز کردہ و زمین بلند و چوبہائے ہودج و چوب دستی و چوب ہرچہ باشد و بمعنے رسیدن و رستن و بشتافتن و در گذشتن۔ و نَجَا مقصوراً شہریست بکنار دریای زنگ۔ افر۔

**نَجَابَت** کگرامت ع۔ گرامی و گرامی نژاد گردیدن۔ افر۔

**مَنْجَاة** بفتح اول و ثالث ع۔ خواہانی و آزمندی۔ افر۔

**نَجَاة** بالفتح ع۔ رستگاری و رسیدن و رستن و آزو حسد و سمار و غ۔ یُقَالُ فُلَانٌ




إنّي أرض نجاة یعنی او در زمینی است که از درخت آن کمان و عصا سازند و شاخ درخت نجا جمع. و زمین و جاے بلند و ناقۂ تیز رو - افرغ ب -

**نجاث** بثاے مثلثه کشداد ع. تفتیش کننده و باز کاونده - افر -

**نجاح** بالفتح و حاے مهمله در آخر ع. رستگاری و فیروزی و رواے حاجت و از اعلام است - افرغ -

**نجاحة** بالفتح و فتح حا ع. شکیبائی - افر -

**نُجاخ** بخاے معجمه در آخر کغراب ع. آواز سرفنده - افر -

**نجاخة** کگتانة ع. زن که از کس وے آوازے برآید وقت جماع و زن رشاحه که بار بار تری فرج بردارد یا زنے که دہان رو وہ اش آواز برآرد چون آواز رو ده ستور - افر -

**نِجاد** بدال مهمله ککتاب ع. جمع نجد بالفتح زمین بلند و در نجد بیاید - و نیز نجاد بند شمشیر که بر دوش و سینه حمائل اندازند - و نجّاد کشداد فراش و آنکه بستر و بالین دوزد - افرغ -

**نَجادة** کگرامة ع. دلیر و مردانه گردیدن افر -

**نَجار** بروزن شرار. ف. گلگونه و غازه باشد که زنان بر روے مالند - ره ان فر -

**نِجار** ککتاب ع. اصل و نژاد و حسب و گونه و لون و نُجار کغراب بثلثه و نجّار کشداد درودگر و بنو النجّار بطنے است از انصار - افر -

**نِجارة** ککتابة ع. درودگرے و آبکے است شور مقابل صُفَیْنه و نُجارة کثمامة تراشه - افر -

**نِجاري** کسکاری ع. شتر تشنه از خوردن تخم گیاه برّی - افر -

**نجارِ شروان** بکسر شین معجمه کنایه از امام خاقانی که شاعر معروف است چراکه پدر ایشان پیشه نجاری میکرد - غ -

**نَجاسة** حرف رابع سین مهمله کگرامت ع. ناپاک و پلید گردیدن - افرغ -

**نِجاش** بشین معجمه ککتاب ع. دواے است که در میان دو پوست کرده بد و زنند و نجاس کشداد شکارے - افر -

**نِجاشة** بالکسر ع. شتاب رفتن - افر -

**نَجاشي** بفتح اول و کسر شین و تشدید تحتانی ع. منسوبا آنکه برماند بشکار را بسوی شکارے و نیز نجاشی بالفتح و بتشدید یا و تخفیفها افصح و بکسر نونها او هو افصح و لقب اصحمة بن بحر ملک حبشه و آز العبش محدثان از جمله صحابه مشمار ند گو بشرف دیدار صحبت آنحضرت صلی الله علیه و آله و سلم مشرف نشده و اولی آنکه از جمله تابعین شمرد چراکه اطلاق صحبت بروے بجالی راست می آید و نیز نجاشی لقب شاعری از بنے الحارث بن کعب و نامش قیس بن عمرو است - افرغ -

**نُجاع** (نجاع) کغراب از انباع است - افر -

**نِجاف** ککتاب ع. دُرعة که جامه ایست پشمین و باشنۂ در یا آنچه پیش در باشد از آستانه بالائین یا آن در بند است و دوالی است که ما بین قضیب و شکم تکه بندند تا گشنی کردن نتواند - افر -

**نَجاق** ع. نام سلاحی چنانچه از منشات ملا طغرا بوضوح می پیوندد و تحقیق آنست که نجق بالتحریک تبر زین و آن نوعی است از تبر لیکن ترکان در رسم خط بالف می نویسند تا دلالت کند بر فتحه ما قبل چنانچه در ناق را که بمعنے ناخن است دیر ناق می نویسند تحتانی بعد الدال و فارسیان نجک بکاف تازی استعمال نمایند - حکیم سوزنی ؎ گل روے ترکی و من اگر ترک نیستم × دانم بدین قدر که ترکیست گل چچک × از چشم اگر بران چچک نوحکبا سرشک × ترکی کمن بکشتن من بر مکش نجک × از بهار عجم -

**نِجال** ککتاب ع. جمع انجل بمعنے فراخ - افر -

**نَجّام** کشداد ع. آنکه بشناسد وقت و گردش ستاره گان را - افر -

**نَجاوة** بفتح نون و واو ع. کشادگی یلغر

**نَجائِب** بفتح اول و کسر همزه ع. شتران و اسپان جمع نجیب است که بمعنے شتر گزیده است نجلفر

**نَجَب** بالفتح ع. جوانمرد کریم و باز کردن پوست درخت را و بفتحتین پوست درخت هر چه باشد اسم است آنرا یا پوست بیخ آن یا پوست درخت درشت یا بخصوص پوست درخت سلیخه و ایضا نام دو وادی است پس ما وان و ذو نجب وادی است مر محارب را و آنزار وزے است و نُجُب ککتب جمع نجیب بمعنی شتر گزیده - افر -

**نُجَباء** کامرا ع. بزرگواران و برگزیدگان و این جمع نجیب است - افرغ -

**نُجْبة** کهمزة ع. گرامی گوهر - انجاب جمع - افر -

**نَجَبي** محرکة منسوبا ع. مشک پیراسته بپوست درخت یا بپوست تنهٔ طلح - افر -

**نَجْث** بالفتح و ثاے مثلثه در آخر ع. باز کاویدن و تفتیش کردن. و بالضم و بضمتین زره و غلاف دل و سراے مرد انجاث جمع - و نجّث ککتف باز کاونده و جوینده - افر -

**نُجْح** بالضم و حاے حطی در آخر ع. فیروزی و برآمدن حاجت و نام مردے و آسان گردیدن کار - افرغ -

**نَجْد** بالفتح و دال مهمله ع. زمین بلند خلاف غور انجُد کافلس و انجاد و نجاد ککتاب و نجود و نُجُد ککتب جمع و انجِدة کاغلمة جمع نجود است و نیز نجد راه روشن بر بالا و از بلاد عرب آنچه بر خلاف غور است که تهامه باشد و گاهے جیم را ضمه دهند مذکر آید و اعلاے

نجد تهامه ویمن است واعلی آن عراق وشام و
اول آن ازجانب حجاز ذات عرق وآنچه بدان
خانه را بیارایند از فرش وگستردنی وبساط وبالش
وجز آن نُجُود ونِجاد ککتاب جمع ـ وراهنمائی
وماهر ورسا وجاے بے درخت ودلیر درگذرنده
درامور که دیگران دران عاجز باشند وغم
واندوه وپستان ودرختے است شبیه درخت
شبرم ونیز نجد چیرگی وغلبه واندوهناک گردیدن
ورنج دیدن وخوے روان شدن بربدن و
غلبه کردن بشجاعت وچیره شدن وبفتحتین
رنج دیدن وخوی کردن ازماندگے و
رنج وکند خاطرگردیدن وماندہ شدن ـ و
نَجِد ککتف دلاور یگانه درآینده درامورے
که دیگران دران عاجز باشند نَجُد کندس
مثله اَنجاد جمع ونُجُد ککتب جمع نَجِید
بمعنے دلیر ونیز جمع نَجُود کصبور بمعنے درازگردن
ازشترمادگان وخرمادگان وشگرف ـ افر ـ

**نُجَدَاء** کامراء ع. **نَجِید** کامیر بمعنے دلیر
درگذرنده درامور معضل ـ افر ـ

**نَجْدَة** بفتح اول وثالث ع. کارزار
ودلیری ومردانگی وقوت وسختی وبمعنی ترس وبیم و
نجدة بن عامر حنفے خارجی است نَجَدات
محرکة اصحاب وے ـ افر ـ

**نَجْذ** بالفتح وذال معجمه ع. سخن سخت وسخت
گزیدن بدندان سپسین وستیهیدن ـ افر ـ

**نَجْر** بالفتح وراے مهمله درآخر ع. نژاد واصل
هرچیزے وحسب وگونه ونام زمین مکه وزمین مدینه
ونیز نجر چوب تراشیدن وآهنگ نمودن وکشیدن
وسخت راندن شتر وجماع کردن ومیانه رفتن
درهرچیزے ونجر وساختن وبرپشت گره انگشت
میانه زدن برسرکسی ودرگرم کردن آب بسنگ تفسان
وبفتحتین تشنگی شتر وگوسفند وتشنه شدن آن از
خوردن تخم گیاهاے دشتی چنانکه سیرنشود وبدان
بیمارگردد وبمیرد ونیز گاهے بمیرد هم عارض
گردد ازخوردن شیرترش پس آب سیرنشود ـ افر ـ

**نَجْرَان** کسکران ع. چوبے که باشنه
دربروی گردد وتشنه ومعرفة موضعی یا وادی است
بیمن فتح سنة عشر سمی بنجران بن زید ان
بن سبا فقیل وادی نجران ثم کثر حتی قیل
الوادی نجران اختصاراً وکذلک العرب تسمی
المواضع باسم ساکنها وجاے ست دربحرین
وجای درحوران نزدیک دمشق ازان جالی است
یزید بن عبدالله بن ابی یزید نجرانی وحمید نجرانی
یا حمید ازجاے دیگرست وجائی است میان کوفه و
واسط ـ افر ـ

**نَجْرَاة** کفرحة ع. تشنه ازخوردن حبه ـ افر ـ

**نَجَز** بفتحتین وزاے معجمه ع. سپری شدن
ونابود گشتن ومنقطع گردیدن کلام وحاضرآمدن
وبالفتح رواکردن حاجت کسی را ـ افر ـ

**نَجْس** بالفتح وسین مهمله ع. ناپاک وپلید
خلاف طاهر نِجْس بالکسر وبالتحریک ونَجِس
ککتف وعضد مثله وبفتحتین ناپاک وپلید گردیدن
وپلید ـ افر ـ

**نَجْش** بالفتح وشین معجمه درآخر ع. موافقت
کردن بائع را در مدح مبیع وقت فروختن و
آن آنکه چیزے را نخری بزیادت بها خواستن تا دیگر
درافتد وقد نهی عنه یا خریدار را ازچیزے
مائل کردن بطرف غیرآن وبرانگیختن شکار وباز
کاویدن ازچیزے وبرانگیختن آن وگردآوردن
ستور پریشان شده را وبیرون آوردن خواستن
وروان گردانیدن وشتاب رفتن نِجَاشة
بالکسر مثله ـ افر ـ

**نُجَعَة** بضم اول وفتح عین مهمله ع. جستجوی
آب وعلف ونگاهدارے آن بجای وے نُجَع
ککتب جمع ـ افر ـ

**نَجَف** بفتحتین ع. جای بلند دراز نرم که آب
بران نرود وآن درمیانه وادی ملباشد وگاهے
درمیانه زمین یا آن زمین مستدیر بلند اطراف است
نجفة بالتا مثله . وتوده خاک وریگ وپشته
وموضعی است نزدیک کوفه وشهرے که مرقد حضرت
علی کرم الله وجهه درانست ولوست صلیان نُجُف
بضمتین جمع نَجِیف کامیر تیرپهن پیکان وشک
کننده ـ افر ـ

**نَجَفَة** بفتح اول وثالث ع. بغل ریگ تودهٔ
که بعد ریگ آن جاے راکنده مانند آب کنند
کرده باشد ـ وبضم اول اندک ازچیزے ونجفة
محرکة جاے بلند دراز نرم که آب بران نرود ـ افر ـ

**نَجَک** بروزن کجک ف. مبدل ومخفف ناجک
که تبرزین باشد ـ سوزنی گفته ع. ترکی مکن کشتن
من برکش نجک * عمید لوکی نیز گفته ع. لاله شنه
رابسیر بیستاده بانجک * وبترکی نجق گویند ـ ن رشـ

**نَجْل** بالفتح ع. فرزند وزه وپدر ازاضداد
است وگروه بسیار ومیانهٔ راه ورفتار سخت و
زهاب که اززمین ورود بار برآید وآب بروے
زمین روان نِجَال جمع ونیز نجل زادن وانداختن
چیزے وکارکردن وبه نیزه زخم فراخ کردن
وشکافتن وشکافتن پوست را مابین هردو پاے
سپس آن بازکردن وبپیش پاے زدن کسی را
چنانکه درغلطد ـ وسبزشدن زمین وزهاب ناک
گردیدن آن وباکسی بدی کردن وبیرون آوردن
وآشکار کردن چیزے را ـ وبفتحتین کسانی که بیشکل
وسرگین ومانند آنرا براے اصلاح گل خشت
ازجاے نقل کنند وبمعنی فراخ چشم گردیدن ـ افر ـ

**نَجْم** بالفتح ع. ستاره اَنْجُم کافلس
واَنْجَام ونُجُوم ونُجُم ککتب جمع ـ ونبات
بے ساق ـ قال الله تعالی وَالنَّجْمُ وَالشَّجَرُ
يَسْجُدَانِ ـ واسم علم است پروین را والف و
لام دروے لازم قوله تعالی وَبِالنَّجْمِ هُمْ
يَهْتَدُونَ ویقال طلع النجم ـ ووقت

معین وصل و وظیفه از هر چیزے - افر.

**نَخَم** بالفتح . ف . بمعنے جید گیاه است که کز مازج باشد وآن ثمر درخت کز است که عرب ثَمَرَةُ الطَرفاء خوانند - ره افر.

**نَخَم آزاد** . ف . اسم نفس فلک مشتری است - ن -

**نَخَمَة** بالفتح وبحرک . ع . گیاهی است ومحرکة غیر ساکنة است یعنی دو گیاه است جداگانه وذو النخمة خر را گویند - افر.

**نَخَم ثانی** . ف . نام یکے از امراے شاه اسمٰعیل صفوی وبعد از ان قبیلهٔ او بهمین نام شهرت گرفته وظاهرا باقرخان نخم ثانی صاحب صوبه صوفی از ان قبیله است . جناب سراج المحققین ؎ پهلوی از شرف ذات زند با خورشید × نخم ثانی نتوان گفت دُرِ گوش ترا × ب -

**نَخْنَخَة** . بفتح اول وثالث وفتح جیم ثانے . ع . باز داشتن وجنبانیدن وقصد کردن بکارے بے کوشش وولدهے وتردد کردن در راے ودیگر باره آوردن بر آب شتران را وگرد برگردیدن وقت ترس ودر منزل بهارے اقامت کردن قوم در تابستان سپس آن بسوے آب وارد شدن تنها افر.

**نَخَند** . ف . بروزن ومعنے نژند است یعنے اندوهگین وافسرده - ن ره فر.

**نَخو** بالفتح و واو . ع . پوست باز کرده وابر آب ریخته نخجاء کلتاب . جمع وسرگین دَدَه وهر چه از شکم بیرون آید از باد وپلیدے ونیز نخو رسیدن ورستن وبریدن درخت را وپوست باز کردن وتیز دادن وبیرون آمدن تیز ونخالیا وراز گفتن با کسی وبوئیدن دهان کسیے را نجوی کسکری مثله - افر.

**نَخوء** کمسبور . ع . بدچشم سخت چشم زخم رسانننده - ونخوء کندس مثله - افر.

**نَخْوان** بروزن ارزان . ف . زعفران را گویند - ره ن ۵ -

**نَخْوَة** . بفتح اول وثالث . ع . زمین بلند ووهی است در بحرین ومعرفه نام هروی است افر.

**نَخُوج** بجیم در آخر کمسبور . ع . شتاب رو - افر.

**نَخُوخ** بخاے معجمه کمسبور . ع . دریاے با بانگ وشور - افر.

**نَخُود** بدال مهمله کمسبور . ع . دراز گردن از شتر مادگان وخرمادگان یا آنکه باره نگیرد وناقهٔ درگذرنده وپیشی گیرنده وبسیار شیر وناقه که در جاے بلند خواب کند . وناقه که چون با شتران باشد بسیار شیر گردد وچون دیگران بسیار شیر شوند وزن عاقله وشگرف نُجُد کلتب جمع وبضمتین هویدا وواضع گردیدن ونیز جمع نَجَد بالفتح بمعنے زمین بلند - افر.

**نَخُوع** بعین مهمله کمسبور . ع . آرد وجو ومانند آن که آنرا با آب ویخ تنگ کنند مثال دوغ وستور را خورانند تازه وفربه گردد وآنرا مادید نیز گویند وبمعنے آب ساده وخوشگوار وبضمتین مصدر خورانیدن ستور را وگواریدن طعام واثر کردن علف در ستور وسخن وپند وخطاب در مردم واثر کردن دارو وبطلب نیکوئی وآب وعلف شدن ودر خوردن نیکی افر.

**نُخُوم** بضمتین . ع . پاره پاره گذاشتن مال را وبر آمدن نبات وستاره ووندان وشاخ وپدید شدن بد مذهب وخارجی ونیز جمع نجم بالفتح بمعنے ستاره - افر.

**نَخوی** کسکری . ع . راز وراز گوبندگان با هم اسم است ومصدر - افر.

**نَخیء** کلتف . ع . بدچشم سخت چشم زخم رسانننده - نخوء کندس ونخیء کامیر ونخوء کمسبور مثله - افر.

**نَخیّ** کامیر . ع . راز وهمراز کسے انجیة کاغلمة جمع - افر.

**نَخیب** کامیر . ع . مرد اصیل وشریف وبمعنے شتر گزیده ونیک رفتار نجباء کامراء ونُجُب کلتب ونجائب جمع - واله هروے ؎ بر نجیبان توکل بسته دارم زاد ره × از احتیاج افزون ورزاقش حادی خوان ورقها ب افر.

**نَخیث** بثاے مثلثه کامیر . ع . درنگ کار سست وراز نهانی ونشانهٔ خاکین که خاک توده گویند . وتره ایست - افر.

**نَخیثة** کسفینة . ع . خاک جوے وچاه وخبر که زشتی آن آشکار گردد وکوشش - افر.

**نَخیج** بهر دو جیم کامیر . ع . زه کردن زخم وروان شدن - افر.

**نَخیح** بحاے مهمله کامیر . ع . راے درست ومرد بیرون ورفتار سخت واز اعلام است - افر.

**نَخیخة** حرف چهارم خاے معجمه کسفینة . ع . مسکه که در اطراف شیر زنه بچسپید - افر.

**نَخید** بدال مهمله کامیر . ع . درگذرنده در امور مشکل نُجُد کلتب ونُجَداء جمع - وامانده وبرنج دیده وشیر بیشه - افر.

**نَخیر** بروزن وزیر . ف . بمعنی اول نخم است که کزمازج باشد جراحتهاے تازه را نافع است . ره .

**نَخیرة** کسفینة . ع . آسمان خانه از چوب ساخته که دران نے وجز آن نباشد وشیر با آرد یا روغن آمیخته وگیاه کوتاه ویا داش وآب گرم کرده بسنگ تفسان - افر.

**نَخیس** بسین مهمله کامیر . ع . بیمارے که روے بهی ندارد - افر.

**نَخیع** بعین مهمله کامیر . ع . برگهاے خشک کوفته که بران آرد وآب پاشیده شتر را خورانند وخون که بسیاهی زند یا خون شکم خاصه افر.

**نَخِیف** کامیر ع. تیر بہن پیکان ومشکل کہنہ نُخُف ککتب جمع - افر.

**نَخِیل** کامیر ع. ہرم کہ نوعے از گیاہ شور است وبرگ شکستہ آن مُخّل بالضم جمع وبیابانے است ہموار ونرم نزدیک سَلخ - افر.

**نَخِیل** بروزن حیل. ف. بمعنے بخیر است کہ گز ماز ج باشد ولعربے شہرۃُ الطّرفاء خوانند. رہ فر.

**نُچِیر** بالضم وسکون جیم فارسی. ف. بمعنے نہ در گل کشتی مسطور است - ب.

**نَخَاق** . ف. نام سلاحی است از سہار عجیم وچراغ ہدایت وغیاث.

**نُخَاب** بالضم بحاے مہملہ کغراب ع. سر فیلدن شتر یا عام است - افر.

**نُخَاعَۃ** بالضم ع. نخوبان - افر.

**نُخَات** کسحاب ع. سرشت راگوینہ - افر.

**نَخَارِیْر** بالفتح وکسر راے مہملہ ع. دانشمندان دزیرکان واین جمع نحریر است کہ بمعنے دانشمند باشد - غ.

**نُخَاز** بزاے معجمہ کغراب ع. سرفہ شتر یا بیماری است در شُش شتر کہ بدان سرفہ سخت عارض شود آنرا واصل ونژاد نِخَاز گلتاب مثلہ. افر.

**نُخَاس** بسین مہملہ کغراب ع. بس کہ بہندی تا نبا گویند. ودود بے شعلہ آتش وبکسر نون سرشت واصل وطبیعت - افر غ مد.

**نُخَاشَۃ** بشین معجمہ کثنابۃ ع. نان سوختہ افر.

**نُخَاط** بطاے حطی کغراب ع. تردد گریہ در سینہ بے آشکارگی آن ونُخَّاط کشداد بزرگ منش ومتکبر - افر.

**نِخَاف** ککتاب ع. جمع نَخِیف بمعنے لاغر ونزار - افر.

**نَخَافَۃ** کغرامۃ ع. لاغر ونزار گردیدن یا بسرشت سبک وکم گوشت گردیدن نہ بلاغری افر.

**نُخَام** کغراب ع. مرغابی سرخ اَوْ ھُوَ نُخَّام کشداد ونخام مرد بسیار نخیم وبنیک بخیل وشیر بیشہ افو.

**نَخَانِخَۃ** بفتح نون اول وکسر نون ثانی ع بخیلان - افو.

**نَخَائِز** بالفتح وکسر ہمزہ وسکون زای معجمہ ع. نَحِیْزَۃ کسفینۃ بمعنے سرشت وطبیعت. افب.

**نَحْب** بالفتح ع. آہنگ وبرہان وحاجت وسُرفہ وموت واجل ونفس ومدت وہنگام وخواب وفربہی وسختی وقمار وشتر کلان جثہ وامر بزرگ وسترگ ونیز نَحْب سخت گریستن وآواز بر داشتن در گریہ نَحِیب کامیر مثلہ وباہم گرو بستن بتاختن وہُرون ونذر کردن وبشتاب رفتن یا سبک رفتن ودرخواب شدن وسرفیدن شتر یا عام است نُحَاب کغراب مثلہ - افر.

**نُخَبَۃ** بضم اول وفتح ثالث ع. قرعہ. افر.

**نَخْت** بالفتح ع. سرشت وطبیعت وسرماے خالص وبمعنی تراشیدن وماندہ ولاغر کردن سفر وبر زمین زدن کسی را وگائیدن - افر.

**نَحْر** بالفتح وراے مہملہ ع. پیش سینہ وجاے گردن بند مذکر آید نُحُور جمع واول روز وماہ ویَوْمُ النَّحْر دہم ذوالحجہ ونیز نَحْر بر پیش سینہ کسی رسیدن ودر آمدن دران وسینہ کشان ایستادن در نماز یا دست راست بر دست چپ نہادن یا سینہ مقابل قبلہ کردہ ایستادن وشتر کشتن وبریدن سینہ وبر سینہ زدن ونیزہ زدن بر سینہ ودو باروے شدن دو خانہ ونِحْر بالکسر زیرک وماہر دانا آزمودہ کار متقن تیز خاطر بصیر در ہر امور - افو.

**نِحْرِیْر** بالکسر بوزن دلگیر ع دانشمند وزیرک - افر غ.

**نَخْز** بالفتح وزاے معجمہ در آخر ع. دور کردن وسپوختن وورخستن بدست وپاے وبچوب وکوفتن درہاون ومشت بر سینہ زدن ونَخّاز گلتف شتر سرفندہ نَخَّازَۃ مونث - افر.

**نَحْس** بالفتح وسین مہملہ در آخر ع. بداختر ونافرجام نُحُوس جمع وباد سرد دبور وگرد پیرامون آسمان برآمدہ واختر بد ونَحْسان زحل ومریخ وبمعنی ستم کردن وبفتحتین بداختر گردیدن ونَحِس گلتف بداختر نَحِسَۃ مونث نَحِسَات جمع ونُحُس کصرد سہ شب کہ پس درع آید وآن شب نوزدہم وبستم وبیست ویکم است وآنرا ظلم نیز نامند - افر.

**نَحْسَیْنِ فلک** بفتح اول وثالث ع. مراد از زحل ومریخ باشد - افر غ.

**نَخْص** بالفتح وصاد مہملہ ع. خرمادہ نازایندہ وبضم اول بن کوہ وروی آن - افر.

**نَخْض** بالفتح وضاد معجمہ ع. گوشت یا گوشت آگندہ نُخُوض بضمتین ونِخَاض بالکسر جمع - فر.

**نَخْط** بالفتح وطاے مہملہ ع. آواز اسپ وشتر از گرانی وماندگی ونیز نَخْط سرزنش نمودن وقت سوال وسخت دم زدن گاز وقت جامہ بر سنگ زدن وتردد کردن گریہ در سینہ بی آشکارگی آن - افو.

**نَخْطَۃ** بفتح اول وثالث ع. بیماری است در سینۂ اسب وشتر - افر.

**نُخَفَاء** کامراء ع. جمع نَخِیف کامیر بمعنے لاغر ونزار - افر.

**نَخْل** بالفتح ع. زنبور انگبین نَخْلَۃ یکے وبمعنے عطاے بعوض یا عام است وعطیہ وبخشیدہ ولاغر وماہ نو بدانجہت کہ باریک باشد وبضم اول کابین زن وعطیہ کہ از مال کسی راد ہند یا خاص کنند براے کسے وعطیہ دادن ومال دادن وچیزے خاص کردن جہت کسے وسخن بستن بر کسے کہ او نگفتہ ودشنام دادن - وبالکسر بمعنے مذہب درین صورت جمع نِحْلَۃ است کہ بمعنے مذہب باشد از منتخب ومدار ونیز صاحب منتخب

**نخل** بمعنی مذهبای بالطله - افرع .
**نحلان** کعثمان ع. مال که دهند کسے را یا خاص کنند براے کسے - افر.
**نحلة** بالکسر وبضم ع. کابین زن دادن بی عوضی وبی طلبی اسم مصدر است وپیدا کردن وناسیدن کابین را ودعوی کردن - افر.
**نحلی** کبشری ع. بخشش وعطیه - ونحلی کسکری جمع نحیل بمعنی نزار از بیمارے یا از سفر - افر.
**نحم** بالفتح ع. گلوروشن کردن ورخیدن بادم سرد وناله برآوردن همچون زحیر یا فوق ازان وبانگ کردن یوز ونحم بفتحتین وسکون آخر لغتے است در نعم ونحمة کحمدت سخت نغیم وناله - افر.
**نحنحة** بفتح هر دو نون ع. گرداندن آواز در شکم وگلوروشن کردن وبزشتی ودرشتی برگردانیدن شتر را - افر.
**نحو** بالفتح وواو در آخر ع. راه وسوے انحاء ونحو جمع وآهنگ وقصد وآن ظرف واسم مستعمل شود واز انست علم نحو که اعراب سخن عرب است یعنی آنچه بدان معرفت احوال کلمات عرب از اعراب وبنا وافراد وترکیب حاصل گردد ونحو کعتل ونحیة کدلیة جمع - ونیز نحو برگردانیدن وآهنگ کردن بسوی کسے وخمیدن بجانبے یا کج گردیدن در فرس خود وبرگردانیدن نظر بسوے کسے - افر.
**نحواء** کعلوا ع. لرزه ویازیدگی - افر.
**نحور** بضمتین وراے مهمله ع. جمع نحر بمعنی پیش سینه وجاے گردن بند - افر.
**نحوس** بضمتین وسین مهمله ع. جمع نحس بمعنی بداختر ونافرجام - افر.
**نحوسة** بضمتین وفتح سین ع. بداختری ونافرجامی - افرع.

**نحوص** بصاد مهمله کصبور ع. خر ماده که بار وی بچه وشتر ماده نیک فربه وناقه که از فربهی آبستن نشود وبفتحتین نیک فربه گردیدن - وداد کردن از حق کسے - افر.
**نحوض** بضمتین وضاد معجمه در آخر ع. جمع نحض یعنی گوشت یا گوشت آگنده وکم گوشت گردیدن - افر.
**نحول** بضمتین ع. لاغر ونزار گردیدن از بیمارے یا از سفر ونیز نحول لاغری اسم است لغرع.
**نحی** بالکسر ع. خیک یا بخصوص مشک روغن نحی بالفتح مثله ونحے کفتے سبوی گلین که در آن شیر اندازند جهت دوغ زدن ونوعے از خرمای تر وتیر همین پیکان انحاء ونحی کفنے ونحاء ککتاب جمع ونحے بالفتح در دوغ زدن وزایل کردن چیزی را وبرگردانیدن نگاه از کسے - افر.
**نحیب** کامیر ع. سخت گریستن وآواز برداشتن در گریه - افر.
**نحیت** بتاے مثناة کامیر ع. تراشیده وشانه وسم کرانه سوده بسفر ومرد در قوم دیگر آمده وشتر لاغر گردیده وسیل سوده ونیز نحیت ناله وفریاد وناله بدن وفریاد کردن ودم سرد - افر.
**نحیتة** کسفینة ع. سرشت وطبیعت وناله ودم سرد - افر.
**نحیح** بهر دو حاے مهمله کامیر ع. بانگ وآواز شکم وشحیح نحیح از اتباع است - افر.
**نحیر** براے مهمله کامیر ع. شتر کشته نحری کقتلی ونحراء کامراء ونحائر جمع - وشب بازپسین از ماه - افر.
**نحیرة** کسفینة ع. روز نخستین از ماه یا بازپسین روز ازان یا بازپسین شب از وے ناحرات ونواحر جمع - افر.
**نحیزة** بزاے معجمه کسفینة ع. سرشت وطبیعت وروش وراه باریک که از راه هاے بزرگ منشعب گرفته شود بصحرا وریگ ودرشت از زمین یا پاره ازان دراز مقدار یک میل یا زیاده ازان ونوار گرداگرد خرگاه وخیمه - افر.

**نحیس** بسین مهمله کامیر ع. سال قحط - افر.
**نحیسة** کسفینة ع. روزهاے بد - افر.
**نحیص** بصاد مهمله در آخر کامیر ع. شتر ماده سخت فربه - افر.
**نحیض** بضاد معجمه کامیر ع. بسیار گوشت نحیضة مونث وگوشت رفته ولاغر از اضداد است وپیکان باریک تیز - افر.
**نحیط** بطاے مهمله کامیر ع. بانگ وآواز اسپ وشتر از گرانی وماندگی وتردد گریه در سینه بے آنکه ظاهر گردد وزفیر برآوردن وبانگ کردن - افر.
**نحیف** کامیر ع. لاغر ونزار ومرد عاجز نحاف ککتاب جمع - افر.
**نحیل** کامیر ع. نزاری از بیمارے یا از سفر نحلے کسکری جمع - افر.
**نحیم** کامیر ع. گلوروشن کردن ورخیدن بادم سرد وناله برآوردن همچون زحیر یا فوق ازان یا بانگ کردن یوز - افر.
**نخ** بفتح اول وسکون خاے معجمه ف. تار ریسمان وابریشم وغیره ونام دیبی است ودر همچو اهل نخشب گفته اند ؎ نخ نام دیو باشد وشب تیرگی وغم * از نخشبی مدار طمع در جهان کرم * ونوعی از جامهاے گرانمایه وزلوچه شطرنجی نهالین وبساط دراز رنگرزان وعبا بافان که جامها بران افگنند وبباد آن را بجنبانند وبدین معنی در عربی بتشدید خا آورده وظاهرا معرب کرده اند وصف لشکر وجز آن - عطار گفته ع. آن یکے بر بستر کمخاب ونخ * فردوسی گفته ؎ خرامیدن کبک بینی بنخ * توگفتی زدیبا فگنده است نخ * اسدی گفته ؎ کشیدند بر هفت فرسنگ نخ * فزون گشته مردم زمور وملخ * ودر فرهنگ بالفتح آهن

برزیگران که زمین را بدان شیار کنند و آنرا کاوآهن نیز گویند و بضم قدم بر قدم رفتن دنبال کسے عین القضاة گفته ؎ چون ذره بنخ رشید ز نور رخ تو × روزان و شبان همین دوم بر نخ تو × گر فرد شوم من از رخ فرخ تو × آواز دهے عدم دهد با نخ تو × در فرهنگ رشیدی گفته که در ین معنے تامل است چه معنے تار ریسمان و ابریشم نیز مناسب است و ضم نون بجهت قافیه باشد و رشیدی را سخن سبک است و جای سخن نیست ف ب

**نخّ** بالفتح و خاے معجمه مشدد ع. رفتار درشت و شترانے که پیش مصدق خوابانند تا صدقه بیرون آرد ازان و گستردنی ست دراز و نیز نخ سخت راندن و اخ اخ گفتن شتر را تا بخوابد - و بالضم مغز استخوان - افر-

**نخاره** بالفتح و فتح را و سکون ها . ف. بمعنے ناهار ست و آن چیزے ناخوردن باشد تا مدتے از روز و اولی آنست که با واو باشد چه بمعنے ناخورده است - ن ره-

**نخاریب** بفتح اول و کسر رابع ع. جمع نخروب کعصفور که بیاید - افر-

**نخاس** بسین مهمله کگتاب ع. چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد و نخّاس کشداد بازارے که دران غلامان و اسپان و دیگر حیوانات فروخته شوند و نخاس باین معنے مجاز است چه بتخفیف سُوق النخّاسین باشد زیرا که نخّاس صیغه نسبت است بمعنی برده فروش و بهایم فروش ماخوذ از نخس که بمعنے سر انگشتان بکسے فشردن است چون معمول بهایم فروشان است که برائے دریافت فربهی و لاغری و دریافت دیگر عیوب در جسم حیوانات جا بجا سر انگشتان میخلانند و می افشرند لهذا نخاس گفتند - غ افر-

**نخاسة** کگتابة ع. ستور فروشے و بنده فروشی و بفتح - و چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد - افر-

**نخاع** مثلثة و عین مهمله در آخر ع. مغز مهره پشت که حرام مغز نامندش و آن رشته مانندے است سپید میان مهرها که از دماغ فرود آید و شعبهایش در اندام رود - افر-

**نخاعة** بضم اول و فتح ثالث ع. آب بینی یا آب لزج که از سینه یا از بن بینی بر آید - افر-

**نخاف** کگتاب ع. موزه انخفة جمع افر-

**نخالة** کثمامة ع. سبوس و آرد بیخته و آنچه در پرویزن باقی باشد. و در حواره طبے از مطلق نخاله سبوس گندم مراد باشد. جالی ملین طبیخ ضماد مطبوخ آن با نمک جهت گزیدن افعی و تحلیل ریاح اعضا نافع و در آب برگ ترب جهت درد گزیدن عقرب - افر-

**نخاله گوے** بضم اول . ف. هرزه و بمعنے گوے - ظهوری ؎ بود ے نخاله گوے دم از مدح شه زدی × خود دقیقه سنج و سخن بیزیکے ب

**نخامة** کثمامة ع. آب بینی و دماغ و سینه افر-

**نخاوراة** بفتح اول و کسر واو و فتح راے مهمله ع. جمع نخوار بالکسر بمعنے شریف بزرگ نفس و بددل و سست - افر-

**نخب** بالفتح و باے موحده در آخر ع. کون و دوست کانی و مرد بددل کانّه مُنتزَع الفؤاد نخَب محرکة و نخِب ککتف و نخِب بکسرتین مثله نُخُب ککتب جمع و نیز نخب گائیدن یا نوعے از گائیدن و گزیدن بدندان و بیرون کشیدن و نخِب ککتف مرد بددل و وادی است بطائف و نُخَب کصرد جمع نُخبة بالضم بمعنی برگزیده افر-

**نخبة** بضم اول و فتح ثالث ع. برگزیده و مرد بددل نُخُبة کهمزة مثله فیهما نُخَب کصرد جمع - افر-

**نخ برائے کسی تافتن** . ف. مرادف ریسمان برائے کسے تافتن - نور الدین ظهوری ؎ نخ دودی پے پروانه شمع بزم می تابد × که چون در آتش افتد ساختن با سوختن بندد × و در نخ کسے افتادن در مجمع التماثیل دشمنی و خصومت کردن - خواجوی کرمانی ؎ فلک در نخ نافتادست سخت × ندانم که تا چون شود کار بخت × ب-

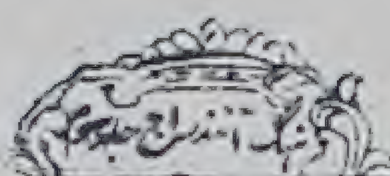
**نخ پیچیدن بر چیزے** . ف. سر رشته آنش گم کردن - نور الدین ظهورے در مخاطبه شعرای عصر گفته ؎ خیالات چون مو خوش ست آنزمان × که ژولیدگی نخ نه پیچید بران × ب-

**نخّة** بالفتح و ثانی مشدد مفتوح ع. بنده و گاو کارکشت و بالضم - و نیز نخّة می و بنلث و مربیات خانه و شبانان و بالضم و شتربنا گاه و خبر که صدق از کذب آن معلوم نباشد و باران سبک و آن دینار که مصدق بعد اخذ صدقه جهت ذات خود گیرد و نخّة دینار اسم است آنرا - افر-

**نخت** بالفتح ع. دانه چیدن مرغ و کنده گری کردن در چوب و از بیخ برکندن و یک خرما یاد و خرما از خنور برگرفتن و بپایان رسانیدن سخن را برائے کسے - افر-

**نخ تاک** . ف. ریشها که بصورت ریسمان از شاخهاے نورسته تاک روید و این مجاز است نور الدین ظهر که از شعرای مقرری است در بیاضی که میرزا محمد مقیم جوهری جمع کرده و اشعارش بخط او دران مرقوم است نوشته ؎ جیب از خمار باده هر جا چاک مانده است × محتاج بخیه زنخ تاک مانده است × ب-

**نخج** بالفتح و جیم در آخر ع. توجیه و آواز کون و بمعنی گائیدن و بانگ کردن سیل در جاے بلند از وادی و جنبانیدن - افر-




**نخچ** بالفتح وجیم فارسی درآخر . ف . گیاهی است که زمین را بدان بندند و جاروب کنند شمس فخری گفته ؎ تاکند بارگاه او جاروب * مژه خویش مهر نخچ کند * ن -

**نخچد** بفتح نون وجیم فارسی وسکون دال مهمله . ف . بمعنی ریم آهن است یعنی چرک آهن شمس فخری گفته ؎ گر آهنگران شکر بود تو گوینده * بکوره درون زر شود جمله نخچید * ن ره فر -

**نخچر** بفتح اول وثالث . ف . بمعنی نخچل که بیاید - ن -

**نخچل** بفتح اول وثالث . ف . گرفتن عضوی بدو ناخن سر انگشت چنانکه بدرد آید و نشکنج نیز گویند شرف شفروه گفته ؎ بسر انگشت زلف نخچل چشم * دهن تنگ غنچه خندان کن * فخری در صفت اسب گفته ؎ از فلک بگذرد بصد تندی * اگرش گیری از سر نخچل * و بجای لام رای نیز آمده که نخچر باشد و آنرا نخچند نیز گفته اند - ن -

**نخچند** بروزن فرزند . ف . در نخچل گذشت - ن سا -

**نخچوان** بفتحتین . ف . شهری است از اقلیم پنجم بنا نمود بابکان از بناهای نرسی بن بهرام ساسانی که نخچیروان لقب داشته و نخچیر دل بمعنی شکار دوست و شکار کننده است و وی چنین بوده آن شهر را بنام خود ساخته و سابقاً آن شهر را نشوی مینامیدند و هندوشاه صاحب تجارب السلف که از اهل آنجا بوده است گفته ؎ بار دیگر چنانکه میخواهم * بسلامم بخطه نشوی * از فرهنگ ناصری - و در صحیفه اخبار اختر روم نوشته که نخچوان در لغت ارمنی بمعنی نخستین مرکز است و وجه تسمیه این شهر بنخچوان بر دو انجمن گردد میان هر دمان شیوع دارد اینست که پس از فرونشستن جوشش طوفان کشتی حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام در کوه ارارات که در حوالی کوه مذکور است بخشکی نشسته آنحضرت نخستین جایی که سکن نمود همین شهر بود که بدان سبب بنام نخچوان که بمعنی (مرکز نخستین) باشد یاد شده بتدریج آبادی گرفت میگویند وفات حضرت نوح نیز درین سرزمین بوقوع رسیده قبر مبارکش حالا در حوالی شهر مذکور در موقع کهنه قلعه نام محل زیارت خاص و عام مومنین ارمنی و اسلام است شهر نخچوان از مضافات قفقاز و در سرحد ایران و روس در سمت شمالی رودخانه ارس واقع است و در حوالی کوه ارارات که همیشه ذروه آن با برف مالامال است واقع شده مزار اصحاب کهف نیز دران حوالی است لهذا منظره آن خالی از روح و طراوت نبوده هوایش نیز بد نیست - این لغت در غیاث بجیم تازی نوشته

**نخچیر** بروزن زنجیر . ف . شکار کوهی خاصه بز است و نخ کله کوه است که مانند تار ریسمان کشیده شده است و بز کوهی بیشتر بر تیزنای کوه رود و بران باریکنا قادر و چیره است معنی این نام همین است - ازرقی هروی گفته ؎ چنانکه از بس حشم نخچیر و بنا گوش تذروها * دشتها پر نرگس و کهسارها پر ناروان * دیگر عموماً بمعنی شکار است بمعنی صید حتی شکار ماهی چنانکه فخر گرگانی گفته ؎ پس آنگه یکمه بموغان خواست رفتن * در آن نخچیر دریا گرفتن * دیگر نام نوائی است از موسیقی که آنرا نخچیرگان گویند چنانکه نظامی گفته ؎ چو بر نخچیرگان تدبیر کردی * بسی چون زهره را نخچیر کردی * و نخچیر بمعنی شکارگاه هم در بهار عجم نوشته - خواجه نظامی ؎ تذروی که بر وی سر آمد زمان * بنخچیر شاهیش افتد گمان * یعنی او را بطرف شکارگاه پادشاهی خیال افتد که باید رفت پس بموجب تقدیر آنجا میرود و بسر پنجه قضا گرفتار میگردد و میتوان گفت که شاهین منون است که مضاف شده بطرف شین که بمعنی او است و نخچیر بمعنی شکار کردن یعنی چون زمان حیات تذروی باخر میرسد بسبب این می شود که در خیال وی می آید که شاهین را شکار باید کرد و باین اراده چون دوچار شاهین میگردد در پنجه وی اسیر می شود و درین بیت محمد قلی سلیم بمعنی همین است ؎ نیست آزادی سلیم از حلقه فتراک عشق * صیدگاه اوست عالم ما همه نخچیرها * و بمعنی شکار کردن بالفظ کردن و ساختن مستعمل - هم او گوید ؎ نوغزالان همه از دیده من میگذرند * بنشینید درین خانه و نخچیر کنید * ب ان فر سا -

**نخچیروان** . ف . جمع نخچیر است در فارسی و در معجم البلدان آمده که خسرو پرویز که دار الملک در کوره خسرو و خره و مداین داشته شهری دران حدود بساخت و دران قصری از سنگ سیاه قریب یکصد ذرع ارتفاع که دران چنان حجاری کرده بودند که درز سنگها دریافته نمی شد و هر کس گمان می برد که یکپارچه سنگ است که دران طاق و ایوان و رواقهای متعدد ساخته اند و دران حوالی باغی بنیاد نهاد که یکهزار درخت انگور غرس شده بود و آنرا کرمستان یعنی انگورستان نام کرده بود که مرکب از پارسی و تازی است و بقدر دو فرسنگ در دو فرسنگ باغ وحشی بعد از هفت سال مواظبت آباد نمود که هر گونه شکاری دران ممکن بودی و باسانی شکار نمودی روزی دران شکارگاه با شیرین و باربد شکار وحشی کرد و صوت موسوم به نخچیران دران روز اختراع باربد بود و باربد مورد انعام و اکرام گردید و آن شهر اکنون مشهور بکرمان شاهان است که شاهان دران روز در آنجا حضور یافتند - ن -

**نخچیرگان** بکاف فارسی بالف کشیده و بنون زده . ف . نام لحن آخر است از جمله سی لحن باربد و آنرا نخچیرگانی هم خوانند و نام نوائی هم هست از موسیقی - ره فر -

**نخچیرگاو** بواو زده درآخر . ف . نام

نوائی است از موسیقی - ر ۵ فر -
**نخجیرگاه** . ف . میان ناصر علی ع چو مژگان ناز بر دل میکند هر خار صحرا ایش × زیارت کرده ام نخجیرگاه خوش نگاهان را × ب فر -
**نخجیروال** باواو بالف کشیده و بلام زده . ف . مرد شکاری و شکار کننده و لقب نرسی بن بهرام ساسانی بوده و در نخجوان مذکور شد . حکیم فرخی گفته ع گویند که بهرام نخجیرشیران مشغول بدے بصید مادام × برگوش آهو بدوختے پاے × چون پیش تیرش گذاشتے گام × نخجیروال بن ملک را × شاگرد باشد فزون ز بهرام × ن ر ۵ -
**نخچیز** باول مفتوح و بثانی زده و جیم مکسور و یاے معروف و زای منقوطه . ف . بمعنے چیده نوشته اند در برهان گفته بمعنی پیچیدن هم آمده که مصدر باشد - ن ر ۵ -
**نخجیل** بروزن تحویل . ف . بمعنی نخچیل است که گرفتن اندام است با دو سر ناخن دست یا دو انگشت چنانکه بدرد آید - ر ۵ -
**نخر** بالفتح و رای مهمله در آخر ع . دراز کشیدن آواز را در بن بینی یا بانگ کردن بینی و بفتحتین و نیز بالفتح پوسیدن و ریزه ریزه گردیدن و نخر ککتف پوسیده و فرو ریخته و نخر ککتب جمع ناخر بمعنے استخوان کاواک که بوزیدن باد آواز آید ازوے و خوک حمله کننده - افر -
**نخراز** بضم اول و سکون ثانی و زاے نقطه دار زده در آخر . ف . بزرے را گویند که پیش رو گله و رمه گوسفند باشد و عربان گواد خوانند - ر ۵ فر -
**نخره** بضم اول و فتح ثالث ع . پیش بینی اسپ و خر و خوک و جز آن و شگاف آن یا مابین دو سوراخ بینی یا نوک آن نخرة کهمزة مثله و بضمتین وزیدن باد - و نخرة کغرفة استخوان پوسیده ریزه ریزه شده و میان کاواک که باد بروے برسد و آواز آید ازوے - افر -
**نخروب** بباے موحده کعصفور ع . شگاف سنگ و سوراخ هر چیزے و خانۀ زنبور آماده و مهیا براے عسل نخاریب - جمع - افر -
**نخری** باول مضموم بثانی زده . ف . بمعنے نخست یعنی اول است و فرزند اول را نیز نخری گویند و بانیمعنی در برهان بفتح اول و کسر ثانی نوشته - ن -
**نخزن** بفتح اول و ضم ثانی و سکون زاے نقطه دار . ف . بمعنے نخست باشد که اول و ابتدا است و نخزین بمعنی نخستین - ر ۵ فر -
**نخس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع . درخستن سرین یا پهلوی ستور بچوب و مانند آن و راندن و نخاس در سوراخ بکره کردن و نخاس چوبے است که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد - افر -
**نخست** بفتح اول و ضم ثانی . ف بمعنی اول که آغاز گویند چنانکه گفته اند ع من عهد تو سخت سست میدانستم × بشکستن آن درست میدانستم × بردشمنی ای دوست که با من زجفا × آخر کردی نخست میدانستم × و آنرا نخستین نیز نیز میگویند چنانکه اول را نیز اولین گویند و در برابر پسین است چنانکه گفته اند ع نخستین فطرت پسین شمار × توئی خویشتن را ببازی مدار × و بفتحتین ضد خستن است یعنی جراحت نکرد - ن ر ۵ فر -
**نخست زاد و نخست زاده** . ف . فرزند اکبر - فر -
**نخستین** . ف . بمعنے نخست است بمعنے اول از مدار و برهان و کشف و فرهنگ و موید و در تشریح الحروف نوشته که یا و لون در آخر نخستین زاید است - غ -
**نخش** بالفتح و شین معجمه ع . بارۀ از مال و بمعنے لاغر و مهزول شدن و برانگیختن و خستن راندن و جنبانیدن و رنجانیدن و پوست باز کردن و برگزیده و خلاصۀ چیزے گرفتن و خراشیدن و بفتحتین کهنه و پوسیده گردیدن اصل و بن چیزے - افر -
**نخشب** بروزن مطلب . ف . شهرے است بماوراءالنهر معروف که از آنجا تا شهر کش دو روزه راه باشد و تا بخارا و سمرقند سه روزه راه و آنرا النسف نیز گویند - شیخ عزیزالدین نسفی از آنجاست و همانا نسف معرب نخشب است و ملکی از سلاطین ترک همانان کبک خان بوده در آنجا قصری عالی ساخته چون بزبان مغل قصر را قرشی گویند باین نام مشهور شد و قرشی حکیم منسوب بآن شهر بوده و حکیم بن عطا که آنرا مقنع گویند بسحر و شعبده بر حوالی شهر نزدیک بکوه سیام از سیماب ماهی ساخته که تا چند ماه از چاه برمی آورد و تا چهار فرسخ راه پرتو میفگند و جمع کثیر پیرو او شدند - مختاری غزنوی گفته ع طلسم چاه نخشب گشت بغداد او بطلطاقش × وگرنه چون برآید ماه چندین از گریبانش × چون بشهر کش نیز نزدیک بوده ماه را بکش نیز نسبت داده اند چنانکه سیف اسفرنگی گفته ع عشق بتهمت نظر یوسف آفتاب را × چون مه چاه کش کند بستۀ چاه عاشقان × و بکوه سیام نیز نسبت کرده اند چنانکه رودکی گفته ع نه ماه سیامی نه ماه فلک × که این یک غلام ست و آن پیشکار × نظامی گفته ع نه ماه آئنه سیماب داده × چو ماه نخشب از سیماب زاده × ن ر ۵ -
**نخشه** بفتح اول و ثالث . ف . در برهان بمعنے حجت و برهان آورده ولی برهان ندارد که حجت باشد در فرهنگها نیافتم - ن -
**نخص** بفتحتین و سکون صاد مهمله ع . رفتن گوشت و لاغر گردیدن - افر -
**نخط** بالفتح و طای مهمله در آخر ع . ناگاه برآمدن

وانداختن آب بینی و برافشاندن - و بالضم مردم و بفتح و مغز مهرهٔ پشت که حرام مغز گویند آنرا و آب که در زهدان باشد - و بفتحتین بهره بازندگان از روی شجاعت و بطالت - اقر -

**نخع** بالفتح و عین مهمله ع . گرویدن حق کسے را و اقرار کردن و نیز نخع پوست گوسفند باز کرده کارد در حلق وے زدن تا خون دل برآید و به نخاع رسانیدن کارد را در ذبیحه و خالص دوستی و نصیحت را بکسے و آب بینی انداختن - و بفتحتین روان شدن آب در چوب و درآمدن در آن - اقر -

**نخف** بالفتح ع . دمیدن بینی یا عطسه مانندے برآوردن یا آواز بینی چون آب انداز د یا سخت دم زدن آن - اقر -

**نخفة** بضم اول و فتح ثالث ع . پارهٔ زمین پست و هموار بر سر کوه - اقر -

**نخکله** بفتح اول و کاف و لام . ف . بمعنے گردگان که زود شکسته نشود و مغزش بدشواری برآید و گردگان را چار مغز نیز گویند زیرا که مغزش چار پاره است - ن ر قه

**نخل** بالفتح ع . خرما درخت نخلة یکے یذکر علے معنے الجمع و یؤنث علی معنے الجماعة نخیل کامیر جمع و نوعے از زیور و موضعے است و نیز نخل بیختن آرد وغیره و برگزیدن و بهترین چیزے را و فارسیان بمعنے مطلق درخت بالفظ بستن و پروردن و بیحیدن و نشاندن استعمال کنند - میرزا رضی دانش ؎ زعفران کشور ما گریه بسیار آورد * نخل صندل درد سر در عهد ما بار آورد * وله ؎ پرورم دانش برای میوه نخل بید را * بخیگا نراخته ه می آرد ز فکر خام من * محمد قلی سلیم ؎ بی در سری باشد هوای فتنه عاشق را * تن منصور چون نخل کدو بردار می پیچد * ب اقر -

**نخل ایمن** . ف . صائب ؎ جای حیرت نیست گر کاغذ ید بیضا شود * کلک صائب زین غزل گردید نخل ایمنی * ب -

**نخلبن** بضم موحده . ف . درخت خرما و درخت بر قیاس گلبن و سروبن - غ ب فر -

**نخلبند** بروزن نقشبند . ف . باغبان و در برهان شخصی که صورتهاے درختان و میوه از موم سازد و نخلبند بمعانی در عرف شعراے قدیم لقب خواجوی کرمانی است چنانکه خلاق معانی لقب کمال اسمعیل صفاهانی - میرزا صائب ؎ خزان زمردی آهم چه بید میلرزد * اگرچه در نفس نخل صد چمن بندد * خواجهٔ آصفی ؎ نخلبندے بگلے کن سر تابوت مرا * که بدوران تو از گلشن حسرت چیدم * ب رع .

**نخل بیش عماری** . ف . نشان حاجی محمد جان قدسی ؎ زتعهاے عزیزان شوم مرقع پوش * چه نخل پیش عماری بکوچه و بازار * ب

**نخل پیوند** . ف . نخلے که با نخلے دیگر پیوند کرده باشند . و برین قیاس برگ پیوند - سلطان علی بیگ ری ؎ دو دل از عشق خون باهم شود بند * یکے گردد دوائی چون نخل پیوند * ب

**نخله** بفتح اول و ثالث ع . یک درخت خرما - و ذو النخلة لقب مسیح بن مریم علیهما السلام وبطن نخلة نام موضعے میان مکه و طائف و نخلة بن هلال موضعے است - اقر غ -

**نخل تابوت** . ف . تابوتے که از عرهٔ محرم سازند و آنرا تابوت گویند و تابوت روز دهم اگرچه بشکل تابوت است اما ده برابر تابوت و آن نخل است صاحب مصطلحات الشعرا نوشته آنرا که تابوت را کنند چنانچه در هندوستان روز عاشور را کنند . خواجه آصفی ؎ مردم از قدت بی نظاره سر بر کن مدام * تا به بینی نخل تابوت مرا خون بسته شاخ ملا شانی تکلو ؎ کشته تغنقم و آن نیست که در شهر کسے * نخل تابوت مرا بیند و شیون نکند * ب ر ما -

**نخل چمن طور** . ف . همان نخل طور - جلال اسیر ؎ مانند اسیران نشود امین که ز عشقت * در سایهٔ نخل چمن طور نشیند * از خوامض سخن -

**نخل دار** باضافت مشبه به بمشبه . ف . میرزا صاحب ؎ سرفرازان جهان در پیش ما سر می نهند * تا چو نخل دار از خود برگ و بار افشانده ایم * ب -

**نخل شمع و نخل موم** . ف . بمعنے میرزا صائب ؎ رفته پایم بگل از پرتو چشم تر خویش * نخل شمعم که بود ریشهٔ من در سر خویش * ابو طالب کلیم ؎ روی گرمی چو نه بینیم بکس و انشویم * نخل مومیم بجز شعله که چیند بر ما * ب -

**نخلستان** . ف . باغ خرما - اقر -

**نخل شهیدان** . ف . ابو طالب کلیم ؎ خار مژگان ز الجشم کم مبین دیگر کلیم * چار موسم از گلشن نخل شهیدان بسته ایم * ب

**نخل عزا و نخل ماتم و نخل محرم** . ف . تابوت بشفیع اثر ؎ صبح هر روز از صف مغرب برافراز د لواء * تا فلک بندد برگ خرمی نخل عزا * میرزا صائب ؎ برگ عشق حسن از دامان پاک عاشق است * نخل ماتم می شود شمعی که بی پروانه شد * طالب کلیم ؎ داغ حرمان آنقدر خواهم که در مرگ امید * زان گل خود رو توانم بست نخل ماتمی * محمد سعید اشرف ؎ بجنگ جلوهٔ او نخل باغ کے آید * اگرچه نخل محرم شود سراپا تیغ * ب -

**نخل طور** . ف . درختی که موسی علیه السلام را در وادے ایمن بحوالی کوه طور تجلی انوار حق تعالی بران درخت مشاهده شده بود - غ -

**نخل مریم** عبارت از نخلے که چون حضرت مریم در زمان تولد عیسی علیه السلام از درد زه بیقرار شده در صحرا زیر درخت خرما که خشک بود رفتند

از برکت آن عفیفه درخت مذکور سبز شده - غ.

**نخلهٔ بنی محمود** ع. نام موضعی است مابین مکه و طائف از صراح و در برهان نوشته که باغ خرماست در راه مکهٔ معظمه - غ.

**نخلهٔ بنی هلال** نام موضعی است در راه مکهٔ معظمه و آن نخلستانی است از نشکر ستان و بنی هلال قبیلهٔ ایست از عرب - غ.

**نخم** بالفتح ع. بازی کردن و نیکو سرائیدن و نخامه انداختن و نخامه بمعنی آب بینی و دماغ و سینه و **نخم** بفتحتین مانده گردیدن و مانده گردانیدن - افر.

**نخمة** بالفتح اول و ثالث ع. آب بینی و دماغ و سینه و خوبی و زیبائی - افر.

**نخنخة** بالفتح هر دو نون ع. یکسو دور کردن و سخت رفتن و فرو خوابانیدن شتر را - افر.

**نخوار** بالکسر ع. شریف بزرگ منش و بددل و سست نخاورة جمع - افر.

**نخواهم** ف. بمعنی نمیخواهم - خواجه نظامی در خطاب سکندر با دارا بعد از کشته شدن دارا ؎ نخواهم که برخاک بودے سرت ✻ نه آلوده خون شدے پیکرت ✻ ولیکن چه سود است چون کار سود ✻ تاسف ندارد درینکار سود ✻ ب.

**نخوة** بروزن ثروت ع. ناز و تکبر و بالفظ کردن و پیچیدن و شکستن مستعمل - خواجه غیراز ؎ رقیب درگذر و پیش ازین مکن نخوت ✻ که ساکنان در دوست خاکسارانند ✻ میرزا صائب ؎ احتیاج استخوان بر یکدگر خواهد شکست ✻ نخوتی کز سایه در مغز هما پیچیده است ✻ ب.

**نخوت فروش** ف. بمتکبر و مغرور فر.

**نخوت کده** ف. از عالم زرستکده درویش واله هروی ؎ زین بزرگان که دماغ همه نخوت کده است ✻ نخوتے هست که از جمله بیرسم خبری ✻ ب.

**نخود** باشمام واو و باشباع نیز آمده ف. سیفی بدایع الصنایع ؎ بت نخود فروشم که روی اوست چو مه ✻ زخال اوست دلم در پے نخود سیه ✻ وله ؎ ای صبا گر بگذری بر یار گندم گون من ✻ گر نخود بر سد بگو از ناش بر بی زینهار ✻ ب.

**نخود بریز و نخود ریز** ف. اول از مادهٔ ریختن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته و دوم از مادهٔ بختن آنکه نخود لسیعه و امثال آن آلوده و بریان کرده فروشد - میرزا طاهر وحید ؎ نخود ریز بآن روے همچون بهشت ✻ دل خسته ام را بآتش برشت ✻ ب.

**نخودی** ف. نوعی از رنگ است که مشابه برنگ نخود باشد - غ.

**نخور** براى مهمله کصبور ع. ناقه که تا انگشت در بینی وے نکنند شیر ندهد - افر.

**نخوریّ** بفتح اول و ثالث و کسر رابع و تشدید تحتانی ع. فراخ دهان و فراخ شکم و فراخ سوراخ پستان - افر.

**نخوس** بسین مهمله کصبور ع. بزکوهے جوانه - افر.

**نخوش** بواو مجهول ف. سیاه دارو را گویند که تاک دشتی باشد و بعربی کرمة البیضا خوانند و نخوش بجهت آن گویندش که میوهٔ آن در زمستان خشک نشود و عنب الحیة میوهٔ آنست - رفره.

**نخوص** بضمتین و صاد مهمله در آخر ع. لاغر گردیدن و انجوع گرفتن پوست از پیری - افر.

**نخهم** بفتح اول و ضم ثانی ف. مخفف نخواهم و نمیخواهم باشد - رفره.

**نخیب** کامیر ع. مرد بددل و عقل رفته - افر.

**نخیر** براے مهمله کامیر ع. دراز کشیدن آواز را در بن بینی یا بانگ کردن به بینی - افر.

**نخیز** بروزن فقیر ف. بمعنے زمینے که تخم دران باشند چون سبز شود از انجا بجاے دیگر نقل کنند و بمعنی فرومایه و بمعنی کمین کردن نیز آمده - ره غ فر.

**نخیزی** بروزن و زیری ف. بمعنے نخزی باشد که فرزند اولین ست - ره فر.

**نخیز** بالفتح و یاے مجهول و زاے معجمه در آخر ف. کمینگاه را گویند چنانکه مسعود گفته ؎ توا یدل دژم باش و همواره باش ✻ تو ای دیده خونریز و پیوسته ریز ✻ به بیند بر سے که جان مرا ✻ نشست است چون شیر اندر نخیز ✻ و کمینگاه و نخیزگاه نیز گویند و بمعنی فرومایه و کم بها نیز آمده - حکیم ناصر خسرو گفته ؎ جان پر مایه همی چون بفروشی به نخیز ✻ چیز پرمایه همان به که بارزان ندهی ✻ و چنان بخاطر میرسد که نخیز مصحف است و اصل نچیز بوده یعنے ناچیز بوده والله اعلم دیگر بمعنے زمینی است که دران قلمهٔ درخت نشانده باشند و چون سبز شود از انجا بجاے دیگر نقل کنند و چنین زمینے را بپارسی تخمدان و دانه دان گویند - ن.

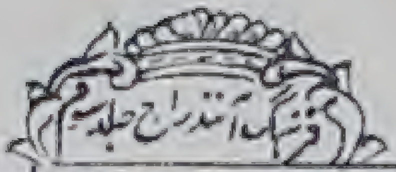
**نخیزجان** ف. نام ناحیه آباد بوده در قهستان که آنرا نخیزجان گنجور انوشیروان بنام خود ساخته بود - ن.

**نخیس** بسین مهمله کامیر ع. جای تنگ بستن از ستور و چرخ چاه که سوراخ آن فراخ گردیده باشد پس نخاس در وی کنند تا تنگ شود - و نخاس چوبے که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد - افر.

**نخیسة** کسفینة ع. شیر گوسفند و بز یا شیر بز و شتر بهم آمیخته همچنین شیر شیرین و ترش - افر.

**نخیط** بطاے مهمله کامیر ع. تشنیع کردن و بد گفتن و دشنام دادن و گردن کشی نمودن و تکبر کردن - افر.

**نخیف** کامیر ع. آواز گریه در بینی و خنده دران - افر.




**نَخِیل** کامیر ع. درخت خرما و درختهاے خرما بر مفرد و جمع اطلاق این لفظ میشود ظاہر آن جمع نیست بلکه اسم جمع است - غ افرص -

**نُخَیلة** کجهینة ع. سرشت و خیر خواهی و نیز و کنیزکی است آزاد کردهٔ ام المؤمنین عائشه رضی الله عنها و جائی است در بادیه و موضعی در عراق و در آن است مقتل حضرت علی کرم الله وجهه با خوارج - افر -

**نَدْ** بفتح اوّل و سکون دال مهمله . ف . رشد و افزونی و نیکوئی و نمو را گویند - ابو الفرج گفته ؎ گر بخت را وجاهت و اقبال را نداست × از خدمت محمد بهروز احمد است × و در عربی یعنی نوعی از معطرات است که از عود و عنبر و صندل و حصی لبان و امثال آنها براے خلفای عباسی ساخته بوده اند حکیم سوزنی در صفت زلف گفته ؎ هوای او بد و شاهین دل از برم بربوده × که چنگ شاهین از مشک بود و عنبر و ند × ن ر لا فر -

**نَدّ** بالفتح و تشدید ثانی ع. تل بلند و زمین و لشتهٔ خاک بلند و نوعی از بوی خوش و بکسیر با عنبر است قیل هو لیس بعربی - و قلعهٔ الیست بمین و بیعنے رمیدن و پراگنده رفتن ستوران و بالکسر مثل و همتا و ضد آنداد جمع مذکر و مونث دران یکسان است - افر -

**نَدَأ** بالفتح ع. ناپسند داشتن و صواب بباے موحده و ذال معجمه است و نیز نَدْأ بر آتش انداختن و ترسانیدن و بر زمین زدن و کوماج نهادن در ریگ و خاکستر - افر -

**نِدَا** بالکسر بروزن فدا . ف . یک حصه از شش حصه فرسنگ را گویند چه فرسنگی سه میل است و هر میلے دو ندا - ر لا -

**نِدَا** بالکسر ع. آواز و بالفظ دادن و کردن مستعمل - خواجه جمال الدین سلمان ؎ مبشران سعادت برین بلند رواق × همی کنند ندا بر ممالک آفاق × از بهار عجم - و در جواہر الحروف نوشته که ندا در لغت بمعنی آواز کردن و در اصطلاح طلب اقبال بود بحرف آی یا الفی که در آخر منادی می آید اما اے بالفتح عربی است و بیاے مجهول مشترک در فارسی و هندی بلکه افصح در هندی است آهی بهمزه و هاے هوز بتحتانی رسیده و هی بدون همزه و ارے بهمزه و راے مهمله بتحتانی رسیده زبان بعضے از بلاد هند است و این برای تصغیر و تحقیر یا براے زجر و توبیخ منادی بود چنانچه درین شعر حکیم شرف الدین شفائی همین مستفاد می شود ؎ ارے گیدی تو کجا درک کجا شعر کجا × لاف خیزی که ندانی چه زنی پیش کسان × و این از توافق لسانین بود × و الف براے تفخیم بود مثلاً ؎ که دارا دنیر اشها نو درا × جهانا خدا را گوادادرا × و گاہے در غیر معنے ندا نیز مستعمل شود مانند اظهار عرض چنانکه ؎ داورا اے بسزای تو همین تعریف است × که عدیم است عدیلت چو خداوند علیم × چه اگر براے نداست پس کلمهٔ اے زائد علی المراد باشد کذا قال بعض الناظمین لیکن ظاهر آنست که براے تاکید و ترغیب ممدوح باستماع مدح لاشد و اے گاہے براے اظهار کمال بیطاقتی و کثرت شوق که یک گونه جنون ازان ظاہر شود چنانکه مخاطبات با باد صبا منازل معشوق و چیزہاے دیگر که قابل خطاب نباشد مثلاً ؎ ای صبا با ساکنان شهر یزد از ما بگوے × کے سر ناحق شناسان گوے میدان شما × و در مقام ترحم و شفقت چنانچه ؎ اے تهیدست رفته در بازار × ترسمت پر نیاوری دستار × و بحذف منادی چنانچه ؎ هرانکو خورد میوهٔ زان درخت × نشانند را گوید ای نیکبخت × و گاہے بجهت عموم فائده که ذهن سامع بهر طرف که خواهد برود چنانچه ؎ ای متاع درد در بازار جان انداخته × گوہر هر سود در جیب زیان انداخته × یعنے ای حکیم و قادر و جز آن هرچه از صفات کمال باشد و مناسب مقام بود و براے اظهار تاسف و تحسر چنانچه ؎ شاهد معنی عیان و ما بصورت ملتفت × ای دردن جهل و خون ای روے نادانی سیاه × و ملا طغرا ؎ مهر او گر پا ز دل بیرون نهد ای حیف دل × لطف او گر دست بردارد ز من ای وای من × و براے سخریه اکثر بحذف حرف ندا آرند ؎ صوفی بیا که آئنه صاف است جام را × تا بنگری صفای مے لعل فام را × -

**نُدْءَة** بفتح اول و ثالث و نیز بضم اول ع. بسیارے مال و آدینه یعنی کمان رستم نُدْءَة کهمزة مثله - و سرخی ابر وقت غروب آفتاب یا طلوع آن - و دائرهٔ آفتاب و هالهٔ ماه - و بضم اول طریقے و خطے که در گوشت خلاف رنگ آن پیدا شود و آنچه بالای ناف اسب است و درجه و آن خرقه الیست که در کس شتر ماده چندروز گذارند و چشم آن بسته دارند و بعد از ان برآورده بچهٔ دیگرے را بدان بیالایند پس شتر ماده آن بچه را می بوید و مهربان گردد و پاره از گیاه متفرق و پریشان نُدَءَة کهمزة کذلک نَدَاة لغة جمع - افر -

**نَدَاة** بالفتح ع. گوشت نزدیک اندرون خائل اسب و هما نداتان - افر -

**نِدَاة** - بالکسر ع. رمیدن و پراگنده رفتن ستوران - افر -

**نَدَادِل** . ف . عبارتی است محذوف الفعل یعنے رخصت ندا دل - میرزا طاہر وحید ؎ بگفتمش که دلم را ز غصه خون کردے × نداد دل که بگویم که دست چون کردی × ب

**نَدَارَد** بفتح نون . ف . بمعنے باز ندارد نیز آمده - صائب گوید ؎ گران سنگی فلاخن

را بر پرواز میگردد × ندارد لنگر کوه غم از رفتار
عاشق را × از غواص سخن۔

**نَدّاف** کشّاد ع۔ پنبه زن و نداف
حلاجے۔ افو۔

**نِدَام** کگتاب ع۔ جمع نایم کامیر بمعنے
حریف شراب و همنشین بزرگان و نیز جمع
نادِم بمعنے پشیمان و نیز مدام بدیگر بمجالس شراب
نشستن و همنشینی کردن۔ و نُدّام کزنّار
جمع نادِم بمعنے پشیمان۔ افو۔

**نَدَامَة و نَدَم** بالتحریک ع۔ پشیمانی
و بالفظ افتادن و خوردن و کردن و کشیدن
مستعمل۔ امیر شاهی سبزواری ے گشتم
بهوس ندیم عشقت × خود عاقبتم ندامت افتاد ×
خسرو ے در سر سودای وصلش عمرها کردم
زیان × در ندامت میخورم اکنون ندارد
سود من × وله ے تا زخون ریختن آن غمزه
ندامت نکند × کس بدرد غم تو ذکر سلامت نکند ×
میر معزی ے دردهر بے رضای تو گر روزیم
دهند × زان مکرمت خورند ندم ابر و آفتاب ×
میرزا ملک مشرقی تخلص ے بے تو جامے
نکشد گل که ندامت نکشد × سرو با همرهی
قد تو قامت نکشد × ب۔

**نَدَامَت زده** ف۔ پشیمان خورده
میرزا بیدل ے دام تسخیر دو عالم نفس
نومیدی است × اے ندامت زده سر رشته
آهے دریاب × ب۔

**نَدَامیٰ** کسکارا ع۔ جمع نَدْمَان
بالفتح بمعنے حریف شراب و همنشین بزرگان افو۔

**نَدَانَم بسر زنده ام یا بپا**
ف۔ مثل است که در مقام کمال تشویش
میگویند یعنے از سر و پاے خود خبر نیستم مخلص
کاشی ے سرم تا شد از خاک بالش جدا ×
ندانم بسر زنده ام یا بپا × ب۔

**نَدَاوَة** بفتح نون و واو ع۔ تری افو غ

**نَدْب** بالفتح ع۔ مرد سبک در حاجت
و مرد زیرک و گرامی۔ نُدُوب و نُدَبَاء
کامراء جمع و اسپ روان و نیز ندب خواندن
کسی را بکارے و برانگیختن بران و متوجه
نمودن و برمرده گریستن و برشمردن محاسن
او را۔ و بفتحتین تیر اندازے و آنچه درمیان
کنند چون در چیزے گرو بندند و بمعنے سخت
شدن نشان زخم۔ افو۔

**نَدْب** بروزن ادب۔ ف۔ داو کشیدن
بر هفت باشد در بازی نرد و آنرا بعربی
عَذْرا خوانند و چون از هفت بگذرد و بیازده
رسد آن را تمامی ندب و داو فسره گویند
و بعربی وامق خوانند و چون بر هفده رسد
آنرا داو استخوان گویند و اگر از داو استخوان بگذرد حکم
اول پیدا می کند چه داو به پیچ دمی اشتران کو

**نَدَبَة** بفتح اول و ثالث ع۔ نشان
جراحت که بر پوست باقی باشد۔ نَدَب محرکه
و اَنْدَاب و نُدُوب جمع۔ و از اسپ و شتر
و مانند آن و آنچه بریک حالت نپاید و بضم
اول گریه بر مرده و محاسن شمارے او بهم است
و (عربی نُدْبَة) عربی زبان آور فصیح۔ افو

**نَدْح** بالفتح و بضم و حاے مهمله در آخر ع۔
بسیاری و فراخی و زمین فراخ۔ نَدْحَة
بالضم و الفتح مثله و روے کوه اَنْدَاح
جمع و فراخ گردانیدن۔ و بالکسر گرانی و
آنچه از دور دیده شود۔ افو۔

**نَدْحَة** بالفتح و الضم ع۔ زمین فراخ۔ افو

**نَدَد** بفتحتین و سکون دال ثانی ع۔
شتران پراگنده۔ افو۔

**نُدَدَاء** کامراء ع۔ جمع نَدِید کامیر
بمعنے مانند و همتا۔ افو۔

**نَدَرَة** بفتح اول و ثالث ع۔ پاره از
زر که در کان یافته شود و یکباره تیز دادن بعرب
و یقال لَقِیتُهُ نَدْرَةً ملاقات کردم
او را یکبارگی و بعد چند روز۔ و لَقِیتُهُ
فِی النُّدْرَةِ باللام و بالسکون و الحرکة
کذلک۔ و نُدْرَة بالضم تنهائی و کمی و تنها
بودن۔ افو غ۔

**نَدُس** بالفتح و سین مهمله ع۔ مرد زیرک
نَدُس کعضد و کتف مثله و آنکه شتاب
بشنود آواز خفیے را و نیز نَدْس بر زمین زدن
کسے را و یکسو کردن از راه و گمان ناسزا
بردن بر کسے و نیزه زدن و گاهی بیازیدن
و بفتحتین زیرک گردیدن۔ افو۔

**نَدْش** بالفتح و شین معجمه ع۔ بازکاویدن
از چیزے و بحرکت۔ و پنبه زدن۔ افو۔

**نَدَص** بفتحتین و سکون صاد مهمله ع۔
شکسته گردیدن آبله ریزه و برآمدن ریم و
زرد آب از آن۔

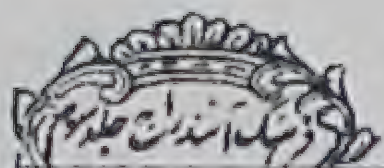
**نَدْغ** بالفتح و غین معجمه در آخر ع۔ سعتر دشتی
و بکسر۔ و انگبین و آن خوبترین انگبینها است
و بمعنے در خستن بانگشت و گزیدن و عیب
کردن و تباه نمودن و نیزه زدن و
خستن بسخن۔ افو۔

**نُدْغَة** بضم اول و فتح ثالث ع۔
سفیدی بن ناخن۔ افو۔

**نَدْف** ۔ بالفتح ع۔ پنبه زدن و شتاب
گردانیدن اسپ هر دو دست بر رفتار و زبان
آب خوردن دده و خوردن طعام را و زدن
بچوب و چکانیدن شیر از پستان بانگشتان
و باریدن آسمان و سخت راندن مواشی را افو

**نَدَفَان** بالتحریک ع۔ شتاب گردانیدن
اسپ هر دو دست خود را برفتار۔ افو۔

**نُدْفَة** بضم اول و فتح ثالث ع۔ شیر
اندک۔ افو۔



نَدْل بالفتح ع. ریم وچرک ونیز
نَدْل ربح زدن وربودن بسرعت وازجائے
بجائے بردن وازچاه بیرون آوردن دلو وبضمتین
ریناک گردیدن دست - وبضمتین خادمان
مهمانی . افر-

نُدَمَاء کامراء . ع. جمع ندیم کامیر
بمعنے حریف شراب وهمنشین بزرگان - افر-

نَدْمَان بالفتح ع. پشیمان وحریف
شراب وهمنشین بزرگان نَدَامی کسکارے
ونِدَام ککتاب جمع - افر-

نَدْمَانَة بفتح هردونون ع. مونث
ندمان - افر-

نَدْو بالفتح وواودرآخر ع. گردآمدن
وحاضرگشتن قوم درانجمن وکشش کردن ناقه
درنسب باصل خود وحاضرآوردن مردم راالام
وشعد - وازچراگاه ترش بچراگاه شیرین آمدن
شتران وپراگنده شدن چیزے وجوانمردی کردن
ودادن وچراکردن ستورمیان نهل وعلل یعنی
میان دو نوبت آب وافزودن وفراخ شدن
چیزے - افر-

نُدُوب بضمتین ع. نشانهاے زخم
گردیدن پشت ونیز جمع نَدَبَة بمعنے نشان جراحت
که بر پوست باقی باشد - افر-

نَدْوَة بفتح نون وواو ع. گروه و
انجمن روزانه ودارالنَّدْوَة سرائیست
بمکه بناکرده قصی بن کلاب سمیت به لانهم
کانوا یندون فیها للمشاورة ای یجتمعون
ونُدْوَة بضم اول انجوزخشن - افر-

نُدُود بضمتین ودال مهمله ع. رمیدن و
پراگنده رفتن اسپ - افر-

نُدُور بضمتین وراے مهمله درآخر ع.
افتادن چیزے ازمیان چیزے یا ازمیان اشیا
آشکارگردیدن ونیز دادن وآزمودن ومردن
وبرگ برآوردن گیاه وبرگ برآوردن درخت
یا سبز شدن آن وافتادن وتنها وغریب شدن
وبرآمدن - افر-

نَدُوس بسین مهمله کصبور ع. ناقه که
بچراگاه کم علف راضے باشد - افر-

نَدُوص بضمتین وصاد مهمله ع. بیرون
رفتن وبزرگ شدن چشم کسی مانند چشمان خبه
کرده وبرآمدن ونزو برآمدن وگذشتن
ازچیزے - افر-

نَدْه بالفتح ع. زجرکردن وراندن شتر
را بآهنگ وبیکبار راندن شتران را وفراهم
آوردن - افر-

نُدْهَة بضم اول وفتح ثالث ع بسیار
مال ازصامت وناطق یا بیست ازگوسفند ومانند
آن وصد از شتر وهزار ازصامت - افر-

نَدِی کرمی ع. خاک نمناک ونم وتری
روز وبیه وباران وتری وچیزے است که بدن
خوشبوے کنند مانند بخور وپایان چیزے ونهایت
آن أنداء وأندِیَة جمع - وبلندے آواز
ودهش وعلف وبمعنی نمناک وترشدن ونَدِی
الکف ترونمناک ومردسخی - ونَدِیُّ کغنی انجمن
روز یا انجمن مادامی که مجتمع باشند وروے و(نَدِی
الکف) سخی وجوانمرد - و (نَدِیُّ الصَّوْتِ)
بلندآواز - افر-

نَدْیَان کسکران ع. درخت
نمناک - افر-

نَدِیب کامیر ع. پشت نشانداز
زخم - افر-

نَدِیَة کفرحة ع. زمین نمناک - افر-

نَدِید کامیر ع. مانند وهمتا - نُدَّاد
جمع وبمعنی رمیدن وپراگنده رفتن ستور - افر-

نَدِیدَم ف. اے دریافت نکردم
ودرفهم من نیامد - فردوسی ؎ بفتادترس
اندرین لشکرم × ندیدم که شمار آن چون خورم
ازعوامض عن-

نَدِیر بالفتح ع. منفرد وتنها و
غریب - غ-

نَدِیف کامیر ع. پنبه زده - افر-

نَدِیم کامیر ع. حریف شراب وهمنشین
بزرگان نُدَمَاء ونِدَام ککتاب جمع - افر-

نَدِیمَة کسفینة ع. حریف شراب
وهمنشین - افر-

نَذّ بالفتح وتشدید ذال معجمه ع. بکیرانداختن
وشاشیدن - افر-

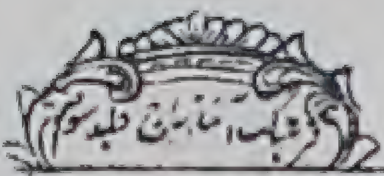
نِذَارَة ککتابة ع. وهذه عن
الامام الشافعی ترس وبیم - افر-

نِذَال ککرام ع. جمع نذیل کامیر
بمعنے کمینه ناکس وخوار - افر-

نَذَالَة ککرامة ع. فرومایه وکمینه
گردیدن - افر-

نَذْر بالفتح وراے مهمله درآخر ع.
پیمان وانچه واجب گردانند برخود یا نذر انچه
واجب کنند بشرط چیزے کقوله علیه السلام ان
شفی الله مریضی کذا نذر وعلی
عن اتصدق بدینار لیس بنذر
نُذُر بضمتین جمع وفی الحدیث لا نذر
فی معصیة الله وکفاره نذار وقیل
کفارته کفارة یمین وبهذا قال
ابوحنیفة رحمه الله ودیت -
نُذُور جمع - یا نذر دیت جراحت
است خصوصاً خرد باشد یا کلان وآن بدل
آن جراحت باشد - ونیز نذر واجب گرداندن
چیزے را برخود وبالضم پوست درخت مقل وبضمتین
ترس وبیم اسم مصدر است منه قوله
تعالی فکیف کان عذابی و
نذر اے انذاری ونیز

نُذُر جمع نَذِیر که بیاید.
**نُذْرَی** بالضم کبشرے ع. ترس وبیم. افو.
**نَذْل** بالفتح ع. فرومایه وناکس و خوار وحقیر. اَنْذال و نُذُول جمع. افو.
**نُذَلاء** کامراء ع. جمع نَذِیل کامیر ع. بمعنی کمینه وناکس وخوار. افو.
**نُذُور** بضمتین و رای مهمله درآخر. ع. واجب گردانیدن چیزی را برخود. افو.
**نُذُول** بضمتین ع. جمع نَذْل بالفتح بمعنے فرومایه وناکس وخوار وحقیر. افو.
**نُذُولَة** بضمتین وفتح لام ع. فرومایه وکمینه گردیدن. افو.
**نَذِیذ** بهردو ذال کامیر ع. انچه از منی یا از دهن برآید وکمیز انداختن وشاشیدن.
**نَذِیر** برای مهمله کامیر ع. بیم کننده وترساننده وبیم کرده شده. نُذُر بضمتین جمع. وآواز کمان وپیغمبر و پیروی نبی صلی الله علیه وآله وسلم وازنامهاے عرب است یا هر ترساننده بحق بدانجهت که چون مردے خواهد که قوم خودرا ترساند وبیم کند برهنه گردد وبجامه اشارت کند. ونیز نَذِیر یکے از اسماے مبارکه حضرت رسول صلی الله علیه وآله وسلم. افو غ.
**نَذِیرَة** کسفینه ع. انچه نذر دهند وفرزندکه اورا مادر وپدرش قیم یا خادم معبد وکلیسا گردانند. مذکر ومونث در وی یکسان است وطلیعه لشکر که از امور دشمن آگاه سازد وترساند. افو.
**نَذِیل** کامیر ع. کمینه ناکس وخوار. نُذَلاء ونِذال ککرام جمع. افو.
**نَر** بالفتح وسکون راے مهمله. ف. معروف است که ضد ماده باشد نرینه مزید علیه آن برقیاس مادینه. میرخسرو ؎ نرینه نبودش چو فرزند هیچ * بتعلیم گوش مراد داد پیچ * وبمعنی زشت وناهموار چنانکه نرگده و نرزا نره نیز گویند باشد. دیگر چنانکه نره شیر ونره پیل. مولوی گفته ؎ چیست خود آلاجق آن ترکمان * پیش پاے نره پیلان جهان * دیگر بمعنے آلت رجولیت است ومخفف نام نریمان نیز آمده چنانکه ارزقی گفته ؎ تو آن پادشاهے که گر زنده بودی * زمین بوس دادے ترا سام بن نر * وبمعنے موج آب نیز گفته اند. عمید گفته ع. تیغ صفت شگافته کنند آب ونر * وشلخ میان درخت را نیز گویند که بعضے شاخهاے دیگر در اطراف او رسته باشد. ن ب.
**نَرا** بروزن سرا. ف. دیوار کوچکے را گویند که در برابر چیزها کشند تا ننماید. فرها ک.
**نَراك** بالفتح. ف. همیشه وبردوام. نزارے گفته ؎ کے بود بار خدایا که به بینیم خراب * خان ومان ودرو کویش که سیه باد نراک * ره فو ن.
**نَرتو** ف. نام قلعه ایست محکم از قلاع ولایت بادغیس ولنگر امیر غیاث وولایت کرخ که از اجزاے شهر هرات اند. ن.
**نَرجِس** بکسر جیم معرب نرگس. ع غ.
**نَرجَل** بفتح اول وثانی وضم جیم وسکون لام. ف. نوعے از جامه ابریشمین باشد که در حبشه بافند. ره فو.
**نِرخ** بالکسر وبالفتح. ف. قیمت وبهاے چیزے وگران سنگین ارزان از صفات اوست وبالفظ بستن وکردن ونهادن بمعنی مقرر کردن وبالفظ بالاکردن وبلند کردن کنایه از بسیار کردن نرخ واین مقابل نرخ شکستن بود که کنایه از کم کردن آنست. قدسی ؎ یکدل داریم غمزه را اگر * تا نرخ ستمگران نه بندد * حکیم زلالی ؎ شود درنگر قیمت دل شکسته * که ساقی ازل این نرخ بسته * ملا وحشی ؎ هر متاعی را درین بازار نرخے بسته اند * قند اگر بسیار گردد نرخ شکر بشکند * میرخسرو ؎ نرخ سخن کرد ونشاید بجال * زانکه سخن زر بود وسفال * حسین ثنائی ؎ خاشاک وخار قیمت در وگهر گرفت * آنجا که تیغ غمزه او نرخ جان نهاد * حکیم زلالی ؎ رو بدرگاه شفیع هردو دنیا می کنم * ناز عصیان را ز رحمت نرخ بالا میکنم * میرخسرو ؎ هردو عالم قیمت خود گفته * نرخ بالا کن که ارزانی هنوز * حسین ثنائی ؎ دربزم بلا بخنده روئے * نرخ می وزعفران شکستم * وله ؎ نرخ متاعی که فراوان بود * گر مثل جان بود ارزان بود * وبمعنی رونق ورواج مجاز است. ب.
**نَرد** بالفتح ودال مهمله درآخر. ف. بازی معروف واطلاق آن بر مهره شطرنج وجز آن نیز آمده واین مجاز است ومعرب است اردشیر بن بابک آنرا وضع کرده لاجرم نردشیر نیز نامندش وبالفظ باختن وچیدن وزدن مستعمل وبازنده آنرا نردباز گویند. ملا طغرا ؎ بهار آمد آن نردباز الست * زعود قماری بساطی ببست * نورالدین ظهوری ؎ باخت خود را هرکه نرد صبر چید * ناصحی چون خویشتن میبایدم * ملا وحشی ؎ در بزم عشق نرد مرادے نمیزنیم * دانر که چون رقیب دغاباز نیستم * ودرین تامل است چه متعارف نقش مراد است نه نرد مراد و نیز نره تنه درخت. مختاری گفته ؎ اے خداوندیکه فضل وفخر وجاه وعز تو * آن چو بیخ است این چه نرد است این چه شاخ است این چه بار * حکیم ثنائی گفته ؎ به درختے کاشیان مرغان همی دستان زنند * زان درخت امروز شاخ وبرگ وبیخ ونرد کو * فردوسے در قصه شغاد ورستم وپنهان شدن شغاد




درشت تند و درشت گفته ؎ برادر ز تیر تش تبرسید
سخت نهان گشت و رشت نرد و درشت ٭ ب ن.

نَرْد بالفتح ع. جوال فراخ اسفل تنگ
دهن که از برگ خرما بافند و بدوزند و از رسن
لیف خرما بخیه زنند تا محکم وسخت و درشت گردد
و بدان خرما در ایام درو از جای بجائے برند
و ضمادی است که از صندل و گل ارمنی و فوفل
و اقاقیه و حضض و سفیداب و مردار سنگ
ترتیب دهند و بر ورمهاے حاره طلا کنند
و نافع باشد - افر -

نَردبان بالفتح . ف . معروف است
و اصل دران نورد بام بوده که راه بام بآن
نوردیده می شده و بام و بان بیک معنی
آمده - حکیم سنائی گفته ؎ نیست از بهر آسمان
ازل ٭ نردبان پایه به ز علم و عمل ٭ خواجه آصفی
؎ بام قصر وصال اوست بلند ٭ نردبان
خیال ما کوتاه ٭ ن ب.

نردبان بر بام بودن . ف . پریشان
اختلاط بودن - ب -

نردبانی افگندن و نهادن
. ف . در اثناے راه سر حرف با رفیقان باز
کردن تا تصدیع مسافت راه تخفیف یابد و
این از اهل زبان بتحقیق پیوسته - طالب آملی
؎ بکن عمر را در خموشی تباه ٭ ز گفتار منه نردبانی
براه ٭ محمد قلی سلیم ؎ بگوشم کش چو گوهر داستانی ٭
چه موج افگن برین ره نردبانی ٭ ب -

نَردَک بالفتح بروزن زردک . ف .
مصغر نرد است و بمعنی لغز و چیستان نیز
آمده - ن دفرکا -

نَردِین بالفتح . ف . نام شهرے
است از خراسان نزدیک بجین کالپوش در
فضاے وسیع واقع قلعه دار د متین و چهارصد
خانوار دران سکونت دارند سه قلعه دز اطراف

آنست و نیم سنگ آب دارد که زراعت
میشمانند - ن -

نَرْزا بالفتح و زاے معجمه در آخر ع. پنهان
شدن از ترس و بیم - افر -

نَرْزَد بروزن لرزد . ف . مخفف نیرزد
است یعنی نمی ارزد - ن ر ه -

نَرْس بالفتح و سین مهمله در آخر ع.
دهے است بعراق ثیاب نرسیة منسوب
بوے و در فرهنگ ناصری نوشته که نرس نام
نرسی بن بهرام بن بهرام بوده که نهرے از آخر
کوفه از فرات برآورده و شهری آباد کرده ـ ن دفر

نَرسُك بفتح اول و ثانی و سکون سین
و کاف . ف . نام غله الیست که آنرا العربے
عدس گویند صاحب ذخیره خوارزم شاهی
آنرا تحقیق کرده - ن ر ه فر -

نَرسِي بفتح وضم اول و کسر ثالث . ف .
نام بادشاهی است از اشکانیان که پدرغش گودرز
بوده د بمعنے و اصل نجی گفته اند - ن ر ه فر -

نِرْسِیّان بکسر اول و ثالث و تشدید
تحتانی ع. خرماے نیکو و جید نرسیانة
یکے - افر -

نَرْش بالفتح و شین در آخر ع. بدست
گرفتن - افر -

نَرْك بالفتح و سکون کاف فارسی . ف .
جرگه و حلقه زدن مردم را گویند بجهت محافظت
شکار تا از میان بیرون نرود و بفتح اول و
ثانی و سکون کاف تازی مهره باشد کوچک
و مخروطی و دران گلها و رگها بسیار بود و برنگ
پلنگ باشد چه آنرا در هیچ دم پلنگ یابند و
نرک پلنگ گویند و بعربی حجر النمر خوانند
هر جراحتے که ناسور شده باشد آنرا بآب بسایند
و بمالند نیک گردد و هر زنے که قدرے ازان بسایند
و بخور دهد هرگز آبستن نشود و هر مرد که با خود دارد

هیچ زن از وبار نگیرد و امتحان آن چنان است
که چون در شیر گوسفند اندازند شیر بریده شود و نزدیک
تنورے که نان میپزند باشد بیارند تا سالم
نانها در تنور بریزد - ر ه فر -

نَرْگان بفتح اول و تشدید ثانی . ف . گدایان
ناهموار و درشت را گویند - دفر ه -

نَرگدا و نره گدا . ف . گداے
بسیار مبرم بلا و گویا لدار نرگدا قومی از گدایان
مهیب و قوی هیکل - نور الدین ظهوری ؎ در
حرفه فلانے چه نمایان افتاده ٭ خوش در دهن طعنه
سرایان افتاده ٭ آبستن یک بدره نشد ما و کیش ٭
صد بار بدست نرگدایان افتاده ٭ میر الهی ؎
بیا بشهر و نان روکنیم کز همه روے ٭ خوش اند
ماده کریمان ز نرگدای خنک ٭ ب .

نَرگس بالفتح . ف . جهرو نیز کنایه از چشم
محبوب نرگسان جمع و طنازه . فتان . دنباله دار .
شوخ . کرشمه طراز . عشوه ساز . جادو نشان .
جادو . سرمه ساے . پرفن . نیمخواب . بسیار خواب .
پرخمار . خماری . خودکام . خونخوار . عاشق کش .
مستانه . مست . بیمار . نیلوفری از صفات .
و جام و مشعل . بیمار نرگس . تیغ نرگس . چشم نرگس .
تاج نرگسی . زر نرگس . شاخ نرگس . از تشبیهات
اوست . و باید دانست که نرگس باعتبار قلم مینا و
باعتبار گل جام است - طاهر غنی ؎ در موسم بهار
چو نرگس ز شوق می ٭ سر میکشد ز گردن مینا پیالها ٭
حضرت شیخ ؎ با رنگ لعلی تو قصبها چه احتیاج ٭
با نرگست بساغر و مینا چه احتیاج ٭ مخفی نماند که اطلاق
بیمار و رنجور بر نرگس شائع و در صحت نسگی آن نظر
است اگر بمعنے خسته و بیمار نزدیک بهم است چنانچه
درین بیت محمد عرفی ؎ سیاست تو جهان را برنگ و
بو دارد ٭ ز خستگی است چنین خرم و جوان نرگس ٭
اوحد الدین انوری ؎ وگرنه شاخها را جام
نرگس ٭ بباغ اندر شرابے داد هر گه چرا چونان

که مستان شبانه ٭ نوال و سرنگون سازند و فاتره
و تشبیه برگهاے آن بمو خالی از غرابت یکی از قدرا
ـ عصاے سبز بکف زرد روی و موی سپید ٭ بدور
چشم تو شد زار و ناتوان نرگس ٭ میر محمد افضل ثابت
ـ کور از روشنی مشعل نرگس ببیند ٭ هر چه در خاطر
مورے گذرد در شب تار ٭ ملک محمد صحاف رابط
تخلص ـ گفتی رفتی بآستان تو که نه ٭ مستم خواندی
بنرگسان تو که نه ٭ گفتی دل و جان بجاے دیگر
وا دے ٭ ای جان و دلم قسم بجان تو که نه ٭ دارا ذی تن
واضح ـ نرگسان مستت از آئینه با دل پیر بند میکشند
از جام مه صهبا قیامت ساحراند ٭ میرزا صائب
ـ میپیش سن چو ابرو در بلندی طاق بود ٭ دیدافتم
تا نرگس دنباله دارے در نظر ٭ فائده مخفی نماند
که نرگس که در هندوستان میباشد کاسه اش زرد
بود و آنرا کاسه سیاه بود و در هندوستان اثرے
ازان نیست و نرگس چند نوع است شهلا و مسکین
و صد پر. و در ملک پارس چندین نرگس زار است
از انجمله درمیان فهلیان و نورآباد قریب بقلعه
سپید نرگس زارے است که دو فرسنگ است
طالب آملی ـ یافته دل ازان دو شوخ نرگس
اشهل ٭ ذوق دوم ناز در کرشمه اول ٭ شفیع اثر
داد سیم و زر خود نرگس شهلا بقلم ٭ پیش چشم تو
که غارتگر این بستان است ٭ ب ن.

**نرگسدان و نرگس زار و نرگستان** . ف. معروف. رایج ـ آفت آمد ز آهوی چشمت
چه البستان مرا ٭ نیستان شیر شد در دیده نرگسدان
مرا ٭ میرزا صائب ـ روی خاک از دیده ما
نرگس زار شد ٭ تا کجا بگشاید از رخ یار لیلی پرده
نقاب ٭ میان ناصر علی ـ نرگستان بود گلشن
تا تو بودے در چمن ٭ از شکست رنگ گل شبنم
قدح سرشار داشت ٭ ب.

**نرگس بیخواب** . ف. کنایه از چشم معشوق
و محبوب است. رکا فر.

**نرگس و گل** . ف. کنایه از چشم و گوش
مطلوب است. رکا فر.

**نرگسه** . ف. مزید علیه نرگس و گلے باشد
از عاج یا استخوان دیگر که بصورت نرگس تراشیده
بر سقف خانها نصب کنند و بکنایه کواکب را گفته اند
عمید لوبکی ـ گرد نرگسدان گردون بین هزاران
نرگسه ٭ هر طرف زین نرگسه صد گلستان آمد پدید ٭
خاقانی گفته ع . زرین هزاران نرگسه بر سقف مینا
ریخته ٭ میر خسرو ـ نقشے است کز آنرا که تو میخوانی
ابرو ٭ اندر سر آن نرگسه پر زخمار است ٭ ب ان.

**نرگسی** بالفتح . ف. چیزے از جامه و نام
شاعری معروف و نوعی از پلاؤ. یحیی کاشی ـ
دها از نرگسی پلاؤ چو یاد ٭ بود از نظم نرگسی دلشاد ٭
و صاحب فرهنگ ناصری نوشته که نرگسی نوعی
از طعام است وظاهر اینست که از خاگینه بوده زردی
و سپیدی آنرا بنرگس تشبیه کرده انتهی . و بمعنے
زبان برآوردن محبوبان از روی عشوه و ناز
و طرب و طنز و طعن و کنایه و ایما و اشاره. باقر
کاشی ـ بهنگام تکلم نرگسیهای ترا نازم ٭ که آری
همچو برگ گل زبان را از دهن بیرون ٭ وله ـ
شمعت که سراپاے زبان آمده است ٭ از دست
و زبان خود بجان آمده است ٭ چون شاهد شوخ
درمیان آمده است ٭ چشمک زن و نرگسی زنان
آمده است ٭ ملا طغرا در تعریف کدو ـ ازان
سر ز بزم چمن وانده ٭ که نرگس بر و نرگسیها زده ٭
حکیم شرف الدین شفائی در مذمت مردم خرد گله
ایضا ناکسانی که سید نباشند و خود را بتکلف سید
قرار دهند ـ در بغل نرگسی زنان شجره ٭ آن نهالی
سیه دلی ثمره ٭ جناب سراج المحققین میفرمایند فقیر
در معنی این اصطلاح مدتی حیران بود و از اشعار استادان
چنانکه مذکور شد معانی مختلف معلوم گشت چنانچه آخر
بعزیزے گفتم که این اصطلاح را از خدمت شیخ محمد علی حزین
که شاعر و فاضل و کامل و تازه از ایران آمده تحقیق
باید کرد و بیت محمد قلی سلیم نوشته فرستاد که ـ سرو
چون سایه ز پی آمده رفتار ترا ٭ نرگسی زن شده
گل گوشه دستار ترا ٭ شیخ در جواب نوشت که
نرگسی زدن گوشه دستار را بصورت نرگس ساخته
برگوشه دستار نصب کردن است و از خدمت
کمالات بیان قزلباش خان امید که خود شاعر و صحیح
زبان و اهل ایران است نیز شنیده این لفظ رسیده
شد همین قسم چیزے فرمودند بهر کیف معنی این چنانچه
باید بتحقیق نرسیده انتهی. ناظم هروی ـ یاد
آن شوخی که چشمک بر نگاهش میزدم ٭ نرگسی بر گوشه
چشم سیاهش میزدم ٭ ظهوری ـ شوم بجرگه بیگانگان
بدید و رمید ٭ چه نرگسی ز نگاهاے آشنا برداشت ٭

**نرگسی زدن** . ف. چشمک زدن ع.

**نرگسین حرف** . ف. از قبیل زمردین نگین
است و حرف در کلام عرب بمعنی طرف و ترکیب یا
و نون بجهت نسبت. خواجه نظامی ـ دران
نرگسین حرف کان باغ داشت ٭ مگر چشم او کحل
ما زاغ داشت ٭ پس مراد از طرف باغ چمن باشد
و از چمن نرگسین چشمهاے نظارگیان و از باغ حصه
مجمع معراج. ب.

**نرگه** بالفتح و فتح کاف فارسی . ف. بمعنے
اول نرگ است که جرگه و حلقه زدن و صف کشیدن
مردم و حیوانات دیگر باشد. و بعضے گویند این لغت
باین معنی ترکی است. رکا نز. وصاف.

**نرم** بالفتح . ف. مقابل سخت چشم نرم و دیده
نرم. لب فر.

**نرمادگی** بالفتح . ف. چیزهاے که بدان قفل
بسته شود و آنرا در عرف هند جهڑ گویند بفتح جیم تازی
مخلوط الها و رای مهمله هندی. محمد سعید اشرف ـ
هست ز اهل هند امید گشایش سادگی ٭ کار شان
بستن بود چون قفل از نرمادگی ٭ ب.

**نرماشیر** بالفتح . ف. نام شهرے از بلاد کرمان
قریب بشهر بم و معمور آباد و دارزین ناحیه ایست

از انجا بهوای سرد کرد تا بستان آنجا توان ماند - ن -
**نرم آهن و نرم شمشیر** . ف . کنایه از نامرد و ترسنده - خواجه نظامی ؎ که در من چو نرم آهنی دیده * که پولاد او را پسندیده * ولیک سختی پنجهٔ شیران * کوفته مغز نرم شمشیران * ب
**نرم بُر** بضم بای موحده و سکون رای قرشت ف . نام ابزاری ست درودگران را و آهنگران را و کنایه از مردم چاپلوس و حیله ور هم هست - ره فر -
**نرم بیز** بکسر بای ابجد و سکون تحتانی و زای هوز . ف . غربال تنگ سوراخ را گویند - ره فر -
**نرم چشم** . ف . کنایه از بی روی و بیحیا - نور الدین ظهوری ؎ در گداز م ز شرم مدعیان * نرم چشمان چه سخت رویانند * ب
**نرم خوی** بضم خای معجمه . ف . کنایه از پسندیده خوی - میر حسن دهلوی ؎ انصاف بر هم که چو روی تو روی نیست * گل در مزاج با تو نرم خوی نیست * خواجه نظامی ؎ چه سازیم تا نرم خوئی کنند * ز بیگانه پوشیده روئی کنند * ب .
**نرم دست** . ف . نوعی از پارچه و جامهٔ تنگ و ملایم است که شیرازی نرمه گویند - ب ره
**نرم دل** . ف . مقابل سنگدل - فر -
**نرم رو** بفتح رای مهمله و سکون واو . ف . آهسته رو مقابل گرم رو - میرزا صائب ؎ چون ریگ روان نرم روان مانده نگردند * واماندگی راه نوردان ز شتاب است * ب .
**نرم زبان و نرم گوی** . ف . آدمی آهسته گوی و ملایم گوی . خواجه نظامی ؎ چو با این پرستنده شد نرم گوی * از او بیشتر مهربانی مجوی * ب
**نرم سار** بالفتح بروزن شرمسار . ف . بمعنی بردبار و صاحب حلم و حلیم باشد . - ره فر -
**نرم شانه** . ف . کسیکه هر چه بگویند سمان قبول کند و هر چه تکلیف کنند تن در دهد و کنایه از جبان و کاهل و ضعیف - میرزا صائب ؎ زنجیر زلف چارهٔ دلهای سرکش است * اینجا ز موم سنگ شود نرم شانه تر * ظهوری ؎ از ظهوری است سخت بازوئی * کوهکن نرم شانه بوده است * میرزا طاهر وحید ؎ از دامن بتان ببریدن جدا نشد * باشد ز تاک پنجهٔ من نرم شانه تر * ب .
**نرمق** کجعفر ع . بمعنی نرم و نازک معرب نرمه است افر
**نرم گردن** بفتح کاف فارسی . ف . کنایه از مطیع و محکوم - خواجه نظامی ؎ دو شخص المیند ار تو آلی بجوش * یکی نرم گردن یکی سفته گوش * ولد ؎ نشستند بیدار مغزان روم * بهر ملک نرم گردن چو موم * ب سراه -
**نرم گرده** بضم کاف فارسی . ف . مرادف نرم آهن که گذشت - ب -
**نرم لگام** . ف . اسپی که بهر طرف بخواهند بگردد و بر وفق خواهش سوار راه برود - اوحد الدین انوری ؎ باد بر دست جنیبت کش فرمانت روان * فلک تیز عنان تا بد نرم لگام * ب فره ر -
**نرم نرم** . ف . آهسته آهسته - فرغ -
**نرموره** بروزن مستوره . ف . هر چیز گنده و لک و پک و ناهموار و گردگان و فندق بزرگ را هم گویند . و ریسمانی را گفته اند که دو سر آنرا بر جای بندند و در میان آن نشینند و او را متحرک کرده روند و آیند و آنرا العربی اُرجوحه خوانند - ن
**نرمه** بالفتح . ف . بمعنی نرم و ملایم و نرمهٔ گوش بناگوش باشد - فر -
**نرمی** بالفتح . ف . عبارت از صفا و همواری که بعد از آلت خشونت و ناهمواری حاصل شود ملا شفیع بخاری ؎ از نرمی که خلق کنندت مخور فریب * باشد بزیر دانه نهان دام بیشتر * ب فر
**نرود میخ آهنی در سنگ** مثل است . ب .
**نروک** بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده . ف . چیزی باشد که پلنگ او را دوست دارد گویند از بس کبر دارد و از زائیدن ننگ میکند چون بگیلد زاد آن بیخ را پیدا کرده بخورد و دیگر آبستن نشود و بعربی آنرا قاتل النمر خوانند - ن ره -
**نرّه** بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد . ف . بمعنی نر است که مقابل ماده باشد و زشت و کریه و ناهموار را نیز گویند همچون نره دیو و آلت تناسل را هم گفته اند و بمعنی موجه و کوههٔ آب هم آمده و ساق درخت را هم میگویند و دندانهٔ کلید را نیز گویند و بمعنی خنثی هم هست یعنی شخصی که آلت مردان و زنان هر دو دارد و گدا و گدائی کننده را نیز گفته اند . ره فر .
**نرّهٔ آب** . ف . کنایه از موجهٔ آب و کوههٔ آب باشد ره مج
**نرّه بیمار** . ف . بیمار چیز بسیار خور چه نر بمعنی درشت و ناهموار هست - ب -
**نرّه دیو** . ف . بمعنی دیو نر - غ -
**نرّه گاو** . ف . گاو نر - فر -
**نری** بروزن خری . ف . آلت رجولیت را گویند مطلقاً خواه از انسان و خواه از حیوان دیگر باشد - ره فر
**نریم** بروزن کریم . ف . نام پدر سام است که جد رستم باشد - غ ره فر -
**نریمان** بیای معروف بروزن کریمان . ف . بمعنی نریم است که جد رستم زال باشد - رغ ره -
**نرینه** بالفتح . ف . نر مقابل مادینه - فر -
**نز** بالفتح و تشدید زای هوز . ع . زهاب و کمیز ولسیار رو مرد تیز خاطر زیرک چست و چالاک و بسیار جنبش و آنکه بر یک امر قرار نگیرد و جوانمرد و شتر مرغ که بیکجا قرار نگیرد - افر -
**نزأ** بالفتح . ع . بر افژولیدن و تباهی افگندن و بر گردانیدن کسی را از کاری و برانگیختن و حریص کردن افر
**نزاء** کسماء . ع . آلیز و نزاء کلکسار بر جستن نر بر ماده و نزاء کغراب نوعی از بیماری گوسفند و بر جستن و نزاء کشداد فتنه انگیز عربده گر - افر -
**نزاب** کغراب . ع . بانگ کردن آهو یا بخصوص بانگ کردن نکه و آهوی نر بوقت گشنی - افر -

**نزار** بالفتح ورای مہملہ در آخر. ف. لاغر وضعیف ودر فرہنگ بالکسر گفتہ ونام یکی از خلفای اسماعیلیۂ مغرب بودہ کہ حکیم نزاری قہستانی بواسطۂ ارادت او تخلص خود را منسوب باو کردہ است. ن ب ر.

**نزارة** بروزن کرامت ع. اندک گشتن. افر.

**نزاز** ککتاب ع. جنبان وملازم سبدی (نز نزوئشر) مثلہ. افر.

**نزاع** بالکسر وعین مہملہ در آخر ع. خصومت ودشمنی وبالفظ جستن وکردن وبرداشتن وداشتن مثلہ. میرزا صائب ـ نمیخواہد میانجی جنگہای زرگری ورنہ ٭ نزاع از کفر ودین وسبحہ وزنار بردارم ٭ خواجہ شیراز ـ طرۂ شاہد دنیا ہمہ بند است وفریب ٭ عاشقان بر سر این رشتہ نجویند نزاع ٭ اسیری لاہجی ـ عشق گوید با منہ اندر طریق عاشقی ٭ با غم معشوق اگر داری بجان ودل نزاع ٭ ملا نظیری نیشاپوری ـ چو روز حشر نقاب از جمال برداری ٭ کند ز چشم پراگندہ بین نگاہ نزاع ٭ ونیز نزاع بالکسر آرزومند گردیدن بسوی اہل خود ومشتاق شدن ونزّاع کشداد سخت برکشیدہ وفی المثل العِرقُ نزّاعٌ. افر.

**نزاعة** بفتح نون وعین ع. آرزومند گردیدن بسوی اہل خود ومشتاق شدن. افر.

**نزّاغ** بغین معجمہ کشداد ع. آنکہ تباہی افگند ودر آغالاند مردم را وآنکہ غلیبت کند مردم را. افر.

**نزاف** ککتاب ع. شتر مادہ شتاب رو. وبمعنی دشنام دادن ونزدیک گردیدن بکسے. افر.

**نزاکة** بفتح نون وکاف ع. مصدر جعلی فارسیان مُعرب است کہ از مادہ نازک تراشیدہ اند عبارتست از اظہار نازک مزاجی خود بقول کاری بلجاجت ابرام دیگران وبالفظ کردن وکشیدن وگذاشتن مستعمل. محمد قلی سلیم ـ صد نزاکت میکند بر شربت کوثر سلیم ٭ جام مے اما بدستش چو دید بمن چون می خورد ٭ در ترکیب مصرعہ دوم یک گونہ خللی ہست چنانکہ بر متامل زبان دان پوشیدہ نیست ودر تقدیر تسلیم خالی از غرائب اسلوب نیست ٭ وملا طغرا در تعریف کدو گوید ـ چو مینا سخن از لطافت نکرد ٭ بمجلس چو آمد نزاکت نکرد ٭ میرزا جلال اسیر ـ ز راہ وعدہ نزاکت کشیدنم بس نیست ٭ کہ دل طپیدن من انتظار میطلبد ٭ محمد قلی سلیم ـ بباغ گل نزاکت را بہ پیش روی او بگذار ٭ کہ چندان اعتباری نیست مہمان طفیلی را ٭ ب

**نزاکت کردن** ف. اظہار نازک مزاجی خود کردن. غ.

**نزال** کقطام ع. فرود آ امر است بمعنی انزل للواحد والجمع والمذکر والمونث وھو معدول عن النازلة وبالکسر فرود آمدن دو گروہ باہم از شتر واسپ جہت کارزار وفرود آمدن دو گروہ باہم در حرب مُنازلة مثلہ. افر.

**نزالة** بفتح نون ولام ع. درشت وصاف گردیدن زمین چنانکہ باندک باران سیل روان گردد از وے. ونزالة کنکتابة سفر. وکثمامة آب نرکہ فرو ریزد. افر.

**نزاھة** کسحابة ع. پرہیز گاری ودوری از بدی. وپاکی از عیب. افر غ.

**نزائع** بالفتح وکسر ہمزہ وسکون عین مہملہ ع. جمع نزیعة کسفینة کہ بیاید. افر.

**نزب** بالفتح ع. بانگ کردن آہو یا بخصوص بانگ کردن نرکہ وآہوی نر بوقت گشنی. افر.

**نزة** بفتح اول وثانی مشدد ع. ناقہ سبک وبکسر اول خواہانی وشہوت. افر.

**نزج** بالفتح وجیم ع. بارے کوفتن وقصدن ونام شہرے است کہ بارمینیہ مشہور است. افر.

**نزح** بالفتح وحای حطی در آخر ع. دور گردیدن وکشیدن ہمہ آب چاہ را یا اندکے ماندن وکشیدہ شدن ہمہ آب چاہ وبفتحتین آب تیرہ وچاہ کہ بیشتر آب او کشیدہ باشند وبضمتین دور وچاہ آب برکشیدہ وکم آب. افر.

**نزد** بالفتح ودال مہملہ. ف. مخفف نزدیک از برہان ومؤید وصاحب مؤید وکشف نوشتہ کہ بالکسر است وقیل بالفتح. غ رہ فر.

**نزدیک** بالفتح. ف. ترجمۂ عند وترجمۂ قریب ہر دو آمدہ. ب فر.

**نزدیک آتش پرست دوزخ بہ از بہشت.** مثل است. ب.

**نزدیکی** بالفتح. ف. قربت ومرادف نزدیک ایضًا. فردوسی ـ فرستادہ مہتر یکے رادوان ٭ بنزدیکی مہتر کاردان ٭ ب.

**نزر** بالفتح ورائے مہملہ در آخر ع. کارہ وورمی است در پستان شتر مادہ واندک بی مزہ نزار ککتاب جمع. ویقال ما جئت الا نزرا یعنے نیامدے مگر با ہستگی ودرنگ. ونیز نزر ستیہیدن در سوال وبرانگیختن گردیدن وشتابی نمودن وفرمودن کاری وخورد وخوار شمردن واندک پنداشتن واندک گشتن. افر.

**نزع** بالفتح وعین مہملہ ع. کشیدن چیزے را از جائے آن وبرکندن ومنہ یقال ھو فی النزع یعنے او در حالت جان کندن است وبفتحتین موی رفتگی ہر دو جانب پیشانی ونزع کرکع گوسفندان گشن خواہ. افر.

**نزعة** محرکة ع. یکسوی پیشانی و(ھما نزعتان) وفی المثل صار الامر الی النزعة یعنی مردم ذی وقار وبردبار در اصلاح ونکوئی آن پرداختند و(کذا عاد السھم الی النزعة) یعنی حق بمرکز قرار گرفت وھو جمع نازع ونیز نزعة موضعی است وگیاہی وسکّین وراہ درکوہ. افر.

**نزغ** بالفتح وغین معجمہ ع. طعن کردن بزبان وغیبت نمودن ودر دل افگندن

چیزی و تباهی افگندن میان قوم و برآغالانیدن
و منه قوله تعالی مِنْ بَعْدِ اَنْ نَزَغَ الشَّیْطَانُ
بَیْنِیْ وَ بَیْنَ اِخْوَتِیْ - افر-

**نَزْف** بالفتح ع. برکشیدن همه آب
چاه را و خشک گردیدن چاه و عقل رفته
گردیدن یا بیهوش و سست شدن و خون بسیار
برآمدن از کسی چندانکه سست گردد و منقطع گردیدن
حجت در خصومت و بفتحتین ایستادن اشک و بالضم
برکشیدگی آب چاه اسم مصدر است - افر-

**نُزْفَة** بضم اول و فتح ثالث ع. اندکی
از آب و شراب و مانند آن نُزَف کصرد
جمع - افر-

**نَزْق** بالفتح ع. برسکیزیدن اسپ
برماده یا پیش درآمدن از سبکی و جستن و برجستن
و لبالب شدن آوند و آبگیر - و (مکان
نَزَقٌ) محرکة جای نزدیک و بمعنی سبکی و
شتابی نمودن وقت خشم - افر-

**نَزْك** بالفتح ع. نیزه کوتاه زدن و زشت
گفتن و دروغ بربستن بناحق. و نِزْك
بالکسر و الفتح نره سوسمار و نیز نِزْك برسوی
ران و نُزَك کصرد سخت عیب کننده
مردم را - افر-

**نُزُل** بالضم ع. منزل و آنچه پیش مهمان
فرود آینده نهند از طعام و جز آن بطریق
مهمانی یا بمعنی مطلق تحفه آوردن برای کسی
اَنْزَال جمع. و بالفظ بردن و برداختن و
آوردن و آفگندن و کشیدن و نهادن مستعمل
خواجه نظامی ؎ برداخت نزلی بهر منزلی
چنان کو فرو ماند و تنها دلی × شیخ ابو الفیض
فیاضی ؎ نزلی بکشید رنگ در رنگ کشش
بهر سماط شد زمین تنگ × حسین ثنائی ؎ کنند
خیل ملائک هجوم هیچ مگس × که نزل عبادت
سفی بخوان صلاح. نظیری ؎ خموشی نزل حق

آرم که بر درگاه سلطانان × کمان برزه نمی آرند
بازوی توانا را × و نیز نُزُل بمعنی فزونی
و برکت یقال طعام کثیر النُّزُل ای البرکة
و بمعنی خوبی و پاکیزگی و بالیدگی کشت و آب خورد.
و بالکسر فراهم آمده و مجتمع و بفتحتین باران و
پاکیزگی و بالیدگی زراعت و خوبی آن و فزونی
و برکت - و بضمتین منزل و فرودگاه - و آنچه
پیش مهمان فرود آینده نهند از طعام و طعام
بابرکت و فزونی و برکت و دمش و گروه فرود آمده
و بهترین و افضل زراعت و پاکیزگی بالیدگی
آن و نَزِل کلتف جای که اکثر در آنجا فرود آیند
و خط مجتمع و فراهم آمده و جای درشت سخت
زود سیل آور - افر غ ب غوامض سخن-

**نزل آوردن** ف. بالا گذشت.

**نَزْلَة** بفتح اول و ثالث ع. زکام و یکبار
فرود آمدن و زمین نیکو زراعت و نَزِلة کفرحة
زمین سخت و صاف که باندک باران سیل از وی
روان شود نَزِلَات جمع - افر-

**نِزْم** بالکسر ف. بخاری که در ایام
زمستان وغیره پدید آید و ملاصق زمین باشد
و هوا را تاریک سازد و بازای فارسی هم آمده است
و بعربی ضُبَاب گویند و بفتح اول نیز درست
است - ر ق فر-

**نَزْم** بالفتح ع. بسختی گزیدن - افر-

**نزو** بالفتح و واو در آخر و نیز بضمتین و تشدید
واو - ع - برجستن و نیز نُزُوٌّ بضمتین جوشش زدن
می از آمیزش آب - افر-

**نَزَوَان** محرکة ع. برجستن و برگشتن و تیز
گردیدن و عربده کردن - افر-

**نَزْوَة** بفتح اول و ثالث ع. کوتاه و
کوهی است در عمان - افر-

**نَزُوح** بحای حطی کصبور ع. دور و چاه
همه آب برکشیده و چاه کم آب - و بضمتین دور گردیدن

و کشیدن همه آب چاه را یا اندکی باقی ماندن افر

**نَزُور** برای مهمله کصبور ع. زن کم فرزند
یا کم شیر و هر چه کم گردد و ناقه بچه مرده که بر بچهٔ دیگر
مهربان ساخته باشند و شتر ماده که بکراهت تو شتم گشتن
پذیرد - و بضمتین اندک گشتن - افر-

**نُزُوَرَة** - بضمتین و فتح رای مهمله ع.
اندک گشتن - افر-

**نُزُوز** بضمتین و زای معجمه در آخر ع. جمع
نَزّ بالفتح و تشدید زا بمعنی زهاب - افر-

**نَزُوع** بعین مهمله کصبور ع. چاه نزدیک
تک - و مشتاق چیزی - و بضمتین آرزومند گردیدن
بسوی اهل خود و مشتاق گردیدن و بپایان
کار رسیدن و برداختن از آن و به پدر خود
مانستن و بمعنی رفتن و یک تک رفتن اسپ - افر

**نَزُوف** کصبور ع. چاه که آب آن
بدست کشیده شود - افر-

**نُزُوق** بضمتین ع. برسکیزیدن اسپ
برماده یا پیش درآمدن از سبکی و جستنی و برجستن افر

**نُزُول** بضمتین ع. فرود آمدن و فرود
آمدن بلی و بمعنی منزل مجاز است - میرخسرو
؎ خواستند آن مسافران ملول × که خرامان شوند
سوی نزول × میرحسن دهلوی ؎ بر جبهه تو آیت
رحمت نوشته اند × ای بخت آنکسی که تو بروی
کنی نزول × شانی تکلو ؎ وجود م را نزول درد
و غم کن × بشرط آنکه دل جای تو باشد × افر ب

**نُزُولِی** بکسر لام ع. محل فرود آمدن سپاه
و مردم پادشاه و امیر - غ -

**نَزْه** بالفتح ع. پرهیزگاری -

**نَزْهُ الفَلَاة** بالفتح ع. زمین دشت
که از آب دور باشد. و (رَجُلٌ نَزِهُ الخُلُق)
بالفتح و بکسر الزاء مرد پاک سرشت پرهیزگار که تنها
باشد و بذات و بمال خود مخالطت سرا بها نکند
و سرای و مال خود از شرکت دیگران نیالاید

**نُزَهَاءَ** کامراء و **نُزُهُوْن** و **نِزَاه** ککتاب جمع. و (مَکَانٌ نَزِهٌ) ککتف جاے دور از آب و علف و قعر آب و از کمسان ده و مردم و از آنچیز دریا و از فساد ہوا - افر.

**نَزَه** بفتح اول و ثانی و ظہور ہا. ف. بمعنی سقف باشد و بعضے گویند چوبے که سقف خانه را بدان پوشند و جاے درآمدن باد و تراوش کردن آب را نیز گفته اند - رہ فر.

**نُزُهَاءَ** کامراء ع. جمع **نَازِه** بمعنے پرہیزگار که تنہا باشد و بخود و مال خود مخالطت بہوت نکند و مال و خانهٔ خود از دیگران نیالاید - افر.

**نَزَهَان** محرکة ع. دور کردن شتر از آب - افر.

**نُزْهَة** بضم اول و فتح ثالث ع. دوری از عیب و زشتی و بی عیبی و پاکیزگی و نکوئی از کشف و صراح و لطائف و منتخب و در خیابان بمعنی خوشحالی - ب غ

**نُزْهَت آباد و نُزْهَت کَدَه و نُزْهَتگاه و نُزْهَتگر** ف. بمعنے سید محمد عرفی ؎ نزہتگاه معنی مہمان شو تا ز استغنا × مگس را باد زن در دست بر اطراف خوان بینی × وله ؎ شست و شوی لباس گیتی را × عدل نزہتگر تو صابون باد × ب.

**نَزِيّ** کامیر ع. عربده گر - افر.

**نَزِيب** کامیر ع. بانگ کردن آہو یا بخصوص بانگ کردن تکه و آہوی نر بوقت گشنی - افر.

**نَزِيَة** کغنیة ع. کاسه و ورتک و ابریق - افر.

**نَزِيخ** بحای حطی کامیر ع. دور - افر.

**نَزِيدَن** بروزن وزیدن. ف. بمعنے بیرون کشیدن باشد - رہ فر.

**نَزِير** برای مہمله کامیر ع. بمعنی اندک - افر.

**نَزِيز** بہر دو زای معجمه کامیر ع. خواہان و شہوتمند و زیرک خوش طبع - و یقال فلانٌ نَزِيزٌ شَتِرٌ یعنے او بدی جیبان و ملازم است (نِزَازُ مُشِّ) ککتاب مثلہ - و نیز نزیز دویدن و بانگ کردن تکه وقت گشنی یا عام است و زہاب ناک شدن زمین یا چشمہا گردیدن و جنبیدن زه وقت تیر انداختن و سخت و ستوار گردیدن - افر.

**نَزِيع** بعین مہمله کامیر ع. غریب و آنکه مادرش برده باشد و دور و میوه از درخت فرو گرفته و چیده و چاه نزدیک ترک - افر.

**نَزِيعَة** کسفینة ع. ناقه و اسپ گرامی نژاد که بشہری دیگر غیر زاد بوم آن و از قومی دیگر کشیده باشند و زن که به بیگانه زاده باشد - نَزَائِع جمع - افر.

**نَزِيف** کامیر ع. تب زده و مست بیہوش و آنکه از بسیاری رفتگی خون سست شده باشد و سخت تشنه که رگہا و زبانش خشک گردد و نام شمشیر عکرمه بن ابی جہل رضی اللہ عنه - افر.

**نَزِيكَات** بفتح اول و کسر ثانی ع. مردم فرومایه و بد و بیکاره - افر.

**نَزِيل** کامیر ع. طعام بابرکت و مہمان فرود آینده و جامهٔ کامل - افر.

**نَزِيم** کامیر ع. دسته تره - افر.

**نَژ** بفتح اول و سکون زای فارسی. ف. بیرون کشندهٔ چیزی را گویند - و دندانهٔ کلید را ہم گفته اند - رہ فر.

**نِژَاد** بروزن نشاط. ف. اصل و نسب را گویند - و اصیل و نجیب و خداوند اصل و نسب ہم آمده است - رہ فر.

**نِژَاده** بکسر اول بروزن فتاده. ف. بمعنے نژاد است که اصل و نسب و اصیل و نجیب باشد و بفتح اول ہم آمده است و بمعنی گوہرے که اصیل باشد و نژاده تصغیر اصیل است - رہ فر.

**نَژْغَار** بغین نقطه دار بروزن رفتار. ف. بانگ و فریاد و نعره را گویند - رہ.

**نِژْم** بالکسر. ف. بخاری که در ہوای تابستان پدید آید و اطراف زمین را تیره کند و آنرا میغ نیز گویند - شیخ آذری طوسی گفته ؎ بس بخارے ز چشمه برخیزد × از ہوا نژم و ابر انگیزد × نژم تاریک و ابرہای سیاه × ہمه بر کاروان بگیرد راه × اما رشیدی گفته بژم بابای تازی و زای فارسی اصح است - ن رہ فر.

**نَژَنْد** بفتح اول و دوم بمعنے اندوہگین و غمناک معروف است - ن رہ.

**نَژْنَک** بفتحتین و سکون نون و کاف. ف. دام و تله را گویند که حیوانات را بدان گیرند - ن رہ.

**نَژَه** بفتحتین و ظہور ہا. ف. شاخ درخت نازک و لطیف و ورق زر و نقره که بر تند و بر سر پادشاہان و نوداما دان ایثار کنند - سیف سہروردی گفته ع. طرهٔ بید از نژه برگلش افگنده نژه - ن رفر.

**نِژِيدَن** ف. بروزن و بمعنی کشیدن باشد - ر.

**نُس** بضم اول و سکون سین مہمله. ف. گرداگرد دہان که پوز گویند - حکیم سنائی گفته ؎ بینوا تر ز ابرہاے تموز × سرد نس تر ز بادہای خزان × و بمعنی ہوش و عقل نیز آمده - مولوی گفته ؎ آن نود ساله عجوز گنده کس × نه خرد ہست آن ملک را و نه نس × و بمعنی اول زنے ہرزه گوی شاعره در ہجو شوہر خود گفته ؎ تا چند نس خویش نہی بر نس من × اے ریم و دوال بر نہی بر اُس من × گر قاعده ایر تو این خواہد بود × ریش تو بجاے کیر به در کس من × ن رہ.

**نَسّ** بالفتح و تشدید سین مہمله ع. پراگنده گردیدن موی سر و راندن و سرزنش کردن و بانگ بر زدن و خشک شدن نسوس بضمتین مثله و بمعنی لازم گرفتن ردای سرامر را و شتاب رفتن در آب خاصة تنساس بفتح الفوقیه مثله فیہما - افر.

**نَشُوع** بالفتح ع. می مست و بیهوش کننده و شیر تنک بسیار آب و بیه و فربهی یا آغاز آن و پشم شتر که بعد افتادن برآید و (امرأة نشوع) زن که حیض او دیرنگ کند و نیز نَشوع بانگ بر زدن شتران را و راندن و بنسیه فروختن و تاخیر کردن و زمان دادن و درنگ کردن حیض زن از هنگام پس امید بارداری گردیدن او و نگهبانی نمودن و دور ساختن شتر را از حوض و آمیختن شیر بآب و آمیختن هرچه باشد. ولیسیدن آهوی ماده چرک و ریم بچهٔ نوزاده را و نَشوع نوشانیدن کسی را و افزودن یک روز یا دو روز یا زاید ازان در مدت میان دو نوبت آب خوردن شتر و فربه شدن گرفتن ستور و رُسیدن پشم شتر بعد افتادن و پس انداختن حرمت محرم را تا صفر و بمنساة زدن شتر را و نَسِیء بالکسر آمیزنده و خوش گفتار و دوست دارنده زنان و نیز نَسْء ع مثلثهٔ زن که بروی گمان حمل کنند و آنکه حملش نمایان گردد. افر.

**نَسا** بفتح اول و ثانی بالف کشیده. ف. موضعی را گویند از کوه و جز آن که بران آفتاب نتابد لهذا بتو که جای آفتاب تاب است و نام شهری است بخراسان که بانی آن فیروز ساسانی بوده و قصبه آن تفتازان است و ازانجا بوده سعد تفتازانی و با ابیورد نزدیک است و بکسر نون است و معنی گوشت و استخوان مرده آدمی و سایر حیوانات نیز آمده و این معنی از زند نقل شده. زراتشت بهرام گفته ؎ سیالای آنرا انجمن نسا * که تا از تو خوشنود گردد خدا * هم او گفته ؎ نسا و تیتی بدانجا برند * که مردم بدان راه بر نگذرند * و آنرا باضافهٔ را نسار نیز گفته اند. ن ر ک.

**نَساءٌ** کسماء ع. درازی عمر و بمعنی باز پس انداختن و نِساء کِکسا و بمعنی زنان و این جمع امرأة است خلاف القیاس که از ماده مفرد خود نیست. و نَسا کعصا رگی است از بر سوی ران تا اشتالنگ نسوان و نسیان مثنی النسا جمع و آنرا عرق النسا نیز گویند. افر غ.

**نَسّاب** کشداد ع. مرد نیک دانا بانساب نَسّابة بالتاء مثله والتاء للمبالغة فی المدح کعلّامة. افر.

**نُسأة** بضم اول و فتح ثالث ع. درنگ و تاخیر. افر.

**نَسّاج** بجیم در آخر کشداد ع. جولاه و زره گر و دروغگوی سخن ساز. افر ع.

**نِساجة** بالکسر و فتح جیم ع. جامه بافی. افر.

**نُساح** بحای حطی کغراب ع. ریزه و شکسته خرما و ریزهٔ غلاف خرما و مانند آن. افر.

**نَسار** برای مهمله بروزن بهار. ف. موضعی باشد که آفتاب بران کمتر تابد و سایبانی را نیز گویند که از چوب و خاشاک سازند و بمعنی سایه هم آمده است. رشیدی.

**نَسّاسة** کجبانة ع. نام مکهٔ مشرفه حرسها الله تعالی. افر.

**نُسافة** کثمامة ع. آنچه بر افتد از باد بر داوَن گندم و بمعنی کفک شتر. افر.

**نَساکة** ککرامة ع. پرستیدن و پارسا گردیدن. افر.

**نُسال** کغراب ع. آنچه افتد از پشم و پر و جز آن نُسالة یکی و خوشهٔ گیاه حلی خشک و پراگنده افتاده. افر.

**نِسام** بالکسر ع. جمع نَسیم کامیر بمعنی باد نرم. فر.

**نَسائس** بالفتح و کسر همزه و سکون سین آخر ع. جمع نَسیسة کسفینة بمعنی سخن چینی. افر.

**نَسائک** بفتح اول و کسر همزه ع. جمع نَسیکة کسفینة بمعنی قربانی و آنچه ذبح کرده شود. افر.

**نَسائم** بفتح اول و کسر رابع ع. جمع نَسیم کامیر بمعنی باد نرم. فر.

**نَسَب** بفتح اول و ثانی و سکون موحده ع. نژاد یا قرابت آبائی خاصه انساب جمع و نیز نَسْب یاد کردن نژاد کسی را و خواستن از وی که منتسب گردد و تشبیب کردن بزن در شعر و غزل گفتن و صفت جمال وی نمودن. افر غ.

**نِسْبَة** بکسر اول و فتح ثالث و نیز بضم اول ع. نژاد یا خویشی بپدر خاصه و یاد کردن نژاد کسی را و خواستن از وی که منتسب گردد. از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته که نسبت کسی را بکسی و اخواندن و بالفظ دادن و داشتن و درست کردن و کردن بصله با و بالفظ بودن اصطلاح. از مستعملات طغرا ؎ کدو بود جای تهی از فروغ * با و نسبت نور داین دروغ * قدوسیش واله هروی ؎ در میکده بی پا و سر هیاست سر و پا * نسبت بخود آنکس که دهد نقص تمام ست * میرزا صائب ؎ عهرهٔ گهوارهٔ من بود از عقد سخن * نسبت گویائی ازکس نیست چون عیسی مرا * وله ؎ ز انجشم اگر تر آب است از ین آب مشود دل * رخسار او چه نسبت با آفتاب دارد * میر معزی ؎ بتی که نسبت او نوشاد دارد * دلم هر ساعتی نوشاد دارد * باقر کاشی المخلص بخلیل ؎ شاید بخوی یار کنم نسبتی درست * هردم بخو و بهانهٔ آغاز می کنم * و صاحب غیاث از شرح سیف اسد احمد آبادی و خان آرزو نوشته که نسبت کنایه از مناسبت سرود با وقت چه هر سرود و نغمه را با وقتی معین نسبتی است یا آنکه نسبت بمعنی پردهٔ سرود باشد چرا که هر پرده صورت مگیرد از نسبت و ترکیب آواز ها پست و بلند.

**نِسْبَةٌ حَکْمِیَّة** ع. علاقه که میان موضوع و محمول بطریق اثبات یا نفی واقع باشد چنانچه العالم حادث و زید قائم و زید لیس بقائم والعالم لیس بقدیم چنانچه آوردن کلمه است یا نیست درا واخر جملهای

عبارت فارسی۔ ع۔

**نَسَب نامه** بفتحتین . ف . شجرۂ کہ بران انتساب آبا واجداد ہر قوم باشد۔ فر۔

**نَبُوت** بباے ابجد بروزن فرتوت . ف . بمعنے عقل ست وآن قوتے باشد کہ تمیز میان نیک و بد وخیر وشر باو حاصل میشود۔ رفرلا۔

**نَپّار** باباے فارسی بالف کشیده وراى قرشت زده . ف . جاى را گویند کہ انگور در آن افشرند۔ رلا فر۔

**نسپاس** بالفتح . ف . مخفف ناسپاس۔ فردوسی ؎ بدین تخشت کرد باید پسند بکن جانت نسپاس وداز نزند ٭ از عوامض سخن

**نِسپه** بکسر اول وسکون ثانے و باے فارسی وسکون ہا . ف . ہر چینہ ورده ومرتبہ را گویند از دیوار گلین کہ بر بالاے ہم گذارند وبفتح باے ابجد ہم گفتہ اند چنانکہ گویند این دیوار چند چینہ است و آنرا الادولی نیز گویند وبعربی تحرف گویند۔ ن رلا فر۔

**نِشتاک** بتاے قرشت بروزن مسواک . ف . بمعنے بیچاک شکم کہ پیش باشد۔ ن رہ۔

**نَستر و نَسترن و نَستروَن** بروزن افسر وسرمزن وبرہمزن . ف . نام گلے است سفید وپہن ولطیف در غایت خوشبوئے کہ آنرا در عرف ہند سیوتی خوانند وغنچہ از تشبیہات اوست و پنج برگ وصد برگ ہم باشد . وگل کوزه وگل مشکین وگل مشکیجہ نیز گویند۔ افضل الدین خاقانی ؎ آن غنچہاے نستر با دامہاے کرشده زر قراضہ در وی چون کرم پیلہ مضمر ٭ فرخی گفتہ ؎ باغ امیدش پر گل ولالہ باد ٭ چون باغ فضلش پر گل ونسترن ٭ رودکی گفتہ ؎ از گیسوے او شمیمک مشک آید ٭ وز زلفک او نسیمک ستروان ن ب رلا فر۔

**نَستعلیق** بالفتح ع . نام خطے معروف در اصل نسخ تعلیق بود چراکہ این خط را از خط نسخ و خط تعلیق استخراج کرده اند چون اسم خطے مقرر گشت و در اسم تخفیف ضرورست بجہت تخفیف خاے معجمہ را حذف نموده اند۔ ب غ۔

**نستعلیق حرف زدن و نستعلیق گوے** . کنایہ از حرف بتکلف زدن والفاظ را بمخرج ادا کردن وہمچنین بالفظ قلم حرف زدن یعنے بعبارت کتابے سخن گفتن۔ محمد سعید اشرف ؎ ز نستعلیق گو یاقوت لب ریحان خطی دارم ٭ کز انگشت شہادت میکشد خط بر غبار من ٭ بہ غ۔

**نِشتَک** بکسر اول بروزن خشنک . ف . پلنبر زده پیچیده را گویند۔ رن لا فر۔

**نَستوه** باول مفتوح بثانی زده وتاے مضموم وواو مجہول . ف . بمعنی جنگے وستیزنده کہ از جنگ ستوه نشود وتنگ نیاید وروے نگرداند۔ حکیم فردوسی گفتہ ؎ جہاندیده نستوه سالار شان ٭ جوشیده دلاور نگہدار شان ٭ ونام پہلوانے ہم بوده ایرانی۔ ن رہ۔

**نستیهن و نستیهن** در لغت اول بفتح اول وسوم وچہارم در ثانے بکسر تا . ف . نام برادر پیران ونیسه بوده۔ فردوسی گفتہ ؎ چو نستیہن آن شیر شرزه بجنگ ٭ کہ روباه بودی بپیشش پلنگ ٭ ن رلا۔

**نَسج** بالفتح وجیم در آخر ع . بافتن جامہ را وآوردن وآراستن سخن را وتطول وعرض وزیدن باد۔ وبفتحتین سجادہا۔ افر۔

**نَسح** بالفتح وحاے حطی در آخر ع . ریزه وشکستہ پوست خرما وغلاف خرما ومانند آن کہ در تگ خنور ماند۔ وبرداشتن وپرانیدن خاک را و بفتحتین آزمند گشتن وچشم داشتن۔ افر۔

**نَسخ** بالفتح وخاے معجمہ در آخر ع . زائل کردن وبرگردانیدن وناچیز وبیکاره ساختن چیزے را وچیزے دیگر بجایش قائم کردن وبرگردانیدن چیزے را از صورتش وزشت نمودن وبمعنی نوشتن واز خانہ بخانہ بردن زنبور انگبین دسان باشد۔ ونام خطے است از شش خط اختراع کردۂ خواجہ عماد الدین یاقوت مستعصمی است چون خواجۂ مذکور خط نسخ را اختراع کرده خطوط دیگر پیش آن منسوخ شد بہمین سبب خط نسخ گویند وبضم اول وفتح ثانی جمع نسخہ کہ کتاب باشد۔ افر غ۔

**نُسخه** بالضم ع . کتاب نسخ جمع ودر صراح بمعنے نوشتن وباصطلاح اطبا کاغذ پاره کہ بران اسما وترتیب ادویہ نوشتہ بہ بیمار دہند وبرابعض ادویات کہ براے دفع مرض برگزینند نیز اطلاق کنند وبالفظ بردن وبرداشتن وبرگرفتن وانوشتن از چیزے بمعنے نقل کردن۔ میرزا بیدل ؎ عمریست اکنون نسخۂ خاموشی از من می برد ٭ یادا ہاے کہ موہم بترنم فریاد بود ٭ میرزا صائب ؎ نتوان نسخہ از ان چشم زشوخی برداشت ٭ ورنہ مجنون بنظر چشم غزالے دارد ٭ نور الدین ظہوری ؎ اسیران باین نسخہ دارند کار ٭ کز و نسخہ بر داشت روی نگار ٭ ملا نظیری نیشاپوری ؎ روے نکو معالجۂ عمر کوتہ است ٭ این نسخہ از بیاض مسیحا نوشتہ ایم ٭ رائج ؎ در محبت ہمہ بخت دل شق می شمرم ٭ نسخہ بسیار عزیز است ورق می شمرم ٭ ب۔

**نَسر** بالفتح وراے مہملہ ع . در پوستین کسے افتادن وبرکندن مرغ گوشت را بمنقار ونرینہ کردن وشکستن ریش وخون کشادن و اندک گرفتن از طعام وجز آن۔ ونیز کرکس بدان جہت کہ از منقار برکند گوشت را گویند کہ سید مرغان است وہزار سال زندگانی کند وتیز نظر است چنانچہ از چہار صد فرسخ می بیند آنسر کافلس ونسور بضمتین جمع ونام بت قوم نوح علیہ السلام کہ ذی الکلاع را در زمین حمیر بود ودو ستاره است نسر واقع ونسر طائر وعدد ودمیان سم گوسفند ومانند آن یا آنچہ بلند بر آمده در شکم سم اسپ انسور جمع۔ افر۔

**نَستَر** بروزن سفر . ف . بمعنے لنسا ونسا است

که گذشت یعنے جالی که آفتاب نتابد۔ شمس فخری گفته ؎ ملک و تاب آفتاب ستم * ساز داد عفو تو همیشه نسره * و بمعنے سایبان که بر سر کوه از چوب خاشاک سازند نیز آمده چنانکه رودکی گفته ؎ دور ماند از قرین و خویش و تبار * نسرے ساخت بر سر کهسار * ن ره افر۔

**نسرد** ف. بفتح اول وضم سین وسکون را ودال وبفتحتین نیز آورده اند ودر اعراب اختلاف کرده اند و در هر صورت بمعنے شکاری نوشته اند سندی در دست نیست۔ ن۔

**نسرهم** بروزن بهدم ف. نام بتی است صورت زنی پیر در بتخانهٔ بامیان در پیش سرخ بت و خنگ بت که ساکنان قوم شده واور استوه هم میگویند باسین بے نقطه وتاے قرشت۔ ن ره۔

**نسرین** بروزن قزوین ف. گلی است سفید که آنرا انسکیچه نیز گویند و نام جزیره ایست که عنبر از آنجا بیاورند۔ فخر گرگانی گفته ؎ حریر نامه بد از پرنیان چینی * چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین * و چون عنبر عربی است و عنوان نمی شود درین مقام ضمناً تعریفش لازم است۔ عنبر اشهب موم است که بروی بحر عمان بهر روز ماه از تربیت آفتاب معطر شود در انتهای ملک یمن چند جزیره واقع شده در ششماه که آب دریا بطرف قطب شمالی میل دارد آن جزایر خشک است ششماه دیگر کشش آب بطرف قطب جنوبی است زمین آن چند جزیره را آب گیرد و بر انجا آن جزایر آشیانهٔ مگس عسل بسیار است و آن عسل بدریا میرود و بعد از چندے بتربیت آفتاب و پر تو سهیل این رنگ و بوے و خاصیت در و ظاهر میشود و از جنبش باد جنوب دریا در حرکت آمده موجهٔ آن وصله وصله عنبر را بر کنار سواحل می آرد و جمعی که مواظب اند آنرا اخذ می نمایند نوشته اند که بیتو او بلغ که یک قطعه آن بیست من وزن داشته باشد و آن بر چهار نوع است شامهٔ خشخاشی و فستقی و اشهب و چون خشک شود سفید شود مثل خشخاش ریزه باشد و بهترین آن اشهب است و خاصیت آن تر دماغ و دفع سودا و مالیخولیا و عدم دو چشم و سایر امراض است و آن طبقه لطیفه است که بر روے هم محکم شده است۔ ن۔

**نسرین بدن ونسرین بر ونسرین بناگوش ونسرین تن ونسرین رخ ونسرین روے ونسرین تن نسرین** ف. از اسماے معشوق صحیح است۔ سالک قزوینی ؎ در دو صفحهٔ گل سبزه را نسرین بناگوشی * باب تیغ شست آن بسیروت خط قرآن را * نورالدین ظهوری ؎ خدمت نوبهار مجلس او * فخر نسرین رخان فرخاری * وله گریبان نسرین عذاران چین * رخ ماه رویان خاور زمین * ببوی گزو گرد کسب بخور * بنور گزو برده تشریف نور * ب۔

**نسرین نوش** ف. نام دختر پادشاه سقلاب بوده که بهرام گور او را بنکاح آورده۔ ن ره۔

**نسس** بفتحتین وسکون سین ثانی ع. اصلها اے ردی وهیچکاره۔ افر۔

**نسط** بالفتح وطای مهمله در آخر ع. بدست برآوردن آب گشن از رحم ناقه و پاک کردن رود را بدست و جامه ترکرده فشردن تا آب بیرون رود و نسط کنق آنان که بدر کنند بجگیا نزاده قعه که زادن دشوار گردد۔ افر۔

**نسطاس** بالکسر ع. نامے است بمعنی دانا و عالم طب در لغت رومی و عبید بن نسطاس کلابی محدث است۔ افر۔

**نسطوس** بروزن فغفور نام صاحب مذهب و فقیه و مجتهد ترسایان ست و در موید الفضلا نسطو نوشته است بحذف رای قرشت۔ ره افر۔

**نسطوری** بروزن ستوری بمعنی ترسائی باشد۔ ره۔

**نسطوریه** بالضم وبالفتح ع. گروهی از ترسا که در مذهب مخالف اند باقی ترسایان را و ایشان اصحاب نسطور اند که حکیمی بود در زمان مامون و بر وفق مذهب خود در انجیل تصرفها کرده وقال إِنَّ اللهَ وَاحِدٌ ذُو أَقَانِيمَ ثَلَاثَةٍ وَهِيَ بالرومية نسطورس۔ افر۔

**نسع** بالفتح وعین مهمله ع. در و اشدن گوشت بن دندان از دندان و فرو هشته و سست گردیدن و بیرون افتادن و برآمدن ثنیه از گوشت بن دندان و بمعنی رفتن در زمین و خمیدن پشت یا دندان یا شکم و مائل گردیدن و نسع بالکسر نوار و تنگ ستور که از دوال پهن بافند بر شکل عنان کفش نسعه پاره ازان نسعه نسعا بطوله نسع بالضم و نسع کعنب انساع و نسوع ع. جمع و انسع نسع بفتحتین کف و رش دست و نام باد شمال و شهری است و کوهے سیاه۔ افر۔

**نسعیه** بفتح اول و کسر ثالث و تشدید یای مفتوح ع. باد شمال را گویند۔ افر۔

**نسغ** بالفتح وغین معجمه در آخر ع. رفتن وآب آمیختن شیر را وسخن و تازیانه زدن کسے را و متهم کردن بچیزے و طعنه نمودن و سوزن در خلانیدن و اشمه دست کسی راحت نگار و نشان و فرو هشته و نرم شدن بن دندان و بالضم آب درخت که از بریدن آن برآید۔ افر۔

**نسف** بالفتح ع. از بیخ برکردن بنا از بن برکندن ستور گیاه را و کوفتن کوه را و هموار کردن و پرانیدن آنرا و باد بردادن خرمن و جز آن را و نسف کعنب جمع نسفه بمعنے سنگ پای خار و بفتحتین نخشب که شهری است معرب ست۔ افر۔

**نسفان** کسکران ع. آوند پر لبریز۔ افر۔

**نَسَق** بالفتح ع. سخن را بر یک روش و سیاقت راندن و ترتیب دادن و بعض آنرا بر بعض عطف کردن و نَسَق بر وزن شفق سخن ترتیب داده و بر یک روش آورده و رستهٔ دندان راست و برابر و شبیه و در رشته کشیده و ستارگان برج جوزا یا آن بد و ضم ست و هر چیزے که بر یک روش عام آراسته باشد ـ از منتهی الارب ـ در بهار عجم نوشته که نسق بمعنی روش و قاعده و بند و بست و بالفظ بستن و دادن و داشتن و ساختن و شدن و گرفتن و گماشتن مستعمل ـ ملا طغرا در تعریف بهار و تشبیه آن بسلیمان گفته ؎ که بر رنگ گلنار بندد نسق * که گردیده مجموعهٔ دار شفق * وله ؎ ز انگشتر او نگین شفق * ده رنگ باغ جهان را نسق * وله در تعریف زره ؎ ز طور آهنش گر ندارد نسق * در و جلوه گر از چه شد نور حق * وله در منقبت شاه مردان ؎ کسی کو ز لالش نسازد نسق * لبالب نگردد ز لعل شفق * شفیع اثر ؎ بفرمان همایون شد درین عید چراغانی که شبها دور گردید * نسق شد تا کنند از بهر پرتو * بقندیل کواکب روغن انتو * طغرا در تعریف ترکش ؎ ز تیماج ابر و ادیم شفق * گرفته ز دو دانه سر او نسق * ملا طغرا در منقبت شاه مردان ؎ چو بر حرف باطل نگارد نسق * شود پایهٔ او نقطهٔ حرف حق *ـ

**نَسَق بَند** ف. قرار دهندهٔ قاعده ـ ملا طغرا ؎ علی را وکیل خدا خوانده اند * نسق بند ارض و سما خوانده اند * ب ـ

**نَسَقچی** بفتح اول و ثانی و سکون قاف و کسر جیم فارسی ت. چوبدار و انتظام کنندهٔ شهریان و لشکریان ـ غ ـ

**نَسَک** بالفتح مف. عدس باشد و در نرسک مذکور شد ـ مولوی گفته ؎ گر بخواهم از کسے یکمشت نسک * مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک * و بمعنی خار و خسک که بمعنی گوکرو گویند ـ بدر جاجرمی گفته ؎ نسک در چشم آنکه نشناسد * از مس سوخته زبرجد را * و بالضم قسمی باشد از بیست و یک قسم کتاب زند منسوب بزردشت که هر قسم را نسک نام نهاده و هر نسک را باسمی موسوم ساخته بدین تفصیل اول ایثا ـ دوم اہو ـ سوم دیره ـ چهارم یوا ـ پنجم تار ـ ششم قوش ـ هفتم تاد ـ که در علوم نجوم و هیئت است ـ هشتم اشنا ـ نهم حبیه ـ دهم هجا ـ یازدهم ونکهوش ـ دوازدهم درواهد ـ سیزدهم ستینا ـ چهاردهم نام ـ پانزدهم نکهیش ـ شانزدهم فردا ـ هفدهم خشترمجا ـ هجدهم ابرا ـ نوزدهم آیم ـ بیستم درکه یو ـ بیست و یکم بستارم ـ اکنون چهارده نسک از ینجمله تمام است و در میان مجوس یافت شود و هفت نسک ناتمام بود که در جنگها و فتنهاے ایران از میان رفته و در کتاب زند صد حکم از فروعات و اصول دین مندرج است که نخستین آن ایمان برسالت زردشت است و آن احکام که در کتاب زند مطابق کلمات مه آباد است هزند خوانند و هر چه مخالف بود که زنا گویند ـ و عجمان بدان عمل کنند ـ اگرچه ایمان دارند و گویند این کلمات رمز است و تاویل کرده با کتاب مه آباد موافق آرند از ین روے است که فهم زند را نتوانستند کرد پس پازند را در شرح آن نگاشتند آنزمان که اسکندر رومی در ایران استیلا یافت بفرمود تا آن کتب را بسوختند و بردند و اردشیر بابک که شرح حالش در جای خود مذکور شد ـ و چون بر سریر سلطنت برآمد دانایان عجم را فراهم کرد و هر کس چیزے از ان بیاد داشت بخواند و آنرا سوره کردند و استاذره نام نهادند ـ نسک کتاب اول سی و سه کرده است در صفت هستی و یگانگی ایزد تعالی و فرشتگان و درانست که ایزد تعالی خود از هستی خود هست شد که همیشه باشد و خواهد بود ـ نسک کتاب دوم بیست و دو کرده است و صفت آن در نماز ستایش کردن و عمل نیکوی در زمین جاو نیکوی با رزانیان فیحان کردن ـ نسک کتاب سوم بیست و دو کرده است در صفت زردشت و نیت پاک داشتن و ایمان بر دین او و پیغمبرے آوردن ـ نسک کتاب چهارم بست و یک کرده است در انچه خداے تعالی واجب کرده بر مردمان در طاعت و پرهیزگاری و نیکی کردن و از چهار چیز راه اهرمن و دیوان بر خویشتن بستن اول آز که حرص خوانند دوم رشک که حسد خوانند سه دیگر کین و خشم چهارم دروغ و ناراستی و ازین صفت احتراز کردن نیکو است ـ نسک کتاب پنجم سی و دو کرده است که داد اورمزد فره فرستاده از چگونگی احوالات مردمان از نیک کرداران و بدکرداران هر عملی که مردمان در نیکی و بدی کنند تا روز رستاخیز ـ نسک کتاب ششم سی و پنج کرده است در نجوم و هیئت و صورت افلاک و کواکب سعد و نحس ـ نسک کتاب هفتم بیست و دو کرده است که در میان چهارپایان کدام حلال است و کدام حرام که از جهت کهنبار بباید کشتن ـ نسک کتاب هشتم پنجاه و دو کرده بود ـ بعد از اسکندر سیزده کرده بیش نیافتند ـ و این کتاب در عمل پادشاهان و بزرگان و فرمانبرداری و اطاعت و حرمت موبدان بوده ـ نسک کتاب نهم شصت کرده بود و بعد از اسکندر دوازده کرده بیش نیافتند و این در اختیار پادشاهان و پادشاهی و فرمانبرداری رعیتان بوده ـ نسک کتاب دهم شصت کرده بوده بعد از اسکندر پانزده کرده بیش نیافتند و این کتاب در فضل دانائی و خرد آموختن و پاکی و راستی و خوبهاے نیکو بوده ـ نسک کتاب یازدهم شصت کرده بود و بعد از اسکندر شش کرده بیش نیافتند و این کتاب در پذیرفتن شاه گشتاسب دین زردشت را و برهان روا کردن بوده ـ نسک کتاب دوازدهم

بیست و دو برگن بوده وکشش جزو داشته جزو اول در معرفت ایزد تعالی و ایمان به پیغمبری اشور در آفرینش جزو دوم در طاعت ملوک و راستی دین بهی و رزیدن جزو سوم در ثواب نیکوکاران و عقوبت گنهگاران جزو چهارم در عمارت و زراعت و بناء کردن جزو پنجم در مرتبهٔ مردم و آن چهار مرتبه است اول بزرگ داشتن پادشاهان و بزرگان دوم نگهداشتن شهرها و نیست کردن دشمنان سوم برزیگران و آبادی جهان - چهارم در بازارگانی کردن و پیشه و کسب و کار ورزیدن - نسک کتاب سیزدهم شصت کرده است در بدی حال منکران زردشت که بر او دروغ بسته آمده معجزات او از دوازده سالگی تا آخر عمر که بهفت آواز خوانند نسک چهاردهم بیست و دو کرده است در داشتن سببهای مردمان اندر شکم مادر و آنچه آینده را اکر بعضی پیغمبر و بعضی پادشاه و بعضی رعیت شوند نسک کتاب پانزدهم در مدح و ثنای دادار و اورمزد و صورت فرشتگان و سپاس نعمتهای دین و دنیا بجا آوردن - نسک کتاب شانزدهم پنجاه و چهار کرده است در احکام ماهها بیرون آوردن از حلال و آنچه در منش مردم بود و آنچه ورزش مردم است از جان و روان - نسک کتاب هفدهم شصت کرده است و این کتابی است در حد و اهل جرم و عقوبت هر گناه و احکام ولادت اطفال - نسک کتاب هیجدهم شصت و پنج کرده است و این کتاب در آنچه واجب کند از دزدی و ترس و بریدن راهها و ترسیدن رهگذر و عقوبت ایشان است - نسک کتاب نوازدهم پنجاه و دو کرده است در حکومت کردن و بزرگی داشتن و لوازم آنست - نسک کتاب بیستم بیست و یک برکل است و این کتاب از پرهیز کردن و نسا از مردگان و پلیدی زمینی و پجر بخشن و آنچه در پرهیز مد و احتراز نکنند. و جرم کار شوند و چون بعد از اسکندر کتاب ها را باز جستند از هر نسکی جزو ها یافتند و تمامی نیافتند - نسک کتاب بیست و یکم سی کرده است و این در چگونگی باهم آوردن و نیکوئی نظمها و بسیاری معجزات و خواندن نشت برای پاک کردن گناهان بوده - از فرهنگ انجمن آرای ناصری

**نُسُك** مثلثة و بضمتین ع. پرستش و هر حق خدای عزوجل باشد - و بفتحتین جای الفت گرفته و بالضم و بضمتین قربانی یا نسک بفتحتین خون و نَسِک گهر د مرغی است و بفتح اول و سکون ثانی آب بشستن جامه را و پاک کردن مسوک نعت است از آن و همیشگی نمودن براه نیک - و ناسِک عبادت کننده و قربانی کننده و مَنسَک عبادتگاه و جای قربانی حاجیان و مَناسِک جمع شاعری گفته **شعر** بمغرب گروهی است صحرا احرام - مناسک رها کرده ناسک بنام - افر ن -

**نَسْکا** بفتح اول و سکون ثانی و کاف بالف کشیده ف. بمعنی زمین است که بعربی ارض گویند - فرهنگ

**نَسْکَبا** بفتح اول . ف . آش عدس را گویند چه نسک عدس است و با بمعنی آش است - ن ر ۀ فر -

**نَسْکَة** بفتح اول و ثالث ع. پرستیدن و پارسا گردیدن - افر -

**نَسْل** بالفتح ع. فرزند و زه و آفرینش - اَنسال جمع - و بمعنی زادن و شتاب رفتن و جامه از کتف افتادن و بفتحتین شیری که از انجیر سبز بر آید و شیری که از پستان بی دوشیدن بیرون آید و آن شیر که بر سر پستان باقی بماند - افر -

**نَسْل آدهم** . ف . کنایه از شرابی است از انگور سیاه ساخته باشند - ر ۀ فر -

**نَسَلان** محرکة ع. شتاب رفتن و جامه از کتف افتادن - افر -

**نَسْم** بالفتح ع. نرم وزیدن باد - و بفتحتین دم روح و ناسه - اَنسام و نَسَم جمع و دم باد نرم و اول باد یکه وزیدن گیرد و بوی شیر و بوی جنبش و راه ناپیدا و نوعی از مرغان سبز رنگ تیز پرواز و نَسَم جمع نَسَمة که بیاید - فر

**نَسَمات** بفتحتین ع. دمها و بوهای خوش ع -

**نَسَمان** محرکة ع. نرم وزیدن باد - افر -

**نَسَمَة** محرکة ع. دم روح و مردم نَسَم بحذف تا و نَسَمات جمع - و مملوک مرد باشد یا زن و ناسه - افر -

**نَسْنَاس** با دو نون و دو سین مهمله بر وزن کرباس ع. نوعی از حیوان که بر یکپای جهد از نقنب و کتف و صاحب حیوة الحیوان نوشته که نِسناس بالکسر نوعی از حیوان است که بصورت نصف آدمی باشد چنانکه یک گوش و یک دست و یک پای دارد و بطور مردم به عربی کلام کند. و صاحب برهان نیز بالکسر نوشته است و در تواریخ عجائب العالم نوشته که نسناس در نواحی عدن عمان بسیار است و آن جانوری است مانند نصف انسان که یک دست و یکپا و یک چشم دارد و دست او بر سینه باشد و بزبان عربی تکلم کند و مردم آنجا او را صید کرده میخورند و در منتهی الارب نوشته که نسناس بالفتح و بکسر دیو مردم یا نوعی از مردم که یکپای و یکدست دارد و گویند که قوم عاد که مسخ شده بود نیست گردید و قومی که برین سرشت بالفعل موجود است خلق علحده بلکه نها سه جنس اند نَاس و نَسنَاس و نَسَانِس یعنی نسناس زنان آنها یا نسانس گرامی قدر از نسناس است یا آنها یاجوج و ماجوج اند یا قومی از بنی آدم از نسل ارم بن سام و زبان عربی دارند و بنا مها عربان می نامند و بر درخت می بر آیند و از آواز سگ می گریزند یا خلقی بدصورت مردم مگر در عوارض مخالف مردم اند و آدمی نیستند و در بیشها در کنارهٔ دریای هند زندگانی می کنند و در قدیم

عربان شکار میکردند و میخوردند آنهارا۔ علی بیگ خراسانی ؎ از فید حادثات جهان کے شوم خلاص ٭ نسناس وار تا نگریزم ز نوع ناس ٭ و نیز نسناس سیر و رفتار و نشان۔ یقال قطع الله نَسْنَاسَهٗ ای سیرہ و اَثرَهٗ۔ و قُرُبٌ نَسْنَاسٌ قرب شتاب۔ و ناقةٌ ذاتُ نِسْنَاسٍ شتر ماده با باقی مانده سیر۔

**نَسْنَسَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. راندن و زجر کردن و سست شدن و بشتاب بربادن مرغ و سرد وزیدن باد۔ افر۔

**نَسُو و نَسُود** بفتح اول و ثانی بواو کشیده ف. چیزے نرم و ساده و هموار و لغزنده و بی درشتی و خشونت را گویند۔ حکیم ناصر خسرو گفته ؎ ز خاک و آتش و آبی برسم الشان باش ٭ که خاک خشک و درست است و آب نرم و نسود ٭ ن رفی۔

**نُسُوء** کصبور ع. زن که گمان حمل بروی کنند۔ افر۔

**نِسْوَان**۔ بالکسر ع. زنان این جمع امْرَاةٌ است خلاف از ماده لفظ۔ غ فر۔

**نَسْوَار** بفتح اول و باے ابجد بالف کشیده و براے قرشت زده بلغت ژند و پاژند بمعنے ناهار و ناشته باشد۔ رہ فر۔

**نِسْوَة** بکسر اول و فتح واو و تاے فوقانی ع. زنان این جمع امْرَاةٌ است خلاف قیاس۔ غ فر۔

**نَسُوج** بجیم در آخر کصبور ع. شتر ماده که بار بران مضطرب نشود یا ناقه که بار وی بر دوش وے آید از شدت سیر وے۔ افر۔

**نَسُود** بروزن حسود ف. بمعنے نسو است که بالا گذشت۔ رفره۔

**نَسُودِی** بروزن حسودی ف. مزارع و برزیگر را گویند آن قسم سوم است از چهار قسم طائف انسان که جمشید قرار داده و وزذیل

لغت کاتوزی مرقوم شده است۔ ن رفر۔

**نُسُور** بضمتین و راے مهمله در آخر ع. جمع نسر که گذشت۔ افر۔

**نُسُوس** بضمتین و سین مهمله در آخر ع. در نَسّ گذشت۔ افر۔

**نُسُوع** بضمتین و عین مهمله در آخر ع. درازے و درواشدن گوشت بن دندان از دندان و فرو هشته و سست گردیدن و بیرون افتادن ثنیه از گوشت بن دندان و رفتن در زمین و خمیدن پشت یا دندان یا شکم و مائل گردیدن۔ افر۔

**نَسُوف** کصبور ع. شتر که علف را از بیخ بر کند مَنَاسِیف جمع بر غیر قیاس۔ و فَرَسٌ نَسُوفُ السُّنْبُكِ اسپ که در دویدن پیش سم را بر زمین نزدیک دارد یا آرنج را به تنگ قریب گرداند (وَ عَقَبَةٌ نَسُوفٌ) پشته دراز دشوار گزار و نُسُوف بضمتین گزیدن یا آثار گزیدگے۔ افر۔

**نُسُول** بضمتین ع. افتادن پشم و نَسَلَ الرِّيشُ مِنَ الطَّيْرِ وَالثَّوْبُ مِنَ الرَّجُلِ كَذٰلِكَ و نیز نُسُول رختن۔ افر۔

**نَسُولَة** بفتح اول و ضم ثانی ع. ناقه که بجهت زه نگهدارند۔ افر۔

**نَسْهَا نِیدَن** با ها و نون و تاے قرشت بروزن صفراشکن ف. بزبان ژند و پاژند بمعنے پختن باشد که نقیض خام بودن است و نسهانمی یعنے می پزم و نسهانید یعنے بپزید که امر بپختن باشد۔ رہ فر۔

**نِسْی** بالکسر و بالفتح ع. فراموش شده و آنچه مانده بفراموشے یا انداختندش در منزلے که کوچ کرده باشند از وے و رکوک حیض که بیندازند آنرا و نیز نِسْی بالکسر فراموش کردن۔ و بالفتح رگ نسائی زدن و نَسَى

محرکة در دگین نسا گردیدن و نَسِیَ کَکَتِفٍ مرد در دگین نسا و نَسِیّ کغنی آنکه در قوم شمارش نکنند و بسیار فراموش کننده و ناسی مثله قَالَ اللّٰهُ تَعَالٰى وَمَا كَانَ رَبُّكَ نَسِيًّا اے ناسِیًا۔ افر۔

**نِسْیَان** بالکسر ع. فراموشی و فراموش کردن و بالفتح آنکه فراموشی برو غالب باشد۔ افر غ۔

**نِسْیَان** بکسر اول بروزن احسان ف. بمعنے مخالفت و خلاف کردن باشد۔ رہ فر۔

**نِسْیَان کده** بالکسر ف. مکان فراموشی درویش واله هروی ؎ نسیان کده جهانبازا ٭ ذکر تو بخیر اگر کنی جا ٭ ب۔

**نَسِیب** کامیر ع. مناسب و صاحب نژاد و شخص عالی نسب و همزاد و نیز نسیب تشبیب کردن بزن در شعر و غزل گفتن و صفت جمال وے نمودن۔ افر غ۔

**نَسِیج** بفتح نون و یاے معروف و جیم عربے ع. بافته و جامه و نوعی از حریر زر بافته۔ غ فر۔

**نَسِیچ** بفتح اول و کسر ثانے تحتانی کشیده و بجیم فارسے زده ف. جامهٔ حریر زربافته باشد و باجیم در عربے نیز همین معنی دارد۔ رہ۔

**نَسِیدَن** بروزن رسیدن ف. بمعنی نهادن و گذاشتن باشد۔ رہ۔

**نَسِیرَم** بفتح اول و راے قرشت و سکون میم ف. بمعنے نسر است و آن جائے باشد که آفتاب بران کمتر تابد و تابدان را هم گفته اند و آن روزنه ایست از خانه که یکجانب آنرا پارچه چسپانند و نقاشی کنند و بعضے گویند نسیرم جائی است که پیوسته آفتاب بران تابد۔ والله اعلم۔ رہ فر۔

**نَسِیس** بهر دو سین کامیر ع. گرسنگے سخت و غایت مشقت و جهد مردم و سرشت و بقیه جان و منه بَلَغَ مِنْهُ نَسِيسَهٗ یعنے

قریب بمرگ گردید و دو رگ است در گوشتگه او ان مغز استخوان را تری و تازگی رسد - افو -

**نَسِیسَة** کسفینة ع . سخن چینی نسائس جمع و تری که بر سر استرم گرد آید در سوختن و سرشت - افو -

**نَسِیغ** بغین معجمه کامیر ع . خوے و عرق باشد - افو -

**نَسِیف** کامیر ع . شکن کف و پیشانی و نشان خر گزیدگے و نشان لگد بر اندام ستور و سخن پنهان و راز - افو -

**نَسِیفَة** کسفینة ع . نسفه که سنگ پای بخار باشد - افو -

**نَسِیک** کامیر ع . زر و سیم را گویند - افو -

**نَسِیکَة** کسفینة ع . قربانی و انچه ذبح کرده شود نُسُک بضمتین و نسائک جمع و پاره سطبر و بزرگ از زر و سیم - افو -

**نَسِیل** کامیر ع . انچه افتد از پشم و پر جز آن نسیلة یکے و انگبین گداخته و از موم جدا شده و نیز نَسِیلَة بمعنی فتیله و انگبین - افو -

**نَسِیلَه** بفتح اول بر وزن وسیله . ف . گله و رمهٔ اسپ و اشتر و خر باشد و بضم اول هم آمده است - رلا فو -

**نَسِیم** کامیر ع . صراح باد نرم و بمعنی وزیدن نیز آمده و چیزے که بوے خوش دارد و بالفظ آمدن و پیچیدن و جستن و جهیدن و دمیدن و رفتن و گسستن و وزیدن مستعمل و بی ادب و خوش نشین . آشنا و از صفات اوست - طالب آملی ؎ ز انگشتم نسیم غنچهٔ فردوس می آید * نمیدانم سحر بند گریبان که واکردم * وله ؎ ببوی زلف تو گر خاک میشوم بمشام * نسیم می شود و در دماغ می پیچید * جمال الدین عبدالرزاق ؎ گمان برم که مگر بوے زلف جانان ست * سحر گهے که نسیمی ز بوستان بجهد * خواجه شیراز ؎ کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت * من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت * میرزا صائب ؎ رفیقش صبح بناگوش در قلمرو زلف * شب دراز نسیم سحر نمی گسلد * شفیع اثر ؎ تا نسیم قهر او بر عرصهٔ عالم وزید * نیست از ظالم نشان مانند عقرب در شتا * ملا قاسم مشهدی ؎ چون شیشهٔ شکسته که بر جنبش ز راه * ترسیم ز کوچهٔ تو بمژگان نسیم را * ب غ فو -

**نَسِیم باد** . ف . اوحدالدین انوری ؎ نسیم باد باعجاز زنده کردن خاک * ببرد آب همه معجزات عیسی را * ب -

**نَسِیم زدن** . ف . باد نرم رسانیدن طالب آملی ؎ گلشن نسیم در دزند بر دماغ ما * و یار لاله تازه کند زخم داغ ما * ب -

**نَسِیمَن** بفتح میم بر وزن رسیدن ف . بلغت ژند و پاژند عبادت و نماز کردن را گویند - رلا فو -

**نَسِیئَة** بالکسر ع . انچه نقد نباشد و بزمانهٔ بعید وعدهٔ اداے آن کرده باشد و بالفتح مهلت - افو -

**نَش** بفتح نون و سکون شین معجمه . ف . بمعنے سایه و سایه گاه باشد که جاے سایه است و بمعنی سایهٔ کلاه هم بنظر آمده است - رلا ن .

**نَشّ** بالفتح و تشدید شین ع . بیست درم سنگ و آن نیم اوقیه باشد و اوقیه چهل درم ست و بیست درم را نواة گویند و نیز نَشّ نرم راندن و آمیختن - افو -

**نَشَأ** بالفتح ع . شتران ریزه نَشَأ محرکة جمع و ابر بلند و ابر پاره که نخستین نمایان گردد و بمعنی آفریدن و زیستن و جوان گشتن و بلند برآمدن ابر - افو -

**نَشَا** بفتح اول و سکون ثانی و همزه و انکه بعد خط مستقیم خط کج منحنی نویسند بیجا است و اگر بالفرض نویسند بالاے خط مستقیم نویسند تا اشتباه شود که خط مستقیم در ینجا الف نیست بلکه همزه است و این لفظ را بر وزن سراے گفتن غلط است و بصورت نشه نوشتن هم خطا است بمعنے آفریدن و نو پیدا شدن و مجازاً بمعنے جهان و عالم مستعمل میشود از غیاث - در بهار عجم نوشته نشا مستی و کیفیت که از خوردن شراب و دیگر مسکرات بهم رسد و سرشار از صفات اوست و بالفظ بردن و بلند شدن و دادن و ریختن و گرفتن مستعمل - میرزا بیدل ؎ آخر ز گریه نشا شوقم بلند شد * اشک آنقدر چکید که جام شراب داد * طالب آملی ؎ لب می فشان و مغز دل آشفتهٔ خمار * این نشا میدهد قدح واژگون من * شیخ العارفین ؎ نشا در طینت می چشم فسون ساز ت ریخت * ساقی میکده ها نرگس جادوے تو بود * طالب آملی ؎ منم که نشا ز یاد شراب میگیرم * بدست برگ گل از آتش آب میگیرم * -

**نَشَاءَة** بالفتح ع . انچه راست بر آمده باشد از گیاه و هنوز سطبر نگردیده و آفرینش نَشَاءَة بالمد مثله و نیز نشاة بالمد آفریدن و زیستن و گوهیدن و جوان گشتن و بلند بر آمدن ابر - افو -

**نَشّاب** کگتان ع . تیرگر و نشّاب کرمان تیر نَشَّابَة یکے - افو -

**نَشَابور** بفتح اول . ف . شهریست مشهور هیجده فرسنگ از مشهد مقدس دور و بانی آن طهمورس دیوبند پیشدادی بوده بعد از سکندر و بخرابی نهاد اردشیر بابکان دران اراضی شهرے بزرگ بنیاد کرد و غالباً در انجا ساکن بود چه بسبب آب و هوا از اغلب شهرهای ایران بهتر بوده آنرا ایران شهر می نامید تذکره مشتمل بر ابنیهٔ عالیه و قصور رفیعه و مساجد و مدارس و قرار و مزارع بسیار و از رے تا نشابور صد و شصت فرسخ و الی سرخس چهل فرسخ و از سرخس تا مرو شش فرسخ و شهرے در کمال جمال

وآبادی بوده وگشتاسب پیش از نشابور بنام
خود در پشت نشابور نیز شهری بنا کرده که دویست
و بیست و شش قریه معموره داشته که یکے
کندر بوده ودر بابے فارسی بلغت پشت
مذکور شده ودر تواریخ آمده که کشمر قریه از رستاق
پشت نیشابور بوده که سرو آن در زمان گشتاسب
غرس شده ودر ولایت ترشیز بوده و ترشیز نیز
مانند کشمر وکندر از اجزاے پشت یعنی شهر گشتاسب
بوده که شادی کاخ نام داشته در تواریخ
آورده اند که شاپور ابن اردشیر آن شهر را از
پدر بخواست واو مضائقه کرده لاجرم بعد از
پدر بخرابی آن شهر که شادیاخ میخوانند مخفف
شادی کاخ بوده امر فرموده وبعد از خرابی
آن شهرے بزرگ ساخته وآنرا نه شاپور نام
کرد چه نه بمعنے شهر است ودر آبادی آن کوشید
تا بهترین بلاد شد بقاع خوب وضیاع مرغوب
در انجا احداث فرموده دور شهر باروی محکم کشید
و پانزده هزار گام مقرر کرد در ششصد و پنج
بزلزله خراب شد باز شهر بنا نهادند وآباد کردند
در ششصد و شصت و شش بزلزله خراب شد
باز آباد کردند از هشتصد و هشت که آباد گردیده
هنوز بحال خود است وملوک سامانیان آنجا را
آباد کردند ویعقوب بن لیث صفار آنجا را
دار الملک کرد تا چنان آباد گردید که آنرا
ام البلاد خواندند دیگر باره بعلت قحط و غلا
سه هزار کس از پیر و جوان دران بهلاکت رسیدند
ودر گرفتاری سلطان سنجر سلجوقی بدست طائفه
غزان در پانصد و چهل و هفت آن طائفه اهالے
نیشابور را قتل و غارت کردند ودر فتنه چنگیز خانی
که در ششصد و هفده بود چون مغولان بر نشابور
مسلط شدند چهل نفر از پیشه وران جدا کرده سایر
خلق را بتیغ بیدریغ عرضه بوار داشتند و
عمارات را خراب کردند وهفت شبانه روز آب
بر شهر بسته دران اراضی جو کاشته در تواریخ مذکور
است که دوازده روز مقتولان نیشابور را شماره
کردند سوای اطفال ونسوان هزار هزار و هفتصد
وچهل وهفت هزار کس بقلم در آمد ودر زمان صفویه
نیز ازبکیه در انجا مستولی شدند قتل و غارت کردند
ودرین سنوات شش هفت هزار کس زیاده دران
شهرستان نمیباشد باین حالت از حیثیت آب
وهوا وقنوات وچشمه بهترین اماکن است چنانکه انوری
گفته
حبذا شهر نشابور که در ملک خدای گر بهشت
است همانست وگرنه خود نیست و بعد از کیخسرو
چنان مستفاد میگردد که لهراسپ شاه را نشابور
دار الملک بوده وبعد از رواج دین زردشت
ورونق آتشکدهٔ نوبهار واعتکاف زردشت
در انجا لهراسپ نیز بدانجا رفته توقف کردند تا
بدست ارجاسپ کشته شد و دیگر نام نوائے
است از موسیقی ونام شعبه ایست از نوا که
بنوا نشابور مشهور است وحکام نیشابور از زمان صفویه
تا این ایام اغلب از طائفه بیات بوده اند و
درمیان آن طائفه امراے بزرگ وحکام نامدار
ظاهر شده اند. از انجمله بود آصف الدوله بن شجاع الدوله
بن صفدر جنگ حکمران ممالک لکهنو که در حشمت
وحشمت نظیر نداشته ودر هزار و دویست و
دوازده درگذشته وجمعی کثیر از معاصرین
اورا دیده بودند اورا سالے هفت کرور محاصل
ولایتے بوده یک کرور را بمواجب ملازمان
کرور دیگر را بصلهٔ رحم ویک کرور دیگر را بغربا
ومساکین میداد یک کرور آنرا صرف بناے
عمارات وبساتین می نمود کروری را برای
نفع رسانیدن بمردم صرف ابتیاع اشیای
نادره لاغیر ضروریه میکرد کرورے دیگر را بمصرف
اخراجات فیلان واسپان وشتران وعملهٔ بری
وبحری خود میرسانید یکهزار و هفتصد زنجیر فیل
ودوازده هزار اسپ در طویله داشته سه هزار
بوزینه مؤدب ومعلم داشت که کسوت آنها زربفت
بود و زنجیرهاے سیمین وزرین داشتند سه هزار گربهٔ
براق با اسباب و یراق وسه هزار طوطی ومینا
در قفسهای طلا ونقره وبعضے مرصع داشت
صد و بیست هزار اقسام کبوتر و چندین زنجیر شیر و ببر و
کرگدن وصد و بست و پنج هزار جلد کتاب هشتصد
سنگ صلایه مرصع وصد حوضهٔ فیل جواهر داشته
ولباسی بی زینت وتکلف می پوشیده - ن -

**نَشَائَیْن** بفتح وحرف ثالث همزه مفتوحه
بصورت الف وانچه بالاے خط مستقیم خط کج منحنی
نوشته میشود اشارت است بر آنکه الف نیست بلکه
همزه است غرض که لفظ نَشَائَیْن بروزن کعتبین
وفرقدین است وآنکه بعض مردم بروزن امین
گویند محض غلط و معنے نشائین دنیا و آخرت
است - غ - ق -

**نَشَّاح** بجاے حطی کشادو ع . مشک پر
تراونده - افر -

**نَشَاخانه ونَشَاساز ونَشَامند**
ف . بمعنے . ملا ابو البرکات منیر
زنشاخانهٔ چشم تو عشوه خیز دمست بدزد فال نامهٔ خط تو فتنه گیرد
فال . و ملا طغرا در تعریف فال
زلبیارے بادهٔ این جام ساز . طلب تار رسیده بود لنشاساز .
محمد اسحق شوکت
روزی که از شراب جنون نشامند شد . ساغر زکاسهٔ سر مجنون لبسر کشید . ملا طغرا
من وآن شرابی که صد نشاز اره . بیک قطره اش گل کند در خمار . ب -

**نشاخت** بروزن شناخت . ف . ماضی
نشاختن یعنی نشاندن باشد - چنانکه حکیم قطران گفته
باجنگ و بربط ساخته از درد وغم پرداخته . اندر میان بنشاخته یار لطیف غمگسار . حکیم سوزنی
گفته
بدوستی بدل و دیده بر نشاختمت بدانکه زین دو پسندیده تر نبود وطن . حکیم ناصر خسرو گفته
گر بنشانیستی که دین رگستر بدیی هر خسی . کردگار

اندر جہان بہ پیغمبری نشناختی × در دیوان حکیم کیشاستی آورده آنہم بہمین معنے صحیح است × حکیم فردوسی گفته ؎ بہ رہ یغمه شہر خواند و بنشاستش × سزا خلعت و باج آماستش × و بنشاختن مصدر آنست و بمعنے نشاندن است ۔ کا ن قر ۔

**نشاختن و نشاخیدن** ۔ ف ۔ مصدر نشاخت بالا گذشت ۔ ان ۔

**نِشاد** بالکسر و دال مہملہ در آخر ع ۔ سوگند خورانیدن ۔ افر ۔

**نِشادارسام** بکسر اول و فتح الف ۔ نام جرم آفتاب عالمتاب است ۔ ن ۔

**نُشارَه** بالضم و فتح رای مہملہ ع ۔ ریزہای چوب که باره برید ه شود ۔ افر ۔

**نِشارَه** بکسر اول بر وزن اشاره ۔ ف ۔ چوب پوسیده را گویند که مانند آرد شده باشد ۔ د ۔

**نَشاز** بزای معجمه کسحاب ع ۔ جای بلند ۔ و بالکسر جمع نَشَز بمعنے جای بلند ۔ افر ۔

**نشاستن** باسین بی نقطه ۔ ف ۔ بروزن و معنی نشاندن باشد ۔ رفر ۔

**نَشاسته** بفتح نه بکسر ۔ ف ۔ معروف است چون در ساختن آن دُرده مغز گندم را در آب می نشانند بہمین سبب نشاسته گویند ۔ غ فر ۔

**نَشّاشَة** کتّانة ع ۔ شوره زار که خاکش خشک نگردد و گیاه نروید ۔ افر ۔

**نَشاص** بصاد مہملہ کسحاب ع ۔ ابر بلند بر آمده یا ابر برہم نشسته نِشاص کتاب مثله ۔ نُشُص ککتب جمع و دختر جوان ہم سن و ہموار و برابر ۔ افر ۔

**نَشاصِیّ** بالفتح و کسر صاد و تشدید یای تحتانی ع ۔ اسب بلند اطراف ۔ افر ۔

**نَشاط** بطای حطی کسحاب ع ۔ شادمانی بمعنی خوشی و شادی ۔ و بکسر اول باین معنی غلط مگر بکسر اول جمع نشیط است که بمعنی شادمان باشد چنانکه کرام جمع کریم ۔ و بفارسی بالفاظ دادن و داشتن و ریختن و کردن و گرفتن و یافتن مستعمل ۔ میر معزی در تعریف شمشیر و شراب ؎ یکی نشاط جوانان و ہم بردم پیر × یکی ہزیمت پیران و ہم بر دجوان × خواجه نظامی ؎ نشاط می ارغوانی بده × طرب سازو داد جوانی بده × میرزا صائب ؎ زاہد انچه دل عام نشاطی دارد × عنکبوتی ز شکار مگسی می آید × شہوری صفہانی ؎ گر بغل ریخته باشد نشاط × دست دولی کوکه فراہم کنم × میر معزی ؎ چون تیغ لعل پیکر او کار ریخته کرد × طبعش بر نشاط می لعل جام کرد × نظامی ؎ ازین بس نشاط سواری گرفت × پی شاہی و شہریاری گرفت × میرزا صائب ؎ نشاط بادهٔ گلرنگ را اگر خضر دریابد × زلال زندگی را زیر پای تاک میریزد × ب افر غ ۔

**نَشاط پَرَست و نَشاط مَند** بفتح اول ۔ ف ۔ بمعنی شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ ورنه چمن از نشاط مندی × از تار نظر به نخلبندی × ب ۔

**نَشاف** بالفتح ع ۔ جنون و دیوانگی و خبط ۔ و نِشاف کتاب جمع نَشفَة که بیاید و نَشّاف کشداد جاذب و در خوکشنده و آنکه گرده نان بر سر دیگ تر کند و تنها خورد ۔ افر غ ۔

**نُشافَة** کثمامة ع ۔ کفک شیر وقت دوشیدن و بفتح اول دستار پاک کردنی ۔ افر ۔

**نُشاقی** کسکاری ع ۔ شکار که حلقه رسن در گلوی وی افتد ۔ و بضم اول جمع نُشقَة بمعنی گردن بند ستور که حلقهٔ رسن باشد که در گردن بہایم افگنند ۔ افر ۔

**نَشالَک** بفتح اول بروزن ہلاک ۔ ف ۔ بلغت زند و پازند بمعنی شکر باشد که از آن حلوا و چیزہای دیگر پزند ۔ رہ فر ۔

**نَشّال** کشداد ع ۔ آنکه گردهٔ نان را در دیگ فرو برده تر کند و تنہا خورد ۔ افر ۔

**نِشان و نِشانه و نِشانی** ہمه بفتح اول ۔ ف ۔ علامت و در فرہنگ ناصری نِشان بکسر نیز آورده و نشان شیخ مزید علیه آن بمعنے ہدف ۔ مولانا مظہر در تعریف اسپ ؎ بیناست آنچنانکه ببیند بردی سنگ × نشان پای مورش بہای تار راست ۔ شیخ سعدی گفته ؎ سخت بذوق میدہد بادِ ز بوستان نشان × صبح دمید و روز شد خیز و چراغ وانشان × و نشان بمعنے داغ نیز آمده ۔ میرزا رضی دانش ؎ محرو سال ہست و نشان می ندارد دانش × تہمت آلود شراب است آن لب می گون ہنوز × و نیز نشان در بعضے مقام بمعنے اثر وارد شده ۔ نظامی گوید ؎ نگه کرد شه سوی لشکرکشان × کزین به چه باشد دعا را نشان × چه این شعر در مقام شکستن قلعه بدعای زاہد ہست ۔ و نیز نشان بمعنے علم فوج و فرمان شاہزاده ہم بمعنے حصه و نصیب و جناب خیر المدققین میفرمایند که نشان عبارت از آنچیز است که از جمله مشخصات چیزی باشد که این کس را نزد آن باید رسید و نشانی چیزی را گویند که جہت تصدیق سخن رسانندهٔ ہمراہش داده باشند ۔ میرزا جلال اسیر ؎ طلب کرد ہست جان را از من امروز × خدنگ آن کمان ابرو نشانی است × و باید دانست که نشان بالفظ افتادن و انداختن و برافشاندن و برداشتن ۔ و دادن و دیدن و ستردن و کردن و کشیدن و گرفتن و گفتن و نہادن مستعمل چنانچه نشانه بالفظ آوردن و برخاستن و دادن و زدن و نہادن و یافتن و نشانی بالفظ دادن و زدن

وکردن - طالب آملی ؎ از رشک عندلیب نسوزد چسان گلے × کز شبنمش بصفحهٔ عارض نشان فتاد × ابونصر نصیرائے بدخشانی ؎ تنک و بد تنک جلوه دارد چون بچشم بالضیر × از کتاب خود نشان انتخاب انداختیم همچنین تنها گے ؎ چو شاخ غنچه فرو ریزد از درون پیکان × بیاد شست تو هر جا نشان افشانم × ابوطالب کلیم ؎ در ثبوت بُردباری عاشقان را محضرے است × چون هدف از هر ستمگاری نشان بر داشتن × خواجه شیراز ؎ هیچ است آن دهان که نه بینم از و نشان × موئی است آن میان و ندانم که این چه موست × بابا فغانی ع. ای دل نشان توبه و تقوے سترده به × ابوطالب کلیم ؎ جان از کدام و دل زکدام است زان دو لب × بگذار تا به بوسه یکے را نشان کنم × میر خسرو ؎ نگه کن در سواد بوستان خط تر سبزه × که گر انگشت منهی بروے از تری نشان گیرد × اسیری لاهجی ؎ در دخود باهر که می کردم بیان × از هوا لیش کس نگفتی نشان × درویش والهٔ هروی ؎ بر تیر غم از خویش نهادیم نشانے × در شیمنی خویش کشیدیم کمانے × میر حسن دهلوی ؎ چو مه نشانه شد اندر سفر مسلمانان × نشانه بلهٔ من از سفر که می آرد × کمال خجند ؎ من آن تیم که بقاصد دهم نشانهٔ خویش × که ساز دش ز بلی مدعا بهانهٔ خویش × میرزا صائب ؎ مژگان تو از دیده و دل گشت تراز و × هر چند به تیری نتوان زد دو نشانه × وله ؎ با تو از دل نشانه یافته ام × خبر از دزد خانه یافته ام × طالب آملی ؎ ای دل نهان ز غیر چه بوسی زمین دست × تختی ز جان نشانه بر آن بوسه گاه نه × خواجه شیراز ؎ بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد × که تاب من بجهان طرهٔ فلانے داد × استاد فرخی ؎ باندازهٔ لشکرے او نبودی × گر از خاک واز گل زدندے نشانے × ب - وغواهض سخن - ع -

**نشان بردن** . ف. بسبقت بردن نیکامی ؎ دو فیل از خرطوم در هم کشان × نه هر دو یکے برده خواهد نشان × از غواهض سخن -

**نشان بَردار** بفتح بای موحده . ف. بمعنے علم بردار فوج - فر -

**نشانِ تنها و نشانِ مردی** باضافت . ف. کنایه از آلهٔ تناسل مجسن تاثیر ؎ هر کس که لاف بیغمی دهر میزند × دارد نشان مردی اگر کدخدا شود × ب -

**نَشاندن** بالفتح . ف. متعدی نشستن، بمعنی نهادن هم هست - ره ع فر

**نشانزد** . ف. مقرر و معین - از فرهنگے نوشتم -

**نشانسق** . ف. با سین بے نقطه بروزن و معنے نشانیدن باشد - ره فر -

**نشان قشون** . ف. علم فوج و لشکر -

**نشانگاه** . ف. هدف و نشانهٔ تیر و نشان حدود - فر -

**نَشانگر** . ف. آنکه نشان کند - فر -

**نشانه** بالفتح . ف. در نشان گذشت فر

**نَشانه اَنداز** . ف. تیر اندازے که نشانهٔ او خطا نکند و حکم انداز و قادر انداز هم گویند - فر -

**نشانهٔ فرسنگ** . بالفتح . ف. مرادف میل فرسنگ . یحیی کاشی ؎ یکچند پاے خود بربست لنگ مسکنم × همراهے نشانهٔ فرسنگ مسکنم × ب -

**نَشانی** بالفتح . ف. در نشان گذشت فر

**نشانیدَن** . ف. بروزن و معنے نشاندن که بالا گذشت × ره فر -

**نِشاوَن** بکسر اول و فتح واو . ف. نام رودخانه ایست در ممالک عجم - فر ره -

**نَشاید** بالفتح . ف. اے نشایسته و سزاوار نیست و نباید - فر و فرهنگ زلیخاے جامی -

**نَشَب** بفتح اول و ثانی و سکون موحده ع. مال اصیل ناطق باشد یا صامت و آب و زمین **نَشَبَة** بالتا مثلثه فی الکل لغویه جمع و درختے است که بدان کمان سازند و نیز نشب لبسته شدن و در آویختن - افر -

**نُشَبَة** بضم اول و فتح ثالث ع. آویزش و مردے که بکارے آویزد رها نشود و نیز نشبة گرگ - افر -

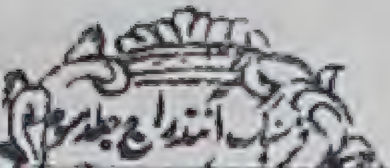
**نَشبل** بروزن مشعل . ف. بمعنی دست بر چیزے زدن و در آویختن باشد و بمعنے دو چیز را برهم دوختن و بهم چسپانیدن هم هست - ره فر -

**نِشپیل** بالکسر و سکون ثانی و بای فارسی و یاے معروف . ف. قلاب باشد عموماً و شست ماهی گیرے باشد خصوصاً - عبدالواسع جبلے گفته ؎ ز تیر و نیزهٔ او دشمنان هراسانند × چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از نشپیل × حکیم ناصر خسرو گفته ؎ انکه تو بینی نه همه مردمند × بلکه ز نا مند بزیر ثیاب × کرده ز بهر ستم و جور و جنگ × چنگ ز نشپیل چو شمشیر ناب × ره -

**نَشت** بالفتح . ف. خراب و سست و ضائع و زبون را گویند و بکسر نون بمعنی خوشی و عیش آمده است - ان افر -

**نِشتَر** بکسر اول و فتح ثالث . ف مخفف نیشتر آلت فصد کردن حجام باشد - رغ فر ره

**نِشتن** بروزن رشتن . ف. مخفف نشستن باشد - ره فر -




**نشستن چون خاک** بالکسر. ف. کنایه از نشستن باکمال حلم و آرام و همواری باشد و کنایه از خوار و زار و سر افگنده نشستن هم هست. رشا فر.

**نشتو** بفتح اول بروزن مگرو. ف. نام مردے بوده است. رشا فرن.

**نشتی** بکسر اول بروزن زشتی. ف. بمعنی خوشی و نیکے باشد چه نشت بمعنی نیک است و خوشی و نیکی بمعنی جوانی و چه خال داری هم هست. رشا فر.

**نشج** بالفتح و جیم در آخر. ع. آواز برگردانیدن خر در سینه و غوک در دهان و جوش زدن دیگ و نیک چندانکه آواز برآید و جدا فصل کردن مطرب میان دو آواز و دراز کشیدن آن را و نشج مجرکه راه گذر آب انشاج جمع. افر.

**نشح** بالفتح و حای مهمله در آخر. ع. آب دادن اسپ را بقدر تسکین و نیز نشح کم از سیری خوردن آب را یا پرشکم خوردن از اضداد است و بضمتین ستان. افر.

**نشخار** بالضم و خای معجمه بالف کشیده بروزن هشیار. ف. در نشخوار بیاید.

**نشخوار** بالکسر و واو معدوله. ف. کاه و علف که از دواب باز آمد و چاویدن گاو و گوسپند و شتر و امثال آنها چیزے را که خورده باشند و باز فرو بردن و آنرا در عرف هند جگالی خوانند به جیم تازی و کاف فارسی و لام تجتانی رسیده و مجاز انجیز را که جاوید نیز نشخوار گویند و بعضی بضم اول نوشته اند و قیاس هم همین را میخواهد چرا که مخفف نوشخوار است یعنی خوردن خورده را و نشخور بدون الف نیز مخفف و نشوار بروزن بسیار معرب آن و بالفظ زدن و کردن مستعمل. کمال اسمعیل ؎ دوسال شد که زحرمان همی زند نشخور ٭ زنعمتی که ازین پیش در جهان خوردست ملا مولوی معنوی ؎ نشخوار غمت کنم چو اشتر ٭ چون اشتر است کف برآرم ٭ و صاحب غیاث گوید که ظاهرا این لفظ ترکی باشد چرا که در لغات ترکی هم بنظر آمده.

**نشد** بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. جستن گم شده را و تعریف آن نمودن و شناختن و سوگند دادن بخدا و نشدتک الله گفتن کسی را یعنی بخدای میدهم ترا کانک ذکرتک ایاه. افر.

**نشدان** بالکسر. ع. جستن گم شده را و تعریف آن نمودن. افر.

**نشده** بکسر اول و فتح ثالث. ع. جستجو کردن گم شده را. غ رفرا.

**نشر** بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. بوی خوش یا عام ست یا بوی دهان زن یا بوی بغل بعد خفتن و کرو خارش و گروه پراگنده که سرو ریزند از ملخ و برگ. و گیاه خشک دیگر بار سبز شده و آن علت است و نیز نشر وزیدن باد در روز ابرناک و نبات رویانیدن زمین از باران بهاری و زنده کردن و زنده شدن و دیگر باره سبز شدن گیاه و پراگنده شدن برگ و برگ برآوردن درخت و گستردن و پراگنده و فاش کردن خبر و بریدن چوب باره و رویدن گرفتن گیاه. و بضمتین بیرون آمدن مذی مردم و بفتحتین پراگنده و پراگندگان واحد و جمع یکسانست و پراگنده شدن. افر.

**نشرة** بضم اول و فتح ثالث. ع. هدیه که برای طفلان نویسند بمعنی تعویذ. و افسون نیز آمده از منتخب و صراح و در مدار بالفتح بمعنی شادی ختم قرآن و در برهان بالفتح آنچه با زعفران و شنگرف بر در مکتب نشینی بروے تختهٔ اطفال نویسند. افر.

**نشری کمزای** ع. شتران کر رسیده. افر.

**نشز** بالفتح والتحریک و زای معجمه در آخر. ع. جای بلند. نشوز و انشاز و نشاز جمع. و نیز نشز بالفتح بلند نشستن و بلندی جستن و شوریدن دل و برآمدن و بفتحتین کهن سال توانا. افرغ.

**نشست** بالکسر. ف. حاصل بالمصدر نشستن و نیز بمعنی صحبت و بالفظ داشتن و کردن مستعمل. میر غروری کاشی ؎ چو عکسم که در آب وار و نشست ٭ بهر جنبشے میخورم صد شکست ٭ خواجه نظامی ؎ چو با دیو دارد سلیمان نشست ٭ کند باده انگشتری را ز دست ٭ میر خسرو ؎ در پیش اسپان صف پیلان مست ٭ ابر و هوا گرده بصحرا نشست ٭ فر.

**نشست کرده است** یعنی نشسته است. از سفرنامه شاه ایران.

**نشستن** ف. معروف مقابل خاستن و بمعنی بودن و ماندن چنانچه گویند ما در صفاهان در فلان محله می نشستیم یعنی می ماندیم و لهذا نشستنگاه مادی و مقام را گویند و نشستن بر چیزے کنایه از سوار شدن چون نشستن نگین بر انگشتر و آدمی بر مرکب. ب فر.

**نشستن آتش و چراغ و مانند آن** ف. بمعنی خاموش شدن اینها. ب.

**نشستن تب و رنج** ف. زائل شدن آن. محسن تاثیر ؎ از وصل لب شوق دل از پا ننشیند ٭ این تب بمداوای مسیحا ننشیند ٭ ب.

**نشستن تیغ و تیشه** ف. بریدن تیغ و در آمدن آن در زخم. بهار ؎ زنهار نه ترقی دولت مباش ایمن ٭ برخاستن ز تیغ برای نشستن است ٭ سلیم ؎ کدام روز مرا سایه ببر انداخت ٭ که همچو تیغ بفرقم بر بهانه نشست ٭ ب.

**نشستن تیغ بر فسان** ف. بریدن تیغ بر فسان. ب.

**نشستن خانه و بنا و نشست کردن خانه و بنا** ف. دو صورت دارد یکے آنکه بعد ساخته شدن و تمام گشتن بعضے از خانها یک گونه نشستی کند و در زمین فرو نشیند لهذا گاهے درین اثنا در دیوار و سقف رخنه و چاک پیدا شود و دوم افتادن است. سعید اشرف ؎ از نشینندگان کسی چو نماند ٭ عاقبت خود نشست

خانهٔ ما ـ علی خراسانی ؎ از بسکه نم گرفت تن ما ز سیل اشک × همچون نشست خانهٔ نوخند نشست ما ـ حسین ثنائی ؎ بر کوه ابر حلم تو گر سایه افگند × همچون بنای تازه کند در زمان نشست × ب ـ

**نشستن زمین** . ف . فرو رفتن آن از حیز خود ـ ظهوری ؎ عالی همت بنای پستی نکند × این طرح بجز درازدستی نکند × برخاسته اند گاو و ماهی بفغان × سنگین بست بنا زمین نشستی نکند × ب

**نشستن شراب** ف . از جوش افتادن شراب . سلطان قلی بیگ زهی ؎ تو چون بجوش در آئی شراب بنشیند × تو چون سوار شوی آفتاب بنشیند × ب ـ

**نشستن صورت کار** . ف . اصلاح پذیرفتن کار ـ ب ـ

**نشستنگاه** . ف . مکان نشستن و اغلب که عبارت از اقامت گاه باشد ـ خواجه نظامی ؎ چو فارغ شد اسکندر فیلقوس × ز یغمای برطاس و تاراج روس × نشستنگهی ز انطرف باز جست × که دارد نشیننده را تندرست × وله ؎ نشستنگهی دید ز آب و گیاه × بگوهر گرامی تر از کیمیا × ب ـ

**نشستن ماه و آفتاب** . ف . فرو شدن ماه و آفتاب ـ طاهر وحید ؎ برخیز ساقیا که بنور تو زنده ام × عالم شود سیاه چو بنشیند آفتاب × حکیم زلالی ؎ چو غد کاشانه را آشوب درگاه × نشست از پای چون بنشستن ماه × ب

**نُشُص** بصاد مهمله ککتب ع . جمع نشاص کسحاب بمعنی ابر بلند بر آمده یا ابر بر هم نشسته ـ افر ـ

**نَشْط** بالفتح وطای مهمله ع . بیرون آوردن از جای و آب از دلو بر کشیدن بی چرخه و گزیدن مار و بر دن اند . ده کسی را از جای بجای و آسان گره بستن . و بضمتین دراز کشندگان رسن تا زم گرد و دو باره تافته شود ـ افر

**نَشْظ** بالفتح وظای معجمه در آخر ع . شتاب ربودن ـ افر ـ

**نَشْع** بالفتح و عین مهمله در آخر ع . بلند بوئی کشیدن ـ افر ـ

**نَشْغ** بالفتح و غین معجمه در آخر ع . به نیزه زدن و روان گردیدن آب و سخن آموزانیدن و تلقین کردن و دارو در دهان و بینی ریختن و ریخته شدن و بدست آب خوردن و گردانیدن گریه در سینه و نعره زدن چنانکه بیهوش خواهد که شود ـ افر ـ

**نَشْف** بالضم ع . رفتن و هلاک شدن و فرو رفتن آب در زمین و بخود کشیدن جامه خوی و عرق را و کاغذ سیاهی را و حوض آب را و بفتحتین نوعی از سنگ سیاه که باخشونت باشد و بالکسر کاسهٔ سر و قدح چوبین ـ افر غ ـ

**نُشْفَة** بضم اول و ثالث ع . لته پاره که بدان آب باران گرفته در آوند افشارند بضم اول و نیز بالکسر چیزی اندک که در آوند باقی باشد و آنچه از دیگ بکفلیز بر آرند و گرم گرم بخورند و بضم اول کفک شیر وقت دوشیدن و نُشْفَة مثلثة و بحرک سنگ سیاه سوخته و سنگ پایجامه نشف محرکة و مکسورة و نِشَف کعنب و صرد و نِشاف ککتاب جمع ـ افر ـ

**نَشْق** بفتحتین و سکون قاف ع . بوی کردن نشوق را و به دام آویخته شدن آهو و یقال هذه ریحٌ مکروهة النشق ای الشمّ و نَشِق ککتف آنکه چون بکاری در آید در آویزان باشد در وی ـ افر ـ

**نُشْقَة** بضم اول و فتح ثالث ع . گردن بند ستور که حلقهٔ رسن باشد که در گردن بهایم افگنند ـ افر

**نَشْک** بالفتح . ف . درخت صنوبر و لهذا گفته ؎ آنکه نشک آفرید و سرو سهی × آنکه بید آفرید و نار و بهی ـ حکیم سوزنی گفته ؎

میر عادل زین دین ای آفتاب از تو به رشک × ای مرا خار از تو گل خاک تو زر نال تو نشک × فر

**نَشْکَرد گاوران** بالفتح . ف . بمعنی آن فنج است که ابر مرده باشد و آن چیزی است مانند تمد کرم خورده و آنرا بعربی حسر شفة و رغوة الحجامین گویند ـ رفر ـ

**نَشْکرم** . ف . بمعنی شکار کنم ـ از فرهنگ سکندرنامهٔ بری ـ

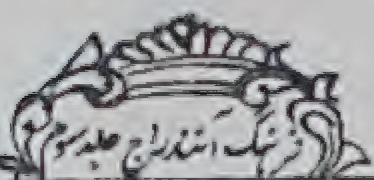
**نِشْکَنج** باول مکسور و ثانی زده و کاف مفتوح . ف . گرفتن بین بود بسر دو ناخن بنوعی که درد کند آنرا نیلک نیز گویند و برین قیاس نشکنجد و نشکنجیده ـ استاد عنصری ؎ آن صنم باز کار زد از نشکنج × تن نژند شد و دولب نارنج × فردوسی گفته ؎ بر چون گرفتش پل نامدار × بنشکنج اندام او شد فگار × و مصدر آن نشکنجیدن است ـ

**نِشْکَنجیدن** بالکسر . ف . مصدر نشکنج که بالا گذشت ـ رفر ـ

**نَشْکَهَل** بروزن نگسل . ف . بمعنی پروا نکند زیرا که شکوهیدن بمعنی پروا و بیم داشتن و ترسیدن است چنانکه گذشته مولوی معنوی در صفت اولیا وانبیا گفته ؎ آن کبوتر شان ز بازان نشکهد × باز سر پیش کبوتر شان نهد × ن

**نِشْگَرده** بالکسر و کاف فارسی مکسور . ف . افزاری است صحافان و کفشگران و موزه دوزان و سراجان را که بدان پوست برند و تراشند و پیرایند و آنرا بتازی از میل خوانند ابو شکور گفته ؎ بنشگرده ببرید او را گلو × تفو بر چنین ناشکیبا تفو × ن رفرہ ـ

**نَشْل** بالفتح ع . بدست بر آوردن گوشت را از دیگ بی کفگیر و عضوی را بدست گرفته بدهن خوردن گوشت آنرا و بی دیگ افراز پختن گوشت را ـ افر ـ




**نشل** باول وثانی مفتوح . ف . چنگ زدن ودر آویختن باشد بچیزے وآنرا ابستازی **تشبث** خوانند فرخی گفتہ ؎ گر تو خواہیش و گرنہ بتواند رنشلد × بزر او چون بدر خانۂ او برگذری × ن رکا -

**نشم** محرکۃ ع . خال خال گردیدن گاؤ و درختے است کہ از وے کمان سازند **ونشم** گلتف گاؤ کہ دران نجکہاے سفید وسیاہ باشد - افو -

**نشمۃ** کفرحۃ ع . دست بوی ناک از جرش وجزآن - افو -

**نشمن** بکسر اول ومیم وسکون ثانے و نون . ف . بلغت ژند وپازند خویش وتبار گویند - رکا فر -

**نشنشۃ** کدحرجۃ ع . آواز جوشش دیگ وبشتاب پوست باز کردن و دور کردن وسخت جنبانیدن وراندن وگائیدن وازار گشادن وبرکشیدن جامہ از تن وروان شدن آنچہ در خنور باشد وبمنقار خود برکندن مرغ پر را وشتاب خوردن گوشت را وبانگ کردن زرہ **ونشنشۃ** کزبرجۃ پارہ از ہر چیزے وخو وسرشت وسنگ وفی المثل **نشنشۃ** من **اخشن** یعنے سنگے از کوہے است - افو -

**نشو** بالفتح وواو در آخر ع . پیداشدن از لطائف وگاہے بمعنی روئیدن وبالیدن است **ونشو ونما** ہر دو لفظ بفتح نون است و کسانیکہ لفظ نما بالضم نون خوانند غلط وخطا - افو غ -

**نشوء** کدخول ع . آفریدن وزیستن و گوالیدن وجوان گشتن وبلند برآمدن ابر - افو -

**نشو** بضم اول وثانی بواو کشیدہ . ف بمعنی ہموار وصاف وسادہ ونرم ولغزندہ بی خشونت ودرشتی باشد - رکا فر -

**نشوار** بالکسر ع . آخور ستور فارسی است معرب از منتہی الارب ، در غیاث **نشوار** بالکسر بمعنے نشخوار آمدہ -

**نشوان** کسکران ع . مست نشیان مثلہ افو

**نشوب** بضمتین ع . بستہ شدن و درآویختن - افو -

**نشوۃ** بفتح اول وثالث ع . بوی ومستی واثر جۃ **نشوۃ** تریخ ہمان سال ونیز **نشوۃ** بوے کردن خوشبو را ودانستن خبری را وبر رسیدن آنرا ونیز **نشوۃ** مثلثۃ مست گردیدن - افو -

**نشوح** بجاے حطی کصبور ع . آب اندک وبضمتین کم از سیری خوردن آب را یا پر شکم خوردن از اضداد وآب دادن اسپ را القدر تسکین - افو -

**نشور** براے مہملہ کصبور ع . باد ہموار **نشور** بضمتین ومحرکۃ **ونشر ونشز** بسکون شین جمع وبضمتین زندہ شدن **وصبح نشور** مراد از صبح قیامت **ویوم النشور** روز رستخیز - افو

**نشوز** بضمتین وزاے معجمہ در آخر ع . جمع **نشز** بمعنے جاے بلند ونیز **نشوز** ناسازواری کردن زن باشوے ودرخشم آوردن وزدن شوے زن را وستم نمودن - افو -

**نشوص** بصاد مہملہ کصبور ع . نیزہ ایستادہ وبضمتین بلند گردیدن ابر وناسازواری کردن زن شوے را ودرغضب آوردن وطعن کردن ونیزہ زدن وشوریدن دل ودراز شدن دندان وبیرون آوردن چیزے ودرواشدن از جاے وپراگندہ گردیدن از شہر ومسکن - افو

**نشوط** بطاے مہملہ در آخر کصبور ع . ماہی نمکین کہ در آب ونمک تر دارند وچاہ دور تنگ کہ دلو از وے بہ بسیار کشیدن برآید - افو -

**نشوظ** بضمتین وظاے معجمہ در آخر ع نخستین روئیدن نبات کہ زمین اشگافد وہنوز برگ بر نیاوردہ باشد - افو -

**نشوع** بعین مہملہ در آخر کصبور وہم بضم اول . ع . داروے در دہان افگندنے ودر بینی ریختنی وہر چہ بگردانند دم را وبضمتین دارو درکام ودہان ریختن وسخن آموختن کسی را وگردانیدن گریہ در سینہ ونزدیک بمرگ رسیدہ بہ شدن از بیماری - افو -

**نشوغ** بغین معجمہ کصبور ع . داروی در دہان وبینی ریختن - افو -

**نشوف** کصبور ع . ناقہ کہ پیش از زہ آوردن شیر دہد ولبعد از ان بے شیر گردد - افو -

**نشوق** کصبور ع . داروی بینے کہ در بینی ریزند یا ببویند آنرا تا از حرارت و پوشش عطسہ آید - افو -

**نشول** بضمتین ع . کم گوشت گردیدن وشتاب برکشیدن چیزے را وگائیدن - افو

**نشو ونما دادن** بفتح ہر دو نون . ف . بمعنے - علی خراسانی ؎ گر نہال وادی امین سخود پر دور نیست × ہر گیاہے را کہ لطف او دہد نشو ونما × ب -

**نشوہ** بفتح اول وثالث . ف . بمعنے مستے باشد کہ در مقابل ہشیاری است - رکا فر

**نشوی** بفتح اول وواو بتحتانی کشیدہ . ف . چنانکہ در نخجوان گذشت نام آنجا بودہ الحال بہ نخجوان مشہور است ہندوشاہ گفتہ ؎ بار دیگر چنانکہ میخواہم × برسانم بخطۂ نشوی × در قاموس نیز نشوی آوردہ وگفتہ کہ عوام نخجوان گویند - ن رکا -

**نشی** کامیر ع . ابر پارہ کہ نخستین نمایان گردد - افو -

**نشیان** کسکران ع . مست **نشوان** بالواو مثلہ و (**نشیان الاخبار**) آنکہ

اخبار را نخستین معلوم کند و جویان آن باشند

**نِشِیب** بکسر شین و یاے مجهول ف. پستی و زمین پست مقابل و ضد فراز ست و فراز و نشیب معروف و مشهور است سلمان در حالت پیری گفته ؎ در خمم بیاورده در جاے سیب × زبالا نهادم سر اندر نشیب × ن ع ره.

**نَشِیب سار** بفتح اول و کسر ثانے ف. در دساتیر آورده که اسم مرتبه فرق ست از مراتب ثلاثه ایزدشناسی باصطلاح هیربدان یعنے صوفیهٔ صفیه که مشاهده کثرت باشد بدون وحدت و جدا دانستن وحدت از کثرت و وثیره در زبان فارس این مرتبه فرق را. ن.

**نِشِیب لاخ** ف. از عالم سنگلاخ و دیولاخ و این در دفتر سوم مکاتبات علامی مذکور ست. ب.

**نَشِیئَة** کغنیّة ع. بوے. افر.

**نَشِیج** بجیم در آخر کامیر ع. گلوگرفته شدن در گریه و خبه گریستن. افر.

**نِشِید** بکسر اول و ثانے و سکون تحتانی مجهول و دال. ف. بمعنی سرود و خوانندگی و شعر باشد. ره فر.

**نِشِیدن** بکسر اول و ثانی. ف. مخفف نشانیدن بمعنی نهادن باشد. ره فر.

**نَشِیر** براے مهمله کامیر ع. ازار و کشت که بدست چینند آنرا و فراهم آرند. افر.

**نَشِیش** بهر دو شین معجمه کامیر ع. آواز جوشش آب و دیگ و جز آن. افر.

**نَشِیشَة** کسفینة ع. زمین شوره که هیچ نرویاند. افر.

**نَشِیطَة** بطاے مهمله کسفینة ع. آنچه غازیان در راه یابند از غنیمت پیش از آنکه بساحت قوم که جاے مقصود است برسند و شترانے که بے قصد گرفته و رانده شوند. افر.

**نَشِیل** کامیر ع. گوشت پاره که از دیگ بے کفلیز بدست برگیرند و گوشت بے توابل پخته و شیر هنگام دوشیدن و تیغ سبک تنک و آب که نخستین از چاه برآید. افر.

**نِشِیم** با اول و ثانی مکسور و یاے مجهول. ف. بمعنے محل و مقام نشستن آدمی و طیور. حکیم فردوسی گفته ؎ چنین گفت سیمرغ با پور سام × که اے دیده رنج نشیم و کنام × هم او گفته ؎ بفرمود پس تا بهنگام خواب × برفتند سوے نشیم عقاب × و آنرا انشیمن نیز گویند چنانکه شیخ سعدی گفته ع. آن شاهباز را دل سعدی نشیمن است × و نشینه مخفف آنست. ن ره.

**نِشِیمَن** بکسر اول و ثانی و یاے مجهول ف. آشیانهٔ مرغان و بمعنے مطلق جاے و مقام مجازیست و بالفظ داشتن و کردن و گرفتن و یله کردن مستعمل. میان ناصر علے ؎ شهرت ماست علی شعلهٔ برجستهٔ برق × نه شرارے است که در سنگ نشیمن دارد × میر معزی ؎ باز اقبالش نشیمن کرده بر هفت آسمان × هفت کوکب را گرفته زیر پر و زیر بال × و صاحب مصطلحات الشعرا نشیمن بمعنے نشستن نیز آورده طالب آملی ؎ در چمن از بید ماغی دل ناشاد × صبحدمی گر کنم بهوس نشیمن × گر مثل صورت عندلیب برآید × گوش بدزدم ز همزبانی سوسن × مولانا نبائی ؎ شد وقت که خلق راه گلشن گیرند × مرغان بسر سرو نشیمن گیرند × باز از سر مهر نوعروسان بهار × اطفال شگوفه را بگردن گیرند × میر معزی ؎ ای باز چه بودت که نشیمن یله کردی × چون کبک شدی کوفتهٔ چنگل شاهین × الوے ؎ بر کشتی عمر تکیه کم کن × کین نیل نشیمن نهنگ است

**نِشِیمَنِ دیو** ف. کنایه از دنیا و عالم است × رفوره.

**نَشِیمَه** بفتح اول بروزن جریمه. ف. پوست و تاسمهٔ خام پیراسته را گویند که از آن بند کار زد و امثال آن سازند. ن ره.

**نَشِین** بروزن تگین. ف. ثعلب را گویند و آن نقطه است از فلک و لوست درون مقعد را هم گفته اند و امر نشستن هم هست یعنے بنشین. ن ره.

**نِشِینَه** ف. جاے نشستن جانوران. سالک یزدی ؎ سری بدام و قفس نیست شاهبازان را × بدست شاه نظر کن ببین نشینهٔ ما × ب.

**نَشِیئَة** کسفینة ع. برخاستن باز خفتن و حوض نوکنده و شاخ نازک خرمابن بلند و گیاه نصی یا صلیان یا انچه راست برآمده باشد از هر گیاه و هنوز سطبر نگردیده و سنگ که نزدیک حوض اندازند و خاک که گرد سنگ باشد. افر.

**نَصّ** بالفتح و تشدید صاد مهمله ع. نهایت هر چیزے. و حدیث علی رضی الله عنه اذا بلغ النساء نص الحقاق او الحقائق فالعصبة اولی یعنی چون بنهایت بلوغ رسیدند زنان و خردمند شدند یا قادر گشتند دران مدت بر حقاق و هو الخصام یا نزاع برخیزد میان ایشان پس هر ولی گوید که من احق هستم یا استعاره از حقاق شتر یعنے بپایان خردسالی ایشان و (سیر نص) رفتار بنهایت تیز و رفیع. یعنی نیک راندن شتر را و رفتن و سر جنبانیدن و بر مکید تکیه نهادن رخت را و نیک باریکی کردن و پرسیدن تا غایت آنرا بدانے و برداشتن و بر منصه نشاندن عروس را و آشکاره کردن چیزے را و اسناد کردن بسوے رئیس بزرگ و واقف گردانیدن بر چیزے و معین نمودن بر چیزے و نص باصطلاح

علم اصول نوعے از آیات قرآنی کہ ظاہر و ممتاز گرداند و کار متشابہ را کہ این عکوست و آن مد چنانچہ قولہ تعالی اَحَلَّ اللّٰہُ الْبَیْعَ وَحَرَّمَ الرِّبٰوا حجرا کہ کفار می گفتند کہ بیع و ربوا برابر و برابر است و گاہے اطلاق بر آیت ظاہر کنند کہ بوضاحت بر معنے مقصود دلالت داشتہ باشد بلکہ فارسیان ہر کلام ظاہر و صریح رانص گویند - افرغ -

**نَصَاءٌ** بالفتح ع. گرفتن موی پیشانی کسی را و بانگ برزدن شتر را و زجر کردن و برداشتن - افر

**نِصَاء** بالکسر ع. موے پیشانی یکدیگر را گرفتن مُنَاصَاۃ مثلہ - افر -

**نِصَاب** بالکسر ع. آن مقدار مال کہ زکوۃ بران واجب شود اقل درجۂ آن از نقرہ دوصد درم بود از طلا بیست مثقال و اکثر درجۂ آنرا حد معین نیست وزن درم شش دانق است و دانق چہار طسوج و طسوج دو حبہ و حبہ دو جو و جو شش خردل و وزن مثقال بیست قیراط و قیراط پنج جو و زکوۃ مال چہلم حصۂ آن مال باشد و لفظ نصاب در کتب فارسی اکثر بمعنے مال و زر و سرمایہ مستعمل می شود و بمعنے نژاد و اصل ہر چیزے و بازگشت و جاے غروب آفتاب و دستۂ کارد نُصُبٌ ککتب جمع - افرغ -

**نِصَاح** بجاے حطی ککتاب ع. رشتہ و سلک نُصْح بالضم و نُصْحَۃ بالتا جمع - افر -

**نِصَاحَات** کجمالات ع. چرمہاے سنہای حلقہ دار کہ آنرا نصب کردہ بوزنگان را شکار کنند - افر -

**نَصَاحَۃ** کگرامۃ ع. پند دادن و نصیحت کردن - افر -

**نَصَاحِیَۃ** کگراہیۃ ع. پند دادن و نصیحت نمودن - افر -

**نُصَّار** براے مہملہ کزنار ع. جمع نَاصِر بمعنے یار یگر و رہانندہ - افر -

**نَصَارٰی** بالفتح ع. در نَصْرَانَہ بیاید - افر

**نَصَّاص** بہر دو صاد کشداد ع. مرد سخت خشمناک کہ بینی بجنباند - افر -

**نَصَاعَۃ** بعین مہملہ کگرامۃ ع. خالص و بے آمیغ گردیدن - افر -

**نِصَاف** بالکسر ع. خدمت کردن - افر -

**نَصَافَۃ** کگرامۃ ع. نصف گرفتن از قوم و بکسر اول خدمت کردن کسی را - افر -

**نِصَال** بالکسر ع. جمع نَصْل بالفتح و بمعنی پیکان تیر است و بفارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند چنانچہ در مبحث تیر در کمان راندن گذشت - ب غ

**نَصَائِب** بفتح نون و کسر ہمزہ ع. سنگہای گرداگرد حوض نصب کنند و فرجہا بگلوخ و جز آن گیرند - افر -

**نَصَائِح** بفتح نون و کسر ہمزہ ع. جمع نَصِیحَۃ بمعنے پند و اندرز - فر -

**نَصْب** بالفتح ع. بیماری و سختی و نشان بر پای کردہ و بحرکت - و پایان و بت و آنچہ برپاے کنند بجہت پرستش اَنْصَاب جمع قَالَ اللّٰہُ وَالْاَنْصَابُ وَالْاَزْلَامُ - و نَصْبُ الْعَرَب نوعے از سرود کہ خزین و نرم تر باشد از حُدا و بمعنے دردناک گردانیدن بیماری و فرونہادن چیزے را و بپست کردن و برداشتن و برپاے کردن از اضداد است و بمعنی زبر دادن کلمہ را و دیر سیر کردن یا ہمہ روز باہستگی رفتن و بسرودے راندن شتر را و سرود گفتن و برپاے خاستن و نیز نصب در قوافی سالم ماندن قافیہ از فساد و بفتحتین رنج و سختی ماندہ گردیدن و رنج دیدن و کوشش نمودن و ایستادہ شدن شاخہاے گوسفند و بکسر اول و سکون ثانی بہرہ و بالضم و بضمتین بیماری و سختی و بدی و بلا - منہ قولہ تعالی اِنِّی مَسَّنِیَ الشَّیْطٰنُ بِنُصْبٍ وَّ عَذَابٍ و علم و نشان و آنچہ برپاے کنند بجہت پرستش از سنگ و جز آن و نَصِیب ککتف بیمار و دردگین - افر -

**نَصْبَاءُ** کصحراء ع. شتر مادہ ایستادہ سینہ و بز مادہ ایستادہ شاخ - افر -

**نَصْبُ الْعَیْن** بالفتح ع. مد نظر و منظور خاطر و مقابل چشم - غ -

**نُصْبَۃ** بضم اول و فتح ثالث ع. ستون دفتر

**نَصَّۃ** بفتح اول و ثانی مشدد ع. کنجشک مادہ و بضم اول توک موے یا موی کہ از پیش بر روے زن افتد - افر -

**نُصْح** بالضم و حاے مہملہ در آخر ع. پند دادن و نصیحت کردن - و جمع نِصَاح ککتاب بمعنی رشتہ و سلک و نُصَّح کرکع جمع نَاصِح بمعنے نصیحت کنندہ - افر -

**نُصَحَاء** کامراء ع. جمع نَصِیح کامیر بمعنے پند دہندہ - افر -

**نَصْر** بالفتح و سکون ثانی و راے مہملہ ع. یاریگر واحد و جمع در وے یکسان است و یاری دادن و بہمۂ زمین رسیدن باران و رہانیدن کسے را و عطا دادن و نُصَّر کسُکَّر جمع نَاصِر بمعنے یاریگر و رہانندہ - و (بُخْتُ نَصَّر) ببقم بالتشدید امیرے بود از امراے لہراسپ فارسی کہ بپادشاہی رسید - و فارسیان نصرت بفتح صاد ہم استعمال نمایند - میر معزی گوید ؎

تا کہ بگیتی مدد است از طرب ٭ تا کہ بعالم نصرت است از ظفر ٭ از طرب آباد مدد بر مدد ٭ وز ظفر آباد نصر بر نصر ٭ از منتہی الارب و فرہنگ فرنگ و غوامض سخن -

**نُصَرَاء** کامراء ع. جمع نَصِیر کامیر بمعنی یاریگر - فر -

**نَصْرَانَہ** بالفتح ع. دہی است بشام و آنرا نَاصِرَۃ و نَصُورِیَّۃ نیز نامند یا آن نصران است نَصْرَانِیّ منسوب بوی نَصَارٰی جمع نَصْرَان

و نَصْرَانَة و نَصْرَانِيَة است - افر۔

**نَصْرَانِي** بالفتح ع. عیسوی مذهب چراکه یکے از اسمائے عیسیٰ علیه السلام ناصری است از آنکه مولد آنجناب قریهٔ ناصره بوده است از مضافات بیت المقدس در ولایت شام و این نسبت بحذف الف است و زیادهٔ الف و نون چنانکه در حقانی ع غ

**نَصْرَانِيَة** بالفتح ع. دین نصاری - افر۔

**نُصْرَة** بالضم ع. یاری دادن و بالفظ دادن و کردن مستعمل و تبیین از صفات اوست و فارسیان بتحریک نیز استعمال نمایند۔ میر معزی ؎ آسمان بر جست قدرت شاه را نصرت دهد × قدرتے باید چنین تا نصرتے باید چنان × وله ؎ نصرت الدین چون عمر دین را همین نصرت کند × عزّ دین در عزّ آن کو شد همین چون مرتضیٰ × ب۔

**نَصْع** بتثلیثه و عین مهمله ع. جامه ایست سخت سپید و پوستی است سپید یا هر پوستے سپید - و نِصْع کعنب نطع ادیم - افر۔

**نِصْف** مثلثة ع. نیمهٔ چیزے اَنْصَاف جمع و قرّاء زَیْد بن ثابت فَلَهَا النِّصْف بالضم و بالکسر متوسط از مردم مذکر و مونث واحد و جمع در وے یکسان است و نیز نِصْف بالکسر و تثلیث بمعنے داد و بالفتح به نیمه روز رسیدن و نصف گرفتن و نوشیدن نیمهٔ قدح را و خدمت کردن - و بفتحتین زن میانه سال یا زن بسال چهل و پنج یا پنجاه و مانند آن رسیده اَنْصَاف و نُصُف کُتُب و بالضم جمع نَصِیف بدون ها مصغر آن لانها صِفَة و نیز نَصَف مرد پنجاه ساله اَنْصَاف و نَصَفُون جمع و بمعنے داد اسم مصدر است - افر۔

**نَصْفَان** کسکران ع. خنور نیم پُر - افر۔

**نَصَفَة** هر سه حرف اول مفتوح ع. داد و انصاف از صراح و منتخب و بکسر اول و سکون ثانی غلط چنانکه مشهور است - افرغ۔

**نِصْفِ دِل خوش و نیمهٔ دل خوش** ف. در مقام طعنه و کنایه گویند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. میر یحییٰ شیرازی ؎ گریزد از نگاه روبرو نصف دل ما خوش × که از بس لطف در پهلوے خود جا میدهد خود را × ب۔

**نَصْفَیٰ** کسکرے ع. مشک نیمه پُر - افر۔

**نِصْفِي** بکسر اول و ثالث. ف قسمی از پیاله - جناب خیر المدققین میفرمایند که چنانچه در قابها بحسب کمیت یکے را قاب میگویند و یکے را رکابی می نامند و یکے را نیم قاب می نامند همچنین پیالهٔ خُرد را جام نام است و کلان را کاسه و متوسط را نیم کاسه و نصفی و در روزمرّهٔ حال آبخوره و پیالهٔ آبخوره گویند. کمال اسمعیل ؎ وز جرعهای ساغر لطف تو در چمن × دست بهار نصفی گل پر شراب کرد × مثنوی خسرو شیرین ؎ سماع زهره شب را در گرفته × مه نکهفته نصفی در گرفته × ب فر۔

**نَصْل** بالفتح ع. پیکان تیر و پیکان نیزه و تیغ بے قبضه و کارد اَنْصُل کافلس و نِصَال ککتاب و نُصُول بضمتین جمع و اخیر نو بیرون بر آمده باشد از گیاه بهمی و سر مع اجزای آن و تندی پس سر و اعلای سر و رشته از دوک بر آمده و مَعْوَلٌ نَصْلٌ میتین و دسته بر آمده وَصَفٌ لِلْمَصْدَر یا و نیز نَصْل درازے سر شتر و اسپ و بمعنی در نشستن پیکان تیر و در چیزے - افر۔

**نُصْلَان** کسکران ع. پیکان تیر و نیزه و تیغ بے دسته - افر۔

**نُصْمَة** بفتح اول و ثالث. ع. صورت که پرستند آنرا - افر۔

**نَصْنَاص** بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. مار بسیار جنبنده - افر۔

**نَصْنَصَة** بالفتح و فتح نون ثانی و صاد ع. نطو در زمین استوار کردن شتر تا برخیزد با بار گران و جنبانیدن چیزے - افر۔

**نَصْو** بالفتح و واو در آخر ع. بیماری است شبیه بتپش و درد شکم و اضطراب و بمعنی موے پیشانی کسی گرفتن یا کشیدن آنرا - افر۔

**نَصُوح** بحاے مهمله کصبور ع. صاف و خالص و توبهٔ استوار که باز گناه هرگز نکنند و نیز نام مردے که در حمامها دلاکی می کرد و قصهٔ توبه کردن او در مثنوی معنوی مشهور است و بضمتین راست کردن شرب را - افر۔

**نُصُور** بضمتین و رای مهمله در آخر ع. یاری دادن مظلوم را و بهمه زمین رسیدن باران و بمعنے عطا دادن و رهانیدن کسی را - افر۔

**نُصُوص** بضمتین و صاد مهمله در آخر ع. آیات قرآن که معنی آنها صریح و آشکارا باشد - افر۔

**نُصُوع** بضمتین و عین مهمله ع. خالص و بے آمیغ گردیدن و زادن مادر بچه را و پیدا و روشن شدن کار و خالص گردیدن رنگ و سخت و سفید شدن و فرو نشاندن آشامنده تشنگی را و اقرار کردن و گزاردن حق کسی را - افر۔

**نُصُوف** بضمتین ع. سرخ شدن بعض غورهٔ خرما بن و سبز ماندن بعض آن - افر۔

**نُصُول** بضمتین ع. بیرون افتادن پیکان از تیر و بیرون آمدن موی از خضاب و بر آمدن سُم از ستور و بر آمدن زهر از نیش مار و کژدم و زائل گردیدن اثر آن و زائل شدن رنگ حنا از دست - افر۔

**نَصِيّ** کغنی ع. گیاهے است وَهُوَ مَادَامَ رَطْبًا یُسَمَّی نَصِیًّا فَاِذَا ابْیَضَّ فَهُوَ طَرِیقَة وَاِذَا ضَخُمَ وَیَبِسَ فَهُوَ الْحَلِیُّ - افر۔

**نَصِيب و نَصِيبَه** بالفتح ع. حصه و قسمت - اَنْصِبَاءُ وَاَنْصِبَة جمع نَصِیب و نیز نَصِیب حوض و دام برپاے کرده - اسیری لاهجی بمعنی اول ؎ چون از ازل نصیبهٔ ما

عشق یار بوده در عشق او مگو که مرا اختیار بوده
وبفارسی بالفظ افتادن وبرزدن وبرداشتن و
دادن وداشتن مستعمل - مرزا جلال اسیر ـه زمژگان تا
دم خونچکانی اگر نصیب افتد * دلم چون مرغ بسمل
گشته در دام شکیب افتد * شیخ شیراز ـه
وگر در دهد یک صلاے کرم * عزازیل گوید
نصیبے برم * مرزا بیدل ـه ز ظرف آستانش
تا نصیب سجده بردارم * برنگ سایه امحمل
بدوش جبهه سایها * مرزا طاهر وحید ـه دل
زغیرت چون سپر در قبضهٔ شمشیر ماند * اسپ عضوم
را نصیب از زخم مژگانت نداد * مرزا اصحاب
ـه درین محیط بهر قطره که می نگرم * نصیب
خاص از فیض عام او دارد * ب افر -

**نَصِيبَة** کسفینة ع. هر چه آنرا علم و
نشان گردانند و سنگ گرداگرد دیوار
خانه و سنگ گرداگرد حوض که درز آنرا گچ
ومانند آن درگیرند نَصَائِب جمع - افر -

**نَصِيبِين** بفتح اول وکسر ثانی ع.
شهرے است تختگاه دیار ربیعه و نسبت
بوے نَصِيبِينِي بصورت اول و نَصِيبِيّ
بصورت ثانی - افر -

**نَصِيَّة** کغنیّة ع. خیار و برگزیده
از مردم و ستور و جز آن نَصِيّ جمع
أَنْصَاء وَأَنَاصِيّ جمع الجمع - افر -

**نَصِيح** بحاے مهمله کامیر ع. پند دهنده
نُصَحَاء کامراء جمع - افر -

**نَصِيحَة** کسفینة ع. پند و اندرز و
بالفظ پذیرفتن و شنیدن وگذاردن و
گفتن مستعمل - افرب -

**نصیحت پذیر و نصیحتکار و نصیحتگر و نصیحتگت اُرو نصیحت گوے** ف. معروف
خواجه نظامی ـه نصیحت پذیران اندرزشاده
سوے شهر پوشیده جستند راه * وله ـه
نصیحتگرے باخدا و نه زور * بود تخم افگنده
درخاک شور * وله ـه چو در من گرفت آن
نصیحتگری * زبان درکشادم بدر دری *
وله ـه چو آگاه گشت آن نصیحت گذار * که از
پند او گرم شد شهریار * ف -

**نَصِير** کامیر ع. یاریگر و مددگار. أَنْصَار
جمع وَأَنْصَارُ النَّبِيِّ صلی الله علیه وآله سلم
باشندگان مدینه که یاریگر آنحضرت شدند
سُمُّوا بِهِ لِأَنَّهُ غَلَبَتْ عَلَيْهِمُ الصِّفَةُ
وبضم اول وفتح ثانی یکے از فدایان حضرت
شاه مردان بوده که قصهٔ موت وحیات او
مستغنے از بیان است - خواجه آصفی ـه زغمزهٔ
لب آن فتنهٔ عجم دیدم * ز شهسوار عرب انچه
بر نصیر گذشت * ب ع افر -

**نُصَيْرِيّ** بضم نون وفتح ثانی ع.
نام طائفه ایست منسوب بنُصَیر که یکے از
فدائیان حضرت علی کرم الله وجهه بود که آنحضرت را
خدا میگفت و آنحضرت او را بقتل رسانیدند
باز او زنده می شد و قصهٔ حیات و ممات او
مشهور است پس نُصَیری بمعنی فدوی جان نثار
و راسخ الاعتقاد مستعمل ست و بفتح اول و
کسر ثانی نوعے از خربزهٔ خوب بحسن تاثیر در
صفت او گوید ـه انواع شکر زبی نظری *
باشند نصیری نصیری * غ ب -

**نَصِيص** بهر دو صاد کامیر ع. رفتار
رفیع و باکوشش و (نَصِيصُ الْقَوْمِ) مدد
ایشان و نیز نصیص بانگ کردن کباب بر آتش
وجوشیدن دیگ - افر -

**نَصِيف** کامیر ع. معجر و مقنع زنان و
نیمهٔ چیزے و عمامه و هر چه بدان سر بپوشند
وچادر دو رنگ وپیمانه است - افر -

**نَصِيل** کامیر ع. سنگیست و را ز
باندازهٔ یک گز که بدان کوبند و کام دهن و
گندم صاف و بوته میان گردن و سر زیر
هر دو زنخ و نول مرغ یا بینی آن و تلاق
زن و تیر وا علاے سر - افر -

**نَضّ** بالفتح وتشدید ضاد معجمه ع. کار
ناپسندیده و آب اندک و درم و دینار
نقد شده یا عام است و نیز نَضّ اندک اندک
روان گردیدن آب یا تراویدن و از سر
چوب آب تراویدن یا فروختن طرف دیگر و
ممکن گردیدن کار و دریده شدن مشک
از بسیاری پری و آشکار کردن و اندک
دادن و بال جنبانیدن مرغ و نقد گردیدن
درم و دینار - افر -

**نَضَّاح** بحاے مهمله ککتّان ع. آبکشنده
باشتر - افر -

**نَضَّاحَة** ککتّانة ع. دیدانداز و دنبک
انداز نده - افر -

**نَضَّاخ** بخاے معجمه ککتّاب ع. آب پاشیدن
باهم و نَضَّاخ ککتّان باران بسیار - افر -

**نَضَّاخَة** ککتّانة ع. چشمهٔ بسیار آب
منه قوله تعالی فِيهِمَا عَيْنَانِ نَضَّاخَتَانِ
اي فَوَّارَتَانِ - افر -

**نِضَار** براے مهمله ککتاب ع. جمع نَضْر
بالفتح بمعنے زر و سیم و بضم اول زر و بمعنے طلا و
خالص هر چیز و چوب و درخت گز یا گز سرسبز
بے آب یا گز دراز رست شاخها یا گز کوهی و چوب
که از ان آوند سازند و یکستر - و از انست
منبر آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم - افر -

**نَضَارَة** بفتح نون ورا ع. تازه و با آب
گردیدن درخت و روے و رنگ - افر -

**نَضَاض** بضاد معجمه ککتاب ع. جمع
نَضِيض کامیر بمعنے آب اندک و نیز نِضَاض
عطیه اسم است و بضم اول برگزیدهٔ قوم - افر

**نُضَاضَة** بالضم ع. بقیهٔ آب وجز آن ولسپین فرزند مرد مذکر ومونث تثنیه وجمع در وی یکسان است - افر۔

**نِضَال** بالکسر ع. تیراندازی کردن باهم ونبرد نمودن در تیراندازے وگفتگوے عذر در پیش آوردن ودفع کردن۔

**نَضَائِض** بالفتح وکسر همزه ع. جمع نَضِیض کامیر آب اندک ونیز جمع نَضِیضَة کسفینة بمعنے باران وآواز گوشت بوقت بریان کردن - افر۔

**نُضْج** بالضم وجیم در آخر ع. رسیدن میوه وپختن هر چیز ورسیش وپختن ماده خلط از صراح وباصطلاح اطبا لائق خروج شدن خلط بغلیظ شدن رقیق یا برقیق شدن غلیظ - غ افر۔

**نَضْح** بالفتح وحاے مهمله ع. آب پاشیدن درخانه وتیرانداختن برکسی وکمیز آلود ساختن بول ران را وفرونشاندن تشنگی را وسیری آب آشامیدن یا کم از سیری آب خوردن از اضداد است وآب دادن خرمابن را بشتر وشگفته شدن درخت جهت برگ بیرون آوردن وبرآر دشدن گرفتن دانهٔ کشت وتراویدن خضاب واشک ریختن چشم - افر۔

**نَضْخ** بالفتح وخاے معجمه ع. نشان خوشبو که در جامه وجز آن باقی باشد وپاشیدن آب را وسخت جوشیدن آب از چشمه یا از زیر بالا رفتن وپراگنده افگندن تیر در دشمن ونیم سیر شدن از آب - افر۔

**نَضْخَة** بفتح اول وثالث ع. یکبار باریدن - افر۔

**نَضْد** بالفتح ودال مهمله ع. برهم نهادن رخت را وبفتحتین رخت برهم نهاده یا برگزیدهٔ آن وتخت جامه ورخت وبزرگے

آبائی وبزرگ وشتر ماده فربه - انضاد جمع افر۔

**نَضْر** بالفتح وراے مهمله ع. زر وسیم نضار کتاب وانضر کافلس جمع ونضر بن کنانه پدر قبیلهٔ قریش است وبالکسر زن مرد۔ وبفتحتین تازه وبآب گردیدن درخت وروے ورنگ وبمعنی خوبی وتازه روئی - افر۔

**نَضْرَة** بفتح اول وثالث ع. بنعمت وزیست وتونگری وخوبی وتازه روئے وتازگی - افر وغ۔

**نَضْف** بالفتح ع. همه شیر پستان مکیدن شتر بچه وخدمت کردن وتیز دادن. وبفتحتین صعتر دشتی نَضِف ککتف پلید نَضِفُون جمع افر۔

**نَضْل** بالفتح ع. چیره شدن بر کسے در تیراندازی ومضعی است وبفتحتین لاغر ونزار گردیدن ستور وبیتاب گشتن - افر۔

**نَضْم** بالفتح ع. گندم گزدو نیز نَضْمَة یکے - افر۔

**نَضْنَاض** بالفتح وضاد معجمه در آخر ع. مار بسیار جنبان ومضطرب که در یکجاے قرار نگیرد وبسیار زهر که گزیدهٔ آن در حال هلاک شود یا مارے که زبان بسیار جنباند وبیرون آرد ودرون برد نَضْنَاضَة مثله - افر۔

**نَضْنَضَة** بفتح اول وثانی ع. زبان جنبانیدن مار - افر۔

**نَضْو** بالفتح وواو در آخر ع. بیرون کشیدن جامه از کسے وپیشی گرفتن اسپ ودر رفتن ودر گذشتن تیر وبرکشیدن شمشیر وبریدن شهرها ومنازل رفتن ومحو شدن رنگ خضاب دست وپاے وسر وریش یا بخصوص رفتن رنگ خضاب وریش است نَضِی ببدل الواو والیا مثله فی الکل وفرونشستن ورم اندام وفرو خوردن آب در زمین ونِضْو بالکسر آهن لگام ولاغر از شتر وجز آن نِضْوَة مونث انضاء جمع وتیر قمار تنگ سبک وتیر تباه شده از کثرت رمی وجامهٔ کهنه - افر۔

**نُضُوب** بضمتین ع. فرو شدن آب بزمین وروان گردیدن ومردن وکم شدن نبات وسخت شدن پشت ریش ودور شدن دشت ومردم وفرو رفتن چشم در مغاک یا بخصوص چشم ناقه - افر۔

**نِضْوَة** بکسر اول وفتح ثالث ع. شتر ماده لاغر - افر۔

**نَضُوح** بحاے مهمله کصبور ع. نوعے از خوشبوے وداروے دهن و(قوس نَضُوح) کمان تیر دور انداز - افر۔

**نَضُود** بدال مهمله در آخر کصبور ع. ناقهٔ فربه - افر۔

**نُضُور** بضمتین وراے مهمله ع. خوبی وتازه روئی - افر۔

**نَضِیّ** کامیر ع. لاغر از شتر وجز آن وتیر بے پیکان وبے پر وتیر قمار بکار نا داشته وپیکان تیر وتنهٔ تیر ونیزه وگردن تا اعلای آن یا استخوان آن یا گوش ودوش میان کتف وگردن یا شانه جاے ونرهٔ مرد - افر۔

**نَضِیج** بجیم در آخر کامیر ع. میوهٔ رسیده وپخته هر چه باشد و(رَجُلٌ نَضِیجُ الرَّاْی) مرد استوار خرد - افر۔

**نَضِیح** بحای حطی کامیر ع. حوی وحوض نُضُح بضمتین جمع - افر۔

**نَضِید** بدال مهمله کامیر ع. رخت برهم نهاده - افر۔

**نَضِیدَة** کسفینة ع. بالش وآنچه پر کرده شود از رخت - افر۔

**نَضِیر** براى مهمله کامیر ع. تازه وباآب وزر وسیم ونیز نام قبیلهٔ از یهود - افر۔

**نضیض** بضاد معجمه در آخر کامیر ع. آب اندک نضائض و نضاض ککتاب جمع. و گروه مردم و کم گوشت.

**نضیضة** کسفینة ع. باران اندک النضائض جمع و باد که آب آرد و یا باد سست و گروه و آواز گوشت بوقت بریان کردن. النضائض جمع. افر.

**نضیف** کامیر ع. پلید. افر.

**نطّ** بالفتح و تشدید طای مهمله ع. بیهوده گفتن و رفتن در زمین و گریختن و بستن و دراز کشیدن. افر.

**نطاب** ککتاب ع. سر و رگ گردن. افر.

**نطاط** بالفتح ع. آنچه ملصق باشد بخورده یا شماریخ خرما. انطاء جمع و معرفة نام خیبر یا چشمه در آن یا قلعه یا علف زار آن. افر.

**نطّاح** بحای مهمله کشداد ع. کبش سر زن. افر.

**نطّار** برای مهمله کرمان ع. مطرس که در باغ و کشت نصب کنند تا وحوش و طیور از آن ترسند. افر.

**نطارة** ککتابة ع. باغبانی. افر.

**نطاسي** بالفتح و کسر سین مهمله و تشدید تحتانی ع. دانا و طبیب. افر.

**نطّاط** بطای حطی در آخر کشداد ع. بیهوده گوی. افر.

**نطاع** بعین مهمله ککتاب ع. ره و بادی است در یمامه و نطاعُ القوم خیمه های قوم یا زمین ایشان و نطّاع کشداد آنکه طعام را و نطع چیند و در چیدن زیرکی بکار برد. افر.

**نطاعة** بالضم و فتح عین مهمله ع. لقمه که نیمه تن خورند و نیمه آن برخوان باز آرند. افر.

**نطاف** ککتاب ع. جمع نُطفَة بالضم و بیاید. افر.

**نطافة** کثمامة ع. آب اندک که در تک دلو و مشک باقی بماند. افر.

**نِطاق** بالکسر ع. میان بند مردان نُطُق بضمتین جمع و بالفظ بستن و گسستن مستعمل. خواجه جمال الدین سلمان ؎ خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی * به بندگیت سلاطین و ملک بسته نطاق * ظهیر الدین فاریابی ؎ ایا شهی که بهنگام کین و شادمانت * بمجره را بدو انگشت بگسلند نطاق * و نیز نطاق پارچه که زنان آنرا میپوشند و در میانش بسته جانب بالائش را بر جانب زیرینش فروهشته تا بزانو میگذارند و جانب زیرینش تا بزمین میرسد و آنرا حجزه و نیفه و هردو ساق نباشد. و (ذات النطاقین) لقب اسماء بنت ابی بکر رضی الله عنهما و ذاتُ النِطاق لشکریست مربنی کلاب را و کمر آن سپیدی است همچون نِطاق و (النطاقان) دو لب فرج زن. اقرب.

**نطانِط** بالفتح و کسر نون ثانی و سکون طای مهمله که حرف آخر است ع. جمع نَطنَط کفدفد و فلفل بمعنی دراز کشیده بالا. افر.

**نطب** بالفتح و بای موحده در آخر ع. بانگشت زدن گوش کسی را. افر.

**نطثرة** بالفتح و فتح ثای مثلثه و رای مهمله ع. نیک خوردن پیه و چربی را چندانکه گران گردد دل از آن. مقلوب طنثرة. افر.

**نطح** بالفتح و حای مهمله ع. سرون زدن کسی را. افر.

**نِطخ شرّ** بالکسر و فتح شین معجمه و رای مهمله مشدد ع. شرانگیز و صاحب بدی. افر.

**نَطر** بالفتح و رای مهمله ع. باغبانی نمودن. افر.

**نُطَراء** کامراء ع. جمع ناطِر بمعنی باغبان. اقر.

**نَطرُون** بفتح اول و ضم ثالث ع. ا[illegible]

**نَیطرُون** بالفتح مثله. افر.

**نَطس** بالفتح و سین مهمله در آخر و نیز ککتف و عضد ع. بمعنی دانا و بضمتین نیکو دانستن و باریک رفتن در دانش و بضمتین طبیبان نیک زیرک و سخت پرهیزگاران از آلایش و چرک و ریم و نَطِس ککتف دانا و نیک پاک از آلایش چرک و ریم و ناخوش دارنده آنرا. افر.

**نُطَسة** کهمزة ع. مرد نیک پرهیز کننده از آلایش و احتیاط نماینده از ناپاکی. افر.

**نَطش** بالفتح و شین معجمه در آخر ع. استواری خلقت. افر.

**نَطشان عَطشان** بالفتح ع. از اتباع است بمعنی تشنه. افر.

**نِطع** بالکسر و عین مهمله در آخر و کعنب ع. کام دهن که در وی شکنهاست نُطُوع جمع و نیز نِطع بالکسر بالفتح و بالتحریک بساط از پوست دباغت کرده که بر سر آن نشینند و نیز بمعنی آنکه زیر پای مردم واجب القتل اندازند و این رسم قدیم بوده حیاتی گیلانی ؎ دیر شد است که از حیات سیر آمده ایم * بر کشتن خویشتن دلیر آمده ایم * بر نطع سیاست قضا دست افشان * زود آمده ایم اگرچه دیر آمده ایم * و بمعنی مطلق فرش و گستردنی مجاز است چون نطع شطرنج و نطع خواب و جز آن و بالفظ انداختن و گستردن مستعمل. شیخ شیراز ؎ بسر هنگ دیوان نگه کرد تیز * که نطعش بینداز و خونش بریز * افضل الدین خاقانی ؎ عشق بگسترد نطع پای فرو کوب هان * خانه فروشی مکن آستی برفشان * امیر خسرو ؎ بساط دلیران که بی رنج نیست * ببازی کم از نطع شطرنج نیست * شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ هم پرتو دشنه ماست آتش * هم خنجر شعله نطع خوابش * وله ؎ بر نطع ادب نشین و بگذار * این مهره گل بچین و بگذار * افر غ.

**نطع انداز** ف. بمعنی نطع اندازنده. میرخسرو ؎ ز نطع انداز دیبا های زربفت * فرش نه بر زمین هر آسمان را. ب.

**نطع پوشان** . ف . کنایه از پهلوانان چراکه وقت کشتی تنبان از چرم می پوشند. مخ مص

**نطع جواهر** . ف . چرمیکه جوهریان مروارید و جواهر را بران انداخته در رشته کشند. سالک قزوینی ؎ بر نطع جواهر سیت غلطان ٭ گوهر چون ریگ در بیابان ٭ ب .

**نطع و طشت** . ف . رسمی بود مقرر سلاطین سابق که هرگاه پادشاهی را سر میبریدند طشت زرینه می نهادند و نطعی بران فرش کرده سر می بریدند. آصف خان جعفر ؎ چنین ریزند بر سر گرد نطع شاهان ٭ دریغ از طشت و تیغ کینه خواهان ٭ ب

**نطعی** بالکسر ع . تنبان چرمی که استاد کشتی گران پوشند مدتها از ادرار و روغن کنجد خیسانیده باشند و تنبان ازان سازند. و چون گویند فلان نطعی پوش است مراد آن باشد که در کشتی سرآمد پهلوانان است. میرزا اسمعیل ایما ؎ خصم که خصمانه میگیرد بآسانی مرا ٭ همچو مجنون کرده نطعی پوش عریانی مرا ٭ و در زبان میرزا صادق علی خان مسموع است که نطعی چرمیکه بران کشتی گیرند. و این ازان جهت که بر زمین پا قایم شود و بر چرم البته پا میلغزد و از پیش میرود و حریف را بر نطعی زود از پا در می آرند. و در مصطلحات الشعرا است که زیر پای اسپ خاصه سواری پادشاهان گسترند از جهت امتیاز این اسپ از اسپان دیگر. سعیدای اشرف ؎ شاید که بهر جلوه شبرنگش آسمان ٭ گسترده است نطعی گوهر فشان برف ٭ غ ب

**نطعیة** بفتح اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی مفتوح ع . حروف نطعیه سه است ط د ت . افر

**نطف** بالفتح ع . روان گشتن آب در ریختن آن و تهمت کردن کسی را و بعیب آلودن و ریختن آب را و بفتحتین عیب و بدی و تباهی و زخم پشت و بیماری است که مردم را جهت دفع آن داغ کنند و آلودگی بعیب و متهم گردیدن و آلوده بعیب گشتن و تباه شدن و بستوه آمدن کسی از خوردن و جز آن و ناگوار شدن و پشت ریش شدن شتر یا غده بر آوردن در شکم و مشرف گشتن زخم پشت بطرف درون چنانکه در دل آن سوراخی پیدا شود و همچنان شکستگی سر بطرف درون و تباه شدن . و نُطُف ککتب جمع نُطفَة بالضم که بیاید و نَطِفٌ ککتف پلید نَطِفُون جمع و مرد فریبنده و آنکه شکستگی سر او بدماغ رسد و نام مردی است و (البعیر نَطِفٌ) شتر مبتلا بنطف نَطِفَة مونث . افر

**نطفان** محرکة ع . روان گشتن آب و رفتن آن . افر

**نطفة** بضم اول و فتح ثالث ع . آب صافی و روشن کم باشد یا بسیار یا آب اندک که در تک دلو یا مشک بماند نِطاف ککتاب و نُطَف ککتب جمع و بمعنی دریا نُطفتان دریای مشرق و دریای مغرب یا آب فرات و آب بحر جده یا بحر روم یا بحر چین و نیز نُطفَة آب منی نُطَف کصرد جمع و بفارسی بالفظ بستن و آوردن . شیخ شیراز ؎ ز ابر افگند قطره سوی یم ٭ ز صلب آورد نطفه در شکم ٭ ازین قطره لولوی لالا کند ٭ وزان صورتی سرو بالا کند ٭ درویش واله هروی ؎ بغیر خطبه تیز و تیغ عقد بندگیت ٭ درون بطن صدف نطفه سحاب نه بست ٭ ب .

**نَطِفُون** بفتح اول و کسر ثانی و ضم ثالث ع . جمع نَطِف ککتف بمعنی پلید . افر

**نُطق** بالضم ع . سخن گفتن و بر زبان راندن حرفی یا سخنی را که ازان معنی مفهوم گردد و بمحاوره حال نطق بمعنی خطبه هم آمده . سفرنامه شاه ایران . و فارسیان بفتح دوم نیز استعمال نمایند و علی التقدیرین بالفظ زدن مستعمل . حافظ ؎ بوصف روی تو حافظ چگونه نطق زند ٭ که چون صفات الهی ورای ادراکی ٭ اوحدالدین انوری ؎ گفته بودم که خود نطق زنم ٭ خود بران عزم صبر کرد کمین ٭ وای کمی . ملا طغرا ؎ ز خط صفحه رویت شود ز بالش بند ٭ مدرسی که بود صاحب نطق زکتاب ٭ و نُطُق بضمتین [illegible] اطراف و نواحی کوه که بعض آن بر بعض باشد تشبیه است بمیان بندها و نیز جمع نِطاق ککتاب بمعنی میان بند و بمعنی قوسی از فلک . افر غ .

**نطق مفصلی کرد** . ف . خطبه دراز خواند . از سفرنامه شاه ایران .

**نَطل** بالفتح ع . پوست دانه انگور و آنچه بر آید از زبیب تر نهاده افشرده و بمعنی افشردن انگور را و بکسر اول بقیه شراب . افر

**نَطلاء** کصحراء ع . بلا و سختی . افر

**نُطلَة** بضم اول و فتح لام ع . یک آشام و آنچه از دهن مشک بدست برآرند . افر

**نُطنُط** بهر دو طا کفدفد و فلفل ع . دراز کشیده بالا نَطناط بالفتح مثله نَطانِط جمع افر

**نَطنَطَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع . سفر دور کردن و دور شدن زمین و دراز کشیدن چیزی را . افر

**نَطو** بالفتح ع . دراز کشیدن و دوری و خاموشی و تنیدن رشته را . افر

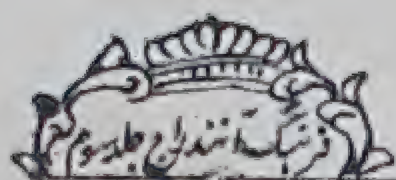
**نُطوع** بضمتین و عین مهمله در آخر ع . جمع نِطع بالکسر و کعنب بمعنی کام دهن و دروی شکنهاست و بمعنی گستردنی است از ادیم . افر

**نَطوف** کصبور ع . موضعی است و (اللیلة نَطوفٌ) شبی که بامداد وی باران بارد . افر

**نُطوفَة** بضمتین و فتح فا ع . متهم گردیدن و آلوده بعیب گشتن و تباه شدن . افر

**نُطوق** بضمتین ع . بر زبان راندن حرفی یا سخنی را که ازان معنی مفهوم گردد . افر

**نَطول** کصبور ع . آب جوشانیده بدارو[illegible]




که بر عضو ریزند - و بتثنیه بر عضو ریختن آبی
که بدو دارو جوشانیده باشند - افرغ.

**نَطِی** ع. این لفظ بنون وطای مهمله
تحتانی که بنام دوزخ شهرت دارد غلط است
بلام وظای معجمه مفتوح والف مقصوره صحیح
است ع.

**نَطِیح** بجای حطی کامیر ع. برزه که بیرون
زدن ببیرد نَطِیحَة مثله و بمعنی مرد بدفال و
اسب که در پیشانی او دو دائره باشد و آن مکروه
است و هرچه پیش آید از مرغ و وحش خلاف
قعیده - افر.

**نِطِّیس** بسین مهمله کسکیت ع. طبیب
و طبیب نماینده خود را - افر.

**نَطِیش** بشین معجمه کامیر ع بمعنی جنبش افر.

**نَظَارِ** برای مهمله کقطام ع. چشمدار
یعنی اِنتَظِرْ اسم فعل است بمعنی امر مثل نَزالِ
تَراكِ و نِظار ککتاب دانائی و دریافتگی
و نُظّار کرُمّان بینندگان جمع ناظِر. اسیری
لاهجی ع هر لحظه کنی جلوهٔ دیگر پی نُظّار ×
زان جلوه یکی مومن و دیگر شده ترسا × و
(فرس نَظار) کشاده اسب چالاک تیز
خاطر بلند اطراف و بنو النَّظّار گروهی است
از عکل. ابن نَظّارِیّة منسوب بوی
یا نظار گشتی است نجیب - افر.

**نَظّارَة** بالفتح و تخفیف ع. نگریستن
بچیزی و فارسیان باین معنی بتشدید هم
استعمال نمایند و خشک - تر شاره. فرده. از
صفات و مصراع وگل از تشبیهات اوست
و با لفظ داشتن و کردن مستعمل - میر خسرو ع
نظر در یار مشغول است و جان در یار لیستن ×
تو امی نظارگی دانی که من نظارهٔ دارم × خواجه
شیراز ع روا دار خدایا که در حریم وصال ×
خورند باده حریفان و من نظاره کنم × میرزا بیدل
ع خوش بیا و خیالش که گلبن چمنش × گل نظاره
در آغوش خواب میریزد × درویش واله هروی
ع. بتوان کردن که از مشق جنون نقش کسی ×
مصرعهٔ نظارهٔ در کار سر محمل که هست × و نَظّارَة
بالفتح و التشدید بمعنی نظر کنندگان - افرب.

**نظارت پیشه** ف. بمعنی نگهبان و
خواجه سرا - غ.

**نَظّارگان** بالتشدید ف. جمع نَظّارَة
که صیغهٔ مبالغه است یا جمع نظارگی که در اصل
نظارگیان بوده و بکثرت استعمال یا از آن حذف
شده نظارگان و نظارگیان بتشدید و تخفیف
هر دو مستعمل است. خاقانی ع مائیم نظارگان
غمناک × زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک × خواجه نظامی
ع بخلوتگه خسروش تاختند × ز نظارگان پرده
پرداختند × ابو طالب کلیم ع دلها بیک
نظاره ز نظارگان گرفت × از یک کشاد تیر بلا
صد نشان گرفت × میرزا صائب ع در دیدهٔ
نظارگیان جمال تست × بی نور تر ز خانهٔ
بی روزن آئینه × ب.

**نظّارگی** ف. بمعنی نظر کننده شهرت
دارد و نظّارگیان جمع و قیاس آنست که بمعنی
نظر کردن باشد چه نظاره صیغهٔ مبالغه است
هائی آنرا بکاف فارسی بدل نموده یای
مصدری بآن ملحق نموده اند و این قاعده
در جمیع اسمای ذوات الهاء جاری است چون
بندگی و زندگی و غیر آن و همین مراد است در
بیت خواجه نظامی که ع ز معرکه ز اندیشهٔ
بارگی × همی کرد بر هر دو نظارگی × و درین
تامل است زیرا که نساخ را نیز دخلی است که بجای
همی کرد همی بود باشد و شاید که درینجا تقدیر بود
یعنی همی کرد خود را بر هر دو نظارگی - ب.

**نظاره پسند و نظاره پیوند
و نظاره سنج و نظاره فریب
و نظاره گاه و نظاره گذار
و نظاره گر** ف. معروف. طالب آملی
ع دوده چه غزالی کز آشنائی زلفت × هر سر مو
بر تنت نظاره پسند است × شیخ ابوالفیض فیاضی
ع کرد از فرق نظاره پیوند × با همنفسان
اشارتی چند × وله ع بودند نظاره سنج چالاک ×
در گردش قرعهای افلاک × ابو طالب کلیم ع
ز سیل اشک چنان شست و شوی دیده
دهم × که بر نظاره فریبی بغیر از نظرم ×
فیضی ع گلها بنظاره گاه بستان × چون
پردهٔ دیدهای مستان × میرزا صائب
ع در خیرگی نگاه مرا نیست کوتهی × روی
ترا نظاره گذار آفریده اند × ملا عبدالله
هاتفی در تعریف حصار گوید ع ز دیوارهایش
بر آورده سر × ستاره چو نظاره گر × ب.

**نَظافَة** کسحابة ع. پاکیزگی - افرغ.

**نِظام** بالکسر ع. رشتهٔ مروارید و
جز آن - نُظُم ککتب جمع - و آنچه امر بدان
قایم باشد و مایهٔ آن اَنظِمَة و اَناظِیم
و نُظُم ککتب جمع و روش و طریقه و خط سپید
رشته دار که از دم تا گوش ماهی و سوسمار
باشد و هما نِظامانِ - و ریگ بر هم نشسته
و نیز نِظام بر رشته کشیدن دُر را و بمعنی صلاح کار
و بفارسی نظام با لفظ دادن و داشتن و
گرفتن و یافتن مستعمل. اوحد الدین انوری
ع نظام داد نظامات ملک را بسخن × چنانکه
کار مقیمان خاک را بسخا × خواجهٔ شیراز ع
سر رشتهٔ جان بجام بگذار × کین رشته ازو
نظام دارد × انوری ع محمد آنکه وزارت
بدو نظام گرفت × چنانکه دین محمد بداد و عدل
گرفت × میر معزی ع نظام یافت همه شغلهای
بی تقدیر × نسق گرفت همه کارهای ناهموار ×
و انتظام کشاد مروارید برشته درکشنده -

## نظام الدین خالدی دهلوی

معروف بشیخ نظام الدین اولیا قدس سره وی از مشاهیر مشایخ هند است بعد از تحصیل علوم دینی و تکمیل آن شبی در جامع دهلی بسر می برد چون وقت سحر موذن بمناره برآمد این آیت برخواند که - أَلَمْ يَأْنِ لِلَّذِينَ آمَنُوا أَنْ تَخْشَعَ قُلُوبُهُمْ لِذِكْرِ اللَّهِ - چون آنرا بشنید حال بروی متغیر شد و از هر جانبی بروی انوار ظاهر شدن گرفت چون بامداد شد بی زاد و راحله روی بدریافت ملازمت و خدمت شیخ فرید الدین شکر گنج نهاد و آنجا مرید گشت و بمرتبهٔ کمال رسید خدمت شیخ وی را اجازت تکمیل دیگران داده بدهلی مراجعت فرمود آنجا بتعلیم طلبهٔ علم و تربیت طبقهٔ اهل ارادت اشتغال نمود و حسن و خسرو دهلوی هر دو مریدان وی اند شیخ فرید الدین خرقه از خواجه قطب الدین بختیار کاکی دارد و وی از خواجه معین الدین حسن سنجری و وی از خواجه عثمان هارونی و وی از حاجی شریف زندنی و وی از شیخ الاسلام قطب الدین مودود چشتی رحمهم الله تعالی - گویند که شخصی براتی که مبلغی کثیر در آنجا نوشته بود گم کرد پیش شیخ نظام الدین آمد و قصهٔ گم شدن برات را بعرض رسانید و اظهار تحیر و اضطرار کرد شیخ یکدرم بوی داد که این را حلوا بخر و بروح شیخ فرید الدین بدرویشان ده چون آن شخص درم بحلواگر داد حلواگر قدری حلوا در کاغذی پیچید و بوی داد چون نیک نگاه کرد آن کاغذ برات گم شدهٔ وی بود و این نزدیک است بآنکه مردی صد دینار پیش کسی داشت و در آن باب حجتی گرفته بود چون وقت مطالبه رسید حجت را نیافت پیش شیخ بنان حمال آمد و التماس دعا کرد شیخ گفت من پیرم و شیرینی دوست دارم برو یک رطل حلوا برای من بخر و بیار تا دعا کنم آن مرد حلوا بخرید و در کاغذ پیچیده پیش شیخ آورد شیخ گفت کاغذ را باز کن باز کرد حجت وی بود پس گفت حجت را بستان و حلوا را ببر و بخور و بکودکان خود ده مرد در ابر گرفت و برفت گویند تاجری را از ملتان دزدان در راه غارت کردند و راس المال وی بردند بخدمت شیخ صدر الدین فرزند شیخ بهاؤ الدین زکریا که صاحب سجاده بود برفت که عزیمت دهلی دارم و التماس سپارش کرد بشیخ نظام الدین که آنجا التماس نماید که وی را سرمایهٔ تجارت بدست آید شیخ صدر الدین التماس وی را مبذول داشت و رقعه نوشت چون بدهلی رسید و رقعه را بشیخ نظام الدین داد شیخ خادم را آواز داد و گفت فردا از اول بامداد تا وقت چاشت هر فتحی که رسد در راه این عزیز نهادیم تسلیم وی کن خادم روز دیگر آن شخص را جائی بنشاند و هر فتوحی که میرسید تسلیم وی می کرد وقت چاشت را داد و از ده هزار تنگه در حساب آمد بر داشت و برفت وقتی سلطان علاء الدین محمد شاه خلجی میزری از زر و جواهر بنزد شیخ فرستاد قلندری در برابر شیخ نشسته بود پیش آمد که ایّها الشیخ الهدایا مشترک - شیخ فرمود اما تنها خوشترک قلندر بادی بس گشت شیخ فرمود که پیش آی که مقصود آن بود که ترا تنها خوشترک چون قلندر خواست که میزر را بردارد قوت وی بحمل آن وفا نکرد بهمدگاری خادم شیخ محتاج شد وقتی تجدید وضو کرده بود خواست که محاسن شانه کند شانه در طاق بود و کسی نزدیک آن نبود که شانه را بدست شیخ دهد شانه از طاق بجست و خود را بدست شیخ رسانید از نفحات الانس -

## نظام الدین شیخ احمد سهیلی رحمة الله علیه

این امیر نامدار عالیمقدار از الوس چغتای خانوادهٔ بزرگ است و اجداد کرام او از زمان دولت صاحبقران تیموری صاحب جاه و امرا بوده اند و بعهد دولت شاهرخی متکفل معظمات امور سلطانی و این امیر نیکو اخلاق از اقران و اکفا ممتاز شده و در قبا از اهل عبا گشته و همواره با درویشان در مقام خدمت و با علما در مرتبهٔ حرمت زندگانی کرده تا بحدی همت کیمیا خاصیت مردان خدا بدولت دنیا و دین امروز مشرف و مزین است و نزد سلطان عالم محترم و بنظر همگنان معزز و مکرم ؎ تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی ۔ عکس تو بر هر که می افتد نشان دولت است - حالا این امیر فاضل صاحب دیوان است یکی خاتمش مزین دیوان ترک سلطان عجم است و یکی قلمش محرر دیوان اشعار که سفینهٔ بحر دقائق و گنجینهٔ رموز حقائق است ؎ خاتمش کار جهانی بدمی راست کند ۔ قلمش گنج معانی بدمی افشاند - این امیر فاضل میفرمود که من در عنفوان ایام شباب بملازمت شیخ العارف آذری علیه الرحمه رسیدم و از همت آنحضرت دریوزه کردم و طبعم در گفتن اشعار قادر بود و تخلصی چنانکه مناسب باشد نیافتم التماس کردم که شیخ مرا بتخلصی مشرف سازد و بندگی شیخ بجهت من سهیلی رقم کرد و بعد الیوم ابواب معانی بر رخ من کشاده شد و فیض همت مردان بمن رسید لاشک همت مردان کمتر از طلوع سهیل نیست که در بدخشان سنگ را لعل و در یمن جرم را ادیم میکند اگر چنانچه فضلا جلد دیوان سهیلی ادیم سازند و لعل بدخشانی بر گفتهای رنگین او افشانند هنوز از حق انصاف بیرون نیامده باشند بتخصیص مطلعی این فاضل را دست داده و آن مطلع اینست ؎ بروز غم بغیر از سایهٔ من نیست یار من ۔ ولی او هم ندارد طاقت شبهای تار من - اما از دیوان ترکی و فارسی این امیر فاضل دو بیت اختیار نموده مثبت افتاد ؎ ای منی جور و جفا مایلی دا لقد او ایلاکان ۔ اور کالار برادر فاقصری بی بنیاد ایلاکان ؎ نباشد خانهٔ زرکاری شاهی هوس ما را ۔ که باشد گنج محنت خانهٔ اندوه بس ما را ۔ گمان مؤلف آنست

که اشعار این نامدار در این فن در زمان لطیف و مصنوع افتاده است و در مطلع اول او را معنے خاص بوقوع پیوسته که در دواوین استادان مقدم کم دیده ام همانا که از واردات طبع لطیف اوست و انوار و اسرار او شهرت اشعار سهیلی هم چون نور سهیل از حدود بدخشان تا ملک یمن تابان و سیار است انتهی تذکرهٔ دولتشاهی۔

**نَظَائِر** بالفتح و کسر همزه و سکون رای مهمله ع. جمع نَظِیرَة و نیز جمع نَظُور ج که بیاید۔ ق

**نَظَر** بالفتح ع. درنگ کردن و مهلت دادن و فروختن چیزے را بمهلت و بفتحتین همسایگان و بمعنی اندیشیدن بچیزی تا اندازه و قیاس نمایند و چشم داشتن و فال گوئی کردن و فرمان دادن میان قوم و یاری دادن و چشم زخم رسانیدن و نگریستن و نگاه و بمعنی فکر نیز آمده و بمعنی بحث۔ جمال الدین سلمان ؎ نظری من همه برشت هرگه گاهے × نکنم دیده بسوی تو در آن هم نظری است × و بمعنی چشم مراد است۔ مخلص کاشی ؎ نقیض مدعا آید بفعل از یاری مردم × نظر را باز میدارد برگ کاه از پردهٔ پنهان۔ میرزا صائب ؎ حجاب سهل بسیار است ارباب بصیرت را × نظر را برگ کاهے از پریدن باز میدارد × و پاک بین و دور بین۔ جسته۔ پریشان۔ گرم۔ گویا۔ از صفات و برگ و مهتاب و موج و سیلاب و تار و کمند و شیشه از تشبیهات اوست۔ میرزا بیدل ؎ نفس در جستجو خاصیت موج نظر دارد × که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را × میرزا صائب ؎ گرد برمی آرد از رنگین لباسان چشم شور × داد شبنم دفتر گل را بسیلاب نظر × نورالدین ظهوری ؎ نخچیر لاغر است ظهوری از آن ز دور × بر قربان حلقهاے کمند نظر شود × وله ؎ ز شوق بادهٔ دیدار خم بناله خوش است × برای مستی من شیشهٔ نظر تنگ است × ب افرغ۔

**نُظَرَاء** کامراء ع. جمع نَظِیر کامیر بمعنے مانند۔ افر۔

**نظر آب دادن و بنظر آب دادن**

ف. بکنایه از کسب کردن فیض دیدار و تماشا کردن چیز مرغوب۔ میرزا صائب ؎ تازه یاقوت لب او بنظر دادم آب × ریگ این بادیه را لعل بدخشان کردم × وله ؎ نظر ز روی عرقناک او دهم چون آب × که قطره قطره مرا دیدبان دیگر شد × در نظر آمدن و مبحوث فیه گردیدن۔ خواجه شیراز ؎ صالح و طالح متاع خویش نمودند × تا که قبول افتد که در نظر آید × ب۔

**نَظَرَان** محرکهٔ ع. بتامل نگریستن و نمودار کردن زمین گیاه خود را و رحم کردن و مهربان کردن و حکم کردن میان مردمان۔ افت

**نظر آوردن و نظر باختن با کسے و نظر با کسے بودن و نظر پیوستن و نظر زدن و نظر داشتن و نظر فرو خوردن بچیزی و نظر تراویدن و نظر گسستن و نظر گذاشتن و نظر گماشتن**

ف. معروف۔ میرزا صائب ؎ چون زحال دل صاحب نظرانے غافل × تو که در آئینه با خویش نظر باختهٔ × طالب آملی ؎ دیده نظر با کدام عضو تو بازد × آهوی دیبا در اشتیاق کمندت × خواجه جمال الدین سلمان ؎ مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد × عشقبازی صفت مردم صاحب نظر است × مولانا لسانی ؎ در کمان هرگه که بهر قتل من پیوسته تیر × من نظر بشست آن ابرو کمان پیوسته ام × طالب آملی ؎ مترادف نظر از بوم و بر ما طالب × این سراپرده مگر جلوه گه منظور است × وله ؎ خوشا چشمی که بر روے عرقناکی نظر دارد × خوشا ابری که آب از چشمهٔ خورشید بردارد × خواجه نظامی ؎ نرد برکس از تنگ چشمی نظر × ز جنبش دهانش بسے تنگ تر × تو گفتی که خود نیست او را دهان × همان نام او هست اندر جهان × وله ؎ چو نظرها که بحیرت نخورد دیده فرو × بر سر خوان تماشا ز صلاحیت غرض × میرزا رضی دانش ؎ تا نظر از رخنهٔ دیوار بر گل میکشیم × تا صبا باشد بجا سیر گلستان کی رسد × ظهیرالدین فاریابی ؎ بنور طلعت خسرو که آسمان گستاخ × نظر بر و نتواند گذاشتن گستاخ × وله ؎ این زمان در تنگی است که چرخ × می نیارد بر و گماشت نظر × ب۔

**نظرباز و نظرپرداز و نظرپرست و نظرپرستان و نظرسوز و نظرگاه و نظرگداز و نظرور** بواو معروف

ف. معروف نظرگاه آستان اولیا و ایوان بارگاه سلاطین چنانچه بیت شهید قمی و یحیے کاشی می توان دریافت۔ طالب آملی ؎ تجبن شعله نظر بازیم ز عقل نبود × نیاز عشق چه سازم که نازنین طلب است × میرزا صائب ؎ تا چند ز رسوا شدن راز توان سوخت × از بے نمے اشک نظرباز توان سوخت × وله ؎ گل رخسار ترا اینهمه عاشق بس نیست × که نظرباز دگر از عرق ایجاد کند × وله ؎ نظر پرداز شوگر نقد میخواهی قیامت را × که چشم دوربین آئینهٔ منزل تواند شد × شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ در انجمن نظرپرستان × از عشق تو بیزبند دستان × نورالدین ظهوری ؎ خویش را خوانم از ارباب نظر میرسدم × دیده از شوق تماشا نظرستان گشته است × خواجه نظامی ؎ مرا هست غیش نظرگاه تو × چگونه نه بینم بد و راه تو × شهیدی قمی ؎ بر دلم خوبان نظر کردند و بنهادند داغ × چون نظرگاهے که در آنجا می نهد هر کس چراغ × یحیی کاشی ؎ چو شاهی کز نظرگاہے بتخت خانه جا گیرد × خیالش در دل آید چون ز چشم ما رود

بیرون ٭ نورالدین ظهوری ؎ آورده است بر دل صاف نظر وران ٭ عکسش بر آب و آئینه تنخواه گشته است ٭ ب۔

**نظر بر چیزے بستن و دوختن** ف. مرادف چشم بر چیزی دوختن. صائب ؎ شوخ چشمی که نظر بر دل من دوخته است ٭ سینهٔ سنگ از و خانهٔ پر زنبور شده است ٭ و له ؎ دست چون حلقهٔ فتراک بر و تنگ شود ٭ چشم شوخ تو نصیدے که نظر می بندد ٭ ب۔

**نظر بند** ف. آنکه مردم او را در نظر خود بند دارند۔ میرزا صائب ؎ مست حیا نظر از نظر بند گزیر ٭ نگذارند غزالان ز نظر مجنون را ٭ شفیع اثر ؎ چشم جادوی تو کرد دست نظر بند مرا ٭ هر کجا می نگرم روی تو ام در نظر است ٭ ب۔

**نَظْرَة** بفتح اول و ثالث ع. ننگ و عیب و ترس و زشتی پیکر و برگشتگی صورت و بیهوشی و چشم زخم و زبان داشت یا وسوسهٔ جن و پری و مهربانی و رحمت و نَظَرَة کفرخه درنگی در امور۔ ب۔

**نظر تنگ** ف. کنایه از ناتوان بین مرادف تنگ چشم۔ محمد سعید اشرف ؎ با نظر تنگان نشستن عمر ضایع کردن است ٭ می شود کوتاه عمر رشته تا با سوزن است ٭ میرزا صائب ؎ کامی که بر آید ز خسیسان نظر تنگ ٭ آبست که از چاه بغربال بر آرند ٭ ب۔

**نظر تثلیث** ف. بیانش در تثلیث گذشت ۔غ۔

**نظر جفت کردن بچیزے** ف. نظر پیوستن بچیزے ۔ نورالدین ظهوری ؎ مجنون بطاق قبله نظر جفت چون کند ٭ ابروی شوخ چشم قبائل برابر است ٭ ب۔

**نظر داشتن بر چیزے** ف. تماشا کردن آنرا و نظر داشتن عاشق شدن ب و فرهنگ بوستان۔

**نظر زدن** ف. بمعنی نظر کردن۔ از فرهنگ سکندرنامه بری۔

**نظر سیاه کردن بچیزے و بر چیزے** ف. کنایه از نگریستن در چیزے بتمام رغبت و ارادت و شیفته و مفتون وے گردیدن۔ ملا ابوالبرکات منیر ؎ شب وصال تو بر مه نظر سیه نکنم ٭ بروز روشنم از پرتو چراغ چه حظ۔ میرزا صائب ؎ نظر بسرمه مردم سیه مکن صائب ٭ بگریه تا نتوان دیده را جلا کردن ٭ ب۔

**نظر شور** ف. مرادف چشم شور و تحقیق این در چشم زخم گذشت ۔ ب۔

**نظر غلط انداز** ف. عبارت است از آنچنان نگاه معشوق که عاشقان از بغلطی انداز و هر یکے چنان پندارد که خاص نگاه بسوی من کرده است ۔غ۔

**نظر کردن بچیزے** ف. مرادف نظر گرم کردن بچیزے و فیض دادن محسن تاثیر ؎ کے بود چنین دیده بدیدار تو گستاخ ٭ گویا نظرے کرده امشب نظرم را ٭ ب۔

**نظر کرده و نظر یافته** ف. چون کسے از خدمت اولیا و اهل حال بنوائے برسد گویند نظر کردهٔ فلانے است یعنی منظور نظر و پرورده و تربیت کردهٔ اوست. ملا طغرا در تعریف خرقه ؎ گلی کار بخیش هر فرقه است ٭ نظر کردهٔ بخیهٔ خرقه است ٭ و در تعریف اهل میخانه ؎ همه رستم عهد در پردلی ٭ نظر کردهٔ شیر یزدان علی ٭ ب۔

**نظر کسے در پئے کسے بودن** ف. کنایه از نفرین کسی در حق کسے موثر بودن۔

محسن تاثیر ؎ با ما دل نگر و چیزے ٭ یارب نظر که در پیش بود ٭ ب۔

**نظرگاه گریبان** ف. کنایه از چاک پیراهن بر سینه نزدیک گردن که سینه از آن نماید۔ محمد سعید اشرف ؎ نظرگاه گریبانش ز چاک مردم دانه ٭ بلائی صید دل از سینه بازی که میدانی ٭ ب۔

**نظر گردانیدن و نظر گرفتن از چیزے** ف. کنایه از اعراض کردن و رو برتافتن نظر پوشیدن مثله و نیز کنایه از نابینا کردن و شدن ۔ب۔

**نظر گرم کردن بچیزے و نظر نهادن در چیزے** ف. نگاه کردن طاهر وحید ؎ دل بیتاب من از شوق تماشا سوزد ٭ پیش از آنم که بروی تو نظر گرم کنم ٭ میر خسرو ؎ نظر در نیکوان چندان نهادم ٭ که شد ناگه دل زارم گرفتار ٭ ب۔

**نظر وا کردن و کشادن** ف. مرادف چشم کشادن ۔ب۔

**نَظَرها** ف. بمعنی آثار ستارها۔ از فرهنگ سکندرنامه بری۔

**نظری** ف. مقابل بدیهی۔ محسن تاثیر ؎ چشم حاضر سخنے کرده نظر باز مرا ٭ که بدیهی است بر دقت طبعش نظری ٭ و آنچه بر آن نظر نبود و منظور نباشد و لفظ نظری بر آن نویسند و این اصطلاح ارباب دفاتر ایران است۔ ملا مفید بلخی ؎ نیم ز فیض نگاه تو لحظهٔ نومید ٭ بسان آئینه هر چند گشته ام نظری ٭ میرزا طاهر وحید ؎ با اینهمه شوار پسندی چو نظر کرد ٭ یک یک همه اطفال سر شکم نظری شد ٭ ب۔

**نظر یافتن** ف. تربیت یافتن و فیض پذیرفتن ۔غ۔

**نَظْم** بالفتح ع. شعر و رشتهٔ مروارید

وگروه بسیار از نجم - یُقال جاءَ نظمٌ مِن جَرادٍ ملخ‌ها - وسه ستارهٔ جوزا و مروارید برشته درکشیده بمعنی بهم پیوستن و درکشیدن جواهر برشته وسخن را وزن و ترتیب دادن. عرفی ع. نظم رنگین بدفتر آمد از نه بدین انداختن در ینجا بمعنے دوختن باشد واین مجاز است - ب افر-

**نظم آرای شروان.** ف. کنایه از خاقانی است. غ.

**نظم سنجی ونظم گستری.** ف. خواجه شیراز ع گردون چو کرد نظم ثریا بنام شاه × من نظم خود چرا نکنم از که کمترم × اوحد الدین انوری ع الصاف تو مصری است که در رشتهٔ او ولیه × نظم از جهت محتسبی کرد دکانرا × طالب آملی ع دفتر مدح ترا نظم لآلی میدهند × در جواهر خانهٔ گردون چو برجیس وچه تیر راهست ع نظم سنجی هم ترا زیبد نه خصم خام را × زانکه تو شایستهٔ شعری واو باب شعیر × وله ع با این طبیعت کج و این فهم دون اساست × هر یک سپرده اند بجود نظم گستری × ب-

**نظور** کصبور ع. مهتر که مردم بدست نگر او باشند و بوی نگرند در هر امور. نَظُورَة مثله مذکر و مونث واحد و جمع در وی یکسان است نظائر جمع و آنکه باز نگرداند نگاه را از آنکه دوست دارد آنرا ونیز نَظُورَة دیدبان لشکر - افر-

**نظیر** کامیر ع. مانند و برین قیاس بے نظیر نُظَراءَ کامراء جمع - افر ب

**نظیرة** کسفینة ع. مهتر قوم که مردم در هر امور بوے نگرند و دست نگر وی باشند مذکر و مونث واحد و جمع در وی یکسان است نظائر جمع و دیدبان و نگهبان لشکر - افر-

**نظیف** کامیر ع. حلال و پاک و پاکیزه و اشنان (ویُقالُ هُوَ نَظِیفُ السَّراوِیلِ) یعنی او پاکدامن و پرهیزگار است. افر غ-

**نظیم** کامیر ع. راه در کوه که نزد وی آبگیر ها نزدیک باهم باشد وگوکه نهال خرما دران بیک رشته نشانده باشند و موضعی است. افر

**نعّ** بالفتح وتشدید عین مهمله ع. مرد سست افر

**نَعَاء** کدعاء ع. آواز گریه (ونَعاءِ فلاناً) قطام امر است یعنی خبر مرگ ده او را و آشکار کن فوت او - افر-

**نعّاب** کشدّاد ع. بچهٔ زاغ چنانچه در دعای داؤد علیه السلام یا رَزّاقَ النَّعّابِ فِی عُشِّهِ از بحر الجواهر عُشّ بضم عین وتشدید شین معجمه آشیانه و گویند که بچهٔ زاغ وهن سرخ میباشد پدر و مادرش آنرا آتش پنداشته میگریزند بحکم الهی پشه ها آنرا آتش پنداشته پروانه وار در دهان بچه می افتند و قوت آن همان می شود نعّابة کنسّابة ناقهٔ تیز رفتار نُعُب ککُتُب جمع - افر

**نَعَاتة** ککراهة ع. موصوف گردیدن و نیکو شدن - افر-

**نِعاج** بجیم ککتاب ع. جمع نَعجَة بالفتح بمعنے میش ماده - افر-

**نُعار** برای مهمله کغراب ع. بانگ کردن آواز دادن از خیشوم و جوشیدن خون از رگ یا بانگ کردن رگ به برآمدن خون و رفتن در شهرها و نعّار کشدّاد نافرمان وحیله گر فتنه دوست و سخت فغان و رگے که خون جوشد از وی - افر

**نعّارة** کشدّادة ع. زن با بانگ پلید زبان - افر-

**نُعاس** بسین مهمله در آخر کغراب ع غنودگی و بخواب شدن - افر-

**نُعاع** بالضم وعین مهمله کغراب ع. جمع نُعاعَة که بیاید - افر-

**نُعاعة** کثمامة ع. گیاه تر و تازک نُعاع بحذف ها جمع و موضعی است - افر-

**نِعاف** بالکسر ع. جمع نَعف بالفتح که بیاید - افر-

**نُعاق** بالضم ع. بانگ کردن شبان گوسفندان خود را و زجر نمودن و بانگ کردن غراب - افر-

**نِعال** ککتاب ع. جمع نَعل بالفتح بمعنے کفش و جز آن که پاے افزار باشد و در نعل بیاید - افر-

**نعام** کسحاب ع. شتر مرغ اسم جنس است مثل حمام نَعَامَة یکے بذکر و مونث. و دشت و نشان که در راهها نصب کنند و نیز نعام آری مروی است از معافی بن زکریا - افر-

**نعامة** کسحابة ع. زیر قدم و نشان راه بلند و آکنش تا که بر سر چاه باشد و پوشش دماغ و جماعت قوم و بالان یا پائین آن و سراے بر کوه که شبیه سایبان باشد و دماغ اسب یا دهن آن و راه و نفس و استخوان ساق و شادمانی و خورسندی و اکرام و فتح مستعجل و تاریکی و نادانی و دشت و چوب بر پهناے سرچاه و بالاجوے خرد و سنگ بلند برآمده اندرون چاه و موضعے است به نجد و نیز نعامة لقب هر پادشاه حیره و لقب بیهس - افر-

**نُعامی** بالضم والقصر ع. باد جنوب یا باد ما بین جنوب و صبا. و نُعمی عَینٍ اسمے اِفعَل ذلِكَ نِعمَ عَینٍ و غایت یُقالُ نُعاماكَ اَن تَفعَلَ کَذا - افر-

**نَعانِع** بالفتح وکسر نون ثانی وسکون عین مهمله در آخر ع. ذباذب کمر بند - افر-

**نَعائِم** بالفتح وکسر همزه ع. نام منزل بستم از منزل قمر و آن چهار ستاره است بشکل مربع در برج قوس که بزحل نسبتی دارد از صحاح وغیره. و جمع نَعامه که شتر مرغ باشد و آن پاره های آهن گرم آتشین را میخورد - غ-

**نَعب** بالفتح وسکون بای موحده ع.

بانگ کردن شتر اسب یا گردن دراز کردن جنبانیدن وقت بانگ کردن و بانگ کردن موذن و شتاب رفتن شتر یا نوعے از سیر آن و بمعنے بادشنه و نُعُبْ ککتب جمع نَعُوب کصبور بمعنی شتر مادهٔ تیز رو - افر-

**نَعَبَان** محرکةً ع. بانگ کردن زاغ با گردن دراز کردن و جنبانیدن وقت بانگ کردن - افر-

**نَعْت** بالفتح ع. اسب نیکو بیشی گیرندهٔ اسپان را اَلنَعِتَة مثله - و بمعنے صفت کردن مطلق و صفت. میر معزی ؎ جاوید همین باش بدین لغت و بدین وصف × پاکیزه باخلاق و پسندیده بافعال × وله ؎ تا پدید آید همین نعت جوانی در بهار × همچنان چون صفت پیری از خزان آمد پدید × وله ؎ وصفش همه تقدیس زیبونه و زفرزانه × نعتش همه تنزیه زامثال و زاقران × اگرچه لفظ لغت بمعنی مطلق وصف است لیکن اکثر استعمال این لفظ بمعنے مطلق ستایش و ثنائے رسول الله صلی الله علیه و آله وسلم آمده است و بمعنی صیغهٔ اسم فاعل و اسم مفعول و صیغهٔ صفت مشبه نیز می آید - ب افر غ-

**نُعَتَة** بضم اول و فتح ثالث ع. مرتبهٔ نهایت بلند - افر-

**نَعْث** بالفتح و ثائے مثلثه در آخر ع. گرفتن - افر-

**نَعْثَل** کجعفر ع. کفتار نر و تیر گول و نام یهودی است که در مدینه بود و مردی دراز ریش - افر-

**نَعْثَلَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. کولی و رفتار پیران شست و فراهم آوردن و پای کشاده و قدم برگردانیده رفتن گویا از پائے می بردارد چیزی را و آن رفتار ناز و تبختر است - افر-

**نَعْج** بفتحتین و سکون جیم ع. گرانی دل از خوردن گوشت میش و سپیدی خالص و سپید خالص گردیدن نُعُوج مثله و فربه شدن و دل گرفتن از گوشت میش و شتاب رفتن - افر-

**نَعْجَة** بفتح اول و ثالث میش ماده نِعَاج ککتاب نَعَجَات محرکةً جمع و گاو وحشی نِعَاج جمع - افر-

**نَعَر** بالفتح و رای مهمله در آخر ع. خلاف ورزیدن و انکار نمودن و جوش و خروش نمودن و فراهم آمدن قوم - و بفتحتین مگس در بینی کسی آمدن - و نَعِر ککتف ستور مگس در بینی در آمده نَعِرَة مونث و آنکه بیکجا قرار نگیرد و نُعَر کصرد بچهٔ ناتمام گورخر در رحم ماده و جنین صورت گرفته در زهدان و باد که در بینی در آید و آواز برآرد و بفتحتین اراک و مگس ازرق فام ستوران و مگس که در بینی ستور در آید پس بچیزے بر نیاید - افر-

**نَعْرَة** بفتح اول و ثالث ع. آواز و آواز خیشوم و (نَعْرَةُ النجم) وزش باد و سختی گرمی وقت طلوع آن و بضم اول بُن بینی یا اندرون آن و نَعَرَة محرکةً بزرگ منشی و کاری که بدان آهنگ نمایند - و نُعَرَة کهمزه بُن بینی یا اندرون آن و خود بینی و بزرگ منشی و کار مقصود و بچهٔ ناتمام گورخر در رحم مادر و خرمگس و بفارسی مستانه از صفات نعره است و بالفظ زدن و کردن و کشادن مستعمل - ابو نصر نصیرائے بدخشانے ؎ مست نازمن بسوے صومعه بگذشت دوش × دید صوفی جلوهٔ قد نعرهٔ مستانه کرد × افر ب

**نَعَس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع. نرمی و سستی رای و سستی جسم و کاستگی بازار و بمعنی بخواب شدن نَاعِس نعت است ازان - افر-

**نَعْسَان** - بالفتح ع. خواب آلود - افر-

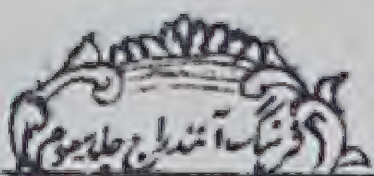
**نَعْش** بالفتح و شین معجمه ع. زندگانے و جنازه با مرده و بے مرده را سریر گویند و محفهٔ مانندی است که پادشاه را چون بیمار شود بروی بردارند. و نیز چوبے است که بر سر آن لته بسته بچه اشتر مرغ را شکار کنند و (بَنَاتُ نَعْشٍ کُبریٰ و صغریٰ) هفت ستاره است در شمال و در جنوب سه را بنات گویند و چهار را النعش و یک را از وے ابن نعش و نیز نعش برداشتن و بنیکی یاد کردن مرده را و برداشتن چشم را و بلند نگریستن - و بفارسے بالفظ برداشتن و بردوش گرفتن و بردن و کشیدن مستعمل ملا طغرا ؎ به غیرت گرم جان ستاند فلک × شود نعش بردار من صد ملک × شیخ شیراز ؎ سگے را اگر کلوخی بر سر آید زشادی بر جهد کین استخوانست × وگر نعشے دو کس بر دوش گیرند × لئیم الطبع پندارد که خوان است × میرزا فصیحی هروی ؎ چون نعش من برند برون از سرائے من × محنت برهنه پائے دود در قفائے من × افر ب

**نعش کسے بتیر زدن** . ف. کنایه از کمال بغض و عداوت. سعید اشرف ؎ آن بت از کینه زند نعش مرا بسکه به تیر × کاغذ گردد کند صفحهٔ تصویر مرا × ب-

**نَعْص** بالفتح و صاد مهمله ع. خوردن ملخ گیاه زمین را و بفتحتین خمیدگی و برگردیدگی افر

**نُعْض** بالضم و ضاد معجمه ع. درختی است ریگستانے خاردار که ازان مسواک سازند و از پوست آن پوست پیرایند - افر-

**نُعُظ** بضمتین و سکون طائے مهمله ع. جمع ناعِط بمعنے آنکه لقمه را بدو نصف برید و نیمه را بخورد و نیمهٔ دیگر را ببیند از جهت کثرت و فراخی یا جهت سوی ادب در طعام خوردن و عدم




مروّت - افر-

**نَغْظ** بالفتح وسکون ظای معجمه و نیز بفتحتین ع. برخاستن نزه و (حرّ نَغِظٌ) کلفت گس آزمند جماع - افر-

**نَغَف** بالفتح ع. جای بلند هموار که فرود از کوه باشد و جای بلند از فرود رود یا مقدم و باریک جای از ریگ لِغاف بالکسر جمع - افر-

**نَغَفَة** بفتح اول وثالث ع. دوال کفش که بر پشت پای از جانب چپ قدم باشد. و نَغْفة - محرکة بند گوشت تباه شده و پوست پاره که سپس پالان آویزند یا اخیر نباید باشد از پوشش پالان و در اطراف آن دوال پاره آویزند تا بجنبد و غبغب و تاج خروس و موهای زیر زنخ آن - افر-

**نَغَقان** بقاف قرشت محرکة ع. بانگ کردن شبان گوسپندان خود را و زجر نمودن و بانگ کردن غراب - افر-

**نَعْل** بالفتح ع. کفش و جز آن که پای افزار باشد. نعلة بالتا مثله و مونث آید و در بهار عجم نوشته که نعل بالفتح معروف یعنی نعل که بر سم ستور بندند و کفش که در پا کنند نِعال جمع نُعَیلة مصغر و تحقیق آنست که نعل اسم جنس است و لهذا اطلاق آن بر مفرد و جمع هر دو صحیح و نعلین که صیغهٔ تثنیه است جمع آن بها و الف چنانکه در شعر ملا سالک یزدی واقع شده اغلب که صحیح نباشد و سوداها پا بر حریر خار مغیلان نهاده ایم × نعلینهای آبله از پا کشیده ایم × بهر تقدیر بمعنی اول هلال از تشبیهات اوست حکیم زلالی ؎ ز ماه نعل اگر بر تو فتادی × ازان سوی عدم در گو فتادی × و فارسیان بمعنی سنگ زور چیزی بشکل نعل که از چوب گشاده گران سنگ سازند و آن دو تا باشد که کشتی گیران واکشیده بر دو دست بگیرند و این طرف و آن طرف بگردانند و میل غیر اینست چنانکه در سند ها هم هست و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته. میر نجات ؎ نعل هر گه بکف آن دلبر جهوش دارد × ماه نو در هوش نعل در آتش دارد × و نیز چیزی است از عالم ریسمان که بکار توپ کشی آید ظهوری ؎ گرد و از نعل تو بخانهٔ تو × اژدها زار عرصهٔ میدان × و آهنی که زیر پاشنهٔ کفش تعبیه کنند. نظام دست غیب ؎ گر از بروی او ریخت نه از آتشناک است × کفش رخ او ز کهنگی نعل انداخت × و نیز نعل آهن پارهٔ نیام شمشیر و زمین درشت که سنگ ریزه ها از وی درخشد و هیچ نروید یا ندوید که در گوشهٔ کمان زنند یا چرم که همه پشت کمان را بآن پیچند و مرد سخت ذلیل خوار و زوجه و آهن آماج که بدان زمین شیار کنند و ماهی است بزرگ سر و قلعه است بر کوه شطب. و نَعَل بفتحتین نعل پوشیدن و بالفتح نعل بستن در پای ستور - افق-

**نعل افگندن** . ف. کنایه از شتاب و تعجیل رفتن باشد و کنایه از درماندن و درمانده شدن هم هست - ره فر-

**نعل افگنده است** . ف یعنی از امید یکه داشت محروم شده است و بعضی گویند نعل افگندن کنایه از درماندگی و ملال بود - خاقانی ؎ و تست که هر کبان انجم × هم نعل بفگنند و هم سم × ب-

**نعل بر آبرش است** . ف یعنی چست و چالاک است. خواجه نظامی ؎ جوانرا چو گل نعل بر آبرش است × چو پیری رسد نعل در آتش است × و درین بیت مقابله درست نمی شود - ب-

**نعل بر آتش نهادن و در آتش نهادن و داشتن و کردن** . ف. کنایه از بیقرار گردانیدن چه اهل عزائم کسی را که بیقرار کردنش مطلوب بود نام او را بر نعل نقش کرده در آتش می اندازند - میرزا صائب ؎ نعل شبنم را ز برگ لاله بر آتش نهد × اشتیاق آفتاب از چهرهٔ تابان او × نور الدین ظهوری ؎ فهم نعل از ان می در آتش نه است × که از خون یاقوت خاکش به است × خواجه جمال الدین سلمان ؎ بیقرار از دست اسپان سنگ گوئی سنگ را × باد پایان نعلها کرده اند در آتش جگر × ب-

**نعل بر زدن و بستن** . ف. بمعنی. شیخ شیراز ؎ آن شنیدی که صوفیی میکوفت × زیر نعلین خویش میخی چند × آستینش گرفت سرهنگی × که بیا نعل بر ستورم بند × ب

**نعل بریدن بر سینه و بر جگر** . ف. داغ بریدن سوختن و این از عشق باشد میرزا صائب ؎ برید نعل ز عشق که بر جگر لاله × بسنبل که سیه کرده خم تر لاله × ب-

**نعل بند** . ف. معروف. ب-

**نعل بندی** . ف. نعل بستن و نیز خراج - فر-

**نعلبندی کرده است** . ف. یعنی از راه دور آمده و بخوشی و ناخوشی چیزی گرفته - ب-

**نعل بها** . ف. زری که بلشکر بیگانه دهند از جهت بازگشتن وی از زمین دیار - باقر کاشی ؎ نعلین از پا کشش سیر تر و خشک کن × نعل بها خواستن از دل قانع خوش است × ظهوری ؎ داغ بر سینه نشان سم رخش غم اوست × جان و

دل عرض کنم نعل بہائے وارو * ب۔

**نَعْلَة** بفتح اول و ثالث ع. بکفش و جز آن که پاے افزار باشد۔ افو۔

**نعلچہ** . ف. ظاہرا عبارت از زیوریست که یک طرف آن بشکل ہلال باشد . و مرصع بجواہر بود و بہندی آنرا ٹیکہ بفوقانی ہندی بتحتانے رسیدہ خوانند و طرف پائین آنرا کمانچہ . امیر خسرو ؎ ناصیۂ طفل راست نعلچۂ گوہرین * از صفت خسروان ست نعل فرس داشتن * ب۔

**نعل در** . ف . باضافت سکۂ آہنی که بر در زنند و حلقه بدان پیوست شود . محسن تاثیر ؎ کارہا محکم میان بہر کشائیش بسته اند * از تمنای کشودن نعل در در آتشم است * ب۔

**نعل در آتش و نعل در چراغ** مضطرب و بیقرار . سعیدای اشرف ؎ روزگاری شد که در چرخ است نعل آفتاب * تا رود وقت مرصع کاری این در بکار * ب۔

**نعل زده** . ف . بمعنی نعل بسته و نیز اسپے که جمیع ضروریات او مہیا باشد برای سفر . ب۔

**نعل زرین براسپ زدن** کنایه از کمال نمودن . از فرہنگ سکندرنامه بری۔

**نعل زنگی و نعل شام** . ف . کنایه از ماه . خواجه نظامی ؎ که چون شاه چین زین برابرش نهاد * فلک نعل زنگی در آتش نہاد * ب۔

**نعلک** بروزن نغزک . ف . نوعی از رکاب است و آنرا نعل ہم گویند۔ رہ فو۔

**نعل کہنه بحلوا دادن** . ف . رسم است که در ولایت نعلہاے کہنه را بعوض حلوا دہند چنانچه در ہندوستان آہن کہنه را در عوض نخود بریان . شفیع اثر ؎ دہد فلک مہ نو را چو نعل کہنه بحلوا * باشتی کند از ناز گر اشاره بلالش * ب۔

**نعلِ موزه** باضافت . ف . نعل آہنی که بر موزه بندند . حکیم زلالی ؎ سوارش مست و توسن مست و ره مست * ز نعل موزه تا طرف کله مست * ب۔

**نعل نو کردن** . ف . کنایه از نعل نو بستن . ملا محمد شریف بیر موید نوشته ؎ از که آموختی این عدل که از اسپ کسان * تو کنی نعل مراتخته کله فرمائی * وہی توان که تو بغیر خالی و کنی ماخوذ از کندن باشد . ب۔

**نعل واژگون** . ف . کنایه از کارے است که مردم بے بدان خبر بند و خبردار نگردند . قیو۔

**نعل واژگون بستن** . ف . مردم را در جستجوے خود در شک انداخته بطرف خلاف مقصود سرگردان کردن . غ۔

**نعل واژون زدن و واژون بستن و واژون کردن** . ف . کنایه از کردن کارے بنوعے که پے بآن نتوان برد . ملا زمانی یزدی ؎ گر مه عید نماید فلکت شاد مشو * که غرضہاست درین نعل که واژون زده است * میرزا صائب ؎ حسن از دائرۂ عشق نزد پا بیرون * نعل واژونه مزن فاخته کوکو بگذار * ب۔

**نعل و داغ** . ف . رسم است که قلندران و عاشق پیشگان ولایت بر سینه داغ می کشند بصورت نعل . ظہوری ؎ بر سینه نعل و داغ غم بس لاله و گل من * تا کی نگه چرانی در باغ و سیر مردم * ب۔

**نعلین چوبین** . ف . آنچه مثل کفش از چوب ساخته بوقت استنجا و وضو در پا کنند . غ۔

**نعلین در پا کردن** . ف . مقابل نعلین از پا کشیدن . ملا طغرا در ہجو شیخ ریائی ؎ گر از دیده نعلین در پا کند * نبار د که پیسے بہ پلی وا کند * درویش واله ہروی ؎ نعلین کنی ز خاک

در پا ز رخس بندی بر اسپ ابر * ب۔

**نَعَمٌ** بالتحریک و قد تسکن عینه ع . شتر و گوسفند بالخصوص شتر . اَنعام و نُعمان بالضم جمع مثل حمل و حملان وَالْاَنْعَامُ یُذَکَّرُ و یُؤَنَّثُ . اَنَاعِیم جمع الجمع - و نیز نَعَمْ وَقَدْ تُکْسَرُ الْعَیْنُ و تُسَکَّنُ الْاٰخِر . آری و ہُوَ عِدَةٌ تَصْدِیْقٌ وَ جَوَابُ الْاِسْتِفْہَامِ وَ رُبَّمَا نَاقَضَ بَلٰی - اِذَا قَالَ لَیْسَ لِیْ عِنْدَکَ وَدِیْعَةٌ فَقَوْلُکَ نِعَمْ تَصْدِیْقٌ لِمَا قَبْلَه وَ بَلٰی تَکْذِیْبٌ . و نُعْمٌ بالضم تازگی و نرمی و نیکوئی خلاف بُؤْس . و یُقَالُ یَوْمُ نُعْمٍ و یَوْمُ بُؤْسٍ . اَنْعُمٌ کَاَفْلُسٍ جمع . و بکسر اول و فتح ثانی جمع نِعْمَة و بکسر نون و سکون عین و فتح میم فعل مدح مبنی بر فتح بمعنی نیک است . اقوم غ

**نَعْمَاء** کصحراء ع . بمعنے نعمت و این اسم جنس ست نه صیغۂ جمع چنانکه بعضے گمان برده چراکه فَعْلا بفتح اول و سکون ثانی از اوزان جمع نیست از صراح و قاموس و بعضے شراح محشیان نوشته اند که این اسم جمع لنعمة است و اسم جمع آنرا گویند که معنی جمع دارد و از اوزان جمع نباشد . غ

**نِعَمَات** بکسرتین و بفتح العین ع . جمع نِعْمَة که بیاید . افو۔

**نِعْمَ الْبَدَل** بکسر نون و سکون عین و فتح میم و بفتحتین و باء موحده و دال مہمله ع . بمعنے بہتر بدله و نیک عوض . نِعْمَ فعل مدح مبنی علی الفتح و لفظ بدل فاعل او و مخصوص بالمدح ہمان چیزے است که آنرا نعم البدل گویند . غ۔

**نُعْمَان** بالضم ع . نام یکے از ملوک عرب که آنرا النعمان بن منذر گویند و او برای بہرام گور کوشکے خورنق نام از سنمار معمار تعمیر کرانده بود و نیز نام امام اعظم ابوحنیفه رحمة الله علیه و نام مردے



که نوشیروان اورا زیر پای فیل انداخته بود و بالفتح نام رودخانه است ورای عرفه وآن را نعمان الاراک نیز گویند و رود باری است نزدیک کوفه و رود باری است در زمین شام نزدیک فرات ولاله نعمان وشقائق نعمان نوعی است از لاله که بغایت سرخ باشد گویند که آنرا نعمان بادشاه از کوهستان بشهر آورده بود و بعضے گویند که نعمان اورا بسیار دوست میداشت - افرغ.

**نِعمَة** بالکسر ع. دست و دسترس نیکو ونیکے وناز ومال ومنت وآسایش وعطا وسرور وشادمانی وانچه کرده شود از نیکوئی درحق کسے نِعَم کعنب والنُعُم کافلس والنِعِمات بکسرتین وبفتح العین جمع وبفارسی بالفظ خوردن مستعمل - میر معزی ؎ نعمت ترا سزد که بشادی همیخوری ٭ زان قوم نیستی توکه نعمت دفین کنند ٭ ولنَعمَة بفتح اول فراخی وآسودگی زندگانے وبضم اول انچه بدان خنکی چشم دست دهد - و(نُعمَة العین) بالضم انچه بدان خنکے چشم دست دهد - افرب.

**نِعمت آباد** ف. نام مکانے در یزد یا

**نعمت جذر اصم** ف. کنایه از نعمت هشت بهشت است - رق.

**نعمتکده** بالکسر - ف. کنایه از بهشت است - رفرب.

**نِعمت گستر** ف. از عالم کرم گستر - میر معزی ؎ همت تو بهمه آفاق نعمت گستر است ٭ نیست الا همت عالیت نعمت گستری

**نُعمیٰ** کبشریٰ ع. نعمت وتن آسانی وفراخی ودسترس نیکو وانچه کرده شود از نکوئی درحق کسے - افو.

**نَعناع و نُعنُع** بالفتح در آخر عین مهمله ع. بوی کننده عصاره آن با سرکه قطع تشنگی کند

واگر یک دو شاخ وی در شیر اندازند از خرابے نگهدارد - افو.

**نَعنَعَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. گمندی زبان یا بجای لغ بلام نغ بنون بر آمدن از زبان وسست گردیدن نره اسپ پس قوت وبضم اول بعینه دان مرغ - افو.

**نَعو** بالفتح وواو در آخر ع. دائره زیر بینی وخرمایے تر وکفتگی بفتح بالائین شتر وکفتگے دنبالۀ سم اسپ وکشادگی مؤخر سم اسپ - افو.

**نَعُوب** کصبور ع. شتر ماده تیز رو. نُعُب ککتب جمع - افو.

**نُعُوت** بضمتین ع. جمع نعت - افو.

**نُعُوج** بضمتین وجیم در آخر ع. سپید خالص گردیدن - افو.

**نَعُور** برای مهمله کصبور ع. باد سرد که ناگهان در گرما رسد یا عکس آن و(عرق نَعُور) رگ که خون جوشد از وے و (رنیة نَعُور) قصد دور دراز - افو.

**نَعُوس** بسین مهمله کصبور ع. ناقۀ شیرناک - افو.

**نُعُوظ** بضمتین وظای معجمه در آخر ع. بستادگی ذکر - افرغ.

**نَعُوف** کصبور ع. گوشه فروهشته - افو.

**نُعُومَة** بضمتین وفتح میم ع. نرم ونازک گردیدن - افو.

**نَعی** بالفتح ع. خبر مرگ وخبر مرگ دادن وآشکار کردن گناهان کسی را ونَعِیّ کغنی خبر مرگ آرنده ٭ بدخبر دهنده وخبر مرگ - افو.

**نَعِیب** کامیر ع. بانگ زاغ - افرغ.

**نَعِیت** کامیر ع. اسپ نیکو پیشی گیرنده. نَعِیتَة مثله - افو.

**نَعِیر** کامیر ع. فریاد وفغان وجنگ و بدی - افو.

**نَعِیق** بروزن رفیق ع. بانگ زاغ وبانگ کردن شبان گوسپندان خود را و زجر نمودن - افو.

**نَعِیم** کامیر ع. نعمت وتن آسانی وفراخی ومال ونعیم الله دهش وعطیه او تعالی ونیز نعیم بهشت ونُعَیم کزبیر نام شانزده صحابی است ونام کوهے است - افرغ.

**نَغّار** بالفتح وغین معجمه مشدد بالف کشیده وبرای مهمله زده ع. زخم که خون از وے روان باشد - افو.

**نُغاش** بشین معجمه کغراب ع. نیک کوتاه نُغاشی بتشدید تحتانی مثله - افو.

**نُغاشَة** کثمامة ع. مرغی است - افو.

**نَغّاض** بضاد معجمه در آخر کتان ع. سطبر شکندار و (غیم نغاض) ابر که زبر یکدیگر بجنبد - افو.

**نغاک** بالکسر ف. در برهان بمعنی حرام زاده آورده و در فرهنگها ندیدم امید که تصحیف نباشد - ن رفو.

**نَغام** بالفتح بروزن سلام ف. بمعنے زشت وناخوش. ناصر خسرو گفته ؎ جهود را توچه گوئی که تو به پیش جهود ٭ بسی نغام تری زانکه پیش تست جهود ٭ ن رفو.

**نَغانِغ** بالفتح وکسر نون ثانی ع. جمع نُغنُغ کقنفذ که بیاید - افو.

**نَغب** بالفتح ع. فرو بردن آب دهن را بحلق وخوردن آب را وجرعه جرعه خوردن آب را ونُغَب کصرد جمع نُغبة که بیاید - افو.

**نَغبَة** بفتح اول وثالث وبضم ع. پس خورده ویک آشام آب وجز آن نُغَب کصرد جمع ونیز نَغبَة یکبار گرسنه شدن وبے نانخورش گردیدن قوم وبالضم کار زشت - افو.

**نُغبُق** بضم اول وثالث ع. گول را گویند - افو.

**نَغبَقَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. آواز شکم ستور که شنیده شود یا آواز بزه آن چون در غلاف جنبد نُغبُقَة بالضم کذلک افو.

**نُغبُوق** بضم اول وثالث ع. نام مرغے است ونیز نام موضعے. افو.

**نُغبُول** بضم اول وثالث ع. نام مرغے است ونیز گیاہے است. افو.

**نَغث** بالفتح وثاے مثلثه درآخر ع. بنیاد پیوسته سخت. افو.

**نَغَر** بفتحتین وسکون رای مهمله ع. چشمه آب نمکین وشور ونیز نَغَر ونَغَران محرکتین خشمناک گردیدن وبرجوشیدن دیگ ومالیدن موی کودک را وآب بسیار خوردن ونُغَر کصرد بلبل وبچه گنجشک ونوعی از خران یا خران نر نُغران کصردان جمع نُغَیر مصغر آن ونَغِر ککتف خشمناک. افو.

**نَغِرَة** کفرحة ع. زن غیرتمند. افو.

**نَغخواد ونَغخوالان** بفتح هر دو نون ف. تخمے که بر روی نان ریزند وبپزند وآنرا اجوائن ونانخواه گویند. حکیم سوزنی گفته ؎ شعر مرا مبر آئنه، زہزل جاشنی ٭ باشد بجاے بلبل وکشنیز نغخواد ٭ ن.

**نُغرُوچ** بضم اول ورای مضموم وواو معروف وجیم فارسی ف. چوبے که خمیر نان را بدان پهن سازند وبعربی مِدمَاکْ خوانند بن گو.

**نَغز** بزای معجمه بوزن مغز ف. یعنی خوب وخوش ونیکو آمده. حکیم اسدی گفته ؎ چو رفتی بر شه سخن نغز گوے ٭ باہستگی گوی وبا مغز گوی ٭ حکیم فردوسی گفته ؎ تو دانی که کاوس را مغز نیست ٭ بتندی سخن گفتنش نغز نیست ٭ ن رفو.

**نَغزَک** بالفتح ف. مصغر نغز است ودر برهان گفته میوه ایست در هند که اورا انب وانبه نیز گویند وانبج معرب آنست. امیر خسرو گفته ؎ نغزک خوش نغز کن بوستان ٭ نغزترین میوهٔ هندوستان ٭ مؤلف فرهنگ ناصری گوید سبز ونارسیدهٔ آنرا با داروهای گرم وخوشبوی آچار کنند. وباطراف بُرنا رسیدهٔ آن زرد ورنگ وشیرین طعم وآبدار وبزرگی دستنبوی دیده ام. ن.

**نَغش** بالفتح وشین معجمه ع. مضطرب گردیدن ولرزیدن وجنبیدن بجای خود. افو.

**نَغَص** بفتحتین وسکون صاد مهمله ع. بتمام مراد خود نرسیدن ووارد کردن شتر را برحوض وسیراب ناشده برگردانیدن آنرا ودیگرے بجایش درآوردن وسیراب ناشدن شتران وبریده گردیدن خراب بر خورندگان وسیراب ناشدن ازان. افو.

**نَغض** بالفتح وضاد معجمه درآخر ع. جنبیدن ومضطرب گردیدن وجنبانیدن لازم متعدی ونیز نغض سطر گردیدن پالان شتر ودندان کودک که خواهد افتاد وحرکت کردن ابر برهم نشسته وشتران را بر حوض آوردن وبعد از خوردن آب از هر دو شتر قوی را برآورده ضعیف را بجایش داخل کردن در حوض. وآنکه بلرزد سرش وبجنبد در رفتن ونیز نَغِض بالفتح وبکسر معرفة شتر مرغ اسم است آنرا بدان جهت که در رفتن سر می جنباند یا گله از شترمرغان ونُغض بضم اول وبفتح کرکرانک کتفے یا هر جا که جنبان باشد (محال النُغض) کرکع جرخهای چاه که بزرگ باشد. افو.

**نَغَضان** محرکة ع. جنبیدن ومضطرب گردیدن وجنبانیدن لازم متعدی. افو.

**نَغضَل** کجعفر ع. ستور گران بار. افو.

**نُغُط** بضمتین وسکون طای حطی ع. مردم دراز بالا. افو.

**نَغَف** بفتحتین ع. کرمی که در بینی شتر وگوسفند باشد. نَغَفَة یکے یا کرم سفید خسته خرما منه الحدیث اِنَّ یاجُوجَ ومَاجُوجَ یُسَلِّطُ عَلَیهِمُ النَّغَفُ فَیَاخُذُ فِیْ رِقَابِهِمْ یا کرمی است درشت وباریک که از خنافس وجز آن برکشند وآب بینے خشک ومانند آن که از بینی برآیند واز بیجات درحق حقیر وخوار گویند. یا النُغفَة. ونیز نَغفَة استخوانے است در رخسار ونیز نَغِف بسیار گردیدن کرم بینی ستور. افو.

**نَغل** بالفتح ع. پوست تباه شده در دباغت وبسیر زنا لُغنَة عامیة. وبفتحتین تباه گردیدن پوست در دباغت وتباه گردیدن زخم وبدشدن نیت وکینه ور گردیدن وتباہے انداختن میان قوم وسخن چینے نمودن. ونَغِل ککتف بسر زنا لِغلَة مونث. افو.

**نَغِل** بفتح نون وکسر غین ف. بمعنی آغل یعنے جائے که در بیابان براے گوسفندان سازند ومردم نیز در انجا باشند. رودکے گفته ؎ گوسپندیم وجهان هست بکردار نغل ٭ چون گه خواب شود سوے نغل باید رفت ٭ وبضمتین عمیق ژ مرادف نغول. عطار گفته ؎ نغل چاہی است این چاه طبیعت ٭ مشو زنهار گمراه طبیعت ٭ ن ره.

**نُغلَة** بضم اول وفتح ثالث ع. تباہی پوست ونَغِلَة کفرحة جار مغز متغیر وتباه. افو.

**نَغَم** بالفتح ف. یعنے سوراخ که زیر دیوار کنند. وبعربے آنرا نقب گویند وہمانا از تغیر لہجهٔ عوام است نه لغتے است فارسی علیحده. ن.

**نغمه** بالفتح ع. آهسته سرائیدن و فرو خوردن شراب را و دم بر آوردن بفتحتین و بسکون سخن آهسته نَغْمَة یکی - افر -

**نَغَمَات** بالفتح و بحرک ع. آواز و بضم اول جرعه نُغْمَة بکسر د جمع از منتهی الارب و در بهار عجم نوشته نغمه بالفتح آواز خوش نغم و لغمات جمع و شراب - تر - تازه - بشیرین - جانفزا - دلفریب - جانسوز - شوخ - ناخن زن - وحشت نواز - پریشان نغمه - تر نغمه - خوش نغمه - از صفات و عروس شراب - گوهر - موج - خط از تشبیهات دست - میرزا بیدل در تعریف قانون ؎ که ترشیب این سطر عیش داد × گزوشد خطِ نغمه روشن سواد × میرزا رضی دانش ؎ درین بهار ز جوش نشاط دل دانش × شراب نغمه چو بلبل ز ساغر گل نوش × طالب آملی ؎ بیا که بر سر مورا نواطراز کنیم × نقابهای عروسان نغمه باز کنیم × و بالفظ انگیختن و برداختن و تراویدن و ریختن و زدن و ساختن و سرودن و سنجیدن و طرازیدن و کردن و کشیدن و نواختن مستعمل و بالفظ شکستن در حنجره و آهنگ بمعنی بند کردن آواز در گلو - طالب آملی ؎ دل طالب اگر خون ترنم در زبان دارد × کدامی عندلیب این نغمهای تازه می ریزد × ملا فوقی یزدی ؎ نیست در یاری شان فوقی چو آهنگ اثر × نغمهٔ نفرت از ان بر گوش یاران می زنم × خواجه شیراز ؎ مطرب چه نغمه ساخت که در پردهٔ سماع × بر اهل وجد و حال در های و هو ببست × عرفی ؎ نی غلط این نغمه بموقع نسرودم × این نغمه نشید است دگر صوت و نغم را × ظهوری ؎ بسنجیدن نغمه خیز تو از شکل ترانه و کدو کرده ساز × شیخ شیراز ؎ آواز

خوش از کام و دهان لب شیرین × گر نغمه کند ور نه کند دل بفریبد × باقر کاشی ؎ من و دل در شکن زلف تو چون ناله کنیم × نغمه در حنجرهٔ قمری و بلبل شکنیم × -

**نغمه انگیز و نغمه پرداز و نغمه پیما و نغمه ریز و نغمه زار و نغمه زن و نغمه خیز و نغمه سارو نغمه ساز و نغمه سنج و نغمه طراز و نغمه فرد و نغمه ور** - ف. معروف - ملا طغرا در تعریف پیر مغان ؎ مغنی چنان نغمه پرداز شد × که پیراهنش پردهٔ ساز شد × و در تعریف ارغنون ؎ کنار نیش کان بیالا بود × از انهابت نغمه پیما بود × و در تعریف نی انبان ؎ گل قدر از ان یافت ابر بهار × که عالم شد از رعد او نغمه سار × میر خسرو ؎ نغمه زنش زهرهٔ پرده شناس × نغمه زلی گرد بجنید بن سپاس × و در تعریف پیر مغان ؎ صدا خیز گردد بصد اهتزار × کف باده اش چون کف نغمه سار × میرزا صائب ؎ صدای خندهٔ گل کار بلبل می کند صائب × ندارد احتیاج نغمه سنجی گلستان ما × عرفی ؎ آنجا که ادب نغمه طراز ست سمیعم × وانجا که هنر جلوه فروش است بصیرم × و در تعریف نی انبان ؎ کسی غیر آن دلبر نغمه فرد × زبان در دهان مغنی نکرد × ب -

**نغمهای نیمرنگ** بالفتح - ف. بمعنی نغمهای ناتمام - غ -

**نغمهٔ عنقا** - ف. نام نوائی است از موسیقی - خواجه جمال الدین سلمان ؎ الا تا بر شجر قمری سراید نغمهٔ عنقا × الا تا در چمن نرگس گشاید دیدهٔ شهلا × تا آخر - ب ره فر -

**نغن** بفتح اول و ثانی و سکون نون - ف.

در رشیدی بمعنی ناف آمده و در برهان سوراخ ناف گفته - ن ر فر -

**نغنخلان** با خای نقطه دار و لام بر وزن سمسیران - ف. نانخواه و زنیان را گفته اند و آن تخمی است که گاهی بر روی خمیر نان پاشند - ر ه فر -

**نَغْنَغ** بفتح هر دو نون و سکون هر دو غین - ف. پیمانه و قفیزی را گویند که بدان غله پیمایند و هر نغنغی چهار خروار است و بضم هر دو نون هم آمده است - ر فر ه -

**نُغْنُغ** بهر دو غین معجمه کقنفذ - ع. گول است

**نُغْنُغَة** مونث و گس به گوشت اطراف و جای میان کام و شوارب نای گلو و گوشت پارهٔ بن کام و تندی زیر بناگوش و گوشت پارهٔ بالای گردن شتر که در نشخوار کردن بجنبد نُغْنُغَة مثله نَغَانِغ جمع - افر -

**نَغْنَغَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. بر دگین نُغْنُغ گردیدن و در نُغْنُغ گذشت - افر -

**نَغْنَوِیدَن** بواو بر وزن سر کشیدن - ف. بمعنی ناغنودن است که بمعنی نخوابیدن و غافل نشدن و نیارمیدن باشد چه غنودن بمعنی خوابیدن و آرمیدن و آسودن است - ر ه فر -

**نغو** بالفتح و واو در آخر ع. نرم گفتن سخن را - افر -

**نَغْوَة** بفتح اول و ثالث ع. بمعنی آواز باشد - افر -

**نُغُوسَه و نَغُوشَه** با دل مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و نخستین بسین مهمله و ثانی بشین نقطه دار - ف. بمعنی تسکین دل شکسته دادن و دل شکستن از بیم و این از اضداد است و رشیدی بمعنی گوش فرا داشتن که بفهمد چه می گویند نیز آورده است - ن ر ه فر -

**نُغُوشَا و نُغُوشَاک** - بالفتح و در فرهنگ

بکسر گفتہ و واو مجہول. ف. از دینے بدینے گرائید. شمس فخری گفتہ ؎ از بسکہ گبر و کافر در راہ حق بگشتی * در ہند و روم وارمن منسوخ شد نغوشا * حکیم سوزنی گفتہ ع. بیرون ز بیک بدر تو نغوشاک زادۂ * ولہ ع بنغوشاک جہود و مغ ترسا مانی * در فرہنگہا از دینے بدینے نقل کردن را نغوشاک گفتہ اند واہل تفسیر در ترجمۂ صابئین مرقوم کردند کہ از ہر دینے چیزے قبول نمودہ اند ملائکہ می پرستند و زبور میخوانند و کواکب را حرمت میکنند و بمعنے مغ و آتش پرست خطاست زیراکہ ایشان زبور نمی خوانند و کعبہ را قبلہ نمیدانند و بر دینے کہ دارند برقرار اند بتحقیق کہ ہمان صابئین اند. و صاب پسر ادریس ع بودہ عقیدہ جمعے آنست کہ اول پیغمبران آدم صفی است و آخر ایشان صاب بن ادریس است و معتقدین صاب را پرستش آفتاب و ستایش کواکب از مفترضات است و محققین ایشان گویند ما کواکب را یزدان ندانیم بلکہ این صور را قبلۂ عبادت شناسیم زیراکہ مظہر انوار کردگار اند و بعضے ازین طائفہ در خوزستان فارس ہندکت بسر می برند و صاب مردے حکیم بودہ و بعد از ہزار و ہفتصد سال از ہبوط آدم زمان او بودہ واللہ اعلم بالصواب. ن رہ.

**نغوشاکیدن** بالفتح. ف. از دینے بدین دیگر شدن و اختیار دینے دیگر را کردن گویند. رکا فر.

**نغوض** بضاد معجمہ در آخر کصبور ع. ناقۂ بزرگ کوہان بدانجہت کہ چون کوہان بزرگ گردد بجنبد در رفتن. افر.

**نِغوک** بکسر اول و سکون آخر. ف. بمعنی نغوشاک است کہ گبر و جہود و آتش پرست باشد. رہ فر.

**نُغُول** باول و ثانی مضموم. ف. بمعنی آغال گوسفند کہ آنرا آغل و نغل نیز خوانند گذشتہ و باول مضموم عمیق و ژرف را گویند. و بحر نغول و چاہ نغول چاہے را گویند کہ قعر آن دور باشد. چنانکہ مولوی گفتہ ؎ ہم ہر شب جلا افکار عقول * نیست گرد و غرق در بحر نغول * و چنانکہ عمیق بمعنے دور و دراز آمد نغول نیز چنان است و بر بیابان نیز اطلاق می شود چنانکہ ہم مولوی معنوی گفتہ ؎ ہر عمر را آمد از قیصر رسول * در مدینہ از بیابان نغول * ہم او گوید ؎ مشک خویش گشتہ گہ ترشک و گہی خشک * نازکی دلبرک در ہرک نغولکی * اگر گویند کہ فلان در کارہا نغولی میکند منظور آنست کہ بغور آن میرسد. و دران کار تعمق می نماید و از روی فہمیدگی کارے میکند. ہم مولوی گفتہ ؎ این اشارتہات گویم از نغول * لیک می ترسم ز آزار رسول * ہم او گفتہ ؎ آہ از نغولیہاے تو آہ از ملولیہاے تو * آہ از فضولیہاے تو یکسان شو از صد شاخگی * و بکسر اول نردبان مسقف باشد و آنرا ناغول نامند یعنے سقف آن نردبان را ناغول گویند نہ ہر نردبان بے سقف را. ن رہ فر.

**نغولة** بضمتین و فتح لام ع. تباہ گشتن بچہ. افر.

**نغولہ** بالفتح و واو مجہول. ف. زلف و موی پیچیدہ و بعضے گویند موہاے سر کہ زنان ہم آوردہ بر سر گرہ دہند و آنرا در عرف ہند جوڑا خوانند بجیم تازی و واو معروف و راے مہملہ ہندیے بالف کشیدہ. خواجہ نظامی ؎ نغولہ بستہ بر اللہ ز عنبر * ز گوش آویزہ کردہ لولوے تر * ن فر.

**نُغولی** بضمتین و کسر لام. ف. بمعنی تعمق و غور. غ فر.

**نغی** بالفتح ع. سخن نرم گفتن. ا.

**نغیة** بالفتح و فتح تحتانی ع. آواز و خبر نخستین کہ ہنوز ثابت نشدہ سخن خوش. افر.

**نَغیق** کامیر ع. ناقہ کہ قرۃ بعد اخرے بانگ کند و بانگ زاغ. افر.

**نَغیل** کامیر ع. زنازادہ نغیلة مونث. افر.

**نَفّ** بالفتح و تشدید فا ع. تخم کاشتن در زمین. افر.

**نَفاء** کسحاب ع. بمعنے چیز بلایہ و ردی و بقیۂ و راندۂ دور کردہ نفاۃ مثلہ افر.

**نُفاءٌ** کصرد ع. پارہاے علف و گیاہ پراگندہ رستہ یا سبزہ زار مجتمع و فراہم آمدہ بریدہ و جدا از علف زار بزرگ و کلان افزون و بالیدہ بران. افر.

**نَفّاثات** بالفتح و تشدید فا و ثاے مثلثہ بالف کشیدہ ع. زنان در دمندہ بر عقدہا ای زنان ساحرہ. غ فر.

**نُفاثة** کثمامة ع. دم کہ در دمند سینہ بدہن میریزند و آنچہ از دہان بدمیدن فرو اندازند از ریزۂ مسواک و مانند آن و پدر قومی است از عرب و نَفّاثة کشدادہ زن دمندہ. افر.

**نَفّاج** بجیم کشداد ع. متکبر و نازندہ بانچہ ندارد. افر.

**نِفاجة** ککتابة ع. پارچۂ چہار گوشہ کہ زیر آستین دوزند و این معمول عرب است و نُفّاجة کرمانة تری زجامہ. افرغ.

**نُفّاح** بحاے مہملہ کغراب ع. وزیدن بوے خوش و برجستن خون از رگ و نَفّاح ککتان بسیار نفع و منعم بر خلق و شوی زن و تند بوے. افر.

**نَفّاخ** بخاے معجمہ کرمان ع. ورم کہ از بیمارے حادث شود و نُفاخ کغراب آماس شکم. افر.

**نُفّاخة** کرمانة ع. غوزۂ آب و چیزکی

است منفتح و برآمده در شکم ماهی - افر -

**نَفَاد** بدال مهمله کسحاب ع. نیست و نابود گردیدن و رفتن - افر -

**نَفَاذ** بذال معجمه کسحاب ع. گذشتن چیزی از چیزی و رها شدن آن ازان و در گذشتن تیر از جائی که رسد یا بیرون آمدن سر تیر بطرف دیگر و تمام آن در اندرون بودن نَفَذ بالفتح مثله و رفتن نامه و فرمان بسوی کسی و حرکت دادن هاے وصل که براے ضمیر است در قافیه مطلق نحو تَجَرَّدَ المجنُون مِن کِسَاءِہٖ و در بهار عجم نوشته نَفَاذ بالفتح روان شدن حکم و بدال مهمله نیز مستعمل طالب آملی در قصیده که بناے قافیه اش بر داد و مراد است آورده ؎ فرمان همایون اولوالعزم ضمیرم × در طے رقم دست در آغوش نفاذ است × و همچنین نفوذ را مولانا نورالدین ظهوری در قصیده که مطلعش اینست ؎ قرین عیش و طرب باد جان غم فرسود × بمین مرحمت شهریار کشور جود × بدن گشنده آن جز نفاذ حکم تو نیست × چنین که در دل فرسوده غصه کرده نفوذ × و نَفَّاذ کشداد در گذرنده و رسا در هر کار -

**نِفَار** براے مهمله کتاب ع. ترسیدن و دور گردیدن و نیز نِفَار رفتن قوم براے کاری و همه یکبار پیش آمدن دران - افر -

**نُفَارِيَة** بضم اول و کسر راے مهمله و فتح تحتانی ع. نُفَارِيَةٌ عُفَارِيَةٌ و عُفْرِيَةٌ نِفْرِيَةٌ و عِفْرِيتٌ نِفْرِيتٌ و عِفْرِيَةٌ نِفْرِيَةٌ از اتباع است بمعنی چیزے مهیب و ترسناک - افر -

**نَفَارِير** بفتح اول و کسر رابع ع. گنجشکها - افر -

**نُفَاز** بزاے معجمه کرمان ع. بازی است عرب را که دران باهم برجهند - افر -

**نِفَاس** بالکسر و سین مهمله در آخر ع. زچگی زن و آنرا چهل روز است و نزد شافعی شصت و اقل آنرا حدی نیست نزد جمهور و اکثر ثورے سه روز است و نیز نفاس گرانمایه گردیدن و بمعنی خون ولادت - افر غ -

**نَفَاسَة** کگرامة ع. بخیلی کردن بچیزی از عزیزی و حسد بردن و دریغ داشتن برکسی چیزے را و اهل تشمر زن او را جهت آن چیز - افر -

**نُفَانِش** بشین معجمه کرمان ع. شتران شب چرنده نَوَافِش مثله - افر -

**نُفَاص** بصاد مهمله کغراب ع. بیماری است گوسفندان را که بسبب آن بار بار گمیز انداز د چندانکه بمیرد - افر -

**نَفَاض** بضاد معجمه کسحاب ع. لرزش تب اسم مصدر است و بی توشگی و تنگدستی و نِفَاض کتاب نوعی از ازار طفلان و جامه گستردنی است که بران برگ سمر و مانند آن افگنند - نُفُض ککتب جمع و برگ که بران ریخته شود و نُفَاض کغراب و بکسر آنچه بافشاندن بیفتد از برگ و میوه و جز آن و بے توشگی و تنگدستی - افر -

**نُفَاضَة** کثمامة ع. ریشه و ریزه مسواک که در دهن ماند و آنچه بافشاندن بیفتد از برگ و میوه و جز آن - افر -

**نَفَّاط** بطاے حطی در آخر کشداد ع. جاے که ازان نفط بیرون آید و نوعے چراغ که بدان چراغ دیگر بیفروزند و یخفّف فیهما - و ظرفے است مسی که بدان نفط را اندازند - افر -

**نَفَاطِير** بفتح اول و کسر رابع و راے مهمله در آخر ع. گیاه متفرق یا گیاه نخستین بهاری نُفْطُورَة بالضم یکے - افر -

**نَفَاع** بعین مهمله کسحاب ع. سودمندی و نَفَّاع کشداد مرد بسیار سود و بسیار سود رساننده و بالضم جمع نافع - افر -

**نِفَاغ** بغین معجمه کتاب . ف . قدحے باشد که بآن شراب خورند - حکیم قطران گفته ؎ چو بزم خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون × دران خسرو به پیروزی کند بزم نفاغ اکنون × در بیت ثانی واضح تر شود ؎ چو یاسمن شود خندان بخندد باغ و راغ از وے × نفاغ ارزی لبش داری شود پر مے نفاغ از وے × نارفره -

**نَفَائِی** بالفتح و کسر فا که حرف چهارم است ع. جمع نَفِیّ بالفتح مشدد الفا بمعنی سفره مانندی است که دران پست را میزند - افر -

**نِفَاق** کتاب ع. جمع نَفَقَة محرکة نیز یعنی از درم و مانند آن و نیز نفاق دو روئے کردن و بلند از صفات اوست و بالفتح رائج و روان گردیدن بیع و برپاے شدن و رواج و رونق گرفتن بازار ضد کساد - افر غ

**نِفَاق زار** . ف . میر یحیی شیرازی ؎ نفاق زار جهان قابل توطن نیست × خوشا کسے که غریب آید و غریب رود × ب -

**نِفَال** کتاب ع. جمع نَفَل محرکة بمعنی غنیمت و هبه - افر -

**نَفَام و نَفَایه** باول مفتوح . ف . سیاه رنگ و تیره فام را نیز گویند - استاد فرخی گفته ؎ تا بود چون روی رومی روز تابان و سفید × تا بود چون روی زنگی شب دژم گون و نفام × منوچهری گفته ؎ یاد از سمنستان بنگ آید بطلایه × تا ابر کند باسپه ابر نفایه × ابر از طرف کوه برآمد و سه پایه × از نم برخسار فرو هشته وقایه × آورد لآلی بجوال و بعبایه × از ساحت دریا چو حمالان بکتف باره × و نَفَایه بعربی سیم ناسره را گویند چنانکه انوری

گفته ؎ اینکه رحمت کم کنم نوعی ز تشویریست × از آنکه نقدهای بس نفایه است این و ناقدبس بصیر × ن زفر۔

**نَفَائِف** بالفتح وکسر نون ثانی. ع. گرداگرد خانه. (نَفَائِفُ الدّارِ) و کذا (نَفَائِفُ الکَبِدِ) ای نواحیها کانّه جمع نَفْنَف. افر۔

**نَفَایَة** کسحابة. ع. چیز بلایه وردی و بقیه و رانده و دور کرده و بمعنے سیم نامره نیز آمده سندش در نفام گذشت. افرن

**نَفَائِج** بالفتح وکسر همزه وسکون جیم. ع. جمع نَفِیجَة کسفینة بمعنے کمان. افر

**نَفَائِح** بالفتح وکسر همزه وسکون حای مهمله. ع. بوهای خوش ونیز جمع نفیحة کسفینة بمعنے کمان تیر دور انداز۔ افرغ

**نَفَائِس** بالفتح وکسر همزه وسکون سین مهمله. ع. جمع نَفِیسَة ۔ افرغ.

**نَفَائِض** بالفتح وکسر همزه وسکون ضاد معجمه. ع. جمع نفیضة کسفینة بمعنے گروهی که بجهت تجسس دشمن دخوف فرستند بر جاسوسی۔ افر۔

**نَفَایَه** بالفتح وفتح تحتانی. ف. سیم رنگ و تیره فام را نیز گویند و د نفام گذشت۔ ن ره۔

**نَفْت** بالفتح. ف. روغنی است معروف که از چاه ومعدن پیدا می شود خاصه در ولایت شیروان که چون زمین مخصوصی را بکنند مانند آب که از چشمه بر آید نفت بیرون آید و آنرا در چراغها بسوزانند وسفید آنرا در دواها بکار برند مولوی گفته ؎ از طبیله قبض شد اطلاق رفت × آب آتش را مدد شد همچو نفت × ونفط بطای حطی معرب آنست۔ ن رفر۔

**نَفَت** بالفتح وتای مثناة. ع. خشمگین گردیدن یا برآماسیدن از خشم وجوشیدن ونیز رک زدن دیگ جوشان یا چفسیده شوربا در جوانب آن نفتان محرکة مثله فی الکل ونیز نفت منتفخ گردیدن آرد بر ریختن آب بران۔ افر۔

**نفت انداز** بالفتح. ف. گوله انداز یعنی کسی که توپ وتفنگ را سر دهد ونیز آتشباز۔ فر۔

**نَفْث** بالفتح وثای مثلثه در آخر. ع. در دمیدن وفضله وچیزی از دهان انداختن. افرغ

**نفج** باول مفتوح وثانی زده وجیم. ف. بمعنے کاغذ است. حکیم سوزنی گفته ؎ گر نیست کلک مصری وتفج هر یوه × تا خط نکوتر آید در چشم هر بصیر × از کلک رود بار سی خط صلت نویس × وز وحل رود بار بده زر چون زریر × ن ره۔

**نَفْج** بالفتح. ع. برجستن خرگوش ودوان خواستن واز بیضه بیرون آمدن فروجه یعنی بچهٔ ماکیان وبر داشتن وبلند کردن پستان نو بر آمده پیراهن را وسخت وزیدن باد وافزودن مال را وبضمتین گرانباران و (اِمْرَأَةٌ نُفُجُ الحَقِیبَة) زن سطبر سرین وبزرگ سر سرین ونیز نُفُج جمع نَفِیج کسکیت که بیاید۔ آفر۔

**نُفَجَة** بضم اول وفتح ثالث. ع. تر تیز جامه۔ افو۔

**نَفْح** بالفتح وحای مهمله در آخر. ع. دمیدن بوی خوش ووزیدن باد وجستن خون از رگ وتیغ زدن وچیزی دادن وجنبانیدن زلف را وپای زدن ناقه وجز آن و (نِیَّةٌ نَفَحٌ) محرکة نیت دور وبلند۔ لفرغ۔

**نَفَحَات** بفتحات. ع. بوهای خوش۔ غ۔

**نَفْحَة** بفتح اول وثالث. ع. باد یکبار وزیدن باد وعطیه وپاره از عذاب وشیر خالص۔ افر۔

**نفحهٔ روح** بالفتح. ع. کنایه از دمی باشد که جبرئیل در آستین مریم یا در حضرت عیسی علیه السلام دمیده بود۔ رفره۔

**نَفْخ** بالفتح وخای معجمه در آخر. ع. در دمیدن وتیز دادن وبمعنے باد نیز استعمال نمایند. ملا فوقی یزدی ؎ چو سفره پیش هر ناکس مفکن بر زمین خود را × که بپیچد نفخ پیچید در شکم از نان بریانش × ونیز نَفَخ بلند شدن چاشت و آفریدن۔ قال نَفَخْنَا فِیهِ مِن رُوحِنَا. ونازو بزرگ منشی۔ افر۔

**نَفْخَاء** کصحراء. ع. زمین بلند ولشتهٔ نرم خاک واعلای استخوان ساق۔ افر۔

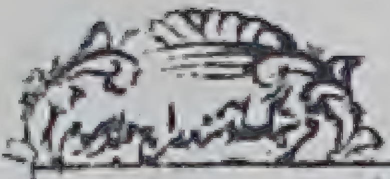
**نَفَخَات** باول وثانی. ع. دمیدنهای باد جمع نفخه۔ افر۔

**نَفَخَة** بفتح اول وثالث وثلث. ع. آماس شکم ونیز نَفْخَه یکبار دمیدن. افر

**نَفَد** بفتحتین وسکون دال مهمله. ع. نیست ونابود گردیدن ورفتن۔ افر۔

**نَفْذ** بالفتح وذال معجمه. ع. درگذشتن و درگذشتن تیر از جای که رسد یا بیرون آمدن سر تیر بطرف دیگر وتمام آن در اندرون بودن وبفتحتین روانی چیزی ونفاذ آن۔ افر۔

**نَفْر** بالفتح ورای مهمله در آخر. ع. قومی که با تو گریزند یا بکاری پیش آیند یا از یکدیگر گریزند در جنگ وگروه مردم از سه تا ده (ویَوْمُ النَّفْرِ) روز باز گشت حاجیان از منا وآن دوازدهم ذی الحجه است وبنو نفر بطنی است وذو نفر پادشاهی بود حمیر را



و نیز تفر خیره شدن بر کسی د نبرد و دمیدن و برجستن آهو و رمانیدن آنرا و گروه گروه بازگشتن حاجیان از منا و پراگنده شدن و غلبه کردن و بفتحتین مردم و گروه مردم از سه تاده و فارسیان بریک کس اطلاق کنند انفار جمع - و بمعنی جاکر هم آمده - افر ع -

**نِفَراج** بالکسر ع. بدل نِفَراجَة مثلہ - افر -

**نَفَرَان** محرکة ع. رمیدن و برجستن آهو - افر -

**نُفْرَة** بضم اول و فتح ثالث ع. حکم و فرمان و انچه جهت دفع چشم زخم بر کودک آویزند نُفَرَة کهمزة مثلہ و بالکسر نوعے رمیدگے از چیزے و بالفتح یکبار رمیدن و رمیدگی افرع

**نَفْرَجَة** بفتح اول و ثالث و رابع که جیم است ع. سخن بسیار گفتن و نِفْرِجَة کزبرجة بدل - افر -

**نَفْرُوج** بفتح اول بروزن محلوج ف چوبے را گویند که خمیر نان را بدان پهن سازند و بضم اول هم آمده است و بعربے مِذحاك خوانند - رہ فر -

**نَفْرِي** بروزن نصفے. ف مخفف نفرین است که دعاے بد باشد - رہ فر -

**نِفْرِج** بجیم کقندیل ع. بسیار گوے یاوه دراے - افر -

**نِفْرِید** بکسر اول و ثالث و سکون ثانی و تحتانے. ف. ماضی نفرین کردن باشد یعنے دعاے بد کرد - رفر -

**نِفْرِیدَن** بکسر اول و ثالث. ف. یعنے نفرین کردن باشد - رہ فر -

**نِفْرِین** بالکسر ف. دعاے بد گفتن و نفریدن دعاے بد کردن و بنفرماید یعنی دعای بد کرده - بیارید خون زنگ شاوران × بنفرید بر شاه با یاوران × و بالفظ کردن و گرفتن مستعمل. شیخ شیراز ے نخواهی که نفرین کنند از پست × نکو باش تا بد نگوید کست × میر معزے ے به نیکبختی تو هر که دل ندارد شاد × بنالد از غم و بر بخت خود کند نفرین × حکیم فردوسے ے گرفتند نفرین ببهرام بر × بران جام و آزنده جام بر × نبان رہ -

**نَفْز** بالفتح و زاے معجمه در آخر ع. برجستن آهو - افر -

**نَفَزَان** محرکة ع. مثلہ - افر -

**نَفْس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع. بمعنے جان و روح و حقیقت شئ و هستی و عین هر چیز در ینصورت جمع آن نُفُوس و اَنْفُس آید و نفس در اصطلاح سه قسم است اگرچه در حقیقت همین یک روح است مگر چون بهر صفتے موصوف می گردد مناسب آن صفت موسوم می شود و آن سه قسم اینست - اول نفس اماره یعنے سخت امر کننده بطرف لذات و حظوظ فانی ممنوعه کما قال الله تعالیٰ اِنَّ النَّفْسَ لَاَمَّارَةٌ بِالسُّوْءِ - دوم نفس لوامه یعنے بسیار ملامت کننده خود را بوقوع معاصی بهدایت نور دل و این نفس صلحا و اولیا را حاصل باشد ازین سبب الله تعالیٰ مقسم قسم گردانیده لَا اُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ سوم نفس مطمئنه و آن از صفات ذمیمه صاف شده و باخلاق حمیده متصف گشته بقرب الٰهی فایز شده باطمینان میرسد بندا باین خطاب مشرف است یَا اَیَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِیْ اِلٰی رَبِّكِ رَاضِیَةً مَّرْضِیَّةً از کشف و نزد بعضے نفس بر چهار قسم است سه قسم همان است که مذکور شد و چهارم نفس ملهمه آنکه ارادت مختلفه از ان در دل راه یابد و در قاموس و صراح نَفَس بالفتح بمعنے روح و خون و تن و چشم زخم نیز آمده و انچه بدان پوست پیرایند از بیخ درخت و برگ سلم و جز آن بقدر یک دباغ یا عام است و بمعنی قصد دل و ننگ و عار و عیب و قوت و حلاوت و عقوبت قیل منه و یُحَذِّرُکُمُ اللّٰهُ نَفْسَهٗ. و بر یچ و جیرگے وارہ جمنے - و فارسیان بمعنی نره و تنصیب نیز استعمال کنند و بدین معنے در هندوستان نیز شهرت دارد. شهیدی قمی ے هر کس که زن بر ید منک جان شد × داد است اگر ز قید جان جانان شد × از خوابی سرائی نتوان کشته بود × گر نفس برید محرم سلطان شد × حکیم شفائی ے نعوذ دائمی من دلیل بد نفسی است × چنانکه علت باد است حکهٔ اسعاد × و اکثر اطلاق آن بر نفس اماره است و بدگهر. بدکردار. خبیس. دنے. دون. نافرمان. سرکش. شیطان ساز. خائن. خواب آلوده. مرگ آرائے. از صفات ردیه و مرتاض. قدسی. شریف. از صفات حمیدهٔ اوست و نَفَس بفتحتین دم. اَنْفَاس جمع و برین قیاس انفس و گداخته. و سوخته. سوخته بال. سرد. بی آخر. بے غناو. پریشان. خام. آتشین. والپسین. دلنشین. رنگین. آرمیده. نوحه خوان. مستعار. موے شگاف. ناله گر. جانفزاے. راست. مشکبوی. تاب. از صفات و برق. دود. تبسم. گرد. موج. زلف. تار. کمند. زنجیر. آتش نفس. پریشان نفس. تر نفسی. دراز نفسے. چابک نفس. روشن نفس. سرد نفس. از تشبیهات اوست. نورالدین ظهورے ے خوش آنکه کند درد و تسخیر نفس × در گردن ناله باد زنجیر نفس × و له ے بصید گاه غمش کشته چنین کند نفس × مگے شود اگر آ ہے شکار

مقصد من است * وله ؎ می گفت صبا حرفی ازان طرهٔ پرچین * شد سنبل تر از نسیم نفس غالیه چین شد * مرزا صائب ؎ نیست ما را چو خوشی لذتی از زندگی * ما بجان بی نفس مانند ماهی زنده ایم * طالب آملی ؎ پیچش زلف نفس باش که در گوش سماع * ناله را خفقان نغمه نی زنجیر است * ابوطالب کلیم ؎ شق نا قابل زخم ستم میاناند * تیغ از موج نفس بر دل افگار آید * میرزا بیدل ؎ جا نگداز ان تو از نور تماشا زنده اند * شمع را تار نفس باشد همان تار نظر * میان ناصر علی ؎ صبح نورانی دل ظلمت هستی چه کند * خلوت آئینه جز گرد نفس شام نداشت * محمد همگر ؎ برق نفس گرم من آفاق گرفتست * و اندر دل شوخ تو ستمگاره نگیرد * و نیز نفس بمعنے جرعه انفاس جمع و سخن دراز و (شَرابٌ ذُو نَفَس) شراب بافراخی و سیرابی و (شَرابٌ غیرُ ذِی نَفَس) شراب کریه و برگردیده بوی و رنگ چون کسی بچشد دم برزند و نیز نَفَس فراخی و کشادگی کار و سیرابی و بمعنے بخیلی کردن بچیزی از عزیزی و حسد بردن و بمعنے گرانمایه گردیدن - افو ب غ -

**نُفَساء** کنُعَراء - ع . زن زچه - نُفَساء کصحراء و بحرک مثله - نُفَساوانِ مثنی نِفاس کتاب و کغراب و نُفُس ککتب و بالضم و نَوافِس و نُفَساوات جمع - افو -

**نَفَس اباد** بالفتح . ف . کنایه از سینه و شُش که بتازی ریه خوانند و نیز کنایه از بدن آدمی . خواجه نظامی ؎ در نفس آباد دم نیم سوز * صد نفس گشته شد نیمروز * مدافو ب

**نفس آدم بگیرد** . ف . خفه شدن دم انسان - از سفرنامهٔ شاه ایران -

**نَفْس الامر** بالفتح ع . حقیقت کار و اصل مدعا و بمعنے ثابت و محقق و کار واقعی بغ غ

**نفس امّاره** بالفتح ع . خواهش طبیعت انسان که بسوی لذات دنیوی باشد آمّاره بفتح اول و تشدید میم صیغهٔ مبالغه است بمعنے بسیار امر کننده و سخت حکم کننده و تشریح آن در نفس گذشت - افو غ -

**نفس بخوشی و فراغت از ته دل برآوردن** . ف . مرزا صائب ؎ نیست پروای بهار من و کنج قفسی * که برآرم بفراغت نفسی از ته دل * وله ؎ نفس آرزو برآرم بخوشی از ته دل * که دل سوخته در بزم تو مجمر گردد * ب -

**نفس بلند شُدن** . ف . کنایه از دراز شدن سخن . درویش واله هروی ؎ خصم ار بلند شد نفسی ناصواب او * بی گفتگو خموشی ما شد جواب او * ب -

**نفس بهیمی** جان حیوان چار پایه و مراد ازین نفس اماره غ .

**نُفْسَة** بضم اول و فتح ثالث ع . مهلت و زمان - یُقَالُ لَکَ فِی هٰذَا الْاَمْرِ نُفْسَة - افو -

**نفس تنگ** . ف . عبارت از زمانی که در یک چشم زدن بگذرد و برین تقدیر نفس بمعنے وقت بود چون نفس صبح . م . میرزا احسان ؎ عندلیبی که بدل هست زغیرت خارش * نفسی صبح قیامت دمد از منقارش * ب -

**نفس خای و نفس گسل** . ف . قریب بمعنی هم . نورالدین ظهوری ؎ زدردهای نفس خای کامران بجر و ستم * زغصهای جگر کاو کامیاب بگریم * ب -

**نفس دراز** . ف . کنایه از دراز نفس و پرگوی باشد و نفس درازی زیاده گوئی میرزا یحیی وزیر مازندران ؎ یادم بس است هستی گر هست سرفرازی * عمر دراز نبود غیر از نفس درازی * رب فره -

**نفس درازی غوّاص** . ف . درین مقطع که ظهوری ؎ دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب * نفس درازی غواص را هنر گیرند * آنچه از شعرای موجود الوقت حضرت دهلی بعد مباحثه دریافتم جز این نیست که مراد از نفس درازی ضبط نفس است و تشبیه در مطلق طول بنا بر رعایت اشتراک لفظی - ب -

**نَفَس در دهان گرفتن و نفس در گلو شکستن و گسستن و نفس در گلو کردن** . ف . بند کردن نفس . خواجه شیراز ؎ منم آن گل که دم زنم از رنگ و بوی یار * از غیرتش صبا نفس اندر دهان گرفت * عرفی ؎ دگر سرود صمد چو شد از دلم در دیر * نفس همی شکنم در گلوی سینهٔ تنگ * علی خراسانی ؎ از بسکه شد ضعیف تنم دم نمیزنم * ترسم که بگسد بگلو ناگهان نفس * مرزا بیدل ؎ لب تشنهٔ هوای ترا می سزد اگر * چون نی بجای آب نفس در گلو کند * و درین تامل است - ب -

**نَفَس درست کردن و نَفَس راست کردن** . ف . اندکی آرام گرفتن . ارادتخان واضح ؎ صبا رسیده نماند آنقدر که آه کشم * نفس درست نکرد آن زره رسیده ماه * میرزا صائب ؎ نفس از خانهٔ آئینه اینجا راست میکردی * اگر آگاه میگشتی ز درد انتظار من * ب -

**نَفَس دمیدن و افتادن و باختن و تازه داشتن و دزدیدن و دویدن و سوختن و شمردن** -




**و فرو رفتن و کشیدن و گسستن** . ف . معروف . علی خراسانی ؎ آئینه در برابر رویم چه می نهی × افتاده است بر لبم از امتحان نفس × میرزا صائب ؎ پیشانی نماده جان بآن جان جهان دیدن × نظر در زیر آب زندگانی باختن دارد × میرزا طاهر وحید ؎ فغان من ز دل عاشقان هوس دزدد × درانه سرمه خاکسترم نفس دزدد × درویش واله هروی ؎ ز شوق مدحت نواب میرزا جان بیگ × نفس دوید بیکدم بلب دو بار مرا × شیخ شیراز ؎ چه عجب گر فرو رود نفسش × عندلیبی غراب هم قفسش × مخلص کاشی ؎ اگر از سینه بی بادش بر آید × نفس را از گلو باید کشیدن × ب .

**نفس ربا** بفتحتین . ف . کلامی که خواندن و تلفظ آن سهل باشد نه بدشواری . غ .

**نفس زار** . ف . از عالم گلزار . درویش واله هروی ؎ شد صرف نفس تسبی درین کار × تا هم نقسیم شد این نفس زار × ب .

**نفس زدن و نفس کشیدن** . ف . بمعنے . طالب آملی ؎ زیبق شود ترانهٔ داودیم بگوش × آنجا که بلبلے نفسی دلنشین زند × محسن تاثیر ؎ تعب ز شوق طلب راحت است سالک را × نمی زند دو همین بسرعت آب نفس × میرزا صائب ؎ اگر چه خانهٔ آئینه است روی زمین × نفس کشیدن ما هیچکس نمی بیند × نفس انداختن شعله و از نفس انداختن ساکت گردانیدن . ملا طغرا ؎ شکوهٔ دانه و دام از نفس انداخت مرا × شور بیهوده ز چشم نفس انداخت مرا × ب .

**نفس زن** . ف . کنایه از صاحب دم و جاندار . از فرهنگ زلیخای جامی .

**نفس سوختن** . ف . کنایه از رنج و تعب بسیار کشیدن . میرزا صائب ؎ نکند چرخ تعدی بنفس سوختگان × سرمه در کار نباشد نفس سوخته را × وله ؎ میدهد بوی دل سوخته صائب سخنت × می توان یافت درینکار نفس سوخته × و بطریق ادعا محمول بر حقیقت نیز تواند شد چنانچه درین ابیات صائب ؎ تا خویش را رساند بآن زلف عنبرین × در ناف آهوان نفسی مشکناب سوخت × وله ؎ نفس در سینهٔ باد خزان می سوخت نومیدی × چراغ گل اگر می بود در زیر پر بلبل × ب .

**نفس سوخته** . ف . کنایه از ساکت و خاموش . میرزا صائب ؎ نکند چرخ تعدی بنفس سوختگان × سرمه در کار نباشد نفس سوخته را × ب .

**نفس شماری** . ف . کنایه از حالت نزع . ب .

**نفس شوم** . ف . آنکه گفتار او شومی و نحوست داشته باشد . میرزا صائب ؎ نیفتد هیچ کافر بر زبان ناصحان یارب × مرا اگر دند عاقل رفته رفته این نفس شومان × ب .

**نفس غواص سوختن درمیان آب** . ف . کنایه از ضبط نفس کردن دمی در آب . میرزا معز فطرت ؎ مژهٔ دیدهٔ نمناک نفس سود در آب × چون شناور که بسوزد نفسش زود در آب × میرزا طاهر وحید ؎ نزد آبے بر آتش مال دنیا اهل دنیا را × شناور را نفس دایم میان آب می سوزد × ب .

**نفس کش** بضم کاف . ف . چراغ مانند آنکه بزور نفس کشته شود × ملا سالک قزوینی ؎ جنون بس است پریشانی دماغ مرا × بحرف سرد نفس کش مکش چراغ مرا × ب .

**نفس گشادن** . ف . کلام کردن . غ .

**نفس کل** بالفتح . ع . کنایه از عرش . غ .

**نفس کلی** . ع . هیئت مجموعی نفوس انواع موالید ثلثه . غ .

**نفس گاو دم** . ف . مراد کرنای . از فرهنگ سکندر نامه بری .

**نفس گسسته** . ف . قریب به نفس سوختن که گذشت . میرزا صائب ؎ ما گل بجای صید بفتراک بسته ایم × بلبل قفس گسسته رود در رکاب ما × ب .

**نفس ناطقه** . ع . باصطلاح حکما روح و جان را گویند . ع .

**نفس نباتی** روحیکه در نباتات یعنے سبزه و درختان مے باشد . غ .

**نفس واپسین و بازپسین و بازپس** . ف . دم آخرین که بعد از آن همین مردن است و بس . میرزا تقی نوادهٔ آقا شاه علی ؎ شب که جان در گرو یک نفس دیگر گون × بر نگاهم بار نفس بازپس دیگر بود × میر خسرو ؎ بنشین نفسی که همه لطف تو بس است این × بستان که ز جانم نفسی بازپس است این × ب .

**نفش** بالفتح و شین معجمه در آخر . ع . باگندن پراگندن چیزی را او پشم و پنبه زدن و بشب چرا کردن شتر و گوسفند بے راعی نفوش مثله . و نفش محرکهٔ پشم وار زانی و شتران شب چرنده . افر .

**نفصة** بالضم و فتح صاد مهمله . ع . یک لخت خون . افر .

**نفض** بالکسر و ضاد معجمه در آخر . ع . بشکل زنبور یا کرم مردهٔ آن که در جای شهد افتاده باشد یا انگبین کرم افتاده که بدان خانهٔ زنبوران مع آن آلایند تا زنبور در آن آید و انگبین سازد او هو بالقاف . و بفتحتین برگ و میوه زیر درخت افتاده یا آنکه از فشاندن افتد و دانهٔ انگور بعض آن در بعض گرفته باشند . و بفتح اول و سکون ثانی بر فشاندن جامه و درخت و خناج جوادن شتر و بسیار فرزند گردیدن زن و ناقه و سپری شدن

توشۂ قوم و خوشہ بستن کشت و بیرون برآمدن
غورۂ انگور و رفتن بعض از زنگ و خواندن و
فشاندن تب لرزہ کسی را و عیب و راست نگریستن آخر
**نَفْضَۃ** بضم اول و فتح ثالث ع. لرزۂ تب
نُفَضَۃ کہمزۃ مثلہ و باران کہ بجائے رسد و
بجائے نرسد و نَفَضَۃ محرکۃ گروہے کہ تجسس
دشمن و خوف فرستند ہر جانب جمع نافض. افر.
**نَفْضیٰ** بجمزی ع جنبش و لرزہ نِقِضّیٰ
کزمکّیٰ و نُفَیْضیٰ کخلیفیٰ مثلہ - افر.
**نِفْط** بالکسر و بفتح واو الفتح خطا. روغنے
است از بعض زمینہاے ولایت شیروان حاصل
شود سفید و سیاہ می باشد و نیکوترین آن سفید
است - و بالفتح خشمناک گردیدن یا برجوشیدن
از خشم - و بفتحتین ریش کردن دست از کار یا
شوخگین گردیدن - افر.
**نِفط انداز** ف. ہمان نفت انداز بتائ
مثناۃ کہ گذشت - فر.
**نَفْطَۃ** بالفتح و بکسر ع. چیچک و آبلہ
نَفِطَۃ کفرحۃ مثلہ فیہا - و نُفَطَۃ کہمزۃ سخت
خشمناک - افر.
**نُفْطُورَۃ** بضم اول و ثالث و فتح رائے
مہملہ ع گیاہ متفرق یا گیاہ نخستین بہاری - افر.
**نَفْع** بالفتح و عین مہملہ در آخر ع. سود
وسود کردن و ھو ضدّ الضّر و بفارسی بلفظ
دادن و بردن مستعمل. میرزا صائب. بیاران بجل
ندید نفع کشت را * در وقت پیری عکس مدّ است
چہ می کند * ملا طغرا در تعریف نجف اشرف
؎ ز الماس او بسکہ دل نفع برد * توان سودہ
اش ہمچو یاقوت خورد * افوب.
**نَفَعَۃ** بفتح اول و ثالث ع. چوبدستی نَفَعات
محرکۃ جمع - و بکسر اول چرم کہ از میان شگافتہ در
دو جانب توشہ دان دوزند و ہر پارۂ آنرا نفعۃ
گویند نِفَع بالکسر کعنب جمع - افر.

**نَفْغ** بالفتح و غین معجمہ ع. آبلہ ناک گردیدن
دست و سست و تنگ شدن از سختی کار. افر.
**نَفَق** محرکۃ ع. راہ باریک در زمین کہ
بسوی جاے رود و سوراخ کلاکموش - افر.
**نَفَقَۃ** محرکۃ ع. ہزینہ از درم و مانند
آن و آنچہ بعیال و اطفال خورش دہند و
نُفَقَۃ کہمزۃ یکے از سوراخہاے نہانے
کلاکموش - افرغ.
**نَفَل** بالفتح ع. عبادتے کہ بر بندہ واجب
نباشد و عطیہ و سرما و غنیمت و عطیہ دادن
و سوگند خوردن - و نَفَل بفتحتین غنیمت و
ہبہ انفال و نِفال کتاب جمع و گیاہے
است بہترین ترہا گلش زرد خوشبوے فربہ
کن اسپان را و نُفَل کصرد سہ شب از ماہ کہ
سپس غرر آید یعنی شب چہارم و پنجم و ششم افر.
**نَفْناف** بالفتح ع. ہواے میان دو
کوہ - افرغ
**نَفْنَف** کجعفر ع. ہوا و ہواے میان
دو کوہ و کرانہ کوہ شبیہ دیوار یعنی ہموار و از لب چاہ
تا تگ آن و روی کوہ بلند رفتہ از ان و فرود
آمدہ و از سر دیوار تا پائین و بن آن و میان
آسمان و زمین و دشت و موضعی است - افر.
**نَفْو** بالفتح و واو در آخر ع. یکسو کردن - افر.
**نَفُوت** کصبور ع. دیگ جوشان - افر.
**نَفُوح** بحاے حطی در آخر کصبور ع.
ناقہ کہ شیرش بی دوشیدن روان شود و کمان
دور اندازندہ تیر را - افر.
**نَفُوخ** بحاے معجمہ کصبور ع. ادویۂ خشک
کہ در بینی دمند - غ فر.
**نَفُوذ** بذال معجمہ کصبور ع. رسا و گذرندہ
در ہر کار و بضمتین در گذشتن و جاری شدن
فرمان و نامہ و اثر کردن - غ افر.
**نَفُور** برای مہملہ کصبور ع. رمندہ و گریزندہ

مذکر و مونث در وی یکسان است و بضمتین
ترسیدن و دور گردیدن ستور و آماسیدن
چشم و گروہ گروہ بازگشتن حاجیان از منا و
رفتن قوم براے کار و ہمہ یکبار پیش آمدن ان
اسیری لاہجی ؎ دہر جمال نور بخش او اسیرے
گشتہ است * آنچنان حیران کہ از ہر دو جہان
دار و نفور * والہ ہروی ؎ چون حرف
پریشانی خصم تو نویسند * در سطر ز ترکیب
نفور است رقم را * افوغ ب.
**نُفُورَۃ** بضمتین و فتح رائے مہملہ ع.
فرمان و خویش و قریب مرد کہ بخشم وی خشمناک
شوند - افر.
**نُفُوس** بضمتین و سین مہملہ در آخر ع.
جانہا و ارواح این جمع نفس است کہ بفتح اول
و سکون ثانی باشد یعنی جان - غ فر.
**نفوس ثلثہ** امارہ و لوامہ و مطمئنہ یا
آنکہ کنایہ از ارواح ثلثہ کہ روح حیوانی و روح
نباتی و روح جمادی است - غ.
**نفوس قدسیہ** ذاتہاے پاک و
ارواح ابرار و اخیار و ملائک - غ.
**نَفُوض** بضاد معجمہ در آخر کصبور ع بسیار
بچہ از زن و ناقہ. و بضمتین بہ شدن از بیماری - افر.
**نَفُوع** بعین مہملہ کصبور ع. مرد بسیار سود
نُفُع بالضم جمع - افر.
**نُفُوغ** بضمتین و غین معجمہ ع. آبلہ ناک
گردیدن دست و سست و تنگ شدن از
سختی کار - افر.
**نُفُوق** بضمتین ع. مردن ستور و برون
بر کندہ پوست گردیدن زخم - افر.
**نَفُول** بالفتح و نیز بالضم ف. دور و بعید
و عمیق و فہمیدگی و غور - رفوکا.
**نُفُولہ** بضمتین و ہاے ہوز در آخر ع.
سست و بد دل گردیدن بعد قوت و دلیرے

و ذلیل و رام گردیدن پس سختی و درشتی - افر-

**نَفَه** بفتحتین و سکون ہا ع. مانده گشتن و نُفَه کرکع جمع نافِه بمعنے مانده شده - افر-

**نَفْي** بالفتح ع. وعدهٔ بد و بمعنی راندن و دور کردن و شهر بدر کردن و دور گردیدن و برداشتن سیل آب آورده را و انکار کردن چیزے را و پرانیدن باد خاک و گرد را نَفَیان محرکة مثله و جهت انتقاد پرانیدن درهم را و آب راندن ابر و نَفِي کغنی کفک که دیگ جوشان فرو اندازد و آب که از رسن دلو فرو چکد و سنگریزه و جز آن که از سم ستور پراگنده گردد و سپر برگ خرما و خاک و گرد گرد آمده از باد در بنهاے درختان و ردی و سیکاره از سر چیزے و گروہی که جدا شود از لشکر گران تشبیه است بنفے الریح (و ابن منفی) آنکه او را پدرش از خانه بدر کرده باشد - افر-

**نَفَیان** محرکةً ع. خاک و گرد و گرد آمده از باد در بنهاے درختان و رشاشهٔ باران و آنچه پرد از قطرات باران - افر-

**نَفِیَة** بفتح اول و ثالث ع. سفره برگ خرما که بران پنیر خشک کنند نِفِیَة کغنیة مثله - افر-

**نَفِیت** بفتح اول و کسر ثانی ع. خشمگین گردیدن یا بر آماسیدن از خشم و جوشیدن و تیرک زدن دیگ جوشان یا جفسیده شوربا در جوانب آن - فر-

**نَفِیتَة** کسفینة ع. آشی است از آرد و جز آن که بآب یا شیر ترتیب دهند سطبر تر از سخینه - افر-

**نَفِیث** بثاے مثلثه در آخر کامیر ع: خون روان از زخم - افر-

**نَفِیج** بجیم در آخر کسکیت ع. مرد بیگانه که بقوم در آید و صلح کند با ایشان یا بیگانه که بقوم در آید و نه صلح کند نه فساد نُفُج بضمتین جمع - افر-

**نَفِیحَة** کسفینة ع. کمان - افر-

**نِفِّیح** بجاے حطی کسکین ع. مرد که در کار بیفائده در آید و در ہر چیز پیش گردد و دخل نماید - افر-

**نَفِیحَة** کسفینة ع. کمان تیر دور انداز و ریزه چوب نبع - افر-

**نَفِیذ** بدال معجمه کامیر ع. کارروان و مطاع - افر-

**نَفِیر** براے مهمله کامیر ع. گروه مردم از سه تا ده و قومے که بکارے پیش روند و با کسے گریزند یا از ہم گریزند در جنگ و فریاد و ناله و فغان و آواز . و بدین معنی با لفظ کردن و گذاشتن و با لفظ آوردن بمعنے هجوم آوردن و ناگاه بر سر چیزے فرو آمدن مستعمل و این مجاز است . ملا عبد الله ہاتفی ؎ گران فتنه آرد بابن سو نفیر ٭ شود ملک تاراج و مردم اسیر ٭ شیخ شیراز ؎ نه من کردم از دست جور نفیر ٭ که خلقے ز خلقے یکے کشته گیر ٭ و بفارسی نام سازی و برادر کوچک کرنا را گویند . محتشم کاشی ؎ خوش آن بیداد کز فریاد ما جانان برون آید ٭ نفیر دادخواهان سر کند سلطان برون آید ٭ افر باغ رن

**نَفِیرچی** . ف . آنکه نفیر را بنوازد . سیفی صاحب بدائع الصنائع ؎ ماه نفیرچی کمن این جور بر من ٭ تا نگذرد ز جور تو از مه نفیر من ٭ ب

**نَفِیرنامه** . ف . حکم و فرمانے باشد که سلاطین و حکام بجهت جمع شدن و گرد آمدن سپاه و لشکر نویسند . - ن رح فر-

**نَفِیری** . ف . نام سازے است - افر-

**نَفِیز** بزاے معجمه در آخر کامیر ع . سکه در شیر زنه پراگنده شود نَفِیزَة مثله - افر-

**نَفِیس** بسین مهمله کامیر ع . گرانمایه و مرغوب و نیکو از ہر چیزے و مال بسیار و در لطائف بمعنی حاسد و بخیل است که از قاموس نقل کرده و در صراح نیز باین معنی یافته می شود غ افر

**نَفِیش** بشین معجمه کامیر ع . رخت پراگنده در خنور - افر-

**نَفِیص** بصاد مهمله کامیر ع . آب شیرین و خوش - افر-

**نَفِیضَة** بضاد معجمه کسفینة ع . گروہے که بجهت تجسس دشمن و خوف فرستند ہر جانبی افر

**نَفِیط** بطاے حطی کامیر ع . بمعنے افشاندن ماده بز یا عطسه دادن و جوشیدن و تیرک زدن دیگ جوشان و بانگ کردن کودک و تیز دادن و ریش کردن دست از کار یا شوخگین گردیدن - افر-

**نَفِیطَة** کسفینة ع . کف دست آبله رسیده افر

**نَفْي کردن** بفتح اول و کسر ثانی ف . دور کردن و نیست کردن و از شهر بدر کردن - غ -

**نَقَاء** ع و قاف برتے ہا پاکیزه گردیدن و پاکیزه و پاکیزگی و نَقَا کعصا ریگ توده یا ریگ توده پست محدب و نِقَاء کتاب جمع نَقِي کغنی پاکیزه و برگزیده - افر-

**نِقَاب** بالکسر ع . روی بند و پرده که بر رخ آویزند یا بر چیز نفیس . لنداز ند و بفتح نون با یمنے خطاست و بمعنے اول غنچه از تشبیهات اوست و با لفظ از رخ برافگندن و بافتن و بالا گرفتن و برانداختن و برخاستن و برداشتن و بر رخ بستن و کردن و بر رخ کشیدن و برگرفتن و برکشیدن و داشتن و کشادن مستعمل . میرزا صائب ؎ فغان که با همه کاوش که کرد ناخن سعی ٭ نشد گشادی از ان غنچه نقاب مرا ٭ خواجه شیراز ؎ چو گل نقاب برافگند مرغ هو هو زد ٭ منه ز دست پیاله

چه مسکینی هی هی × ملا طاهر غنی ؎ ببارگاه تماشا نقاب روی ترا × زتار شعشعهٔ آفتاب می بندند × مخلص کاشی ؎ بخت بدرفته بخواب آه سکسیر کجاست × که نقاب از گل رخسار تو بالا گیرند × اوحدالدین انوری ؎ چون ز الهان زجای بجستم دو ید پیش × بگرفتمش کنار و برندام نقاب × وله ؎ وانی آخر چون تو لی را بد نباشد چون منی × چون کنم بر داشتم از روی این معنی نقاب × کمال اسمعیل ؎ خورشید زخم تیغ ترا دید در مصاف × حالی زگرد خیل تو بر رخ نقاب کرد × طالب آملی ؎ چسان نقاب ز رخسار دوست برگیرم × که حسن سرکش و من مو بموی محجوبم × انوری ؎ گرچه اقبال او که دایم باد × از رخ ملک برگرفته نقاب × بکمه از هجر خدمت صاحب × نکش از روی اضطراب نقاب × شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ از چهره نقاب گل کشاده × آئینه بدست باغ داده × و نیز نقاب مرد نیک دانا آزموده کار و راه و در زمین درشت و شکم منه المثل فرخان فی نقاب در حق دو شخص همشکل و شباهت گویند و موضعی است نزدیک مدینه و بمعنے ناگاه دوچار شدن با کسے. و

**نَقّاب** کشداد سوراخ کننده و نقب کننده - افرغ ب.

**نِقَابَة** ککتابة - ع - نقیبی کردن و رفتن در زمین و بحث کردن از اخبار و کاویدن یا خبر دادن و بمعنے ستودگی و نَقَابَة ککرامة ستودن و نقیب کردن سپس از انکه نبود وقال الفراءُ وقال سیبویه نِقابة بالکسر الاسم وبالفتح المصدر مثل الولایت و الولاية - افرغ -

**نِقَابِ خَضرا** کنایه از آسمان است - ره فر -

**نقابدار** بالکسر ف. پرده پوش و مستور ابوطالب کلیم ؎ خورشید وگر نقابدار است × منقل معشوق برکنار است × ب -

**نقاب لاجورد کشیدن** . ف . از عالم انگشت نیل کشیدن است که بمعنے ترک کردن و گذاشتن مستعمل می شود خواجه نظامی از زبان دارا در وقت نزع باسکندر ؎ چو گشت آفتاب مرا روی زرد × نقاب بمن درکش از لاجورد × یعنی چون آفتاب سلطنت من رو بغروب آورده مرا بگذار و زحمت مده و اگر گفته شود که اینجا مرا وقت موت است و بر مرده چادر نیلی می کشند در جواب می توان گفت که این وضع معهود نیست بلکه زندگان در ماتم لباس سیاه و نیلی می پوشند اما اگر در زمان سکندر بر مرده چادر نیلی می کشیده باشند وجهے است - ب -

**نِقَابِ نیلی** . ف . کنایه از شب است که بعربی لیل گویند - ره فر -

**نَقَالَة** بفتح نون . ع . برگزیده چیزے و انچه دور کنند از گندم وقت پاک کردن و بضم - افر -

**نقات** بثای مثلثه کقطام ع . گفتار لغو

**نُقَاخ** بخای معجمه کغراب . ع . آب خوش خنک روشن و خواب در عافیت و آرام - و نُقَاخ کرمان استخوان بر آمده بالاے پس گردن از جانب گوش و بلندی سر گوش افر

**نَقَّاد** بدال مهمله کشداد . ع . شبان گوسفند کتک و سره کننده درم و دینار از منتهی الارب و غیاث -

**نَقّاص** بصاد مهمله در آخر بروزن عطار . ع . کسی که گل و برگ و صورتهای دیگر در استخوان و دندان فیل و شیر ماهی سازد و بعضے قید کنده کارے در مس وغیره نیز کرده اند

اما بمعنے اول ظاهرا همان است که در هندوستان آنرا خاتم بند گویند . میرزا طاهر وحید ؎ چگویم ز نقار نیکولقا × که خورد استخوان مرا چون هما × ز خارش که گردید در دی نهان × مرا شاخ گل شد از و استخوان × و لم گشت روشن از و یکسره × که کرد استخوان مرا پنجره × ملک عبدالفتح برادر ملک حمزه سیستانی این رباعی را به برادر خود نوشته ؎ بر خاطر عاطرت غباری نرسد × از کفهٔ من ترا نقاری نرسد × هر چند طلای خاطر ت را غش نیست × بی زحمت آتش بعیاری نرسد × و نِقار ککتاب جمع نُقرة بمعنے گوگرد و خود در زمین و نیز نِقار بمد یگر بازگردانیدن سخن را - افرب

**نُقَارة** کثمامة . ع . آن قدر که مرغ بیک منقار زدن بر چیند - افر -

**نَقّارچی** بکسر جیم فارسی . ف . نوبت نواز سیفی ؎ نه نقارچی من بشهر شهرت اوست × گذشت نوبت خوبان عصر نوبت اوست ×

**نَقّارخانه** . ف . جائے که دران نوبت نوازند - فر -

**نَقَارَه** بالفتح . ف . نوبت و کوس و فرانی علیه الرضوان در شرح قصائد انوری آورده که واضع نقاره سکندر است - ب .

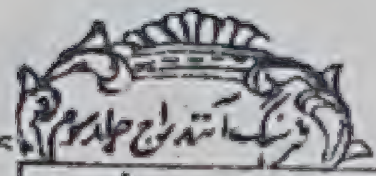
**نقارهٔ آفتاب زرد** . ف . نوبتے که وقت شام بر در ملوک زنند و آن یکے پنج نوبت مشهور است . اسمعیل ایما ؎ در آخر عمر عیش پیران × نقارهٔ آفتاب زرد است × ب .

**نُقَاز** بزای معجمه کغراب ع . بیماری است ستور را شبیه طاعون که بحدوث آن بمیرد چنانکه بمیرد - افر -

**نِقَاسَة** بسین مهمله ککتابة . ع . لقب گذاشتگی اسم مصدر است - افر -

**نَقَّاش** کشداد . ع . نگارنده - افر -

**نِقَاشَة** ککتابة . ع . نگارش و نقاشی - افر




**نُقَاصَۃ** بضاد مہملہ کگرامۃ .ع. شیرین و خوش گردیدن آب وجز آن - افر-

**نَقَّاض** بضاد معجمہ کشداد .ع. بارگران کہ پشت را لاغر گرداند یا گران ساز د چنانکہ آواز برآید از ان - ونُقَّاض کرمان گیاہے است - افر-

**نُقَاضَۃ** کثمامۃ .ع. انچہ تاب باز داده شود از رسن وموی وپشم - افر-

**لَقَاط** بطای حطی گکتاب .ع. جمع نُقْطَۃ کہ بیاید - ونَقَّاط کشداد نقطہ گذارنده بر حرف - افر-

**نِقَاع** بعین مہملہ گکتاب .ع. جمع نَقْع کہ بیاید - ونَقَّاع کشداد بسیار ظاہر کننده فضائل را کہ ندارد - افر-

**نُقَاعَۃ** کثمامۃ .ع. آب کہ دران چیزے تر نہند - افر-

**نِقَاف** گکتاب .ع. مرد دوراندیش ہشیار ونیز نِقَاف بمعنی نِقَاب . ونَقَّاب کشداد مرد دوراندیش یا پایان کار نگرنده و خواہنده بستوه آرنده یا حریص بسوال نَقَّافَۃ مونث باو ز دکہ بر باید ہرچہ بران قادر گردد - افر-

**نِقَّافَۃ** گکتانۃ .ع. غوک . افر-

**نِقَال** گکتاب .ع. جمع نَقْل بالفتح بمعنے موزه ونعل کہنہ درپے کرده ونیز نِقَال زود زود برداشتن قوائم گردیدن اسپ و یکباره ودوباره آب وعلف خوردن شتر بی چرانیدن کسی - ونَقَّال کشداد اسپ کہ زود زود بردارد پایہا را - افر-

**نَقَانِق** بالفتح وکسر نون ثانی .ع. جمع نِقْنِق کزبرج بمعنے شترمرغ گریزان یا سبک - افر-

**نَقَاوَۃ** بالضم وفتح واو .ع. برگزیده وخلاصہ وپاکیزه گردیدن ودر منتہی الارب باین معنے نَقَاوَۃ گکرامۃ ہم آمده - غ-

**نَقَاہَۃ** بالفتح وفتح ہای ہوز .ع. بہ شدن وبرخاستن از بیماری وہنوز ضعف باقی است - فر-

**نَقَائِذ** بالفتح وکسر ہمزه وسکون ذال معجمہ .ع. جمع نَقِیذَۃ کسفینۃ بمعنے اسپی کہ از دست دشمن رہانیده باشند آنرا - افر-

**نَقَائِع** بالفتح وکسر ہمزه وسکون عین مہملہ .ع. جمع نَقِیعَۃ کسفینۃ بمعنے ستور کہ در مہمانی کشند - افر-

**نَقَائِل** بالفتح وکسر ہمزه .ع. جمع نَقِیلَہ کسفینۃ بمعنے پوست پاره کہ بر کفش وموزه وپیل شتر زنند چون سوده گردد - افر-

**نَقْب** بالفتح وبای موحده در آخر .ع. سوراخ وریش کہ بر پہلو برآید وگر وخارش و بضم - یا پارہاے پراگنده از گر نُقَب کصرد مثلہ فیہما - وراه در کوه نُقْب بالضم مثلہ انْقَاب ونِقَاب گکتاب جمع وده است ونیز نَقْب سوراخ کردن دیوار وجز آن وسوراخ کردن بیطار ناف ستور را تا آب زرد برآید از وے وفراہم آوردن اسپ پایہا را در دویدن ونیز بے نیفہ ساختن وبفارسی بالفظ افگندن وبردن وزدن وکندن و گرفتن مستعمل . ابوطالب کلیم ؎ خانۂ صبر وخرد رفتی وبس نیست کہ بانہ * مژه ات نقب گنجینۂ دلہا برد * درویش والہ ہروی ؎ نمی شود نہ ده وشہر پُر خزینۂ آز * چہ حکمت است خداے سپہر گردان را * مگر بشرق برد بعد ازین بشب نقبے * کہ در خزانہ نہد مُہر مہر تابان را * میرزا صائب ؎ عاجزم در گره خویش کشودن صائب * منکہ نقب از مژه در سینۂ خارا زده ام * ملا عبد اللہ ہاتف ؎ لی کندن نقب بشتافتند * زمین مہر گور عدو کافتند * میر خسرو ؎ عالمی را قوت بخشد شاه وہمکارش برات * قلعۂ را نقب گیرد موش وہمنامش غرات * ونَقَب بفتحتین دریده شدن موزه وسوده شدن پیل شتر یا تنگ وباریک گشتن ورفتن در شہرہا گریزان - افر- غ-

**نُقَبَاء** کامراء .ع. جمع نقیب کامیر بمعنے مہتر و عریف ودانندۂ انساب قوم - افر- غ-

**نِقْبَۃ** بکسر اول وفتح ثالث .ع. ہیئت روی بربستن وبضم اول رنگ وآواز وروی ونیز مانندے است بے نیفہ کہ دران سنجاف دوزند یا شلوار بے پاے وآغاز گر نُقَب بحذف ہا ونُقَب کصرد جمع -

**نَقْب خانہ** .ف. خانہ کہ زیر زمین سازند تا ہر کس بران واقف نباشد واین لفظ در دفتر دوم مکاتبات علامی مذکور است - ب-

**نَقْب زن ونقب افگن ونقب گیر** .ف. آنکہ در خانۂ کسی نقب زند میر خسرو ؎ رفوکاری ز نقب افگن نخواہد * لسان حک کاغذ از نبر زن * ولہ ؎ فخر کند نقب زن از کاو کاو * ذوق مخمر بود از مشت داو * ولہ ؎ تیشہ زن رو بنقب گیر آورد * شرح داد انچہ در ضمیر آورد * ب-

**نَقْت** بالفتح وتاے مثناة در آخر .ع. مغز بیرون آوردن از استخوان - افر-

**نَقْث** بالفتح وثای مثلثہ در آخر .ع. شتابی کردن وسخن رنجانیدن کسی را وسخن آمیختہ گفتن و مغز بیرون آوردن از استخوان وکندن چیزے را واز جائے بجائے بُردن - افر-

**نَقْثَلَۃ** بفتح اول وثالث ورابع .ع. رفتار پیر کہ در رفتن گرد انگیزد - افر-

**نَقْح** بالفتح وحای حطی در آخر .ع. ابر سپید تابستانی وبیرون آوردن مغز استخوان را وپوست باز کردن چیزی را وپاکیزه کردن تنۂ درخت از شاخ ریزه - ونَقَح بفتحتین ریگ خالص - افر-

**نَقْخ** بالفتح وخای معجمہ در آخر .ع. زدن وشکستن سر را - افر-

**نَقَدَة** محرکة . ع. شتر مادهٔ گران رفتار از فربهی - افر -

**نَقد** بالفتح و دال مهمله در آخر . ع. انچه در حال داده شود خلاف نسیه و درم تمام وزن جید و خوش عیار از صفات او - طالب آملی ؎ هر نقد عشوه که لبش آستین فشاند ٭ حسرت بدیده دیده بدل دل بجان سپرد ٭ و بیبین واین همچنین است . حاجی محمد جان قدسی در مدح حضرت اعلی ؎ بس است این دو صاحبقران را همین ٭ که این نقد آنست وآن جد این ٭ ونیز نقد آماده کردن و نقد دادن کسی را و سره کردن درم و جز آن و بهمین چیزی گزیدن و انگشت خلانیدن در چهار مغز و منقار زدن مرغ در دام و نگاه ربودن بسوی چیزی و گزیدن مار و بکسر اول دیر جوان شونده کم گوشت ولیضم - و بفتحتین نوعی از گوسفند کوتاه دست و پای زشت روی که آنرا کتک گویند نَقَدَة یکی نِقَاد و نِقَادَة بکسرها جمع و کودک حقیر و خوار که اثر برنائی و جوانی در وی پدید نیاید بکسر ثانی هم آمده و خوردگی دندان و شکسته شدن و کرم خورده گردیدن آن و پوست رفتگی سم ستور - و نُقُد بضمتین و بالتحریک نوعی از درخت نُقَدَة یکی - افرب -

**نَقدًا** بالفتح ع . بمعنی بالفعل و فی الفور مستعمل ع غ -

**نِقدَة** بکسر اول و فتح ثالث . ع . زیرهٔ رومی و بضم اول نوعی از درخت و نام جائی است افر

**نقدِ جان** . ف . کنایه از جان است که روح باشد و زر و سیم سره رایج را نیز گفته اند - ر ه

**نقد دید خندید** . ف . مثل است . ب .

**نقد را بنسیه نداد** . ف . یعنی چیز موجود را گذاشته نسیه را اختیار نکرد - ب -

**نَقدِ رَوان** . ف . نقد رایج . میرزا صائب ؎ عشاق تو بر نقد روان کیسه ندوزند ٭ زر که سیمی است کف اهل کرم را - ب ر ه .

**نقد شش روزه** . ف . کنایه از دنیا و ما فیها است . ر ه فر .

**نقدِ گیر** . ف . کنایه از زشت خوار و طالب دنیا - ر ب ه -

**نَقذ** بالفتح و ذال معجمه در آخر . ع . آرامش و سلامت و بمعنی رهانیدن و یکسو کردن - و بفتحتین رهانیده و یقال مَالَهُ نَقَذٌ وَلَا نَقَذٌ یعنی نیست او را چیزی و نیز نَقَذ رستن و رسیدن - افر .

**نَقر** بالفتح و رای مهمله در آخر . ع . آوازی است که بزدن انگشت ابهام بر وسطی می برآید و آوازی از کام و زبان که بدان گوسفند رانند و نیز نقر زدن و عیب کردن و در دمیدن در صور و نوشتن بر سنگ و دانه چیدن مرغ و کنده گری کردن در چوب و دعوت خاص کردن و سر زبان بر کام چسپانیده آواز دادن و اضطراب کردن زبان و انگشتک زدن و ستور راندن ببانگ و نِقر بالکسر چاکک دانهٔ خرما و نُقَر کصرد جمع نُقرَة که بیاید و نَقِر ککتف خشمناک . و بفتحتین خشمناک گردیدن - و نقره زده گشتن گوسپند و رفتن و ضائع شدن مال - افر غ -

**نِقرَات** بالکسر ع . نقرات که آزامی ترانند هندیان آنرا ٹمک می گویند بضم فوقانی و بعضے کڑی نامند - غ .

**نَقرَة** بفتح اول و ثالث . ع . چاکک پشت هستهٔ خرما و چیز اندک و یقال ما اَثَابَهُ نَقرَةً یعنی باداش نداد ترا چیزی و این را جز بنفی استعمال نکنند و بضم اول گو گرد خرد در زمین نُقَر کصرد و نِقَار ککتاب جمع و مغاکچهٔ بالای پس گردن و پارهٔ از زر و سیم گداخته نِقَار ککتاب جمع و مغاک چشم و سوراخ کون و جای بیضه نهادن مرغ و نَقِرَة کفرحة هر زمین بلند در زمین نشیب و بمعنی گوسفند نقره زده و نُقَرَة کهمزة بیماری است در پاے یا پهلوی گوسفند افر

**نِقرِس** بسین مهمله کزبرج ع . آماسی است در بند شتالنگ و بند انگشتان پا و اکثر اهل نعمت را عارض شود و هلاکت و بلا و سختی سترگ و مرد زیرک و رہنماے ماهر و طبیب حاذق بسیار نظر دقیقه شناس - نِقرِیش مثلثه فیهما و چیزی است مصنوع از ابریشم و جز آن شبیه گل سرخ که زنان بر سر گذارند - افر -

**نُقرَه** بالضم . ف . معروف است که بعربی فضه گویند و کنایه از هر چیز سپید هم هست و بکسر اول زیرهٔ رومی باشد و آنرا کرو یا و کراویه و نانخواه می گویند - ر ه فر -

**نقره بآهن رسیدن** . ف . کنایه از نیکی به بدی و فراغت بریاضت و خوشی بغم رسیدن . ب ر ه -

**نقره پاے** ببای فارسی . ف . کسی که یکپایش از پاے دیگر خرد تر باشد و کنایه از سپید پاے . ب .

**نقرهٔ تابناک** . ف . مراد سخن آبدار - از فرهنگ سکندر نامه -

**نقرهٔ جمهور** . ف . نقرهٔ کم عیار باشد . محمد طاهر نصیرآبادی نوشته ؎ نثر نقرهٔ جمهور آشنایان را بر محک دل امتحان کنیم هیچ یک تمام عیار بر نمی آید هر چند معنی عقیقی نیز درست نمی شود - ب -

**نقرهٔ خام و نقرهٔ سیم و نقرهٔ شاخدار و نقرهٔ کامل عیار و نقرهٔ تاب** . ف . سیم خالص غیر مغشوش

که در عرف هند چاندی گویند. تاثیر ؎ خام است نقره یا بدنِ نازنین او * در قالب عقیق کند جان شیرین او * اُستاد فرخی ؎ بر بناگوش توای سیمبر اے دُرّ یتیم * سنبل تازه همی بردمد از نقرهٔ سیم * میرزا طاهر وحید در تعریف زرگر ؎ با عیار بر زعم من گشته بار * چگویم از ین نقرهٔ شاخدار * محسن تاثیر ؎ سیمی بدنی که از تو من می بینم * با نقرهٔ شاخدار سر کله زند * ب.

**نقرهٔ خِنگ** بخای معجمه. ف. اسپ بور که رنگ آن مثل نقره سپید باشد و خِنگ در فارسی بمعنے مطلق سپید است چنانکه خِنگ بُت و سرخ بُت نام دو بُت سرخ و سپید در بامیان. عرفی ؎ آفتاب از شوق پابوست دل خود میخورد * تا ز بهر نقرهٔ خنگت آورد زرین رکاب * محمد قلی سلیم ؎ ز بس اندیشه از آشوب ملک جم نگین دارد * همیشه نقرهٔ خنگ خویش را در زیر زین دارد * جناب سراج المحققین میفرمایند که ظاهراً از جهت رعایت قافیهٔ غزل مصرعهٔ دوم را چنین گفته اما اگر باین قسم می گفت و قافیه می گردانید بهتر و مناسب تر می بود. ع. سوار نقرهٔ خنگِ خویش دایم از همین باشد * چرا که نگین سوار گویند و نیز لفظ در زیر زین که مناسب نگین نیست از میان میرود. ب.

**نقرهٔ خِنگ زرتشتی**. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است. ره فر.

**نقرهٔ زیبقی**. ف. نقره که از عمل کیمیا ساخته باشند و از منعقد شدن زیبق بهم رسیده باشد لیکن چون جمیع فلزات مکون از زیبق اند تخصیص نقره بآن درست نباشد درینصورت بمعنی نقرهٔ بغش و براق مناسب بود گو که اصلش زیبق باشد. خواجه نظامی ؎ زر کانی و نقرهٔ زیبقی * که مهتاب را داد بیرونقی * ب.

**نقره سای** بسین مهمله. ف. کنایه از سپید بود. میر خسرو گفته ؎ گشته غدیر از نه لط نقره سای * زد لط زر پای شده نقره پای * ب.

**نقره گر**. ف. از عالم کیمیاگر. میر خسرو ؎ فرش زمین بود مسلسل ز زر * در نه آن خاک زمین نقره گر * ب.

**نقرئه** بهمزهٔ لینه و یای مفرد غیر ملفوظ. ف. نوعی از خربزه. محسن تاثیر ؎ رنگِ رخِ شکرِ نبائی * از حسرتِ نقرهٔ طلائی * ب.

**نُقَرىٰ** کجمزی. ع. عیب و غیبت اسم است (وبناتُ نُقَرىٰ) آن زنان که عیب کنند هر که را بر ایشان گذرد. افر.

**نِقرِیس** بکسر اول و ثالث. ع. رهنمای ماهر و مرد زیرک و طبیب حاذق بسیار نظر دقیقه شناس. افر.

**نَقز** بالفتح و زای معجمه در آخر. ع. برجستن و برجستن آهو در دویدن. نَقَزان محرکة مثله و بالضم جاه و نَقَز محرکة ستوران ریزه و لاغر و مردم فرومایه و یکستر فیهما. و نِقز گکتف آب روشن و خوش و لقب و پارنامه و بحرک. افر.

**نَقس** بالفتح و سین مهمله در آخر. ع. عیب و فسوس و گر و خارش و نیز نَقس زدن بو بیل ناقوس را و عیب و فسوس کردن کسے را و بکسر اول سیاهی دوات اَنقاس و اَنقُس کافلس جمع. افر.

**نَقش** بالفتح و شین معجمه. ع. صمغ اندک و نا بسته و خرما خشک در انبان نهاده و آب بران پاشیده و جنسے از سرود قوالان که وضع کردهٔ خراسانیان است و بمعنے داو بازی نرد که بر وفق مراد آید و بمعنی لیاقت و سزاواری چنانکه شاعری فرموده ؎ لباس زرکش شاهی چه نقش با دارد * تن برهنهٔ من نقش بوریا دارد * از شرح دیوان خاقانی و بدار و تحفة السعادت و منتهی الارب و در بهار عجم نوشته نقش صورت و نگار نقوش جمع و استقرار حکم و تمکن هیبت در دلها چنانکه می گویند نقش فلان کوتوال خوب بود و این اصطلاح ارباب حکومت است و باصطلاح ارباب نغمه بمعنی اول یعنی صورت باطل. بمعنی بی ثبات. پراگنده. پریشان. درست. دلکش. سبک سیر. غلط. کلان. گذارش پذیر از صفات اوست و چشم و ساغر از تشبیهات مرزا بیدل ؎ بظاهر گر زمین گیرم ز سر منزل نسیم غافل * ز هر جاده چشم نقش پا تا نظر دارد * وله ؎ بجای ناله میخیزد غبار از خاکساران * صدا گردی است اینجا ساغر نقش قدمها را * و نیز در منتهی الارب نوشته نقش بمعنے نگاشتن و نگار کردن و کاویدن و بخار زدن خوشهٔ خرما را تا زود رطب گردد و بیرون کردن خار از پای و بنهایت آشکار کردن چیزی را و پاکیزه کردن خوابگاه گوسفند را از خار و خس و جز آن و برکندن موی بمنقاش.

**نقش آباد**. ف. شراب آتشی. ره.

**نقش افتادن**. ف. آفریده شدن و مصور گردیدن. خواجهٔ شیراز ؎ حسن روی تو بیک جلوه که در آئینه کرد * این همه نقش در آئینهٔ اوهام افتاد * میرزا عبدالغنی قبول ؎ کنون که موسم هولی رسید باید دید * میان ما و بُتان نقش تا چه رنگ افتد * ب.

**نقش آوردن و نقش باختن و نقش بالیدن و نقش بر روے کار افگندن و نقش خواندن و نقش دادن و نقش دیدن و نقش سوختن**. ف. معروف. طالب آملی ؎ آنانکه نقش روی تو آرند سوی باغ * گلبرگ را ز طاق دل شبنم افگنند * خواجه شیراز ؎ خالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم * تا خود چه نقش بازد آن صورت خیالی * میرزا جلال

اسیر ؎ در قمار عشق باشد باختن نقش مراد * تا کسی را دل نرفت از دست صاحبدل نشد * میرزا صائب ؎ لباس بیستون بر نقش شیرین تنگ خواهد شد * چنین کز دیدن فرهاد زرین چنگ می بالد * طالب آملی ؎ بلوح نقطهٔ رنگ آمیزی عرفی مکرر شد * بیا طالب یکی نقش نوی بر روی کار افگن * خواجه شیراز ؎ گفتی که حافظ این همه رنگ و فسون چیست * نقش غلط مخوان که همان لوح ساده ام * ظهوری ؎ راست نکرده کار کس فرق بساط کجروی * لهرهٔ نرد دوستی نقش مراد می دهد * شفیع اثر ؎ بسکه نقشم در قمار عشقبازی سوخته است * گل کنند داغم برنگ کعبتین از استخوان * ب.

**نقش باز** بموحده و زای تازی در آخر. ف. مقابل ساده باز. ظهوری ؎ بحریفان نقش باز مگو * ساده بازا کسی دغا نخورد * آ.

**نقش بحرام و نقش حرام** ف. کسی که قد و قامتی و ترکیبی داشته باشد و از وی هیچ کاری بر نیاید و عوام کوده و بحرام گویند - ب.

**نقش بد نشین** ف. نقشی که بمراد ننشیند. طالب کلیم ؎ مگذر ز قمار بوسه بازی * ای مست که نقش بد نشین نیست * و از این عالم است جماعت بد نشین - ب.

**نقش برآب** باضافت. ف. کنایه از غیر ثبات و ناپایدار و باطل و بی ماحصل - میرزا صائب ؎ عمر آب زندگی نقش برآبی بیش نیست * گر بقا روزی طمع جان تو و جان سخن * و صاحب برهان بمعنی بالفظ زدن نیز آورده و این خطاست. ب.

**نقش برآب زدن و افگندن و کردن و کشیدن** ف. کنایه از کار بی ثبات و بیفائده کردن ؎ چرخ حیدا آنکه زند نقش حوادث برآب * میشود جوهر آئینهٔ آگاهی ما * محسن تاثیر ؎ عاقل فریب گریهٔ زاهد نمیخورد * این نقش تازه ایست که برآب میزند * بعضی از اهل تحقیق نقش برآب بمعنی باطل و بیحاصل نوشته اند و سند آن در مبحث موا از کف دست برآمدن گذشت و منصوبهٔ تازه انگیختن * سلطان علی بیگ رهی ؎ فسونی خواند نقشی ریخت برآب * که رخت کفر و دین را برد سیلاب * میرزا صائب ؎ چه نقش بود که برآب زد سپهر بلند * که شیشه را بقدح همزبان نمی بینم * و نقش برآب زدن کنایه از کاری کردن که ثبات و بقا نداشته باشد. نور الدین ظهوری ؎ ترا نداشته جز سادگی برین ناصح * که در نصیحت من نقشها برآب کشی * ب.

**نقش برداشتن و برگرفتن از چیزی** ف. مرزا بیدل ؎ اگر از صفحهٔ آئینه حیرت می شود زائل * توان برداشتن از خاک راحت نقش بیدل هم * میر خسرو ؎ نقش خود از راه فنا برگرفت * نور بقا دید و ثنا در گرفت * ب.

**نقش بستن** ف. کنایه از آفریدن و تصویر کردن و تصور و تخیل نمودن باشد رشیدی.

**نقشبند** ف. نقاش و مصور و نیز بمعنی منقش و نگاشته. خواجه نظامی ؎ بخوبی چنان ساختش نقشبند * که بر بست بر نقش ترکان پرند * شیخ شیراز ؎ چرا نقش بندت در ایوان شاه * دژم روی کردست زشت و تباه * ب

**نقش بند حوادث** ف. مراد خدای تعالی است جل جلاله - رفره.

**نقش بیش** ف. مقابل نقش کم. ب

**نقش پرداز** ببای فارسی. ف. نقاش و مصور - خواجه نظامی ؎ صنم بین که آن نقش پرداز کرد * که گاهی گره بست و گه باز کرد - ب.

**نقش پرواز کردن و برخاستن و رفتن و ریختن** ف. بصله از بمعنی زائل شدن. میرزا بیدل ؎ بکوششش نریزد نقش آسایش ز پهلویم * رگ خواب است از غفلت چو مخمل بر سر مویم * مرزا صائب ؎ نگیرد صبح اگر ساقی بیک پیمانه دستم را * چنان لرزم که نقش از بال مرغان هوا ریزد * ظهوری ؎ چنلقا ... گیر و قلم در بنان * نریزد بجز نقش ساغر از آن * ب.

**نقش بی غبار** ف. کنایه از دعای مظلومان است ظالم را - رفره.

**نقش جهان** ف. میدانی است پیش دروازه دولتخانهٔ شاه صفاهان که بر دور آن عمارات رفیعه واقع است ملا طغرا در پریخانه آورده و در نقش جهان صفحه شاه صفی را لشکر بی علوفه میسر رسد بوی صوتش چو در صفهان * شود مست میدان نقش جهان * اما از تحقیق مجد الدین علی قوسی معلوم می شود که باغی است در صفهان - ب.

**نقش چیزی داشتن** ف. معروف و نیز کنایه از استعداد و حوصلهٔ آن چیز داشتن. نور الدین ظهوری ؎ نقش این کار ندارد ز سکبر و جان نیست * گر ازین راه کسی نقش کف پا ببرد * خواجه شیراز ؎ آستانت منزل دولت نه اکنون است و بس * دارد این قصر معلی نقش تاریخ قدیم * ب.

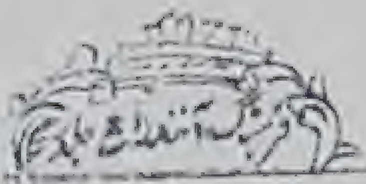
**نقش حرام** ف. بمعنی نقش بحرام است و کنایه از مردم صاحب قد و قامت و ترکیب و بیغیرت و بیکاره گوده حرام باشد. - رفره.

**نقش خاک گوهری** ف. کنایه از بصورت مردم اصیل و نجیب و صالح باشد - رفره.

**نقش دل** ف. کنایه از یقین - از فرهنگ رشیدی.

**نقش دیوار** ف. کنایه از حیران و سراسیمه.

**نقش دیوار است و نقش روی قالی است** ف. مثل است - ب.



**نقش زدن** . ف . بمعنی نقش نوشتن وظفر یافتن برچیزی ہردوآمدہ وازینجا معنی داوبردن نیزآمدہ ۔ سید حسین خالص ؎ ہرکسی در روز قلم بوسہ زد بردست تو × ازسرجان من گذشتم نقش را یاران زدند × خواجہ شیراز ؎ زہرکہ نقش نظمی زد کلامش دلپذیرافتد × ندروی طرفہ میگیرم کہ چالاک است شاہینم × ب

**نقش زیاد** . ف . مثل نقش بیش وباصطلاح نرادان آنست کہ بازنقشی یک خال زیادہ اعتبار کنند وبازی مذکوررا خال زیاد گویند ودربرہان نقش زیاد اسم بلامسمی وانچہ قابل دیدن نباشد . چنانچہ درین بیت ابوطالب کلیم ؎ ازہستیم ار نیست نشان نام بجاست × درنرد شب وروز جہان نقش زیادم × ب ۔

**نقش ساز** بکسرین مہملہ . ف . مرادف نقش پرداز کہ گذشت ۔ ملاطغرا درتعریف رقاصان ؎ بصاحب احولی زدف بی نیاز × زیرنغگی بی صبا نقش ساز × ب ۔

**نقش شستن وبردن وستردن وکشت کردن** . ف . بصلہ از بمعنے زائل کردن ۔ شیخ شیراز ؎ بازت ندانم از سر پیمان ماکہ برد × بازاز نگین عہد تونقش وفاکہ برد × انوری ؎ نقش طبیعی ستردروزگار × نقش الہی نتواند سترد × شیخ اوحدی ؎ گوہرکہ درجہان بتماشانہ دندوگشت × ماراپس اینقدرکہ بجاذمت برگذشت × ولہ ؎ تاوزنقش چہرہ خود پردہ برگرفت × بانقش دیگران زورق میکنیم گشت × بفتح کاف فارسی ۔ ب ۔

**نقش شکستن** . ف . مثلہ ۔ مولوی معنوی ؎ نقش حق راہم بامرحق شکن × برزجاجہ دوست سنگ دوست زن × ب ۔

**نقش طراز ونقش گر** . ف . نقاش ومصور ۔ میرخسرو ؎ چون دید انقش طراز تن است × آئینۂ صورت ازوروشن است × مہ کہ وانگیزش رنگ است چیست × نقشگر صورت الوان کیست × سیفی ؎ نگارنقشگرآمد بدیروشد بلای من × اگرمیخانہ ونقش ونگار اینست وای من × ب ۔

**نقش عروسی** . ف . سرودکہ درہنگام شادی نکاح مخصوص است بہندی سہراگویند ۔ غ

**نقش قرینہ** . ف . مراد از نقش مقابل ای نقشی کہ درمقابلۂ نقش دیگرباشد ہردو باہم مطابق می باشد ۔ غ ۔

**نقش قندھار** . ف . کنایہ ازصورت خوب ودلکش باشد ۔ رہ فر ۔

**نقش کشیدن وافگندن وانداختن برچیزے وانگیختن وبستن وکردن ونگہداشتن ونہادن** کنایہ ازآفریدن وتصویرکردن ۔ حاجی محمدجان قدسی ؎ نقش چشم خویش برپال کبوترمی کشیم × طالب وبادبرازین خوب ترمکتوب نیست × باقرکاشی ؎ حافظ ازشوق بباقرد ہد آمرزش خویش × نقش ہرسجدہ کہ برخاک مصلاً فگنم × خاقانی ؎ بادصبابرآب گرنقش قدافلج افگند × ہم توفلاح فتح رابرشطہ منلجان بری × طالب آملی ؎ بیار تارسداین نامہ پرشک آلود × چہ نقشہاکہ ببال کبوترانداز د × صائب ؎ ہرنفس عشق دوصدنقش بدیع انگیزد × تانگردد بخود آن آئینہ سیمامشغول × زلالی ؎ نزاکت آنچنان نقش بستہ × کہ باررنگ شاخ گل شکستہ × علی خراسانی ؎ نقاش قضانقش بجای دگرش کرد × درزیدۂ ماہیست مثال قدش امشب × نجیب الدین جربادقانی ؎ شکستہ ہمچو نگارم زنوک خامۂ فکر × کہ برصحیفۂ دل نقش آن نگارنہند ۔ ب ۔

**نقش کسی بتیرزدن** . ف . کنایہ ازکمال بغض وعداوت کردن مرادف شانۂ کسی بتیرزدن کہ بالاگذشت ۔ ب ۔

**نقش کل** کنایہ ازعرش است کہ فلک اعظم باشد ۔ رہ فر ۔

**نقش کم** . ف . مقابل نقش بیش کہ گذشت ۔ ب

**نقش گرفتن** . ف . قبول کردن ۔ افضل الدین خاقانی ؎ دل نقشی ازمراد چہ موم ازنگین گرفت × یک لحظہ جفت بود ہمہ عمرفردماند × میرزاصائب ؎ چنین کہ من زلباس تعلق آزادم × عجب کہ پہلوی من نقش بوریاگیرد × ب ۔

**نقش گزارش پذیر** . ف . مراد قصۂ قابل بیان ۔ ازفرہنگ سکندرنامہ ۔

**نقش نشستن ونشاندن** . ف . کنایہ ازاعتباربپاکردن ولہذا درضبط وربط بنا وبست ملک مستعمل میشود چنانچہ میگویند نقش فلانی خوب نشست مراد آن می باشد کہ اعتبار ودولت بہم رسانید واگرگویند نقش بدنشست ارادہ آن بود کہ ذلت وخواری کشید ۔ ملاطاہرغنی ؎ بہرخدمت پیش ارباب سخن آمادہ باش × نقش خودراچون قلم بنشان وخوداستادہ باش × میرزاصائب ؎ نقش امیدبوسہ بوجہ حسن نشستہ × تاشد نہفتہ درخط شبگون عقیق تو × ابوطالب کلیم ؎ باشد بلبت نشان دندان × نقشی کہ بمدعا نشیند × ب ۔

**نقش نیرنگ** . ف . رسمہای دین آتش پرستی ۔ ازفرہنگ سکندرنامہ ۔

**نقش نیک** . ف . کنایہ اززمان خوب وزمانۂ نیک است کہ زودبگذرد × رہ فر ۔

**نقص** بالفتح وصاد مہملہ درآخرونقصان بالضم ع . کم کردن وکم شدن وبمعنی عیب مجاز است واول بالفظ آوردن بصلۂ در وبلفظ بردن بصلۂ از وبالفظ بستن بصلۂ بر وبا لفظ رسیدن بصلۂ با ودوم بالفظ آمدن وکردن وکشیدن وگشتن مستعمل ۔ خواجہ جمال الدین

سلمان ؎ پادشاهی که کمال شرف پادشهیش × نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد × درویش واله هروی ؎ نقص ذاتی نبرد کثرت جاه از ناقص × قطره قطره است چه در جوی چه در دریا باشد × مجد همگر ؎ هزار نقص که بر سرو بست لائق نیست × هزار طعنه که بر ماه کرد درخور کرد × میرزا صائب ؎ نقصی بسرکشان ز تواضع نمی رسد × حسن از شکستگی شود افزون کلاه را × وله ؎ نقصان نکرده است کسی از گذشتگی × وصل نبات یافت چو بید از ثمر گذشت × میرزا رضی دانش ؎ در جنون هرگز زیانی هوشمندان را نشد × باغبان چوب گل نقصان درین سودا کشید × شفیع اثر ؎ بی صرفه نیست ریزش مستان بروی گل × نقصان نمی کشد چو کسی زر بزر دهد × کمال اسمعیل ؎ گوهر هستی در حقهٔ امرست مهر × که یکی ذره نه افزون و نه نقصان گردد × و کسانی که نقص را بضم خوانند خطاست . میر نورالله در شرح گلستان نوشته که نقص بالفتح متعدی است و نقصان لازم × و نیز نقص کمی در دین و عقل و جز آن - ب غ اف -

**نُقصانی** بالضم . ف . مزید علیه نقصان برقیاس زیادت و زیادتی و جریان و جریانی و فضول و فضولی و حضور و حضوری - درویش واله هروی ؎ ز تنگ عرصگی فکر جز بحاجت تو × نمیرد سخن از تنگنای نقصانی × ملا حیاتی گیلانی ؎ اگر نه لازمهٔ ذات دشمنت بودی × بکس نیز ندادی خدای نقصانی × پس ایراد ملا ابوالبرکات منیر برین بیت سید محمد عرفی که ؎ بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت × قبول شاهد نظم کمال نقصانی × از عدم اعتنا بود - حکیم خاقانی ؎ بهر ناسازی در ساز و بهر ناخوشی خوش کن × که آیت زیر کاهست و کمالت عین نقصانی × ب

**نَقض** بالفتح و ضاد معجمه در آخر . ع . شکستن عهد و پیمان - علی خراسانی ؎ وصال یار بجانبکه نقض پیمان کرد × بعهد بعد رسانیدیم عهد قربی را × و نیز نقض باز کردن بنا و تاب رسن و جز آن ضد الابرام - و بالکسر عهد شکسته و بنا و تاب رسن باز کرده و بخیال زنبور عسل در جای عسل فتاده یا کرم مرده که در انگبین برافتاده باشد یا انگبین کرم افتاده که بدان جای زنبور را مع اس آلایند تا در انجا آید و انگبین دهد و شتر لاغر شده از بسیاری سفر مذکر و مونث در وی یکسان است یا النِقضة بتا مونث و گلیم و خبای باز کرده غاز نموده تا دوباره ریسند و بجهک - و زمین درواشده وقت برآمدن سمارغ - انقاض و نقوض جمع - و آواز جوزهٔ مرغ و عقرب و غوک و عقاب و شتر مرغ و سمانی و باز و دنک و وزغ و مانند آن و آواز بند اندام مردم و بالضم بنای شکسته باز گردیده و نُقَض کصرد نوعی از بند کشتی گیری و محرکة بنامی باز کرده فعیل بمعنی مفعول - ب اف غ -

**نِقضَة** بکسر اول و فتح ثالث ع . شتر مادهٔ لاغر شده از بسیاری سفر - اف -

**نَقط** بالفتح و طای مهمله در آخر ع . خجک زدن حرف را و نُقَط کصرد . جمع نُقطة که بیاید - اف -

**نُقطَة** بالضم ع . خجک سیاهی بر سپیدی یا عکس آن و خجک که بر حرف معجمه گذارند نُقَط کصرد و نِقاط کتاب جمع و مال گزیده و نیز نُقطة نام مردی و در اصطلاح حکمت و هندسه بمعنی منتهای خط - اف غ -

**نُقطَری** بالضم ع . فرقه ایست از حکما که برای آفریننده جسم و جان جسم ثابت کنند و این فرقه را مجسمیه نیز گویند - ظهوری ؎ این نور گزانده وی انداز رساست × از تیزی ناجنس خرد عقده کشاست × دیباچهٔ یک رنگ نشد حرف پذیر × کز نقطه مالش نپرستند بجاست × طاهر وحید ؎ وین رقصیان بنام صوفی × یا نقطری اند یا حروفی × ب

**نُقطه** بالضم باصطلاح حکما موجودی است عرضی که بهیچ وجه منقسم نمی شود و آن اصل خط است

**نِقاط** بالکسر جمع و عرق و مگس از تشبیهات اوست و بالفظ زدن و نهادن مستعمل بیاید و در تشبیهات داغ نیز گذشت - ابوطالب کلیم ؎ دانی عرق نقطه بروی از سخن چیست × بسیار بدنبال سخن فهم دویدست × وله ؎ دفترم گر شکرستان سخن گشت چه سود × که بغیر از مگس نقطه هوادار ندید × میر معزی ؎ گوئی که دو زلف تو دو نونست ز عنبر × خال تو چو از غالیه نقطه زده بر نون × ب -

**نقطهٔ انتخاب** . ف . نقطه که بر حاشیهٔ کتاب برای یادداشت محاذی بیت مطبوع و چیز پسندیده گذارند و باصطلاح صوفیه ذات بحت حق سبحانه تعالی - غ

**نقطهٔ پرکار** . ف . بمعروف و نیز کنایه از آفتاب میر خسرو ؎ نقطهٔ پرکار حمل را گذاشت × چون حمل از نقطه نشانی نداشت × میرزا صائب ؎ پرکار وار هر دو جهان با دل دو نیم × جولان بگرد نقطهٔ پرکار او کنند × ب -

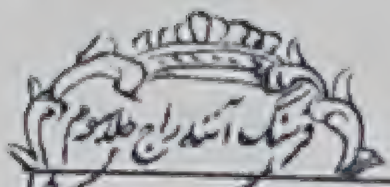
**نقطهٔ جایگیر** . ف . کنایه از زمین است - غ

**نقطه چیدن** . ف . برابر نهادن نقاط برای تعلیم اطفال چنانکه معلمان کنند - شفیع اثر ؎ نقطه چیند بر کنار خط استاد اوگا × تا شود با خامه دست طفل نوخط آشنا × ب -

**نقطهٔ دائره** . ف . مرکز یا نقطه که دائره ازان پیدا شود . خواجه جمال الدین سلمان ؎ نقطهٔ دائرهٔ پادشهی شیخ حسن × شاه خورشید محل خسرو جمشید آثار × و در برهان نوشته که نقطهٔ دائره کنایه از حضرت رسالت پناه صلوات الله و آله است × ب -

**نقطهٔ روشن پرکار** . ف . کنایه از قطب فلک است و کنایه از مرکز عالم هم است و اشاره بسرور کائنات صلواة الله علیه و آله هم کرده اند - غ

**نقطه ریختن** . ف . فال زدن -






نور الدین ظهوری در مدح ـــ نقطه ریزد پی قرار قرار × ناتوان تر شود ز ضعف توان × ب -

**نقطهٔ زره** . ف . عبارت از سر میخ که در حلقهٔ زره وصل می کنند. تا سر حلقه کشاده نگردد - غ

**نقطهٔ زرّین** . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره فر -

**نقطهٔ سوید** بضم سین مهمله . ف . نقطهٔ سیاه که در دل است سویدات جمع و این اضافه از عالم شجر اراک و کتاب قاموس است و این را نقطهٔ سودا نیز گویند - میر معزی ـــ نسیم جود تو در سر حور روح انسانی است × خیال خال تو در دل چو نقطهٔ سوداست × ب -

**نقطهٔ سهو** . ف . نقطه که بسهو بر چیزی گذاشته باشند. و ضروری نباشد - میرزا صائب ـــ چه حاجت است بجمال آن بیاض گردن را × ستاره نقطهٔ سهو است صبح روشن را × ب غ -

**نقطهٔ شک** . ف . نقطه که بر کلام مشکوک گذارند تا عند التحقیق بی تامل بیاد آید - میرزا طاهر وحید ـــ میشمرد طفلگان را پیش ازین عالیجناب × نقطهٔ شک را بجای صفر میکرد م حساب × صائب ـــ نه انجم است که زینت فروز نه فلک است × بفرد باطل افلاک نقطهای شک است × ب غ -

**نقطهٔ گل** بکسر کاف فارسی . ف . کنایه از مرکز زمین است و کنایه از کرهٔ زمین هم هست - ره فر -

**نقطهٔ مرکزی** . ف . محل وسط هر چیز - از سفرنامهٔ شاه ایران -

**نقطهٔ مقابل** . ف . کنایه از حریف جسن بیگ رفیع ـــ چو ذره گرچه حقیریم کم مبین ما را × که آفتاب بود نقطهٔ مقابل ما × ب غ -

**نقطهٔ موهوم** . ف . نقطهٔ فرضی که در خارج نبود مثل نقاطی که در افلاک فرض نمایند چون نقطهٔ اوج و نقطهٔ حضیض وغیرهما و این غیر جوهر فرد است که وی را جزو لایتجزی گویند. زیرا که پیش جمعی که جوهر فرد موجود است موهوم نیست چنانکه از کتب کلامیه ظاهر است - میرزا صائب ـــ قابل قسمت شمارد نقطهٔ موهوم را × هر که بیند در سخن لعل شکر بار ترا × ب غ -

**نقطهٔ نون خط** . ف . کنایه از دهان آفتاب ـــ جرعهٔ جام لبت پردهٔ عیسی درید × نقطهٔ نون خطت خامهٔ آزر شکست × ب -

**نقطهٔ نه دائره** . ف . کنایه از مرکز زمین باشد و اشاره بحضرت رسالت پناه محمدی هم هست - ره -

**نقع** بالفتح و عین مهمله در آخر . ع . آواز شتر مرغ و تنگنای گرد آمدن آب و آنچه در چاه فراهم آمده باشد از آب و زمین نیکو خاک فراهم آمدنگاه آب نقاع ککتاب و انقُع کافلس جمع و نیز نقع گرد و غبار نِقاع ککتاب و نُقُوع بضمتین جمع - و دشت و زمین پست و هموار نقاع ککتاب جمع و موضعی است نزدیک مکه و بمعنی تشنگی نشاندن و بلند گردیدن آواز و گریبان دریدن و مهمانی مسافر کردن و گوسفند و شتر کشتن بجهت آن مهمان - نُقُوع مثله و فراهم آب در دهان - افر -

**نَفاء کصحراء** . ع . زمین خوش خاک که آب روی گرد آید و زمین پست و هموار و موضعی است پس مدینه - افر -

**نقف** بالفتح . ع . صاف نمودن شراب را یا آمیختن باب و شکستن تار سر یا سخت زدن آن یا نیزه یا عصا زدن بر تارک و نزدیک دماغ رسیدن آن شکستگی و باندرون رسیدن جراحت و ریش ستور و کفانیدن حنظل را و سوراخ کردن بیضه را و نِقف بالکسر جوزهٔ مرغ نو برآمده از تخم و یفتح - و بالضم جمع نقیف کامیر بمعنے حنظل کفانیده و تنهٔ درخت × افر -

**نَقَفَة محرکة** . ع . پارهٔ زمین هموار بر سر کوه - افر -

**نَقَل** بالفتح . ع . موزه و نعل کهنه در لی کرده و یکستر و محرک . انقال و نِقال ککتاب جمع و آنچه بر سر شراب خورند. جهت تغیر ذائقه و یضمّ والفتح عن ابن درید والضم عن غیره - و نیز نقل بالفتح از جائی بجائی بردن و از جائی بجای رفتن و یکباره یا دوباره آب خورانیدن شتر از او در پی کردن نعل و موزه و پاره دوختن سبل شتر را و اصلاح نمودن و در پی کردن جامه را و برداشتن حدیث را و بفتحتین حاضر جوابی در سخن و ریگ از تیری پر تیری دیگر نهند و سنگریزه و بیماریست در سل شتر و سنگستان با درخت و (مکانٌ نَقِلٌ) گلکنف جای سنگناگ با درخت و (رجلٌ نَقِلٌ) مرد حاضر جواب - افر -

**نُقُل** بضم اول و ثانی . ف . زیر زمین را گویند که در کوه و بیابان بجهت خوابیدن گوسپندان سازند و بمعنے عمق و قعر و ژرف هم آمده است و غور در چیزی را نیز گویند - ره فر -

**نقل آور** . ف . آنکه نُقلها را سر براه سازد در بزم شراب - ب -

**نقل پسته و نقل بادامی** . ف . بادام و پسته که در شکر گیرند و نقل فرنگی است قسمی است از وی محسن تاثیر ـــ شب که از خون دلم میل مے آشامی کند × چشم او را خواب شیرین نقل بادامی کند × ب

**نَقَلة** بفتح اول و ثالث . ع . پیکان تیر که پهن و کوتاه باشد نِقال ککتاب جمع و بکسر اول زنی که زخم نخواهند او را از کلان سالی - و بضم اول برگ دیدگی از جای بجای شدگی اسم است انتقال را و سخن چینی و نَقَلة محرکة آواز سیل رهو باره - افر -

**نُقل خواجه** . ف . دانهٔ باشد سیاه رنگ و مدور از نخود کوچک تر پوست آن بسیار سیاه و مغز آن بغایت سپید می باشد گرم و تر است تن را فربه کند و قوت باه دهد - ره فر -

**نقل دارد** . ف . یعنی صفات نیکو و نکوهیده

هر دو دارد فلان شخص خیلی نقل دارد یعنی صاحب کمال است یا آدم احمق است ٭ از سفرنامهٔ شاه ایران.

**نقل دان** دال مهمله بالف کشیده و بنون زده. ف. طاقهای خُرد که باشکال عجیبه در دیوارهای سازند و نقلها و لوزیات دران گذارند و آن را جامکاه و چینی خانه نیز گویند. ملا طغرا ٭ درختی که فندق توان چیدازان ٭ نهالی است در بزمگاه رزان ٭ وله ٭ برآوردن از نقل دان بهار ٭ دو صد نقل با پنجهٔ شاخسار ٭ محمد قلی سلیم ٭ گرچه گستاخی است با پیر مغان اما سلیم ٭ نقلدان بایست باشد طاقهای میخانه را ٭ طالب کلیم در تعریف خانه ٭ ولیل فرح بخشی جاودان ٭ دهنهای پرخنده نقلدان ٭ ب.

**نقلدانهای نادیده گرد**. ف. نقلدانهای پاک وصاف که گرد و غبار بدان نرسیده باشد یا کسی گرد او را ندیده باشد تا بدیدنش چه رسد و این کنایه کمال عزت و نایابی او بود شیخ نظامی ٭ بفرمود کارند خوانهای خورد ٭ همان نقلدانهای نادیده گرد ٭ ب.

**نقل رُوح** عمل بعضی از اهل ریاضت که روح خود را بجسم دیگری برند بشرطی که آن جسم از جان خالی باشد و این عمل را خلع بدن نیز گویند. غ.

**نقل عیش به از عَیش** بالفتح. ف. مثل است. ب.

**نُقل فروش** بالضم. ف. بمعنی سیفی ٭ جوبان وصل نُقل فروشیم و نعل وی ٭ دیگر کجا رویم که اینجاست نُقل و می ٭ ب.

**نُقل ماتم** بالضم. ف. نقل که در ماتم بمردم و قبیله تقسیم کنند. و این در ولایت سیاه سازند بخلاف هندوستان که در انجا سپید می سازند. شفیع اثر ٭ رنگ اینجا دم ز روی نُقل ماتم ریختند ٭ خلق را شیرین شد از روز سیاهم کام جان ٭ ب.

**نُقل مجلس** بالفتح. ف. مشهور و مذکور مجلس. خواجه آصفی ٭ میان پسته لبان نقل مجلس این سخن است ٭ که هست شور جهان پستهای تنگ ما ٭ میرزا عبدالغنی قبول ٭ در جهان زاهد مُرتاض زبس بیمزه بود ٭ نُقل مجلس شده است از لب بادامی چند ٭ ب.

**نُقل مَذهب**. بالفتح. ف. از مذهبی بمذهبی دیگر رفتن. درویش واله هروی ٭ چون عشق حقیقی ات مددگاری کرد ٭ از فعل مجاز طبع بیزاری کرد ٭ نظاره بسوی چهره از مقنع رفت ٭ توفیق بنقل مذهبت یاری کرد ٭ طالب آملی ٭ ای برهمن نقل مذهب گاه گاهی هم خوش است ٭ لطف کن تسبیح من بستان و زنارم بده ٭ ب.

**نقل مکان** بالفتح. ف. باصطلاح اهل سفر از جای خود بجای دیگر رفتن از جهت مراعات ساعت و این را در عرف هند پَتیترا خوانند بفتح بای فارسی و سکون تحتانی و نون غنه و فتح فوقانی و رای مهمله بالف کشیده. میرزا صائب ٭ دل بخط نقل مکان کرد ازان حلقهٔ زلف ٭ می توان یافت که اندازه رهائی دارد ٭ محمد سعید اشرف ٭ طاقت نقل مکان نبود ازان چون سنگ پشت ٭ در سفر با خانه سیگردد مسافر هست یار ٭ وله ٭ دارم آن ضعف که هر گاه ز جا برخیزم ٭ بهر از خود شدنم نقل مکان میگردد ٭ ب.

**نقلی ندارد**. ف. هیچ مضائقه نیست. از سفرنامهٔ شاه ایران.

**نَقَم** بالفتح. ع. سزا کشیدن و عتاب نمودن و ناپسند داشتن کار را و شتاب خوردن. و بفتحتین میانهٔ راه. و نِقَم کعنب و کتف جمع نِقْمَة که بیاید. افر.

**نَقِمات** بفتح اول و کسر ثانی. ع. جمع نَقِمَة که بیاید. افر.

**نِقْمَة** بالکسر والفتح و کفرحة. ع. کینه کشی و پاداش بعقوبت. نِقَم کعنب و نَقِم ککتف و نَقِمات جمع. افر.

**نِقْنِق** کزبرج. ع. شتر مرغ گریزان یا سبک. نِقْنِقَة مونث نَقانِق جمع. افر.

**نَقْنَقَة** کدحرجة. ع. بانگ بلند غوک و مرغ. افر.

**نَقْواء** بالفتح ممدوداً نادراً. ع. جمع نَقِیّ کغنی بمعنی پاکیزه و برگزیده. افر.

**نَقَوانِ و نَقیان** ع. دو ریگ توده یا دو ریگ توده پست و محدب. افر.

**نُقاوة** بفتح اول و ثالث. ع. برگزیده چیزی. افر.

**نُقُوش** بضمتین. ع. جمع نَقش. فر.

**نُقوض** بضمتین و ضاد معجمه در آخر. ع جمع نِقض که گذشت. افر.

**نَقُوع** بعین مهمله کصبور. ع. رنگ که دران بوی خوش باشد. و آب شیرین سرد یا آب نه مشور نه خوش و آنچه در آب تر نهند چون مویز خرما و دارو و مکنی و جز آن. (و رَجُلٌ نَقُوعٌ اُذُنٍ) مرد که بهر چیز ایمان آرد. افر.

**نُقُول** بضمتین. ع. جمع نَقل. ع.

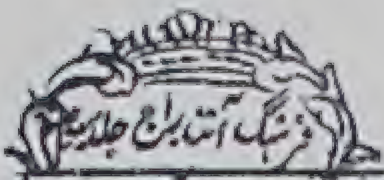
**نَقُوماجس** بفتح نون و واو معروف و کسر جیم و سکون سین مهمله نام پدر ارسطو و او استاد سکندر بود. شرح سکندرنامه از خان آرزو.

**نُقُوه** بضمتین. ع. به شدن و برخاستن از بیماری و هنوز ضعف باقی است و دانستن و فهمیدن. افر.

**نَقَه** بفتحتین. ع. به شدن و برخاستن از بیماری و هنوز ضعف باقی است و فهمیدن و دانستن. و نَقِه ککتف فهمنده سخن را و دانند و نُقَّه کرکع جمع ناقِهٌ بمعنی به شده از بیماری الخ.

**نَقْی** بالفتح. ع. بیرون کردن مغز را از استخوان و مغز خورانیدن کسی را و بکسر اول

نقی



مغز استخوان و سپیدهٔ چشم از فرهنگ القاء جمع و نَقَی
کغنی میدهٔ سپید - افرغ -
نَقیب کامیر ع. نای و زبان ترازو
وسنگ گلو سوراخ کرده جهت سست شدن آواز
وگواه قوم و پذیرفتار آنها و مهتر و عریف و دانندهٔ
انساب قوم نُقَباء کامراء جمع - افر -
نَقیبان بار ف. کنایه از فرشتگان باشد - ره
نَقیب الاَشرف خطاب بزرگان سادات
باشد - از سفرنامهٔ شاه ایران -
نَقیبَة کسفینة ع. نفس و خرد و کنکاش و
کار و سرشت و ناقهٔ بزرگ پستان - افر -
نَقیة کغنیة ع. کلمه و سخن - افر -
نَقیذ بذال معجمه کسفینة ع. اسپی که از
دست دشمن رهانیده باشند آنرا - نَقائذ جمع وزن
وزن که او را شوی بوده باشد - افر -
نَقیر برای مهمله کامیر ع. جایک بشته هسته
خرما و بعضی هستهٔ خرما و رشته که در شگاف هستهٔ
خرما باشد و ظرفی باشد از بیخ درخت که در ان نبیذ
نگهدارند و بمعنی نادان و بمعنی حقیر و نقیر و قطمیر واز
اندک و بیش مراد دارند و گاهی بلحاظ نسبت اندکی
و بیشی کنایه از صغیر و کبیر باشد از لطائف و منتخب و
کشف و مدار و دیگر کتب و صاحب غیاث گوید
نقیر و قطمیر کنایه از جزئیات مقدمات و از مردم عوام
که رو شناس نباشند انتهی و نیز نقیر ناوه و گو خورد
در زمین اَنقِرة جمع و سوراخ کرده از سنگ و چوب
و مانند آن و تنهٔ درخت که در ان سوراخ کرده
چوب پر کنند و همچون زینه سازند تا بوی بغرف رسند
و بن چوبی کنده کرده در ان نبیذ سازند و نبیذ
آن تیز و تند تر باشد و نوعی از مگس سیاه - افر -
نَقیش کامیر ع. متاع پراگنده و در آوند
و مثل و همتا - افر -
نَقیص بصاد مهمله کامیر ع. آب شیرین
وخوش و هر چیزی پاکیزه که بوی خوش داشته

باشد - افر -
نَقیصة کسفینة ع. بمعنی چینی و عیب و خوی زشت
یا سستی - افر -
نَقیض بضاد معجمه کامیر ع. بانگ هر چیزی
و آواز پوست و پای وزه کمان و آواز تنگ ستور
و آواز محمل و پالان و چرخ چاه و بانگ انگشتان
و استخوان پهلوی و آواز بند اندام و آوازی که بگلیل
شاخ حجامت می برآید و باصطلاح منطق رفع
شئ یعنی نفی شئ چنانکه کل انسان حیوان و
بعض الانسان لیس بحیوان - این هر دو قضیه
باهم نقیض اند باعتبار نفی و اثبات اول صادق
است و دیگر کاذب بدانکه میان نقیض و ضد فرق
کرده اند نقیض آنکه نه جمع شوند و نه معدوم
چنانکه هست و نیست و حیات و ممات و ضد آنکه
جمع نشوند و هر دو معدوم گردند چنانکه سپید
و سیاه ممکن نیست که جمع شوند مگر می توانند که هر دو
نباشند بلکه زرد باشد - افرغ -
نَقیضة کسفینة ع. راه در کوه و بانگ و
جواب گفتن شعر کسی را - افر -
نَقیع بعین مهمله کامیر ع. آب ایستاده
خوشگوار و آب شیرین خنک یا آب شور و نه خنک
و چاه بسیار آب اَنقِعَة جمع وسُوم نُقع کو - و
شراب مویز یا آب خرما و مویز و دیگر میوه ها که تنها
باشد و خبر بی آمیغ که سرد کنند و خورند و حوض
که در ان خرما تر نهند و بانگ و فریاد و مردی که
مادرش از قوم دیگر باشد - افر -
نَقیعَة کسفینة ع. مهمانی مسافر و ستور
که در مهمانی کشند نَقائع جمع و طعام مردے
آن شب را که مالک گردد و نام ضیافت
قدوم سفر - افرغ -
نَقیف کامیر ع. حنظل کنانیده و
تنهٔ درخت نُقُف بالضم جمع و تنهٔ درخت
دیوچه خورده - افر -

نَقیق کامیر ع. بانگ کردن غوک و
ماکیان و عقرب و گربه - افرغ -
نَقیل کامیر ع. رفتاری است اسپ
را که دران دست و پای را زود و زود بر دارد
یا آن میان رفتاری است میان دویدن و
پویه رفتن و مرد غریب و مسافر و توجیه که از
زمین باران رسیده آید و راه هر چه باشد افر
نَقیلَة کسفینة ع. پوست پاره که بر کفش
و موزه و بر سپل شتر زنند چون سوده گردد
نَقائل و نَقیل جمع وزن غریبه و (نَقیلَة
العضد) گوشت پاره درشت از ان
(ابن نقیلة) مسافر و غریب - افر -
نَقیمَة کسفینة ع. نفس و سرشت
(میمون النقیمة) پاک نفس - افر -
نَک بالفتح و سکون کاف تازی ف.
زاج وزمه را گویند و آن چیزی است شبیه
و بضم اول منقار مرغان باشد و بالفتح و بالکسر
مخفف اینک است - ن ره فر -
نَکاء بالفتح ع. باز کردن پوست را
از ریش پیش از به شدن پس ریم بهم رسانیدن
و کشتن دشمن را و گذاردن حق را - افر -
نَکاب بروزن صواب ف. بمعنی نک
است که زاج باشد و بعضی آب زاج را گفته اند
و بعضی گویند مخفف نمک آب است و بکسر اول
بهله را گویند و آن پوستی باشد که باندام پنجه پوست
دوزند و میر شکاران بر دست کشند بجهت برنشاندن
بازو شاهین و امثال آن و با پنجم با بای فارسی
هم آمده است و بضم اول و عربی و رم دانه
نا گوش شتر را گویند - رفو -
نِکابَة ککتابة ع. نقیب و پذرفتار
قوم گردیدن و تکیه جای و معتمد قوم شدن - افر -
نَکاة محرکة و کهمزة ع. نگونه رافه (نِکات
نَکاة نکاها کهمزة او میگذارد حق را دورنگ

نمی کند دران - افر-

**نِکات** ککتاب ع. جمع نُکتَه بالضم بمعنی نجک و نکّات کگتان سخت عیب کننده مردم را - افر-

**نُکاث** بثای مثلثه کغراب ع. آبله ریزه که در دهان شتر برآید - افر-

**نُکاثَة** کثمامة ع. شکسته و ریزهٔ مسواک که در دهان بماند و پارهای گسستهٔ رسن - افر-

**نِکاح** بالکسر و حای حطی ع. جماع کردن و عقدی که میان زن و شوهر بندند و بفارسی با لفظ بستن و برداختن و کردن مستعمل - محمد قلی سلیم ؎ دختر تاک حلال آمده در خانهٔ ما هدا این نکاحی است که در عالم بالا بستند ؞ ملا عبد الله هاتفی ؎ چو آئین آن برنگه ساختند ؞ نکاح مه و زهره پرداختند ؞ ملا طغرا ؎ کنم هرکجا شاهدی را نکاح چو طغرا القاضی نه بینم صلاح ؞ بدرجاجی ؎ بگرگران بهای من عقد تو بست یکشبه ؞ با تو نکاح کردمش زانکه بغمزه دلبر است ؞ افر-

**نَکارَة** بالفتح و فتح رای مهمله ع. زیرکی و سخت و دشوار گردیدن کار - افر-

**نَکاز** بزای معجمه در آخر کشداد ع. ماری است بی دهان که به بینی گزد و دم و سرش شناخته نشود جهت باریکی و آن خبیث ترین مارهاست نکاکیز و نکازات جمع - افر-

**نَکاس** بالفتح و سین مهمله در آخر ف بلغت زند و پازند بمعنی نگاه باشد که از دیدن و رویت است - ر کا فر-

**نُکاس** بالضم ع. بازگردان شدن بیماری و بازگردیدگی آن اسم است - افر-

**نِکاف** بالکسر ف. بهلهٔ بازباشد و بجای فا بای فارسی نیز آمده - ن رفر-

**نُکاف** کغراب ع. آماس بناگوش و آماسی است در بن زنخ شتر یا بیماری است در حلق شتر -

**نَکاکِیز** بالفتح و زای معجمه در آخر ع. جمع نکّاز کگتان که بالا گذشت - افر-

**نَکال** کسحاب ع. عقوبت و سزا هرچه باشد اسم است تنکیل را - افر-

**نِکایَة** بفتح تحتانی ککتابة ع. کشتن و مجروح کردن و بدسگالیدن و بازکردن پوست ریش را - افر-

**نَکب** بالفتح ع. ریختن انچه در خنور باشد و نگون گردانیدن تیردان را و گفتن و خون آلود کردن سنگ پای را و دور انداختن و رنج و سختی رسانیدن نَکبَة بالفتح و نَکَب محرکة مثله و نیز نکب بالفتح والتحریک برگردیدن و نفجتین کجی در هر چیزی و لنگی شتر یا نوعی از بیماری ستور که در منکب پدید آید و بدان لنگی کند یا آن مخصوص بکتف باشد و آنرا قولاغو گویند بترکی و بمعنی لنگیدن از جهت نکب - و نکب کلتف پای کفته خون آلود شده بسنگریزه - افر-

**نَکباء** کصحراء ع. بادی که از مهب خود برگردد و میان دو باد وزد یا میان صبا و شمال نُکب بالضم جمع یا نُکباء چهار باد است اَزْیَب و آن نکبای صبا و جنوب است و صَابِیَة و آنرا نکیباء هم گویند نکباء صبا و شمال و حربیاء نکباء شمال و دبور و آن نیحة ازیب است و هیف نکباء جنوب و دبور و آن نیحهٔ نکباء - افر-

**نَکبَة** بفتح اول و ثالث ع. افلاس و ادبار و با لفظ آوردن مستعمل محمد سعید اشرف ؎ قدر گره گشا نبود در جهان عزیز ؞ ناخن اگر دراز شود نکبت آورد ؞ و بضم اول انبار گندم کیل و وزن ناکرده - افر-

**نکبت کلافه کردن** ف. بمعنی کمال افلاس گذراندن نوشته اند - ب-

**نَکت** بالفتح و تای مثناه در آخر ع. بسر در افگندن و زدن بر زمین بعصا و جز آن چنانکه نشان بماند و برجستن و بی آرامی کردن - افر-

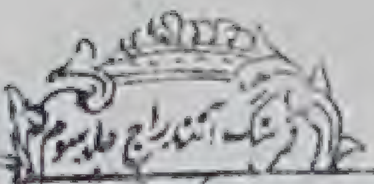
**نُکتَه** بالضم ع. نجک و هی کالنقطة نِکات ککتاب جمع - و زنگ آئینه و سخن پاکیزه و باریک . بکر . دقیق . و دلکش - سربسته . شیرین . موزون از صفات اوست و با لفظ آموختن و خواندن و داشتن و زدن و سرودن و گفتن مستعمل - میرزا صائب ؎ یک نقش بلبش نیست نکتهای ساده را ؞ دارد هزار نکته موزون عقیق تو ؞ طالب آملی ؎ یارب دلم چه نکته ز دیوان عشق خواند ؞ کز دفتر امید برون کرد نام خویش ؞ خواجه شیراز ؎ حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید ؞ کز شافعی میرسید امثال این مسائل ؞ و له ؎ هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل ؞ هرکس شنید گفتا لله در قائل ؞ شیخ العارفین ؎ هرچه عاشق کند خدا کرد ست ؞ نکته بر عاشقان خطا باشد - ب-

**نکته آرای و نکته پرداز و نکته پرور و نکته پیوند** ف. نور الدین ظهوری ؎ چو ناصح از و نکته آرا شود ؞ سخنهای تلخش گوارا شود ؞ کم افتد چنین نکته پرداز کم ؞ که نازد از و لفظ و معنی بهم ؞ میر خسرو ؎ ندیم خاص شاپور خردمند ؞ بهمراهی سخن را نکته پیوند -

**نکتهٔ بادی** با بای ابجد . ف سخن ملایم و دلپذیر باشد ؞ و سخنان لاف و گزاف و دروغ را نیز گویند - ر کا فر-

**نکتهٔ پرکار** بضم بای فارسی . ف . کنایه از سخن دقیق و دلپذیر باشد - ر کا -

**نکته دان و نکته ور و نکته سنج** . ف . خواجه شیراز ؎ زان یار دلنوازم شکری است با شکایت ؞ گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت ؞ شفیع اثر ؎ باز گلک نکته سنجم




مطلعی از سر گرفت × مطلعی چون شعلهٔ آه از وطرشد
روتما × طالب آملی ؎ آنجا که درس وبحث جنون در میان
بود × نوبت به نکته سنجی مجنون نمیرسیم × نورالدین
ظهوری ؎ برین خوان بصد کاسه خون جگر ×
یکی نکته رنگین کند نکته ور × ب۔

**نکته در راه بودن** ۔ ف۔ غریب
بودن حرفی غریب وتازه بگفتن۔ ملا وحشی ؎
حق یاریهای سابق گر نبستی راه نطق × درجواب
انچه گفتی نکته در راه بود × ب۔

**نکته گوی** ۔ ف۔ نکته سنج ونکته پرداز۔ ف۔

**نکته گیر** ۔ ف۔ عیب گیر وبرین قیاس نکته
گرفتن ایراد کردن ؎ تانشاء داد طبع حسن را
تبسمت × برهی هزار نکته روشن گرفته است × خواجه
شیراز ؎ سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد ×
چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد × ب۔

**نکث** بالکسر وثای مثلثه ۔ع۔ شکستن
پیمان را وغاز کردن پشم گلیم وچادر کهنه را
تا دوباره رسیده شود وتاب بازگردانیدن
از ریسمان وپراگنده شدن سر مسواک × افر۔

**نکح** بالفتح وحای حطی در آخر ۔ع۔ کس زن
وغلبه کردن خواب بر چشم ورسیدن باران زمین
را وبالضم وبالکسر کلمه که عرب بدان عقد نکاح
می بستند وعقد بستگی اسم مصدر است و نکحة
کهمزة مرد لب یار نکاح ۔ افر۔

**نکحة** کهمزة ۔ع۔ مرد بسیار نکاح ۔ افر۔

**نکد** بالفتح ودال مهمله ۔ع۔ مرد بد فال تنگخوی
خوی۔ نکد محرکة گلکتف مثله انکاد جمع مناکید
مثله نکد دکدا ۔ وبالضم کمی دهش وبفتح ۔و
بفتحتین سخت ودشوار وناخوش گردیدن زیست
وکم گردیدن آب ۔ افر۔

**نکداء** کصحراء ۔ع۔ شتر ماده بسیار شیر
ولی شیر از اضداد است وشتر ماده که بچه وی
نزید وشیرش افزون گردد بد بخت که بچه شیرش

نبی مکد نکد بالضم جمع ۔ افر۔

**نکر** بالفتح وراء مهمله در آخر ۔ع۔ زیرکی ؛
بضد۔ وبالضم وبضمتین منکر از هر چیزی
وکار دشوار وزشت وبمعنی ناشناختن و
نکر ککتف زیرک ۔ نکر کندس وعنق مثله ۔ افر۔

**نکراء** کصحراء ۔ع۔ زیرکی وزن زیرک تیز فهم
منکر از هر چیزی ونکراء محرکة ومد وزاروش
ولوروبلا وسختی ۔ افر۔

**نکرة** محرکة ۔ع۔ ناشناسائی اسم است انکار
را ونکرة کفرحة ناشناسائی خلاف معرفة واسم
نکرة آنکه در وی خصوصیتی نباشد مثل رجل
ونحو آن ونیز نکرة پوستگی سبز که از شکم با بچه بیرون
آید وریش آبله پر از خون یا ریم وهمچنین از بجای
زحیر ۔ افر۔

**نکز** بالفتح والتحریک وزای معجمه در آخر ۔ع۔
سیری شدن آب چاه ونیز نکز بالفتح بمعنی
وتیغوز ستور گزیدن مار وزدن ودور کردن وسوختن
ودرختن بچیزی تیز تر ۔ ونکز ککتب جمع نکاکز
ونکوز ۔ افر۔

**نکژده** بفتح اول وثانی وسکون زای
فارسی ودال بی نقطه مفتوح ۔ ف۔ کوزه و
مشربه سفالین راگویند۔ وباین معنی با کاف
فارسی هم آمده است ۔ ر۔ ه۔ فر۔

**نکس** بالفتح وسین مهمله ۔ع۔ نگونسار کردن
وبازگردان کردن وجز آن بیماری را وبالضم
بازگردان شدن بیماری وبازگردیدگی آن
اسم است لکاس کغراب مثله فیها ۔ ونکس
بالکسر تیر سوفار شکسته که اسفل اورا اعلی
گردانند وکمان که سر شاخ را پائین آن سازند
وبن شاخ را سر آن وآن عیب است ومرد سست
وضعیف وپیکان که بیخش شکسته وسر آن را بن وی
کرده باشند وبچه که پایش نخست بر آید ومقصر
از غایت کرم وجوانمردی انکاس جمع .

نکس بضمتین بجای ماند گان از
پیری ۔ افر۔

**نکش** بالفتح وشین معجمه در آخر ۔ع۔ بقعر
رسانیدن چاه را ونیز بر آوردن گل ولای
آنرا ۔ افر۔

**نکص** بالفتح وصاد مهمله ۔ع۔ بسپایگی
رفتن وبددل شدن وباز ایستادن وبرگشتن
از کاری که در پی آن باشی ۔ افر۔

**نکظ** بالفتح وظای معجمه ۔ع۔ کوشیدن و
رنجیدن وشتافتن باین معنی بفتحتین هم آمده و
نیز نکظ سخت گرسنگی ونیز نکظ بالفتح شتابانیدن
ودشوار گردانیدن حاجت کسی را ۔ افر۔

**نکع** بالفتح وعین مهمله در آخر ۔ع۔ شتابانیدن
کسی را از کار ریاده نمودن وودرساختن آنرا و
سستی کردن در حاجت وتیره عیش گردانیدن
بشتابانیدن وپشت برکون کسی زدن وبند نمودن
حق کسی را از وی ودادن آن از اضداد است
وبدوشیدن سخت کردن بر ستور تنکاع بالفتح
الفوقیه مثله ۔ ونکع محرکة رفتن پوست بینی
کسی ونکع کصرد رنگ سرخ ومرد سیاه
سرخی مائل ۔ وبضمتین جمع نکوع کصبور
بمعنی زن پستاک ۔ افر۔

**نکعة** بفتح اول وثالث ۔ع۔ گیاهی است
شبیه طرثوث ومحرکة شلم قتاد وبر نقاوی
وبار درختی است سرخ وسر بینی ومرد سیاه
سرخی مائل اسم است آنرا ۔ ونکعة کفرحة زن
سرخ فام ولب نیک سرخ ونکع کصرد رنگ
سرخ ومرد سیاه سرخی مائل و (کهکعة
نکعة) کهمزة مرد گول یا مرد گول که از جای
نجنبد و (رجل نکعة) مرد پوست
بینی رفته ۔ افر۔

**نکف** بالفتح ۔ع۔ بانگشت پاک کردن
اشک از رخساره وبرگردیدن و عدول نمودن

وبی گم کردن و سیری کردن و بضمتین غدودهای خرد که در بن زنخ یعنی زیر گوش و پس گوش باشد و ننگ داشتن از کاری و باز ایستادن و بیزار شدن و دردناک گردیدن دست - افر-

**نُکُفتان** بالضم والفتح و بالتحریک ع. دو بن استخوان زنخ بچپ و راست - افر-

**نِکْل** بالکسر ع. قید و بند سخت یا بند آتشین اَنکال جمع قال الله تعالی اِنَّ لَدَیْنَا اَنْکَالًا ونوعی از لگام یا لگام ستور نامه بر و آهن لگام ومهار و مردے که از وی در بند شوند دشمنان وی و بضم اول آنچه بدان سزا کنند - و نِکْل محرکة رسن دلو بزرگ که در پائین آن بسته بگوشهای دلو محکم کنند و مرد توانا و دلیر و زیرک آزموده کار واسپ قوی رام کرده تیز خاطر و آزموده و نیز نکل عقوبت و سزا پذیرفتن - افر-

**لِنکل** بکسر اول و ثانی و سکون لام. ف. پسر امرد نوخاسته را گویند و بفتح اول و سکون ثانی هم گفته اند و با کاف فارسی هم بنظر آمده است - رفر-

**نُکْلَة** بضم اول و فتح ثالث ع. سزا و آنچه بدان بسزا رسانند مردم را - افر-

**نَکْمَة** بفتح اول و ثالث ع. رنج و مصیبت دشوار و سخت - افر-

**نَکْنَکَة** بفتح هر دو نون و کاف ثانی و سکون کاف اول. ف. سخت گرفتن غریم را و نیکو کردن کار را - افر-

**نِکُو** بالکسر و ضم کاف. ف. مخفف نیکو است نکو یعنی نیک چنانچه گیس و گیسو. شیخ سعدی گفته
نکوئی با بدان کردن چنانست ٭ که بد کردن بجای نیکمردان ٭ ن ف-

**نُکُوب** بضمتین ع. جمع نکبة بمعنے رنج و سختی و نیز نکوب و زیدن نکباء و نقیب و بذیرفتار قوم گردیدن و تکیه جاے و معتمد قوم شدن و برگردیدن از چیزے - افر-

**نِکُوخواه** بالکسر. ف. خیرخواه - فر-

**نُکُور** بضمتین و رای مهمله ع. ناشناختن کسے را - افر-

**نَکُوز** بزای معجمه کصبور ع. چاه بے آب. نُکُز ککتب جمع. و بضمتین فرو رفتن آب در زمین - افر-

**نُکُوص** بضمتین و صاد مهمله در آخر ع. سپسپائگی رفتن و بددل شدن و باز ایستادن از کاری و برگشتن از کاری که در پی آن باشی افر-

**نَکُوع** بعین مهمله در آخر کصبور ع. زن پستک. نُکُع ککتب جمع - افر-

**نُکُول** بضمتین ع. سپسپائگی برگردیدن و ترسیدن و شکست و بددل شدن و باز ایستادن از دشمن و سوگند - افر-

**نَکُونِتَن** بفتح اول و نون مکسور بر وزن عدو فگن بلغت زند و پازند بمعنی کشتن باشد - رفر-

**نَکُوه** بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بهاء زده. ف. فاعل نکوهش باشد که بمعنے عیب گیرنده و بدگوینده باشد و امر باین معنے هم هست یعنی عیب جوی و بدگوئی کن - ره فر-

**نَکُوهِش** بفتح اول و کسر رابع و سکون شین نقطه دار. ف. بمعنی عیب و سرزنش و ملامت آمده - هدایت وفتی در مثنویات آمده
ہان گر کندت خرد پژوهش ٭ جانا مکنی مرا نکوهش ٭ ناصر خسرو علوی گفته
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را ٭ برون کن ز سر باد خیره سری را ٭ بری دان ز افعال چرخ برین را نشاید نکوهش ز دانش بری را ٭ و برین قیاس نکوهنده یعنی عیب جوینده و نکوهیده و نکوهیدن مصدر آنست و در مقام منع گویند مَنکوه یعنے نکوهش مکن چنانکه انوری گفته
تو مرا گر بیاده ام مَنکوه ٭ که مرا از پیادگی گله نیست ٭ ان ز رب

**نِکُوهیده رای** . ف. آنکه رای او مستحق ملامت و نکوهیدن بود - شیخ شیراز
ملک را دل رفته آمد بجای ٭ بخندید و گفت ای نکوهیده رای ٭ ترا یاوری کرد فرخ سروش ٭ وگرنه زه آورده بودم بگوش ٭ ب-

**نِکُوئی** بالکسر. ف. بمعنے نیکی - شیخ شیراز
نکوئی با بدان کردن چنان است ٭ که بد کردن بجای نیکمردان ٭ ربه

**نکوئی کن و در آب انداز**. ف. مثل است - ب-

**نَکّه** بالفتح و های هوز در آخر ع. دم بر زدن بر بینی و نیز شمیدن بوے دهان را یا بهم کردن بر بینی دیگرے برای معلوم کردن بوی دهان او و سخت گردیدن گرمی آفتاب و نکه کرکع شتران سست و ضعیف از بیماری بر خاسته یا شتران آواز فرو رفته از ضعیفے - افر-

**نَکْهَة** بفتح اول و ثالث ع. بوی خوش و در صراح و کنز بوی دهان - افرب-

**نَکِیب** کامیر ع. دائره سبل و سم افر-

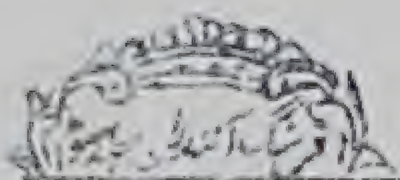
**نُکَبَاء** بالضم و فتح ثانی ع. در نکباء کصحراء گذشت - افر-

**نِکِیثَة** بثای مثلثه کسفینة ع. نقض و عهد شکنی و خلاف و دروغ و کار دشوار که دران قوم عهد و پیمان شکنند و سرشت و قوت افر-

**نَکِیر** کامیر ع. نام فرشته پرسنده در گور و (حِصْنٌ نَکِیرٌ) قلعهٔ استوار و نیز نکیر دیگرگونی و برگردیدگی حال و جحود اسم است اِنکار را قال الله تعالی فَکَیْفَ کَانَ نَکِیرِ - افر-

**نَگ** بالفتح و کاف فارسی. ف. کام را گویند که سقف دهان است - رفره-

**نِگار** بالکسر و رای مهمله. ف. مطلق نقش بابا فغانی
بغیر دل همه نقش و نگار بے معنی است



همی ورق که سیه گشته مدعا اینجاست × و بمعنی معشوق وصنم مجاز است چرا که صنم نیز نقشی است غایتش صنم صورت ونقش سایه دار است ونقش اکثر اوقات بر تصویر رنگ اطلاق کنند و نیز رنگی که زنان از حنا و نیل سازند و دستها را بدان نقش سازند و در عرف حال بمعنی مطلق حنا مستعمل ومجد الدین علی قوسی گوید در روم طرفه اصطلاحی است که پسران لوند را دلبر و زنان قحبه را نگار خوانند و این دو لفظ را از معنی وضعی مهجور الاستعمال ساخته اند انتهی - بهر تقدیر با لفظ بستن و چیدن و داشتن و شستن و کردن و گذاشتن و نشاندن مستعمل - خواجه نظامی ؎ جنان برکشیدی دلستی نگار × که بزان نیارد خرد در شمار × میرزا صائب ؎ بروی آب بود نقش نعل در آتش چیان بدست بلورین نگار بچید × میر معزی ؎ گل ومه است همانا شگفته عارض یار × که گونه گل و نور مهش بود هموار × وله ؎ مهی است بسته بسنبل بر و هزار گره × گلی است کرده ز عنبر بر و هزار نگار × ابوطالب کلیم ؎ چو سایه در قدم شاهدان بستان باش × که برگ ریز بنای همان نگار گذاشت × ملا طاهر غنی ؎ حسن ذاتی را غنی هیچ نباشد از زوال × که بشوید آب بحر از پنجهٔ مرجان غبار × جان نگار . خورشید نگار . دفتر نگار . زرنگار . سایه نگار . صورت نگار از مرکبات اوست . ب ن فر -

**نگار ارمنی** . ف . مراد از شیرین که فرهاد بر و عاشق بود - غ -

**نگار بسته** . ف . بمعنی معشوق آمده - غ -

**نگارخانه** . ف . بمعنی بتخانه و آنرا نگارستان نیز گویند و خانه که در آن صورتهای رنگارنگ نهاده باشند . انوری در صفت بهار گفته ؎ کجاست مجنون تا عرض داده دریابد × نگارخانهٔ حسن وجمال لیلی را × ر ن فر ه -

**نگار دیده** . ف . حنا مالیده چون دست نگار دیده . میرزا صائب ؎ چشم از فسانهٔ ناز در خواب صبحگاهی × مژگان ز دل فشاری دست نگار دیده × ب -

**نگارستان** . ف . بمعنی کلیم ؎ در تماشای پریرویان اقلیم خیال × دیده گر برهم نهی چشمت نگارستان شود × ب -

**نگارش** . ف . بمعنی نگاشتن و بمعنی نقش و نگار - فر -

**نگارگر** . ف . نقاش . میر معزی ؎ باد صبا نگارگر بوستان شده است × در بوستان چگونه توان بود بی نگار × استاد فرخی ؎ چندان نگار دارد روش که هر زمان × حیران شود نگارگر اندر نگار او - ع -

**نگارنده** بالکسر . ف . بمعنی نقاش و نویسنده - فو -

**نگاریدن ونگاسیدن ونگاشتن** . ف . بمعنی نقاشی کردن و نگاشتن - فو -

**نگارین ونگار کرده ونگاریده** . ف . منسوب به نگار و منسوب بحنا چون تیغ و پنجه و دست و روی و ساق و ساعد و کف . جلال عضد ؎ ز تیغ نگارین اگر سر کشم × بسزد گر به بندی نگارم بدست × مخلص کاشی ؎ دلم فشردهٔ آن پنجهٔ نگارین است × مخمسی که بدل ناخنی زند اینست × وله ؎ چون بخون رنگین نباشد پنجهٔ مژگان من × غیر آن دست نگارین را حنا مالیده است × میرزا صائب ؎ بیتابی دل افزود از دست نگارینش × دریا نشود ساکن از پنجهٔ مرجانها × میر حسن دهلوی ؎ مرا چو روی نگارین خود دگر بنمای × که با فراق تو بار دیگر او کناره کنم × طالب آملی ؎ ز چین طره بر ساق نگارین × چو تخت عنبرین خلخال یاد داشت × میرزا معز فطرت ؎ بتی که برده دلم را کف نگارینش × بخمیه پایه صبح است ساق سیمینش × و بمعنی بت و معشوق فرید علیه نگار است و می تواند که نگار با یمعنی مخفف همین نگارین باشد . میر معزی ؎ باغ من هست آن نگارینی که اندر عشق او ست رنگ من چون شنبلید و اشک من چون ارغوان × شیخ سعدی گفته ؎ نگارینا بشمشیرم چه حاجت × مرا خود میکشد دست نگارین × ب ن رفر -

**نگارین زبان** . ف . آنکه محض بزبان لاف محبت و اخلاص زند و بدل چنان نباشد و این لفظ در دفتر دوم مکاتبات علامی مذکور است - ب -

**نگارین نورد** . ف . کنایه از نامه و کتاب . خواجه نظامی ؎ دریغ آمدم کین نگارین نورد × بود در سفینه گرفتار گرد ×

**نگاشته** . ف . بمعنی نوشته و نگارش کرده است و نگاشتن مصدر آنست و برین قیاس نگارنده و نگارش و نگریدن و نگرستن و نگرش بمعنی نظاره نمودن و نگاه کردن و آنرا نگریستن نیز گویند چنانکه گفته اند . ع . که بر احوال زار من نگریست × حکیم سنائی گفته ؎ منگر و ربنان که آخر کار × نگرستن گرستن آرد بار × ن رفو -

**نگاه** بالکسر . ف . معروف والفت افزا . باده فروش . باز پسین . بی ادب . بیگناه سوز . پرده شگاف . پریشان . تغافل پسند . تلخ . نوشین . تند . گرم . جگر تیز آلوده . چکیده حسن پرور . حیا دستگاه . حیرت افزا . خانه ویران . برهم زن . خانه پرداز . خوابناک . خوبی . خیره . دمیده . دیر آشنا رسا . رسیده . زیر چشمی . ستم آباد . سرشار سرکش . سرمه آلود . سرمه سا . سرمه فریب . سموم آفرین . شاداب . شوخ . طاقت ربا طفل مشرب . عافیت سوز . عالم آشوب . عربده پرور . غلط انداز . قادر انداز . کج . کشیده . کشنده .

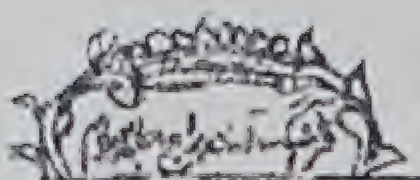
گرم خو. گریه آلود. مژه سوز. ناوک انداز. نیم مست. وحشت ادا. وحشی ادا. هرزه از صفات اوست. والفت. برق بیتابی. پری زاد. تار. تیر. تیغ. حریر. خامه. خدنگ. رشته. زنار. زنجیر. سنان. شعله. طومار. عروس. فرنگی. کلک. گل. گلشن. محشر. مد. مصرع. مضراب. موج. می. نبض. نشتر. آهو نگاه. بکر نگاه. بلند نگاه. پریشان نگاه. تلخ نگاه. حیرت نگاه. خوش نگاه. خیره نگاه. دیوانه نگاه. رسوا نگاه. ژرف نگاه. خانه نگهدار. از تشبیهات اوست. عرفی ؎ هجوم شوق تماشا و تیغ شرم ببین × که دامنش ز نگاه چکیده لبریز است × میرزا صائب ؎ دگر بقبلهٔ اسلام کج نگاه کند × نگاه هر که بران صورت فرنگ افتاد × وله ؎ هر سینه که پاک شد از خار آرزو × میدان تیغ بازی برق نگاه اوست × وله ؎ فریاد ازین برق نگاهان که نکردند × زخمی بگل کاغذی جوصلهٔ ما × وله ؎ مستی چشم تو در مرتبهٔ هشیاریست × خواب آهو نگهان شوخ تر از بیداریست × وله ؎ آهو نتواند ز سر تیر تو جستن × دل چون جهد از تیر نگاهی که تو داری × طالب آملی ؎ نیمکش کرد چنان تیغ نگاهی کز بیم × شوق دست نظر از دامن پاکش بر داشت × محمد اسحق شوکت ؎ چنان بدیدن رخسارهٔ تو مشتاقم × که نامه را بحریر نگاه می پیچم × سراج المحققین ؎ یاد زنار نگاهی کردم × اشک تسبیح سلیمانی بود × نور الدین ظهوری ؎ دیوانهٔ زنجیر نگاه تو نگشتست × دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش × وله ؎ بر شعلهٔ نگاه نکردیم جان سپند × دل سوخت بر تحمل ما اضطراب ما × میرزا بیدل ؎ بهر سو پیش چشمم می دود گرد تمناییت × چو طومار نگاهم غیر حیرت نیست عنوانی × نور الدین ظهوری ؎ برو دوش عروسان نگه را حلهٔ انجم × که از خون ابره وانه پاره دل دل آستر دارم × میرزا صائب ؎ جز چشم سیاهش که فرنگیست نگاهش × در دیده که دیده است که بتخانه زند موج × جناب سراج المحققین ؎ آرزو سحر خیالان همه از کلک نگاه × نقلی از نسخهٔ جادوی تو بر داشته اند × میرزا بیدل ؎ بالیده سنبل شوق از پیچ و تاب آهم × بوی بهار حیرت دارد گل نگاهم × ملا جامی بیخود ؎ نگاه محشر الفت کرشمه نار فروش × میرزا صائب ؎ بحسن لطیف تو که در چشم نیاید × از صبح ازل تا ابد مد نگاهی × میرزا معز فطرت ؎ سیلاب گریه در غمت ای شوخ کج کلاه × سست از نگاه گریه من مصرع نگاه × ملا جامی بیخود ؎ مهیا کرد اسباب جنون را شوخی حسنش × تبسم ساز بیهوشی نگه مضراب بیتابی × میرزا طاهر وحید ؎ سخن چگونه کنم زان جبین نورانی × که عکس موج نگاهست چین پیشانی × نور الدین ظهوری ؎ می بخورد دهشت غالبا هرگز × آنکه گفته می نگاهش را × جناب سراج المحققین ؎ نبض نگاه می طپد از جوش آرزو × کز آمد تو مژده بچشم رسیده است × و بالفظ افتادن و انداختن و باختن و بر خوردن پیچیدن و در حیرت پیچیدن و دزدیدن و ریختن و زدن و کردن و مردن مستعمل میرزا صائب ؎ مکن چو شمع بیک خانه نور خود را صرف × چو آفتاب بهر روزنی نگاه انداز × ابو طالب کلیم ؎ ز سیر آهنگی آن نغمه مست از جای برجستم × بهر جانب نگاهی باختم از روی حیرانی × نور الدین ظهوری ؎ از پرده بدر فتاد کانیم × می پیچ نگاه در تغافل × علی خراسانی ؎ چنان کز شیشه می در ساغر و پیمانه می ریزد × نگاه از چشم ساقی هر طرف مستانه می ریزد × وله ؎ ز افسون دو چشم مست تو نشه امیخوری × ز چشم جوان تاب و از لبم افسانه میریزد × مخلص کاشی ؎ دارد ستاره شوخی چشم تو در نظر × خورشید هم نگاه بروی تو میزند × حکیم زلالی ؎ نفس بر خویش و بر دلبر نظر زد × خود از بیش و زبی دلبر بدر زد × جلال عضد ؎ شدم سیر از زندگانی که هرگز دمی سیر در تو نگاهی نکردم × خواجه شیراز ؎ مکن بچشم حقارت نگاه در من مست × که نیست معصیت و زهد بی مشیت او × و بعضی از شراح درین بیت گلستان ؎ آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد × در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد × بمعنی حسرت کردن و طمع نمودن نوشته اند و این محل تامل است زیراکه بهر دو معنی چشم دوختن و نظر دوختن آمده چنانکه گذشت نه نگاه کردن. میر خسرو ؎ هر که نگه در تو کرد پیش ببستان نرفت × آرزوی روی تو از گل و ریحان نرفت × میرزا عبد الغنی قبول ؎ گفتمش مسکینی بمن نگهی × از سر ناز گفت با دیدید × میرزا طاهر وحید ؎ گر شود از گردش فیض خواه × خاک شو و چشم و نمیر در نگاه × ب.

**نگاهبان** بالکسر. ف. نگاه دارنده چیزی و حفاظت کنندهٔ آن. افر.

**نگاهبانی** بالکسر. ف. حراست و نگهداشت چیزی. فر.

**نگاه چرانی** بجیم فارسی و نگاه بروزن افتادن همان چشم چرانی و چشم بروزن امتحان. صائب ؎ بر سینه نعل و داغم بس لاله و گل من × تا کی نگه چرانم در باغ و راغ مردم × سالک قزوینی ؎ شب فراق امیدم بصبح داده طلاق × گمان مبر که نگاهم بروزن افتاده است × ب.

**نگاهدار** بدال مهمله. ف. بمعنی نگاهبان





که گذشت - فر -

**نگاهیدن** بالکسر و کسر های هوز ف دیدن و نگاه کردن - افر -

**نگران** بالکسر بر وزن سیران . ف . بمعنی منتظر و بیننده و تامل کننده باشد - رفر -

**نگرستن** بکسر اول و فتح ثانی . ف . مخفف نگریستن است که بمعنی نگاه کردن و دیدن باشد - رفر -

**نگرش** بکسر اول و سکون آخر که شین نقطه دار باشد . ف . بمعنی نگرستن است که گذشت - رفر -

**نگریدن** بر وزن درویدن . ف . شلہ - رفر -

**نگزرد** بفتح اول و سکون ثانی و کسر زای نقطه دار و رای بی نقطه مفتوح بدال بی نقطه زده . ف . مخفف نگزیرد است یعنی چاره نباشد و علاجی نیست - رفر -

**نگزیرد** . ف . بالا گذشت - رفر -

**نگزده** باول مکسور و ثانی مفتوح بزای عجمی زده . ف . کوزه و مشربهٔ سفالین بعضے بزاے تازی گویند - ن رفر -

**نگشک** بکسر اول بر وزن سرشک . ف . بمعنے قرصدار است - ن -

**نگل** بفتح اول و سکون ثانی و لام . ف . آنکه خطش تمام ندمیده باشد یعنے پسرے که مزلف شده باشد - رفر -

**نگندن** بکسر اول بر وزن فگندن ف بمعنے آجیده کردن جامه و بخیه کردن سوزنے باشد . و نگنده بر وزن فگنده بخیه و آجیده جامه و سوزنی را گویند - رن فر -

**نگوسار** باسین بی نقطه بر وزن نکوکار . ف . مخفف نگونسار است یعنی هر چیز که آنرا سر زیر آویخته باشند و کنایه از شخصے هم است

که از خجالت سر بزیر افگنده باشد - رفر -

**نگون و نگونسار** . ف . آویخته و سر از زیر را گویند - ن رفر - و در بهار عجم نوشته که نگونسار ظاهر آنست که مشبع نگون سر بود و مرکب محمول بر قلب یا مزید علیه نگون بر قیاس چشمه سار و کوهسار و بهر تقدیر بالفظ شدن و کردن مستعمل میرزا صائب ے عشق تا نیست خرد تیغ زبانی دارد « صبح چون شد علم شمع نگونسار شود « خواجه جمال الدین سلمان ے ای خسروی که کوکبهٔ رای روشنت « رایات آفتاب نگونسار میکند « ب

**نگون بخت و نگونسار بخت** . ف . بمعنے شیخ شیراز ے مکن خواجه جز خویشتن کار سخت که بدخوی باشد نگونسار بخت « و اغلب که در مصرع دوم تحریف بود و صحیح سخت بسین مهمله و مدار قافیه بر کار و نگونسار باشد فتامل « ب

**نگون شدن فلک برای جیدن آدمیانست** . ف . مثل است - ب -

**نگون طشت** بفتح طای حطی و سکون شین و طای قرشت . ف . کنایه از آسمان است - رفر -

**نگون همت** . ف . کنایه از دون همت میر خسرو ے نگون همتان را نه تو تو زیست « وگرنه زیاره بتو دور نیست « ب -

**نگه** بکسر اول و فتح ثانی . ف . مخفف نگاه است که گذشت - فر -

**نگه انداز** . ف . عبارت از آن قدر مسافت که نگاه تا بنتهاے آن تواند رسید . میرزا بیدل ے من و نظارهٔ خشتے که از بیگانه خوبیها در آغوش است « و دور از یک نگه اندازمی آید « ب

**نگه دارد** . ف . مخفف نگاه دارنده و نگه دارنده باشد - رفر -

**نگیسا** بکسر اول و ثانی بتحتانی رسیده و سین بی نقطه بالف کشیده . ف . نام مطرب خسرو پرویز بود و او نیز مانند بار بد در فن خود نظیر نداشته گوینا هر دو جهرمی بوده اند و جهرم از شهرهاے قدیم فارس است نکیسا چنگ مینواخته و باربد میخوانده - نظامی گنجوی ع نکیسا نام مردی بود چنگے « ن رفر -

**نگین و نگینه** . ف . معروف و بتازی فص خوانند . و خشت از تشبیهات اوست ے دلم معمور از لعل لب آن نازنین باشد « چو تا خانه ام معمور از خشت نگین باشد « و بمعنے انگشتری مجاز است در ویش واله هروی در مدح امام علی موسی جعفر علیه السلام ے دست قدر تنها آستینت « انگشت قدرت کشا نگینت « حاصل آنکه دست و انگشت تو در حقیقت دست و انگشت قضا و قدر است که یکے در آستین جلوه گر است و دیگرے در انگشتری بر انگشتری زدن و نشاندن و در انگشتری نشاندن مستعمل - خواجه نظامی ے رعونت رها کرده برغشتری « نگینی دگر زد بر انگشتری « میر خسرو ے یکے شان گفت مانند نگینی « که بنشانند بر انگشتر نگینی « میر معزی ے بشکل حلقهٔ انگشتری است چنبر چرخ « ز بخت اوست در انگشتری نشانده نگین « میر خسرو ے هر لعل کان ز دیدهٔ فیروزه چرخ ریخت « یکیک نگینهٔ کمر آفتاب شد « اوحد الدین انوری ے از رشک جز لعل تو در تاب میشود « خورشید کو نگینهٔ فیروزه خاتم است « کمال خجند ے در لطف اگر چه نقش دهان لعبت یکی است « ما نقش بسته ایم بخاتم نگینها « ب -

**نگین پیاده** . ف . مقابل نگین سوار که بیاید . میرزا صائب ع . تا دل شود بهای نگین چون پیاده شد « ب -

**نگین خامه** بخای معجمه . ف . خامه فولاد که بران نگین کنده کنند و خامه حکاک نیز گویند و سند آن در کنده کاری گذشت « ب -

**نگین خانه و نگین دان** . ف. بمعنی . میرزا صائب ؎ حسن در خانهٔ زین جلوهٔ دیگر دارد × در نگین خانه نگین جلوهٔ دیگر دارد × حکیم ارزقی ؎ زمرد و کبهٔ سبز هر دو همرنگند × ولیکن این به نگین دان برند و آن بجوال – ب –

**نگین سوار** باضافت . ف . نگینی که بر انگشتر یا غیر آن نشانده باشند و این مقابل نگین بادم است – میرزا صائب ؎ بجاست رفعت نام آوران پاک گهر × که هر که هست نگین را سوار میخواهد × شفیع اثر ؎ می شود دلشده از دولت بد اهل جهان × یافتن عیب نگین را در سواری مشکل است . ملا طغرا ؎ صراحی ز یاقوت زار آمده × برنگ نگین سوار آمده × مخلص کاشی ؎ ز نام نیک تسخیر جهان کن × نگین مخلص سوار نامه آراست × ب –

**نگین عاشق و معشوق نگین دولای** . ف . دو نگین که در یک خانه باشند ابو الحسن خلف میر محمد قاسم انجوی شیرازی ؎ باوجود اتحاد از یکدگر بیگانه ایم × چون نگین عاشق و معشوق در یک خانه ایم × طاهر وحید ؎ شوند برده در عیب هم بروز جدای × مصاحبان تنگ ظرف چون نگین دولای ×

**نگین نگین** . ف . قطعه قطعه – طالب آملی ؎ ز خاک ما چو درمهای سکهٔ تازه هنوز نگین نگین جگر داغدار می یابد ×

**نلج** بفتح اول و سکون ثانی که لام است و جیم فارسی . ف . رطوبت دنبل و زخم را گویند × رفر –

**نلسک** بکسر اول بروزن سرشک . ف . مردم وام دار و قرض دار را گویند و نلسک با سین بی نقطه نیز هست و بجای لام بای ابجد هم بنظر آمده است . رفر –

**نلک** بفتح اول و سکون ثانی . ف . آلوی کوهی و بکسر دانهٔ شنبلید و بمعنی فهم و ادراک ابو المؤید گفته ؎ صفرام اسود نماید نلکا × در دسرمن کجا نشاند غلکا × و شمس فخری بمعنی آلوی خشک گفته ؎ ز انسان که آلی دهد آن شاه بسائل × دهقان بدر باغ بمردم ندهد نلک × ن رفر –

**نُلک** بالضم و بکسر ع . درخت چنار یا میوهٔ است که بفارسی آنرا الج گویند نلکه یکی – ا –

**نلکس** بکسر اول و سکون ثانی و کاف مفتوح بسین بی نقطه زده . ف . یعنی نالکس است که سرد بوار باشد و این لغت با لغت بالکس بابای ابجد ظاهراً تصحیف خوانی شده باشد الله اعلم – رفر –

**نلم** بفتح اول و سکون ثانی و میم . ف . بمعنی خوب و زیبا باشد – رفر –

**نُلنُل** کهدهد ع . مرد سست و ضعیف باشد – افر –

**نم** بفتح اول و سکون میم . ف . نزی و رطوبت و بمعنی تر و مرطوب مجاز است . محسن تاثیر ؎ نیست پیکان ترا در دل خون گشته قرار × بگذرد آب بسرعت ز زمینی که نم است × و با لفظ برداشتن و داشتن و ریختین و زدن و شکستن و کشیدن و گرفتن مستعمل میرزا بیدل ؎ آبروی که بود عارینی روسیهی است × همه زنگ است اگر آئینه بر دارد نم × وله ؎ دل از نمد و شی عکس تو بر آئینه میلرزد × که تو مست می نازی و این دیوار نم دارد × حسین ثنائی ؎ سحاب وار ازین پس زدود نم ریزد × نهند اگر ز حیات بجور نه آتش × حکیم زلالی ؎ سحاب عشق جوش آتشین زد × نمی برلالهٔ روزن نشین زد × میر صیدی طهرانی ؎ گل شگفته دلی آن زمان توانی چید × که شعلات نتواند نم گیاه شگست × ابو طالب کلیم ؎ خونم که ذ نتر دل انم کشیده بود ز خون × به تیغ هر دو رش راز هم جدا گردنی × شفیع اثر ؎ با آستین گرفت نم انگم از جبین × با آب دیده شست ز خسارهٔ ام غبار × ب ان ر –

**نَمّ** بالفتح و تشدید میم ع . سخن چین نمین و انماء جمع و نیز نم نفس و حرکت و بمعنی دمیدن بوی مشک و بر آمدن و سخن چینی کردن و بر آغالانیدن و فاش کردن سخن را باشاعت و افساد یا آراستن سخن را بدروغ و نُمّة بضم اول سخن چین نمّة مونث –

**نَما** بالتحریک ع . بیش ریزه لغة بالفتح مثله – افر –

**نَماء** کسماء ع . گوالیدن و بلند برداشتن و سیر افروختن آتش و فربه شدن مردم و بر آمدن و بلند گردیدن آب و برداشته شدن سخن و حدیث و برداشتن حدیث و خبر بکسی و منسوب نمودن بسوی کسی و سخن رسانیدن بوجه نکوئی و اصلاح و بر آمدن و افزون شدن رنگ و گران گردیدن نرخ – افر –

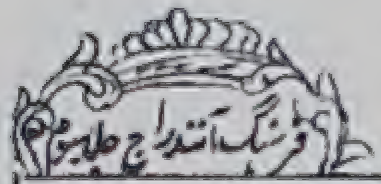
**نَمَاة** بالفتح ع . مورچه ریزه نمی بحذف تا جمع – افر –

**نَماد** بدال مهمله در آخر بروزن سواد ف . بمعنی نمود باشد که ماضی نمودن است یعنی ظاهر شد و نمایان گردید و بمعنی فاعل هم آمده است که ظاهر کننده باشد و بمعنی ظاهر کرد و نمایان گردانید هم هست – رفر –

**نمار** برای مهمله در آخر بروزن سوار . ف . ایما و اشاره باشد و نماران بمعنی اشارات بود بطور آنکه جمع نمار است – رفر ب ن –

**نِمار و نِمارَة** ککتاب و کتابة ع . جمع نَمِر ککتف بمعنی پلنگ – افر –

**نَمارِق** بفتح اول و کسر رابع ع . جمع نمرقه




که بمعنی بالش است ـ غ فرهر

**نمارة** کثمامة ـ ع. موضعی است وآنرا روز یست ونام مردی ـ افر ـ

**نماز** بالفتح وزاء هوز در آخر. ف. دراصل بمعنی اظهار بندگی وخدمت است وبعضی بمعنی سر بر زمین نهادن گفته اند که عبارت از سجده باشد ونیز نوعی از عبادت مخصوص اهل اسلام وازعرش گذشتن از بهار عجم ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که نماز خدمت وبندگی وطاعت وعبادت ایزد تعالی که بعربی صلاة خوانند ونماز بردن سو بمعنی قبله است یعنی طرفی که بآنجانب سجده مینمایند ودر کتب حکمای قدیم ایران آمده که نماز بردن سو همه سو است وبجانب فروغ بهتر جمشید در توحید گفته شیدش رانه سوست وسر بهر سو سائی شید اوست بامعنی اینما تولوا فثم وجه الله مطابق است وعموماً ومجازاً بمعنی سجود است ونماز بدن اصل آنست یعنی نماز کردن که سر فرود آوردن وسجده کردن است. فردوسی گفته ؎ چو بشنید بیران گردن فراز ٭ پیاده شد از اسب وبردش نماز ٭ ودراز کوتاه از صفات اوست شیخ شیراز ؎ کلید در دوزخ است آن نماز ٭ که بر روی خلقی گزاری دراز ٭ محمد قلی سلیم ؎ براهش سر نهادیم وگذشتیم ٭ نماز رهروان کوتاه باشد ٭

**نماز بردن** . ف. پرستش کردن وعاجزی نمودن ـ غ ـ

**نماز جماعت ونماز خسوف ونماز عید ونماز قضا ونماز قصر ونماز معکوس** . ف. از انواع اوست وبالفظ بردن وشکستن وکردن وگزاردن مستعمل. میرزا صائب ؎ بجمعی که فتادی بساز با یاران ٭ که در نماز جماعت شتاب بیکار است ٭ نعمت خان عالی ؎ همیشه دیده ز مژگان کنند نماز خسوف ٭ که جسم خاکی من درمیانه حائل شد ٭ میرزا صائب ؎ غم از دل می زداید چون صباح عید رخسارت ٭ نماز عید واجب میکند بر خلق دیدارت ٭ میرزا رضی دانش ؎ خط شد پدید وطاعت دل ناتمام ماند ٭ لطف نیاز ما چو نماز قضا نداشت ٭ میر محمد باقر خان امیر غیاث الدین محتسب قمی ـ ع. نماز قصر فرمودند درغربت ترا یعنی ٭ جناب سراج المحققین ؎ ترقی است تنزل فروتنی بگزین ٭ که ترک سرکشی این جا نماز معکوس است ٭ حکیم فردوسی ؎ چو بشنید بیران گردن فراز ٭ پیاده شد از اسب وبردش نماز ٭ میر خسرو ؎ ره غلط شد عنان بگردانیم ٭ قبله کژ شد نماز بشکستیم ٭ شیخ اوحدی ؎ چون تو محراب دیگران گشتی ٭ ما بجای دگر بریم نماز ٭ ملا طغرا ؎ بگل جبینی درگه بی نیاز ٭ چمن کرده مجد او نماز ٭ نور الدین ظهوری ؎ گر انطاق ابرو شود قبله ساز ٭ نمازی گزارم بشرح نیاز ٭ ب

**نماز رخسار چیدن** اشک از رخسار چیدن وآن کنایه از دلاسا وتیمار بود ٭ ب

**نماز ستون دین است وقامت مرد هم ستون نماز** مثلث ـ ب ـ

**نماز قلندر ودختر طالب علم را هیچ فرشته بآسمان نمیبرد** مثلث ـ ب ـ

**نمازگاه** . ف. بمعنی عیدگاه . فر ـ

**نمازگذار** . ف. مصلی وپابند صلوة. فر

**نمازی** . ف. کنایه از پاک وشسته. میر خسرو ؎ کرده گل رو بهزار آب نمازی خود را ٭ سجده بر خاک جناب والا کرده ٭ وله ؎ هرچه آن شود پلید نمازی کنند از آب ٭ آب ار شود پلید نمازش چون کنند ٭ ملا طغرا در تعریف کربلا ؎ ز خاکش چو تسبیح سازی کنند ٭ کف از آب کوثر نمازی کنند ٭ خواجه نظامی ؎ سنان با سر نیزه بازی کنان ٭ بخون روی دشمن نمازی کنان ٭ حکیم زلالی ؎ ز شبنم سبزه نورس نمازی ٭ بهم چون دایه وکودک ببازی ٭ میر حسن دهلوی ؎ تو ئی نماز را قبله دگر از من ٭ جز این سخن شنوی آن سخن نمازی نیست ٭ علی قلی بیگ علی ترکمان ؎ دلا بخون وگر دامن نمازی کن ٭ درآ ب دیده من خیز وآب بازی کن ٭ ب ـ

**نمازی کردن** . ف. پاک کردن وصاف نمودن ـ غ ـ

**نِماص** بصاد مهمله در آخر کتاب. ع. رشته سوزن وبضم اول ماه یقال له یاتنی نماصا ای شهرا نمص لکتب وآ ء صة جمع ـ افر ـ

**نِماط** بطای حطی در آخر کتاب. ع. جمع نمط محرکة که بیاید. افر ـ

**نَماك** بالفتح بروزن هلاک . ف. زیبائی ورونق وبمعنی نمک نیز آمده ـ فردوسی گفته ؎ چو عمرت شد ای خواجه از شست پاک ٭ می وجام وآرام شد بی نماک ٭ ن رفر ـ

**نِمال** ککتاب. ع. جمع نمل بالفتح بمعنی مورچه ونَمّال کشداد نیک سخن چین ـ افر ـ

**نمّام** کشداد. ع. سخن چین وگیاهی است خوشبوی مدر محرج الجنین المیت والدود ویقتل القمل وخاصیته النفع من لسع الزنابیر شربا مثقالا بسکنجبین اجو ـ

**نماما** بروزن قوانا. بلغت یونانی بمعنی سوسنبر باشد وآن نوعی از نعناع است وبعربی نمام الملک خوانند ـ سا ـ

**نَمّازی** بالفتح والتشدید. ع. غمازی ـ غ

**نماند** . ف. بمعنی نخواهد ماند ونماند هر دو آمده ـ خواجه نظامی ؎ سکندر رشته هفت کشور نماند ٭ نماند کسی چون سکندر نماند ٭ ب ـ

**نمایان** بالضم وتحتانی بالف کشیده ـ ف. بسیار واضح وآشکارا چون ظلم نمایان و

عطر نمایان و فتح نمایان و بمعنی دراز و عمیق چون زخم نمایان و این نیز راجع بمعنی اول است - میرزا صائب ؎ عجب دارم خدا بردارد این ظلم نمایان را × که پیش چشم من آئینه زان رخسار گل چیند × وله ؎ بچشم پاک کردا آئینهٔ تسخیر آن پری رو را × چنین فتح نمایانی ز اسکندر نمی آید × وله ؎ اگر افتادن ما خواستنی خواهد داشت × سقف افلاک خطرهای نمایان دارد × وله ؎ چون شگاف صبح صد زخم نمایان خفته است × در جگرگاه فلک از تیغ یک پهلوی او ×

**نمایان شدن** . ف . ظاهر شدن و بنظر در آمدن - فر -

**نمایش آب** . ف بمعنی سراب است و آن زمینی باشد سفید و شوره زار که در صحرا و بیابان از دور بآب می نماید - رفر -

**نمائق** بفتح اول وکسر چهارم که همزه است ع . جمع نمیقه که بمعنی مکتوب است - غ -

**نمائم** بفتح اول وکسر چهارم که همزه است ع . جمع نمیمه که بمعنی سخن چینی است . فر

**نمایه** بفتح نون و یا . ف . بمعنی مانند و نمونه و هم نمایه بمنزله همانند و همنشین و همراه آمده - حکیم سنائی ؎ ای همه ساله هم نمایهٔ دیو × بوده از بهر طمع دایهٔ دیو × ن -

**نمائیدن** . ف . بمعنی نمودن باشد فر

**نم بیرون ندادن** . ف . کنایه از ریزش کم هم نکردن گویند فلان نم بیرون نمی دهد یعنی یک قطره ریزش ندارد و بی ممسک است - حکیم زلالی ؎ بی شکست این شیشه نم بیرون نداد × رخت شادی را بسیل خون نداد × و بمعنی راز گفتن - واله هروی ؎ دل راز تو از تو هم نهان داشت × این ظرف برون نمید هد نم × لیکن درین بیت بمعنی حقیقی است قتامل - ب -

**نِمّة** بالکسر و فتح میم مشدد ع . شپش سر یا مورچه و بضم اول مونث نَمّ که بمعنے سخن چین است - افر -

**نمتاك** بفوقانی کنایه از شراب انگور - ب .

**نمتك** بفتح وضم میم وسکون تا . ف . آلو بالو را گویند . قریع الدهر گفته ؎ نمتک و بستّ نزد یکشان یکی باشد × از آنکه هر دو بگونه شبیه یکدگراند × یلی آلو بالو را بابت شباهتی خواهد بود از میوه های کوهی نیز نوشته اند - ن رفر

**نمچ** بالفتح و جیم فارسی . ف . نم و رطوبت است . عنصری گفته ؎ سنگ بی نمچ و آب بیزالیش × بهتر از جاهل بآرالیش × شمس فخری گفته ؎ بدان رسید ایادی شیخ ابو اسحق × که چشم ابر بود دایم از حیا بر نمچ × ن رفر -

**نم خورده** . ف . بمعنی آب رسیده و از نم ضایع شده باشد - فر -

**نمد** بوزن صمد . ف . معروف و مالیدن آن در کمال شهرتست × ب -

**نمد آبچین** . ف . گلیم پشمین که بدان بدن خشک کنند - محمد قلی سلیم ؎ سرو سرشک چند کشی خواری از جهان × چون ابر اینقدر نمد آبچین مباش × ب -

**نمدان** بالفتح . ف . باصطلاح لوطیان فرج را گویند - ب فر -

**نمد بافتن** . ف . میرزا بیدل ؎ تو نگری که دم از فقر میزند غلط است × بموی کاسهٔ چینی نمد نمی بافند × ب -

**نمد بگردن افگنده رفتن** . ف . در وقت تظلم زدن و داد خواستن بود - سنجر کاشی ؎ بلبل نغمه طراز نه گزیده است زبان × قمری زمزمه سراینده بر آورده نوا × داد خواهان بگردن نمد افگنده روند × راست تا کنگرهٔ بارگه بار خدا × ب -

**نمد بیخبری گذاشتن** بجای معجمه . ف . باصطلاح لوطیان ناگاه گریختن ب

**نمد بیدزده** . ف . نمد کرم خورده که چشمه چشمه شده باشد چه بید نام کرم پشمینه خوار است - سعیدای اشرف ؎ در دشت کسیکه جام امید زده × در روز بسایهٔ گل و بیدزده × شب موسم صحراست که در سایهٔ بید × مهتاب نماید نمد بید زده × ب -

**نمد پوش و نمد زین** . ف در ایران نکانتو و در توران و هندوستان خوگیر خوانند و در اصل باضافت بوده که بکثرت استعمال حذف شده - میرخسرو ؎ گذشت تا که ز شمشیرت آب از سر کافر × نگشت خشک نعل را ز خون خویش نمد زین × خواجه نظامی ؎ سم بادپایان بخون چون عقیق × شده تا نمد زین بخون در غریق × ب -

**نمد تکیه** . ف . نوعی از نمد گستردنی - ملا طغرا ؎ نمد تکیه از بهر گل ساختند × و لے از درشتی نینداختند × ب -

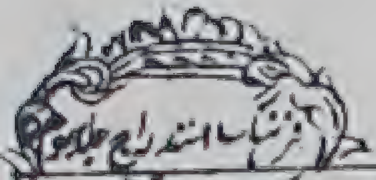
**نمد داشتن** . ف . کنایه از مکر و حیله کردن - ب -

**نمد در آب داشتن** . ف کنایه از مکر کردن و در فکر حیله و دغا بودن باشد ب

**نم در جگر ندارد** یعنی مفلس و تهیدست است مرادف آب در جگر ندارد × ب

**نمد زین** . ف . نمدیست که دایم بالای زین اندازند - شیخ نظامی گفته ؎ سم بادپایان ز خون چون عقیق × شده تا نمد زین بخون در غریق × از فرهنگ ناصری و در غیاث و برهان نوشته که نمد زین نمدی باشد که زیر زین بر پشت اسپ نهند و آنرا خوگیر نیز گویند -

**نمد گر** . ف . میرخسرو ؎ ای خواجه بگذر از رنج و گرد ریش گرد × ایام سوی تاب و




نمدگر ہیا کمن × ب -

**نمد مال** . ف . آنکه بمالیدن نمد ساز کند واین فعل را نمد مالیدن گویند و میرزا بیدل نمد یافتن بسته و درین تامل است سیفی ؎ گرشبی وصل نمد مال چو مه وستم دهد × روی زرد برکف آن پای مالم چون نمد × میرزا طاهر وحید ؎ بود از نمد مال نالیدنم × رخ از عجز برخاک مالیدنم × وله ؎ شهیدان که ترک خودی گفته‌اند × ز مالید گیهای اوخفته‌اند × ب -

**نمدیده و نمزده** . ف . بمعنی نمین ونمناک و باصطلاح لوطیان کنایه از فرج نم - ب -

**نمدین** . ف . منسوب به نمد چون کلاه نمدین - فر -

**نمر** بالفتح ورای مهمله در آخر ع . برآمدن برکوه و نمر بکسر وجمع نمرة که بیاید و نمر گکتف پلنگ وبکسر نمرة مونث انمر کافلس وانمار و نمر بالضم وضمتین ونمار ونمارة گکتاب وکتابة و نمور جمع و در طبع آن عداوت شیر است و درشدت بوی مثل زنند گویند هواشک من النمر و آب پاکیزه بسیار وساده گوارو شیرین باشد یا نه وحسب خالص وپاک از آلایش و تنمر محرکة خشمناک گردیدن و بدخوی گشتن و پلنگ رنگ گردیدن ابر - افر -

**نمراء** بالفتح ع . مونث انمر بمعنی آنچه بران لکهای سیاه سپید باشد - افر -

**نمرة** بضم اول وفتح ثالث ع . لکه از هر رنگ که باشد نمر کصرد جمع - و نمرة کفرحة ابرپارهٔ خرد نمر بحذف تا جمع ونوعی از چادر یمانی وشمله که دران خطوط سیاه وسپید باشد یا نوعی از چادر پشمین اعراب پوشند و نامره که دام صیاد باشد . و موضعی است در عرفات یا کوهی که بران انصاب حرم است بر دست راست آنکه از مازمین برآید واراده موقف دارد ومسجد آن مشهور است وموضعی است بقدید - افر -

**نمرق ونمرقة** مثلثة ع . بالش خرد ونهالین زین وپالان - افر -

**نمرقة** کزبرجة ع . ابراندک باران افر -

**نمرود** بالفتح . ف . نام یکی از جبابرہ نوح علیه السلام بوده که بزعم صاحب ناسخ التواریخ دو هزار وسیصد وپنجاه وهفت سال بعداز ظهور ابوالبشر اول پادشاه سریانیون گردیده ومعنی نام وی بپارسی نمیراد است که بعربی کہ حیت شرجمه آن خواهد بود از ثغور موصل تا کنار عمان در تصرف داشته برای تسلط بر خلائق حکم کرد که در خطهٔ بابل شهرے بساختند وهمه خلائق محکوم ورعیت خود را دران جمع نموده وازنظر بران شهر قرار داده عمارتها ساختند صورت خود را در عمارات مسجود ومعبود خلائق داشته بالصد سال در کمال جلال واستقلال دعوی الوهیت کرده بعد از وی پسرش نے نیاس بود وپسرزاده اش با ابراهیم خلیل الله معاصر بوده واو ابراهیم ع را از بابل که مولدش بوده بیرون نموده وبحاران وکنعان رفته مع القصه آخر بقهر قاهر شمارده هلاک وآن شهر عظیم خراب و هلاک نمرود در غلبهٔ پشه که ضعیف ترین مخلوقی است معروف است چنانکه گفته اند ؎ بدان خدای که خوان پادشاهی او × به نیم پشه رسد کاسهٔ سر نمرود × ن -

**نمرود از پرکرکس بر آسمان نتواند رفت تا از لگد پشه زیر زمین رود** مثل است - ب -

**نمس** بالفتح وسین مهمله در آخر ع . راز گفتن وپنهان داشتن راز و بکسر اول سکون ثانی جانوریست بمصر که اژدر راکشد . وبفتحتین تباه شدن روغن - افر -

**نمش** بالفتح وشین معجمه در آخر ع . خطهای کف دست وپیشانی . وبمعنی سخن چینی وچیدن چیزی از زمین همچو بیهوده کاران ودروغ گفتن وخوردن ملخ آنچه بر روی زمین باشد ونمش محرکة لکهای سفید و سیاه یا نقطهای پوست گاو وجز آن مخالف رنگ آن وخطهای نگار جامه وجز آن و ابلق وچپار شدن ونمش گکتف گاو و نر چپا و شتر که در سبل آن نشانی باشد سوای آنچه که بروی زمین ظاهر گردد و بمعنی تیغ که بر پشت آن خطوط باشد - افر -

**نمش** بفتح اول . ف . مکر وحیله و دغابازی را گویند . فردوسی گفته ؎ بکردار چشم غزالان دو چشمش × همه سحر وشوخی همه رنگ ونمش بدن

**نمشة** بفتح اول وکسر ثانی . ف . بمعنی عقیده واعتقاد باشد - رفر -

**نمشک** بروزن سرشک . ف . شیری را گویند که از پستان گوسپند وگاو بر دوغ و ماست بدوشند بمعنی قیماق شیر خام وسکه هم آمده است - رفر -

**نمشیدن** بروزن فهمیدن . ف . بمعنی کام یافتن وبمراد رسیدن باشد - رفر -

**نمص** بالفتح وصاد مهمله در آخر ع . موی برچیدن وبکسر اول نوعی از نبات و بفتحتین باریکی وتنگی موے چنانکه بر ریزه زرد جوزه ماند وکمی موی ویرکوتاه ریزه و گیاهی است که از ان طبقها وسرپوش سازند و بکسر ونمص گکتب جمع نماص کغراب بمعنی ماه - افر -

**نمط** محرکة وطای حطی در آخر ع . ابرهٔ هر فرش که باشد ونوعی از گستردنی نگارین و

روش وطریقه وگونه وچیزی وگروه مردم که بریک کار باشند وجامهٔ پشمین که بر هودج افگنند اَنماط ونِماط گکتاب جمع ونسبت بوی آنماطی ونَمطی آید - افر.

**نمطهاے تنگ** . ف . پرده هاے دقیق از سرود از شرح سکندرنامه . غ .

**نمغة** محرکة حرف چهارم غین معجمه ع . جان دانه کودک نوزاده که جنبان باشد وگزیدهٔ قوم ومیانهٔ آن وبمعنی زبرکوه ونیز نَمَغَة بسیاری مال - افر.

**نَمق** بالفتح ع . طپانچه زدن بر چشم کسی و نوشتن نامه را (نَمَقُ الطَّرِیقِ) محرکه میانهٔ راه ومعظم آن . افر.

**نَمَقَة** محرکة ع . رواى چیزے سنه یقال للشئ المروّج فیه نمقة - افر.

**نَمك** . ف . معروف وبی نمکی کنایه از بیمزگی ونمکآت بقلب بیوفائی بسین اضافت آبی که دران نمک انداخته باشند مولانا بدر شیروانی ؎ مستانه مرغ دل من ساز کبابی × وز دیدهٔ گریان منش زن نمک آبی × مسیح کاشی ؎ مردم دیده کو دز دیده گهے نقش رخت × در شکنجه است مدام از نمکآب مژه ام × ب فر.

**نمك اشك** . ف . کنایه از تلخی اشک . ب .

**نمك افگندن** . ف . بصله در وبر معروف . ابوطالب کلیم ؎ اگر سرمایهٔ خونابه کم شد × دلا زان لب نمک بر ریش افگن × ف.

**نمك آلوده ونمك خورده ونمك سود** . ف . بمعنی نخستین ظاهرا مخفف نمک آلوده است یعنی چیزیکه آنرا در نمک غلطانیده باشند از عالم کباب در نمک خوابیده ودومی بمعنی پرورده نیز توان گفت محسن تاثیر ؎ آنم که غم دل بدو عالم نفروشم × زخم نمک آلوده بمرهم نفروشم × طالب آملی ؎ آن به که لب از خواهش الماس نه بندم × رسوا نکنم داغ نمکخوارهٔ خود را × عرفی ؎ ذوق دل ریشم که شناسد که درین عهد × یک زخم نمک خوردهٔ ناسور نماندست × ملا شیبی ؎ تراچه واستم مستان ودر دل شور آن لبها × که بر آتش نمک خورده کبابی داشتم امشب × ابوطالب کلیم ؎ بی نمکیهای دهر کار بجائی رساند × کاختر طالع کنیم داغ نمکسود را × ب.

**نمك انگیختن** . ف . کنایه از اشک ریختن وگریستن × ب.

**نمك انگیزیدن** . ف . کنایه از گریه کردن باشد - رفر.

**نمك بداغ زدن** . ف . ظاهر وحید ؎ این چه نمک بود بداغم زدے × بوی بهاری بدماغم زدی × ب.

**نمك بدیگ کردن ودر دیگ افگندن** . ف . ابوطالب کلیم ؎ آن نمکهائی که حسرتک آرزو درکار داشت × روزگار از شور بختی میکند در مرهم × وله ؎ دل را بار زو لبش نیست دسترس بنمکین نمک بدیگ تمنا نمی کند × وله ؎ کلیم از فکر آن لبهاے پرشور × نمک در دیگ سودا بیش افگن × ب

**نمك برجراحت زدن** . ف . میرزا صائب ؎ آنکس که بر جراحت ما میزند نمک × میکرد کاش حق نمک را رعایتی × ب

**نمك برجگر داشتن** . ف . کنایه از محنت بر محنت وعذاب بر عذاب کشیدن . ب .

**نمك برریش راندن ونمك برکباب ریختن ونمك برجراحت بستن ونمك برریش افگندن** . ف . بسین در نمک افگندن گذشت . ب .

**نمك برزخم سرنگون بودن ونمکدان برزخم شکستن** . ف . کنایه از مبالغه در کاوش زخم است زلالی ؎ نمکدانش بداغم سرنگون ست × نمک داند که حال زخم چونست × غنیمت ؎ بهارش شور بلبل رنگ بسته × نمکدانها بزخم گل شکسته × ب .

**نمك بركباب زدن** . ف . نعمتخان عالی ؎ کوته زشور بختی ما شد شب وصال × چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح × ب .

**نمك بند** . بفتح بای موحده . ف . زخمی که دران نمک انداخته بند کنند سالک یزدی ؎ هر شب زشور گریهٔ اختر شمار خویش × زخم گلوی صبح نمک بند کرده ایم × ب .

**نمك پاش** بای فارسی بالف کشیده وشین معجمه در آخر . ف . چیزی که نمک بران پاشیده باشند وچیزی که نمک بپاشد بر چیزی . ابوطالب کلیم ؎ در آتشم ز تغافل نشاندهٔ باری × تبسمی کز نمکپاش این کباب شود × میرزا رضی دانش ؎ آه از سوختن زخم نمکپاش مکن × ناله را تا نفسی هست چو نے فاش مکن × ب .

**نمك پرور ونمكین** . ف . مرادف نمک آلوده که گذشت - نورالدین ظهوری ؎ دلست اینکه زخمش نمک پرورست × دل ست اینکه زهرش پر از شکرست × ب .

**نمك تازه کردن ونمودن** . ف . باکسی از سر نو عقد محبت ودوستی بستن وعهد وپیمان تازه کردن . محمد قلی سلیم ؎ جرعهٔ ریز که ما چارهٔ خمیازه کنیم × بوسهٔ ده که بآن لب نمکی تازه کنیم × میرزا جلال اسیر ؎ باو بتازگی نمکے تازه کرده ایم × از من کنید مهر پرستان سراغ صبح × محسن تاثیر ؎ دل فارغ شده بستم بمیانی که مپرس × نمکی تازه نمودم

بد حالی که میرسد × سالک یزدی ؎ داغهای کهن و نو نمکی تازه کنند × هر کجا شور کند مغز جنون بدرما × خان خالص ؎ امشبم ای نمکین لب که بخواب آمده × آنقدر باش که با هم نمکی تازه کنیم × ب۔

**نمک چش** بفتح جیم فارسی. ف. پاره طعام چشیدن برای دریافتن نمک آن و بمجاز بمعنی مطلق چشیدن مستعمل طالب آملی ؎ هر که رسید غم ببسر خوان قسمتم × لخت دلی پر هم نمک چش گرفته است × ملا قاسم مشهدی ؎ قاسم انگونه اگر گریه برون خواهی داد × شور دریا ز سر شک تو نمک چش باشد. × و نیز کنایه از چیز اقل قلیل. طالب کلیم ؎ نمک چشی بکلیم امیدوار بده × ز خوان وصل تو اهل هوس چو سیر شوند × مسیح کاشی ؎ به نیم بوسه حرامست زنعمت حسن × که هست از شکم سیر به نمک چشی تو ب۔

**نمک حرام و نمک بحرام** ف. مقابل نمک حلال یعنی حق ناشناس و کسیکه در عوض نیکی بدی کند. و لفظ بحرام در اصل با لفظ نمک مستعمل بوده لیکن متاخران با الفاظ دیگر استعمال می کنند محسن تاثیر ؎ آنانکه دحیران تو حیرت بحرامان × دل بسته غیر تو محبت بحرامان تمام غزل بر همین وتیره است و همچنین غزل مولانا نورالدین ظهوری که مطلعش این است ؎ آنانکه نه غمگین تو عشرت بحرامان × دانا که گمنام تو شهرت بحرامان × و میرزا معز فطرت ؎ نمک لب ساغری ریخت زاهد شیاد × کسی نمک بحرامی چنین ندارد یاد × درویش واله هروی ؎ ندمدهٔ ز حریفان بزم کس واله × نمک حلال تری از شراب انگوری × ب۔

**نمک حلال** ف. مقابل حرام وسندش در نمک حرام گذشت ۔ ب فر۔

**نمک خوردن و نمکدان شکستن** ف. مرادف نمکدان شکستن که بیاید. محمد زمان زمانا لاهجی ؎ نمکیدن لب شاهد و زخم کردن × نمک خوردنست و نمکدان شکستن × حاجی محمد جان قدسی ؎ چه شورش فگنند در انجمن × نمکخوارگان نمکدان شکن × ب۔

**نمکدان** ف. ظرفی که نمک را سوده دران نگهدارند و نیز کنایه از دهان محبوب وسند آن در لفظ حلوای آشتی گذشت و نیز شاعر گوید ؎ نمکدانی به تنگی چون دل مور × نمک چندانکه در عالم فتد شور × ب رفت۔

**نمکدان بر زخم سرنگون بودن و نمکدان بر زخم شکستن** ف. کنایه از مبالغه در کاوش زخم است زلالی ؎ نمکدانش بداغم سرنگون است × نمکدانم که حال زخم چون است × غنیمت ؎ بهارش شور بلبل رنگ آبسته × نمکدانها بزخم گل شکسته × ب۔

**نمکدان در آتش افگندن و نمک در آتش افگندن و گذاشتن.** ف. کنایه از شور و غوغا کردن و فتنه انگیختن باشد ۔ ب.

**نمکدان شکستن** ف. نمک بحرامی و بدنمکی نان و نمکدان شکستن. صائب ؎ خط شگین دل سیاه لعل جانانرا شکست × دیدهٔ از حق نظر بست و نمکدان را شکست × ب۔

**نمک ریختن و انباشتن و سودن و کردن** ف. بصلهٔ در معروف و مستعمل چون نمک در چشم ریختن. و در چشم کردن میرزا معز فطرت ؎ مبادا شور محشر در می اشکم نمک ریزد × عجب تر نیست در کنج لحد مشت غبارم را × طالب آملی ؎ طالب نمک لعل تو انباشته در طبع × زان روی چو گفتار تو شعرش نمکین است × میرزا صائب ؎ در چشم اعتبار نمک سود نیست و بس × در شوره زار عالم اگر هست حاصلی × وله ؎ بخیه را چون محرم

راز نهان خود کنیم × ما که از غیرت نمک در چشم سوزن کرده ایم × ب۔

**نمک زار و نمک سار** ف. بمعنی. ابوطالب کلیم ؎ نروید سبزه و در هر جا نمک زار لیست حیرانم × که خط چون سبز در خم میکند لعل لب او را × طالب آملی ؎ گر نمک زاری شود گیتی بجاست × با جراحتهای خندان میروم × جناب سراج المحققین ؎ دل ستمکش عاشق همیشه در کار است × ز شور بختی خود عامل نمک سار است × ب۔

**نمک زدن و پاشیدن و راندن و ریختن و بستن.** ف. بصلهٔ بر معروف نعمت خان عالی ؎ کو تر ز شور بختی باشد شب وصال × چندانکه زد نمک دل ما بر کباب صبح × میرزا طاهر وحید ؎ این چه نمک بود بداغم زدی × بوی بهاری بدماغم زدی × میر خسرو ؎ من همانقدری گو که من توانم زیست × نمک همانقدری زن که در جگر گنجد × میرزا معز فطرت ؎ جواب سخن آهسته تر گویم زمن بشنو × نمک بر زخم جانم پاش و بوی نسترن بشنو × نورالدین ظهوری ؎ بر ریش جگر نمک نراندیم × خونابه چکید نی ضرورست × علی خراسانی ؎ بکام باده کشان تا حلاوتی بخشد × ز خندهٔ تو نمک بر کباب خواهم ریخت × نورالدین ظهوری ؎ درد کن نجست بر خراش دلم × نمک لولیان کابل بست

**نمکری** باول و ثانی مفتوح. ف. حلوائی است که از شکر و عسل بپزند و مغز و بادام و پسته و گردگان دران ریزند ۔ ن رف۔

**نمک سنگ** ف. نوعی از نمک که آنرا سنگ نمک نیز گویند ۔ میرزا صائب ؎ از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد × نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد × نجف قلی خان ولد ارشد بیگ

ع عکس رخسار تو گلرنگ کند آئینه را × از ملاحت نمک سنگ کند آئینه را × ب.

**نمکسود** بضم سین مهمله و دال مهمله در آخر . ف . هر چیز را گویند که بران نمک پاشیده باشند عموماً و گوشت قدید و کباب گوشت قدید را گویند خصوصاً - رفر.

**نمك شناس** آنکه حق نمک بشناسد مقابل حق نمک ناشناس - فر.

**نمك فلان چيز در انست** . ف . یعنی خوبی ولطف وی دران است و همچنین فلان چیز نمک دارد - میرزا صائب ع نمک صبح درانست که خندان باشد × غنچه ظلم است بزخمی که نمایان باشد × میرحسین مشرب تخلص ع لبش گزیدم و دردم زخویشتن رفتم × شراب شور که مستی دهد نمک دارد × محسن تاثیر ع نمکدارد حریفان سرگذشتم × که من از سر دران محفل گذشتم × بیا.

**نمك گرفتن چشم را و نمك گيرد بچشمش** . ف . اینقسم کلام در وقت نفرین کردن و دعای بد گفتن استعمال کنند بسبب نمکحرامی شخصی یعنی چشم او کور شود - ابوطالب کلیم ع چون سوی غنچه بیاد دهنت می نگرم × نمک لعل لبت چشم مرا می گیرد × دله ع درچمن دیده ز نظاره گل میپوشیم × تا نگیرد نمک آن لب خندان ما را × میرزا صائب ع نمک گیر بچشمش گر کند با چشمی لیلی × چرا در شوره زار چشم مجنون بود آهو را × و در بعضی نسخ نمک افتد واقع شده - ب.

**نمك گير** . ف . کسی که اندکی از چیزی نمکین بخورد برای دریافتن کمیت نمک وی . حکیم زلالی ع نمک گیر خمیر سرشت است × که بستر امی گورنگی گرفتار شود - ب.

**نمك گير شوي** . ف . یعنی نمک گرفتن چشم را که گذشت . محسن تاثیر ع چشمت شوریست و در سخن شور کنی × یارب که ترا گرفت نمک گیر شوی × ب.

**نمكين** بفتح اول وثانی . ف . منسوب به نمک و بسکون میم در اصطلاح بمعنی مسخره آمده . غ.

**نمكينه** بفتحتین وکسر کاف وفتح نون . ف . دوغ وماستی که دران نمک وزیره وگشنیز کوفته بران پاشند وعربان آنرا ملحیه خوانند . ب فر.

**نمكيني** . ف . خوبی وملاحت - فر.

**نمگير و نمگيره** . ف . نوعی کردن از شامیانه که برای دفع مضرت شبنم برپا کنند . مسیح کاشی ع نمگیر دولتش بطنابی که بسته اند × بر سایبان حفظ خدا استوار باد × ب فر.

**نمگين** بفتح اول وکسر ثالث . ف . بمعنی نم آگین ونمناک × فر.

**نمل** بالفتح . ع . مورچه نملة یکی وقد تضم المیم نمال کتاب جمع ونیز نمل ریش پهلو ودمیدگی وآبلهای خرد که با اندکی آماس وگی پوست بر اندام برآید از التهاب واحتراق پس همچون مورچه در اطراف سرایت کند وفراخ گردد وآنرا اطبا ذباب خوانند . وسبب آن صفرای حاده است ونیز نمل سخن چینی نمودن ونمل ککتف سخن چین انمال جمع (فرس نمل) اسب که بیکجا نایستد وکذا فرس نمل القوائم (ورجل نمل الاصابع) مردی که هر چیز را بیند پنهان سازد یا مرد ماهر در کار ونیز نمل کودک نوزاده که بدست وی مورچه نهند یقولون تحرکیساً ذکیا ونمل بفتحتین بخواب شدن وسست گردیدن آن وبرآمدن برورخت وبمعنی سبکی وشتاب زدگی - افر.

**نملة** بفتح اول وثالث . ع . ریش پهلو ودمیدگی که بر اندام برآید وکفتگی سم اسب وآن عیب است ودر دروغ گوی یقال فیه نملة ای کذب واز اعلام است ونملة بضم اول وفتح ثالث جنبش وبمعنی باقیمانده آب در حوض ونملة مثلة سخن چینی ونملة کفرحة زمین مورچه ناک - افر.

**نملي** کسکری . ع . زنبیله بجای قرار نگیرد - افر.

**نمناك و نمين** . بالفتح . ع . بمعنی معروف - ب فر.

**نم نداشتن** بالفتح . ف بمفلس و نادار بودن - غ.

**نمنك** بضم اول وثانی وسکون نون وکاف . ف . چیزیست سرخ وشبیه بمرجان - رفر.

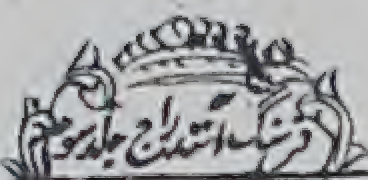
**نمنم** کزبرج . ع . نشان وخط که باد بر خاک گذارد ونمنم کقندیل مثله ونمنم کهدهد وفلفل سپیدی که بر ناخن نوجوانان پدید آید نمنمة یکی.

**نمنمة** بفتح اول وثالث ورابع . ع . نگار کردن وآراستن وخط کشیدن باد بر خاک وگذاشتن آن همچو کتابت . افر.

**نمو** بضمتین وتشدید واو . ع . افزون شدن وگوالیدن وافزون گردیدن سیاهی یا سرخی خضاب واین لفظ در فارسی بتخفیف هم آمده - افر غ.

**نمود** بالضم ودال مهمله در آخر . ف . معروف ونمود غرض واظهار سعید اشرف ع از دست تو دل بگریه خواهد افتاد (غمهای) فزو انمود خواهم کردن × ب.

**نمودار** . ف . چیزی که بنظر بیاید وچیزی که شبیه باشد بچیزی وآنرا نمونه نیز گویند . و این مرکب ست از نمو وحاصل بالمصدر نمودن وآر که کلمه نسبت است . میرخسرو ع هر روز صد نقش ظفر گردون بدیدار آورد × تا سند گدا این خوش کند پیشش نمودار آورد × خواجه نظامی در مناظره کردن چینیان بارومیان




به پیش سکندر و خاقان چین و صنعت گری ✿ نمودند هر یک بگفتار خویش × نموداری از نقش هر کار خویش × و باصطلاح منجمین آنست که چون از مولودی طالع وقت ولادت بتخمین معلوم شود و خواهند که آنرا بنوعی معلوم کنند که اقرب بتحقیق بود برای آن حیلتی سازند و آنرا نمودار نام باشد و درین فرقه پنج نمودار مشهور است یکی نمودار برس دوم نمودار بطلمیوس سوم نمودار هندیان چهارم نمودار والیس پنجم نمودار حکیم باشاه اهل مصر و تحقیق آن در کتب نجوم و احکام مبسوط است هم او گوید ✿ نمودار گیتی گشائی تراست ✿ خلل خصم را مومیائی تراست × سنجر کاشی ✿ حنا بزم عشرت آهنگش × که نموداری از جنان باشد × از بهار عجم و فرهنگ فرنگ — و در فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که نمودار اول دلیل را گویند و آنرا رهبر نیز خوانند دیگر بمعنی مانند و پیدا و نمایان و ظاهر و آشکار است شیخ نظامی گفته ✿ نموداری که از مه تا بماهی است × طلسمی بر سر گنج الهی است ×

**نُمُودَن** بضمتین . ف . دیدن و دیده شدن - با فر -

**نُمُوذَج** بضمتین و ذال و جیم . معرب نمونه از مزیل و از جای دیگر معلوم شد که معرب نموده است نه معرب نمونه فافهم و تامل ع

**نُمُور** بضمتین و رای مهمله در آخر ع . جمع نمر گلگف که گذشت - افر -

**نموسک** بروزن عروسک . ف . پرنده ایست که آنرا تیهو میگویند و کوچکتر است از کبک - ن اقر -

**نَمَوک** بفتح اول و ثانی بواو کشیده و بکاف زده × ف . نشانه تیر را گویند که هدف باشد . ن فر .

**نَمُوم** بفتح اول و ضم ثانی ع . بسیار غمازی کننده - امنوغ -

**نُمُون** بضمتین . ف . نماینده . علی خراسانی ✿ حال خود غیر ز رویش نتواند دیدن × نشود آینه حسن نمون هر کس × ب فر -

**نمونه** . ف . شبه و مثل و مانند است و بمعنی نموده نیز قریب است که نشان داده بوده باشد . و بقواعد عربی انموذج معرب آنست - از فرهنگ انجمن آرای ناصری و در بهار عجم نوشته که نمونه معروف مرکب از نمون حاصل بالمصدر نمودن و های نسبت و محقق آنکه نون دوم عوض دال بود چرا که در اصل نموده بوده بهر تقدیر با لفظ بستن و کردن مستعمل خسرو ✿ آنکه بست این نمونه بر گل تو × کرد جانم بدست فتنه گرو × خسروی ✿ و سخنک راهی نمونه کند × او بهر موز زلف و سخنکی × و سخنک بواو و هر دو نون بینها جیم تازی و کاف تازی بوزن کشمکش ریحان × و نمونه بمعنی زشت نیز آورده اند . معزی گفته ✿ کتاب و کلک همه کاتبان نمونه شده × چو کلک او بنگارد صحیفه های کتاب × -

**نَمَه** محرکة و های هوز در آخر ع . سر گشتگی بابندی است - افر -

**نَمْی** بالفتح ع . گوالیدن و بلند بر داشتن و سیر افروختن آتش و فربه شدن مردم و بر آمدن و بلند گردیدن آب و بر داشتن سخن و حدیث و بر داشتن حدیث و خبر بکسی و منسوب نمودن بسوی کسی و سخن رسانیدن بوجه نکوئی و اصلاح و بر آمدن و افزودن شدن رنگ و گران گردیدن نرخ و نمی بالفتح والقصر جمع نماة بمعنی مورچه ریزه - و نمی ناراستی و دغلی و عیب و دشمنی و سرشت و سنگ تراز و ترازو و شیز یا درم که دران آمیزش مس یا ارزیز باشد نمیة یکی نماهی کیکاری جمع و گو بر مرد و نر او آن و یقال ما بها نمی

یعنی کسی نیست دران - افر -

**نِمِی** بفتح اول و کسر ثانی . ف . بمعنی تری - فر -

**نِمِیَّة** کغنیة ع . دو انصل از رشته با هم مقابل که در گره به گردانند . و نُمَیَّة بضم اول و کسر ثانی مشدد بمعنی فامنه و در نمی نیز گذشت افر

**نُمِید** بضم نون و کسر میم . ف . بمعنی نا امید است و آنرا نومید نیز گویند . حکیم سنائی گفته ✿ ای خردمند نکته بشنو × وز عطای خدا نمید مشو × و نمید . بروزن دمید ماضی نمیدن است یعنی میل کرد و توجه نمود و دم کشید و امیدوار شد - سا -

**نمیدانم سر مرد کدام بالین است** یعنی . . . ادم نیست که قسمت ما کجا خواهد کشید و کجا بخواب عدم چشم خواهم پوشید آقا رضی شاپور ✿ بسکه سر گشته ام نمی دانم × که سرم در کدام بالین است × ب -

**نَمِیدَن** بروزن رمیدن . ف . بمعنی مالکه خلع بدن و بحقیقت بر آمدن و خلع بدن آنکه بنابر کمال ریاضت و کثرت مجاهدت بعضی کاملان را قوت انقطاع بمرتبه میسر گردد که هرگاه خواهند روح ایشان از بدن مفارقت کند و منصل شود با نوار عالیه و باز معاودت به بدن نماید و برهان قاطع بمعنی میل کردن و توجه نمودن مرقوم نموده - ن -

**نمیده** بروزن دمیده . ف . بمعنی میل کرده و توجه نموده و دم کشیده باشد و بضم اول نومید شده و نا امید گردیده را گویند - ره فر -

**نُمِیدی** بضم اول و کسر ثانی و دال مهمله ف مخفف نومیدی و نا امیدی باشد - ره فر -

**نَمِیر** بروزن فقیر ع . آب خوشگوار و شیرین - غ فر -

**نَمِیرا** بفتح اول بروزن پذیرا . ف . . . نرح

باشد که آشکارا کردن و ظاهر نمودن لفظ اندک است و بمعنی بسیار - ن ر ہ فر -

**نمی شود** . ف . بمعنے ممکن نیست حضرت شیخ ؎ نمی شود لب شیرین خاطر آشوبان × که نشکنند بداغ دلم نمکدان را × و درین صورت لب شیرین مبتدا و نمی شود خبر این مبتدا بتقدیر این و تمام مصرعۂ دوم بیان این باشد - ب -

**نمیص** بصاد مهمله کامیر ع . برچیده و علف که ستور از دہان بر کنده گذارد و یا گیاهی که بعد از خوردن روید - افر -

**نمیقة** بروزن فعیلة ع . نوشته شده و مکتوب مشتق از نمق که بمعنی نوشتن است ـ غ فو -

**نمیلة** کسفینة ع . سخن چینی - افر -

**نمیم** کامیر ع . سخن چین و غماز - افرغ

**نمیمة** کسفینة ع . سخن چینی و آواز زرمس و آواز کتابت و آواز کلام نرم - افر -

**نمیمه کار** . ف . سخن چین و غماز - فر -

**نمین و نمناك** بالفتح . ف . بمعنے نم زده که گذشت - ب -

**نُن** بالضم ع . نون باشد که حرفی است از حروف تهجی - فر -

**ننج** بالفتح و جیم در آخر - اتباع . مصرع جنگ است بر دوام میان دو ننجها - ب -

**ننگ** بالفتح و کاف فارسی . ف . عیب و عار و شرم و حیا و جنگ و جدل و این مجاز است و با لفظ کردن و کشیدن مستعمل . ملا طغرا در تعریف شراب ؎ اگر ذره یابد از آب و رنگ × کند از ملاقات خورشید ننگ × میرزا صائب ؎ فرهاد بد نکرد که خود را هلاک کرد × عشق غیور ننگ شراکت نمی کشد × خواجه جمال الدین سلمان ؎ زنده میکردم بمی بی منت آب حیات × خود چرا باید کشیدن ننگ هر تر دامنم × ب ن ر ہ -

**ننگسار** . بروزن سنگسار . ف . بمعنے مسخ است و مسخ در لغت گردیدن از صورتی بصورت دیگر که بدتر و قبیح تر از صورت اول است و باصطلاح اهل تناسخ آنست که روح انسانی بعد از فراغ بدن بصورت یکی از حیوانات دیگر جلوه گر شود - ن فر ر ہ -

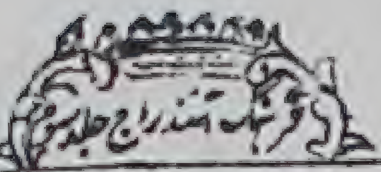
**ننگنامه** . ف . بروزن و معنی جنگنامه است چه ننگ بمعنی جنگ و جدال هم آمده است و نظم و نثری را نیز گویند که بطریق هجو و بدگوئی و عیب جوئی نوشته شده باشد - ر ہ ن -

**ننگین** بالفتح . ف . ساده و برهنه حکیم سنائی ؎ هست پاک و حلال و ننگین روی × نه حرام و پلید و رنگین روی × مولوی معنوی ؎ هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ × حسرتش زانست کش کم بود برگ × ورنه از چاهے بصحرا او فتاد × درمیان دولت و عیش و گشاد × زین مکان ماتم ننگین مناخ × نقل افتادش بصحراے فراخ - ن ر ب ہ -

**نَو** بالفتح و سکون واو . ف . مقابل کهنه و بواو مجهول نیز آمده - حکیم زلالی ؎ چو نور شمع ساقی تازه رو باش × ز خورشید صراحی ماه نو باش × حکیم سنائی ؎ آسمان و زمین هرچه روز باشد و جسم و جان چه کهنه چه نو × و همچنین دو نو که بفتح فوقانی است با لفظ خو و نکو و جو و مانند آن هر کدام با واو مجهول است نیز قافیه کرده اند میر حسن دهلوی ؎ سر آن ترک چوگان باز و ذکر دم که پیوسته × قدم را چون سر چوگان زلف خود دو تو خواهد × و بمعنی دلیر و پهلوان نیز آمده که آنرا نیو نیز گویند چنانکه گورا گیو ؎ اگر چند بیژن جوانست و نو × بهر کار دارد خرد پیشرو × و بمعنی ناله و زاری نیز آمده و از نالیدن و منو یعنی منال - ب ن ر ہ فر -

**نوء** بالفتح ع . ستاره مائل بغروب یا آن طالع است و آن منزلی است قمر را از منازل بیست و هشت الانواء و انواء آن جمع کبطن و بطنان یا آن غروب منزلی است بمغرب وقت فجر و طلوع رقیب آن بمشرق در همان ساعت در مقابل آن در هر شب تا سیزده یوم که هر منزل راست و قمر در هر شب بمنزلی از منازل فرو و آید و نیز نوء و دهش و برخاستن بکوشش و مشقت تمام و بگرانی برخاستن و گران و مائل گردانیدن باره و افتادن از گرانباری از اضداد است و فرو رفتن نجم بمغرب و برآمدن رقیب آن بمشرق و جدا و دور شدن - افر -

**نَوا** بروزن هوا . ف . چند معنی دارد اول بمعنے نغمه و آهنگ و آواز - نظامی گفته ؎ نوای بلبل و آواے دراج × شکیب عاشقان را کرده تاراج × و نوائیدن مصدر آنست - حکیم فردوسی گفته . ع . نوائیدن گرزهاے گران × و نام مقامی است از دوازده مقام موسیقی چنانکه گفته اند ؎ نوا آمد مقام و هست مشهور × زدی نوروز خارا هست ماهور × دیگر بمعنے سامان و سرانجام و توانگری - خاقانی گفته ؎ لا خیر دان نهاد جهان و رسوم او × لا نفی شناس برگ سپهر نوای او × و بمعنی روزی باشد که بعربی قوت گویند - حکیم سنائی گفته ؎ جان بی علم بے نوا باشد مرغ بے پر نه بر هوا باشد × سپاه و لشکر را نیز خوانند آن نیز داخل سامان و سرانجام است فردوسی گفته ؎ چنانچون جهاندار بسازی نوا مگر بیژن از بند گردد رها × و بمعنے گروگان که رهن خوانند گفته اند ؎ بنوا نیست هیچ کار مرا × تا دلم نزد زلف او بنواست × و نواخانه محبس را گویند - شیخ سعدی گفته ؎ بوسی گرت عقل و تدبیر هست × ملک زاده را در نواخانه دست × و نبیره را نیز گویند یعنی فرزند زاده و آن را نوا نیز گویند - و بمعنی جزیه و پیشکشی که بسلاطین فرستند تا از تخت و تاج ایشان ایمن باشند - خواجه حافظ گفته ؎ تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب × جان




عزیز خود بنوا میفرستمت » دیگر نام ولایتی است قریب بطهران و از اراضی تبرستان است و منسوب بدانجا را نواسئ گویند. و همین است مخولانرا فرخی گفته « بنوا گشت باغ مینا رنگ « تا ز ابر برگرفت نوا « مطرب بے نوا نواز ندید اندران مجلسی که نیست نوا » و بمعنے توشه هم گفته اند - و در جهانگیری بمعنے بزرگ و بهترین چیزے نیز آورده - ن ر ه فر-

**نِوا** . بالکسر ع. دشمنی کردن با هم و مفاخرت نمودن - افر-

**نوّاب** بالفتح وتشدید واو . ع بسیار نیابت کننده و بالضم وتشدید نیابت کنندگان جمع نایب ع غ دفر-

**نوآباد** . ف. جای وملکی که نوآباد شده باشد-

**نَوابِت** بفتح اول وکسر بای موحده ع. رستنی ها و گیاها - غ فر-

**نَوابِخ** بفتح نون وکسر بای موحده سکون خاے معجمه ع. جمع نابِخَة بمعنے زمین دور دست. وسختگوی و بزرگ منش - افر-

**نوابِع** بفتح اول بکسر موحده وسکون عین مهمله ع. مواضع خوی برآمدن از شتر- افر-

**نوابِغ** بکسر ثالث وسکون غین معجمه شعرای باجودت و نیز جمعے از شعرای مخصوصهٔ عرب را میگفته اند- از فرهنگ وصاف-

**نَوابِك** بفتح اول وکسر موحده ع. جمع نابك بمعنے جای بلند- افر-

**نواة** بالفتح ع. دانهٔ خرما نَوی محرکه جمع بدکر و یونث. انواء ونُوِیّ ونِوِیّ بالضم وبالکسر وتشدید یای تحتانی جمع الجمع وبمعنی حاجت و نیز نَواة از عدد بیست یا ده ویک اوقیه از زر یا چهار دینار یا مقدار پنج درم از هر چیزے یا مقدار سه درم یا سه ونیم درم - افر غ-

**نَوالِی** بالفتح وکسر تای مثناة ع. جمع نُوتِی کرزکی بمعنے کشتیبان - افر-

**نَواجِد** بفتح اول وکسر جیم وسکون دال مهمله ع. بارهای بنبه بهم چسپیده - افر-

**نَواجِذ** بفتح اول وکسر جیم وسکون ذال معجمه ع. جمع ناجِذ بمعنے دندان پسین همه افر-

**نَواجَسته** بفتح اول و جیم وسکون سین بے نقطه وفتح فوقانی . ف . باغی راگویند که درختان آنرا نونشانده باشند. و بایمعنے بجاے جیم خای نقطه دار هم آمده است - رفر ک ان-

**نَواجِل** بکسر جیم ع. شتران که گیاه حرم ونکستهای برگ آن خورند- افر-

**نَواجی** بفتح اول وکسر جیم ع. جمع ناجِیَة بمعنے ناقهٔ تیزرو - افر-

**نُواح** بالضم وحای حطی در آخر ع. گریه و ماتم نمودن بآواز بلند - افر-

**نَواحِر** بفتح اول وکسر حا وسکون رای مهمله ع. جمع نَحِیرَة کسفینة بمعنے روز نخستین از ماه یا بازپسین روز از ان یا بازپسین شب از وے - افر-

**نَواحِل** بالفتح وکسر حا ع. جمع ناحِل بمعنے تیغ تنک باریک - افر-

**نَواحی** بفتح اول وکسر حا وتشدید یای تحتانی. ع. کنارهاے ملک این جمع ناحیه است افر غ

**نواخانه** خای معجمه بالف کشیده . ف بمعنی محبس وزندان بامثالش درضمن نوا مرقوم شد - ن ر ه-

**نواخت** بالفتح . ف . بمعنے موافق ومطابق و برابر ولائق غ-

**نواختن** بالفتح . ف. بمعنے سرائیدن و بانگ زدن وخوش کردن ونوازش نمودن آمده - ن ر ه-

**نَواخته** بالفتح بروزن نباخته . ف.

بمعنے خیر و خیرات وتکلفات و انعامات باشد- ن ر ه

**نَواخِذَة** بفتح اول وکسر خا وفتح ذال معجمه ع. جمع الجمع ناخُذا ة بمعنے ناخدای یعنی صاحب وخداوند ناو که عبارت از کشتی و جهاز است- افر-

**نَواخَسته** . ف. بروزن ومعنی نواجسته است که باغ نونشانده باشد - افر-

**نَواخِل** بالفتح وکسر خا ع. جمع نخل خلاف قیاس غ.

**نواخانی** . ف. سرود وسرائیدن و در مصطلحات نوشته که نوا مقامی ست از سرود پس نواخانی بمجاز سخن خوب وخوش راگویند وانچه بطریق طنز واستهزا گفته شود - غ ب.

**نَواد** بالفتح بروزن سواد. ف بسوراخی را گویند مانند مخزنے بجهت پنهان کردن چیزها و بمعنی زبان هم هست که بعربی نقصان گویند و بمعنی زبان هم بنظر آمده است که عربان لسان خوانند وظاهرًا درین دو معنی تصحیف خوانے شده باشد والله اعلم وصاحب ناصری فقط بمعنے زبان آورده که لسان باشد-

**نُواد** بدال مهمله کغراب ع. بهر سو خمیدن از خواب - افر-

**نَوادِر** بفتح اول وکسر دال وسکون راے مهمله ع. جمع نادِر بمعنے تنها وغریب. و (نَوادِرُ الکلام) سخن که از جمهور بطرز شذوذ وگاهے وقوع یابد- افر-

**نَوادِس** بالفتح وکسر دال وسکون سین ع. نیزهاے که بهم نشد - افر-

**نَوادَه** بروزن قلاده . ف. بمعنے نبیره باشد که فرزند زاده است عموما و پسرزاده راگویند خصوصًا و فرزند عزیز وگرامی را نیز گفته اند- ن ر فر

**نَوادِی** بالفتح وکسر دال ع. جمع نادِیَة بمعنی شتر چرا کننده میان نوبت آب و

(**نوادی النوا**) آنچه پراگنده شود از خستهٔ خرما وقت شکستن از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و بهلول شارح دیوان حافظ نوشته که نوادی لفظ ترکی است بمعنی ندیدی - غ -

**نوار** برای مهمله بروزن هزار . ف چیزی باشد پهن که آنرا از ریسمان بافند و برخیمه وزند وگاهی بار را بدان برپشت چاروا محکم بندند وبضم اول هم آمده است - ره فر -

**نوار** برای مهمله کسحاب ع . زن دور از تهمت پاکدامن و زن رمنده از مرد نوّر بالضم جمع وگاوی ماده که ازگشن گریزد وآهوی رمنده نُوُر بالضم جمع واسپ ماده که خواهش داشته باشد لیکن سستی کند . وترسد از صولت نرو بمعنی گریختن زن از تهمت و دورشدن وترسیدن ودور داشتن زن را از تهمت و گریزانیدن لازم متعد . وشکست خوردن قوم وآتش دیدن از دور وگمو آکر نار جمع نوارة کرمانة بمعنی شگوفه یا شگوفهٔ سفید - ونوار کتاب گریختن از تهمت ودور شدن وترسیدن - افر -

**نُوّارة** کرمانة ع . شگوفه یا شگوفهٔ سفید نوّار کز نار جمع - افر -

**نُوارِس** بالضم وکسر را وسکون سین بی نقطه . ف . خیار دراز را گویند - ره فر -

**نوارهان** بروزن جفاکشان . ف . چیزیکه بشعرا واهل نغمه وکسیکه خبرخوش آورده باشد . بدهند وتحفه وارمغان ومژدگانی را نیز گویند - ره فر -

**نواریدن** بروزن طراویدن ف بمعنی ناجاویده فروبردن که بعربی بلع گویند زراتشت بهرام گفته ؎ گرفته بچنگال سیاره‌ای بدان تا بیکبار بنواردش × ن ره فر -

**نواز** بالفتح وزای معجمه درآخر . ف . مثل نوازش وامر بدینمعنی ونوازنده چون دلنواز و جان نواز وبریشم نواز وتر نوازی وتنبک نواز و خشرنواز وچنگ نواز وچپی نواز وحق نواز وخاطرنواز وخوش نواز ودف نواز - اوحدالدین انوری ؎ اینت اقبال که باز آمدی از در اقبال × تا جهانی زنوا افتاد در اقبال و نواز × ب ره فر -

**نوازده** بروزن گدازنده . ف پسرزاده ودخترزاده را نامند که آنرا نبیره ونبسه گویند چنانکه شیخ نظامی در صفت اسکندر گفته ؎ نوآئین ترین شاه آفاق بود × نوازادهٔ عیص اسحاق بود × ن ره فر -

**نوازان** بفتح اول ورابع بالف کشیده و بنون زده . ف . بمعنی نوازش کنان باشد و بمعنی نوازنده ونوازنده که خواننده باشد هم آمده است واهم باجمعی نیز هست یعنی بنوازه وبخوان وجوئی گن سره فر

**نوازده** بالفتح . ف بمعنی نوازاده که گذشت - فر

**نوازِش** . ف . حاصل بالمصدر نواختن ب

**نوازشگری** . ف . متصف بودن بصفت نوازشگر - ب -

**نَوازِل** بالفتح وکسر زای معجمه ع . جمع نازلة بمعنی سختی زمانه وبلای سخت - افر -

**نَوازَنده** بالفتح وفتح زا . ف . بمعنی نوازشگر - فر -

**نوازیدن** بروزن سرائیدن . ف . بمعنی نواختن است که بمراد رسانیدن وخوش کردن وخواندن باشد - ره فر -

**نَوّاس** گکتان ع . لرزنده مضطرب وسست وفرو هشته - افر -

**نُواسته** بضم اول وسکون سین بی نقطه بروزن گداخته . ف . دیواری را گویند که از خشت وآجر برآورده باشند - ره فر -

**نواسنج ونواپرداز ونواساز ونواشناس ونواطراز ونواگر** . ف . بمعنی مطرب میرزا رضی دانش ؎ زنگیهای دل برون قفس شهر خموشان شد × نواپردازی مرغ گرفتار اینچنین باید × ب -

**نَواسه** بالفتح وفتح سین . ف . بمعنی نبیره باشد که فرزندزاده است عموماً ودخترزاده را گویند خصوصاً - ره فر -

**نَواسِیّ** بالفتح وکسر سین وتشدید تحتانی ع . نوعی از انگور سپید نیکو که در سراة خیزد - افر -

**نُواشته** بالضم بروزن گماشته . ف . بمعنی خشت وآجر ودیواری که از خشت وآجر برآورده باشند - ن ره -

**نَواشِر** بالفتح وکسر شین معجمه وسکون رای مهمله ع . جمع ناشرة بمعنی پی درون و بیرون رش دست وبازو یا رگ بازو وپی درون ذراع یا بیرون آن - افر -

**نَواشغ** بالفتح وکسر رابع وسکون غین معجمه ع . راهگذرهای آب در وادی - افر -

**نَواصِب** بالفتح وکسر صاد مهمله ع . گروهی از مسلمانان که با علی کرم الله وجهه عداوت و بغض دارند وآنرا ناصبیت واهل النصب نیز نامند - افر -

**نَواصِر** بفتح اول وکسر رابع وسکون رای مهمله ع . جمع ناصر بمعنی راهگذر آب بسوی وادی - افر -

**نَواصِي** بالفتح وکسر رابع ع . جمع ناصیه بمعنی موی پیشانی است ونیز نواصی اشراف مردم - افرغ -

**نَواضِر** بالفتح وکسر ضاد معجمه وسکون رای مهمله ع . جمع ناضر بمعنی سخت سبز - افر -

**نَواطِب** بالفتح وکسر طای حطی وسکون بای موحده ع . جامه پاره‌ها که در پالونه داخل کنند و بدان چیزها را صاف کنند - افر -

**نَواطِح** بالفتح وکسر طا وسکون حای حطی ع . جمع ناطح بمعنی رنج وسختی - افر -

**نَوَاطِل** بالفتح وکسر رابع ع. جمع ناطِل بمعنے پیمانهٔ شراب - افر۔

**نَوَاطِیر** بالفتح وکسر ثالث وسکون تحتانی وراے مهمله ع. جمع ناطِور بمعنے باغبان انگور و خرما - فر۔

**نَوَاظِر** بالفتح وکسر ظای معجمه ع. جمع نَاظِرَة بمعنے چشم - فر۔

**نَوَاعِج** بالفتح وکسر عین مهمله وسکون جیم ع. شتران تیزرو - افر۔

**نَوَاعِیر** بالفتح وکسر رابع ع. جمع ناعُورا بمعنے دولاب یا کوزهٔ آن ونوعی از دلو که بدان آب کشند - افر۔

**نَوَافِج** بالفتح وکسر فا وسکون جیم ع. جمع نَافِج بالفتح فا است معرب نافه - افر ع۔

**نَوَافِذ** بالفتح وکسر رابع وسکون ذال معجمه ع. هر سوراخ که بدان نفس را سرور یا غم رسد همچون سوراخ گوش وبینی ودهن وسوراخ دُبُر - افر۔

**نَوَافِز** بالفتح وکسر رابع وسکون زای معجمه ع پایهاے ستور - افر۔

**نَوَافِش** بالفتح وکسر رابع وسکون شین معجمه ع بمعنی شتران شب چرنده - افر۔

**نَوَافِق** بالفتح وکسر رابع ع. جمع نافِقاء سوراخ کلاکموش - افر۔

**نَوَافِل** بالفتح وکسر رابع ع. جمع نَافِلَة بمعنی عبادتی که واجب نبوده باشد. باید دانست که نوافل مکمل نقصان فرائض است که اگر در نماز فرض خللی راه یافته باشد روز قیامت آن خلل را بتطوعات کامل کنند وبودن نوافل جبر نقصان فرائض خاصهٔ این امت مرحومه است اما جمیع نوافل خواجهٔ انام علیه الصلوة والسلام فرض بوده است چه در نماز آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم نقصانی نبود تا جبران کرده شوده - از شرح قصیدهٔ بُردَه نوشته شد

**نَوَاق** کشداد ع. رائض شتران ودرست ونیکو کنندهٔ آنها - افر۔

**نَوَاقِز** بالفتح وکسر قاف وسکون زای معجمه ع. دست وپاے ستور - افر۔

**نَوَاقِل** بالفتح وکسر رابع ع. جمع نَاقِلَة بمعنے مردم از جاے بجای رونده ونیز نوافل بازرگانان که از دهی بدهے نقل کنند وقبائل که از قومی بقومی روند و (نَوَاقِلُ الدَّهرِ) الَّتِي تَنقُلُ مِن حَالٍ اِلیٰ حَالٍ - افر۔

**نَوَاقِیس** بالفتح وکسر رابع وسکون تحتانی وسین مهمله ع. جمع ناقوس که گذشت - افر۔

**نَوَاکَة** کگرامة ع. گول گردیدن - افر۔

**نَوَاکِس** بالفتح وکسر کاف وسکون سین بے نقطه ع. جمع نَاکِس بمعنے سر فروفگنده - افر۔

**نواگر** بفتح کاف فارسی بروزن سراسر ف. خواننده وسازنده را گویند - ن ره۔

**نَوَال** کسحاب ع. دهش وعطا وسزاوار وبهره ونصیب وصواب - افر۔

**نِوَاله** ف. بالکسر ف. معروف است از مؤید وکشف ودر برهان بالفتح نوشته بمعنے لقمه - حکیم زلالی در منقبت علی عالی کش دهن شب طلایه نهد * زمغز دیو بشعل نواله شعلدار بخ

**نَوَاله بُر** بفتح نون وضم با ف. بمعنے کارد است که بمعنے نواله یعنی خوراکے برند بمعنے خربزه وهندوانه وخیار وامثال آنها - ن ره فر۔

**نَوَالِیدن** بفتح اول وکسر لام بروزن دوانیدن ف. بمعنے نالیدن وزاری کردن وجنبیدن باشد - افر۔

**نُوَام** کغراب ع. بمعنے خواب ونُوَّام کزنار جمع نائِم بمعنے خوابنده - افر۔

**نَوَامِی** بکسر ثالث ع. خلقهاے خدا و شاخهاے درخت انگور که بران خوشها باشد

از فرهنگ وصاف.

**نَوَامِیس** بالفتح وکسر میم وسکون تحتانی وسین ع. جمع نامُوس بمعنے کازهٔ صیاد ودام آن - فر۔

**نُوَان** کبطلان ع. جمع نَوْء بالفتح بمعنے ستاره مائل بغروب - افر۔

**نَوَان** بروزن روان ف. بمعنے خرامان ونوانیدن مصدر آنست. مولوی گفته ؎ سرفرازانه نوانید بمیدان وصال * همه شاهید چو دلدادهٔ آن دلدار * دیگر بمعنے خمیده و خمان باشد - حکیم قطران گفته ؎ منم غلام خداوند زلف غالیه گون * تنم شده چو سر زلف او نوان ونگون * دیگر بمعنے جنبان از روے حال ووجد الوری گفته ؎ بلبل ز نوا هیچ همی کم نزندم * زانحال همی کم نشود سرو نوا زا * دیگر بمعنے نالان وفریاد وزاری کنان حکیم خاقانی گفته ؎ آن کوس عیدے بین نوان بر درگه شاه جوان * مانند طفل درس خوان در درس تکرار آمده * در جهانگیری بمعنی کهنه وبمعنے آگاه نیز آورده اما مثالی ندارد ودر تحفة الاحباب بمعنی اسپی است که رنگ او میان زرد وبور بوده باشد - ن رفر۔

**نَوَانِیدن** بروزن دوانیدن ف. مصدر نوان است که بمعنے لو فریاد وناله کردن وجنبیدن باشد وبمعنے آگاه شدن وآگاهانیدن وبناله درآوردن وجنبانیدن هم هست - رلا فر۔

**نَوَاهَة** کگتابة ع. زن نوحه گر - افر۔

**نَوَاهِض** بفتح اول وکسر رابع وسکون ضاد معجمه در آخر ع. شتران کلان جثه ودرشت اندام - افر۔

**نَوَاهِق** بفتح اول وکسر رابع ع. جمع ناهِق بمعنے جاے برآمدن نهاق از گلوی خر - افر۔

**نَواهِل** بفتح اول وکسر رابع ع جمع ناهل بمعنی شتر نخست آب خورنده وشتر گرسنه - افر -

**نَواهِي** بکسر رابع ع جمع نهی یعنی آنچیکه در شرع ممنوع باشد - افرغ -

**نَوائِب** بفتح اول وکسر همزه که حرف چهارم است وسکون موحده ع مصیبتها این جمع نائبه است غ -

**نَوایَة** بالفتح وفتح رابع گرانه ویکسر ع فربه گردیدن ناقه - افر -

**نواے جان** . ف بمعنی ناله جان وگروگان باشد چه نوا بمعنی رهن وگروگان هم آمده است ارغ

**نواے چکاوک** بفتح جیم فارسی . ف . نام نوائی است از موسیقی - امیر خسرو گفته

نواے چکاوک زرود رباب * همی کرد خون در رگ زهره آب * ن ره فر -

**نَوائِح** بالفتح وکسر همزه وسکون حاے مهمله ع . جمع نائحة بمعنی زن نوحه کننده ونیز جمع نیّحة گکیسته بمعنی بادی که بدر ازسے باد دیگر وزد - افر -

**نواے خارکن** . ف . نام نوائی است از موسیقی ظهیر فاریابی گفته

نوای خارکن از عندلیب نیست عجب * که بی سرو کارش نبود جز با خار * ن ره فر -

**نواے خسروانی** . ف . نوعی از نوا است که باربد جهرمی در مجلس خسرو پرویز بطریق مسجع ونثر در آفرین خسرو پرویز اختراع کرده بود - امامی هروی گفته

مطربان ماهر اندر پردهاے دلنواز * خسروانی گوی وزآهنگ نوای خسروان * ن ره

**نَوائِر** بالفتح وکسر همزه وسکون رامی مهمله ع . شعلها این جمع نائرة است که بمعنی شعله باشد ع فر

**نَوائِع** بالفتح وکسر همزه وسکون عین مهمله ع . شاخهاے خمیده - افر -

**نَوائي** بفتح اول وکسر همزه . ف . نواگر - فر

**نوائیدن** بروزن سرائیدن . ف . بمعنی ناله وفریاد کردن وبانگ برآوردن باشد - ره فر

**نواے مخالف** . ف . کنایه از دشنام از فرهنگ زلیخا -

**نَوائِین** باول مفتوح . ف . بمعنی زیبا وآراسته . شیخ نظامی گفته

گل دارد بادت تری هواے * بلبل زدن نوائین تر نواے * وازترکیب این لغت راه وروش تازه وبدیع فهمیده شود یعنی تصرفی تازه اختراع شده حکیم قطران ع . ای گرامی تر زدانش وی نوائین تر زدین * ن رفر -

**نَوب** بالفتح وبای موحده در آخر ع نزدیک وآنچه بر مسافت یکشبه روزه باشد وقوت وتوانائی وبمعنی برجای کسی ایستادن وقائم مقام شدن وبازگشتن از گناه ولازم گرفتن بندگی راه وفرود آمدن کارے نوبة مثلثه ونیز نوب جمع نائب بمعنی قائم مقام ونُوَب کصرد جمع نوبة بمعنی باروپاس - ونُوب بضم اول وسکون ثانی گروہے از سیاہان نُوبَة مثلثه نوبی یکے ونیز نُوب بالضم جمع نائب بمعنی زنبور عسل - افر -

**نُوباغ** بالضم ثم السکون وباء موحده وآخره غین معجمه . ف . یعنی باغ نواز قراے خوارزم است ومنسوب است بدان محمد بن عثمان النوباغی الادیب الضریر - نُو بضم نیز بمعنی نَو بفتح است چنانکه گذشته

آسمان وزمین وهرچه دراو * باشد از جسم وجان چه کهنه چه نون -

**نوباوه** بالفتح وفتح واو ثانی . ف . هرچیز تازه ونو عموماً ومیوه خصوصاً - عبد الرزاق فیاض

ماگلبن نوباوه عشقیم ونباشد * جز ناله بلبل گل روے سبد ما * وجناب سراج المحققین در شرح این بیت که

دو باده هم تو و هم برگ تود * زحلوا وابریشم آورد دود * میفرمایند که چون از میوه تود دو برگ تود جدا جدا غرضی وفائده حاصل شد حالا هر یکے را اسم نوباوه گفتن مستحسن باشد گویا یک درختے که دو قسم بر دارد چه برگ تود چون در حوصله کرم ابریشم بما به ابریشم بدل شود این حرف هم درست باشد که برگ تود حاصل نمود پس این ابریشم درین وقت بمنزله نوباوه باشد - ن ا ز فر ب -

**نوباوه کردن** . ف . مرادف نو برکردن که بیاید - محمد قلی میلی

بازمژگان ترم نوباوهٔ خوناب کرد * باز چشم خونفشانم خیر باد خواب کرد

**نوبیا آمده ونو رفتار ونوقدم** . ف . طفلے که تازه برفتار آمده باشد - میرزا طاهر وحید در تعریف جوراب دوزے

جهان سربسر گشت برهم زده * ازین کودک نوبپا آمده * ملا طاهر غنی

بود گویا طفل نو رفتار شعر تازه ام * کز لبم تا رفت بیرون بر زبانها او فتاد * طهماسب قلی بیگ وهمی

بطرف کوی عشق از ناتوانی چون زپا افتم * چو طفل نو قدم برخیزم ودیگر بجا افتم * ونیز این کنایه از مبتدی یعنی کسی که تازه قدم درکاری گذاشته باشد نیز آمده وآنرا مبتدی خوانند - ب -

**نَوبَت** بفتح اول وثالث . ف . باروپاس نُوَب کصرد جمع سندش در ذیل بیاید اقبال جاءت نوبتك ونیا بتك ودولت وگردش مردم بر روای کار وبضم اول گروہے از سیاهان ورسیدگی کار ومرگ ومصیبت اهم است ونیز نُوبَت زنی است از صحابه وبلاد است فراخ زنگیان را بجنوب صعید از نسبت بلال موذن آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم افر

**نَوبَت** بفتح اول وثالث . ف . نقاره را گویند که در عیش وعشرت زنند ونقاره خانه سلطانی که در اخبار فتح بلاد بجهت اخبار عموم خلق نوازند چنانکه انوری گفته

نوبت خوبی

بزن هین که سپاه خطت × کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست × و بمعنی خیمهٔ بزرگ نیز آمده که آنرا بارگاه گویند - حکیم ازرقی گفته ؎ وزیر باید تا شاه ساز داز پی تو × سرای پردهٔ زخورشید ونوبت از کیوان × و بمعنی پاس نیز آمده و در عربی بمعنی وقت و کرّة یعنی مرتبه آمده چنانکه گفته اند ؎ ای نوبت تو گذشته از چرخ لبسی × بی نوبت تو مباد عالم نفسی × آوازهٔ نوبتت بگردون برساد × لیکن مرساد از تو نوبت بکسی × شاعری گفته ؎ چو بنیاد نوبت سکندر نهاد × سه از وی بُد و پنج سنجر نهاد × و این قول صحیح نیست و قانون نوبت زدن پیش از اسکندر بوده و بجمشید نسبت دارند و شعر شیخ نظامی نیز دلیل این معنی است که گفته ؎ چار بالش نهاد چون خورشید × پنج نوبت نواز چون جمشید × و با لفظ دادن و رسیدن و زدن و شکستن و گذشتن و نواختن مستعمل. ظهیر الدین فاریابی ؎ بیرای چرخ و اختر بخت تو نوجوان × آن به که پیر نوبت خود با جوان دهد × میر حسن دهلوی ؎ نوبت زدند نوبت عیش است ساقیا × علیغم بروی تازهٔ خود تازه کن بیا × انوری ؎ وی که بشکست شهنشاه فلک نوبت بار × در سراپردهٔ شب گرد جهان کرد حصار × کرده در دور بزن منطق و هیئت آسان × کرده در حوت بر آن ابجد و هوز دشوار × میرزا صائب ؎ کنون که از کمر کوه موج لاله گذشت × بیا که کشتی می نوبت پیاله گذشت × ن رقوب.

**نوبتخانه** . ف . نقاره خانه و جائے که نوبت نوازند - فر.

**نوبت زن و نوبت نواز** . ف . نقارچی و نوبتی مثله - میر خسرو ؎ چو نوبت زن گشت نوبت نواز × ز غلغل سر آسمان کرد باز × ب

**نوبت گاه** بالفتح . ف . زندان و بند بخانه - خواجه نظامی ؎ بنوبتگه شاه بر و مندشان × بسرهنگ نوبت سپرد بندشان × ولهٔ ؎ در آورد و شان نوبتے دار شاه × قفائے ز خون سرخ و روی سیاه × و چون نوبتی بمعنی خیمه است پس نوبتے دار عبارت از نگهبان خیمه باشد و درین بیت که بمعنی سرهنگ نوبت استعمال یافته و آن عبارت از نگهبان محبوسان است نه سیّاف که آنرا در عرف حال جلاد خوانند برین تقدیر مصرعهٔ دوم بیت مذکور صفت زنگیان بود که گویا گردن اینها بخون آلوده بود باعتبار قرب مایول - ب فر.

**نوبتی** بفتح اول و ثالث و کسر تا . ف . نقارچی را گویند و بمعنی همان خیمهٔ بزرگ است و اسب جنیبت مثال او خواهد آمد. خاقانی بمعنی خیمه گفته . ع . نوبتی بدرع را قرب تو بر در طناب × و انوری بمعنی اسب جنیبت گفته ؎ نوبتی ملک بزین اندر است × تا برود به در طغرل تکین × و امیر خسرو بمعنی پاس گفته ؎ بمشوش دهل رنجه مشوای نوبتی امشب × که خفتن در برِ یار است بیداران شبهارا × ن -

**نوبتے گاه** . ف . عبارت از سرزمینی که دران نوبتی یعنی خیمه بپا کرده باشند و اگر نوبتے عبارت از بانوی بود که نوبت خدمت او بوده باشد درین صورت نوبتے گاه بمعنی خیمه بودن آن بانو خواهد بود - خواجه نظامی ؎ بلند اخترش باز دمساز گشت × سوی نوبتی گاه خود باز گشت × امیر خسرو ؎ چه آگاهے که شبگردان این راه × کجا دارند هر شب نوبتے گاه - ب.

**نوبر** بفتح اول و ثالث . ف . مثل نوباوه و نورس و نو ثمر - و بمعنی دختری که پستانهای او تازه بر آمده باشد و نمایان گردد و چه بر بمعنی سینه نیز آمده و نوبر کردن و نوباوه کردن بمعنی چشیدن ثمر یا قول تازه و نو ویسین مجاز است حتی که بمعنی حاصل کردن هر چیز نیز آید چنانکه گویند فلانے فارسی نوبر نکرده میرزا صائب ؎ بر فقیران پیشدستی کردن از انصاف نیست × میوه چون در شهر شد بسیار نوبر میکنم × طالب آملی ؎ طالب کاهجو کجا نوبر حال ما کند × نیست نصیب بوالهوس رتبهٔ عشق پاک ما × و اینکه نوبر تنها بمعنی نیامده از عدم تتبع است میرزا صائب ؎ میرسا آزار بدگوهر بنزدیکان فزون × نوبر زخم از نیام خود بود شمشیر را × ب ن مص -

**نوبرده** بفتح موحده . ف . غلام نوخریده نوبرده بالفتح در ترکی غلام را گویند - غ -

**نوبر کردن** . ف . میوهٔ تازهٔ اول بار دران فصل خوردن یا چیدن - و معانی دیگر بالا گذشت - غ فر -

**نوبندگان** بفتح نون و با . ف . نام شهری بوده در فارس از کورهٔ شاپور نزدیک بشعب بوان که بنزاهت و طراوت بمثل و بیکتائی و بهمتائی مثل است و فیما بین آن و ارّجان شصت و شش فرسنگ فاصله است و تا شیراز نیز همین مقادیر و معرب آن نوبندجان و نوبنجان نیز آمده - ن -

**نوبه** بضم اول و فتح موحده . ف . نام ولایتی است از بلاد سودان از اقلیم جنوبی مصر بر کنار رود نیل و آن واسطه است میان صعید مصر و حبشه و دران دیار زرّافه بسیار بود که آنرا اشتر گاو پلنگ گویند و تختگاه آن ولایت را دمقله گویند و منسوب بآن ملک را نوبی خوانند

**نوبهار** بفتح اول و سوم . ف . بمعنی بهار نو آمده چنانکه خواجه حافظ گفته ؎ نو بهار است در آن کوش که خوشدل باشی × که بسے گل بدمد باز و تو در گل باشی × دیگر بمعنی آتشکدهٔ عظیمی است که سلاطین عجم در شهر بلخ با میان ساخته بودند و با انواع نقش و نگار و تصاویر و جواهر الوان

مزین شده بود وطاق آن گنبد را زیاده از ذراع ارتفاع نوشته‌اند. و مردم ایران از شهرهای دور و نزدیک بزیارت و تماشای آن خانه می‌آمدند در حوالی آن خانهٔ رفیع وگنبد وسیع سی صد و شصت مقصوره معموره بوده که خدام و سدنه درانها مقدم داشته‌اند واز زینتها و نقشها که دران کرده بودند اولوالالباب دران حیران بوده انداز انجمله گفته‌اند که بادجون وزیدی حریری که بر علم قبهٔ آن کشیده بودند چنان بر آوردی که آنرا در شهر ترمد بدیدندی وانه بلخ تاترمد دوازده فرسنگ فاصله دارد و متولی خدمتگاران نوبهار را برمک مینامیدند بتشبیه سدنهٔ مکه و اوازنوبهار تاهفت فرسنگ اطراف نوبهار جاری الحکم ومختار ومقتدر بوده و پشت در پشت این منصب و درجه داشته‌اند وزردشت پیغمبر مجسم دران آتشکده بزرگ ومقیم بود و چون لهراسپ پیر شد و شاهنشاهی ایران را به پسرش گشتاسپ فرو گذاشت از تختگاه خود که همانا بلخ باشد بنوبهار رفته بطاعت و عبادت یزدان پرداخت چنانکه استاد دقیقی در گشتاسپ نامه گفته وچون داخل شاهنامه است بنام فردوسی مشهور شده ع چو گشتاسپ را داد لهراسپ تخت * فرود آمد از تخت وبر بست رخت * ببلخ گزین شد بدان نوبهار * که یزدان پرستان آن روزگار * مر آن خانه را داشتندی چنان * که مر مکه را تازیان این زمان * وآبا برامکه تا ظهور اسلام سیر بدان نوبهار بوده‌اند و شعر امیر معزی که در فرهنگ آورده مناسب این نوبهار نیست نوبهار برهمن بتخانه خواهد بود دیگر ماه دوم است از سال ملکی تن

**نوبهار ونوبر ونوزاد ونوجوان ونوگل** ف. مرغی که بر تازه آورده باشد ملا شبتی تنهائی سری ع بیاید تنیاید چه داند کسی * چو نوبر برون رفت از آشیان * ملا نظیری نیشاپوری ع نومسلمش تا رسم صد بار در خاک افگند شوقم * که نوپروازم و شاخ بلندی آشیان دارم * ب

**نوبهاری** ف. نام نوائی است از موسیقی و نام لحن بیست وهفتم است وازسی لحن باربد شیخ نظامی گفته ع چو بر گفتی سرود نوبهاری * عرق گشتی گل ازبس شرمساری * ن ره.

**نوبی** بضم اول وکسر ثالث وتشدید یای تحتانی ع. در نوب گذشت. افر.

**نوبیخ** بروزن زرنیخ. ف. عشقه را گویند آن گیاهی است که بر درخت پیچد. ن رفر.

**نوبیدا** بالفتح. ف. نوایجاد. فر.

**نوت** بالفتح ع. خمیدن از سستی. افر.

**نوتاش** بفتح اول. ف. بمعنی سرمد است یعنی همیشه وجاوید و دایم. ن رفر.

**نوتوبه** ف. کسیکه تازه توبه کرده باشد. ب

**نوتی** بضم اول وکسر ثالث ع. کشتیبان نواتی جمع. افر.

**نوج** بجیم در آخر کصبور ع. باد وزان وبضمتین رفتن در زمین. افر.

**نوج** باول مضموم و واو معروف. ف. درخت کاج است و آنرا نوژ وناژ نیز گویند سجد همگر گفته ع زیب زمانه باد زتاج وسریر تو * تاهست زیب بستان از سرو وبید و نوج * ن ره فر.

**نوجیه** بضم وجیم ویا هردو مفتوح. ف. سیلاب را گویند. رودکی گفته ع مر تراچه بد همه خوبی وزیب * آنچنان چون نوجیه جوی بد نشیب * در جهانگیری چنان آمده وفی مقاصد اللغة العذبة نوژیه وعدل بکسر عین وتشدید دال در قاموس بمعنی آبی که ماده داشته باشد ومنقطع نشود چون آب چشمه و مانند آن وکثرت وبسیاری در چیزی درین صورت بمعنی سیلاب که در جهانگیری وبرهان آمده صحیح نیست. ان فت

**نوجوان** بالفتح. ف. پسر وامردرا گویند که هنوز خطش ندمیده باشد. ره.

**نوچه** بالفتح وجیم فارسی مفتوح. ف. جوان نوخاسته از چراغ هدایت وغیاث.

**نوح** بضم اول وسکون ثانی وحاء مهمله در آخر ع. نام پیغمبر است معروف که بسیار نوحه میکرد وهو نوح بن الملك بن متوشلخ بن ادریس علیهم السلام هزار سال زندگانی کرد نهصد وپنجاه پیش از طوفان و سیصد وپنجاه بعد طوفان وهو شیخ المرسلین اعجمی منصرف لخفته ونوح بن حبیب محدث است ونوح بن ابی مریم متروک الحدیث. ونوح بالفتح جمع نائح بمعنی نوحه کننده ونیز نوح گریه و ماتم نمودن بآواز بلند. افر.

**نوحه** بفتح اول وثالث ع. آواز ماتم وشیون و بالفظ داشتن وکردن بصله بر مستعمل ومخفی نماند که هرچند برگهای بر درخت در وقت وزیدن باد آواز میدهند اما نسبت بدرختان دیگر از برگهای صنوبر آواز بسیار برمی آید آنرا نوحهٔ سرو ونوحهٔ صنوبر وفریاد صنوبر نیز می‌گویند چنانکه گذشت. والیضاً محمد قلی سلیم ع میرسد فصل خزان وغم خود نیست مرا * نوحه بر اهل چمن همچو صنوبر دارم * وله ع نوحهٔ سرو وصنوبر در چمن بیهوده نیست * یعنی این باغ ملال انگیز جای ماتم است * میرخسرو ع با دل خویش درد خود گوئیم * نوحه بر سوگوار خویش کنیم * بن

**نوحیدن** بالفتح. ف. ماتم وشیون کردن. فر.

**نوخة** بالفتح وفتح خای معجمه ع. اقامت کردن. افر.

**نوخط** بالفتح. ف. جوان نوخاسته که

خطش نودمیده باشد وچیز نو بر روی کار آمده
واین مجاز است. صائب ؎ آن زلف فتنه ساز
که عمرش دراز باد × نوخط تاب بود که من فتنه جو
شدم × واطلاق آن بر روی ولب مجاز
است. میرزا صائب ؎ صحرای ساده ایست
که در وی گیاه نیست × نسبت بروی نوخط ولدار
آئینه × ب فر.

**نوخطی عالم**. ف. کنایه از سبزهٔ نودمیدهٔ
ایام بهار باشد. ره فر.

**نَوَد** بفتح اول وثانی وسکون دال ابجد.
ف. عددی است که آنرا العربی تسعین گویند
و بمعنی بلرزه و لرزه هم هست چه نو بمعنی لرزه
هم آمده است و موضع اسفل را نیز گفته اند که عربان
دُبُر خوانند و فارسیان کون. رفو.

**نَوْد** بالفتح. ع. بهر سو خمیدن از خواب. فر.

**نُوُد** بدال مهمله کصبور. ع. بلادبختی وبیخ. افر.

**نوداران** بالفتح. ف. بولی است که آنانکه
لباس نو دوزند وشاگرد وخیاط بیاورد بدهند
وآنرا نودارانه نیز گویند و نودارانی بمعنی
شاگردانه است. ن ره.

**نَوْدَر** بروزن کوثر. ف. چیز نو در آمده
وتازه پیدا شده و فرزند عزیز وگرامی ونام پسر
منوچهر که بهمین معنی نام کرده بودند و بنوذر مشهور
شده و آن غلط محض است زیرا که ذال در فارسی
نیامده خاصه درین مقام که نام از معنی بیفتد و چون
نو ونیو مانند گو وگیو بمعنی دلیر وپهلوان آمده
معنی ترکیبی نودر بمعنی دلیرزاده وپهلوان زاده مفهوم
می شود وآنرا نودره نیز گویند و نودر عاقبت بدست
افراسیاب کشته شد. حکیم سوزنی گفته ؎ ای
شهنشاهِ فریدون فر دارا دار وگیر × جم نگین نودر
سنان قارن تبر بهرام تیر × شمس فخری گفته ؎
نودر منش سکندر ثانی که در جهان × چون او نزاد
مادر ایام نودره × ن ره.

**نُودَرَه** بروزن حوصله. ف. فرزند عزیز
وگرامی را گویند. ن ره.

**نُودساد** بضم اول وسین بی نقطه بروزن
اوستاد. ف. کسب کار از وجه لائق ومیل بکار پسندیده
کردن باشد. ره فر.

**نَوْدَل** کجعفر. ع. پستان دهما نودلان. افر.

**نودلة** بفتح اول وثالث ورابع. ع. مضطرب
ولرزان شدن از غایت پیری و فرو هشته گردیدن
هر دو خصیه. مُنَوْدِل نعت است ازان. افر.

**نُودَندان**. ف. طفلی که دندان نو برآورده
باشد. طالب آملی ؎ باز بانادانی پیر خردش ×
عقل کل کودک نو دندانست × ب فر.

**نَوْدَولت** بالفتح. ف. در نوکیسه بیاید. فر ب.

**نَوْدَه** بفتح اول وثانی وثالث. ف. بمعنی
نبیره باشد که فرزندزاده است و بمعنی فرزند
عزیز هم گفته اند و بفتح اول وسکون ثانی کرهٔ
هوا را گویند که از جملهٔ چهار عنصر است. ره فر.

**نَوْر** بالفتح ورای مهمله در آخر. ع. شگوفه وغنچه یا
شگوفهٔ سفید وزرد را زهو خوانند نَوْرَة بالتاء
مثله انوار جمع و بمعنی روشن گردیدن ونشان
گذاشتن بر ناقه وگریختن از تهمت و دور شدن
وترسیدن و دور داشتن از تهمت وگریزانیدن
لازم ومتعد. وشکست خوردن قوم. وبالضم
مطلق روشنائی انوار جمع و بمعنی آفتاب مجاز است
اگر قرینهٔ واله باشد. وصاحب احقاق نوشته که
خصومت خفاش با نور مطلق با قول اکابر ثابت
است. طالب آملی ؎ چشم خفاشم بظلمت مائل
از پرتو نفور × خلوتی باشمع بزم آن چراغ چشم
آرزوست × وله ؎ بی رخش از بسکه تهی شد ز نور ×
تیره در دیدهٔ من خانه کور × رفیع واعظ ؎
چشم دشمن روشن از بخت سیاه من بود × ظلمت
شب سرمه باشد دیدهٔ خفاش را × وبرین تقدیر
اعتراض بعضی برین بیت حضرت شیخ صحیح نباشد
؎ پیداست در میانه که سوز زبان کیست ×
خفاش گر چه عربده با نور میکند × مژگان گسل
وتاب از صفات اوست و بالفظ افتادن و
باریدن و بردن و بیختن وجستن ودادن و
سوختن وشستن وشکستن وگسستن ومردن
مستعمل. کمال اسمعیل ؎ نوری از روزن
اسرار در افتاد مرا × که ازو خانهٔ دل شد طرب آباد
مرا × کمال خجند ؎ دارد سجده شبها مه روی
بر زمینش × بنگر که نور طاعت میبارد از جبینش ×
خواجه نظامی ؎ ز خورشید روشن توان جست
نور × که شد سایه را سایه زنگار دور × خواجه شیرازی
؎ بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش × که
بخورشید رسیدیم وغبار آخر شد × ملا قاسم
مشهدی ؎ معشوق جلوه در دل هر ذره میکند ×
نور چراغ را نتوان در چراغ سوخت × حسین ثنائی
؎ نشست نور بصر تا ز دیده خون دلم × نکرد
جای بچشم خیال نشترنش × میرزا رضی دانش
؎ در چراغ آشنائی نور الفت مرده است ×
خانه تاریک است ومن بیمار بیرونم برید × ب.

**نُوراسپهبد** بضم اول وبای ابجد در هشتم
مث. بفارسی نفس ناطقه را گویند. وتبدیل
آن نوراسفهبد و واو و یا نیز بایکدیگر تبدیل
می یابند نور اسفهود می شوند. ن رفو.

**نُورُ القُری** ع. میرزا طاهر وحید ؎
زهمت شب وروز دیگ مرا × بود جوش اشیان
ز نور القری × ب.

**نورانی ونورافشان ونورپاش
ونوردار**. ف. سید حسن اشرفی ؎ او
و چهره برسر من نورپاش × من زشادی زیر پایش
اشکبار × ب غ.

**نَوْرآور** بروزن سوداگر. ف. ظرفی باشد
از برنج که آنرا مانند دیه روغن سازند. ره فر.

**نَوْراهان** بفتح اول بروزن همراهان. ف.

بمعنی راه‌آورد که چون کسی از جائی بیاید برای دوستان تحفه آورده باشد یعنی تازه از راه رسیده. خاقانی گفته ؎ صبح آمده زرین سلب نوروز نورا هان طلب * زهره شگاف افتاده شب و ز زهره صفرا ریخته * و آنرا نوره نیز گویند چنانکه حکیم سنائی در نعت نبی گفته ؎ پس چو آمد ز شاهراه عدم * نوره‌ء خواست مصطفی ز آدم * آدمش نوره‌ء چو بخشید * جان او جام مصطفی بخشید * ن ر ک فر -

**نورپسین** بکسر رای قرشت و فتح بای فارسی . ف . اشارت بحضرت رسول صلواة الله علیه و آله باشد - ر ک -

**نوره** بضم اول و فتح ثالث ع . نشان ستور و آهک و قطران و زن نیک جادوگر - افو -

**نورج** بجیم در آخر بجوهرت ع . آهن آماج که بدان زمین شیار کنند نَیْرَج بالیا مثله - و سراب و خرمن کوب آهنین باشد یا چوبین و غماز سخن چین و شتر ماده نیکو جواد تیز رو - افو -

**نورجه** بفتح اول و ثالث و رابع ع . اختلاف در آمدن و رفتن و نیز اختلاف و تردد در کلام و سخن و هی النمیمة و نیز بغمازی تک و دو کردن نَیرَجة مثله فی الکل و نیز نیرجه کا ئیدن - افو -

**نورد** بفتح اول و ثانی و سکون را و دال . ف . چند معنی دارد - اول بمعنی پیچ و تاب که از نوردیدن یعنی پیچیدن در چیزی افتد. شیخ سعدی گفته ؎ هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی * حرفها بینی آغشته بخون جگرم * دیگر برابر و شبیه و مانند را گویند. شیخ نظامی گفته ؎ بسا رعنا زنی کو شیر مرد است * بسا مردا که با زن در نورد است * دیگر چوبی است مدور که پارچه که بافته اند بران چوب می پیچند. خاقانی گفته ؎ همه آفاق آگهند که باز * کار خاقانی از نورد گذشت * دیگر بمعنی جنگ و خصومت که آنرا ناورد نیز گویند و بمعنی پسندیده و درخور و مناسب نیز آمده چنانکه حکیم کسائی مروزی گفته ؎ نورد بودم و تا ورد من همه ناورد بود * برای ورد مرا ترک من همی پرورد * کنون گران شدم و سرد و نانورد شدم * از آن سبب که بچیزی همی نجوشم ورد * و بمعنی اندوخته و جمع آمده شیخ نظامی گفته ؎ در انبار آگنده خوردی نماند * همان در خزینه نوردی نماند * در این بیت بمعنی درخور و مناسب نیز مناسب است و بمعنی نورونده نیز آمده. چنانکه نظامی گفته ؎ شه عالم آهنج گیتی نورد * در انجای یک ماهه کرد آنچه کرد * و آمر از نوردیدن نیز آمده و دامن پیراهن که پیچند و بمعنی شکننده نیز آورده اند. باول مضموم و واو مجهول و رای موقوف نام شهر کهنه گازرون لفارس بوده - ن ر ب فرغ -

**نوردن** بروزن قلم‌زن . ف مخفف نوردیدن است که بمعنی پیچیدن و طی کردن باشد و نورد را نیز گفته اند و آن چوبی باشد که آنچه از جامه بافته می شود بدان پیچند - ر ک فر -

**نورده** بفتح اول و ثانی و رابع . ف . بمعنی پیراهن باشد که عربان قمیص گویند و بعضی تنهٔ پیراهن را گفته اند و قباله و سجل را هم میگویند و بمعنی پیچیده و نوردیده هم آمده است - ن ر ک فر -

**نوردیدن و در نوردیدن** . ف . پیچیدن و بریدن و طی کردن و بی نام و نشان ساختن را نیز گفته اند طالب آملی ؎ بساط عیش یاران در نوردید * طرب در خانهٔ ما بد شگون است * فرغ ب -

**نورس** بفتح اول و ثالث . ف . میوهٔ نو رسیده و هر چیز تازه و نام کتابی است بقوانین علم موسیقی در زبان هندی که سلطان ابراهیم عادل شاه ممدوح ظهوری تصنیف کرده در هندی نورس نه حالت است که بنای اشعار هندی بر آنست اول سنگار رس بکسر سین مهمله و اخفای نون باغنه و کاف فارسی و آن بیان آرایش و زیور و تعریف معشوق است دوم هاس رس و آن خوشی و طرب است که از شنیدن ذکر مرغوب حاصل می شود سوم کرنا رس بفتح کاف عربی و ضم رای مهمله و نون بالف کشیده و آن حالت افزونی غم و اندوه که احتمال هلاک دارد چهارم رُدر رس بضم را و سکون دال و بعده رای مهمله دیگر بر وزن شکر و آن حالت خفگی و رنجش باشد پنجم بیر رس بکسر بای موحده و یای معروف و آن حالت زور مندی و شجاعت باشد ششم بهی رس بفتح بای موحده مخلوط التلفظ بها و سکون تحتانی مجهول بر وزن نی آن حالت خوف و هیبت باشد هفتم بیبهتس رس بکسر بای موحده و یای معروف و فتح موحده مخلوط التلفظ بها و سکون فوقانی و سین مهمله حالت اکراه و خباثت و نجاستها باشد هشتم ادبهت رس بفتح الف و سکون دال و ضم بای موحده مخلوط التلفظ بها و تای فوقانی حالت استعجاب که بدیدن اشیای عجیب حاصل شود نهم سانت رس بسین مهمله بالف کشیده و نون و تای فوقانی هر دو ساکن بر وزن کارد بیان وحدانیت ذات حق تعالی و حقائق تفرد و تجرد باشد - غ -

**نورستار** بضم اول و کسر را . ف . فرزند سلاطین و گروه حکام و ارباب اسلحه و سپاه پیشه را گویند و به پهلوی رتشتار که جمع آن رتشتاران و نورستاران جمع نورستار که سلاطین و امیران و پهلوانان باشند - ن -

**نور عذرا** کنایه از نور عیسی و مریم است علیهم السلام - ر ک -

**نور گسترانیدن** . ف. کنایه از آشکار کردن و دیدن و ظاهر نمودن و کشودن و التفات کردن و نیک گفتن باشد - ر ک -

**نور مبین** بضم میم ع. اشاره بسرور کائنات صلوٰة الله علیه و آله است - س ک.

**نورنجه** بفتح اول و ثالث بر وزن سرنجه ف. تالاب و آبگیر را گویند - شیخ فیضی دکنی گفته ؎ چنا خوری آب نه نورنجه چند × دست نه ده ولب سرنجه چند × آب سیاه گشت بنورنجه ات × زود رخ آن گرد لب سرنجه ات - ن رک -

**نور نخستین** بکسر ثالث و فتح نون . ف. بمعنی نور مبین است که اشاره بحضرت رسول صلوات الله علیه و آله باشد - ر ک فر -

**نورند** بر وزن روبند . ف بمعنی ترجمه باشد که لفظی از زبانی بزبانی دیگر معنی کرده شود چنانکه دساتیر را که اکنون در دست پارسیان است نورند گویند نه دساتیر لهذا ساسان پنجم در ترجمه نامه یزدانی ساسان نخست گفته که تا بدین فروگذاریم یعنی اکتفا کنیم چه آنچیکه باساتیر در دساتیر نگاشته ایم هر کس نمی تواند فهمید و این نورند را هر یزدانی درنخست بخواند که از دادار و آفرینش یاد گیرد سپس بخواندن دساتیر پردازد که در آن جمیع حقائق و باساتیر مندرج است و درضمن لغت دساتیر سابقا گذشته - ن رفر -

**نوروز** بالفتح . ف . این روز را در نزد پادشاهان عجم و یزدانیان ایران شرفهاست گویند در آن روز ایجاد و انشا خلق شده و سعد الاصطلاحات آنروز ساعت تحویل شمس است بحمل و در صبح این روز می باشد فجر که ادا میکنند شخص با یمکن خود را متبرک می شود بنظر کردن بسوی او و آن روزی است مختار و برگزیده است برای آنکه مسمی است با دو رمز و آن اسم پاک یزدان است که خلق کرده همه عالم را و گفته است ابوریحان در آثار الباقیه که در کوه دنباوند کوهی است از فارس دیده می شود در هر شب نوروز برقهای که ساطع و لامع میگردد و چه هوا صاف باشد و چه ابر داشته باشد و آتش بسیار دیده می شود و سبب حرمت این روز را وجوه گفته اند یکی آنست که در عهد طهمورث آئین و مذهب صابئیه رواج و رونق تمام داشت چون شاهنشاهی بجمشید رسید تجدید آئین پارسیان و ایزدپرستی کرده خلق را بپرستش یزدان که خالق افلاک و کواکب است دعوت کرد و نامید این روز را روز نو و عید گرفت و بر مردم بذل و بخشش بسیار کرد و گویند درین روز نیشکر بدست جمشید شکسته و خورده شد و آبش مشهور و معروف گردید و نیشکر از آن ساخته بنابرین در روز نوروز خوردن شکر رسم شد و از آن حلویات ساختند و خوردند و هنوز آن رسم برقرار است و در میان نوروز خاصه و نوروز عامه شش روز فاصله است و آنرا نوروز بزرگ نیز خوانند منوچهری دامغانی گفته ؎ نوروز روز خرمی بی عدد بود × روز طواف ساقی خورشید خد بود - ن -

**نوروز بزرگ** . ف. نوروز خاصه است که ششم فروردین ماه بود و نام نوائی است از موسیقی - منوچهری گفته ؎ نوروز بزرگم بزن ای مطرب امروز × زیراکه بود نوبت نوروز بنوروز

**نوروز خارا** خای معجمه بالف کشیده . ف. نام شعبه ایست از مقام نوا که آن نام نغمه ایست از موسیقی هدایت و نفی در قصیده گفته ؎ چو زدم می گلگون و کردم × به بستر تکیه چون شاه بر اورنگ همی گفتم ره نوروز خارا × بنای آهسته چون نائی خوش آهنگ - ن رفر -

**نوروز خاصه** . ف. ششم فروردین ماه است و شرح و بسط آن در لغت نوروز مذکور شد - ر فر -

**نوروز خردک** . ف. نام نغمه ایست از موسیقی - ر ک فر -

**نوروز عامه** بالفتح . ف. اول فروردین ماه است که شرح و بسط آن در لغت نوروز گفته شد - ر فر -

**نوروز عرب** بالفتح . ف. نام شعبه ایست از رهاوی - غ ب -

**نوروزی** بالفتح . ف. تحفه که بروز نوروز بخدمت شاه برند - غ -

**نوره** بالفتح . ع. آهک یعنی چونه قلعی مشهور بالضم است از منتخب و در مصطلحات نوشته که نوره بضم اول و فتح دوم چیزی است که برای دور کردن موی از بدن بکار برند و آن آهک و زرنیخ بهم سائیده است و در برهان بالیمینی بضم اول و سکون ثانی است و بفارسی بالفظ کردن و کشیدن و مالیدن و نهادن استعمال نمایند سعیدای اشرف ؎ عریان تنش از باد وزان میلرزد × خوی کرده چو شاخ ارغوان میلرزد × او بی پروا بنوره مالی و مرا × دل بر سر آن موی میان میلرزد و نعمتخان عالی ؎ خواهم که میان من و تو موی نگنجد × پس نوره کشم پیشی جز شانه بنام محمد قلی سلیم در هجو گوید ؎ هر که آهنگ آتش خود کند × موی چینی سفره نوره کند × حکیم شرفائی شفائی ؎ روزی صد بار می نهم نوره ولی × ناانصافان نمی نهندش چه کنم × اظهار عجم و در برهان بفتح اول و ثالث و سکون ثانی چوب را گویند که سقف خانه را بدان پوشند نیز گویند

**نورهان** بفتح اول و ها بالف کشیده بر وزن همزمان . ف. بمعنی نوراهان است و آن چیزی باشد که شخص برسم تحفه و ارمغان از جائی بیاورد و شعری را نیز گویند که شعرا بسم ره آورد در خدمت اکابر و سلاطین خوانند و مژدگانی و خبر خوش را هم میگویند و صله و جائزه شعر را هم گفته اند - ر ک فر -

**نوزهائی** بروزن لن ترانی . ف بمعنی نوزهان است - رفر.

**نوری** بواو معروف . ف . جانوری قرمز رنگ براق که تمام جسمش چون منقار طوطی سرخ باشد ولیکن غیر طوطی است غایتش میگویند که مثل طوطی حرف قابلی میزند و آن در هندوستان میباشد . ظهوری ؎ از نوری شه گویم واز گفتارش ٭ در لذتم از زبان شکر بارش ٭ در باغ جهان چمن چمن می شگفد ٭ گلهای سخن زغنچهٔ منقارش ٭ و قسمی است از زردآلو ـ محسن تاثیر ؎ از نوری آن بوجه احسن ٭ شد ذائقه را چراغ روشن ٭ وله ؎ تا کرده فلک باده وحدت با یاغم ٭ چون شعله سبک بال پرد نوری باغم ٭ ب غ .

**نوریشه** بضم اول و فتح تای قرشت بروزن پوشیده . ف . یعنی در رسیده و تصور کرده و بخاطر آورده - رفر.

**نورین** بضم اول و فتح ثالث ع . آفتاب و ماهتاب و نیز هر دو چشم - فر.

**نوز** بروزن یوز . ف . مخفف هنوز است حکیم سنائی در توحید گفته ؎ مطلع بر سر ابرو بهر آنکه نوز ناکرده در دل تو گذار ٭ و بمعنی درخت صنوبر که آنرا ناژو نوژ نیز گویند - ازرقی در صفت زمستان و برف گفته ع . چون سر زال زر شود سر نوز ٭ ن رفر.

**نوزاد** بزای نقطه‌دار بروزن اوتاد . ف نام دهی است در خراسان از اراضی طوس و در انجا بزرگی آسوده است - رفا.

**نوزادگان چمن** . ف . بمعنی نورستگان چمن است که نهالها و شاخهای نو دمیده و گلها و شگوفهای نو شگفته چمن باشد - رفر.

**نوژ** بالضم و سکون ثانی مجهول و زای فارسی . ف . بمعنی کاج و صنوبر باشد و بعضی گویند درختی است مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم است - رفرن.

**نوژان** بروزن سوزان . ف . نام رودخانه ایست با نهیب و شور بسیار و فریاد و صدا و بانگ مهناک را نیز گویند - رن فر.

**نوژدوان** بضم اول و فتح ثالث . ف . نام فرشته ایست که رب النوع درخت چنارست و آن درختی است بسیار بزرگ - ن.

**نوژن** بالضم بروزن سوزن . ف . درخت صنوبر و کاج را گویند - ن رفر.

**نوژنده** بروزن آرزنده . ف بمعنی سوفره اثر کننده باشد - ن رفر.

**نوژه** بضم اول و فتح ثالث بروزن روزه . ف . گریبان جامه را گویند - ره قا.

**نوس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع جنبیدن پیرایه و گیسو و جز آن - نوسان محرکه مثله - و راندن - افر.

**نوس و نوسه** بفتح اول با ثانی مجهول . ف . بمعنی قوس قزح که کمان رستم گویند و رنگارنگ است . حکیم خسروانی گفته ؎ از باد گشت بینی چون آب موج موج ٭ وز نوس ابر بینی چون باغ رنگ رنگ ٭ شمس فخری گفته ؎ کرا یارای آن باشد که روزی ٭ کند تشبیه درگاهت بنوسه ٭ ن رفر.

**نوستک** بضم اول و سکون ثانی مجهول و سین بی نقطه و فتح فوقانی . ف . صدای گریه را گویند که در گلو پیچد - رفر.

**نوسخن** بالفتح . ف . طفلی که تازه بگفتار در آمده باشد . شیخ ابوالفیض فیاضی ؎ شد مرغ بعاشقی نواساز ٭ چون کودک نوسخن هم آواز ٭ ب.

**نوسفر** بالفتح . ف . آنکه تازه بسفر در آمده باشد - ملا طغرا در تعریف شفتالو ؎ شگوفه ازین نوسفر چون شگفت ٭ کهن شاخ او بارک الله گفت ٭ خواجه شیراز ؎ همتم بدرقهٔ راه کن ای طایر قدس ٭ که درازست ره مقصد و من نوسفرم ٭ ب.

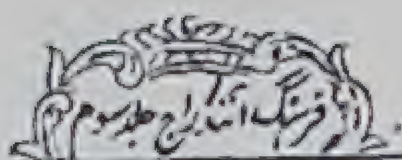
**نوسوار** بالفتح . ف . آنکه تازه شروع بسواری کرده باشد - میرزا صائب ؎ دگیری دارد عنانت را چو طفل نوسوار ٭ گرچه در ظاهر عنان اختیارت داده اند ٭ ب.

**نوسیره** بفتح اول بروزن لوزینه . ف . بحث و مباحثه کردن - ن رفر.

**نوش** بالفتح و شین معجمه در آخر ع . گرفتن کسی را و جستن و رفتن و شتاب برخاستن و نیکوئی رسانیدن بکسی - افر.

**نوش** بواو مجهول . ف . نوشیدن و امر بنوشیدن و تریاک و فادزهر و عسل و هر چیز شیرین را که در اصل بمعنی حیات است بمناسبت آنکه مدد حیات دهند نوش گویند ٭ فردوسی گفته ؎ بفرمود تا دارویی هوش بر پرستنده آمیخت با نوش بر ٭ و نوشیدن بمعنی نیوشیدن یعنی شنیدن نیز آمده - مولوی گفته ؎ ای چشم نمی بینی این لشکر سلطان را ٭ ای گوش نمی نوشی این نوبت سلطانی ٭ از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوشته که نوش و نوشین و نوشینه بواو مجهول چیز خوش مزه خوشگوار چون خواب و لب و می و نگاه و بالفظ کردن بمعنی خوردن مستعمل - طالب آملی ؎ غیر می هر چه نوش و بال ست مرا ٭ می اگر خون فرشته است حلال است مرا ٭ عبدالواسع جبلی ؎ گر ز تلخی قدح می بمثل زهر شود ٭ ما بدیدار خداوند جهان نوش کنیم ٭ میر معزی ؎ یک روز بی خمار نباشد دو چشم او ٭ گوئی که هر شبی می نوشین کشد همی ٭ ملا نظیری نیشاپوری ؎ نیش سیم گرچه نمودن صف مژگان ٭ نوشین نگهی از عقب نیش بر آورد ٭

**نوشا** بواو مجهول و شین بالف کشیده . ف




نوشنده - فر.

**نُوشابه** بضم. ف. بمعنی آبحیات وآب گوارا - شیخ نظامی گفته ؎ مبادا این درج دولت را نوردی * میفتادا مدین نوشابه گردی * و نام ملکهٔ بردع که سکندر بلباس رسولان پیش او رفته بود و مرکب از نوش و آبه که کلمهٔ نسبت است از عالم گوراب و گورابه بمعنی گنبذی که برسر گورها سازند - ن ب رفر.

**نَوشاد** بالفتح. ف. نام شهری که بکثرت خوبرویان ترک مشهور و معروف است وگفته اند. ع. ز دست ساقی نوشاد جام می نوشاد * و در دبستان بمعنی شریعت دیده شده - ن رغ ب.

**نَوشادر** بالفتح. ف. چیزی کانی و معدنی می باشد که سفیدگران بکار فرمایند و معدن آن کوهی است در نواحی سمرقند دیگر در غار کوهی است که در نزدیکی دمندان از توابع کرمان است چون بخار برمیخیزد و منجمد می شود و این قسم نوشادر اعلی است و بیکانی گویند و قسم دیگر از دود خشت پز و گلخن حمام بعمل می آید. سیف اسفرنگی گفته ؎ گر سر به کشد روزی در دیده حسود تو * هر ذرهٔ آن گردد نوشادر بیکانی * ن ر فر.

**نوشادر بیکانی**. ف. قسمی از نوشادر - سندش بالا گذشت - ن ب.

**نوش آذر** باول و ذال منقوطه مفتوح. ف. نام آتشکدهٔ دوم است از هفت آتشکده که پارسیان باستان را در ایران بوده و آنرا آذر نوش نیز گفته اند و عثمان مختاری گفته ؎ کنون از سردی و تری هوائی کان نوشادر * سمندر بر خلاف طبع ماهی زاید از مادر * حکیم فردوسی گفته ؎ از انجا بنوش آذر اندر شدند * رد و هیربد را همه سر زدند * ز خون شان بنوش آذر آذر بمرد * چنین بدکنش خوار نتوان شمرد * دیگر نام پهلوانی بوده حکیم فردوسی گفته ؎ چو گشتاسپ . نوش آذر از پهلوان

برآمد بران بارهٔ تیز دوان * ن رفر.

**نوشانوش و نوش نوش** بیای تحتانی - سنجر کاشی ؎ نشیند در لقاب بارگاه مغفرت فردا * ز نوشانوش مستان منفعل بانگ اذان ما ولہ ؎ چو بیدارم کنند از خواب مستی چشم آن دارم * که همسنگ اذان گیرند بانگ نوش نوشم را * ب.

**نوش باد و نوش باده**. ف. نام پرده ایست از نوای چکاوک که آن نغمه و لحنی است از موسیقی - ن فر.

**نَوَشت** بفتح اول و ثانی. ف. معروف وگفته بکسر ثانی بمعنی بپیچید و نوردیده - شیخ سعدی گفته ؎ وگر خشم گیرد بکردار زشت * چو باز آمدی ماجرا درنوشت * حکیم خاقانی گفته ؎ دستی که گرفتی سر آن زلف چو شست * پائی که ره وصل نوشتی بپیوست * زان دست کنون در گل خم دارم پای * زان پای کنون بر سر دل دارم دست * و با ثانی مفتوح نیز شیخ نظامی گفته ؎ و هم تهی پای بسی ره نوشت * هم ز درش دست تهی بازگشت * و باول مضموم و بواو مجهول و شین و تای منقوطه بمعنی نوش. مولوی معنوی گفته ؎ گاهی امیر و معه گاهی اسیر شکاره * گه رند دُردی نوشتم گه شیخ وگه صوفیتم * ن ب رفر.

**نِوِشتن** بکسر اول و ثانی. ف. معروف است که کتابت کردن باشد و بضم اول هم بنظر آمده است و بفتح اول و ثانی بپیچیدن و نوردیدن از برهان و مؤید و مدار و در جهانگیری بفتح اول و کسر ثانی بمعنی کتابت و بمعنی بپیچیدن و نوردیدن - غ رفر.

**نوشته**. ف. مرقوم و بمعنی نامه و کتابت مجاز است. ملا طغرا ؎ خواهش که جانب آن نادمیده خط * هرگز نرفته مرغ نگه بی نوشته ام.

**نوشجان** باضافت. ف. چیزی که ممد و مقوی حیات باشد. یا مرغوب و محبوب جان - میرزا سعد فطرت ؎ ستم لطف است گر پای محبت در میان باشد * دل از دست تو زخمی خورد گفتم نوشجان باشد - میرزا صائب ؎ تلخی که نوش جان کنی آنرا شود شکر * نیشی که در جگر شکنی نوش می شود * ب.

**نوشخند** بقلب اضافت. ف. بمعنی خندهٔ شیرین مقابل زهرخند - میرزا صائب ؎ در نوشخند برق خطرهست زینهار * بازی مخور ز چهرهٔ خندان روزگار * ب.

**نُوشخواره** بالضم. ف. بمعنی نشخوار است که مرقوم شده چنانکه مولوی گفته مصرع لیک نداند این شتر لذت نوشخوار من * ن.

**نُوشخور** بروزن موش خوش. ف. نام روز پنجم است از ماههای ملکی - رفر.

**نُوشدارو** بالضم. ف. یکی از نامهای شراب است - امیرخسرو گفته ؎ بیا ای نوشدارو دل من * ز تو صد تلخی دل حاصل من * دیگری گفته ؎ لطافت سخنش طعم نوشدارو داد * برای تربیت روح نوشدارو را * و بمعنی معجونی است معروف و بمعنی پازهر نیز آمده که دفع زهر کند وگفته اند ؎ بعد ازین لطف تو با من بچه ماند دانی * نوشدارو که پس از مرگ بسهراب دهند * و فردوسی در همین قصه گفته ؎ از ان نوشدارو که در گنج تست * کجا خستگان را کند تندرست * فرستی به نیشیم ایا جام می * سزد گر فرستی هم اکنون زپی * طالب آملی بمعنی معجون گفته ؎ کنید داخل اجزای نوشدارو من * هر آن گیاه که برگشن بنیشتر ماند * و این بیت خواجه نظامی که ؎ بفرمود فرزانه را تا ز راه * نهد نوشدارو دران زخمگاه * مراد از نوشدارو دوائی است که گوشت را برویاند چنانچه بعضی مرهمها همین عمل میکنند. فتامل - ب ن رفر.

**نَوشَده** بالفتح. ف. حادث که برابر قدیم است. ناصرخسرو علوی گفته ؎ نوشدهٔ

نوشیره کهن شود آخر × گرچه بجان کوه قارست بتن آهن × نوشدگان گذشته یعنی حوادث ماضی. و در نامه شت مه آباد آمده که دانش یزدان چون دانشهای ماهنگامی نیست کشش و مانی و درازی هنگام با نوشدگان که پیوسته نهان و نهانهای اوست یکبار نزد یزدان پدیدار است نه چون دانش ما یعنی نوشدگان گذشته و باندی پیدا و باچندی آینده است ـ ن ـ

**نوشروان** . ف مخفف نوشیروان است بمعنی رب الانسان و رب السان بمعنی جبرئیل است و بمعنی عادل هم هست و نام بادشاهی هم بود که پیغمبر ما صلوة الله علیه و آله در زمان او بظهور آمده و مزدک حکیم را که صاحب مذهب اباحت بود با هشتاد هزار کس از تابعان او بجهنم فرستاد کوشکی که او را ایوان کسری گویند بنا کرده اوست و عربان ابوشیروان خوانندش با بای ابجد ـ رفره ـ

**نوشکار** بالفتح و کسر شین معجمه . ف شخصی که تازه صیادی اختیار کرده باشد ؎ خون ما را نوشکاران بیجا باریختند × همچو برگ لاله در دامان صحرا ریختند × ب ـ

**نوشگوار** بالضم . ف . خوشگوار سید حسین اشرفی ؎ تا همه راحت روح و همه آسایش عمر × از می نوشگوارست و بت گلرخسار × تا آخر ـ حکیم سنائی ؎ آب حیوان چو شد گره در حلق × زهر گشت ارچه بود نوشگوار × محمد اسمعیل ؎ مرا بجان تو صد ره که زهر شربت مرگ × شد از شماتت اعدا چو آب نوشگوار × و اغلب که درین دو بیت پسین بمعنی با زهر باشد فتامل ـ ب ـ

**نوش گیا** بکسر کاف فارسی و تحتانی بالف کشیده . ف . مخلصه را گویند که آنرا تریاق کوهی خوانند هر کس که یک شربت از وی بیاشامد تا یکسال از گزندگی مار و عقرب و جمیع گزندگان ایمن باشد ـ شیخ نظامی در معالجهٔ زهر گفته ؎ نوش گیا بخت و دران درشکست × رهگذر زهر بشد بربست × ن ـ رفره ـ

**نوش لب و نوشین جلوه** . ف . از اسمای محبوب است نوشین بمعنی جلوه نوشین نیز آمده ـ طالب آملی ؎ بنوشین جلوهای دایم غم شادمان بودم × فغان کان ذوق هم پامال عیش گاه گاهی شد × ب ـ

**نوش لب و نوش بحر و نوشین سرشت** . ف × هر کدام معروف امیر شاهی سبزواری ؎ چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو × چو غنچه خون جگر از لعل نوش بهر تو ایم × خواجه نظامی ؎ بر چهره نوشابه نوش بهر × بفال همایون برون شد ز شهر × نخستین ز جلاب نوشین سرشت × زمین گشت چون حوضهای بهشت × ب ـ

**نوش لبینا** . ف . نام نوائی است از موسیقی چنانکه حکیم منوچهری گفته ؎ قمریان راه گل و نوش لبینا دانند × صلصلان باغ سیاوشان با سرو سیاه × ب ن ر ـ

**نوشنجه** باجیم بر وزن نوشنده . ف . بمعنی نوشین و گوارا آمده ـ منوچهری گفته ؎ نوشتم قدح نبید نوشنجه × هنگام صبوح سلقی لخچه × ن ـ رفره ـ

**نوشو** بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و واو . ف . بمعنی حادث باشد که در برابر قدیم است ـ رفره ـ

**نوشه** بفتح اول و ثالث . ف . بمعنی شاه جوان و داماد را گویند زیرا که داماد را شاه گویند ـ حکیم فردوسی گفته ؎ بدو گفت شاپور نوشه بدی × جهان را بدیدار نوشه بدی × و بمعنی داماد گفته اند ؎ نو سال و نو مه آمد و نوروز و نوبهار × نوشه گرفت ملک جهان نوعروس وار × با دال مضموم و واو مجهول و شین منقوطه مفتوح بمعنی خوش و خوشی آمده و آنرا نوشه نیز گویند و رشیدی این لغت را باین بیت استشهاد کرده که فردوسی گفته ؎ نماند برین خاک جاوید کس × ترا نوشه از راستی باز و بس × و ظن غالب مولف اینست که فردوسی بمعنی توشهٔ راه عاقبت گفته باشد و او تصحیف خوانی کرده و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز گفته اند چنانکه حکیم اسدی گفته ؎ گرامیش دارید و نوشه خورید × چو پرورده شد زان روان پرورید × ن ـ

**نوشهر** . ف . نام قصبه ایست نزدیک شروان . غ ـ

**نوشیدن** . ف . بمعنی خوردن چون آب نوشیدن و آتش نوشیدن و باده نوشیدن ـ ب ـ

**نوشیروان** . ف . مخفف نوشین روان است یعنی جان شیرین و نام بادشاه عادل ایران که حضرت رسول صلی الله علیه و آله در زمان او متولد شده چنانکه فرموده اند ـ انی ولدت فی زمان الملک العادل و آنرا انوشیروان نیز گویند ؎ نوشتند بر جام نوشیروان × که بادات نوشین روان × وی شهنشاهی بزرگ و دادگر بوده و بادشاهان متابعت او میکرده اند و در بارگاه او در دست راست و دست چپ کرسی معین داشتند که می نشسته برای حکیم بزرگ مهر در پیش تخت کرسی زرین نهاده بود که می نشست پس از وی کرسی موبد موبدان نهاده بود و پس از وی چند کرسی برای مرزبانان و بزرگان معین می بود و هیچکس را یارا نبود که برجای دیگری نشیند و بر هر کس که شاهنشاه خشم گرفتی کرسی او را از آن ایوان برگرفتندی و عدل و داد او خود مشهور است و او دین الحاد مزدکی را برانداخت چنانکه مرقوم شد ـ شیخ سعدی گفته ؎ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت × نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت × هم او گفته ؎ شنیدم که در وقت نزع روان × بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش * نه در بند آسایش خویش باش بون -

**نوشین** بروزن ژوبین . ف . بمعنی گوارا و شیرین باشد و مخفف نیوشین هم هست که گوش کردنی و شنیدنی باشد - رفر -

**نوشین باده** . ف . بمعنی شراب گوارا باشد چه نوشین بمعنی گوارا و باده شراب را گویند و نام لحن بیست و هشتم است از سی لحن باربد و نام نوائی است از موسیقی - رفر -

**نوشین روان** بالضم . ف . بمعنی جان شیرین است چه روان بمعنی جان و نوشین بمعنی شیرین باشد و نام بادشاه عادل از ملوک عجم - رفرب

**نوشینه** بروزن روزینه . ف . بمعنی نوشین باده است که شراب گوارا و نام نوائی باشد از موسیقی - رفر -

**نوص** بالفتح و صاد مهمله در آخر . ع . گورخر بد انجهت که پیوسته سر را بلند دارد همچون گریزنده و رمنده و بمعنی جنبیدن و یکسو گردیدن و خویشتن را باز کشیدن و باز پس شدن و درنگ کردن و گریختن - افر -

**نوصان** محرکة . ع . جنبیدن - افر -

**نوصة** بفتح اول و ثالث . ع . یکبار جستن از آب و جز آن - افر -

**نوض** بالفتح و ضاد معجمه در آخر . ع . پیوند میان سرین و پشت و نیز استخوان و مغزه و جنبش و جاهی بر آمدن آب و جایهای بلند بر افراشته انواص جمع انا ویض جمع الجمع و نیز نوض رفتن در شهرها و جنبانیده بر کندن شاخ و میخ و جز آن و بیرون آوردن آب را و درخشیدن برق و جنبیدن و بسیار خوشه گردیدن انگور - افر -

**نوط** بالفتح و طای مهمله در آخر . ع . بار که میان دو تنگبار باشد و هرچه از چیزی در آویخته شود و نمی بالمصدر - و توشه دان خورد که در آن خرما و جز آن نهند و از شتر آویزند - انواط و نیاط الکتاب جمع و نیز نوط در آمیختن و آماسیدن سینهٔ شتر و بضم اول جمع نیاط الکتاب - افر -

**نوطة** بفتح اول و ثالث . ع . چینه دان مرغ و آماس سینهٔ شتر یا آماس اعلای سینه یا آماس بن ران یا غده در شکم شتر و آن مهلک است و کینه و نا راستی و ظلمستان یا طرفه زار و جاے بلند از آب یا جائے که نه دو بار باشد و نه پشته و میان پشت و سرین نوط جمع - افر -

**نوع** بالفتح و عین مهمله . ع . هر گونه چیز و گونه هر چیزی و نیز نوع جستن و نزدیک پیدا مرغ جهت فرود آمدن و پیچ بجای رفتن و نوع اهل منطق کلی را گویند که بر ذاتهائے که حقیقت آن یکی باشد واقع شود چنانکه انسان که بر زید و عمرو و خالد اطلاق کنند و فرس که هر فرس را فرس می توان گفت و البقر که هر بقر را البقر اطلاق کنند و نوع بالضم تشنگی - افرغ -

**نوعة** بفتح اول و ثالث . ع . فاکهتر - افر

**نوعروسان چمن** . ف . بمعنی نوزادگان چمن است که نهالها و شاخهاے نو دمیده و گلها و شگوفهاے نو شگفته باشد - رفر -

**نوعروسان روز** . ف . کنایه از درختان شگوفه کرده باشد و آنرا نوعروسان نوروز و نوعروسان بهار هم میگویند - رکفر -

**نوع سافل** سین مهمله بالف کشیده . ع . نوعے را گویند که تحت جمیع انواع باشد و تحت آن نوع دیگر نباشد اگرچه صنف و اشخاص باشند چنانکه انسان را نوع سافل گویند که تحت حیوان و جسم نامی و جسم مطلق است که هر یک از ایشان نوع اضافی اند و مندرج اند تحت جوهر که جوهر را جنس عالی گویند - غ -

**نوغ** بغین معجمه بروزن دوغ . ف . نام موضعی است نزدیک بدشت قبچاق - رفر -

**نوف** بالفتح . ف . کوهان بلند - انواف جمع و تلاق زن و آنقدر از تلاق که خافضه بختنه ببرد و آواز یا بانگ گفتار و بطنے است از همدان و نیز نوف بر آمدن بر چیزے و بلند گردیدن و کمیدن پستان را و بلند و دراز گردیدن شتر و جز آن - افر -

**نوف** بالضم بروزن صوف . ف . صدائی که از کوه و عمارت عالی و حمام و چاه وغیره باز گردد و شور و غوغائے را نیز گویند که از کثرت مردم و جانور خیزد و آواز و فریاد کردن سگ را هم گفته اند چه هر گاه سگ بانگ زند و فریاد کند گویند سگ می نوفد - رفره -

**نوفاغ** بضم اول و فا بالف کشیده و بغین نقطه دار زده . ف . نام شهرے و مدینه ایست - رفرغ -

**نوفتم** بالضم . ف . مخفف نیوفتم بمعنی نیفتم باشد که از افتادن است - رکفر

**نوفتی** بالضم . ف . مخفف نیوفتی بمعنی نیفتی باشد که از افتادن است - رفره -

**نوفل** کجوهر . ع . دریا و دهش و بازان سخیگان و دکان و گفتار بزرگ و شغال و مرد بسیار عطا و جوان نیکو صورت و نوفل بن عبد مناف برادر هاشم که جد نبی است صلی الله علیه و آله و سلم و نیز نوفل سختی - افر -

**نوفامة** بفتح اول و ثالث و رابع . ع . نمکزار و شورستان یا نمکدان و چیزی است از پشم که زنان عرب بران خمیر سازند - افر -

**نوفه** بروزن کوفه . ف . شور و غوغا و صدا و آواز بلند را گویند - رکفر -

**نوفیدن** بروزن کوشیدن . ف . بمعنی غریدن باشد و بر هم خوردن و شوریدن مردم را نیز گویند و بمعنی صدا گردن باشد عموماً یعنی صدائے که از بسیاری مردم و جانوران دیگر بهم رسد

خصوصاً و بعربی هزاهز خوانند - دفره -

**نُوق** بالضم . ع . جمع ناقه بمعنی شتر ماده و نَوَق محرکة سپیدی باشد که بسرخی .. افر -

**نُوقه** بالضم . ع . دانائی و مهارت در هر چیزی و نَوَقه محرکة آنانکه پاک کنند گوشت را از پیه جهت جهودان و ایشان امنای جهودان اند - افر -

**نُوک** بالضم و کاف تازی . ف . منقار مرغان است و هر چیز سر تیز را بمشابهت منقار مرغان نوک گویند مانند سر خنجر و سر کارد و سر قلم و سر تیر و نیزه و سر مژگان و امثال آن چنانکه گفته اند

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد × قصهٔ دل می نویسد حاجت گفتار نیست × و اینکه بفتح نون گفته اند غلط مشهور است - هدایت

روزی که مزامیر شود زام فنا کوک × سر سوره که چوبند عدویش گردد از سوک × بر رمح ولیش اعدا آون جولشب چوک × لی خویش بگردش بر چون بنبه که بر دوک - چنانکه مثل هدهد در حجر زمرد نوک با بحر ولش عاجز انبود و مقدار - ن -

**نُوک** بالضم و الفتح . ع . کولی و نیز بالضم جمع اَنوَک بمعنی کول - و بضمتین کول گردیدن - افر -

**نَوکاء** بالفتح و المد . ع . زن کول - افر -

**نوکر** . ف . در برهان گفته بضم اول و فتح کاف و سکون رای قرشت نام پادشاهی بوده است و چاکر و ملازم را نیز گویند مولف فرهنگ ناصری گوید بضم اول خطا است بفتح است نام پادشاهی نیز نبوده چنگیز خان مغول پسر خود تولیخان را نوکر میگفت و چنگیز غیر از ترکی مغولی چیزی نمیدانست و این لغت ترکی مغولی است که در پارسی شائع شده و بمعنی خدمتگار خوب است چنانکه گفته اند ع . ای روح کرده بالب لعل تو نوکری × و درین قصیده لغت ترکی بسیار است این نیز از ان قبیل است - ن غ -

**نوک دیده** بالضم . ف . کنایه از مژگان خوناب - فرر -

**نوکر چریک** نوکرانی که در فوج هنگام ضرورت بسخره ملازم گیرند و بعد اختتام جنگ آنها را معزول سازند - از سفرنامه شاه ایران -

**نُوکی** کسکری . ع . جمع اَنوَک بمعنی کول - افر -

**نوکیسه** بالفتح . ف . مراد نو دولت . از فرهنگ سکندرنامه -

**نوگفاره** بالفتح بکاف فارسی بر وزن کم شماره . ف . هرزه گوئی و پرگوئی را گویند شرح آن در گواره بیاید - رفر -

**نوگنده** . ف . در فرهنگها و برهان باول مضموم و واو مجهول و کاف عجمی مفتوح بمعنی نوخاسته و نورسته نوشته اند و بشعر حکیم فرخی استشهاد کرده و گفته

آن بت چون گل نوگنده ببالای چو سرو × خواجه دیده است همانا که رهش بر در او است × صاحب ذهن و فا و سلیقهٔ مستقیم میداند که نوگنده بضم نون و کاف فارسی معنی نیکو ندارد بلکه گل سرخ با آن خوشبوئی و نیکوئی و لطافت گنده گفتن کمال سفاهت است و خطای فاحش کرده اند نون بضم نیست بفتح است و کاف عجمی نیست عربی است گل نوکنده یعنی گل تازه که از گلبن کنده اند و هنوز پژمرده نشده و پژمرده نگشته چنانکه طالب آملی گفته و مرقوم شده ع . که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند × و گل چیده را فروکرده گویند و ناچیده را نافروکرده یعنی بر گلبن برقرار مانده چنانکه حکیم فرخی گفته

فری ای فریبنده زلفین مشکین × فری آن فروزنده رخسار دلبر × یکی چون بنفشه فروکرده بر گل × یکی چون گل نافروکرده از بر × یعنی ناچیده از گلبن - هم او گفته

همی تا بر غبار معشوق ماند × گل تازهٔ باز ناکرده از بر همی تا ببالای معشوق ماند × بباغ اندرون سرو کشیده صنوبر × ن -

**نوگواره** بالضم و کاف عجمی مضموم . ف . در فرهنگها بمعنی هرزه گوی و پرگوی آورده اند و در برهان نیز چنین است و لیکن ازین معنی استغنا می گردد که در اصل ناگواره بوده ضد گوارا و خوشگوار و کسی که صحبت او ناگوارا باشد و یاوه گوی و پرگوی بود و در نسخهٔ سروری بفتح نون و کسر کاف گفته و در نسخه و فای بجای واو دوم فا آورده و هر دو غیر صحیح است - ن -

**نوگیوش** بضم اول و کسر ثالث بر وزن بوفروش . ف . نام پادشاه جزیرهٔ طرطانیوش است و آن جزیره بوده که عذرا در آن جزیره افتاد و نجات یافت - ره -

**نَوْل** بالفتح . ع . رود بار روان و مزد کشتی و نورد جولاه اَنوال جمع و نیز نَوْل بمعنی سزاوار و عطا دادن و نورد یدن و بالضم گروهی از زنگیان - افر -

**نُول** باول مضموم و واو معروف . ف . بمعنی نوک یعنی منقار مرغان باشد - مولوی معنوی گفته

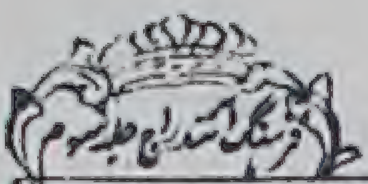
هرچه جز عشق است شد ماکول عشق × هر دو عالم دانهٔ در نول عشق × و له

حرص بط آمد که نولش در زمین × در تر و در خشک میجوید دفین - ن رفر -

**نَوْلة** بفتح اول و ثالث . ع . دهش - و بضم اول دهش و عطا - افر -

**نوله** بر وزن لوله . ف . بمعنی کلام است اعم از انکه کلام خالق باشد یا مخلوق از فرهنگ و سایر نقل شده در برهان نیز آورده - ن -

**نَوْم** بالفتح . ع . خواب نیام بالکسر مثله و بخواب شدن و چیره شدن بر کسی در نیز و نوم و بی آواز شدن پای بر تجن از تری ساق و کاستن بازار و ایستادن باد و فرو مردن آتش و آرمیدن دریا و کهنه گردیدن جامه و فروتنی کردن بخدای تعالی




و مردن گوسپند و آرمیدن و قرار گرفتن و نیز جمع نائم بمعنی خوابیده با نوم اسم جمع است و نُوَم کصرد مرد بسیار خواب نُوَمَة کهمزة مثله و نؤوم کصبور خوابنده مذکر و مونث در وی یکسان است و نُوَّم کرکع جمع نائم بمعنی خوابیده - افر۔

**نَوْمَان** کسکران ۔ع۔ مرد بسیار خواب یقال یا نومان ولا یقال رجل نومان لانه یختص بالنداء وگیاہے است ۔ افر۔

**نُوَمَة** بضم اول و فتح ثالث ۔ع۔ مرد بے اعتبار گمنام ۔ افر۔

**نَوْمِید** بالفتح ۔ف۔ ناامید ۔ فر۔

**نُون** بالضم ۔ع۔ نینان بالکسر و انوان جمع ولغت و دوات و در بعض تفاسیر نون والقلم آورده اند ۔ و تیزی تیغ و نام شمشیری مر بعض عرب راسمی لکونه علی مثال سمکة و ذوالنون لقب یونس علیه السلام و لقب شمشیری دیگر و لقب زاہد مصری و نیز نون حرفے از حروف معجمہ ۔ افر۔

**نُون** بالضم ۔ف۔ مخفف کنون است کاف آنرا حذف کرده اند و در اصل اکنون بوده و گاہے نون را حذف کنند و کون گویند چنانکہ گذشت ۔ غضایری رازی گفته ع۔ بعالم اندر نون ما لک الملک توئی ۔ و فرخی گفته ؎ مردم از راه دشوار است نون ۔ اندران دشت از فراوان استخوان ۔ و بمعنی تنهٔ درخت که آنرا نرد گویند نیز آمده و باصطلاح ارباب معما ابرو را گویند که عربان حاجب خوانند ۔ ن

**نُونَة** بضم اول و فتح ثالث ۔ع۔ کلمهٔ نوب و ماہی و چاہک زنخ کودک ۔ افر۔

**نَوَند** بروزن سمند ۔ف۔ یعنی اسپ تند و سوار تند رو که بجا پاری و سرعت بجا آئے فرستند ۔ اسدی طوسی گفته ؎ فرستد فرستاد گرز دلیر ۔ بدادش نوندی غرابی بزیر ۔ جو شب بود لیکن چو بشتافتی ۔ بتک روز

ابگذشته را یافتے ۔ حکیم فردوسی گفته ؎ نوندی بیامد ز سر سوروان ۔ با گاه کردن بر پہلوان ۔ و نام موضعی بوده که آتشکده برزین در انجا بوده ۔ ہم فردوسی گفته ؎ بجائے کجا نام آن بد نوند ۔ ہم و اندران کاخہای بلند ۔ و در فرہنگ جہانگیری بمعنے سیند آورده ۔ چنانکه حکیم سنائی گفته ؎ از پی چشم زخم خوش صفتے ۔ خویشتن را بسوز ہمچو نوند ۔ و بمعنے آواز بلند نیز گفته و این شعر فردوسی را شاہد کرده ؎ نوندی برانگند پس دیده بان ۔ ازان دیده گه تا در پہلوان ۔ و درین معنے تامل است چه می تواند شد که دیده بان قاصدے فرستاده باشد زیرا که اگر طول مسافت باشد پیدا است که فریاد دیده بان به پہلوان نخواہد رسید و نوند را نونده نیز گفته اند ۔ ان ر فرخ۔

**نوندول** بالام در آخر بروزن سقنقور ۔ف۔ بمعنے نبیرهٔ فرزند باشد که فرزند فرزند زاده است عموماً و پسر پسر زاده را گویند خصوصاً ۔ رفر۔

**نَوَنْدَه** بروزن رونده ۔ف۔ بمعنے اسپ جلد و تند و تیز و ہر چیز تیز دونده و مردم تیز فہم و تخم سپند باشد و بمعنے حرکت کننده و فرمان زننده و لرزنده ہم آمده است ۔ رفرہ۔

**نُون قوسی** ۔ف۔ باصطلاح خطاطان نونے که بکمان حلقه ماند و نوشتن چنین نون را تقویس نون گویند و سند آن در بحث اگر بر آسمان رفته از و این کار بر نمی آید گذشت و باصطلاح لوطیان فرج ۔ ب مص۔

**نُون وَالقَلَم** ۔ع۔ کنایه از دنیا چرا که دوات و قلم نوشتن و خواندن ہمه از لوازم دنیا و نام دنیا و نام سورهٔ در سیپارهٔ بست و نہم ۔ غ۔

**نونہال و نونیاز و نوکار** ۔ف۔ مغل نو بپا آمده که گذشت پس نیاز در ینجا بمعنے شوق بوده ۔ میرزا صائب ؎ ابجد عشق مجاز از نونیازان خوشنما است ۔ پیرگشتی و اگذار این بازی طفلانه را ۔ ب رفر۔

**نَوْءٌ** باہمزه در بالاے واو بروزن سبو ۔ف۔ خرما تر و تازه را گویند ۔ رفر۔

**نَوَوِيَّة** بفتحتین و کسر واو ثانی و فتح تحتانی مشدد ۔ع۔ منسوباً شتر خسته خرما خورنده ۔ افر۔

**نَوْه** بالفتح ۔ع۔ بلند گردیدن و سر بر داشته بانگ کردن خرنده و باز ایستادن از چیزے و نُوَّه کرکع ۔ نوائح یعنی ماتمیان از مرد و زن ۔ افر۔

**نَوَه** بفتح اول و ثانی ۔ف۔ بمعنی نبیره است که فرزند زاده باشد و بہندی ہر چیز نو را گویند و بمعنے حاوث ہم ہست که در برابر نہم است و بضم اول بروزن کوه بمعنے نہ باشد که بعربے تسعه گویند ۔ رفر۔

**نَوْهَة** بفتح اول و ثالث ۔ع۔ یک لقمهٔ بزرگ بمقدار وجبه ۔ افر۔

**نُؤيٌ** بالضم ۔ع۔ جوبچهٔ گرد اگرد خرگاه و سراپرده نلمے و نُئي و نُؤاکهدی مثله آناء کارام و آنآء کآزام و نُؤيّ و نِؤيّ بالضم و الکسر جمع ۔ افر۔

**نِوِی** کغنی ہم آہنگ و ہم قد و نوی کرجی جہت که بوے روی آورند و ہی مونثة لاغیر ۔ و دوری و جدائی و خانه و ختنه جای دختران از تلاق و نیز جمع نواة بالفتح بمعنے دانهٔ خرما ۔ افر۔

**نُوی** ۔ف۔ بالضم و یای مجہول بروزن و معنے نبی است در برہان بکسر اول آمده و در فرہنگ جہانگیری بکسر تین گفته و بضم اصح است ادیب صابر گفته ؎ بسوره سورهٔ توریت

وبطرز سطر نو بود × بآیه آیه انجیل و حرف حرف نوی × ن رفو.

**نویان** بروزن گویان پادشاهزاده را گویند و ترکان ملوک و سلاطین را بدین نام خوانند و سبدی یا طبقی را نیز گویند که از چوب بید بافته باشند این لغت فارسی نیست ترکی است بلکه مغولی - دفرن.

**نویچ** بفتح اول و ثانی بتحتانی مجهول کشیده و بجیم فارسی زده . ف . گیاهی است که بر درخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویند - رفو.

**نوید** بالضم . ف . خبر خوش و خوشی از فرهنگ ناصری و در بهار عجم نوید بالفتح و یای مجهول خبر خوش و هر خبر که سبب خوشی شود و این اگر با ثبات رسد مجاز خواهد بود و بالفظ آوردن و دادن و رسیدن و فرستادن مستعمل - خواجه شیراز ؎ بمطربان صبوحی دهیم جامهٔ چاک × بدین نوید که باد سحرگهی آورد × خواجه آصفی ؎ نوید اصل دوام غم آصفی را × درین مدت امروز دیدم شادی خواجه شیراز ؎ بیا که رایت منصور پادشاه رسید × نوید فتح و بشارت بمهر و ماه رسید × خواجه آصفی ؎ گفتی بجانب تو فرستم نوید قتل × تا زنده باشم از تو همین بس نوید من × و نوید بفتح نون و کسر واو و یای معروف یعنی نالید چه نوان بمعنی جنبان و لرزان و نالان آمده چنانکه گذشت . لبیبی گفته ؎ ز درد دل آن شب بدانسان نوید × که از ناله اش هیچکس نغنوید × و برین قیاس نویدن بمعنی ناله کردن و نوی یعنی ناله کنی و متحرک و لرزان شوی حکیم سنائی گفته ؎ راه دین رو که راه دین چو روی × همچو شاخ از برهنگی نتوی مولوی بضم نون و فتح یا نوا کردن راگفته ؎ کسیکه کان عسل شد چرا ترش باشد × کسیکه مرده ندارد چرا همی نوید × ن دفرب.

**نویدگر** . ف . صاحب نوید و مبشر خبر و شب گذشت است و اول سحر است × بانگ بلبل همه نویدگر است × ف.

**نویدن** بروزن دویدن . ف . بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد و بمعنی حرکت کردن و جنبیدن و لرزیدن هم آمده است - رفو.

**نویستن** . ف . بمعنی نوشتن و کتابت - فر.

**نویسندگی** . ف . کتابت و نوشتن - فر.

**نویسنده داند که در نامه چیست** یعنی اهل بصیرت که از امور جزئی و کلی صحائف کون و فساد و مجموعهٔ لطائف حسن و قبح اشیا و اضداد شناسا اند میدانند که اوضاع و اطوار روزگار چیست البه و جمله نمیدانند که درین دفتر چه مسطور است و چه مضمون وارد × ب.

**نویص** بصاد مهمله کامیر ع . توانائی و جنبش - افر.

**نویم** بفتح اول بروزن قایم . ف . بمعنی محض است یعنی خالص اگر گویند بنویم دیدن شناخت مراد آنکه بمحض دیدن شناخت و محض چنانکه مذکور شد بمعنی صرف و خالص آمده - ن دفر.

**نویه** بروزن مویه . ف . شاخ تر و تازه را گویند که از درخت رسته باشد سرع خوانند - رفو.

**نوئیدن** بروزن بوئیدن . ف . بمعنی زاری کردن و نالیدن باشد - فر.

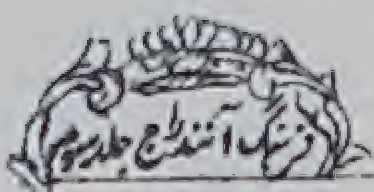
**نوئین** بضم نون و واو مجهول بروزن روئین . ف . در اصل والا مادر را گویند و ترکان سلاطین را باین لفظ خطاب کنند و بمعنی امیر اعظم از برهان و کشف و مؤید و در رشیدی ضبط حرکت نکرده و بمعنی پادشاهزاده و امیر اعظم نوشته و در بهار عجم نوئین بفتح نون بروزن بروین مخفف نو آئین است مرکب از لفظ نو بمعنی تازه و لفظ آئین بمعنی رسم و آرایش اگر در نوئین لفظ آئین را بمعنی آرایش گیرند نوئین بمعنی شخصی باشد که بطرز تازه باآرایش جلوه گر شده باشد و بمناسبت خوبی آن اطلاق این لفظ بر والاد و امیر کنند و اگر لفظ آئین را بمعنی رسم منظور دارند نوئین بمعنی پادشاهی یا امیری باشد که رسمهای نو ایجاد کنند غ.

**نه** بکسر نون و ظهور ها . ف . بمعنی شهر و نیشاپور در اصل نهشاپور بوده یعنی شهر شاپور و همچنین نهاوند نه بمعنی شهر و آوند بمعنی ظرف زیراکه در انجا ظروف میساختند و نام ولایتی نیز بوده از سیستان یکی از شعراء در فتح آنجا و مدح ممدوح خود گفته ؎ فرخنده بود بر ملک عادل پیروز × فتح نه و لتشریف شه و مقدم نوروز و امر بنهادن هم هست یعنی بنه - و بالضم عددی است معروف نوه مشبع آن و بفتح اول معروف است که نی و نیست گویند و در معنی بنه و بگذار - حکیم منوچهری گفته ؎ برنه بکف دستم آن جام دو گوشه × جام دگر آور بکف دست دگر نه × من می نخورم تا بنو و بربزو کفم جام × یا ساتگنی بر سر خوانم ننهی سه × چون می بدهی نوش همی گوی و همی باش × چون مے بخورم جام بانگیر و همی جه × ن.

**نها** بالفتح ع . برگردیدن و نیم جوش گردیدن گوشت - افر.

**نهاء** گکساء . ع . پایان و خوردترین از جاهای که دران آب باران ایستد و آبگینه ولیقصر یا شیشه **نهائه** بالضم جمع و سنگی است سپید نرم تر از رخام و دارویی است بیادر و نوعی از مهره و نیز نهاء بلند شدن روز و آب و جمع نهی بالکسر و الفتح بمعنی حوض بزرگ و آبگیر و بالضم اندازه - افر.

**نهاب** گکتاب ع . جمع نهب بالفتح بمعنی غنیمت و نیز نهاب غارت کردن و نهاب کشداد غارت کننده - افرغ.



**نَهابِرُ** بالفتح وکسر موحده ع. جمع **نُهبُرَه** بالضم بمعنی جای هلاک و نیز نهابر دوزخ أعاذنا الله تعالی منها۔ انز۔

**نُهات** کغراب ع. بمعنی هیئت که باید ونهات کشد او خر بسیار بانگ و مرد سخت بانگ وشیر بیشه سخت آواز۔ افز۔

**نِهاد** بالکسر ودال مهمله ف. سرشت و خلقت باشد۔ حکیم سنائی گفته ؎ ای شده درنها دخود عاجز × کی شناسی خدای را هرگز × نیک نهاد و بدنهاد معروفان۔ دیگر بمعنی گذاشت آمده که مصدر آن نهادن است چنانکه ابوالفرج رونی گفته ؎ آئین ملک و رسم بزرگی وعدل و داد × عبدالحمید احمد عبدالصمد نهاد × ن فرغ۔

**نِهاد** کغراب ع. اندازه۔ افز۔

**نِهادگی** بروزن فتادگی ف. جامه و لباسی راگویند که در روزهای عید و روزهای مهانی و دیدن مردمان بزرگ پوشند و بغیر ازین روزها درجای بسته نگهدارند۔ افرب۔

**نِهادن** بالکسر ف. وضع کردن و گذاشتن ف. ظهوری ؎ لاله ازشرم چهره رنگ نهاد × شکر ازشور خنده تنگ نهاد × وجماع کردن۔ سعید اشرف ؎ دنیا و خاندارد لولی وش است این زن × گربه وکنده گریشت می بایدش نهادن × ملافوقی یزدی ؎ بجبر را این قوم از یک بره بان راضی کنند × مغلمان بندخوبان را برنگی می نهند × وبمعنی بستن چون تهمت نهادن وجرم نهادن. نظیری نیشاپوری ؎ انکه بر مراد دل کس نبوده × تهمت بخت وجرم باختر نهاده × وبمعنی قرار دادن ؎ عشوهٔ پرکار درکار ظهوری میکنی × ساده لوح است اندکی بسیار نادانش منه × خواجه شیراز ؎ المنة لله که چومن بیدل و دین شد × آنرا که منش عاقل وفرزانه نهادم × و بنا نهادن

مخلص کاشی ؎ در ازل بست است مخلص دل بآن شمشاد قد × عشق جز بر راستی ننهد بنای خویش را × نظامی ؎ بنا بر اساسی نهاد ازنخست که دیوار آن خانه باشد درست × ب۔

**نَهار و نَهاري** بالفتح ف. طعامی اندک که بدان ناشتا بشکنند و بالفظ کردن بمعنی ناشتا شکستن. مخلص کاشی ؎ گربجو صبح صاف بود اشتهای تو × با قرص آفتاب توانی نهار کرد × استاد فرخی ؎ لشکری بهم سرگشته و آسیمه شده چشمها پر نم و زحسرت وغم کرده نهار × وله ؎ من دوش بکف داشتم آن زلف همه شب × دولت اوکرده ام امروز نهاری × ونهاریدن مصدر آن و بالکسر کاهش وگداز تن و ترس وبیم و برین قیاس نهاریدن ونهارید و نهاریده فرخی گفته ؎ بخت شاه عمر شاه هر دو پرفشردن وان مخالفان بداندیش در نهار × ؎ نهنگ از بحر ترس است ود بواز و بغفان × پلنگ از دو بهیب است و شیر از و بنهار × عسجدی گفته ؎ زلف گوئی زلب نهاریده است × که بسوی چشم رفتنی × ن ب

**نَهار** کسحاب ع. روز ضد لیل یعنی روشنی مابین طلوع فجر تا غروب آفتاب یا از طلوع آفتاب تا غروب آن وانستا در روشنی بنیالی افزوده آن انهر کافلس ونهر کتب جمع وچوزهٔ سنگخوار یا چغد نر یا بچه حوبه وشوات نر وماده آنرا لیل خوانند انهره ونهر کتب جمع افز۔

**نهار چیده بودند** طعام قبل نماز پیشین برخوان کشیده بودند۔ از سفرنامهٔ شاه ایران۔

**نَهارَه** بفتح اول بروزن هزاره ف. بمعنی ناهاری است وآن طعام اندک باشد که بدان ناشتا کنند۔ رفره۔

**نَهاري** بروزن هزاری ف. درنهار

گذشت۔ رفره۔

**نَهاري پز** بفتح بای فارسی وسکون زای معجمه ف. آنکه طعام نهار پزد برای فروختن۔ محمد سعید اشرف ؎ درکرهٔ نوآب صفارا درباب × در بنگله نشینان وهوا را دریاب × شیرین سنکر فروش ما را بنگر × بلبلی نهاری پز مارا دریاب × ب۔

**نَهاريدن** بفتح اول ف. مصدر نهار است که چیزی خوردن اندک باشد و معانی دیگر در نهار گذشت۔ رفره۔

**نُهاز** بزای معجمه درآخر بروزن گداز ف. بزی وگوسفندی که پیشاپیش گله رود و بابن مناسبت بر پیغمبران و پیشوایان قوم بر اطلاق می شود و سروری بفتح اول دانسته و آنرا بنازی کراز خوانند۔ اسیر اخسیکتی گفته ؎ بالوز بند باش تو گرگان بوالفضول × گرنه پیشوائی اغنام چون نهاز × حکیم سنائی گفته ؎ راستی کن تا نشود جان تو دایم شاد × ازانکه جفت غم گردد سبان چون راه نگذارد نهاز × وصاحب برهان معنی ترس وبیم راکه در رای مهمله باید سهوا در زای معجمه نوشته وخطا است۔ رن

**نُهاز** بالضم والکسر وزای معجمه ع. اندازه ونهاز کشداد خر که بر سینه برخیزد برفتار واز اعلام است۔ افز۔

**نُهاس** بسین مهمله ع. بچه بیشه هوس کصبور مثله۔ افز۔

**نِهاض** بالکسر وضاد معجمه ع. مقاومت کردن باهم وبرابری نمودن در جنگ۔ افز۔

**نُهاق** کغراب ع. بانگ خر نهیق کامیر مثله۔ افز۔

**نَهاکَة** کگرامة ع. چیره شدن ولاغر کردن وفزولی ومبالغه نمودن در طعام خوردن و در دشنام دادن کسی را دهمه خبر لستان ودیدن

ولاغر و نزار گردانیدن تب و رنجیده ساختن آن و دلیر و بی‌باک گردیدن - افر -

**نِهال و نِهاله** بالکسر . ف . درخت موزون نورسته و بمعنی سرسبز و شاداب و متمتع و کامیاب مجاز است - ملا طغرا در تعریف بهار ؎ جوانان شمشاد عاشق مثال * ز برگِ نظربازی نونهال * ملا طاهر غنی ؎ ز نقش پای تو گلها شگفته قالی را * نهال ساخته سرو قدت نهالی را * و بمعنی اول ثمر پیوندی خوش دست نشان و گلشن آرای از صفات اوست و با لفظ رستن و کردن و گرفتن و نشاندن و نهادن مستعمل و برین قیاس نهالستان - خواجه شیراز ؎ هر گنج حافظ واز دلبران وفا مطلب * گناه باغ چه باشد چو این نهال نه رست * وله ؎ تمنا در بهشت خاطرم مسکن نمیگیرد * نهال آرزومندی درین گلشن نمیگیرد * کمال اسمعیل ؎ چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بر زند * اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال * و مخفف نهالی که عبارت از زیرپوش است - حکیم فردوسی ؎ تن مرده را خاک باشد نهال * تو از کشتن من بدین سان منال * و نهاله بمعنی اول . با نهال موافق است چنانکه مولوی معنوی گفته ؎ بر نوشته هیچ بنویسد کسی * یا نهاله کار داند مغرسی * و دیگر بمعنی شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جاهای کهنه به بندند و بر یکجانب دام بزمین فرو برند تا جانوران از ان رم کرده بجانب دام آیند و صید صیاد شوند - شمس فخری گفته ؎ غزال آسمان افتد بدامش * اگر زیر وشیش افتد در نهاله * و در فرهنگ نهالگه بمعنی شکارگاه گفته و آن زمینی است که بکنند و در آن نشسته خود را پنهان کنند چون شکار برسد بخواه بکه گذشت بران تیر اندازند چنانکه فرخی در مدح سلطان گفته ؎ بکوه بر شد و اندر نهالگه بنشست * خدنگ پیش نهاده کرده هیچو چرخ بجنگ * همی ز پوز چو باد از درخت برگ درخت * بناوک از سر نخچیر شاخهای چو سنگ * و آنرا نهاله گاه نیز گویند چنانکه هم فرخی گفته ؎ نهاله گاه بخوبی چو لاله زار کرد * ز خون سینهٔ رنگ و ز خون چشم پلنگ * ن ب

**نِهال** ککتاب ع . جمع ناهِل بمعنی شتر نخست آب خورنده - افر -

**نِهالچه** بالکسر . ف . همان نهالی که عبارت از زیرپوش است - فر -

**نِهال ساختن** . ف . بمعنی کاشتن . غ

**نهالگه و نهالگاه و نهاله گه و نهاله گاه** . ف . بمعنی شکارگاه باشد و کمینگاه صیاد را نیز گویند سندش در نهال گذشت ز فر

**نهاله** بروزن پیاله . ف . در نهال گذشت - فرن -

**نِهالین** بالکسر . ف . توشک و بمعنی لحاف نیز آمده - غ -

**نَهام و نِهامی** ع . نموّ بامثلثتین آهنگر و دو دیگر یا نِهامی بالکسر صاحب دیر و کلیسا و یُضَم - و راه آسان و نَهام کغراب مرغی است یا جغد و پارسای ترسایان که در کلیسا باشند و نَهّام کشداد شیر بیشه و میانه راه روشن - افر -

**نَهامَه** کسحابة . ع . شیر بیشه و نیک آزمند گردیدن بطعام و پر نگردیدن چشم بسیار خوار و سیر نشدن - افر -

**نِهامین** بفتح اول بروزن سلاطین . ف بمعنی آهنگر است - ن دفر -

**نِهان** بالکسر . ف . پوشیده و این مقابل آشکار است با لفظ داشتن و کردن مستعمل . کلام شاعر ؎ نهان مدار ز ما انچه در چمن کردی * که موج خون گل از چین آستین پیداست * خواجه شیراز ؎ دل از من برد و روی از من نهان کرد * خدا را با که این بازی توان کرد * میرزا صائب ؎ ریاض جود هماز وزبی طراوت شد * که گرد ریختهٔ قارون فلک نهان در خاک * ب

**نِهان پیکر** . ف . کنایه از پیکر روحانی خواجه نظامی ؎ نهان پیکران هاتف سبزپوش * که خوانند سرایندهٔ او را سروش * ب رفر -

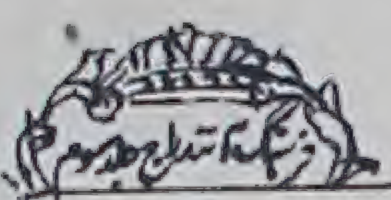
**نهانخانه و نهان دره** . ف . جای نهان داشتن سیم و زر مانند آن که در میان دیوار یا گوشهٔ خانه بسازند و نهندره مخفف اینست و صاحب مصطلحات الشعرا گوید در کنز اللغت نهانخانه سردابه و فارسیان بر خلوتخانه اطلاق کنند - درویش واله هروی ؎ تا نهانخانهٔ عرفان خدا و ندرسل * رفته در راه طریقت همه بر پای مجاز * معز فطرت ؎ ساقی بده آن آئینهٔ راز نهان را * از غیر بپرداز نهانخانهٔ جان را * پوربهای جامی ؎ یک روز چهار بار بیرد ایم از گله * روزی گر اروس و قماش از نهاندره * آروس بوزن عروس رخت و کالا - ر ب فر

**نهانسُو** بالکسر . ف . عالم پنهان و کنایه از عالم علوی است . ن -

**نهانی کشای** . ف . کنایه از منجم و ستاره شناس . خواجه نظامی ؎ سوم فیلسوفی نهانی کشای * که باشد بسوی فلک رهنمای * ب

**نَهاوِش** . بفتح نون و کسر واو . ع . ستمها و ننگ گرفتنها مردم را * افر -

**نِهاوَند** بالکسر و فتح واو و سکون نون و دال مهمله . ف . شهری است از بلاد جبل از اقلیم چهارم در حا . و دهمدان انکه گویند از ابنیه نوح پیغمبر است خطا است چه این لغت فارسی است و نوح عربی و این بکسر نون است چنانکه در نه هر قوم شد ذنددآوند بمعنی ظرف است و رنه بمعنی مشهور چون دران ولایت آغاز ساختن ظروف و اوانی شده بدین اسم موسوم گردیده و نام شعبهٔ ایست از موسیقی - امیر خسرو گفته




۵ فروگفت این غزل را در نهاوند * چنان کز سینهٔ غم را بیخ برکند * و نهاوندی منسوب بنهاوند و پرده ایست از موسیقی غیر نهاوند. حکیم نزاری قهستانی گفته ۵ نماز شام رسیدای بت سمرقندی * بساز چنگ و بزن پردهٔ نهاوندی *

**نهاوندی** بروزن کراماندی. ف. منسوب بنهاوند را گویند و بالا گذشت. ن د فره.

**نهایة** کثنایة. ع. پایان چیزی و غایت و سرچوب گران در بینی شتر و چوب که بران بار بردارند و نیک خردمند گردیدن. افر.

**نهب** بالفتح و بای موحده در آخر. ع. غنیمت نهاب ککتاب جمع. و هرچه بغارت آورده شود و بنجن گرفتن و در پے باشندهٔ مردم گرفتن سگ و غنیمت گرفتن و غارت کردن. و نیز نهب نوعی از رقص. افر.

**نُه بام** بالضم. ف. کنایه از نه آسمان است. د فره.

**نَهَبَة** بفتح اول و ثالث. ع. غارت اسم است و در منتخب بانگ کردن خبر است افر.

**نَهبَرَة** برای مهمله کمرحلة. ع. زن دراز لاغر یا مشرف بر هلاک و نَهْبَرَة کقنفذه جای هلاک و زمین بلند و کوه ریگ یا مغاک میان پشته ها نُهبُورَة کعصفورة مثله فی الکل. نهابر و نهابیر جمع. افر.

**نَهبَل** کجعفر. ع. پیر کلان سال. افر.

**نهبلة** بفتح اول و ثالث و رابع. ع. زن کلان سال و شتر مادهٔ سطبر و نیز نهبلة کلان سال شدن در رفتاری و گرانباری. افر.

**نُهبُور** کعصفور. ع. کوه ریگ یا مغاک میان پشته ها. فر.

**نُهبُوغ** بغین معجمه کعصفور. ع. مرغی است و دو بی که کشتی است دریائی دراز تیز رو و آنرا دوبو نیز گویند معرب دُوُبی. افر.

**نُهَیبی** کبشری. ع. غارتگری نهیبی بالضم والقصر و نهیبی کسمیهی مثله. افر.

**نُه پایه** با بای فارسی بالف کشیده و فتح تحتانی. ف. کنایه از نه آسمان است و بمعنی منبر خطیبان هم هست که بر بالای آن روند و خطبه خوانند. د فره.

**نُه پدر** بکسر بای فارسی. ف. نه آسمان را گویند و آنها را آبای علوی خوانند. و هفت کوکب را با دو عقدهٔ راس و ذنب نیز گفته اند. د فر.

**نُه پرده** بفتح بای فارسی. ف. بمعنی اول نه پدر است که نه آسمان باشد. د ه.

**نَهتَرَة** بالفتح و فتح تای فوقانی و رای مهمله. ع. حکایت دروغ کردن بر کسی. افر.

**نُهتُرَة** حرف سوم ثای مثلثه کبرثنة. ع. نوعی از رفتار. افر.

**نهج** بالفتح و جیم در آخر. ع. راه روشن و گشاده و پیدا و گشاده گردانیدن راه و رفتن بران و پیدا و گشاده شدن آن و کهنه ساختن جامه را و کهنه گشتن جامه و فارسیان نهج یک بمعنی مطلق راه استعمال کنند. درویش واله هروی ۵ هرکسی بر نهجی رفته ره آسایش * غنچه از راه دل تنگ و گل از روی گشاد * سنجر کاشی ۵ تشنه سنجر تسلی تخلص نشود * گر بود انوری و ابوالفرج و خاقانی * گویم نشان تخلص نفروشند که من * می شناسند همه را به نهج پیشانی. افرب.

**نهجیز** با جیم و زای معجمه بروزن جهیز. ف. بمعنی بیچیدن و پیچ و تاب باشد. د فر.

**نُه حجره** بالضم. ف. کنایه از نه آسمان است و نه حجره که حرمهای حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و آله نیز بودند. د فره.

**نه حصار مینا** بالضم. ف. بمعنی نه حجره است که نه آسمان باشد. د فره.

**نَه خراس** بالفتح خای نقطه دار. ف. بمعنی نه حصار است که کنایه از نه آسمان باشد. د فره.

**نَه خوش** بفتح اول و خای نقطه دار و بواو معدوله و سکون شین قرشت. ف. نباتی است که آنرا ماه دارو گویند و بتازی کومة الضباع از بهر آن نه خوش گویند که نبات آن خنک تشنج و بیاره آن بر درختان پیچد و خوشه آن ده دانه باشد و دانه اول سبز بود و در آخر سرخ گردد و گل آن لاجوردی بود. ن د ه فر.

**نهد** بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. برجستن پستان بلند و برآمده و شیر پیشه و جوانمرد که بامور و معضلات آهنگ نماید و اسپ نیکو تن از پرگوشت بلند اطراف و قبیلهٔ است یمن و نیز نهد برخاستن بسوی دشمن و بزرگ شمردن یا بزرگ کردن هدیه را و بالکسر نفقه و هر بنه که در سفر هر یکے از رفیقان برابر یکدیگر برآورند و قل نفهد. افر.

**نَهدَاء** کصحراء. ع. ریگ تودهٔ بلند. افر.

**نهدان** کسکران. ع. پر از حوض و اوند و خنور یا پر تا دو ثلث. افر.

**نُه دَه** بضم اول و فتح دال مهمله. ف. بمعنی زیور است و آنرا ده نه نیز گویند چنانکه هر هفت بمعنی زیب و آرایش است. ن فر.

**نَهَر** بالفتح و بحرک و رای مهمله در آخر. ع. جوی. انهار و نُهُر ککتب و نُهُور و أنهُر کافلس جمع و نیز نَهَر بالفتح جاری کردن جوی را و سرزنش کردن و بانگ برزدن و منه قوله تعالی وَ أَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَرْ و جای درشت گرفتن جهت روان کردن جوے و رفتن آب در زمین و تا آب رسیدن چاه کن و با معنی بفتحتین هم آمده و نَهَر محرکة فراخی و گشادگی و نَهِر نَهِرٌ ککتف جوے فراخ و گشاده و مرد غارت کننده و نَهَارٌ نَهِرٌ روز نیک روشن و نیز نَهَرا انگور سپید. افر.

**نهر الماس** بالفتح. ف. نام نهرے و همچنین نهر مجنون و آن نهرے ما بین اردبیل

وموصل واین هر دو لغت از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین وظفرنامه بتحقیق پیوسته وظاهراً الماس ومجنون بانی این انهار بوده باشند. بیغو.

**نهر ایلاق** بفتح همزه وتحتانی زده وآخر قاف. ف. رودخانه ایست در ایلاق که دارالملک ختا والغوریست گویند هر که دران رودخانه غسل کند جون بخواب رود البته محتلم گردد. رشیدی.

**نهرة** بفتح اول وثالث. ع. ربود سگی و فراخی - افر.

**نهرزام** . ف. نام ملکی است که رب النوع یاقوت است ویاقوت جوهری است معروف واز موضع سیلان که جزیرهٔ سراندیب است حاصل می شود وچهار رنگ است سرخ وکبود وزرد وسپید وسرخ نیز بتفاوت هفت رنگ است. رمانی وارغوانی وحمری وخلی وحجمی وورسی ویاقوت کبود پنج رنگ است. طاوسی وآسمانی ونیلی وکحلی وسبزفام ویاقوت کبود را از نار بندان هند وبرهمنان بهتر از رنگهای دیگر می پسندند ومعدن دیگر یاقوت در هند قریب به بیدر است که اعظم بلاد ملک بنگاله است ونزدیک ساحل جزیره که نام او لوکنکی است از رساله خواص جواهر نقل شد. ن.

**نهرواله** بفتح اول و واو بروزن هفت ساله. شهری است از اقلیم دوم گجرات منسوب بنهروال بن هند واکنون اورا پیراپتن خوانند ودر سوابق ایام تمام مملکت گجرات را نهرواله می گفتند وبهو وبهیم از راجهای بزرگ آن ملک بوده اند که گرشاسپ بعهد فریدون بمحاربات آنان مامور شده چنانچه حکیم اسدی طوسی در گرشاسپ نامه گفته ؎ شهی بود در هند مهراج نام * بزرگی بهر کار گسترده کام * بهو نام خویشی بدش در پناه * بگردش بشهری سراندیب شاه * میان شان بیکبار پیکار خاست * سپه نیمه بر بهو گشت راست * واین بوگذشته حکیم فرخی در فتوحات هند وکشادن شهرها گفته ؎ چو نهرواله که اندر دیار هند بهم * زنهرواله همیگرد برشهان مفخر * بزرگ شهری و در شهر کاخهای بزرگ * رسیده کنگرهٔ کاخها بابر وپیکر * دو بیست پیل وکما بیش صد هزار سوار * نود هزار پیاده مبارز وصفدر بفر

**نهروان** بروزن سهروان. ف. شهری است از مداین سبعه بعراق عرب میان بغداد وواسط بر شرقی دجله وبآن منسوب اند خوارج نهروان ومقاتلهٔ حضرت امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب علیه واولاده الطاهرین صلوٰة الله وسلامه با ایشان آنجا اتفاق افتاده واز جملهٔ اخبار مغیبات آنکه درین محاربه از سپاه آنحضرت چنانکه حضرت رسول صلی الله علیه وآله خبر داده بود بیش از نه نفر کشته نگردیده بود واز آن سپاه زیاده از نه نفر نجات نیافت وگفته اند که خوارج هشت هزار سوار بوده اند وسپاه آنحضرت چهار هزار چنانکه در خرم بهشت منظوم کرده شد ؎ چو از کوفه شد آن شه رانه وان * برزم خوارج سوی نهروان * خوارج همی داشتندی هزار * سواد از دلیران ولی هشت بار * علی از سپاه عدد نیم داشت * ولی چار وان نیز در بیم داشت * چو این چار وان هشت جستند جنگ * شد از خون نشان رود یاقوت رنگ * از این چار نه تن بکشتن رسید * وزان هشت نه تن سلامت گزید * صاحب تاریخ هفت اقلیم نوشته بعد از ویرانی آن شهر چندین کس در تعمیر آن کوشیدند قبل از اتمام بمردند ودیگر احدی این اندیشه نکرده خراب بمانده. ن.

**نهره** بروزن بهره. ف. چیزی است که بآن روغن را از دوغ جدا کنند. دفر.

**نهری** بفتح اول وکسر ثالث. ع. منسوب بنهر - افر.

**نهز** بالفتح وزای معجمه در آخر. ع. دلو در آب چاه زدن تا پر شود وبمعنی زدن وراندن ودور کردن وسوختن ونزدیک شدن چیزی وسر جنبانیدن وبرسینه برخاستن ستور برفتن وسر زدن گوساله وشتر بچه پستان مادر را - ونهز گلتف شیر بیشه - افر.

**نهزه** بضم اول وفتح ثالث. ع. فرصت وبر دای کار وغنیمت - افر.

**نهس** بالفتح وسین مهمله. ع. بدندان پیش گرفتن وگزیدن گوشت را وبرکندن وگزیدن مار - ونهس کصرد مرغی است که گنجشک را شکار کند نهسان بالکسر جمع - افر.

**نه سپهر** . ف. کنایه از نه آسمان است چه آسمان را سپهر هم میگویند - دفر.

**نهستن** باسین بی نقطه بروزن گرستن. ف. بمعنی نهادن وگذاشتن باشد وباینمعنی باشین نقطه دار هم آمده است چه سین وشین در فارسی بهم تبدیل مییابند - ن ک.

**نهسر** بفتح اول وثالث. ع. گرگ یا بچه گرگ از کفتار ومرد سبک تیزرو وآزمند گوشت وبسیار خورنده - افر.

**نهسرة** بفتح اول وثالث ورابع. ع. بریدن گوشت را وخوردن طعام را. ا.

**نه سیزده** بالضم. ف. نوعی از قمار که بهندی آنرا نوتیری گویند. غ.

**نهش** بالفتح وشین معجمه در آخر. ع. بدندان پیش گزیدن وبرکندن وگزیدن مار وسگ وغیره ودرشتی انداختن (نهش الیدین) گشتن ستور سبکدست وکذا انهش القوائم و(لحیة نهش) شتر که در باطن سبل آن نشانی باشد سوای اثره که بر زمین آشکار گردد. افر.

**نهشتن** بروزن گرفتن. ف. بمعنی نهادن

وگذاشتن و در نهستن بسین مهمله گذشت - رفر.

**نَهْشَل** بروزن جدول . ف . زردک صحرائی است که ثقاقل باشد - رفر ۵ -

**نَهْشَل** بجعفر . ع . گرگ و چرغ و پیر کلان سال لرزنده رعشه رسیده از پیری بانده که طاقت نَهْشَلَة مونث - افر.

**نَهْشَلَة** بفتح اول و ثالث و رابع . ع . کلان سال شدن و گزیدن بدندان از لهو و بازی و همچون سخت گرسنه خوردن و برناقه رستعار سوار شدن - افر.

**نُه شهر بالا** بالضم . ف . کنایه از نه آسمان است - رفر.

**نُه صحیفهٔ گردون و نه طارم و نه طبق** . ف . بمعنی نه شهر بالاست که کنایه از نه آسمان است - رفر.

**نَهْض** بالفتح و ضاد معجمه در آخر . ع . مابین سنگیب و نشانه جای شتر - انهض کافلس جمع و نیز نهض برخاستن و رستن و تمام بالا گردیدن گیاه و در واشدن و بال گستردن مرغ جهت پریدن و ستم کردن و سرزنش نمودن - افر.

**نُهْضَة** بالضم . ع . بمعنی برخاستن و قصد کردن لیکن بمعنی کوچ مستعمل میشود - غ مرك.

**نَهْضَل** بفتح جعفر . ع . کلان سال از مردم و کرگس و باز - رفر.

**نُه عَرَض** بالضم . ع . بدانکه موجود منقسم است بدو قسم یکے واجب الوجود دوم ممکن الوجود پس واجب الوجود واجب بالذات است که وجودش ضروری باشد باعتبار ذات وی و آن حق سبحانه تعالی است که بسیط محض است و مرکب از جنس و فصل نیست و ممکن الوجود آنکه وجودش ضروری نبود و نه عدم آن ضروری بود و آن مخلوقات است بدانکه ممکن الوجود بدو قسم است یکی جوهر و آن عبارت است از ممکنی که قائم بذات خود باشد یعنی محتاج محل نباشد و عرض بخلاف آن افراد جوهر پنج است یکی جسم و آن عبارت است از چیزی که قابل ابعاد ثلاثه بود و ابعاد ثلاثه طول و عرض و عمق باشد دوم هیولی سوم صورت چهارم نفس ناطقه پنجم عقل که بلسان شرع آنرا ملک گویند یعنی فرشته و آن نزد حکمای مشائین منحصر اند در ده که آنها را عقول عشره گویند و نزد اشراقیین و متکلمین غیر محصور اند و قسم دوم ممکن الوجود عرض است و آن نه است اول کیف و آن باعتبار ذات خود نه مقتضی قسمت مقتضی عدم قسمت اگرچه بمتابعت محل خود قسمت یا عدم قسمت قبول کند چنانچه سواد و بیاض و حرارت و برودت و غیر آن اگر بجسم عارض شوند منقسم گردند چون بنقطه عارض شوند اصلا منقسم نگردند و این کیف دو قسم است یکی کیف جسمانی چنانکه بیان کردیم دوم دیگر کیف نفسانی که بنفس ناطقه عارض شود چنانکه علم و جهل و جود و بخل و غیر آن دوم کم و آن عرضی است که تعقلش موقوف بر تعقل غیر نبود و باعتبار ذات خود قابل قسمت باشد و آن دو قسم است منفصل که در وی اجزاے متمائز الوجود بالفعل موجود باشد چون عدد که مرکب از آحاد و آن آحاد در وی جدا جدا موجود باشند و متصل که قابل تقسیم بود و لیکن اجزای متمائز الوجود در وی بالفعل موجود نباشند چنانکه مقدار چیزے که چند گز باشد سوم این و آن هیئتی است که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در مکان - چهارم متی و آن هیئتی است که عارض شود جسم را بسبب بودن آن در زمان پنجم مضاف یعنی اضافت و آن عبارت است از نسبت میان دو چیز چنانچه ابوت که نسبت است میان اب و ابن ششم وضع و آن عبارت است از هیئتی که حاصل شود در چیزے باعتبار نسبت وے بسوی امور داخله و خارجیه چنانکه هیئت قیام و قعود و استلقا که پشت بزمین ملصق کردن است هفتم فعل و آن هیئتی است غیر قار که حاصل شود در فاعل بطریق تجدد بسبب تاثیر کردن وی در منفعل چنانکه هیئتی که حاصل می شود در اره کش بوقت اره کشی - هشتم انفعال و آن هیئتی غیر قار که حاصل شود در منفعل بطریق تجدد بسبب تاثیر کردن فاعل در ان بطریق مذکور چون هیئتے که حاصل می شود در چوب وقت اره کشی بسبب قبول کردن وی اثر اره کش - نهم ملك بکسر میم که آنرا جده نیز گویند بکسر جیم و فتح دال مهمله مخففه و آن هیئتی است که حاصل شود در جسم بسبب احاطه کردن امور خارجیه که انتقال کند بانتقال جسم از مکانی برابر است که احاطه جمیع اجزاء جسم کند یا بعضے اجزای او را چون هیئتی که حاصل شود آدمی را از برقع پوشیدن یا از جبه یا از کلاه پوشیدن یا عمامه بستن این دو بیت که هریکی جامع یک جوهر و نه عرض است نوشته میشود
~ مردی دراز نیکو در شهر خویش مروز ٭ باخواسته نشسته از کرد خویش فیروز
بیت دیگر ~ بدوت لبی عاشق دل شکسته ٭ سیه کرده جامه بکنجی نشسته - غ.

**نَهْف** بالفتح . ع . سرگشته شدن - افر -

**نِهُفْت** بکسر اول و ضم ثانی . ف . بمعنی پنهان و پنهان کردنی و پوشیدگی و خلوتسرای ملک و همان نهان درج و نهانخانه که بالا گذشت فردوسی گفته ~ کنون دختران تو جفت و بند ٭ آرام اندر نهفت و بند بود عین القضاة همدانی یا دیگرے گفته ~ خوش آنکه غمی دارد و بتواند گفت ٭ غم از دل خود بگفت بتواند رفت ٭ این تازه گلے نگر که ما را بشگفت ٭ نه رنگ توان نمود و نے بوی نهفت ٭ و دیگر نام شعبه ایست از موسیقی - ن رفر.

**نِهُفْتن** بکسر اول و ضم ثانی . ف . پوشیده و پنهان کردن - فر.

**نهق** بالفتح ع. مرغی است وگیاهی است شبیه جرجیر یا نهق محرکةً جرجیر دشتی است افز

**نُه قصر** بالضم. ف. بمعنی نه طبق است که کنایه از نه فلک باشد - ره فز -

**نهك** بالفتح ع. پوشیدن جامه را چنانکه کهنه گردد و فرسوده ی و مبالغه نمودن در طعام خوردن و در دشنام دادن کسی را و همه شیر پستان دوشیدن و لاغر و نزار گردانیدن تب و رنجیده ساختن آن و مبالغه کردن با شدت در هر چیزی و بفتحتین لاغر و رنجور کردن تب و بیمار و لاغر گردیدن - افز -

**نُه کاخ** بالضم. ف. بمعنی نه قصر است که کنایه از نه آسمان باشد - دفز -

**نهکة** بفتح اول و ثالث ع. لاغری و سستی از بیماری بمعنی آن و مبالغه نمودن در عقوبت و نهکة محرکةً لاغر و رنجور کردن تب - افز -

**نُه گوهر** . ف. لعل و یاقوت و فیروزه و الماس و زمرد و عقیق و مرجان - ب -

**نهل** محرکةً و یسکن ع. نخست آب خوردن و تشنه و سیراب شدن از اضداد است و نیز نهل محرکةً طعام خورده شده و جمع ناهل بمعنی شتر نخست آب خورنده - افز -

**نهل** بفتح اول و سکون دوم. ف. نام مردی بوده از مبارزان تورانی - ن دفز -

**نهلان** بالفتح کسکران ع. آب خورنده و سیراب و تشنه از اضداد است - افز -

**نهلة** بفتح اول و ثالث ع. شتر نخست بر آب برآمده - افز -

**نهم** بالفتح ع. آوازی سرزنشی و توعدی که بدان شتر و جز آنرا زجر کنند و زجر کردن شتران را ببانگ و راندن در راه و ستگ بزه و جز آن انداختن با نگشتان و راندن بدان و غریدن و بانگ کردن فیل - و بفتحتین نیک آزمند گردیدن بطعام و برنگردیدن چشم بسیار خوار و سیر نشدن و نهم ککتف نیک آزمند و حریص بر طعام و گرسنه چشم و نهم بضم اول و سکون ثانی بت دیوی است و بتی مرفرینه را و از نجاست که عبد نهم نام گزارند - افز -

**نهمار** بالفتح. ف. بمعنی مشکل و عظیم و بزرگ و بسیار - کمال اسمعیل گفته مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف × که از تحمل آن بار عاجزم نهمار × و بمعنی یکبارگی و ناگاه عثمان مختاری گفته نهمار جهان چون اثر خاطر من گشت تا زیور انعام تو آراست بساتین آن بمعنی عجب و مشکل عمید گفته شادیت باد همیشه که زغم خصم امروز × شد چنان زار که نهمار بفرد ابرسد × امیر خسرو گفته زنیسان که بینم حال خود نهمار بینم دیگر است - دن -

**نهمة** بفتح اول و ثالث ع. حاجت و نیاز و همت بستن و قصد و اراده کردن بر چیزی و حریص نمودن و بمعنی مراد - افزغ ك

**نُهم چرخ** بفتح جیم فارسی. ف. کنایه از فلک اعظم است که عرش باشد - دفز -

**نُه مقرنس** . ف. کنایه از نه آسمان است - دفز

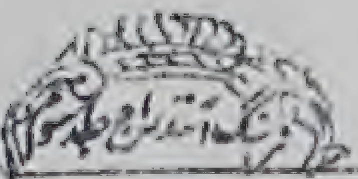
**نهنبان** بروزن بزرگان. ف. نهنبن بروزن شنفتن سرپوش و طبق و تنور و دیگ آنرا گویند و در فتح و کسر آن اختلاف است - ناصر خسرو علوی گفته دوستی این جهان نهنبن دلهاست × از دل خود بفگن این سیاه نهنبن × شمع خرد برفروز در دل و بشتاب × با دل روشن بسوی عالم روشن × شیخ نظامی گفته حوالهای ازین پایه بیرون نهم × نهنبن بر این دیگ پرخون نهم × خسرو دهلوی گفته لطیف ارشد بسوی قطره آبت × بیک دل × کی باز آیش کثیف ار بهی از هیبت ننیابش × ن دفز -

**نهنبیدَه** با اول مکسور و ثانی مفتوح و نون زده و بای مکسور و یای معروف. ف. بمعنی سخن نهان و دفینه و هر چیز نهان کرده و در اصل نهان بوده بوده و بود و بید در فارسی تبدیل می یابد این نیز مانند نهاونده که بمعنی چیز نهفته و در نهنبن که بفتح گفته اند همین معنی فهمیده شود چه سرپوش و طبق نهان کننده آنچیز اند که در دیگ می باشد و نهنبن مخفف نهانبان است - ن -

**نهنج** بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و جیم. ف. جوال را گویند و آن ظرفی است که از موی و پشم بافند و آرد و گندم و امثال آن در آن کنند - دفز -

**نهندره** بروزن سکندره. ف. بمعنی نهاندره است که نخانخانه و مخزن و گنجینه باشد - دفز -

**نهنگ** بروزن پلنگ. ف. جانوری است معروف که در دریا در میان ماهیان بحری بمنزله شیر است در صحرا و بیشه بنابراین صاحب مؤید الفضلا گفته که شیر آبی است و آن بسیار بزرگ می شود و طولش ده پانزده گز میگردد و گویند پشتش مانند پشت کشف است و هر چیز از او خورد و ترنبود بلعد و در خائیدن چیزی فک اعلای او حرکت می کند نه اسفل بر خلاف حیوانات دیگر و در رود نیل بسیار است - حکیم قطران تبریزی گفته تنم بگونه نال دوم بگونه نیل × جهان زنیلم نال و روان زنالم نیل × چو نیل چشم منست از گریستن شب و روز × جرست جای نهنگ اندرون دو چشم بخیل × و گویند نهنگ بیضه در کنارهٔ آب و در زیر ریگ نهد آنچه از آن بیضه را که آب بآن رسد بچه نهنگ شود و آنچه را نرسد سقنقور گردد اگر پوست آنرا بر دور قریه بگردانند پس بیاوده تار و در جاسی آویزند تگرگ دران قریه نبارد اگر فتیله را از روغن او چرب کرده در کنار




تالاب روشن کنند و زغها فریاد نه کنند و اگر قدری از پیه او بر پیشانی قوچ جنگی مالند بر قوچے که در برابر او آرند بگریزد و کنایه از تیغ و قلم باشد و عربان طمساح خوانند. ن رفر.

**نهنگان نیام**. ف. کنایه از شمشیرهاے در غلاف است. رفر.

**نهنگِ زیرِ خفتان**. ف. کنایه از شمشیر آبدار است. رفر.

**نهنگِ سبز** بفتح سین و سکون باے ابجد و زاے هوز. ف. کنایه از تیغ و شمشیر هندی است. رفر.

**نهنگ سیاه**. ف. بمعنے نهنگ زیر خفتان است که شمشیر و تیغ آبدار باشد. رفر.

**نهنگ فلک**. ف. کنایه از برج حوت است و برج سرطان را هم گفته اند. رفر.

**نهنگ نیلگون**. ف. تیغ را گویند. از بدر چاچی.

**نهنه** کجعفر. ع. جامهٔ تنک بافته. افر.

**نهنهة** بفتح اول و ثالث و رابع. ع. باز داشتن و سرزنش نمودن و بانگ بر زدن بر سباع تا بالستد. افر.

**نهوء** بضمتین. ع. پر گردیدن و بجوش گردیدن گوشت. افر.

**نهو** کعدو. ع. باز دارنده. افر.

**نهود** بضمتین و دال مهمله در آخر. ع. برخاستن و بر آمدن پستان و بر آمده پستان گردیدن زن و بمعنی برخاستن بسوی دشمن و بزرگ شمردن و بزرگ کردن هدیه را و گذشتن بر هر حال که باشد. افر.

**نهودة** بضمتین. ع. نهد گردیدن پستان و نهد بالفتح اسب نیکو تنداز پر گوشت بلند اطراف باشد. افر.

**نهودة** بضم اول و ثانی و فتح دال ابجد. ف. بمعنے زیور و آرایش زنان است که آن سرآویز و گوشواره و سلسله و حلقهٔ بینی و گلوبند و بازوبند و دست برنجن و انگشتر و خلخال باشد و هر هفت را نیز گویند و آن سرمه و وسمه و سرخی و سفیدآب و خال و زره ورق و خاباش. رفر.

**نهور** با اول و ثانی مضموم و واو مجهول. ف. بمعنے نگاه بخشم. حکیم سنائی گفته ؎ کور دل همچو کورمی باشد × سگ و بد نهور بیبا شد × حکیم سوزنی گفته ؎ توان سرے که شمارند خاک پاے ترا × سران تخته‌ٔ توتیای نور نهور × آنکه در برهان بمعنی نگاه کردن از روی خشم نوشته تصحیف خوانی شده در فرهنگهاے معتبر بمعنے نگاه و چشم هر دو آمده و او نگاه بخشم فهمیده حکیم سنائی گفته ؎ از آن با بزرگان تبارم شستن که ایشان چو جورند من بد نهورم × ن.

**نهوس** کصبور. ع. شیر بیشه که نهاس گفته شد و مثله. افر.

**نهوض** بضمتین و ضاد معجمه در آخر. ع. برخاستن و رست و تمام بالا گردیدن گیاه و در واشدن و بال گستردن مرغ جهت پریدن و کوچ کردن و روان شدن و حرکت کردن. افر.

**نهوع** بضمتین و عین مهمله در آخر. ع. بستم قی کردن و چیزی بر نیامدن از گلو. افر.

**نهوك** کصبور. ع. دلاور. افر.

**نهوكة** بضمتین. ع. فرسودگی و لاغری. افر.

**نهول** بضمتین. ع. جمع ناهل بمعنے نخست آب خورنده. افر.

**نهي** بالفتح. ع. باز داشتن و منع کردن و بالکسر و الفتح حوض بزرگ و آبگیر یا شبیه آن انه و انهاء و نهی کدلی و نهاء ککساء جمع و نهی کهدی خرد. و نهی کغنی مرد با پایان رسیده. انهیاء کانبیاء جمع. افر.

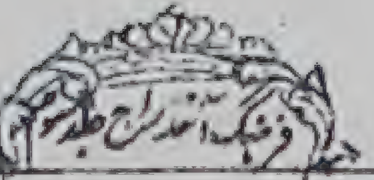
**نهیب و نهیو** بروزن فریب. ف. ترس و بیم و علامه احرار گوید نهیب اماله نهاب است بمعنے غارت کردن درین صورت عربی الاصل باشد پس معنی اول مجاز بود و غایتش این تصرف فارسیان است لیکن نهیو که مبدل آنست یا بالعکس دلالت دارد که فارسی الاصل است و بهر تقدیر بالفظ آمدن و خوردن و دادن و داشتن مستعمل. میر معزی ؎ ورخشد در خراسان و سیاهت بر در ماچین × رکابت در نشابور و نهیبت در حجاز آید × فردوسی ؎ مبادا که این کار گیرد نشیب × مبادا که آید بجا بر نهیب × عرفی ؎ اگر بصحن چمن فی المثل شجاعت او × دهد نهیب که هین یاسمین دهان نرگس × چو عکس لاله زند یاسمن در آب آتش × چو شاخ بید کشد خنجر از میان نرگس × شیخ شیراز ؎ چو خواهی که قدرت بماند بلند × دل اے خواجه در ساده رویان مبند × گر خود نباشد غرض در میان × حذر کن که دارد نهیب و زیان × خواجه سلمان ساوجی ؎ خوفم بده که سلمان از غم ترا بسوزم × بروانه راز آتش دادن نهیب تا کی × وله ؎ چو ساپه بان شه نیمروز سر بزد × ز تختگاه افق خور و نشاط شام نهیو × مخفی نماند که بعضے بیت اول عرفی را بشیخ آذری منسوب کرده اند والله اعلم بحقیقة الحال. بن فو.

**نهيى** بالضم والقصر. ع. غارت گری. **نهيبى** کسمیے مثله. افر.

**نهية** بکسر اول و فتح ثالث. ع. ناقهٔ تنک فربه. و بضم اول سوراخ سر میخ و عقل و خرد و نهی کصرد جمع و غایت چیزے و پایان آن و نیز نهیة باز داشت اسم مصدر است. و نهیة الغنیة ناقه بپایان فربهی رسیده. افر.

**نهيت** کامیر. ع. بانگ کردن شیر و دم سرد و ناله بر آوردن نهات کغراب مثله فیهما. افر.

**نَهِید** بدال مهمله کامیر ع. مسکهٔ تنگ - افر.
**نَهِیدة** کسفینة ع. سغز و دانهٔ حنظل که با آرد ترتیب دهند و خورند - افر.
**نَهی در نَوَاد** . ف. یعنی در سوراخگذاری و زبان آوری چه نواد بمعنے سوراخ و زبان باشد و کنایه ازئیست که معدوم سازے و بی نشان گردانی - ره.
**نَهِیدن** بفتح اول بروزن رسیدن ف. اندیشه کردن و در نسخهٔ سروری بکسر نون گفته و بمعنے غم خوردن و نهادن نیز آمده - ن رفر.
**نَهِیر** برای مهمله در آخر کامیر ع. بسیار آب.
**نَهِیرة** کسفینة ع. بشترماده بسیار شیر - افر.
**نَهِیق** کامیر ع. بانگ خر هاق کغراب مثله - افر.
**نَهِیك** بکاف تازی کامیر ع. مبالغه کننده - در هر چیزے و دلیر و شتر توانا حمله آور برمردم و تیغ بران در گذرنده در ضربه و نیکوخوے و غیر بنیه و نام مردی و کرمے است شبیه کیک که نیش وی به نیش زنبور ماند. و آن را حرقوص نیز خوانند نُهَیک کزبیر مثله. افر.
**نَهِیم** کامیر ع. نیک آزمند خوردن و گرسنه چشم که سیر نشود و آوازے است و توعدی و زجرے و بانگ شیر و فیل. افر.
**نَهی مُنکَر** بضم میم و فتح کاف عربے ع. باز داشتن و منع کردن از ممنوعات شرعیه. غ.
**نَهِیو** . ف. با واو در آخر بروزن و معنی نهیب است که ترس و بیم باشد - ن ب.
**نَهِیئ** کامیر ع. گوشت نیم جوش. افر.
**نَی** بالفتح . ف. قصب و چیزیکه بدان گلاب کشند و آن را نیچه و نیچهٔ گلاب کشی نیز گویند چنانکه بیاید و بمعنے از صفات و انگشت و قلم از تشبیهات اوست و نام سازی معروف . خواجه جمال الدین سلمان ؎ نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده × داده تفضیلے از آن با قلم شکر است × میرزا صائب ؎ این چه شور است که از کوچه نے می آید × آب در دیدهٔ بیجاره نے می آید × و بالکسر حرف نفی است بر اول جملهٔ اسمیه می آید و چون حرف نفی بر اول جملهٔ اسمیه در آید جملهٔ دوم نیز مصدر بحرف نفی باید و این حکم حرف عطف دارد چنانچه درین مصرع ؎ نے تاب وصل دارم نے طاقت جدائی × و این گاہے برای نفی ذاتی و رجوع بطرف اعلی از وی باشد و گاہے از برای تخصیص و رجوع بطرف عموم بود چنانکه گوئی - صبا آور و خاک آن در نه سرمه چشم × و دوم چنانکه درین بیت ؎ هم او داد زیور سمرقند را × سمرقند نے انجنان چند را × ب.
**نَیّ** بالفتح و تشدید تحتانی ع. پیه و فربه گردیدن ناقه و بالکسر فربهی - افر.
**نَیئ** بالفتح ع. نیم جوش گردیدن گوشت و نیکو بخته نشدن - و بالکسر گوشت نیم بخته - افر.
**نِیَا** بکسر اول . ف. بمعنی جد. نیاکان جمع آنست که بعربے اجداد گویند. فردوسی گفته ؎ نبیره که خون نیا را بخست × سزد گر نباشد نژادش درست × هم او گفته ؎ کنجی نیاکان نهادانچه خواست × وزان پس بفرزود و ه بکیاه راست × و بابک پدر مادر را گویند و فرجد جد اعلی یعنی پدر پدر. هدایت ؎ آه از ین غرزنان غرچه غرطبع × نماند ه غر از نیاے و بابک و فرجد × گرچه هزاران طویله خروسے امروز × مرد هزاران طویله لعل و زبرجد × ن رب فر.
**نِیَاب** بالکسر ع. دندانهای که درمیان دندان آسیا و دندان پیشین واقع شده اند و این جمع ناب است چنانچه دیار جمع دار. غ.
**نِیَابَة** بکسر اول و فتح موحده ع بجاے کسے ایستادن - غ فر.
**نِیَابَت کردن** . ف. قائم مقام بالاتر از خود بودن - طالب ؎ چنان بنجار هوا تیره ساخت آب زلال × که قطره برلب جو میکند نیابت خال × ب.
**نَیَابَه** - بفتح اول و باے ابجد . ف بمعنے نوبت باشد و بامعنی بجاے حرف اول باے ابجد هم آمده و گفته شد - ر.
**نِیَاح و نِیَاحَة** بالکسر و حای مهمله در آخر ع. گریه و ماتم نمودن بآواز بلند بر شوی - افر.
**نِیَاحَة** کتابة ع. نوحه گرے - افر.
**نِیَار** برای مهمله کتاب ع. جمع نار بمعنی آتش - افر.
**نَیَارَسْت** بفتح اول و رای قرشت و سکون سین بے نقطه و فوقانی . ف. یعنی نتوانست و از دستش بر نیامد و برین قیاس نیارد و نیارم یعنی نتواند و نتوانم و نیارستن بمعنی نتوانستن است. ن رفر.
**نیارند** بالفتح - ف. اے نتوانند. از فرهنگ زلیخاے جامی.
**نِیَاز** - بالکسر و زای معجمه در آخر . ف. حاجت و آرزو و برین قیاس بے نیاز - و هدیه و پیشکش و بالفظ آمدن و آوردن و بردن و داشتن و زدن و کردن مستعمل - میر معزی ؎ آنکه چون راند که حاتم را القوت آمد نیاز × قوت جان من از و یا قوت جان پرور دهد × ملا طغرا در تعریف کربلا ؎ نیاز آورد بر در شاه دین × ز رانجران را سپهر برین × وله در تعریف نجف ؎ بسنگ نیاز آورد لعل تر × بخاکش رو و سجده زآب گهر × وله ؎ بآن درکه بر قدسیان کرده ناز × فلک برده قندیل مه را نیاز × شیخ اوحد الدین انوری ع. رخ




میوشان که بدیدار تو داریم نیاز × ملا طغرا ... نیاز
ناز ده مکشا بزلف یار انگشت × که بی فسون
نتوان برد سوی مار انگشت × وله ... چو عذرای
شمشاد خیز و نیاز × زند وامق نار و ان چند نیاز
نزاری قهستانی ... من آن نیاز کنم بیم شب
کمی خوردن × که در نماز بعمر دراز نتوان کرد × و
نیازمند یعنی حاجتمند و نیازیان یعنی حاجتمندان
و در فرهنگ محمد هندوشاه بمعنی دوست و قحط و
بلذت طعام خوردن آورده - ب ن -

**نیازاده** . ف . پسرزادهٔ زنگه - از فرهنگ
سکندرنامه بری -

**نیازارم** بفتح اول بروزن نیاسایم . ف .
یعنی آزرده نشوم چنانکه شیخ سعدی گفته ... تا توانم
دلت بدست آرم × ور بیازارم نیازارم × وبه
معنی آزار نکنم نیز می آید افادهٔ معنی مرا بیازار نیز
میکند اما درین بمعنی با سیم اصح است و گفته اند ... من نیازارم
ار تو نازاری × من نیازارم ار تو آزاری × ن رفو

**نیازیاشی** بالکسر بای فارسی بالف کشیده
. ف . عبارت از عرض نیاز بحد تمام - محسن تاثیر ...
یارازنیاز باشی ما نازمیکند × این بس میان
اهل نیاز امتیاز ما × ب -

**نیازش** بالکسر . ف . مزید علیه نیاز - فخری
جرجانی صاحب مثنوی ویس ورامین در مقام رفتن
شهرو در ایوان همراه ویس و سپردن ویرو بوی
... سروشان را بنام نیک بستود × نیازشهای
بی اندازه بنمود × آن غوامض سخن -

**نیازک** بالفتح و کسر زا و سکون کاف . ع .
جمع نیگزک کجیار بمعنی نیزهٔ کوتاه - افو -

**نیازمند و نیازومند** بالکسر . ف .
محتاج و محتاج الیه و اطلاق آن بر محبوب از انجهت
است که عاشقان نیاز باو دارند یا آرزوی
عاشقان خود اوست - منوچهری ... من نیازومند
روبت گشتم و هردم چو من × عاشقی باری برو
آمدش صد گونه نیاز × ب رفو -

**نیازی** بادل مکسور . ف . محبوب و مطلوب
را گویند مختاری گفته ... دلم خسته است زان
بی نیازی × که روزی نیاسای از ناز بازی ×
شیخ نظامی گفته ... چون ابن سلام زان نیازی
شد نا مزد شکیب سازی × و محبوب را نیاز
گفتن بجهت آنست که عاشقان بآن نیاز دارند
شیخ نظامی گفته ... چو خسرو دید کان ماه نیازی
نخواهد کرد او را چاره سازی × ن رفو -

**نیازیدن** بفتح اول و دال و سکون نون
. ف . قصد و آهنگ کردن و دست بطرف چیزی
دراز نمودن چه یازیدن بمعنی دراز کردن دست و
آهنگ کردن بچیزی باشد - فردوسی گفته ...
چو خشم آورم شاه کاوس کیست × بمن دست
یازید طوس چیست × ن رفو -

**نی استخوان** . ف . قلم استخوان - ب -

**نیاصة** بصاد مهمله گکتابة . ع . جنبیدن افو -

**نیاط** بطای مهمله گکتاب . ع . جمع نوط
بمعنی هرچه از چیزی درآویخته شود و نیز نیاط
دل و دو ستاره است که درمیان آنها قلب
عقرب است و بیابان دور کشنده و دوری
راه دشت گویا آویخته است بدشت و دیگر آنچه
بدان چیزی آویزند ورگی است سطبر که بدان
دل در رگ و تین آویخته است نیط بالفتح
مثله انوطة کاغلمة و انواط و نوط بالضم
جمع و رگی است در پشت زیر دو تندی پشت افو -

**نیاطل** بفتح نون و کسر طا . ع . جمع نیطل
کحیدر بمعنی کوزه که شراب بپیمایند بوی - افو -

**نیاع** بالکسر و عین مهمله در آخر . ع . جمع
نائع بمعنی تشنه - افو -

**نیاف** گکتاب . ع . ناقهٔ یا شتر دراز با
بلندی و قصر بلند و نیاف کشند اشتر بلند کوهان افو

**نیاق** گکتاب . ع . جمع ناقه بمعنی شترماده
و نیز جمع نیق بالکسر بمعنی بلندترین جای از
کوه - افو -

**نیاک** کنند او . ع . بسیار گاینده - افو -

**نیاگان** با کاف فارسی بروزن بیابان
. ف . بمعنی اجداد پدری و مادری باشد - رفو

**نیال** نام پادشاه و نام غلام سلطان سنجر - غ

**نیام** بالکسر . ف . بمعنی غلاف شمشیر و کارد
و خنجر معروف است . ابو رجای غزنوی گفته ...
همی برآید خورشید از ممالک مشرق × چو خنجری که
بتدریج از نیام کشند × و بمعنی تعویذ هم بنظر
آمده است و چوب بن خیش را نیز گفته اند و آن
چوبی است که برزگیران در وقت شیار کردن
بدان بندند و زور کنند تا گاو آهن بیشتر بزمین
فرو رود و زمین را بیشتر بشکافد و خیش چوبی است
که برگردن گاو زراعت گذارند - ن رفو -

**نیام** گکتاب . ع . خواب . نوم مثله و بخواب
شدن و نیز جمع نائم بمعنی خوابیده - افو -

**نی انبان** . ف . نام سازی - ملا نوقی یزدی
... گاه خنجم گاه رندم گاه صوفی گاه مست
گاه سرنای نوازم گه نی انبان میزنم × ب رفو

**نی انبانی** . ف . نوازندهٔ ساز مذکور باشد
و نی نواز و نائی و دفی هر کدام مترادف آنست
ملانوقی یزدی ... نوای شعر من و خوک نظم
عدو × بود چو نسبت قانونی و نی انبانی × وله ...
نی نوازان همه از نغمه نفس گیر شوند × چون نهد
لب نفسی بر لب سرنا اشتر × ب -

**نیایش** بروزن ستایش . ف . بمعنی
آفرین و تحسین است و دعا از روی تضرع را
نیز گویند نیایشگری مثله و بالفظ کردن مستعمل
حکیم فردوسی ... به پیروزی اندر نیایش
کنیم × جهان آفرین را ستایش کنیم × میرخسرو ...
گشتم از اندیشهٔ عالم بری × روی نهادم
به نیایشگری × ن ب رفو -

**نِیَب** بالکسر ع. جمع ناب بمعنی شتر ماده کلان سال و نَیْب بالفتح بر دندان زدن افو.

**نَی بَست** بالفتح. ف. مجموعه که از نی بندند از عالم خاربست × کمال خجندی ع گرد توصف زده خوبان کمر بسته چو نی × گوئی از هر طرفی گرد شکر نی بست است × ابوطالب کلیم ع هر آن دلی که ندارد محبتش بادا × بروی همیشه ز نی بست سینه بیت حزن × سالک یزدی ع شعله را پیرهن از خس نتوان پوشیدن × خنده ها عشق به نی بست زلیخا دارد × غ.

**نیپال** بروزن جیپال بفتح نون و سکون یای تحتانی و بای فارسی بالف زده کشوریست بزرگ و وسیع مشرقش محدود است بجبال چین و مغربش ببلاد بنگاله و پورب و شمالش بجبال کشمیر و جنوبش ببحر هند و آن کشور از شمال بسوی جنوب طولانی واقع شده طولش سه ماه راه و عرض آن از یک روز الی ده روز راه مسافت دارد و جنگل عظیمی میان آنجا و سند فاصله شده که بانصد فرسخ طول است و لکی جنگلے گویند و در حرف لام از ریاض السیاحه نقل شده - بن.

**نیِ پیچ** باضافت. ف. نی حقه که از تارهای نقره یا آهن سازند. محسن تاثیر ع بسکه پیچیده بخود نیشکر از بالایش × نی پیچ است کنون پیش قد رعنایش × وله ع درشکم از آنکه اضطرابی دارد × قسمت زلبت زیر عنابی دارد × نی پیچ سخت بیتاب مرا × کز زلف تو مشق پیچ و تابی دارد × ب.

**نِیَّة** بالکسر و تشدید تحتانی ع. عزم کردن و در دل گرفتن و حاجت و مراد در دل گرفته شدن و این مجاز است و فارسیان با لفظ داشتن و کردن استعمال نمایند و بتخفیف هم. نورالدین ظهوری ع بمی یار ساله غسل کنم × نیت پارسائی دارم × میرزا صائب ع حیران اطوار خودم درمانده کار خودم × هر لحظه دارم نیتی چون قرعهٔ رمالها × خواجه نظامی ع بنا هنده را یاد کرد از نخست × نیت کرد بر کامگار درست × عثمان بخاری ع هر بیت که جز بر نیت مدح تو گفتم × لفظش همه بی معنی و نامعتبر آمد × ب فر.

**نَیْت** بالفتح ع. خمیدن و در پیچ پیچان رفتن از ضعف. افو.

**نِیْتُون** کخیشون ع. درختی است ناخوشبوی. افو.

**نَیِ تیر و نَیِ نیزه** ف. معروف. ب.

**نَیْثَران** بالفتح و ضم ثای مثلثه ع. بسیار سخن. افو.

**نیچه** بالفتح. ف. نی که بدان تمباکو کشند. فر.

**نیچهٔ عیاری** ف. نیچه ایست که عیاران دارند و بیهوش دارو در آن داخل سازند چون خواهند که کسی را بیهوش کنند در حالتیکه خفته باشد سر آن نیچه برابر بینی اش گذاشته پف کنند، و او دفعتاً از هوش رود. سعید اشرف ع لبی که از شور نوالش عالمی بیهوش است و یاست × نیچهٔ عیاری بیهوش داروی تو است × ب.

**نَیْخ** بالفتح و خای حطی در آخر ع. درشت و سخت گردیدن استخوان خورد و کلان بسبب رطوبت و نیز خمیدن شاخ درخت. نیخان بالفتح مثله و نَیَّخ کگیّس استخوان سخت و قوی. افو.

**نَیْخَة** کگیسة ع. بادی که بدرازی باد دیگر وزد بخلاف نیسجة و آن بادی که بعرض باد دیگر وزد. افو.

**نی در رُمّان** ف. از عالم نی در ناخن و استعمال آن بخوردن نیز آمده. نظیری ع بر نامه ام مخند که آشفته خاطران × هرگز قلم کشند نی اندر رمان خورند. از غواص سخن.

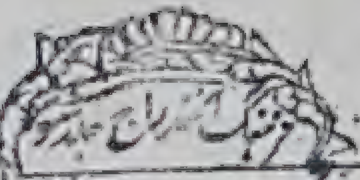
**نی در ناخن کردن و در بن ناخن کردن و در ناخن شکستن و نیستان در ناخن شکستن** ف. نوعی از تعذیب سخت و آنچنانست که نی را بسیار باریک و سرتیز تراشیده در ناخن شکنند. میرزا صائب ع میکند در ناخنش نی پردهٔ بیگانگی × هر که از پهلوی لاغر بوریا سائی خود نشد × محسن تاثیر ع شبی نشد هرزه انگشت افشان من تاثیر × که نی بناخن صد سیخ پی کباب نکرد × میرزا صائب ع پیش آن لبها که نی در ناخن شکر شکست × بهر جوی شیر نتوان گریهٔ طفلانه کرد × ب.

**نِیدُل** بکسر نون و فتح آن و ضم دال ع. سکاچه یعنی کابوس یا چیزی است مثل آن. نیدلان مثله. افو.

**نِیر** بالکسر و رای مهمله در آخر ع. نی و رشته چون مجتمع گردد و نگارهٔ علم جامه و پود جامه و ریشه و پرزهٔ جامه و یوغ آماج و چوب جولاهگان که بروی بافند. انیار و نیران جمع. و کرانهٔ راه یا صدر آن یا نشان روشن راه و شکاف آن و دهی است ببغداد (ناقة ذات نِیرَین) ناقه کلان سال که در آن بقیه باشد. و (رَجُلٌ ذوالنیرین) آنکه قوت او دو چند قوت یار او باشد. و نَیر بالفتح نگارین کردن جامه را. و نَیِّر بالفتح و تشدید یای تحتانی مکسور صیغهٔ مبالغه است بمعنی بسیار نور کننده بمناسبت کثرت نور آفتاب را گویند و گاهی نیر اصغر ماه را نامند. افو غ.

**نِیرا** بکسر اول بروزن گیرا بلغت ژند و پاژند آتش را گویند و بعربی نار خوانند. فر.

**نیر اعظم** عبارت از آفتاب عالمتاب است. غ.





**نِیرَان** بالکسر ع. آتشها جمع نار و بمعنے دوزخ مجاز است - ظهوری ؎ تماشن بهشتی باید بدوشکی نمی آید × اگر صدرجنانش باشد و گرقعر نیرانش × ب -

**نَیْرَب** بفتح اول و ثالث ع. بدی و سخن چینی و مرد حیالک و جست و مرد بد و شریر نَیْرَبَة مؤنث - اقر -

**نَیْرَبَة** بفتح اول و ثالث ع. سخن چینی و نمامی کردن و سخن سربسته و آمیخته گفتن و باختن - اقر -

**نَیْرَبی** بالفتح مقصورًا ع. بلا و سختی - اقر -

**نِیَرَة** کقردة ع. جمع نار بمعنی آتش - اقر -

**نَیْرَج** بجیم در آخر کحیدر ع. آهن آماج کزمین بدان شیار کنند نَوْرَج کجوهر مثله و نمام سخن چین و شتر ماده نیکو جواد تیز رو - اقر -

**نَیْرَجَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. اختلاف در آمدن و رفتن و نیز اختلاف و تردد در کلام و سخن و نیز بغمازی تک و دو کردن نَوْرَجَة مثله فی الکل - و نیز گائیدن - اقر -

**نَیْرَم** بفتح اول و ثالث . ف . همان نریمان پدر سام است چنانکه فردوسی گفته ؎ زما باد بر سام نیرم درود × خداوند شمشیر و گوپال و خود × حکیم ازرقی گفته ؎ تو آن پادشاهی که گر زنده بودی × زمین بوسه دادی ترا سام نیرم × حکیم سوزنی گفته ؎ همه با همت قارون همه با قوت قارن × همه با فرافریدون همه با نیرو نیرم × ن رقو -

**نِیرَنج و نیرنگ** بکسر اول و یاے معروف و کاف عجمی . ف . بمعنی مکر و حیله و افسون و سحر - و شیخ بهائی عاملی بتقریبی در کشکول گفته نیرنج معرب نیرنگ است و نیرنگ در اصل نورنگ بوده یعنی لون جدید از قبیل سحر و شعبده و سیمیا و لیمیا و علوم غریبه ؎ در غمزهٔ جادوی او نیرنگ رنگ رنگ بین × در طبع خاقانی کنون سوداے گوناگون نگر × شرف الدین شفروه اصفهانی گفته ؎ در بیشهٔ دین چو رد بهم پرنیرنگ × در چشمهٔ شرع بجرو چون خرچنگ × بینبر علم هجو بر کوه پلنگ × در ولق کبود هجو در نیل نهنگ × از فرهنگ ناصری و برهان - و در غیاث نَیْرَنج بالفتح معرب نیرنگ نوشته -

**نیرنجات** بالفتح و راے مهمله مفتوح ع. سحرها و افسونها و این معرب نیرنگ است بعد التعریب بالف و تا جمع کرده شده - غ -

**نیرنگ ساز** بالفتح . ف . شعبده باز و افسونگر و نیرنگ سحر و افسون - فر -

**نِیرنُود** بکسر اول و سکون ثانی و ثالث بروزن سیر بود . ف بمعنی فکر و اندیشه - ن دفر -

**نِیرنُودی** بالکسر . ف . آنکه اهل فکر و نظر باشد و حکیم مشائی را نیز گفته اند نیرنودیان ارباب فکر و نظر و حکماے مشائیه که حقیقت اشیا را بفکر و اندیشه معلوم نماید - ن -

**نِیرُو** بالکسر و یاے مجهول بروزن نیکو . ف . زور و قوت از مدار و برهان و کشف و مزیل و در جهانگیری بیاے معروف ظاهرا همین صحیح است که یا و واو هر دو معروف خوانده شود و فصحاے ایران را معمول است که در اکثر جا بلکه همه جا مجهول را معروف میخوانند و نیرو قوتے را نیز گویند که در سمع و بصر و دیگر حواس مودع است که بآن سمع و بصر مسموع و مبصر را دریابد - و بمعنی التقدیر نیز هست اگر گویند بهر نیرو مراد بهر تقدیر است - میرمعزی ؎ به نیرو کردن بنگر نشت گفتی همه دل شد × بیاری دادن یزدان دلت گفتی همه جان شد × فردوسی ؎ شما یار باشید و نیرو کنید × بگرگان سپاه و را بشکنید × ن رفرب -

**نیرو رأی** بروزن نیکو نام . ف . دلیل عقلی و سخن خردپسند و قول معقول را گویند - ن -

**نِیرُومَند** بالکسر . ف . بمعنے توانا و خداوند زور و قوت و قدرت باشد - خسرو ؎ کور اگرچند بود نیرومند × میا بدستش گرفت پاکمند × ب فر -

**نیروے پندارہ** . ف . قوت واهمه را گویند و آن قوتے است که حیوان بوے ادراک معانی جزئیه نماید و در حیوانات غیر ناطق بمنزله عقل باشد در انسان - ن -

**نیرویش** . ف . بمعنی فرض و تقدیر و بجاے مستعمل می شود که عربان بالفرض و التقدیر گویند - ن -

**نِیرِیز** بهر دو یاے مجهول . ف . قصبه ایست از قصبات فارس که بکرمان قریب است و مردمان آن بطبع شجاعت دارند در تفنگ اندازی مهارت دارند وقتی در کرمان یکے از حکام که حاکم برادر بود سرکشی آغاز کرد و بنا بر ضرورت بحکم فرمان فرماے فارس باعانت حاکم کرمان با ملک زاده ها مامور شدیم از آن بلده قریب هزار نفر پیاده تفنگ انداز همراه شدند و کار نمایانی که باید گذشت و قطع نظر از شجاعت آن قوم مردمان بزرگ از آن قصبه برخاسته اند که یکی از انجمله میرزا احمد نیریزی بوده که در نگارش خط نسخ ناسخ نسخ نسخ نویسان قدیم است و دیگری سید قطب الدین محمد نیریزی که از مشائخ بزرگ سلسلهٔ ذهبیه کبرویه بوده و منظومات عربیه و فارسیه اش معمول و متداول است و چندی نیز در زمان سلطنت خاقان مغفور محمد شاه قاجار آن قصبه بیوز غال و تیول شاهزاده بود که من (مصنف فرهنگ ناصری) بخدمت او مامور بودم و در انجا فتنه برخاست که از حاکم و محکوم جماعتی کشته شدند - ن ر -

**نَیِّرَین** بالفتح وتشدید یای مکسور وفتح رای مهمله. ع. تثنیهٔ نَیِّر مراد از آفتاب وماه. غ فو.

**نیز** باول مکسور وسکون ثانی وزای معجمه. ف. افادهٔ معنی اشتراک ماسبق کند بکلمهٔ دیگر ومرادف لفظ هم و واو عطف است وفراهانی علیه الرضوان در شرح این ابیات اوحد الدین انوری ع گر بار کن راعی حرمش نبود راه × جز خارج او نیز دخول حدثان را × ور پرّه زند کرگس عزمش نبود تک × جز داخل او نیز ردیف سرطان را × آورده که در اشعار قدما لفظ نیز بمعنی من بعد و دیگر بسیار واقع شده. حکیم سنائی ع دولتش گر یکی چشم افگند × نیز در ابروش نه بینی چین × مسعود سعد سلمان در تعریف رزم. ع عمرو مرگ آویخته بیکدگر چون روز و شب × ابر و گرد آمیخته بایکدگر چون پود و تار × نیز جان جانور انجست از هیبت تابنده تیغ × نیز کس کس بماند باز ظلمت تاری غبار × والوری در عذر ادای خارجی که در مستی کرده ع هستم از تشویر آن خجلت که رفت × تا ابد با خویشتن در انتقام × حق همیداند که زان دم تاکنون × نیز بر ناورده ام یکدم بکام × و در دیوان هیچ یک از قدما نیست که لفظ نیز بمعنی نیامده باشد پس اولی آنکه در هر مقام نیز برین معنی عمل کنیم تا ارتکاب تکلف وتعقید نکرده باشیم و دور نیست که استعمال نیز بمعنی من بعد در کلام قوم مبنی بر قاعده باشد توضیحش آنکه نیز و دگر را بیک معنی استعمال کنند چنانکه گویند. زید آمد و عمرو دگر آمد یعنی عمرو هم آمد و لفظ دگر را معنی دیگر هست خاص با وکه آن من بعد است چنانکه گویند دگر چنین مکن یعنی من بعد چنین مکن و حکم بزیادتی نیز هم محل است. خواجه شیراز ع درد ما از یار است و درمان نیز هم × دل فدای او شده جان نیز هم × بابا فغانی گیلانی ع چو باده نیز هم او خانه زاد آن دهن است × حلاوت لب خود از شکر دریغ مدار × کمال اسمعیل ع زغصه جان بلب آمد مرا وطرفه از آنکه × ز آه سرد لبم نیز هم بجان آمد × و بالعکس خواجه شیراز ع دیوار درمیانه چو برگ گل دو دوست × همسایه هم اندر خزان و بهار من ×.

**نی زار و نیستان** بالفتح. ف. بمعنی ارادتخان واضح ع جای انگشت شهادت ز شهیدان نگاه × دشت نی زار شد از بسکه خدنگی برخاست × ابوطالب کلیم ع هست بود رگ و ریشهٔ من آتش شوق × جهان گرفت که آتش به نیستان نگرفت × ب.

**نَیْزَك** کحیدر. ع. نیزهٔ کوتاه. نیازک جمع. افو.

**نی زَن** بفتح اول وثالث. ف. نی نواز. فر.

**نِیْز نِیْز** بالکسر وهر دو یای مجهول و در آخر زای معجمه. ف. نام شعبه از پردهٔ صفاهان و نام دهی است از فارس. از رشیدی و مدار و مؤید و غیاث.

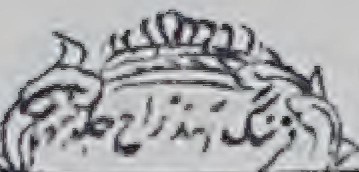
**نَیزه** بالفتح. ف. ترجمهٔ رمح انجبار عجم و بالکسر شهرت دارد و مولف (صاحب غیاث) گوید که در اصل بمعنی نی کوچک است چراکه مرکبست از لفظ نَی بالفتح که معروف باشد و لفظ یزه که برای تصغیر آید چنانکه در مشکیزه و ناویزه پس از لفظ نیزه یک یا بجهت تخفیف حذف کرده اند ابوطالب کلیم در صفت نیزه گوید ع در کف شاه جهان آن ثانی صاحبقران × نیزه را بین جلوه گر چون برق لامع از سحاب × نی خیاط گفتم کفش خورشید اوج رحمت است × نیزهٔ زرین بود خط شعاع آفتاب × صف بهم عدو را صف کشد روز مصاف × نیزه اش را خطّی از بهر همین آید خطاب × رمح اقبالمع است و مرغ رو و حباب دانه اش × کانچه در شمع آتش است اندر سنان اوست آب × یک نهال وصد ثمر چون دست ارباب هنر × چون عصای موسوی در هر مصافی کامیاب × با سنانش هر که افتد در مقام طعن و ضرب × دمبدم بر سنگ ناکامی خورد تیر شهاب × گر بدریا افتد از برق سنان او فروغ × در میان آب او ماهی توان کردن کباب × در دل و جان عدو چیزی بجز آتش مباد × تا سنانش را بود از چشمه سار فتح آب × از نخ ب.

**نیزهٔ آتشین** بالفتح. ف. کنایه از شعاع آفتاب است در وقت طلوع و غروب رقم.

**نیزه بالا**. ف. مقدار یک نیزه در بلندی. ظهوری ع گرم غولی بین که پیکان خدنگش از کجا × خورده بر سنگ از سر آتش نیزهٔ بالاش هست × ب.

**نیزه بکف**. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است. ره فو.

**نیزهٔ خطی و سنان خطی** بالفتح. ف. نیزه که در خط بهم رسد و آن موضعی است در یمامه و نی نیزهٔ آنجا ضرب المثل است و تحقیق آنست که آن موضع منبت نی نیزه نیست بلکه در آنجا از جاهای دیگر می آرند و میفروشند. و نیز کنایه از خطوط شعاعی. طالب آملی ع نیزهٔ خطی بدست او کند × با دل دشمن زبان اندر دهان × میرزا صائب ع اگر شبنم ربا بد آفتاب از نیزهٔ خطی × تو با آن قدرعنا حلقه های چشم ربائی × محمد سعید اشرف ع گشت چون نامم نکو بیت گفته ام عالم نورد × چون سنان خطیت شد خامه ام




گیتی ستان × ب رفو۔

**نیزه دوانیدن** . ف . میرخسرو ؎ بین شهاب فلک و نیزه دوانیدن او × که شد اندر شب تار ازمه نو حلقه ربایے × ب ۔

**نیزه را پیچ دادن** . ف . عبارت ازانست که نیزه بازان پیش از ارادهٔ جنگ نیزه بازی می کنند و دست و پا را گرم سازند ۔ خواجه نظامی ؎ درآور و بر جنگ جنگی بسیچ × بزرگے گشتی نیزه را داد پیچ × ب ۔

**نیزه زن و نیزه باز و نیزه بردار و نیزه دار و نیزه گذار و نیزه ور** . ف . هرکدام معروف . کمال خجند ؎ قلب نیزه بازی مژگان آن پری × خونریز آن دو چشم نظر باز مرا گرز بست × ملا فوقی یزدی ؎ چون وهم سنان سیاه معنی را × آفتاب است نیزه بردارم × شفیع اثر ؎ اگر دارد سر خدنگ از ابرو کند مانند بالک نیزه داری ۔ نعمتخان عالی ؎ شکست قیمت نرگس خدنگ غمزهٔ چشم × به پیش تیر چه وقعت نیزه داران را × ظهیرالدین فاریابی ؎ رفعت چون شهاب تیز انداز حشمت چون سماک نیزه گذار × میرخسرو ؎ تیغ زنان همه اقلیم سند × نیزه گذاران نواحی سند × تاجک گرد نکش لشکر شکن × بلبشتری نیزه ور و تیغ زن ۔ ب فو ۔

**نیسادی** بروزن بیکاری . ف . قسم دوم است از چهار قسم طوائف انسان که جمشید مقرر کرده بود و این طائفه سپاهی و لشکری اند ۔ ن رفو ۔

**نیسان** بالفتح . ف . نام ماه هفتم از ماههاے رومیان و آن مدت ماندن آفتاب است در برج حمل از قطرات باران این ماه در صدف مروارید پیدا شود و باران این ماه را نیز مجازاً نیسان گویند و بالکسر بمعنے خلاف و مخالفت بلندن و فرغ

**نیسب** گحیدر ع . راه راست و روشن نیسبان مثله یا نشان راه و صف مورچه و مور که در پے یکدیگر آیند و راه مور و نام مردے ۔ افو ۔

**نیسبة** بفتح اول و ثالث و رابع ع نگاه می نمودن و سخن چینی میان دو کس ۔ افو ۔

**نیسبة** بکسر اول و سکون ثانی و ثالث و فتح باے ابجد . ف . هر مرتبه و رسته و چینهٔ دیوار گلین را گویند که بر روی هم گذارند ۔ دفو ۔

**نیست و نیسة** بالکسر . ف . معدوم و ناچیز ۔ کسائی گوید ؎ آس شدم زیر آسیاے زمانه × نیسته گشتم زبس جفای زمانه × ب ۔

**نیستان** بالفتح . ف . در نے زار گذشت

**نیسة** بالکسر . ف . در نیست گذشت پ

**نیستی** بالکسر . ف . مقابل هستی است و در نامهٔ جمشید جم آمده که نیستی آئینهٔ هستی است بیتاب هر آئینه هستی چیزی نیست و هر آئینه هستی بمعنی واجب الوجود که آنرا پارسیان هر آئینه هستی و هر آئینه بود و هر آئینه باش خوانند مولوی معنوی گفته ؎ آئینه هستی چه باشد نیستی × نیستی بگزین گرا بله نیستی × ن رفو ۔

**نیسم** گحیدر ع . باد نرم و راه ناپیدا و محو شده . افو ۔

**نیسو** بروزن گیسو . ف . نشتر فصاد و حجام باشد و آنرا انیسو یا هم میگویند با تحتانی بالف کشیده در آخر ۔ رفو ۔

**نے سوار** بالفتح . ف . طفلے که مرکب از نے کند ۔ میرزا صائب ؎ زهد خشک از خاطرم هرگز غبارے بر نداشت × مرکب نے بار شد بر نے سوار خویشتن × ب ۔

**نیسوق** بفتح اول و ضم ثالث بروزن سرطوق . بلغت یونانی میوه ایست که آن را آلوچه گویند ۔ ره ۔

**نیش** با ثانی مجهول بروزن ریش . ف . نوک و تیزی سر خنجر و کارد و خار و عقرب باشد و نیش دندان و نیش حجام و افزارے از جنس نیش که بدان رگ گشایند و این مجاز است و در مقابل نوش بمعنی زهر استعمال می شود و نوعی از خرما هم هست که آنرا خرمای ابوجهل گویند ۔ فرن ب ۔

**نیشاپور** با باے ابجد بروزن بیجا پور . ف . نام شهری است در خراسان که معدن فیروزه در حدود آنست و نام شعبهٔ هم هست مشهور به نیشاپورک . صائب ؎ بلبل خوشنواے نیشاپور × خجل از طبع بے نظیر من است × ن فرب ۔

**نیشام** بکسر اول . ق . نام ملکی است که رب النوع برق است که بفارسی درخش گویند ۔ ن ۔

**نیشان** بروزن بیجان . ف . بمعنے نشان است ۔ ملا مظهر گفته ؎ بیناست آنچنانکه به بلند بروی سنگ × نیشان پاے مور شبهای تار × ب × ن دفو ۔

**نیشتر** بالکسر . ف . معروف نشتر مخفف آن و سر تیز از صفات و ناخن از تشبیهات اوست و بالفظ افشردن و خلیدن و خوردن و ریختن و شکستن و فرسودن و فرو باریدن و فرو بردن و کشیدن و گسستن و گشادن و مکیدن و نشستن و نوشیدن مستعمل ۔ طالب آملی ؎ ما نیش کفر در ره ایمان فشرده ایم × در ساغر عمل می عصیان فشرده ایم × میرزا صائب ؎ از ستم روزگار صائب آسوده باش × هر کس نیشتی که داشت بر جگر ما فشرد × ابوطالب کلیم ؎ تا چند نیش عقربی از دخل کج خورم × کسب کمال شعر دلم را گزیده است × میرزا صائب ؎ نوش دادم بکسان نیش شکستم در دل × تا چو زنبور عسل صائب شانم کردند × طالب آملی ؎ آنجا که غمزه نیست با آهن فرو برد × پیراهن از نسیم نه بو شد کسے چرا × خواجه خیرازی ؎

زغمزه بر دل نشیم چه نشتها که گشادی × زعشق بر سر کویت چه بارها که کشیدم × حسین ثنائی ع زبن نیش گرچه از ستم چرخ واژگون × خاری ترا بپای دل از دشمنان نشست × اکنون سپهر با تو چنان شد که از جفا × جان و دل عدو که خلافت دران نشست × پرنیش شد چنانکه بگاه حدیث شان × چون شیشه ریزه نیش سخن در زبان نشست × خواجه شیراز ع دوام عیش و تنعم نه شیوهٔ عشق است × اگر معاشر ماهی بنوش نیش غمی × طالب آملی ع نشترها بلا در رگ جانم فرسود × بعد ازین کاوش شتربان سنان خواهم کرد × میرزا صائب ع نمی شوند بتسلیم راضی از ما خلق × زخون مردهٔ ما نشتری گسلد × نور الدین ظهوری ع دل و جان بغم برگزیدن دوند × رگ و پی به نشتر مکیدن روند × میرزا صائب ع ما دیده را در آبلهٔ دل شکسته ایم × این عقده را بناخن نشتر چه احتیاج ظهوری ع فرو بار نشتر باهل فساد × تن خلق را خون فسادی مباد × وله ع بیگانه را بجنبش مژگان دگر مخوان × نشتر مریز بر جگر آشنا بترس × عبد اللطیف خان تنها ع تنها چو آن جوش بهارش دوانشد × نشتر چو بر رگ دل دیوانه ریختم × ظهوری ع دل که نشتر بر جگر از یاد مژگان می شکست × از برای خار پاید بر سوزن میکند × میرزا طاهر وحید ع حکم تو گر نشتر فرمان کشد × گر رگ کوه است زهم بگسلد × ب.

**نِشتر بها و نِشتر بهاً** بالکسر. ف. از عالم مرهم بها. نور الدین ظهوری ع کشتهٔ بیمار چشمی صد دل و جان وام کن × جمله در نشتر بهای غمزهٔ فصاد ریز × ب.

**نشترخیز و نِشترخیز و نشترزار و نشترستان**. ف. معروف از عالم حسن خیز و مردان خیز. عرفی ع که گر شود دره کوی تو جمله نشتر خیز × کشم بمردمک دیده خط نشترزار × ب.

**نیشتر زن و نِشتر زن**. ف. رگزن. امیر خسرو ع عوان چون رشته عامل برزن است × فغان نی زنشتر زن نشتر زن است × ب.

**نیشتر زنبور**. ف. عبارت از نیش زنبور و این مجاز است والا در حقیقت اطلاق نشتر بر نیش زنبور صحیح نیست اگرچه نشتر در اصل نیشتر بوده لیکن معنی حقیقی مهجور گردیده و بمعنی افزار رگ کشادن مستعمل است. عرفی ع بسکه سر خار گلی کرده عجب نیست اگر × بارها بشگفد از نشتر زنبور عسل × ب.

**نیشتک** بکسر نون و سکون یا. ف. کورهٔ ایست یعنی شهریست از شهرهای سیستان و میانهٔ آن و بست قریهای بسیار است و بلدهٔ آن یکی است و یکی از دروازهای زرنگ یعنی شهر سیستان را دروازهٔ نیشتک گویند که از آنجا بشهر بست میروند. از فرهنگ ناصری و در برهان نیشنک با ثانی مجهول بر وزن کیلاک و آم دارو قرضدار را گویند.

**نیشکر** باضافت و قطع اضافت و نی قند باضافت. ف. قصب السکر. ملا قاسم مشهدی ع گیاه تلخ زبد چه نیشکر کاری × بهر زمان زمین که شوره خاک این دل غمناک × خواجه جمال الدین سلمان ع شعر من شعر است و شعر دیگران هم شعر لیک × ذوق نیشکر کجا یابد مذاق از بوریا × خواجه شیراز ع چرا یک نی قندش نمیخرد آنکس × که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی × باقر کاشی ع باقر گره از دل بگشا و نفسی کش × تا کی چو نی قند همه بند توان بود × ب.

**نیشکر بالا و نیشکر قد**. ف. محبوب. عبد اللطیف خان تنها ع صبحدم آئینه دار طوطی آشفته است × محفل افروز که شد آن نیشکر بالا چو شمع × محسن تاثیر ع هما آن نی شکر قد بسر انصاف خواهد شد × ولش با بیدلان خویش آخر صاف خواهد شد × ب.

**نیشکر خط** بکسر رای قرشت. ف. کنایه از خط سبز است و آنرا نیشکر خد هم گفته اند که بجای طای حطی دال ابجد باشد. رفر.

**نیشمن** بکسر اول و میم و سکون ثانی و ثالث و نون. ف. بلغت ژند و پاژند زن را گویند که در مقابل مرد است. رفر.

**نیشو** بالفتح و ضم شین. ف. نوعی از آلو که آنرا آلوی تبری گویند و بمعنی نیشتر حجام نیز آمده و در برهان نیشو بر وزن نیکو آورده. ن رفر.

**نیشه**. ف. نی خورد که شبانان نوازند. خاقانی گفته ع. زان نی که ازان نیشه کنی ناید جلاب × هم او گفته ع. باساز باربد چه کنی نیشهٔ شبان × و این در اصل نیچه بوده و صاحب جهانگیری نیشه خوانده بهمین معنی و آن خطاست.

**نیص** بالفتح و صاد مهمله در آخر. ع. خار پشت و حرکت سست و ضعیف. افر.

**نیض** بالفتح و ضاد معجمه. ع. جنبیدن رگ. افر.

**نیضل** کزبرج بالهمزة. ع. بلوغتی. افر.

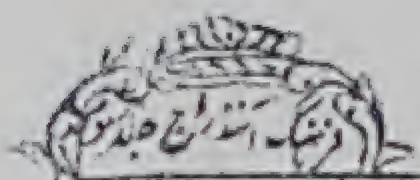
**نیط** بالفتح و طای حطی. ع. مرگ یا مرده یا نهایت زمان عمر و بمعنی دور شدن. افر.

**نیطة** گیسته. ع. بشتر که با خوار بار آورندگان فرستند تا خوار بار آورد. افر.

**نیطر** برای مهمله کزبرج بالهمزة. ع. مرد نیک زیرک تیز فهم. افر.

**نیطل** کحیدر. ع. کوزه که شراب پیمایند یوی دمر و نیک زیرک و دراز سره و دلو و سختی ج نیاطل. جمع. افر.

**نی عرق گیری و نیچهٔ گلاب کشی و نیچه و نی**. ق. هر چهار بمعنی نیچه که بدان




گلاب دعرق کشند میرزا طاهر وحید ؎ چو نیهای عرق گیری ازین دود × نفس باشد بکامم گریه آلود هوله ؎ چون نیچه گلاب کشی گشته اشکبار × آهم بلب ز گریه که در حلق من گرفت × محسن تاثیر ؎ گریان ز قامت بت شیرین شمایلیم × باشد کشیده از نے شکر گلاب یا عجب

**نے عسکر** . ف. مراد از قلم چرا که قلم عسکر که موضعی است از اهواز خوب میباشد از شرح خاقانی وغیاث۔

**نے غلط گفتم** بکسر نون . ف . در محل بدل غلط در محاورهٔ فارسیان می آید. عرفی ؎ کام جان را تازه کردی ای غم لذت شکرت × نے غلط گفتم چه غم ای من تو ای سلوای من ب

**نے غلیان و نے تمباکو** بالفتح . ف. نیچه که در حقه تعبیه کنند. محسن تاثیر ؎ ناصح فتاده چون نے غلیان نفس دراز × تا چند تلخ گوید تا کے فرو برم × محمد قلی سلیم ؎ طرفه عهدی است که انگشت تحیر شده است × آشنایی همه لب هیچو نے تمباکو × ب۔

**نیف** ککیس ع. افزونی و زیادت چیزے وقد تخفف اصله نیوف یقال عشرة منیّف او نیّف وهر چه بر عقد افزایند آنرا نیف گویند چندانکه بعقد ثانے رسد و نیز نیف فضل و احسان و از یک تا سه۔ افر۔

**نیفق** کحیدر ع. جای بند ازار و شلوار و مانند آن معرب نیفه و بکسر النون عند العامة۔ افر۔

**نیفه** بالکسر . ف . جای بند گذراندن بند شلوار و ازار و بمعنی پوستین نیز آمده شرف شفروه گفته ؎ شیر کز مالش عدل تو دباغت یابد × گردنش نرم تر از نیفهٔ روباه شود × شیخ نظامی گفته ؎ آمد و بیشش دو سه جولان گرفت × نیفهٔ روباه بدندان گرفت × هم او گفته ؎ بسا نافه مهر نا کرده باز × ز نیفه بسے جامه در طراز × در فرهنگ جهانگیری و شرفنامه بمعنی لقچه گفته اند که رخت پوشیدنی در آن گذارند. و همین بیت نظامی را شاهد کرده که گذشت و در جهانگیری بمعنے بند ازار گفته چنانکه از شعر امیر خسرو نیز فهمیده می شود ؎ مرد دم از شهوت آماده زه × زن گره نیفه نرو باده زه × اگر این شعر کمال را شاهد می آورد اولے بود که گفته ؎ همچون طناب تافته چون میخ کوفته × چون خیمه سال و مه زده چون نیفه بسته باد × و رشیدی گفته که نیفه از لهٔ نافه است و نافه آنچه نسبت بناف دارد و نافهٔ مشک را ازین جهت گویند و جاے بند ازار نیفه نیز از آن گویند که بناف نسبت دارد و بند ازار را نیز توان گفت که نسبت بناف دارد و نیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستے است که از حوالی ناف روباه و مانند آن میگیرند و نرم تر از پوستهای دیگر است. ن.

**نیفهٔ روباه** . ف. پشم روباه که از آن پوستین سازند. نظیری نیشاپوری ؎ خسک و خار چمن بستان نشئ × ناف آهوی و نیفهٔ روباه × ب۔

**نیفه سست کردن** . ف. آمادهٔ استراحت و خواب شدن۔ افر۔

**نیق** بالکسر ع. بلندترین جای از کوه. نیاق ککتاب انیاق و نیوق جمع۔

**نیّق** ککیّس مرد خوش طعام و خوش لباس افر۔

**نیقه** بکسر اول و فتح ثالث ع. آراستگی و افزونی در کار و لباس و طعام و خورش اسم است و منه المثل خرقاء ذات نیقه در حق جاهلی گویند که باوجود نادانی و جهل دعوی معرفت و دانست نماید۔ افر۔

**نیک** بالفتح ع. گائیدن زن را نیک لغت است از آن۔ افر۔

**نیک** بیاے مجهول . ف . بمعنی خوب مقابل بد و بمعنی بسیار که مقابل اندک است. شیخ شیراز ؎ چه سخت و سست گرفتی و نیک و بد کردی × هزار بار ازین روی باطل استغفار × امیر خسرو ؎ نیک بدم نیک نشد هیچ بد × از من بد ساز مکش نیک خود × طالب آملی ؎ درد و محنت گرچه در صورت رکیک افتاده اند × لیک در معنی چو بینی نیک نیک افتاده اند × بعضے اول نیکو مثله و بدین معنی در هندی نیز مستعمل است و این از توافق لسانین بود و اغلب نیکو و نیک هر دو مخفف اینست. ب ن رفر۔

**نیک اختر** . ف. نیکبخت و سعید۔ فر۔

**نیک آموز** . ف. ناصح و واعظ۔ جلال عضد ؎ هر کرا گوشی بود موقوف پیغام بلا × کے تواند گوش کردن پند نیک آموز خویش × ب۔

**نیک اندیش و نیک آشنا و نیک اختر و نیک بخت و نیکی پسند و نیک پے و نیکو خصال و نیکخواه و نیکو خواه و نیک دل و نکو راے و نیکو رسم و نیک روز و نیکو سخن و نیک سرانجام و نیکو سرانجام و نیک سرشت و نیکو سگال و نیک سودا و نیکو سیر و نیکو سیرت و نکو سیرت و نیک عهد و نیکو عهد و نیکو فال و نکو کار و نیکنام و نکو نام و نیک نهاد و نیکو نهاد و نکو همت** . ف. هر کدام معروف. میر معزی ؎ هزار سال بمان نیک بخت و نیک آثار × هزار سال بزی خوب رسم و خوب آئین. خواجه جمال الدین سلمان ؎ نیک اختری بمنزل قدرت رسد که او × یابد ز قدر و صدر شرف اتصال یافت ؎ شیخ شیراز ؎ ز تقوی چراغ روان بر فروز

که چون نیکبختان شوی نیک روز × میرزا صائب ؎ چون نگردو سیر در میدان جانبازان عشق × نیست خضر نیک پی گر سر شمار زندگی × خواجه نظامی ؎ در آمد بر شاه نیکو خصال × بنالید مانند کوس از دوال × و در بعضی نسخ است . شاه نیکی سگال × میر معزی ؎ سال نو چون یار شد فرزند شاه را × شاه نیکو عهد نیکو رسم نیکو خواه را × وله ؎ آن کامگار محتشم نیکو خصال نیک دل × شادی الطبع متصل رادی بدستش مقترن × خواجه نظامی ؎ نکو رای چون رای را بد کند × خرابی در آبادی خود کند × خواجه جمال الدین سلمان ؎ قرب سی سال به نیکو سخنی در عالم × شده مشهور و شنیدم جاهل وبدگو امسال × مرشد قلی بیگ وله عباس قلیخان حاکم هرات ؎ هر که خواهد بجهان نیک سرانجام افتد × باید اندر قدم آن بت خودکام افتد × خواجه نظامی ؎ به از نام نیکی دگر نام نیست × بدان کس که نیکو سرانجام نیست × میرزا رضی دانش ؎ متاع هوش ببازار گرم گل برسان × در انتظار نشسته است نیک سودائی × شیخ شیراز ؎ نکو سیرت و پارسا بودمی × گر آنها که میگفتمی کردمی × خواجه نظامی ؎ کجا بودی ای دولت نیک عهد × بدرگاه مهدی فرود آر مهد × اوحد الدین انوری ؎ بد اختر خصم نیکو فال باد × همی تا دور گردون ماه و سال است × شیخ شیراز ؎ قدیم نکوکار نیکی پسند × بکلک قضا در رحم نقشبند × خواجه شیراز ؎ حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد × جانم فدای مردم نیکو نهاد باد × ب .

**نیکباز** بالکسر . ف . بمعنی نیک کار × فر .

**نیک خواه** بالکسر . ف . مقابل بدخواه و بمعنی نیک کار نیز آمده و بدخواه بمعنی بدکار هم مستعمل سلطری ؎ آنجا که بی تفاوتی وسع رحمت است × بدخواه الفعال دهد نیکخواه را × ازنحو اصل سخن .

**نیک ذات** . ف . نیک نهاد و نیک طینت فر .

**نیک را نیکی و بد را بدی . نیک سودا شریک مال مرد هر است** هر کدام مثل است . ب .

**نیک فرجام** . ف . نیک سرانجام . فر .

**نیک محضر و نکو محضر و خوب محضر** . ف . آنکه در غیبت و حضور مردم او را به نیکی یاد کنند . میر معزی ؎ پیش تو در دو ستدار محضری آورده ام × تا چو خوانی محضرم خوانی نکو محضر مرا × ظهوری ؎ بهر سر ناقص نگردد محضر مدت درست × این عطا با کاملان خوب محضر کرده اند × وله ؎ نهد مُهر مهر تو بر سینهٔ او × قضا هر کرا نیک محضر بر آرد × ب .

**نیک منظر** . ف . خوبرو و جمیل . فر .

**نیک نفس و نیک نهاد** . ف . بمعنی نیک ذات . فر .

**نیکو** بالکسر . ف . بمعنی خوب . در نیک گذشت . فر .

**نیکوگفت** . ف . بقلب اضافت عبارت از ستایش و آفرینش . اوحد الدین انوری ؎ ز نیکوگفت دانش بی نیاز است × کسی را کاسمان نیکو سگال است × ب .

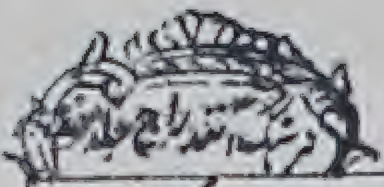
**نیکومعامله** . ف . راست باز و خوش معامله . فر .

**نیکی** بالکسر . ف . خوبی و پرهیزگاری و حسن . فر .

**نیکی کردن و نکوئی کردن و در آب انداختن** . ف . بی توقع عوض باکسی احسان کردن . میرزا صائب ؎ میکنند نیکی و در آب روان می افگنند × هر که نقد جان نثار تیغ قاتل میکند × ب .

**نَیْل** بالفتح . ع . عطیه و دهش نیلة مثله و بمعنی یافتن و رسیدن و بالکسر بمعنی رود مصر مشهور است . مولوی گفته ؎ مرد و نیل است این حدیث جانفزا × یار تلخ در چشم قبطی خون نما × و رنگی است معروف چنانکه . انوری گفته ؎ جامهٔ جاه ترا نقش همی بست قضا × و آسمان جامهٔ خود رنگ همی کرد به نیل × و در بهار عجم نوشته نیل رستنی معروف و اطلاق آن بر عصارهٔ آن مجاز است و تاب از صفات اوست و سپند سوخته را نیز گویند که بر پیشانی و بناگوش طفلان مالند برای دفع چشم زخم . انوری گفته ؎ نیل خواهد رخ خورشید مگر وقت زوال × قصر میمون ترا ناقص از آن سازد فی × و بالفظ زدن و کردن و کشیدن مستعمل درویش واله هروی در تعریف حجر الاسود ؎ در حجرهٔ کعبه آرا × نیلی زده دفع چشم بد را × نیل کلفی بر کشیدی × در چشم بدان کبار میدی × میر خسرو ؎ برنگ و بو چو بهار است خود را × نگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید × صائب ؎ آه ضعیف من که بروزن نمیرسد × بر روی چرخ نیل کشیدن گرفت بال × و در نیل زدن و در نیل کشیدن رنگ کردن و آن علامت لباس ماتم است . ابوطالب کلیم ؎ در نیل کشند از غم و دسترس خون × عشاق تو لی رنگ نپوشند کفن را × میرزا صائب ؎ یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ × رفت تا مصر که در نیل زند پیراهن × ن ب دفر .

**نیل بزیان رفتن** . ف . رنگرزان را چون نیل از کار رود حرف دور از کار زشت دهند و آنرا علاج کالا دانند و مشهور است در ایران هند . نظام دست غیب ؎ حرف وصل من و تو میگویند × بزیان رفته مگر نیل فلک × ب .




**نیل بر چهره مالیدن** . ف . کنایه از روسیاه گردانیدن واز رحمت محروم داشتن درویش واله هروی ؎ قرب تو بچهرهٔ عزازیل ✕ بالید تبرک سجدهٔ نیل ✕ ب .

**نیل پز و نیلوفر و نیلفر** . ف . گلی است معروف وآن دو نوع است شمسی وقمری اول سرخ میباشد ودوم کبود . بیشتر در آب روید وشب بشگفد . و در عرف هند کمودنی خوانند . حسین ثنائی ؎ هوای سیلی حلم تو گر برو بوزد ✕ کبود رنگ شود همچو نیلفر آتش ✕ وله ؎ زبسکه بی تو بتن نیلفر کارم ✕ فضای سینه اطراف آسمان ماند ✕ از بهار عجم . ودر فرهنگ انجمن آرای ناصری نوشته که گل مذکور در آب روید وچون از آب سر برآورد از تابش آفتاب بشگفد چنانکه شعرا گفته اند . ع . بآفتاب برآید ز آب نیلوفر ✕ سراج سگزی گفته ؎ برزم تو نوبهار شد زانکه در او برآورد ✕ نیلفر حسام تو از تن خصم ارغوان ✕ و نیز گلی را گویند که بپارهٔ آن بر درخت دیگر پیچد و گلش کبود است ✕ قاسم گنابادی در شاهنامهٔ اسمعیل صفوی ؎ بسر محکم بدوش نیکبختان ✕ چو نیلوفر که پیچد بر درختان ✕ واین ظاهرا همان گل است که در هند آنرا کونل گویند - والله اعلم - ب ن فر .

**نیلج** بکسر اول وفتح ثالث . ع . عصارهٔ برگ نیل واز نیلنج بزیادت نون هم گویند . افر .

**نیل چشم زخم** . ف . داغ سیاه که برای دفع چشم زخم بر چهره گذارند . میرحسن دهلوی ؎ گفتی که نیل کرده ام از بهر چشم زخم ✕ آن نیل چشم زخم کند هر ترا اگر ✕ ذیل خشم بد مثله - ب .

**نیل خم آسمان** بضم خای معجمه . ف . کنایه از نحوست آسمانی است - رفر .

**نیل داغ** بالکسر . ف . کنایه از سیاهی داغ جناب سراج المحققین ؎ دردمندان به که سوز و داغ بر بالای داغ ✕ بی زمین نیل داغم لاله کاری مشکل است ✕ ب .

**نیلرام** بکسر اول . ف . نام فرشته که پرورندهٔ ورب النوع برف و باران و تگرگ است . ن .

**نیلفر** . ف . بروزن ومعنی نیلوفر است که گذشت . ن فر .

**نیل فلک** . ف . بمعنی نیل خم آسمان است که کنایه از نحوست فلک باشد . وسیاهی آسمان را نیز گویند . رفر .

**نیلک** بروزن کیلک . ف . مصغر نیل است وگرفتن اعضا واندام را نیز گویند لبر دو ناخن انگشت دست چنانکه بدر آید . افر .

**نیل کشیدن** . ف . داغ سیاه کشیدن . غ .

**نیلگو** بالکسر . ف . معروف . ب .

**نیلگری کردن** . ف . کنایه از سنبور ویلتنیان باشد - رفر .

**نیلگون پردها** . ف کنایه از آسمانها ست - رفر .

**نیلگون خیام** باخای نقطه دار . ف بمعنی نیلگون پردهاست که کنایه از آسمانها باشد . رفر .

**نیلگون وطا** بکسر واو وطای مهمله بالف کشیده . ف . بمعنی نیلگون خیام است - رفر .

**نیلم** بکسر نون وفتح لام . ف . جوهری است قیمتی نیلگون . غ فر .

**نیلنج** بکسر اول وفتح ثالث وسکون نون وجیم . ع . عصارهٔ برگ نیل است وآنرا نیلج نیز گویند بحذف نون ثانی . افر .

**نیلوپز و نیلوپرک و نیلوپل** بالکسر . ف . گلی است معروف ونور نیلوپر گذشت . ن فر .

**نیلوفر ماتم** . ف . گل نیلوفر که از جهت سیاهی رنگ وی بر سر نهند الاسیه پوشان ماتم - میرزا صائب ؎ شمع نیلوفر ماتم زده از شعلهٔ سبز ✕ ظلمت اندوخت شبم بسکه بهجران کسی ✕ ب .

**نیلوفری چشم** . ف . کنایه از کبود چشم . میرزا صائب ؎ مرا افگنده در دریای غم نیلوفری چشمی ✕ که چون خورشید عالمسوز زرین است مژگانش ✕ ب .

**نیله** بروزن حیله . ف بمعنی نیلی وکبود - فرخی گفته ع . ز بهر سوگ او مادر بپوشد جامهٔ نیله واسپ کبود را هم گفته اند . ن ر ب .

**نیله کبود** . ف . قسمی است از رنگ اسپان . غ

**نیلی بخجا** . ف . کنایه از آسمان است . رفر .

**نیلی پرده** . ف . بمعنی نیلی بحر است که کنایه از آسمان باشد . رفر .

**نیلی حقه** . ف بمعنی نیلی پرده است که کنایه از آسمان باشد . رفر .

**نیلی دوائر** بفتح دال ابجد . ف . کنایه از آسمانها باشد - رفر .

**نیم** بروزن سیم . ف . معروف است که نصف باشد ونام درختی خوش سایه که در هندوستان اکثر در خانه ها ودسته ها می نشانند وبرگ وبار وپوست همه تلخ دارد وبرگ آن زخم را نافع است ونیم یعنی صد که عدد این لفظ است . از بهار عجم وبرهان وبدر چاچ -

**نیم** بالکسر خ . نعمت تام وآنکه مردم از وی آرام واطمینان یابند وبوی لمس گیرند ودرختی است که از آن قدح وکاسه سازند ودوندگان آسان وخوش وجامهٔ نرم ونورد که پوزمیدن باد بهم سد وپوستین کهنه - افر .

**نیماد** بروزن بیداد . ف . بمعنی تمیز است وآن قوتی باشد که فرق میان حق وباطل باو میسر شود - رفر .

**نیم آدمی** . ف . کنایه از مطلق زن زیرا که دو زن را در گواهی بمنزلهٔ یک مرد داشته

و در دیوان خاقانی کنایه از والده خاقانی است. غ.

**نیم آستین** . ف. جامهٔ ایست معروف آستین کوتاه. فر.

**نیم اشکنی و نیم شکنی و نیم شکری و نمشکری** . ف. نام حلوائی است. کمال اسمعیل ؎ هر که فاسق باشد اکنون میخورد × وانکه او زاهد بود نیم اشکنی × ب.

**نیم انداز** . ف. طالب آملی ؎ یکی صید رهائی دشمنم آتش عنانی کو. که در قید کمند آرد و سبعی نیم اندازم × ب.

**نیم آورد** . ف. نام محله ایست از صفاهان. ب

**نیم باز** بای موحده بالف کشیده و بزای معجمه زده. ف. چیزیکه تمام وا نباشد. چون مژه و چشم و غنچه. طالب آملی ؎ مخمور سر بگوشهٔ بالین نهاده لیک × می میترا و دو از مژهٔ نیم باز او × ب.

**نیم بر** بفتح موحده. ف. نام فنی از کشتی. میر نجات ؎ تلخ و تند است ز چشمت نظری میخواهد × آسمان از نگهت نیم بری میخواهد. ب

**نیم برشت و نیم برش** . ف. تخم مرغ نیم پخت. فر.

**نیم بسمل و نیم کشت** بضم کاف تازی. ف. ذبیح ناقص و بسمل را الفاظ کشتار گویند. محمد قلی میلی ؎ چون نیم کشت ناز شوم زان نگاه گرم × ذوق تبسم تمکین میکشد مرا × ب.

**نیم پرتو** بفتح بای فارسی. ف. مراد از ماه و اختران که روشنی کم دارند. فر.

**نیم پیشه** . ف. کم مایه. از فرهنگ بدر جاجی.

**نیمة** بکسر اول و فتح ثالث. ع. خوابیدگی اسم است و هیئت خواب و قوت شبه. اقر.

**نیم تاج** . ف. تاجی که از دیبا بافند. و بجواهر مرصع سازند و بر سر عروس گذارند. ناظم هروی ؎ مرصع نیم تاجی بر سرش بود × که ماه نو کلاه زرگرش بود × ب.

**نیم ترک** بفتح فوقانی و سکون رای مهمله و کاف تازی. ف. کلاه خود را گویند. و آن کلاهی باشد از آهن که در روزهای جنگ بسر نهند. رفون.

**نیم تسلیم** . ف. دست بناف رساندن و خم شدن برای سلام نیم تسلیم است و دست بزمین گذاشتن و بر پیشانی گرفتن تمام تسلیم است. آن در مبحث بناف گذشتن و نهادن گذشت.

**نیم تن و نیم تنه** بفتح فوقانی. ف. جامهٔ دامن و آستین کوتاه که نیم تن را فرو نو شد. خواجه نظامی ؎ نیم تنی تا سر زانوش هست × نیم از آن بر سر زانو نشست × ب رفر.

**نیم ته کردن** . ف. از کمر گرفته دو تاه کردن کسی را. ملا عبد الله هاتفی ؎ یکی نیم ته کرده قصاب وار × بسی قوچ جنگی در آن کارزار × ب.

**نیم جان** . ف. عاشق. طاهر وحید ؎ مسیح فاتحه خوانست نیم جان ترا × روا است دادن جان رنج ناتوان ترا × ب.

**نیم چرخ** بفتح جیم فارسی. ف. کمان کش را گویند. و آن نوعی از کمان است چنانکه انوری گفته ؎ ای بجاهی که از علو فگند × نیم چرخ تو چرخ را از دست × اسیر اخسیکتی گفته ؎ گردون چو نیم قوس در آهنگ تنگ چنان × کز نیم چرخ و هم جهد ناوک کمان. ب ن رفر.

**نیمچه** بالکسر. ف. جامه و بالاپوش کوتاه و تفنگ و شمشیر کوتاه. مجیر الدین بیلقانی ؎ سبزه گر نیمچه بر آب زند باکی نیست × کاب را روز و شب از باد زره بر بدن است × ب.

**نیم خانهٔ مینا** . ف. کنایه از آسمان است. رفر.

**نیم خایه** . ف. بمعنی گنبد است زیراکه به نیم بیضهٔ مرغ ماند. خاقانی گفته ؎ ای چتر تو زیر سایهٔ چرخ × زروی ده نیم خایهٔ چرخ × ن زند

**نیم خند** . ف. میرزا صائب ؎ روزی که لب ته دیا لب همچو قند او × شد خنده زهر در دهن نیم خند او × ب.

**نیمخواب** بالکسر. ف. ضعیف چشم و بر غمزه اطلاق آن مجاز است. میر خسرو ؎ باز تدارک ای پسر غمزهٔ نیمخواب را × تا نبرد بجادوئی جان من خراب را × ب رفر.

**نیمخورد** . ف. میرزا صائب ؎ همچو آب زندگانی نیم خورد خضر نیست × سر بمهر شرم باشد غنچهٔ خندان تو × ب.

**نیمخیز کردن** . ف. نوعی از تعظیم و آن نیم قد برخاستن بود. ب.

**نیمدار** بالکسر. ف. جامه و فرش مستعمل که بکهنگی تمام نرسیده باشد مخفف نیم مدار. محمد سعید اشرف ؎ افگنده طرح خورمی از سایهٔ نیم × دامان دشت ساخته تو فرش نیمدار × حکیم شفائی ؎ می شود زیر بیچ و ستارش × گلم نیمدار یک خروار × گلم مخفف گلیم باشد. ب.

**نیمدست** بفتح دال ابجد بر وزن نیم نشست. ف. مسندگوچک را میگویند چه دست بمعنی صدر و مسند عالی باشد. انوری ؎ دست آفت بدو چگونه رسد × که درو نیمدست دستور است × ب رفر.

**نیم دینار و نیمهٔ دینار** . ف. کنایه از لب معشوق است. رفر.

**نیم راست** با رای بی نقطه بالف کشیده و سین سعفص و تای قرشت زده. ف. نام پرده ایست از موسیقی. میر خسرو ؎ گفتی از آن

قول که قوال را × گفت گے راست گہی نیم راست × ب ن دفر.

**نیم رُخ** . ف. تصویر یکچشمی و مستقبل دوچشمی. ب ان فر.

**نیمرس** . ف. شراب و ثمر و سبزه که خوب نرسیده باشد و مرغ بال و پر نو برآمده که پرواز او خوب نیاید و نفس نیمرس و تیر نیمرس وغیره نیز آمده ملا ذوقی اردستانی ؎ تا چند زهر اہے دل بازپس افتم × چون ناوک طفلان بنشان نیمرس افتم × میرزا جلال اسیر ؎ خجل از ناله کنم فاخته و بلبل را × از خموشی نفسی نیمرسی یافته‌ام × میرزا طاهر وحید ؎ بخون خویش ز نیم غوطه گر کنم پرواز × چو طائرے که پر و بال نیمرس دارد × میرزا صائب ؎ نوخطی سلسله جنبان جنون است مرا × سبزهٔ نیم رسی آتش مجنون است مرا × میرزا رضی دانش ؎ چید هر کس برابقدر دانش از بستان فیض × میوهٔ ما نیمرس از شاخسار افتاده است × ب.

**نیمرنک** بالکسر. ف. رنگ باخته و ناقص و ناتمام. غ ب فر.

**نیمرو** بالکسر. ف. گوهر و مروارید که از یک طرف گرد و از طرف دیگر مسطح مستوی باشد. سید حسین خالص ؎ حق القدم گرفت گهرهاے نیمرو × پاے کسی که آبله زد در سراغ ما × شفیع اثر ؎ با حبابش نیمرو را بخت از بدگوهری است × او ز عمان خیز و این از چشمهٔ آب بقا × ب.

**نیمرو خاکی** . ف. رخسار از یک طرف بر زمین نهاده افضل الدین خاقانی ؎ بر سر خاکش مخلّ بنشست چرخ × نیمرو خاکی و خون آلوده‌ بس × کذا فی الفرهنگ و درین تامل است بل

**نیمروز** بالکسر ف. نام ولایت سیستان است صاحب کفایت التعلیم گفته اختلاف طلوع و غروب آفتاب که مدار شب و روز بر اوست تا آن حدیست که چون در اقصاے مشرق که طول صد و هشتاد درجه است اول روز باشد در اقصاے مغرب که آغاز طول از دو بیست باشد و در میانهٔ مشرق و مغرب که طول نود درجه است مانند بلاد سیستان و نواحی آن نیمروز باشد و چون از انجا رفته همه روی زمین روز باشد لیکن در اقصای مشرق وقت فرو شدن آفتاب باشد و در اقصای مغرب وقت آفتاب بر آمدن بدین سبب بلاد سیستان را نیمروز خوانند و در عجائب البلدان آمده که گویند چون حضرت سلیمان علیه السلام بدانجا رسید زمین آنجا را پر آب دید دیوان را فرمود که خاک ریز کنند در نیمروز خاکریز کردند و بعضے گفته اند که چون خسرو چین درانجا نیمروز لشکرگاه کرده بود بدین نام موسوم شد و نوائے است از سی لحن باربد شیخ احمد غزالی برادر حجة الاسلام گفته ؎ چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد × با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم × تا یافت جان من خبر از ملک نیم شب × صد ملک نیمروز بیک جو نمیخرم × ن دفر.

**نیمزال** بالکسر. ف. زن میانه عمر. فر.

**نیم زبان** بالکسر. ف. کنایه از کم گو شخصے که از حیا و ادب یا از صلابت و مهابت مخاطب سخن را نتواند گفت. باقر کاشی ؎ گرچه روی سخن امروز سراسر با ماست × ما ز کم حوصلگے نیمزبانیم همه × ب.

**نیم سُفت و نیم سفته** بالکسر ف. کنایه از سخن سربسته و ناتمام و اغلب که بدینمعنی تمام گوهر نیم سفت باشد چنانکه گذشت نه تنها نیم سفت. ب دفر.

**نیم سوز** . ف. نیم سوخته چون شمع. میرزا رضی دانش ؎ بینا چو نیمه شد نرساند بشم بروزه × تا صبحدم وفا نکند شمع نیمسوز × ب

**نیم شکری** بالکسر. ف. نام حلوائے است مشهور به نمک شکری. دفر.

**نیم غنچه تبسم و نیم سیر گلستان و نیم جرعه مے** . ف. در نیمه اینها قلت کمیت منظور است. طالب آملی ؎ حاشا که در بساط دل در دجو بود × ذوقی که نیم غنچه تبسم در و بود × وله ؎ اگر دل است و گر دین درین شگفته بهار × به نیم سیر گلستان فروختن دارد × ب.

**نیمق و نیمقا** با قاف بلغت یونانی نیلوفر را گویند و آن گلی است معروف. ر.

**نیمکار و نیمکاره** بالکسر. ف. هر چیز ناقص و ناتمام. میرزا صائب ؎ ز نحجر قدرت کارش تمام صورت بست × مصوری که شبیه تو نیمکار گذاشت × میر خسرو ؎ تا نقش تو زمانه بر پرنیان کشید × بر کارگاه گردون مه نیمکاره ماند × و مزدور را نیز گویند. خسرو دهلوی گفته ؎ دُر از لعلش بدرج تنگتاری × مه از رویش بشغل نیمکاری × نور الدین ظهوری ؎ نالهٔ نیمکارهٔ دل ما × نفس سست رگ تمام نکرد × ب ان دفر.

**نیمکاسه** بالکسر. ف. نوعی از کاسه قدح چوبین گنبد نما. فر.

**نیمکاسه زیر کاسه داشتن** ف. نعبیه کردن چیزے از راه فریب در چیزی ملا طغرا ؎ زماه چارده هرگز نه رسد آن هلال ابرو × که چندین نیمکاسه زیر یک کاسه چرا دارد × ب.

**نیمکاسه در زیر کاسه هست** . ف. یعنی این کار لمّی دارد. میر برهان ابرقولی ؎ یکدم سر من از سر زانو جدا نشد × اینجا بزیر کاسه بود نیمکاسهٔ × ب.

**نیمکش و نیم کشیده** . ف. تیغ و تیر و مانند آن که تمام نکشیده باشند. میر خسرو ؎ میخواست دوش عذر جفا باے او خیال × صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند × ملا قاسم مشهدی ؎

بجای دیگرم ای ساقی از غلاف برآر × که تیغ نیم کشیده‌ات نیم مستی من × ب -

**نیم گوز** بالکسر . ف . بمعنی گوز پشت و خمیده پشت × فر -

**نیمگره** بالکسر . ف . معروف است که شیر گرم باشد . فر -

**نیملک** بالکسر و یای معروف . ف . گرفتن پوست و گوشت بسر دو ناخن که آن را نشکنج نیز گویند - ن .

**نیم لنگ** بالکسر و کسر لام و سکون نون و کاف فارسی . ف . قربان کمان را گویند که کمان را در انجا جای دهند - نظامی گفته ؎ همه ساز لشکر به ترتیب و جنگ × برآراست از جعبه و نیم لنگ × شمس فخری گفته ؎ بیک تیر پای فلک شل کند × اگر برگشاید بکین نیم لنگ × و درین بیت حکیم سوزنی ؎ زان کیر خر که سر کشد هیچ مینرند همی × کیرش قوی تر آمد و نوخیز و نیم لنگ × صاحب رشیدی گوید که بمعنی نوخیز مناسب تر است پس بعطف تفسیری باشد و بعضی بمعنی خوب و زیبا آورده اند و هیچ یکی مناسب مقام نیست و بعضی بمعنی کمان گفته اند و بیت شمس فخری دلالت بر همان کند و یک عدل بار را نیز گویند که نیمهٔ خروار باشد - ف ن رف -

**نیم مردان و نیمردان** بکسر اول و سکون میم و فتح میم ثانی . ف . نام محالی بوده نزدیک بگرگان و چندتن از شعرا ازانجا برخاسته و شعر بعضی در مجمع الفصحا و تذکره مسطور است . از فرهنگ ناصری -

**نیم مست** بالکسر . ف . مست باخبر و اطلاق آن بر نگاه و چشم و حسن مجاز است - میرزا صائب ؎ بساغر احتیاجی نیست حسن نیم مستش را × که مخمور می شد می از پیمانهٔ چشم می پرستش را × وله ؎ بچندین دست نتوانست مژگانش نگهدارد × ز افتادن ز هر جانب نگاه نیم مستش را × ب

**نیم نیزه** بالکسر . ف . نیزهٔ کوچک و خرد × فر -

**نیموریا** بروزن تیمور . ف . آلت تناسل را گویند قهلیخان ملک الشعرا گفته ؎ گفتم که حجهٔ تو گفت نی مور × منظور یش ازین زخیر نیمور × ن -

**نیمه** بکسر اول و فتح ثالث . ف . جامهٔ کوتاه و این متعارف هندوستان است و مزید علیه نیم بمعنی اول و خشت شکسته چه جائیکه خشت درست در کار ندارند بنّایان بمزدور میگویند که نیمه بیار و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته . میرزا طاهر وحید در تعریف معمار گوید ؎ طالب کرد چون نیمه آن بیوفا شو و خوش از آن نیمهٔ دل مرا × و نیز نیمه بمعنی طرف و جانب - ب ع فر مص .

**نیمه آستین** . ف . جامهٔ متعارف کوتاه آستین - فر -

**نیمه دینار و نیم دینار و نیم هلال** . ف . کنایه از لب محبوب و کنایه از بوسه هم باشد . افضل الدین خاقانی ؎ دوش گرفتم نیمهٔ دینار تو × چشم تو با گوش گفت زلف تو در تاب شد × وله ؎ بخشیم نیم دینار را بکار از بیخودی یعنی × که گر جم را نگین است آن نگینش را نگار است این × میر حسن دهلوی ؎ از دهانت نیم دیناری به بخشش ده و اجب آمد گنج خوبی را زکوة × افضل الدین خاقانی ؎ آورد نهار عید بیدا × تا نیم هلال کرده گویا

**نیمه پنجه** بکسر بای فارسی . ف . سی عدد چه عدد لفظ پنجه شصت است نصف آن سی باشد مراد ازان لفظ لام لهذا مدرج

**نیمهٔ قندیل** باضافت . ف . کنایه از ماه نو . خاقانی ؎ نیمهٔ قندیل عیسی بود یا محراب او × یا مثال طوق اسپ شاه صفدر ساخته × ب فر -

**نیناد** باول ثانی رسیده و نون بالف کشیده و بدال زده . ف . بمعنی صبر باشد و آن مقاومت نفس است با هوا - رغو -

**نینان** بالکسر . ع . جمع نون بالضم بمعنی ماهی - افر -

**نینوی** بالکسر و یای معروف . ف . تعریب قدیم قصبهٔ موصل را گویند . و بحذف یای آخر نیز گفته اند که بوزن گیسو باشد . ولی در قاموس نینوی بالف مقصوره آورده و گفته موضعی است بکوفه و قریه ایست بموصل که یونس علیه السلام دران بوده بجهت دعوت کردن مردم آن در انجا رفته بود و وقوع بطن ماهی در انجا شد . و بمعنی کره و سکه هم است که بعربی زبل لا خوانند - ن رفر -

**نی نهاوندی** . ف . نام داروئی است که عربان قصب الذریره خوانند و آن نی باریکی است مانند قلم و باریکتر از قلم و آن تیره رنگ و تلخ می باشد معده و جگر را نافع است . رفر

**نینیا** بکسر هر دو نون بروزن کیمیا - بلغت سریانی نانخواه را گویند و آن تخمی است که بر روی خمیر نان پاشند و اجوائن همانست - ره -

**نیو** بروزن دیو . ف . بمعنی شجاع و دلیر و پهلوان آمده و آنرا نو نیز گویند - حکیم اسدی گفته ؎ یلی نیو را کرد بدرود ماه × شد آشفته از باغ زی بارگاه × و در فرهنگ جهانگیری بمعنی ناودان آورده و بشعر حکیم سنائی مستند شده که گفته ؎ نزد سوی آن دو گوش چو نیو × چه کنی در پی خروش غریو × و اگر بیت چنین باشد ظاهر است بمعنی اماله ناو است چنانکه گفته شد و آن بمعنی

ناوُدان نیست بلکه ناوُدان موضعی است که بدان ناوگذارند و آب ازان جاری شود. ن رفر.

**نُیُوءٌ** بضمتین ع. نیم پختگی گوشت نُیُوءَةٌ مثله. افر.

**نَیْوَادْ** بروزن میعاد. ف. بمعنی شجاعت باشد و آن حالتی است که مردم بسبب آن قوی دل شوند و نیو شجاع را گویند. ن رفر.

**نِیوَار** بروزن دیوار. ف. مابین زمین و آسمان را گویند که بعربی جَوّ بفتح جیم و تشدید واو آمده. ن رفر.

**نَیوَارَه** بانانی مجهول بروزن بیچاره. ف. چوبی باشد که خمیر نان را بدان پهن سازند. رفر.

**نُیُوب** بضمتین ع. جمع ناب بمعنی دندان نشتر. افر.

**نَیوَ بارِیدَن** بفتح اول وثانی. ف. برخلاف وضد او باریدن که فرو برون آست و در فارسی معمول است که چون نون مفتوح در آید بر سر کلمه که همزه داشته باشد آن نون بمنزله لای نفی است و آن همزه بیاء حطی تبدیل می یابد. ن رفر.

**نُیُوءَة** بضمتین و فتح همزه ع. نیم پختگی گوشت نُیُوءٌ مثله. افر.

**نِیوَلَش** بکسر اول و فتح تای قرشت بروزن بیشکش. ف. بمعنی جماع و مجامعت کردن باشد. رفر.

**نِیوتُور** بروزن پیل زور. ف. بمعنی کبر و غرور است و آن بزرگ داشتن نفس خود و خرد داشتن دیگران است. ن رفر.

**نیوَر** برای مهمله بروزن زلیور. ف. آنچه در کرهٔ هوا متکون و پیدا شود. ن رفر.

**نِیوَر و نِیوَار** بکسر هر دو نون. ف. بمعنی کائنات جَوّ است یعنی چیزهای که درمیان آسمان و زمین بهم رسند مانند قوس قزح و شهاب و نیازک و برق و باران و تگرگ و باد و مثل ذالک چه نیور بمعنی کائنات یعنی حادثات و نیوار بمعنی جَوّ باشد یعنی کرهٔ هوا. ن رفر.

**نیوَراد** بروزن دیوزاد. ف. بمعنی انتظام باشد و آن حالتی است مر نفس را که بتقدیر و ترتیب امور میکند. ن رفر.

**نِیُو سَاوُ** بکسر اول و ضم ثانی و سین بی نقطه بالف کشیده و بواو زده. ف. بمعنی پاینده و بی زوال است در عربی این حالت را البقاء بالله خوانند. ن رفر.

**نِیُوسُوم** بروزن ریگ بوم. ف. شره و حرص بسیار باشد بر چیزی خوردنی. ن رفر.

**نِیُوش** بکسر اول و ضم ثانی و سکون ثالث. ف. امر بر شنیدن است یعنی گوش کن و بالفاظ دیگر ترتیب می یابد مانند پند نیوش و نصیحت نیوش ع پند حکیمان بصداقت شنو گر بودت گوش نصیحت نیوش و نانیوش یعنی ناشنوا و آنرا نیوشم و نیوشند گویند و نیوشم را مخفف کرده و یارا محذوف ساخته نیوشم گویند چنانکه مولوی گفته ع تا نیوشم وسوسه کس بعد ازین عهد کردم مندرکردم ای معین. ن ب رفر.

**نِیُوشا** بکسر اول و ضم ثانی. ف. بمعنی شنوا و برین قیاس نیوشنده و نیوشیده و نیوشیدن مصدر آنست. ن رفر.

**نیُوشَد** بروزن فروزد. بلغت ژند و پاژند بمعنی یاد گیرد و آموزد باشد که از آموختن و یاد گرفتن باشد و در فارسی بمعنی گوش کند و بشنود باشد. ن رفر.

**نیُوشَندَه** بروزن فروزنده. ف. گوش کننده و شنونده را گویند. رفر.

**نِیُوشَه** باول مکسور و ثانی مضموم. ف. آن باشد که چون دو کس با هم سخن کنند شخصی دیگر از پس دیوار یا پرده گوش فرا دارد تا آن سخنان شنیده باآنکه نباید گفت بگوید و فتنه انگیزی کند و آنرا بعربی استراق السمع گویند و مذموم است مولوی گفته ع همان نیوشهٔ خواجه به نیکی و صلح است همه نیوشهٔ نادان بفتنه و غوغاست. ن رفر.

**نِیُوشیدَن** بکسر اول بروزن نکوهیدن. ف. بمعنی شنیدن و گوش کردن باشد و بمعنی جستن طلبیدن و تفحص و تجسس نمودن هم آمده است. رفر.

**نُیُوق** بضمتین ع. جمع نیق بالکسر بلندترین جای از کوه. افر.

**نِیُوکُ** بکسر اول و ضم ثانی و بکاف عربی زده. ف. عروس را گویند. فر.

**نِیُو مَرْد** بالکسر و فتح میم. ف. مرد شجاع و جنگ آور و زیرک و دانا. فر.

**نیُوند** بروزن ریوند. ف. بمعنی فهم و آن حصول معانی است مر نفس انسانی را و نام دوائی نیز هست. ن رفر.

**نِیُوندَمَرِیَه** بالکسر. ف. نوعی از حرمل است که سفید باشد و بعربی حب المحلب بکسر میم و سکون حای بی نقطه گویند.

**نِیوَه** بانانی مجهول بروزن لیوه. ف. بمعنی ناله و نوحه و امثال آن. مصراع مثنوی نیوه خروشان را. ن رفر.

**نِیوَه چِینَه** بفتح جیم فارسی بروزن میوه شبینه. ف. بمعنی خلع بدن باشد و آن حالتی است مر نفس انسانی را که باختیار خود هرگاه خواهد ازین بدن عنصری جدا شود و باز هر وقت که خواهد بتن پیوند دو این حالتی است مخصوص اولیاء کاملین را. ن رفر.

**نُیِّیّ** بالضم والکسر ع. جمع نُؤْی و نُؤْی بضم اول و کسر ثانی بمعنی جوبچه گرداگرد خرگاه و سراپرده و خیمه. افر.

**نُیَیْب** بضم اول و فتح یا و سکون یای ثانی و بای موحده ع. مصغر ناب بمعنی مهتر قوم. افر.

**نَئِیج** بجیم در آخر کامیر ع. باد سریع با بانگ و وزیدن باد و جنبیدن. افر.

**نَئِیش** بشین معجمه کامیر ع. سپس یقال نعله نَئِیشًا ای اخیرًا و لحقنا نَئِیشًا من النهار در پیوستم بدو دراخیر روز. افر.

**نَئِیل** کامیر ع. رفتن و رفتن کسی برفتاری که گوئی بر پشت بار دارد و جنبان رفتن اسپ و رشک بردن و بد خواستن. افر.

**نَئِیم** کامیر ع. آواز دادن کمان و شیر. افر.

**نَئِین** بفتح نون و کسر تحتانی اول و سکون یای دوم. ف. منسوب به نی یا و نون برای نسبت است چنانکه در سیمین و زرین و خانهٔ نئین را بهندی چهپر گویند که در هندوستان رواج دارد. ن رفر.

# باب الواو

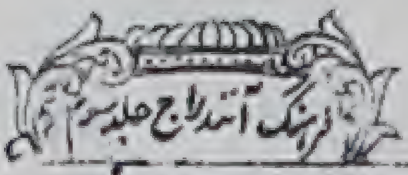
## و

باید دانست که هر کلمه دران واو واقع شود اگر ماقبل این واو ضمه خالص ست واو معروف است واگر ضمه خالص نیست واو مجهول است وعلی التقدیر بے اشباع نمی باشد وهمچنین اگر بتلفظ درنمی آید معدوله نامند چراکه ازین واو عدول نموده بحرف ماقبل تلفظ میکنند واین واو نیک بتلفظ درنمی آید وبعضے این راواو اشمام ضمه گویند زیراکه فتحه ماقبل این واو خالص نیست بلکه بوے ازضمه دارد وتحقیق آنست که واو اشمام درآخر کلمات واقع میشود باشباع نیز آید چون دَو وچَو ونَو وواو معدوله بعد از خا واقع میشود وجناب سراج المحققین میفرمایند واو معدوله آنست که تلفظ آن باحرف ماقبل باشد وهردورا یکے حرکت بود واین قسم حرکت در فارسی درغیر این حرف نیست ودرهندی کتابے بسیار است نمی فهد این راگر کسے که ماهر باشد درین دو زبان ومؤید این قول است انچه صاحب مواقف نوشته که ابتدا بسکون محال ست وبعضی جائز داشته اند وسید الحکما درانجامی نویسد چنانچه درلغت خوارزم وحرادا ازلغت خوارزم ظاهراهمین لفظ خوارزم است چراکه خا وواو دران یک حرکت دارد پس نصفے درخاست ونصفے درواو وحرف ساکن نیز نصف حرکت دارد زیراکه تابوی ازحرکت نباشد تلفظ نتوان کرد واین نهایت محقق است فافهم فانه من النفائس ـ و نیز باید دانست که واو چون بوی ازضمه دارد گاهے قافیه خوش بالفظ هش که مخفف هوش است نیز کنند بهر تقدیر اگر بعد از وی یکے ازین حروف ششگانه است ماقبل وی مفتوح بود الف وبای فارسی ودال و

قافیه خوش

رای مهملتین وشین معجمه وهای هوز چون خوبله بهای هوز کج دناراست وخوش وخورد وخور وخود وخوپله ببای فارسی ابله ونادان وخوبله بتحتانی تصحیف اینست کما فی الفرهنگ ـ وخوارزم وخوار ونشخوار وبالضم انچه شتر وگاو خورده باشد وباز ازمعده برآورده نیک خائیده فرو برد وبقیه کاه که بعد از خوردن حیوانات بماند ونشخور بدون الف ونوشخوار بواو مجهول نیز آمده وبرین تقدیر معنے ترکیبی آن گوارا وخوش کرده خورده باشد ونشخوار بالکسر بهردو معنے اول معرب آنست ونغنخواد ونغنخوالان بفتح نون وغین معجمه نانخواه وتخمی است وطائی وخوالیگر وخوالگر بوزن بازیگر وراهبر طباخ وخوان سالار وبفتح واو هم مستعمل شمس فخری ــ چون سپهر است بزم او ودروی میزبان مهر وخوالیگر ـ حکیم سنائی ــ هرکجا گربه گشت خوالیگر × غذے خواجه گشت خاکستر ابن یمین ــ شاه انجم هیچو خوالیگر بگاه بزم او سیخ سازد از شهاب وبره را بریان کند × ناصرخسرو ــ آن افروشه الیست که زاغ است وخوالگرش هردو قرین یکدگر نیک درخورتند × آن بندها که جست فلاطون پیش بین × خوهلست وشست بلیش کمین پشکار من × کمال اسمٰعیل ــ دوسال شد که زحرمان همی زند نشخور × زنعمتی که ازین پیش درجهان خوردست × مولوی معنوی ع ، لیک نماند این شتر لذت نوشخوار من × حکیم سوزنی ــ شعر مرا هرآینه ازهزل چاشنی × باید بجاے پلپل وکشنیز نغخواد × خواجه جمال الدین سلمان ــ روبیت مزه یافته زخالان × چون لذت نان زنغخوالان × اوحدالدین انوری ــ من خوبله درجبلت افگنده بادی × چو دروتیش خشک از ملاقات شانه × شیخ شیراز ــ بس پرده بیند عملهای بد × همون پرده پوشد بآلای خود × هزبیا آندم درسواد جیش × دل ازو هر فارغ سرانه

عیش خوش × خواجه شیراز ــ ماهی که رخش روشنی خور بگرفت × گردِ سمنش بنفشه یکسر بگرفت × دلها همه درچاه زنخدان انداخت × وانگاه سر چاه بعنبر بگرفت × استاد عنصری ــ همی تانسوزد باب اندرآذر × نگیرد عقاب زبان راکبوتر بهر جهانگیر وکینه کش ازبدسگالان × ملک باش وزنعمت ملک برخور × شیوای طوس ــ بدو گفت یوسف بداغ وبدرد × منم آنکه گفتند گرگش بخورد × وبعضے خوز وخوست وخونده خونجک نیز بواو معدوله شمرده اند یعنے بعد از واو زای تازی وشین مهمله ونون ودرین تامل است زیراکه خوز بواو ملفوظ نام ولایتی است معروف مابین عراق وفارس که حالا شوستر قاعده ودارالملک آنست وقبل ازین اهواز بوده وآن ولایت را خوزستان هم گویند وشکر وشراب وبهار آنجا شهرت دارد ـ خواجه نظامی ــ آب لعلے چولاله دربستان × خنده شان دربهار خوزستان × حکیم نزاری ــ قد رعنای تو وقامت سرو کشمیر × لب شیرین تو وشکر خوزستانی // اوحدالدین انوری ــ آنکه ازتحویل ثانی ساقی احسان او × جام گه خوزی نهد بردستها گه عسکری × وچنگال خوست طعامی معروف که از نان وروغن وشکر سازند وآنرا درعرف مالیده گویند وبدین معنی تنها چنگال نیز آمده ـ وآبخوست وآبخست بالمد جزیره که درمیان آب بهم رسد وخربزه وجز آن از اثمار وفواکه که آب آنرا ضائع وتباه کرده باشد وهمچنین باخست وخسته بمعنے بیای کوفته ومالیده هرکدام ازین کلمات میتواند که ماخوذ ازخستن باشد که بالفتح بمعنے مجروح کردن ومجروح شدن ست وبمجاز بمعنی آزرده کردن وآزرده شدن استعمال یافته زیراکه جراحت رسانیدن ورسیدن بلیل است ومی تواند که ماخوذ ازخواستن باشد که بمعنی




کوفتن و مالیدن است چنانچه بخیشت بشین معجمه
که بمعنی متاصل و از بیخ برکنده است و دلالت
صریح دارد که او مشتق و مبدل ازین ماده است
غیاثی ؎ چندان گرداندش که از پی دانگی ×
باید روباه روبیره زند مشت × او زمعانی حقیر و
بیخبر از عقل × جان ز تن آن خسیس باد بخیست ×
و مؤید این تقریر است لفظ آخو مخفف آخورسته
بلکه صاحب برهان آخون بنون غنه نیز آورده
استاد عنصری ؎ گوئی که هست مردم چشمم چو آخو × یا خود چو
ماهی است که دارد بآخو × و مؤید تقریر اول این ابیات نظم
ز بس کش بخاک اندرون گنج بود × از و خاک
بیخسته هار یخ بود × تن چند از موج دریا برست
رسیدند نزدیکی آخست × حکیم اسدی ؎
فراوان کس از پیل شد باخسته × بسی کس
نگون ماند بی پا و دست × خسروانی ؎ دخسته
مجروم و بخسته و گمراه × گریان لسبیده دم
و نالان اسپجر گاه × علی فرقدی ؎ روی ترکان
هست نازیبا دگست × زود برچین برترنج آخست
و خوند در فرهنگ بدو معنی آورده یکی خداوند
و دوم تند و تیز و بدین معنی شاهد می باید و بمعنی اول
مخفف با خداوند است در سروری خند و تند
بدون واو مرادف ترت مرت نوشته و این بیت
شمس فخری سند اوست ؎ از صرصر فنا همه گشتند
تار مار × و ز تند باد قهر اجل جمله خند تند × و خونجک
و خنجک گویند غله ایست لیکن سند ندارد و برین
تقدیر هیچ یکی ازین کلمات از ما نحن فیه نباشد و
اگر بعد از وی ثمناة تحتانی است ما قبل وی
مکسور باشد چون خویش بیای مجهول و خوید
بیای معروف بروزن عید بنابر مشهور بمعنی گندم
و جو سبز که خصیل عبارت از انست لیکن از مواقع
استعمال بمعنی مطلق گاه سبز تحقق می شود و خوید
بروزن بعید نیز لغت است و انکار از ان انحراف
از منهج سداد و عدول از جادهٔ صواب و خید بدون

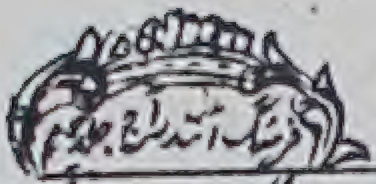
واو نیز همان خوید است اینقدر هست که درین صورت
جزم نتوان کرد که این در اصل بواو معدوله بوده
پس واجب شد که بواو نویسند و باین قیاس
خونجک و خنجک و بهر تقدیر خید بالفتح معرب انست
حکیم سنائی ؎ کسی که عزلت عزلت نیافت هیچ
نیافت × کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید ×
ره خوشست ولیکن ز جهل خواجه همی × خوشی نیابد
از و هیچ همچو خیل از خید × ملا سالک یزدی ؎
ترسم که گشته ام چو خجالت برآورد × خرم شوم چو برق
زند بر خوید من × حکیم قطران ؎ آبست جود او
و دل و دست چون خوید × خصمش چو آتش است
تن خشک خصم تلخ × بیت رضی الدین نیشاپوری
؎ بباغ غنچه از ان پس که تیر کردستان × خوید را
سر خنجر کشیده شد زین نام × شیخ شیراز در حکایت
جوانی که در پیش گوسفندی دوان میرفت ؎
هنوز از پیش تازیان میدوید × که جو خورده بود
از کفش با خوید × حکیم ازرقی ؎ ز لاله سرخ
نگردد دگر سر و تیغ کوزن × ز خوید سبز نگردد
دگر سری غزال × اوحد الدین انوری ؎
این عجب نیست بسی کز اثر لاله و خوید × گوی آهوبره
× نا سم و بیجاده لب است × ابوالحسن شهید ؎
عطات باد چو باران دل موافق خوید × نهیب
آتش و جان مخالفان بده باد × بده بضم بای
تازی و قیل فارسی رگوی سوخته وغیره که آتش
گیرد × عماره ؎ رویش میان محله سبز اندرون
بدید × چون لاله برگ تازه شگفته میان خوید ×
کسائی ؎ لاله بفخار سرخ کرده همه روی ×
از حسدش خوید برکشیده از ان نیل × احمد کرمانی
؎ ساقی بمیان خوید لاله × افگنده نبید در
پیاله × مولانا جامی ؎ هر کجا کز خوید گندم خاست
است × خوید گندم را بجو یدار است × استاد
فرخی ؎ تا خوید نباشد برنگ لاله × تا خار نباشد
نبوی خیر و × تا آخر × و همچنین خوی بمعنی عرق

که از مسامات بیرون آید بواو معدوله است و خوه بالفتح و
های هوز بجای یای کمانی السروری مبدل خوی بواو
مجهول نفتی هست دران استاد رودکی ؎ تا خوی زبر گل
رخ او کرد شبنمی × شبنم شده است سوخته چون اشک مانی
خواجه نظامی ؎ یکی مجلس آراست از زد دمی × که هنو
ز شرمش بر آورد خوی × شیخ شیراز در حکایت زلیخا و خطاب یوسف
بوی ؎ روان گشتش از دیده بر چهره خوی × که بر گرد نا پاکی
از من مجوی × ابو النصر نصیرای بدخشانی ؎ گر چشم مست یار
به بیند غزال چین × خوی خجالت از تن هر موی او چکید ×
قائل کالا برده گونه بود یکی آنکه ملفوظ شود و مکتوب نشود چون
داوُد و ماوُف و طاوُس و کاوُس و جاوُش و سیاوُش هر کلام
بروزن فاعول است دیگر آنکه هم ملفوظ شود و هم مکتوب
چو واو نسبت در هندو بمعنی ساکن هند و اطلاق
هندی بر غیر ساکن نیز کنند چون شمشیر هندی
پس بینهما نسبت عموم و خصوص باشد و بازو ترجمه
عضد زیرا که بازو کشادگی مقدار دو دست است
از سر انگشتی تا سر انگشتی دیگر و آنرا بعربی باع
و بترکی قلاج گویند. و بارو براء مهمله بیل
مانندی که سرگین و نجاست بدان کشند و پارو
ببای فارسی ظاهر اللهجه ایست و باروب مزید علیه
آن. و پتو ببای فارسی نوعی از بافته پشمینه و
پت پشم نرم که بکار بافتن آید و ریشو و شاشو
آنکه ریش دراز داشته باشد و آنکه بول بار بار کند ×
شمس تبریز ؎ چه صادق و چه منکر چه مقبل و چه مدبر
چه صامت و چه ناطق چه کوسه و چه ریشو × فرالاوی
؎ بتن بر یکی زنده از پتو × شب و روز بوده
بموی دبرد × خواجه عمید لویکی ؎ صنعش ز سر کوه
بر و یانده شقائق × در باغ دمانده لطفش سوری
و آلو × و آلو بالمد نیلوفر این می تواند که مخفف
آب رو باشد و واو شفقت و ترحم چون لسیرو
و عمرو ؎ با ما نظری نمی کند ای لسیرو × چشم خوش تو
که آفرین باد برو × بر خلاف زرو که مزید علیه زر
است. خواجه جمال الدین سلمان ؎ زهی نقود

کلام ترا عیار گهر × خیمه غبار سمند ترا خواص زرز × و در بروسند و توسند و امثال آن نیز زائده است و واو سلف که دران معنی جمعی ملحوظ می باشد و آن درمیان دو چیز در آید اعم ازانکه هر دو فعل باشد که از یک کس صادر شوند چون آمد و رفت زید و نشست و برخاست عمرو یا هر دو اسم باشند که در یک فعل شریک باشند چون احمد و محمود آمدند و خانه و باغ ساختند و اسپ و اشتر خریدند و گاهی درمیان دو جمله در آید و هر دو اسمیه باشند چون زید آمد و عمرو رفت و چون ماقبل این واو مضموم بود و جز ضمه ماقبل ازان مفهوم نمی گشت این را واو ات غیر ملفوظ شمرده اند و این در نظم فارسی بسیار است و در نثر کمتر فاما در بعضی مواضع که ماقبل این واو ساکن باشد آن واو را فتحه دهند و این در نثر بسیار است و در نظم کم و این واو مفتوح را در نظم مخل فصاحت گفتن محل تامل و اینکه با لفظ دیگر و با لفظ یا استعمال کرده اند محض برای تحسین کلام است و معنی عطفی را دران بار نیست عنصری طوس فرماید ~ بیک روزه جستن بزرگی رواست × دگر درمیانه دم اژدهاست × و دیگر که گیتی ندارد درنگ × سرای سپنجی چه پهن و چه تنگ × ببینیم تا اسپ اسفندیار × سوی خانه آید همی بی سوار × و یا بارهٔ رستم جنگجوی × به آخر نهد بی خداوند روی × و دچار و ناچار مثلاً درین بیت خواجه جمال الدین سلمان ~ دارای عهد شیخ حسن آنکه خدمتش چرخ دوتا بچار و ناچار میکند × واو ملفوظ نیست بلکه میان را بجای متحرک آورده این از جهت سکته بوده و دو روا دید مخفف او روا دید و جائز است که ماقبل واو عطف را اشباع آرند چنانکه درین قطعه ~ برو نبرد آن یل ارجمند × بشمشیر و خنجر بگرز و کمند × برید و درید و شکست و ببست × یلان را سر و سینه و

پا و دست × و نوعی است از واو که معنی اضراب ازان حاصل میشود چنانچه در شرح این بیت سیدی محمد عرفی بعضی از دقت منشان بدان تصریح کرده اند ~ تقدیر بیک ناقه نشانید دو محمل × سلمای حدوث تو و لیلای قدم را × ای بلکه بیک محمل انیقدر است که درینصورت بیت سکته میشود و ناچار است که تقدیر حرفی متحرک ماقبل این واو کنند تا وزن صحیح شود اما بنا بر مشهور یعنی دو محمل احتیاج بتقدیر نیست و بیت مشتمل بر صنعت سیاقة الاعداد میشود که از محسنات بدیعی است و از قبیل اول است درین بیت حسین ثنائی ~ گردون سیاستی و بجنب عتاب تو × جور زمانه دستم آسمان خوش است × ای بلکه بجنب عتاب تو جور زمانه را خوش میتوان گفت و ترکیب گردون سیاست از عالم دریا نوال است ـ و نوعی است از واو که آنرا ابتدائیه گویند و آن چنان است که شخصی چیزی بگوید و دیگر ابتدا کرده آن کلام را تمام سازد چنانچه ~ و علیک السلام فخر الدین × افتخار زمان و فخر زمین × در جواب این بیت ~ سلام علیک الوزرے کیف حالک × مرا حال بی تو نه نیک است باری × و بهتر آنست که بواو عطف گفته شود چنانکه در کتب فقه اسلامیه مذکور است و همچنین واو و لله الحمد در بیت خواجه جمال الدین سلمان ~ ملجاء من در شاه است و لله الحمد × که مرا بخت بدین ملجا و ماوا آورد × لیکن چون هر دو عبارت عربی است و فارسیان بی آنکه بلحاظ معنی عطفی کنند و بعینه در کلام خود استعمال کرده اند و رینجا با مابعد خود حکم جزو کلمه بهم رسانیده است و معنی عطفی گویا از ان مهجور شده و برین تقدیر عطف بطور عربی بود و بر متامل پوشیده نیست که در فارسی صحیح آنست که واو عطف با لفظ اگر یا یکی از مخففات آن

و یا با لفظ از یا مخفف آن متصل نشده و در ابتدای مضارع واقع میشود و درمیان عبارت بلفظ هرگز واقع نمی شود چنانکه درین قطعه ~ دل با تو دهم زغم بد اندیشان را × وز تو ببرم ستیزهٔ ایشان را × ور عمر من اندر سر دل تو شود × مهر تو بمیراث دهم خویشان را × و واو که بر لفظ ولیکن و مخففات آن در می آید چنانچه درین قطعه اوحد الدین انوری ~ خواجه اسفندیار سید اند × که به تنگم ز چرخ روئین تن × من نه سهرابم و ولی با من × رستمی میکند دی و بهمن × و همچنین درین بیت میر معزی ~ بر زمین است و ولیکن مرکب اقبال او × بر زمان اندر عنان آسمان ساید عنان × و سببش آنست که چون فارسیان را در کلمات عربیه چندان تعمق نیست و لکن لفظ لکن که برای استدراک می آید و بواو عطف هم مستعمل است چنانچه در کلام واجب الاعظام مکرر واقع شده ایشان این و لکن بواو را یک کلمه تصور نموده با اماله استعمال می کنند بلکه گاهی واوی دیگر می فزایند و در هر صورت همان معنی استدراک منظور است درینصورت ولیک و ولی هر دو بواو و لیکن و لیک هر دو بدون واو مخفف و لیکن بواو باشد و مثال عدم ملاحظه فارسیان لفظ حور است که در عربی صیغهٔ جمع است و فارسیان بمعنی مفرد استعمال نمایند و نظائر آن بسیار است در رسالهٔ ابطال ضرورت که ما نوشته ایم ـ و نوعی است از واو که افادهٔ معنی حال کند درین بیت اوحد الدین انوری ~ دست او را ابر چون گوئی و آنجا صاعقه × طبع او را کان چرا خوانی و آنجا احتباس × واو عطف گاهی برای تخصیص آید و آن الواو است یکی آنکه درمیان معطوف و معطوف علیه حصر و قصر واقع شود که تجاوز ازان نبود چنانکه درین نبود ~ بتو گلگشت باغ ارزانی × من و سیر برهنه پائیها




و میرزا صائب ؎ من و طفل شوخی که صندلخانه زین • زمردان تهی کرد در نے سواری × و گاہے بمعنی علیت و معلولیت و معطوف و معطوف علیه بهم رساند چنانکه مثل است یک تیر و جنازه یعنی چنان یک تیر که بسبب آن آدمی صاحب جنازه شود • و گاہے برای معاوضه و مبادله چنانکه درین بیت محمد عرفی ؎ زشوق کوی تو بادا دو گلم ز عمر چه سود × هزار جان گرامے و یک قدم رفتار × و جناب سراج المحققین میفرمایند و حق آنست که کلمه زشوق درینجا محض بجاست براه می باید چنانکه بر سخن فهم پوشیده نیست و بعضی از شاد حین نوشته اند که مصراع دوم دعائیه است و واو دران واو قربانے و فدائے و این اصلی ندارد • فائده گاه واو عطف نمی آرند و ربطے که ازان حاصل می شود مراد میدارند چنانکه گوئی آن شخ که می بینی در نظر دیگران دلو است تو یوسف می بینی • و همچنین درین بیت خواجه نظامی ؎ چو آبے که باد ش کند بیقرار × شکن بر شکن می شود صد هزار × و در وقت تعداد نیز می آرند زیرا که عطف بمعنی نه میشود که ترجمه استعد است پس واجب شد که واو عطف درینجا نیارند چنانچه درین غزل میر خسرو که این مصراع ازانست ع • بوسه گرفتم زان لبش یک دو سه چار پنج شش × و همچنین درین مصراع ع فدایت من دین من ایمان من × و برین قیاس درین بیت ؎ قربان شوم ترا که ندانسته هنوز × اخلاص من محبت من اعتقاد من × و حق آنست که حذف مثال این واوات و فوائد آن موقوف بر فهمید وصل و فصل است و باکتساب فن معانی حاصل می شود فتعلم •

و از نشان ابیست که الف شود چون فروغ و فراغ بالضم تاب و روشنائی و کوس و کاس • نقاره بزرگ • امیر خسرو ؎ دمدمه کاس بآواز خوش کوس زده با فلک کاسه وش × حکیم قطران ؎ از مهر جود نیست بچیزی دگرش میل × و ز شغل ملک نیست بچیزی دگر فراغ • از خوی او برند گل و لاله و سنبل نسیم × و ز روی او کرنامه و مهر می فراغ × و بباے تازی و فارسی و فا چون نوی و نبی بضم نون و یای مجهول قران و نوشته و نبشته مکتوب • و دوام و بام و فام رنگ و لون و یاده و یافه بتحتانے هرزه و بیهوده • و ورنج و فرخ و فرنج بتحریک واو و رای مهمله و تقدیم خای معجمه بر جیم فارسی زشت و مکروه • و درفش و درفش بکسر دال و فتح رای مهملتین نشتر حجامان و افزار سراجان و کفشگران که بدان سوراخ کنند • و چوبی که آهن پاره سر تیز در سر آن فرو برند و گاو و خر بدان رانند • و درج و فرج بالفتح قدر و منزلت و کلاوه و کلافه و کلابه بفتح کاف تازی ریسمانی که وقت رستن بر دوک پیچند • و گوش و کفش بالفتح بای افزار • و چوسیدن و چفسیدن و چفسیدن بوزن و معنی چسپیدن • و این ظاهرا اغلب است • افضل الدین خاقانی ؎ نافه را انگیخت رنگین سر زلفش را کرد و گفت × نیک بد رنگی نداری صورت زیبای من × نافه گفتش با فه کم گو که آیت معنی مراست × اینک حجت گو یادم بویای من × ادیب صابر در قسمیه گوید ؎ بسوره سوره تورات و سطر سطر زبور × به آیه آیه انجیل و حرف حرف نبی × حکیم سنائی در نکوهش شعرا ؎ یک جهان نا حفاظ و نابینا × در عبارت فرنج و نازیبا × حکیم سوزنی ؎ دریغ دفتر اشعار ناخوش سر دم × که بد نتیجه طبع و رنج هر دارم × سوهی که ستوران دوش داغ کنند × ستور وار براعدا نهاده داغ درفش × حکیم فردوسی ؎ از و یافتی لاجرم درج و فر × نه بد روح و یر انسان حد و مر × ناصر خسرو ؎ تا جهان را زینت آرد فر و برز پادشاه ارجمند و فرجمند و فرخجسته پادشاه × مولوی معنوی ؎ بسکه از روزگار دیده و زدیت × نه دم او بجای مانده نه گوش × و بدال خون کالیوه و کالیده آشفته و پریشان • شیخ سعدی ؎ ازین خفرق موی کالیده × بدی سر که در روی مالیده × منوچهری ؎ ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی × مردم سر مست را کالیوه و شیدا کند × و بمیم وایه و مایه و فایه حاجت و ضروری • و برواسیدن و برماسیدن بفتح بای تازی و بای فارسی دست مالیدن بر چیزے بجهت ادراک درشتی و نرمی آن و تمیز و بوزن و معنی میوز که ترجمه زبیب است سبحق اطعمه ؎ باز میوز فراوان تنقل میخورم × اثر مان از سر گردون کنک مغز برآر × عمر خیام ؎ آنها که اسیر عقل و تمیز شدند در حسرت هست و نیست تا بنز شدند × رو با خبری و آب انگور گزین × کین بیخبر آن بغوره میمیز شدند × شهره آفاق ؎ هر که برواسیده آن اندام را در کف خود دیده سیم خام را × شهاب الدین ؎ زبرواسیدن آن نازک اندام × شگفت اندر کفم گلهای بادام × حکیم سنائی ؎ هر که او نفس خویش نشناسد × نفس دیگر کسے که برماسد × و بتحتانی چون هنوز و هنیز و انگوره و انگیره و انکول و انگیل حلقه تکمه و گوی گریبان و انگل مخفف آن • کمال اسمعیل ؎ در انگلهاے زلف مشکینت × هوا افگنده نه تازه گوی دلهاے شیوای طوس ؎ خبردار دار ازین به آئین بشیر که بر شه نهفته نماند ست چیز × و بشین معجمه چون خدیش بوزن و معنی خدیو و تخصیص آن بپادشاه از مقام ناشی شده و در اصل بمعنی مطلق صاحب و خداوند است • ابو سلم نیشابورے ؎ در ظاهر اگر برت نمایم درویش × زینم چه زنی لطعنه هر دم صد نیش × دارد هر کس بنا باندازه خویش × در خانه خود بند و آز او خدیش × حکیم رودکی ؎ چه خوش گفت آن مرد با آن خدیش

نکن بدمکس گر نخواهی بخویش × و در بعض نسخ
ع فلک از حکمش خود نه پیچید از پی آن
که سرنتابد از حکم کتخدای خدایش × از
جواهر الحروف۔

**وا** واو بالف کشیده . ف . آش باشد و آنرا
با نیز گویند بموحده چنانکه مکرر رقوم شده حکیم
سنائی گفته ع گرت نزهت همی باید بصحرای
قناعت شو × که آنجا باغ در باغست و خوان در خوان
و وادر وا × و بمعنی باز نیز آمده چنانکه گویند وا گو
یعنی باز گو و واگفت یعنی باز گفت ۔ نجیب الدین
کلپایگانی گفته ع هزار یوسف گم گشته وا توانی
یافت × سر آستین جمال خود ار بیفشانی × و
بمعنی کشاده نیز آمده چنانکه گویند دَر وا کن یعنی در
باز کن و وا نیز بدل باز است و در محل با و ا
نیز استعمال کنند چنانکه گویند وا او گفتم یعنی
با او گفتم و با و گفتم شاه داعی گفته ع گرچه ما وا
سوی ما دا میرویم × با دل آشفته زینجا میرویم
و کلمهٔ الیست در شدت مرض گویند ۔ ن دفر۔

**وا افتادن** . ف . بمعنی دراز کشیدن۔
آصفی ع آصفی مرغ سحر نعره زنان است هنوز
گل بصد ناز قبا کنده و وا افتاده است × از
بهار عجم در فرهنگ ترکتازان هند نوشته که وا
اُفت بضم الف دوم یعنی بریدگی و باز نهادگی
است که در کار رها رخ می نماید به عربی تعطیل
و انقطاع۔

**وَأْب** بالفتح ع . کاسهٔ کلان و فراخ
و سم سخت بهم چسپیده و سم سبک با سم قبه دار
بسیار در گیرنده زمین را یا سم نیکو بزرگ مقدار
و شتر کلان جثه و نیز وَأْب شرمنده شدن و سر
در کشیدن و ترنجیده شدن از شرم وَأَب محرکه
خشم آگین گردیدن ۔ افر۔

**وَابَا** بر وزن بابا . ف . قوت فهم را گویند ۔ ل

**وَأْبَة** بالفتح ع . مغاکی بر سنگ که آب در وی
گرد آید و چاه فراخ دور تگ یا دور تگ فقط ۔ افر۔

**وَابِرُ** بکسر ثالث ع . کسی (ما به وابرٌ)
کسی نیست دران ۔ افر۔

**وَا بَر دن** بفتح بای ابجد بر وزن واکردن
. ف . پهن کردن خمیر نان باشد بجهت لواش پختن ۔ برهان

**وَابستگان** . ف . نوکران از سفرنامهٔ شاه ایران

**وَابستن** . ف . مرکب است از وا که بمعنی
کشاده است و بستن که ضد آنست و این بر کسی
یا چیزی مستعمل شود که از یک سو کشاده و آزاد
و از دیگر سو بسته و پیوسته باشد همچون در آمدن
مردی در گروهی و شمردن خود را از آن گروه
یا منسوب داشتن خود را بخاندانی یا وا نمودن
خود را از مردمان شهری و کشوری چه اینهمه
بظاهر کشاده و آزاد اند مگر در نهان یک گونه
بستگی دارند ۔ در تازی نسبت و منسوب و
انتساب باشد ۔ از فرهنگ فرنگ و ترکتازان هند

**وَابسته** . ف متعلق و موقوف و منحصر منسوب و ملازم ۔ فرهنگ

**وَابِصَة** بکسر موحده و فتح صاد مهمله ع .
آتش ۔ و یقال انه لوابصة سمع یعنی وی
استوار دارنده است هر چیز را که بشنود ۔ افر۔

**وَابِط** بکسر موحده و سکون طای حطی ع .
فرومایه بد دل سست ۔ افر۔

**وَابِل** بکسر ثالث ع باران بزرگ قطره
و موضعی است در اعلای مدینه ۔ افر۔

**وَابِلَة** بکسر ثالث و فتح لام ع . بازو
و سر زانو یا کرانهٔ کتف از سر بازو و یا استخوانی
است در بند زانو یا انجه پیچیده باشد از گوشت
زانو و نر از شتر و گوسپند ۔ افر

**وابوسیده** . ف . روگردان شده
و بیزار گشته ۔ محمد سعید اشرف ع از بوسه ام
دل شاد کن ز انجام حسنت یاد کن × گر بوسه گاهی
رسته خط و ز عشق وابوسیده من × یحیی شیرازی
ع یحیی گل بوسه زان دهان تا چیدم × در باغ
غنچهٔ بد بو دیدم × با آن همه آرزو لب لعلش را
یکمرتبه بوسیدم و وابوسیدم × ب۔

**واپرسیدن** باز پرسیدن و استفسار
نمودن و دریافت کردن ۔ فرهنگ

**وَاپَس** بفتح بای فارسی . ف . مرادف
باز پس و بالفظ افگندن در پس انداختن
چیزی را استعمال میر خسرو ع آن حرم قدس چو
واپس فگند × راه در اقصای مقدس فگند × ب

**وَاپسین** . ف . آخرین و انجامین و انچه
پس از همه باشد و دم واپسین حالت نزع ۔ فرهنگ

**وَاپُور** بضم بای فارسی . ف . بمعنی کشتی آتش
اختر روم نقل نمودم و در سفرنامهٔ شاه ایران نوشته که کشتی
دودی یا کالسکهٔ دودی یا هر چیز که بدود خان میرود ۔

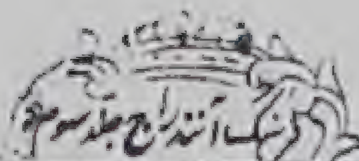
**وَاپیچ** . ن . ملا طغرا ع رسد شاید بانجمن سایهٔ
پیچ × ز واپیچ ریحان گیسوی تو × و در تعریف
باغ احمد نگر ع ز واپیچ یک عشق پیچان او × دگر
گون نماید درختان او × ب ۔

**وَات** با دال ثانی کشیده و بفوقانی زده
. ف . بمعنی سخن باشد و نیز ترجمهٔ حرف و هر سخنی
که از دو وات آمیخته باشد دو حرفی خوانند چون
سر و دم و بر و پوستین را نیز گویند و واتگر
یعنی پوستین دوز هست و بمعنی رودخانه نیز آمده
فخری گفته ع شکر خدای را که بیازار عدل او
بازاست جفت صعوه و گرگ است و اتگر × و
مثال دیگر در لغت تیماس گذشت و وَاتر یعنی
دور تر و والاتر ۔ ن دفر۔

**وَاتَر** بفتح فوقانی بر وزن مادر . ف بمعنی
دورتر باشد چنانکه گویند پای واتر نهاد یعنی
پا را دورتر گذاشت ۔ دفر۔

**واتگر** بر وزن دادگر . ف . بمعنی سخنور و
شاعر و قصه خوان باشد و پوستین دوز را نیز
گویند و نام رودخانه هم هست ۔ ر فر۔

**وَاتِل** بکسر ثالث ع . مرد پر شکم از شراب ۔ افر




**وَاتُم** بفتح ثالث . ف . بلغت اصفهان بمعنی گفتم باشد . فر .

**وَاتِن** بکسر ثالث . ع . ثابت و پاینده درجای خود وآب روان . افر .

**وَاثِق** بکسر ثای مثلثه . ع . استوار . فر .

**وَاثِن** بکسر ثالث . ع . ثابت و مقیم در یکجاے پاینده وآب پیوسته روان . افر .

**وَاج** بجیم عربی بروزن عاج . ف . بمعنی پرسش باشد ابی واجی یعنی ازمن میپرسی باباطاهر گفته ؎ ابی واجی چرابی نام وننگی × کسی کش عاشقه چش نام وچش ننگ × وبمعنی گوینده نیز آمده . ن رفر .

**وَأج** بالفتح وجیم درآخر . ع سخت گرسنگی افر .

**وَاچار** . ف . بمعنی بازار وافصح ازبازار است که در لغت فرس باو زای تازی کمتر مستعمل است وفصیح ترازان واثار است چه جیم تازی نیز کمتر می آید . ن رفر .

**وَاجِب** بکسر ثالث . ع . دائم وهمیشه بمعنی لازم وسزاوار شونده وباصطلاح حکما آنکه در وجود وبقای خود محتاج غیر نباشد وآن حق تعالی است وکنایه از زرمعین که هرماه بنوکران دهند . خسرو ؎ خسروا اگر غمت خورد تا له لبس است خدمتش × واجب جا وشان دهند از پے بای دهوی را × وآنچه بر عباد واجب شده چون نماز و مانند آن اصطلاح فقه است و نفی آن بلفظ نا کنند شیخ شیراز در حکایت امیرالمومنین علی علیه الصلوٰة والسلام ؎ بدرکرد از بارگه حاجبش × فرو کوفتندی بنا واجبش × میسر نگردی بهیچ معنی واجب نگردد استغفار × برآن کسی که تراشاه خواند وسلطان × ونیز واجب بمعنی بجل وبموقع ولائق خاقانی گوید ؎ زرگر بگاه عهد زرافشان کند زشاخ × واجب کند که هست شکرریز دخترش × این شعر در تعریف خزان

است ودر صدر مصرعهٔ اول رَز بمعنی درخت انگور وگر شرطیه است نه زرگر بمعنی آن که از زر وطلا زیور سازد . از غوامض سخن . غ فد .

**وَاجِبُ الوُجُود** . ع . آنکه ذات او مقتضی وجود او باشد چنانکه ذات باری تعالی که ذات ودر وجود محتاج غیر نیست . غ .

**وَاجِبی** . ف . وظیفهٔ مقرر ورابته وروزینه میرزا صائب ؎ میرسد واجبی ما زنهانخانهٔ غیب × ما چه شرمندگی از عالم امکان داریم × غ فرب .

**وَاجِد** بروزن ماجد . ع . بلغت یمن لبلاب را گویند که عشقه وعشق پیچان باشد و درعربی پاینده وباقی را گویند . ر .

**وَاجِز** بکسر ثالث وسکون زای معجمه . ع . کوه از هرچیزے . افر .

**وَاجِس** بکسر ثالث وسکون سین مهمله . ع . اندیشه وهرچه در دل گذرد . افر .

**وَاجُستن** . ف جستجو وتفحص نمودن وجستجوی چیز گم شده کردن . فر .

**وَاجِف** بکسر ثالث . ع . دل بی آرام وطپان . افر .

**وَاجِم** کصاحب . ع . مرد ترش روی سر فرو افگنده از شدت اندوه . افر .

**وَاچِریدن** بفتح جیم فارسی . ف . دست برداشتن از چیزی . ب .

**وَاچیدن** بروزن پاشیدن . ف بمعنی چین از روی دور کردن وریختن بساط شطرنج ودانه بمنقار چیدن مرغ وبدست برچیدن چیزی را . رلا .

**وَاحِد** بکسر ثالث وسکون دال مهمله . ع . یکے وهو اول عدد الحساب واحدون جمع ومتقدم در علم یا در مردم وُحدان بالضم جمع وأحدان بالهمزه مثلا

کشاب وشبان وبمعنی یگانه وهو واحد دهره او یگانهٔ روزگار است وفلان لا واحد له ای لانظیر له . افر .

**وَاحِف** کصاحب . ع . بال بسیار پر وگیاه انبوه ودلو کلان که در دوال گوشهٔ آن بریده بدان آویزان باشد ونیز جای است . افر .

**وَاخ** بخای معجمه بروزن کاخ . ف . بمعنی یقین است که مقابل گمان باشد ودر تحفة الاحباب گمانی که بیقین رسد گفته چنانکه فرخی گفته ؏ بصید دلیل میرهن گمان من شد واخ × وکلمهٔ ایست درحالت دیدن چیزی خوب یا شنیدن خبرے مرغوب مکرر برزبان رانند وکلمات اینست اُوه وآف . از سفرنامهٔ شاه ایران . ن رفر .

**وَاخْتر** . ف . بروزن ومعنی باختر که مشرق باشد . فر .

**وَاخِد** بدال مهمله کصاحب . ع . شتر تیزرو وشتابنده . افر .

**واخواست** . ف . محاسبه ومطالبه وبازخواست . غ .

**واخوان** . ف . علم نحو است از ترکستان بهند نقل نمودم وواخواندن برگردانیدن جادوئی است که از خواندن کرده باشند وخواندن واخوان یعنی علم نحو باشد . غ .

**واخوردن وبرخوردن** . ف . ملاقات کردن . غ ب .

**وَاخیدن** بروزن نادیدن . ف . پشم وپنبه برزده ازهم جدا کردن وواخیده برزده وجدا کرده وحلاجی کرده را گویند . ن فر .

**وَأد** بالفتح ودال ابجد درآخر . ع . آواز یا آواز بلند درشت وهدیر شتر . ونیز وَأد زنده درگور کردن دختر را . افر .

**وَاد** . ف . بروزن ومعنی باد است که بعربی ریح گویند چه در فارسی باو واو بهم تبدیل می یابد

و بمعنی پسر هم آمده است که در مقابل دختر باشد. رفو

**وادادو وادادن** . ف. اولین بمعنی برگشتن و دومین باز دادن. مسیح کاشی ؎ ای نوخطی که شوخ تری از هزار طفل * از طفلگی که بوسه خوری بوسه وا مده. اسیری لاهجی ؎ زاهد ار منعت کند از عاشقی * گو طریق عشق را وا دادنی است * وله ؎ کی بهره بر وز عاشقانت * زاهد که کند ز عشق واداد سبق

**وادادن سبق** . ف. فراموش کردن سبق

**وادار** . ف. باز ایستاده شدن است از رفتار از فرهنگ ترکتازان هند - رفو

**وادار کردن** ایستاده کردن کاروانیان است چارپایان خود را در میان راه برای آب انداختن یعنی بول نمودن و کمیز انداختن - از فرهنگ ترکتازان هند -

**وادارنگ** با ثالث بالف کشیده و فتح رای بی نقطه و سکون نون و کاف فارسی. ف. ترنج را گویند و آن میوه ایست معروف که پوست آنرا مربا سازند - رفو -

**وادس** بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع. گیاه نخست برآمده - افو -

**واداشتن** . ف. ناگزیر کردن کسی را در کردن کاری بتازی ترغیب و تحریص گویند -

**وادع** بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. تن آسان و آرمیده - افو -

**وادق** کصاحب ع. تیز از شغیر و جز آن - افو

**وادک** کصاحب ع. مرد فربه سیر ناک فربه

**وادَه** بروزن ساده. ف. بمعنی اصل و بنیاد و ماده هر چیز باشد و خروشیدن نجوم را نیز گویند - افو -

**وادی** بکسر ثالث ع. رودخانه و رهگذر آب سیل یعنی زمین نشیب هموار کم درخت که جای گذشتن آب سیل باشد و راه میان دو کوه اودیه جمع - و فارسیان بمعنی صحرا و بیابان استعمال نمایند خاصةً بالفظ بریدن و پیمودن و شدن وطی کردن و هولناک از صفات اوست. خواجه شیراز ؎ هر راهرو که ره بحریم درش نبرد * مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت * میرزا محمد قلی سلیم ؎ لیلی از بادیه عشق بکش پا که ترا * تاب پیمودن این وادی خونخوار کجاست * و نیز وادی بمعنی مقدمه و معامله مستعمل میشود - ب غ فرو -

**وادیاب** بکسر ثالث بروزن فاریاب. ف. بمعنی باطل گشته و ناچیز شده باشد - رفو

**وادیان** . ف. بروزن و معنی بادیان است که رازیانه باشد چه در فارسی با و وا هم تبدیل می یابد - رفو ۵ -

**وادی ایمن** عبارت از صحرائی که موسی علیه السلام با زوجه خود بوقت شب دران صحرا میرفتند اتفاقاً بسبب وضع حمل آن عفیفه جستجوی آتش نمودند ناگاه از دور روشنی بنظر آمد چون قریب رفتند بر درختی نور یافتند در انجا بموسی علیه السلام از غیب ندا رسید و اولین معراج ایشان بود و اَیمن بفتح اول و سکون یا و فتح میم بمعنی صاحب جانب یمین صیغه صفت مشبه است ماخوذ از یمین که بمعنی دست راست است چون وادی مذکور بجانب دست راست موسی علیه السلام واقع بود لهذا وادی ایمن گفتند و بعضی نوشته که وادی مذکور جانب راست کوه طور واقع است - غ رفو -

**وادیج** بکسر ثالث و سکون یا و جیم عربی. ف. چفتی باشد که انگور بر بالای آن اندازند و جای از تاک که خوشه انگور از ان روید در سروری آمده و در برهان گفته چانچه رشا طهران است - ن رفو -

**وادید و وادیدن** . ف. بمعنی نگریستن در کار و تحرف دیدن در کار است و دوباره دیدن چیزی است که پیش از ان هم دیده شده بود. میرزا صائب ؎ بعبرت چاه را تا کند قطع امید از نگه که دیدنهای رسمی را دیدن واوید میباشد - وله ؎ کشودم سرسری بر روی دنیا چشم زین غافل * که دیدنهای رسمی در عقب وادیدنی دارد * از بهار عجم و فرهنگ ترکتازان هند -

**وادی عروس** . ف. نام وادی است یعنی بیابانی است در راه مکه - ب رفو -

**وادی مجنون** . ف. نام وادی که مجنون دران می بود - میرزا صائب ؎ از قدم صحرا چراغان شد ز نقش پای من * وادی مجنون ندارد گرم رفتاری چنین * ب -

**وادی نَورد** بفتح نون و واو و سکون را و دال. ف. از عالم صحرانورد - درویش واله هروی ؎ جای از وادی نوردان بر خس و خار است تنگ * حسن را گرد بیابان جنون محمل یکی است * ب -

**واذِر** بکسر ذال معجمه و سکون رای مهمله ع. گذارنده - افو -

**وادِع** بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع. آب پیوسته روان و هر آب که بر سنگلاخ روان باشد - افو -

**وار** بالفتح و رای مهمله در آخر ع. ترسانیدن و در بدی افگندن - افو -

**وار و واره** بسکون رای قرشت. ف. بمعنی شبه و مانند و نظیر باشد و نوبت. رودکی گفته ؎ گل دگر ره بگلستان آمد * واره باغ و بوستان آمد * و رسم و عادت و کرت و مرتبه چنانچه گویند یک وار و دو وار بدین معنی مرادف بار است و بمعنی صاحب و خداوند نیز آمده و سروری بمعنی مقدار گفته چنانکه جامه وار - و بمعنی بار مانند شتروار و خروار و بمعنی شایسته و لائق نیز آمده مانند شاهوار و گوشوار و سزاوار - و بمعنی خداوند و صاحب مانند عیال وار و مرد آمیدوار و اسپ راهوار

نیز آمده - ن رفو -

**وَارِث** بثای مثلثه کصاحب ع. باصطلاح فقه کسی که اثاث البیت متوفی بدو رسد و در عرف آنکس را گویند که پرداخت و تیمار حال کسی او نماید و در فکر آسودگی و سرانجام کار او کوشد. و اضافت وارث گاهی بطرف متوفی می باشد و گاهی بطرف میراث. مثلاً شیخ شیراز ؎ چنین گفت شوریده در عجم × بکسری که ای وارث ملک جم × اگر ملک بر جم بماندی و بخت × ترا کی میسر شدی تاج و تخت × ب افرغ -

**وارث تاج و نگین** . ف. کنایه از شاهزاده - غ -

**وَارِثِ داوُد** . ف. کنایه از سلیمان علیه السلام است - رفو -

**وَارَخْل** بفتح ثالث و سکون خای نقطه دار و دال بی نقطه . ف. مردم کاهل و تنبل را گویند - رفرہ -

**وَارِد** بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع. در آینده و آینده بر آب و جز آن و سابق - و وُرّاد کزُنّار و وَارِدِین جمع و بمعنی راه و (وَارِدُ الاَرْنَبَة) مرد دراز نوک بینی و موی دراز فروهشته - و نیز وارد بمعنی قاصد و پیک و نیز شخصی که پیش از کاروان آید و اسباب و رخت مهیا کند - از فرهنگ زلیخای جامی - افرغ .

**وَارْدَن** بفتح دال ابجد بر وزن خارکن . ف. چوبی که دو سر آن باریک و میان او گنده می باشد و خمیر نان را بدان پهن کنند و عربان اوراقُوَیْنَا بر وزن هویدا خوانند و صاحب قاموس گفته قُوَیْنَا اردی است که پهن کرده شود زیر گردهای خمیر در هنگام پختن - ن رفر -

**وَارِس** بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع.

برگ زرد شونده - افر -

**وارسی** . ف. بمعنی سرکشی و بازدید است بر کارهای سپرده بخود و یا بر کارهای که خود بدیگری سپرده - از فرهنگ ترکتاز ان سیل

**وارستگی** بفتح رای مهمله . ف. آزادگی و فارغ البالی - غ فر -

**وَارَسْتَه** بفتح رای مهمله . ف. آزاده و فارغ البال - غ فر -

**وارسیدن و وارفتن و وارفته** . ف. مضمحل و گداز یافته و از خود در رفته - محمد سعید اشرف ؎ هجو من واله و وارفته فراوان دارد × چهره ات سخت بماه رمضان میماند × ب

**وَارِش** بکسر ثالث ع. ناخوانده بر طعام کسی آینده - افر -

**وَارَغ** بر وزن فارغ . ف. بمعنی بندی است که در پیش آب از چوب و گل بندند و ورغ نیز گویند و در مؤید برای معجمه آنچه از درخت خرما برند دیگر آنچه تاک را بر آن بندند - ن رفر -

**وَارِف** بکسر ثالث ع. گیاه نیک سبز و گوالنده - افر -

**وَارَفْتَگی** بفتح ثالث . ف. مضمحل شدن و گداز یافتن - غ -

**وَارَنْتَن** . ف. بشخیر شدن - از سفرنامه شاه ایران -

**وَارِقَة** کصاحبة ع. درخت خوش سبز برگ - افر -

**وَارِك** کصاحب ع. جایی که راکب پای خود را گذارد از پالان وَارِکَة مثله - افر -

**وَارَن** بر وزن قارن . ف. آرنج را گویند که بندگاه ساعد و بازوست و بعربی مِرْفَق خوانند - و بضم ثالث مخفف وارون است که آنرا وارونه و باژگونه نیز گویند - ن رفر -

**وَارَنج** . ف. بر وزن و معنی آرنج است که بندگاه میان ساعد و بازو باشد - رفر -

**وَارَنگی** بفتح و کسر کاف عجمی . ف. اول چیزی را که رنگ کنند رنگ است و چون در جامه دیگر سرایت کند وارنگی است. محسن تاثیر ؎ صفائی صبحدم آیینه وارش × بشفق وارنگی گلگون عذارش - ب -

**وَارُوغ** بضم ثالث . ف. بر وزن و معنی آروغ است - فر -

**وَارُون** بضم ثالث . ف. در برهان و جهانگیری بمعنی باژگونه و نگون و معکوس و در بهار عجم بمعنی مشوم و نامبارک نیز آمده - غ فرل

**وَارُونَه** بفتح نون . ف. بمعنی برگشته و باژگونه و معکوس و مقلوب باشد. و بخت مشوم و نامبارک را نیز گویند - رفرب -

**وَارَه** بر وزن چاره . ف. بمعنی وار است که شبه و مانند و رسم و عادت و کرّة و نوبت و مرتبه و بسیار و مقدار و خداوند و صاحب باشد و بمعنی فصل و موسم نیز آمده است - رفر -

**وَارِهَة** کصاحبة ع. سرای فراخ - افر -

**وَارِی** بر وزن کاری . ف. بمعنی معجون باشد چنانکه گویند گل واری یعنی معجون گل و نبات واری یعنی معجون نبات لیکن بدون ترکیب گفته نمی شود و گاهی وارنه هم میگویند بر وزن پارینه و همین معنی دارد - رفین

**وَارِی** بکسر ثالث ع. آتش زنه که زود آتش دهد و پیه آگنده و فربه و مشک جید و نیکو - افر -

**وَارِیَة** کصاحبة ع. بیماری است در شش و لیست من لفظ الرِّیَة و ناقه فربه - افر -

**وازدن متاع** . ف. کاسد شدن متاع. حاجی سالق ؎ توان خرید بصد جان ز یار نیم نگاه × متاع ناز درین چند روز وا زده است - ب -

**وَازِع** بکسر زای معجمه و سکون عین مهمله ع. سرهنگ و سالار لشکر و مهتم امورات آن و باز دارنده و پادشاه باز دارنده از محارم او تعالی - و وَزَعَة محرکة جمع - و سگ بدانجهت که گرگ را از گوسفند باز دارد و زجر کننده - افر -

**وَاَزِیْچ** بازای هوز ونون بر وزن مارپیچ . ف . ریسمانی را گویند که در ایامِ جشن وعید ها از جای آویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند . ر ه -

**وَاژ** بسکون زای فارسی . ف . بمعنی باج است وآن زری باشد که پادشاه زبردست از پادشاه زیردست میگیرد - رفر -

**وَاژَغ** بفتح ثالث وسکون غین معجمه ف . انچه از درخت خرما برند وبضم اول نیز درست است وباین معنی بازای هوز هم گفته اند وانچه بدان تاک انگور را بندند وباین معنی بارای قرشت هم آمده است - رفر -

**واژگُون** . ف . بروزن ومعنی بازگون است که برگشته و واژونه وشوم ونامبارک باشد وواژگونه مثله - رفره -

**وَاژُون** بضم ثالث . ف . نگون ونامبارک از بهارعجم وبرهان ودرخیابان نوشته که مخفف واژگون است . غ فرب -

**واژون بخت و واژگون سیر** شیخ شیراز ؎ چکند زور مند واژون بخت ٭ بازوی بخت به که بازوی سخت ٭ طالب آملی ؎ طالب از باغ امید هم میدمد گلهای یاس ٭ واژگون سیر است آری کوکب سیاره ام ٭ ب

**واژه** بفتح ثالث واخفای ها . ف . بمعنی کلمه باشد واز لغات ژند و پاژند است . وسخنی است که از سه حرف یا بیشتر آمیخته باشد . از فرهنگ ترکتازان هند -

**واژیان** بیای حطی بروزن آسمان . ف . بمعنی خلصان وبزرگان وخاصگان باشد - ن کا

**وَاس** بروزن داس . ف . خوشهٔ گندم را گویند - رفره -

**واسِرنگیدن** . ف . روبرتافتن وابلعد زیدن ونیز چون طفل بهانه میگیرد یا گریه میکند گویند واسرنگیده است . حکیم الملک محمد حسین شهرت ؎ زدم بم بر سر تا بسید چون ناسازیش دیدم ٭ چو از من تا بتنگی کرد من هم واسرنگیدم ٭ ب -

**وَاسِط** بکسر ثالث وسکون طای مهمله . ع . نام شهری است در عراق عرب و واسط ازان نام کردند که میان بصره وبغداد واقع است و در بیشهٔ زمین آن قلم خوب بهم میرسد . وسوای این چهار قریهٔ دیگر نیز واسط نام دارند - غ افرم -

**وَاسِطَة** بکسر ثالث وفتح رابع . ع . بمعنی پالان وجوهر میانگی گزیده - ومیانجی و درمیان بوده ودر اصطلاح شطاریان واسطه صورت پیر ومرشد را گویند که در وقت ذکر گفتن مرید چشم برصورت ایشان دارد - از بهار عجم وکشف -

**وَاسِطَةُ الْعِقْد** بکسر سین وضم تای فوقانی وکسر عین مهمله وسکون قاف . ع . گوهر کلان وبیش قیمت که در وسط حقیقی همه گوهرهای گلوبند وحمائل باشد وانچه بمعنی امام تسبیح شهرت گرفته خطاست . غ -

**واسطهٔ عِقدِ نجوم** بکسر عین منقوطه . ع . کنایه از آفتاب عالمتاب است - رفره -

**وَاسِع** بکسر ثالث وسکون عین مهمله . ع . فراخ ضد ضیق ونامی از نامهای باری تعالی بمعنی بسیار عطا که عطایش میگنجد بر چیزرا که خواسته می شود یا محیط همه چیزرا یا آنکه میگنجد رزق او جمیع مخلوقات را ورحمت او همه اشیا را و واسع بن حبان صحابی است - افر -

**وَاسِق** بکسر ثالث . ع . ناقهٔ بار گرفته و آبستن شده وساق کتاب جمع مواسق و مواسیق کذلک علی غیر القیاس - افر -

**وَاسُوخت** بضم ثالث . ف . باصطلاح شعرای ایران بیزاری واعراض وروگردانی از معشوق - غ فر -

**واسُوختن** . ف . اعراض کردن و روبرتافتن از چیزی وترک عشق گفتن وروگردانی کردن از معشوق ظاهرا واسوخت ازینجاست تاثیر ؎ زود واسوزد ز عشق آتشین رخسار گل ٭ بلبل ازاین گونه تا باغبان خواهد کشید ٭ نورس قزوینی ؎ رخت گرم است از و گلها نسوزد ٭ بهار از کردهٔ خود وانسوزد ٭ ب غ فر -

**وَاسَه** بفتح ثالث وسکون ها . ف . پروانه که عاشق چراغ است - فر -

**واش** بشین معجمه در آخر . ف . علف وگیاه ستوران - فر -

**واشامه** بواو وشین نقطه دار بالف کشیده ونیز مفتوح . ف . بمعنی روپاک ومعجری باشد که زنان بر سر اندازند - رفرن -

**وَاشِجَة** بکسر ثالث وفتح جیم . ع . قرابت وخویشی بهم در پیوسته - افر -

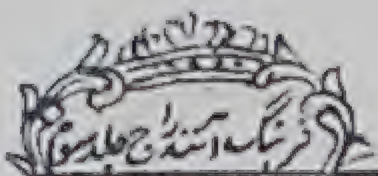
**وَاشُدن** . ف . شگفته وبی تکلف شدن و از حجاب برآمدن وجدا شدن واز تکلیف برآمدن یحیی شیرازی ؎ بی ضیافت ز خلق وانشود غیش ٭ ناخوردهٔ آشنا نشود ٭ صائب ؎ صد خندهٔ بلبل از گل تصویر واکشید ٭ آن غنچه لب هنوز بمن وانمی شود ٭ ونیز بمعنی از سر واشدن - محسن تاثیر ؎ انچه دولت خواهیش برق نگاه بیش نیست ٭ اعتبارات جهان نادیدهٔ وامیشود ٭ ب غ فر

**وَاشِرَة** بکسر ثالث وفتح رای مهمله . ع . زنی که کارد تیز وتنگ کردن دندان باشد - افر -

**وَاشِق** بکسر ثالث . ع . شیر اندک ورونده وسیری شونده وبانه لغتی است در باشق ومعرفه نام سگی ونام پدر بروع صحابیه - افر -

**واشکرده** بسکون شین بروزن کارکرده . ف . بمعنی چست وچالاک وساخته ومستعد را گویند - ن رفر -

**وَاشگونه** . ف . بروزن ومعنی باشگونه است فر




**وَاشِل** کصاحب . ع. کوه که پیوسته از آن آب زهد و (فُلَانٌ وَاشِلُ الْخَطِّ) یعنی او کم بهره است - افر.

**وَاشْنَك** بشین موقوف و نون مفتوح . ف. جوبک زن را گویند و جمعی در شیراز از شبهای رمضان مردم را برای سحور بیدار کنند و اشنگی گویند - ن رفر.

**وَاشَه** . ف . بروزن و معنی باشه است و آن پرنده باشد مانند باز لیکن از باز کوچکتر است - رفر.

**وَاشِي** بکسر ثالث . ع . دروغگو و مرد بسیار فرزند و اشیه مونث و ستور بسیار بچه و بافنده جامه و کاونده کان جهت زر و سکه زن - وُشَاة جمع - افر غ.

**وَاصِبَة** بکسر صاد مهمله و فتح بای موحده . ع . دشت سخت و دور و دراز - افر.

**وَاصِف** بکسر ثالث . ع . صفت کننده و ستایش گر - افر.

**وَاصِفِي** بکسر ثالث و فا . سراج الشعرا در تذکره خود نوشته از شعرای صاحب قدرت زمان بوده و در هرات نشو و نما یافته غزلے دارد که بچهار بحر می توان خواند - رمل مسدس محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلن - رمل مخبون سالم صدر و ابتدا محذوف . فاعلاتن فعلاتن فعلن × مربع مقطوع مستفعلن مستفعلن فاعلات × خفیف مخبون مقصور . فاعلاتن مفاعلن فعلات . **غزل** . نرگس جای تو آهوی چین × نافه آهوی تو خال جبین × هندوی گیسوی تو حامی کفر × غمزهٔ خونی تو ماحی دین × صورت ابروی تو قبله نما × ساجد ابروے تو روی زمین × یک سر موی تو و ملک جهان × یک گل روی تو و خلد برین × واصفی از قد تو دیوانه است × مضطرب از خط تو زار و حزین بے

**وَاصِل** کصاحب . ع . پیوسته شونده و پیوندنده - افر.

**وَاصِلَة** بکسر ثالث و فتح رابع . ع . موی زنان را پیوند کننده - افر.

**وَاصِيَة** بکسر ثالث و فتح تحتانی . ع . زمین در هم و پیوسته گیاه - افر.

**وَاضِح** بکسر ضاد معجمه و سکون حای حطی . ع . روشن و هویدا نه بمعنے روشن و تابان و شتر سپید غیر شدید - افر غ.

**وَاضِحَة** کصاحبة . ع . دندان که بخنده پدیدار گردد - افر.

**وَاضِع** بکسر ثالث و سکون عین مهمله . ع . نهنده چیزی در جائے و بمعنی پیدا کننده و سازنده و شتر گیاه ترش چرنده مذکر و مونث در وی یکسان است و زن بی قمار و زن آبستن شونده در آخر طهر - افر غ.

**وَاضِعَة** بکسر ثالث و فتح رابع . ع . شتر ماده گیاه ترش چرنده و مرغزار و زن تباه کار سیاه نامه - افر.

**واضع چار کتاب** . ف . حق تعالیٰ که توریت بر موسیٰ علیه السلام و زبور بر داؤد علیه السلام و انجیل بر عیسیٰ علیه السلام و قرآن بر محمد مصطفیٰ صلی الله علیه و آله وسلم نازل ساخت - غ.

**وَاْط** بالفتح و طای مهمله . ع . برانگیخته شدن و برانگیختن - افر.

**وَاطِئَة** بفتح اول و ثالث . ع . لجه بلند آب و جای بلند - افر.

**وَاطِد** بکسر ثالث و سکون دال ابجد . ع . ثابت طادی مقلوب است از آن - افر.

**وَاطِئَة** بکسر ثالث و فتح همزه . ع . مسافران یا راه پاسپرده بسیار سلوک و رنبهای افتاده از خرما فَاعِلَة بمعنے مفعولة - افر.

**وَاعَجَبَاه** . ع . بمعنے ای تعجب و این در مقام تاسف گویند الف و ها در آخر الفاظ در حالت ندبه بجهت مد صوت زائد کنند - غ.

**وَاعِد** بکسر ثالث . ع . اسپ که نوید دهد برفتار بعد رفتار و بمعنی ابر بدان جهت که نوید باران میدهد و نیز که اول آن نوید سرما یا گرما دهد - افر.

**وَاعِدَة** کصاحبة . ع . زمین که نوید خیر دهد از گیاه و علف خود - افر.

**وَاعِر** بکسر ثالث و سکون رای مهمله . ع . دشوار و عُوْر جمع - افر.

**وَاعِظ** بکسر ثالث و سکون ظای معجمه . ع . پند دهنده - افر.

**وَاعِي** بکسر ثالث . ع . نگهدارنده و یاد گیرنده - غ.

**وَاعِيَة** بکسر ثالث و فتح تحتانی . ع . بانگ و فریاد و زن فریاد و غیو کننده (وَاُذُنٌ وَاعِيَةٌ) گوش نگهدارنده و شنوا - افر.

**وَاغِر** بکسر غین معجمه و سکون رای مهمله . ع . خشمناک - فر.

**وَاغِل** بکسر ثالث . ع . آنکه ناخوانده در مجلس شراب و طعام کسی درآید - افر.

**وَاف** بروزن قاف . ف . بلبل را گویند و لعربی عندلیب خوانند و معنی خواننده هم آمده است - رفو.

**وَافِد** بکسر ثالث و سکون دال مهمله . ع . آینده و برسولی آینده و وُفُوْد و وَفْد و اَوْفَاد و وُفَّد کرکع جمع - یا اَوْفَاد و وُفُوْد جمع الجمع و شتر پیشرو و سنگخواره پیشی گیرنده در سیر و تندی و دو رخسار که وقت خائیدن بلند گردد و آن در پیری زائل شود و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود - افر غ.

**وَافِر** بکسر ثالث و سکون رای مهمله . ع . بسیار و افزون و بحر چهارم از بحور عروض وزنش فاعلتن شش بار - افر.

**وَافِرَة** کصاحبة . ع . سرین فربه چون

کلان گردد و اصفہان آخشۂ واقوۂ سلہ - و
حیاتُ و بر سہ پارہ دراز - افو -

**واقل** کقتاخب ع. سنۂ رسیدہ یا
انبوہ - افو -

**واقہ** بکسر ثالث و سکون ہا ع. خادم
کلیسا - افو -

**وافی** بکسر ثالث ع. تمام و کامل و یکدرم
چہار دانگ - افو غ.

**واق** بکاف قرشت بر وزن طاق . ف.
درختی است کہ صباح بہار و شام خزان کند
و بعضی بستہ ہیکلی را گفتہ اند کہ آن درخت در انجا
می باشد و گویند ثمر و بار آن درخت بصورت
آدمی و حیوانات دیگر می باشد و سخن کند. و گویند
در انجا کوہی است معدن طلا و نقرہ و بوزینگان
در انجا بسیار باشند. و آنرا واق واق و واق
ہم میگویند. و نام پرندہ ہم ہست و وزق و غوک
نیز گفتہ اند و بعضی گویند صدای وزق ہست
از برہان و در غیاث واق بمعنی نگہدارندہ یعنی
شفیع ہم آمدہ و باین معنی عربی است - فر.

**واقح** بکسر ثالث و سکون حای حطی ع. شوخ بی شرم

**واقذ** بکسر ثالث و سکون ذال معجمہ ع.
بر زمین زنندہ و افگندہ - افو.

**واقصہ** بکسر ثالث و فتح صاد مہملہ ع.
نام منزلی است در راہ مکہ - افو غ.

**واقع** - بکسر ثالث و سکون عین مہملہ ع
مرغ فرود آیندہ از ہوا و وُقوع و وُقّع
جمع - و نسر واقع ستارہ است و نیز واقع گویان
فعل متعدی را گویند - افو.

**واقعات** بکسر ثالث ع بمعنی حادثات و احوالات خبر

**واقعۃ** کصاحبۃ ع سختی و حادثۂ سخت
و آسیب کارزار و در ستخرج مُردن و حال و
کار و زحل واقعۃ مرد دلیر و معانی دیگر ع
در اعمال و سواقعہ بیابد - افو غ.

**واقع شدن** ف. معروف و دو جا
شدن - ظہوری ے سلامت از ہمہ راہی برو ای
یار خوش باد ت ٭ اگر واقع شود انداما سلامی ہم
سلامت را ٭ صوفی ساوجی ے دلم پاک است و
چشمم پاک ای محرم سرت گردم ٭ اگر واقع شود
این حرفہا خاطرنشانش کن ٭ ب.

**واقعہ** بکسر ثالث ع. احوالی کہ در خواب
دیدہ می شود - قاسم ارسلان ے روی در واقعہ
بنمود بجا یار امشب ٭ ہست جان بردن ازین
واقعہ دشوار امشب ٭ و مردن کمال خجند گوید
ے ما را بروز واقعہ خاطر بآن خوش است ٭ کز
خاک آستان تو تصدیع می بریم ٭ خواجہ شیراز
ے بروز واقعہ تابوت من ز سرو کنید ٭ کہ میرویم
بداغ بلند بالائی ٭ و حادثہ زمانہ و سختی جنگ
و قیامت و خواب و کار و حال و در اصطلاح
متصوفہ واقعہ آنچہ فرود آمد بدل از عالم غیب
بہر طریق کہ باشد خواہ لطف خواہ قہر ٭ ب لے.

**واقعہ دیدہ** ف. کار آزمودہ - فر.

**واقعہ طلب** ف. مفسد و جنگجو - غ.

**واقف** بکسر ثالث ع. ایستادہ شوندہ و بمعنی دانندہ
صلہ آن بحرف بر آمدہ نصیرای ہمدانی در
وقائع شاہ عباس در بارۂ جنگ جغان رود گفتہ
ے ای سیاہت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک
نے یقین بر عرض و طول لشکرت واقف نہ شک
از غیاث و منتخب و کشف و خواص سخن - م غ ل انو.

**واقف کاری** ف. تجربہ و کار آزمودگی - فر

**واقف گشتن و شدن از چیزی**
. ف. خبردار شدن - صائب ے گر واقف
شد از جوش نشاط خون من صائب ٭ کہ می بینم
ز قتل خود پشیمان آن جفا جو را ٭ ولہ ے سکند
در برہ دل سیر دائم ماہ من ٭ تا کسی واقف
نگردد از غم جانکاہ من ٭ ملا وحشی ے وحشی
از دست جفا رفت دلم واقف باش ٭ کہ نیفتد
سر و کارت بجفا کار دگر ٭ اوجی نظری ے تولا
شود آب ز خون گرمی زخمم بدرمن چو زنی تیغ ستم
واقف دم باش ٭ ب.

**واقم** بکسر ثالث ع. قافلہ ایست بدینہ
حرہ واقم منسوب است بوی - افو.

**واق واق** . ف. درختی است و در واق
گذشت . ر ک.

**واقی** بکسر ثالث ع. نگہدارندہ مشتق
از وقایہ کہ بمعنی حفاظت است و مانع - قال
اللّٰہ تعالیٰ ما لہم من اللّٰہ من واقٍ - غ.

**واقیۃ** بکسر ثالث و فتح تحتانی ع مونث
واقی - اواقی جمع - افو.

**واک** بکاف تازی . ف. پرندہ ایست کبود
رنگ کہ برکنارہ آب نشیند و معرب آن واق
است - محمد حکیم گفتہ ے در حلق بخچیر آب است
زنجیر ٭ در گردن واک موج است چون غل نازرق

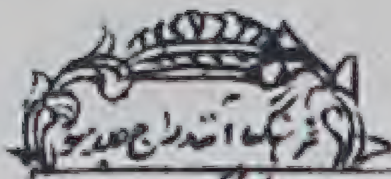
**واکاویدن** . ف. کاوش و جستجو و
تفحص - فر.

**واکبۃ** بکسر ثالث و فتح موحدہ ع.
بمعنی ایستادہ - افو.

**واکث** بکسر ثالث و سکون تای مثلثہ ع
شتری کہ آرنج وی بر گردد و بر پہلو و بخورد
و مجنون گرداند - افو.

**واکردن** . ف. بمعنی کشادن و فارغ
نمودن و واکردن از چیزی فارغ نمودن چیزی را
از چیزی - سعیدای مولوی ے دل غیر تو بر ہر چہ
نظر داشت رہا کرد ٭ چون غنچہ ہوای تو مرا از ہمہ
واکرد ٭ ظاہرا در اصل بمعنی جدا کردن است
محمد حسین شہرت ے سیر دور چرخ فرزند از بدر
وا میکند ٭ آب گردش طفل اشک از چشم تر
وا می کند ٭ غ.

**واکردہ** . ف. مرادف باز کردہ - میرزا
صائب ے صائب بجز از جبہۂ واکردہ تسلیم




ماتم نشود آتش سپرتر فضا را .ب.

**واکشتن** . ف . کشتن کسی را در مبادله قتل.

**واکشیدن** . ف . دراز کشیدن یعنی وا لیدن وان بر زمین خوابیدن است برای دور کردن خستگی نه برای آنکه بخواب روند آنرا دراز کشیدن هم میگویند . از فرهنگ ترکتازان هند . میرزا صائب ۔ ای بر و ز سایه چکد آب زندگی بهر گردید خضر هر که درین سایه واکشید . بج

**واکشیدن چیزیرا** . ف . بزور یا بحیله از کسی چیزے بدست آوردن چنانکه گویند از و مسلغے واکشیدم . میر یحیی شیرازی ۔ چون گل صحن منزل در هرزه خندی تبسم × شوخ خونها خورد تا یک خنده از من واکشید × میرزا صائب ۔ هرگز نشد که بر سر حرف آورم ترا × من کز دهان غنچه سخن واکشیده ام × رضی دانش ۔ غنچه شو در گوشهٔ شاید نگاهے واکشی × در کمین شبنم گرم آلود صیاد دانه باش × ب .

**واکل** بکسر ثالث . ع . اسب که بر صاحب خود اعتماد کند در دویدن و محتاج ضرب باشد اقرب.

**واکن** بکسر ثالث . ع . نشسته در مرغ عنقبه زیر گرفته واکنة مونث واکنات . جمع . اقرب

**واگذاشتن کار با خدا** بکاف فارسی . ف . کار خود را تفویض حق سبحانه تعالی نمودن فر.

**واگرفتن** . ف . سنجر کاشی ۔ آنکه سوی او ز جور زهجر پیغامیم هست × وانگیرم یا از و تاوان کاهیم هست × و نیز واگرفتن بیماری گرفتن است از کسی که بیماری استکتاب و نقل کردن میگویند . ب .

**واگشتن و واگردیدن** مرادف بازگردیدن . میرزا صائب ۔ جسان ز مکیده مخمور بگذرم صائب × نمی توان ز لب بحر تشنه واگردید × وله ۔ دل وحشت زده از سینه کجا باکنند × چه خیالست که گوهر ز صدف واگردد × ب .

**واگفتن** . ف . باز گفتن و ملامت نمودن فر.

**واگوئے** . ف . مرادف بازگوے و باصطلاح موسیقیان جماعهٔ خوانندگان چون حاضر شوند نقشی را که جماعهٔ اول تمام کنند . همان نقش را جماعهٔ دوم سر کنند و باز گفتن حرف شنیده را لهذا حرفے شنیده را که مردم با هم گویند و در عرف سند آنرا جر جابهر دو جیم فارسے خوانند واگو گویند و بمعنی باز دادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده . زلالی ۔ درین گلخن بر آید از در و بام صدای کوه دکه و واگوے حمام × ب .

**واگیر** بکسر ثالث . ف . چون دو حریف با هم کشتی گیرند و یکی دیگرے را بر زمین زند او گوید که من بیخبر بودم هان واگیر است یعنی دوباره کشتی باید گرفت و نام و رزشے است که یک یک دست بر دیوار زنند و بر دارند . میر نجات ۔ وقت اگر تو شاید بفسون و نیرنگ × که نایستد بجان سنگ دگر بر سر سنگ × ب .

**واگیرداشتن** . ف . هر بیماری است که از بوے آن دیگرے هم گیرد × بنازے مسیری . ب .

**وَأل** بالفتح . ع . جاے پناه و رهائی دنیا هم گرفتن و رهائی جستن و شتافتن بسوی مکان اقرب.

**وال** . ف . نوعی از ماهی دم دار که بال نیز گویند . کمال اسمعیل گفته ۔ دین ز در ولیتان طلب نز خواجگان با شکوه × نه آنکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال × و در بعضے کتب دیده شده که بال عظیم ترین ماهیان است و چون بال خود را آرد بزرگی بادبان و شراع کشتی است و سبب این نام همین است چون چندی بخوردن ماهیان مشغول شود ماهیان از و بجد او شدند بنالند اشنک نام ماهی کوچک را خدا بر وی غالب کند که بمغز سرش رفته کاوش کند و چندان سر و بال بر کوه و زمین و بر باز زند که هلاک شود چنانکه درین معنی است هدایت گفته ۔ هر کرا گوش پُر شد از باطل × سخن حق محال خواهد بوده × سخن حق بگوش هر نادان × قصهٔ اشنک و بال خواهد بوده × و هم در بحر الحقائق گفته ۔ دیدن ز خردی بزرگ را غلطے است × قصهٔ اشنک و بال خود مثلی است × ن سافر .

**والا** . ف . بر وزن و معنی بالا است . والا جاه یعنی بلند مکان و در کتب فرزانگان فارس آمده که والا گی شیدان و ترجمهٔ آنرا بتازی انوار قاهر بطلیون کرده است زیرا که شید بمعنی نور و گے بمعنی قاهر و والا بمعنی اعلا است . و بمعنی قد و قامت نیز باشد و بمعنی قدر و مرتبه و رفعت و نوعی از بافتهٔ ابریشمین که واله نیز گویند . در . ۸ از دیوار که آنرا والاد نیز گویند . و بمعنی سقف و پوشش خانه نیز آمده چنانکه دک بمعنی پے و بنا د عمارت است انوری گفته ۔ گر به یزدان افتد اگر دست سلطان واجب است × شاه والا به نهد چون حق نگو کرد دک × از فرهنگ ناصری و در بهار عجم و الاطلق بلند و بعضے گویند بلند بحسب مرتبه چون والا محل و والا جاه و والا همت و والا نژاد و والا رقم و والا نگاه . نور الدین ظهوری ۔ عشق جنون نشین بود بدر بدر بلند همه × نام نجویش دل و الا نژاد من × و بمعنے دارائی نیز گفته اند و جامهٔ ایست معروف در هندوستان و ملا طغرا . تعرائف دختر رز ۔ تا شد چه ابجو کل شوخ و شنگ × که دارد لباس ز والاے رنگ × و بیرق که بر سر نیزه بندند و این مجازه است . ملا قاسم گونه در شاهنامهٔ شاه اسمعیل صفوی ۔ ز والاے گلگون سنان بهره مند × شفق از زمین نیزه دار بلند × وله ۔ ز والا سنان رشک گلزارها × بر آورده گلها سر از خارها × ملا عبد الله هاتفی در ذکر رفتن صاحبقران دمشق ۔ شده نیزها شمع بزم جدال × سر شمع را شعله والای آل ×

**والاباف** . ف . از عالم دیبا باف . سیفی ۔ بار والا باف کسب کار من سودای اوست × قیمت هر کس بقدر همت والاے اوست × ب .

**والاد** بروزن آباد . ف . بمعنے سقف و پوشش وطبقه که آنرا بفارسی اشکو گویند آمده وقالب وکالبد طاق وگنبد و سرده دیوار گل وسنگ خاصه طرف بالا را گویند ـ پوربهای جامی گفته ؎ از سمک برکشید بنیادش ٭ بفلک برفراشت والادش ٭ حکیم نزاری گفته ؎ بفال خجسته بعزم مصمم ٭ به بنیاد ثابت بوالاد محکم ٭ کمال اسمعیل گفته ؎ همچنین همچنین همین فرمای ٭ ای فلک رفعت فرشته نهاد ٭ تا باقبال تو تمام شود ٭ این بنا را که کرده والاد ٭ انوری گفته ؎ فلک را قدر تو والاد عالی ٭ جهان را عزم تو بنیاد محکم ٭ وبنیاد در اصل بنلاد بوده و والاد با بلاد ولاد بمعنے بناست در فارسی بنابرین را لاد در نیز گویند چنانکه گذشته و والاد گر بنّا و دیوار ساز است ـ ن رفر ـ

**والان** . ف . بادیان را گویند که رازیانه باشد لیکن اصح آنست که والان دو قسم است والان بزرگ رازیانه و والان خرد شبت وچون مطلق گویند عبارت از بادیان باشد ـ ن رفر ـ

**والّا فلا** ع . وگرنه خیر ـ ازسفرنامهٔ شاه ایران ـ

**والانه** بروزن کاشانه . ف . ریش و جراحت را گویند ـ ن دفر ـ

**والّانه** . ف . بدانکه درمقام لفظ والّا استعمال والّانه غلط محض است چراکه درچنین مقام لفظ الّا مرکب است از لفظ اِن که کلمهٔ شرط است واز لفظ لا که کلمهٔ نفی است پس باوجود لای نافیه لفظ نه که در فارسی برای نفی باشد هیچ حاجت ندارد ـ غ ـ

**والائی** . ف . بلند پایگی و بزرگی و بزرگواری است ـ فر ـ

**والب** بکسر ثالث . ع . رونده ودرآینده در چیزی ـ افر ـ

**والبة** بکسر ثالث وفتح موحده . ع . کشت دوباره برآمده وفرزان قوم وبچگان گاو وگوسفند ـ افر ـ

**وألة** بفتح اول وثالث . ع . سرگین وبول گوسفند وشتر فراهم آمده درهم چسپیده یا آمیزه سرگین شتر ـ افر ـ

**والث** بکسر ثالث وسکون ثای مثلثه . ع . بدی پیوسته و دام گران ـ افر ـ

**والج** بکسر ثالث وسکون جیم . ع . شهری است در بدخشان ـ ا ـ

**والجة** بکسر ثالث وفتح جیم . ع . سختی ودرد دندان ودرد شکم یا رئیس غربلیک یا لغزی از بیماری سخت ـ افر ـ

**والد** بکسر ثالث وسکون دال مهمله . ع . پدر ومادر و مذکر ومونث دروی یکسان است ونیز والدة مادر وهما الوالدان وشاة والد ووالدة کذلک وُلَّد جمع ـ و نیز شاة والد گوسفند باردار ـ عن ابن السکّیت ـ افر ـ

**والع** بکسر ثالث وسکون عین مهمله . ع . دروغگوی وَلَعَة محرکة جمع وموضعی است و کاره ـ افر ـ

**والعة** بکسر ثالث وفتح رابع . ع . مانع و بازدارنده ـ یقال ما ادری ما والعته یعنے نمیدانم کدام چیز بازدارنده اوست ـ افر ـ

**والله** بالفتح ع . قسم بخدا ـ فر ـ

**والمیدن** . ف . درازکشیدن واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ ب ـ

**والوچانیدن** باجیم فارسی بروزن واسوزانیدن . ف . بمعنے تقلید کردن باشد یعنی گفتگو وحرف زدن شخصی را بطریق آن شخص واگفتن ـ رفر ـ

**واله** بروزن لاله . ف . نوعی ازبافتهٔ ابریشمی باشد وخشینهٔ سفید را گویند وآن پارچه ایست سفید وخود رنگ که آنرا اسفید نکرده باشند وهمچنان سفید یافته شده باشد وبمعنی سراب هم هست وآن چیزی باشد که در صحراها از دور بآب میماند و بمعنے زاری کردن ومبالغه نمودن درکارها نیز آمده است ـ رفرن ـ

**واله** بکسر ثالث وسکون های ملفوظ یعنی غیر مختفی . ع . صیغهٔ اسم فاعل بمعنے شیفته و سرگشته درعشق ومفتون وبفتح لام باین معنی غلط است ـ افرغ مرک ـ

**والی** بکسر ثالث . ع . دوست وحاکم ومالک وبمعنی خویش وقریب نیز آمده ـ افرغ ـ

**والیس** بکسر ثالث وسین مهمله در آخر نام حکیمی بوده که با اسکندر رومی مصاحبت داشت . آذر بیگدلی گفته . ع . درمجلس عقد آمده جو هرمس والیس بدن رفر ـ

**والی سپهر پنجم** . ف . کنایه از کوکب مریخ است واو در آسمان پنجم میباشد ـ دفر ـ

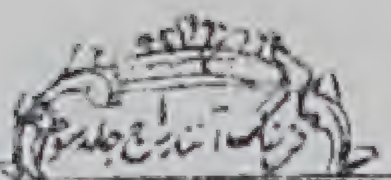
**والی عقرب** . ف . کنایه از ستارهٔ مریخ چراکه برج عقرب خانهٔ مریخ است ـ غ ـ

**والیگری** بکسر ثالث وفتح کاف عجمی . ف . حکومت وولایت وحکمرانی ـ فر ـ

**وأم** بالفتح . ع . خانهٔ گرم ـ فر ـ

**وام** بروزن نام . ف . بمعنی قرض ودین است وبالفظ کردن وگرفتن مستعمل ارزقی ع . این طرفه ترکه من قدر وام کرده ام ٭ سنجر کاشی ؎ می کند وام بی حمد بهار بلبل ٭ باغ زبان از سوسن ٭ میرخسرو ؎ دیده کج را زمژه وام کن ٭ دیده صاحبقران وانگهی ٭ وهمچنین بوام گرفتن صائب ؎ گوش گرد گل بوام از عندلیب ٭ هرکجا صائب سخن گستر شود ٭ ن دفوب ـ

**وامانْد** بسکون نون باغنه . ف . بمعنی بقا وقیام وباقی ماندن ازشرح سکندرنامه ـ غ ـ




**وَامَاندن** ۔ف۔ خستہ وکوفتہ شدن از نوردیدن راہ بطوری کہ دیگر راہ نتواند رفت وپس افتادن از دیگران درکارے۔

**وَامَانده** بسکون نون ۔ف۔ بمعنی پس ماندہ وباقیماندہ وپس خوردہ را نیز گویند و بستوہ آمدہ ۔غ فر۔

**وَامَۃ محرکۃ** ۔ع۔ مردی کہ کار بنقل وحکایت کار دیگرے کند۔ افر۔

**وامخواہ** ۔ف۔ قرضخواہ وآنکہ تقاضا شدید بوام دار کند۔ فر۔

**وَامدار و وَامی** ۔ف۔ قرضدار۔ نورالدین ظہوری ؎ درخزانہ د مہروفا کشود ظہوری × بصرف صرف نشد وامدار خویش برایم ٭ واین بمعنی عاجز و درماندہ مجاز است ۔فر۔

**وام داری** ۔ف۔ قرضداری ۔نظامی ؎ چو از وام داری خرآزاد شد × بر آسودہ از خویشتن شاد شد ٭ از غوامض سخن ٭

**وَامِران** بکسر ثالث بروزن حاضران ۔ف۔ گیاہے است کہ از ملک چین آورند و ماميران ہم گویندش سفیدی ناخن وسفیدی چشم را زائل کند ۔دفر۔

**وام زمین** ۔ف۔ کنایہ از ذرۂ خاکی است کہ در وجود آدمی مرکب است چہ این بمنزلۂ قرضے است آدمی را از زمین ۔ زفرب۔

**وامستان** بمعنے قرضخواہ و قرضدار را نیز گویند ۔فر۔

**وَامِق** بروزن عاشق ۔ف۔ نام عاشق عذرا است وقصۂ وامق وعذرا مشہور است ویکے از اصطلاحات بازی نرد ہم ہست و آن داوی باشد کہ بریا زدہ کشند۔ و وامق بمعنے دوست دارندہ است ۔ دافر۔

**وَام کردن** ۔ف۔ قرض گرفتن ۔نظری ؎ ہست از راحت الم کلبۂ احزان برمن × غم از آن خانہ کنم وام کہ ماتم باشد ٭ از غوامض سخن۔

**وَامِی** بکسر ثالث بروزن جامی ۔ف۔ قرضدار و درماندہ وعاجز را گویند ۔ زفر۔

**وَامِعَۃ** کصاحبۃ ۔ع۔ بلا وسختی ۔افر۔

**وَان** بروزن کان ۔ف۔ شہری است از اقلیم چہارم بجزیرہ نزدیک بوسطان وبعضی آنرا از ارمنیہ شمارند وچنین است درخوبی آب وہوا بے نظیر است وبمعنی شبیہ و مانند نیز استعمال شدہ و وَن مخفف آنست وبمعنے حارس وحافظ و نگہبان نیز آمدہ مانند پشتیوان وامثال آن وانچہ در لغت فارسی استنباط شدہ است وآن بمعنے چشمہ ومحل آب استعمال مشدہ واز اسامی قدیم کہ بر بعضے محال نہادہ اند این معنی استنباط می شود چنانکہ در آذربائیگان محلی معروف است آنرا چون شش چشمہ ورود آب بہم متصل وبآن محل می آمدہ شش وان خواندند اکنون ششوان گویند و در شہر نشوی کہ درین زمان بہ نخجوان مشہور است ہم آبی بودہ کہ شکارہاے دشتی وکوہے بہواے خوردن آن از کوہ بزیر می آمدہ اند و جماعتے شکارچیان کہ بپارسی آنرا نخچیروان می نامیدہ اند می رفتہ آنہا را نخچیر می کردہ اند بتدریج آن محل را نخچیروان خواندند و را را حذف کردہ نخجوان گفتند و وان مذکور نیز شہرے است متصل بہ بحیرۂ وان وسبب تسمیہ ہمین است ۔ن زفر۔

**وَانج** بسکون نون وجیم ۔ف۔ غلہ ایست کہ آنرا بعربے عدس میگویند ۔ دفر۔

**وَانِشر** بکسر شین معجمہ وسکون رای مہملہ۔ شہری است ۔غ۔

**وَانِك** بکسر ثالث وسکون کاف ۔ع۔ مرغ برخایہ نشستہ ۔ا۔

**وانگونالق** باکاف ونون دیگر وتای قرشت بروزن آرزو شکن بلغت ترکی زند و پازند بمعنے گرفتن باشد ۔ دفر۔

**وَانگرستن** ۔ف۔ پس دیدن وبغور تمام نگرستن چیزیرا ۔فر۔

**وَانمودن** ۔ف۔ بازنمودن ۔فر۔

**وَانِی** بکسر ثالث ۔ع۔ سست ومانده ۔افر۔

**وَاوچقماقی** ۔ف۔ باصطلاح خطاطان واوے کہ شبیہ چقماق باشد وسند آن در چقماقی گذشت ۔ ب۔

**وَاوَیلا** بفتح واو ثانی ۔ع۔ بمعنی افسوس چہ لفظ وا کلمۂ ندبہ است وندبہ بضم بمعنے نوحۂ ماتم ووَیل بمعنے افسوس واندوہ ودر آخر الف برای مدصوت کہ درحالت ندبہ در آخر الفاظ پیدا میکنند ۔غ فر۔

**وَاهاً و وَہے** ۔ع۔ کلمۂ استلذاذ وکلمۂ تحریص باستلذاذ است ومعنی آن در فارسی چہ خوش کذا فی الکنز اللغۃ۔ وفارسیان بدمعنی واہ واہ بتکرار و وہ وہ بدون ہر دو الف نیز استعمال کنند محسن تاثیر ؎ خجل شدیم زتحسین ہمدمان تاثیر × کہ واہ واہ تبیخو است شعر واہی ما × میرزا معز فطرت ؎ منت ز باغبان چہ کشم از برای گل × دارد خدنگ تیر تو زخمی کہ واہ واہ × ب۔

**وَاهِب** بکسر ثالث ہا ۔ع۔ بخشندہ ۔افر۔

**وَاهِج** بکسر ثالث وسکون جیم ۔ع۔ آتش فروزان ۔افر۔

**وَاهِف** بکسر ثالث ۔ع۔ خادم کلیسا و مجاور آن ۔ افر۔

**وَاهِلَہ** بکسر ثالث وفتح لام ۔ع۔ نام زن نوح علیہ السلام ۔غ فر۔

**وَاهَم** بفتح ثالث ۔ف۔ بمعنے باہم وبمدیگر ۔فر۔

**وَاهِمَہ** بکسر ثالث وفتح میم ۔ع۔ قوتی است کہ ادراک معانی جزئیہ کند کہ بمحسوسات تعلق دارد مثلاً صداقت وعداوت وبعضے محققان چنین نوشتہ اند کہ کار واہمہ آنست کہ چیزہاے دیدہ و نادیدہ راست یا دروغ نقش می نماید خواہ آنچیزہا در عالم صورت باشند خواہ نباشند

مثلاً هزار آفتاب در آسمان توهم کنند وحالانکه یکی است بیش نیست واین قوت تابع عقل نگردد بخلاف قوت هاے دیگر چنانچه شخص در خانهٔ تاریک تنها یا مرده مجاور باشد هرچند عقل حکم کند مرده جماد است ازو ترس نباید کرد قوت واهمه وسوسه میدهد و خالف گرداند-غ-

**واهمهٔ خرابی آن داشت**. ف. خوف افتادن یا منهدم شدنش بود-از سفرنامهٔ شاه ایران-

**وَاهِن** بکسر ثالث ع. مرد سست واهِنَة مونث وُهن بالضم جمع-افر-

**وَاهِنَة** بکسر ثالث وفتح رابع ع. استخوان کوتاه پهلو ومهرهٔ گردن واستخوان بازو واستخوان سخت پهلوی اسپ متصل سینه وبادکه در دوش یا بازو یا اخدع حادث شود ووقت بیرے وزن سست-افر-

**وَاهِي** بکسر ثالث ع. بمعنے سست نخ-فر-

**وَاهِي العُرىٰ** بضم عین مهمله. ع. دست وزن سست-از غیاث ولطائف-

**وَاهِيَة** بکسر ثالث وفتح تحتانی ع. سست ودریده وَکُلّ مُسْتَرخ فهووَاهٍ-افر-

**وَأْي** بالفتح ع. عدو وشمار از مردم و وهم وگمان وبمعنی وعده کردن وضامن و پذرفتار گردیدن وَأْي سخت شتاب وتیز رو از گورخر واسپ وجزآن وَأْءَة مونث-افر-

**وَاي** بروزن لاے. ف. جاهے را گویند که زینه بالها بران ساخته باشند تا بآسانی بته رفته آب بردارند وبمعنے گمراه نیز آمده است ولفظی باشد که در محل آزاری ودردی والمی بر زبان آید-رفر-

**وَایاو وَایَه**. ف. بمعنے بایست وضروری مرادف بایاکه مذکور شده-خسرو دهلوی گفته
؎ ملک را ز هر زمی که وایا بود × نکوتر دعای دعایا بود × برین قیاس است والیت ولهیتان رو-

**وَایافتن**. ف. دریافتن وادراک نمودن فهم-

**وَایا وَاے** بوزن هایا های. ف بمعنی آه وناله ونوحه بخلاف هایا هاے که بمعنے شور وشر ونعره وفریاد است-ن-

**وَایِج** بروزن خارج. ف. چوب بندی وخیصی را گویند که بجهت تاکِ انگور سازند-رفر-

**وَائِزَک** بروزن بای کش. ف. بمعنی اخگر وشرارهٔ آتش-افر-

**وَایَست** بکسر ثالث وسکون سین بی نقطه وتای مثناة. ف. همان بایست وضروری است که گذشت. رفر-

**وَائِل** بکسر همزه که حرف سوم است ع. قبیلهٔ ایست از عرب ونام قریه آز لُبُ الالباب وغیاث-

**وَایَه** بروزن سایه. ف. خواهش وآرزو واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته وبالفظ برداشتن وداشتن ورسیدن مستعمل. نورالدین ظهوری ؎ ز درد واے وای وایه بردار × بشوران گریه را گرها بهای است × مرزا طاهر وحید ؎ گر کام وحید از تو طلب کرد رنجی × جز سوختن خویش دگر وایه ندارد × وله ؎ ز شور عشق ظهوری بوایهٔ نرسی × اگر نه مایهٔ چیزی تو در سفر باشد × وله ؎ چنین گر دهد ولع شاعران × بشعری رسد پایهٔ شاعران × ب-

**وَائِي** بکسر همزه. ف. ضرورت وبایست فی-

**وَایِیج** بروزن بادیج. ف. بمعنے وَایج است که جفت وچوب بندی تاک انگور باشد-رفر-

**وَبّ** بالفتح وتشدید بای موحده. ع. آماده شدن بحمله کردن در جنگ-افر-

**وَبا** محرکة ویقصر ویمد. ع. مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد وطاعون آوَبا جمع مقصور است واَوْبِئَة جمع ممدود-درویش واله هروی ؎ در ملک فضل بے تو وبا او فتاده شد × دارالکتاب مقبره اوراق مردگان شفیع اثر ؎ از بسکه ما مزاج عدو ساز گار نیست × افتاده ز آب تیغ تو در ملک او وباء ب-

**وَبَاءَة** بفتح همزه ع. بسیار بیماری گردیدن زمین-افر-

**وِبَار** براے مهمله گکتاب. ع. نوعی از درخت ترنج که در تباله روید ونیز وبار و وِبَارَة گکتاب وکتابة جمع وَبْر بالفتح بمعنے جانورکی مانا بگربه مگر خرد تر از آن-افر-

**وَبَاسَک** باسین بی نقطه بروزن اتابک. ف. خمیازه ودهان دره را گویند. وبعربی ثوباء خوانند-رفر-

**وَبّاص** بصاد مهمله گکتان ع. درخشان رنگ وماه-افر-

**وَباطَة** بطای حطی گکرامة ع. سست وسست رای گردیدن-افر-

**وَتّاعَة** بعین مهمله گکتانة ع. کون یقال کَذَبت وَتّاعَتُه یعنے تیز داد وبمعنی جاندانهٔ کودک-افر-

**وَتّاغَة** بغین معجمه گکتانة. ع. کون یقال کَذَبَت وَتّاغته ای ظَرِطَ-افر-

**وَبَال** کسحاب. ع. سختی ودشوارے وگرانی وعذاب وبالفظ آوردن وبودن و داشتن مستعمل ونیز وبال بمعنی ناگوار. شیخ نظامی ؎ که این اژدهاخوی مردم خصال × نهنگ است کاورد برما وبال × امیر خسرو ؎ کنده چه در سوختن آرد وبال × بیشتر از سوختنش کن نهال × میر معزی ؎ هرکه با تیغ جهانگیرش نماید سرکشی × گر بماند زنده جان وتن برو باشد وبال × نورالدین ظهوری ؎ ندارد وبال طمع کو کیم × ندانند غذا خوش آمد لیم × بدانکه وبال آفتاب در دلو باشد و وبال قمر در جدی و وبال عطارد در قوس و حوت وزهره را در عقرب وحمل ومریخ را در میزان

وثور و مشتری را در جوزا و سنبله و زحل را در سرطان و اسد - ب افرغ -

**وَبَالَة** کگرامة ع. ناگوار و گران گردیدن وچراگاه ناگوار و ناک شدن زمین - افر -

**وَبَدْ** محرکة و سکون دال مهمله ع. مغاکی در کوه وَبْد بالفتح مثله و سختی زندگانی و زشتی حال و نیز وَبَد بفتحتین بسیاری فرزند و عیال و کمی مال و خشمگین و سوزش عیب و کهنگی جامه -

**وَوَبِد** ککتف گرسنه و سخت چشم رساننده افر -

**وَبْر** بالفتح و رای مهمله در آخر ع. روزی از روزهای عجوز وَبْرَة مثله و جانورکے مانا بگربه مگر خرد تر از آن و آنرا بفارسے دنک گویند و در ترکی سعور وَبْرَة یکے یا مونث وُبُور و وِبَار و وِبَارَة ککتاب و کتابة جمع وَوَبَر بفتحتین پشم شتر و پشم خرگوش و مانند آن اَوْبَار جمع و پشمناک گردیدن شتر و وَبِرٌ ککتف پشمناک از شتر و خرگوش و مانند آن وَبِرَة مونث - افر -

**وَبْرَاء** بالفتح ع. شتر ماده پشمناک و نیز گیاہے است - افر -

**وَبْرْدَك** با را و دال بے نقطه و کاف ف. بمعنے چیستان است که بعربے لُغز گویند حرکت این لغت معلوم نبود - ر ه فر -

**وَبْش** بالفتح و شین معجمه در آخر و نیز محرکة ع. سپیدی که بر ناخن پیدا گردد و سیاهی سپیدی آمیز که از خارش و گر بر پوست شتر حادث گردد و نیز وَبَش بفتحتین مردم در آمیخته از هر جنس و فرومایه اَوْبَاش جمع مثل اوشاب و قیل هو جمع مقلوب من الْبَوش منه الحدیث قَدْ وَبَّشَتْ قُرَیْش اَوْبَاشًا لَهَا و بمعنے سیاه سفید پوست گردیدن شتر از گر و وَبِش ککتف شتر سیاه سپید پوست از اثر گر - افر -

**وَبْص** بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. درخشیدن برق و چشم کشادن سگ بچه و بسیار گیاه گردیدن زمین - وَبَص بفتحتین شادمانی - و وَبِص ککتف سپید شادمان - افر -

**وَبْصَان** کسکران و بضم ع. ماه ربیع الثانی افر

**وَبْط** بالفتح و طای مهمله ع. از مرتبه افگندن کسے را و بهره خسیس دادن و باز کردن زخم را و باز داشتن کسی را از حاجت وی و سست رای گردیدن و باین معنے بفتحتین هم آمده - افر -

**وَبْغ** بالفتح و غین معجمه در آخر ع. عیب کردن و طعنه زدن وَبَغ بفتحتین سبوسه سر و بیماری است که پشم شتر را بریزد و وَبِغ ککتف آنکه سرش سبوسه ناک باشد - افر -

**وَبَغَة** محرکة ع. فراهم آمدنگاه قوم و میانه آنها - افر -

**وَبَق** بفتحتین ع. هلاک گردیدن - افر -

**وَبْل** بالفتح ع. باران بزرگ قطره و باران بزرگ قطره باریدن آسمان و سخت راندن صید را و بچوب دستی زدن و ناگوار و گران گردیدن چراگاه ناگوار و ناک شدن زمین - افر -

**وَبْلَة** بفتح اول و ثالث - ع. خوابانی یقال بالشّٰی وَبْلَة ای شهوة الخل وَوَبَلَة محرکة گرانی و ناگواریدگی طعام اُبْلَة بالهمزة مثله - افر -

**وَبْلی** کجمزی ع. گوسفند و شتر ماده که شیر بسیار فرو دارد بعد سخت دوشیدن - افر -

**وَبْنَة** بالفتح و فتح نون ع. رنج و گرسنگی افر -

**وَبْوَبَة** کدحرجة ع. آماده بحمله شدن در جنگ - افر -

**وُبُور** بضمتین و رای مهمله در آخر ع. جمع وَبْر بالفتح بمعنے جانورکی است مانا بگربه مگر خرد تر از آن - افر -

**وُبُوط** بضمتین و طای مهمله در آخر ع. سست و سست رای گردیدن - افر -

**وُبُوق** بضمتین ع. هلاک گردیدن - افر -

**وُبُول** بضمتین ع. ناگوار و گران گردیدن وچراگاه ناگوار و ناک شدن زمین - افر -

**وَبْه** بالفتح و ها در آخر ع. بزرگ منشی و زیرکی و بمعنی دانستن - افر -

**وَبِئَة** کفرحة ع. زمین مرگامرگی ناک وَبِیئَة کسفینة مثله - افر -

**وَبِیص** بصاد مهمله کامیر ع. درخشیدن برق و چشم کشادن سگ بچه و بسیار گیاه گردیدن زمین - افر -

**وَبِیصَة** کسفینة ع. آتش - افر -

**وَبِیل** کامیر ع. کار سخت و دشوار و ضَرْبٌ وَبِیلٌ وَعَذَابٌ وَبِیلٌ اَیْ شَدِیْدٌ و قوله تعالی اَخَذْنَاهُمْ اَخْذًا وَبِیلًا شَدِیدًا - و گران و ناگوار نده و بند هیزم و عصاے سطبر و یقال اَبْیَل عَلَی وَبِیْل یعنی پیر بر عصا و نیز وَبِیل شاخ نرم و کوتنک گازر که بعد شستن بدان کوبد و جلاوهد و چراگاه ناگوار نده وُبُل ککتب جمع - و چوبی است ترسان را که بر ناقوس زنند - افر -

**وَبِیلَة** کسفینة ع. بشتواره هیزم و عصای سطبر و زمین ناگوار چراگاه وُبُل ککتب جمع - افر -

**وَت** بفتح اول و سکون تای مثناة ف. بمعنے پوستین باشد - رفون -

**وَتّ** بالفتح و تشدید تا و نیز بضم اول ع. بانگ قمری وَتَّة مثله - افر -

**وَتَاحَة** بفتح حای حطی کگرامة ع. کم گردیدن چیزی - افر -

**وَتَاوِت** بالفتح و کسر واو ثانی و سکون تا ع. وساوس - افر -

**وَتَائِر** بالفتح وکسر همزه وسکون رای مهمله ع. جمع وَتِیرَة کسفینة که بیاید ونیز وَتَائِر موضعی است میان مکه وطائف - افر.

**وَتَب** بالفتح وبای موحده درآخر ع. بائیدن درجائی وهمیشگی نمودن دران - افر.

**وَتَح** بالفتح والتحریک وحای مهمله درآخر ع. چیز اندک وحقیر وَتِح ککتف وَتِیح کامیر مثله. وشیئ وَتِحٌ وَعْرٌ از اتباع است و (رَجُلٌ وَتِحٌ) ککتف مرد فرومایه - افر.

**وَتَحَة** محرکة ع. چیزی اندک. یقال ما اَغنیٰ عَنّی وَتَحَةً ای شَیئاً.

**وَتَخ** بالفتح وخای معجمه درآخر ع. بچوب دستی زدن - افر.

**وَتَخَة** محرکة ع. گل تنگ ویقال ما اَغنیٰ عَنّی وَتَخَةً ای شَیئاً - افر.

**وَتَد** بالفتح والتحریک ع. میخ در زمین باشد یا در دیوار وتندی اندرون گوش یا بیش گوش وهما وَتَدانِ ونیز وَتَد از عروض لفظ سه حرفی چون علی وَتِد ککتف مثله فی الکل وکذلک وَدّ فی لغة من بده - اَوتاد جمع واَوتادُ الارضِ کوههای زمین - واَوتادُ البلاد رئیسان شهر - و اَوتادُ الفمِ دندانهای دهن - ونیز وَتْد بالفتح میخ کوفتن - افر.

**وِتْر** بالفتح ورای مهمله درآخر ع. نسنیدن کینه را و زه کشیدن برکمان - ووتر کردن نماز را وترسانیدن و مکروه وبدی رسانیدن وکم کردن مال وحق کسی را منه قوله تعالیٰ وَلَن یَتِرَکُم اَعمالَکُم ای لن ینقصکم - ووِتر بالکسر وبفتح تنها وطاق یا هر عدد که طاق باشد منه صلوة الوتر - وکینه باستم وفزونی دران وروز عرفه ورودباری است درتهامه - وبفتحتین زه کمان - اَوتار جمع - افر.

**وَتَرَة** محرکة ع. برگزیده وبهترین از هر چیزی وپردهٔ میان سوراخ بینی وکرانهٔ منخر وکرکرانگی است ریزه در اعلای گوش و پوستکی میان سبابه وابهام یا میان هر دو انگشت وستون یکیک نهاده ورگ درونی نره یا رگ پوست آن وپی که فراگیرد مخرج سرگین اسپ را وپی زیر زبان وپی گشت وما بین نوک بینی و بروت وجای گذشت تیر از کمان عربیه وَتَر جمع درهمه - افر.

**وَتْز** بالفتح وزای معجمه درآخر ع. درختی است لغت یمانیه - افر.

**وَتْش** بالفتح وشین معجمه درآخر ع. اندک از هر چیزی وفرومایه - افر.

**وَتَشَة** وبالتحریک ع. مرد سست بیمار برجای مانده مشرف برمرگ - افر.

**وَتَغ** محرکة وغین معجمه ع. درد وکسی خرد در سخن وزشتی گفتار وبسیاری نادانی ونکوهش وبزه مند شدن وهلاک گشتن - وَتِغَة شدن زن افر.

**وَتِغَة** کفرحة ع. زن مضبعة فرج خود یعنی آنکه خود فراخ کند فرج خود را از شهوت - افر.

**وَتَک** بفتح اول وثانی وسکون کاف. ف. مرغکی است کوچک خوش آواز که آنرا بعربی سلوی گویند وبترکی بدرچین گویند - ونگر همان پوستین دوز است که در واتگر گذشت - دفر.

**وَتْگَر** بالفتح وفتح کاف فارسی. ف. پوستین دوز را گویند چه وَت بمعنی پوستین باشد - دفر.

**وَتْگَژ** بفتح اول وثالث وسکون ثانی وزای فارسی. ف. دانه وتخم انگور را گویند - رفر.

**وُتُل** بضمتین ع. جمع اَوتَل بمعنی مرد پرشکم از شراب - افر.

**وَتْن** بالفتح وسکون نون ع. بر وتین کسی زدن - افر.

**وَتَنَة** بفتح اول وثالث ع. خلاف ورزی افر.

**وَتَنَک** بفتح اول وثانی وسکون نون و کاف فارسی. ف. خوشهٔ انگور را گویند - فر.

**وُتُوحَة** بضمتین وفتح حای مهمله ع. کم گردیدن چیزی وَتَاحَة ککرامة مثله - افر.

**وُتُون** بضمتین ع. پیوسته روان ماندن آب ومنقطع نشدن - افر.

**وَتِیح** بحای حطی کامیر ع. چیز اندک وحقیر - افر.

**وَتِیرَة** کسفینة ع. کینه باستم وافزونی دران وپارهٔ زمین باریک دراز - وسطبر گسترده وهموار ونرم وحلقهٔ تیراندازی وستون طاق نهاده از خانه و زمین سپید وگور وگل سفید یا گل سرخ وشگوفهٔ گل وسپیدی گرد پیشانی اسپ ورگ پوست نره ونیز وَتِیرَة روش ونهاد وراه وطریقه بستی درکار علی خراسانی ع قدم جدا نشود در طریق شوق از هم بیک وتیره روم صبح وشام چون پرگار ه دراه پیوسته بکوه وعیب وسستی درعقل وکوتاهی وخرک بینی وآن پرده میان دو سوراخ بینی وکرکرانگی است ریزه در اعلای گوش و پوستکی میان سبابه وابهام یا میان هر دو انگشت وآبی است در اسفل مکه مر خزاعه را ونام عقد عشره - افرب غ.

**وَتِین** کامیر ع. رگ دل - اِذَا انقَطَعَ مَاتَ صَاحِبُهُ - وُتُن ککتب واَوتِنَة کاغلِمَة جمع.

**وَثْأ** بالفتح وسکون ثای مثلثه ع. میرانیدن گوشت را وکفته ومعیوب کردن دست را - افر.

**وَثَاء** کسحاب ع. کفته یا معیوب گردیدن دست بی شکستگی استخوان - افر.

**وِثَاب** ککتاب ع. تخت وگسترد نی یا نشستنگاه وبمعنی برجستن - افر.

**وَثَاجَة** بجیم ککرامة ع. درشت وستبر گردیدن وبسیار گوشت شدن - افر.

**وِثَار** برای مهمله ککتاب ع. باسبزگی وبفتح اسم مصدر است وبستر نرم ونیز جمع وثیر که بیاید - افر.

**وَثَارَة** کسحابة ع. بسیار گوشت ونیز وَثَارَة نرم وباسبزه

گردیدن قال ابوزید الوثارة کثرة الشحم. والوثاجة کثرة اللحم - افر-

**وَثاق** بفتح وکسر ع. بند وقید از منتخب و لطائف و مدار وکشف وصراح وهمه اهل لغت درین متفق اند وبرای معنی خانه وحرم سرای مختلف اند در لطائف وُثاق بضم وکسر بمعنی خانه و در کشف بضم بمعنی خانه و در سروری وبهار عجم بفتح بمعنی خانه و در مدار باین معنی بکسر نوشته - غ -

**وَثاقة** کگرامة ع. استوار واستوارکاری نمودن - افر-

**وَثام** کسحاب ع. درونخم بیاید - افر-

**وَثامة** کگرامة ع. آگنده گوشت گردیدن افر

**وَثائر** بالفتح وکسر همزه ع. جمع وثیرة کسفینة زن پرگوشت یا فربه بالیته همخوابگی افر

**وَثب** بالفتح ع. برجستگی و برجستن ونشستن بلغت حمیر - افر-

**وَثَبان** محرکة ع. برجستن - افر-

**وَثبی** کجمزی ع. زن بسیار برجاننده افر

**وَثخة** محرکة و بفتح خای معجمه ع. تری آب افر

**وَثر** بالفتح و رای مهمله درآخر ع. نرم و بالسپرده وَثر ککتف مثله ومیزرچه مین بی نیفه که دختران خوردسال پوشند وآن تسمهاست بدرازا شگافته بعرض چهار انگشت یا یک وجب یا تسمهای عریض یا میزر بی ساق شبیه صدار و آب گشن دررحم ناقه که از وی آبستن نشود ونیز وَثر نرم و سپرده کردن وبسیارگشتی کردن وگائیدن بی آنکه آبستن گردد - افر-

**وَثغ** بالفتح وغین معجمه درآخر ع. شکستن سر را و وثیغه ساختن جهت ناقه - افر-

**وَثغة** بفتح اول وثالث ع. باران اندک افر

**وَثَل** محرکة ع. رسن از لیف خرما - افر-

**وَثم** بالفتح ع. شکستن وکوفتن و بشم درخستن اسب زمین را وخون آلود کردن سنگریزه پای را و بفتحتین کمی وکم علف گردیدن زمین - افر-

**وَثَن** بفتحتین وسکون نون ع. بت وُثُن ککتب واوثان جمع - افر-

**وَثنی** بفتحتین وکسر نون ع. بت پرست انغ

**وُثوب** بضمتین ع. برجستن - افر-

**وُثوق** بضمتین ع. استواری واعتماد منتخب

**وَثیٰ** محرکة ع. معیوب کردن دست را بی آنکه استخوان شکند و وُثیٰ کهدی در دها - افر-

**وَثیب** بیای موحده کامیر ع. برجستن انغ

**وَثیئة** کفرحة ع. دست کفته ومعیوب - افر

**وَثیج** بجیم کامیر ع. آگنده و دفزک و درشت از هر چیزی - افر-

**وَثیخة** بخای معجمه کسفینة ع. گیاه تر دمانا آمیخته از هر جنس واستخوان تنگ پیه آمیخته و زمین گلناگ وشیر دفزک وسطبر - افر-

**وَثیر** برای مهمله کامیر ع. پاسپرده وثیرة مونث . و پارچه که در جامها نهند و بوی پوشند وتمد زین یا بالشچه مانند پیش زین باشد وبستر نرم و پوست جانوران درنده و مرکبی است که از حریر ودیبا سازند - افر-

**وَثیرة** کسفینة ع. زن پرگوشت یا فربه بالیته همخوابگی - وَثائر و وِثار ککتاب جمع - افر-

**وَثیغة** بغین معجمه کسفینة ع. رکوی که در فرج شتر ماده گذارند چون خواهند که بر بچهٔ غیر مهر آرد و بچهٔ خود ببندارد - واشکنه بر یکدیگر فراهم آورده و باران اندک وگیاه بهاری از هر جنس آمیخته درهم پیچیده - افر-

**وَثیق** کامیر ع. استوار - وِثاق ککتاب جمع - افر-

**وَثیقة** کسفینة ع. عهدنامه وآنچه بدان استواری نمایند درکاری وزمین بسیار گیاه - افر-

**وَثیل** کامیر ع. پوست درخت خرما و رسن ازپوست ودرخت کهن سال ورسن کهنهٔ لیف خرما و رسن کنب ونسبت وجائی است ونام پدر سحیم - افر

**وَثیم** کامیر ع. آگنده گوشت - افر-

**وَثیمة** کسفینة ع. سنگریزه وطعام وعلف فراهم آورده ونام مردی و وثیمة بن موسی محدث است - افر-

**وَجّ** بالفتح وتشدید جیم ع. قربرکه دارویی است وآن بیخ درختی است گرم وخشک در دوم محلل ورم طحال منقی معده مفتح سده مدر بول ونیز وَجّ لسنگخوار وشترمرغ و وادیی است بطائف یا طائف کذا فی الشمس یا شهری است دران بمعنی شتابی وچوب که برگردن گاو قلبه نهند - افر غ

**وَجأ** بالفتح ع. بدست وبکارد زدن و گردن زدن وگائیدن وخصی کردن بکوفتن خایه میان دو سنگ یا ریزه کردن بسنگ چندانکه پراگنده گردد - وِجاء ککتاب مثله - افر-

**وِجاء** ککساء ع. نوعی از خصی کردن ودِجاء کسحاب آب بی خیر - افر-

**وِجاب** ککتاب ع. جمع وَجب بالفتح بمعنی مشک بزرگ از پوست بکره گوهی ونیز وِجاب ایستادن گاه آب و وِجاب کشداد سخت گول وبددل وَجّابة مثله - افر-

**وَجاح** مثلثة بجای مهمله درآخر ع. پرده وپوشش اجاح مثلثة کذلک وسنگ تابان ویقال لقیته ادنی وجاح یعنی نخستین دیدم اورا وآب اندک که تک حوض را پوشاند - افر-

**وِجاد** بدال مهمله ککتاب ع. جمع وَجد بالفتح بمعنی ایستادن گاه آب - افر-

**وِجاذ** بذال معجمه ککتاب ع. جمع وَجذ مغاکی درکوه که آب گرد آید در وی وحوض - افر-

**وِجار** بالکسر والفتح ورای مهمله درآخر ع. کلاهٔ کفتار وسوراخ کفتار وجز آن اَوجِرَة

کاغلة و وُجُر گکتب جمع وآب کند سیل از وادی. افر-

**وِجارِش** بکسر اول بر وزن سفارش بلغت ژند و پاژند بمعنی گزارش و کاهیدن و ضعیف و لاغر شدن باشد. - رفر-

**وَجازَة** بزای معجمه کگرامة ع. کوتاه کردن سخن را. افر-

**وِجاع** بعین مهمله گکتاب ع. جمع وَجَع محرکة رنجوری و دردمندی. افر-

**وَجاعیٰ** کسکاری ع. جمع وَجِع گکتف رنجور و دردمند. افر-

**وِجال** گکتاب ع. جمع وَجِل گکتف بمعنی مرد ترسناک. افر-

**وِجاه** گکتاب ع. اندازه (وَلَقِیتُهٗ وِجاهًا) کسحاب رو باروی ملاقات کردم از وی. افر-

**وَجاهَة** بالفتح ع. خوبروئی و روشناسی و عزت و بکسر واو خطا است. غ.

**وَجب** بالفتح ع. شتر ماده که در پستانش فلیته باشد و مشک بزرگ از پوست تکه کوهی وِجاب گکتاب جمع و گول و بددل و خطر یعنی انچه گرو بندد تیراندازان در اسپ دوانیدن و تیر انداختن و نیز وَجب با طپیدن دل. و وَجَب بفتحتین بمعنی تکه است که بهندی اُردو بالغت گویند. غ فر-

**وَجَبان** محرکة ع. طپیدن دل. افر-

**وَجبَة** بفتح اول و ثالث ع. بیکبار افتادن و شکوخیدگی یا بانگ برفتنده و یکبار خوردن در شبانه روزی یا خوردن هر روز بوقت معین. افر-

**وَجَب کردن** بفتحتین ف. پیمودن به وجب که آنرا بفارسی بدست گویند و بلغت ایلام و ثنیین معجمه بلهجه عوام هند است. محمد قلی سلیم ؎ از جنون این خرابه را هر روز × میکنم همچو آفتاب وجب × ب-

**وُجُج** بضمتین وسکون جیم ثانی ع. شتر مرغ تیز رو. افر-

**وَجَح** بالفتح وحای مهمله در آخر ع. پیدا و آشکاره گردیدن. افر-

**وَجد** بالفتح ودال ابجد ع. توانگری و بتثلیث وایستادن گاه آب و وِجاد گکتاب جمع و نیز وَجد شیفتگی و آشفتگی و اندوهگین شدن و در عرف حالت ذوق و شوق که صوفیان سماع پسند را میشود. و بمعنی یافتن و خشم گرفتن بر کسی و وِجد بالکسر والضم توانگر شدن و توانگری گزیدن و توانا شدن. افر غ.

**وِجدان** بالکسر ع. گم شده را یافتن و دانستن و دریافتن و بالضم جمع وَجِید کامیر بمعنی زمین هموار. غ فراک م.

**وِجدَة** بکسر اول و فتح ثالث ع. خشم گرفتن بر کسی. افر-

**وَجد کردن** بالفتح ف. حرکت کردن از روی مستی و شوق و این اصطلاح اهل سماع است. ابوطالب کلیم ؎ در تنگنای خلوت غم میکند کلیم × وجدی که گرد باد بصحرا نمی کند. ب

**وَجذ** بالفتح وذال معجمه ع. مغاکی در کوه که آب گرد آید در وی و حوض وِجذان بالکسر و وِجاذ گکتاب جمع و وَجِذ گکتف جای مغاک و حوض ناک. افر-

**وَجر** بالفتح ورای مهمله ع. سمج کوه و دارو در دهان ریختن و شنوانیدن کسی را آنچه مکروه دارد و بفتحتین ترسیدن و وَجِر گکتف ترسان وَجِرَة مونث و وُجُر گکتب جمع وِجار که گذشت. افر

**وَجَرَة** بفتح اول و ثانی وسکون رای قرشت ف. بمعنی فتوی باشد. و معنی آنرا در کنز اللغت دستور حاکم شرع در مسئله شرعی نوشته بودند و باین معنی با جیم فارسی هم آمده است. - رفر-

**وَجراء** بالفتح ممدود ع. زن ترسان مونث اَوجَر است. افر-

**وَجرگر** بفتح کاف فارسی وسکون رای مهمله ف. مفتی و فتوی دهنده را گویند. - رفر-

**وَجز** بالفتح وزای معجمه ع. تیز جنبش بسریع گفت وَجزَة مونث. و زود دهنده و سبک و کوتاه از کار و سخن و از هر چیزی و نیز وجز کوتاه کردن سخن را وُجُوز مثله. افر-

**وَجس** بالفتح وسین مهمله ع. آواز نرم و بیم و آنچه در گوش خورد از آواز و جز آن. و وَجَسان بالفتح مثله و آواز جماع. افر-

**وَجَع** بفتحتین و سکون عین مهمله ع. رنجوری و دردمندی و درد. وِجاع گکتاب و اَوجاع جمع و رنجور و دردمند گردیدن و وَجِع گکتف رنجور و دردمند. وَجعُون و وَجعیٰ کسکری و وَجاعیٰ کسکاری جمع وَجِعَة مونث وَجاعیٰ کسکاری و وَجِعات جمع و اُمّ وَجَع الکبد تره ایست سمیت لانها شفاء لوجع الکبد. افر-

**وَجعاء** کصحراء ع. کون و موضعی است و قبیله ایست از ازد. افر-

**وَجف** بالفتح ع. نوعی از رفتار شتر و اسپ و طپیدن و بی آرام گشتن و برفتار وجیف رفتن شتر. افر-

**وَجل** بالفتح ع. چیره شدن بر کسی در ترس و بفتحتین ترسیدن. و وَجِل گکتف کسیکه از بیم ترسان باشد و مرد ترسناک. وَجِلَة مونث و وِجال گکتاب و وَجِلُون جمع. افر غ.

**وَجلاء** کصحراء ع. زن ترسناک. فر-

**وَجم** بالفتح ع. مرد ناکس کمینه و مرد بد و نیز وَجم بالفتح و تحریک نشان در راههای دشت یا آن سنگ بر هم نهاده سطبر تر و درازتر از آرم که عاد بر پشتها گذاشته اند جهت هدایت را

اَوْجَام. جمع وَنیز وجم بالفتح خاموش گردیدن از اندوه وخشم ویقال لَمْ اَجِمْ عَنه یعنی خاموش نشدم از وی از ترس و بیم وبمعنی ناپسند داشتن چیزی را ولگد زدن بر سینه و پشت ستور و سینه زدن - وبفتحتین بخیل سبک اندام ناکس و وَجِمٌ کَکَتِف مرد ترسیده که سر فروافگنده از شدت اندوه - افر.

**وَجْمَة** محرکة ع. تنگ وحار - و بالفتح اول وثالث یکبار خوردن و بر روی درافتادن درخوردن وجائی است - افر.

**وَجْن** بالفتح ع. دور انداختن و در زمین کوفتن ویعدی بالباء - و کوفتن گازر جامه را - افر.

**وَجْناء** کصحراء ع. شتر ماده سخت واستوار اندام مَاخُوذ مِنَ الوَجِین لِلاَرْض. وگویند وَجْناء ناقهٔ بزرگ وَجنه - افر.

**وَجَنات** بفتحات هر سه حرف اول ع. جمع وَجْنَه که بمعنی رخسارهٔ آدمی باشد که بلند برآمده باشد وموی ریش در انجامی روید و آن پهلوی بینی و زیر چشم می باشد و آن موضع اگرچه جزو رخساره است مگر مجازاً رخساره را گفته می شود - م غ ل.

**وَجْنَة** مثلثة ع. رخساره یا تندی رخساره وَجَنَة محرکة وکفرحة فهی خمس لغات واجنة بالهمزة المضمومة کذلک - وجنات جمع - افر غ.

**وَجْنک** بروزن لغزک. ف. منقار مرغان را گویند - دفو.

**وُجُوب** بضمتین ع. واجب شدن ولازم شدن وسزاوار شدن ومقرر شدن وتقاضا کردن ذات وجود خود را ای هستی خود را ونا ممکن بودن عدم او از صراح وغیره وگاهی مراد از ان ذات حق تعالی باشد - غ.

**وُجُوبَة** بفتح اول وضم ثانی و فتح بای موحده ع. بددل و گول گردیدن - افر.

**وُجُود** بضمتین ودال مهمله ع. یافتن مطلب وهستی از لطائف ومنتخب وکشف وصراح وبمعنی جسم و بدن که در عرف مستعمل است درکتب لغت یافته نشده مگر آنکه مجاز باشد و چون زبان زد بعضی ثقات است ظاهرا درست باشد - غ فرا.

**وُجود ساز معادن**. ف. کنایه از آفتاب عالمتاب است - دفره.

**وجود عنقا دارد**. ف. یعنی عزیز و نایاب است - ب.

**وجود نگذاشتن**. ف. اعتنا بشان چیزی نکردن و هیچ ونابود انگاشتن. محمد قلی سلیم ؎ خندهٔ موج من درین دریا کجا ترمیکند ✱ منکه دریا را وجود شبنمی نگذاشتم ✱ ب.

**وجود نهادن چیزی را**. ف. اعتنا کردن بشان آن چیز. سلیم ع. آسمان را که وجودی می نهد هرگز سلیم ✱

**وُجُود هستی**. ف. کمال شهرت دارد درین صورت وجود هستی باضافت ظاهر اصح نماید چنانکه درین مطلع طاهر وحید ؎ هست از جسم و رخ جانان نمود هستی ام ✱ عکس آینه است پنداری وجود هستیم ✱ ب.

**وَجُور** برای مهمله کصبور ع. داروی است در دهن ریختنی و داروی رقیق که در دهن ریزند وبضم وسخن ناپسند وشنوائی آن - افر غ.

**وُجُوز** بضمتین وزای معجمه ع. کوتاه کردن سخن را - افر.

**وُجُوف** بضمتین ع. طپیدن دل وبی آرام گشتن و برفتار وجف رفتن شتر - افر.

**وُجُول** بضمتین ع. پیران - افر.

**وُجُوم** بضمتین ع. خاموش گردیدن از اندوه واز خشم - افر.

**وُجُوه** بضمتین ع. جمع وَجْه بالفتح بمعنی روی مردم واز هر چیزی وبمعنی مهتر قوم - افر.

**وجوه خزانهٔ دولت**. ف. رقم خزانهٔ شاهی - از سفرنامهٔ شاه ایران.

**وَجْه** بالفتح ع. روی وچهرهٔ مردم واز هر چیزی - اَوْجُه کافلس ووُجُوه واُجُوه جمع وعین چیزی واول روزگار وآن قدر از ستاره که پیدا وظاهر گردد ترا ومقصود سخن ورضا وخوشنودی ومنه اِنَّمَا نُطْعِمُکُمْ لِوَجْهِ اللّٰهِ اَیْ لِرِضَائِهِ - ومهتر قوم وُجُوه جمع - وبزرگی ومنزلت وآب اندک ومجراء وسوی وکرانه ووُجُوه البَلَدِ اشراف شهر وبمعنی طریقه وطور وبمعنی ذات وحقیقت چیزی وآنچه بدان معاش کرده شود چنانچه زمین ومشاهره - و وَجُهَ کندس صاحب جاه باقدر - افر غ.

**وُجَهاء** کامراء ع. جمع وَجِیه کامیر بمعنی مهتر قوم وباقدر ومنزلت - افر.

**وُجْهَة** بالضم والکسر ع. سوی وکرانه - افر.

**وَجًی** محرکة ع. سوده شدن سم ستور یا سخت سوده شدن آن وبخیل یافتن و خصی کردن ویسکن فیهما - و وَجِیٌ کغنی سوده سم وناکس بی خیر - افر.

**وَجْیاء** کصحراء ع. شتر ماده سوده سم - افر.

**وَجِیب** کامیر ع. طپیدن دل - افر.

**وَجِیبَة** کسفینة روزینه راتب از طعام و جز آن و مقرر ع - افر.

**وَجِیح** بحای مهمله کامیر ع. جامه سخت بافت - افر.

**وَجِید** بدال ابجد کامیر ع. زمین هموار.
وُجُدان بالضم جمع - افر.

**وَجِیز** برای معجمه کامیر ع. کوتاه از هر چیز واز سخن وکار - افر.

**وَجِیع** بعین مهمله کامیر ع. دردناک - افر.

**وَجِیف** کامیر ع. طپیدن وبی آرام گشتن

و برفتار وجیف رفتن شتر - افر -

**وَجِیل** کامیر ع. گوکه آب در وی ایستد - افر.

**وَجِیم** کامیر ع. روز سخت گرم - افر.

**وَجِین** کامیر ع. کرانهٔ وادی و کرانهٔ زمین درشت هموار و اندک بلند - افر.

**وَجِیه** کامیر ع. مهتر قوم و با قدر و منزلت و مرد روشناس و مرد خوبصورت و هر چیز خوشنما وُجهاء جمع وجادر و گلیم دورخه و مهرهٔ الیست بچه که نخست هر دو دست وی بیکبار بیرون آید از شکم مادر وقت زادن - افرغ.

**وَجِیهَة** کسفینة ع. مهرهٔ الیست و بنو وجیهة بطنے است - افر.

**وَجِیّ** کامیر ع. تکهٔ خصی کرده - افر.

**وَجِیئَة** کسفینة ع. طعامی است که از خرما و ملخ کوفته و روغن بازیت ترتیب دهند یا از بیست خرما و گاو ماده - افر.

**وَچَر** بالفتح و فتح جیم فارسی و سکون رای مهمله. ف. بمعنے فتوی باشد و آن دستور حاکم شرع است در مسائل شرعی و در وَچَو بجیم تازی نیز گذشت - رفر.

**وَچَرگَر** بکاف فارسی بر وزن قلندر. ف. بمعنے مفتی و فتوی دهنده باشد چه وَچَر بمعنے فتوی آمده است و پیغمبر و رسول را نیز گویند - رفر.

**وَحّ** بالفتح و تشدید حای حطی ع. میخ و هروی درویش هُوَ اَفْقَرُ مِنْ وَحٍّ اَوْ مِنَ الْوَتَدِ - و نیز وَحّ بکسر الحاز جری است گاو را و موضعی - افر.

**وَحَاب** کغراب ع. بیماری است شتر را - افر.

**وَحَاة** بالفتح ع. آواز مردم و جز آن که دراز و خفی باشد - افر.

**وَحَادَة** ککرامة ع. تنها و یکتا ماندن افر.

**وِحَاف** ککتاب ع. جمع وَحْفَة بمعنے سنگ سیاه - افر.

**وَحَافِی** کسکاری ع. جمع وَحْفَاء کصحراء بمعنے زمین که دران سنگهای سیاه باشد - افر.

**وِحَام** بالکسر والفتح ع. نیک گرائیش و آرزومند شدن زن آبستن بخوردن چیزی اسم مصدر است و دشواری کردن ستور وقت بار کردن - افر.

**وَحَامَی** کسکاری ع. جمع وَحْمَی کسکری بمعنے زن آبستن نیک آزمند بخوردن چیزی - افر.

**وَحَج** بفتحتین و سکون جیم ع. جاے پناه و بمعنے پناه گرفتن - افر.

**وَحَجَة** محرکة ع. جاے نشیب. اَوْحَاج جمع - افر.

**وَحْد** بالفتح و سکون دال ابجد ع. جاریایه وحشی تنها و جدا شده و مرد ناشناخته گوهر و نژاد او یقال رَأَیْتُهُ وَحْدَهُ یعنی دیدم او را فقط - افر.

**وُحْدَان** بالضم ع. جمع وَاحِد بمعنے یکے - افر.

**وَحْدَة** بفتح اول و ثالث ع. یگانه شدن و تنهائی و یکے بودن و وَحِدَة بفتح اول و کسر ثانی زن یگانه - افرغ.

**وَحْدَة اِرَادِی** واحد دانستن خدای تعالی را یعنے مسلمان شدن باعتقاد و ارادهٔ خود از گفتهٔ انبیاء بعضی چنین نوشته که یکدل بودن هر دمان باراده خود ها بلا اجبار چنانچه تابعان انبیاء را - غ.

**وَحْدَة اَلْوُجُود** ع. باصطلاح متصوفین موجودات را همه یک وجود حق سبحانه تعالی دانستن و وجود ماسوی را محض اعتبارات شمردن چنانچه موج و حباب و گرداب و قطره و ژاله همه را یک آب پنداشتن - ع -

**وَحْدَت پیشه** . ف. موحد که همه چیز را عین حق بیند. محسن تاثیر سه نیست آئین دوبینی چشم وحدت پیشه را + دیده پوشیدانه دو عالم هر که سعد بینای عشق + ب -

**وَحْدَت قَهْری** ع. واحد دانستن خدای تعالی یعنی مسلمان شدن بقهر و غلبهٔ سلاطین اسلام و بعضی چنین نوشته وحدتی که مردمان را بقهر و غلبه کسی حاصل شود چنانچه نوکران سلاطین را که بظاهر بحکم حاکم متفق و متحد باشند. و بباطن اتحادی ندارند - غ.

**وَحْدَت نَوْعِی** ع. واحد بودن از روی نوع چنانچه زید و عمرو و خالد و ولید را باهم وحدت نوعی است زیرا که ایشان همه انسان اند - غ.

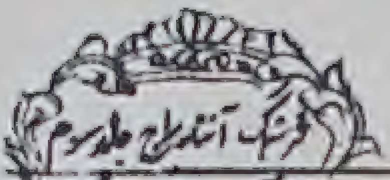
**وَحَر** بالفتح و رای مهمله ع. کینه و خشم و غش تیرگی دل و بفتحتین مسموم گردیدن بخوردن چیزی که وحرة بروی گذشت و وَحْرَة افتادن در طعام و وَحِر ککتف کینه ور خشمناک - افر.

**وَحَرَة** محرکة ع. جانورگی است چون کربسه یا گرمی است سرخ بر زمین چفسیده بر هر چیز که بگذرد زهرناک سازد آنرا وَحَر جمع و شتر کوتاه بالا و زن سیاه فام حقیر زشت یا سرخ رنگ پیسک - افر.

**وَحْش** بالفتح و شین معجمه ع. جانور دشتی وَحْشی یکی وُحُوش و وُحْشَان بالضم جمع و حمار وحش و وحشی بالاضافت والصفه گورخر و در غیاث از لطائف نوشته که وَحْش بفتح اول و سکون ثانی وحشیان صحرا و جمع وَحْشی است - و بلد وَحْش شهر ویران و خشک و یقال لَقِیتُهُ بِوَحْشٍ اِصْمِتَ یعنے در شهر خشک و ویران ملاقات کردم از وے و (بَاتَ وَحْشًا) گرسنه شب گذاشت - افرغ.

**وَحْشَان** کسکران ع. غمناک وَحَاشَی جمع - افر.

**وَحْشَة** بفتح اول و ثالث ع. اندوه و ترس و تنهائی و بیرمانی و زمین خشک و خشمناک و بیرمانی و اندوه کردن - از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و در بهار عجم وحشت تنهائی و رمیدگی و با لفظ خوردن و بردن و دادن و داشتن و کردن و کشیدن مستعمل میرزا صائب سه نسبت کند دو رشته




هتاب رائیم × دیوانه وحشت از دل دیوانه می برد × محمد سعید اشرف ؎ بی تکلف می غربت بدل شاد خورم × نام همدم جو برم وحشت همزاد خورم × صائب ؎ چنان خوشست بآزادگی مزاج صائب × که وحشت نفس از نقش بوریا دارم × وله ؎ نیست جرم دوستان گر یاد ما کمتر کنند × وحشت از ما دور گردان جیش دار دریا دما × وله ؎ چون معنی بیگانه که وحشت کند از لفظ × همخانهٔ دل بود و ز دل خانه جدا داشت × وله ؎ غوطه زن در بحر حیرت ورنه از هر موجه × همچو ماهی وحشت قلاب می باید کشید × وله ؎ گردباد از من طریق دشت پیمائی گرفت × وحشت از مجنون من آهوی صحرائی گرفت × و برین قیاس وحشت آهنگ و وحشت استاد و وحشت پیشه و وحشت نیوه و وحشت سرای و وحشت کده و وحشت گاه و وحشت گزین - و وحشت نگاه - میرزا صائب ؎ آن اره که از تیزی دندان چکدش زهر × در مشرب وحشت زدگان سین سلام است × وله ؎ غزال وحشی من رو بصحرای دگر دارد × مرا آهو ازین وحشتکده آواره می سازد × وله ؎ لبشتابی گذرم صائب ازین وحشت گاه × که ز هر آبله ام بانگ درا برخیزد

**وَحْشِی** بفتح اول وکسر ثالث ع. جانور صحرائی رمنده از مردم و جانب جیب و جانب بیرونی از بعض اندام در مقابلهٔ اُنسی که جانب درونی اندام را گویند مثلا پشت دست را جانب وحشی گویند و کف دست را جانب اُنسی نامند - غ قر -

**وَحْشِی شکار و وحشی طبیعت و وحشی مزاج و وحشی نگاه** - ف. معروف - ب -

**وَحْص** بالفتح و صاد مهمله ع. آبله ریزه که در رخسار دختر ملیحه برآید و بر زمین کشیدن - افر -

**وَحْصَة** بفتح اول و ثالث ع. سرما یقال اَصْبَحْتُ وَلَیْسَ بِهَا وَحْصَةٌ ای بَرْدٌ - افر -

**وَحْف** بالفتح ع. موی انبوه نیک سیاه و نیکو و پیچاک - و بال مرغ بسیار پر و گیاه تازه انبوه و بمعنی خود را بر زمین زدن و نزدیک آمدن و شتابی کردن - افر -

**وَحْفَاء** کصحراء ع. زمین که دران سنگهای صحرا باشد و سنگستان نباشد و حَافی کسکاری جمع و زمین سرخ - افر -

**وَحْفَة** بفتح اول و ثالث ع. آواز و سنگ سیاه وِحَاف ککتاب جمع - افر -

**وَحَل** محرکة ع. گل تنگ که ستور دران درماند اَوْحَال و وُحُول جمع و وَحْل بالفتح لغت ردیه - افر -

**وَحْم** بالفتح ع. آهنگ کردن - و بفتحتین آرزو دانهٔ زن بارداره و آواز بال و پر مرغ که در پریدن برآید و سخت آزمند شدن زن آبستن بخوردن چیزی و خواهانی جماع و خواهانی هر چیزی - افر -

**وَحْمَیٰ** کسکری ع. زن آبستن نیک آزمند بخوردن چیزی. وِحَام بالکسر و وَحَامَیٰ کسکاری جمع - افر -

**وَحْنَة** بفتح اول و ثالث ع. گل نیک چسبنده و لغزاننده - افر -

**وَحْوَاح** بالفتح و حای حطی در آخر ع. مرد سبک شتاب کار نیک چست و توانا و سگ بانگ کننده وَحْوَح کفدفد مثله - افر -

**وَحْوَحَة** کدحرجة ع. آواز گلو گرفته و دمیدن در دست از سختی سرما - افر -

**وُحُود و وُحُودَة** بضمتین ع. تنها و یکتا ماندن - افر -

**وُحُوش** بضمتین و شین معجمه ع. جمع وَحْش و وَحْش جمع وحشی است بمعنی جانوران صحرائی است - غ -

**وُحُوفَة** بضمتین و فتح فا ع. افزون گشتن و انبوه پیچیده شدن بیخهای موی - افر -

**وُحُول** بضمتین ع. جمع وَحَل محرکة بمعنی گل تنگ که ستور دران میماند - افر -

**وَحْی** بالفتح ع. اشارت و کتابت و نامه و پیغام خدا و سخن پوشیده هر چه بدیگری فرستی و اندازی و آوازی که در مردم و غیر آن باشد وُحِیّ کدلی جمع و در دل افگندن و شتابی نمودن و فرستادن و اشاره کردن. و شتاب از صفات اوست - افر غ ب -

**وَحِید** بدال مهمله کامیر ع. یگانه و تنها و موضعی است - وَحِید دهر و وحید عصر یکتای زمانه - غ افر -

**وَحِیم** کامیر ع. روز سخت گرم - افر -

**وحی مُنْزَل** بضم میم و فتح زای معجمه ع. عبارت از قرآن مجید - غ -

**وَخّ** بالفتح و تشدید خای معجمه ع. رنج و آهنگ - افر -

**وَخَّاد** بدال مهمله کشداد ع. شتر شتاب رو - افر -

**وَخَاشَة** ککراهة ع. تباه و فرومایه و بی اعتبار گردیدن و روی و زبون گشتن - افر -

**وِخَام** ککتاب ع. جمع وَخْم بالفتح بمعنی مرد گران و ناموافق - افر -

**وَخَامَة** ککراهة ع. گرانبار و ناموافق گردیدن و گران و ناگوار شدن طعام - افر -

**وَخَامَیٰ** کسکاری ع. جمع وَخِم ککتف بمعنی مرد گران سنگ و ناموافق - افر -

**وخ جان** بجیم تازی. ف. کلمه ایست که زنان ولایت در وقت ناز و جماع گویند چنانکه اُوه زنان هند بلکه اکثر در وقت لذت بر زبان رانند خواه مرد باشد خواه زن و گاهی تنها لفظ وَخ بهمین معنی نیز استعمال کنند - ملا فوقی یزدی ؎ قصه کوته از سر شب تا بوقت صبحدم × سوخ میزد نغمهٔ وخ جان ز لب بی اختیار × وله ؎ خداداد دست فوقی را چنین مردانه وخ هی ×

که با انداز معشوقی هزاران عشوه خم دارد - ب -

**وَخْد** بالفتح و دال مهمله ع. شتافتن شتر یا نوعی از رفتار شتر همچون رفتار شتر مرغ یا فراخ گام نهاده رفتن آن و خَدَان محرکه و وخید کامیر مثله و وَاخِد و وَخَّاد کشداد و وَخُود کصبور نعت است ازان - افر -

**وَخَر** بفتح اول و ثانی و سکون رای مهمله . ف . بمعنی جا و مقام و مکان باشد - ن رفر -

**وَخْز** بالفتح و زای معجمه ع. چیزی اندک . و یقال جاؤا وَخْزاً او خزاً یعنی چهار چهار آمدند و نیز وَخز و خستن به نیزه و خز آن چنانکه در نگذرد و کشیدن و آمیختن چیزی و اندک سپید گردیدن موی سر و دخیز ساختن - افر -

**وخش** بالفتح و شین معجمه ع. هیچکاره و ردی از هر چیزی و مردم فرومایه کمینه فی الفعل واحد و جمع مذکر و مونث و دری یکسان است و تثنیه آن می آید و گاهی جمع آن . اَوْخاش و وِخاش گکتاب آید - افر -

**وَخْش** بالفتح . ف . بمعنی ابتدا و آغاز است و در فرهنگ جهانگیری و رشیدی گفته نام ولایتی است از ختلان و وَخشی جامهٔ منسوب بدان شیخ سعدی گفته ع شنیدم که در خاک وخش از مهان × یکی بود در کنج خلوت نهان × هم او گفته ع شنیدم که بگریست دانای وخش × که یارب مراین شخص را تو به بخش × و بفتحتین مرضی و علتی که در دست و پای دواب پیدا می شود و لنگ می شوند و بکسر خا اسپی که آن مرض داشته باشد . کافی ظفر همدانی گفته ع وخش و سست و بدلگام و جموش × ن رفر -

**وَخْشَت** بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و فوقانی . ف . نام روز چهارم است از خمسه مسترقه قدیم - رفر -

**وَخْشور** بضم اول و ثالث و واو معروف . ف - در فارسی بمعنی پیغمبر است عموماً و فارسیان بچندین وخشور از اهل ایران قایل اند و از همه بزرگتر از مه آباد را گویند و بعد از وی جی افرام و شاه کلیو و یاسان و گلشاه که کیومرث باشد و بعد از و چند تن از سلاطین و پادشاهان ایران را پیغمبر دانند و از انجمله اند سیامک و هوشنگ و طهمورس و جمشید و فریدون و منوچهر و کیخسرو و زردشت و ساسان اول پسر بهمن و ساسان پنجم که بروزگار پرویز بوده و دساتیر را جمع نموده گویند و خشور نیز مانند دستور که بمعنی وزیر است و در اصل دست وَر بوده یعنی صاحب مسند و گنجور که گنج وَر بوده یعنی حافظ گنج و در اصل وخش وَر بوده است یعنی صاحب وخش و وخش بپارسی یعنی صاحب کشف و الهام که آنرا فرتاب نیز گویند و آن پرتو بزرگی است که از خدای تعالی بر دل پیغمبران تابد - ن رفر -

**وخشوربند** بفتح اول و بای فارسی بروزن رنجورمند . ف . بمعنی شریعت باشد که پیغمبران قرار داده باشند آنرا وخشوربند نیز گویند ببای موحده - ن رفر -

**وَخشورنهاد** بکسر نون و ها بالف کشیده و بدال زده . ف . بمعنی وخشوربند است که شریعت پیغمبران باشد - ن رفر -

**وَخشی** بروزن وحشی . ف . نام جامه است خوش قماش و لطیف - رفر -

**وخشیرک** بفتح اول و سکون ثانی و ثالث تحتانی کشیده و رای بی نقطه مفتوح بکاف زده . ف . درمنهٔ خراسانی باشد مشهور بدرمنهٔ ترکی و معرب آن وخشیرق - رنا فر -

**وَخشینه** بروزن پشمینه . ف . ظاهراً واو عطف را اصل کلمه پنداشتند و در فرهنگ و برهان بمعنی مرغ سفید نگاشتند و خشین و خشینه رنگی است در طیور و حرقوم شده و اصح است - ن -

**وَخْض** بالفتح و ضاد معجمه ع. در گذرانیدن نیزه چنانکه در نگذرد بجانب دیگر یا در خستن به نیزه بی مبالغه و در آمیختن سپیدی موی - افر -

**وَخْط** بالفتح و طای مهمله ع. در آمیختن پیری موی سپید و موی سیاه را یا فاش گردیدن موی سپید یا موی سپید و سیاه برابر شدن و شتاب رفتن و در آمدن و نیزه گذاره یا سبک زدن و بانگ کردن کفش برفتن و گاهی سود و گاهی خساره برداشتن در بیع و تیغ سبک زدن - افر -

**وَخْف** . بالفتح ع. زدن خطمی را چنانکه لعاب دهد و زده شدن آن لازم و متعدی و بر هشتی یاد کردن کسی را - افر -

**وَخْفَة** بفتح اول و ثالث ع. خریطه مانندی است از چرم - افر -

**وَخْم** بالفتح ع. مرد گران و ناموافق . تَوَخام و وِخام گکتاب جمع - و بفتحتین بیماری است مانند باسور که در فرج ناقه پیدا گردد و وَخِم ککتف مرد گران سنگ و ناموافق و خامی کسکاری جمع - افر -

**وَخَمَة** بالتحریک ع. شتر ماده و خم رسیده - افر -

**وَخْواخ** بالفتح ع. فرد سسته شکم فراخ پوست و سست کسلمند نامرد یا آنکه خواهش زنان ندارد و خرمای نرم - افر -

**وُخُوخ** بضم هر دو واو . ف . همان اُغ اُغ بهر دو همزه و غین معجمه ملا فوقی یزدی ع بباغ کس چو تخم ذوق میکاشت × نوای وخوخی با خویش میداشت × و صاحب مصطلحات الشعرا وَخ مرادف واه واه و وُخُوخ بتکرار کلمه که وقت خوش آمدن چیزی گویند - ب ع رفر -

**وَخْوَخَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. حکایت آواز مرغ و حکایت کردن آنرا - افر -

**وَخُود** بدال مهمله کصبور ع. گام فراخ نهاده رونده - افر -

**وُخُوشَة** بضمتین و فتح شین معجمه ع. تباه و فرومایه و بی اعتبار گردیدن و ردی و زبون گشتن - افر -

وُخُوص بضمتین و صاد مهمله ع. جنبش. افر.
وَخُوم کصبور ع. مرد گران سنگ و ناموافق و زمین که گیاهش ناگوار نده باشد. و بضمتین گرانبار و ناموافق گردیدن و گران و ناگوار شدن طعام. افر.
وُخُومَة بضمتین و فتح میم ع. گرانبار و ناموافق گردیدن و گران و ناگوار شدن طعام. افر.
وَخْی بالفتح ع. آهنگ و راه ممتد و قاصد و وُخِیّ کدلی و وَخِیّ کغنی جمع. و بمعنی جهت سمت و نیز وَخْی رفتن یا میانه رفتن یعنی نه آهسته و نه شتاب و آهنگ نمودن و روی آوردن بچیزی. افر.
وَخِید بدال مهمله کامیر ع. نوعی از رفتار تیز. افر.
وَخِیز بزای معجمه در آخر کامیر ع. اشکنه و شهد. افر.
وَخِیفَة کسفینة ع. لعاب خطمی را گویند. افر.
وَخِیم کامیر ع. مرد گران و ناموافق و دشوار و بدگوار و بمعنی بد و زشت. افر غ.
وَخِیمَة کسفینة ع. زمین که گیاهش ناسازوار و ناگوارنده باشد و شهر ناموافق باشندگان. افر.
وَدْ بالفتح و سکون دال مهمله ف. بمعنی رد است که حکیم عاقل و دانشمند باشد و بمعنی گرم هم بنظر آمده که در مقابل سرد است. رفر.
وَدّ بالفتح و تشدید دال ع. دوست و مثلثه. و بسیار محبت واحد و جمع در وی یکسان است آوداء و اوداد و اودّ بالفتح و بکسر الواو و ضمها جمع. و میخ و کوهی است و نیز وَدّ بالفتح و بضم نام بت قوم نوح علیه السلام که بصورت مرد بود و وُدّ الضم دوست داشتن.
وَدَأ محرکة ع. هلاکی. وَدْأ بالفتح برابر کردن و به بدی و زشتی فرا گرفتن و برآوردن اسب نره را برای گشن انداختن یا برای برجستن بر ماده. افر.

وَدَاج بجیم در آخر کتاب ع. رگ گردن و هما وِداجان. افر.
وِدَاد بالکسر و تثلیث ع. دوست داشتن و آرزو بردن و وَدادة مثله. افر.
وِدَاس بسین مهمله ککتاب ع. گیاه که روی زمین را بپوشد و هنوز شاخ بر نیاورده باشد و آنرا الملتف گویند. افر.
وَدَاع بالفتح و عین مهمله در آخر ع. بدرود نمودن و صاحب کنز اللغت گوید خبر باد که وقت رفتن بهم دیگر گویند شاه طاهر دکنی در تاریخ فوت شاه اسمعیل. مصرع. شاه جهان کرد جهان را وداع. و وِداع بکسر خواندن نوعی از نقرس باشد. افر کخ اب.
وَدَاعَة کسحابة ع. تن آسانی و فراخی زندگانی. افر.
وَدَاغ بفتح اول و ثانی بالف کشیده و غین نقطه دار زده. ف. آتش را گویند که بعربی نار خوانند. دفر.
وُدَاف کغراب ع. نره بدان جهت که از وی آب منی و جز آن چکد. افر.
وِدَاق ککتاب ع. آرزومندی گشن. افر.
وِدَان ککتاب ع. نیکو کردن حال عروس را و نیکو قیام نمودن بران و کوتاه ساختن چیزی را و بچوبدستی زدن کسی را. افر.
وَدَائِع بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع. جمع وَدِیعَة کسفینة بمعنی زنهار و امانت. افر.
وَدْب بالفتح و بای موحده ع. حال. افر.
وَدْج بالفتح و جیم عربی ع. رگ گردن بریدن و نیکو رست گردن و صلاح افگندن میان قوم و بفتحتین رگ گردن و سبب و پیوند. افر.
وَدَجَان محرکة ع. دو برادر. افر.
وَدَحَة محرکة ع. چیزی ما اغنی عنی وَدَحَة ای وَدَحَة یعنی بچیزی فائده ندارد.

زمین. افر.
وُدْخِیْن بخای نقطه دار بروزن پروین ف. جانوری است آبی و دندان دار و گردنی دارد باریک و دراز و پیوسته در آبهای شور و ناصاف و تیره می باشد گویند نابیناست و چشم ندارد و بهندی بودو میگویندش. دفر.
وُدَدَاء بهر دو دال ابجد کامراء ع. جمع وَدُود کصبور یعنی دوست و بسیار محبت. افر.
وَدْر بالفتح و رای مهمله در آخر ع. مست شدن چنانکه بیهوشی طاری گردد. افر.
وَدْس بالفتح و سین مهمله ع. اول گیاه که روید یعنی پنهان گشتن و پوشیده شدن و نخست روئیدن گیاه زمین و انبوه گشتن. افر.
وَدْش بالفتح و شین معجمه ع. تباهی و فساد. افر.
وَدْص بالفتح و صاد مهمله ع. آغاز کردن سخن را با کسی و انجام نه نمودن. افر.
وَدْع بالفتح و عین مهمله ع. قبر و محوط که گرداگرد کور باشد و کلاکوش و چکاوک و بمعنی بدرود کردن و جامه را در جامه دیگر نهادن و نگهداشتن آنرا دران. و بفتحتین جمع وَدَعة که بیاید. افر.
وَدَع بفتح اول و ثانی و سکون عین مهمله در برهان آمده که سفید مهره را گویند و آن نوعی از صدف است که عوام گوش ماهی گویند و بعضی گفته اند که مهره ایست سفید و از دریا برمی آید و آنرا بفارسی کچک مینامند و توتیای اکبر همان است و آنرا بسوزند و در دارو های چشم بکار برند گویند عربی است. افر.
وَدَعَة بالفتح چکاوک ع. سنبه سفید که از دریا برآرند و شگاف آن بچون شگاف خسته خرما باشد و بفارسی مهره خوانند و بهندی کوڑی و جهت دفع چشم زخم بگردن کودکان آویزند. و دَعات و وَدَع محرکة جمع. افر.
وَدْف بالفتح ع. گداخته و روان گردیدن پیه و چکیدن آب از کوزه و کم کردن دهش را. افر

**وَدَقَة** محرکةً ع. گیاه نصی و صلیان و تلاق زن - و بفتح اول و ثالث مرغزار سبز علفناک - افر.

**وَدق** بالفتح ع. باران یا باران شدید و نقطهٔ سرخ که در چشم از خون حادث گردد یا گوشت پارهٔ در چشم کلان گردد یا بیماری است در چشم که بسبب آن گوشت بیاماسد و بحرکت وَدَقَة یکے و (ذات وَدْقَین) بلاو سختی گویا آن دو ردی دارد و نیز وَدق چکیدن و تیز گشتن شمشیر و فر شته شدن ناف یا بر آمدن آن همچون ناف مرد بر آمده ناف. و بفتحتین خواهش گشن کردن - افر.

**وَدِقَة** کفرحة ع. چشم و دق رسیده - افر.

**وَدَك** بفتحتین و سکون کاف ع. چربش گوشت و نام مادر ضحاک پادشاه و چربش ناک گردیدن دست - افر.

**وَدْکَاء** کصحراء ع. ریگ توده است یا جائی است - افر.

**وَدْل** بالفتح ع. جنبانیدن مشک شیر را - افر.

**وَدْن** بالفتح ع. تر کردن و تر نهادن - افر.

**وَدُود** بدال مهمله در آخر کصبور ع. دوست و بسیار محبت وُدَدَاء جمع. و نام باری تعالی - افر. غ.

**وَدُوق** کصبور ع. آزمند گشن از نر ماده و اسب ماده - افر.

**وَدُوك** کصبور ع. ماکیان چربش دار - افر.

**وَدْه** بالفتح و بهای هوز در آخر ع. باز داشتن کسی را از کاری و بر گردانیدن و بفتحتین بر گردیدن از کار - افر.

**وَدْهَاء** کصحراء ع. سخن خوش رنگ مانند کی سفیدی - افر.

**وَدْی** بالفتح ع. آب مرد که بعد از بول بر آید و بمعنی خون بهای کشته دادن و نزدیک گردانیدن کار و نره فرو رها کردن اسپ جهت بول یا گشنی کردن و وَدی انداختن مرد و وَدِیّ کغنی آب مرد که بعد از بول بر آید و نهال ریزهٔ خرما وَدِیَة یکے و وَدی کفتی هلاک - افر.

**وَدِید** بدال مهمله کامیر ع. دوست وَدّ و اَوِدّاء جمع - افر.

**وَدِیس** بسین مهمله کامیر ع. گیاه خشک باشد - افر.

**وَدِیع** بعین مهمله کامیر ع. تن آسان و آرمیده و عهد و پیمان وَدَائِع جمع و اسپ آسایش جوی و آسائیده - افر.

**وَدِیعَة** کسفینة ع. زنهار و امانت وَدَائِع جمع - درویش واله هروی ؎ نکشم ناز اکابر که ودیعت گردست * فقر در پنبهٔ من حوصلهٔ خارائی * انزب.

**وَدِیغَة** کسفینة ع. مرغزار سبز علفناک - افر.

**وَدِیق** بقاف در آخر کامیر ع. اسپ ماده آرزمند - افر.

**وَدِیقَة** کسفینة ع. سختی گرما و هباء تره یا گیاه ناک - افر.

**وَدِیك** کامیر ع. ماکیان فربه پیه ناک و وُدَیك کزبیر موضعی است - افر.

**وَدِیکَة** کسفینة ع. ماکیان فربه با پیه و از اعلام است و آرد که با چربش آمیخته مانند حسریره سازند - افر.

**وَدِین** کامیر ع. بمعنی تر و تر نهاده - افر.

**وَذْء** بالفتح و سکون ذال معجمه ع. سخن نا بایست و مکروه و بمعنی عیب کردن و حقیر گردانیدن و بانگ بر زدن و باز ایستادن و کند و خیره شدن بینائی چشم - افر.

**وَذْأَة** بفتح اول و ثالث ع. بیماری یقال مابه وَذْأَة ای لا عِلّة به - افر.

**وَذَاة** بالفتح ع. انچه بدان رنج و سختی رسانند - افر.

**وُذَارَة** بفتح رای مهمله کثمامة ع. تراشهٔ درزی - افر.

**وُذَاف** کغراب ع. کیر و آلهٔ تناسل - افر.

**وَذَالَة** کسحابة و کثمر ع. پارهٔ گوشت که قصاب پیش از تقسیم جزو جزو جدا کنند - افر.

**وِذَام** ککتاب ع. جمع وَذَمَة محرکة بمعنی روده و شکنبه - افر.

**وَذَائِل** بالفتح و کسر همزه ع. جمع وَذِیلَة کسفینة و بایه - افر.

**وَذَائِم** بالفتح و کسر همزه ع. جمع وَذِیمَة کسفینة هدیهٔ خانهٔ کعبه و نیز وذائم اموالی که در آن نذرها باشد - افر.

**وَذْر** بالفتح و بحرک ع. جمع وَذْرَة بمعنی پارچهٔ گوشت بی استخوان - افر.

**وَذْرَة** بفتح اول و ثالث ع. پارچهٔ گوشت بی استخوان و بحرك یا گوشت پارهٔ گرد و پهن بریده و تلاق زن وَذْر بالفتح و بحرك جمع و بمعنی لب و هما وَذْرَتَان (و قولهم یا ابن شامة الوَذْرَة) دشنام است و آن کنایه است از کیر و سر کیر و نیز وَذْرَة موضعی است و وَذِرَة کفرحة زن که در فرج او گوشت بسیار باشد و زن گنده بوی یا سطبر لب - افر.

**وَذْفَان** بالفتح ع. بشتاب رفتن و نزدیک - افر.

**وَذَفَة** محرکة ع. تلاق زن - افر.

**وَذَلَة** محرکة ع. زن شادان نیکو قامت و وَذِلَة کفرحة زن شادمان چست و چالاک و بمعنی خادم سبک، و چست و چالاک - افر.

**وَذَم** محرکة ع. افزونی و آزخ و نره مع هر دو خصیه و گوشت و آزخ زهدان ناقه که از ولادت باز دارد و دوالهای گوشهٔ دلو و چوب چنبر دلو و ذَمَة یکے و نام مردی و بمعنی بریده شدن دوال دلو - افر.

**وَذْمَاء** کصحراء ع. زن نازاینده - افر.

**وَذَمَة** محرکة ع. روده و شکنبه. و معنی دیگر در وَذَم گذشت - افر.

**وَذْی** بالفتح ع. خراش و خراشیدن - افر.

**وَذِیَه** بفتح اول و ثالث. ع. درد و بیماری
و آب اندک و عیب - افر۔

**وَذِیلَه** کسفینة. ع. آئینه و پارهٔ از سیم جلاداده
یا عام است وَذِیل وَذَائِل جمع و بچه پاره
کوهان و سرین و داد زبان آور کوتاه سرین
و شادمان نیکوقامت - افر۔

**وَذِیمَه** کسفینة. ع. هدیهٔ خانهٔ کعبه
وَذَائِم جمع و نیز وَذَائِم اموالی که دران نذرها
باشد - افر۔

**وَرْ** بالفتح و سکون رای مهمله. ف. کلمهٔ نسبت و
گویا مخفف آور است و بواو معروف نیز مستعمل
میرزا جلالای طباطبا ؏ اعجاز وران سحرکاره *
چون خورشید آسمان سواره * شیخ شیراز ؏ ازان
بهره ورتر در آفاق کیست * که در ملک رانی بانصاف
زیست * حکیم انوری ؏ مرد باش ای حمیت قانع
خاک خورای طبیعت آز ور * حکیم اسدی گفته ؏
بچیزی فریبد دل آز ور * که باشد نیازش بدان
بیشتر * سید حسین اشرف ؏ دلبستهٔ روزکار بر
زرق شدن * یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن *
چون مردم آشنا ور اندر گرداب * دستی زدن
است و عاقبت غرق شدن * و نیز وَرْ سبق
و تختهٔ اطفال را گویند که معلمان بدان تعلیم دهند
چنانکه فلانے فلانه چیز وَرْ میدهد یعنی تعلیم میدهد
و درس میگوید و بمعنے گرمی و حرارت هم آمده
است و مخفف واگر هم هست چنانکه ع. ور تو باشی
مرا نباشد غم * یعنی واگر تو باشی - و با جمیع معانی
مترادف است با بَر چه در فارسی با و واو بهم تبدیل
می یابد و بلغت ژند و پاژند وَر سینه را گویند که
عربان صدر خوانند. ن ب ر فر۔

**وَرّ** بالفتح و تشدید را. ع. بر سوی ران و ارزانی
و فراخ سالی * افر۔

**وَرَا** بر وزن سرا. ف. مخفف او را باشد
چنانکه گویند ؏ ورامین که بابا چها میکند یعنی او را
ببین و را بده یعنی او را بده - ر فر۔

**وَرَاء** کسماء. ع. فرزند فرزند و نیز وَرَاء
مثلثة الآخر مَبْنِیَّة سپس و پیش از اضداد
است و مونث آید - افر۔

**وِرَاثَة** بالکسر و فتح ثای مثلثه. ع. میراث
گرفتن - افر۔

**وَرَاجی** بفتح واو و کسر جیم. ف. هرزه و
لاف زدن بهندی بک بک کرنا - از سفرنامهٔ
شاه ایران۔

**وِرَاد** بدال مهمله ککتاب. ع. جمع وَرْد
بالفتح گل هر درخت و غالب گل سرخ را
گویند. وَرّاد کشداد آینده برآب و جزآن و
وُرّاد کزنار آینده برآب و جزآن و سابق - افر۔

**وَرَارُود و وَرَزْرُود** بالفتح. ف.
یعنے ماوراء النهر است چنانکه حکیم فردوسی گفته
؏ اگر پهلوانی ندانی زبان * ورزرود دریا و نهر
خوان * شمس فخری گفته ؏ یکموی مبادا
سر او کم که جهان را * یک موی به از جمله سمرقند.
و وَرَزْرود * آزارود در باب الف بدین معنی
گذشته و آن اصح است و اگر بواو نیز آمده باشد
پس باید ورزرود باشد یا برارود. ن فر۔

**وُرَاز** بضم اول. ف. بر وزن و معنی گراز
است که خوک نر باشد و این بتشدید نیز آمده
چنانکه فرید احول صفهانی گفته ع. جو وَرّاز
خوک است خوشبوی و جابک *۔

**وِرَاط** بالکسر و طای حطی در آخر. ع. جمع
وَرْطَة که بیاید و نیز وراط مکر و فریفتن و وِراط
در صدقه جمع کردن شتران متفرق را و پراگنده
کردن گله را یا پنهان داشتن مواشی خود در دیگر
مواشی یا نهفتن آنرا در گور و صحرا تا مصدق
بران مطلع نشود یا پراگنده کردن مواشی را و
بدروغ گفتن مصدق را که نزد فلان صدقه
است و چنان نباشد منه الحدیث لاخلاط
ولا وِراط - افر۔

**وَرَاعَة** بعین مهمله ککرامة. ع. پرهیزگار
گردیدن و باز ایستادن و بددل و خورد و
سست و بی خیر و فائده گردیدن - افر۔

**وَرَاغ** بالفتح و غین معجمه در آخر. ع.
شعلهٔ آتش. حکیم علی فرقدی گوید ؏ آتش عشق
چون شود نهان * گر زبانم کشد زبانهٔ وراغ *
در روشنی و تابش که فروغ نیز گویند ابن یمین گفته
؏ بیشتر زین روزگاری داشتم الحق چنانکه
بود حال و بالم از وی با وراغ و با فراغ * لیکن
این معنی نزدیک بمعنی اولی است. ن ر فر۔

**وِرَاق** ککتاب. ع. هنگام ورق بیرون
آوردن درخت و وَرّاق کشداد مرد بسیار دینار
و درم و کاغذ برنده و ورق ساز و نویسنده و
وَرَاق کسحاب گیاه و سبزی زمین از گیاه. افر۔

**وِرَاقَة** ککتابة. ع. کاغذ تراشی و کتاب
نویسی - افر۔

**وَرَاقی** بفتح و کسر قاف. ع. جمع وَرْقاء
گصحراء، یعنے گرد ماده و کبوتر و فاخته - افر۔

**وِرَاك** ککتاب. ع. جائے که پای راکب
باشد از پالان و جامه که بدان مورک پالان را
بیارایند وُرُك ککتف و بضم جمع و چادری که
بر مورک اندازند و دران ذوائب ابریشم رنگین باشد
یا خرقه آراسته که بدان مورک را پوشند و بالشچه
پیش پالان - افر۔

**وَرَام** بفتحتین. ف. چیزهای سبک و سهل.
فرخی گفته ؏ عطای او بورام است زایرانش را *
گمان مبر که جز او کس عطا دهد بورام * و ناصر خسرو
گفته ؏ جهان پر از خس و خار و پر از ورام شده
است * و نام شهری است از ملک ری که
به ورامین اشتهار دارد. ن ر فر۔

**وَرَامین** بر وزن کدامین. ف. نام ملوکی
است معمور در قرب ولایت خار که درین ازمنه

منسوب باو است لشهر طهران و پیش از آبادی ری طهران هردو بلدی معمور و بقدمت بنیان مشهور بوده گویند چون فرخ فریدون ولایات متصرفی خود را بسه فرزند تقسیم نمود ولایات میانه را که اعدل و اجمل بلاد بود با یرج پسر کهین سپرد و او پادشاه ایران بوده وجود در تبرستان بسرمی برد و لصوابدید او شهری در ورامین ساختند که خاصهٔ ایرج بود و هنوز بعضی آثارش باقی است از انجمله قلعه چهار گوشهٔ مربع طولانی است که هر طرفی سی و شش برج دارد و از هر برجی تا برجی دیگر پنجاه ذرع فاصله و مسافت است دیوار حصارش زیاده از دوازده ذرع قطر و پهنا دارد در میان قلعه آثار قصری است خراب والله اعلم بالصواب - ن -

**وَرَانبز** بفتح وا و الف و با و سکون نون و تازی در آخر . ف . جانب و طرف باشد چنانکه مولوی گفته ؎ ناگهی شبی ورانبز گردون برآمدم ٭ در خلوت وجود بهوش در آمدم ٭ ن رفه -

**وَرانداز** . ف . نگاه ژرفی است که از روی خریداری بکسی یا چیزی یا جائی کرده شود - از ترکتازان هند -

**وَرَانِیَة** کعلانیة ع . کون - افر -

**وَرَایَا** بالتحریک ع . آفریدگان و خلق الله فیه

**وَرَاے پست و بلند** . ف . یعنی برتر و بالاتر از زمین و بیرون زمین و آسمان را نیز گویند که عالم لاهوت و عدم باشد - رفر -

**وَرْب** بالفتح و بای موحده در آخر ع . خانهٔ وحش از زمین و گلهٔ ستوران دشتی و مابین دو استخوان پهلو و عضو و مابین دو انگشت سبابه و ابهام و کون - وَرْبَة مثله - و دهانهٔ سوراخ موش و گژدم اَوْرَاب جمع و بالکسر بمعنی عضو و زیرکی و مکر و بدی وَوَرِب ککتف تباه - ولایه فرو هشته - و بفتحتین تباه شدن - افر -

**وَرْبَند** . ف . پارچهای آهن خمیده است که بر بازو های تفنگ برای استواری میکوبند -

**وَرْبِیدَن** . ف . یکایک مردن بچگان است پیش چشم پدر و مادر و نزد یکان خود - از ترکتازان هند - خرنه

**وَرْپُوشَه وَرْپُوشَنَه** بالفتح و ضم بای فارسی . ف . سرپوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنعه گفته - ن رفر -

**وَرْت** بفتح اول و سکون ثانی و تای قرشت . ف . بمعنی برهنه و عریان باشد و بضم اول هم نظم آمده است - رفر -

**وَرْتَا** بروزن فردا بلغت ژند و پازند گل را گویند و بعربی وَرْد خوانند - رفر -

**وَرْتاج** بالفتح و جیم در آخر . ف . گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا نان کلاغ و توله و آفتاب پرست خوانند زیرا که همیشه روی بآفتاب دارد - مولوی گفته ؎ سر جیب وراست میفگند نرگس از خمار ٭ ورتاج بر بسارش ریحانش بر یمین ٭ حکیم سوزنی گفته ؎ تو تاجور ملک شرق بادی و اعدات ٭ بر آتش غم مانند سوخته ورتاج ٭ و بعضی بمعنی نیلوفر گفته اند منصور شیرازی گفته ؎ گشاده دیده بینا ستاره چون ورتاج ٭ در آب رفته گل آفتاب چون ورتاج ٭ ن رفرکا -

**وَرْتِسِیدَن** بفتح اول و فوقانی و کسر سین مهمله . ف . نشستن - ملا فوقی یزدی ؎ زر اگر داری برو ورتس بالای همه ٭ ور نه چندین عز کوزت چیست ای ابله آب ٭ ولهٔ ؎ چون ورتسیدار شیرین تکلمی ٭ کی کور نطق من به بهای شکر دهد - ب -

**وَرْتیج** بفتح اول و تای مکسور و یای معروف . ف . مرغی است شبیه بتیهو لیکن از و کوچک تر بهندی بودنه و بتازی سلوی و وردتج بدال نیز آمده حکیم طرطری گفته ؎ گشته در جنگل عشق تو گرفتار دلم ٭ همچو ورتیج که در چنگل باز است اسیر ٭ ن ره -

**وَرْث** بالفتح و ثای مثلثه در آخر ع . تازه و تر از هر چیزے و بمعنی میراث گرفتن -

**وَرَثَة** بفتحات ثلاثه ع . میراث یابندگان این جمع وارث است ع -

**وَرْج** بالفتح و جیم . ف . قدر و مرتبه و بمعنی کناره ن نیز آمده و بهره و بمعنی اَوْج گذشت مصرع ای بورج و کامرانی ثانی اسفندیار ٭ و بکسر واو و فتح را داروی است که وَرَخ نیز خوانند - ن رفر -

**وَرْخ** بالفتح و خای معجمه ع . درختی است شبیه عرخ در نبات و بمعنی نرم و فرو هشته گردیدن خمیر - افر -

**وَرْخاستن** بالفتح . ف . بمعنی برخاستن فر

**وَرِخَة** کفرحة ع . زمین و رهم بپیچیده گیاه - افر -

**وَرَخْج** بفتحتین و خای ساکن . ف . مرادف فرخج که بمعنی زشت و کریه گذشت - خاقانی گفته ؎ پیش دل شان سپهر و انجم ٭ این بود ورخج آن نجم ٭ هم او گفته ؎ نه کرگس ورخج و نه زاغ نجم است - ن رفر -

**وَرَخْجی** بجیم فارسی بروزن بلخشی . ف . بمعنی زشتی و زبونی و پلیدی باشد - رفر -

**وَرْخس** . . ف . ورمی که در بن ناخن پیدا می شود - غ -

**وَرْد** بالفتح و دال مهمله ع . گل هر درخت و غالب گل سرخ را گویند وَرْدَة یکی و اسپ گلگون یعنی مابین کمیت و اشقر وَرْدَة مونث وُرْد بالضم و وِرَاد ککتاب و اَوْرَاد جمع و مرد دلیر و زعفران و شیر بیشه و (اَبُوالْوَرْد) نره مرد - و بالکسر تب هست آنرا یا نوبت تب و پاره از خواندنی از قرآن و جز آن و نوبت آب و بهره از آب و گلهٔ مرغان و برآب آیندگان از مردم و شتر و گروهی از لشکر و نیز وِرْد - آمدن و بآب آمدن و نوبت آمدن تب و کار هر روزه دائمی و موضع آب خوردن

وآب برداشتن - افوج -

**وَرْدَان کسکران** ع. رودباری و مولای است - آنحضرت را صلی الله علیه وآله وسلم و مولای عمر بن عاص را که سُوق وردان در مصر از ابنیهٔ اوست و بَنات وَرْدان دابه ایست - افر -

**وِرْدان** بالکسر بروزن کرمان . ف . دانهای سخت که از اعضای آدمی برآید بعربی ثُؤلُول و بفارسی زَخ گویند - ن رفر -

**وردک** بروزن زردک . ف . جهاز عروس را گویند یعنی اسبابی که با او بخانهٔ شوهر برند - افر -

**وَرْد مُضاعف** بالفتح . ف . کمال اسمعیل ؎ نرگس مثال اجوف و معتل نیم که من ٭ ورد مضاعفم که درست و تو نگرم ٭ صاحب بهار گوید بجای درست اگر لفظ صحیح می بود طرف لطف بهم میرسید - ب -

**وَرْدمرلی** بفتح واو و ضم میم و فتح موحده مشدده و در آخر الف بصورت یا بمعنی گلقند - غ

**وَرْنَه** بفتح اول و ثالث و نون . ف . چوبی باشد هر دو سر باریک و میان گنده که خمیر نان را بدان پهن سازند و چوبی را نیز گویند که چرخ بران گردد و بعربی محور خوانند - رفر -

**وَرْدُوک** بروزن مفلوک . ف . خانه را گویند که با چوب و علف پوشیده باشند و جهاز عروس را نیز گفته اند - رفر -

**وَرْدُوکه** بفتح اول و ضم ثالث و فتح کاف . ف . بمعنی اول وَرْدُوک است که خانهٔ علفی باشد - رفر -

**وُرْدَه** بالفتح و دال مفتوح بهاز ده . ف . بزبان تبری دری نام مرغیست در مازندران معروف و دیلم آنرا وُشْم بضم واو و شین معجمه و میم بعربی سمانی میگویند و خائف و جبان ترین طیور است چنانکه گفته اند اگر رعد بشنود بمیرد لهذا عرب آنرا قتیل الرّعد خوانده و آن غیر سلوی است و در وُشْم بیان خواهد شد گوشت آن پسندیدهٔ حکمای طبیعی است - ن -

**وَرْدِیج** با جیم فارسی بروزن سرپیچ . ف . پرنده کوچکتر از تیهو باشد که عربان سلوی و ترکان بلدرچین گویند - رفر -

**وَرْز و وَرْزَه** بفتح اول و سکون ثانی و زای نقطه دار . ف . حاصل و کسب و برین قیاس ورزیدن و ورزش و کشت و زراعت و این معنی از معنی اول ماخوذ است زیرا که زراعت هم حاصل است و هم عمل و حرفت - ن رفر -

**وَرْزاو** بروزن چرخاو . ف . گاو سے را گویند که زمین را بدان شیار کنند یعنی گاو زراعت - افر

**وَرْزِدن** لاف زدن - از سفرنامهٔ شاه ایران

**وَرْزُود** بالفتح گرم سود . ف . رودخانهٔ ماوراء النّهر را گویند و ماوراء النّهر را نیز گفته اند که ترکستان باشد - ن رفر -

**وَرْزِش** بروزن لرزش . ف . بمعنی ملکه کردن و ورزیدن باشد همچو خمیر ساختن آب با آرد و آمیزش تمام دادن بچیزهای دیگر آمیخته و هر کاری است که بسیار و باره بار کنند برای آنکه دران هنرمند و کامل شوند - رفر -

**وَرْزِش خانه** . ف . جای کشتی کردن و ورزش نمودن کشتی گیران - ب -

**وَرْزِکار** بروزن خرمسار . ف . برزگر و زراعت کننده را گویند - ر -

**وَرْزِگاو** بالفتح بکاف فارسی . ف . گاوی را گویند که بدان شیار کنند زمین را - رفر -

**وَرْزِگر** بالفتح . ف . بمعنی ورزکار است که زراعت کننده باشد - رفر -

**وَرْزَگن** بروزن کرگدن . ف . کوزهٔ پرآب را گویند - ن رفر -

**وَرَزْم** بفتحتین و زای منقوطه ساکن . ف بمعنی آتش است . حکیم سوزنی گفته ؎ تیر پرتاب آورد بدگو بدخواه تو باد هر تا بود راستی تیر کج از تاب ورزم مهن دفر

**وَرْزَه** بروزن هرزه . ف . بمعنی حاصل کردن و کشت و زراعت نمودن و صنعت و حرفت باشد و زراعت کننده را نیز گویند - رفر -

**وَرْزِی** بروزن درزی . ف . مزارع و زراعت کننده را گویند - رفر -

**وَرْزِیدَن** بروزن ترسیدن . ف . حاصل کردن و کسب نمودن و زراعت کردن - رفر -

**وَرْزِیدَه** بروزن فهمیده . ف . کسی را گویند که مواظبت و ممارست بسیاری در کار داشته باشد و چیزے را نیز گویند که بسیار بدست کشیده باشند مانند پوست و امثال آن - رفر -

**وَرْس** بالفتح و سین مهمله . ف . بمعنی مهار شتر باشد و آن چوبی است که بر بینی شتر کنند و بند ریسمان و رشتهٔ ریسمانی را نیز گویند . و بفتح اول و ثانی هم درست است و در عربی گیاهی باشد زرد رنگ و آن در ولایت یمن بیشتر از جاهای دیگر بهم میرسد گویند چون یکسال بکارند ده سال باقی ماند و نبات آن شبیه به نبات کنجد باشد و جامه که از ان رنگ کنند پوشیدنش قوت بسیار دهد و آنرا بعربی خُص خوانند بضم خای معجمه و سکون صاد مهمله و رنگ زرد را نیز گویند . و بضم اول و سکون ثانی ثمر و میوه و بار سرو کوهی باشد - ن رفر -

**وَرْساخیدن** با خای نقطه دار بروزن ترسانیدن . ف . بمعنی نشستن و لیسیدن باشد یعنی زبان بر چیزی مالیدن - رفر -

**وَرْساز** با زای نقطه دار بروزن شهناز . ف . مردی ظریف و آراسته و نام ولایتی است بماوراء النّهر عبد الواسع جبلی گفته ؎ تو کشیدی بجانب ورساز ٭ لشکر انبه در سپاه گران ٭ و ورسازه نیز - عماد مروزی گفته ؎ فربه کردی تو کون ایا ورسازه ٭ چون دنبهٔ گوسفند در شب غازه ٭ ن رفر -

**وَرْستاد** بفتحتین و تای مثناة بالف کشیده و بدال ابجد زده . ف . وظیفه که برای مستحقان مقرر سازند . عسجدی گفته ؎ خدایا تو ئی جمله را دستگیر ٭

ورستاد جودت زما وانگیزه ن رفو۔

**وَرَسْتان** بفتح اول وثانی بروزن نمکدان .ف. است پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد وباینمعنی باشین نقطه دار ونون هم آمده است رفو

**وَرَسَن** بفتح اول وثالث بروزن مخزن .ف. بمعنی ریسمانی ورسمان ورسن را گویند۔ رفو۔

**وَرَسَنْگ** بروزن خرچنگ .ف. بمعنی عجیب ومعتبر واعتبار باشد یعنی از هر نوع چیزی در نظر خوش نماید وآن در آدمی از تنگی حوصله و تنگ چشمی بهم میرسد. و پاسنگ ترازو را هم میگویند رفو

**وَرَسِی** بفتح اول وکسر ثالث ع. منسوب بنوعی از کبوتر که رنگش مائل بسرخی وزردی باشد و بمعنی کاسهٔ زرین۔ افو۔

**وَرِیسج** بجیم بروزن تدرج .ف. بمعنی آسمانه وسقف خانه باشد. شمس فخری گفته ؎ ببین که عتبهٔ تعظیم او کجا باشد ٭ چو هست کیوان صد پایه زیرش از ورسج ٭ و در نسخهٔ سروری بمعنی آستانه خانه گفته واین معنی بآن بیت انسب است۔ ن رفو۔

**وَرْش** بالفتح وشین معجمه ع. طعامی است که از شیر سازند و بمعنی برغلانیدن وناخوانده بر وقت خوردن کسی رفتن۔ وبفتحتین در شکم وسبک و شادمان گردیدن شتر و وَرِش ککتف سبک و شادمان از شتر وجز آن دستور که او را باز نتوان داشت از رفتن وَرِشَة مونث وَرِشات جمع لغو

**وَرَشان** بروزن سرطان .ف. کبوتر صحرائی و عربی است. منوچهری گفته ؎ تا بر بم و بر زیر بر تو ای گل نوش است ٭ تا بر گل بربار خروش ورشان است ٭ وآنرا بپارسی مرغ الهی گویند. شیخ نظامی در صفت معراج گفته ؎ مرغ الهیش قفس پرشده ٭ قالبش از قلب سبکتر شده ٭ و در اینجا کنایه از روح مطهر آنحضرت است صلی الله علیه وآله وسلم۔

**وَرَشتاد** بتای قرشت ودال مهمله .ف. بروزن ومعنی وَرستاد است که وظیفه وروزمره باشد رفو

**وَرَشتان** .ف. تبدیل ورستان است تا و واو نیز بهمدیگر بدل شده و در اصل فرستان و فرشتان مخفف فرستادگان است یعنی پیغمبران وسابقاً مرقوم شد که فرسته وفرشته یکمعنی دارد رفو

**وَرَشتن** بروزن قلزن .ف. بمعنی نشستن ونشست وشو دادن باشد۔ رفو۔

**وَرْشَک** بروزن چشمک .ف. کیسه را گویند که دران دوا و دارو کنند و در بعضی فرهنگها وشترک بتقدیم شین وتا بر رای آورده و در سروری وشترک بفتح واو وشین وسکون را بمعنی کیسه دارو آورده و بجز ف تا گفته۔ ن۔

**ورشکسته است** .ف. یعنی هر چه داشت از دست رفته است بمحاورهٔ هندی دیوالانکالنا از بهار عجم و سفرنامهٔ شاه ایران۔

**وَرَشنان** بالنون بروزن نمکدان .ف. است پیغمبر را گویند مطلقاً از هر پیغمبر که باشد۔ رفو۔

**وَرْشیم** بروزن تسلیم .ف. بمعنی قسم و پاره و جزو میباشد چنانکه گویند ورشیم اول یعنی قسم اول وجزو اول وسورهٔ کلام خدا را نیز گویند و بزبان ژند و پاژند سوره را ها بروزن باد و برگرد بکسر کاف فارسی بروزن سرگره نیز گویند رفو

**وَرْص** بالفتح وصاد مهمله ع. بیکبار بیضه نهادن ماکیان۔ افو۔

**وَرْض** بالفتح وضاد معجمه ع. غائط تنگ انداختن و بیکبار خایه نهادن مرغ۔ افو۔

**وَرْطَة** بالفتح وفتح طای حطی ع. کون و گرداب و هر زمین پست مغاک و زمین هموار بی راه ونشان و هلاکی و هر امر دشوار که روی رهائی نداشته باشد و گل تنگ و گلزار که چون گوسفند دران افتد رها نشود و چاه۔ وِراط کلتاب جمع۔ افو غ۔

**وَرْطُوری** بروزن معموری .ف. گیاهی است که در کوهستانها وریگستانها روید و جمیع مرضهای سوداوی را نافع است وبعضے گویند نوعی از گندنای کوهی است۔ رفو۔

**وَرَع** بالفتح وبتحریک عین مهمله در آخر ع. پرهیزگار گردیدن و باز ایستادن و نیز بفتحتین پرهیزگاری و بددل و ترسنده و بالضم وبضمتین بددل و خرد و سست و بی خیر و فائده گردیدن۔ وَرِع ککتف پرهیزگار و بددل و خرد و حقیر و سست و بی خیر و بفائده۔ و ورع بتحریک رای مهمله مستعمل است ازین شعر یوسف زلیخای جامی بسکون نیز آمده ؎ نیارد هیچ غور از ورع و پرهیز ٭ که در لشت زر او نگردد تیز۔ افو و غواص سخن۔

**وُرْعَة** بالفتح وبضم ع. بددل خرد وسست و بی خیر و فائده گردیدن۔ افو۔

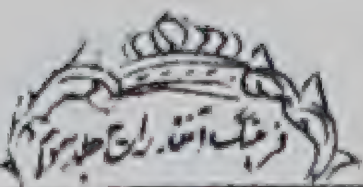
**وَرغ** بفتح اول وسکون ثانی وغین نقطه دار .ف. بنایی را گویند که از چوب و علف و خاک و گل در پیش رودخانها بندند. وبمعنی فروغ و روشنی نیز آمده وصاحب برهان نیز گفته بضم اول وثانی بمعنی تیرگی وکدورت است بمعنی دوم گفته اند ؎ گل را چه بوی خیزد از ده گلاب زن ٭ مه را چه ورغ باشد از صد چراغدان ٭ وبمعنی اخیر که ضد ثانی است فخر گرگانی گفته ؎ بیا ساقی آن آب آتش فروغ ٭ که از دل برد رنج واز دل ورغ ٭ ن رفو۔

**وَرْغَست** بروزن بدمست .ف. گیاهی باشد مانند اسفناخ وآن بیشتر در کنارهای جوی آب روید و در آشها کنند وخورند۔ رفو۔

**وَرْغَلانیدن** بالفتح .ف. بمعنی برآغالانیدن۔ فو۔

**وَرْف** بالفتح ع. آنچه رقیق وتنک باشد از پیرامون جگر وبمعنی فراخ افتادن سایه و دراز کشیده شدن وگوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن۔ افو۔

**وَرَّفان** بفتح اول وثانی مشدد وفا بالف کشیده و بنون زده .ف. بمعنی تشفیع وشفاعت کننده




باشد یعنی درخواست کنند هٔ جرم وگناه. رفر-
**وَرَق** بالفتح ع. برگ آوردن درخت و
برگ گرفتن از درخت وبفتحتین کاغذ بریده
و برگ وَرَقَة یکی وخون پارهٔ مدور بزمین
یا ریم وزرداب که از ریش چکد و هرچه ستور
آنرا پاسپر دکرده وشکسته باشد و هر حیوان زنده و
مال از درم وشتر وجز آن ونوجوانان قوم یا جوانان
سست ونکوی قوم وخوبی ایشان وجمال دنیا
وخرمی وخرسندی آن ونیز وَرَق مثلثة ویحرک
سیم مضروب وَرِق لکتف مثله اوراق وِرَاق
جمع وورِق لکتف مرد فرومایه ناکس ونیز ورق
کنایه از سیر زرین. از فرهنگ سکندر نامهٔ بری لفوغ
**وَرْقَا الصحرا** ع. گرگ ماده وکبوتر وفاخته
وَرَاقِی بفتح قاف وکسر آن جمع کصحاری وصحار
ورقاوی منسوب بوی. افر-
**وَرَقِ آفتاب** ف. در اصطلاح گنجفه بازان
ورقی که دران صورت آفتاب نوشته باشند وکنایه از
رخسارهٔ محبوب ومعشوق باشند. رفرغ-
**ورق از سر واکردن** ف. انداختن
ورق کم برای برآوردن ورق بیش در بازی گنجفه
واصب قندهاری ۵ مانند آن ورق که زسر وا کنند
کسی ٭ حسنت بچرخ گنجفه داد آفتاب را ٭ ب.
**وَرَق الخیال** ع. بنگ که بهندی آنرا
بهنگ گویند. غ فر-
**وَرَقِ باد** بکسر قاف وبای موحده بالف
کشیده وبدال زده. ف. کنایه از زبان است
وبعضے نفس کل را گویند. مولوی جامی ۵ حکم
خدائی است که از کاف کن ٭ بر ورق باد نویسد
سخن ٭ ب رفر-
**وَرَق بَرگردانیدن و وَرَق**
**برگشتن وگشتن** ف. کنایه از حال
دگرگون شدن وکردن وتغیر یافتن وضع واسلوب
وتغیر دادن آنرا حتی که درین معنی مثل شده.

نورالدین ظهوری ۵ زگل زیباست درس بازی
بلبل زبر کردن ٭ بتحریک صبا آخر ورق گر بنگرداند ٭
میرزا صائب ۵ تیغ عریان ترا دید ورق گرداند ٭
آنکه دائم زخدا عمر تمنا میکرد ٭ وله ۵ ورق حسن
محال است نگردد صائب ٭ هیچ متبوع نه دیدیم
که تابع نشود ٭ محمد قلی سلیم ۵ چنین که محو تماشا بصورتے
چون طفل ٭ ترحم است بحالت ورق چو برگردد ٭ ب
**وَرَق ہمای** ف. ملا طغرا ۵ دل ہدہدہا
ورق ہمای راز است ٭ ازان طوطی منقارش دران
است ٭ ب.
**وَرْقَة** بفتح اول وثالث ع. عیب. یقال
فی القوس ورقة. وبضم اول خاکستر گونے.
وَرَقَة محرکة یک کاغذ بریده ویک برگ وفرد آن
ناکس وگرامی وجوانمرد از اضداد است. افر-
**وَرَق چیزے خواندن** ف. کنایه
از اوصاف واحوال چیزے خواندن. خواجه شیراز
۵ تا صبا بر گل وبلبل ورق حسن تو خواند ٭ همه را
نعره زنان جامه دران میداری ٭ ب.
**وَرَق خام** ف. کاغذ اصل میرزایان
دفتر که حک واصلاح دران واقع نشده باشد
واز ان دیانت وخیانت آن جماعت ظاهر شود.
طغرا ۵ ناوک انداز غمش زین دل ناپخته رمیده
چون دبیری که جفا از ورق خام کشید ٭ ب.
**وَرَق خوان وحی آسمانی** ف. کنایه از مورخان
از فرهنگ زلیخای جامی.
**وَرَق خوردن** ف. ملاقی شدن بغ
**ورق داغ** ف. سندسه که بر گوشهاے
پیشانی اوراق نویسند چنانچه با در ق کلمه که پایان
صفحات کتاب نویسند مطابق صفحهٔ اول از ورق
دوم وہندوستان رکابک شهرت دارد ملا نعمتخان عالی
۵ ذکر لاله تمامی بورق داغ من است ٭ با دل
خون شده ام خویش حسابی دارم ٭ ب غ فر-
**ورق در نوشتن و ورق راندن**

**و ورق طی کردن** ف. بمعنی ورق
در نوشتن نیز ترک کردن وناشنودن. خواجه نظامی
۵ چو بخت زمین را ورق در نوشت ٭ ز پهلوے
وادی در آمد بدشت ٭ وله ۵ چو عمرش ورق زاد
بر بست سال ٭ بشاهنشهی بر دهل زد دوال ٭ وبرین
قیاس داغ شدن ورق. میر خسرو ۵ ورق نیز
داغ شد ابتر مگرد ٭ چه داغم کردهٔ ابتر چه داری ٭ ب
**ورق دریدن** ف. ترک دادن. حکیم
زلالی ۵ خدائے کو گلستان آفریده ٭ ورق بر باغ
ومینا دریده ٭ ب.
**ورق را دفتر ساختن** ف. فراہم
آوردن. میرزا صائب ۵ مشمر ز عمر خویش نفس
ناشمرده را ٭ دفتر ساز این ورق بادبرده را ٭ ب.
**وَرَق ریختن** ف. کنایه از خجل کردن.
از فرهنگ سکندر نامهٔ بری.
**ورق زیر نگین** ف. همان فوه یعنی
ورق طلا ونقره که برای افزایش رنگ وبراقی
آن زیر نگین لعل ویاقوت گذارند. میرزا رضے
دانش ۵ مشعر نیک است درین جزو زمان نسخهٔ خوبی
از نظر چون ورق زیر نگین پنهان دار ٭ ب.
**ورق سَنج** ف. مطالعه کننده. میر خسرو ۵
حکیمان دانا ورق سنج لا زبه ٭ ز قانون حکمت گره کرده
باز ٭ ب.
**ورق سیاه کردن** ف. کنایه از مسوده
کردن. ملا طاهر غنی ۵ ورق ودوات وکاغذ
همه جمع کرده نرگس ٭ که بوصف چشم خوبان ورقے
سیاه سازد ٭ ب.
**ورق شکستن** ف. میر خسرو ۵ ورق بشکنم
عقل بدنام را ٭ دباغت دهم قالب خام را ٭ ب.
**ورقِ کباب** ف. میرزا طاهر وحید ۵ همه شرح
سوز واشک وغم وپیچ وتاب باشد ٭ ورق کتاب
عاشق ورق کباب باشد ٭ ب.
**ورق گردانیدن** ف. فعل عبث کردن

وعیب بی علی خود نهفتن و وضع قدیمی خود بیکبار رگی ترک نمودن - ب -

**ورق نانوشته خواندن** . ف. کنایه از احوال مخیب دانستن - ب -

**ورق ورق گشتن** . ف. کنایه از مطالعه خوب نمودن - میرزا امان الله امانی ؎ کتاب خانهٔ عالم ورق ورق گشتم * خط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست *

**ورقه** بفتح اول و قاف وسکون ثانی . ف. نام عاشق گلشاه است و در عربی بمعنی کریم و خسیس هردو آمده است - رفر -

**ورک** بروزن نمک . ف. نام خاری است که آنرا سوزند و آتش آن بسیار تند و تیز میباشد خصوص برای نان پختن و بریان در تنور گذاشتن بمعنی اول باباطاهر همدانی در رباعیات خود گفته ؎ شب تار و بیابان پر ورک بی *

**ورک** بالفتح ع. خیال ورک ساختن یعنی را وبر ورک تکیه نمودن - و بالکسر جانب کمان و جای گذر زه آن و کمانی که از بن تنهٔ درخت ساخته باشند و بفتحتین استخوان برسوی ران و بن درخت و ورک لکتف برسوی ران مونث آید

**ورک** بالفتح والکسر مثله اوراک جمع - یقال القوم علی ورک واحد و یفتح - یعنی قوم مجتمع اند بر یک اندیشه و تدبیر جهت شکست من افر

**ورکاء** کصحراء ع. زن بزرگ برسوی ران - افر -

**ورکار** بروزن پرکار . ف. رستنی که تنه ندارد و مانند خربوزه و هندوانه و امثال آن که بیاره دارند و ثمر دهند و باصطلاح لوطیان ورکار موضع مخصوص زنان - افوب -

**ورکاک** بروزن افلاک . ف. مرغی است که آنرا شیر کنجشک گویند - و بعضی مردارخوار را گفته اند که کرکس باشد - فرخی گفته ؎ گر نگیرد بطلش اندر جای کمتر آید بهای از ورکاک * ن رفر -

**ورکتا** بنای قرشت بروزن کربلا . بلغت زند و پازند استخوان را گویند - رفر -

**ورکلک** . ف. بروزن و معنی کرگس است که مردارخوار باشد - فر -

**ورکوه** بروزن اندوه . ف. همان برکوه که شهری است از عراق عجم و آبرقو معرب آنست و در برهان باین معنی ورکو بغیر ها نیز نوشته گویند از چهار طرف آن چشمهای آب روان است و یهودی هم در آنجا چهل روز بیشتر نماند و بمیرد - ن رفر -

**ورکی** کسکری و کبستر ع. اصل خبر - افر -

**ورگو** بالفتح وضم کاف فارسی . ف. بمعنی برگو و بگوی - فر -

**ورگوشی** بروزن سرگوشی . ف. گوشوارهٔ درازی را گویند که تا بدوش برسد - ن -

**ورل** محرکة ع. ریگ ماهی که شبیه به سقنقور است فرق آنست که ورل در بیابان باشد و سقنقور در رود نیل و نزدیک آن و سر ورل بهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ زرد و بسرخی مائل و پوستش درشت و خشن و رنگ سقنقور سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس - ن رفر -

**ورلاس** بالفتح وسین مهمله در آخر . ف. نام جرم فلک عطارد است - ن -

**ورل ماهی** بامیم بروزن سحرگاهی . ف. جانوری است شبیه بسوسمار هم در آب و هم در خشکی می باشد و آنرا برومی سقنقور خوانند - رفر -

**ورلنک زدن** . ف. کنایه از فرار نمودن و گریختن باشد - ن ر -

**ورم** محرکة ع. آماس . اورام جمع و آماسیدن و خشمناک گردیدن و برباد کردن بینی را از تکبر و خشم - حکیم زلالی ؎ گردید درین بحر گهر چشم حسودان * مانند حبابی که بنظاره ورم بست انوف

**ورمال زدن** بفتح زای نقطه دار . ف. کنایه از گریختن باشد از ترس جان - رفر -

**ورمال کردن** بالفتح . ف. بمعنی ورمال زدن است و گریختن از ترس جان باشد - رفر -

**ورمالیدن** بالفتح . ف. بمعنی گریختن از فرهنگ ترکتازان هند -

**ورمالیده است** . ف. یعنی کاری کرد که رسوا شد و از شرم بگریخت این لفظ از مجمع النفائس منقول است - ب رفر -

**ورماندگی** بروزن درماندگی . ف. درد شکم و اوجاع روده و احشا را گویند - رفر -

**ورمن** بالفتح بروزن ارزن . بلغت زند و پازند بمعنی او باشد که ضمیر غائب است و بعربی هو میگویند - رفر -

**ورنا** بفتح اول وسکون ثانی و نون بالف کشیده . ف. بمعنی جوان باشد که در مقابل پیر است و بمعنی خوب و نیک هم آمده است و بضم اول نیز درست است - رفر -

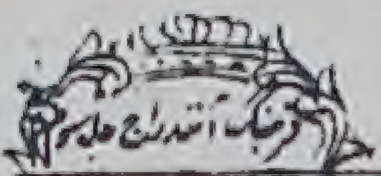
**ورناک** بالکسر . ف. نام چشمهٔ در کشمیر است ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ آن لب کشمیری من تا ز چشم من برفت * چشم من از اشک رشک چشمهٔ ورناک شد * باغ -

**ورنامه** . ف. بروزن و معنی سرنامه است یعنی آنچه بر سر کتابها نویسند که بشرف مطالعه فلان برسد و بعربی عنوان گویند - افر -

**ورنه** بفتح اول و ثالث ع. نام ماه ذیقعده - افر

**ورنج** بفتحتین و نون ساکن و جیم . ف. حرص را گویند - حکیم سوزنی گفته ؎ و بازوی زاغ ورنج ارج کردم * و ظاهرا درین بیت ورنج است بمعنی مکروه و زشت نه ورنج - ن رفر -

**ورنجن** . ف. مبدل برنجن است که حلقهٔ از طلا و نقره است که زنان در دست کنند و آنرا دستینجن گویند و آنرا که در پای کنند پای برنجن گویند و بعربی خلخال گویند و اصل در آن حلقه دست برانگن بود برانگن را برنجن کرده اند بتعریب یافته - ن رفر -




**وَرَنجَه** بروزن زننده . ف . نام مردی بوده آلانی از مبارزان لشکر روس و آلان شهری است در ترکستان - رفرن -

**وَرَنجَن** بروزن نمدزین . ف . بمعنی درنجن است که دستینهٔ زنان باشد و بعربی آنرا که بردست کنند سوار و آنرا که بپای کنند خلخال خوانند - رفر -

**وَرَنْدَان** . ف . صاحب معجم البلدان گفته نام مشهورترین شهر مکران است . ن .

**وَرنشستن** بالفتح . ف . براسپ و کشتی سوار شدن - فر -

**وَرْنَم نِهادَن** . ف . آنست که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای آن گل و ریاحین بر دمانند و کنایه از نظر غائب شدن هم هست - ر -

**وَرْنوش** . ف . نام روان سپهر قمر است - ن .

**وَرْوَارَه** باداو و ثالث بروزن نظاره . ف . بالاخانه و حجره را گویند که بر بالای حجرهٔ دیگر سازند و غرفه و چهار طاق را نیز گفته اند - رفر -

**وُرُود** بضمتین و دال ابجد در آخر . ع . بجای اندر آمدن - غ فر -

**وُرُودَة** بضمتین . ع . گلگون گردیدن اسب - افر -

**وِرْوِرْیف** بکسر هردو واو و ضم بای فارسی . ف . آهسته آهسته دم کردن فسونگران چنانکه داب آنهاست و زیر لب خواندن افسونگران فسون و عزیمت را و بر مسحور دم کردن اگر لفظ تُف کردن را نیز دران دخل دهند والا بمعنی زیر لب خواندن افسون را و بهر تقدیر مخصوص است با لفظ سحر و جادو و یا هرچه بهمین معنی آمده باشد و بتشدید رای اول نیز آمده ؎ دلارامی که میگویند تنها گوست بنداری ×

صدای نیچه اش ورورّیف جادو ست پنداری × محمد سعید اشرف ؎ چو جادو گر پی تدبیر مردم × بورورّیف کند تسخیر مردم × ملا فوقی یزدی ؎ ای فلک از ورورّیف بگذر که اینک فوق دین × کرده میخ سحر باطل در کس افسون تو × ب -

**وَزْوَرِیّ** کبربری . ع . مرد سست بینایی و نام نحوی است هم روزگار ابی تمام که ابو عبدالله کنیت داشت - افر -

**وُرُوش** بضمتین و شین معجمه . ع . گرفتن طعام و بحرص تمام خوردن آنرا و آزمند شدن چیزی را و دربی کارهای دون شدن - افر -

**وُرُوع** بضمتین و عین مهمله . ع . بددل و خرد و سست و بی خیر و فائده گردیدن و بزرگ گردیدن و باز ایستادن - افر -

**وُرُوغ** بضم اول و ثالث مجهول بروزن دروغ . ف . بمعنی تیرگی و کدورت باشد بمعنی آروغ هم آمده است و آن بادی باشد بر صدا و بدبوی که از راه گلو بر می آید - رفر -

**وُرُوف** بضمتین . ع . فراخ افتادن سایه و دراز و کشیده شدن و گوالیدن گیاه و نیک سبز شدن - افر -

**وُرُوك** بضمتین . ع . اقامت نمودن در جائی و توانا گردیدن بکاری و ورک پیچیدن جهت فرود آمدن و بر بر سوی ران کسی زدن - افر -

**وَرَه** محرکة . ع . گول گردیدن و نااستادی کردن در کار و بسیار وزیدن باد - و بالفتح بسیار پیه گردیدن زن -

**وَرْهَاء** کصحراء . ع . زن گول و ابر بسیار باران و باد تند و شتاب وزنده - افر -

**وَرْهَة** بالفتح . ع . زن گول - افر -

**وَرْهَم نِهادَن** . بالفتح . ف . آنست که شخصی را بکشند و در زیر خاک پنهان کنند و بر بالای آن گلها و ریاحین بدمانند و نیز کنایه از نظر پنهان شدن کذا فی البرهان - ب -

**وَرْهِمِین** بفتح واو و ها بروزن سرزمین . ف . نانی که از جو و گندم بهم آمیخته پزند و اصل دران برهم و درهم بوده و بعربی عَلِیث بروزن حدیث گویند - ن رفر -

**وَرْی** بالفتح . ع . ریم شکم یا سخت ریش که ازان ریم و خون زهد در شکم و بلغم تباه کردن ریم شکم را و نمانه کردن ریم درون پوست و آتش کسی زدن و افروخته شدن آتش ریة کعدة مثله - و پیه ناک و بسیار آگنده شدن مغز در استخوان شتر از فربهی و آتش جستن از آتش زنه

**وُرِیّ** بالضم و تشدید تحتانی شاره و وَرِیّ کغنی پیه آگنده فربه و گوشت فربه و آتش زنه آتش دهنده - افر -

**وَرِیب** . ف . بوزن و معنی اُریب یعنی محرف و کج . مولوی در قصهٔ شبان گفته ؎ گام پای مردم شوریده خود × هم ز گام دیگران پیدا بود × یکقدم چون رخ ز بالا تا نشیب × یکقدم چون پیل رفته بر وریب × ن -

**وَرِیَة** بفتح اول و ثالث . ع . فرزنیه آتش از لته و هیزم - افر -

**وَرِیحَة** بحای معجمه کسفینة . ع . زمین تر و خمیر نرم فروهشته - افر -

**وَرِید** بادال مهمله کامیر . ع . رگ گردن و هما وَرِیدان - اَوْرِدَة کاغلمة و وُرُود بضمتین جمع و نزد اطبا هر رگی که دران جهندگی و حرکت نباشد بخلاف شریان - افر غ -

**وَرِیز** بزای عجمه بروزن ستیز . ف . جمع صمغ درخت انب است و بعضی گویند اقاقیه است و آن عصارهٔ خاری باشد - رفر -

**وَرِیزَه** کسفینة . ع . رگی است که از معده تا جگر رود - افر -

**وَرِیس** بسین مهمله کامیر . ع . جامهٔ رنگین به وَرْس - افر -

**وَرِیُستاد** بفتح اول وکسر ثانی و فوقانی بالف کشیده . ف . پایه وزینه و نردبان . فر .

**وَرِیع** بعین مهمله کامیر ع . پرهیزگار . افر .

**وَرِیعَة** کسفینة ع . نام اسب احوص بن عمرو که مالک بن نویرة راهبه کرده و موضعی است مر بنی تقیم را . افر .

**وَرِیف** کامیر ع . فراخ افتادن سایه و دراز کشیده شدن و گوالیدن گیاه و نیک سبز گردیدن . افر .

**وَرِیقَة** کسفینة ع . درخت بسیار برگ وَرِیق کامیر کذلک . افر .

**وَزّ** بالفتح وتشدید زای معجمه ع مرغ آبی . افر .

**وَزْأ** بالفتح ع . خشک کردن گوشت را و پراگنده کردن قوم را و از همدیگر جدا نمودن و بفتحتین استوار خلقت شدن . افر .

**وَزّاب** کشداد ع . دزد ماهر در دزدی . افر .

**وِزارَة** ککتابة ع . وزیری و بالفتح . افر .

**وِزاغ** بغین معجمه ککتاب ع . جمع وَزَغَة محرکة بمعنی کربسه یعنی جانوری است شبیه کربسه . افر .

**وِزام** ککتاب ع . شتابی و وَزّام کشداد مرد بسیار گوشت و پی ناک . افر .

**وَزان** بر وزن خزان . ف . بمعنی جهنده باشد عموماً و تموج هوا را گویند خصوصاً . فر .

**وِزان** بالکسر ع . برابر کردن میان دو چیز و وَزّان کشداد وزن کننده . فر .

**وُزاوِزَة** بالضم وکسر واو ثانی و فتح زای معجمه ثانی ع . مرد سبک جست . افر .

**وَزْب** بالفتح ع . روان گردیدن آب . افر .

**وِزْر** بالکسر و رای مهمله ع . بزه و گرانی و پشتواره و جامه کلان و سلاح و سازه و تنگبار گران . اَوْزار جمع و برداشتن بار بر پشت و بند کردن رخنه را و بزه مند گردیدن و پایان معنی بالفتح هم آمده و وَزَر محرکة کوه بلند و پناه جای و معتصم و نیز وِزْر بالکسر بمعنی سلاح اَوْزار جمع . افر غ .

**وُزَراء** کامراء ع . جمع وزیر کامیر و بیاید . افر .

**وُزْرانیدن** برای قرشت و نون بر وزن صفر اشکن . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنی رفتن باشد که در مقابل آمدن است . دفر .

**وُزُرْگ** . ف . بضم اول و ثانی بر وزن و معنی بزرگ است چه در کلام فارسی بای ابجد و واو بهم تبدیل می یابد و بعربی عظیم گویند . افر .

**وَزِش** بفتح اول وکسر ثانی و سکون شین معجمه . ف . وزیدگی باد و این حاصل بالمصدر است از وزیدن . غ .

**وَزْع** بالفتح و عین مهمله در آخر ع . باز داشتن اول و آخر لشکر را فراهم آوردن . افر .

**وَزَعَة** محرکة ع . جمع وازِع بمعنی سرهنگ و سالار لشکر و مهتم امورات آن . افر .

**وَزْغ** بالفتح و غین معجمه ع . پاره پاره کمیز انداختن ناقه و آن بوقت آبستن باشد و بفتحتین لرزه و مرد بیکاره بر جای مانده و فرومایه خوار . افر .

**وَزَغَة** محرکة ع . در منتهی الارب و صراح نوشته که کربسه باشد جانوریست شبیه کربسه و در منتخب بمعنی حربا نوشته و در مدار و جهانگیری و رشیدی بمعنی غوک آمده و در برهان نوشته که نوعی از چلپاسه وَزَغ بحذف تا و اَوْزاغ و وِزْغان و وِزاغ ککتاب و اِزْغان بکسر الهمزه جمع .

**وَزَغ در آستین دارد** . ف کنایه از مردم جرکن و نکبتی و فاسق و بدعزم نوشته اند . افر .

**وِزْف** بالفتح ع . شتافتن و شتابانیدن . افر .

**وَزَق** بفتح اول و ثانی و سکون قاف . ف . معروف است و او را غوک خوانند بعربی ضفدع گویند . رفر .

**وَزَلْک** بفتح اول و ثانی و سکون کاف . ف . درخت بیده را گویند و آن درختی است که هرگز بار ندهد و بعربی غرب خوانند گویند اگر شخصی را زلو بگلو رفته باشد آب برگ آنرا گرفته بر حلق او ریزند بر آید . رفر .

**وَزْم** بالفتح ع . دسته سبزه تره و اندازه وَزْمَة مثله و گوشت که عقاب در آشیانه خود جمع کند و امری که بوقت خود آید و نیز وَزْم گذاردن وام را و چیز اندک را بسوی مثل آن گرد کردن و رخنه کردن در چیزی و لث بار روزی یکبار خوردن . افر .

**وَزْمَة** بفتح اول و ثالث ع . اندازه و اندکی زیان رسیدن در مالی . افر .

**وَزْمَه** بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و آخر . ف . فصل زمستان را گویند چه وزمه بادی باشد که در آخر زمستان وزد . رفر .

**وَزْن** بالفتح ع . مثقال و اندازه سنجیدگی اَوْزان جمع و آن قدر از خرما که یک کس برداشتن تواند و آن نیم حبله از جلهای هجر یا سه یک حبله آن باشد و وُزُون جمع و ستاره است که پیش از سهیل بر آید و گمان برند که سهیل است و مقابل و ناحیه چیزی و راجح الوزن کامل خرد و تمام رای و نیز وزن سنجیدن زنه کعدة مثله و اندازه کردن و سنجیدن شعر را و در فارسی وزن بمعنی عزت و وقار نیز مستعمل . افر غ .

**وَزْن بر خویشتن گذاشتن** . ف . خویشتن را بزرگ پنداشتن . میرزا طاهر وحید

وزن اگر بر خویش بگذاری بمطلب میرسی × میشود باد مراد کشتیت بی لنگری × ب .

**وَزْواز** بالفتح و زای معجمه در آخر ع . مرغی است و مرد سبک و جست و آنکه سر نیش پیچیده و دوتاه گردد در رفتن و کوتاه . افر .

**وُزُوب** بضمتین و بای موحده . ع . روان گردیدن آب - افر .

**وَزْوَز** کجعفر . ع . مرگ و چوبی است پهن که بدان خاک را از فراز به نشیب کشند - افر .

**وَزْوَزَة** بفتح اول و ثالث و رابع . ع . سبکی و شتابی و شتاب بر جستن و گام نزدیک نهادن مع جنبش اندام رفتن - افر .

**وَزُوع** بعین مهمله کصبور . ع . ورغلانیدگی و ورغلانیدن - افر .

**وُزُون** بضمتین . ع . جمع وَزْن که گذشت - افر .

**وَزَی** کفتی . ع . خر توانا درشت اندام و مرد کوتاه گرد و درهم اندام - افر .

**وَزِیدَن** . ف . بروزن و معنی دمیدن مانند باد - فر .

**وَزِیدَن بُو** . ف . پراگنده شدن بو ، سنجر کاشی ؎ همه وسواس تمنا همه سودای وصال × می وزد بوی جنون از گل اندیشهٔ ما - ب .

**وَزِیدَن شُعْلَه** . ف . خراسانی ؎ دشت مجنون نه همی بی سر ناله ماست × می وزد شعلهٔ این برق بصحرای دگر - ب .

**وَزِیر** کامیر . ع . همنشین خاص پادشاه که مشیر تدبیر و ظهیر سلطنت باشد . و تحمل بار گران مملکت نماید - اَوْزَار و وُزَرَاء جمع - و هم پشت و مددگار و علمی است - افر .

**وَزِیرِیّ** بروزن امیری . ف . نوعی از انجیر باشد . و آن میوه ایست معروف و تخلص شاعری است از هندوستان - رب فر .

**وَزِیف** کامیر . ع . شتافتن و شتابانیدن کسی را لازم متعد - افر .

**وَزِیم** کامیر . ع . دستهٔ تره و سبزه گرد کرده و گوشت خشک سوسمار و تلخ و جز آن که کوفته بروغن آمیزند وَزِیمَة مثله فیهما و باقی مانده از شوربا و از هر چیزی و بریانی و مرد بسیار گوشت اقم .

**وَزِین** کامیر . ع . گران و باسنگ و نیز وَزِین حنظل آس کرده - افر .

**وَژَن** بالفتح و فتح زای فارسی بروزن چمن . ف . کثافت و نجاست را گویند . رضی الدین نیشاپوری گفته ؎ از آن ز زرق و ریا گشت ظاهر ظاهر × که از نفاق درونه وژن نمیداند - رن فر .

**وُژَنْگ** بضم و ثانی مفتوح و نون ساکن و کاف فارسی . ف . تورثی باشد جگری رنگ که بر پائین تیر لیسے جائیکه پیکان را محکم می کنند به پیچند . منصور شیرازی گفته ؎ بی کمان تو را بخون دشمن سرریش × نی سهام تو را از دل عدو ست وژنگ × و در نسخهٔ سروری بفتحتین پاره که بر جامه دوزند و در نسخهٔ میرزا که پیوند و آرایش جامه و پوستین که فراویز نیز گویند - ن رفر .

**وُژُول** بضم اول بروزن حول . ف طلم و غره شور و شوربا را گویند و بجول و استخوان شتالنگ را هم گفته اند که عربان کعب خوانند . مولوی گفته ؎ گر من بدست بازی هر غنیم وژولی × زیرک نبودمی و خرسنده گولی × و بمعنی تقاضا و انگیز بر این قیاس وژولنده بروزن خروشنده شورش و غوغا و تقاضا کننده و برانگیزانده جنگ و فتنه و وژولیدن مصدر آنست و بر این قیاس ژولنده و در فرهنگ بفتح واو و ضم ثانی و واو مجهول طلم شور و در نسخهٔ سروری بمعنی شوربا گفته و آن باشین خواهد بود نه بزای فارسی - ن رفر .

**وُژولیدن** بروزن خروشیدن . ف . بمعنی شور کردن باشد و بمعنی تقاضا کردن و برانگیزانیدن مردم را بجنگ هم هست - ن رفر .

**وُژُوه** بفتح اول و ثانی بواو مجهول کشیده و بهاز ده . ف . چکیدن باران باشد از سقف خانه و امثال آن .

**وَژَه** بفتح اول و ثانی . ف . مقداری است از دست از سر انگشت کوچک تا انگشت بزرگ که بفارسی بدست گویند و بعربی شبر و وجب تبدیل وژه است چنانکه گفته اند ؎ یک وژه

نیستی و پنداری × از سرت تا بآسمان وجبی است انا فر .

**وَس** بالفتح و سکون سین مهمله . ف . بروزن و بمعنی بس باشد چه در کلام فارسی با و واو بهم تبدیل می یابد - ن ر .

**وَسّ** بالفتح و تشدید ثانی . ع . عوض - افر .

**وَسَّاج** بجیم در آخر کشداد . ع . شتر نیک گردن دراز کننده در رفتار و تیز رو - رفر .

**وِسَاد** بدال مهمله ککتاب . ع . بالین و تکیه جای و ناز بالش وِسَادَة بالثاء و یثلث مثله فیهما . وُسُد بضمتین و وَسَائِد جمع و قوله صلی الله علیه و آله وسلم اِنَّ وِسَادَکَ لَعَرِیضٌ کنایه است از کثرت خواب یا انجهت که چون بالین عریض باشد خواب خوش آید یا کنایه است از پهنای قفا و بزرگی سر که دلیل غباوت باشد - افر .

**وِسَاطَة** کسحابة . ع . درمیان شدن و واسطه و وسیله شدن - افرغ .

**وَسَاع** بعین مهمله کسحاب . ع . مرد سبک در حاجت و گرامی و اسپ جواد گرامی یا فراخ گام یا فراخ ذراع - افر .

**وَسَاعَة** کگرامة . ع . فراخ گام و فراخ گرامی نژاد گردیدن اسپ - افر .

**وِسَاق** ککتاب . ع . جمع وَاسِق بمعنی ناقهٔ بارگرفته و آبستن شده - افر .

**وِسَام** ککتاب . ع . جمع وَسِیم کامیر بمعنی زیبا و خوبروی و نیز وِسَام نشان و داغ ستوران و جز آن - افر .

**وَسَاوِس** بفتح واو اول و کسر واو ثانی . ع . جمع وَسْوَاس بمعنی اندیشهٔ بد و آنچه در دل گذرد - افرغ .

**وَسَائِد** بفتح واو و کسر همزه که حرف چهارم است . ع . بالشها این جمع وساده است - افرغ .

**وَسَائِط** بالفتح و کسر همزه و سکون طای حطی

ع . جمع واسطه و بمعنے وسیلها مستعمل ع م

**وَسَائِل** بالفتح وکسر همزه ع . جمع وَسِیله کشفیته که بیاید - افرغ -

**وَشب** بالفتح وبای موحده درآخر ع . چوبی است که نزدیک تنگ چاه اندازند چون خاکش ریزان باشد وُشُوب جمع . ونیز وسیب گیاه کم گردیدن زمین - وبالکسر گیاه انبوه وبضمتین جرک وریم وجرک وریمناک گردیدن - افو -

**وَشتَا** بفتح اول . ف . بروزن وهنی اَشتا است که تفسیر ژند باشد وآن کتابی است تصنیف زردشت در احکام آتش پرستی وبمعنی ستایش خالق وخلق هم هست - ر فو -

**وَشتی** بروزن مستی . ف . بمعنے شرح وترجمه باشد چنانکه اگر گویند وَشتی تجرید مراد شرح تجرید است واگر گویند وشتی مصحف مقصود ترجمه وشرح مصحف خواهد بود - ن ر فو -

**وَشخ** محرکة وسکون خای معجمه ع . ریم وریمناک شدن دست واندام وجامه وجزآن - افو -

**وُشُد** بضمتین وسکون دال مهمله . ع . جمع وِساد ککتاب بمعنی بالین وتکیه جاے وناز بالش - افو -

**وُسَّد** بضم اول وفتح ثانی مشدد وسکون دال ابجد . ف . بمعنے بُسَّد است بضم اول وفتح ثانی مشدد که مرجان باشد وآن جوهری است معروف معدن آن از سه موضع بیرون نیست اول طرابلس که شهری است از مغرب بر ساحل دریا و درحوالی آن شهر وساحل محلی است که مرجان درقعر دریا می روید وغواصان ومیها گرفته بقعر فرو میروند ومرجان را بریده بیرون می آورند وآن تا درمیان دریاست نرم است وچون بیرون می آید منجمد می شود دیگر موضعی از بلاد فرنگ است ودرینها در هر فرسنگ شاخهاے سفید وسیاه از دریا میروید وسفید آن بکاری نیاید وسیاه را می تراشند وتسبیح می کنند ودرین وعربستان آنرا مبارک میدانند ونام آن را یُسر نهاده اند در هر فر مرجان سفید وسیاه میگویند ودرختان مرجان را بر جواهر ترجیح میدهند ودرگجرات وهندوستان قیمت تمام دارد ودرخاصیت برای رفع صرع صرع وصاحب نقرس مفید است ودرمفرحات بکار برند وقوت چشم را بیفزاید وبُن دندان را محکم کند وگوشت برویاند مولوی معنوی گفته ؎ هرکه درمان کرد مرجان مرا ببرد گنج ودُر ومرجان مرا × حکیم قطران گفته ؎ بناز گشته برم عنبرین از آن سنبل × ببوسه گشته لبم شکرین از آن مرجان × هم او گفته ؎ چو بگشاید نگار من دو بادام × دو مرجان را بدان نازان کند دل را بدین بیجان کند جان را × من از مژگان بیارایم بمروارید ومرجان بخ چرا زسی وسه مروارید بعارد ومرجان را × ن د فو -

**وَشط** بالفتح وطای مهمله درآخر ع . بمعنے درمیان ومیان هر چیز وبمعنی درمیان مردم نشستن ودرمیان شدن وبضمتین چیزی که میانه باشد یعنی متوسط بود درطول وقصر وفربهی ولاغری ودیگر کیفیات از کشف ومنتخب وصراح ودرشرح نصاب نوشته که بضمتین بمعنے میانه که عبارت از میان حقیقی ومرکز باشد . واسم چیزے است که درمیان واقع شود مثل انگشت وُسطی وبفتح واو وسکون سین ظرف مبهم است . بمعنے درمیان ووَسَط بتحریک بمعنی درمیان عرفی گوید ؎ کناره بحر بے پایان عرفان در وسط یابی اگر بازورق دل شوق او را بادبان بینی × از غوامض سخن - افرغ -

**وُسطی** بضم واو وسکون سین مهمله وفتح طای مهمله ودرآخر الف بصورت یا ع . بمعنی انگشت میانگی واین تانیث اوسط است یعنی درمیان افتاده تر ودرخنصر وبنصر نون زائده است بصر وخصر پس بصر دلالت بروضوح وقوت میکند وخصر که بمعنے سردی وکوتاهی است دلالت بر معنے عجز وکوتاهی میکند واین هردو باعتبار قوت وضعف خود مسمی بدین اسم شده اند - شرح نصاب از یوسف بن مانع وغیاث اللغات - صَلٰوة الوُسطیٰ نماز صبح یا ظهر یا عصر یا مغرب یا عشا یا وتر یا نماز فطر یا عید الضحیٰ یا نماز چاشت یا نماز باجماعت یا جمیع نمازهای فرض یا صبح وعصر معًا یا نماز غیر معین یا عشا وصبح معًا یا نماز خوف یا نماز جمعه در روز جمعه ودر دیگر روزها نماز ظهر نماز میانه نه دراز نه کوتاه یا هر واحد از پنجگانه بدان جهت که قبل آن دو نماز است وبعد آن دو - از منتهی الارب -

**وَشع** مثلثه وعین مهمله درآخر ع . فراخی وتوانگری ودسترس وطاقت - افو -

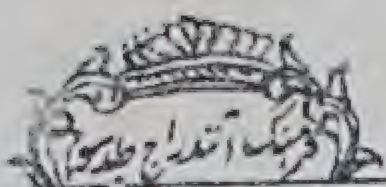
**وُشعَة** بضم اول وفتح ثالث ع . فراخی وگشایش - ب غ فو -

**وُسعَتکده وُسعَتگاه** . بالضم . ف . بمعنے . درویش واله هروی ؎ طرح فگند بوسعتکده طول امل × قصر شداد مصالح زعمل بالاے × عرفی ؎ درتنگنای کوچه شرح جلال تو × وُسعتگه زمانه کمین کارخانهٔ بعب -

**وَشف** بالفتح ع . کفتگی که نخست در تن وسرین شتر پیدا گردد وانه فربهی پستره اندامش شایع گردد - افو -

**وَشق** بالفتح ع . بار شتر وبکسر وشصت صاع وُسُوق جمع وفی حدیث جابر عن النبی صلے الله علیه وآله وسلم لَا صَدَقَةَ فِی شَیٍٔ مِنَ الزَّرعِ وَالکَرمِ حَتّی یَبلُغَ خَمسَةَ أَوسُقٍ ونیز وَشق بالفتح گرد کردن وبار نمودن ونیز وَشق راندن وَسیق کامیر شله وباره گرفتن ناقه وجز آن وگرفتن آب گشن دررحم وبرداشتن - افو -

**وَشکَرَده** بفتح اول وکاف بروزن بیهوده . ف . شخصی را گویند که کار ما را زود وجلد وچست کند وبکسر اول هم بمعنے وهم شخصی جلد وچابک




وتوانا و صاحب قوت باشد - از برہان و در فرہنگ ناصری وسکرده ہمان وشکرده کہ گذشت یعنی جست وچالاک و محال اندیش و برین قیاس وسکردیدن و وسناد بمعنی بسیار ہست و باشین نیز آمده چنانکہ رودکی گفتہ ؎ امروز باقبال نوای میرخراسان * ہم نعمت و ہم روی نکو دارم وسناد * -

**وَسْم** بالفتح ع. نشان و داغ - وُسُوم جمع ونشان کردن و داغ نمودن وچیره شدن در زیبائی وخوبی وجمال - افر-

**وَسْمَة** بفتح اول وثالث ونیز کفرحة ع. گیاہی ست برگش مشبہ بہ برگ مورد وساقش غیرمجوف وثمرش بقدر فلفلے وبعد از رسیدن سیاه گردد و بدان ابروی وموی را خضاب کنند ودران قوت محللہ باشد یا آن برگ نیل ست از منتہی الارب - و در بہار عجم نوشتہ وسمہ بالفتح برگ نیل وتیره از صفات و دود زہر از تشبیہات اوست و بالفظ بستن و پیوستن و زدن کشیدن بمعنے مستعمل - میرزا صائب ؎ وسمہ برابروے تلخ آن نگار تندخوی * زہر خونخواری است کز تیغ تغافل می چکد * ولہ ؎ می توان صد رنگ گل را در نگاہی وسمہ بست * بسکہ رنگ چہرهٔ آن ماه سیما نازک ست * سنجر کاشی ؎ درپس پرده زہر را دیدم چون سر زلف خویش بی آرام * ولہ ؎ وسمۂ نازبستہ برابرو * سرمۂ ناز رشتہ از بادام * قاسم مشہدی ؎ چہ حاجتست بمشاطہ روی نیکو را * زدود وسمہ مکن تیره حاق ابرو را * خواجہ جمال الدین سلمان ؎ از غالیہ وسمہ زده بر گل و شکر * امروز نہان بر گل و شکر زده بازہ * خواجہ شیراز ؎ جان برابروی عید از ہلال وسمہ کشید * ہلال عید برابروی یار باید دید *

**وَسْمِیّ** بفتح اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع باران بزرگ قطر داز شرح قصاب و باران نخستین بہار - افرغ

**وَسَن** بفتح اول وثانی وسکون نون. ف بمعنے آلوده وآلایش وآلودگی باشد - رفر-

**وَسَنْ محرکۃً** ع. حاجت ونیاز - اوَسَان جمع وگرانی وخواب یا اول آن یا بینکی وغنودگے وَسْنَة بالتا و وَسْنَة بفتح اول وثالث وسِنَة کعدة مثلہ وبمعنی بیہوش شدن از بوی بد چاه وحیران و وَسِنٌ ککتف غنوده وخوابناک وَسِنَہ مونث - افرغ-

**وَسْنَاد** بانون با الف کشیده بروزن بغداد. ف. بمعنی بسیار وانبوه وفراوان بودن ہر چیزی باشد و باین معنی باشین نقطہ دار ہم آمده ہست. رفر

**وَسْنَان** کسکران ع. غنوده وخوابناک افر-

**وَسْنَك** بفتح اول وثانی وسکون نون وکاف فارسی. ف. بیمودار و باشد وآن گیاہی ست کوہی کہ از درزہای سنگ روید وگل آن بوی لیمو میکند ومعرب آن وَسَنْج است وطبیعت آن گرم وخشک است - رفر-

**وَسْنِی** بفتح اول وکسر نون. ف. دو زن کہ درخانۂ یک شوہر باشند چنانکہ عسجدی گفتہ ؎ دشنام ہمہ مانند وسنی شده اند * ہم ازانست کہ با من زدم مانده نہ در تن رفر-

**وَسْنَی** کسکری ع. زن سست کسلمند وزن غنوده بہ بینکی رسیده مونث وَسْنَان - افر-

**وَسْوَاس** بالفتح ع. اندیشۂ بد آنچہ در دل گذرد و ہمچنین وَسْوَسَہ - میر معزی ؎ ضمیر پاک ترا دیو کے کند وسواس * کہ ہست بر سر تو پر جبرئیل امین * ولہ ؎ اگرچہ وسوسہ در دل نہ عشق دارم صعب * دلم ز وسوسۂ عشق کی خورد تیمار * ونیز وَسْوَاس نام دیو منہ قولہ تعالی مِنْ شَرِّ الْوَسْوَاسِ - وآواز نرم سگ وصیاد وآواز پیرایہ وآواز نرم درخت از حرکت باد ونیز وسواس گیاہے است - افر-

**وُسُوب** بضمتین و بای موحده در آخر ع. جمع وَسْب بالفتح کہ گذشت - افر-

**وُسُوج** بجیم کصبور ع. شتر گردن دراز کننده در رفتار - افر-

**وَسْوَسَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. بد اندیشیدن ودر دل افگندن شیطان ونفس چیزی بی نفع وبے خیر و وِسْوَاس بالکسر مثلہ

**وَسَه** بفتح اول وثانی وسکون ہا - ف. بمعنے چوب دستی آمده - سوزنی گفتہ ؎ بوسہ بر سر بکوب دشمن را * من بگویم اگر ترا دستیست * رن رفر-

**وَسِیت** بالفتح. ف. نزدیکی و دستاویز از لطائف وغیاث -

**وَسِیج** بجیم در آخر کامیر ع. رفتاری است شتر را و برفتار وسیج رفتن وجائی است از نواحی ترکستان بما وراء النہر - افرن -

**وَسِیط** بطای حطی کامیر ع. آنکہ در نسب میانہ و در قدر ومنزلت بلند تر باشد ومیانجی میان دو خصم وکتابی است در فقہ - افرغ -

**وَسِیع** بعین مہملہ کامیر ع. فراخ واسپ فراخ گام وفراخ ذراع - افر-

**وَسِیق** کامیر ع. باران باشد ونیز وَسِیق راندن - افر-

**وَسِیقَة** کسفینة ع. گلۂ شتران ہمسفر - افر-

**وَسِیلَة** کسفینة ع. سبب و دستاویز و نزدیکی و پایہ ومنزلت نزدیک پادشاه وَسِیل و وَسَائِل جمع از منتہی الارب بہا در بہار عجم وسیلہ و وسطۂ کار و بالفظ کردن مستعمل - درویش والہ ہروی ؎ وسیلہ رفتن خود را ز رفتن من کرد * مقرر است کہ باشد بہانہ جو گستاخ *

**وَسِیم** کامیر ع. زیبا و خوبروی. بقدر فلانٌ وَسِیمٌ ای حسن الوجہ - وُسَمَا و وِسَام لکتاب جمع ونیز وَسِیم بمعنے نشان کرده از منتہی الارب وصراح وغیره وبعضے نوشتہ کہ

نام درخت است که شاخ سیاه وسفید باشد -

**وَسِیمَة** کسفینة ع · زن جمیل نیکو روے خوبصورت وسَام ککتاب جمع - افر -

**وَش** بالفتح وسکون شین معجمه · ف · بمعنے خوب و خوش باشد چنانکه گویند وَش آمدے یعنی خوش آمدی سره وانتخاب کرده شده هم هست حکیم سنائی گفته ؎ بادگرچه خوش آمد و دلکش × برهدف بگذرد نباشد وش × و بمعنے سره شاه داعی شیرازی گفته ؎ عشق بود ار گنج پنهان فی المثل × نقد خود را وش نموده است از ازل × دیگر بمعنے شبه و مانند مانند شاه وش و پری وش و ماه وش و امثال آن دیگر بمعنے شملهٔ دستار بود و آنرا فش نیز خوانند - دیگر نوشته اند شهری است بترکستان که بآن منسوب است وشتی و آنرا وشی نیز گویند - مؤلف (رضا قلی خان صاحب فرهنگ ناصری) میگوید در تبرستان نام گیاهی است که از پوست آن جامهٔ کتان بافند و آن گیاه را وش خوانند و می شاید از بافتهای منسوب بشهر وشت بود که وشتاسب ساخته و ایران شهر نامیده شده - ن فر -

**وَشَاء** کسماء ع · بسیاری مال اسم مصدر است و وِشَاء ککساء · جمع وَشْی بمعنے نوعی از جامها - افر -

**وُشَاة** بالضم ع · جمع وَاشِی بمعنی دروغ گوینده وسخن چین وغماز چنانکه قُضَاة جمع قَاضِی - افر غ -

**وُشَاح** بالضم والکسر ع · حمیل یعنی دو رشته منظوم از مروارید و جواهر مختلف الالوان که بریکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر بغل آویزند یا آن دوالی است پهن مرصع بجواهر رنگارنگ بهندی هار گویند و بفارسی گلوبند اِشَاح بالهمزه مثله وُشُح بالضم و بضمتین و اَوْشِحَة و وَشَائِح جمع · (وامرءة غرثی الوشاح) زن باریک میان لاغر -

**وِشَادن** بکسر اول بروزن فتادن · ف · بلغت ژند و پاژند بمعنی گشادن باشد که در مقابل بستن است - دفر -

**وُشَاق** بضم و اشاق بچه و این لغت ترکی است چون در شعر فارسیان آمده نوشته شد چنانکه شیخ سعدی گفته ؎ نماند از وشاقان گردن فراز × کسی در قفای ملک جز ایاز × در کتب لغت ترکی آمده که از ابتدای نهادن تا پیش از بلوغ کودک را اشاق گویند و اشاق بتاغی رحم و زهدان زن را گویند که جای کودک باشد و اغل و اغلان نیز باین معنی است یعنی بمعنے وشاق است و نیز وشاق بمعنی کنیز و خادم و غلام و پیک تیز رفتار هم آمده - از فرهنگ سکندرنامهٔ بری - ن ر فر غ -

**وَشَاق** کسحاب ع · شیر اندک و سیری شونده و رونده - افر -

**وُشَاقان چمن** · ف · کنایه از درختان گل و نهالان نونشانده باشد - رفر -

**وِشَاك** ککتاب ع · تیز روی و شتابی اسم است مُوَاشَکَة را - افر -

**وِشَام** ککتاب ع · جمع وَشْم بمعنی نقش و نگار که بر اندام سوزن آزده و نیله بران پاشیده سازند - افر -

**وَشَانِی** بروزن کشانی · ف · زری بوده در قدیم رایج و آنرا ده هفت میگفتند و آن خالص نبوده مانند ده دهی و ده دینار او هفت دینار بوده و سه دینار غل و غش داخل او میکردند و آن ابستره بچی بوده و آنرا اشبانی نیز گفته اند چنانکه حکیم ناصر خسرو گفته ؎ هر کو بهش گشت چو من بنده از آن پس × از علم و هنر باشد دینار وشانیش - ن ر فر -

**وِشَایَة** ککتابة ع · سخن چینی کردن و سعایت نمودن - افر -

**وَشَائِج** بالفتح وکسر همزه وسکون جیم ع · جمع وَشِیجَة کسفینة بمعنے بیخ و ریشهٔ درخت - فر -

**وَشَائِز** بالفتح وکسر همزه وسکون زای معجمه ع · نازبالشهای بسیار پنبه - افر -

**وَشَائِظ** بالفتح وکسر همزه وسکون ظای معجمه ع · جمع وَشِیظَة کسفینة بمعنے پارهٔ استخوان که زائد باشد بر استخوان صمیم - فر -

**وَشَائِع** بالفتح وکسر همزه ع · · جمع وَشِیعَة کسفینة بمعنے ماشوره و چوبکیه بافنده بران رشتهای رنگین پیچید و یا کوی بافنده و نوالهٔ باغنده - افر -

**وَشْب** بالفتح ع · هر چیزی ردی و گنده و سطبر وَشْبَة مونث یقال تمرة وَشْبَة یعنی خرمای سطبر پوست · و بالکسر گروه مردم - افر -

**وَشْت** بالفتح · ف · خوب و خوش مرادف وش مرقوم و نام وشتاسب مشهور بگشتاسب پدر اسفندیار واو پیش از بنای نشابور دران اراضی مستعد شهری بزرگ ساخته که شادیاخ نام داشته واصل آن شادی کاخ بوده و در انجا دویست و بیست و شش قریه آباد متصل بنا نموده که کندر و ترسیس و کشمر محل سرو مشهور از انجمله بوده اند و آن شهر دار الملک او و بهمن بوده و پس از آن نیشابور ساخته شده و بمعنی رقص جست و خیز و شادی و وشتن بمعنے جستن و رقص کردن شاه قاسم انوار گفته ؎ یارم در آمد از در و شتن کنید و شتن × این خانه راز و شتن گلشن کنید گلشن × ن ر فر -

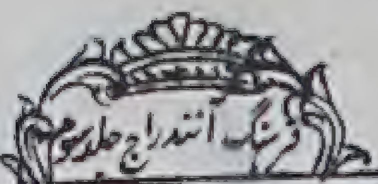
**وَشْتَمُونْتَن** با میم و نون و تای قرشت بروزن لبلبوشگن بلغت ژند و پاژند بمعنے خوردن و آشامیدن باشد - رفر -

**وَشْتَن** بفتح اول بروزن گشتن · ف · بمعنے رقصیدن و رقاصی کردن باشد - رفر ن ·

**وَشْتِی** بفتح اول وکسر ثالث · ف بمعنی خوبی و زیبائش و نیکوئی باشد - فر -

**وَشْج** بالفتح وجیم در آخر ع · در هم پیچیده شدن شاخهای درخت - از منتهی الارب و در برهان وُشْج بضم اول وسکون ثانی وجیم معرب وشک است که صمغ نبات بدران باشد و بدران گیاهی است مانند ترب -

**وُشُح** بالضم و بضمتین وحای حمله در آخر ع · [illegible]




جمع وَشَاح که بالا گذشت - افر -

**وَشْحَاء** کصحراء ع. گوسفند گردن وسینه سپید - افر -

**وَشْخ** بالفتح وخای معجمه در آخر ع. هیچکاره وسست وزنبیل از برگ خرما ودروی خرما نهند افر

**وَشَخَة** محرکةً ع. هرچه از برگ خرما بافند افر

**وَشْر** بالفتح ورای مهمله ع. پاره بریدن وتیز وتنک کردن زن دندان را وَاشِرَة لغت است ازان وبضمتین خوبی وتیزی دندان خلقی باشد یا جعلی - افر -

**وَشْرَك** بالفتح . ف . جامه وپارچه وکیسه را گویند که دارو دران بندند وکنند وبا نیمی ورشک هم بنظر آمده است که حرف سوم بر دوم مقدم باشد - دفر

**وَشْز** بالفتح وزای معجمه در آخر ع. شزنواناهبر سیر وجای بلند وآنکه بروی تکیه کنند وبوسه بنام گیرند ونیز وَشْز بالفتح وبحرک سختی وسختی زندگانی وسرعت وشتاب اوشاز جمع - افر -

**وَشْظ** بالفتح وظای معجمه در آخر ع. فانه ومیخ درین دسته تبر وتیشه زدن تا تنگ واستوار گردد وپاره از استخوان شکستن - افر -

**وَشْع** بالفتح وعین مهمله در آخر ع. شگوفه تره ودرخت بادان وبمعنی برشدن برکوه وبرآمدن سپیدی موی برسر وَشِيعَة مثلثه وبرآمدن گیاه سبز از بن گیاه خشک ووُشْع کعنق خانه ... افر

**وَشْغ** بالفتح وغین معجمه در آخر ع. اندک واندختن کنیز را - افر -

**وَشْفَنَك** بروزن خرسنگ - ف . رستنی است که آنرا خرفه نیز گویند ودر پارسی بهین نام دارد وفرفنج معرب آنست - ن رفر -

**وَشْق** بالفتح ع. چراگاه متفرق وقدید کردن گوشت را ونیزه زدن وشکافتن ووُشَق کسکر غلم بناتی است مانند خیار لغة فی اَشَق یا اشه گیاهی است معرب است - افر -

**وَشَق** بفتح اول وثانی . ف . جانوری است بترکستان شبیه به روبه پوست او را پوستین سازند گویند هرکه پوستین وشق بپوشد از علت بواسیر ایمن باشد - رفر -

**وَشْك** بالفتح وبضم ع. شتابی وشتافتن افر

**وُشْك** بروزن خشک . ف . صمغ نباتی است مانند ترب که آنرا بزبان شیرازی بدران گویند ومعرب آن اُشَج است وبعربی اُشَق خوانند وبزبان صفهانی نام درخت عظیمی است بسیار بزرگ از جنس خلاف که بعربی آنرا غَرَب بفتح غین ورا نامند وبشیرازی وَزك وبه تبری اُوجا خوانند - ن رفر -

**وُشْكَان** کسرعان ویثلث ع. بشتافت اسمیست فعل را وسرعت کار وبضم - افر -

**وُشْكَدَانَه** بالضم . ف . دانه ونی که بعربی حَبَّةُ الخَضْرَاء نامند - ن رفر -

**وَشْكَرْدَه** بروزن پرورده . ف . شخصی را گویند که در کارها تجربه بسیار داشته باشد وبعد از عاقبت اندیشی شروع درکاری کند وبعضی گویند که شخصی باشد کارها را جلد وچسبان کند وبضم اول وکسر کاف هم گفته اند وبکسر اول هم آمده است لیکن بمعنی شخصی باجد وجهد وصاحب قوت وقوی هیکل ودرعربی شکرده شیحان میگویند بروزن ریحان . دفر

**وَشْكَرْدِيدَن** - بادال ابجد بروزن شب ترسیدن . ف . بمعنی کاری راچست وچابک وجلد کردن وزود ساختن باشد - دفر -

**وَشْكَرِيدَن** بروزن پروریدن . ف بمثله - افر

**وِشْكَل** بکسر اول بروزن بشکل . ف . دربرهان بمعنی گوسفند آورده که آنرا قوچ خوانند - ن رفر -

**وَشْكَلَه** بفتح اول بروزن امثله . ف . دانه انگوری که از خوشه جدا شده باشد وبعضی بکاف عجمی دانند - ن رفر -

**وَشْكَلِيدَن** بالفتح . ف . بمعنی وشکریدن است که جلدی وچابکی درکارها باشد ومخفف وشکولیدن است - ن رفر -

**وَشْكَنَه** باول مفتوح نوشته اند که آن عناب را گویند وکاف آنرا نیز مفتوح وبعضی بی واو دانسته اند ظن غالب آنست که مضموم وکاف عربی باشد زیرا که اکت کردن است - ن رفر -

**وِشْكُول** بکسر اول وسکون ثانی وکاف بواو کشیده وبلام زده . ف . مرد جلد وچابک وهوشیار وقوی وحریص درکارها را گویند وبمعنی جلدی وچابکی درکارها هم هست وبفتح اول وضم اول هم آمده است - ن رفر -

**وِشْكُولِيدَن** بالکسر . ف . مصدر وشکول است که گذشت - ن رفر -

**وَشْل** بالفتح ع. روان شدن یا چکیدن وسست گردیدن ودرویش ونیازمند گشتن وفریاد خواستن وزاریدن وبفتحتین آب اندک از کوه یا سنگ زهد وقطره هایش متوالی ومتصل هم . یگر نباشد یا آب اندک احمر که از اعلای کوه چکید وآب بسیار واشک اندک وا شك بسیار از اضداد است اوشال جمع بمثقال جمع وا اوشالا یعنی دو پی یکدیگر آمدند ونیز وَشْل کوهی است بزرگ در تهامه ونام دو موضع وبمعنی ترس وبیم هم آمده - افر -

**وَشَلَان** محرکةً ع. روان شدن یا چکیدن آب - افر -

**وَشْم** بالفتح . ف . بخاره عموماً وبخاری که در ایام زمستان در هوا پید اشود خصوصاً چنانکه حکیم فردوسی در صفت اژدها گفته ؎ دو چشم از برسر بود دو چشمه خون ؛ ز وشم دهانش جهان نیره گون ؛ دیگر بمعنی مرغی است شبیه به تیهو وکوچکتر ازان که بهندی بدنه گویند - بوسلیک گفته ؎ در جنب علو همتت چرخ ؛ ماننده وشم پیش چرغ است ؛ ودر فرهنگها آورده اند که چون قابوس که یکی از پادشاهان

دیالمه است لشکار آن مرغ میل تمام داشته اورا قابوس وشمگیر گفته اند واین معنی خطاست نام قابوس که معرب کاوس است در حرف کاف مرقوم شده لقبش شمس المعالی وکنیتش ابوالحسن ونامش کاوس وپدرش ابوطالب ولقب وشمگیر یعنی دشمن گیرو ارباب فرهنگ دال راخیال واو کرده اند وشعر حکیم سنائی راکه گفته ع. همچو قابوس وشمگیر مباش ۞ حمل کرده اند که وشمگیر نام اوست. حکیم زجاجی سمرقندی درباب گنبد قابوس که مدفن کاوس است صریح گفته ؎ در انجاکه بد گنبد نامدار × شهنشاه بن وشمگیر سوار × جون سابقاً تفصیل آن مرقوم شده زیاده ازین لازم نیست هرکرا شبهتی باشد رجوع بآنجا کند - ن.

**وَشْم** بالفتح ع. نقش ونگار که براندام سوزن آزده ونیله بران پاشیده باشند وُشُوم ووِشام کلتاب جمع وگیاه نخستین که روئیدن گیرد وشهریست نزدیک یمامه وآنرا وَشْمُ الیمامه نیز گویند ونیز وَشْم اندام بسوزن آزدن ونیله پاشیدن بران - افو.

**وَشْمَك** بفتح اول بروزن چشمک. ف. کفش وپای افزار چرمی را گویند - ن رفو.

**وِشْمُونِتَن** یا دومیم ازپی هم ولون وتای قرشت بروزن لبلبوشکن بلغت ژند وپازند بمعنی شنیدن وگوش کردن باشد - رفو.

**وَشْن** - بالفتح ونون درآخر ع. زمین بلند وشتر اگنده گوشت ودفزک - افو.

**وَشَن** بفتح اول وثانی وسکون نون ف بمعنی آلوده وآلایش وآلودگی باشد وبسکون ثانی باعتقاد بعضی ازکفره نام پیغمبرے است واتباع او همه صاحب ریاضت می باشند - رفو.

**وَشْنَاد** بروزن فرهاد. ف. هرچیز بسیار وافر وانبوه راگویند رفو.

**وَشْنَك** بفتح اول وثانی بروزن پلنگ ف. میل آهنی که بدان پنبه دانه برآرند شاعر گفته ؎ کمنی هردو چشم خویش ازبخل ۞ همچو حلاج دانه رابوشنگ × وتوده خربزه وامثال آنرا نیز گویند - ن رفو.

**وَشْنَگه** بفتح اول وسکون ثانی وکاف فارسی بروزن معرکه. ف. بمعنی وشکنه است که آلت تناسل باشد وبفتح اول وثانی بوزن انگه هم آمده است رفو.

**وَشْنِي** بفتح اول وکسر ثالث بروزن الثنی. ف رنگ سرخ وگلگون راگویند - رفو.

**وَشْوَاش** بالفتح وشین معجمه درآخر. ف سبک وشترمرغ سبک تیزرو - افو.

**وَشْوَشَة** کدهرجه ع. سخن شوریده وسبکی واندک دادن - افو.

**وَشْوَشِيّ** بفتح اول وثالث وکسر شین ثانی وتشدید تحتانی ع. مرد سبک درکار - افو.

**وَشُوع** بعین مهمله کصبور ع. گیاه متفرق که درکوه روید وداروی در دهان ریختنی - افو.

**وَشُوغ** بغین معجمه کصبور ع. داروی که در دهان ریزند - افو.

**وَشُول** کصبور ع. شترماده بسیار شیرو بضمتین کمی دولت وکمی بهره دوستی - افو.

**وُشُوم** بضمتین ع. جمع وَشْم بمعنی نقش ونگار که براندام سوزن آزده ونیله بران پاشیده سازند - افو.

**وَشْي** بالفتح ع. نگار جامه از هررنگ که باشد وپرند شمشیر وَشَوِيّ محرکة منسوب بوی ولونی از جامهها وِشاء کلساء جمع - ونگارین کردن جامه را وآراستن ونیکو نمودن آنرا وسخن چینی کردن وسعایت نمودن ودروغ گفتن وآراستن سخن بدروغ وبسیار شدن اهل وقبیله وفرزندان کسی وزادن - افو.

**وَشِي** بالفتح اول وثانی بتحتانی کشیده. ف. منسوب بوش راگویند وآن شهریست بترکستان وقماش لطیفی هم هست که درهمان شهر می بافت وبتشدید ثانی هم بنظر آمده است - رفو.

**وَشِيج** بجیم کامیر ع. درختی که ازان نیزه سازند ودرهم پیوستگی خویشی وقرابت - افو.

**وَشِيجَة** کسفینة ع. بیخ وریشه درخت وشیج جمع وپوست درخت خرما که تافته درمیان چوب بسته بران گندم وجزآن درده ده ازجائی بجائی برند ووَشِيجَةُ الْقَوْم خوردان وفرومایگان قوم - افو.

**وَشِيظ** بظای معجمه درآخر کامیر ع. پیروان ونوکران ومردم درشت خوی وگول وگروه پراگنده ازهرجای وهرجنس که ازیک اصل نباشند - افو.

**وَشِيظَة** کسفینة ع. پارهٔ از استخوان که زاید باشد بر استخوان صمیم وپارهٔ چوب که بدان کاسه را پیوند ند وفرومایگان قوم - افو.

**وَشِيع** - بعین مهمله درآخر کامیر ع. شاخ ریزها وفدره که برسقف وبالای پرواره اندازند وگاهی ازان پردهای جوانب خانهٔ نئین سازند وآنرا بگیاه تربندند وانچه پیرامون باغ نصب کنند از درخت وخار ونی وجزآن تا در آمدن را منع کند وبوریامانندی است که ازپرنی سازند ودرختی که خشک گردیده بیفتد وعلم جامه وچوب سطبر جاه که آبکش بران ایستد وماکوئی بافنده وخانهٔ نئین که جهت امیر لشکر سازند تا بردی برآمده بنگرد آنرا - افو.

**وَشِيعَة** کسفینة ع. خطهای غبار برهم پیچیده وماسوره وچوبکه بافنده بران رشتهای رنگین پیچید وماکوئی بافنده ولواله باغنده وخطهاے چادر وهرچیزے پیچیده - افو.

**وَشِيق** کامیر ع. گوشت بدراز ابریده خشک کرده یاگوشت یک جوش قدید کرده جهت توشه - افو.

**وَشِيقَة** کسفینة ع. بمعنی وَشِيق است وشائق جمع - افو.

**وَشِيك** کامیر ع. شتاب کار وسریع

مذکر و مونث دروی یکسان است تقول رَجُلٌ وَشِیْكٌ وَامْرَءَةٌ وَشِیْكٌ . و نیز وَشِیك بیک تیز رفتار - افرغ - افر -

**وَشِیمَة** کسفینة ع . بدی و دشمنی افر

**وَشِینَه** بروزن دفینه . ف . در فرهنگها بمعنی جوشن آورده اند که در جنگها پوشند . حرزبان پارسی گفته ؎ تیر را از وشینه بگذاری × همچو خیاط سوزن از وشنی × واین بیت دلالت کند که وشینه از جنس ابریشم کجینه است که آنرا بجهت حفظ تن از تیر و تیغ حشو لباسی کنند و قزاگند وکجیم وکجین گویند چنانکه مرقوم شده در فرهنگها آورده اند که وَش شهری است بترکستان و بافته منسوب بدانجا را وَشی گویند و آن از قبیل اطلس و دیباست . کمال اصفهانی گفته ؎ برای نازکی پای سایه پرورش × بساط کوه که خار است اطلس وش باد × در شعر حکیم دقیقی آمده ؎ چنان گرد جهان هر مان که در دشت × پلنگ آهو نگیرد جز بکشتی × زمین برسان خون آلوده دیبا × هوا برسان مشک اندوده وشتی × و بعضی درین محل وشنی را تصحیف دانند و بجای وا وشتی خوانند و در لغت مشتی مذکور شده - دیگر بمعنی مانند است صاحب شرفنامه گفته ؎ تورا باد مغزش ز دیبای وش × درخشان رخان تو خورشید وش × و در شرح قاموس گفته وَشْی بالفتح رنگ کردن جامه و جامهٔ رنگین و از شعر حکیم اسدی معلوم می شود که بخصوصه رنگ سرخ را گویند که گفته ؎ شد از بیم رخها چو برگ رزان × سر تیغ چون دست وَشْی رزان × و رزان دوم جمع رنگ کننده است و بکسر رستنی است که غالباً در اثر نعلان روید و آنرا مانند گندم و جو بریده خشک کنند و شکسته پوست او را برآرند و از ان کتان بافند و در نهایت لطافت و صفا و نزاکت و برودت می باشند و ازان دستار و پیراهن وشال کنند و زنان نیز مقنعه کنند می تواند بود که آن بافتهٔ لطیف را وَشی و وشتی گویند - والله اعلم بالصواب - ن -

**وَصّ** بالفتح و صاد مهمله مشدد ع . استوار کردن کار را - افر -

**وَصَا** کعصا ع . جمع وَصَایَة که بیاید و وَصَا بالفتح والمد درهم و پیوسته روئیدن گیاه - افر -

**وِصَاب** ککتاب ع . جمع وَصِب ککتف بمعنی بیمار و رنجور - افر -

**وَصَّاد** بدال مهمله کشداد ع . بافنده - افر

**وَصَّاف** کشداد ع . وصف شناس و نام کتابی است معروف بزبان فارسی تصنیف ادیب فضل الله ابن عبد الله شیرازی که مشتمل بر ذکر احوال سلاطین مغول واوان استیلای ایشان بر اکثر معمورهٔ عالم میباشد و چنانچه مصنف خود ایراد نموده که مقصود اصلی او نه تاریخ نویسی و وقائع نگاری بوده بلکه آنرا موضوع بدائع ترسل و علم معانی و سخن رانی نموده و حکایات را بالعرض بپرایهٔ آن صور ساخته و انده وی لطائف در سیاقت سخن طرازی و شیوهٔ فصاحت گستری و حسن ابداع و اختراع و تضمینات نظم و نثر وغیره مستغنی از اوصاف است -

**وَصَافَة** ککرامة ع . خدمتگاری اسم است و بحد خدمت رسیدن کودک - افر -

**وِصَال** بالکسر ع . باهم پیوستن و کار پیوسته کردن و پیوسته داشتن و بالفظ خواستن و طلبیدن مستعمل - حافظ ؎ حافظ وصال می طلبد از ره دعا × یارب دعای خسته دلان مستجاب کن × و در اصطلاح سالکان وصال مقام وحدت را گویند مع الله تعالی سراً و جهراً و وَصَّال کشداد بسیار پیوند کننده و بضم واو و تشدید جمع واصِل - افرغ ب ل -

**وَصَّالِی** بالتشدید ع . پیوند کردن کتاب کهنه یا از کار رفته و بنیه دوزی کردن در جامه محسن تاثیر ؎ چند در ملک عدم تعمیر را والی کنم × این کهن مجموعه را تا چند وصالی کنم × ب . .

**وَصَاوِص** بالفتح و کسر واو دوم و سکون صاد مهمله که حرف آخر است ع . جمع وَصْوَاص بمعنی سنگریزهای درمیانهٔ زمین یا درمیان زمین سخت - افر -

**وَصَایَا** بالفتح ع . وَصِیَّت کغنیة که بیاید افرغ

**وَصَایَة** کسحابة ع . انمنه و شاخ خرما که بدان شتواره بندند وَصَا کعصا جمع - افر -

**وَصَائِف** بالفتح و کسر همزه ع . جمع وَصِیفَة که بیاید - افر -

**وَصَائِل** بالفتح و کسر همزه ع . جمع وَصِیلَة بمعنی شتر ماده که ده شکم در پی یکدیگر زاید - افر -

**وَصْب** بالفتح و بای موحده ع . ما بین خنصر تا سبابه و بفتحتین بیماری اَوْصَاب جمع و بیمار گشتن و وَصِب ککتف بیمار و رنجور و وَصَابَی کسکاری و وِصَاب ککتاب جمع - افر -

**وَصَخ** بفتحتین و سکون خای معجمه ع . ریم و چرک و ریمناکی و چرکینی - افر -

**وَصَد** بفتحتین و سکون دال مهمله ع . بافتن و بضمتین جمع وَصِید کامیر بمعنی آستان و پیشگاه سرای - افر -

**وِصْر** بالکسر و رای مهمله ع . پیمان و عهدنامه و چک و دستاویز با مُهر و وَصِیرَة کسفینة و وَصَرَّة بفتحتین و تشدید را مثله - افر -

**وَصْع** بالفتح و بحرک و عین مهمله در آخر ع . مرغی است خردتر از کنجشک یا آن صعوه است و وِصْعَان بالکسر جمع و کنجشک ریزه و نیز وَصْع فراگرفتن و پوشانیدن - افر -

**وَصْف** بالفتح ع . صفت کردن و ستودن

شیخ شیراز ؎ وصف ترا گر کند ور نه کند اہل فضل × حاجت مشاطہ نیست روی دلارام را × افرب۔

**وُصَفَاء** کامراء ع. جمع وَصِیف کامیر بمعنے خدمتگار غلام باشد یا کنیزک۔ افر۔

**وَصْل** بالفتح ع. پیوند و بند اندام یا پیوند استخوان اَوْصَال جمع وَلَیْلَةُ الوَصْل پسین شب ماه وحرف الوصل حرفی که بعد رَوی آید وپیوستن وپیوند کردن وپیوسته شدن لازم متعد. مولوی معنوی ؎ تو برائے وصل کردن آمدی × نَز برائے فصل کردن آمدی × ودوستی خالص کردن با کسی ونیز وَصْل ضد ہجر ودربے کردن جامه را وعطا دادن صلة مثله و در اصطلاح سالکان وصل وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور وبطون ونیز وصل عبارت است از فنای سالک ووصالش در اوصاف حق تعالی است وآن تحقق است باسماء الله تعالے و قبل وصل آنرا گویند که لمحه از وجدانش دواز یاد او غافل نباشد زبان در ذکر ودل در فکر وجان در مشاهدهٔ او مشغول دارد ودر بیداری با او ویاد در خواب با او ودر رفتار با او ودر گفتار با او واگر او صد سال درین حال باشد یک لحظه داند وسیر نشود ونعرهٔ هَلْ مِنْ مَزِیْد هر دم زند که گفته اند سنة الوصل ساعة وساعة المجالسة ؎ گرشبی دست دهد وصل تو از غایت شوق × تا قیامت نشود صبح دمیدن نه دہم × وِصْل بالکسر والضم استخوانی که نشکند و با استخوان دیگر نیامیزد یا فراہم آمدنگاه دو استخوان. اَوْصَال جمع۔ افرب لـ۔

**وُصْلَة** بضم اول وفتح ثالث ع. پیوستگی وُصَل بکسر و جمع و بفتح اول پاره وجامه و کاغذ وغیره۔ افرغ۔

**وَصْم** بالفتح ع. شگاف چوب بی جدائی وگرهٔ چوب وشگاف وننگ وعار وعیب وَصْمَة یکے یقال مافیه وَصْمَة وُصُوم جمع ونیز وَصْم شتاب بستن وشگافتن چوب بی جدائی وعیب کردن چیزی را وبفتحتین بماری۔ افر۔

**وُصْمَة** بضم اول وفتح ثالث ع. سستی وبفتح اول یک شگاف وننگ وعار وعیب افر۔

**وَصْنَة** بفتح اول وثالث ع. خرقهٔ خُرد۔ افر۔

**وَصَاوِص** بالفتح ع. سوراخ پردهٔ بمقدار چشم که بنگرند از وی وروی بند خرد که دختران بروی افگنند وسنگریزهای درمیانه زمین یا درمیان زمین سخت وَصَاوِص جمع۔ افر۔

**وُصُوب** بضمتین ع. پائیدن وثابت گردیدن وہمیشگی ورزیدن بر کاری ونیکو استادگی نمودن وقوله تعالی وَلَهُمْ عَذَابٌ وَاصِبٌ وقوله تعالی وَلَهُ الدِّیْنُ وَاصِبًا ای دائِمًا وقیل وَاجِبًا وقیل خالِصًا۔ افر۔

**وُصُول** بضمتین ع. رسیدن۔ افر۔

**وُصُوم** بضمتین ع. جمع وَصْم بمعنے شگاف وننگ وعار وعیب۔ افر۔

**وَصِیّ** کغنی ع. وَصِیَّة کغنیة بمعنے شاخ خرما که بدان پشتواره بندند ونیز وَصِیّ اندرز کننده واندرز کرده شده مذکر ومونث دروی یکسان است اَوْصِیَا کانبیا جمع یا مونث وجمع وی نیاید ونیز وَصِیّ کنایه باشد از حضرت علی کرم الله وجهه و وَصَی بالفتح خوار گردیدن بعد رفعت ومنزلت وگران سنگ شدن سپس سبکی ونزدیک رسیدن وپیوستن ونیز وَصْی و وَصِیّ درہم وپیوسته روئیدن گیاه۔ افرغ۔

**وَصِیَّة** کغنیة ع. اندرز وانچه بدان وصیت کنند وشاخ خرما که بدان پشتواره بندند وَصِیّ کغنی جمع شیخ شیراز بمعنے نصیحت ؎ پسری را بدر وصیت کرد × کای جوانمرد یاد گیر این پند × ہر که با اہل خود وفا نکند × نشود دوست روی دولتمند × و در غیاث نوشته که وصیت اندرز کردن عازم سفر یا شخصے قریب الموت دوست خود را که بعد من چنین وچنان باید کرد۔ لغرب۔

**وَصِید** بدال مهمله کامیر ع. آستان وپیشگاه سرای وحظیره مانندی است که در کوه از سنگ سازند جهت ستوران وَصِیدَة مثله وسیج که دران اصحاب کهف اقامت ورزیدند وکوه وگیاه که بیخهای او نزدیک یکدیگر باشند وننگ وبند وآنکه اورا دو بار ختنه کرده باشند وحظیره که از شاخها سازند۔ افرغ۔

**وَصِیدَة** کسفینة ع. حظیری مانندے است که در کوه از سنگ سازند جهت ستوران افر۔

**وَصِیرَة** برای مهمله کسفینة ع. بمعنی پیمان وعهدنامه وچک ودستاویز یا مهر۔ افر۔

**وَصِیع** بعین مهمله کامیر ع. آواز گنجشک وگنجشک ریزه۔ افر۔

**وَصِیف** کامیر ع. خدمتگار غلام باشد یا کنیزک وُصَفَاء جمع ونیز وَصِیفَة مونث وَصَائِف جمع۔ افر۔

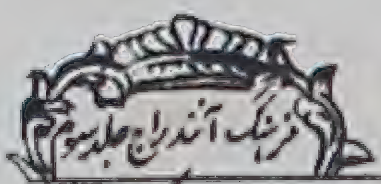
**وَصِیل** کامیر ع. آنکه با تو درآید و رود۔ افر۔

**وَصِیلَة** کسفینة ع. عمارت وفراخی وارزانی وگروه ہمسفر وتیغ وگروه رشته وزمین فراخ وجامه است مخطط یمانی وَصَائِل جمع وشتر ماده که ده شکم در پی یکدگر زاید و گوسفند که ہفت بطن دو دو بچهٔ ماده در پی یکدیگر آرد۔ افر۔

**وَصِیم** کامیر ع. مابین خنصر وبنصر۔ افر۔

**وَضّ** بالفتح وتشدید ضاد معجمه ع. ضجرت وپریشانی خاطر۔ افر۔

**وِضَاء** کِتاب ع. جمع وَضِیّ کامیر بمعنے




خوب و نیکو و پاکیزه روی و وُضَّاءٌ کرمان خوب و پاکیزه روی - افر

**وَضَاءَة** کگرامة ع. خوبی و پاکیزه روئی و خوب و پاکیزه روی گردیدن - افر.

**وَضَّاح** بحای مهمله در آخر کشداد ع. نیک روشن و آشکارا و مرد سپید و نیکو رنگ و روز و نیز وَضَّاح لقب جزیمه ابرش بدانجهت که پیسی اندام داشت و مولائی است بربری مرنی امیه را و بسوی آن منسوب است وَضَّاحِیَة که وهی است (وَعَظْمِ وَضَّاح) بازی است و آنچنان باشد که طفلان استخوان سفیدی را در شب بطرفی انداز ند سپس آن هر واحد جدا جدا در طلب آن روند و (رَکْعَةُ الْوَضَّاح) نماز صبح - افر.

**وَضَّاحَة** بالفتح و تشدید ثانی و فتح حا ع. بسیار روشن و بمعنی روشن کننده - غ.

**وِضَاخ** بالکسر و خای معجمه ع. نبرد کردن در آب کشیدن و در دویدن و نیز بسیر صاحب خود رفتن - افر.

**وَضَاعَة** بفتح عین مهمله کگرامة ع. فرومایه و ناکس و دون مرتبه گردیدن - افر.

**وَضَائِحْ** بالفتح و کسر همزه و سکون حاے مهمله ع. وَضِیحَة بمعنے چارپایه - افر.

**وَضَائِعْ** بالفتح و کسر همزه و سکون عین مهمله ع. جمع وَضِیعَة کسفینة که بیاید - افر.

**وَضَح** محرکة و سکون حای مهمله ع. روشنی و سپیدی و سپیدی بامداد و سپیدی ماه و سپیدی پیشانی اسپ که آنرا غره نامند و سپیدی دست و پای اسپ و پیسی اندام و پیری و سپیدی موی و میانه راه و کشادگی آن و شیر و درم درست و سپره آن و پیرایه از سیم اَوْضَاح جمع و پاے برنجن و گیاه ریزه و آبی است مربنی کلاب را - افر.

**وَضَحَة** محرکة ع. خرماده - افر.

**وَضَر** بفتحتین و سکون راے مهمله ع. ریم و چرک چربش و چرک شیر یا آب شسته مشک و کاسه و مانند آن و بوی ناخوش و باقیمانده قطران و بوی طعام گنده و تباه شده و آلایش و آلودگی زعفران و مانند آن - اَوْضَار جمع و نیز وَضَر ریمناک شدن و آلودهٔ زعفران گردیدن و وَضِرٌ ککتف ریمناک و چرکین یا زعفران آلوده وَضِرَة مونث فیهما - افر.

**وَضْرَاء** کصحراء ع. نشانی است در گردن شتر مربنی قراره راشبیه بپنجهٔ زاغ - افر.

**وَضْرَی** کسکری ع. زن زعفران آلوده یا زن چرکین و نیز وَضْرَی بالفتح والمد سنگ بزرگ بیرون جسته از سر یا از بن کوه - افر.

**وَضْع** بالفتح و عین مهمله ع. طرز و روش اَوْضَاع جمع - میرزا بیدل ؎ وضع تسلیم از مزاج شعله خوبان - برده اند × باشرر مشکل که گردد آشنا افتادگی × و نیز وَضْع نهادن و بمعنے ترتیب و بمعنی ساختن نیز مستعمل و کم کردن بر غرم چیزی از مال یافتنی و ودیعت نهادن نزد کسے و نهادن زن معجر را از سر و بچه آوردن زن و در آخر طهر و ابتدای حیض آبستن گردیدن زن و نیز رفتن ناقه و زبان زده گردیدن مردم در تجارت و گیاه شور خورانیدن شتر را و ملازم آن گردانیدن اورا و نیز گیاه شور خوردن و ملازم بودن آنرا و خوار ساختن نفس خود را و گردن زدن و ساقط و محو گردن جنایت کسی را و ناکس و دون مرتبه گردانیدن و وُضْع بضم اول بمعنی آن بچه که نطفه برای جسم او در آخر ایام طهر نزدیک بحیض در رحم مادر بسته شود و مضغه گردد و آن بچه ضعیف الخلقت باشد - افر غ ب

**وَضْعِ اَوْرَاقِی و وَضْعِ بی شِیرَازَه** ف. طور و حال نامنتظم که بر یک و تیره نباشد میرزا محسن ؎ وضع او تاثیر بی شیرازه چون دفتر شود × قسمت آنرا که از سر رشتهٔ دفتر کنند × ب

**وَضْعِ بیغَمَانه** ف. معروف است. ب

**وَضْعَة** بفتح اول و ثالث و نیز بکسر اول ع. نهاد ضِعَة کعدة مثله - افر.

**وَضْعِ خُنُك و وَضْعِ کُرخت و وَضْعِ ناگوار** ف. طرز ناخوش و نامرغوب - ابوطالب کلیم ؎ از وضع ناگوار اهل جهان دلی پر × دارم کلیم و باید از نیک و بد زبان بست × ب.

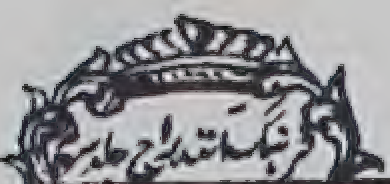
**وَضَم** بالفتح ع. بر تخته یا بوریا نهادن گوشت را یا وَضَم ساختن جهت آن و وَضَم بفتحتین تخته و بوریا و مانند آن که بروی گوشت نهند تا خاک آلوده نگردد اَوْضَام و اَوْضِمَة جمع - (وَتَرَکْتُهُمْ لَحْمًا عَلٰی وَضَمٍ) فروا فگند الشیا نزا و ذلیل و خوار و دردناک گردانید - افر.

**وَضْمَة** بفتح اول و ثالث ع. یک گروه مردم از دو صد تا سه صد و گروه اندک که بر قوم دیگر فرود آیند - افر.

**وَضْن** بالفتح و نون در آخر ع. دوتا کردن بعض چیز را بعض یا دو چند گردانیدن یا بر یکدیگر نهادن و نوار بافتن و چیز را بجواهر مرصع کردن و وُضُن ککتب جمع وَضِین کامیر بمعنی نوار تنگ هودج پهن که از دوال یا موی بافند یا آن جز از چرم نباشد - افرک.

**وُضُوء** بضمتین ع. مصدر است بمعنے روشن شدن و مجازاً بمعنے رو و دست و پا شستن برای نماز و با لفظ دادن و ساختن و کردن و گرفتن بمعنی - میرزا بیدل ؎ ما شهیدان را وضو داده اند از آب تیغ × سجده آموز سر ما نیست جز محراب تیغ × ملا طغرا ؎ اگر عابد بشیشه سازد وضو × رساند باو آب تاک از سبو × مرزا صائب ؎ طاعت ما نیست غیر از دست شستن از جهان گر نماز از ما نمی آید وضوی می کنیم × ملا فوقی یزدی ؎ دلهای پاک را ز ازل فیض داده اند × کوثر بآب صافی طینت وضو گرفت × و وَضُوء بفتح واو

یعنی آبیکه بدان وضو کنند. غ -
وضو تازه داشتن . ف. معروف
شیخ شیراز ۵ بآب عبادت وضو تازه دار ۵
که فردا ز آتش نشوی رستگار ۵ ب -
وُضُوح بضمتین وحای مهمله در آخر ع ، روشن
و پیدا و آشکارا گردیدن کار - افر -
وَضُوخ بخای معجمه کصبور ع . کم از نیم دلو
آب - افر -
وضو داشتن ف . احتیاج وضو
داشتن حسن رفیع ۵ کاهلی در نماز کردام و زاهد
زاهد ما مگر وضو دارد ۵ ب -
وَضِیحَة کسفینة ع . چارپایه وَضائح جمع افر
وَضِیع بعین مهمله کامیر ع . مردم فرومایه و
دلی و از مرتبه فرود افتاده و زنهار و امانت و خرمای
خشک نارسیده در خنور نهاده - افرغ -
وَضِیعَة کسفینة ع . گیاه شور رمزه و ثمن
کم کرده یا آنچه کم کنند و فرو دهند از چیزی و خراج
مامل بچراگاه غیر از عشر و باج که سلطان گیرد
و سپر خوانده و کتاب که دران حکمت نویسند
وَضائع جمع - و گندم که آنرا کوفته روغن آمیخته
خورند و نیز وَضِیعَة نام گروهی لشکر که بناهای
ایشان و مواضع و شهرها را مسمی سازند که اهل
آن غزا نه کنند و رخت و بار قوم وَضائع
جمع - افر -
وَضِیمَة کسفینة ع . یک گروه مردم
از دو صد تا سه صد و گروه اندک که بر قوم دیگر
فرود آیند و طعام ماتم و گیاه گرد آورده یا
طعام گرد کرده قیل وَضِیمَة مِنَ الطَّعَام
مِثل وَثِیمَة مِنَ الکَلاء - افر -
وَضِین کامیر ع . هر چیزی برهم چیده
دو تا کرده و نوار و تنگ هودج همین که از
دوال یا موی بافند یا آن جز از چرم نباشد
وُضُن ککتب جمع و هو بمنزلة البطان للقتب
کالتصدیر للرحل والحزام للسرج یا تنگ
پالان شتر - افر -
وَطْأ بالفتح وسکون طای حطی ع . زمین نشیب
میان زمینهای بلند و سپردن چیزی را زیر پای و
گائیدن زن را و آماده کردن و نرم و آسان
کردن - و بکسر واو و همزه در آخر با کسی موافقت
کردن و جامه که بر هودج و غیر آن بیندازند و همچنین
بستر و نهالین و لباس و وِطاء کسحاب با سپرده گی
وَطُوءَة مثله - افرغ -
وَطاءَة ککرامة ع . و کوفته و نرم و با سپرده
شدن - افر -
وِطاب ککتاب ع . جمع وَطْب بالفتح یعنی
مشک شیر خاصه - یقال صَفِرَت وِطابُهُ
یعنی بمرد یا کشته شد - افر -
وَطْأَة بفتح اول و ثالث ع . جای قدم
و تنگی و فشارش و گرفت سخت و وَطاءَة محرکة
راه با سپرده بسیار سلوک و مسافران - افر -
وَطاس بسین مهمله کشداد ع . شبان افر
وَطائِد بالفتح و کسر همزه و سکون دال
ابجد ع . دیگپایها و قواعد بنا و سرای - افر -
وَطْب بالفتح ع . مشک شیر خاصه و
هو جلد الجذع فما فوقه اَوْطُب کافلس
وطاب ککتاب و اَوْطاب جمع اواطب جمع الجمع و مرد
سخت دل درشت خوی و پستان بزرگ - افر -
وَطْباء کصحراء ع . زن بزرگ پستان - افر -
وَطْث بالفتح و ثای مثلثه ع . سخت پای
بر زمین زدن - افر -
وَطْح بالفتح و بحرکت و حای مهمله ع . پلیدی
و سرگین و گل که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسپیده
باشد وَطَحة یکی و نیز وطح بدست دور کردن و وطح را بدرشتی. افر
وَطْد بالفتح و دال مهمله ع . پای بر جای
کردن چیزی را استوار گردانیدن و گران سنگ
ساختن مَوْطُود نعت ازان و چسپانیدن و
فراگرفتن و راست کردن برای کسی منزل را و کوفتن
زمین را تا سخت گردد و بر جا و ثابت ماندن و پیر
گردن و رفتن از اضداد است و سخت سپردن
زیر پای - افر -
وَطَر بفتحتین و سکون رای مهمله ع . حاجت
و نیاز یا حاجت که بدان کمال قصد و توجه باشد
اَوْطار جمع - افرغ -
وَطْس بالفتح و سین مهمله در آخر ع . سخت
زدن موزه و جز آن و شکستن - افر -
وَطْف بالفتح ع . دراز کشیدگی یقال
فی السَّحابَة وَطَفٌ ای تدلّت ذیولها
لکثرة مائها و وَطَف بفتحتین بسیار مژه
و ابرو شدن و ریخته شدن باران - افر -
وَطْفاء کصحراء ع . ابر فرو هشته دامن
باران ناک یا پیوسته ریزان - افر -
وَطْفَة بفتح اول و ثالث ع . موی اندک لغ
وَطْم بالفتح ع . سپردن زیر پا و پرده
فروختن - افر -
وَطَن محرکة و یسکن ع . جای باش مردم
و جای باش گاوان و گوسفندان . اَوْطان
جمع آورده اند که دو وطن اند یکی آنکه در انجا
زاده باشد و دوم آنکه در انجا اقامت کرده باشند
و قیل وطن سوم آنکه از انجا که آمده باشند که
مبدا او است که آنرا وطن اصلی گویند - از کشف ۵
بکار سه بالفظ دادن و کردن و داشتن
و ساختن و کردن و گرفتن مستعمل - ملا فوقی یزدی
۵ بسکه ناهمواری از خلق زمانه دیده اند همچو سیمرغی
وطن در قاف عزلت داده اند اوحدالدین انوری
۵ در و بحکم روان کرده هفت سیاره بلطف
داده وطن شان دوازده جوسق ۵ درویش والد
هروی ۵ تا بدلها ز ره دیده وطن ساخته هیچ
دل نیست که در دیده ندارد وطنی ۵ میرزا جلال
اسیر ۵ در بحر هر که ساخت وطن چون حباب اسیر




در دسر خرابه ساحل چه میکند × درویش واله هروی ــ شبی در اول بیداری و در آخر خواب × بدیدم آنکه تسلی کند تمنی را × بسیر عالم صورت نه دوباره آمد پیش × نه دیگران که وطن کرده اند عقبی را × شنی مست دانش رسول عالم فضل × فصیحی اد منبر چشم دهر اعمی را × ملا شانی تکلو ــ چنین بنیم غریبی بر سر کوے تو می ترسم × که دامنگیر خاک است آن مبادا آنجا وطن گیرد × جمال الدین سلمان ــ نه گوشهای سریر تو سخت بسته وطن × بخانهای کمانت ظفر گرفته وثاق × افوب۔

**وَطن گاه** بکاف فارسی. ف. بمعنے مطلق نشستگاه نیز آمده. نظامی در سکندر نامه در مقام رسیدن دوالی والی انجاز در پیش سکندر گوید ــ نوازشگری را باو راه داد × بنزدیک تخت‌ش وطنگاه داد × از غوامض سخن۔

**وَطْواط** بالفتح و دو طای مهمله. ع. پرستوکه آنرا خطاف گویند و بهندی ابابیل نامند و لقب شاعری بسبب لاغری و کوتاهی جسم لاغر او. خ فر.

**وُطُوءَة** بفتح اول وضم ثانی. ع. پاسپردگے وطاءة کسحابة مثله۔ افر۔

**وَطِیّ** کامیر. ع. کوفته و سپرده زیر پا. افر.

**وَطِیئَة** کسفینة. ع. نوعی از طعام که بشیر و خرمای خسته برآورده ترتیب دهند یا بینوک شکر آمیخته دجوال که درری گوشت خشک و نان کاک دارند۔ افر۔

**وَطِید** بدال مهمله کامیر. ع. استوار و پاے برجای کرده و گران سنگ گردانیده. افر.

**وَطِیس** بسین مهمله کامیر. ع. تنور آهنین یا عام است و یقال الآن حمی الوطیس یعنے درین هنگام سخت شد حرب و نائرهٔ قتال بالا گرفت. افر.

**وَطِیسَة** کسفینة. ع. سختی کار۔ افر۔

**وَظائِف** بالفتح و ظای معجمه بالف کشیده و کسر همزه. ع. جمع وَظیفَة بمعنے روزمره از طعام و رزق۔ افر۔

**وَظْب** بالفتح و بای موحده. ع. سپردن چیزیرا زیر پاے. افر.

**وَظْبَة** بفتح اول و ثالث. ع. فرج ستور ماده گاه شگافته سم۔ افر.

**وَظِر** برای مهمله ککتف. ع. پرگوشت فربه یا آنکه ران و شکم وی پرگوشت باشد و بفتحتین فربه گردیدن و پرگوشت شدن۔ افر.

**وَظْف** بالفتح. ع. کوتاه کردن پای بند ستور را و بر وظیف زدن و پیرو شدن و وُظُف ککتب جمع وَظیف بمعنے خوردگاه ساق و ذراع اسپ و شتر و جز آن۔ افر۔

**وَظْمَة** بفتح اول و ثالث. ع. تهمت. افر۔

**وُظُوب** بضمتین. ع. پیوسته بودن و مداومت ورزیدن و لازم گرفتن و تیمار داشتن۔ افر۔

**وَظِیف** کامیر. ع. خوردگاه ساق و ذراع اسپ و شتر و جز آن اَوظِفَة و وُظُف ککتب جمع یقال جاء فی الابل علے وظیفٍ یعنے درپے یکدیگر آمدند۔ افر۔

**وَظِیفَة** کسفینة. ع. روزمره از طعام و رزق و راتبه وَظائِف جمع و بالفظ بریدن و خوردن و دادن مستعمل شیخ شیراز فرماید. نثر. و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد. و نیز وظیفة خدمت و کار و ذکر و مانند آن و پیمان و شرط وَظائف و وُظُف ککتب جمع۔ افر۔

**وَظیفه خوار و وظیفه خور** ف راتبه خور. شیخ شیراز ــ ای کریمی که از خزانهٔ غیب × گبر و ترسا وظیفه خور داری × ب۔

**وَعّ** بالفتح و تشدید عین مهمله. ع. شغال. افر.

**وِعاء** ککساء و بضم. ع. خنور اعاء بالهمزة مثله اَوعِیَة و اَوعاء جمع. افر.

**وِعاب** ککتاب. ع. جایهاے فراخ و کشاده از زمین۔ افر۔

**وَعارَة** بالفتح و فتح رای مهمله. ع. دشوار گردیدن و وُعُور بضمتین مثله۔ افر۔

**وِعاط** بطای مهمله ککتاب. ع. گل سرخ یا گل زرد۔ افر۔

**وُعّاظ** بظای معجمه در آخر کرمان. ع. جمع واعظ بمعنے پند دهنده ۔ فر۔

**وِعاف** ککتاب. ع. جمع وَعف بمعنے جای سطبر و درشت از زمین که دران آب ایستد. افر.

**وُعاق** کغراب آواز که از شکم ستور آید وقت رفتن و وَعِیق کامیر مثله۔ افر۔

**وِعام** بالکسر. ع. جمع وَعم بالفتح بمعنے خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد۔ افر۔

**وِعان** ککتاب. ع. جمع وَعنَة بالفتح بمعنے زمین درشت سخت. افر۔

**وَعْب** بالفتح. ع. راه کشاده و بمعنے تمامه چیزے گرفتن ۔ افر۔

**وَعْث** بالفتح و ثای مثلثه در آخر. ع. جای نرم و بے ریگ که پای دران فرو رود و راه که بآسانی نتوان رفتن در وی وَعِث ککتف مثله و استخوان شکسته گران سنگ و لاغری. افر.

**وَعْثاء** کصحراء. ع. مشقت و سختی سفر. افر.

**وَعِثَة** کفرحة. ع. زن فربه بسیار گوشت. افر.

**وَعْد** بالفتح و دال مهمله. ع. نوید دادن و این در خیر مستعمل می شود چنانچه وَعید و ایعاد در شر و درین بیت محمد عرفی که ــ هر وعدهٔ جفا که بخوبان کرده بود × با ما نه روی مهر و فا کرد روزگار × هر چند لفظ جفا وعید میخواهد نه وعده ولیکن چون این بیت از راه طنز واقع شده لفظ وعده بکار برده لهذا در مصرع دوم از روی مهر گفته نور الدین ظهوری ــ شب و روز در کار وعده و وعید × مه و هفته هر روز نوروز و عید × میر معزی ــ وعدهٔ خلد و وعید حشر نماید همین × دست او در بزمگاه و تیغ او در رزمگاه × از بهار مجسم و

در منتهی الارب نوشته که وَعد نوید دادن وِعدَة و مَوعِد و مَوعِدَة کمجلسة و مَوعود و مَوعُودَة مثله یستعمل فی الخیر و الشر. یُقال وعد الامر و به خیراً و شراً فاذا اسقطوا الخیر و الشر قالوا فی الخیر وَعَد وَعداً و عِدَة و فی الشر اَوعَدَ و قالوا ایضاً اَوعَدَ الخیر و اوعد بالشر. و نیز وعد جیره شدن در بسیاری وعده.

**وَعدَه** بالفتح ع. نوید دادن در نیکی و خبر دادن در بدی مگر اکثر در نیکی و خیر مستعمل است و جرب. خنک. بسرد. بوچ. خام. کج. دروغ. با در هوا. از صفات. و شکر از تشبیهات اوست و بالفظ آمدن و افتادن و دادن و دویدن و رسیدن و رفتن و کردن و گرفتن و نهادن مستعمل. شیخ العارفین ؎ قیامت آمد و رفت و نیامد وعدهٔ زودش × وفا در یاد آن دیر آشنا هرگز نمی باشد × شفیع اثر ؎ صید جنبش تالبو از خط ساده × وعدهٔ عاشقی من بهار افتاده × خواجه جمال الدین سلمان ؎ وعدهٔ داده ای خسرو آفاق مرا × وقت آنست که آن وعده وفا فرمائی × حکیم شرف الدین شفائی ؎ بجشم وعدهٔ دیدار اگر وا نمی نگنم × وصال چون توئی را صبر این مقدار می باید × ابوطالب کلیم ؎ یک بیک وعدهٔ او را همه دیدیم کلیم × نیست یک وعده که شرمندهٔ صد فردا نیست × میر خسرو ؎ وعده جبان رفت که فردا ایگاه × جنبش خورشید شود سوی ماه × مخلص کاشی ؎ فلک گر بهر تعمیرم گلے در آب میگیرد × بی ویرانی دل وعده از سیلاب می گیرد × اوحد الدین انوری ؎ وعدهٔ می نه هم بین من و قتال و کنف × حیلتے می نه. هم بین من و جلاد و دوال × نورالدین ظهوری ؎ گر نگشند جان آنکه هر زمان × در شکر وعده تقاضا چه حظ × طالب آملی ؎ بعشقم بود چندین وعدهٔ چرب × وزو نهان چاشنی در میان است × و نیز وعده در محل وعید آمده. عرفی گوید ؎ هر وعدهٔ جفا که بکونین کرده بود × با ما زروی مهر وفا کرد روزگار × از بهار عجم و غوامض سخن.

**وعدهٔ حق رسیدن** . ف. کنایه از زمان حیات بسر آمدن. مخلص کاشی ؎ گور کفنے هست مدار این همه تشویش × ای خواجه اگر وعدهٔ حق تو رسید است × ب.

**وعدهٔ خلاف** . ف. آنکه وعده کند و وفا نکند. شفیع اثر ؎ فگنده اند بدنبال زلف خویش مرا × چو قرضدار پریشان بتان وعده خلاف × ب.

**وعدهٔ سرپل** بضم بای فارسی. ف. مرادف وعده غلام بارگی که بیاید. ب.

**وعدهٔ شب درمیان** . ف. وعده که امروز کنند و فردا وفا نمایند. میرزا صائب ؎ برامید وعدهٔ شب درمیان زلف او × روزگاری شد که روز از کینه نامیرود × ب.

**وعده شکن** . ف. بمعنے وعده خلاف و پیمان شکن. فر.

**وعدهٔ غلام بارگی** بموحده. ف. بمعنے وعده خلاف و بیوفا نوشته اند. ب.

**وعده فراموش** . ف. معروف. فر.

**وعده گاه** . ف. جائی که باهم وعده کنند. میرزا رضی دانش ؎ وعده گاه کرم خوبان گوشهٔ میخانه است × سرزمینی نیست غیر از پای خم دلکش مرا × عرفی ؎ مباد روز قیامت بوعده گاه آئی × که دل نشسته در انجا بانتظار هنوز × ب.

**وَعر** بالفتح و رای مهمله در آخر ع. دشوار و خلاف سهل اَوعُر کاکلب و اَوعار و وُعُور جمع و کوهی است و (اوجبل وعر المعروف) مرد کم احسان کم خیر. و (قلیل وعر) از اتباع است. و نیز وَعر دشوار گردیدن جائی و وَعِر ککتف دشوار. افر.

**وَعز** بالفتح و زای معجمه ع. پیش آمدن بکاری. افر.

**وَعس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع. درختی است که ازان بربط و رباب سازند و نشان و ریگ نرم که رفتن در وی دشوار باشد. و نیز وعس سپردن زیر پاے. افر.

**وَعساء** کصحراء ع. پشتهٔ ریگ نرم که درها نگیرد و یا در وی و موضعی است درمیان ثعلبیه و خزیمیه. افر.

**وَعظ** بالفتح و ظای معجمه در آخر ع. پند دادن بسخنان دل نرم کننده. افر.

**وَعف** بالفتح ع. هر جای سطبر و درشت از زمین که دران آب ایستد و عاف ککتاب جمع. افر.

**وَعق** بالفتح ع. مرد بدخو زشت سیرت تنگدل و بی آرام و وَعِق ککتف مرد بدخوی. افر.

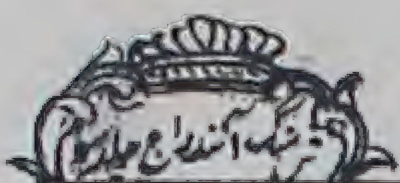
**وَعقه** بفتح اول و ثالث ع. بدخوئے. یقال فیه وَعقَةٌ و مرد بدخوی. افر.

**وَعک** بالفتح ع. سختی گرما و اول تپ و تیزی آن و درد و کسل تپ در اندام و رنجورے از سختی و درماندگی و مرد تپ زده ستوه آمده ازان وَعِک ککتف مثله و نیز وَعک سخت رنجور ساختن بیماری و ایستادن باد. افر.

**وَعکه** بفتح اول و ثالث ع. حربگاه و انبوه های شتران بر آب خور اسم است ایعاک را و کارزار شد. یا و سختی گرما. افر.

**وَعل** بالفتح ع. بز کوهی. وَعِل ککتف مثله اَوعال و وُعول و وُعُل ککتب و مَوعِلَة کمجلسة و وَعِلَة کفرحة جمع و نیز وعل مهتر و شریف و توانا. اَوعال و وُعول جمع. و پناه جای و نام ماه شوال و چاره و قلعه است و وَعِل ککتف شعبان اَوعال و وِعلان بالکسر جمع و شریف و توانا. افر.

**وَعلَة** بفتح اول و ثالث ع. تکمهٔ پیراهن




وجای بلند از کوه یا سنگ بلند برآمده از کوه ودستهٔ کاسه وآبریز - افر -

**وَغم** بالفتح ع. خطِ کوه که مخالفِ سایر رنگ آن باشد. وِعَام. بالکسر جمع ونیز وَغم (انعَمِی) گفتن یعنی خوش باش - افر -

**وَغن** بالفتح ع. زمین درشت که چیزی نرویاند وبمعنی پناه جای - افر -

**وَغنَة** بفتح اول وثالث ع. زمین درشت سخت یا سپیدی زمین که چیزی نرویاند. وَغِن بدون تا مثله وِعَان ککتاب جمع ونشان خاک تودهٔ خانهٔ مور وخطوط کوه شبیه ریگهاے درازیا اندک خاک - افر -

**وَعوَاع** بالفتح وعین مهمله درآخر ع. آواز سگ وبانگ گرگ شغال ماده گروه مردم یا قوم یا بانگ غوغا ومرد بیهده گوی وخروش مردم ونیز وَعوَاع. دیدبان واحد وجمع دروی یکسان است وموضعی ست - افر -

**وُعُود** بضمتین ودال مهمله درآخر ع. جمع وعد که بالا گذشت - غ -

**وُعُور** بضمتین وراے مهمله درآخر ع. دشوار گردیدن جاے - افر -

**وُعُورَة** بضمتین ع. گم گردیدن چیزی - افر -

**وَعوَع** بفتح اول وثالث ع. شغال وخطیب سخن آور ودشت وروباه وسست ودیدبان ودرغیاث وَعوَع آواز سگ وآواز شغال وگرگ - افر -

**وَعوَعَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. آواز گرگ وآواز شغال ماده وبمعنی خروشیدن وجنبانیدن - افر -

**وُعُوف** بضمتین ع. کندی وسستی بینائی - افر -

**وُعُول** بضمتین ع. جمع وَعل بمعنی بز کوهی - افر -

**وَعَی** بالفتح ع. ریم وزرداب وخروش وفریاد وَعَی محرکهٔ مثله بالخصوص بانگ سگ است وچاره و (فرس وَعِیٌّ) کغنی اسپ درشت اندام سخت ونیز وَعی بالفتح نگهداشتن ویاد گرفتن وگرد کردن وبه شدن استخوان شکسته برکجی وریم کردن جراحت وگرد آمدن ریم وآواز وفریاد کردن وَعَی محرکه مثله - افر -

**وَعِیب** کامیر ع. خانهٔ فراخ و (جاء الفرس برکض وَعِیب) بنهایت کوشش دوید - افر -

**وَعِید** بدال مهمله کامیر ع. وعده بد واین خاص درباب شر وبدی مستعمل است چنانکه کسی گوید که من ترا خواهم زد ومثل آن بخلاف وعده که آن در خیر مستعمل است وهدیر شتر نر چون آهنگ جستن نماید - افر -

**وَعِیق** کامیر ع. آواز که از شکم ستور آید وقت رفتن وُعَاق کغراب مثله - افر -

**وَغَا** بفتح واو وغین معجمه بالف کشیده ع. جنگ وشور وغوغا وبکسر واو خطا است - غ افر -

**وِغَاب** ککتاب ع. وَغب بالفتح بمعنے جوال - افر -

**وَغب** بالفتح ع. جوال ورخت ردی وهیچکاره وگول سست اندام وناکس وفرومایه وشتر ستبر وتوانا از اضداد است اوغاب ووِغاب ککتاب جمع وَغبَة مونث - افر -

**وَغَبَة** محرکه ع. گول وسست اندام - افر -

**وَغد** بفتح اول وسکون ثانی ودال ابجد ف. بادنجان را گویند واز ان قلیه پزند ودر عربی بمعنے خدمت کردن باشد - رفر -

**وَغد** بفتح اول وسکون غین معجمه ع. کمینه وفرومایه وناکس - غ فر -

**وَغر** بالفتح وراے مهمله ع. سخت شدن گرما نیمروز ونیز وَغر بالفتح وبحرکت پرشدن سینه از خشم وکینه وبرافروختن از خشم - افر -

**وَغرَة** بفتح اول وثالث ع. گرماے سخت نیمروز - افر -

**وَغست** بفتح اول وثانی بر وزن الست ف. بمعنے ظاهر وآشکار اوغستن مصدر آنست بمعنے ظاهر کردن وآشکارا نمودن - رن فر -

**وَغستن** بالفتح ف. مصدر وغست باشد - ن رفر -

**وَغف** بالفتح ع. پارهٔ از چرم یا از گلیم که بر شکم بزغالهٔ یکساله یا شکمه بندند تا بول خود نیا شامد یا گشنی نتواند کرد وسستی بینائے وُغوف جمع ونیز وَغف شتاب رفتن ودویدن - افر -

**وَغل** بالفتح ع. سست فرومایه بی اعتبار وسستی کننده در هر چیزے ودرخت درهم پیچیده ودانهٔ تلخه گندم که کبوتر خورد وبدر درغ دعوے نسب کننده وپناه جای ومرد بد خورش وناخوانده درمجلس شراب وطعام کسے درآینده وشراب که واغل خورد وچاره ودر مجلس شراب ناخوانده درآمدن ووَغِل ککتف بد خورش - افر -

**وَغم** بالفتح ع. نفس وگرانجان که ناخوش دارند آنرا وکول وجنگ وکینه یا کینه جای گرفته در سینه وقهر اوغام جمع ونیز وَغم جز غیر یقین دادن کسی را وبفتحتین کینه گرفتن بر کسے - افر -

**وَغنَه** بفتح اول وثالث ع. سبوی فراخ - افر -

**وُغُوبَة** بضمتین وفتح موحده ع. سطبر ودرشت گردیدن - افر -

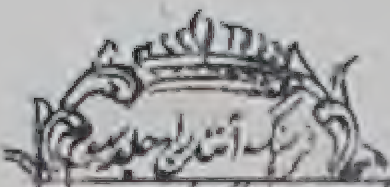
**وَغوَغ** بفتح هر دو واو وسکون هر دو غین ف. صدا وآواز وزغ یعنی غوک را گویند - افر -

**وُغُوف** بضمتین ع. جمع وَغف بالفتح بمعنے سستی بینائی - افر -

وُغُول بضمتین ع. درآمدن در چیزے ونہان شدن یا دور شدن و رفتن - افر.
وَغَی کفتی ورضی ع. بانگ و خروش و از مجاز است کہ جنگ و کارزار را نیز وَغَی نامند جہت شور و غوغای آن - افر.
وَغِیر برای مہملہ کامیر ع. گوشت برسنگ تفسان بریان کردہ و شیر بسنگ تفسان وگرم کردہ و شیر جوشان و مطبوخ وَغِیرَة مثلہ و آب گرم - افر.
وَغِیش بالفتح وکسر ثانی و یای مجہول. ف بمعنے بسیار و انبوہ و در موید الفضلا بمعنے بیشہ و جنگل آمدہ و آنرا غیشہ نیز گفتہ اند حکیم اسدی بمعنے نیستان و جنگل گفتہ ؎ بر اغشان و نیستان و غیش بلہ × شیر ہر سو ز اندازہ بیش × حکیم سوزنی گفتہ ؎ چو خط دست عطا بخش تو بر بیاض × کدام جعد مسلسل کدام زلف وغیش × و بمعنی غم و اندوہ بی واو در غین گذشتہ - ن رفرہ.
وَغِیق کامیر ع. آوازے کہ از شکم ستور بر آید در رفتار یا آواز غلاف نرۂ آن - افر.
وَفَاء کسماء ع. وعدہ بجا آوردن و بسر بردن دوستی و عہد و سخن ضد غدر و درازے یقال مات فلانٌ وانت بِوَفاءٍ یعنے بمرد فلان و عمرت دراز باد - افر.
وَفَابیگانہ ف. آنکہ در طینۂ وفا مصرا باشد یعنے بیوفا - فر.
وَفَات بالفتح ع. مرگ مصدر است از مجرد بزیادت تا - م غ افر.
وفادار و وفاپرست و وفاپیوست ف. بمعنے. فر.
وِفَادَة کلتابة ع. برسولی آمدن نزد کسے - افر.
وِفَار برای مہملہ کلتاب ع. جمع وَفرَة بمعنے موی مجتمع برسر یا موی تا نرمۂ گوش و بیاید بفر

وَفَارَة کگرامة ع. بسیار گردیدن وافزون و تمام شدن - افر.
وِفَاز برای معجمہ کلتاب ع. جمع وَفز بالفتح و بحریک بمعنی شتابی و شتاب - افر.
وفاسگال و وفاخواہ و وفا اندیش ف. وفادار و خیرخواہ - فر.
وِفَاض بضاد معجمہ کلتاب ع. جمع وَفضَة بمعنے تیردان چرمین و نیز وفاض پوستی کہ زیر آسیا گسترند و جائی کہ آب دران ایستد - افر.
وِفَاع بعین مہملہ کلتاب ع. سربند شیشہ افر.
وِفَاق بالکسر ع. سازگاری کردن و بمعنے محبت و اتفاق مستعمل می شود - افر م ص.
وِفَاقَة کلتابة ع. موافقت و سازواری کردن - غ.
وَفد بالفتح و دال مہملہ ع. بالای کوہ و ریگ بلند بر آمدہ و جمع وَافِد برسولی آیندہ و نیز وَفد برسولی و ایلچی گری پیش کسی رفتن - وُفَّد کرکع جمع وَافِد کہ گذشت - افرغ.
وَفر بالفتح و رای مہملہ ع. تونگری و بسیار و فراخ از مال و رخت و بسیار ہر چیزے وُفُور جمع و مشک تمام پوست و نیز وَفر بسیار گردیدن و افزودن و تمام شدن و تمام کردن و افزودن افر.
وَفرَاء کصحراء ع. ہر توشہ دان تمام پوست و گوش بزرگ و زمین بسیار گیاہ تمام نبات و موضعی است - افر.
وَفرَة بفتح اول و ثالث ع. موی مجتمع برسر یا موی تا نرمۂ گوش آنگاہ جُمَّة کہ تا فرود نرمۂ گوش رسد آنگاہ لِمَّة کہ بکتف فرود آید - وِفَار کلتاب جمع - افر.
وَفز - بالفتح و بحریک و زای معجمہ در آخر ع. بشتاب و شتاب - اَوفَاز جمع و جای بلند - افر.
وَفض بالفتح و بحریک و ضاد معجمہ در آخر ع. شتاب و شتابی - اَوفَاض جمع و نیز اَوفَاض

گروہ گروہ مردم یا گروہ مردم از ہر جنس یا از ہر قبائل در آمیختہ ہمچون اصحاب صفہ کہ در پیشگاہ مسجد نبی صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم می بودند یا گروہ مردم کہ با ہر یکے خریطۂ باشد جہت طعام - وَفَض بفتحتین آنچہ بران گوشت برند و پارہ پارہ سازند اَوفَاض جمع و نیز وَفض بالفتح والتحریک دویدن و شتاب رفتن - افر.
وَفضَة بفتح اول و ثالث ع. خریطۂ شبان کہ دران زاد و اسباب خود دارد و تیردان چرمی وِفَاض بالکسر جمع و گوب بالائین - افر.
وَفع بالفتح و عین مہملہ در آخر ع. بنای بلند و ابرے کہ ازان امید باران باشد (غلام وَفَعٌ) محرکة کودک کوالیدہ وَفعَة بالتا مثلہ و وِفَاع بالکسر جمع - افر.
وَفق بالفتح ع. سازوار و لیسندہ و موافق و موافق یافتن کار را - افرغ.
وَفل بالفتح ع. چیزی اندک - افر.
وُفُود بضمتین و دال ابجد ع. جمع وَافِد بمعنے برسولی پیش کسی روندہ و بمعنی آنکہ بر مرکب نجیب سوار شود و پس وُفُود کہ جمع الجمع وَافِد است بمعنی رسولان و پیغام برندگان و سواران مرکب نجیب باشد از منتخب و صراح و بعضی بمعنے گروہ و قبیلہ نوشتہ اند مگر کتب معتبرۂ لغات باین معنے دیدہ نشدہ - غ.
وُفُور بضمتین و رای مہملہ در آخر ع. تمام شدن و بسیار شدن و بمعنی بسیاری مستعمل و بالفتح لطافت - افرغ مر.
وَفِیّ کغنی ع. تمام و کامل و وُفِیّ کصُلِیّ تمام پذیرفتن و افزون شدن - افرغ.
وَفِیعَة کسفینة ع. سربند شیشہ و خنور مانندی چوبین کہ خرما و طعام و جامہ در وی نہند و لتہ کہ بدان قلم را پاک کنند و لیشم پارہ کہ شتران سرگین را قطران مانند بوی - افر.



وَفِیق کامیر ع. همراه و رفیق و معرفة علی است - افر.

وَقّ بالفتح وتشدید قاف ع. آواز ورکاک - افر.

وِقَاء کسحاب وبکسر ع. هرچه بدان چیزرا نگهدارند وپناه وبند - افر.

وَقَاح بالفتح وحاے مهمله ع. مرد بیشرم وجری برارتکاب بزه وسم سخت وشوخ گرفته وُقُح بضمتین جمع و(اِمْرَاءَةٌ وَقَاحُ الوجه) زن بی شرم - افر.

وَقَاحَة کگرامة ع. شوخ گرفتن سُم وسخت شدن وبمعنی بے شرم شدن وبے ادب گشتن - افوغ.

وَقَاد بدال مهمله کگتاب ع. هیزم و وَقَّاد کگتان زیرک درگذرنده در اُمور وروشن خاطر ودل زود شادمان شونده و درگذرنده در اُمور وتیز. وفروزنده وبسیار افروخته شونده - افوغ.

وَقَار بالفتح ورای مهمله ع. آرامیدگی وآهستگی وحلم وتمکین وگرانباری ماخوذ از وَقْر بالفتح بمعنے گرانبار شدن است از صراح ومنتخب و قاموس وبحرالجواهر وبکسر واو خواندن نوعی از تفرس است و(رجلٌ وقارٌ) مرد آهسته و بردبار - افر.

وَقَارَة کگرامة ع. آهسته وبردبار گردیدن افر

وَقَّاص بصاد مهمله کشداد ع. گردن شکننده از صراح ومنتخب ودر مدار وکشف بمعنی جنگجو ودرشرح دیوان حافظ نوشته که نام یکے از اصحاب که درفن کمانداری وتیراندازی مهارت تمام داشت - غ.

وِقَاط بالکسر وطای مهمله ع. جمع وَقْط بالفتح بمعنے گو در زمین درشت یا گو که آب گرد آید در وے - افر.

وِقَاع بعین مهمله کگتاب ع. جمع وَقِیعَة بمعنے جاهک کوه یا زمین نرم که آب در وی ایستد ونیز وِقَاع باهم جنگ ومحابا در افتادن ومخالطت نمودن با زن وگائیدن و وَقَاع کقطام داغ گرد کرده وکرانه ران ستور باشد و وَقَّاع کشداد غلامی بود فرزدق را و مرد غیبت کننده ومردم را وَقَّاعَة بالتاء مثلثه - افرغ.

وِقَاف بالکسر ع. باکسے فرا ایستادن درکارها در جنگ وپیکار وایستادن خواستن و وَقَّاف کشداد در رنگ دستی کننده وبازایستادن وپس شونده از کارزار وشاعری است عقیلی - افر.

وِقَام کگتاب ع. تیغ وتازیانه وچوبدستی ورسن - افر.

وُقَاه وهای هوز در آخر کغراب ع. خادم کلیسا - افر.

وُقَاهِیَة کراهیة ع. خدمتگذاری کلیسا و باینمعنے وَقَاهَة کگرامة هم در فرهنگ فرنگ نوشته - ا.

وِقَایَة کگتابة ع. معجر زنان وهرچه بدان چیزرا نگهدارند ونگهداشتن وپناه چیزے و مقدایه کتاب ونام کتابی در فقه - ص م افوغ.

وَقَائِذ بالفتح وکسر همزه وسکون ذال معجمه ع. سنگهاے گسترده - افر.

وَقَائِص بالفتح وکسر همزه وسکون صاد مهمله ع. سر استخوانهاے کوتاه - افر.

وَقَائِع بالفتح وکسر همزه وسکون عین مهمله ع. روی دادها وحوادث واحوال واخبار کارزارها جمع وَقِیعَة که بمعنے فتنه وقتل است پس معانی اول مجاز باشد از معنے اخیر از صراح وغیره وکسانیکه جمع وَاقِعَة دانند خطا است - افرغ.

وَقَائِع نِگَار و وَقَائِع نویس. ف. اخبار نویس ومخبر ونامه نگار - فر.

وَقْب بالفتح ع. مغاکی درسنگ که آب گرد آید در وے وچاه مانندی در زمین سخت باندازه یک قامت یا دو قامت وهر مغاک اندام همچون مغاک چشم وشانه جای ومغاکچه بالاے چشم اسپ وجمعها اَوْقَاب - وسوراخ چرخ چاه که محور در وی درکنند وگول وفرومایه ناکس ونیز وَقْب فرود آمدن تاریکی وپنهان شدن و در وقت داخل شدن وایستادن و درآمدن ومتوجه شدن وفروشدن آفتاب وُقُوب مثله وخسوف گرفتن ماه ومنه قوله تعالی وَمِنْ شَرِّ غَاسِقٍ اِذَا وَقَبَ یعنیش آنکه از بدی ذکر چون ایستاده شود حکاه الفراء وغیره عن ابن عباس رضی الله عنه افر.

وَقْبَه بفتح اول وثالث ع. مغاکی در سنگ که آب گرد آید در وی وروزن بزرگ که از آن پرتو آفتاب آید وچاهک اشکنه و روغن که در آن گرد آید - افر.

وُقْبِیّ بضم اول وکسر ثالث وتشدید تحتانی ع. آزمند صحبت احمقان - افر.

وَقْت بالفتح ع. هنگام وَهُوَ مِقْدَارٌ مِنَ الدَّهْرِ وَاَکْثَرُ مَا یُسْتَعْمَلُ فِی الْمَاضِی اَوْقَات جمع و وَقْتٌ مَوْقُوتٌ هنگام معین اَمْرٌ مَوْقُوتٌ کذلک ونیز وقت هنگام معین کردن وبفارسی کم فرصت از صفات اوست وبالفظ برخاستن بمعنے رسیدن وقت وبالفظ بهم بر زدن بمعنے پریشان کردن آن. خواجه جمال الدین سلمان ؎ زلفین سیه خم بخم اندر زده باز به وقت من شوریده بهم برزده باز به - افر.

وَقْت رَوَا رَوْ. ف. علی خراسانی ؎ اکنون که دل شیفته شد گرم روا رو وه این وقت نشستن نبود وقت روا روست - ب.

وقت سحرگاه و وقت صبحگاه

. ف . ازلفظ وقت وگاه اخذ هما زائده بست حیاتی گیلانی ؎ فغان بلبل و وقتِ سحرگاه × حیاتی و دل نالان شبها × سعید اشرف ؎ دلبرم وقت سحر که بدر خانه رسید × همچو صبح شفق آلود رخش سرخ و سپید × میرزا صائب ؎ آدمی پیر شود حرص جوان میگردد × خواب در وقت سحرگاه گران میگردد × ب .

**وقت فلان تنگ است و وقت فلان نازك است** . ف . یعنی فرصت بسیار کم است لیکن ازین ابیات شفیع اثر بمعنی شیشهٔ ساعت معلوم می شود که ؎ کدورت در دلِ تنگ عدویش × چو ریگ وقت وساعت شد حصاری × و درهجو اسپ ؎ چو ریگ وقت وساعت آن سبک پی × بره وزی میکند ده گام راحلی × میرزا رضی دانش ؎ ازینکه بوسه بجا کم دهی بمی رنجم × گناه او چه بود وقت آن دهان تنگ است × میرزا صائب ؎ بوسهٔ دل ماشاد کن در آخر حسن × که وقت ماه و توای نازنین پسر تنگ است × خواجه جمال الدین سلمان ؎ دم مزن بلبل که وقتِ گل بغایت نازک است × بانگ و تشنیع و تقاضا بر نیاید بیش ازین × ب .

**وقت گرگ و میش** . ف . کنایه از اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد و بتازی ذنب السّرحان خوانند . واعظ قزوینی ؎ مرد چون گردید گندم جو دگر هشیار شو × وقت گرگ و میش صبح مرگ شد بیدار شو × ب .

**وقت وساعت** بواو عطف . ف . چیزی است از عالم گهڑیال که اوقات و ساعت روز وشب بدان معلوم کنند و در عرف هند آنرا گهڑیال فرنگی خوانند . محسن تاثیر ؎ چو وقت وساعت آن ساعت دمانم کوک میگردد × که میگیرم حساب دفتر لیل و نهار خود × میرزا رفیع واعظ قزوینی ؎ فکری این وقت وساعتهای مینا کار جند × جهد کن این وقت وساعت تا بغفلت نگذرد × ب .

**وُقُح** بالضم و بضمتین و حای مهمله . ع . شوخی و شوخ گرفتن و سخت شدن سُم و وَقِح گفتن مرد کم شرم . افر .

**وَقَد** بالفتح والتحریک و دال مهمله در آخر . ع . افروخته شدن آتش وُقُود بالضم والفتح وَقِد دکعده و وَقَدان بالفتح مثله و بفتحتین آتش . افر .

**وَقَدَة** بفتح اول و ثالث . ع . سخت ترین گرما و آن ده روز است یا نصف ماه . افر .

**وَقذ** بالفتح و ذال معجمه در آخر . ع . ضرب سخت و بر زمین زدن و افگندن و زدن و کشتن بزدن و سست گردانیدن و آرام دادن و چیره شدن و غلبه کردن خواب کسی را و بیمار کردن اندوه کسی را . افر .

**وَقر** بالفتح و رای مهمله . ع . گرانی گوش یا رفتگی شنوائی و کینه یقال فی صدره وَقر ای وَغَر و مجازاً بمعنی حلم و تمکین و نیز وَقر شکستن و شگافتن ساق و گفتن آن شبیه مغاکهای چشم و جاکهای سنگ و شگافتن استخوان وَقرة بالتا مثله و بمعنی گران گردیدن گوش و بالکسر بار گران یا عام است . اَوقار جمع . بار خر و استر چنانکه وَسق بار شتر و مقدار آن چهل صاع باشد . افرغ .

**وَقَرات** محرکة . ع . آثار و نشانها . جمع وَقرة . افر .

**وَقرَة** بفتح اول و ثالث . ع . چاهک سنگ که آب دران گرد آید و فی المثل کانت وَقرَة فی صَخرَة و این مثل بجای استعمال کنند که کسی در مصیبت صبور باشد و در وی آن مصیبت اثر نه کند و نیز وقرة شکنجیدن . افر .

**وَقر نهادن و وَقع نهادن** بالفتح . ف . معتبر داشتن . درویش واله هروی در مدح میرزا فصیح ؎ در سلک نظم سخن وجود تِ انشا بد وقری نه نهد بهیده مختصر آنرا × ظهوری ؎ نسخه پرستی تا از و گردیده شایع اینچنین × مه پرستان ماه را نه نهند وقعی اینچنان . ب .

**وَقَرِی** محرکة . ع . منسوب با شبان و قیر که گلهٔ گوسفندان است یا فراهم آورندهٔ گوسفندان و خداوند خران و باشندهٔ شهر و وَقَری لشکری ستور بار کرده . افر .

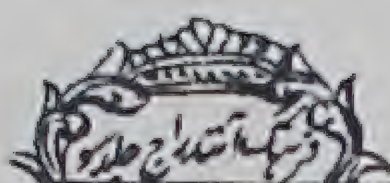
**وَقس** بالفتح و سین مهمله . ع . زنان و بهرگناه و بدی که از حد درگذرد و بمعنی باز کردن پوست را و باز کردن پوست از سر ریش و ذکر کردن زنا را و متهم کردن کسی را بزنا و پراگنده شدن گر در شتران قبل از استحکام آن . افر .

**وَقش** بالفتح و شین معجمه . ع . اول گیاه و شهری است نزدیک صنعاء و نیز وَقش بالفتح و بحرکت جنبش و حس و ریزهٔ هیزم وَقشة بالتا مثله فیهما . و محو و ناپدید شدن نشان . افر .

**وَقص** بالفتح و صاد مهمله . ع . گردن شکستن و شکسته شدن گردن لازم متعد . و عیب کردن و کم شدن و وَقص در عروض جمع کردن اضمار و خبن را و بحرک . و بفتحتین چوبریزهای شکسته که ازان آتش افروزند و مال افزودن بر نصاب که ازان مال زکوة واجب نگردد اَوقاص جمع . و نیز وَقَص کوتاهی گردن و کوتاه گردن شدن . افر .

**وَقط** بالفتح و طای حطی در آخر . ع . گود زیر زمین درشت یا گو که آب گرد آید در وی وِقاط و اَوقاط بالکسر جمع . و نیز وَقط افگندن و گران کردن کسی را بضرب و برجستن خروس بر ماده و گران گردانیدن شیر کسی را . افر .

**وَقظ** بالفتح و ظای معجمه در آخر . ع . حوض خرد که آنرا آبگیری باشد که آب بسیار دران گرد آید و بر زمین زدن یا زدن و سست گردانیدن




دهنگی و ورزیدن بر کار و گران سر گردیدن بضرب - افر.

**وَقع** بالفتح و عین مهمله در آخر ع. آسیب زدن چیزے بچیزی و جای بلند از کوه یا عام است و ابر که دران امید باران باشد یا ابر تنک و شتاب رفتن و سخن در انداختن از هر جنس بعیدی بعَن و بمِن یقال عَن کذا و مِن کذا - و تیز کردن مردم را بسخن و پاره پاره کردن سنگ کرانه سم را و مجازاً بمعنی اعتبار و عزت هم آمده. و بفتحتین سنگ وَقَعَة بالتاء یکے و دردناک گردیدن پای کسی از زمین درشت و سنگ و سوده شدن پای و سم از سنگ و از زمین درشت و وَقِع ککتف ابر که دران امید باران باشد یا ابر تنگ و پای و سم سوده از سنگ و از زمین درشت و وُقُع کرکع جمع واقع بمعنی مرغ فرود آینده از هوا و (اَمکِنَةٌ وُقْعٌ) بضم اول و سکون ثانی جایهای آبگیر ناک - افر.

**وَقعَة** بفتح اول و ثالث ع. نهیب و آسیب کارزار که در پے یاد گیر آید و یقال یاکل الوَجبَة و یتبرّز الوَقعَة یعنی باری میخورد و باری می رید و وِقعَة بکسر اول هیئت افتادن یقال انّه لحسن الوِقعَة - افر.

**وَقف** بالفتح ع. دستبانه از دندان فیل و اسپ که در خورد گاه دست و پای وے سپیدی باشد و نیز وَقف سپری که گردش از سرون یا آهن یا مانند آن درگیرند و ایستادن وُقوف مثله و ایستانیدن یعنی کردن کاری با کسی که بدان بایستد لازم متعد - و فرونشانیدن جوشش دیگ بآب سرد و خدمت کردن نصرانی کلیسائی را و وِقّیفی الخلّیفی مثله و مطلع کردن برگناه و بر هر چیزے - و وقف کردن بر مساکین چیزی را براه خدای و مقرر کردن آن برای خدا مثل چاه و حمام و خانقاه و سرا و بالفظ داشتن و کردن بصله بر مستعمل - درویش واله هروی ؎ بر آتش وقف دارم همچو قرص مهر خرمن را × برین آتش بزن چندانکه خواهد چرخ دامن را × ابوطالب کلیم ؎ تا کسی بر لب نیارد دعوی خون کلیم × خون فرزندان خود هم وقف قاتل کرده ام × ب.

**وَقف اَولاد و وَقف اَولادی و وَقف فرزندان** باصطلاح فقه آنچه بر اولاد خود وقف سازند دیگرے را دران دخلے نباشد - ملک حمزه سیستانی غافل تخلص ؎ آدم زده مرده چه درین وادی گردد × بند است که غم کم است بر شادی گردد × غمکده جهان چو بیرون می رفت × غم را بزمانه وقف اولادی کرد × ابوطالب کلیم ؎ بهشت حق بنی آدم است دل خوش دار × که مانده بدر این باغ وقف اولاد است × ب.

**وَقفه** بفتح اول و ثالث ع. پی که بر کمان پیچند وے بالاے کرده علیا وها وقفتان - افر.

**وَقل** بالفتح ع. درخت مقل یا بار آن یا بار خشک آن و بار تر آنرا بهش نامند - اَوقال جمع. و بفتحتین سنگریزه و شاخ بریده که بن آن در تنه باقی باشد و بدان بخوبی بر درخت بر آمدن توانند. و اسپ نیکو بر آینده بر کوه وَقِل ککتف و وَقُل کندس مثله - افر.

**وَقلة** بفتح اول و ثالث ع. خسته مقل وُقُل جمع و (رجلٌ وَقلَةُ الرّاس) محرکة مرد تنک خرد سر - افر.

**وَقم** بالفتح ع. خورد شدن گیاه زمین و پا سپر کرده شدن و چیره شدن بر کسے و ستم کردن و خوار کردن و شکستن و باز داشتن کسی را از حاجت و بزشتی باز گردانیدن و سخت اندوهناک ساختن و عنان کشیدن و فرونشاندن جوشش دیگ را - افر.

**وُقنات** بالضم و نون بالف کشیده ع. جمع وُقنَة بالضم که بیاید - افر.

**وُقنَة** بضم اول و فتح ثالث ع. آشیانه مرغ و جای یک زمین و مانند آن در پشته پشته اُقنَة بالهمزه مثله فیهما وُقنات و اُقنات بالضم جمع - افر.

**وَقواق** با واو در ثالث بر وزن چقماق ف. نام جزیره ایست از جزائر دریا و بعضے گویند نام کوهے است و دران کوه معدن طلا است و مردم آنجا جمیع ظروف و اوانی خود و زنجیر و قلاده سگان از طلا کنند و بوزینه و میمون دران بسیار است و آنها را خانه جاروب کردن و هیزم از جنگل آوردن و کارهاے دیگر تعلیم دهند و دران کوه درختی است که بار و میوه آن بصورت آدمی و حیوانات دیگر می باشد و از ان صورتها صدای عجیب و غریب بر می آید و سخن می کنند و جواب میدهند و چون از درخت بیفتند یا بچینند دیگر آواز ندهند و سخن نگویند و آن درخت را نیز وقواق میگویند و بعضے دیگر گفته اند نام درختے است در هندستان که هر صباح برگ برآورد و بهار کند و شام خزان گردد - رف ب.

**وَقواق** بالفتح ع. مرد بددل و درختے است که از ان دوات سازند و شهری است نزدیک چین - افر.

**وَقواقَة** بالفتح ع. مرد یاوه درای بسیار سخن - افر.

**وُقوب** بضمتین ع. فرود آمدن تاریکے و پنهان شدن و فرو شدن آفتاب - افر.

**وُقوحه** بضمتین و فتح حای مهمله ع. سخت گرفتن سم و سخت شدن و بی شرم شدن - افر.

**وَقود** بدال مهمله مکسور ع. هیزم و فروزینه آتش و بضمتین افروخته شدن آتش - افر.

**وَقوز** برای مهمله مکسور ع. آهسته و گردباد

مذکر و مونث در وی یکسان است - افر۔

**وُقُورَة** بضمتین و فتح رای ع نشستن - افر۔

**وُقُوع** بضمتین و عین مهمله ع. افتادن و واجب گردیدن و ثابت گردیدن حق و فرو خفتن شتر و بزانو درآمدن ستور و فراگرفتن بهار زمین را و فرود آمدن مرغ از هوا بر درخت یا بر زمین و مجازاً بمعنی ظاهر شدن هر شئ - افرغ۔

**وُقُوف** بضمتین ع. دانستن و آگاهی و شعور و بمعنی ایستادن و بفارسی با لفظ افتادن و داشتن بمعنی شعور و آگاه مستعمل - بدر چاچی ؎
چو بر مضمون وقوف افتاد فرمان امام این بود ٭ که بر اقصای هفت اقلیم نافذ باد احکامش ٭ نوریان
ظهوری ؎ اگر تنگ و رزی ندارد حروف ٭ منی تراشی نداری وقوف - ب۔

**وَقَوْقَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. آواز سگ و بانگ مرغ نزدیک خوف - افر۔

**وُقُول** بضمتین ع. برآمدن بر کوه و نیز جمع وَقْلَة بالفتح بمعنی خستهٔ مقل - افر۔

**وَقْه** بالفتح و هاء هوز در آخر ع. فرمانبرداری کردن - افر۔

**وَقَهَة** بفتح اول و ثالث ع. بندگی و فرمانبرداری - افر۔

**وَقْی** بالفتح و سکون ثانی ع. نگهداشتن و (سَرْجٌ وَقِیٌّ) یعنی زمینی که پشت ریش نکند ستور را و وُقِیّ بالضم پرهیزگاری و حفظ و نگهداشت - افرغ

**وَقِیب** کامیر ع. آواز غلاف نرهٔ اسپ - افر۔

**وُقِیَّة** بضم اول و کسر ثانی و تشدید تحتانی مفتوح ع. هفت مثقال أُوقِیَّة مثله - افر۔

**وَقِیح** بحای حطی کامیر ع. بی شرم - افر۔

**وَقِید** بدال مهمله کامیر ع. انچه بدان آتش افروزند مثل هیزم و کاه - افرغ مد

**وَقِیذ** بذال معجمه کامیر ع برگشته افتاده افگنده و آهسته رو و گرانبار و سخت بیمار مشرف بهلاک و نیک لاغر (و شاة وَقِیذٌ) گوسفند کشته بچوب - افر۔

**وَقِیر** برای مهمله کامیر ع. استخوان شگافته همچون مجکهای چشم و گو کلان در سنگ که آب گرد آید در وی و مغاکی در کوه و وَقِیرَة مثله فیهما - و گلهٔ گوسفند یا گوسفندان ریزه یا گلهٔ پنج صد گوسفند یا عام است یا گوسفندان مع سگ و خر و شبان آن وَقِیرَة مثله و موضعی است یا کوهی و (فَقِیرٌ وَقِیرٌ) تشبیه است بگوسفندان ریزه یا از اتباع است - افر۔

**وَقِیط** بطای مهمله کامیر ع. مرد گران جسم گسلمند از بیخوابی شب و هر گران اندام از ضرب یا از اندوه و مغاکی در زمین سخت یا کوه که در وی آب گرد آید و قِطَان و وِقَاط و اِقَاط بکسر هن جمع. و یَوْمُ الْوَقِیطِ روزی است که در آن حکم بن خیثمه کشته و عجل بن مأموم و مأموم بن شیبان اسیر شدند کانّه یحیی بِهِ لِمَا حصل فِیهِ مِنَ الْحُزْنِ اَوِ الضَّرْبِ الْمُثْقِل - افر۔

**وَقِیظ** بظای معجمه کامیر ع. آنکه در آن ثباتی باشد که بر نهوض قادر نبود - افر۔

**وَقِیع** بعین مهمله کامیر ع. بلند و رفیع ماخوذ از وَقَع که بمعنی جای بلند و سر کوه است و کارد و شمشیر تیز کرده بسنگ فسان و سوهان و سم تنگ و تیز شده از سنگ - افر۔

**وَقِیعَة** کسفینة ع. آسیب کارزار و خنور از شاخ خرما که در وی جامه و جز آن نهند. و چاله کوه یا زمین نرم که آب در وی ایستد وقاع ککتاب و وَقَائِع جمع. و کشش و فتنه و غیبت و عیب گوئی از عقب مردم و غمازی وَقَائِع جمع (وَاَرْضٌ وَقِیعَةٌ) زمین که آب را فرو نخورد و (وَقَائِعُ الْعَرَب) ایام حروب و اخبار ایشان افر

**وَقِیفَة** کسفینة ع. بز کوهی که در پناه سنگی ایستاده باشد از بیم سگان و فرود آمدن نتواند - افر۔

**وُقِیَّة** بضم واو و کسر قاف و تشدید تحتانی ع. نام وزن مقرری و آن چهل درم باشد افرغ

**وَلْک** بفتح اول. ف. بروزن و معنی بکک است که غوک و وزغ باشد و بعربی آنرا ضفدع گویند - ن د فر۔

**وَلّک** بالفتح و تشدید کاف ع. دور کردن افر

**وِکَاء** ککساء ع. بند سر مشک و جز آن - افر

**وَکّاب** کشداد ع. اندوهمند و شاعری است هزلی - افر۔

**وِکَاث** بثای مثلثه ککتاب و غراب ع. ناشته شکن که بامداد خورد - افر۔

**وِکَاد** بدال مهمله ککتاب ع. دوال بالان بند و رسن بوقت دوشیدن بر ماده گاو و بند نرا گاو و اِکَاد بالهمزه مثله فیهما و کائن جمع - افر۔

**وَکّار** برای مهمله کشداد ع. نیک درنده و وِکَار ککتاب جائی است - افر۔

**وَکَاعَه** بعین مهمله کگرامة ع. ناکس گردیدن و درشت و زشت و سخت گشتن - افر۔

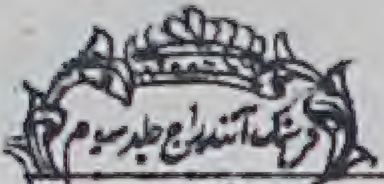
**وِکَاف** بالکسر ع. بالان خرد اسپ از منتخب و غیاث و در فرهنگ فرنگ و منتهی الارب بمعنی بالضم آمده اِکَاف بالهمزه مثله - افر۔

**وَکَال** کسحاب و یکسر ع. سستی و کاهلی یقال دابة فیها وَکَالٌ و نیز وِکَال بالکسر برمیدن مگر کار گذاشتن و اعتماد کردن و بد و سست رفتن ستور مُوَاکَلَة مثله - افر۔

**وَکَالَة** کسحابة ع. وکیلی و یکسر - افرک م

**وَکَانَا** بروزن زمانا. ف. پارهٔ از خوشهٔ انگور و خرما را گویند - رفره۔

**وَکْب** بالفتح ع. فراخ رفتن و پیوسته بودن بر کاری و بر پای خاستن و ایستادن - و بضمتین سیاهی خرما چون پخته شود و ریم و چرک و دیدید آمدن رنگ رسیدگی در خرما - افر۔




**وَکَبَان** محرکة ع. فراخ رفتن - افر.

**وَکْب** بالفتح وتای مثناة در آخر ع. چیز اندک ونشان کردن وپُرکردن وگام نزدیک در رفتار - افر.

**وَکْتَة** بفتح اول وثالث ع. خمک وهُوَ کالنقطة یقال فِی عَینِهِ وَکْتَة وبضم اول جای آتش جستن از آتش زنه - افر.

**وَکْح** بالفتح وحاء مهمله در آخر ع. سخت سپردن چیزی را زیر پای وبضمتین مرغ بچگان فربه آکنده گوشت - افر.

**وَکْد** بالفتح ودال مهمله ع. آهنگ ومراد ومعرفة موضعی است میان حرمین یا کوهیست مشرف بر خلاطی که از کوههای مکه است وبالضم کوشش وتوانائی - افر.

**وَکَدَه** بفتح اول وثانی بلغت ژند وپاژند بمعنی ماده باشد که مقابل نر است - رفر.

**وَکْر** بالفتح ورای مهمله در آخر ع. آشیانهٔ مرغ که مرغ نباشد در وی وَکْرَة بالتا مثله اَوْکُر کافلس واَوْکار ووُکُور ووُکُر کصُبُر جمع. و نوعی از دویدن اسپ وشتر وبچاك ونیز وَکْر مهمانی بنای نو دادن ومشت بر بینی کسی زدن وهُوَ لیس تصحیف وَکْز بالمعجمة. و بآشیانه در آمدن مرغ وُکُور مثله. و برجستن کودك وپُر کردن مشك وجز آنرا وشتاب وکوتاه اندام پُرگوشت گردیدن شتر ماده ودویدن اشتر واسپ - افر.

**وَکَرَة** بالفتح وبحرک ع. مهمانی بنای نو وبضم اول وفتح ثالث آبخور وجای فرود آمدن در آب - افر.

**وَکَرَی** محرکة مقصورًا ع. ناقهٔ تیزرو یا کوتاه بالا پُرگوشت وزن سخت سپرنده زیر پای ونوعی از دویدن اسپ وشتر - افر.

**وَکْز** بالفتح وزای معجمه ع. دور کردن وراندن ونیزه زدن ومشت زدن وسپوختن وپُر کردن ودرزیدن - افر.

**وَکْس** بالفتح وسین مهمله ع. منزل ماه که در آن کسوف پذیرد وگرفته شود ولقیهٔ فساد زخم وکم کردن وکم شدن لازم متعد وبمنزل ستارهٔ نحس در آمدن ماه وخون یا استخوان در دماغ افتادن وزیان وکمی رسیدن در تجارت وزیان رسیده شدن مرد در تجارت - افر.

**وَکْظ** بالفتح وظای معجمه ع. دور کردن وراندن ودوام ورزیدن برکاری - افر.

**وَکْع** بالفتح وعین مهمله ع. مشت بر بینی زدن وگزیدن مار وکژدم وفرو نشستن ناکیان جهت گشنی کردن واز در افتادن شتر وسر نگون نمودن کسی را بکاری وبدست زدن پستان بار وشیدن وسر زدن بره وگوساله پستان را وقت مکیدن وبفتحتین انگشت ابهام پای بر سبابه نشستن چندانکه بنجیش مانند گرهی بیرون برجسته باشد - افر.

**وَکْعَاء** بالفتح ع. زن انگشت ابهام پایش بر سبابه نشسته باشد زن دراز وزن فرومایه گول وزن دردگین - افر.

**وَکْف** بالفتح ع. گستردنی ادیم وبمعنی چکیدن سقف خانه وجز آن از باران یعنی درده کردن. وبفتحتین بزه وعیب وکرانهٔ کوه وخوی وعرق وفرود زمین درشت سنگناک وبرواره مانندی که بر کنیف خانه سازند اَوْکاف جمع - ونیز وَکْف خمیدن ومیل کردن وستم کردن وعیبناک شدن وبزه مند گردیدن وسست گشتن وتباهی وگرانی وسختی - افر.

**وَکْل** بالفتح ع. تکیه نمودن بر خدای و اعتراف کردن بعجز خود وگذاشتن کار وسپردن وسست گردیدن ستور وبفتحتین مرد عاجز که کار خود را بدیگری سپارد وبروی تکیه نماید - افر.

**وُکَلاء** کامراء ع. جمع وَکِیل کامیر یعنی آنکه بروی کار گذارند - فر.

**وَکْم** بالفتح ع. سپرده شدن زیر پای وخورده شدن گیاه زمین ووَکُومَة لغت است ازان ونیز وَکْم اندوهمند گردانیدن وشکستن وخوار کردن چیزی را ووَکَم محرکة اندوهگین گردیدن - افر.

**وَکْمَة** بفتح اول وثالث ع. زن سطبر سر شکم - افر.

**وَکْن** بالفتح ع. آشیانهٔ مرغ وَکْنَه مثلثة واُکْنَة بضم الهمزة ووُکُنَة بضمتین مثله اَوْکُن کافلس ووُکْن بالضم ووُکُون ووُکُنات بالضم وبضمتین وبفتح الکاف ایضًا جمع ونیز وَکْن سخت رفتن ونشستن وبیضه در زیر گرفتن مرغ ووُکُون مثله - افر.

**وَکْوَاك** بالفتح ع. گرد گردنده در رفتار وبد دل ترسنده - افر.

**وَکْوَاکَة** بالفتح ع. زن کلان سرین - افر.

**وَکُوب** کصبور ع. آهوی ماده فراخ گام وبضمتین فراخ رفتن - افر.

**وُکُود** بضمتین ودال مهمله در آخر ع. اقامت نمودن وآهنگ کردن ورسیدن واستوار کردن گره را وبستن پالان را - افر.

**وُکُور** بضمتین ورای مهمله ع. جمع وَکْر بالفتح بمعنی آشیانهٔ مرغ که مرغ نباشد در وی - افر.

**وَکُوع لَکُوع** بعین مهمله در آخر کصبور ع. لئیم وناکس وَکِیع لَکِیع کذلك - افر.

**وَکُوف** کصبور ع. شتر مادهٔ شیرناک - افر.

**وَکْوَك** بفتح هر دو واو وسکون هر دو کاف ف. آواز وصدا وغوغای سگ را گویند - رفر.

**وَکْوَکَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. هدیر کبوتر وگرد گردیدن برفتن وگریختن از جنگ - افر.

**وُکُول** بضمتین ع. کار بکسی گذاشتن و سپردن بروی وسست گردیدن ستور - افر.

**وُكُون** بضمتین ع. جمع وَكْن بالفتح بمعنے آشیانه نیز وُکُون وبمعنے نشستن وبیضه در زیر گرفتن مرغ وَكْن بالفتح مثله - افر-

**وَكِير** براى مهمله کامیر ع. مهمانی بنای نو وَكِيرَة مثله - افرغ-

**وَكِيع** بعین مهمله کامیر ع. مشک استوار که از وے آب نزهد واسپ استوار که خوی نکند وپوستین درشت وسخت ودل استوار یادلی که آزاد وچشم بینا ودوگوش شنوا باشد و (فُلَانٌ وَكِيعٌ لَكِيعٌ) اولئیم وناکس است (فلانٌ وَكُوعٌ لَكُوعٌ) کصبور کذالک . ونیز وَكِيع گوسفند که دیگر گوسفندان پیروآن باشند - افر-

**وَكِيف** کامیر ع. چکیدن سقف خانه از باران یادر واکردن - افر-

**وَكِيل** کامیر ع. آنکه بروی کارگذارند وقد یکون للجمع والانثی - افر-

**وَكِيل دَر** . ف . وکیل دربار ونایب مناب را گویند - رفر-

**وِل** بالکسر وسکون لام . ف . شگوفه عموماً وشگوفهٔ انگور خصوصاً وسروری در مجمع الفرس گفته بزبان رازی بمعنی گل باشد وراست گفته چنانکه باباطاهر همدانی گفته ؎ مسلسل زلف بررو ریته ویری × ول وسنبل بهم آمیته ویری پریشان چون کرے آن تار زلفان × بهر تارے دل آویته ویری × ریته وآمیته وآویته مخفف ریخته وآمیخته وآویخته است × وَیری یعنی داری - ان رفر-

**وِلَا** بالکسر ع. دوستی ومحبت ویاری کردن کارے نزدیکے ایام - ووَلَا کسما ملک وپادشاہے ونیز وقرابت یقال بینهما وَلَاءٌ - وآزادی وبمعنے دوستداری وَلَاءٌ مثله ویاران ومیراث بندهٔ آزاد - افرغ-

**وُلَاة** بضم واو وتخفیف لام وفوقانی ع. جمع وَالِی بمعنے حاکمان ودوستان وبتشدید لام خطا است وهمچنین قُضَاة بتخفیف ضاد معجمه جمع قاضی - افر-

**وِلَاد** بالکسر ودال مهمله درآخر ع. زادن وِلَادَة لکتابة مثله - افر-

**وِلَادَه** بالکسر وفتح دال . ف . چوب مدور که در گرد دوک کنند منع ریسمان را که از دوک بیرون نرود وآن را بعربی فلکه گویند - ن رفر-

**وَلَّاس** بسین مهمله کشداد ع. گرگ - افر-

**ولاشکرد** . ف . شهری بوده در میانهٔ همدان وکرمان شهان وبانی آن بلاش از پادشاهان ساسانی وبدین نام ساسانیان متعدد بوده اند وبدین نام قصبات قدیمه باقی است در نواحی اخلاط وکرمان وغیره ولاشکر ونیز در اصل بلاشکرد بوده ودر لاشکرد آبنزاره چشمه در نهری واحد میرود - ن

**وِلَاف** کتاب ع. پیاپے درخشیدن برق ونوعی از دویدن که پایها باهم اُفت . وِلَاب باکسی الفت گرفتن وباهم آمدن قوم برابر ونزدیک شدن ونسبت کردن خود را بکسے یا بچیزے - افر-

**وِلَانه** بفتح اول بروزن زمانه . ف . بمعنے جراحت وریش باشد . وبکسر اول بروزن فسانه هم آمده است - ن رفر-

**وَلَانِي** بروزن فلانی . ف . شراب نورسیده را گویند - رفر-

**وُلَاو** بروزن پلاو . ف . متفرق واز هم پاشیده را گویند - رفر-

**وَلَايَا** بالفتح ع. جمع وَلِيَّة کغنیّة بمعنے پشماکند یا آنچه زیر پشماکند گسترند - افر-

**وِلَايَة** بالکسر ع. ملک یک پادشاه وزمین آباد ان ومتکفل کارکسے شدن ودوستی وتصرف وحکومت وامارت سلطان وتقرب بندهٔ نیک باخدای تعالی وبفتح یاری دادن وصداقت از تفسیر جلالین وقاموس ومدار ومؤید ومنتخب وبهار عجم وکشف وصراح -

**ولایت ستان و ولایت نورد** . ف . خواجه نظامی ؎ که شاه جهانگیر آفاق گرد × که چون آسمان شد ولایت نورد × گر از سهر آن جو بدآب حیات × که از پنجهٔ مرگ یابد نجات × تا آخر - ب رفر-

**ولایت قالوا بلی** کنایه از ایمان است یعنے ایمانی که ارواح مومنان باخدای تعالی بدان میثاق وعهد کردند وپیمان بستند -

**وَلَائِح** بالفتح وکسر همزه وسکون حای مهمله ع. جمع وَلِيحَة کسفینة بمعنے غراره وخنور - افر-

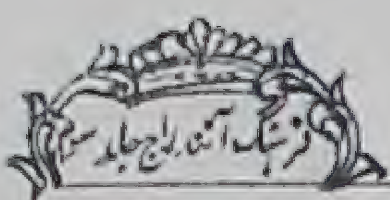
**وَلَائِد** بالفتح وکسر همزه وسکون دال مهمله ع. جمع وَلِيدَة کسفینة بمعنے کودک ماده وپرستار - افر-

**وَلْت** بالفتح وتاے مثناة درآخر ع. کمی وکم کردن - افر-

**وَلْث** بالفتح وثای مثلثه درآخر ع. باران اندک وپیمان بے اختیار وبے قصد ونااستوار وخمیر باقیمانده در کاسه وبقیهٔ آب در خیک حرمین یا در رنگان وفضلهٔ بجکیے در آوند وناکس سست ونشان واثر در چشم ومعنی زدن وآزاد کردن بنده را بعد مرگ بآن وعهد نااستوار بستن - افر-

**وَلْج** بفتحتین وسکون جیم . ف . پرنده ایست از تیهو کوچکتر است که بعربی سلوی گویند وبترکی بلدرچین وبهندی بودنه واین همان مرغ است که صاحب جهانگیری وَشَم خوانده خسرو دهلوی گفته ؎ پخته لبی مرغ بصد گونه طرز × از وَلج وتیهو ودراج وچرز × وبسکون لام نیز در شعر آمده چنانکه مولانا مظهری در مزمت اسپ گفته ؎ جز زانماند اگر چوزه بود ور ته زین همچو وَلج را ماند اگر وله بود آخور زاد × ن رفر-

**وَلَج** بفتحتین وسکون جیم ع. راه ریگستانی



وجمع وَلَجَة که بیاید - وبضمتین کرانها وگوشها
وکوچها وکفلیزهای انگبین - افر-
وَلَجَة محرکة ع. سیج کوه که رونده درباران
وغیر آن دران درآید بفارسی کریز است وجم واهل
وَلَج بالتحریک واَوْلاج جمع ووُلُجَة کهمزة بسیار
درآینده - افر-
وَلَخ بفتحتین وسکون خای معجمه ف. قلعه
ایست خسرو دهلوی گفته ؎ گریبان قلعهٔ خیبر
ولخ گشت استوار * وندران چون اهل خیبر
دشمنان کرده حشر * ن -
وَلَخَة کفرحة ع. زمین درسم پیچیده گیاه افر.
وَلَد محرکة وسکون دال ع. فرزند ووُلْد
بالضم والکسر والفتح مثلثه واحد وجمع درو ے
یکسان است وگاهی جمع آن اَوْلاد و وِلْدَة
والِدَة بکسر هردو ووُلْد بالضم آید - افر-
وَلَدُ الزِّنَا ع. زادهٔ حرام ودر اصطلاح
پروانها وکرمها ودیگر حشرات که در ایام برشکال
پیدا می‌شوند وبطلوع ستارهٔ سهیل بمیرند ؎
ولد الزناست حاسد منم آنکه طالع من * ولد الزنا
کش آمد چو ستارهٔ یمانی * -
وِلْدَان بالکسر ع. جمع وَلِید کامیر
بمعنے زاده وکودک وبنده - افر-
وَلَس بالفتح وسین مهمله ع. نادرستی ومکر
وبفتحتین شتاب رفتن ناقه وبکنایه گفتن سخن را لاغر
وَلَسَان محرکة ع. شتاب رفتن ناقه و
بکنایه سخن گفتن - افر-
وِل شدن بالکسر ف. گذاشته شدن
از سفرنامهٔ شاه ایران -
وَلَع بالفتح وعین مهمله ع. دروغ وَلَع
دَالِع مبالغه کما یقال عجب عاجب ونیز وَلَع
سبک وخوار گردیدن ودروغ گفتن وَلَعَان
محرکة مثله - وبفتحتین حریص وآزمند گردیدن افر.
وَلَعَة کهمزة ع. مرد آزمند بچیزی بیفائده

ووَلَعَة محرکة جمع وَالِع بمعنے دروغگوی افر.
وَلْغ بالفتح وبالضم وغین معجمه ونیز وَلَغَان
محرکة ع. باطراف زبان آب خوردن سگ
از ظرفی یا در کردن زبان خود را دران وجنبانیدن افر.
وَلْغَة بفتح اول وثالث ع. ولوخورد - افر.
وَلْغُونَه ف. بروزن ومعنی گلگونه است
که غازه وسرخی زنان باشد - رفر-
وَلْف بالفتح ع. پیاپی درخشیدن برق - افر
وَلْق بالفتح ع. بشمشیر زدن وشتافتن و
نیزه سبک زدن وپیوسته رفتن ودروغ
گفتن - افر-
وَلَقَی کجمزی ع. نوعے از دویدن ناقه
باندکے سختی وناقهٔ تیزرو - افر-
وَلْم بالفتح وبحرک ع. تنگ زین وتنگ
پالان وقید وزنجیر ورسن ودران تنگ پالان را
باسناف بندند تا جنبش نکند - افر-
وَلْمَة بفتح اول وثالث ع. تمامی چیزی
واجتماع وفراهم آمدگی آن وقلعه ایست واندلس افر
وَلْوَال بالفتح ع. شدت اندوه وجنبش
ونیز وَلْوَال بانگ وفریاد کردن وبویل دعا
کردن - افر-
وَلْوَالی بروزن جنگالی ف. بلغت اهل سمرقند
رودهٔ گوسفند را گویند که باگوشت ومصالح
پرکرده وپخته باشند - رفر-
وُلُوب بضمتین ع. رسیدن و
پیوستن ودر آمدن در چیزے وشتافتن - افر
وُلُوج بضمتین وجیم در آخر ع. در آمدن
وُلُوج وخروج در آمدن وبرآمدن - افر.
وَلُود بدال مهمله کصبور ع. گوسفند زاینده
وُلْد بالضم جمع ونیز وَلُود زنی که فرزندان بسیار
آرد - افر غ -
وُلُودِیَّة بضمتین وکسر دال وتشدید یای تحتانی
مفتوح ع. کودکے وخردی وبالفتح - وستم

وکم مهربانی - افر-
وَلُوس بسین مهمله کصبور ع. ناقهٔ تیزرو
وشتاب - افر-
وَلُوع بعین مهمله کصبور ع. آزمند
شدن وآزمند - افر-
وُلُوغ بضمتین وغین معجمه ع. باطراف
زبان آب خوردن سگ از ظرف یا در کردن زبان
خود را دران وجنبانیدن - افر-
وَلُوف کصبور ع. برق پے درپے
درخشنده - افر-
وَلْوَلَة بفتح هردو واو ع. واویلا گفتن
از تعجب وبمعنے جوش وخروش وشور وغوغا
مستعمل است ودر سراج بانگ وفریاد میرمعزی
گوید ؎ هزار ولوله در شهر خلخ افتاده است هزار
تیغ شاه بهندوستان وترکستان * شیخ اوحدی
گفته ع. برخیزم ودلها را در ولوله اندازم
وَوَلْوَالی بالفتح بلغت سمرقندی چرب روده
باشد - ن رفر-
وَلَوِی محرکة وکسر واو ع. منسوب به ولی
کفنی بمعنے باران دوم بهاری - افر-
وَلَه بفتحتین واخفاے ها ف. بمعنے خشمگین و
در نسخهٔ سروری بمعنے خشم گفته وبنشد بدلام نیز
آورده - ن رفر-
وَلَه بفتحتین وسکون هاے هوز ع. ترسیدن
وبیناک شدن وبیم اندوه وبیخودی از اندوه
وسرگشتگی وسرگشتگی از عشق ووَلَهَان محرکة مثله
واِلٰه وَالِهَة واٰلِه بالهمزة لغت است ازان افر.
وَلَه زَدَه باظهارهای اول بروزن فلک
زده ف. عاشق دیوانه خشمند بده وقهرکشیده
را گویند وباخفای ها خشمگین وقهرآلود را - رفر.
وَلْهَی کسکری ع. زن اندوهمند وبیخود از
اندوه وسرگشته وترسناک - افر-
وَلْهَان کسکران ع. نام شیطانی که برانگیزد

مردم را بر بسیاری ریختن آب در وضو - افر -

**وَلْی** بالفتح ع. نزدیکی و باران بعد باران وسمی و بمعنی نزدیک شدن و بعد وسمی باریدن باران و وَلِیّ کغنی مباران دوم بهاری اَوْلِیَة جمع وَلْی محرکة منسوب بوی و دوست و مهربان و یاره و مددگار و نگهبان و متصرف بر کسے و بمعنے صاحب و خداوند بقطع اضافت چون ولیعهد و ولی نعمت. خواجه نظامی ؎ زبس ناز و نعمت کز و رانده اند * ولی نعمتِ عالمش خوانده اند * و له ؎ ببرد و ببرورد و بنواختش * پس از خود ولیعهد خود ساختش * و نیز ولی بنده نیک مقرب حق تعالی - افر غ ب

**وَلِیْ** بفتح اول و کسر ثانی. ف. بمعنے ولیکن فر

**وَلْیان** . ف. نام قصبه ایست از توابع فزوین ایلاقی نیکوست صاحب فرهنگ ناصری میگوید که وقتے در رکاب شهنشاه مغفور محمد شاه طاب ثراه بدان جا رفته روزے چند توقف فتاد هواے ساز گار داشت - ن -

**وَلْیانکوه** . ف. نام کوهے است قریب بشهر تبریز که محله باغ بلشه که در معنے باغ و بلشه بوده در آنجا واقع است گویند که از کثرت توقف اولیا و فقرا بفتح زاویه وَلیان کوه معروف شده و در رساله عشری نام مقابر بزرگان آن زلامسطور است والله اعلم بالصواب - ن -

**وَلِیَّة** لغنیة ع. بشما کند یا انچه زیر پشما کند گسترند و توشه که زن جبت مهانی فرو و آینده آماده کند وَلایا جمع (و دائی وَلِیَّة) سرای نزدیک - افر -

**وَلِیجَة** بجیم کسفینة ع. نهانی مرد و خاصه و برگزیده یا معتمد علیه آن از غیر اهل وی و مرد در آنکه در قومی - افر -

**وَلِیچه** بفتح اول و کسر ثانی و فتح جیم فارسے ف. دوست خالص و برگزیده و معتمد علیه - فر -

**وَلِیحَة** بحای حطی کسفینة ع. غراره خنود وَلِیح و وَلائِح جمع - افر -

**وَلِیخ** بخاے معجمه کامیر ع. جامه ایست از کتان - افر -

**وَلِیخَة** کسفینة ع. شیر دفرک و گل تنک و زمین بچیده گیاه - افر -

**وَلِیْد** بدال مهمله کامیر ع. زاده و کودک و بنده - وِلْدان و وِلْدَة بالکسر فیها جمع و اُمّ الوَلِید ماکیان را گویند و یُقالُ هُمْ فِی اَمْرٍ لایُنادیٰ وَلِیْدُهٗ - یعنے مشغول شدند در ان کار بجدی که اگر کودکے دست بچیزی گرانمایه دراز کند زجر و سرزنش کرده نشود و نیز ولید نام مردے و خالد بن ولید صحابی - افر -

**وَلِیع** بعین مهمله کامیر ع. شگوفه ناشگفته خرما و جز آن - افر -

**وَلِیعَهد** بالفتح بدون اضافت ع. متصرف و حاکم وقت و باصطلاح بمعنی کسیکه بادشاه او را بحین حیات خود باراده و مرضی بر جاے خویش نشانده مختار سلطنت گرداند - و بکسرهٔ اضافت نیز آمده خاقانی در تعریف خلیفه گوید ؎ بر کوہه عرش مهد او باد * اقبال ولی عهد او باد * از غیاث و غوامض سخن -

**وَلِیف** کامیر ع. برق پیاپے درخشنده و نوعی از دویدن که باجها باهم افتد - افر -

**وَلِیقَة** بقاف قرشت کسفینة ع. طعامی است که از مسکه و آرد یا از آرد و شیر و روغن سازند - افر -

**وَلیکَن** بالفتح . ف. اماله ولکن بواو عطف است که افاده بمعنے استدراک میکند. و چون فارسیان را در تحقیق لغت عرب چندان تعمق نیست واو مذکور را جزو کلمه پنداشته گاہے واوی دیگر بران نیز می آرند چنانچه درین قطعه اوحد الدین انوری ؎ خواجه اسفند یار میداند که بتنگم ز چرخ روئین تن * من نه سهراب و ولی با من * رستمی میکند دی و بهمن * و ولی و ولیک مخفف انیست * ب فر -

**وَلِیمَة** کسفینة ع. بمعنے ضیافت عروسے یعنے ضیافت شادی کتخدائی - غ فر -

**وِلِین** بکسر اول بر وزن نگین . ف. نام جوششی است که آنرا بعربی قُوبا گویند - رفر -

**وَلِیَّه** بفتح واو و کسر لام و تشدید تحتانی ع. پالان خر و اسپ از شرح نصاب و غیاث -

**وَمْأ** بالفتح ع. اشاره کردن - افر -

**وَمّاج** بجیم در آخر کتان ع. کس زن و بالحا اصح - افر -

**وَمّاح** بحاے مهمله کشداد ع. شگاف کس زن یا کس زن - افر -

**وَمْحَة** بالفتح و فتح حاے حطی ع. اثر گرمی آفتاب - افر -

**وَمْخَه** بالفتح و فتح خاے معجمه ع. نکوهش و ملامت - افر -

**وَمْد** بالفتح و دال مهمله در آخر ع. گرمای سخت با گرمای سخت مع استادگی باد یا تری و خنکی که در شدت گرما از طرف دریا آید یا سختے گرماے شب وَمْدَة بالتاء مثله و خشم و بخشم شدن و وَمِد ککتف شب سخت گرم وَمِدَة مثله - افر -

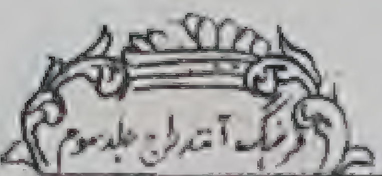
**وَمْذَة** بالفتح و فتح ذال معجمه ع. سپیدی بی آمیغ - افر -

**وَمْز** بالفتح و زای معجمه در آخر ع. جنبانیدن بینی را از خشم یا اشاره کردن به بینی - افر -

**وَمْس** بالفتح و سین مهمله ع. سودن چیزی را بچیزے تا پوست وا گردد - افر -

**وَمْشَة** بالفتح و فتح شین معجمه ع. خال سپید - افر -

**وَمْض** بالفتح و ضاد معجمه و وَمَضان بالتحریک ع. درخشیدن برق بی آنکه پراگنده گردد




در ابر و آنچه از برق در نواحی ابر پراگنده شود آنرا خفو گویند و آنچه بدرازا درخشد و ابر را بشگافد آنرا عقیقه خوانند - افر -

**وَمْطَة** بالفتح و فتح طای مهمله ع. افتادن بزمین از تاب و سختی - افر -

**وَمْعَة** بالفتح و فتح عین مهمله ع. یکبار افتادن باران - افر -

**وَمْغَة** بالفتح و فتح عین معجمه ع. یک موی دراز - افر -

**وَمْق** بالفتح ع. دوست داشتن کسی را ومقة کعده مثله - افر -

**وَمْكَة** بفتح اول و ثالث ع. فراخی و کشادگی - افر -

**وميض** بضاد معجمه کامیر ع. درخشیدن برق بی آنکه پراگنده گردد در ابر - افر -

**وَنْ** بالفتح و سکون نون . ف . شبیه و مانند مراد و آن که مرقوم شده - منوچهری دامغانی گفته در صفت تندی اسپ ؏ بوزجستی رنگ فعلی گرگ پوی عزم تگ × ببر جه آهو دوی روباه حیله گورون × و در فرهنگها این بیت را شاهد ون آورده اند و ظن غالب اینست که دن باشد و دن بمعنی خرامیدن از روی نشاط و شادی چون هر یک ازین حیوانات صفتی پسندیده بیان کرده و دنیدن بمعنی خرام و حرکت واز روی نشاط است بمعنی گورخران انسب است چنانکه منوچهری گفته ؏ برگل همی نشینی و برگل همی خوری × برخم همی خرامی و بر دن همیدنی × ون بمعنی بن است که مرقوم شده و آنرا حبة الخضرا گویند - ن رفو -

**وَنّ** بالفتح و تشدید نون ع. چنگ که با انگشتان نوازند و سستی و دهی است - افر -

**وَناة** بالفتح ع. مروارید و زن بردبار و سست و آهسته و باوقار در نشست و برخاست و رفتار - افر -

**وَنانه** بروزن بهانه . ف . نام گروه را گویند - رفو -

**وَنج** بفتحتین و سکون جیم در آخر . ف . بمعنی سبر مم و ناخوش و زشت چنانکه حکیم سنائی گفته ؏ سوی خانه دوست تا ید چون غنی باشد محب × ور ستانه در نه جنبد چون ونج باشد گدا × و در نسخه سروری بفتح واو و سکون نون بمعنی کنجشک آمده - ن رفو -

**وَنَج** محرکة و سکون جیم ع. نوعی از اوتار یا رود جامه و رباب و چغانه و دهی است در نسف معرب ونه - افر -

**وَنجَنك** بفتح واو و جیم و نون ثانی . ف . ریحان را گویند چنانکه خسرو گفته ؏ ونجنک راهی نمونه کنند در گلستان بزلف ونجنکی × زن فر -

**وَند** بروزن قند . ف . ظرف و انا را گویند مانند کاسه و طبق و کوزه و امثال آن و چون در آخر کلمات در آید افاده معنی مند کند مانند دانشمند و خردمند چون بیداد وند و فولاد وند و خداوند و خردوند - میر خسرو ؏ چو خایه شگافی کند بینیش × چه پولاد وند و چه روئین تنش × و له ؏ ززلف تیغ تو پولاد وندر و ئین تن × بروی خاک چو ارزیز در گداز شود × نظامی ع گرچه خدا نیست خداوند ماست - ن رفرب -

**وَندا** بروزن عمدا . ف . در برهان بمعنی خواهش و خواسته آورده و گفته لغت ژند و پاژند است و در معجم البلدان آمده که قریهٔ از قرای ری این نام داشته و این بصواب اقرب است که از بناهای وندا دهرمزد بوده باشد - ن رفو -

**وَندادهُرمُزد** . ف . نام اسپهبد ابن قارن بن سوخرای یزدانی است که پیش از طائفه گاوباره در تبرستان ملک الجبال بوده و بزبان دری آن طائفه را کرشاه یعنی پادشاه کوهستان میخوانده اند چون اسپهبد خورشید در سال یکصد وسی از هجرت در یلام دیلمان زهر بخورد و مرد اهالی تبرستان وندادهرمزد را بشهریاری برگزیدند و بقصد قتل ابوالخصیب والی آن ولایت و طوائف اعراب که از جانب بنی عباس مأمور بودند برآمدند و در روز سعین وندادهرمزد را از درخلش که وثر خویش که هرمزدآباد نام داشت بیرون آورده با جمعی کثیر بدفع اعراب پرداختند و تفصیل آن در تاریخ تبرستان و نژاد نامه مسطور است و معنی این نام خداداد است زیرا که اورمزد و هرمزد بیک معنی و آن نامی از نامهای ایزد تعالی است ونداد یعنی این راداد هرمزد و او را نیز برادری بوده وندا داسفان نام داشته و در زمان دولت مامون عباسی وندادهرمزد با اسپهبد شروین درگذشته و قارن شهریار تبرستان گردید - ن -

**وَندَانَه** بروزن وندانه . ف . ون را گویند که چتلاغوج باشد و بعربی حبة الخضرا گویند - رفو -

**وَندَسار** بسین مهمله بروزن سنگسار . ف . بمعنی مرکز باشد که آن نقطهٔ وسط حقیقی دائره است - ن رفو -

**وَندَه** بروزن بنده . ف . بمعنی ترتیزک آمده و آن سبزی باشد که بزبان عربی جرجیر خوانند - ن رفو -

**وَندِيداد** با دال مهمله در آخر بروزن تسلیمات . ف . نسخه است از نسخهای کتاب زند و پاژند یعنی قسمی است از اقسام آن کتاب و در حرف نون مرقوم شده - ن رفو -

**وَنژَد** با زای فارسی و دال مهمله بروزن ابجد . ف . صمغ درخت ون باشد که درخت چتلاقوچ است چه زد بمعنی صمغ است بازای هوز هم آمده است - رفو -

**وَنْع** محرکة و سکون عین مهمله ع. کنایت است از چیز اندک لغت یمانیه است - افر -

**وَنك** بالفتح ع. جای گرفتن میان قوم - افر -

**وَنك** بروزن تک . ف . جانوری است شبیه و مانند گربه بی دم که بعربی وبر گویند و بسکون ثانی و کاف فارسی بروزن رنگ بمعنی مفلسی و تهیدستی و درویشی - حکیم سوزنی گفته ؏ زین شعر شاعران را گر یقین که من بر از هزل و جد تو اگرم از زر و سیم و نگ ×

ہم اوگفتہ ؎ منت پذیر باشی منت نہند ؤنے ٭ گر تو غنے شوند بروزی ہزار ونگ ٭ و بمعنے گریہ ورکیک نیز آمدہ و بلغت دری بمعنی صدا و آواز است و آن مبدل بانگ است - ن رفو-

**وَنکُول** باکاف بروزن مقبول - ف - درکار و ضروری و محتاج راگویند - رفو-

**وَنکہ** - ف - بروزن و معنے بلکہ است کہ کلمۂ ترقی باشد کہ بعربی بل گویند و این لغت از برہان نقل شدہ در فرہنگہاے دیگر نیافتم - ن-

**وَنم** بالفتح ع - بنجال انداختن مگس وَنیم کامیر مثلہ - افر-

**وَنَمَة** محرکۃ ع - بنجال مگس - افر-

**وَننگ** بااول و ثانی مفتوح بروزن پلنگ - ف - ریسمانے راگویند کہ سر آنرا برد و جانب بندند وخوشہاے انگور از ان آویزند و آنرا آونگ نیز گویند - حکیم سوزنے گفتہ ؎ نبود عجب بدولت شاہ ار بنام او ٭ گرد د رحیق مختوم انگور بر وننگ و بمعنے تاک بریدہ نیز گفتہ اند چنانکہ فرخی نظم کردہ ؎ شاد باش ای دو چشم دشمن تو ٭ سال و مہ از گریستن چو وننگ - ن-

**وَنْی** بالفتح ع - و ونی بالتحریک ماندہ گردیدن و سست شدن و وَنی کفتی ماندگے و سستی از اضداد است و یمد - افر-

**وَنْیَة** بفتح اول و ثالث ع - مروارید یا رشتۂ مروارید و جوال و موضعے است و سستی و یکتر - و نیز وَنیَة ماندہ گردیدن و سست شدن - افر-

**وَنِیزَد** بادال ابجد در آخر بروزن غنیمت - ف - بمعنے وَنژد است کہ صمغ درخت ون باشد و بامعنے بازاے ہوز نیز آمدہ - ن رفو-

**وَنیم** کامیر ع - بنجال مگس باشد و بمعنی بنجال انداختن مگس - افر-

**وَوُءرَة** بالضم و سکون ہمزہ و فتح راء ع - آب گشتگاہ و آتش ارۃ کعدۃ مثلہ - افر-

**وُؤُول** بضمتین ع - پناہ گرفتن بکسے و رہایش جستن و لشتافتن بسوے جاے - افر-

**وَہ** بالفتح و سکون ہاے ہوز - ف - کلمۂ ایست کہ در محل انتعاش طبیعت بطریق تحسین گویند و آنرا مکرر نیز کنند - ہدایت گوید ؎ وہ وہ آن غمزۂ بموقع او ٭ خہ خہ آن خندۂ بہنگامش - ن رفو-

**وَہّاب** گلتان ع - نیک بخشندہ وَہّابَة بالتاء مثلہ و الہاء للمبالغۃ - افر-

**وَہّاج** بجیم در آخر کشداد ع - افروختہ و فروزان و روشن درخشندہ - افرغ مرک-

**وِہاد** بدال مہملہ ککتاب ع - زمینہاے پست و نشیب و این جمع وَہدَة است - افرغ

**وِہازَة** بزای معجمہ ککتابۃ ع - رفتار زن سترگین - افر-

**وَہّاص** بصاد مہملہ کشداد ع - بسیار عطا - افر-

**وِہاط** بالکسر و طای مہملہ در آخر ع - جمع وَہطَة بالفتح بمعنے زمین پست مغاک - افر-

**وِہافَة** ککتابۃ و نیز بفتح اول ع - خدمتگیری کلیسا وُہفِیَّة بالضم و تشدید تحتانی و وِہفِیَّة بکسرتین و تشدید تحتانے مثلہ و نیز وِہافَة ککتابۃ خادم کلیسا گشتن - افر-

**وَہان زاد** - ف - نام قلعۂ سمیرم کہ از اعمال اسفہان است بودہ - ن-

**وَہب** بالفتح و التحریک وَہِبَة کعدۃ ع - بخشیدن واہب لغت است ازان و نیز وَہب بالفتح چیرہ شدن بر کسے در برد مواہبة - افر-

**وَہبِین** بفتح اول و کسر ثالث ع - موضعے است - افر-

**وَہت** بالفتح ع - فشردن یا سخت فشر بدیوار و جز آن و تنگ کردن و کوفتن - افر-

**وَہتَة** بفتح اول و ثالث ع - افتادگی سخت - افر-

**وَہث** بالفتح و ثای مثلثہ در آخر ع - پوشیدن و ستیہیدن در چیزی و سخت سپردن زیر پای - افر-

**وَہج** بالفتح و جیم ع - افروختہ شدن آتش وَہجان محرکۃ مثلہ - وَوَہج محرکۃ سوزانی آتش و افروختگے آن - افر-

**وَہد** بالفتح و دال مہملہ در آخر ع - زمین پست ہموار وَہدَة بالتاء مثلہ اَوہُد کافلس و وِہاد ککتاب و وِہدان بالکسر جمع و بمعنے مغاک در زمین - افر-

**وَہر** بالفتح و رای مہملہ ع - در کاری دشوار انداختن کسی را کہ راہ رہائی ندارد - و بفتحتین افروختگی پرتو آفتاب بر زمین چنانکہ اضطراب آن ہمچون بخار نمایان گردد - افر-

**وَہر** بالفتح بروزن شہر - ف - در فرہنگہا و در برہان گویند نام ولایتے است - ن

**وَہرِز** بفتح واو و ہاے زدہ و کسر رای مہملہ و سکون زای معجمہ - ف - نام پیرے دلیر است از شاہزادگان ایران سپہر با آفرید بن ساسان بن بہمن کہ در خدمت انوشیروان مستحق زندان بودہ و چون سیف ذی یزن عرب از ظلم مسروق نزد انوشیروان بداورے و دادخواہی آمد انوشیروان او را کہ پیر ہشتاد سالہ بود با ہشتصد مرد مامور کردہ کہ با سیف رفتہ او را در یمن استقلالی دہد و ید عدوان نجاشی حبشہ را کوتاہ کند وہرز و ہمراہان او در رزم جوئی خاصہ تیراندازی بی نظیر بودند چون مسروق دہ ہزار کس بجنگ او فرستاد پسر مسروق و پسر وہرز ہرد و مقتول شدند خود مسروق با صد ہزار کس حبشی بمقابلہ آمد وہرز ابروان را بر کشیدہ عصابۂ بر پیشانی بستہ تا تواند مسروق را دید و چنان تیرے بر پیشانی نجاشی زد کہ از قفا بدر جست و از پاے در افتاد و جان داد و تواریخ این واقعہ مشروح است ملک الشعرا گفتہ ؎ بزنگ و روم خدنگ و حسام ترکانش ٭ کنند خویشتن ایمن ۱۰

زقیل و قال مقال * هر آنچه بیلک و هر ز بحیش نجاشی * هر آنچه تیغ سکندر بلشکر قنطال * و هرز پس از چهار سال حکمرانی یمن در گذشت بعد از و پسرش مرزبان پس خرخره پسر زادهٔ مرزبان و ادراهرمز معزول نمود و باذان را فرستاد و باذان بن باذان برسول ایمان آورد و پس از و یمن با مسلمانان بود - ن -

**وَهْرَه** بروزن بهره - ف - بمعنی وهرست که نام ولایتے باشد غیر معلوم - ره -

**وَهْز** بالفتح و زای هوز در آخر ع - مرد کوتاه بالا استوار خلقت یا درشت اندام میانه قامت - و نیز وَهْز سپردن زیر پاے و دور کردن و راندن و برانگیختن و پیش کشتن میان دو ناخن و بهمه دست زدن - افر -

**وَهْس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع - سخت رفتار دراز و رفتار سخت و شتافتن و دست درازی نمودن بر خویش و تبار و حیله نمودن و سخن چینی کردن و کوفتن و شکستن و سپردن زیر پاے - افر -

**وَهْشَه** بروزن وحشت - ف - نام روز چهارم است از پنج روز دزدیده یعنی خمسهٔ مسترقه - ن رفر -

**وَهْص** بالفتح و صاد مهمله در آخر ع - شکستن چیزے نرم و سست با میان کاواک و سر شکستن و سخت سپردن زیر پاے و سخت بر زمین زدن و انداختن بدرشتی منه الحدیث اِنَّ اٰدَمَ حِیْنَ اُهْبِطَ مِنَ الْجَنَّةِ وَهَصَهُ اللهُ تعالیٰ ای کَاَنَّهٗ رَمٰی بِهٖ وَغَمَزَهٗ اِلَی الْاَرْضِ و نیز وَهْص بمعنے خصے کردن - افر -

**وَهْصَة** بفتح اول و ثالث ع - زمین گرد هموار پست - افر -

**وَهْط** بالفتح و طاے حطی ع - لاغری و گروه و بوستان و عرفطستان و نیز وَهْط نام حدیقه که عمرو بن عاص را بود در طائف بر سه گروه از وَج و ادیج انگورش بر وه لک چوب بود و قیمت هر چوبے درهمی و نیز وَهْط شکستن و سپردن بپای و نیزه زدن و سست و ضعیف شدن - افر -

**وَهْطَة** بفتح اول و ثالث ع - زمین پست مغاک وَهْط بالفتح و وِهَاط بالکسر جمع - افر -

**وَهْف** بالفتح ع - بر آوردن گیاه و سبز شدن و گوالیدن و نزدیک شدن کسی و پیش آمدن و آشکار گردیدن و خادم کلیسا گشتن - افر -

**وُهِفِیَّة** بضم اول و کسر ثالث و تشدید تحتانی ع - خدمتگری کلیسا هِفِیَّة بکسر ثمن مثله - افر -

**وَهَق** بفتحتین و یسکن ع - کمند اَوْهَاق جمع یا معرب است و رسن که در گردن ستور اندازند و بوے بند کنند - افر -

**وَهْل** بالفتح ع - ترسنده و بیمناک و گمان بردن در چیزے و رفتن دل بجائے که قصد آن نباشد و بفتحتین سست گردیدن و ترسیدن و غلط نمودن و سهو نمودن و فراموش کردن و نیز وَهْل بیم و بددلی و غلط و نسیان و وَهِل ککتف ترسنده و سست - افر -

**وُهْل** بضم اول و سکون ثانی - ف - درخت کاج را گویند که صنوبر باشد و بعضے گویند وُهْل سرو کوهی است و آنرا بعربے عَرْعَر و ثمر آنرا حَبُّ الْعَرْعَر گویند - رشرن -

**وَهْلَة** بفتح اول و ثالث و نیز محرکة ع - اول از هر چیزے یُقَال لَقِیْتُهٗ اَوَّلَ وَهْلَةٍ اے اول شَیْءٍ و نیز وَهْلَة ترس و بیم - افر -

**وَهْم** بالفتح ع - آنچه در دل گذرد یا گمان و اعتقاد مرجوع اَوْهَام جمع و رفتن دل بسوے چیزے بے قصد آن و گمان بغلط بردن و صاحب این حالت را وهمناک گویند - میرخسرو ؎ همت اگر وهم ترا بشکند * این همه دشوار تو آسان کند * شیخ ابو الفیض فیاضی ؎ طبع تو اگر چه وهمناک است * چون من بتو ام ترا چه باک است * و وَهَم بفتحتین غلط کردن در حساب - افر -

**وَهْمَة** بفتح اول و ثالث ع - ناقهٔ رام فربه توانا - افر -

**وَهْمَد** بفتح اول و ثالث و سکون دال ابجد - ف - ای وهم کند - سنجر کاشی ؎ نمی وهمد از تیر بار غنیم * بود رمح ترکان عصای کلیم * ب -

**وَهْمنَاك** بالفتح - ف - خوفناک و خطرناک و وهمی و گمان کننده - فر -

**وَهْمِنِش** بروزن سرزنش - ف - بلغت زند و پازند کسی را گویند که گفتار و کردار و زبان و دل او با ایزد تعالی راست و درست باشد و بکسر و او بمعنے خوشخوی و خوب طبیعت چه واو و یا در پارسی تبدیل یابند - ن ر -

**وَهْن** بالفتح و نون ع - سستی و مرد کوتاه درشت اندام و مقدار نیم شب یا پارهٔ دراز از آن و تر انبوه وَهَن بالفتح و بحرک سستی کردن در کار و سست گردیدن - و بالفتح سست کردن لازم متعدو در نیم شب در آمدن - افر -

**وَهْنَانَة** بالفتح ع - زنے که در وی اندکے سستی و فتور باشد وقت برخاستن - افر -

**وَهَنْك** بفتحتین و سکون نون - ف - جلغهٔ چوبین که بر بار بندند - شاعر گفته ؎ چون برون کرد از او بزور وهنگ * در زمان در کشید محکم تنگ * و تخمی که زنان برای فربهی خورند و بسیار نرم بود و لعاب بازدهد بچون اسبغول و نیز دم آب که باز خورند - ن رفر -

**وَهْوَاه** بالفتح ع - اسب شادمان و تیز و شیر غران و خرمائل بجاده - افر -

**وَهُوب** کصبور ع - بخشنده - افر -

**وُهُوم** بضمتین ع - جمع وَهْم بمعنے آنچه در دل گذرد یا گمان و اعتقاد مرجوع - افر -

**وَهْوَه** بهای هوز در آخر کفدفد ع - اسب شادمان تیز - افر -

**وَهْوَهَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع - آواز گلوی اسب که بعد صهیل آید و بمعنی بر گردانیدن

سگ آواز در گلو از ترس و بیم و بانگ کردن خرز و ماده از شفقت و باند وه و ناله بانگ کردن زن و غریدن شیر و فریاد کردن مرد از بیم و ترس - افر.

**وَهْي** بالفتح ع. شگاف چیزے و دریدگی آن وُهِیِ کدُلی و اَوْهِیَة جمع بمعنے سخت ریخته شدن ابر و گول گردیدن و افتادن و ضعیف شدن و بوسیده و کهنه گردیدن رسن و نزدیک گردیدن دیوار بافتادن و کفیده و شگافته شدن مشک و سست و فرو هشته گردیدن بند و رسن آن - افر.

**وَهْيَة** بفتح اول و ثالث ع. کفیدگی ادیم و جز آن و دَهِیَّة کغنیّة مروارید و شتر کشتنی سطبر و فربه - افر.

**وَهِيج** بجیم کامیر ع. افروختگی یُقال لها وَهِیج اے توقّد - افر.

**وَهِيسَة** بسین مهمله کسفینة ع. ملخ بریان کرده کوفته بروغن و چربش یافته - افر.

**وَهِيف** کامیر ع. برآوردن نبات گیاه و سبز شدن و گوالیدن و نزدیک شدن افر.

**وَهِين** کامیر ع. آنکه درپاس و همراه مزدوران باشد تا بر کار برانگیزد آنها را - افر.

**وَے** بالفتح و سکون تحتانی. ف. بمعنے اوست چنانکه انوری گفته ؎ اختران در هوس پایهٔ اعلاے سپهر * سوی ایوان تو آورده نه علّیین سپے * و اسمان در طلب واسطهٔ عقد نجوم * روے در روی تو آورده که وی شاید وی * و مخفف واے نیز آمده چنانکه شاعر گفته ؎ نه زمن یاد میکنی نه دلم شاد میکنی * همه بیداد می کنی وے ازین شوخی تو وے * و در فرهنگ بمعنے مقدار آورده و گفته اگر صد مقدار انچه کاشته باشند غله دهد گویند که صد و وے غله داده و اگر تاجرے دو مثل خرید حاصل کند گویند دو وے کفایت نموده نزاری قهستانی گفته ؎ گر صالح و گر فاسق در فطرتم خوشیم من * گو تخم نکو بفشان فرمابستان ده وے *

و باو اول مضموم کلمه ایست که زنان در محل حیرت و تعجب گویند هم او گفته ؎ بحیرت گفت زالی مو لع زر که وُی وُی جانِ مادر جانِ مادر * ن رفر.

**وَي** بالفتح ع. کلمهٔ تعجب است یقال وَیلَکَ وَوَے لِزَیدٍ. و بمعنے حقا آید منه وَیکَانَّهٗ لَا یُفلِحُ الکَافِرُوْنَ و تدخل علی کَانَ المخففه و المشدده و نیز وی کنایه است از وَیل و قوله تعالی - وَیکَاَنَّ اللّٰه یبسط الرِّزقَ - و روے سیبویه عَنِ الخلیل اَنَّهَا وَے مَفصُولَةٌ مِنْ کَانَ وَقِیلَ مَعنَاهُ اَلَمْ تَرَ وَقِیلَ وَیلَکَ حُذِفَ اللَّامُ حَکَاهُ الفرّاء وَقِیلَ اِعلَم - افر.

**وِئَام** بالکسر ع. سازواری نمودن یا مباهات کردن با کسے - افر.

**وَيْب** بالفتح ع. وای کلمهٔ تحقیر است یا کلمهٔ وعید مثل وَیل - افر.

**وَيْبَة** بفتح اول و ثالث ع. بیست و دو یا بیست و چهار مد است - افر.

**وَيْلَر** بالفتح و فتح ثای مثلثه بروزن قیصر. ف. گل سفید را گویند مطلقًا خواه پنج برگ باشد خواه صد برگ و بکسر ثالث هم گفته اند - رفر.

**وَيْج** بالفتح و جیم ع. چوب فدان - افر.

**وَيْح** بالفتح و حای مهمله در آخر ع. واے کلمهٔ ترحم است چنانکه وَیل کلمهٔ عذاب - افر.

**وَيْحَك** بفتح اول و ثالث ع. فرا بانے علیه الرضوان گوید کلمه ایست که در محل ترحم گویند و معنی آن وای براو - انوری ع. ویحک ای خاک خراسان وان ذات نجات * علی خراسانی ؎ سرور اولیا امام زمن * آنکه جبرئیل گویدش ویحک * وله ؎ قهرمانی که در مناهے ظلم * فتنه برعدل اوکند ویحک * ب فر.

**وَيْخ** بالفتح و خاے معجمه در آخر ع. واے کلمهٔ زجر است مثل وَیح و وَیس و وَیه و وَیل و وَیب شش کلمه است که هفتم ندارد - افر.

**وِيد** بکسر اول و سکون ثانی و دال مهمله. ف. بمعنے کم باشد که در مقابل بسیار است و بمعنی نم در برابر پیدا هم هست و هر چیز عفص را نیز گویند مانند مازو و پوست انار و امثال آن و بمعنے چاره و علاج هم گفته اند چنانکه گویند چه وید کنم یعنے چه چاره کنم و درین معنے بفتح اول هم آمده است و بکسر اول و ثانی مجهول نام کتابے است آسمانی باعتقاد کفرهٔ هند - رفر.

**وِيدَا** بالکسر و یاے معروف. ف. گم شده را گویند شمس فخرے گفته ؎ چو نسل آدمیان باد دولتت باقی * چو شخص اهرمنان باد دشمنت ویدا * و در جمع سروری بفتح واو بروزن پیدا آمده - ن رفر.

**وِيدَاباد**. ف. در معجم البلدان ویداباذ انگاشته و گفته محله بزرگ است از اصفهان و منسوب بدانجا را ویدآبادی گویند معلوم نهین پیداباد معروف بوده - ن.

**وِيدَانَك** باول بثاے مجهول رسیده و دال بالف کشیده و فتح نون و سکون کاف. ف. بمعنے کارے چیزے بهم ناپیوسته باشد و آنرا العربی ظفره و در هندوستان ناغه گویند رفر.

**وِيك سَلَر** بثاے قرشت بروزن بی لشکر. ف. نام حیوانی است بحری و در خشکی هم می باشد و خصیه او را آتش بچگان گویند - رهان.

**وِيدَن** بروزن دیدن. ف. چاره جستن و علاج کردن باشد و بفتح اول هم آمده است. رفر.

**وِيدَه** بروزن سیده. ف. بمعنے چاره جسته و چاره جوینده باشد. و بکسر اول هم آمده است - رفره.

**وَيدِيدَن** بفتح اول بروزن گردیدن. ف. بمعنے چاره جستن و دیده چاره جسته و وصل این لغت وادیدن و تحقیق کردن بوده - ن رفر.

**ویر** بالکسر و یای معروف و رای مهمله در آخر. ف. بمعنی فهم و ادراک و حفظ چیزی. مجد همگر شیرازی گفته ؎ چه افتاد ای عزیزان عمر شمارا × که شد یکبارتان یامن انه ویر × ناصر خسرو گفته ؎ زین بدکنش حذر کن و زین لیس دروغ او × کز هوش و از بصیرت و تیز ویر × و در لغت دویره دبیر نیز گذشته و بمعنی فریاد و فغان نیز گفته اند. سنائی گفته ؎ ای جوان زیر پیر چرخ مباش × بازده رانش در زحیر مباش × یا برون شو ز چرخ چون مردان × ورنه با وای وای ویر مباش × و دهی است از مضافات اصفهان. غزالی گفته ؎ دل زمین بر وند و دارندش بزلف خویش بند × لاله رخساران ویر و سرو قدان هرزند × و بیای مجهول بعقل و حمق را گویند. ن رفر.

**ویرا** بروزن گیرا. ف. یادگیرنده و آموزنده را گویند و مدرک و ویرای حافظه و ادراک است. رفر.

**ویراف** بروزن لیلاف. نام پدر اردای پیغمبر است. فر.

**ویران و ویرانه**. ف. بیای مجهول بمعنی خراب و بیای معروف بلهجهٔ عراقیان است و با لفظ شدن و کردن مستعمل. خواجه نظامی ؎ گوزنی که در شهر شیران بود × بمرگ خودش خانه ویران بود × میرزا طاهر وحید ؎ شگفت تازه می برخت لاله زارها × ویران ز ابر گریهٔ من شد بهارها × ب.

**ویران شهر**. ف. نام جای که زعفران خوب از انجا خیزد. محمد قلی سلیم ؎ از حال خراب من خبر می گوید × رنگم که چو زعفران ویران شهر است × ب.

**ویران گر**. ف. غارتگر. ملا عبد الله هاتفی ؎ برآمد ز ویران گران غلغله × فگندند در بام و در زلزله × ب.

**ویرانه نشین**. ف. بمعنی ابو طالب کلیم ؎ کابه فقر هم اسباب تجمل دارد × بوریا مسند ویرانه نشین می باشد × ب.

**ویرج** بروزن ایرج. ف. نام داروئی است که آنرا اگر ترکی خوانند. رفره.

**ویره** بفتح اول و ثالث. ف. درختی را گویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود مانند بیارهٔ خربزه و هندوانه و یا بچوب و درخت بالا رود همچون کدو و عشقه و امثال آن. رفر.

**ویژ و ویژه** بیای مجهول و زای فارسی. ف بمعنی خاصه و خالص و صافی. حکیم اسدی گفته ؎ صد وسی سر ویژه کشته نذر × غلافش نه دیبا نگارش گهر × فردوسی گفته ؎ بفرمود تا نوذر آمد به پیش × ابا ویژگان و بزرگان خویش × مسعود سعد بمعنی خالص و بیغش آورده × سه ویژه می کمند کش که گفت گیتی جوان × دل چو سبک ست ز عشق بخواه رطل گران × و ویژه درون بمعنی صاف و پاک دل و در اصطلاح ارباب تصفیه و ریاضت صوفیه را گویند. و آدیژه ص. ویژه است یعنی ناپاک زیراکه پارسیان را الف وصلی هست که افادهٔ معنی ضدمی کند چنانکه مرقوم شده است مثل جنبان که بمعنی جنبنده و متحرک است و چون این الف در اول آن در آید افادهٔ معنی ساکن و ثابت می کند همچنین گفت که چون الف در اولش در آید معنی ضد می بخشد یعنی طاق می شود. ن رفر.

**ویژان** بالکسر. ف. مخصوص و خاصه از فرهنگی نقل نمودم.

**ویژش** بروزن ریزش. ف. بمعنی تقدیس و تقدس باشد. ره فر.

**ویژگان** بفتح ثالث و کاف فارسی بروزن دیدبان. ف. خاصان و خلاصگان را گویند. رفر.

**ویژگی** بالکسر. ف. خلوص و پاکی و بی عیبی و بیغشی. رفر.

**ویس** بکسر اول و سکون یای مجهول و سین بی نقط نام معشوق رامین است و با بلقیس قافیه کرده اند و قصهٔ ویس و رامین را فخر الدین گرگانی منظوم کرده و مهر کش بست و هند خطاست. هدایت در تهنیت زفاف ملک زاده گفته ؎ شمتن شد بتیمنه و اسما بر سعد × روشنک زیست با سکندر شد با رامین ویس × و بفتح واو نیز آمده. چنانکه مولوی گفته ؎ بوی رامین میرسد بر جان وی × بوی جان می آید از سلطان اویس × ویس را ویسه و رامین را رام نیز گفته اند. چنانکه در حرف را گذشت شیخ نظامی از قول شیرین گفته ؎ اگر لختی ز تندی رام گردم × چو ویسه در جهان بدنام گردم × کنایت شیخ را فخر گرگانی درین ابیات تصریح و توضیح کرده در آورده بویسه دست رامین × چو زرین طوقی اندر سرو سیمین × اگر باران بآن هر دو سمنبر × بباریدی نگردی سینه شان تر × به تیرش خسته شد ویس گلندام × ازان خستن برآمد هر دو را کام × و نام پدر پیران نیز بوده. ن.

**ویسه** با ثانی مجهول بروزن کیسه. ف. بمعنی ویس است که معشوقهٔ رامین باشد و نام پدر پیران سرلشکر افراسیاب هم بوده است. رفر.

**ویشه**. ف. بروزن و معنی بیشه است و بدری و تبری بیشتر طبقه را ویشه بواو گویند چنانکه شاعری تبری گفته ع. از وی شده کار ویشه رنگین × ن رفر.

**ویشیده**. ف. بروزن و معنی پیچیده است و بمعنی افراخته و گسترده هم آمده است. ن رفر.

**ویک** بیای معروف بروزن نیک. ف. کلمه ایست که چون از چیزی نفرت نمایند گویند و بیای مجهول بجای ویحک استعمال کنند که کلمهٔ ترحم است ضد ویلک که کلمهٔ عذاب است یعنی ای نیک بخت وای نیک وای خوب چنانکه فردوسی گفته ؎ سخن گفتن خوب و کردار نیک × نگر دو کهن تا جهان است ویک × شمس فخری بمعنی وای آورده و گفته

ے گرزی فلک شکایت آرد کسی زشاه × با مغ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک × ودر تحفة الاحباب او بسه نیز باین معنے آمده تحقیق آنست که ویک مخفف ویحک و ویلک هر دو می تواند بود پس هر دو معنے صحیح است. ن رفر-

**وِیک** بالکسر کاف فارسے. این لغت انگریزی است که در پارلیمنٹ دو فریق می باشند یکی از طرف رعایا حرف زند و دیگری از جانب شاه بحث نماید - از سفرنامهٔ شاه ایران.

**وَیل** بالفتح. ع. در آمدن بدی و شر و دردمند نمودن و مصیبت زده ساختن و نیز وَیل وای و سختی - یُقال وَیکهٔ وَیلکَ و وَیلِیے. و آن کلمهٔ وعید و عذاب است و نام وادی است در جهنم یا نام چاهی یا دروازه دران - افر-

**وِیل** بالکسر و یاے معروف. ف. بمعنے فتح و ظفر. شمس فخری گفته ے او چو خورشید و خصم چون ذره است × ذره بر مهر چون بیابد ویل × ن رفر-

**وِیلان** بیای مجهول بر وزن گیلان. ف. کاریکه پیوسته از اول تا آخر کنند و میان را بگذارند که بعربی آنرا طفره گویند و بهندی ناغه خوانند. ن رفر-

**وَیلانج** بالام و الف و نون و جیم و حرکت غیر معلوم. ف بمطلق حلوا را گویند - رفر-

**وَیلَة** بفتح اول و ثالث. ع. رسوائے و یقال یا وَیلَتا عِندَ التَّلَهُّفِ وَالتَّعَجُّب. افر.

**وَیلُمَّة** بالفتح و کسر اللام و ضمها. ع. مرد زیرک تیز فهم - و یقال لِلمُستَجادِ وَیلِمِّه ای وَیلٌ لِاُمِّهِ کَقَولِهِم لا اَبَ لَکَ فَرَکَّبُوهُ وَ جَعَلُوهُ کَالشَّیءِ الوَاحِدِ ثُمَّ اَلحَقُوهُ الهاءَ مُبالَغَةً کَداهِیَة - افر-

**وِیلَه** بالکسر و یای مجهول. ف. بمعنے فریاد و آواز بلند - فردوسی گفته ے چو رعد خروشان یکے ویله کرد × تو گفتی بدریا دشت نبرد × مجد همگر ے باز دانی بعلم منطق طیر × لحن موسیچه را ز ویلهٔ زاغ × و سروری کاشانی بمعنے واویلا آورده و چنین نیست × ن رفر-

**وِیم** بالکسر و یای معروف. ف. کلاپهٔ که بالای آن کاه گل مالند. حکیم سوزنی گفته ے سرای خود را کرده ستانهٔ زرین بسقف خانه پدر بر ندیده کهگل و ویم × ن رفر.

**وِیمه**. ف. شهری است میانهٔ رے و طبرستان و در برابران حصینه و در کتاب معجم البلدان گفته آنرا پیروز کوره گویند و از اعمال دنیاوند از بن قرار فیروزه کوه است که در سوابق ایام جزء دنیاوند بوده و سابق برین مرقوم شده که دمیه یا دال نام اصلی شهر دنیاوند بوده - ن -

**وِین** با یای معروف. ف. بمعنی رنگ و لون و برهان بمعنی انگور سیاه نیز گفته - ن رفر-

**وِیند**. ف. بکسر اول بر وزن و معنی ببندست چنانکه در اختر دنبک بمعنی منجم گذشت و آوین بمعنی جبین - ن رفر.

**وِیندآنگ** بکسر اول و ثانی مجهول و فتح نون بر وزن بر بانگ. ف. نافهٔ مشک را گویند و بفتح اول و ثانی در مؤید الفضلا بمعنی ناغه نوشته اند که بعربی طفره گویند الله اعلم. ن رفر.

**وِیو**. ف. بوزن و معنی بیو یعنی عروس چنانکه گذشته - ن رفر.

**وَیه** بالفتح. ع. وه کلمهٔ تحریص و اغرا است و نکون لِلوَاحِدِ وَالجَمعِ وَالمُذَکَّرِ وَالمُؤَنَّث - افر-

**وَئِیبَة** کسفینة. ع. ویک دورتک - افر-

**وَئِیَّة** کغنیة. ع. مروارید و فراخ از دیگ و کاسه و شتر ماده کلان شکم و جوال سطبر فراخ و زن نگهبان خانه - افر-

**وَئِید** بدال مهمله کامیر. ع. دختر زنده در گور کرده وَئِیدَة بالتاء مثله - و آواز یا بانگ بلند و هر بر شتر و آهستگی و درنگی - افر-

**وَئِیصَة** بصاد مهمله کسفینة. ع. گروه و مردم - یقال مَا اَدرِی اَیُّ الوَئِیصَةِ هُوَ اَیُّ النَّاسِ - افر-

# بَابُ الهـا

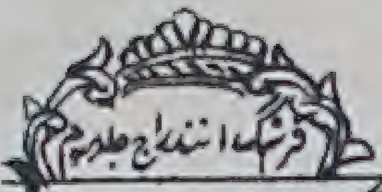
**ه** - باید دانست که ها یا ملفوظه بود یا غیر ملفوظه و این را های مختفی نیز گویند هاے ملفوظه در جمیع بحال خود بماند در جمیع احوال یعنے خواه ماقبل او مفتوح بود چون ره ها و دره ها و خواه مکسور بود چون زره ها و گره ها و خواه مضموم بود چون گُه ها و انده ها - و در تصغیر مفتوح گردد چون رهک و زرهک و اندهک - و در اضافت مکسور شود مثل سائر حروف چون رهِ من و زرهِ من و اندهِ من - و هاے که ماقبل او مضموم یا مفتوح باشد جز در کلمه که ماقبل او واو یا الف بود و این واو و الف را بواسطه ضرورت نظم انداخته باشند یافته نشده چون گُه و انده مخفف کوه و انده و وَره و گَه و چَه که مخفف راه و گاه و چاه مگر بندرت چون وه بواو و خه بخاے معجمه و به بباے فارسی هر سه کلمهٔ تعجب اند - و زائده نیز آید چون میان و همیان یعنے کمر در ستم و دوستهم هاشباع واو نام پسر زال بن سام و زردشت و زرده شت و زرهشت لقب حکیمے از بلخ که بدروغ دعوی پیغمبرے کرد و ابراهیم نام داشت و دین آتش پرستی را رواج داد و بعضے این لغت را سریانی گفته اند و بهر تقدیر زرهدشت و زرهشت بتقدیم ها علے الدال و التاء قلب اوست و کنانه و کهنانه بالفتح کهنه و قدیم - شیخ اوحدی گوید ے نو نشود ماه عیش و روز نشاطت × حجره بی سالخورده کهنانه × کمال اسمعیل ے بروزگار تو نوشد ز سر جهان کهن × کنانه گر شود آن هم بروزگار تو باد × بهرام پژدوی ے یکی تازه کن قصهٔ زرهشت × بنظم دری و بخط درشت × شیواے طوس ے اگر شاه باشم و گر زردهشت × نهالین ز خاک است و بالین ز خشت × بوسعید رستم تخت ای نگفت ے جهان آفرین را ستایش گرفت × میر خسرو ے تو بانگ

نازک وسرست عشق چند روی × که نازکیست بهیات وستی اندر جام × وحق آنست که مثال صحیح زیادت ها همین لفظ است وسائر کلمات احتمال اصالت هم دارند هر اسم جامد که در آخر او هاے ملفوظه و ماقبل ها الف باشد اگر آن اسم بدون الف نیز مستعمل است پس های مذکور اصلی است چون کاه وچاه وماه و مانند آن که بدون الف هم آمده مگر لفظ داه بدال بمعنے پرستار وکنیز که باوجود جواز بحذف مستعمل نشده واگر بدون الف مستعمل نیست پس های مذکور زائده است چون دیباه ودوتاه وبزاه وآشناه وشناه که گذشت حتی که قبا که لفظ عربی است در آخر آن نیز های زیاده کرده اند. میر معزی ؎ زبهر جامهٔ خصمان ونیک خواهانت × همی کنند شب وروز صنعت جولاه × بدست قدرت بر کارگاه ظلمت ونور × یکی گلیم همی بافد ویکی دیباه × خواجه جمال الدین سلمان ؎ ترا همیشه تفاخر گوهرے اصلی است × حسود را بکلاه گهر نگار وقباه × زهے سپهر جهاندیده باهمه پیری × ترا متابع ومحکوم دولت برناه × ززخم سیلی حکم تو روی کوه کبود × زبار منت جود تو پشت چرخ دوتاه × ودر لفظ گواه وگیاه وپادشاه وکلاه وسیاه می تواند که های زائده باشد ومی تواند که اصلی باشد زیراکه بدون الف بدون ها هردو آمده. کمال اسمعیل ؎ زصبح تیغ تو گردد بیک نفس رسواه اگرچه سازد خصمت شب سیاه پرده × حکیم ازرقی ؎ زمرد وگیه سبز هردو هم رنگ اند × ولیک این به نگین دان برند وان بجوال × شیخ شیراز ؎ گواه کرد بر خود خدا ورسول × که دیگر نگردم بگرد فضول × خواجه شیراز ؎ وام حافظ بگو که باز دهد × کردهٔ اعتراف وما گواهیم × وهای مختفی در جمع از کتابت ساقط شود چون جامها وخامها ودر اضافت بهمزه ملینه ودر تصغیر بکاف فارسے بدل شود چون جامهٔ من وخامهٔ من وجامگک وخامگک وهمچنین چون یاے مصدری یا الف

ولون جمع باو ملحق کنند چون بندگی وخواجگی وبندگان وخواجگان. ودر اواخر کلمات دندان ودندانه ودست ودسته وگوش وگوشه وزبان وزبانه وکوه وکوهه ونشان ونشانه ودرمغانه وعروسانه ودیوانه ومستانه ومردانه وزنانه شاید که تمام کلمه انه براے نسبت بود اینقدر هست که اطلاق زنانه ومستانه بر شخص شبیه بزن وشبیه بمست در کلام محاوره دانان نیامده هرچند قیاس تجویز آن می کند. بلکه میگویند فلانے جامهٔ زنانه می پوشد. وچشم مستانه یار فتانه مستانه دارد ودرین قیاس مغانه وعروسانه اما اطلاق دیوانه وشبانه بر شخص وغیر شخص هردو آمده چه میگویند دل دیوانه ومی شبانه وفلان دیوانه وفلان شبانه. فائده. های هر کلمه که در آخر آن بود چون یای نسبت بدان ملحق کنند آنها بواو بدل شود چون تنوی وزهروی وگروی وگاهے واو را حذف کنند وگویند گری اوحدالدین انوری ؎ داد یک عالم بهشتے روی ازرق پوش را × خوشترین رنگے منور بهترین شکلی کری × تا بود بزم زهروی را کل × تا بود تیز عقربے راخار × ودر بعضے نسخ است نیش عقربے را واین قاعده اغلب که از عربی اخذ کرده باشند. میرخسرو ؎ توشبانه منمائی بر که بودے امشب × که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد × براے تشخیص وتعین مدت جمع یکساله ویکماهه ویکروزه ویکشبه ویکدمه ومانند آن ودر چپه ور استه افاده معنے فاعل کند یعنی آنکه بدست چپ وبدست راست کار کند. وبیین بمعنے راه راست هم آمده. وحق آنست که درین کلمات براے نسبت است ودر نژاده وهرده احتمال افتاده معنی لیاقت کند خواجه نظامی ؎ نژاده منم دیگران بادوست × نژاد کیان را که یارد شکست × چنین چند روزان هرده سوار

نهانی همی کرد جنگ آشکار × ودره ودله ودوده وهمگروهه افادهٔ معنے بیان حال کند چنانچه درین قطعه ؎ چنان دید داراے دولت صواب × که لشکر بجنبد چو دریاے آب × همه همگروهه بکبیر زنند × بیکبارگی بر سگند رزنند وجناب سراج المحققین میفرمایند اگرچه همگروهه بمعنے بجمیع است وآن مجاز هست ودرین بیت حال واقع شده از لفظ زنند لیکن تحقیق آنست که زائد است وبرین قیاس دوله ودوروبه چراکه هر کدام بدون ها بمعنے صاحب چنین حالت آمده چنانکه بروقت فهم مخفی نیست هم او فرماید ؎ پس آنگه فرس راند بالاے کوه × تنے چند بااو شده همگروه × وگاهے براے بیان فتحهٔ آخر کلمه آید از جهت رفع اشتباه از کلمهٔ دیگر که موقوف الآخر هست چون جام وجامه وفرق بینهما بوقف وحرکت است وبرین قیاس زبان وزبانه ودندان ودندانه ودهان ودهانه وامثال آن واین قسم کلمه گاهے محذوف الهانیز استعمال کنند چون یگان ویگانه وخان وخانه ودمان ودمانه مولوی معنوی ؎ در جسم من جانے دگر در خان من خانی دگر × بدآن من آنے دگر زیراباآن پے برده ام × حکیم سوزنی ؎ دران گوهم از ارباب دولتست یکی × که او بجاه زارکان دولت است یگان × ناصر خسرو ؎ بدانش بیلفنج دانش گرانجا × نیابند باقو نه خانه نه مان بجهت قطع ووقف ودرین وقت در آخر آن یکے از حروف روابط چون است یا بود یا مثلها اکثر محذوف باشد چنانچه درین بیت ؎ شه از شیر مردیش حیران شده × بران دست وتیغ آفرین خوان شده × درین قسم جا ها من حیث المقام تقدیر کرده می شود چه حکایات دلالت دارد بر گذشتن معنی حالات واز ین قبیل است درین بیت سید محمد عرفی ؎ جماعتے بیمین ویسار مهد وصال × که هریکے زسعادت گرفته صد منشور × بدانکه بعضے از اهل لغت

نوشته اند که ہاے که در اواخر ماضی ملحق شود آن ماضی را بمعنے قریب الحال می گرداند چنانکه گفت وگفته زیراکه گفت عام بود که بیش از ساعت از خبار در وقتے گفته باشد وچون ہا بدان ملحق شد بدین معنی باشد که نزدیک زمان اخبار گفت وجناب سراج المحققین میفرمایند که گفته درینجا بمعنے ماضی نیست بلکه ہم فاعل است ولہذا بعد از ان رابطه است میباشد پس اگر فعل می بود احتیاج رابطه نمیداشت وذات جمله اسمیه دلالت برحال دارد ومعنے ماضی از وقوع فعل متوہم می شود مگر آنکه قیدے یا رابطے که بمعنے دلالت کند با او آرند مثل گفته بود یا پارسال گفته است درین صورت از جوہر لفظ معنے ماضی حاصل شود بلکه سبب آن قید یا رابطه پیدا گردد وبرین تقدیر آنچه در صدر گذشته که ہا درین قسم جا ہا بجہت وقف وقطع محل نظر بود فافہم فانه دقیق وبرمتامل پوشیده نیست که اگر این را اسم فاعل اعتبار می کنند می باید که اسم مفعول ہم اعتبار کنند چنانکه در اکثر مواضع ہمین است ولا یخفے اما فیه من البعد والسخافة چه ماضے را بمعنے فاعل مفعول گفتن خلاف قانون است وعلاوه اینست که فاعل این فعل اکثر مظہر می آید درین صورت بمعنے فاعل بودنش محال پس لازم شد که اول این ماضے را بلحاظ قرب زمانه بحال نازله بمنزله مضارع گویند ومضارع را بوقف قاعده متعارفه بمعنے فاعل یا مفعول اعتبار نمایند فافہم وتامل ولا تغلط۔ وافاده معنے عطف ہم کند چنانکه گوئی زید طعام پخته خورد وخوردن متفرع است بر پختن وطعام پخته رخصت گرفت که درینجا ہمین قدر مدعا میشود که بعد آن کار این کار کرد ودرین صورت ہناد ہردو فعل یک فاعل می باشد چنانکه در مثال اول فاعل پختن ہم زید است وفاعل خوردن ہم اوست در مثال ثانی فاعل پختن ورخصت گرفتن نیز یکے است جناب سراج المحققین میفرمایند ہا دو قسم باشد یکے آنکه در اواخر کلمه زیادت کنند مثل خان وخانه وجان وجانه ودرین قسم زائده محض نباشد بلکه معنے تعظیم وتفخیم یا تحقیر وتصغیر یا شفقت وترحم یا غیر آن ملحوظ باشد۔ دوم آنکه در اواخر کلمات محذوفة الاعجاز آرند چون برہمن وبرہمه وکوکن وکوکه که محض براے استعار است با آنکه ماقبل حروف محذوف مفتوح بود وہذا من فضل الله۔ واز شان اوست که بالف بدل شود چون ہرمز وآرمز وبالضم ستاره مشتری چنانکه گذشت وہیچ وایچ بیای مجہول وجیم فارسی وہنگام وانگام وقت وزمان وہنگامه وانگامه مجمع وانبوه وہمیان وامیان بالفتح صره زرکه ہامیان مشبع وامیان ومیان مخفف است سراج الدین سگری ہمیان زر یکه زرد شد از ہجر روی او شب وروز برغم من ہمه در سیگون میان انگند لامعی جرجانی باز رہ جو بازگرد واز وہم آن بود زیراش را کر بکمه از ہامیان میان کمال اسمعیل انگامه ایست کرم زشکر عواطفت ہرکوی وبرزنے که من آنجا فرارسم در تعریف دندان ہمه ثابت قدم آن کام کوشش ہمه در وقت راحت لذت افزای حکیم سنائی علم بالتو نگوید ایچ سخن زانکه داند تو ے نه مرد نه زن خلق خود بہره مند ہیچ نیند ہمه را آز مودم ایچ نیند وبیاے تازی چون کوبه وکوبه بکاف تازی وواو مجہول موج آب کما فی السروری وہندخ وبندخ بالفتح وخای معجمه اسپ تند وتیز وملا سروری از نسخه میرزا ہندج بجیم تازی نیز آورده واین اقوی است وعلی التقدیرین مرکب است از ہے که کلمه تشبیه وتہدید است وخیکے از کلمات نسبت پس مرادف ہیگر بود ودر رشیدی است که ہیگر بالفتح ہا وکاف فارسی اسپ کمیت ودر سروری بکسر کاف اسپ سیاه که بسرخی زند وہر دو قول محل تامل است ومعہذا رشیدی بندخ بموحده تحریف بند اسخته والله اعلم بالصواب۔ شرف شفروه گر نه عشقت بدے زلعب فلک بند رخ یا فرسے داشتمی چنان کوبه زدبجر انعام عام است که امید را قوت آشنا نیست وبباے فارسی چون کوه وکوپ ترجمه جبل بسین لغت ژند وپاژند است۔ وبجیم تازی چون ناگاه وناگاج بغتة وناگہان وماه وماج ترجمه قمر۔ ومی تواند که بسین مبدل ومخفف مانگ بوزن دانگ بود۔ استاد عنصری بگرمی برآن کوکبه بانگ زد گزان بانگ تب لرزه بر مانگ زد شیوای طوس چو نوشاه بنشست بر تخت عاج فروغ از تو گیرد ہمی مہر وماج حکیم سوزنی ز دولت که من دارم که دیدم چو تو ممدوح ومکرم را بناگاج بی فکرت مداحی صد رتو ہمه عمر حاشا که زخم یک مژه را بمژه ناکاج وبخاے معجمه چون ہلالوش وخلالوش آشوب وغوغا وہزینه وخزینه گنجینه وبمعنے خرج که مقابل دخل است مجاز است فردوسی ہزینه باندازه گنج کن دل از بیشی گنج بیرنج کن وستو وخستو مقر ومعترف وہیر وخیر مخنث منصور شیرازی اگر بفضل بگویم ہراش باور نیست بصدق دعوی من آید آسمان خستو عبد الغفار درنایی بہستیش ہستو شوی از نخست اگر خویشتن را شناسی درست حکیم رودکی برگرد گل سرخ کشیده خط سبزی تا خلق جہان را فگند زان بخلالوش ناصر خسرو ہلالوش خوبان زدین بے ہشند توبہوش باور ہلالوش کن وبالعکس نیز گذشت وبدال چون سشنبه وشنبد اول ہفته وزین کوہه وزین کوه قربوس وآن عبارت از بلندی پیش ولس زین بود غایتش بلندی پیش را پیش کوہه وبلندی لس را




پس کوهه خوانند کما فی السروری - منوچهری ؎ نصرت از کوهه زینت نه فرودست نه بر * دولت از گوشه تاجت نه فراز است و نه باز * وله ؎ بفال نیک بروز مبارک شنبه * به بند گیر و مده روزگار نیک به بد * و بسین مهمله چون راه و راس و این لغت ژند و باژند است - و بغین معجمه چون ملهم و ملغم بوزن و معنی مرهم که معرب آنست کما فی المؤید و بفا چون نه وستو و نکف و تفوچینا انکه گذشت و بکاف تازی چون پوته و پوتک بپای پارسی و واو مجهول خزینه و گنجینه و پروانه و پروانک بالفتح جانورے که پیشاپیش شیر رود و آواز کنان تا جانوران دیگر آواز او شنیده خود را برکنار کشند و از آسیب او مصئون بمانند و فرانق معرب آنست - افضل الدین خاقانی ؎ شاها غضنفری تو و پروانهٔ تو من * پروانه در پناه غضنفر نکوتر است * شاه داعی ؎ ول بفراغت نه ولنگوته بند * از جهت زر نه بجان پوته بند * کذا فی الرشیدی و این سهو است و صحیح دریجا بمعنی کمر بند و در کلمه که آخر آنها باشد و خواهند که یاے حاصل بالمصدر یا الف و نون جمع یا وے ملحق کنند بکاف فارسی بدل شود بنده و زنده بندگی و زندگی و بندگان و زندگان و اگر قرینه واله باشد در غیر کلمه ذات الها نیز همین عمل کنند چنانچه درین بیت میر معزی ؎ اندر دهن قمریگان ساخته بربط * وندر گلوی فاختگان ساخته طنبوره * ای مهیا و موجود شده است بربط و طنبوره و احتمال بودن کاف تازی بر قیاس فرزندگان خطا است و هذا غایة التحقیق فے هذا المقام ولا مزید علیه - و بلام چون چاه نخ و چال نخ و تحقیق آنست که چال در اصل بمعنے کو دال است و لهذا کوے را که جولاهگان پایهاے خود را دران گذارند پاچال خوانند - و کو تاریک را که گناهگاران دران محبوس باشند سیه چال گویند پس چاه بمعنے بیر که لفظ عربی است

مجاز بود - ابن یمین ؎ شد دل خسته من تشنهٔ چال زنخت * زانکه اینا تشنهٔ تا بلب آن چال زمنک * و بمیم چون باسره و باسرم بهای تازی و سین و راے مهملتین زمینے که براے کشت و زراعت آراسته باشند - شمس فخری ؎ بوستان کشت زار امیدش ز آب کام * سیراب باد تا که بود نام باسره * و بناه و بنام و این از ترکیب چشم بناه مستفاد می شود که بمعنے تعویذی است که براے دفع چشم زخم با خود دارند - ابوالحسن شهید ؎ بنا نگار را از چشم بد بترس همی * چرا نداری با خویشتن تو چشم بنام * و تحقیق آنست که بنام در اصل بمعنے ساتر و پوشنده است و لهذا پارچه مربعے را که بر دو گوشهٔ آن دو بند بسته زنند و متابعان زردشت در هنگام خواندن ژند آنرا بر روے خود می بندند بواسطهٔ آنکه روے ایشان را پوشیده میدارد پنام میخوانند و برین تقدیر بنام بمعنے پوشندهٔ روی از چشم بد باشد که مجازاً بمعنے تعویذ استعمال یافته و رشیدی گوید که بنام مخفف بنهام که بمعنے پنهان است انتهے و اغلب که بنهام مبدل پنهان باشد - کمال اسمعیل ؎ با اکابر بمجلس و خلوت * گفتگوے بنام میخواهم * بهرام زرتشت یزدوی ؎ بشد بر تخت زرار دای ویراف * بنامے بر رخ و کشتیش بر ناف * و بنون چون تنوی و کروے کما مر - و بپاء بالفتح بمعنی زنار چون راهگان و رایگان چیزے سهل و مفت که گویا در راه یافته‌اند و شاهگان و شایگان - کار بے مزد فرمودن که آنرا در عرف بیگار گویند و آهن و آین بالمد و ازین مرکب است آئینه که دران روی می بینند و فربه و فربی بکسر موحده و یاے مجهول و همچنین بدره و بدرے بفتح موحده خریطهٔ مربع طولانی که از چرم یا پلاس و مانند آن دوزند و آنرا در عرف هند تورے خوانند و دربه و دربے و دربین بفتح اول پیوند و پینه که بر جامه پاره شده دوزند و آنرا بتازی رقعه گویند و دُرده و دُردی بالضم آنچه بتنک نشیند از روغن و آب و شراب و مانند آن و تله و تلی بکسر فوقانی که طلا معرب آنست و گره و گری بکسر کاف فارسی عقد - میر معزی ؎ اعدای شاه گیتی فربه شدند و لاغر * از تن شدند لاغر و زغم شدند فربی * افضل الدین خاقانی ؎ بده بیت صد برده و بدره یافت * ز یک فتح هند و ستان عنصری * حکیم سنائی ؎ جبه خواهم و دراعه نخواهم زر و سیم * زانکه بهتر بود آن هر دو زپانصد بدری * اندر مدح یکے از اهل الله گوید ؎ ای بهارے که ابر زندهٔ تست * شمع عرفان ز مهرت افروزم * گر بدرد ز برق آن ژنده * دربه از مهر و مه بر دوزم * شمس کوتوالی ؎ ز بس دربه که زد بر خرقهٔ خویش * ز سنگینے بدی هفتاد من بیش * سیف الدین اسفرنگی ؎ سلطان اولیا دید حد تو در طریقت * از جامهٔ حضر زد بر جامهٔ تو دربے * حکیم سوزنی ؎ سیه گلیم خرے زنده جل شپشناگند * که زندگیش نه در بین پذیرد و نه رفو * مولوی معنوی ؎ کز رحمت تو برده ام بند اشتی من مرده ام * تو صافی و من دُرده ام که صاف درد و خوار شد * و ها بحساب ابجد پنج عدد است - از جواهر الحروف.

**هَا** - هاى هوز بالف کشیده - ف بمعنی اینک و حاضر و موجود - حکیم شرف الدین شفائی ؎ گر این نادیده را زابرام ناخوش * غرض حالست ها این مختصر را * خاقانی گفته ؎ کعبه چیر کنی با حجر الاسود زمزم * ها عارض و زلف و خط ترکان خطائی * و نیز ها اشاره بتقریب و نزدیک هم هست و طپانچه بر روے کسے زدن را نیز گویند - ن رفدب.

**هَاب** - ع - ماره بالسکون زجری است اسپ را یا کلمه ایست که بدان اسپ را خوانند هَبْ بالفتح مثله - و هاب هاب کلمه ایست

که بدان شتر را وقت راندن زجر کنند - افر -

**هَابِذَة** بکسر موحده و فتح ذال معجمه . ع . ناقهٔ شتاب رو - افر -

**هَابِرْ** بکسر ثالث و سکون راے مهمله . ع . ضرب که گوشت را ببرد - افر -

**هَابِشَة** بکسر ثالث و فتح شین معجمه . ع . گروه نو - افر -

**هَابِطْ** بکسر ثالث و سکون طای مهمله . ع . فرود آینده . غ فر -

**هَابِل** بکسر ثالث ع . بمعنے هابیل که بیاید - افر -

**هَابِي** بکسر ثالث ع . خاک گور و خاک که بغبار ماند - افر -

**هَابِغِي** بابای ابجد بغین نقطه دار هر دو بتحتانی رسیده بر وزن تاریخی . ف . بمعنے حقیقی باشد که در مقابل مجازی است - ن رفر -

**هاپور** بضم بای فارسی . ف . نام شهرے است قریب دهلی - غ -

**هَاتِ** بکسر تا ع . اسم فعل بمعنے امر یعنے بخش و بیار - غ مد -

**هاتف** بکسر ثالث ع . آواز کننده و بهمین سبب بمعنے فرشته که از عالم غیب آواز دهد و این اسم فاعل است از هتف که بمعنے آواز دادن است و بمعنے ستاینده و ستایش کننده ع افر

**هاتِف راه** . ف . از عالم هاتف خمخانه و هاتف کوه - خاقانی در تعریف ناقه گوید ؎ با ناقه شنو که هاتفِ راه × می گوید انت ناقة الله بدانه غوامض سخن -

**هَاتِل** بکسر ثالث ع . ابر پیوسته بارنده هُتّل کرکع جمع . افر -

**هَاتُو** بضم تا ع . فعل امر است مشتق از مهاتاه یعنے ببخشید شما و بیارید شما - ک -

**هَاجَة** بفتح جیم ابجد . ع . غوک را گویند هُوَیجَة مصغر آن و (عَیْنُ هَاجَةٍ) بفتح جیم

است و چشم بمغاک فرو رفته - افر -

**هَاجِر** بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع . سخن پریشان گوے و جدائی کننده و لائق و فائق از دیگران - و بفتح جیم نام مادر اسمعیل صلوة الله علیه و سلامه و آنرا آجره نیز گویند وَهَبَتهَا سَارَة لِزَوجِهَا اِبرَاهِیم عَلَیهِ السَّلَام لَمَّا اَیِسَت مِنَ الوَلَدِ - افر -

**هَاجِرَات** بکسر ثالث ع . رسوائیها یقال رَمَاهُ بِهَاجِرَاتٍ ای بِفَضَائِحِ و فواحش - افر -

**هَاجِرَة** بکسر ثالث و فتح رابع ع . نیمروز مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر و سخت گرما - افر -

**هَاجِرِيّ** بکسر ثالث و رابع و تشدید تحتانی ع . منسوب با معمار و آنکه لازم گیرد حضر و شهر را و هر چیزے خوب گرامی و جید و جوانمرد - افر -

**هَاجِس** بکسر ثالث و سکون سین مهمله ع در دل گذرنده - افر -

**هَاجِشَة** بکسر ثالث و فتح رابع ع . گروه نو فراهم آمده - افر -

**هَاجِعْ** بکسر ثالث و سکون عین مهمله . ع . بشب خوابنده هُجَّع کرکع و هُجُوع جمع - افر -

**هَاجِل** بکسر ثالث ع . مرد خوابنده و بسیار سفر - افر -

**هَاجِن** بکسر ثالث ع . دختر نارسیده که او را شوی دهند و همچنین خورد سال از گوسفندان و جز آن که پیش از رسیدگی گشن دهند آنرا یا بر عائله ماده که قبل از بلوغ بار گیرد و نیز هَاجِن آتش زنه که بیک زدن چقماق آتش ندهد - افر -

**هَاجِنَة** بکسر ثالث و فتح رابع ع . نخله که اول بار آورد و نو باوه نماید - افر -

**هَاجِي** بکسر ثالث ع . هجو کننده و حروف مقطعات خواننده - افر -

**هاچ** بجیم فارسی در آخر . ف . بمعنے ملیار و مناره - از فرهنگ ترکتازان هند -

**هَاد** بدال مهمله ع . زجری است شتر را و بمعنی جُنبش یقال ماله هَاد - و هادّ بدال مشدد آواز دریا که دران بانگ و دوی شنیده شود و گاهے ازان زلزله پیدا گردد - افر -

**هَادَّة** بدال مهمله مشدد مفتوح ع تندر و بانگ ابر - افر -

**هَادُخت** بضم دال و سکون خاے نقطه دار . ف . نام نسکے است از بیست و یک نسک کتاب ژند چنانکه مرقوم شده در حرف نون - ن ر -

**هَادِر** بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع . شیرے که زبرین آن سطبر و حجرات شده باشد و زیرین آن تنک و زرداب و این پس از ترش شدن گردد و مرد بے اعتبار که هیچ نیرزد و افتاده هَدَرَة محرکة و کعِنبة جمع و شتر با بانگ هادِرَة مونث هَوَادِر جمع - افر -

**هَادِرَة** بکسر ثالث و فتح رابع ع . زمین گیاه نانک و تمام گیاه - افر -

**هَادَرویش** بر وزن یا درویش . ف . نام دشتی است ما بین خجند و کند بادام و درین دشت همیشه باد تند وزد گویند ابتداے آن باد از مرغینان که در مشرق این دشت واقع است می وزد و انتهای آن از خجند که در مغرب این دشت است سبب این تسمیه آنست که وقتی چند درویش پیاده در شب از انجا عبور میکردند باد تندے زیده از تیرگی شب و غلبهٔ خاک یکدیگر را گم کردند و از یکدیگر دور افتادند و سراسیمه شده بیکدیگر فریاد میزدند که هادرویش هادرویش آخر الامر درین حالت همگی هلاک شدند اکنون آن صحرا بدین نام مشهور شده - ن رفر -

**هَادِف** بکسر ثالث ع . درآینده و

مرد غریب - افر-

**هَادِفَة** بکسر ثالث وفتح رابع ع. گروه - افر-

**هَادِل** بکسر ثالث ع. بفتح آونگان وشتر آونگان لب وذلك مما یمدح به - افر-

**هَادِم** بکسر ثالث ع. شکسته کننده وخراب وویران کننده بنا - غ افر-

**هَادِمُ اللَّذَّات** ع. ویران کننده لذتها واین لقب ملك الموت است یعنی فرشته که قابض ارواح است - غ -

**هَادُوری** بضم ثالث بروزن لاهوری ف. نوعی از گدای مبرم که بدر خانها میرفتند وباصرار چیزی میخواستند. حکیم سنائی گفته ع
دعوی ده کنند ولیکن چو بنگری × هادوریان کوی وگدایان برزنند × اثیر اخسیکتی گفته ع
معیشتی نه که باعزت وقناعت آن × بهر درے نروم چون گدائی هادوری × ن رفر-

**هَادِی** بکسر ثالث ع. رهنما وپیشوا - هَوَادِی جمع - وپیکان تیر وگاوے که در مرکز خرمن بندند او را وقت خرمن کوبی وشیر بیشه واول از شب واول گله شتران پیشرو که نمایان شود هَوَادِی جمع - افر-

**هَادِی** بروزن شادی ف. نام سنگے است گویند هر که آن سنگ را با خود دارد سگ باد فریاد نه کند - رفر-

**هَادِيَة** بکسر ثالث وفتح تحتانی ع. چوبدستی وسنگ بلند وبرآمده در آب. هَادِيَات جمع ونیز هادیات گله گاوان دشتی وجز آن که پیش پیش رود - افر-

**هَادِی سُبُل** بکسر ثالث وضم سین مهمله وبای موحده. رهنمای طرق اشارت از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم - فر-

**هَادِی مَهْدِی غُلام** ف. اشاره بسرور کائنات محمد مصطفی صلواة الله علیه وآله است - فر-

**هَاذ** بذال معجمه ع. نام درختے است اَهْوَاذ جمع کذا فی النسخ - افر-

**هَاذِر** بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. روز سخت گرم - افر-

**هَاذِل** بکسر ثالث ع. میانه شب واول آن یا بقیه شب - افر-

**هَار** بروزن مار ف. چند معنے دارد اول چیزی را به ترتیب پے در پے هم درآورده باشند عموماً ومروارید ولعل ویاقوت ودیگر جواهر که بترتیب در رشته کنند. ودر گردن اندازند خصوصاً چنانکه فخر الدین اسعد گرگانی در رامین ویس گفته ع
ز در وما در وبحر برادر × گسسته هار مروارید در بر × خسرو دهلوی گفته ع قطرهاے چند ز آب چشم او باکان چرخ × از پے تسبیح خود زان آبگینه کرده هار × گویند باین معنے لغت هندی است وهار سنگهار بمعنے علاقه ایست از گل که زنان در رشته کشند. وبرای زینت در گردن اندازند وبمعنے گوشت گندیده وحیوان دیوانه خصوصاً سگ دیوانه آمده که مردم را بگیرد ومریض شوند. وحالات عجیب پیدا کنند چنانکه گفته که از آب بترسند وشعر نظامی دلالت برین معنے کند ع.
توگفتی سگ گزیده آب را دید × ودر جا نگیرے بمعنے گردن آورده. حکیم فردوسی گفته ع گزید از سواران برون از شمار × بران بادپایان آهخته هار یعنی بمعنے مهار دانسته اند. وبمعنے سرگین آدمی زاد وحیوانات نیز گفته - حکیم سنائی گفته ع صورت خجل آنکه زر دار است × نیزه‌ها هار کون با هار است منتاری گفته ع ترش بچهره ودندانش چون تراشته نار × گره بروے ومیان پاش پر کرده هار - ن رفر-

**هَارَان** ف. شهری است از اقلیم چهارم بجزیره وجزیره در لغت عربی زمینے باشد که محاط بآب باشد وبلاد جزیره ملکے است از اقلیم چهارم میانه فرات ودجله دار الملك آن موصل واران است ودیار بکر وربیعه ودیار مصر وغیرها واز بلاد آنست حَرّان ورقه ورأس عین وماردین وقرقیا ونصیبین وسنجار وعانه وموش وارزن وخالور ومیافارقین وغیره ومنسوب بآن جزری باشد بجذف یا گویند اول شهرے که بعد از بابل ساخته شهر هاران بوده وهاران نام پدر ساره زن حضرت ابراهیم خلیل الله بوده وقیل کان ابراهیم اخ یسمے ایضا هَارَان وهو ابو لوط وقال الجوهری فی الصحاح حَرّان اسم بلد وهو فعّال یجوز یکون فعلان والنسبة علیه حرنانی علی غیر قیاس حَرّانی علی ما علیه العامّة انتهی حَرّان معرب هاران است ومولد حضرت ابراهیم علیه السلام هم در زمین بابل بوده لهذا نام اورا براهام وفارسے دانند - ن -

**هَارِب** بکسر ثالث ع. گریزنده واز آب بازگردنده - یُقال ماله هَارِبٌ وَلَا قَارِبٌ ای صادِرٌ عنِ المَاء وَلَا وَارِدٌ یعنے اورا چیزے نیست یا آنکه نه از وے کسے میگریزد نه نزدیك او میرود گوئی حقیقتے ندارد - افر-

**هَارْيا** بهای فارسی بروزن چاریا. ف. نوعی از ماهی است کوچك وپاے بسیار دارد بر پشت او خار هم هست وباین معنے هاز یا هم بنظر آمده است که بجاے رای بے نقطه زای نقطه دار وبجاے بای فارسی یای حطی باشد - رفر-

**هَارِش** بشین معجمه بروزن خارش. ف بمعنی نازش است که از نازیدن وفخر کردن وخودنمائی باشد - رفر-

**هَارِم** بکسر ثالث ع. شتر هرم خوار که بخوردنش پشم زیر خنك سفید گردد هَوَارِم جمع - افر-

**هَارُو** بروزن جارو. ف. نام زن اندروس است وهارو جزیره داشت درمیان دریا وشبها

آتش افروختے تا اندروس بفروغ آتش شناکنان آمدے وبیش هاروفتی یک شب بادی تند شد و آتش رابکشت واندروس درمیان دریا گم شد وبمرد - رفر۔

**هَارُوت** بروزن ماروت ع. نام یکے ازان دو فرشته است که درچاه بابل سرازبرآویخته بعذاب الهی گرفتاراند اگر کسے بسرآن چاه بطلب جادوے رود اورا تعلیم دهند گویند این لغت اگرچه عجمی است لیکن فارسی نیست - رفرغ۔

**هاروت فن** بفتح فا وسکون نون. ف. کنایه از ساحر وسحر کننده است - رفر۔

**هَارُوتی** . ف. بمعنے ساحر وساحری ازفرهنگ نوشته شد - غ۔

**هَارُون** بضم ثالث ع. نام پیغمبرے که برادر کلان موسے علیه السلام بودند وبرخلافت موسی قیام داشتند ونام خلیفه بغداد هارون رشید می گفتند نهایت صاحب مروت بود وبمعنے قاصد وپیک ونقیب وپاسبان نیز آمده است - نظامی گفته ع. جلاجل زنان گفت هارون شاه × ازفرهنگ انجمن آرا ے ناصری وغیاث در برهان هارون بمعنے فروماندگی وحیرت نیز آورده واین لغت عجمی است امافارسی نیست ودرغوامض سخن هارون بمعنے شاطر آمده. خاقانی ع هارون صدر راست فلک وانکه انجمش × هرشب جلاجل کراست از زر بیخ۔

**هارون آستانهٔ گردون** . ف. کنایه از ماه است که قمر باشد - رفر۔

**هارُولی** . ف. ساحری - ازفرهنگ سکندرنامهٔ بری۔

**هارونیدن** . ف. بمعنے فروماندن وحیران شدن باشد چه هارون بمعنے فروماندگی وحیرت هم آمده است - رفر۔

**هَارِی** بروزن کارے. ف. کناس و سرگین کش زیراکه هار بمعنے سرگین نیز گذشت و یا برای نسبت است یعنی کسی که سرگین رابرمیدارد - رفر۔

**هازِلی** بکسر الزا مقصوراً وممدوداً - ع - نوعی ازماهی هازبیّة مثله - افر۔

**هازِمَة** بکسر ثالث وفتح میم ع. بلا وسختی - افر

**هَاژوهاژُووهاژه** بسکون زای فارسی. ف. متحیر وفرومانده وخاموش که واله شده باشد وحیران مانده باشد وبریک جای فرومانده - ناصرخسرو گفته ع همواره همے روسپس دانش زیراک × گنده بود آن آب که استاده بود هاژ ن رفر۔

**هَاژُوئیدن** بروزن پابوسیدن. ف. بمعنے حیران شدن وفروماندن باشد - رفر

**هَاژِیدَن** بروزن پاشیدن. ف. بمعنے گریستن وگریه کردن ونگریستن ونگاه کردن وحیران بودن باشد - ن رفر۔

**هَاس** بسین مهمله بروزن پاس. ف. بمعنے دیگر باشد که آنرا نیز گویند چنانکه ناصرخسرو گفته ع. نیز نگیرد جهان شکار مرا × یعنے دیگر نگیرد ومخفف هراس هم هست که ترس وبیم باشد - ن رفر

**هَاشِم** بکسر شین معجمه ع. نام پدر جد رسول صلے الله علیه وآله وسلم که کمال خوش خلق بودند - غ۔

**هَاشِمَة** بکسر ثالث وفتح رابع ع. شکستگی سرکه استخوان شکند. یا بشکنند آنرا بی جدائے یا بشکنند آنرا بستر خون روان گردد پس برآرند آن استخوان شکسته وآشکار گردانند فراشه را - افر۔

**هَاشِمی** ع. منسوب به هاشم که جد عبدالله وپدر عبدالمطلب وپسر عبدالمناف بود - غ۔

**هَاصَّة** بتشدید صاد مهمله مفتوح ع. چشم پیل - افر۔

**هَاصِر** برای مهمله کصاحب ع. بشیر بیشه هصّار کشداد مثله - افر۔

**هَاضِب** بکسر ضاد معجمه ع. باران بزرگ قطره - هَضَب محرکة جمع مثل تابع وتبع - افر

**هَاضِم** بکسر ثالث ع. آبے که دران نرمی ورخاوت باشد - وبمعنے شکننده اینکه میگویند که این طعام هاضم است یعنی شکننده وریزنده است درمعده - افر

**هَاضُوم** بضم ثالث ع. داروی گوارش وصرف کننده مال وشیر بیشه - افر۔

**هَاطِل** بکسر طای حطی ع. باران پیوسته وپیاپے بارنده هُطّل کرکع جمع - افر۔

**هَاع** بعین مهمله ع. مرد آزمند وبددل وترسنده وسست - افرغ۔

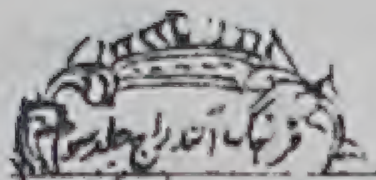
**هَافِی** بکسر فا ع. گرسنه - افر۔

**هَاق** بقاف مشدد ع. بسیار گاینده - افر

**هَاقِل** بکسر ثالث ع. موش نر - افر۔

**هَاك** بروزن پاک. ف. بمعنے تخم مرغ و آنرا خاک نیز گویند - ن رفر۔

**هَاکره وهاکله** . ف. درفرهنگها و برهان بمعنی الکن آورده اند که درسخن کردن زبانش بگیرد واستشهاد به بیت صاحب معجم کرده اند که گفته ع بدور معدلتش رهزنان دزد ازبیم × شدند هاکره از کاف کاروان گفتن × ودرین لغت صاحب جهانگیری خطا کرده ورشیدی وبرهان نیز باو اقتفا کرده اند امارشیدی حقیقت را دریافته ومتعرض شده واین بیت بحکیم سوزنی نسبت دهند که درمدح ممدوح گفته ورعایت حروف کرده چنانکه گفته ع زعین عدلش زای زبان دزد براه × چو هاکره شده از کاف کاروان گفتن × ودرین بیت صنعتے کرده واین دو کلمه است های هوز جدا است وکره جدا است وزبان دزد را بهای هوز که مدور وگرهدار است تشبیه کرده یعنے زبان دزد گره میخورد ونمی تواند اشاره بکاروان بکند وصاحب جهانگیری هاکره رایک لغت دانسته وگمان الکن کرده واین خطاے




فاش است و چون رسم اوست که رعایت تبدیل حروف را بیکدیگر نیز میکند را ولام را نیز تبدیل بیکدیگر قرار داده که مبادا معنے لغت غلط شود و پیروان او نیز در خطا افتاده اند۔ ن رفر۔

**هَاکُول** بروزن شاغول ۔ ف۔ از جملهٔ سمیات است وآنرا مرگ موش گویند وبعربی تُرَابُ الهَالِكِ وسَمُّ الفار خوانند واہل عمل آنرا زرنیخ گویند۔ رفر۔

**هَال** بروزن مال ۔ ف۔ چند معنے دارد اوّل دو میل که در دو طرف میدان سازند گوی بازان در میان آن دو میل گوی بازند چنانکه مولوے گفته ؎ شاد باش ای مقبل فرخنده حال * گوی معنی راہمی بر سوی حال * دیگر بمعنے قرار وآرام است چنانکه ناصر خسرو گفته ؎ این باز سیه پیشه نگر لی بر دو چنگال * کو ہیچ ز آرام ہمی یابد و نه ہال * حکیم سوزنے گفته ؎ نهال خواب مرا سیل دیده برد چنانک * نخواب بردم را و نه ہوش ماند نه ہال * ودرین بیت حکیم تجنیس بکار برده نهال اول بمعنے نهالی است که تو شک گویند و شب ران خسپند و نهال خواب را اگر استعاره به نهال شجر دانند معنے غریب و بعید خواہد بود واللہ اعلم رفر۔

**هَالِبُ الشَّعر** ع۔ روزی است از روزہای زمستان ۔ افر۔

**هَالِبَة** بکسر ثالث و فتح موحده ۔ ع۔ شب باران ۔ افر۔

**هَالِج** بکسر ثالث وسکون جیم ۔ ع۔ آنکه خوابہای پریشان و بیجا اصل بسیار بیند ۔ افر۔

**هَالِط** بکسر ثالث وسکون طای مهمله ۔ ع۔ فرو ہشته شکم وکشت درہم پیچیده ۔ افر۔

**هَالِع** بکسر ثالث وسکون عین مهمله ۔ ع۔ شترمرغ گذرنده و رمنده هَالِعَة مؤنث و مرد نیک ناشکیبا ۔ افر۔

**هَالِك** بکسر ثالث وسکون کاف ۔ ع۔ مرده و نیست شونده هَلْكَى کسکرمی وهُلَّاك کرکع و هُلَّاك کرمان جمع هَوَالِك كذلك مثل و ذا فهم۔

**هَالِكَة** بکسر ثالث و فتح رابع ۔ ع۔ نفس حریص ۔ افر۔

**هَالِكِيّ** بکسر ثالث ورابع وتشدید تحتانی ۔ ع۔ آہنگر وصیقلگر منسوب بسوی هالک بن عمرو بن اسد بن خزیمة باد انجبت که هر که نخست کار آہن کرد آن هالک بود ۔ افر۔

**هَالَه** بروزن لاله ۔ ف۔ حلقه و دائره باشد که برگرد ماه بسبب بخارات ارضی پدید آید و گویند آن ہاله علامت باران است ۔ ہدایت ؎ تا گرد ماه روت خطت شدست ہاله * چشمی چو ابر دارم اشکی بسان ژاله * میرزا طاہر وحید ؎ چشمش ہزار تیر گذار دبیک کمان * مانند آفتاب که در ہاله میرود * وطوق گریبان کلاوه تان پستان حصار از تشبیہات اوست و بالفظ آفتادن وبستن و زدن مستعمل ۔ علی قلی بیگ علی خراسانی ؎ تا در نیاید انجم و افلاک در نظر * از دود آه ہاله بدور قمر زدیم * عبد اللطیف خان تنہا ؎ کی خیر نور میدہد اے شب فلک ترا * بیہوده می کی توجه پستان ہاله را * میرزا صائب ؎ مه در حصار ہاله نخواہد مدام ماند * از آسمان برون دل آگاه میرود * وله ؎ ماه از حصار سر بگریبان ہاله برد * تا چهرهٔ تو گشت مصور در آئنه * وله ؎ نباشد دور اگر خطش طلائی در نظر آید * که طوق ہاله زرین میشود از ماه تابانش * وطفل دو سه روزه وآنرا طفل ہاله نیز گویند ۔ واین از اہل زبان بتحقیق پیوسته و نیز ہاله مفتن را نیز گویند چنانکه ادیب صابر گفته ؎ زنخم ہمیشه ہست ز دست دلاله * دلاله کز وست بهرخانه ہالهٔ * دیگر بمعنے رنگ و بوے که آن را بتازی لون خوانند چنانکه ادیب صابر گفته ؎ برداشت آن عروس و در آورد پیش من * وانگیخت در بزم رنگے از و ہالهٔ * دیگر بمعنے قرار گرفته و آرام یافته آمده و دیگر نوعے از ہیزم باشد که در کوہہا پیدا شود و چرپهٔ بآن ہیزم باشد وآنرا در مشعلہا بسوزانند ۔ ن رفر۔

**هَام** ع۔ جمع هَامَة بمعنے سر ہر چیزے ۔ افر۔

**هَامَال** بروزن پامال ۔ ف۔ بمعنے مثل و مانند و نظیر که آنرا ہمال نیز گویند ۔ خسروی گفته ؎ این آتش واین باد وسیم آب و دگر خاک * ہر چار موافق نه بیک جا و نه ہامال * ن رفر۔

**هَامَان** بروزن دامان ۔ ف۔ نام برادر ابراہیم علیه السلام بود در وقت سوزانیدن اصنام وبتہا سوخته شد و نام وزیر فرعون ہم بود این لغت نیز عجمی است و نام دہے از اعمال کرمان که مدفن میر نعمت اللہ در انجا است ۔ ن رفرب

**هَامَاوَرَان** بروزن نام آوران ۔ ف۔ بلاد یمن را گویند ۔ چنانکه حکیم فردوسی در قصهٔ کیکاؤس با ہاماوران گفته ؎ جہانے بآشوب لشکر شدند * بہاماوران جمله یکسر شدند * و ہاماوران مخفف ہاموں وران است یعنی صاحبان دشت وصحرا که آنرا بر گویند و زمین بی کوه است و در جای دیگر گفته ع۔ از ان نیزه داران ہاماوران * که سپاه عرب باشند و سوداوه زن کیکاؤس دختر پادشاه یمن بوده که چون کیکاؤس بہاماوران رفت او را گرفته نگاہداشتند ورستم رفته او را مستخلص کرده و بایران آورده بتختگاه بنشانید وکیکاؤس در ازای این خدمت رستم را از قید بندگی آزاد کرده چه در روزگار شاہان فرس آئین چنان بودے که سپه سالاران و بزرگان لشکر مانند بندگان درم خریده بحضور پادشاه آمدندے ہمگنان را گوشوارهٔ بندگی در گوش وطوق در گردن و ہر یکے کمر بالای جامه در بستندی وآنرا کمر بندگی خواندندی و در پیش پادشاه دست بر کمر زده ایستادندے وہیچکس قدم مجلس ننشستے چون رستم این خدمت بکرد کیکاؤس او را از بندگی آزاد کرد و گوشواره وکمر بندگی

ازاو دور کرد و اورا تشریفهاے عالی داد و آزاد نامه وعهد برای او نگاشتن فرمود و در تواریخ باین عبارت آورده اند بنام یزدان دادار روزی دہنده واین آزاد نامه کیکاؤس بن کیقباد فرمود مر رستم دستان را که من ترا از بندگے آزاد کردم و بادشاهی زاولستان وسیستان بتو دادم باید که به بندگی اگر هیچکس اقرار نیاوری واین ولایت که ترا دادم بملکیت نگهدارے وبر تختے نشینی از سیم وزر اندود و کلاهے زر لفت العوض تاج برسر گزاری تا جهانیان بدانند که ثمرهٔ وفاداری وخدمت چگونه وحق شناسی بچه پایه باشد از تاریخے که بجهت محمد شاه بن ملک شاه سلجوقی نوشته اند نقل شد فردوسی درین بیت که از قول رستم باسفندیار گفته بدین عهد اشارت کرده ؎ همان عهد کاؤس دارم نخست × که برمن بهانه نبایدت جست × همان عهد کیخسرو دادگر × که چون او نبست از شهان کس کمر بدن فم

**هَامَة** بفتح میم ع. سر هر چیزے هام جمع. هامات مثله - وبوم نر و مهتر قوم واسپ وشهرستانی است در دشت مصر و هَامّة بفتح میم مشدد جانور جانور خزنده وگزنده وسوز - افو.

**هَاجِج** بکسر ثالث وسکون جیم ع. گذاشته بطورے که یکے در دیگرے آید وهَجّ هَاجِج گرسنگے سخت توکید است بلفظ مثل لیل لائل - افو.

**هَامِرْ** بکسر ثالث وسکون رای مهمله ع. ابر نبک روان - افو.

**هَامِرَاه** بروزن پادشاه ف. بمعنے همراه است که رفیق راه باشد چنانکه فردوسی گفته ؎ سگ وگرگ همسایه و هامراه × بدندش همه ساله بویان براه × ن رفو.

**هَامَرْز** بفتح ثالث وسکون راے بے نقطه وزاے نقطه دار. ف. برهان گفته بزبان پهلوی یعنی برخیز وچنین است ونام سرداری بوده از عجم واصلش از شهر شوستر و در محاربهٔ ذی قار که نام آبے است از عرب ودر انجا درمیانهٔ عرب و عجم رزمی بزرگ افتاده هامرز و هرمز خراد از جانب پرویز نامور بجنگ عرب بودند و پرویز هامرز را که نام آن امیر بود و بمعنے برخیز داشت چنانکه رسم پارسیان بوده بفال نیکو گرفته ومستقیم وثابت شمرده اورا بسرداری مامور کرده ونام سردار هانی بوده بمعنے بنشین در پارسی ولی بفال پرویز راست نیامده ودران هامرز مغلوب وهانی غالب گشته شکست فاش بعجم رسیده واین احوال در تواریخ مبسوط است واحباب زیاده برین پسندیده نباشد. - ن.

**هَامِزْ** بکسر ثالث وسکون زاے معجمه ع. عیب کننده وسخن چین - افو.

**هَامِل** بکسر ثالث ع. شتر بچرا گذاشته بی شتربان مذکر ومونث دروے یکسان است هَوَامِل وهُمُولَة وهَامِلَة وهَمَل محرکة وهُمَّل کرکع و هِمال ککتاب وهُمَلَى کسکرے جمع - افو.

**هَامُنْ** بضم میم وسکون نون ف. مخفف هامون است که زمین هموار ودشت سخت باشد که قبول باران نکند - رفو.

**هَامْوَار وهَامْوَارَه** بروزن نامدار وگاهواره ف. یعنے همیشه - حکیم زجاجی گفته ؎ برفتند گردن کشان هاموار × بنزدیک مستظهر کامگار × وآنرا اهمواره وهامواره نیز گویند - فخر گرگانی گفته ؎ پری رویان کینے هامواره × شده بر بزمگاه او نظاره × وبمعنے زمین صاف که آنرا اهموار نیز گویند واصل دران هامون وار بود وبمعنے صحرای صاف - ن رفو.

**هَامُوم** بضم ثالث ع. پیهٔ گداخته وکوهان گداخته وشتر گداخته کوهان - افو.

**هَامُون** بروزن قارون ف. بمعنے صحرا ودشت که آنرا بعربی قاع گویند. هدایت ؎ آمد شب ای جمال هان × اندر زمام آورجل × تا بر نشینم زر زمان بنوردم این هامون دئل × هامون نوردے بارکش وزره بدهان خارکش × راحت ده وآزارکش چون صوفیان بے حیل × ن رفو.

**هَامِي** بروزن جامی ف. سرگشته وحیران مانده را گویند - رفن.

**هَامِيَان** بروزن آسمان ف. همیان را گویند وآن کیسه ایست که دراو زر کنند وبرکمر بندند چنانکه لامعی جرجانی گفته ؎ با زرچو باز گردد از او بیم آن بود × وایرش را که بگسلد از هامیان میان × ن رفو.

**هَان** بروزن کان ف. کلمهٔ تنبیه است که دراامر ونهی گویند یعنے هوش دار واکنون و ببین وبدان وبمعنے بلی وآرے است وامر به تعجیل وشتاب نیز آمده - حکیم خاقانی گفته ؎ هان ای دل عبرت بین از دیده نگه کن هان × ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان × هدایت ؎ چون آخته تیغ درخش ون × چون تاخته دیو سپهر وین × گوید بفلک گر بمنع هان × راند بزمین گر بام هین × گردون وورنگ ارچه نے چنان × گیتی وشتاب ارچه نے چنین × چون هِلین درعربی بمعنے سیلاب نیز آمده گفته شد ؎ ورجستهٔ شتاب هان سپهر وهون × ورکردهٔ درنگ این جهان وهین × ن رفو.

**هَانَّة** بتشدید نون مفتوح ع. پیهٔ درون چشم که زیر مقله باشد وباقیماندهٔ مغز وپیهٔ شتر - افو.

**هَانِي** بروزن کانی ف. بلغت پهلوی بمعنے بنشین بوده از تبری نقل نموده اند - رن فر.

**هَاوُش وهَاوُشت** بضم واو و سکون شین معجمه ف. برهان گفته درخوند وبا زند بمعنے است پیغمبران آمده - ن رفو.

**هَاوُشِي** ف. منسوب به هاوش که بمعنے (؟)

است باشد - از فرهنگ ترکتاز ان هند -

**هَاوَن** بفتح واو . ف . معروف است چه از سنگ باشد چه از چوب و عرب آنرا ممدود و مضموم کرده هاوون گویند بروزن طاعون و بکسر واو بلغت ژند و پازند نام گاه اول است از جمله پنجگاه یعنی پنج وقت عبادتی که زردشت قرار داده بود و پیروان او میکرده اند و نیز هاون کنایه از فرج زنان است - ن رغب -

**هاون کوب** . ف . شخصی را گویند که بجهت عطاران و طبیبان دارو و اجزای معاجین بکوبد و مرکب و سیاهی ساز را نیز گویند . و کنایه از جماع کننده هم هست - رفر -

**هاوهاؤ وهاے وهوے و هاے ها وهایهاے** . ف . از صوات است در صفت ناله و آه و گریه مستعمل می شود - ها ها یهاے به و تحتانی در آخر منسوب بدان . حضرت شیخ ؎ دل بے تو چو سینهٔ شکسته » از گریه هایهاست ما را » نورالدین ظهوری ؎ بحدی ره بریده ناقهٔ شوق » گریه هایهای دارم » وله ؎ بباغ طرب نیست یک نغمه سنج » نه بس در غمش هایهو کرده ایم » طالب آملی ؎ بزم دهر کردم هایهوی چندمی ترسم » که ناز آرد بخشر این هایهو و واے و یلائے » فردوسی ؎ بکندند موے و شخیدند روے » ز ایران برآمد یکے هایهوے » ملا عبدالله هاتفی ؎ سنانها گرفتند و زها ؤ ها ؤ » نهادند در سینها گاؤ گاؤ » سنجر کاشی ؎ سلمان بادست ارزن اگر و پدیچنین » بگریستی بجالم وانگه بهایها » وآنرا ها یا هاے نیز گویند چنانکه انوری گفته ؎ مجلس عشرتت بهو با هوے » گریه دشمنت بها با هاے » ن رفرب -

**هَاوِی** بکسر ثالث ع . نخ - افر -

**هَاوِیَة** بکسر ثالث و فتح تحتانی ع . میان آسمان و زمین و مغاکی و مادر گم کرده فرزند و نام دوزخ هفتم و آن آخرین و اسفل طبقه است از هفت طبقات دوزخ - افرغ -

**هَاه** بهای هوز در آخر ع . وعید است حکایت خنده خندنده - افر -

**هاها** . ف . بمعنے های هاے نعمتخان عالے ؎ گشت او مشغول بر هاهای خود » ما حضر نیز آنچنان بر جاے خود » از غوامض سخن -

**هَاهَا** کفدفد ع . مرد نیک خندیده و هاهلا کصلصال مثله و نیز هأهاء کلمه ایست که بدان شتر را زجر کنند - افر -

**هَأهَاء** بالفتح ع . خواندن شتر را با علف بلفظ هِئ هِئ یا زجر کردن آنرا بلفظ هأهاء - افر -

**هَأهَأة** بفتح اول و ثالث و رابع . ع . خندیدن - افر -

**هَاهُنَا** بضم هاے ثانی ع . بمعنے اینجا - افر -

**هَائِب** بکسر همزه که حرف سوم است و سکون باے موحده ع . ترسنده و بیمناک - فرغ -

**هَائِج** بکسر همزه و سکون جیم ع . گشتن تیز شده بگشنی و جوشش و خشم - افر -

**هَائِجَة** بکسر همزه و فتح جیم ع . زمین خشک گیاه یا زرد گیاه - افر -

**هَائِد** بکسر ثالث و سکون دال مهمله ع . توبه کننده و بحق باز گردنده هُود بالضم جمع مثل بازل و بُزل - افر -

**هَائِر** بکسر ثالث و سکون راے مهمله ع . بناے شکسته و ویران - افر -

**هَائِع** بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع . مرد بددل و غزول - (رَجُل جائع هَائِع) گرسنه سخت حریص - افرغ -

**هَائِعَة** بکسر ثالث و فتح رابع ع . آواز سخت و آوازی که بترسند از وے - افر -

**هَائِف** بکسر ثالث ع . مرد زود تشنه شونده یا سخت تشنه هُیُوف کصبور و هَیَفَان محرکة مثلثة - افر -

**هَائِفَة** بکسر ثالث ع . شتر تشنه که ببوے باد سموم دهان کشاده دارد - افر -

**هَائِل** کصاحب ع . هولناک و شدید و ترساننده مشتق از هول - (وَرَمل هَائِل) ریگ فرو ریخته - افر -

**هَائِلَة** بکسر ثالث و فتح لام ع . هولناک و ترساننده - غ -

**هَائِم** بکسر ثالث ع . مرد سرگشته و سخت تشنه از منتهی الارب در غیاث هَائِم شیفته و سرگشته شونده در عشق و سرگردان در غیر راه راست و سخت تشنه شونده -

**هاے مختفی** این حرف گاہے محذوف هم شود - مولوی معنوی ؎ در دل هر امتے کز حق مزه است » روی و آواز پیمبر معجزه است - از غوامض سخن -

**هاے مُشَقّق** بضم و تشدید قاف مفتوحه ع . کنایه از هاء دوچشمی - غ -

**هاینه وهائینه** . ف . مخفف هر آئنه و هر آئینه که بمعنے ناچار و لا علاج و بیشک و دغدغه باشد هر آئنه افادهٔ معنے بهر حال و بهر صورت و بهر آئین میکند . و غالبا در جاے استعمال می شود که محقق باشد . فرخی گفته ؎ مرا بدید و بمژگان فرو کشید ابرو » ز بیم در تن من زلزله گرفت روان » هر آئنه که بترسد کسے چو دشمن او » مرا بر دل او تیر بر نهد بکمان » و هم در مدح گفته ؎ نهاد خوب و ره مردمی از او گیرند » ستودگان بزرگان تازی و دهقان » هر آئنه که ز خورشید ماه گیرد نور » چنانکه میوه ز مهر رنگ و گونهٔ الوان » ن رفو -

**هائها** بدون تحتانی اخیر - مرزا مومن استرآبادی ؎ های و هوے میرسد امشب بگوش هوش بازه » همنشین از گریه بر هاها معذور دار » از غوامض سخن -

**هاءِ هُدَّائی** - بمعنی هاء هوز - غ -

**هِب** بکسر اول وسکون موحده. ف. بلغت زند و پازند امر بگذاشتن است یعنی بگذار - دفر.

**هَبّ** بالفتح وتشدید موحده. ع. بُریدن ووزیدن باد وبیدار شدن وبنشاط رفتن شتر وجز آن وتیز و نیک شتاب رفتن هِباب کتاب مثله - وجنبیدن ودرخشیدن شمشیر ومدتی غائب بودن کسی وشکست خوردن - افر -

**هَبّ** بالفتح. ع. قبیله ایست از عرب - افر -

**هَبَا** بالفتح. ع. غبار وگرد وهوا که از روزن در آفتاب پیدا آید ومجازاً بمعنی حقیر وذلیل وخوار وناچیز - غ -

**هَبَاب** کسحاب. ع. گرد وهوا که از روزن پدید آید در آفتاب. وکتاب نشاط شتر در رفتن و یفتح - ونیز هِباب بالکسر بانگ کردن تکه وقت گشنی وتیز شدن - افر -

**هَبّار** برای مهمله کشداد. ع. کبی بسیار پشم و از اعلام است وهبّاران دو ماه میان زمستان از ماههای رومی یعنی کانون اول وکانون دوم. وهبّار بن اسود وهبّار بن سفیان صحابیان اند (سَیفٌ هَبّارٌ) تیغ بران - افر -

**هُبَارِك** کعلابط. ع. جوان تمام جوانی نیکو اندام - افر -

**هُبَارِيَّة** بالضم وکسر رابع. ع. باد گرد ناک - افر -

**هَبَّاش** بشین معجمه کشدّاد. ع. بسیار ورزنده وفراهم وگرد آورنده - افر -

**هُبَاشَة** بالضم وفتح شین. ع. جماعت مردم از هر قبیله وانچه گرد آورده شود از مال - افر -

**هِبَاع** بعین مهمله در آخر کتاب. ع. جمع هُبَع کصرد بمعنی شتر بچه که در آخر نتاج زاده باشد - افر -

**هَبَاك** بالفتح بروزن مغاک. ف. فرق سر و تارک سر را گویند - چنانکه فردوسی گفته ؎

یکی گرز زد ترک را بر هباک * که زاسپ اندر آمد هماندم بخاک * ن رفر -

**هَبَال** کسحاب. ع. درختی است وهَبّال کشدّاد ورزنده حیله ساز وشکاری فریبنده - افر -

**هَبَالَة** کسحابة. ع. جستجوی ونام ناقه وکنامة موضعی است - افر -

**هُبَانِق** کعلابط. ع. خدمتگار وچاکر - افر -

**هَبَائِب** بالفتح بکسر همزه. ع. (ثَوْبٌ هَبَائِبُ) جامه کهنه دریده - افر -

**هُبَايَة** کثمامة. ع. پوست درخت - افر -

**هِبَب** کعنب. ع. جمع هِبَّة بمعنی پارهٔ از جامه - افر -

**هِبَة** بکسر اول وفتح موحده ودر آخر فوقانی. ع. بخشیدن وبخشش وهِبَّة بتشدید موحده حال وجامهٔ کهنه وپاره از جامه هِبَب کعنب جمع وساعتی که از بیگاه باقی باشد ومدتی اندروزگار ولفتح فیهما. یقال عِشْنَا هِبَّةً مِنَ الدهر ای حِقبةً وروانی شمشیر ونیزه در ضربه ودرخش آن یقال سَیفٌ ذُو هِبَّةٍ ویفتح ای ذو مُضاء وهَبَّة بفتح اول یکبار یقال رأیتُهُ هَبّةً ای مَرّةً - افر -

**هَبْت** بالفتح. ع. بددل وبیخرد گردیدن وزدن وفرود آوردن وپست گردانیدن وفرود افگندن - افر -

**هَبْتَة** بفتح اول وثالث. ع. سستی یقال فی عَقْلِهِ هَبْتَةٌ ای ضُعفٌ - افر -

**هَبْتَر** برای مهمله کجعفر. ع. کوتاه بالا - افر -

**هَبْج** بالفتح وجیم در آخر. ع. زدن کسی را بچوبدستی وبفتحتین آماس پستان شتر ماده - افر -

**هَبْد** بالفتح ودال مهمله در آخر. ع. حنظل یا دانهٔ آن وبشکستن حنظل را وپختن وچیدن آنرا وحنظل خورانیدن کسی را - افر -

**هَبَد** بالفتح بروزن لگد. ف. ماله که زمین شیار کرده را بآن هموار کنند. وببای فارسی نیز گفته اند وسروری گفته بفتح ها آنچیزی است که بزرگران بدان خرمن بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود ودر تحفة الاحباب هیلد باین معنی آمده - ن رفر -

**هَبْذ** بالفتح وذال معجمه در آخر. ع. دویدن وشتاب رفتن ورزو وپریدن - افر -

**هَبْر** بالفتح ورای مهمله در آخر. ع. وهموار وپست از زمین وریگ هُبُور وهُبْر بالضم جمع (وضَرْبٌ هَبْرٌ) ضرب دردناک یا ضرب که پارهٔ گوشت را ببرد وَصْفٌ بِالمَصْدَرِ ونیز هَبْر کلان پاره بریدن گوشت را ونیز هَبْر در قراءة بر سر آیت وقف کردن وآن مکروه است وبفتحتین بسیار گوشت گردیدن شتر وفربه شدن وبضم اول وسکون ثانی انچه از کتان بیفتد لشانه وخوشهٔ انگور وهَبِر ککتف شتر بسیار گوشت هَبِرَة مونث بعیرٌ هَبِرٌ وبز شتر پر گوشت لیمناک وَهِبَرّ کفلزّ بمعنی بریده - افر -

**هَبَر** بفتح اول وثانی بروزن خبر. ف. بمعنی چرک وریم زخم را گویند وبابای فارسی نیز آمده - پوربهای جامی گفته ؎ کس چو چاهی است پُر ز خون وهبر * مردم از وی چگاره یا بدو فر * حکیم سنائی گفته ؎ دشمنان بدجگر را بشنبد از کلوخ * دوستان نیک دل خون را بشویند از هبر * ن رفر -

**هِبْرَاء** بالفتح. ع. ناقهٔ گوشت ناک - افر -

**هَبْرَة** بفتح اول وثالث. ع. مهره ایست که زنان مردان را بدان بند کنند وپارهٔ گوشت بی استخوان یا پارهٔ فراهم آمده از گوشت وبطنی است از همدان ونام مردی - افر -

**هَبْرَج** بجیم در آخر کجعفر. ع. رفتار شتاب سبک ومرد متکبر ودرهم کننده رفتار را وجامهٔ نگارین ومرد سطبر فربه ویکسرو گاو نر

وآهوکلان سال - افر.

**هَبْرَجَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. نگاه کردن و درهم آمیختن رفتار را - افر.

**هِبْرِدَانَة** بالکسر ع. (ثَرِيدَةُ هِبْرِدَانَة مبردانة) اشکنه سردو اسم آورده هاموار وگردکرده - افر.

**هِبْرِزِيّ** بکسراول وثالث وکسرزای معجمه وتشدید تحتانی ع. دست بند فارسی ودینار نو وهر چیز خوب وبادیدار وشیر بیشه وموزهٔ نیکو وزرنگی آمیغ و (اُمُّ الْهِبْرِزِي). تب - افر.

**هَبْرَقِي** کجعفری وهِبْرِزِي ع. آهنگر وزرگر وگاو نر دشتی - افر.

**هَبْرَك** کجعفر ع. جوانی تمام وجوانی نیکو اندام هُبَارِك کعلابط مثله - افر.

**هَبْرَكَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. دختر نازک اندام - افر.

**هَبْرَكَع** بعین مهله کسفرجل ع. مرد کوتاه قامت - افر.

**هَبْرَكَل** کسفرجل ع. جوان خوب اندام نیکوتن - افر.

**هَبْرَمَة** کدحرجة ع. بسیار خوردن و بسیار سخن گفتن - افر.

**هِبْرِيَة** بکسراول وثالث وفتح تحتانی ع. ریشهٔ ریزه پنبه وپشم و برکه بپرد چرک وسبوسهٔ سر ابرية بالهمزة مثله - افر.

**هَبْز** بالفتح وزای معجمه درآخر ع. گوشت گرفتن شتر یا بریدن پارهٔ بزرگ از گوشت را - افر.

**هَبَزَان** محرکة ع. مردن یا ناگاه مردن - افر.

**هَبَس** بفتحتین وسکون سین مهله ع. گل خیرو که آنرا منثور و نمام نیز نامند - افر.

**هَبْش** بالفتح وشین معجمه ع. فراهم آوردن وورزیدن وزدن بضرب دردناک یا عام است ورسیدن چیزی را - افر.

**هَبَص** محرکة وسکون صاد مهله ع. شادمانی نمودن وشتافتن وآزمند شکار و برخوردن چیزے شدن وبس بیقراری نمودن یران وهَبِص ککتف شادمان وشتاب - افر.

**هَبَصَى** کجمزی ع. رفتار شتاب - افر.

**هَبْط** بالفتح وطاے حطی ع. فرود آوردن وکم شدن ونقصان کردن وببدی درافتادن افر.

**هَبْطَة** بفتح اول وثالث ع. زمین هموار ولست - افر.

**هُبَع** بعین مهله کصرد ع. خرو شتر بچه که درآخر نتاج زاده باشد هُبَعَة مونث هُبَعَات وهِبَاع ککتاب جمع - افر.

**هَبَعَان** محرکة ع. گردن دراز کرده رفتن - افر.

**هَبْغ** بالفتح وغین معجمه درآخر ع. بخواب رفتن - فر.

**هَبْقَع** بعین مهله درآخر کجعفر ع. کوتاه بالا گرد اندام استوار خلقت سخت پے هُبَاقِع کعلابط مثله - افر.

**هَبَك** بروزن نمک ف. کف دست را گویند - ن افر.

**هُبَكَة** کهمزة ع. گول وزمین نرم که دران پاے فرو رود - افو.

**هَبَل** بفتحتین ع. گم کردن مادر پسر را وبی فرزند شدن وبکسرتین کاهل کلان سال گران سنگ از مردم وشتر واز شتر مرغ وهَبِل ککتف گرگ فریبنده وهُبَل کصرد نام بتے که درکعبه بود و پدر بطنے است از کلب وآنها را هُبَلات گویند وهِبَلّ کهجف وطِمِر - مرد بزرگ جثه یا دراز بالا هِبَلَّة مونث ونیز مردم وشتر گران سنگ سالخورده - افرغ.

**هِبْلِس** بسین مهله کزبرج ع. کسی هِبْلِيس مثله - يقال مابها هِبْلِسٌ ولا هِبْلِيسٌ افر.

**هَبْلَع** بعین مهله کعملس ع. مرد بسیار خوار بزرگ لقمه فراخ گلو - هِبْلَاع کقرطاس وهِبْلَغ کدرهم مثله سگ سلوقی ونیز نام سگے - افر.

**هَبَلَّق** کعملّس ع. کوتاه قامت - افر.

**هِبِلّى** کزمکّى ع. خراش - افر.

**هَبْ لِي** بالفتح وکسرلام ع. اشارت و تلمیح است بدعای سلیمان علیه السلام که گفت رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي - ای پروردگار به بخشش مرا ملکے که سزاوار نیست ونزیبد هر هیچکس را از پس من ع

**هُنْبُق** کقنفذ ع. خدمتگار وچاکر و هَبَنَّق کعملس گول کوتاه بالا نام مردے بجدی که می گویند عقدے در گلوے خود انداختے برای نشانی خود تاگم نشود روزے درخواب یکے آن عقد از گلویش کشید و در گلوے خود انداخت او چون بیدار شد فریاد بر آورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد که اَحْمَقُ مِنَ الْهَبَنَّقِ - افرلے.

**هَبْنَقَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. شکم هر دوران را بزمین چسپانیده نشستن - افر.

**هَبَنْقَع** کسمندل ع. بزرگ منش گول و دوست دارندهٔ محادثت زنان را - وآنکه عصا در دست گرفته گدائی کند وازمردمان سوال نماید وآنکه چون نشیند برنخیزد وازجای نرود افر.

**هَبَنْقَعَة** بفتح اول وثانی وسکون نون وفتح قاف وعین مهله ع. شتر فراخ کنج دهن فروهشته لب وبرپے باشنهٔ پاے نشستن یا هر دو پاے وا داشته وهر دوران را بشکم چسپانیده بر سرین نشستن - افر.

**هَبَنْك** کعملس ع. گول سست و سخن چین هَبَنْكَة مونث هر دو ونیز هَبَنْكَة مرد کسل مند - افر.

**هُبنُوق** - کزنبور. ع. خدمتگار و چاکر و هِبْنیق کقندیل و بفتح و هَبَنْنَق کسمیدع و هُبَانق کعلابط مثله - افر۔

**هُبنُوقَه** بضم اول و ثالث. ع. نای و دف یا ہر آلہ سرود - افر۔

**هُبوّ** بضمتین و تشدید واو. ع. بلند بر آمدن غبار و گریختن و مردن - افر۔

**هَبُوب** کصبور. ع. باد گرد انگیز هَبُوبَة مثله و بضمتین وزیدن باد و بیدار شدن و نشاط رفتن و جز آن و تیز و نیک شتاب رفتن و جنبیدن و درخشیدن شمشیر و مدتے غایب بودن کسے و شکست خوردن - افر۔

**هَبُوبَة** بفتح اول و ضم ثانی و فتح موحده ثانی. ع. باد گرد انگیز - افر۔

**هَبُوة** بفتح اول و ثالث. ع. گرد و تیرگی. ف

**هَبُّود** بدال مهمله کتنور. ع. نام مردے و اسپی است عمرو بن جعد را و آبے است یا موضعے و ریلا دبنی نمیر و گاہے آنرا هَبابید نیز گویند. افر

**هَبُور** براے مهمله در آخر کصبور. ع. عنکبوت و بضمتین جمع هَبْر بالفتح بمعنے ہموار و پست از زمین و ریگ و هَبُّور کتنور مورچہ ریزہ - افر۔

**هُبُوز** بضمتین و زای معجمه در آخر. ع. مردن یا ناگاه مردن افر

**هُبُوط** بطای مهمله کصبور. ع. زمین نشیب و بضمتین لاغر گردانیدن بیماری کسی را و زدن و در آمدن بشهرے و در آوردن در شهری و کم شدن بهای متاع و کم کردن آنرا هَبْط بالفتح مثله لازم متعدی - افر۔

**هُبُوع** بضمتین و عین مهمله در آخر. ع. گردن دراز کرده رفتن یا رفتار خر خاصّه و بناگاه فرا ایش آمدن قوم از سر جائے - افر۔

**هُبُوغ** بضمتین و غین معجمه. ع. بخواب رفتن - افر۔

**هَبُول** کصبور. ع. زن گم کرده فرزند و بی فرزند و پادشاہے است عرب را و آنرا هُبولة یا ابن هُبولة نیز گویند - افر۔

**هِبْهاب** بالفتح. ع. تیز رو و نیک بانگ و فریاد کننده و سراب و بازی است مر کودکان را - افر۔

**هَبْهَب** کجعفر. ع. تیز رو و گرگ سبک تیز رفتار - افر۔

**هَبْهَبَة** بفتح اول و ثالث و رابع. ع. بانگ کردن و تیز شدن گشن و خواندن گشن بگشنی و شتاب رفتن و درخشیدن سراب و بانگ بر زدن و بیدا آشدن و ذبح کردن - افر۔

**هَبْهَبی** بفتح اول و ثالث و کسر رابع. ع. مرد نیکو سرود گوے شتران و نیکو خدمت و قصاب و شتر کش و تیز رو شتاب و شتر سبک و شبان گوسفندان یا گوسفند نر - افر۔

**هَبْهَبیّة** بفتح اول و ثالث. ع. شتر ماده سبک و شتاب - افر۔

**هَبِیّ** بالفتح. ع. نوعے از آواز که بدان اسپ را برانند یعنے دور شو از من - و هَبِیّ بفتح اول و ثانی و تشدید یائے تحتانی کودک خرد هَبِیَّة مونث و هُبِیّ کربے ستارگان نهفته در غبار - افر۔

**هَبِیت** کامیر. ع. مرد بد دل و بیخرد - افر

**هَبِیج** بجیم کامیر. ع. آموکه در دو پہلوے وے دو خط دراز میان پشم شکم و پشت باشد و هَبَیَّج کعلس بمعنے هَبِیخ بخاے معجمه که بیاید - افر

**هَبَیَّخ** بخاے معجمه کعلس. ع. گول فرو هشته اندام و مرد بے خبر و رود بار بزرگ و جوی کلان و نام رودباری و کودک نوجوان نازک پر گوشت - افر۔

**هَبَیَّخَة** کعلسة. ع. زن شیرده و دختر نازک جوان پر گوشت و نیز نوعی از خرامش - افر۔

**هَبَیَّخی** بالفتح مقصوراً. ع. نوعی از خرامان رفتارے - افر۔

**هَبِید** بدال مهمله کامیر. ع. حنظل یا دانهٔ آن افر

**هَبِیر** براے مهمله کامیر. ع. زمین پست ہموار که گردش بلند باشد هُبُر بضمتین و اَهْبِرة جمع و ریگ پست ہموار و فرج زن (وضرب هَبِیر) ضرب که گوشت را ببرد - افر۔

**هُبَیرة** کجهینة. ع. گفتار خرد و ابو هُبَیرة غوک نر و امّ هُبَیرة غوک ماده - افر۔

**هَبِیط** بطای حطی کامیر. ع. لاغر از بیماری و گوشت رفته - افر۔

**هَبِیل** کامیر. ع. پدر بطنی است و نیز هابیل که پسر آدم است - افر۔

**هَبَیْنَق** کسمیدع. ع. خدمتگار و چاکر - افر

**هَبِیون**. ف. بروزن و معنے افیون است ناصر خسرو گفته داد کن از نام نیک خواهی زیرا که عقل ترا هزل دشمن است چه هبیون - ن رفر.

**هَپاك** بالفتح و باے فارسی بالف کشیده و بکاف زده. ف. فرق سر و تارک سر را گویند و با باے ابجد هم آمده است - رفر۔

**هَپَر** بفتح اول بروزن شرر. ف. بمعنے چرک و ریم باشد - رفر۔

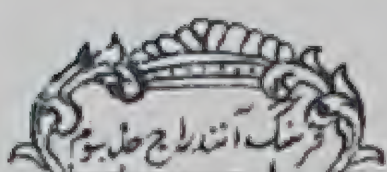
**هَپیون**. ف. بروزن و معنے افیون است که تریاک باشد و باین معنے با باے ابجد هم آمده است سندش بالا گذشت - رفر.

**هَتّ** بالفتح و تاے مثناة. ع. بہم نقل کردن حدیث را یا نیکو راندن کلام را بالسلاست و بمعنے جامه پاره کردن و روے گردانیدن و ریختن و فرو دافگندن از مرتبه در اکرام و متابعت کردن زن در غزل و فرو افتادن برگ درخت و شکستن - افر۔

**هَتّات** کشداد. ع. مرد بسیار سخن سبک هتهات کصلصال مثله - افر۔

**هِتار** بالکسر و رای مهمله. ع. بباطل دشنام دادن - افر۔

**هَتافَة** کتنانه. ع. کمان با بانگ هَتُوف کصبور مثله - افر۔




**هَتّاك** کشداد ع. پردہ درینے کسی کہ از رازہ مردم بدرد - غ فر۔

**هُتَامَة** کثمامہ ع. شکستہ وافتادہ سرچیزے - افر۔

**هُتْر** بالفتح و رای مہملہ ع. بیخرد گردانیدن بیرے کسی را وزشت گردانیدن ناموس کسی را و بالکسر دروغ وسختی و بلا درنج و کارشگفت و سخن بیفائدہ ورذی و از اعتبار افتادہ و خطا درسخن ونصف اول از شب اَهْتَار جمع و (هِتْر هَاتِر) مبالغہ است ویُقَال اَنَّہُ لَهِتْرُ اَهْتَارٍ یعنے شگفت شگفتہا و این کلمہ مرد زیرک و داہیے را گویند۔ و بالضم بیخودے و بیخردی از پیرے یا از اندوہ یا از بیمارے - افر۔

**هَتَرَة** بفتح اول وثالث ع. گولی وحماقت محکم و استوار - افر۔

**هَتْرَك** بکاف کجعفر ع. شیر بیشہ - افر۔

**هَتَف** بالفتح ع. بانگ کردن کبوتر و بضمتین آواز - افر۔

**هَتَفَى** کجمزی ع. کمان با بانگ هَتُوف کصبور مثلہ - افر۔

**هَتْك** بالفتح ع. دریدن پردہ را یا بشگافتن جزوے ازان تا ظاہر شود ماورائے آن ویقال هَتَكَ عرش فلان یعنے خوار و ذلیل گردید و بالضم نیم شب و هِتْك کعنب پوست پارہ کہ بر روے بچہ درکت پیدہ از شکم برآید - افر۔

**هُتَكَة** بضم اول و فتح ثالث ع. رسوائے و پردہ دریدگی و ساعتے از شب - افر۔

**هَتَل** بالفتح ع. بیاپے باریدن یا نیک باریدن ابر و هِتَل گکتل ابر نیک بارندہ و هُتَّل کرکع جمع هَاتِل بمعنے ابر پیوستہ بارندہ افر۔

**هَتْلَى** بالفتح مقصورًا ع. گیاہے است۔ افر۔

**هَتْم** بالفتح ع. شکستن دندان کسی را از بن یا شکستن مقدم دندان را و بفتحتین شکستہ شدن دندان پیشین از بن - افر۔

**هَتْمَاء** بالفتح ع. زن شکستہ دندان پیشین افر۔

**هَتْمَرَة** بفتح اول و ثالث ع. بسیاری سخن و سخن بسیار گفتن - افر۔

**هَتْمَلَة** کدحرجۃ ع. سخن پوشیدہ و سخن پوشیدہ گفتن - افر۔

**هَتْن** بالفتح و نون در آخر ع. پیاپی باریدن ابر و چکیدن مثل هطل یا آن فوق هطل است یا باران ضعیف پیوستہ یا باران یکساعت کہ سپس آن سست شود دیسترباءل عود کن هُتُون بضمتین و هَتَنَان محرکۃ و تَهْتَان بفتح الفوقیہ مثلہ هاتن و هَتُون کصبور لغت است ازان هُتُن ککتب و هُتَّن کرکع جمع - افر۔

**هَتْنَالِي** بالفتح کسی کہ هتنال را سر دہد و هَتْنَال لفظ ہندی است بمعنے توپ کوچک کہ برپشت پیل برند - غ۔

**هُتُوء** بضمتین ع. شگافتن و دریدن - افر۔

**هَتُوف** کصبور ع. کمان با بانگ هَتَّانَة گکتانہ و هَتَفَى کجمزی مثلہ - افر۔

**هُتُول** بضمتین ع. پیاپے باریدن ابر - افر۔

**هُتُون** بضمتین ع. بمعنے پیاپی باریدن ابر و در هَتْن گذشت۔

**هَتْهَتَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. شکستن و شتابی کردن در سخن و زجر کردن شتر برآب بلفظ هَتْهَت - افر۔

**هَتِيّ** کامیر ع. وقت و ہنگام - افر۔

**هَتَيَان** بالتحریک ع. شتران ریزہ و مردم خرد و فرومایہ و افزونے در سخن یا اگنہ باشد بجز آن - افر۔

**هَتِيمَة** کسفینۃ ع. گیاہ ترش ریزہ - افر۔

**هَتّ** بالفتح و تشدید ثای مثلثہ ع. دروغ و دروغ گفتن - افر۔

**هُتَّاث** بثاے مثلثہ در آخر کشداد ع. دروغگوے - افر۔

**هَثْم** بالفتح ع. کوفتن چیزی را چنانکہ سائیدہ شود و هُثُم بضمتین ریگ تودہ فرو دربارہ - افر۔

**هَثْمَلَة** کدحرجۃ ع. تباہی و تباہ شدن و آمیختن - افر۔

**هَثْمَنَة** بفتح اول و ثالث و نون ع. بسیاری سخن و بسیار سخن گفتن - افر۔

**هَثْهَاث** بالفتح و ثاے مثلثہ در آخر ع شتابی کنندہ و آمیختہ و شہر بسیار خاک و دروغ گوے - افر۔

**هَثْهَثَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع آمیختہ شدن و ستم کردن و شتاب فرستادن و بشتاب باریدن باران و سخت سپردن زیرپای افر۔

**هَج** بالفتح بالتخفیف والتسکین و قد ینون کلمہ ایست کہ بدان سگ را زجر کنند و بتشدید جیم شکستن خانہ را و ویران کردن و بضم اول یوغ آماج - افر۔

**هَجْ** بالفتح و سکون جیم ف. راست و ایستادہ مانند ستون و چون چیزے بر زمین افتادہ باشد و راست کنند گویند هج کردہ یعنے راست کردہ منجیک گفتہ ع. گردون علم ہمت بربام نون کردہ ن روز۔

**هَجَأ** بالفتح ع. فرومردن گرسنگے و آرمیدن و خوردن و پر کردن شکم و فرونشاندن طعام گرسنگے را و بجرا باز داشتن شتران را و هَجَأٌ محرکۃ چیزے کہ سیری گردد نزد کسے و تیز گردیدن گرسنگی۔

**هِجَا** بالکسر بلا ہمزہ ع. ہجو کردن و نکوہیدن و باعراب ادا کردن حروف را و حروف ہجا کنایہ از الف۔ با۔ تا۔ ثا۔ غ افر۔

**هَجَاة** بالفتح ع. غوک - افر۔

**هَجَاج** بجیم در آخر کسحاب ع. رفتار سخت و مردم فرومایه و (رَکِبَ فُلَانٌ هَجَاجِ) کقطام ولیفتح الخرۂ - یعنی بر سر خود رفت وهو غَیْرُ مُنْصَرِف - افر-

**هَجَاجَة** کسحابة ع. گرد که هر چیز را فرو پوشد و مرد گول - افر-

**هِجَار** براے مهمله کلتاب ع. زه کمان وگلوبند و تاج وانگشتری است که فارسیان آنرا نشانه کرده بودند و رسن که در خورد گاه پاے شتر بسته بر تهیگاه یا به تنگ متصل تهیگاه آن بندند و رسن پالان شتر - افر-

**هَجَارِس** بالفتح وکسر را وسکون سین مهمله ع. جمع هِجْرِسْ کزبرج بمعنے بچۂ روباه وروباه وکپی ونیز هَجَارِسْ سختیهاے ایام وریزه ترین باران سرما مثل پشک - افر-

**هَجَّاس** بسین مهمله کلتان ع. شیر بیشه که گوش کن آواز را - افر-

**هَجَاع** بالفتح وعین مهمله ع. (رَکِبَ هَجَاعِ) کقطام بر سر خود رفت او - اَوْهُوَ تَصْحِیفٌ صَوَابه هَجَاجِ) افر-

**هِجَال** کلتاب ع. جمع هَجِیل بمعنے زمین هموار پست - افر-

**هِجَان** کلتاب ع. برگزیده از هر چیزی وشتران سفید موے وبرگزیده مذکر و مونث واحد و جمع درو یکسان است و مرد پلید وزن گرامی وزمین خوشخاک - افر-

**هِجَانَة** کلتابة ع. پلیدی وخبیثی وگرامی هجین گردیدن مرد وناکس وفرومایه گشتن و گرانمایگی ونیکوئے - افر-

**هَجَاوَر** بالفتح بروزن سراسر. ف بشهری است بختا ومنسوب بخوبرویان. پوربهاے جامی گفته ؎ ای گروه روح بر لب لعل تو لولوکری * محبوب از یکے ونگار هجاوری - ن ف

**هَجَائِن** بالفتح وکسر همزه ع. هِجَان بمعنے شتر سفید موی وبرگزیده - افر-

**هَجْب** بالفتح ع. راندن وشتابی کردن وبچوب دستی زدن - افر-

**هَجَد** بدال مهمله کلتف وبکسر ع. زجری است مر اسپ را و هُجَّد کرکع جمع هَاجِد کعبور بمعنے نماز تهجد گزارنده - افر-

**هَجْدَه** بالفتح. ف. هشتده - فر-

**هَجْر** بالفتح ع. جدائی ودرازی وکلانی درخت ونیمروز یعنے از وقت زوال آفتاب مع ظهر یا از وقت زوال تا عصر وسختی گرما ونیکو وگرامی نژاد وجوانمرد وبهتر و مهار یا زه کمان وفراخی وارزانی هجار جمع وجدائی کردن وازجماع باز ماندن در روزه وهجار بستن شتر را وتنگ برکشیدن وگذاشتن چیزے را وترک دادن وگذاشتن شرک را هِجْرَة بالکسر مثله - وهِجْر بالکسر شتر لائق وفائق وبالضم سخن زشت وبیهوده - وبفتحتین شهریست بریمن وهُجَر کلتف بهتر وفاضلتر از غیر خود و گرانبار سست رونده وهَجَّر کفلز بسوے ده هجرت کردن - افر-

**هُجْرَاء** بالفتح ع. سخن زشت وبیهوده و فائده وکفایت - افر-

**هِجْرَان** بالکسر ع. جدائی کردن وادکسی بریدن وازجماع باز ماندن در روزه ودر اصطلاح سالکان هجران التفات کردن بغیر حق ظاهر و چه باطن ای برادر التفات کردن بغیر حق همین جدائی از حق تعالی است - افرک-

**هِجْرَة** بفتح اول وثالث ع. سال تمام هُجَیْرَة مصغر آن وبکسر اول جدائی اسم مصدر است ونیز هِجْرَة از زمینے بزمینے رفتن وبضم ومنه الهجرتان هِجْرَةٌ اِلَی الحَبْشَةِ وهِجْرَةٌ اِلَی المدینة - وذو الهجرتین آنکه بسوی مدینه وحبشه هجرت کرده باشد - افر-

**هِجْرِس** بکسر اول وثالث ع. کپی وروبه یا بچۂ روباه ومردم ناکس وخرس وهر جانور خرد که بشب گشت کند فرود روباه برتر از کلاکموش - افر-

**هِجْرَع** بعین مهمله کدرهم وجعفر ع. گول ودراز بالا سبک گوشت و دیوانه ودراز قامت لنگ وسگ سلجوقی خفیف چست - افر-

**هِجْرِی** بکسر اول وثالث ع. منسوب بهجرت رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم بحذف تای مصدری وصاحب عجائب البلدان آورده است که سبب وضع تاریخ هجری آنست که ابی موسی اشعری که حاکم یمن بود در زمان خلافت حضرت عمر رضی الله عنه نامه نوشت که از جانب شما مکتوبهاے که بمن صدور نماید تاریخش معلوم نمی شود که کدام وقت نوشته شده باید که اگر بار دیگر نامه بنگارند بتعیین تاریخ آن باید پرداخت پس خلیفۂ دوم باصحاب پیغمبر علیه الصلوة و السلام بجهت وضع تاریخ مشوره نمودند بعضے گفتند که بناے تاریخ بر وفات سرور کائنات باید نهاد که واقعۂ عظیم بود خلیفۂ دوم این پسند نکرده که مرا ازین امر بسبب یاد وفات آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم هر لحظه غمی تازه رو خواهد داد وبعضے گفتند که بناے کار بر مبعث آن سرور موجودات باید ساخت این معنی را نیز نه پسندید که ازین اندوه والم زیاده خواهد کشید زیرا که درانوقت بضلالت گرفتار بودم هر گاه تاریخ کفر خودم یاد خواهد آمد بشکنجه هموم کشیده خواهم شد پس این عقدۂ مالاینحل مرقوم ساخته بحضرت علی مرتضی علیه السلام فرستادند آنحضرت اشارت بهجرت فرمودند پس بنابر اشارت آنحضرت مبدء تاریخ از هجرت نمودند چه هجرت ابتدای ظفر ونصرت وقوت اسلام بود ازان وقت روز بروز دولت اسلام ترقی پذیرفت وهجرت عبارت است از

آمدن خیر البشر از مکهٔ معظمه بسبب ایذای کفار بمدینهٔ منوره بتاریخ بیست و هفتم صفر از مکه بر آمده سه روز در غار توقف فرموده بغرهٔ ربیع الاول از غار روانه شده بتاریخ دوازدهم ربیع الاول بمدینه داخل شدند و این تجویز تاریخ هجری بسال هفدهم بوده از هجرت یعنی بوقت معین کردن تاریخ هجری هفده سال بر هجرت گذشته بود چون آن حضرت ارادهٔ هجرت از ابتدای محرم پیش نهاد خاطر داشتند لهذا بوقت تاریخ ابتدای عزم معتبر داشته تفاوت این یکماه و بیست و شش روز از نظر انداختند یا آنکه محرم اشهر از شهور حرام بود و این باعث ابتدا از محرم کردند - خ -

**هجس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع. آواز نرم که شنیده شود و مفهوم نگردد و آنچه در دل گذرد و بمعنی در دل گذشتن چیزی یا گذشتن اندیشه و وسواس بدل و باز گردانیدن از کاری - افر -

**هجش** بالفتح و شین معجمه در آخر ع. نرم راندن و بر انگیختن و بر اغالانیدن و آرزو بردن - افر -

**هجشة** بفتح اول و ثالث ع. نهضت و برخاستگی - افر -

**هجع** بالکسر و عین مهمله ع. مدهوش و بیخود و گول هُجَع کصرد و کتف مثله و هُجَّع کرکع جمع هاجع بمعنی بشب خوابنده - افر -

**هجعة** بکسر اول و فتح ثالث ع. بهلت خواب و مرد غافل گول هُجَعَة کهمزة مثله - و بفتح اول خواب سبک اول شب - افر -

**هجف** محرکةً ع. گرسنه شدن و فرو رفته گردیدن شکم و هِجَفّ بکسر اول و ثانی مشدد شتر مرغ سالخورده یا درشت اندام گران سنگ از شتر مرغ و از مردم و دراز وسطبر و فراخ شکم - هجنجف مثله - افر -

**هجفان** کسکران ع. تشنه - افر -

**هجفة** کفرحة ع. زن لاغر و بکسر اول و فتح ثالث ناحیه ترو نمناک - افر -

**هج کردن** بالفتح ف. راست کردن نیزه و علم منجنیک گفته ؎ گردون علم حکمت بر بام توهج کرد × بینی بخط خویش بکوس و علم اندر × ب -

**هجل** بالفتح ع. زمین هموار پست میان کوه یا عام است اَهْجَال و هِجَال ککتاب و هُجُول و هجلات محرکة جمع - و هُجُل بضمتین راه تنگ - افر -

**هجم** بالفتح ع. کاسهٔ بزرگ و بحرکت اَهْجَام جمع و خوی و عرق و همه شیر پستان دوشیدن و آرسیدن چیزی و درمغاک فرو شدن چشم و چشم فرو خوابانیدن و ویران کردن خانه را و راندن کسی را و خوی آوردن و زائل و سست شدن بیماری - افر -

**هجمة** بفتح اول و ثالث ع. گلهٔ شتر از چهل تا بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از هفتاد تا صد یا اندکی کم از صد و سختی سرما و گرما - افر -

**هجن** بضمتین ع. جمع هجین که بیاید - افر -

**هجنة** بضم اول و فتح ثالث ع. سخن معیوب و زشتی و اضاعت علم و عیب - افر -

**هجند** بروزن سمند ف. برغست را گویند و آن سبزی است مانند اسفناخ که در آشها کنند - دفر -

**هجنع** بعین مهمله کعملس ع. مرد دراز آگنده گوشت و دراز از هر چیزی و پیر موی پیش سر رفته و شتر مرغ کل که در آن هنوز بقیهٔ قوت باشد هجنعة مونث و شتر بچه که در شدت گرما زاده باشد - افر -

**هجنف** کعملس ع. دراز بین - افر -

**هجنم** بروزن مرهم بزبان زند و پازند بمعنی سید هم باشد که از دادن است - ره -

**هجو** بالفتح ع. دشنام دادن کسی را بشعر و نکوهیدن خلاف مدحت و هجو که آن را ذم و قدح نیز گویند و آن چنانست که اوصاف ناشایسته کسی را بالقصد اعانت آن بیان کنند خواه در نفس الامر باشد خواه باد عا پس اگر آن کلام بظاهر یک گونه احتمال مدح دارد آن را هجو ملیح گویند - مثال آن ؎ تکلف بر طرف ای شاد گامان سبل شما دارم × شما را دارم اندر زیر و بر بالا خدا دارم × و اگر احتمال مدح ندارد هجو قبیح گویند مثال آن ؎ مدح گفتیم ناسزائی را × زو نیاید پدید هیچ فتوح × تیز در ریش اینچنین مادح × کیر در کون اینچنان ممدوح × از هفت قلزم - افر -

**هجود** بدال مهمله کصبور ع. نماز تهجد گذارنده هُجُود بضمتین و هُجَّد کرکع جمع - و نیز هجود بضمتین بر زمین نهادن پیش گردن خود را و بشب خفتن و بیدار بودن از اضداد است - افر -

**هجور** بضمتین و رای مهمله در آخر ع. هجار بستن شتر را و تنگ بر کشیدن - افر -

**هجوری** بالفتح ع. منسوباً طعامی که وقت نیمروز خورند - افر -

**هجوع** بضمتین و عین مهمله در آخر ع بجوع رفتن بشب هُجَاع بفتح الفوقیة مثله یا هجاع خواب است و نیز هجوع شکستن گرسنگی را تا حد سیری و شکسته شدن آن لازم متعد و نیز جمع هاجع بمعنی بشب خوابنده - افر -

**هجول** کصبور ع. زن فراخ فرج و زن تباه کار عن بعضهم - و بضمتین جمع هجل بمعنی زمین هموار پست - افر -

**هجوم** کصبور ع. ناگاه در آینده بر کسی و در آورنده و باد سخت که خانها ویران کند و ریگ را برکند - و بضمتین ناگاه بر سر چیزی فرود آمدن و فارسیان بمعنی مطلق بر سر فرو دن با لفظ آوردن و کردن استعمال نمایند - طالب آملی ؎ عشق بر کشورت از شش جهت آورد هجوم × بر حذر باش که تسخیر بلاد تو از وست - عرفی ؎ گه بشنود نسیم هوای حریم او × بر مغز نوبهار هجوم آورد عطاس × ملا طغرا در تعریف مشعل ؎ تو گوئی نهالی است از باغ طور × که گل کرده از شاخ او

مشت نور × کند بے نم آب چون نخل موم × گل حریر و نرمی لبناخش هجوم × و نیز هجوم در مغاک فرو شدن چشم × افرب -

**هُجُونَة** بضمتین و فتح نون ع . هجین گردیدن مرد و ناکس و فرومایه گشتن - افر -

**هَجْهَاج** بالفتح و جیم در آخر ع . گول هجهاجة مثله و شتر سخت گریزنده و سخت بانگ و دراز بالا از شتر و مردم و درشت خوی و مرد زیرک - افر -

**هُجَهِج** کجعفر ع . زمین درشت خشک سال رسیده و کلمه ایست که گوسفند از از جر کنند بوے و هُجَهِج کعلبط قچقار و آب نوشیده و خورده - افر -

**هَجْهَجَة** کدحرجة - ع . حکایت آواز گردان وقت کارزار و زجر کردن شتر را بلفظ هج و بانگ برزدن بر دده و بیابے بانگ کردن شتر - افر -

**هَجِي** بالفتح ع . آشکار و کشاده گردیدن خاک و در مغاک فرو رفتن چشم شتر - افر -

**هَجِيج** بجیم در آخر کامیر ع . زبانه آتش مثل اجیج یا بدال مثل اراق و هراق و وادی مغاک و زمین دراز که برشتاب آرد رونده را و خطے که بر زمین کشند بطریق کهانت و فال هُجّان بالضم جمع - افر -

**هَجِيد** بفتح اول و تحتانی مجهول بر وزن کشید . ف . بلغت ژند و پاژند بمعنے بدهید باشد که امر بدادن است - رفره -

**هَجِير** بالفتح و یاے معروف . ف . پسر گودرز که سهراب وقتے که با ایران می رفت در پای قلعهٔ سفید دژ که در سبزوار است در جنگ زنده گرفت - فردوسی گفته ؎ هجیر دلاور میان را ببست × بران بارهٔ تیز تگ بر نشست × و انکه بفتح نوشته اند خطا است بضم است و بمعنے خوب و خوش و پسندیده که آنرا اجیر نیز گویند . سوزنی گفته ؎ سپهر برج لهو و طرب باد سال و ماه × با طلعت چو مهر هجیر اندر آسمان × اما درین شاهد تامل است - ن رفر -

**هَجِير** کامیر ع . نیمروز نزدیک زوال مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب تا عصر و گرماے نیمروز و سختی گرما هَجِيرَة مثله فی الکل - و حوض بزرگ فراخ هُجُر بضمتین جمع و ستور گیاه خشک شکسته و گور خر درشت و آگنده گوشت و کاسهٔ سطبر و گشن سست و باز ایستاده از گشنی و شیر خفته - افر -

**هُجَيْرَة** بضم اول و فتح ثانی و راے مهمله ع . مصغر هَجْرَة بالفتح بمعنے سال تمام - افر -

**هِجِّيرَى** کدلیلی ع . خوے و عادت و حال اِهْجِيرَى بالکسر و القصر و المد و هِجِّير کسکین و هِجِّيرَة بالتا و اُهْجُورَة کاعجوبة مثله - افر -

**هَجِيسَة** کسفینة ع . شیر برگردیده و تباه شده در مشک - افر -

**هَجِيع** بعین مهمله کامیر ع . پاره از شب - افر -

**هَجِين** کامیر ع . ناکس و فرومایه از هر چیزے و آنکه پدرش آزاد و مادرش پرستار باشد یا پدرش از مادر بهتر باشد در حسب هُجُن بالضم و هُجَناء و هُجْنَان بالضم و مَهَاجِين و مَهَاجِنَة جمع - هَجِينَة مونث هُجُن ککتب و هَجَائِن و هِجَان ککتاب جمع و فرومایه و نا اصل از اسپ و ستور و شیر که نه خالص باشد نه قلّه - افر -

**هِچْكَارَه** بالکسر و سکون جیم فارسی . ف مخفف هیچکاره - فر -

**هَجّ وَمَجّ** بتشدید جیم اول . ف . آواز بوسه ملا فوقی یزدی ؎ شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوک است × نواے هج و مج بوسه باغز لخوانی × ب -

**هَدّ** بالفتح و دال مشدد ع . مرد گرامی نژاد جوانمرد و بانگ شتر و آواز سخت و درشت که از افتادن دیوار و جز آن آید و مرد سست و ضعیف و بکسر - هُدُود و بکسر جمع و نیز هدّ سخت ویران کردن و شکستن هُدُود بالضم مثله و پیری و پیر گردیدن و بانگ کردن شتر و سست و ضعیف گردیدن و هَدِّ بالفتح و کسر دال مشدد کلمه ایست که وقت تهدید خر گویند . و هم مقامی است در تفت یزد محسن تاثیر در صفت او گوید ؎ شد خامهٔ من بدین فضائل در وصف هدش بعجز قائل × افرب -

**هَدْء** بالفتح ع . خوی و سیرت هَدْی بالتحتیة مثله و نیز هَدْء آرمیدن و هُدُوء بالضم و هَدْأة بالفتح و هَدِیء کامیر و هَدْأ و هُدُوء کدخول مثله یا هَدْء اول شب تا یک ثلث آن و هَدَأ محرکة کوژپشت گردیدن و خوردی کوهان از بسیار بارکشی - افر -

**هِدَاء** کسماء ع . آوردن دو زن هر یکی طعام خود را بجائے و خوردن باهم اسم است و هِدَاء گکسار شست و کند خاطر - و عروس را بخانه آوردن و فرستادن عروس را بخانهٔ شوی و رفتن برای دیگری و پیش در آمدن و پیشی گرفتن - افر -

**هِدَاب** ککتاب ع . جمع هَدَب که بیاید و هُدّاب کرمان درمانده گران سنگ کند خاطر و گران جان و برگے که پهنا ندارد هدّابة یکے هِدَاب ککتاب جمع وریشه و پرزهٔ جامه - و (هُدّابُ النخل) شاخهاے آن - افر -

**هَدَابِد** کعلابط ع . جمع هُدَبِد کعلبط بمعنے شیر نیک خفته و جغرات شده - افر -

**هِدَأَة** بکسر اول و فتح ثالث ع . قوت شیر و هَدَأَة محرکة نوعی از رفتار - افر -

**هُدَاة** بالفتح ع . ادات و آلات و بالضم هدایت کنندگان این جمع هادی است - افرغ

**هُدَاج** بجیم کغراب ع . رفتار پیران هَدَجَان محرکة مثله - و هَدّاج کشداد برفتار پیران رونده - افر -

**هَدادة** کسحابة ع. بدل ترسنده افر.

**هَدادیک** بالفتح ع. یعنی بگذارد و دور باش و یکسو شو. افر.

**هَداریس** بالفتح وکسر رای مهمله وسکون تحتانی وسین مهمله ع. سختیها مثل دهاریس افر.

**هَداع** ع. بدل اکشف و در کتب لغت یافته نشده مگر هِزاع بکسر اول و زای معجمه عربی بمعنی مرد ضعیف و بدل در قاموس مسطور است ع.

**هَداکر** برای مهمله در آخر کعلابط ع. مرد بنازپرورده. افر.

**هَدال** بالفتح ع. شاخ سرفرو آورده و بالکسر جمع هَدالة که بیاید. افر.

**هَدالة** کسحابة ع. گروه و نوعی از درخت که در سمرزار روید و سمر نیست هِدال بالکسر جمع و دهی است بیمن. افر.

**هُدامر** کغراب ع. دوران سر که از سواری کشتی عارض شود. افر.

**هَدامی** کسکاری ع. جمع هَدِمَة کفرحة بمعنی ناقه سخت آرزومند گشن. افر.

**هِدان** ککتاب ع. گول گران سنگ هُدُن ککتب جمع. افر.

**هَداوی** کسکاری ع. جمع هَدِیّة کغنیة بمعنی تحفه و ارمغان. افر.

**هُداهِد** کعلابط ع. جمع هُدهُد بمعنی هر مرغ که بانگ و فریاد کند و کوکو. افر.

**هَداهِد و هَداهِید** کسفارج و مشاهیر ع. جمع هُدهُد کبوتر بسیار بانگ. افر.

**هَدایا** بالفتح و تحتانی بالف کشیده ع. جمع هَدِیّة کغنیة بمعنی تحفه و ارمغان. افر غ.

**هِدایة** ککتابة ع. راه راست نمودن و یافتن راه را و دیدار و آشکارا کردن و آگاهانیدن و راه نمودن. افر.

**هَدب** بالفتح ع. بریدن و دوشیدن

و میوه چیدن و بالضم و بضمتین مژهٔ چشم و ریشهٔ وبرزهٔ جامه هُدبة یکی و هَدَب محرکة شاخهای ارطی و هر برگ درخت که همیشه باشد چون سرو و هر گیاه که برگ ندارد و خود قایم مقام برگ باشد یا هر برگ که پهنا نباشد مانند برگ سرو و طاق و مانند آن هَدَبة یکی آهداب و هِداب ککتاب جمع و نیز هَدَب دراز مژه گردیدن و دراز و فرو هشته شاخ گشتن درخت و هَدِب ککتف شتر پشمینه و هُدَب کعطل کند خاطر عاجز و گران جان گران سنگ. افر.

**هُدباء** کصحراء ع. درخت دراز و فرو هشته شاخها. افر.

**هُدبة** بضم اول و فتح ثالث ع. یک مژهٔ چشم. افر.

**هُدبِد** کعلبط ع. شیر تنک خفته و جغرات شده هُدابد کعلابط مثله و خردی چشم و سستی آن مع جریان اشک یا عام است و شبکوری و مرد سست بینائی. افر.

**هَدبس** بسین مهمله کخمس ع. بچهٔ بز یا بچهٔ آن. افر.

**هِدبل** کسجل ع. مرد بسیار موی و ژولیده موی که شانه نکند و گران سنگ. افر.

**هَدبه** بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ع. جانوری است بُردست و پا و آنرا عوام خدا میگویند. خوردن آن بانخبازی یرقان را نافع است. رفر.

**هَدّة** بالفتح و فتح دال مشدد ع. آواز فرو رفتن دیوار و مانند آن. افر.

**هَدَجان** محرکة ع. رفتار پیران هُداج کغراب مثله. افر.

**هَدجَج** کسفرجل ع. برفتار پیران رونده. افر.

**هَدَد** محرکة ع. آواز سخت و درشت. افر.

**هَدر** بالفتح و رای مهمله در آخر ع. بانگ کردن شتر بی شقشقه و بانگ کردن کبوتر و نیز هَدر بالفتح والتحریک جوشیدن شراب تهدار شعله و شگفتن شگوفهٔ خرما و نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و تمام شدن آن هُدور و هَدر نیز شاه و رایگان و باطل شدن حق و خون و جز آن و باطل گردانیدن آنرا لازم متعد. و بفتحتین رایگان از خون و حق و جز آن و خون باطل کرده و مردم از اعتبار افتاده و هِدر بالکسر مرد گران از منتهی الارب و فرهنگ فرنگ و در بهار عجم هَدَر بالتحریک و بالسکون باطل شدن و بیفاره بالفظ داشتن و شدن و کردن مستعمل. میر معزی ٥ از آنکه کرد چشم تو نیرنگ و جادوی × بر بیزبن هدر است و سوگند من بهبا × انوری ٥ ورنه نه آن درشت پسند است روزگار × کو روزگار خویش بهر کس هدر کند ×.

**هَدرة** کفرة ع. مرد ساقط. افر.

**هَدَس** محرکة و سین مهمله ع. درخت آس لغة اهل الیمن قاطبة. افر.

**هَدَش** نام جاے در حوالی تفت یزد مجنن افر. ٥ خوش آب و هوا ے آن گلستان × اول هدش است و بس طرز جان × ب.

**هَدِع** بعین مهمله کعنب ع. ساکنة اهدأ و بسکون الدال مکسورة العین. کلمه ایست که بدان شتر بچگان را تسکین دهند از گریز. افر.

**هَدغ** بالفتح و غین معجمه ع. شکستن یا کرنمانیدن آن. افر.

**هِدف** بالکسر ع. تندار جسیم. و بفتحتین هر چیزے بلند و برافراشته از بنا و ریگ توده و کوه و پشته و مانند آن و نشانهٔ تیر و مرد بزرگ جثه و بسیار خواب و گران ناساز و بی خبر و نیز هَدَف هَدَف بالسکون کلمه که بدان گوسفندی را بدوشیدن خوانند و بالفتح و سکون ثانے

گسلند گردیدن و سست شدن - افر -

**هِدْفَة** بکسر اول و فتح ثالث ع. گروهی از مردم و خانهای چند بر پا بر جایی - افر -

**هُدْکِرْ** برای مهمله در آخر کعلبط ع. زنی که در رفتن گوشت و استخوان خود را بجنباند و شیر خفته دفزک - افر -

**هَدْکَرَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. گرفتن چیزی را که امکان گرفتن آن باشد - افر -

**هُدْکُورَة** بضم اول و ثالث و فتح را ع. زن جوان شگرف اندام نیکو کرشمه - افر -

**هَدْل** بالفتح ع. بانگ کردن کبوتر و فرو هاکردن جامه را و فرو هشتن و قرحه گرفتن شتر را پس فروهشته گردیدن لفج آن و آونگان کردن شتر لفج خود را و بفتحتین آونگان گردیدن لفج شتر و آونگان لب گردیدن شتر - و بنو هَدَل بالفتح گروهی از یهود شام که در مدینه سکونت ورزیدند و هِدْل بالکسر شیر خفته ترش شده و هَدِل ککتف شتر آونگان لفج - افر -

**هَدْلَاء** کصحرا ع. لب از زنخ فروهشته افر.

**هِدْلِق** کزبرج ع. پرویزن و فروهشته از هر چیزی و شتر فراخ کنج دهن - افر -

**هِدْلِقَة** بکسر اول و ثالث و فتح رابع ع. پشم زیر زنخ شتر - افر -

**هِدْلَوْغَة** بالکسر کهرکولة و بضم ع. زشت خلقت گول - افر -

**هَدْم** بالفتح ع. کون رایگان و باطل و بیجا ک و شکستن بنا و ویران کردن و پشت شکستن و بالکسر جامهٔ کهنه و درپی کرده یا خاص است بگلیم پشمینه اهدام و هِدَم کعنب جمع و پیر سالخورده و موزهٔ کهنه و نام مردی است و هَدَم محرکة آنچه از کرانه چاه فرو دریده در چاه افتاده باشد و زمینی است و سخت گشن خواه گردیدن ناقه. و هَدِم ککتف مخنث - افر -

**هَدْمَان** بالفتح ف. بمعنی ایثار است و آن از خود باز گرفتن و بدیگری صرف کردن باشد - افر -

**هَدْمَة** بفتح اول و ثالث ع. باران سبک و یکدفعه باران و یکدفعه از مال و هَدَمَة محرکة آزمندی ماده نر را و هَدِمَة کفرحة ناقهٔ سخت آزمند گشن هَدَامَی کسکاری و هِدَمَة کقردة جمع - افر -

**هِدْمِل** کزبرج ع. جامهٔ کهنه و دیرینه و بسیار موی ژولیده سر و هَدَمِل کسبهل جامهٔ کهنه و مرد گران و پشتهٔ بلند فراهم آمده - افر -

**هَدْمَلَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. دریدن جامه را و هِدَمْلَة کسبهلة ریگ توده درخت تاک و روزگار دیرینه و قدیم و موضعی است و گروهی است از مردم - افر -

**هِدْن** بالکسر ع. فراخی و ارزانی سال و موضعی است به بحرین و هُدُن ککتب جمع هِدان بمعنی گول گران سنگ و بالضم صلح - افرغ -

**هَدْنَة** بفتح اول و ثالث ع. باران سست اندک و بضم اول آشتی و صلح و تن آسانی و آرامش افر

**هَدَنْج** بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم ف. اسپ خنگ را گویند یعنی اسپی که موی او سپید باشد - رفر -

**هَدَنْک** بروزن خدنگ ف. بمعنی هدنج است که اسپ خنگ باشد - ن رفر -

**هُدُوء** کدخول ع. آرمیدن - افر -

**هَدُوج** بجیم در آخر کصبور ع. دیگ شتاب جوش و باد با بانگ - افر -

**هَدُود** کصبور ع. زمین نرم و پشته شاقه و زمین نشیب - و بضمتین شکستن - افر -

**هُدُور** بضمتین و رای مهمله ع بشگفتن شگوفهٔ خرما و نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه و تمام شدن آن و بمعنی افتادن - افر -

**هُدُون** بضمتین ع. آرمیدن و آرام دادن لازم متعد و خشنود کردن مادر کودک را و دفن کردن و گشتن و تن آسان و فراخ زندگانی شدن و آرمیدن هُدْنَة کمقعدة مثلثه - افر -

**هُدَاه** بضم اول و فتح ثانی ف بمعنی حق و راست و درست باشد چنانکه بیهوده ناحق و باطل و هرزه را گویند. و بمعنی فائده هم بنظر آمده است که نقیض نقصان است و سروری بفتح ها آورده بمعنی بی فایده گفته - قطران گفته ۵ مهرخواهی زمن و بدمهری × هده خواهی زمن و بیهده × ن رفر

**هَدْهَد** بفتح اول و ثالث ع. آواز جن واحد ندارد و هُدْهُد بضم اول و ثالث مرغ که بانگ و فریاد کند. و پوپک هَدَاهِد کعلبط و هُدَاهِد کعلابط مثلثه و کبوتر بسیار بانگ هَدَاهِد کسفارج و هَدَاهِید جمع -

**هَدْهَدَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع بانگ کبوتر هَدَاهِد جمع و بانگ کردن شتر و مرغ و حرکت دادن کودک را تا بخواب رود و فرو آوردن چیزی را از بلندی به پستی - افر -

**هَدْهَدَه رفتن** ف. ترسانیدن و تهدید کردن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ب

**هَدْی** بالفتح ع. قربانی که بمکه فرستند هَدْیَة یکی و عروس و روش و خوبی و سیرت و بکسر هِدْیَة بالتا مثلثه و راه راست نمودن و یافتن راه را - و هُدَی بضم اول و فتح ثانی راستی و راه راست و راهنمائی و دلالت و بوئیدن و روز و هَدِیّ کغنی هندی و عروس و محترم و ارجمند. ی از هر چیزی و قربانی که بحرم فرستند هَدِیَّة یکی و قیل الهَدِیّ جمع هَدْی مثل عَبْد و عَبِید و کَلْب و کَلِیب - افر -

**هَدی** بفتح اول و سکون ثانی ف. بمعنی دیمه باشد و آن زراعتی است که از آب باران حاصل شود - رفر -

**هَدْیَة** بفتح اول و ثالث ع. روش و خوبی و سیرت و بالکسر راه راست نمودن و هِدْیَة

کغنیة تحفه وارمغان هَدَایا و هَدَاوِی و بکسر الوا و جمع و عروس را ازا اعلام است و نیز هَدِیَّة مثلثه و فتح تحتانی روی و جهت کار و کار - افر-

**هَدِیْد** بدال مهمله کامیر ع. مرد درازه بانگ و بانگ برآوردن دیوار و جزآن وقت فرو رفتن - افر-

**هَدِیْر** برای مهمله کامیر ع. بانگ شتر و کبوتر و بانگ کردن شتر بے شقشقه و بانگ کردن کبوتر - افر-

**هَدِیْم** کامیر ع. گیاه باقیمانده سال اول - افر-

**هَدِیْنَه** بروزن مدینه ف. بمعنی زینه پایه باشد که نردبان است - رفر-

**هَدِیَّه** بروزن عطیه ع. تحفه که برائے دوستان برند هَدَایا جمع و فارسیان بتخفیف با لفظ بُردن و روان کردن استعمال نمایند. شیخ شیراز فرماید. نثر - و هدیه اصحاب بابرم - فردوسی ؎ همه هدیها ساختند و نثار × ز دینار و از گوهر شاهوار × میر معزی ؎ چون دست ز مهجوری و زآفت و رنجوری × امروز بدین خوبی جان هدیه کن. ایدر × ب فر-

**هَدِیَّهٔ دَنْدَان** ف. کنایه از زری است که بعد از انکه جمعے از فقرا و مساکین را ضیافت کرده باشند به رسم هدیه بایشان دهند - رفر-

**هَدِیَّهٔ شَاهوار** ف. هدیه لائق شاه و لفظ شاهوار اکثر در صفت گوهر آمده آنها نادر است - فردوسی ؎ بر و کرد نیز آفرین شهریار × بسے دادش از هدیهٔ شاهوار × از غوامض سخن-

**هَذّ** بالفتح و ذال معجمه مشدد ع. بُرنده و سبک بریدن و شتاب خواندن مکتوب را هَذَذ محرکة و هَذَاذ کسحاب مثله - افر-

**هٰذَا** ع. اشاره بسوے ستاره - از فرهنگ زلیخاے جامی-

**هُذَاء** کغراب ع. بیهوده گوے از بیماری و خواب اهم است و هَذّاء کشداد مرد بسیار بیهوده گوے از بیماری یا خواب هَذّاءة بالتاء مثله - افر-

**هَذْأ** بالفتح ع. زود بریدن و هلاک گردانیدن دشمن را و سخن مکروه شنوانیدن کسی را و بفتحتین هلاک شدن از سرما - افر-

**هَذَابَة** کسحابة ع. شتافتن مردم و جزآن - افر-

**هَذْأة** بفتح اول و ثالث ع. بیل آهنی و کلند - افر-

**هَذَاذ** بذال معجمه در آخر کسحاب ع. شتاب خواندن مکتوب را و هَذَّاذ کشداد تنگ برنده و شتر نر پیشی گیرنده - افر-

**هَذّار** برائے مهمله کشداد ع. مرد بسیار سخن و بیهوده گوے - افر-

**هُذَارِم** کعلابط ع. مرد شتاب در سخن و در قرات هُذَارِمة بالتا مثله - افر-

**هَذَارِیف** بفتح اول و کسر رابع ع. جمع هُذْرُوف کعصفور بمعنے تیز رفتار و سریع - افر-

**هَذّاف** کشداد ع. مرد شتاب و تیز و چالاک - افر-

**هَذَالِیل** بالفتح ع. جمع هُذْلُول بمعنے پشتهٔ خرد - فر-

**هُذَام** کغراب ع. دلیر و شمشیر بُرّان - افر-

**هٰذَانِ** ع. تثنیه هٰذا - این هردو - افر-

**هَذَاهِذ** بالفتح و کسر هاے ثانی و سکون ذال ثانی - ع. بُرنده و آنانکه هر کس را که ببینند گویند از ایشان است و از خدمتگاران ایشان - افر-

**هَذْب** بالفتح ع. بُریدن و پاکیزه و بی آمیغ کردن و برگزیدن و درست نمودن و پاک کردن نخله را از پوست و لیف و روان شدن چیزے و شتافتن مردم و جزآن هَذَابة کسحابة مثله و افزون گشتن بانگ و خروش قوم و بفتحتین روشنی و صفائی و پاکیزگی و برگزیدگی افر-

**هَذْخَرَة** بالفتح و فتح خاے معجمه و راے مهمله ع. خرامیدن زن - افر-

**هَذَذ** بفتحتین و سکون ذال معجمه ع. سبک بُریدن و شتاب خواندن مکتوب را افر-

**هَذْر** بالفتح و راے مهمله ع. بیهوده گفتن و سخت گرم گردیدن روز و بفتحتین بسیار سخکاره و بلایه یا سخن بیهوده و روی و بیهوده و باطل گردیدن کلام و هَذِر ککتف مرد بسیار سخن و بیهوده گوے هَذُر کندس و هُذَرَة کهمزة و هُذُرة بضمتین و هَذّار کشداد مثله هَذِرَة کفرحة مونث - افر-

**هُذُرَّان** کعنفوان ع. مرد شتاب سخن و سبک خدمت - افر-

**هَذْرِبَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. سخن بسیار و بسرعت گفتن - افر-

**هَذِرَة** کفرحة ع. زن بسیار سخن و بیهوده گوے - افر-

**هَذْرَفَة** بفتح اول و ثالث و فتح فا ع. شتاب رفتن - افر-

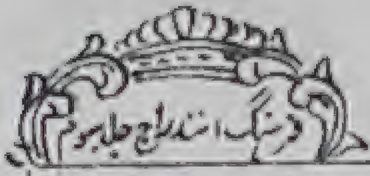
**هَذْرَمَة** بفتح اول و ثالث و میم ع. سبک گفتن سخن و شتاب خواندن - افر-

**هَذْرَمَی** بفتح اول و ثالث ع. زن بسیار بانگ و فریاد و سخت بد و خشمناک - افر-

**هُذْرُوف** کعصفور ع. تیز رفتار و سریع هَذَارِیف جمع - افر-

**هِذْرِیَان** بکسر اول و ثالث ع. بیهوده گوی بسیار سخن و مرد شتاب سخن و سبک خدمت - افر-

**هَذْلَبَة** کدحرجة ع. سبکی وشتابی - افر.
**هَذْلَمَة** کدحرجة ع. نوعے از رفتار بسرعت - افر.
**هُذْلُول** کعصفور ع. مرد سبک وسبک از تیر وگرگ واسپ دراز درشت اندام وپشتهٔ خرد وابراہہ خرد وریگ ریزه هَذْلِیل جمع وآفت وفتنه واول شب یا بقیهٔ آن وباران که از دور دیده شود وابر باریک - افر.
**هَذْم** بالفتح ع. بُریدن وبشتاب خوردن - افر.
**هَذْمَلَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. نوعے از رفتار شتاب که دران کام نزدیک نہند - افر.
**هَذْو** بالفتح وواو ع. جُنبانیدن شمشیر را وبیہوده گفتن درکلام - افر.
**هَذُوذ** بذال معجمه کصبور ع. بُرنده - افر.
**هَذْهَاذ** بالفتح ع. برنده و (قُرْبٌ هَذْهَاذٌ) قرب دور وزود شوار یا قرب شتاب - افر.
**هَذْی** بالفتح ع. بیہوده درائیدن از بیماری وخواب وجز آن - افر.
**هَذَیَان** بالتحریک ع. بیہوده گفتن وگفتار بیہوده وفارسیان بتخفیف نیز استعمال نمایند وہذیان مخفف آن استاد فرخی ؎ با سخن تو ہمه سخنہا یان ہست × با ہنر تو ہمه ہنرہا بی کار × میر خسرو ؎ ز قول نادرست اے عالم خفته تو آن شخصے × که باشد خفته وبرلب رود صد گونه ہذیانش × طالب آملی ؎ نی غلط گفتم چه کافر نعمتم × من که بینان بشق ہذیان میکنم × وله ؎ بس منفعلم زین دوسه ہذیان که سرودم × زین پس من وسرپیش فگندن بر مشرب × ب.
**هُذَیْرَبی** مصغرًا مقصورًا ع. خوے وعادت. یقال هذا ہ هُذَیْرَبَاهُ - افر.
**هُذَیْل** بضم اول وفتح ثانی وسکون تحتانی ع. نام قبیلهٔ ایست از عرب - افر.
**هَرْ** بالفتح وسکون رای مهمله. ف. ترجمهٔ کُل افرادی است برای شمول افراد می آید وگاه افادهٔ معنے شرط کند چنانکه گوئی ہر که اینجا آید اورا سلام کنم ودرین عبارت علامی شیخ ابوالفضل که برآمدن بہروجوه مناسب میدامد وباکلمات استفہام محذوف ہم آید چون کرا وکجا وکه وچه بمعنے ہرکرا وہرکجا وہرکه وہرچه - اوحدالدین انورے ؎ چه باشد میسر بزودم فرست × که چون گربه برسفره استاده ام × شیخ شیراز ؎ عزیزی که از درگہش سر بتافت × بہردر که شد ہیچ عزت نیافت × لیکن درنسخهٔ صحیحهٔ قدیمه مصراع اول چنین نظر آمده - ع - عزیزی ہرآنکه از درش سر بتافت × وکمال اسمٰعیل ؎ کجا چو سرو درین روزگار آزادی است × به بندگی تو استاده دست درکش باد × وله ؎ دلش پاره پاره شود چون انار × کرا تیغ تو بگذرد برضمیر × ودرین بیت که ؎ نخورد ندبے بکدگر بادهٔ × برآزاد مردے ہرآزادهٔ × اگر گفته شود که فاعل نخوردند ہرآزاده است پس خلاف روزمره مانوس میگردد چه سند بطرف لفظ ہر فعل مفرد میباشد نه جمع وگفته می شود که گفت ہرکس ونمی گویند که گفتند ہرکس ونیز ہَرْ دانه که میان گندم روید وخوردن آن مضر بود بنابرآن از میان گندم جدا کنند لیکن درنسخهٔ سروری گفته که بضم ہاست ودر فرہنگ بفتح آورده وبضم درفرہنگ بمعنی ترسیدن واز جاے رفتن دل بود - بان رفر.
**هَرّ** بالفتح وتشدید را ع. نوعی از زجر شتر وکلمهٔ تحذیر وبانگ کردن سگ وکمان وخشک وپراگنده شدن خار وخوردن انچه از انگور بیفتد وروان گردانیدن شکم شتر را ومکروه وناپسند داشتن وبالکسر گربه هِرَّة کقردة جمع هِرَرَة مونث هِرّ کعنب جمع ومکروه از ہر چیزے ونام زنے ونیز هِرّ راندن گوسفندان را یا خواندن آنرا بسوے آب منه المثل هُوَ لا یَعرِفُ هِرًّا مِن بِرٍّ اَوِ الهِرَّ مِنَ البِرِّ یعنی او نمی شناسد رنج رسان را از راحت رسان یا فرق نمی کند خواندن گوسفند را از راندن وهُرّ بالضم بسیار از آب وشیر وزمینے است بلند دریمامه وشیر ببیشه. ولفظ هَرّ بالفتح وتشدید بمعنی ساخت است مثل زین ولگام از سروری - بان رفوغ.
**هَرْء** بالفتح ع. بسیار فحش یا زشت گفتن یا بسیار خطا کردن درسخن وسخت شدن سرما وسخت سرد گردیدن باد ونیک پختن گوشت را وهُرَءٌ کصرد مرد بسیار سخن وبیہوده گوئی - افر.
**هَرّا** بالفتح وتشدید را. ف. ساخت اسپ مثل سینه بند ولجام وغیره ودرفرہنگ گفته که گلولہای زرین وسیمین که درساخت اسپ تعبیه کنند بنابر مشابہت آن بہلیله که آنرا هرّا گویند وبعضے شعرا متقدمین ومتاخرین بمعنی ساخت اسپ نظم نموده اند ہیچ معلوم نیست که بآن معنے رسیده اند یا آنکه بدین معنے نیز آمده ومخفی نیست که هَرّا بمعنے ہلیله ہندی است ودرفارسی نیامده - وبالضم ترس وبیم ودرخشیدن شمشیر - شیخ نظامی بہردو معنی گفته ؎ ز ہرّای حمله زہرّای تیغ × شده آب خون در دل تند میغ × وبمعنے آواز مہیب مانند آواز سباع ووحوش فردوسی درصفت شب گفته ؎ نه آواے دیو ونه ہرّاے دد × فروبسته گیتی لب از نیک وبد × ودرنسخهٔ سروری بفتح ہا گفته وبالکسر فرو ریختن ونام شہر ہری - شیخ نظامی گفته ع ہرّاے گنجش چو بدرام کرد × ودرنسخهٔ سروری گفته ع. به پہلو زبانش ہری نام کرد × ودربعضے ازین معنی تامل است واین لغت از سروری وجہانگیری نقل شد - ن.
**هِرَاء** ککساء ع. نوبادهٔ خرما درخت ونام دیوے که موکل خوابہاے زشت است و




**هُذَاء** کغراب سخن بسیار خطا یا زشت وفحش یا سخن تباه ناآراسته ومرد بسیار سخن بیهوده گوی. افر.

**هَرَابِذَة** بالفتح وکسر بای موحده وفتح ذال معجمه. ع. جمع هِرْبِذ کزبرج وبیاید. افر.

**هَرَات** بروزن برات. ف. شهری است معروف ومشهور از اقلیم رابع جوانبش واسع آبش خوشگوار وهوایش سازگار در صفت خوبی هوای آنجا گفته اند لو جمع تراب الاصفهان وشمال الهری وماء الخوارزم فی بقعة لم یموت الناس فیها ابدا آن شهر درمیان دو کوه درطرف شمالی اتفاق افتاده ومیان آن دو کوه سه فرسنگ ونیم مسافت است وبیست وپنج فرسنگ طول ومجموع این حلقه معمور وهفت نهر بزرگ درانجا جاری است از اوبه که قریه قدیم ووسیع است تا کوسویه سی فرسنج است عمارات وباغات وبلوکات هرات است ورود هرات که برود مالان مشهور است درمیان قری وبلوکات میرود وازده سوی خود بتمامی مزارع آب میدهد ودرایام بهار دو هزار الی سه هزار سنگ آب درین رود می آید ودر بنای اصل آن اختلاف است شهر قدیم او فشنج که معرب نام هوشنگ است واو پسر سیامک بن کیومرز بوده آن شهر را بنا نموده جامع تاریخ قدیم هرات در بنای هرات وجوه بیان کرده که درخور این مقام نیست وگفته شمیره نام از نژاد کیومرز زنی بوده بمردانگی بنای این شهر را گذاشته واز خدمت دیگران سرباز زده واکنون شهر شمیران که از بنای شمیره بوده درمیان شهر قهندز یعنی کهن دژ واقع است ودر زمان بهمن آن شهر را وسیع ترکردند وارغاغوش بانی آن شهر شد الحاصل بچندین حادثه قتل عام وخراب شد که در تواریخ مسطور است ومشائخ وشعراء وحکمای آن شهر مشهور ومعروف از شاعری گفته

گرکسی پرسد ترا کز شهرها خوشتر کدام × درجواب او راست خواهی گفتن اورا گوهری × این جهان را همچو دریا دان خراسان را صدف × درمیان آن صدف شهر هری چون گوهری × وآنرا هراه نیز خوانند بروزن فراه چنانکه انوری گفته

ع. همه اعیان وبزرگان نشابور وهراه × ودر فارس دو قریه است که برای خوبی ومعموری وحاصل خیزی هراة ومروز خوانند وبهرات ومرو خراسان تشبیه کردند وهراة خراسان راهری بروزن پری نیز گویند چنانکه در نظم مذکور شد دیگری نیز گفته

ابلهی مرغزی بشهر هری × سوی بازار برد لاشه خری. انتهی

**هَرَّات** کشداد. ع. شیر بیشه. افر.

**هُرَاثِم** بثای مثلثه کعلابط. ع. شیر ز هَرْثَم کجعفر مثله. افر.

**هَرَّاج** بجیم در آخر کشداد. ع. اسپ نیک دونده تیز تگ. افر.

**هَرَّاجَة** کلکتانة. ع. گروه درآمیزنده وافزاینده در حدیث. افر.

**هَرَاجِل** بالفتح وکسر جیم. ع. مردمان دراز قامت وشتران آگنده گوشت فربه. افر.

**هُرَار** برای مهمله در آخر کغراب. ع. بیماری است مانا بورم که میان پوست وگوشت شتر حادث شود وپوست را بریزاند یا روان شدن شکم آن از هر بیماری که باشد وبه بیماری هرار مبتلا گردیدن شتر. افر.

**هَرَاس** بالفتح. ف. درختی است بسیار خار. وبالکسر ترس وبیم وبرین قیاس هراسیدن وهراسد وهراسید ودر مقام منع مهراس وآنکه درجهانگیری بمعنی هاون آورده عربی است نه فارسی. ن رفر.

**هَرَاس** کسحاب. ع. درختی است خاردار بر آن شبیه بکنار است هَرَاسَة یکی ونیز از اعلام است وابراهیم بن هراسة متروک الحدیث وهُرَاس کغراب شیر سخت اندام بسیار خوار وهَرَّاس کشداد هر لیسه ساز وشیر درشت وسخت خورنده. افر.

**هراسندگان**. ف. تائبان وصالحان ومتقیان وترسندگان وپشیمان شدگان. باغ بزنوی.

**هِرَاسَه** بالکسر. ف. چوبی را گویند که بصورتی در کشت زار گذارند که مرغان وجانوران از دیدن آن بهراسند وبکشت زار در نیایند وحذر کنند وآنرا بعربی مِجْذَاد گویند. ن رفر.

**هِرَاسِیدَن** بالکسر. ف. بمعنی ترسیدن وواهمه کردن باشد. رفر.

**هَرَاش** بفتح اول بروزن تراش. ف. بمعنی قی واستفراغ. شهید گفته

زچه توبه نکند خواجه بهر جا برود × قدح می بخورد وکند زود هراش. ن رفر.

**هِرَاش** بالکسر وشین معجمه در آخر. ع. بریکدیگر برانگیختن سگان را. مُهَارَشَة مثله. افر.

**هِرَاشِیدَن** بالکسر. ف. قی واستفراغ کردن. فر.

**هُرَاع** بعین مهمله در آخر کغراب. ع. شتابان مضطرب بانه رفتن. افر.

**هَرَاعِلَة** کفرازنة. ع. ناکسان. افر.

**هِرَاقَة** بالکسر وفتح قاف. ع. ریختن آب وخون وجز آن. افر.

**هُرَاکِل** کعلابط. ع. آگنده اندام از شتر مردم. افر.

**هَرَاکِلَة** بالفتح وکسر کاف وفتح لام. ع. ماهی سطبر تن آور یا سگ ماهی یا شتر آبی یاستور دریای کلان سرین وگرد آمدنگاه امواج دریا. افر.

**هُرَامِس** کعلابط. ع. شیر سخت خونخوار مردم. افر.

**هَرَامِیل** بالفتح وکسر میم. ع. موی برکنده

افتاده - افر-

**هَرَانَغ** بالفتح وکسر نون وسکون غین معجمه ع. بچهای گیاهی است شبیه طرسوس - افر-

**هِرَاوَة** بالکسر و فتح واو ع. چوبدستی گنده هَرَاوَی کسکاری و هُری کدّی و هِری بکسرتین جمع - افر-

**هِرَاوُل** بالکسر وضم واو ع. فوجی که از همه پیش باشد از لغات ترکی است - غ.

**هِرَاة** بالکسر - هرات - غ.

**هُرَاهِر** کعلابط ع. آب و شیر بسیار و شیر بشیند - افر-

**هَرَّای** بالفتح و تشدید ثانی - هلیله و گلولهای زر و نقره مشابه بهلیله که در ساخت زین و یراق اسپ بکار برند و بالضم بمعنی ترس و خوف و درخشیدن و آواز مهیب و باین معنی بفتح اول هم درست است و بالکسر بمعنی فروریختن از برهان و در بعضی شروح مجازاً بمعنی زین مرصع نیز نوشته و بمعنی گلوله که در جرس و زنگله می باشد - غ.

**هَرَاے تیغ** . ف. درخشیدگی شمشیر - از فرهنگ سکندرنامه-

**هَرَاے حمله** . ف. آواز مهیب یورش از شرح سکندرنامه-

**هَرَاینَد** بروزن سرایند بتقدیم یا بر نون . ف. حقیقت و ماهیت را گویند برهان بتقدیم نون بر یا گفته بروزن رسانید خطاست در فرهنگ دساتیر صحیح و صریح گفته - ن فر-

**هَرَآینه** بکسر یا . ف. بمعنی ناچار و لاعلاج و بی شک و شبهه گذشت - حکیم فرخی در قصیده آنرا لازم و در هر بیتی گفته ٥ مرا بدید و بجز گمان فرو کشد ابرو × هرآینه تن من زلزله گرفت از آن ٥ هرآئنه که بترسد کسی چو دشمن او × برابر دل او تیر بر نهد بکمان × هاینه مخفف هرآینه است - ن رفر-

**هرآینه بود و هرآینه باش** . ف. بمعنی واجب الوجود است و آنرا هرآینه هستی نیز گویند - ن -

**هُرَب** بالضم ع. پیه تنگ بالای شکنبه و روده . و بفتحتین گریختن و نیمه منج فرو شدن بزمین و پیر کلان سال گردیدن - افر-

**هَرِبَالی** بالفتح وکسر بای موحده . ف. ماهر جمیع علوم و فنون - فر-

**هَرِپَاسْب** بروزن طهماسپ . ف. در هرپاسپ بیای فارسی بیاید که صحیح همانست . ن.

**هَرَبَان** محرکة ع. گریختن و نیمه منج فروشدن بزمین - افر-

**هَرْبَجَة** بفتح اول و ثالث و جیم ع. زشت گردانیدن کار را و استوار ناکردن - افر-

**هِرْبَد** بکسر و فتح ثالث . ف. خادم آتشخانه و مواظب آتش چه هر مخفف هیر است و هیر آتش است و بَد بمعنی بزرگ است چنانکه اسپهبد پس هربد بزرگ آتشخانه را گویند - هدایت ٥ من هربد اگرستم با هور پرستم × ها عارض چون هور نگر چهره چون هیر × ن رفر-

**هِرْبِذ** بذال معجمه در آخر کزبرج ع. هربد یعنی مجاور آتشکده هنود یا مروم باقر و عالم ایشان یا خادم آتشکده مغان و قاضی گبران معرب است و فارسی هرابذة جمع - افر-

**هَرْبَذَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. نوعی از رفتار اسپ کمتر از خبب - افر-

**هِرْبِذَی** بالکسر و فتح موحده مقصوراً ع. رفتاریست با خرامش و ناز - افر-

**هُرْبُع** بعین مهمله در آخر کقنفذ ع. سبک و چست و چالاک از دزد و گرگ - افر-

**هُرْبُنک** بضم اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون و کاف فارسی هر دو ساکن . ف. بمعنی کالنگ کرگذشته و آن گیاهی است که خوردن آن بی شعوری آورد و اگر زیاده خورند مجنون و دیوانه کند - ن رفر-

**هَرْبُو** بفتح اول وضم ثالث . ف. سروری گفته نام گلی است شبیه بریحان چنانکه آخسیکتی گفته ٥ اگرچه هربو چون ضیمران بود در شکل × کجا توان شبه ضیمران بهربو کرد × ن -

**هَرپَاسپ** بیای فارسی بروزن طهماسپ . ف. هر یک از سیارات را گویند که آن زحل و مشتری و مریخ و آفتاب و زهره و عطارد و ماه باشد هرپاسپان جمع آنست - ن رفر-

**هِرَّة** بالکسر و تشدید رای مفتوح ع. مونث هِرّ است که گربه باشد - افر-

**هَرْت** بالفتح و تای مثناة در آخر ع. نیک پختن گوشت را و مهرا کردن و طعن کردن در آبروی کسی و جامه درانیدن و بفتحتین فراخ گردیدن و هریت گردیدن زن و هَرِت ککتف شیر بیشه - افر-

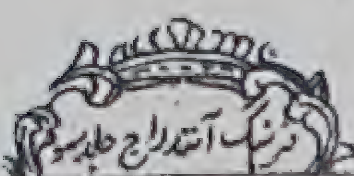
**هَرْنُوز** بروزن مرموز . ف. در برهان بمعنی صدق آورده و گفته آن خبر دادن است در چیزی چنانکه در حق اوست - ن ر-

**هِرْث** بالکسر و ثای مثلثه در آخر ع. جامه کهنه و بالضم دهی است بواسط - افر-

**هَرْثَم** کجعفر ع. شیر بیشه هُرَاثِم کعلابط مثله - افر-

**هَرْثَمَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. نوک بینی یا ما بین بینی و لب یا لب بالائین و سیاهی میان دو سوراخ بینی سگ و نام مردی و شیر بیشه - افر-

**هَرْج** بالفتح و جیم در آخر ع. آشوب و فتنه و هو مصدر فی الاصل و در آشوب و فتنه کشش و اختلاط و آمیزش افتادن و گشاده گذاشتن در را و بسیاری و افزونی نمودن در سخن و سخن شوریده و مشتبه گفتن و گاییدن




زن را و برفتار آمدن اسپ و بالکسر گول و سست از هر چیزے و بفتحتین سرگشته و سراسیمه گردیدن ستور از سختی گرما و از افزونی مالش قطران - افر۔

**هِرْجَاب** بالکسر کقرطاس ع. دراز از مردم و جز آن و هِرْجَب کقرشت مثله افر

**هِرْجَاس** بسین مهمله کقرطاس ع. تندار و تناور فربه اَوْهُوَ غَلَطٌ وَالصَّوَاب اَلْجِرْهَاس بتقدیم الجیم - افر۔

**هَرْجَاکه پری وشی است دیوی بااوست** ف. مثل است - ب۔

**هَرْجَان** بالفتح ف. نوعی از بادام کوهی است و روغن آن را بعربی زَیْتُ الْهَرْجَان گویند و گفته اند در دکمر را نافع است و قوت باه را افزاید - ن رفر۔

**هَرْجَائی** بالفتح ف. چیز یکه بریکجا قرار نگیرد - محسن تاثیر ؎ یکدل حریف شیوهٔ هرجائے تو نیست × مستانه جلوه کن و ما راز ما برآر × ب فر۔

**هِرْجَبَة** بکسر اول و فتح ثالث ع. کمان نرم - افر۔

**هِرْجِشَة** بکسر اول و ثالث و فتح شین معجمه ع. شتر مادهٔ سالخورده - افر۔

**هَرْجَعْ** بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله ع. سخت لنگ - افر۔

**هِرْجَفْ** کقرشت ع. مرد سست و نرم را گویند - افر۔

**هُرْجُلْ** کقنفذ ع. مرد کشاده گام افر

**هَرْجَلَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. رفتار شوریده و شوریده رفتن - افر۔

**هَرْج و مَرْج** بفتح ها و میم و سکون هر دو را. ف. این لغت از توابع است در محلی گویند که جمعے ناموافق بخلاف یکدیگر کارے کنند و بمعنی فتنه و در آمیختن و خلط کردن - مسیح کاشی ؎ من و خیال لبش هرج مرج دهر نگر × که گاه ملک مگس میشود شکر زاری × عبدالرزاق فیاض ؎ از هجوم هرج و مرج آزادگان وارفته اند × وز وفور ظلم آئینها دار د غبار × اما مرج در اصل بفتحتین است و بجهت موافقت هرج بسکون استعمال کنند - ن ب رفر۔

**هَرْچَنْد** بالفتح و فتح جیم فارسی. ف. ترجمهٔ ان وصلیه است چنانکه گوئی زید را سلام کردم هر چند او ندید و اینکه در فارسی کلام را بدان مصدر کنند در واقع عبارت قلب است که در فارسی شائع است و بدین معنی اگرچند هم مستعمل می شود - ب فر۔

**هرچند فلانی میگوید من غلام شمایم شما هم خود انصاف کنید که بچند خریده اید** این مثل در جائے گویند که زید مثلاً غلام عمرو خود را اقرار دهد و عمر سلوک مالکانه بوی کند - ب

**هَرْچِه** بالفتح. ف. بمعنے هر چیز و هر قدر - خواجه نظامی ؎ همی هرچه زور آرد این دلنواز × قوی دست گردد که دستش مباد × ب۔

**هرچه از آسمان آید زمین بردارد** ف. ؎ آنم که غم هر دو جهان بر دارم × بر دوش دل این بار گران بردارم × از جانه روم ز سیل آنده چو زمین × هرچه آید ز آسمان بردارم × ب

**هرچه از غیب میرسد نکوست - هرچه این میزند یا می نوازد آن میرقصد** یعنی آنچه این میگوید او می کند و می نوازد می نوازد ماخوذ از نواختن - سعیدائے اشرف ؎ خورد رقاص دم سازنده × هرچه این میزند آن میرقصد - طالب آملی ؎ برنوائے تو جا و دان رقصم × هرچه بنوازی آنچنان رقصم × ب۔

**هرچه باداباد و هرچه بادا باد** ف. در مقام توکل و تسلیم گویند پسین در لفظ آنگیے دادن گذشت - ب۔

**هَرچه برسر من میرود یا میگذرد** ف. استعمال آن در وقوع مکروهات استعمال کنند - خواجه شیراز ؎ سر ارادت ما آستان حضرت اوست × که هرچه بر سر ما می رود ارادت اوست × ب۔

**هرچه بود گو می باش** ف. بمعنے هرچه باداباد - حافظ ؎ گفتم اسرار غمت هرچه بود گو می باش × صبر از این بیش ندارم چه کنم تا کی چند × از غوامض سخن۔

**هرچه بکارے بد روی هرچه تمامتر** ف. عبارتے است مشهور و در کلام قدما مذکور است لیکن خالی از مسامحت نیست - ب۔

**هرچه خوشتر است** ف. اے بغایت خوب و پسندیده است - ظهیر فاریابی ؎ گفتار تلخ زان لب شیرین نه درخور است × خوش کن عبارتے که خطت هرچه خوشتر است × ب

**هرچه درد یک است بچمچه می آید** ف. مثل است - ب۔

**هَرْد** بالفتح و دال ابجد در آخر ع. نیک پختن گوشت را و مهرا کردن و خوب پخته شدن گوشت لازم متعدد و دریدن و پاره پاره کردن جامه را و دست یافتن بر چیزے و در آشوب و فتنه در افتادن و طعن کردن در ناموس کسے و شگافتن بجهت تباه کردن و بالکسر شترمرغ و مرد بے وقار و بے اعتبار. و بالضم زعفران و گل سرخ و بیخ درختے است که بدان رنگ کنند - افر۔

**هَرْد** بالفتح. ف. زردچوبه را گویند و بعربی عُرُوقُ الصُّفْر خوانند - رفر۔

**هِرْدَا** بالقصر مقصورًا و بمد ع. گیاهی است افر

**هَرْدَبَه** کدحرجة ع. نوعی از دویدن گرانبار و هردبّة کقرشبّة گنده پیر و مرد بددل کلان شکم - افر-

**هَرْدَجَه** کدحرجة ع. شتاب رفتن افر-

**هردرد رادوا یافتن** . ف. از خوشدل شدن بدرد و الم از فرهنگ زلیخای جامی

**هرْدشة** کزبرجة ع. کلان سال از شتر ماده و زن و از گو سفند - افر-

**هِرْدِل عزیز** . ف مجبوب دلها - فر

**هودم** . نام شهر و نام پهلوان از فرهنگے نوشته شد - غ.

**هَرْدوان** بمعنے آن هر دو که اسم اشاره مؤخر شده و شاید مزید علیه هر دو باشد - فخری جرجانی در مثنوی ویس و رامین گوید ؎ پس آنگه دست الیشانرا بهم داد × بسی کرد آفرین بر هر دوان یاد × از غوامض سخن -

**هَرْدُوکی** . ف. بیای آخر معروف و فنی است در کشتی که یکدست از بالاے دوش حریف گذرانیده و به پشت و کمرش رسانیده و دست دوم در میان هر دو رانش در آورده هر دو دست خود را با منضم ساخته بزور بر زمین زدن است از مصطلحات و شرح گل کشتی میرنجات

**هُرْدِیّ** بضم اول وکسر ثالث و تشدید تحتانی ع. منسوبًا از هرو رنگ کرده - افر-

**هُرْدِیّة** بالضم ع. نے یا دسته نے که بران گیاه هردی بپیچیده بر پهناے دیوار نے بندند - افر-

**هِرَرْ** کعنب ع. جمع هِرّة بمعنے گربهٔ ماده - افر-

**هِرَرَة** کقردة ع. جمع هِرّ بالکسر بمعنے گربه - افر-

**هَرْدُوزَه** بالفتح . ف. پیوسته و ظیفه وورد که هر روز بخوانند - رب -

**هَرْز** بالفتح وزاے معجمه در آخر ع. سخت درخستن و زدن - افر-

**هَرْز و هَرْزَه** بالفتح . ف. کار بیهوده و جاے که آب بیفائده در انجا جمع شود چنانکه شیخ سعدی گفته ع. بچند بهرزه عمر بگذشت × و مردم یاوه گوی را هرزه دراے و هرزه لاے گویند - ن رفر-

**هَرْزشان مرزشان** . ف بمعنی بقعه و مکان شان از فرهنگ مثنوی - غ-

**هَرْزمان** بالفتح . ف. هر وقت هَزمان مخفف آن - استاد فرخی ؎ زبس بر ریختن ز رش براے زایران هرزمان × زناره بگسلد کیان زشاهین بگسلد بلبه × گوئیم در فارسی گاہے عدم تطابق می آید چنانچه درین بیت خواجه شیراز ؎ الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد × مرا روزی مباد آن دم که بی یاد تو بنشینم × و همچنین درین بیت حکیم شرف الدین شفائی ؎ خوبان اصفهان چو شفائی پسند نیست × بگذارم این دیار و بسوے جنگل روم × ب -

**هُرْزُوقی** بضم اول و ثالث مقصورة ع. اسم است جبس و بند را - افر-

**هَرْزَه** بفتح اول و ثالث . ف. بیهوده و بیفائده - ب غ فر-

**هَرْزَه خاے** بالفتح . ف. یاوه گوے و بیصرفه گوے - فر-

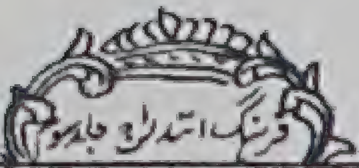
**هَرْزَه خرج** . ف. مسرف که خرچ بیجا و بے صرفه کند و تلف خرچ نیز گویند - ب-

**هَرْزَه دراے و هرزه زبان و هرزه گوے و هرزه لاے** بالفتح . ف. بیصرفه گوے - طالب آملی ؎ شب دراز است مکن هرزه درائی طالب × تا دم ناله مرغان سحر خوان برسد × میرزا صائب ؎ در کاروان ما جرس قال و قیل نیست × راه سخن بهرزه درایان نمیدهیم × میرزا بیدل ع. از هرزه زبانیست خروش سر بمغز × حکیم سنائی ؎ هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر × نزد عقل آنکس نماید هرزه گوے و هرزه لاے × ب فر-

**هَرْزَه دُزْد** بضم دال مهمله . ف. کسیکه چیزہاے سهل بدزدد - ب -

**هَرْزَه گرد و هَرْزَه دَو و هَرْزَه رَو** بالفتح . ف. فریب بمعنے هم - میرزا بیدل ؎ گر حیا گیر د نفس آئینه وار آبروست × چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است × ملا طاهر غنی ؎ فارغ نیم ز هرزه دوی همچو آسیا × بیهوده پاے خویش بدامن کشیده ام × ملک الکلام بهار الدین محمد بن مؤید ؎ زبسکه گشتم از جور چرخ جاے بجاے × شدم چو هرزه روان گردے و هرجاے × هرزه دش مثله و تحقیق آن در لفظ مرس گذشت - میرزا صائب ؎ صائب آن موج سرابم که درین دامن دشت × دل بجا از نفس هرزه مرس نیست مرا × علی خراسانی ؎ بر سر کوی تو از کثرت فریاد رقیب × شب همه شب چو سگ هرزه مرس میگردد × ب رفر-

**هَرْزَه مال و هرزه جنگ و هرزه خرچ و هرزه خند و هرزه دوست** . ف. هر کدام معروف بسین در لفظ پریشان گوئی و معنی سوختن بمقام خود گذشت - میرزا صائب ؎ نیم از هرزه نالان چون جرس در راه عشق او × ز فریادی بمنزل میرسانم کاروانها را × آقا شاپور ؎ چه در سر است دگر چشم هرزه جنگ ترا × که دست داد تبسم دهان تنگ ترا × میرزا صائب ؎ بچشم هرزه خرچم هیچ دخل در نمی آید × چه حاصل زین که ابر من مسخر کرد دریا را × میرزا رضی دانش ؎ نبستم دانش ز جمع هرزه خرچان سخن ×




هرزه گوئی بسته راه حرف غماز عرا × ابوطالب کلیم
ع پر تنگ ظرف است بینا هرزه خند افتاده
جام × باده حریفانند دیگر می کشی تنها خوش است × ب
**هَرْزَه مَسْت** . ف . بمستی که حرکات
بیهوده از و سرزند. نظیری ع ته جرعه ندادکه
اسرار دوستی × لائق هرزه مست سرجای نبود ×
از غوامض سخن -
**هرزه مَلاے** بفتح میم . ف . بمعنی
بیهوده مگوے و پوچ مگوے و هرزه گوی
مکن - رفر -
**هَرْزِید** بروزن لرزید . ف . بمعنی
امداد و مدد باشد - رفره -
**هَرَس** بالفتح وسین بے نقطه . ف .
چوب پوشش خانه راگویند . - رفر -
**هَرْس** بالفتح . ع . گربه و نیز هَرْس
سخت خوردن و سخت کوفتن - و بفتحتین سخت
خوارگردیدن هَرِس گکتف شیر استوار اندام
بسیار خوار و جامهٔ کهنه و گربه - افر -
**هَرْسَة** کفرحة . ع . زمین درخت
هراسناک - افر -
**هَرسخن نکته و هرنکته مکانی دارد - هرسرے و بازارے و هرشهر بشهر** . ف . درین
ترکیب احد الکلمتین از یا و هر را زائده باید دانست
حاجی سابق ع چون مه نوشود آوارهٔ هر شهر بشهر
هر که بالخت دل خویش قناعت نه کند × ب -
**هَرْسِه دُخْتَر** . ف . آن سه ستاره
را گویند که متصل است بیکدیگر به بنات النعش - رفر
**هَرْسِه دَر** مراد هر سه جلد سکندرنامه
و شرح سکندرنامه -
**هَرْسِه دَرْیا** . ف . مراد روایات
ثلثه از شرح سکندرنامه تری -
**هَرْسِه دکن** کنایه از بیجاپور و حیدرآباد
و دولت آباد - غ -
**هَرْسِه نَوْع** بفتح نون . ف . موالید
ثلاثه را گویند که جماد و نبات و حیوان باشد - زفرا
**هَرْش** بالفتح وشین معجمه . ع . بسخت شدن
روزگار و بفتحتین بدخوی گردیدن و هَرِش
گکتف گول درشت خوے - افر -
**هِرْشَبَّة** کقرشبّة . ع . گنده پیر کلان
سال - افر -
**هِرْشَفَة** بکسر اول و فتح ثالث و فتح فا
. ع . اندک اندک آشامیدن و هِرْشَفَّة
کقرشبّة گنده پیر کلان سال و لتهٔ پاره که بدان
آب باران بردارند از زمین و در دلو فشارند
بخشک سال و لیفهٔ دوات که خشک گردد و دلو
کهنه - افر -
**هِرْشَمّ** بکسر اول و فتح ثالث و میم مشدد
. ع . سنگ نرم و کوه نرم - افر -
**هِرْشَمَّة** بکسر اول و فتح ثالث و فتح میم مشدد
. ع . گوسفند بسیار شیر و زمین درشت از اضداد
است - افر -
**هِرْشِن** کزبرج . ع . فراخ کنج دهان افر
**هَرْشَه** بفتح اول و ثالث . ف . عشقه را
گویند . و آن گیاہے است که بدرخت پیچد و آنرا
بعربی حَبْلُ الْمَسَاکِین خوانند - ن رفر -
**هَرْشِیر** . ف . صاحب معجم البلدان نوشته
نام قریه بوده درمیان رے و قزوین - ن -
**هَرَص** بالتحریک و سکون صاد مهمله . ع .
گرم و گرگ خشک بدن و مبتلا گردیدن بگر خشک افر
**هَرْض** بالفتح و ضاد معجمه . ع . دریدن
جامه را و بفتحتین گرِخشک که بر اندام بر آید از
حرارت - افر -
**هَرْط** بالفتح و طاے مهمله . ع . طعن کردن
و دریدن ناموس کسے را و بدگفتن و سخن ناهموار
در دین گفتن - و بالکسر شتر ماده کلان سال -
اَهْرَاط و هُرُوط جمع - و گوشت لاغر شبیه
آب یعنی خشک و بفتح - و مرد مالدار و میش
کلان سال لاغر - افر -
**هِرْطَال** کقرطاس . ع . دراز قامت افر
**هِرْطَة** بکسر اول و فتح ثالث . ع . میش
سالخورده لاغر و زن گول بد دل هِرَط کعنب
جمع - افر -
**هَرْطَمَان** بروزن پهلوان . ع . دانه
ایست که درمیانهٔ گندم و جو میروید و آنرا قُرْطُمان
نیز گویند بضم قاف قابض و محلل و گرم و خشک
است - رفر -
**هَرْع** بالفتح و عین مهمله . ع . سخت راندن
و هَرِع گکتف خون گرم نیک روان و مرد
زود گریه - افر -
**هَرْعَة** کفرحة . ع . زن نیک آزمند
جماع یا زن که وقت ملاعبت انزال آیدش
و هَرَعَة بفتح اول و ثالث و سپش و هَرِعَة
محرکة گرکے است - افر -
**هَرْف** بالفتح . ع . فزونی و دراز نفسے
نمودن در مدح و ثنا بشگفت یا ستودن بی دانست
و خبر و زود رسانیدن نخله بر خود را - افر -
**هَرْفَن بدل دارد** . ف . مقرر
است که هر فن کشتی دو سر دارد یکے فنی که حریف
میکند او هم همان میکند - ب -
**هَرْفُولِیُون** بفتح اول و فاے بواو
رسیده و کسر لام و تحتانی بواو کشیده و بنون
زده بلغت یونانی نوعے از لغلاع است که آنرا
سیلسبر میگویند و تمام الملک همان است گویند
بوی آن سپش را می کشد - د -
**هِرْق** بالکسر . ع . جامهٔ کهنه - افر -
**هِرْقِل** بکسر اول و سوم نام یکے از سلاطین
روم بوده - منوچهری گفته ع چو باسے ارشید
دیرناه بگذشت × برآید شعریان از کوه موصل ×

بنات النعش کرد آہنگ بالا × بکردار کمر شمشیر ہرقل × حکیم فرخی گفته ؎ رو برضای پدر بغزو سوی روم × در فگن اندر سرای قیصر شیون کشتی ہرقل بہ تیغ ہندی بگسل × بر سر قیصر صلیبہا ہمہ بشکن × وآن ہرقل کہ معاصر حضرت رسول صلی اللہ علیہ وآلہ بودہ وآن حضرت بدو نامہ نگاشتہ واو را بقبول دین اسلام دعوت فرمودہ اصل اسمش ہراقلیموس بودہ کہ ہرقل گویند وحامل نامۂ او وائیہ کلبی می بودہ صورت نامۂ مبارک بعربی با جواب آن حاضر است ولے نگارش آن در ضمن لغت پارسی مناسبت ندارد ولے در حواشی یکے از مولفات خود کہ بروضۃ الصفاے ناصری موسوم است نگاشتہ ام اگرچہ ہرقل لغت فارسی نیست ورومی است ولی چون در شعر فارسی بسیار آمدہ مرقوم داشتم ۔ ن ۔

**ہرقلوس** باقاف ولام بر وزن سندروس بلغت یونانی نوعی از کاسنی صحرائے باشد استسقا را نافع است وآنرا ہرقلوہ نیز گویند وبجاے سین ہاے ہوز باشد ۔ رفر ۔

**ہرکارہ** بالفتح ۔ ف ۔ دیگ سنگین سرکشادہ کہ دران آش وجز آن بپزند وبخراسان معروف است ۔ حکیم فردوسے گفتہ ؎ بیامد زن از خانہ با شوے گفت × کہ ہرکارہ وآتش آور نہفت × وشخصے را گویند کہ بہر کارے برسد ۔ ن رفر ۔

**ہرکارے وہر مردے** ۔ ف ۔ مثلے است مشہور ۔ میرزا بیدل ؎ با زاہد طریق صلح کل ہم عالمی دارد × تو و تسبیح و ما و می کشی ہرکارے وہر مردے × ب ۔

**ہرکام** ۔ ف ۔ صاحب معجم گفتہ ناحیۂ بودہ از نواحی طارم درمیان قزوین وبلاد دیلمان ۔

**ہرکجا** ۔ ف ۔ بمعنے ہرجا ۔ نظیری ؎ بہرزہ دفتر امید ہرکجا مکشای × کہ مبتلاے ہوا کار دارد × از غوامض سخن ۔

**ہرکجا دیدیم آب از جوید ریا می رود ۔ ہرکہ از خدا نترسد ازو باید ترسید** ہرکدام مثل است ۔

**ہرکلۃ** بفتح اول وثالث ورابع ۔ ع ۔ دختر شکرف اندام نکو خلقت خوش رفتار وفیہا لغات ہرکلۃ کعلبطۃ وہرکلۃ کسبحلۃ وہرکولۃ کبرذونۃ وہرکیل کقندیل ۔ ورفتار است بناز وخرامش وکبرذونۃ لرزان سرین ہرکولۃ مثلہ ۔ افر ۔

**ہرکہ** بالفتح ۔ ف ۔ بمعنی ہر واحد کہ وہر شخص کہ واین صور کلیہ شرطیہ است در ذوی العقول وبمعنے ہمہ کس ۔ محسن تاثیر ؎ ہرکمالی ہرکہ شاہد بی نیازی ہاے اوست × رونق گلشن ز ناز باغبان معلوم شد × ب ۔

**ہرکہ از مرغ بترسد ارزن نمیکارد** ۔ ف ۔ کنایہ از بزدل وترسناک ۔ از فرہنگ سفرنامۂ شاہ ایران ۔

**ہرکہ باد در سر کرد سر بباد داد ۔ ہرکہ برگزدم دستے فرو آرد سزا بیند ۔ ہرکہ خانۂ مردمان بکاود خاک برسرش افتد ۔ ہرکہ زر دارد وجان میکند مردہ بہ ۔ ہرکہ مال نخورد پشیمانی خورد ۔ ہرکہ پشت خر کباب شود شغال سبلت تیز کند** ۔ این ہرکدام مثل است ۔ ب ۔

**ہرک** بالضم وکاف فارسی ۔ ف ۔ بیعقل ومبہوت واحمق را گویند ۔ ن رفر ۔

**ہرگز** بفتح اول وکسر ثالث وسکون زای ہوز ۔ ف ۔ بمعنے ہمیشہ ولایزال باشد کہ بعربی ابد گویند ۔ وابدا نمی شود یعنی ہرگز نمی شود وہرگزے یعنی ابدی ودایمی وباقی ۔ ناصر خسرو گفتہ ؎ ای طمع کردہ زنادانی بعمر ہرگزی × بافزونی عمر ہرگزی راکے سزی × یعنے کے سزاوار خواہی بود ۔ نیک بنگر تا بروں زین دژ چہ باید مر ترا × آن بدست آور کنون کاندرمیان این دژی × ن

**ہرگزی** بالفتح ۔ ف ۔ ابدی ولایزالی ۔ ن

**ہرلڑی وبازاری** ۔ ف ۔ بضم لام ؎ زنار پرست وحلقۂ زناری × وجہی دغمت ہرلڑی وبازاری × ب ۔

**ہرم** بالفتح ۔ ع ۔ گیاہے است شور بادنجی یا آن بقلۃ الحمقا است ہرمۃ یکے ۔ وبفتحتین پیری را گویند کہ مقابل جوانے است وسخت پیر وکلان سال گردیدن ۔ وہرم ککتف نیک پیر خرف ہرمون وہرمی کسکرے جمع ہرمۃ مونث ہرمات وہرمی جمع ۔ ونفس وخرد وہوش ودل ۔ افر ۔

**ہرماس** بالضم وسین مہملہ در آخر ۔ ف ۔ اہرمن یعنی شیطان را گویند ۔ ناصر خسرو علوی گفتہ ؎ از رہ نام ہچو یکدگر اند × سوے بیعقل ہرمس وہرماس × ن رفر ۔

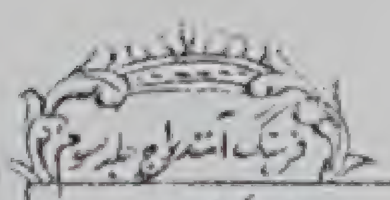
**ہرماس** کقرطاس ۔ ع ۔ شیر سخت خونخوار مردم ۔ ہرامس کعلابط مثلہ ۔ افر

**ہرمان** کعثمان ۔ ع ۔ خرد وہوش ۔ یقال مالہ ہرمان ۔ افر ۔

**ہرمان** بفتح اول وضم ثانی ۔ قلعۂ ایست درحدود مصر ونام پادشاہے بودہ در یونان رفر

**ہرمۃ** بفتح اول وثالث ۔ ع ۔ پیر فرتوت زن ومرد کہ کلان سال باشد وشاعرے ہست ۔ افر

**ہرمز** بضم اول وثالث ۔ ف ۔ نام خداد فرشتہ ونام ستارہ مشتری ونام ادریس بفارسی ونام پسر انوشیروان دادگر ونام پسر بہمن بن اسفندیار وہرمز پسر انوشیروان عادل




مادرش از ترکستان بوده وخود برخلاف پدر پادشاهی ظالم وقتال در ایام ملک خود سیزده هزار کس از بزرگان ایران به بهانه کشته دیگر نام ولایت و شهر وبندر مشهور بفارس که سابقاً مرقوم بوده ودر زمان شاه عباس بندرے درانجا ساختند وبندر عباس خواندند ودرمیان بندر عباسی وهرمز چهار فرسخ فاصله است ودر قدیم الایام معتبر ومعروف وآباد ودر بناهاے هرمز بوده وتخمیناً ده فرسخ دوره آن امتداد داشته وقلعه مشتمل بر برج وباره محکم برکنار دریای عمان الآن نیز آباد است وحاکم مسکت مشهور بمسقط را دران تصرفے است ودر حوالی هرمز مغاص مروارید قیمتی است وتابحرین وقطیف وجزیره قیس مروارید بزرگ حاصل میشود وصدف جانوری است گوشت او بلذت سفیده تخم مرغ و مانند ماهی تخم میریزد ودر اول حمل برروی آب دریا می آید وروی بآفتاب تاغروب می ماند وبعد بزیر می رود وتا اول سرطان که بمروارید متحمل می شود وتفاوت است در رنگ سپید واندک زرد- وهرمز نام عاشقی بوده ومعشوقش گل نام داشته وقصه آنها را شیخ فریدالدین عطار نیشاپوری درمثنوی از مثنویات خود منظوم کرده ومعروف ساخته حکیم نزاری گفته ع. بلبل هرمز صفت درطلب وصل گل بدن-

**هَرْمَزَة** بفتح اول وثالث ورابع .ع. کلام که از صاحب خود بیوشد وبمعنی خائیدن لقمه را یا نرم نرم خائیدن وفرو مردن آتش وناکسی افر-

**هُرْمُزْد** بضم اول وثالث ودال ابجد درآخر .ف. بمعنی هرمز است که نام فرشته ونام ستاره مشتری وغیره باشد ونام روز پنجشنبه نیز هست باعتبار اینکه آن روز بمشتری تعلق دارد- رفر-

**هُرْمُزْفَرَه** .ف. صاحب معجم گفته قریه ایست درطرف نواحی مرو از جانب دشت بسوے خوارزم وحاکم آنجا هرمز نام پارسی بوده چون عساکر اسلام بآنجا رسید نا هرمز فرار کرد ولهذا اعراب گفتند هُرْمُزْفَرَّ اکنون آنرا اسفره گویند چنانکه هرمز اردشیر شهرے بوده در اهواز وهرمز را مرخم کرده اکنون هرمشیر خوانند- ن-

**هُرْمُسْ** بضم اول وثالث .ف. نام سه حکیم معروف ومشهور بوده اول ادریس پیغمبر علیه السلام که او را هرمس الهَرامِسه گویند ومثلث بالنعم خوانند که جامع سلطنت ونبوت وحکمت بوده خاقانی در مدح ممدوح خود گفته ے از علمش داده در محمدی یک ثلث بهرمس مثلث × وبروایت ابن عباس در محاضرات آمده که صد وچهار کتاب سماوے بر انبیا نازل شده وپنجاه صحیفه او بر شیث نبی نازل بوده وسی صحیفه بر ادریس که هرمس اول است وبآسمان عروج کرده ودو حکیم دیگر را بعد وی هرمس خوانده ثانی از اهل بابل وثالث از اهالے مصر بوده وچنان معلوم افتاده که اورمزد فارسی وهرمس رومی وادریس عربی واخنوخ عبرے است وهرمشت نیز بمعنے هرمز آمده -ن رفر-

**هُرْمُسْت** بضم اول وثالث وتاے قرشت درآخر بمعنے هرمز داست .ن رفر-

**هَرْمَسَة** کدحرجه ع. ترش روی ونالیدن مردم وبانگ وفریاد کردن از ترس- افر-

**هَرْمَطَة** بفتح اول وثالث وفتح طاے مهمله ع. دریدن ناموس کسی را وزشت گردانیدن- افر-

**هَرَمَّع** بعین مهمله درآخر کعملس ع. مرد زود گریه وشتابی وسبکی- افر-

**هِرْمِل** کزبرج ع. زن کلان سال بوزن شتاب زده فروهشته اندام وناقه سالخورده. افر-

**هَرْمَلَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. برکندن موی وتراشیدن آنرا وبے خورد گردیدن بیرزن از پیری وتباه گردیدن کار- افر-

**هُرْمُوز** بضم اول وثالث بروزن فیروز. ف. نام جائے قریب یزد- فرر-

**هُرْمُول** کعصفور ع. پاره از موے باقیمانده درگرد سر وپاره ابریشم باقیمانده ونیز موے برکنده افتاده هوامیل جمع- افر-

**هُرْمُولَة** بضم اول وثالث وفتح لام ع. خرقه یا پاره که از دامن پیراهن کهنه شگافته گردد- افر-

**هَرْمِهی** بروزن دهی .ف. بمعنی هرشبی باشد- افر-

**هَرْمَیٰ** کسکری ع. جمع هَرِم گکتف بمعنے نیک پیر خرف- افر-

**هِرْمِیس** بکسر اول وثالث ع. شیر سخت خونخوار وگاومیش وکرگدن- افر-

**هِرَنْد** بالکسر وفتح دوم وسکون نون ودال .ف. رودی است در نواحی گرگان که منبعش کوه البرز است واز چشمها آب جمع گردیده دران ریخته رودی عظیمی گردد چون بحد استرآباد رسد از پهلوی آق قلعه گذر کرده بدریاے خزر رود این یمین گفته ے سخن از چشمه چشیم که هرندی است روان × چون هرندش بروانی سوی جسر جان ببرد × ونام قصبه ایست که از نواحی اصفهان است -ن رفر-

**هِرِنْصَانَة** بکسرتین وصاد مهمله بالف کشیده وفتح نون ع. کرمی است که آنرا سرفه نامند- افر-

**هَرْنَصَة** بفتح اول وثالث ورابع ع. رفتار هرنصانه- افر-

**هُرْنُع** بعین مهمله درآخر کقنفذ ع. سپس خرد- افر-

**هِرْنِعَة** بکسر اول وثالث وفتح عین ع. سپش بزرگ- افر-

**هَرَنْکَس** کغضنفر ع. هر بلا وسختی که هلاک کند واز بیخ برکند شتران را- افر-

**هَرْنُوت** بفتح اول وضم ثالث ع. بمعنے مکر وحیله باشد وخبث وخباثت وبدگوے بوده بدمردم ودر دل نگهداشتن را نیز گویند- رفر-

**هَرْنُوکَه** بانون وواو وهاے هوز وحرکت

مجهول . ف . میوهٔ درخت عود است وآن کوچکتر از فلفل میباشد وبزردی مائل است وبوی عودمی کند طبیخ وی بول راباراند وسنگ مثانه رابرنراند - رفر -

**هَرنِیدساو** بفتح اول وسکون ثانی ونون بتحتانی رسانیده وسین بی نقطه بالف کشیده وبواو زده . ف . همان پیمان فرهنگ است وآن کتابی باشد درآداب جهانداری ازتصنیفات مه آباد که بعجمان اوراولین پیغمبر میدانند ازپیغمبران عجم - رفر -

**هَرنِیز** بروزن مهمیز . ف . بمعنے تعین چیزی بخودسپردن باشد چه هرنیزمند صاحب تعین راگویند بلغت زند و پازند . وبمعنے تعین وقرارداد ن هم هست چنانکه گویند مواجب فلان راهرنیز کردیم یعنے تعین کردیم وقرار دادیم - رفر -

**هَرو** بفتح اول وسکون ثانی وواو . ف . مردم شجاع راگویند - رفر -

**هَرو** بالفتح ع . بچوبدستی زدن کسی را - افر -

**هَرُوانگه** بظهور هاے هوز درآخر . ف . بیمارستان راگویند ولعربے دارالشفاخوانند - فردوسی ؎ بفرمود کین راهروانگه × برندو کنندش همانجا ببند × ن رفر -

**هَرُوانه** بالفتح . ف . شکنجه وعذاب و بیمارستان ودارالشفاراگویند زیراکه دیوانگان را براے معالجه درانجا شکنجه کنند وزحمت دهند شمس فخری بمعنے دوم گفته ؎ هست دیوانه حکم کن شاها × تابرندش بسوے هروانه × -

**هَرُوت** کصبور . ع . شیربیشه - افر -

**هَرُوتُوم** بفتح اول وضم ثانی . ف . تخم اسپغول راگویند که بذرقطونا باشد - ن فر -

**هُرُور** براے مهمله درآخر کصبور . ع . آنچه برافتد ازدانهٔ انگور وقلعه ایست ازاعمال موصل وموضعی است - افر -

**هَرُوزَه** بفتح اول وثالث وفتح زاے معجمه . ع . مردن وهلاک شدن - افر -

**هُرُوط** بضمتین وطای حطی درآخر . ع . جمع هِرط بالکسر بمعنے شترمادهٔ کلان سال - افر -

**هَرُوك** بفتح اول وضم ثانی . ف . نام خسنج پرویز و در فرهنگ وبرهان گفته انداز جاماسپ نامه نقل کرده ایم - ن -

**هِرُول** بکسر اول وسکون ثانی وضم واو . ف . دانه ایست مانند ماش واورا ملک خوانند - رفر -

**هَرْوَلَه** کدحرجة . ع . رفتاری است میان دویدن ورفتن یا دویدن لعد عنق یا شتاب رفتن - افر -

**هَرُوم** بروزن سموم . ف . نام پهلوانے بوده ودیگرنام ولایتی است ازارانات که بعد بردع نام یافته چنانکه حکیم فردوسی گفته ؎ بفرمود تافیلسوفی زروم × بردنامه نزدیک شهر هروم × شیخ نظامی واضح ترگفته ؎ هروش لقب بود زآغاز کار × کنون بردعش خواند آموزگار × ودرفرهنگ گفته که نام پهلوانی است وهمین بیت را شاهدآورده وبردع خوانده وسهوی عظیم کرده - ن -

**هَرُوم** کصبور . ع . زن پلید بدخوی - افر -

**هَرْوَهَل** بالفتح وهاو لام وحرکت مجهول . ف . کنجاره راگویند وآن نخاله وثفل کنجدے است که روغن آنرا گرفته باشند - رفر -

**هِرْوِی** بکسر اول وثانی وثالث بتحتانی کشیده . ف . منسوب بهرات راگویند وزبانے هم بوده است ازجمله هفت زبان فارسی - رفر -

**هُرَّه** باول مضموم وثانی مشد ومفتوح . ف . مقعد راگویند وآنرا هُرز بضم اول نیز خوانند - روحی سمرقندی درصعوبت راه گفته ؎ کوهش بکسان هره برآورده سرسهم × دستش بسان شکله نهاده زهار بازده × زکی مراغه درصفت زشتی وتنگی کاغذ رقعه گفته ؎ تنگ و تاریک چون درِ هره × زشت وبدرنگ همچو بام رباط

دیگرگیاهی است که دربهارمیان زراعت جوگندم روید وغوزه کند کنگره دارمانندغوزهٔ لاله ودر اندرون اوچند دانه باشد که خوردنش مستی و دیوانگی آرد ودرهربنگ گذشت - ن -

**هَرْهار** بالفتح . ع . بسیار از آب وشیرو بهیچ خندنده وگوشت لاغروشیر بیشه - افر -

**هَرْهَر** بفتح اول وثالث . ع . آواز روانے آب وهِرهِر زجر ناقه که زهدان آن ازکلان سالی آب دهد وگوسفند کلان سال - افر -

**هَرْهَرَه** بفتح اول وثالث ورابع . ع . آوازبیش وبانگ شیربیشه وخنده بیهوده - افر -

**هَرْهَفت** بروزن دربفت . ف . بمعنی آرایش باشد مطلقا وآرایش زینت زنان رانیز گویند که آن حنا ووسمه وسرخی وسفیداب وسرمه وزرک باشد که زرورق است وبعضے هفتم را غالیه گفته اند که خوشبوی باشد وبعضے خال عارضی را گفته اند که ازسرمه بکنج لب یا جاهاے دیگرا ز رخساره گذارند - رفر -

**هُرْهُور** براى مهمله درآخر کعصفور . ع . بسیار از آب وشیروآنچه برافتد ازدانهٔ انگور وگوسفند کلان سال وآب بسیار که آواز هرهر آید ازوے ونوعی ازکشتی - افر -

**هِرْهِیر** کقندیل . ع . ماهی است ونوعے ازخبیث ترین مارمرکب میان باخه وسیاه دارکه شش ماه خواب کند وگزیده اش جان برنشود - افر -

**هَری وهَراه** بفتح اول . ف . همان شهر هرات است - خاقانی گفته ؎ گرسوی هری عنان گراید × ازخاک هری جنان برآید × زلورشود ازپے هری راه × هراے رکاب لوهری راه × ن ر -

**هُرْی** بالفتح . ع . بچوبدستی زدن وبالضم خانهٔ کلان که دران طعام سلطان گردآرند اهراء جمع - افر -

**هَرِیٔ** کامیر . ع . گوشت نیک پخته - افر -

**هَزْیَار** بالفتح بروزن اغیار. ف. دندان جاودانی را گویند. - رفر.

**هَرِیت** کامیر ع. فراخ و فراخ کنج دهن و زن هر دو راه یکی شده و شیر بیشه و اسپ که عذار لگام آن کوتاه باشد خلاف اسیل و نیز هَرِیت مردی که راز را نپوشد. و مرد زشت سخن - افر.

**هَرِیر** کامیر ع. بانگ سگ از سرما کمتر از نباح و یوم هَرِیر روزیست که دران میان بکر بن وایل و تمیم جنگ واقع شده - افر.

**هَرِیر** بروزن وزیر. ف. بمعنی کننده باشد که فاعل کردن است - رفر.

**هَرِیس** بسین مهمله کامیر ع. طعامیست که از گوشت و حبوب ترتیب دهند و بهترین آن انچه از گندم و گوشت مرغ سازند هَرِیسَة بالتا مثله. افر.

**هَرِیسَه** بفتح اول و کسر ثانی و فتح سین ع. نوعی از آش است که از گندم کوفته و گوشت و روغن و نمک و مصالح راست کنند از آئین اکبری نوشته شد. - ب غ.

**هَرِیسه پَز و هَرِیسه گَر**. ف. آنکه هریسه را خوب بپزد - ملا فوقی یزدی ؎ کسی هریسه خوشطبعی همچنین پخته است × چگونه بنده گریبان طمع را ندرم × سیفی صاحب بدائع الصنائع ؎ خوش نغمه است وصل جوان هریسه پز × ما نیم و هر صباح مکان هریسه پز × ملا فوقی یزدی ؎ شنیده ام فضولی زخام طبعیها × بدیع کرده چقندر که من هریسه گرم × ب.

**هَرِیسهٔ دیگ فشری**. ف. باصطلاح الواط کنایه از غائط و براز نوشته - ب.

**هَرِیصَه** بصاد مهمله کسفینة ع. فراهم آمدنگاه آب. - افر.

**هُرِّین** بالضم و کسر رای مشدد. ف. آواز مهیب را گویند مانند آواز سباع و وحوش و آن را هُرّاه و هُرّا نیز گویند. - ن رفر.

**هِرِیو** بکسر اول و ثانی بروزن غریو. ف. شهر هرات را گویند. - رفره.

**هَرِیوَه** باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول. ف. منسوب بشهر هری عموماً که آنرا هروی نیز گویند دیگر بمعنی زر خالص رایج. - منوچهری گفته ؎ چراغی گرفتم چنان چون بوَد × ز زر هریوه سر مجری یکی خانه دیدم ز سنگ سیاه × گذرگاه او تنگ چون چنبری × دیگر بمعنی زن فاحشه آمده. چنانکه شیخ ابوالحسن شهید گفته ؎ چند بردار د آن هریوه خروش × مشنو و باده بر سرودش نوش × راست گوئی که در گلوش کسی × بو نشکے راهمی بمالد گوش × ن.

**هَزّ** بالفتح و تشدید زای معجمه. ع. جنبانیدن. - افر.

**هَزْء** بالفتح. ع. شکستن و بالضم فسوس کردن افر.

**هَزَابِر** بالفتح ع. جمع هِزَبر کسبحل بمعنی شیر بیشه و درشت آگنده سطبر. - افر.

**هُزَأَة** بضم اول و فتح ثالث. ع. آنکه بروی فسوس و ریشخند کنند و هُزَأَة کهمزة آنکه بر مردم فسوس و خنده کند. - افر.

**هَزَار** بالفتح. ف. عدد معروف و مشهور خیانک شاعر گفته. ع. هزار بار بت تعجز گفتم که بوسمت بانگفتے آری × دیگر بمعنی بلبل است و هُزار بالضم معرب آن و آنرا هزار داستان و هزار دستان و هزار آوا و هزار آوانیز گویند و این تسمیه ظاهر از جهت کثرت نغمات غیر مکرره است که از و صادر می شود و ازین بیت خواجه شیراز که ؎ صد هزاران گل شگفت و بانگ مرغی بر نخاست × عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد × مستفاد می شود هزار غیر بلبل است. - والله اعلم بالصواب. - و نیز هزار بمعنی مطلق کثرت. نظیری گوید ؎ بفتوی خرد پارسا طلاق دهم × اگر هزار به بخشند مهر دختر تاک × از غواص سخن. علی خراسانی ؎ باآنکه بود مرغ دلم بلبل ضعیف × هر جا که می نشست نوائی هزار داشت × وله ؎ هزار گل شگفد بر رخ تو هر ساعت × کنون که بلبل دل در هزار دستان نیست

وله ؎ در گلستانی که دائم سبز بادا همچو گل × بیزد پاسے گوشم از صوت هزار آوا پر است × میرزا عبد الغنی قبول ؎ بگلشنی که گلش در حساب بیجاهی است × قبول کم نبود منصب هزاری ما × دیگر نام بلده بوده از فارس قریب به بیضا که از انجا بوده یزدگرد هزاری از فضلاء علمای پارسیان قدیم. - ب ن رفر.

**هَزَار اَسپ**. ف. نام قلعه ایست شهر مانند در ولایت خوارزم بر بلندی واقع شده و گرداگرد آنرا آب احاطه کرده و یکراه بیشتر ندارد بحصانت معروف است. - حکیم فرخی در فتح آن بدست سلطان محمود گفته ؎ بهزار اسپ فزون از دو هزار اسپ گرفت × همه را تر شده از خون خداوندان تنگ × الوری گفته ؎ حصن هزار اسپ گرچه بر در آن ملک × سد قدیم است حصنهای حصین را × کعبه دلپذیر شده چو دیده فصیلش سجده کنان بر زمین نهاد جبین را × در وقتے که سلطان سنجر خوارزم شاه را در هزار اسپ محصور کرده بود الوری رباعی در مدح سلطان گفته ؎ ای شاه همه ملک جهان کسب تو راست × وز دولت و اقبال شهی حسب تو راست × امروز بیک حمله هزار اسپ بگیر × فردا خوارزم و صد هزار اسپ تو راست × و رشیدی بمدح خوارزم شاه در جواب گفته ؎ گر دشمنت ای شاه شود رستم گرد × یک خر ز هزار اسپ تو اند برد × صاحب فرهنگ ناصری نیز در هنگام ماموریت بآن بلد در مسمط خوارزمیه گفته ؎ ده خربزه خیوه خشا سیب هزار اسپ × شیرین تر از شکره از رطب و قصب × همچون ذقن لعل بتان دلکش و دلچسپ × کرده زلبا تینش جنان زیب و بهاکسب × در یک جنبش سیر بیک لحظه هزار اسپ × گوئی که مگر سبزه بهر جا شده انبار × ن.

**هَزَار اسپند و هزار اسفند**. ف. نوعی از سداب کوهی است و آنرا بونانی سولی میگویند. و بعربی حرمل عاجی خوانند گرم و خشک است در سوم و چهارم بر مفاصل طلا کنند نافع باشد زفر.

**هزار آستین** . ف. کنایه از دریا زیراکه هر شعبه از آن بمنزلهٔ آستینی است - ب رفر.

**هزار افشان** . ف. درخت تاک صحرائی باشد و آن مانند عشقه بر درخت بپیچد و آنرا هزار جشان هم میگویند یعنی هزار گز - ب رفر.

**هزاران** بروزن بهاران . ف. جمع هزار است برخلاف قیاس وعدد هزار را نیز گویند که الف باشد و بلبل و عندلیب را نیز گفته اند و بازای چهارم نزد راهم میگویند که داو هزار باشد - رفره.

**هزار آوا** باواو بالف کشیده . ف بلبل را گویند که عندلیب باشد . واو را هزار آواز هم میگویند بازاے نقطه دار در آخر - رفر.

**هزاربز** بضم بای ابجد وسکون زاے هوز . ف. نام قلعه ایست در خراسان - ب رفر.

**هزارپا و هزارپایه** . ف جیوانے است از حشرات الارض بسیار باریک و بلند بطول یک انگشت و تنهٔ آن گره دار مانند ریسمان که گرهاے بسیار متصل بهم داشته باشد و بر سر آن دو شاخ باریک و بیست و دو پاے باریک از دم تا سر آن گاه راه می رود و گاه برمیگردد و هر کرا بگزد کوبیدهٔ او را بران عضو گذاشتن علاج سمیت و درد او را میکند و آنرا سه پایه نیز گویند کمال اسمعیل ؎ ترسم که چون دراز شد این شعر هیچکس × در گوش خود نهشش نداد چون هزارپای × سعید اشرف ؎ طول امل که کرده بغمزه استوار پای × مار است نیست پای کمش از هزارپای بلی.

**هزار پیسر** بکسر باے فارسی و فتح سین بے نقطه و سکون راے قرشت . ف. نام گیاہی است دوائی - رب فر.

**هزار پیرهن گوشت گرفتن** . ف کنایه از بسیار فربه شدن و بالیدن ملا شانی تکلو ؎ دوش هزار پیرهن گوشت گرفته ام که گفت × پارهٔ استخوان شده شانی دردمند ما × ب

**هزار پیشه** . ف. هر چیزیکه نوعی او چیزهاے دیگر باشد مثلاً کاردی که در دسته اش مقراض و منقاش و قلم و دوات و امثال آن باشد یا ظرفی که ظروف دیگر در توے او گذارند و عند الحاجت برآرند و این از اہل زبان شنیده بل پیش ایشان دیده - میرزا صائب ؎ چه غم تهی اگر از باده جام و شیشهٔ ماست × که چشم پرفن ساقی هزار پیشهٔ ماست × عبد الرزاق فیاض ؎ از یک نگهش زدست رفتیم × چشم تو هزار پیشهٔ ماست × محمد قلی سلیم ؎ گهی گل است و گهی آفتاب و گاہے ماه × هزار پیشه بود جام مے بمجلس شاه × ب.

**هزار تابه** بافوقانی بالف کشیده و فتح بای ابجد . ف. نامی است از نامهاے آفتاب عالمتاب . سیف گفته ؎ نامی تابد هزار تابه × از گنبذ این بلند طارم × ن رفر.

**هزار توے** بضم فوقانی . ف. شکنبهٔ گوسفند و جز آن که کیپا در آن انداخته طبخ میدهند و آن خانها بسیار دارد و آنرا هزار خانه هم گویند . محمد قلی سلیم در هجو اکول ؎ پی کیپا چو اور وانه شود × آفت صد هزار خانه شود × ب ان ر.

**هزار جریب** بفتح جیم تازی . ف. نام باغی است بنا کردهٔ عباس ماضی که هزار جریب زمین است و از اہل زبان بتحقیق پیوسته . محسن تاثیر ؎ چه حاجت است بگلگشت باغ اسیر ازا × قفس هزار جریب است عندلیبان را × محمد سعید اشرف ؎ آن روح بخش چشمهٔ حیوان زنده رود × آن دلگشا هزار جریب ارم بهار × ب غ.

**هزار چشان** بجیم فارسی و قیل بجای معجمه . ف. درخت تاک صحرائی را گویند - ب رفر.

**هزار چشمه** . ف. ریشے که بیشتر بر پشت آدمی برآید و بپهن شود و لقمه رکفگیرے که سوراخها داشته باشد و از هر سوراخے ریم و خون بیرون آید و بایں ملاحظه آنرا هزار چشمه و کفگیرک خوانده اند و بهندی اڈیٹھ بفتح همزه و دال هندی بتحتانی رسیده و فوقانی هندی مخلوط الہا و قسمی از سرطان است ہمانا او را بعربی خُراج گویند بضم خای معجمه - ن ب رفر.

**هزار خانه** خای معجمه بالف کشیده . ف. شکنبهٔ گوسفند سندش در هزار توی گذشت - رفر ب.

**هزار خوابه** . ف. کنایه از چشم بسیار خواب میر خسرو ؎ بعد هزار شب هم اکنون شبی نخسید × این دیده که شبها بودی هزار خوابه × ب.

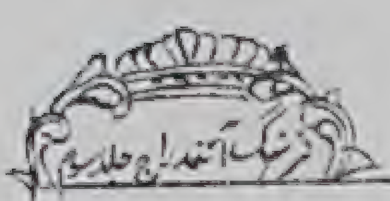
**هزار دانه** . ف. کنایه از تسبیح هزار دانه خواجه جمال الدین سلمان ؎ نه چرخ هزار دانه گردان × در حلقهٔ ذکر خانقاه است × ب.

**هزار دَر** . ف. نام موضعی آباد بوده بر بصره که درهاے بسیار داشته - ن.

**هزار دَرّه** بتشدید راے دوم . ف. ظاهرا نام درّه باشد . محسن تاثیر در صفت تفنگ ؎ از کثرت بلبلان عرّه × سر درّهٔ او هزار درّه × ولهٔ ؎ براه قافلهٔ بوی گل زنا امنی × هزار درّه قفسهای عندلیبان است × و در مصطلحات همین بیت را سند درّه آورده و این سهو است - ب.

**هزار دستان** . ف. مرغی است معروف از جنس بلبل که از کثرت صفیرهاے نیکو او را هزار دستان و هزار آوا گویند - کمال اسمعیل گفته ؎ از آن همی نزند سرو دست اندر باغ × هزار دستان بر گل نمی زند دستان × حکیم ابو الحسن فرخی بهتر گفته و کنایه از خود کرده ؎ خزان بدست مه و مهر در نوشته زباغ × بساط ششتری هفت رنگ شادروان × هزار دستان دستان زدے بوقت بهار × کنون همی نزند تا در آمده است خزان × هزار دستان امروز در خراسان است × بمجلس ملک اینک همی زند دستان × بمجلس ملک جنگجوی رزم آرا × بمجلس ملک شیر گیر شهرستان × ن رفر.

**هزار دینار** . ف. نام سکهٔ ایرانی که هفت آنه




فروختہ می شود - از سفرنامۂ شاہ ایران -

**ہزار رخشان** برای بے نقطہ و خای نقطہ بروزن ہزار دستان . ف . گیاہی است کہ میوۂ آن مانند خوشۂ انگور است و پوست آن سطبر و وردد باعث بکار آید - رفرن -

**ہزار رنگ برآمدن** . ف بچندین طور خود را بیارا ستن - محمد قلی سلیم ۔ ہزار رنگ برآمد بہ پیش روی تو گل × ولی نشد کہ تواند نمود رنگ ترا × ب -

**ہزار ستون** بضم سین مہملہ . ف . نام عمارتی است کہ ابوالمجاہد محمد تغلق بنا نہادہ . بدرچاچے خطاب بمحمد ورح ۔ ز سقف بیستون کہ بشش روز شد تمام × در گوشۂ ہزار ستون تو مضمر است × ب فر -

**ہزار سر دارد** . ف . میرزا عبدالغنی قبول ۔ ترا بغیر ہوا سے تو ہیچ در سر نیست × بغیر گر نگری او ہزار سر دارد × ب -

**ہُزارِف** کعلابط . ع . شتر مرغ سریع سبک ہِزراف کقرطاس مثلہ - افر -

**ہزار گائیدہ یا میخی** . ف . زن فاحشہ وبدکار - فر -

**ہزار گشان** . ف . نباتی است شبیہ بتاک انگور اما خار دار تارہا دارد مانند تاک برجا ورخود می پیچد و ثمر آن سرخ بقدر نخود می است و ثمر آن را سیاہ دار و خوانند و بیخ آنرا عود الحیّہ نامند و آنرا ہزار فغان نیز گویند و ہزار جشان معرب آنست و معنی آن ہزار شاخ است از کثرت تارہا بفارسی ماردار گویند و بشیرازی نخوشتی خوانند یعنی نخشکی و خشک نشوی زیرا کہ در زمستان خشک نمی شود ونما ہاے بسیار در ہر لغتے از او در مخزن نقل شدہ گوید کہ در ترستان آنرا آلاملک گریند و در جبال فارس لب بار میروید و عطاران بجای قسط تلخ میفروشند کہ بسیار شباہت بقسط دارد و آنرا بعربی فاشرا گویند معرب از فاشار سریانی

است وکرمۃ البیضا ہمین است ہزار رخشان کہ گذشت تصحیف ہزار جشان است کہ ارباب لغت سہو کردہ اند - ن -

**ہزار میخ و ہزار میخی** . ف . خرقہ وجبہ درویشان راگویند از کثرت بخیہ و وصلہ کہ بر آنست خواجہ جمال الدین سلمان ۔ دو توئی فقر اجامہ ایست کز عظمت × ہزار میخی افلاکش آستر یابی × میر خسرو ۔ چوگشت لغمۂ مرغان صبحگاہ بلند × ہزار میخی شب برخود آسمان بدرید × ب ن رفر -

**ہَزارہ** بالفتح . ف . قومی است از افاغنہ و نوعی از گل و قسمی از فوارہ باشد - از فرہنگ فرنگ و سفرنامۂ شاہ ایران -

**ہزار ہیچو وے او را بیہ در شکم است** . ف . یعنی شخص دوم ہزار مرتبہ بہتر از اول است و اول در ضمن دوم - محمد سعید اشرف ۔ قدِ نگار من و شمع کی چو ہم باشد × ہزار ہیچو ویش بیہ در شکم باشد × ب -

**ہَزاری و ہشت ہزاری** . ف . باصطلاح کشتی گیران کسی است کہ روزے ہزار بار ورزش تختۂ شلنگ کند - میر نجات ۔ ای کہ در پیلہ جفا تیغ تو کارے باشد × منصب تختۂ شلنگ تو ہزاری باشد × ولہ ۔ چہ عجب تختہ اگر عود قماری گردد × جاگیر قدمت ہشت ہزاری گردد × و منصبی است معروف - ب -

**ہِزاع** بعین مہملہ کتاب . ع . مرد ضعیف دل وما فی الجعبۃ الّا سہم ہُزاع یعنی در کیش بجز یک تیر نیست و ہَزاع کشداد شیر کہ شکار را بسیار بشکند - افرغ -

**ہُزالِ** بالضم . ف . بمعنے زشت و زبون باشد و ابلہ و نادان را نیز گویند و شخصے را ہم میگویند کہ ندود فریفتہ شود و بازی خورد و بالفتح اول ہم آمدہ است - ن رفر -

**ہُزال** کغراب . ع . بمعنے لاغری باشد خلاف

سمن - افر -

**ہُزالۃ** کثمامۃ . ع . خوش منشی و زیرکی - افر -

**ہُزامج** بجیم کعلابط . ع . آواز بیاپیے والمیم زائدۃ - افر -

**ہَزامِل** کسفارج . ع . آوازہا جمع ازمل - افر -

**ہزانِغ** بالفتح وکسر نون وسکون غین معجمہ . ع . جمع ہُزنوغ کعصفور بمعنے بیخ گیاہی است شبیہ بہ طرثوث - افر -

**ہَزاوہ** بروزن ساوہ . ف . نام قصبہ ایست معمور از ولایت فراہان عراق - ن -

**ہَزاہِز** بکسر ہا در رابع وسکون زاے نقطہ دار در آخر - در مؤید الفضلا در جنب لغات فارسی نوشتہ شدہ جنبش و حرکتے را گویند کہ از ترس خصم در میان لشکر بہم رسد و در کنز اللغت بمعنے فتنہا نوشتہ اند کہ جمع فتنہ باشد و در بہار عجم ہزاہز جنبیدن پی در پے و در غیاث ہزاہز بفتح ہر دو آمدہ - سنجر کاشی ۔ ہنگام ہزاہز خزان است × در ہر زا زان صبا وزانست × ن

**ہَزائم** بالفتح وکسر ہمزہ . ع . جمع ہزیمۃ کسفینۃ بمعنے چاہ بسیار آب و ستور لاغر - افر -

**ہِزَبر** بکسر اول و فتح ثانی . ع . شیر درندہ از کشف و منتخب و مدار و صراح و فرہنگ فرنگ تو بضم اول و زای فارسی چنانچہ بعض مردم گویند خطا است -

**ہِزبر انداز** . ف . شیر افگن - عرفی ۔ چو جعد شاہد دولت بدست عزت داشت × کمان شاہ پلنگ افگن ہزبر انداز × ب -

**ہِزَبرانہ** . ف . مانند شیر و مردانہ و دلیر - فر -

**ہَزَبلِیَۃ** کحمدرلیشۃ . ع . چیزی - یقال ما و فیہ ہَزَبلِیَۃٌ - افر -

**ہِزّۃ** بکسر اول و فتح ثانی مشدد . ع .

شادمانی و خورسندی و خوش. فی فراخ خوے که بدهش پیدا گردد و تردد و بانگ تند و آواز جوشش دیگ و نوعی از رفتار شتر - افو -

**هَزَج** بفتح اول و ثانی و سکون جیم ع. آواز تند رد و نوعے از سرود و ترانهٔ طرب انگیز و آواز باز کے گرفتگی گلو ہر کلام متدارک و متقارب و نام بحری از عروض بدان جهت که کلمات و آواز متدارک و متقارب باشد. و بمعنی سرائیدن سرود طرب انگیز - وزن بحر هزج هشت بار مفاعیلن ست بلحاظ زحافات اصناف این بسیار است - افو غ -

**هَوْدْ** بفتح اول و ثانی و سکون دال ابجد. ع. حیوانی ست آبی و آن در خشکی نیز می باشد. و خصیهٔ او را آتش بجها و جند بیدستر میگویند و بترکی قندز میخوانند - ن رفو -

**هَزْدُ گُنْد** بضم کاف فارسی و سکون نون و دال مهمله. ف. جند بیدستر را گویند که آتش بجها باشد و بترکی قندز قوری خوانند - ن ا -

**هِژْدَه هزار عَالَمْ** ف. صاحب بصائر آورده است که در هر ربعے از ارباع عالم از شرقی و غربی و جنوبی و شمالی چهار هزار و پانصد عالم ست که مجموع هژده هزار باشد و در خلاصة المناقب از سید علی همدانی تایبید است که عالم سی صد و شصت هزار باشد بعضے گویند که هفتاد هزار و بعضے هژده عالم گویند چنانچه عقلیه و نوریه و روحیه و نفسیه و نبعیه و جسمیه و عنصریه و مثالیه و خیالیه و برزخیه و حشریه و جنانیه و جهنمیه و اعرافیه دریه و وینیه و صوریه و جمالیه و کمالیه مجموع این عوالم در دو عالم ظاهر و باطن که غیب و شهادت است مندرج است از لطائف و بعضے چنین نوشته که عالم عقول و عالم ارواح و عالم افلاک که نه ست و عالم عناصر که چهار ست و عالم موالید که سه باشند مجموع هژده

می شود - غ -

**هَزْرْ** بالفتح و رای مهمله در آخر. ع. بعصا سخت زدن بر پهلو و پشت یا سخت در خستن یا راندن و دور کردن بعصا هُزُوْرْ لغت است ازان. و نیز هَزْرْ خندیدن و شتافتن بحاجت و گران کردن نرخ در بیع و بے اندیشه خریدن چیز را و درآمدن دران - و بالکسر زیان زده و گول و درشت و هَزَارْ کصرد قبیله ایست از یمن که بشبخون کشته شدند یا موضعی که دران قوم ثمود هلاک شد یا شهریست هذیل را که اهلش بشبخون کشته شدند یا موضعی است که دران گورستان جاهلیت است - افو -

**هِزْرَافْ** کقرطاس ع. شترمرغ سریع و سبک هُزَارِفْ کعلابط مثله - افو -

**هَزْرَبَةْ** بفتح اول و ثالث ع. سبکی و شتابی - افو -

**هَزْرَةْ** بفتح اول و ثالث و نیز محرکة. ع. زمین تنک - ذو هَزَرَاتْ محرکة زیاده بوده و مغبون در هر چیزے - افو -

**هَزْرَفَةْ** بفتح اول و ثالث و فتح فا ع. شتافتن و کلز برجه شترماده کلان سال و گنده پیر هِزْرَوْفَةْ کبرذونة مثله فیهما - افو -

**هَزْرَقَةْ** بفتح اول و ثالث و فتح قاف ع. نوعی از بدترین خنده - افو -

**هِزْرَوْفْ** کبرذون ع. شترمرغ سریع و سبک هُزْرُوفْ کعصفور مثله - افو -

**هِزْرَوْفَةْ** کبرذونة ع. شترماده کلان سال و گنده پیر - افو -

**هُزَعْ** بعین مهمله کصرد ع. شیر بسیار سخت شکننده شکار - افو -

**هَزَفْ** بالفتح ع. سبک یافتن و هِزَفْ ککتف شترمرغ گران سنگ تیزرو یا گریزنده یا دراز پر یا جافی تناور - افو -

**هَزَقْ** بفتحتین ع. شادمانی و هَزِقْ ککتف تند سخت آواز - افو -

**هَزِقَةْ** کفرحة ع. زن که قسرا انگیزد بجلائے - افو -

**هَزْلْ** بالفتح ع. بیهودگی خلاف جد و بمعنی لاغر گردانیدن و لاغر گردیدن و بیهودگی و بازی کردن و هَزِلْ ککتف نیک بیهوده کار - افو -

**هِزْلَاجْ** کقرطاس ع. گرگ سبک - افو -

**هِزْلَاعْ** بعین مهمله کقرطاس ع. بچهٔ گرگ لاغر سرین که از کفتار پیدا شود - افو -

**هُزْلُجْ** بجیم کعملس ع. شترمرغ تیزرو - افو -

**هَزَلَّعْ** بعین مهمله کعملس ع. تیزرو - افو -

**هَزْلَعَةْ** بفتح اول و ثالث و رابع ع. رفتن و درگذشتن بچهٔ گرگ از کفتار و پنهان بیرون آمدن از میان چیزے - افو -

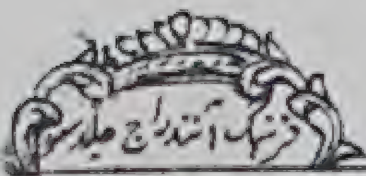
**هَزْلْگُو** بالفتح. ف. بیهوده گو و یاوه درا -

**هَزْلَی** کسکری ع. مارها واحد ندارد - افو -

**هَزْمْ** بالفتح ع. زمین نشیب هموار و ابر تنک بے آب و (هَزْمُ الضَّرِیعِ) ریزهاے شکسته از گیاه شبرق هَزْمَةْ یکے هُزُومْ جمع و نیز هَزْمَةْ بمعنے هر جاے نشیب و مغاک و بانگ کردن کمان و شکستن لشکر و دشمن را و مهربانی کردن بر کسے و انگشت خلانیدن در چیزے چنانکه مغاکچه پیدا آید و هَزَمْ بفتحتین بانگ کمان و هَزِمْ ککتف اسپ منقاد و رام و باران تالیستد هُزَامْ کزفر جدام المومنین میمونه بنت حارث بن حزن بن بحیر بن هُزَمْ بن رُوَیْبَه رضی الله عنها و بنو الهزم بطنی است - افو -

**هِزَمْ** بکسر اول و فتح ثانی. ف. بمعنے هیزم که همه سوختنی باشد - فو -

**هَزْمَانْ** بالفتح. ف. مخفف هر زمان است خاقانی گفته ؎ نوشتم ابجد تجرید پس چون نشرهٔ طفلان * نگاریدم بسرخ و زرد اشک و چهره هزمانش *




ارزقی در صفت ابر گفته ؎ بروی چشمهٔ خورشید هرمان تند برجوشد × سمک بر دامن خفتان فلک در گرخته مغفر بون رفر۔

**هَزْمَة** بفتح اول و ثالث ۔ع۔ هر جای نشیب و مغاک هَزَم بالفتح و هُزُوم جمع و مغاکچه سینه و مغاکچهٔ ترید و سیب و جز آن که از غمز انگشت پیدا آید و (قِدْرٌ هَزِمَة) کفرحة دیگ سخت جوشان ۔ افر۔

**هَزْمَجَة** بجیم کدحرجة ۔ع۔ سخن متتابع و بیاپی و آمیزش آوازهای زائد ۔ افر۔

**هَزْهَزَة** کدحرجة ۔ع۔ جنبش سخت و نیک سرزنش و عتاب کردن و سختی نمودن ۔ افر۔

**هَزَنْبَر** کغضنفر ۔ع۔ زیرک تیز سر هَزَنْبَران بالفتح مثله و نیز هَزَنْبَر و هَزَنْبَران بمعنی مرد بدخوی اَوِ الصَّوَابُ فِیهِمَا بِرَاءٍ ۔ افر۔

**هُزْنُوع** بضم اول و ثالث بعین مهمله در آخر ۔ع۔ بیخ گیاهی است شبیه بطرثوث اَوِ الصَّوَابُ بِالرَّاءِ وَالْغَیْنِ الْمُعْجَمَة ۔ افر۔

**هَزُو** بروزن وضو ۔ف۔ مردم دلیر و شجاع را گویند ۔ رفر۔

**هَزْو** بالفتح ۔ع۔ سیر نمودن و رفتن و هُزُؤ بضمتین فسوس کردن با کسی ۔ افر۔

**هَزْوَان** بفتح اول بروزن مرجان ۔ف۔ بمعنی زبان است که عربان لسان گویند ۔ رفر۔

**هَزَوَّز** براے مهمله کعملّس ۔ع۔ سست ۔ افر۔

**هُزُوع** بضمتین و عین مهمله در آخر ۔ع۔ شتافتن ۔ افر۔

**هَزُوم** کصبور ۔ع۔ کمان سخت آواز و بضمتین بصبح نزدیک گردیدن شب و نیز جمع هَزْمَة بمعنی هر جای نشیب و مغاک ۔ افر۔

**هَزْهَاز** بالفتح و زای معجمه در آخر ۔ع۔ آب بسیار و روان و شمشیر جنبان و روشن لبیار آب درخشان و نیز هَزْهَاز نام سگی ۔ افر۔

**هُزْهُز** کهدهد ۔ع۔ آب بسیار و روان و چاه دور تک و جوی جنبان و هُزَاهِز کعلبط آب بسیار و روان هَزَاهِز کعلابط مثله و سبک و شتاب ۔ افر۔

**هَزْهَزَة** بفتح اول و ثالث و فتح زای ثانی ۔ع۔ برانگیختن فتنه و شورش و جنگ میان مردم و جوار و رام گردانیدن و جنبانیدن ۔ افر۔

**هَزِیج** بجیم در آخر کامیر ۔ع۔ پاره از شب ۔ افر۔

**هَزِیر** کامیر ۔ع۔ بعصا و خسته و رانده ۔ افر۔

**هَزِیز** بزای معجمه در آخر کامیر ۔ع۔ آواز و بانگ وزش باد و تردد آواز تندر و بنشاط آوردن حادی شتران را بسرود و فرود افتادن ستاره و درخشیدن در فرو شدن ۔ افر۔

**هَزِیع** بعین مهمله کامیر ۔ع۔ پاره از شب یا مقدار سه یک یا چهار یک از آن و مرد گول ۔ افر۔

**هَزِیم** کامیر ۔ع۔ تندر و آواز و اسپ سخت آواز و باران که نایستد ۔ افر۔

**هَزِیمَة** کسفینة ۔ع۔ لشکر شکستن لازم و متعدی هر دو آمده و بمعنی گریختن مجاز است و بالفظ افتادن و بردن و دادن و گرفتن مستعمل و بالفظ شد و شده بمعنی گریخته شد و گریخته شده ۔ خواجه نظامی ؎ هزیمت در افتاد بدخواه را × جهان داد شاهی جهان شاه را × میر معزی ؎ از جهان امثال کرد او را هزیمت روزگار × این هزیمت بین که افتاد از پس چندین ظفر × وله ؎ تا برده یک گروه هزیمت سوی تتن × برده ند صد گروه هزیمت سوی خطا × کمال اسمعیل ؎ چو خیل زنگ بیاراستند صف جدال × سپاه روم هزیمت گرفت هم در حال × میر معزی ؎ باد آمد و آورد خزان لشکر سرما × شکست و هزیمت شد از و لشکر گرما × و نیز هزیمت بمعنی گریزان استعمال کرده اند نظامی در جنگ روس گوید ؎ عنان سوی لشکرگه خویش داد × هزیمت همی رفت چون تندباد × از بهار عجم و غواص سخن ۔

**هَزِیمَت خوردن** ۔ف۔ شکست یافتن و گریختن ۔ فر۔

**هِزِّیمَی** کخلّیفی ۔ع۔ شکست لشکر اسم مصدر است ۔ افر۔

**هَزِینَه** بروزن مدینه ۔ف۔ بمعنی خرج باشد ۔ خاقانی گفته ؎ بدخل و خرج دلم بین بدان درست که هست × خراج هر دو جهان یکشبه هزینهٔ من × کمال اسمعیل گفته ؎ کردم هزینه در رهٔ مدح تو نقد عمر × ور ماند کی بمانده از آن هم براست است × بمعنی نفقه و خرج که بعیال دهند ابوالفرج رونی گفته ؎ همه عالم عیال جود و بند × او ده هشان هزینه و کابین × و احیانا بمعنی خزینه نیز آمده ۔ از رفر۔

**هَزْهَار** بالفتح و سکون زای فارسی بروزن انتشار ۔ف۔ نوعی از علتهای اسپان است و آن دندان زیادتی باشد مر اسپ را که تا آنرا نشکنند یا نکنند اسپ علف بفراغت نمی تواند خورد و فربه نمی شود ۔ ان رفر۔

**هُژِیر** بالضم و کسر ثانی ۔ف۔ بمعنی تجیر یعنی خوب و نیکو ۔ دقیقی گفته ۔ع۔ ای همچنان چون جان و تن آثار و افعالت هژیر × و در شبستان بسیار استعمال کنند چنانکه امیر تبری مکرر گفته ؎ امیر کند عاشقم نخجیره چهره × او نماه بزبون هرگز مه نوم نایره یعنی امیر میگوید عاشقم بر خوب چهره که هرگز آن ماه تمام مرا بر زبان نمی آورد و معنی هژیر در قصه بیژن و قلعه سفید و محاربه با سهراب گذشت و هژیر افاده معنی هوشیار را نیز می کند و معنی مبارکی و سعادت نیز از آن استنباط می شود چنانکه منوچهری گفته ؎ نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر × با طالع سعادت و با کوکب منیر ۔ ان رفر۔

**هُسْ** بالضم و سکون سین مهمله ۔ع۔ کلمه ایست که بدان گوسفندان را زجر کنند و بفتح اول و تشدید ثانی کوفتن و شکستن ۔ افر۔

**هُسَّاد** بدال مهمله کتکاب ۔ع۔ جمع هَسَدْ حرکة بمعنی شیر بیشه و مرد دلیر ۔ افر۔

**هَسَاهِس** بالفتح و کسر هاے ثانی ۔ع۔ آواز خفی

چون که شب در بیابان شنیده می شود و کلام خفی که فهمیده نشود جمع هَسْهَسَة - افر.

**هَسْب** بالفتح ع. بسنده و کفایت همچون حَسْب - افر.

**هَسْتَرَه** بفتح ها و تای قرشت. ف. جوالی که بر پشت الاغ اندازند و بآن خشت و امثال آن کشند و آنرا زنبر نیز خوانند - ن رفر.

**هَسْتُو** بالفتح بوزن و معنی خستو که در حرف خا گذشت یعنی مقر و معترف چنانکه فردوسی در توحید گفته ؎ بهستیش باید که خستو شوی × ز گفتار بیکار یکسو شوی × و در فرهنگ جهانگیری گفته بمعنی حقیقت اشیاست و این معنی با بیت گذشته مناسبتی ندارد و شعر اسدی طوسی در لفظ و معنی از آن بهتر است که انسان را مخاطب کرده و گفته ؎ بهستیش هستو نشدی از نخست × اگر خویشتن را شناسی درست - ن فر.

**هَسْت و بُود کردن** . ف . اکتفا بر چیز موجود کردن مثلاً کرباسی بخیاط دهند تا جامه قطع کند او گوید کرباس کم است بجامه نمی رسد گویند هست و بود کن یعنی هر قدر که هست در همان جامه تیار کن - طالب لاری ؎ یک بوسه اگر بیش نباشد دهان یار × باید برای قوت دل هست و بود کرد × مسیح کاشی ؎ گو لاجوردی اطلس خود ز لکن سپهر × کوته بود بقامت ما هست و بود تو × وله ؎ پلاس او بگیر کهکشان بهم پیر دیم × برای خرقهٔ ما خرج هست و بود آمد × و برین قیاس بهست و بود معامله کردن - نور الدین ظهوری ؎ عشق تقسیم هست و بود کرد × دل ز دلدار و جان ز جانان است × شفیع اثر ؎ آنکس که هست و بود نه بیند زیان و سود × ما نا بود معاملهٔ او بهست و بود × ب.

**هَسْتُودان** بالفتح و ضم تا . ف . نام بادشاهی بوده از بادشاهان و طبقهٔ کرکیسی آذربایجان که در زمان بنی عباس بوده اند و پسر ابو نصر مملان در آذربایجان حکمرانی داشته و ابو الهیجا منوچهر پسر او بوده و در بعضی کتب هسودان را هسوودان نوشته اند چون ذکر این طبقه چنانکه باید در تواریخ مرقوم نگردیده و تحقیق معلوم نیست و در لغت کرکر از آثار الشان نگاشته ام ابو منصور قطران جبلی یعنی گیلانی مشهور به تبریزی مداح این طبقه بوده گفته ؎ حمید مملکت بو نصر هسودان که از هولش × حریر نرم گردد بر تن بدخواه چون سوهان × و این قصیده که مطلعش ؎ لب است این یا گل حمرا رخ است آن یا مه تابان × می باشد قطران در مدح او گفته و هر که بنام لامعی نگاشته فریب آتشکده را خورده - ن رفر.

**هَسْتَه** . ف . بر وزن و معنی خسته یعنی استخوان و دانهٔ میوه‌ها آمده و افادهٔ معنی بود و هست نیز می کند - ن رفر.

**هَسْتی** بر وزن مستی . ف . بمعنی بودن است که بعربی آنرا وجود گویند و کنایه از وجود مطلق است که وجودی است خالق موجودات و او را بعربی واجب تعالی گویند و درویشان یزدانی چنانکه اسلامیان کلمهٔ طیبهٔ لا اله الا الله را ذکر کنند بجای آن نیست جز یزدان گویند - فردوسی در توحید گفته ؎ بی مور بر هستی او گواست × که مانند گانیم او بادشاست × و هستی خدیو نام ایزد تعالی است زیرا که حقیقت وجود اوست و هر چه جز اوست عادم است و هستی در اصطلاح بمعنی خود بینی و خود پسندی و اظهار انانیت و امثال آنست چنانکه محققی گفته ؎ مردان رهش دعوی هستی نکنند × خود بینی و خویشتن پرستی نکنند × آنجا که مجردان حق باده کشند × خمخانه تهی کنند و مستی نکنند × از فرهنگ ناصری و در بهار عجم هستی وجود و این مقابل نیستی است - میرزا طاهر وحید ؎ هست از شمع رخ جانان نمود هستیم × عکس آئینه است پنداری وجود هستیم × و در اصطلاح صوفیهٔ صافیه بمعنی موجود که عبارت از ذات الوجودات و این مجاز است از عالم والله نور السموات والارض - و نیز هستی بمعنی دولت چنانچه نیستی بمعنی فقر - اوحد الدین انوری ؎ چرخ را گو که بقدر کرمت هستی ده × پس از آن باز بیا و ز تو بیاموز اکرام ×

**هَسْتی آزاد** . ف . وجود مطلق -

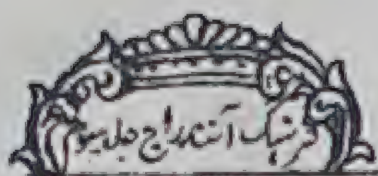
**هَسْتیِ جاوِدانَه** . ف مقابل هستی دو روزه و هستی موهوم و هستی ناقص که کنایه از حیات چند روزه است . ب.

**هَسْتی فروش** . ف . کنایه از کسیکه بر خود اثبات هستی کند و در واقع چنان نباشد نور الدین ظهوری ؎ قوی گشته در دست دریای نجر × نه هستی فروشان فنای بحر × ب.

**هَسَر** بفتح اول و ثانی و سکون رای قرشت . ف . بمعنی یخ و آن آبی است منجمد و معروف که چون سنگ و شیشه از سرما بسته شود و آنرا بعربی جَمَد بفتح خوانند زیرا که حکم جماد دارد و جامد افسرده را گویند حتی زر و سیم چنانکه شمس فخری گفته ؎ امروز از جلالت دوشینه بنده را × جانی است پر ز آتش و طبعی است پر هسر × دیگری گفته ؎ بیش من باری آن شعر یکی دوست بخواند × نان زمان باد هنوز این دل من پر هسر است × و رشیدی گفته باضافهٔ یا نیز آمده ولیکن اصح با میم است یعنی مَسَر و در حرف میم گذشت - ن ا.

**هُسَّرَه** بضم اول و فتح ثالث ع . نزدیکان و خویشان از اعمام و اخوال جسیکرة مصغر آن - افر.

**هَسَك** بفتحتین و سکون کاف . ف .




غله بر افشان را گویند و آن آلتی است که بآن غله را بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود - ن رفو.

**هَشْم** بالفتح ع. شکستن لُغَةٌ فِی الهَشْم و بضمتین دلغ کنندگان - افر.

**هَسْهَاس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع. شبان که گوسفندان را همه شب چراند و پاس دارد و آنکه بشب خواب نکند جهت کارے و قتّاب و (قَرَبٌ هَسْهَاسٌ) قرب شتاب. افر.

**هَسْهَسَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. آواز کردن زره و پیرایه و آواز حرکت پاے و جز آن بشب و آواز خفے حرکت هر چیزے و پیوسته روانه شدن آب و رفتن بشب - افر.

**هَسِیْر** براے مهمله در آخر بر وزن فقیر. ف. بمعنے هسر است که یخ باشد - رفو.

**هَسِیْس** کامیر ع. لوفته و ریزه ریزه و سخن پنهان و نرم - افر.

**هَشْ** بالفتح و سکون شین معجمه. ف. زفتن سید عزالدین گفته بع. گر بر تهمتن هشی بصاف هشی و دشی باین معنی است و بمعنی گل و لاے نیز آورده اند و بضم اول بمعنے زیرکی است و آنرا هوش نیز گویند. استاد فرخی گفته ؏ هر دو بدین را از هیبت تو هُش نبود « گر میان تو و او باده باشد هشتاد » و افادهٔ معنے مرگ و اجل نیز کند چنانکه فردوسی در باب اسفندیار گفته ع. و را هوش در زابلستان بود » ن رفو.

**هَشّ** بالفتح و شین مشدد ع. سست و نرم هر چیزے و اسپ بسیار خوے آور خلاف صلود و نان نرم و مرد شادمان و تازه روی و سبکروح و تیز هَشّ لبعصا زدن برگ درخت را فرو افتد. قال الله تعالی وَاَهُشُّ بِهَا عَلٰی غَنَمِی - افر.

**هَشَاش** کشداد ع. خندان رو و بمعنی نان نرم - افرغ.

**هَشَاشَة** کتابة ع. مشک که از وے آب چکد بسبب تنگی پوست - افر.

**هِشَام** کتاب ع. جوانمردے و نام باز زده صحابی و نیز محدث است و هشام بن عبد الملک دهم خلیفه از خلفاے بنی امیه - افر.

**هَشْبَخَان** نام قریهٔ بوده از قراے رے کذا فی المعجم - ن.

**هُشْپُلَک** باول مضموم بثانی زده و بای عجمی مضموم و لام مفتوح بکاف زده. ف. صفیر کبوتر بازان است و آنچنان باشد که سر انگشت در دهان خود بنهند و به تندی نفس زنند یعنے پف کنند تا صدای بلند از ان برآید و کبوتران ازان برمند و برزند - ن ر.

**هِشْت** بالکسر. ف. صیغهٔ ماضی است از هشتن بمعنے گذاشتن - غ ف.

**هَشْت بَاغ و هَشْت بُسْتَان** ف. کنایه از هشت بهشت است که بیاید.

**هَشْت بِهِشْت** ف. یکی خلد. دوم دار السلام. سوم دار القرار. چهارم جنت عدن. پنجم جنت الماوی. ششم جنت النعیم. هفتم علیین. هشتم فردوس - غ.

**هَشْت دَهَان** بدال ابجد بر وزن سخت کمان. ف. نام گیاهے است و بعضے عود هندی را گویند و بعضے دیگر گل خیری را که خبازی باشد نقرس را نافع است - ن رفو.

**هَشْت صِفَات** معرفة الله و علم و شکر در همه حال و رضا بقسمت ازلی و صبر بر بلا و قلت رزق و تعظیم لامر الله و شفقت علی خلق الله و عفت - غ.

**هَشْت گَنْج** ف. عبارت از کنوز سماویه خسرو پرویز است که گنج عروس و گنج باد آورد و دیبهٔ خسروی و گنج افراسیاب و گنج سوخته و گنج خضرا و گنج شاد آورد و گنج بار باشد و هر یک در جای خود آمده است - رفو.

**هَشْت مَاوِیٰ** ف. کنایه از هشت بهشت است که بالا گذشت - رفو.

**هَشْت مَرعیٰ** ف. مثله - رفو.

**هَشْت مَنْظَر** ف. هشت فلک را گویند که فلک البروج و فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد. و بمعنی هشت بهشت نیز آمده - رفو.

**هِشْتَن** بکسر اول و فتح ثالث. ف. بمعنے گذاشتن و فرو گذاشتن و رها کردن و آویختن باشد - رفو.

**هَشْت و چَهار چَشْم فَلَک** ف. کنایه از دوازده بروج فلک باشد - غ.

**هُشْت و مُشْت** بالضم. ف. جنگ کردن و لگد و سیلی و مانند آن زدن و مشت بعض محققین گویند از اتباع است و این محل تامل زیرا که درمیان تابع و متبوع واو عطف نمی باشد - بفر.

**هَشْتُوِیْش** بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی و واو و تحتانی مجهول کشیده و بشین نقطه دار زده. ف. نام روز پنجم است از خمسهٔ مسترقه قدیم که روز آخر سال فارسیان باشد - ن رفو.

**هِشْتَه** بکسر اول بر وزن رشته. ف. بمعنی گذاشته و رها کرده و آویخته باشد - رفو.

**هَشْت هَزَارِی** ف. همان هزاری که گذشت - ب.

**هَشْت هَیکَل رِضْوَان** ف. کنایه از هشت بهشت است - رفو.

**هَشْر** بالفتح و راے مهمله در آخر ع. سست شدن چیزے و تنگی آن و همه شیر پستان ناقه دوشیدن. افر.

**هَشَرَة** بفتح اول و ثالث ع. بزرگ منشی و فربهگی. هُشَیْرَة مصغر آن و هَشِرَة که زحنه درخت که برگش زود بیفتد - افر.

**هَشْفِیْغُل** بفتح اول وکسر ثالث وفای دیگر مضموم .ف. زردک صحرائی را گویند که شقاقل باشد قوت باه دهد وشیر زنان هم زیاده کند. افر.

**هَشْم** بالفتح ع. شکستن نان خشک وچیزی خشک میان کاواک را یا بخصوص شکستن استخوان سر و یا شکستن روی وبینی یا هر چیزی خشک باشد یا تر هُشُوم لغت است ازان وگرامی کردن و بزرگ داشتن وهمه شیر دوشیدن یا بجمله کف دست دوشیدن وشکستن باد درخت را وبضمتین گوسپهای نرم ودوشیدگان شیر هَشِم کَکَتِف جوانمرد. افر.

**هَشْمَة** بفتح اول وثالث ع. لفس مشاش الجبل الکذابه وهَشَمَة محرکة بز کوهی است هَشَمات جمع. افر.

**هَشْمی** بالفتح .ف. بزبان تونی مخفف هاشمی است وهاشمی تخلص سید هاشم نام تونی شاعر بوده وبزبان اهل ولایت خود اشعار داشته وازان جمله است ؎ کی بوکه ز در دلبر مستم درایه * تا بو رمقی بیای ودستم درآیه * گویند که دست بر دلت نه هشمی * بگذار اگر دلی بدستم درایه * درایه بمعنی درآید است. ن.

**هَشَنْك** بفتح اول بروزن پلنگ .ف. شخص بی سروپا را گویند وباول مضموم مخفف هوشنگ است چنانکه هُش مخفف هوش وذکر هوشنگ بیاید. ن ر.

**هُشُو** بضم اول وثانی وسکون واو .ف. بمعنی هوش وذهن وعقل وزیرکی باشد وقلعه وحصار را نیز گفته اند. رفر.

**هُشْوَار وهُشْیار وهُشْیوار** بالضم .ف. بمعنی هوشیار وآگاه است. فردوسی گفته ؎ خبر یافت لختی شه کاردان * هشوار وباهنگ وبسیار دان * منوچهری دامغانی گفته ؎ بروی نتوان گردن تعجیل به به کردن * تعجیل بطب اندر رباشد زسبکساری * آهستگی باید انجا ومدارائی * صد گونه عمل کردن صد گونه هشیواری * ن رفر.

**هَشُور** برای مهمله کصبور ع. درخت که برگش زود بیفتد. افر.

**هَشُوش** بشین معجمه در آخر کصبور ع. گوسپند بسیار شیر وبضمتین نرم وسست گردیدن نان. افر.

**هُشُومَنْد** بضمتین .ف. بمعنی هشمند است که خداوند عقل وهوش وزیرکی باشد وبفتح اول هم گفته اند. ن رفر.

**هَشْهَاش** بالفتح ع. مرد نیکوخوی سخن. افر.

**هَشِیدَن** بکسر اول وفتح دال ابجد .ف. بمعنی گذاشتن وفروگذاشتن ورها کردن وآویختن باشد. رفر.

**هُشَیْرَة** بضم اول وفتح ثانی ورای مهمله ع. مصغر هَشْرَة بمعنی بزرگ منشی وفریدگی. افر.

**هَشِیْش** کامیر ع. آنکه از سوال خواهندگان خوش وشاد گردد ومرد سست اندام ونرم. افر.

**هَشِیْلَة** کسفینة ع. الاغ شتر وجز آن که بی دستوری خصم برند وباز گردانند ودزدیده از شتر وجز آن. افر.

**هَشِیْم** کامیر ع. شکسته وسست اندام وگیاهی پست خشک که ریزه ریزه گردد یا هر گیاه خشک وهر چیز خشک ودرخت پوسیده. افر.

**هَشِیْمَة** کسفینة ع. زمین که درختانش خشک گردد ویقال ماهو الا هَشِیْمَة کرم یعنی او جوانمرد وجوادست. افر.

**هُشْیوار** بالضم .ف. در هُشْوار گذشت. ن ر.

**هَصّ** بالفتح وتشدید صاد مهمله ع. بپای سپردن چیزی را بستر شکستن ودرنشاندن هَصُوص لغت است ازان. افر.

**هَصَّار** برای مهمله کشداد ع. شیر بیشه هاصر کصاحب مثله. افر.

**هَصَّام** کشداد ع. شیر بیشه هُصَم کصرد مثله. افر.

**هُصَاهِص** بصاد مهمله در آخر کعلابط ع. مرد توانا وسیاه هُصْهُص کهدهد مثله افر.

**هَصْب** بالفتح وبای موحده در آخر ع. گریختن. افر.

**هَصْر** بالفتح ورای مهمله در آخر ع. کشیدن وخمانیدن وشکستن وراندن ونزدیک گردانیدن ونا پیچیدن چیزی تر وتازه همچون شاخ درخت ومانند آن وشکستن اجزای جدائی یا عام است یا پیچیدن هر چیزی را که باشد. وهَصِر کَکَتِف شیر بیشه هُصَر کصرد وهُصَرَة کهمزة مثله. افر.

**هَصْم** بالفتح ع. شکستن وهُصَم کصرد شیر بیشه هَصَّام کشداد مثله. افر.

**هَصَمْصَم** کسفرجل ع. شیر قوی توانا. افر.

**هَصْو** بالفتح ع. کلان سال گردیدن وپیر شدن. افر.

**هَصُور** برای مهمله کصبور ع. شیر بیشه هَصُوَر بالفتح وهَصَوَّرَة کجهورة وهَیْصُور وهَیْصَار مثله. افر.

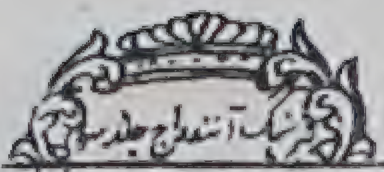
**هَصْهَاص** بالفتح ع. مرد درخشان چشم. افر.

**هُصْهُص** کهدهد ع. مرد توانا وسیاه هُصَاهِص کعلابط مثله. افر.

**هَصْهَصَة** بفتح اول وثالث ع. درخشیدن ودرنشاندن وعیب کردن. افر.

**هَصِیْص** کامیر ع. پاسپرده وشکسته ودرخش آتش. افر.

**هَضّ** بالفتح وتشدید ضاد معجمه ع. شکستن وکوفتن هَضُوض لغت است ازان یا هَضّ




شکستن دون جدو فوق رضخ ونیز هَضّ شتاب رفتن شتر و بروش نیکو رفتن مردم و براغالیدن افر-

**هَضَاء** . بالفتح ع. گروه مردم - افر-

**هِضَاب** کتاب ع. جمع هَضْبَة بمعنی باران بزرگ قطره پیوسته وکوه بیک سنگ سرشته یاکوه دراز وبلند - افر-

**هِضَاض** بضاد معجمه درآخر کشداد ع. گشتن گردن شکننده گشنان هَضْهَاض بالفتح مثله. افر-

**هَضَاضَة** کسحابة ع. انچه بر دست احدی بشکند - افر-

**هَضَّام** کشداد ع. داروے گوارش ومرد خرج کننده مال راوشیر بیشه - افر-

**هَضَائِم** بالفتح وکسر همزه ع. جمع هَضِيمَة کسفینة بمعنی طعام که جهت مرده سازند - افر-

**هَضْب** بالفتح ع. باریدن آسمان وبقطار افسرده دلان رفتن وبسخن درآمدن وبلند کردن آواز راونیز هَضَب بالفتح وهِضَب کعنب جمع هَضْبَة که بیاید وبفتحتین جمع هَاضِب که گذشت هِضَبّ کهجف اسب بسیار خوی وسخت درشت اندام توانا - افر

**هَضْبَة** بفتح اول وثالث ع. کُشته وکوه گسترده برزمین یاکوه بیک سنگ سرشته یاکوه دراز وبلند تنها سرخ رنگ وباران بزرگ قطره پیوسته هِضَب کعنب وهَضْب بالفتح وهِضَاب کتاب جمع اَهَاضِيب جمع الجمع - افر

**هَضْل** بالفتح ع. بسیار - افر-

**هَضْلاء** کصحراء ع. زن درازپستان افر

**هَضِم** بالفتح وبکسر ع. زمین پست وهموار وشکن رود بار وشکن دریا ونیز هَضْم بالفتح شکستن چیزے وشکستن طعام درمعده وستم کردن وخشم گرفتن برکسے وچیزے ازحق کسی بازشکستن وماندن بعضے ازحق برکسی وبفتحتین باریک گردیدن تهیگاه وبهم درآمدن پهلوہاے ودرست گشتن استخوان پهلوی اسب ومنضم گردیدن اعلای شکم آن وراست شدن شکم ودرآمدن اعلای آن وآن عیب است - افر-

**هُضُوبَة** بضمتین وفتح موحده ع. یک دفعه ازباران بزرگ قطره - افر-

**هَضُوم** کصبور ع. داروی گوارش وانکه بسیار خرج کند مال را وشیر بیشه ودست بسیار عطا که هرچه یابد بخشد. هُضُم ککتب جمع - افر-

**هَضْهَاض** بالفتح وضاد معجمه درآخر ع. گشن کردن شکننده گشنان - افر-

**هَضِيب** کامیر ع. گوسپند کم شیر - افر-

**هَضِيض** بضاد معجمه درآخر کامیر ع. شکسته وکوفته - افر-

**هَضِيم** کامیر ع. بستم رسیده ومظلوم وزن باریک شکم نازک تهیگاه ونیز شکم باریک ودرهم چسپیده وغنچۀ ناشگفته - افر-

**هَضِيمَة** کسفینة ع. بستم وخشمگینی وطعام که جهت مرده سازند هَضَائِم جمع - افر-

**هُطَاء** بالضم وطای حطی بالف کشیده ع. برزمین افگندن یاسخت زدن وهَطّا بالفتح وتشدید ثانی ناقۀ نیک رونده وشکیبا - افر-

**هَطَّال** کشداد ع. باریک پیوسته بزرگ قطره نیک بارنده وکوهی است - افر-

**هُطَاهِط** بطای حطی درآخر کعلابط ع. اسب - افر-

**هَطْر** بالفتح ع. کشتن سگ راکچوب یاعام است - افر-

**هَطْرَة** بفتح اول وثالث ع. زاری وتذلل گدا پیش توانگر وقت سوال کردن - افر-

**هُطُط** بضمتین وطای مهمله درآخر ع. مردم هلاک شوندگان - افر-

**هَطْع** بالفتح وعین مهمله ع. شتابان وترسان پیش آمدن یامتوجه شدن بچشم وبرنگرفتن ازانچیکه می نگرد چیزیرا - افر-

**هَطْف** بالفتح ع. آوازشیر درشیر دوشه ودوشیدن شبان وباریدن آسمان وهَطِف کتف باران بسیار (وبَنُوالهَطِف) گروهی از بنی کنانه یاازبنی اسد که نخست کاسه شیر دوشه تراشیدند - افر-

**هَطَق** بفتحتین ع. بشتاب رفتن - افر-

**هَطْل** بالفتح ع. باران سست پیوسته واندک اندک خوی برآوردن تک اسب ونرم رفتن ناقه وپیاپی شدن باران بزرگ متفرق قطره واشک ورفتن آن هَطَلَان محرکة وتَهْطَال بالفتح مثله واشک راندن چشم وباهم گرگ ودزد وگول وامانده کننده یابخصوص شتر مانده کننده وبالضم باران پیوسته وهَطِل کتف مثله وهُطَّل کرکع جمع هَاطِل بمعنی باران پیوسته وپیاپی بارنده - افر-

**هَطْلَس** بسین مهمله درآخر کجعفر وعلس ع. دزد وراهزن وگرگ - افر-

**هَطْلَع** بعین مهمله کعلس ع. گروه بسیار ولشکر گران ومرد دراز تهاون - افر

**هَطْلَی** کسکری ع. شتر مادۀ آهسته رو وکاهل وبطی یاشتران فرومانده درراه یاواگذاشته بی ساربان - افر-

**هَطْو** بالفتح ع. انداختن - افر-

**هُطُوع** بضمتین وعین مهمله درآخر ع. شتابان وترسان پیش آمدن یامتوجه شدن بچشم وبرنگرفتن ازانچیکه می نگرد چیزیرا - افر-

**هَطْهَطَة** کدحرجة ع. آوازاسپ ونیز شتاب کردن دررفتار وکار - افر-

**هَطِيع** بعین مهمله کامیر ع. راه فراخ - افر-

**هَعَّة** بالفتح وتشدید عین مهمله مفتوح ع. قی کردن - افر-

**هَفّ** بالفتح . ف . کارگاه جولاهی را گویند وبعضی شانهٔ جولاهی را گفته اند - رفو.

**هَفّ** بالفتح وتشدید فا ع . وزیدن باد که شنیده شود آواز وی وبالکسر گذشت از وقت درو درگذشته که دانها از وی ریخته باشد وابر تنک بی آب ونوعی از ماهی ریزه وبالفتح - وکفچلیزهای بزرگ هِفَّة یکے وهر دسبک وشهد تنگ ولائه سبک کم عسل یا بی عسل وهر چیز سبک میان کاواک - افر.

**هَفَا** کعصا ع . باران که باری بارد وباز ایستد - افر.

**هَفَاة** بالفتح ع . باران وبارانی است شبیه باران سست پیوسته - افر.

**هَفَات** کسحاب ع . گول وبالضم از یکے پریدن وسخن بسیار وبی اندیشه گفتن - افر.

**هَفَاف** کشداد ع . خران چست وسبک وسایهٔ سرد یا سایهٔ آرمیده یا سایهٔ تنک وبال مرغ سبک ودربدن دپیراهن تنک شفاف وبّراق ودرخشنده وسبک - افر.

**هفافة** بالفتح وتشدید ثانی ع . باد خوش وآرمیده وچشم درخشان تیز نظر - افر.

**هَفت** بالفتح . ف . عدد معروف وگاه هفت گویند واراده عدد قلیل کنند چنانچه از هفتاد اراده عدد کثیر وچون اکثر عادت الله در خلق امور عظیمه بعدد هفت جاری شده مانند هفت آسمان وهفت زمین وهفت اختر وهفت کشور وروزهای هفته پس اطلاق آن بمطلق عدد کثیر از جهت عظمت وبزرگی عدد مذکور می باشد ودرین شعر کمال اسمٰعیل که ؎ دهان بشست بهفت آب خاک وتوبه کند بدست تو که نگوید چنین سخنها باز ٭ کنایه از هفت دریا نیز می تواند شد وهُفت بالضم هر دمی که از آب وشراب شربت خورند گویند . جامی گفته ؎ برف دوشاب هفت بیخوردیم ٭ هر یکے هُفت هُفت بیخوردیم ٭ ب ن رفو.

**هَفت** بالفتح ع . کول بسیار وزمین هموار نشیب وباران زدوبارنده وانبکے پریدن سخن بسیار وبی اندیشه گفتن هُفَات بالضم مثله فهما ولیست گردیدن وکم شدن چیزے وباریک گشتن افر.

**هفت آبا** . ف . کنایه از هفت آسمان است رفو.

**هَفت آب خاکی** . ف . مراد هفت دریای دنیا از فرهنگ سکندرنامه . رفو.

**هَفت اُختان** بضم همزه . ف . کنایه از هفت کوکب است که زحل ومشتری ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد وقمر باشد . رفو.

**هَفت اَختر** . ف . عبارت از هفت ستاره سیارهٔ اول قمر که بفارسی ماه گویند وبهندی سوم نامند وجایش بفلک اول . دوم عطارد که بفارسی تیر گویند وبهندی بُدهه نامند وجایش بفلک دوم سوم زهره که بفارسی ناهید وبهندی سکر نامند وجای آن بفلک سوم چهارم شمس که بفارسی خورشید وبهندی آیت نامند وجاے او بفلک چهارم پنجم مریخ که بفارسے بهرام گویند وبهندی منگل نامند جاے او بفلک پنجم ششم مشتری که بفارسی برجیس وبهندی برسپت نامند جای او بفلک ششم هفتم زحل که بفارسی کیوان نامند وبهندی سنیچر گویند جای او بفلک هفتم . وحکمای متاخرین انگلستان هفت ستارهٔ سیاره پنج ستارهٔ دیگر از رصد پیدا کرده یکی هرشل که از زحل هم بالاتر است دوم پالس سوم سیرلیس که زیر پالس است چهارم جوُنو بضم جیم ونون پنجم وستا این هر چهار سوای هرشل مابین مشتری ومریخ واقع اند ع.

**هفتاد - واند ملت** . ف . هفتاد ودو ملت نظیری ؎ آنکس که دین ندارد وگوید که عارفم ٭ تکفیر او بملت هفتاد واند کن ٭ از خوامض سخن -

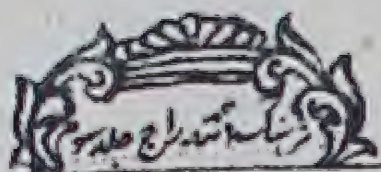
**هفتاد تولان** نام قریه بوده از ری که طغرل بیگ سلجوقی در آنجا برابراهیم نیال برادر خود ظفر یافته اورا بزه کمان خفه کرد - ن.

**هَفتاد کُشتی** بضم کاف . ف . کنایه از هفتاد علت است گویند امراضے که حیوانات را عارض می شود هفتاد است - رفو.

**هَفتاد گام** بکاف فارسی . ف . اشاره از بسیار گام - از فرهنگ سکندرنامه .

**هَفتاد ودُوشاخ** . ف . کنایه از هفتاد ودو قوم وهفتاد ودو ترتیل قرآن وهفتاد ودو ملت است - رفره.

**هَفتاد ودو ملّت** . ف . باید دانست که همگی ملتها هفتاد وسه اند یکے از ان سنت وجماعت وهفتاد ودو سواے آن بدانکه در اصل شش گروه اند . رافضیه - خارجیه - جبریه - قدریه جهمیه - مرجیه - وهر گروهے از ینها دوازده فرقه دارد - بیان فرقهاے رافضیه انیست علویه که حضرت علی کرم الله وجهه را نبی گویند - ابدیه حضرت علی را شریک دانند . شیعیه گویند هرکه حضرت علی را از جمیع صحابه دوستر ندارد آن کافر است . اسحاقیه گویند که نبوت ختم نشده است زیدیه گویند در امامت نماز بجز اولاد حضرت علی دیگری نشاید . عباسیه بجز عباس بن عبد المطلب کسی را امام ندانند . اَمامیه زمین را از امام غیب خالی ندانند ونماز نگذارند مگر پس سنے هاشمی . قادسیه گویند هرکه خود را بر دیگرے فاضل داند کافر است . متناقضیه گویند چون جان از قالب برآید رواست که در کالبد دیگری درآید . لاعنیه طلحه وزبیر وعائشه را لعنت کنند . راجعیه گویند که حضرت علی بار دیگر بدنیا خواهد آمد وحالا در ابر می ماند - مرتضیه گویند که بجنگ پیش آمدن با بادشاه مسلمان رواست . بیان فرقهای خارجیه ازرقیه گویند کسی در خواب نکوئی نه بیند زیرا که



وحی منقطع شده است ۔ ریاضیه گویند که ایمان قول صالح وعمل صالح ونیت وسنت است ۔ ثعلبیه گویند که کارهای ما حصل شده اند بخواب حق تعالی نه بقدرت وخواهش او ۔ جازمیه گویند فرضیه ایمان شناخته نشده است ۔ خلفیه گویند گریختن از مقابله کفار که دو چند باشند کفر است کوزیه گویند بدن بدون بسیار مالش پاک نمی شود کنزیه گویند دادن زکوة فرض نیست ۔ معتزله گویند که شر بتقدیر الهی نیست ونماز بامامت فاسق روا نیست وایمان از کسب بنده است وقرآن مخلوق است ومردگان را از دعا وصدقه نفع نمی رسد ۔ ومعراج جسم از بیت المقدس نیست وکتاب وحساب ومیزان هیچ نیست وفرشتگان از مومن افضل اند ورویت حق در قیامت نخواهد شد وکرامت اولیا هیچ نیست واهل جنت را خفتن وخوردن است ومقتول بموت خود نمی میرد وعلامات قیامت مثل دجال وغیره هیچ نیست ۔ میمونه گویند ایمان بالغیب باطل است ۔ محکمیه گویند حق تعالی را بر خلق حکم نیست ۔ سراجیه گویند که احوال پیشینیان نه حجت است وانکار کردن بر آن واجب ۔ اخنسیه گویند نمیرسد جزاے عمل واجر آن بر بنده ۔ **بیان فرقهاے جبریه** مضطریه گویند که خیر وشر همه از خدا است و نیست بنده را در آن هر دو اختیار ۔ افعالیه گویند براے بنده فعل است ولیکن بدون قدرت واختیار ۔ معیه گویند براے بنده فعل و قدرت است بغیر طاقت دادن حق تعالے ۔ تارکیه گویند که بعد از ایمان چیزے دیگر فرض نیست ۔ بخیه گویند هر که هست نصیب خود میخورد پس چیزے دادن کسی را ضرور نیست ۔ متمنیه گویند خیر آن خیر است که نفس بدان تسلی یابد ۔ کسلانیه گویند ثواب وعقاب زیاده نمی شود بعمل ۔ حبیبیه گویند که دوست هرگز عذاب نکند دوست خود را ۔ خوفیه گویند که دوست هرگز نترساند دوست را ۔ فکریه گویند که فکر ومعرفت حق از عبادت بهتر است ۔ حسبیه گویند که در عالم قسمت نیست ۔ حجتیه گویند که چون کارها بتقدیر خدا است بر بنده هیچ حجت نیست که بدان گرفتار شود ۔ **بیان فرقهاے قدریه** که میگویند بنده مختار فعل خود است در تمام امور بمدد حق تعالی محتاج نیست ۔ احدیه گویند که ما را بفرض اقرار است وبر سنت انکار ۔ ثنویه گویند که نیکی از یزدان است وبدی از اهرمن کیسانیه گویند که افعال ما مخلوق اند یا نه ۔ شیطانیه گویند که شیطان را وجود نیست ۔ شریکیه گویند ایمان غیر مخلوق است گاه باشد وگاه نباشد ۔ وهمیه گویند که فعلهاے ما را مکافات نیست ردیدیه گویند دنیا فانی نیست ۔ ناکسیه گویند خروج بر امام جائز است ۔ قبریه گویند که توبه گنهگار قبول نیست ۔ قاسطیه گویند که کسب علم ومال وحکمت وریاضت فرض است نظامیه گویند که حق تعالی را شی گفتن روا است متولفیه گویند نمی دانیم که شر مقدر است یا نه ۔ **بیان فرقهاے جهمیه** که متفق اند بر اینکه ایمان بالقلب است نه بزبان ومنکر عذاب قبر و سوال منکر ونکیر وحوض کوثر وملک الموت وکلام حق بموسی علیه السلام اند واختلاف دارند درمیان خود ها ۔ معطلیه گویند که اسماے حق تعالی وصفات او مخلوق اند ۔ متراقصیه گویند علم وقدرت ومشیت مخلوق اند وخلق غیر مخلوق است ۔ متزفیه گویند که حق تعالی در کان است ۔ واردیه گویند هر که در دوزخ رود باز بیرون نخواهد آمد ومومن در دوزخ نخواهد رفت ۔ حرقیه گویند که اهل دوزخ چنان سوزند که از ایشان یکسر اثر در دوزخ نماند مخلوقیه گویند که قرآن وتوریت وانجیل وزبور مخلوق اند ۔ عبریه گویند محمد رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مردے بود عاقل وحکیم نه رسول ۔ فانیه گویند که جنت ودوزخ هر دو فنا خواهند شد زنادقیه گویند بودن معراج بروح نه بتن وحق تعالی مرئی است در دنیا وعالم را قدیم گویند وقیامت را منکر اند ۔ لفظیه گویند قرآن کلام قاری است نه کلام الهی مگر معنے قرآن کلام الهی است ۔ قبریه منکر عذاب قبر اند ۔ واقفیه گویند که در مخلوقیت قرآن ما را توقف است ۔ **بیان فرقهاے مرجیه** که برین متفق اند که پیغمبران براے نظام کار عالم خوف ورجا می نمایند وگرنه حق تعالے بی نیاز است از عذاب کردن بر بندگان ۔ تارکیه گویند هیچ چیز دیگر بعد ایمان فرض نیست شائیه گویند هر که گفت لا اله الا الله بلند سر چه خواهد هیچ عذاب نیست ۔ راجیه گویند بنده بطاعت مقبول وبمعصیت عاصی نمی گردد ۔ مشارکیه شک دارند در ایمان خود گویند که روح ایمان است ۔ نمیه گویند ایمان علم است هر که نداند جمیع اوامر ونواهی پس آن کافر است ۔ عملیه گویند که ایمان عمل است منقوصیه می گویند ایمان گاهے زیاده میشود وگاهے کم ۔ مستثنیه گویند ما مومنان هستیم ان شاء الله تعالی ۔ اثریه گویند قیاس باطل است صلاحیت دلیل ندارد ۔ ملعیه گویند اطاعت امیر واجب است اگرچه امر کند بمعصیت ۔ مشبهیه گویند حق تعالی آدم را بر صورت خود آفریده ۔ حشویه گویند واجب وسنت ومستحب همه واحد اند وابو القاسم رازی هفت فرقه دیگر هم از ایشان بر آورده ذاتیه دهریه ۔ حالیه ۔ باطنیه ۔ اباحیه ۔ بزاهیمیه ۔ اشعریه واسماے بعض از ایشان سوفسطائیه وفلاسفه وسمنیه ومجوسیه هم یافته شده ۔ غ ۔

**هفت اژدها**. ف. کنایه از هفت کوکب است. دفو.

**هفت آسیا**. ف. کنایه از هفت فلک است که فلک زحل و فلک مشتری و فلک مریخ و فلک آفتاب و فلک زهره و فلک عطارد و فلک قمر باشد. میرزا صائب ؎ کیم من چه بود رزق بحو من مورے ٭ که بار خاطر این هفت آسیا شده ام ٭ رقوب.

**هفت اصل**. ف. کنایه از هفت طبقهٔ زمین است و هفت اقلیم را نیز هفت اصل گویند. بهار.

**هفت اعضا**. ف. کنایه از مجموع بدن آدمی و تقسیم آن بدین ترتیب است سر مع گردن سینه مع انچه در وست پشت. آلات تناسل هر دو دست و هر دو پاے. ب.

**هفت اقلیم**. ف. انچه در مفرح القلوب و شرح چغمنی و شرح تذکرهٔ محقق طوسے و مرآة الخیال و تقویم البلدان و دیگر کتب ثبوت پیوسته اینست که زمین کروی شکل است بصورت گوے دو ربع جنوبے و یک ربع شمالی آن در آب غرق است و یک ربع شمالی مکشوف و این را ربع مسکون گویند هفت اقلیم و جز آن خرابها و جبال در همین محصور است حکما عرض ربع مسکون را در خط استوا نود درجه تخمینه کرده اند. و از انجمله سی درجه از سمت قطب شمالی خارج بوده و عرض اقلیم سبعه را در شصت درجه یافته اند و عدم قابلیت آبادی سی درجه مذکوره بنابر غلبهٔ برودت است که بسبب بعد آفتاب در آنجا است هفت اقالیم مانند هفت بساط مطوله از مشرق تا بمغرب در ربع مسکون واقع است برابر یکدیگر و خط استوا از جنوب ارض چین شروع شده برگنگ در که از زمین چین است و بستقر شیاطین مشهور بر آمده بر جزیرهٔ جمکوت گذشته بعد از ان بجزائر ارض ذهب و بر جنوب سراندیب و جزائر زنگ میرسد و بر شمال جبال قمر گذشته و بر جنوب سیاهان مغرب در آمده بحر اوقیانوس منتهی شود. **اقلیم اول** اماکن که دروے اینست جزیرهٔ وقواق که آن در سر حد مشرق و بعضے بلاد چین مثل زیتون و خانو و خاجو و خنسا و سیلی جزیرهٔ سراندیب و دیگر جزائر هند. و یمن و قمانچه و ثغره و سبا و حضرموت و عدن و مرباط و شحره و ظفار و قلهات و زبید و شرجه و حلی و جبله و صعده و مارب و نارو جرش و بهترین این هر هشت از یمن است و ارم که بشداد منسوب است و بلاد زنگبار و معادن الذهب و بلاد النوبه و قصبهٔ عمان و حبشه و بربر و مکرور و لقله و بلد سنوابل و بلد شیلا و سفاله و سلجاسه و جابلسا و غانه و بریا و رغاده این هرسه نیز از سودان و زنج است و جزیرهٔ کرک و بعضے بلاد حجاز طول این اقلیم سه هزار و بیست و دو فرسنگ است و عرض یکصد و چهل و هفت فرسنگ و درین اقلیم بیست کوه و سی نهر و مردم این اقلیم سیاه رنگ می باشند طول نهار درین اقلیم دوازده ساعت و ربع و میانهٔ آن سیزده ساعت و نصف. **اقلیم دوم** اماکن که درین اقلیم است اینست توابع عمان و توابع یمن و یمامه و توابع حجاز است و تهامه و مکه مبارکه در ابتدای اقلیم دوم است و مدینهٔ منوره قریب وسط دوم و طائف و هجره و قید و قطیف و خیبر و توابع حبش و قیروان و بعضے بلاد افریقیه و بلاد صعید مصر مثل قفط و قوص و اخمیم و عیذاب و اسیوط و سخا و حلوان و اقصر و ارمنه و بعضے بلاد ملک مغرب مثل ورغه و سوس و رودنت و مسیله و ولایت بحرین و جدّه و سقوط و اکثر بلاد هند مثل منصوره و دولت آباد که سابق دیوگیر نام داشت و پتن و جیبول بندر و ولایت تلنگانه و گلکنده یعنی حیدرآباد که تختگاه تلنگانه است و بیدر و محمدآباد و گجرات و برهانپور که سرحد خاندیس است و کهنبایت و سورت و سومنات و ناگور و صوبهٔ برار و اجمیر شریف و بنارس و شریف آباد و سالکام و سلیم آباد و کوره و ستاره و گالنو و سرے همت و جفت آباد و کورکات و باریک آباد و جهانگیر آباد و اکبرنگر مسمی براجمحل و اوریسه و ولایت است میان حیدرآباد و بنگاله و بهار و کوچ از توابع بنگاله و گورکان صاحب شرح چغمنی قانسی و مرآة الخیال دهلی را ازین اقلیم شمرده اند صاحب مفرح القلوب که از متاخرین و باشندهٔ دهلی است دهلے را از اقلیم سوم نوشته طول این اقلیم دو هزار و هشتصد و سی و دو فرسنگ و عرض یکصد و سی و دو فرسنگ و درین اقلیم یکصد و بیست و هفت کوه و همین قدر انهار و رنگ مردم میان سواد و سمرت یعنی گندم گون مائل بسیاهی و درین اقلیم غایت طول نهار سیزده ساعت و نصف و ربع باشد. **اقلیم سوم** اماکن که درین هفت اقلیم باشند اینست بیت المقدس و شام و فلسطین و لاهیجے است و سوس و بعضے بلاد افریقیه و توابع قیروان و طرابلس مغرب و بعضے بلاد ملک مغرب اقصی که در منتهای ملک مغرب است و لمطه و فاس و قسطنطینه و سصف و افریقیه کشوری است از ملک مغرب بجانب شرقی سبیطله داخل افریقیه و ابتدای ملک مغرب و سبیطله از افریقیه طرابلس از افریقیه در شرقی قیروان و دمشق شهریست در شام و بعلبک قریب دمشق عسقلان و یافا و رمله قیساریه و شوبک و کرک و این هشت شهر نیز از شام است و از بلاد عراق عرب مثل حله و نهروان و از بلاد کرمان هرموز و بر و سیر در زند و سیرجان و مدین و دمیاط و طبریه مداین و حلوان و نهروان و اقلیم فسطاس و قاهره و اسکندریه و مصر و برطن و عین الشمس و فراه قیوم

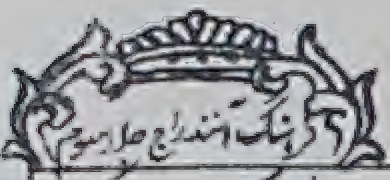
وبلبیس والصفا واشمونین وتنیه وابن خضیب و منصت وقلزم شهری است برکنار بحر یمن ونسبت داده می شود بدان دریا وتنیس واین دوازده از نواحی مصر است وارجان از بلاد فارس وشیراز وبغداد وکوفه ونجف شهر است دو فرسنگی از کوفه وتبوک واهواز وبصره وواسط ویزد وابرقوه واصطخر وبیضا وکازرون وعسکر وقادسیه ورومیه وعراق وعرب وبابل واصفهان وفیروزآباد وشستر وکرمان وسجستان وکیج و بلست درنج وخواش وخورستان ودورق و بیهق وغزنین وکابل ویمن وقندهار وسند ودیبال پور وملتان وکچه ومکران وولایت افغانان وزابلستان وسیستان وپشاور و لاهور ونگرکوت وسرهند وهانسی وحصار و تهانیسر وپانی پت ودهلی وشاهجهان آباد ورام پور مسمی بمصطفی آباد وآگره معروف باکبرآباد ولکهنو واوده وکالپی ومتهرا وکشمیر ومعظم بلاد چین و طول این اقلیم ده هزار وسه صد وچهل وچهار فرسنگ وعرض یک وشانزده فرسنگ ودرین اقلیم سی وسه کوه وبیست ودو نهر و رنگ مردم این اقلیم اسمر است یعنی گندم گون غایت طول نهار درین اقلیم چارده ساعت و نصف. اقلیم چهارم اماکن که درو باشند اینست طنجه در منتهای مغرب وافرنجه وجزیرهٔ تارودوس وقبرس وغرناطه ومالقه در جنوب اندلس وانطاکیه وطرطوس وطرابلس شام وحلب وحمص وحماه ودمشق وتلمسان وآمد ونصیبین وتدمر وموصل وارمیه وسرمن راے ودیلم و الموت وتفرش وقم وقومس وکاشان وسجستان واستر آباد وجرفادقان وقرقان واسفراین و جرجان وطوس ونیشاپور وجرین وجنوشان وسبزوار وجنابا وقهستان ولایتے است که طبس وبرجند از مضافات اوست وتواین وزوزن وسرخس نیشاپور

وبسطام وناطل وقصر شیرین ودینور وطالقان ونسا ونوقان وقاین وختلان وجخش وشومان از بلاد ترک وخراسان ولایتے است وسبج ومردشاه جان ومرورود ومهند ودشت خاوران وغور وبلخ وسمیه واندخو وترمذ وبدخشان و غرجستان وکردستان وبادغیش وتوابع فارس ودامغان وشیراز وقوسج واصفهان و عراق ومشهد وطهران ودماوند وطبرستان وآمل واسدار وساوه وگیلان وقزوین وابهر وزنجان وسهرورد وطارم واردستان ولاهیجان است متضمن پنجاه ودو عواف وجام وتربت وتونبلاد وتوابع هرات وسطان وزواره وسلطانیه وری وهمدان ونهاوند وآذربیجان وتبریز و بعضے دیار بکر وروم واردبیل ومراغه وارومال وخلخال وتبت وبعضی بلاد خطا وختن وبلاد شمال چین طول این اقلیم دوهزار ودوصد وشصت و شش فرسنگ وعرض نود ونه فرسنگ و درین اقلیم بیست وپنج کوه وبیست ودو نهر رنگ مردم درمیان گندم گونے وسفیدی غایت طول نهار درین اقلیم چارده ساعت باشد و نصف وربع. اقلیم پنجم اماکن که درو باشند اینست هیکل الزهره واندلس وبعضے بلاد روم مثل عموریه وقونیه واقسرای وقیصریه وسواس وعطیه وتوقات وارزن وشروان وسریر و بردع وجرجانیه وزمخشر وبخارا نزد بعضے از پنجم ونزد بعضے از چهارم وایلاق وقسطنطنیه یعنی استنبول که تختگاه روم است ویونان وعلیان واس وبعضے بلاد اندلس مثل اشبونه که در غرب اندلس است ومدینه ولیه وطلیطله ومرسیه وشاطبیه وطرطوسه ولارده وطرگونه این هشت شهر از اندلس است وبرشلونه در آخر اقلیم پنجم خارج از اندلس است وداخل فرنگ وشماخی وقیا ونساش وطنطله و اقلیم واران وسجستان وارمیه وگرجستان وبیلقان

وگنجه وخوارزم وشمالی بلاد خراسان وماوراء النهر ولایتے است شرقیش فرغانه وغربیش خوارزم و شمالیش تاشکند وجنوبیش بلخ وسمرقند از معظم بلاد توران است وکش ونسف یعنی نخشب واوش وتقلیس ومرغینان واندجان واسفره وخجند وحاره وطراز وحاره وکاشغر ووسط بلاد ترکستان طول این اقلیم یکهزار وهفتصد وشصت وهفت فرسنگ وعرضش هشتاد وچهار فرسنگ ودرین اقلیم سی کوه وپانزده نهر ولون مردم سفید وغایت طول نهار درین اقلیم پانزده ونصف ساعت. اقلیم ششم اماکن که دران باشند اینست صقالیه ونیلونه در اوائل ششم در شرق اندلس واربونه در شرق اندلس متصل ببلاد فرنگ، وبروال وبعضے بلاد ترکستان مثل جند وفاراب وتوابع بلاد روم ورومیه وافرنجه وسقسین و باب الابواب وختلان وسلیبوزین وبلاد چین مثل آس والان وسوقان وبرطاس وحرز و بلاد فرنگ واسبیجاب وفرخار وجرکس ومعظم بلاد ترکستان مثل المانغ وبیس مانع وفرازم و اکثر مردمان ایشان صحرائی اند بغاراب وطراز و ختن وچگل وتاتار وخور وکیماک طول این اقلیم یکهزار وپانصد ویازده فرسخ وعرض هفتاد ویک فرسخ ودرین اقلیم ده کوه وچهل نهر ومردم این اقلیم سرخ رنگ وطول نهار پانزده ساعت و نیم وربع. اقلیم هفتم اماکن که درین اقلیم اند اینست جابلقا وبلاد سقالیه وتوابع روس وتوابع فرنگ وبرقله وبلغار ودر جنوب این اقلیم بلاد ترکستان مثل قلج وترخان وکتمال ودیگر ترکان صحرانشین ودرمابین شمال وشرق این اقلیم دیار یاجوج وماجوج آن طرف سد سکندر ودرین اقلیم عمارت کمتر وبلغار شهری است درین اقلیم در اوائل فصل گرما شفق درانجا غائب نمی شود که سفیده صبح ظاهر می گردد و کوتاهی روز در بلغار بچهار ساعت رسد وشب

بر بیست ساعت و باز برعکس می شود و طول این اقلیم پنجهزار و یک صد و سه فرسخ و عرض شصت و یک فرسخ و درین اقلیم ده کوه و چهل نهر و لون مردم این اقلیم سرخ است مگر مائل بسفیدی - و باید دانست که طول معموره ربع مسکون از ساحل غربی بحر محیط تا ساحل شرقی آن نزد بطلیموس یکصد و هفتاد و هفت درجه و عرض هفتاد و نه و نزد اکثرے از جزائر خالدات که منتهاے جانب غربی آبادے ربع مسکون است تا گنگ دژ که در منتهای شرقی است طول آبادی یکصد و هشتاد درجه و عرض از خط استوا که در منتهای جنوبی است تا منتهای آبادی جانب شمال شصت و شش درجه بدانکه مقدار مسافت هر درجه ارضی و شصت و شش و نیم میل باشد و شش صد و شصت و شش گز و دقیقه ارضی یک میل و چهار صد و چهل و چهار گز میل کروه را گویند و کروه چهار هزار گز باشد -

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| اٹک | طول یکصد و شش درجه و پنج دقیقه | عرض سی و سه درجه و بیست و چهار دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| اجمیر | طول یک صد و یازده درجه و پنج دقیقه | عرض بیست و پنج درجه و پنجاه دقیقه | اقلیم دوم | ملک هند |
| اُجین | طول یک صد و دوازده درجه و سی دقیقه | عرض بیست و دو درجه و پنجاه و پنج دقیقه | اقلیم دوم | مالوه ملک هند |
| احمد آباد | طول یک صد و هشت درجه | عرض بیست و سه درجه | اقلیم دوم | ملک هند |
| اسکندریه | طول شصت و یک درجه | عرض سی درجه | اقلیم سوم | ملک مصر |
| اصطرخ | طول هشتاد و هشت درجه | عرض سی درجه | اقلیم سوم | ملک مصر |
| اصفهان | طول هشتاد و دو درجه و چهل دقیقه | عرض سی و سه درجه و پنجاه دقیقه | اقلیم چهارم | ملک ایران |
| آگره یعنی اکبر آباد | طول یک صد و دوازده درجه و چهل و پنج دقیقه | عرض بیست و هفت درجه | اقلیم سوم | ملک هند بر یا جمنا |
| الهٰ آباد | طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه دقیقه | عرض بیست و شش درجه و پنجاه و دو دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| امروهه | طول یک صد و چهارده درجه و چهل و پنج دقیقه | عرض بیست و هشت درجه و چهل دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| انطاکیه | طول هفتاد و یک درجه و بیست و شش دقیقه | عرض بیست و پنج درجه و سی دقیقه | اقلیم چهارم | ملک شام |
| اورنگ آباد | طول یک صد و یازده درجه و سی دقیقه | عرض نوزده درجه و پنج دقیقه | اقلیم دوم | ملک هند |
| اوده | طول یک صد و شانزده درجه و پنجاه و پنج دقیقه | عرض بیست و سه درجه و چهل و پنج دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند. |
| باب الابواب | طول هشتاد و پنج درجه | عرض چهل و سه درجه | اقلیم پنجم | ملک ارمنیه |
| بابل | طول هشتاد درجه | عرض سی و دو درجه | آخر اقلیم سوم | ملک عراق عرب |
| پانی پت | طول یک صد و سیزده درجه و بیست و دو دقیقه | عرض بیست و شش درجه و پانزده دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| پٹنه | طول یک صد و نوزده درجه و دوازده دقیقه | عرض بیست و شش درجه و چهل دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| بخارا | طول نود و هفت درجه | عرض سی درجه | اقلیم چهارم | ملک توران |
| بدخشان | طول هشتاد و چهار درجه و بیست و چهار دقیقه | عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه | اقلیم چهارم | ملک توران |
| بدایون | طول یکصد و چهار درجه | عرض بیست و هفت درجه و بیست دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| برهان پور | طول یکصد و هشت درجه | عرض بیست درجه | اقلیم دوم | ملک دکن |
| بسطام | طول یک صد و نه درجه و سی و پنج دقیقه | عرض سی و پنج درجه و ده دقیقه | اقلیم چهارم | ملک ایران |
| بست | طول یک صد درجه | عرض سی و سه درجه | اقلیم سوم | ملک ایران |
| بعلبک | طول هفتاد و دو درجه و چهل و پنج دقیقه | عرض سی و پنج درجه و پانزده دقیقه | اقلیم چهارم | ملک شام |
| بغداد | طول هشتاد درجه | عرض سی و هشت درجه | اقلیم دوم | ملک عراق عرب |
| بلخ | طول هشتاد و هفت درجه و پنج دقیقه | عرض سی و شش درجه و پنج دقیقه | اقلیم چهارم | ملک خراسان |
| بنارس | طول یک صد و هفده درجه | عرض بیست و شش درجه | اقلیم دوم | ملک هند |




| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| بھوپال | طول یک صد و یازدہ درجہ | عرض بیست وسہ درجہ | اقلیم دوم | ملک ہند دکن |
| بیجاپور | طول یک صد و پنج درجہ وسی دقیقہ | عرض ہفتدہ درجہ وبیست ودو دقیقہ | اقلیم دوم | ملک ہند دکن |
| بیت المقدس | طوس شصت وشش درجہ | عرض سی ویک درجہ | اقلیم سوم | ملک شام |
| پیشاور | طول یکصد وشش درجہ وچہل دقیقہ | عرض سی ویک درجہ | اقلیم سوم | ملک سند |
| تبریز | طول ہشتاد و دو درجہ | عرض سی وچہار درجہ | اقلیم چہارم | ملک ایران |
| تبوک | طول پنجاہ وسہ درجہ | عرض سی درجہ | اقلیم دوم | ملک عرب |
| تبت | طول یکصد وده درجہ | عرض چہل درجہ و پنج دقیقہ | اقلیم چہارم | ملک ہند |
| تلمسان | طول بیست وچہار درجہ | عرض بیست وسہ درجہ | اقلیم سوم | ملک مغرب |
| تھانیسر | طول یکصد و دوازدہ درجہ وسی وسہ دقیقہ | عرض بیست و نُہ درجہ | اقلیم سوم | ملک ہند |
| ٹھٹھہ | طول ہشتاد و دو درجہ وسی دقیقہ | عرض بیست و پنج درجہ و دو دقیقہ | اقلیم دوم | ملک ہند |
| جدّہ | ہفتاد وہفت درجہ | عرض بیست ویک درجہ و پنج دقیقہ | اقلیم دوم | ملک عرب |
| جُرجان | طول نود درجہ | عرض سی وہفت درجہ | اقلیم چہارم | ملک ایران |
| جلال آباد | طول یک صد و پنج درجہ و پنج دقیقہ | عرض سی وچہار درجہ | اقلیم سوم | ملک سند |
| جگکوٹ | طول یک صد وہفتاد درجہ وچہل دقیقہ | عرض دہ درجہ و دہ دقیقہ | اقلیم اول | ملک جزائر ہند |
| جند | طول نود وہفت درجہ و دہ دقیقہ | عرض چہل وسہ درجہ وسی دقیقہ | اقلیم پنجم | ملک ترکستان |
| جنیوا | طول چہل و یک درجہ و پنج دقیقہ | عرض چہل و یک درجہ وبیست و دو دقیقہ | اقلیم پنجم | ملک |
| جونپور | طول یک صد وشانزدہ درجہ وشش دقیقہ | عرض بیست وشش درجہ و یازدہ دقیقہ | اقلیم سوم | ملک ہند |
| حجر | طول ہفتاد و دو درجہ | عرض بیست وسہ دقیقہ | اقلیم دوم | ملک عرب |
| حلب | طول ہفتاد و درجہ وسی دقیقہ | عرض سی وچہار درجہ و پانزدہ دقیقہ | اقلیم چہارم | ملک شام |
| حلہ | طول ہفتاد و نہ درجہ | عرض سی و یک درجہ وسی دقیقہ | اقلیم سوم | ملک عراق عرب |
| حمص | طول ہفتاد و پنج درجہ | عرض سی و پنج درجہ | اقلیم چہارم | ملک شام |
| حیدرآباد | طول یک صد وچہار درجہ و پنج دقیقہ | عرض ہیجدہ درجہ وبیست و دو دقیقہ | اقلیم دوم | ملک دکن |
| خانقو | طول یکصد وشصت درجہ و پنج دقیقہ | عرض چہار دہ درجہ و پنج دقیقہ | اقلیم اول | ملک چین |
| خانجو | طول یک صد وشصت درجہ و پنج دقیقہ | عرض چہار درجہ و پنج دقیقہ | اقلیم اول | ملک چین |
| خُتن | طول یک صد وشش درجہ و پنج دقیقہ | عرض چہل و دو درجہ | اقلیم پنجم | ملک ترکستان |
| خوارزم | طول نود وچہار درجہ و پنج دقیقہ | عرض چہل و دو درجہ و پنجاہ وچہل و پنج دقیقہ | اقلیم پنجم | ملک ایران |
| دمیاط | طول شصت وسہ درجہ | عرض سی ویک درجہ | اقلیم سوم | ملک مصر |
| دمشق | طول ہفتاد درجہ | عرض سی وہشت درجہ | اقلیم سوم | ملک شام |
| دولت آباد | طول یک صد و یازدہ درجہ و پنج دقیقہ | عرض بیست و دو درجہ وسی دقیقہ | اقلیم دوم | ملک دکن |
| دہلی | طول یک صد و دوازدہ درجہ وہیجدہ دقیقہ | عرض بیست وہشت درجہ و یازدہ دقیقہ | اقلیم سوم | ملک ہند |
| ڈھاکہ | طول یک صد وبیست و دو درجہ و یازدہ دقیقہ | عرض بیست و نہ درجہ سی و پنج دقیقہ | اقلیم سوم | ملک بنگالہ |
| رام پور | طول یک صد وچہار دہ درجہ سی وشش دقیقہ | عرض بیست وہفت درجہ وچہل دقیقہ | اقلیم سوم | ملک ہند |
| راج محل | طول یکصد وبیست ویک درجہ و پنج دقیقہ | عرض بیست و پنج درجہ و پنجاہ و پنج دقیقہ | اقلیم سوم | ملک بنگالہ |

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| رمله | طول یکصد وبیست ویک درجه وپانزده دقیقه | عرض سی درجه وده دقیقه | اقلیم سوم | ملک فلسطین شام |
| زبید | طول هفتاد وچهار درجه وبیست دقیقه | عرض یازده درجه وسی وچهار دقیقه | اقلیم اول | ملک یمن |
| سرونج | طول یک صد وچهارده درجه وچهل ودو دقیقه | عرض بیست وچهار درجه وچهل وهشت دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| سری نگر | طول یک صد ودوازده درجه وپنجاه ودو دقیقه | عرض سی وسه درجه وده دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| سراندیب | طول یک صد وسی درجه وپنج دقیقه | عرض دو درجه وسی دقیقه | اقلیم اول | جزیرهٔ هند |
| سرمن رای | طول هفتاد ونه درجه | عرض سی ویک درجه | اقلیم سوم | ملک عراق عرب |
| سرنگ پتن | | عرض سیزده درجه | | |
| سنبهل | طول یکصد وچهارده درجه وبیست وشش دقیقه | عرض بیست وهشت درجه وسی ودو دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| سومنات | طول یک صد وهفت درجه | عرض بیست ودو درجه | اقلیم دوم | ملک دکن |
| سمرقند | طول نود ونه درجه | عرض چهل درجه وپنج دقیقه | اقلیم پنجم | ملک توران |
| سوس | طول چهل وپنج درجه وسی دقیقه | عرض بیست ودو درجه | اقلیم دوم | ملک مغرب |
| سهرند | طول یکصد ویازده درجه وسی دقیقه | عرض بیست ونه درجه وسی دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| سیالکوت | طول یکصد وهشت درجه وسی وپنج دقیقه | عرض سی ودو درجه وچهار دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| سیوط | طول شصت ویک درجه وچهل وپنج دقیقه | عرض بیست وهفت درجه وده دقیقه | اقلیم سوم | ملک مصر |
| شیراز | طول هشتاد وهشت درجه | عرض بیست ونه درجه | اقلیم سوم | ملک فارس ایران |
| صنعا | طول هفتاد وهفت درجه وچهارده دقیقه | عرض چهارده درجه وسی دقیقه | اقلیم اول | ملک یمن |
| طائف | طول هفتاد وهشت درجه وبیست ودو دقیقه | عرض بیست ویک درجه وهیجده دقیقه | اقلیم دوم | ملک عرب |
| طرطوس | طول هفتاد درجه وپانزده دقیقه | عرض سی وچهار درجه وده دقیقه | اقلیم سوم | ملک شام |
| طرابلس شام | طول شصت ونه درجه | عرض سی وهشت درجه | اقلیم چهارم | ملک شام |
| طرابلس مغرب | طول چهل درجه | عرض سی ودو درجه وسی دقیقه | اقلیم سوم | ملک مغرب |
| طنجه | طول هیجده درجه | عرض سی وپنج درجه | اقلیم چهارم | ملک مغرب |
| طوس | طول نود ودو درجه | عرض سی وهفت درجه | اقلیم چهارم | ملک ایران وخراسان |
| عدن | طول هفتاد وپنج درجه | عرض ده درجه | اقلیم اول | ملک یمن |
| عقلان | طول شصت وشش درجه وسی دقیقه | عرض سی ودو درجه | اقلیم سوم | ملک شام |
| غزنه | طول یکصد وپنج درجه | عرض سی وسه درجه | اقلیم سوم | ملک بازستان |
| فاریاب | طول نود ونه درجه سی وپنج دقیقه | عرض سی وشش درجه وچهل وپنج دقیقه | اقلیم چهارم | ملک خراسان |
| فید | طول هفتاد وهشت درجه | عرض بیست وشش درجه | اقلیم دوم | ملک عرب |
| قبرس | طول شصت وشش درجه | عرض سی وشش درجه | اقلیم چهارم | ملک شام |
| قطیف | طول هفتاد وچهار درجه | عرض بیست وپنج درجه | اقلیم دوم | ملک عرب |
| قلزم | طول شصت وچهار درجه | عرض سی وچهار درجه ونه دقیقه | اقلیم سوم | ملک مصر |
| قندهار | طول یکصد وشش درجه | عرض بیست وهشت درجه وپنج دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| قنوج | طول یک صد وپانزده درجه وپانزده دقیقه | عرض بیست وشش درجه وپنجاه ونه دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| قیروان | طول چهل ویک درجه | عرض سی ویک درجه | اقلیم سوم | ملک مغرب |

| | | | | |
|---|---|---|---|---|
| کابل | طول یک صد و پنج درجه و یازده دقیقه | عرض سی و چهار درجه و بست دقیقه | اقلیم چهارم | ملک هند |
| کانگڑا | طول یک صد و ده درجه و پنج دقیقه | عرض سی درجه و پنجاه دقیقه | اقلیم سوم | ملک پنجاب |
| کالپی | طول یکصد و پانزده درجه | عرض بست و پنج درجه و سی دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| گجرات | طول یکصد و هشت درجه و بست و هشت دقیقه | عرض بست و سه درجه | اقلیم دوم | ملک هند |
| کرانه | طول یک صد و سیزده درجه | عرض بست و هشت درجه و چهل دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| کشمیر | طول یکصد و هفت درجه و هشت دقیقه | عرض سی و سه درجه | اقلیم چهارم | ملک هند |
| کلکته | | عرض بست و سه درجه | اقلیم چهارم | ملک هند |
| کوفه | طول هفتاد و نه درجه | عرض سی و یک درجه | اقلیم سوم | ملک عراق عرب |
| گوالیر | طول یکصد و چهار درجه | عرض بست و سه درجه و پنجاه و شش دقیقه | اقلیم دوم | ملک هند |
| لاهور | طول یک صد و نه درجه و بست و دو دقیقه | عرض سی و یک درجه و پنجاه دقیقه | اقلیم سوم | ملک پنجاب |
| لکهنو | طول یک صد و شانزده درجه و سیزده دقیقه | عرض بست و شش درجه و سی دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| لودهیا | طول یکصد و دو درجه و چهل دقیقه | عرض بست و نه درجه و ده دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| مدینه | طول هفتاد و پنج درجه و بست و دو دقیقه | عرض بست و پنج درجه و هشت دقیقه | اقلیم دوم | ملک عرب |
| مداین | طول هشتاد درجه | عرض سی و سه درجه | اقلیم سوم | ملک عرب |
| مدین | طول شصت و هفت درجه | عرض بیست و هشت درجه | اقلیم سوم | ملک عرب |
| مرعش | طول هفتاد و یک درجه و چهل دقیقه | عرض سی و شش درجه | اقلیم چهارم | ملک شام |
| مرو | طول نود و چهار درجه و چهل دقیقه | عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه | اقلیم چهارم | ملک خراسان |
| مصر | طول شصت و سه درجه | عرض سی درجه | اقلیم سوم | ملک مصر |
| مکه | طول هفتاد و هفت درجه و دو دقیقه | عرض بست و یک درجه و چهل دقیقه | اقلیم دوم | ملک عرب |
| منگیر | طول یکصد و بست درجه و یازده دقیقه | عرض بست و شش درجه و شش دقیقه | اقلیم سوم | ملک هند |
| مندراس | | عرض سیزده درجه | اقلیم سوم | ملک هند |
| موصل | طول هفتاد و هفت درجه | عرض سی و شش درجه و سی دقیقه | اقلیم چهارم | ملک عراق عرب |
| نهروان | طول هفتاد و نه درجه و چهل و پنج دقیقه | عرض سی و دو درجه | اقلیم سوم | ملک عراق عرب |
| واسط | طول هشتاد و دو درجه | عرض سی و سه درجه | اقلیم سوم | ملک عراق عرب |
| هرات | طول نود و چهار درجه و بست و دو دقیقه | عرض سی و چهار درجه و سی دقیقه | اقلیم چهارم | ملک خراسان |
| هردوار | طول یکصد و سیزده درجه | عرض بست و نه درجه[۵۱] و چهل دقیقه[۵۲] | اقلیم سوم | ملک هند |
| همدان | طول هشتاد و سه درجه | عرض سی و پنج درجه | اقلیم چهارم | ملک عراق عجم |
| یمامه | طول هفتاد و هفت درجه | عرض بست و یک درجه | اقلیم دوم | ملک عرب |

۵۱ درجه در اصطلاح علم هیئت و نجوم سه صد و شصتم حصه از فلک باشد بدانکه فلک را چون دوازده حصه کنند هر حصه را برج نامند و چون برج را سی حصه کنند هر حصه را درجه نامند ۱۲ م آزاد

۵۲ دقیقه پاره درجه است چون درجه را شصت پاره کنند و چون دقیقه را شصت جا قسمت کنند هر قسمت را ثانیه گویند ۱۲ م آزاد

## نقشهٔ کرهٔ زمین

**هفت الوان** . ف . کنایه از طعامهای گوناگون و رنگارنگ است و طعامی را نیز گویند که از آسمان بجهت عیسیٰ علیه السلام نازل شد و آن نان و نمک و ماهی و سرکه و عسل و روغن و تره بوده که سبزی خوردنی باشد - د ه فر -

**هفت امام** . ف . امام اعظم ابو حنیفه امام شافعی و امام مالک و امام احمد ابن حنبل - و امام ابو یوسف و امام محمد و امام زفر رحمهم الله اجمعین - غ -

**هفتان** بالفتح . ف . نام قریه ایست از قرای اصفهان - ن -

**هفت اندام** . ف . رگ معروف که چون بگشایند از همه تن خون کشیده شود و آنرا نهر البدن خوانند و اکحل نامند - انوری گفته ۵ از پی آنکه خراشش نکنند فاسد خون * سرخ بید از همه اعضا بگشاید اکحل * و نیز هفت اندام بمعنی هفت اعضا که گذشت - ن رفر -

**هفت اورنگ** . ف . کنایه از هفت ستاره است که آنرا بعربی بنات النعش خوانند و آن بصورت خرس است و بعربی دب گویند و از جملهٔ چهل و هشت صورت فلک البروج باشد و دب اکبر همان است بمعنی هفت تخت هم هست چه اورنگ تخت را میگویند و کنایه از هفت آسمان هم هست و بحذف همزه هم آمده است که هفتورنگ باشد - رفر -

**هفت آئنه** . ف . کنایه از هفت کوکب باشد که سبعه سیاره باشد - رفر -

**هفت ایوان** . ف . کنایه از هفت آسمان است - رفر -

**هفت بام** بای ابجد بالف کشیده . ف . بمعنی هفت ایوان است که کنایه از هفت آسمان باشد - رفره -

**هفت بانو** بالنون بواو کشیده . ف . بمعنی هفت آئنه است که هفت کوکب باشد - رفر -

**هفت برادران** . ف . کنایه از هفت ستاره است که بنات النعش است - رفر -

**هفت برگ** . ف . برگ درختی است شیردار بقدر درخت سماق و برد و سه رنگ است و بشیرازی آنرا هفت ره و بعربی مازریون و در قوت قریب به شبرم بدون تدبیر استعمال آنرا جائز ندانند و تدبیر آن در کتب طبی مرقوم شده - ن -

**هفت بنا** بکسر بای موحده و نون بالف کشیده . ف . کنایه از هفت آسمان باشد - افر -

**هفت بنیان** بضم موحده و سکون نون . ف . مثله -

**هفت پدر** - بکسر بای فارسی . ف . بمعنی هفت بانو ست که کنایه از سبعه سیاره باشد و هفت آسمان را نیز گفته اند چه آنها را آبای علوی میخوانند - رفر -

**هفت پرتریا** . ف . کنایه از کوچکترین ستاره است که در ثریا پروین است - رفر -

**هفت پرده** . ف . اشاره به پرده های چشم است و کنایه از هفت آسمان هم هست و هفت پردهٔ ساز را نیز گویند - رفر -

**هفت پردهٔ ازرق** . ف . کنایه از آسمان باشد - رفر -

**هفت پردهٔ چشم** . ف یعنی هفت طبقهٔ چشم و آن هفت طبقه ایست اول طبقهٔ ملتحمه که از همه برون است و مماس هوا است دوم طبقهٔ قرنیه - سوم عنبیه و لون آن مختلف باشد و اشخاص - چهارم عنکبوتیه - پنجم شبکیه - ششم مشیمیه - هفتم صلبیه - و مابین عنبیه و عنکبوتیه رطوبتی است که بیضی نام دارد و مابین عنکبوتیه و شبکیه دو رطوبت اند یکی جلیدی و دیگر زجاجی از کتب طبیه و بهار عجم نوشته شد -

**هفت پرگار** بفتح بای فارسی . ف . کنایه از هفت آسمان است - رفر -

**هفت پشت کسی بسنگ آبی رساندن** . ف . کسی را بتعریف غیر واقع بکمال اغراق و مبالغه ستودن مثلا شخصی در تعریف شخصی یا چیزی از اغراق از حد برد گویند آفتابس کن هفت پشتش بسنگ آبی رسانیدی - محمد سعید اشرف ۵ من کجا و اختلاط آن سگ کوکز شرف * با سگ کویش رساند هفت پشت خویش را * ب -

**هفت پوست** . ف . هفت بنیان است که کنایه از هفت آسمان باشد - رفر -

**هفت پیر** بکسر بای فارسی . ف . اشاره بهفت استاد قرای قرآن است که نافع مدنی و ابن کثیر مکی و ابو عمرو بصری و ابن عامر شامی و عاصم کوفی و حمزهٔ کوفی و کسائی کوفی باشد - رفر -

**هفت پیکر** بفتح بای فارسی . ف . کنایه از هفت آسمان و هفت کوکب سیاره باشد و نام کتابی هم هست مشهور - رفر -

**هفت تنان** بفتح تای قرشت و نون بالف کشیده . ف . کنایه از اصحاب کهف است و آن یملیخا و مکسلمینا و مشلینیا و مرنوش و دبرنوش و شاذنوش و مرطونس که راعی باشد و هفت اخیار را نیز گویند که عبارت از قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا باشد گویند اینها سیصد و پنجاه و شش کس اند برشش مرتبه سیصد از ایشان در یک مرتبه باشند و چهل در یک مرتبه و هفت در یک مرتبه و پنج در یک مرتبه و یکی در مرتبهٔ بالاتر از همه است و قطب همان است و قوام عالم از برکت وجود ایشان است - رفره -

**هفت جوش و هفجوش** . ف . روی که از جمیع فلزات باهم آمیخته سازند محمد سعید اشرف ۵ چار آئینهٔ چهار ارکان بدن * با شستر هفجوش گردون چکند * حکیم زلالی ۵ ز آب تیغش که گل نار خلیل الله است * کوه هفجوش بود ریخته تر

از آهنگ - ب ر فر -

**هَفت چترِ آبگون** . ف . کنایه از سمٰوات سبعه باشد که هفت آسمان است - رفره

**هَفت چراغ و هفت شمع** . ف . هفت ستاره - لک -

**هَفت چشمهٔ چرخ** . ف . کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره است - رہ فر -

**هفت چشمه خراس** . ف مثله فر

**هفت چشمهٔ بهشت** . ف . ــ کوثر و کافور و سیم و سلسبیل × بار تسنیم و معین زنجبیل ع ب

**هفت چشمهٔ کمر** . ف . کمربند مرصع بجواهر - از فرهنگ سکندرنامه -

**هَفت حَجله** مرادف هفت طبقه که بیایه سندش نیز می آید - ب -

**هَفت حال** حای مهمله بالف کشیده . ف بمعنی همیشه و دایم و علی الدوام و همه حال باشد - رفرلک -

**هفت حَجلهٔ نور** . ف . کنایه از هفت پردهٔ چشم است که گذشت - رفره

**هفت حرف الی** . ف . جیم و زاے نقطه دار و کاف و سین بے نقطه و قاف و ثای مثلثه و ظای نقطه دار باشد - رفره

**هَفت حرف آتشی** . ف . الف و های هوز و طای حطی و میم و فای سعفص و شین قرشت و ذال نقطه دار - رفر -

**هَفت حرف استعلا** . ف . خای نقطه دار و صاد بی نقطه و ضاد نقطه دار و عین بے نقطه دار و طاے بے نقطه و قاف و ظاے نقطه دار - رفر -

**هَفت حرف خاکی** . ف . دال بی نقطه و حاے بے نقطه و لام و عین بے نقطه و راے بی نقطه و خاے نقطه دار - و غین نقطه دار - رفره

**هَفت حرف هوائی** . ف . بای ابجد و واو و یای حطی و نون و صاد بی نقطه و تای قرشت و ضاد نقطه دار - رفره -

**هَفت حکایت** . ف . کنایه از خواص هفت اندام است یعنی هر یک را چه خاصیت است و بچه کار می آیند و هفت حکایتے که دختران بجهت بهرام گور میگفتند و آن حکایتها را شیخ نظامی علیه الرحمه در خمسه بنظم آورده است - رفره -

**هفت خاتون** . خای معجمه بالف کشیده . ف . کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره باشد - رہ فر -

**هَفت خَراس** . ف . کنایه از هفت آسمان است که سمٰوات سبعه باشد - رہ فر -

**هَفت خروار کوس** . ف . مثله - رفر

**هَفت خزینه** . ف . کنایه از هفت عضو باطن آدمی زاد است که آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده باشد و نیز کنایه از آسمان است - رفر -

**هُفت خضرا** . بفتح خا و کسر ضاد معجمه . ف بمعنی هفت آسمان است - رفر -

**هَفت خَط** . ف . کنایه از اقالیم سبعه و خطوط سبعه که در جام جمشید بوده بدین ترتیب است خط جور بفتح جیم تازی و آخر راے مهمله و این خط بر کنارهٔ جام بود بالاے همه خطوط دوم خط بغداد که زیر خط جور است سوم خط بصره چهارم ازرق و این خط را خط سبز و خط سیاه و خط شب نیز گویند پنجم خط ورشکر و این خط اشک و خط خطیره نیز گویند ششم خط کاسه گر هفتم خط فرودینه و این خط را خط مز هم خوانند - ب غ رفره

**هفت خلیفه** . ف . کنایه از خلفای روح است که هفت عضو باطنی باشد و آن معده و جگر و شش و دل و زهره و سپرز و گرده است و کنایه از روح حیوانی و عقل و باصره و سامعه و ذائقه و شامه و لامسه هم هست و کنایه از هفت اندام و هفت طور اندام و هفت طور دل باشد که اول آن صدر و دوم قلب و سوم شغاف و چهارم و پنجم حبة القلوب و ششم و هفتم مهجة القلوب است و هفت عضو ظاهر را نیز گفته اند که سجدگاه اند یعنی در وقت سجود باید که بزمین گذاشته شود و آن پیشانی و دو کف دست و دو زانو و هر دو سر انگشتان شصت پا باشد و سبعهٔ منحوسه را هم گفته اند که عطیط و عریم و سر موس و کلاب و ذوذاویه و لحیان و کبد باشد - رفرب -

**هَفت خُم** بضم خاے معجمه . ف . هفت آسمان - فر -

**هفتخوان** . ف . عبارت از هفت منزل راهی که رستم از آن راه براے خلاص کیکاؤس که دیوان او را بحوالی قلعه مازندران قید کرده بودند بهفت روز رفته بود و در هر منزل آفتے پیش می آمد رستم از او دفع می کرد چنانچه در منزل اول رستم بخواب بود که شیری قصد رستم کرد رخش رستم آن شیر را کشت در منزل دوم اژدهاے پیدا شد آخر از دست رستم کشته شد در منزل سوم زن ساحره بفریب دادن رستم آمد آخر از دست رستم کشته شد در منزل چهارم اولاد نام دیوے بالشکر خود بجنگ آمد رستم او را قتل کرد اولاد بگریخت در منزل پنجم اولاد را گرفتار ساخت در منزل ششم اژدهنگ نام دیو بجنگ آمد بعد از کشتی بسیار رستم سر او را از تن برکند. در منزل هفتم بسیار دیوان را کشت و بید نام سردار دیوان را مطیع کرد بعد از آن با دیو سفید که سردار بسیار دیوان بود در رستم کشتی کرده زیر ساخت و بخنجر سینهٔ او را چاک کرده کاؤس را از بند رها کرده و شاه مازندران را بعد از جنگ بسیار کشته مظفر و منصور با ایران باز آمد محمد سعید اشرف ــ گرد سفید موے چو زال اولین قدم × رستم اگر گذر کند از هفتخوان برف × غ رفره -

**هَفت دادران** . ف . یعنی هفت برادران

چه داور بلغت ماوراءالنهر برادر را گویند و آن کنایه از بنات النعش است که رب اکبر باشد - رفر.

**هفت دانه** . ف. آش عاشور را گویند چه آنرا از گندم و نخود و باقلا و عدس و امثال آن بزند - فرہ.

**هفت دختر خضرا** . ف. کنایه از سبعه سیاره است که هفت کوکب باشد - رفر.

**هفت دُر** بضم دال ابجد و سکون رای مهمله . ف. مثلث و آنرا هفت دُرّ رهم گویند - رفر.

**هفت در هفت** . ف. یعنی هر هفت و آرایش زنان است که حنا و سرمه و وسمه و سرخی و سفیداب و زرک و غالیه باشد در هفت جا که دست و پا و چشم و ابرو و هردو جانب رو که بعربی خدّین گویند و تمام رخسار که آنرا اسفیداب مالند و هم زرک پاشند و بدن است بکار برند - خاقانی ع شش بانوی سرگروه هر هفت * عالم بتو دیده هفت در هفت و هفت خاصیت را نیز گویند در هفت عضو آدمی و کنایه از هفت ستاره هم هست در هفت فلک و هفت کوکب که عامل اند در هفت اقلیم و هفت کشور را نیز گویند در هفت زمین و هفت شهر و هفت دریا و عدد چهل و نه باشد چه هفت در هفت چهل و نه می شود - رفرب.

**هفت دریا** . ف. اول دریای اخضر که عرض آن پانصد فرسنگ باشد و جزائر آباد بسیار دارد و یکی از جزائر آن سراندیب است بر جای شرقی آن چین و بغربی آن بن و شمالی هند و بجنوبی دریای محیط و طول این بحر هزار فرسنگ - دوم دریای عمان بجانب شرقی آن فارس و غربی آن قصبهٔ عمان و همین سبب آنرا بحر عمان گویند و بر شمال آن عراق و عرب و خوزستان و جنوبی بحر هند و طول این دریا یکصد و هشتاد فرسنگ سوم دریای قلزم چه قلزم شهری است کوچک بر کنارهٔ دریا که دریا را بآن نام خوانند و آنرا بحر احمر نیز گویند طولش برابر طول ربع مسکون و عرضش چهارصد و شصت فرسنگ چهارم دریای بربر و آن لجه ایست از بحر هند و جزیرهٔ قنبلو از بلاد فرنگ درین بحر است که درین عهد خلفای عباسیه مسلمانان فتح کردند و طول این بحر یک هزار و سه فرسنگ و عرضش متفاوت در بعضی محل دو سه فرسنگ نهایت پهنایش دوصد و شصت فرسنگ پنجم دریای اوقیانوس که بلاد اقصای ملک مغرب بساحل این بحر منتهی می شود و جزائر خالدات درین بحر است و ابتدای این از خط استوا بجانب مغرب و چون این بحر بشمالی و غربی روسیه و فرنگ است بحر ظلمات نیز خوانند در انجا نور آفتاب کمتر رسد بوقت نصف النهار مثل صبح صادق روشنی بود و باقی همه وقت شب طول این بحر یکهزار و سه صد و سی و شش فرسنگ ششم دریای قسطنطنیه که آنرا بحر روم نیز گویند طولش از بحر رقان که شعبهٔ بحر محیط است تا بقلعچه سکندریه یکهزار و سه صد فرسنگ و عرضش سکندریه تا دیار فرنگ دوصد و شش فرسنگ هفتم دریای اسود که آنرا بحر ازاق نیز گویند چه ازاق موضعی است بر ساحلش و بجانب شرقی آن طابان است و آن حد ملک چنگیز خان است که بدشت قبچاق مشهور است و طول این دریا یکهزار و سه صد میل و از کعب الاحبار رضی الله عنه روایت است که حق تعالی هفت بحر بدین تفصیل آفریده اول بحر محیط که آنرا نیطش نام باشد دوم بحر قیس سوم بحر اصم چهارم بحر مظلم پنجم بحر مرماس ششم بحر ساکن هفتم بحر باکی ازین بحرها هر یک بر دیگری محیط است کما قال الله تعالی وَالْبَحْرُ یَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ - از تذکرهٔ مرآة الخیال مرقوم شد و در برهان نوشته که هفت دریا اینست اول دریای چین دوم دریای مغرب سوم دریای روم چهارم بحر نیطش پنجم بحر طبریه ششم بحر جرجان هفتم بحر خوارزم - غ.

**هفت دکان** . ف. کنایه از هفت کشور و هفت اقلیم باشد - رفر.

**هفت دور** . ف. کنایه از هفت دور است که هر دوری مدت هزار سال است و تعلق بیکی سبعه سیاره دارند و چون هزار سال تمام شود دور ستارهٔ دیگر گردد و از زحل گرفته بترتیب و حالا دور قمر است و بعضی گویند هر دوری هفت هزار سال است که مجموع چهل و نه هزار سال باشد و چون این ادوار تمام شود قیامت قایم گردد - رفر.

**هفت دوزخ** . ف. گویند که دوزخ یکی است مگر طبقات هفت دارد و اسامی هفت طبقات که هر یکی دوزخ مشهور است اینست بلاقید ترتیب یکی سقر دوم سعیر سوم لظی چهارم حطمه پنجم جحیم ششم جهنم هفتم هاویه صاحب لطائف معنوی نوشته که هاویه از همه اسفل است - غ.

**هفت ده** بفتح دال ابجد و سکون های هوز . ف. بمعنی آراسته و پیراسته و زینت کرده و زیور پوشیده و مزین باشد و بکسر دال ابجد کنایه از هفت آسمان و هفت اقلیم هم هست - رفر.

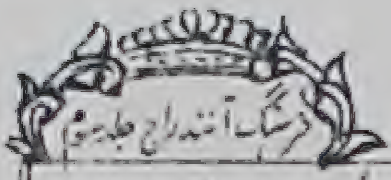
**هفت راه** برای مهمله بروزن نخجگاه . ف. بمعنی هفت طبقه که بیاید - رفرب.

**هفت رخشان** . ف. کنایه از هفت کوکب است که سبعه سیاره است - رفر.

**هفت رصد** بفتح را و صاد و سکون دال مهمله بی نقطه . ف. کنایه از هفت اقلیم است - رفر.

**هفت رقعهٔ ادکن** بفتح همزه و سکون دال و فتح کاف . ف. کنایه از هفت طبقهٔ زمین است - رفر.

**هفت رنگ** . ف. اول آن سیاه است و بزحل تعلق دارد دوم غبراء که رنگ




خاک است بمشتری و سرخ بمریخ و زرد بآفتاب و سفید بزهره و کبود بعطارد و زنگاری بقمر و نام گلے است در سندوستان و آن هفت رنگ دارد و هر چیز منقش را نیز گویند و هفت آرایش زنان را هم گفته اند و هفت رنگ بمعنے آرایش هم آمده - از فرهنگ سکندرنامه - رفر-

**هفت رنگی** . ف . مکار و محیل - فر-

**هفت زرده** بفتح زای نقطه دار بروزن سبز چرده . ف . نرگس صد برگ را گویند و بعربی عبهر متضاعف خوانند - رفر-

**هفت زمین** . ف . کنایه از هفت کشور و هفت اقلیم باشد - رفر-

**هفت سُبع** بضم سین مهمله بروزن ربع . ف . مراد از هفت حصهٔ قرآن مجید که آنرا هفت منزل گویند بجهت آنکه قاریان سلف در یک هفته ختم قرآن مجید مقرر نموده اند چنانکه تعیین سورهای بحروف فمی بشوق کرده اند و ترتیبش اینست اول روز از سورهٔ فاتحه شروع کنند - دوم روز از سورهٔ مائده سوم روز از سورهٔ یونس - چهارم روز از سورهٔ بنی اسرائیل - پنجم روز از سورهٔ شعرا - ششم روز از سورهٔ والصّافات - هفتم روز از سورهٔ قاف - و نیز بعضے بلحاظ معنے کلام الله هفت قسم است - اول وعده دوم وعید سوم وعظ چهارم قصص پنجم امر ششم نهی هفتم ادعیه از شروح ثقات - غ-

**هفت سقف** . ف . کنایه از هفت آسمان است - رفر-

**هفت سلام** سَلَامٌ قَوْلًا مِّن رَّبٍّ الرَّحِيمِ - سَلَامٌ عَلَىٰ إِبْرَاهِيمَ - سَلَامٌ عَلَىٰ نُوحٍ فِي الْعَالَمِينَ - سَلَامٌ عَلَىٰ مُوسَىٰ وَهَارُونَ - سَلَامٌ عَلَىٰ إِلْيَاسِينَ - سَلَامٌ طِبْتُمْ فَادْخُلُوهَا خَالِدِينَ - سَلَامٌ هِيَ حَتَّىٰ مَطْلَعِ الْفَجْرِ - ر-

**هفت سلطان** . ف . کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد و سلطان خراسان علیه السلام و سلطان ابراهیم ادهم و سلطان بایزید بسطامی و سلطان ابوسعید ابوالخیر و سلطان محمود غازی و سلطان سنجر ماضی و سلطان اسمعیل سامانی را هم گفته اند - رفر-

**هفت شادروان اُدکن** . ف . بمعنے هفت رقعهٔ ادکن است که کنایه از هفت طبقهٔ زمین باشد - افر-

**هفت شمع** بفتح شین نقطه دار . ف . بمعنے هفت سلطان است که کنایه از هفت کوکب باشد - رفر-

**هفت شهر طلسم نمرود** . ف . طلسم آب طلسم حوض طبل آینه بت منادے بر مناره بروی آب رفتن درخت سایه گستر - رفر-

**هفت طارم** بفتح رای مهمله . ف . کنایه از هفت آسمان است - رفر-

**هفت طبق** . ف . کنایه از طبقات آسمان و هفت طبقهٔ زمین باشد - رفر-

**هفت طبقه** . ف . مثل هفت پرده و آن ملتحمه - قرنیه - عنبیه - عنکبوتیه - شبکیه - مشیمیه - صلبیه است - افضل الدین خاقانی ؎ بهشت بی تو بهشت اندرین سه عرقهٔ مغز × بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب × ممتحنان عالی ؎ مرا که جام چو نرگس شده ست و چشم چراغ × چو نور دیده شرابم به پردهٔ عنبی است × ب-

**هفت طفل جان شکر** . ف . بمعنی هفت شمع است که کنایه از سبعهٔ سیاره باشد - رفر-

**هفت علف خانه** . ف . کنایه از هفت اقلیم و هفت کشور باشد - رفر-

**هفت فرش** . ف . بمعنے هفت طبقهٔ زمین باشد و کنایه از هفت اقلیم نیز هست - رفره-

**هفت فرشتهٔ ایام هفته** . ف . اوربائیل - جسدیائیل - سمائیل - رفائیل - عنائیل - جبرائیل - عزرائیل - رفر-

**هفت فعل قلوب** . ف . حسبت ظننت خلت - علمت - رأیت وجدت زعمت - ر-

**هفتق** بجعفر ع . هفته معرب است - افر-

**هفت قرّاء** بضم قاف و تشدید را . ف . اول نافع - دوم ابوعمرو سوم ابن عامر چهارم عاصم پنجم حمزه - ششم کسائی - هفتم عبدالله ابن کثیر - غ

**هفت قرأت** . ف . قرأت اول از نافع مدنی است - قرأت دوم از عبدالله ابن کثیر مکی قرأت سوم از ابوعمرو بصری - قرأت چهارم از ابن عامر شامی - قرأت پنجم از عاصم کوفی - قرأت ششم از حمزه کوفی - قرأت هفتم از علی کوفی ملقب بکسائی - غ

**هفت قلعهٔ خیبر** . ف . کتیبه - ناعم - شق - قموص - نطاة - ظیح - سلالم - ر-

**هفت قلعهٔ مینا** . ف . کنایه از آسمان است - رفره-

**هفت قلم** . ف . گویند از هفت خط معروف و آن ثلث - محقق - توقیع - ریحان - رقاع - نسخ - تعلیق است - رخ فرب .

**هفتک** بروزن چشمک . ف . فارسیان یک ربع کلام الله را خوانند - رفر-

**هفت کار** بروزن بختیار . ف . چیزی را گویند که دران هفت رنگ یافته شده باشد - رفره-

**هفت کحلی** بضم کاف و سکون حاے بے نقطه . ف . بمعنے هفت فلک باشد - رفره-

**هفت کره** بضم کاف و فتح راے بے نقطه . ف . هفت آسمان را گویند - رفر-

**هفت کشور** . ف . عبارت از هفت ملک که محل سلطنت کلان هستند ظاهرا آن چین و ترکستان و هند و توران و ایران و روم و شام و بعضے بجای ترکستان فرنگ را شمار کنند و بهتر آنست که هفت کشور مراد از هفت اقلیم باشد که حکما هفت حصه

ربع مسکون را قرار داده اند - غ فر.

**هفت کوه** . ف. اول کوه قاف در کتاب معجم البلدان مسطور است که کوه قاف بگرد عالم برآمده است بلندی او قریب بفلک رسیده جرمش از زمرد است وکبودی هوا از عکس لون اوست دوم کوه دماوند وبلندیش مقدار صد جریب سوم کوه سراندیب ونقش قدم آدم علیه السلام دران کوه هست از انگشت پا تا پاشنه هفتاد گز شمرده اند ودر عجایب المخلوقات آورده که بران نقش قدم هر روز باران می بارد - چهارم کوه گلستان در نواحی طوس واقع است وطول این بسیار نوشته اند - پنجم کوه درند. وآن کوهی بلند است از بلاد مغرب تخمیناً هزار فرسنگ ششم کوه لزکیان وآن جبل فتق نیز گویند واین کوه کشیده شده است از ساحل بحر خضر نزدیک دربند بجانب جنوب واین کوه وسعت عظیم دارد - هفتم کوه چین این کوه از حد چین می آید ومی کشد بجانب مغرب تا حدود فرغانه وکیش وسمرقند. ومتصل می شود بغرجستان وجبهان ومی پیوندد بکوه بلخ وغور وغزنین وبسرزمین کابل وافغانستان در آید ودر نواحی پنجاب وکشمیر بگذرد وشاخی ازان تا حدود بسطام ودامغان رسد وبکوه قارن پیوندد ومتصل می شود بجبال مورنگ وآشام وسلهت وبلاک بنگاله واز سیه رسد ونادون وکمایون وسری نگر والموره وبهرتث ونیپال داخل همین کوه است واین کوه عظیم ترین کوهها است بعد کوه قاف ودربند آنرا کوه سوالک خوانند وسوای اینها دو کوه دیگر نوشته اند یکی جبل النور دوم جبل قمر آن در تذکرهٔ مرأة الخیال نوشته شد - غ.

**هفتگاه** بکاف فارسی بروزن تختگاه. ف. کنایه از هفت فلک وهفت کشور باشد - رفرغ.

**هفت گره** بکسر کاف فارسی ورای

قرشت . ف. هفت آسمان وهفت کوکب وهفت کشور را گفته اند - رکا فر.

**هفت گنبذ** . ف. هفت آسمان را گویند وهفت گنبذ بهرام گور را نیز گویند وهفت منظر شهرت دارد - رفر.

**هفت گنج** . ف. گنجهای خسرو پرویز وبعضی هشت گنج گفته اند بدین ترتیب گنج عروس گنج باد آورد وگنج باد آور نیز گویند - گنج ابیه - گنج افراسیاب گنج سوخته - گنج خضرا - گنج شادآورد وبشین معجمه - گنج بار بموحده ورای مهمله محمد قلی سلیم ؎
عجب جمعیتی از بوی زلف او بدست آمد × پریشانی دگر زین گنج باد آور نمی بینم × ب.

**هفت گنجینه** . ف. ظاهراً سلاطین ایران هفت گنجینه میداشته اند چنانچه هفت گنج پرویز شهرت دارد ونیز کنایه از زر ونقره وآهن وقلعی ومس وسرب وبرنج - خواجه نظامی ؎ در هفت گنجینه را باز کرد × برسم کیان خلعتی ساز کرد × خان آرزو در شرح سکندرنامه نوشته که ظاهراً رسم سلاطین ایران بود که هفت جا خزانه میداشتند یا آنکه هفت گنجینه مراد از هفت گونه بخشش پادشاهان باشد وآن هفت اینست اول نقود دوم جواهر سوم البسه چهارم حیوانات - پنجم اطعمه ششم اراضی هفتم باغات - ب رغ فر.

**هفت گیسودار** . ف. از جملهٔ چهل وهشت صور فلکی هفت صورت را گیسودار گویند وآن عوا وذات الکرسی وحامل رأس الغول وممسک الاعنه - ومرأة المسلسله وجبار که آنرا جوزا نیز گویند وسنبله باشد - غ رفر.

**هفت لای چشم** . ف. هفت پردهٔ چشم چه لفظ لا بفارسی بمعنی تو است - غ.

**هفت مجمره** . ف. کنایه از هفت آسمان باشد - رفرکا.

**هفت محراب فلک** . ف. کنایه

از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد - رفر.

**هفت محیط** . ف. کنایه از هفت فلک است وهفت دریا را نیز گویند که دریای چین ودریای مغرب ودریای روم وبحر نیطس وبحر طبریه - وبحر جرجان وبحر خوارزم باشد - رفر.

**هفت مردان** . ف. عبارت از رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم وخلفای اربعه وحسنین - وبعضی نوشته که اشارت از اقطاب واوتاد ونقباو نجبا وابدال وغوث واخیار - وبعضی گویند که مراد ازین اصحاب کهف اند که هفت مرد هستند ویک سگ که در هفت تنان گذشت - رفرغ ک.

**هفت مشعله** . ف. کنایه از سبعهٔ سیاره است که هفت کوکب باشد - رفر.

**هفتم کشور** . ف. اقلیم هفتم که هندوستان باشد - فر.

**هفت ملت** . ف. صاحب مصطلحات آورده که انچه از ناظم علی مسموع شد اصل هفتاد ودو ملت هفت است ودیگر ملل منشعبات آن چنانچه از شرح عقاید النسفی هم ظاهر میگردد - ملا نظیری نیشاپوری ؎ کتاب هفت ملت گر بخواند آدمی عامی است × بخوان تا از جزو آدمیت مسائلش را اخفر شیخ ؎ کتابی هفت ملت مانده برطاق فراموشی × هراسی پارهٔ دل بسکه نیکو فال می باشد × طاهر وحید ؎ دیده ام صدره کتاب هفت ملت را وحید × جزاو ب شیرازه نبود دفتر آداب را × وصاحب مصطلحات در رسالهٔ احقاق حق نوشته که انچه از علما تحقیق شده اصل هفتاد ودو ملت است - جبری - قدری - مشبه منزه - سنی - شیعی - خارجی - وملل باقی منشعبات آن - ب.

**هفت ملل** . ف. سنجر کاشی در مدح حسین قلیچ ؎ رشحه از معرفتش ترجمهٔ چار کتاب × برخی از معدلتش ضابطهٔ هفت ملل بود × ب.

**هفت مندل** . ف. بادال ابجد

بروزن هفت منظر. ف. کنایه از هفت آسمان است. رفر.

**هَفت مَنزِل** . ف. کنایه از سبع سموات است که هفت آسمان باشد. و هفت منزل نیز هفت وادی را گویند که خواجه فریدالدین عطار در منطق الطیر بیان کرده است اوّل وادی طلب دوّم وادی عشق سوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید ششم وادی حیرت هفتم وادی فقر و غنا و هفت فلک را بسبب سلوک هفت منزل گفته است. رفر. لک.

**هَفت مُهرهٔ زَرّین** . ف. یعنی هفت مشعله باشد که کنایه از هفت کوکب است. رفر.

**هَفت مِیوه** . ف. عبارت از کشمش و طائفی و انجیر خشک و قیسی خشک و شفتالوی خشک و خرمای خشک و آلوبخارا باشد. میرزا ملک مشرقی ؎ چندین دل شکسته ز سوء المزاج غم * بیمار هفت میوهٔ این سبز طارم است * ب رفر.

**هَفت نژاد فلک** . ف. یعنی هفت مشعله باشد که کنایه از سبعه سیاره است. رفر.

**هَفت نَطع** بفتح نون و سکون طای مهمله و عین بی نقطه. ف. کنایه از هفت طبقهٔ زمین و هفت اقلیم باشد. رفر ک.

**هَفت نُقطه** . ف. کنایه از هفت کوکب است که سبعهٔ سیاره باشد و زیور و آرایش را نیز گویند. رفر ک.

**هَفت نَوبتی چرخ** . ف. کنایه از سبعه سیاره باشد. رفر.

**هَفت وُنُه** . ف. آرائش و زیور و اسباب عروسی و نُه ده نیز گویند. و می تواند که هفت و نه مراد از تارهای ساز باشد چه بر رباب و مثل آن هفت تار می بندند از شرح قران السعدین و در بهار عجم هفت و نه کنایه از زیب و زینت و بدین معنی هفت نیز آمده و این اغلب که مخفف هر هفت باشد. میرزا طاهر وحید ؎ سحرگه کاین عروس هفت پرده * برون آمد بناز از پشت پرده * عمید ؎ عروس دولت تو باد هفت و نه کرده * ببام قصر جلال تو تا ابد مسکون * میر خسرو ؎ هفت و نه این صنم عشوه باز * طفل فریب آمد و برنا نواز * ب.

**هَفت نیمخایه** . ف. کنایه از هفت آسمان است. رفر.

**هَفت واد** واو بالف کشیده و بدال ابجد زده. ف. علم شخصی بوده که هفت پسر داشت که واد بمعنی پسر هم است. رفر ک.

**هَفت والای خضرا** . ف. بمعنی هفت و نیمخایه که کنایه از هفت آسمان باشد. ر ک.

**هَفت وجوه صَرف** . ف. صحیح است و مثال است و مضاعف لفیف و ناقص و مهموز و اجوف * رفر.

**هَفتوَرنگ** . ف. مخفف هفت اورنگ است یعنی هفت تخت و هفت ستاره را نیز گویند که بعربی بنات النعش خوانند. رفر.

**هَفت وشش** . ف. کنایه از هفت کوکب باشد که قمر است و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل * و از شش جهت که تحت و فوق است و یمین و یسار و پس و پیش. رفر.

**هَفت وشش در تنگ** . ف. یعنی هفت کشور و شش جهات در شکنجه اند. لک.

**هَفت ونُه** . ف. کنایه از زیب و زینت و بدین معنی هفت نیز آمده و این اغلب که مخفف هر هفت باشد سندش مع معانی دیگر در لفظ هفت نُه بلا واو عطف گذشت. غ رفر.

**هَفت وهَشت** . ف. کنایه از گفتار خصومت آمیز و حشت انگیز لیکن. محمد قلی سلیم ؎ آسان بود شکست صف بیدلان عشق * یک ناوک از نگاه تو و هفت و هشت ما * از این معنی ابا میکند. رفر.

**هَفتَه** بالفتح. ف. معروف است و نام قلعهٔ محکم بوده از بناهای شاپور ذوالاکتاف که محبس اعراب و امرای آنها بوده کسی را خاصه از عرب در آن راه نمی داده اند گویند آثار سور آن تا شش صد سال پیش از این دیده می شده و نیز هفته بمعنی کسی که از بسیار راه رفتن مانده شود. ن رفر غ.

**هفت هزاری** . ف. منصبی است معروف. فر.

**هفت هَیکل** . ف. کنایه از هفت آسمان و هفت زمین باشد و تعویذها و بازو بندها را نیز گویند. و نیز هفت هیکل هفت دعا است که در هر روز هفته یک دعا از آن خوانند که موجب امن و سلامت باشد و هفت قفل مشله. رفر غ لک.

**هَفدانه** بالفتح و دال مهمله بالف کشیده. ف. بمعنی هفت دانه که گذشت. رک فر.

**هَفو** بالفتح و واو در آخر. ع. گرسنه شدن و هُفو بضمتین و تشدید واو دویدن چیزی و پریدن مرغ. از منتخب.

**هَفوَة** بفتح اول و ثالث. ع. لغزش و شتافتن و شکوفیدن و بال زدن مرغ و پریدن و جنبیدن وی. افر.

**هَفوَش** بروزن مهوش. ف. نوعی از طعام و خوردنی باشد و آنچنان است که برنج نم کرده میکوبند و بر پارچه می بندند و در ظرفیکه ته آن سوراخ داشته باشد می آویزند و سر آن ظرف را محکم می سازند و بر بالای دیگی که آب داشته باشد میگذارند و فاصلهٔ ظرف و دیگ را محکم می سازند و آتش در زیر دیگ روشن میکنند تا آن برنج کوفته در بخار آب پخته شود. رفر ت.

**هَفهاف** بالفتح . ف . بال مرغ سبک در پریدن و پیراهن نیک شفاف و لاغر و باریک شکم و تشنه - افر .

**هَفه رَفه** بفتح اول و ثانی و رای قرشت و فا . ف . بمعنی هر هفت باشد و بمعنی زیب و زینت هم آمده است - رفر -

**هَفهَف** بفتح هر دو ها . ف . بانگ سگ را گویند و آنرا عوعو نیز خوانند - مولوی گفته ع . مه فشاند نور و سگ عوعو کند . × برہان گفته هفت بمعنے کارگاه جولاه و شانه جولاه آمده است - ن -

**هَفهَفَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع باریک شکم و لاغر میان و نازک تن گردیدن چندانکه بشاخ درخت ماند - افر -

**هَفیتَة** حرف چهارم تای قرشت کسفینة ع . گروه مردم سختی دیده و رنج غربت کشیده یا قحط رسیده - افر .

**هَفِیف** کامیر ع . درخشیدن و سبک گردیدن و شتاب رفتن - افر .

**هُقاع** بعین مهمله در آخر کغراب ع غفلت و فراموشی از اندوه یا از بیماری - رفر -

**هَقالِس** بالفتح و کسر لام و سکون سین مهمله ع . جمع هَقَلّس کعملّس که بیاید - افر -

**هَقب** بالفتح ع . فراخی و هِقَبّ کعنب کلمه ایست که اسپ را بدان زجر کنند و هِقَبّ کهجف فراخ گلو و سطبر و دراز شتر مرغ و جز آن افر -

**هَقبَقب** کسفرجل ع . درشت استوار و توانا - افر

**هُقَرَة** بضم اول و فتح رای مهمله ع . دردی است گوسفند را - افر -

**هَقز** بالفتح و زای معجمه و نیز بکسر اول ع . نوعی از جامه باشد پشمین سرخ یا سپید و گاهے ابریشم دران آمیزند - افر -

**هَقَط** محرکة و سکون طای حطی ع . شتاب رفتن لغة یمانیة و بکسر تبنیة علی السکون کلمه ایست که بدان اسپ را زجر کنند - افر -

**هَقع** بالفتح و عین مهمله ع . داغ کردن و هَقِع ککتف آزمند و حریص - افر -

**هَقعَة** بفتح اول و ثالث ع . دایره پیش سینه اسپ یا جاے باشنه سوار یکره یا نقطۀ سپید در پہلوے جپ آن و منزلے است ماه را و آن سه ستاره است در دوش جوزا نزدیک بیکدیگر همچو دیگ پایه که مع فجر طلوع گردد و گرمی افزاید و هُقَعَة کهمزه شتر ماده که خود را پیش گشن اندازد از غایت آرزو خواهانی و هقعه کهمزة مرد بسیار تکیه کننده و بر پہلوے جسپنده میان قوم - افر -

**هَقَف** محرکة ع . کمی اشتها و خواهش طعام - افر -

**هُقُق** بضمتین ع . ب یار گاینده گان افر

**حِقل** بالکسر ع . شتر مرغ جوانه سال و دراز و گول و نادان در کار - و حَقِل ککتف گرسنه - افر -

**هَقَلّس** کعملّس ع . مرد زشت خوی و گرگ و روباه هَقالِس جمع - افر .

**هَقَم** محرکة ع . سخت گرسنه گردیدن و هَقِم ککتف مرد سخت گرسنه و هُقَمّ کجعف مرد بسیار خوار و دریا - افر -

**هَقو** بالفتح و واو در آخر ع . بیهوده گفتن و هذیان درائیدن و ببدی فرا گرفتن کسی را افر

**هَقَوَّر** محرکة و فتح واو مشدد ع . دراز گننده اندام و گول - افر -

**هُقُوغ** بضمتین و غین معجمه در آخر ع سست شدن از گرسنگی یا از بیماری - افر -

**هَقُوق** کصبور ع . بسیار گاینده فر

**هَقهاق** بالفتح ع . جست و شتابی کننده در امور - افر -

**هَقهَقَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع برفتار سخت رفتن و عطیۀ اندک آوردن میان قوم - افر -

**هَکّ** بالفتح و تشدید کاف تازی ع . مرد تباه خرد و هَکَکَه محرکة و اَهکاک جمع . و باران سخت . و نیز هَکّ بشمشیر زدن و دریافتن کسی را بکنی و تیز دادن و بیخال انداختن مرغ و شتر مرغ و سائیدن چیز را و برآوردن شیر را و چیره شدن بر کسے و لاغر کردن و سخت گائیدن و بسیار گائیدن و بیابانی زدن و فرو دویدن چاه و سرگین انداختن شوات هَکِیک کامیر مثله - افر -

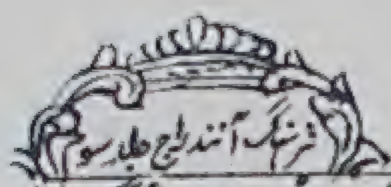
**هَکارِس** بالفتح و کسر رای حطه و سکون سین بی نقطه ع . غوکان - افر -

**هُکاع** بعین مهمله کغراب ع . سرفه و خواب که بعد ماندگی آید و خواهانی جماع از ینجاست هُکاعِی لقب مردیست - افو -

**هَکب** بالفتح و بالتحریک ع . فسوس کردن - افو -

**هُکچَه** بضم اول و فتح جیم فارسی . ف . بمعنی جستن گلو که بعربی فواق گویند . و بپارسی ہکک نیز نامند . و این حالت از امتلا و برهمی معده روی دهد چنانکه انوری گفته ؎ کرمت آزرا که فاقه زده است × ز امتلا اندرا فگند بفواق × یوسفی طبیب گفته ؎ از امتلی انگه ہکچه گرد دیارش × باید که کنی مقئی در کارش و خسرو دہلوی در معنی ہکک گفته ؎ ز آب سنان بسینۀ دشمن فرو نشاند × چون ز امتلای خون دل او را ہکک بود × چه گاہے از خوردن آب فرونشیند - ن رفرہ .

**هٰکَذا** بفتح ها که در تلفظ بعد آن الف است و فتح کاف و فتح ذال معجمه ع بمعنی همچنین ع فر




**هَکَر** بالفتح ورای مهمله درآخر ع. شگفت داشتن یا سخت ترین شگفت داشتن و بکسر و بحرك دگرفتن بیتنگی کسی را و یا سخت شدن خواب بحرك و هَکِر کگتف غنوده و خواب آلو و هُکَر کنایه مثله و نیک شگفت دارنده - افر.

**هُکِری** بضم اول وکسر ثالث . ف . دیمه را گویند و آن زراعتی است که بآب باران حاصل شود - ن رفر.

**هَکْع** محرکة وسکون عین مهمله ع . ناشکیبا گشتن و فروتنی نمودن - افر.

**هَکِعَة** کفرحة ع . ناقه فرو هشته از شدت آرزمندی گشن و هُکَعَة کهمزة - گول - افر.

**هَکَف** محرکة ع . شتابی کردن در رفتن یا در دویدن - افر.

**هُکُك** بضم اول بروزن تفک . ف . بمعنی ہکچه است که جستن گلو باشد ولعربی فواق خوانند وبکسر اول هم بمعنی فواق وهم چیزی را گویند مانند کجاوه - رفر.

**هَکَکَة** محرکة ع . جمع هَكّ بالفتح بمعنی مرد تباه خرد - افر.

**هُکَل** بضم اول وفتح ثانی وسکون لام ف . سماروغ را گویند و آن رستنی باشد که از جاهای نمناک وزیر خمهای آب وشراب وسرکه ومانند آن روید گویند هرکه آنرا در محل جنابت ونا پاکی خورد نسل وی منقطع گردد یعنی او را فرزند نشود وآنرا بعربی بنات الرّعد خوانند بکسر بای ابجد رفر.

**هکلّس** بسین مهمله کعملّس ع . درشت استوار - افر.

**هکم** کگتف ع . مرد بد وبیباکانه در کار بی فائده درآینده - افر.

**هُکُوع** بضمتین وعین مهمله ع . آرمیدن گاو زیر درخت وجای گرفتن وفرود آمدن بقوم بعد شام وگونسار افتادن بر زمین وسر خمیدن استر وفرو هشتن شب تاریکی خود را وباز شکسته شدن استخوان بعد درستگی - افر.

**هَکُوك** کصبور ع . مرد شوخ بی باک شتاب زده و هَکَوَّك محرکة مشدّدة الواو جای درشت سخت وجای آسان نرم از اضداد است و فربه ومرد شوخ چشم بیباک شتاب زده - افر.

**هُکُوِی** بضم اول وواو مکسور ع . سرگشته ومتردد ودر نسخه سروری بفتح ها وضم کاف بمعنی تردد آورده وبفتح اول وضم ثانی بمعنی شراب نیز گفته اند وبمعنی خربزهٔ نارسیده نیز آورده اند - ن رفر.

**هُکَه** بضم اول وتشدید وفتح ثانی . ف . بمعنی ہکک است که جستن گلو وفواق باشد - رفر.

**هَکْهَاك** بالفتح ع . بسیار گاینده - رفر.

**هُکْهُك** بضم هر دو ها وسکون هر دو کاف . ف . آواز گریه که در گلو باشد . خسرو دهلوی گفته ؎ صوفی قرابه انه می هکهک گریه کشاد × گریهٔ خونین او در سجده جای او ببین - ن رفر.

**هَکْهَکَة** کدحرجة ع . بسیار گائیدن - افر.

**هَکِیك** کامیر ع . سائیده ومخنث - افر.

**هَگِرْز** بالفتح وکسر کاف فارسی وسکون رای وزای منقوطه . ف . یعنی هرگز وهمانا این قلب هرگز است ودر بدخشان مستعمل است - چنانکه ناصر خسرو گفته ؎ ناید هگرز زین یله کوباره × جز درد وریج عاقل بیچاره × هم او گفته ؎ مایهٔ هر دو آب وخاک ولیکن ملعون نبود هگرز همبر میمون × هم او گفته ؎ زنده بآب خدای خواهی گشتن × تو نه بجیحون بمرده نه بسیحون مردم اگر ز آب مرده زنده بماندی × هد خلق نمردی هگرز بر لب جیحون × کی کردهین کار جز بهین کس × حلاج نیافد هگرز دیبا × ن .

**هُل** بالضم . ف بمعنی بغل وآغوش آمده . مولوی گفته ؎ ای عشق خندان همچو گل ای خوش نظر چون عقل کل × خورشید را در کش بهُل ای شهسوار هل اتی وبالکسر مخفف هِیل یعنی الاچی وبمعنی بگذار ودرین قیاس هِلد یعنی بگذارد ومولوی گفته ؎ تا عناصر بگذرد گر را واهلد × وهِل یعنی بگذار . اوحدی گفته ؎ نگاهداشتن خون اوحدی تا چند × بهل بهل که برین خاک آستان بچکد × وبرین قیاس نهلد یعنی نگذارد . مولوی گفته ؎ یار مرا می نهلد تا که بخارم سر خود × هیکل یارم که مرا میفشرد در بر خود × وهلیدن بمعنی گذاشتن ومصدر است وگتجاره که آن نخاله کنجد و سرشف روغن گرفته باشد - ن رفره .

**هَلْ** بالفتح ع . حرفی است جهت استفهام بمنزلهٔ اَمْ و بَلْ بمعنی آیا چنین باشد . وهَلّ بالفتح وتشدید لام تنگ ونرم از موی وجامه وغیره هَلّ برآمدن هلال وظاهر شدن هلال ماه وشاد مان گردیدن وبانگ کردن از شادی وسخت ریزان شدن باران - افر غ .

**هَلا** بتخفیف ع . کلمه ایست که بدان اسپ را زجر کنند . واسپ ماده گانرا تسکین دهند در وقت ضراب وکلمه ایست جهت استعجاب ودر غلا نیدن وهَلّا بالفتح وتشدید ثانی کلمه ایست جهت تخصیص مرکب از هَلْ ولا یقال هَلّا قُلْتَ یعنی چرا نگفتی - افر غ .

**هَلَا** بالفتح . ف . کلمهٔ تنبیه است که بدان ندا کنند وتاکید نمایند . فردوسی گفته ؎ هلا زود بشتاب کامد سپاه × ز ایران وبرما گرفتند راه × هم او گفته ؎ هلا تیغ وگوپال بر کشید × ن رفر .

**هَلَاب** ببای موحده درآخر کغراب ع . باد سرد با باران هَلَابَة مثله وسال بسیار باران ونیز هَلَاب چند روز است نهایت سرد در کانون دوم یا در شدت سرما وروز باد وباران ناک - افر .

**هُلَابِج** بجیم درآخر کعلابط ع . شیر دوغ که افر .

**هُلَابِع** بعین مهمله کعلابط ع . ناکس تنها ور خبیث وآزمند خوردن وگرگ ونام مردی - افر .

**هُلَاثَة** کثمامة ع . آبا شسته بره بزغاله نوزاد سیاه - افر .

**هُلَاث** بثای مثلثه کغراب .ع. مشمر و هستگی که بمردم عارض شود - افر-

**هُلَاس** بسین مهمله کغراب .ع. بیماری سل - افر-

**هَلَاشَم** بالفتح و فتح شین معجمه .ف. مقلوب **لهاشم** است چنانکه بگرز مقلوب هرگز و بمعنی زشت و زبون آمده . انوری گفته ؎ خطی نه سخت نیکو خطی ازین میانه × شعری نه نیک عالی شعری ازین هلاشم × و صاحب رشیدی بفتح ها و شین آورده پس گفته لهاشم بضم شین بوده و این معنی با قافیه شعر انوری نامناسب است . بفتح اصح است و این هست بیت انوری ؎ جائے که می نشینم بیکار می نباشم × یا خطکی نویسم یا شعرکی تراشم × و آن بیت گذشته بعد ازین بیت است-

**هَلَاك** کسحاب .ع. نیستی و نیست شدن و مردن از منتهی الارب و در بهار عجم هلاک و هلاکت بالفتح تلف کردن و تلف شدن و فارسیان بمعنی قتل کردن و کشتن استعمال نمایند و بمعنی قتیل و کشته و مشتاق و آرزومند مجاز است میر نجات ؎ گاہے ز لطف باز تغافل کن از عتاب تا چند میکشی تو نجات هلاک را × و با لفظ بر آوردن و شدن و کردن مستعمل . خواجه نظامی ؎ چو زد دستی بتقدیر پاک × بموری زمارے بر آری هلاک × شیخ شیراز ؎ قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت × نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت × خواجه نظامی ؎ در آید یکے سیل از ایران زمین × که نه چین گذارد نه خاقان چین × نگرکش زمین را ثریا کند × هلاک نهنگان دریا کند × اوحد الدین انوری ؎ گہے ذلیل کند قوم فیل را از طیر × گہے هلاکت نمرود را گماردبق × میرزا صالح منشی برادرزاده اسکندر بیگ مؤلف تاریخ عالم آرا است ؎ نخواهم آن نبستم را که هرکس آرزو دارد × هلاک چین ابرویم اگر مخصوص ما باشد × در عربی که بثای قافیه آن بر حیا و ما است آورده - اسیری تاہجی لونه تجشی ؎ رهزنے چون نام خود رهبر کند × عامیان را در هلاکت افگند × خواجه آصفی ؎ صور نگران هلاکم از آن سیمتن جدا × سازید صورتے که نباشد ز من جدا × **هُلَّاك** کرمان جمع **هَالِك** بمعنی مرده و نیست شونده و نیز **هُلَّاك** آنانکه بوقت پیش مردمان آیند بطلب احسان و معروف ایشان و جوینده گان آب و علف که راه گم کرده باشند و نیز **هَلَاك** کسحاب آزمند گردیدن و افتادن و گم شدن - افر-

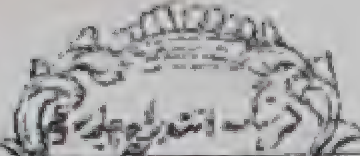
**هَلَاك بَرْ دَرْ نِهَادَن** .ف. کنایه از جدا کردن - از فرهنگ سکندرنامه-

**هُلَاكُو** بضم اول .ت. در اصل هولاکو خان است بن تولی خان بن چنگیز خان و آن بادشاهی بود نهایت ظالم که در سن ششصد و پنجاه و شش بغداد و دیگر امصار را قتل نمود از نفائس الفنون و غیاث اللغات-

**هِلَال** ککتاب .ع. ماه نو یا ماه دو شبه تا شب سوم یا تا شب هفتم و ماه دو شب آخر ماه یعنی بیست و ششم و بیست و هفتم و در شبهای غیر مذکور قمر نامندش و آبرو . انگشت - پشت . جام - داس - ساغر - قلم - کاسه - کشتی - ماهی - ناخن - ناخنه از تشبیهات اوست - میرخسرو ؎ ابروی مه تا السحر چشم داشت × کش فلک از وسمه بخواهد نگاشت × چشمه خورشید ز موجی که راند × ابروے در شسته شد و وسمه ماند × محمد قلی سلیم ؎ هر انگشتم برای دلخراشی × همه ناخن چو انگشت هلال است × کمال اسمٰعیل ؎ تا ز آسمان شرع بتابد چو تو هلال × خمها در آورند به پشت هلالها × محمد قلی سلیم ؎ باده عیش تمنا مکن از جام هلال × شیشه سبز فلکے زهر هلاهل دارد × خواجه شیراز ؎ مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو × یادم از کشته خویش آمد هنگام درو × صائب ؎ آفتاب از مه نو کاسهٔ دریوزه بکف × نور از آن صبح بنا گوش گدائے دارد × خواجه شیراز ؎ دریای اخضر فلک و کشتی هلال × هستند غرق نعمت حاجی قوام ما × ارادتخان واضح ؎ فروغ تیغ تو روشن کند دل واضح × شود ز ناخن مه کے گره کشائی ما × کمال اسمٰعیل ؎ فلک ز ناخنهٔ ماه نو شود دامن × ز خاک درگهت از سرمه درکشد به بصر × و نیز هلال آب اندک در تنگ چاه و پیکان دو شاخه و ماریا مار نر و پوست مار که نی انداز د و شتر لاغر و لقیه روغن که در خنور بماند و گیسوے کفش و گرد و غبار و انچه خر را پے کنند . و خسته خرما خمیده و کودک خوبصورت و کناره سنگ آسیا که شکسته بود و سنگ برهم نهاده و سپیدی که در بن ناخن پیدا گردد و دفع از باران **اَهِلَّة** و **اَهَالِيل** جمع و چنبر و آهنی یا چوبی است که میان دو هنو پالان چسپانند و داغی است شتر را وحی است از هوازن و نیز هلال معرفة نام شانزده صحابی است و ذو الهلالین لقب زید بن عمر بن الخطاب رضی الله عنه که مادرش ام کلثوم بنت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه بود و در اصطلاح فارسیان هلال بمعنی خراش ناخن نیز آمده چراکه آن نیز بصورت هلال باشد . محتشم کاشی ؎ از یک هلال گرچه نه بهتر هنوز × یک سینه نیست کز نو بران صد هلال نیست × و نیز کنایه از پیاله - ب غ فرا-

**هِلَال اَبْرُو** .ف. از اسمای محبوب خواجه جمال الدین سلمان ؎ می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال × سوے ساقے می کند ایما بابروے هلال × ب فر-

**هِلَال رِکاب و هِلَال کَمان** .ف. از اسماے ملوک است . سید حسن غزنوی ؎ ستاره جنبش و زحل هیبت و سهیل کمین × شهاب ترمح و سها ناوک و هلال کمان × ب-



**هِلَالِ مُعَنبر** . ف. کنایہ از ابروی معشوق و محبوب باشد۔ رفو۔

**هِلَالِ مَنظوان** . ف. کنایہ از خوبصورتان و صاحب حُسنان باشد۔ رفو۔

**هَلَالُوش** بفتح اول بروزن قبادوش . ف. بمعنے شور و غوغا و فتنہ و آشوب باشد و آنرا خلالوش نیز گویند. چنانکہ ناصر خسرو گفتہ ؎ ہلالوش جویان دین بہشت اند × تو بیہوش را در ہلالوش کن × ن رفو۔

**هِلَالِ هِلَال** بالکسر . ف. لخت لخت و پارہ پارہ۔ میرزا صائب ؎ اگر ز سنگ حوادث شود ہلال ہلال × صدا بلند نگردد ز جام درویشان × ب۔

**هِلَالی** . ف. ہر چیز کہ بہلال نسبت داشتہ باشد چون جام ہلالی. میرزا صائب ؎ ز دل بجام ہلالی برآر ریشۂ غم × کہ صیقل آئینہ را میکند زجوہر صاف × و نام شاعری است معروف۔

**هُلَام** کغراب ع. طعامی است کہ از گوشت و پوست گوسالہ ترتیب دہند یا شوربائے سکباج کہ سرد کردہ از روغن پاکیزہ و صاف کردہ باشند۔ افو۔

**هَلَاهِل** بروزن حائل . ف. بمعنے زہری قتال و سمی ہالک معروف است در کتاب تذارک السموم گفتہ ہلاہل نام مقامی و محلی است از سند بیشیے کہ دران روید بسیار قوی و مہلک و قتال است و آن بیش را زہر ہلاہل گویند. حکیم فردوسی گفتہ ؎ ہمانگاہ زہرے ہلاہل بخورد × ز شیرین روانش برآورد گرد × مولوی بمعنے مطلق قاتل و مہلک گفتہ ؎ ہر کہ این مسجد شبی منزل شدش × نیمشب مرگ ہلاہل آمدش × و آنرا هِلْهِل نیز گویند چنانکہ پوربہای جامی گفتہ ؎ حنظل شود بتلخی و ہلہل شود بطبع × دندان چو بر طبرزد و شکر نہادہ × ن رفو۔

**هُلَاهِل** کعلابط ع. آب بسیار روغن و دو ہلاہل پادشاہے در یمن و هَلَاهِل بفتح اول تنگ و نرم از موی جامہ هَلْهَال مثلہ۔ افو۔

**هَلَاهَلَا** بفتح ہر دو ہا . ف. بمعنے سہل و آسان چنانکہ کمال اسمعیل گفتہ ؎ زبان مالی و جانی توان تحمل کرد × ولے شماتت اعدا ہلاہلا نبود × ن رہ فو۔

**هَلْب** بالفتح ع. برکندن موے و ترکردن آسمان قوم را بہ پشک و تری یا پیاپیے باریدن باران پراپشان و پی در پے آوردن اسپ رفتار را و ہجو کردن و دشنام دادن و بالضم موے ہر چہ باشد یا موے کندہ سطبر یا موی سطر دنب اسپ و جز آن یا موے سبلت خوک کہ آن روی کا سموے نامند و بدان کفش دوزند هُلْبَة یکے و بفتحتین بسیار موے۔ افو۔

**هَلْب** . ف. چوبک بینی کہ کشتی ہاے کوچک را می رانند. و در وقت راندنش لفظ ہالبہ ہلبہ بر زبان می آرند ملا طغرا آوردہ . نثر. غراب اگرچہ از ہلبہ ملاحان پر و بال کشادہ بنا بر بے جانے اندروے آب بہوا پرواز نمود۔ ب

**هَلْبَاء** کصحرا ع. زن بسیار موے و سرین و موضعی است میان مکہ و یمامہ و آنرا روزے است و (هَلْبَة هَلْبَاء) بلاے سخت۔ افو۔

**هِلْبَاجَة** بالکسر و فتح جیم ع. گول گرانجان درشت اندام بسیار خوار جامع جملہ بدیہا و شیر و فرک۔ افو۔

**هُلْبَة** بضم اول و فتح ثالث ع. سختی گرما و سختی روزگار۔ افو۔

**هُلْبَج** بجیم در آخر کعلبط ع. شیر و فرک هُلَابِج کعلابط مثلہ۔ افو۔

**هَلْبَس** بسین مہملہ در آخر کجعفر ع. کسی

هَلْبَسِیس کخندریس مثلہ۔ یقال مَا فِی الدَّارِ هَلْبَسٌ وَهَلْبَسِیسٌ ای احدٌ نَستَانِسُ بِهٖ۔ افو۔

**هَلْبَسِیس** کخندریس ع. جامہ هَلْبُسِیَّة مثلہ یقال ما علیہ هَلْبَسِیس وَهَلْبَسِیسَة ای ثوبٌ وحیزی انک یقال مَا اَصَبْتُ هَلْبَسِیسَة ای شیئاً یسیراً وَلَا یَتَکَلَّمُ بِهٖ اِلَّا بِالنَّفی۔ افو۔

**هُلْبَع** بعین مہملہ در آخر کعلبط ع. آزمند خوردن و گرگ بدان جہت کہ سخت حریص باشد۔ افو۔

**هَلْبُوث** بثاے مثلثہ کفردوس ع. گول یا گرانجان و درماندہ در سخن کم فہم۔ افو۔

**هَلَّة** بفتح اول و فتح ثانی مشدد ع. چراغ بایہ و یقال ما اَصَاب هَلَّةً وَلَا بَلَّةً یعنے بچیزے نرسید و نیز هَلَّة باران هَلَل محرکۃً جمع و هِلَّة بالکسر نمودارے ماہ نو یقال اَتَیتُهٗ فِی هِلَّةِ الشَّهر۔ افو۔

**هَلْت** بالفتح و تاے مثناۃ در آخر ع. پوست باز کردن و برکندن۔ افو۔

**هُلْتَات** بالفتح ع. گروہ کہ گاہے اقامت ورزند و گاہے کوچ کنند۔ افو۔

**هَلْتَاك** بالفتح بروزن افلاک . ف. برف را گویند و آنچیزی است کہ در زمستان مانند پنبۂ حلاجی کردہ از آسمان ریزد و در نسخۂ سروری بجاے تا نون آوردہ۔ ن رہ فو۔

**هِلْتَی** کسکری ع. گیاہی است۔ افو۔

**هَلْثَاء وَهَلْثَاءَة** بالفتح و ثاے مثلثہ بالف کشیدہ و نیز بکسر اول ع. گروہ بلند آواز هِلْثَی کسکری مثلہ و نیز هَلْثَاءَة فروہشتگی کہ بمردم عارض شود۔ افو۔

**هُلْثَة** بضم اول و فتح ثالث ع. گروہ بلند آواز۔ افو۔

**هُلْج** بالضم و جیم در آخر ع. خوابہای پریشان۔ افو۔

**هِلجاب** کقرطاس ع. دیگ بزرگ آهنی(?)

**هِلد** بکسر اول و فتح ثانی و سکون دال ابجد. ف. یعنی بگذارد و فروگذارد و بهلد - رفرع.

**هِلدِم** کزبرج ع. گلیم کہ در پے آن نمایان باشد و نمد و خوگیر کندہ سطبر - افر.

**هَلس** بالفتح و سین مهمله ع. نیکوئی بسیار و بیماری سل و باریکی و لاغری و بیمار سل گردیدن و بی خرد گشتن و لاغر گردانیدن بیماری و بضمتین بہ شدگان از بیمارے و مردمان ضعیف کو نقاہت نداشتہ باشند - افر.

**هَلش** بالفتح و شین معجمه در آخر. ف. نام مرغی باشد مردار خوار - رہ قر.

**هَلض** بالفتح و ضاد معجمه در آخر ع. برکشیدن و برکندن چیزے را - افر.

**هَلطة** بالفتح و فتح طاے مهمله ع. خبری کہ شنوی آنرا و نہ راست شماری و نہ دروغ - افر.

**هِلطوس** بکسر اول و فتح طا و سین مهمله در آخر ع. مگس ریزہ - افر.

**هَلَع** بفتحتین و سکون عین مهمله ع. خروشیدن از ناشکیبائی و هَلِع کتف خروشندہ از ناشکیبائی و نیک آزمند و هُلَع کصرد نیک آزمند و ذئب هُلَع بُلَع گرگ حریص فروخورندہ الاول من الحرص والثانی من الاتباع - و هِلَّع بالکسر و تشدید لام مفتوح برہ و بزغالہ

**هُلَعة** کهمزة ع. ناشکیبا و زود گرسنہ شوندہ - افر.

**هِلغف** حرف ثالث غین معجمه کجردحل ع. مرد ضخم اندام آکندہ گوشت - افر.

**هَلفیفا** بفتح و سکون ثانی و فا و تحتانی رسیدہ و فای دیگر بالف کشیدہ بلغت سریانی نوعی از کاسنی باشد و آنرا بفارسی تلخی گویند استسقا را نافع است - د.

**هِلقام** بالکسر و قاف بالف کشیدہ و میم زدہ ع. سطبر دراز و شیر بیشہ و نام مردی - افر.

**هِلقامة** بالکسر ع. بسیار خوار - افر.

**هَلقت** بتاے مثناة در آخر کجردحل ع. گرسنگی سخت - افر.

**هِلقس** بسین مهمله در آخر کجردحل ع. سخت و شدید از گرسنگی و جز آن و مرد گوشتناک - افر.

**هِلقف** کجردحل ع. مرد گرانجان سطبر اندام و فزک(?) - افر.

**هِلقم** کزبرج ع. زن کلان سال و مرد توانا و فراخ کنج دهن و هَلَقم کعلبط بسیار خوار و هِلقمة کاردپ(?) مهتر سطبر اندام ضخم خداوند شتران و مرد بسیار خوار - افر.

**هَلقمة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. فرو خوردن لقمہ را و بسیار خوردن - افر.

**هَلک** بالفتح و کاف تازی ع. میرانیدن و هلاک کردن و نیست گردانیدن لازم متعدی - افر.

**هُلک** بضم اول و فتح لام و سکون کاف. ف. جرم بارہ باشد مانند کفہ ترازو کہ از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کردہ بجانب قلعہ یا خصم بیندازند - خواجہ عمید گفتہ ع
چون هلکی شدم بفن بستہ منجنیق تن * سنگ عرادہ اجل شکند ار براو هلک * ن رہ فر.

**هَلکاء** کصحراء ع. نیستی و هَلَکة هَلکاء تاکید است - افر.

**هَلَکة** محرکة ع. نیستی و سال خشک بی گیاہ هلک بحذف ہا و هلکات جمع - افر.

**هَلکس** بالفتح. ف. مرد فرومایہ و ناکس - ل.

**هَلکُون** کحلزون و تکسر ابهما(?) ع. زمین خشک سال و قحط رسیدہ اگرچہ در آن آب باشد و یقال هذه ارض هلکین و ارض هلکون اذا لم تمطر منذ دهر - افر.

**هَلکی** کسکری ع. جمع هالک بمعنی مردہ و نیست شوندہ - افر.

**هَلَل** محرکة ع. تنیدن عنکبوت خانہ را و بمعنی ترس و باران سخت و قلیل آواز باران و تنیدہ تنندہ و مغز پیل و آن زہرست در یکساعت کشد - افر.

**هُلَل** بضم اول و ثانی و سکون لام. ف. بمعنی حضض ہست و آن دوائے باشد بجہت جمیع ورمہا و بستن خون و آن مکی و ہندی سرد و خشک باشد بہترین آن مکی ہست و آنرا از عصارہ مغیلان میسازند و نوعی ہم ہست شیرازی کہ آنرا از عصارہ برگ سنگور(?) می سازند و شیرازیان آنرا ... مشک خوانند و ہندی را از عصارہ فیل زہرہ بعمل می آرند و باین معنی بجاے لام آخر کاف ہم بنظر آمدہ است - رفرہ.

**هَلَلون** بفتحتین و ضم لام ثانی. ف. نام بازیی است کہ اطفال شہر کرمان بازند - غ.

**هَلُم** بفتحتین و سکون میم ع. جواب هَلُمّ و بضمتین آهوان کوہی و هَلُمّ بفتح اول و ضم ثانی و میم مشدد و بیا کہ صیغہ امر است از آمدن قولہ تعالی هَلُمَّ الینا - و هِلَّم کقنب فروشتہ سست هِلَّمة مونث - افرغ.

**هَلمَع** بعین مهمله کعلبس ع. مرد زود گریہ لغة فی الهِرمَع - افر.

**هَلموت** بفتح اول و ثانی. ف. نوعی از چغندر صحرائی است و آنرا حلیمو ہم میگویند بفتح حاے بی نقطہ - رفرہ.

**هَلناک** بفتح اول بروزن غمناک. ف. بمعنی برف است و آنچیزی باشد کہ در زمستان مانند پنبہ حلاجی کردہ از آسمان فرو ریزد و بعضی برف را گفتہ اند بفتح تاے قرشت کہ قراقروت باشد. الله اعلم - رہ فر.

**هَلندوز** بفتحتین و سکون نون و ضم دال مهمله و زای منقوطہ در آخر. ف. گیاہے است کہ آنرا در دواہا بکار برند و بازاے

بے نقطہ در آخر ہم بنظر آمدہ است کہ بروزن سقنقور باشد۔ ن رفر۔

**هَكَنَنْد** بفتحتین و فتح نون اول و سکون نون ثانی ۔ ف ۔ کاہل و بیکار ۔ مولوی گفتہ ؎ چاو ماہ شگاف است شما بر چرا ئید ٭ چاو جُست و ظریف است شما چون هلنند بدین رفرہ

**هُلُو** بضمتین و سکون واو ۔ ف ۔ نوعی از شفتالوے بزرگ کہ آنرا شفتالوے آردے ہم خوانند و بغایت شیرین و سیراب و بے جرم میباشد محسن تاثیر ؎ شفتالوی دلبران هلوشن خوبان جہان در آرزویش ٭ و ریسمانی را نیز گویند کہ طفلان از جاے آویزند و بران نشستہ در ہوا آیند و روند ۔ ب ر غ ن ۔

**هِلْوَاع و هلواعة** بالکسر و عین مہملہ ۔ ع ۔ شتر مادہ تیز و نیک شتاب و جُست و رام و تیز هِلْوَاعَة مرد آزمند یا سخت گریزندہ و رمندہ از شادمانی ۔ افر۔

**هَلُوب** کصبور ۔ ع ۔ زن کہ از شوے نزدیکی نماید و زن کہ ازان کنارہ گزیند از ضداد است ۔ افر۔

**هُلُوچِين** بضم اول و جیم فارسی مکسور بروزن بلورین ۔ ف ۔ بمعنے ریسمانے باشد کہ در روزہاے عید و جشن از جاے آویزند و زنان و کودکان بران نشینند و در ہوا آیند و روند ۔ رفرہ۔

**هَلُوزُون** بفتح اول و ثانی و ضم زاے نقطہ بنون زدہ ۔ ف ۔ نقاشیہا و اسلیمی خطائیہا باشد کہ بر اطراف کتابہ خانہ وغیرہ نقش کنند رن

**هَلُوع** بعین مہملہ کصبور ۔ ع ۔ سخت ناشکیبا و ترسندہ از بدی و آزمند و بخیل بر مال و طپان و سخت نالان کہ بر مصیبت صبر نتواند قال الله تعالی اِنَّ الْاِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا ۔ افر۔

**هَلُوعَة** بفتح اول و ثالث و رابع ۔ ع ۔ شتافتن ۔ افر۔

**هِلَّوْف** کسنور ۔ ع ۔ مرد گران سنگ درشت اندام گرانجان یا کلان شکم بے خیر ناشکیبا و دروغگوے و پیر کلان سال و ریش سطبر هِلَّوْفَة بالہا مثلہ ۔ و مرد کلان ریش بسیار موی درشت اندام هُلْفُوف کعصفور مثلہ ۔ و روزی کہ ابرش آفتاب را پوشد و شتر نر کلان سال ۔ افر۔

**هَلُوك** کصبور ۔ ع ۔ زن تباہ کار بر روے افتندہ بر مردان و بلایہ کار و لَا يُقَالُ رَجُلٌ هَلُوكٌ و زن نیکو در زناشوے از اضداد است و مرد شتاب انزال کنندہ ۔ و بضمتین مردن و نیست شدن ۔ افر۔

**هَلْهَال** بروزن خلخال ۔ ف ۔ آردبیز را گویند کہ پرویزن است و بعربے غربال خوانند ۔ رفر۔

**هَلْهَال** بالفتح ۔ ع ۔ تنگ و نرم از موی و جامہ هَلَاهَل بالفتح مثلہ ۔ افر۔

**هَلْهِل** بفتح اول و ثانی و کسر ہا و سکون لام ۔ ف ۔ مخفف ہلاہل است و آن زہرے باشد کہ ہیچ تریاقی با او مقاومت نتواند کرد ۔ رفرہ

**هَلْهَل** کجعفر ۔ ع ۔ جامۂ تنک بافتہ و موی تنک نرم و جامۂ تنگ و نرم و نوعے از زہر معرب است و شعر رقیق و هُلْهُل کقنفذ بمعنے برف ۔ افر۔

**هَلْهَلَة** بفتح اول و ثالث و رابع ۔ ع ۔ تنک بافتن جامہ را هُلَهْل کسر ہا لغت است ازان و نزدیک شدن و برگردانیدن آواز در گلو و چشم داشتن و درنگی نمودن و بجنبش آوردن را بہ پرویزن تنکباف و بلفظ ہلا زجر کردن اسپ را ۔ افر۔

**هَلَه لُم** بفتح اول و دوم و ضم لام دوم ۔ ف ۔ بازیی کہ اطفال کرمان بازند ۔ حکیم شرف الدین شفائی ؎ مومن هَلَه لُم بازی جہلان بکجا رفت ٭ ناکاری صد در صد کرمان بکجا رفت ہوب۔

**هَلْهَلِيُون** بہاے حطی بروزن حسرت گون ۔ ف ۔ میوہ ایست صحرائی کہ آنرا زعرور میگویند و در خراسان علف شیران و بعربی تُفَّاحُ الْبَرِّ نیز خوانند ۔ فزر۔

**هِلِی** بکسرتین ۔ ف ۔ بمعنے بگذاری صیغہ امر از ہلیدن بیاے خطاب ۔ غ فو۔

**هِلْيَاع** بعین مہملہ در آخر کقرطاس ۔ ع ۔ درندہ ایست خورد یا خارپشت نزاد و الصواب بالغین المعجمة ۔ افر۔

**هِلِّيَان** بکسرتین و بتشدید اللام ممنوعة وقد یصرف ۔ ع ۔ دوری یا علم ہست دوری را یقال ذَهَبَ بِهِلِّيَانَ وبِذِي هِلِّيَان اي حَيْثُ لَا يُدْرَى ۔ افر۔

**هَلْيَانَه** بروزن پروانہ ۔ ف ۔ نام داروے است کہ آنرا شاہترہ میگویند خارش و جرب را نافع است ۔ رفرہ۔

**هَلِيب** کامیر ۔ ع ۔ نام چند روز است نہایت سرد در کانون دوم یا در ایام سخت سرما ۔ افر۔

**هَلِيچُو** باجیم بروزن پریرو ۔ ف ۔ بلغت ژند و پاژند آلوچہ را گویند و آن میوہ ایست معروف ۔ رفرہ۔

**هِلِيدَن** بکسرتین و یاے معروف ۔ ف ۔ بمعنے گذاشتن و فروگذاشتن باشد ۔ رفوغ

**هَلِيسَه** بفتح اول و کسر لام و بیای معروف و فتح سین مہملہ ۔ ف ۔ ستونی باشد کہ آنجا مردمان کشتی را بزور می آرند و بران ستون ریسمانی پیچند و مردمان بجانب خود میکشند کہ تا بکنارہ برسد از فرہنگ شمسی و در مصطلحات نوشتہ کہ ہلیسہ چوبکے باشد مہین کہ کشتیہاے کوچک را بدان رانند و ملاحان وقت راندن

هلیسه هلیسه گویند - غ فر -

**هَلِیش** بشین معجمه بروزن کشیش . ف . نام مرغی باشد مردارخوار - رفره -

**هَلِیک** باتحتانی مجهول بروزن شریک . ف . بلغت ژند پاژند زرد آلو و سیبی را گویند - رفره -

**هَلِیلَه** بفتح اول وکسر ثانی . ف بمعروف است که معرب آن اَهلیلَج باشد وآن اقسام است هلیله زرد و هلیله سیاه وهلیله کابلی افر

**هَلِیم** کامیر ع . جسبنده از هر چیزی - افر

**هِلِیو** بروزن عزیو بکسرتین ویای مجهول نیز گفته اند . ف . درحال بمعنی سبد است . ن فره

**هَلِیُون** بفتح اول وضم ثالث بروزن افیون . ف . گیاهی است که آنرا مارچوبه و مارگیا خوانند برگ آن مانند برگ رازیانه باشد طبیخ آنرا انجوره سگ دهند سگ را بکشد . گویند عربی است و درغیاث بصراح هِلیَو بکسراول وفتح تحتانی نوشته -

**هِلِیوِی** بکسراول وثانی وسکون تحتانی مجهول و واو مکسور بتحتانی زده . ف . چارمغز بازی وگردگان بازی را گویند وبعضی گردون بازی گفته اند وآن چرخی باشد که طفلان ازچوب وخلاشه سازند وبر آب روان گذارند تاآب آنرا بگردش آورد وایشان تماشا کنند - رفره -

**هَم** بالفتح وسکون میم . ف . مرادف نیز ودرجمله واقع نشود مگر مفعول یا مضاف الیه وافادهٔ معنی یکدیگر کند وگاهی لفظ دیگر بدان ملحق کنند وهمدیگر خوانند چنانچه گویند هم را اسلام کردیم - ومیر رضی دانش ؎ نگسلد رابطهٔ اهل وفا یار همند × همه چون حلقهٔ زنجیر گرفتار همند × وفرق دیگر آنست که لفظ هم بر معطوف علیه ومعطوف هر دو آید چنانکه گویند هم زید را زدم وهم عمرو را بخلاف لفظ نیز که جز در جمله نیاید چنانکه گویند زید را زدم وعمرو را نیز زدم واگر جملهٔ دوم بنابر ضرورت درصورت مفرد باشد اصل در جمله خواهد بود - خواجه نظامی ؎ جهان آنچنان شد که درویش راست × که هم خویشتن را وهم خویش راست × وله ؎ شب وروز خوش میخورد بی هراس × نه از شحنه بیم ونه از دزد یاس × میرخسرو ؎ نیست لیلا تیغ ارزرد ها × هم بود آن لحظه که کمتر دهد × وایضاً لفظ هم برلفظی داخل شود که آن لفظ محمول بر مواطات بر مدخول نشود مثلاً همراز گویند بمعنی دوکس که رازدان یکدیگر باشند نه آنکه همراز آن گویند وهمین قسم هم داستان وهمراه وامثال آن غرض که لفظ هم از حرف عاطفه است وافادهٔ اشتراک فی الامر می کند چنانچه در امثلهٔ مذکوره بمعنی شریک در راز وشریک در داستان وشریک در راه است وبرین تقدیر همراه برای محلهٔ بمعنی دوکس که در همت وجوانمردی مثل هم باشند نوشته ظاهر اصحیح نباشد چه لفظ راد محمول بر مواطات می شود زیراکه بمعنی جوانمرد است نه بمعنی جوانمردی ودر محاورهٔ بمعنی زیاد هم آید چنانکه گویند هزار کس حاضر است بلکه هم وهمچنین گویند کاری هم ندانستم یعنی کاری دیگر یا چیزی هم یاکسی هم نبود شاعر گوید ؎ دیوار درمیانه چو برگ گل دورست × همسایه همند خزان وبهاریم × درآمده - سعیدای اشرف درتعریف سرما ؎ ازخدا خواهند دوزخ بهر این هم کرده اند اهل عالم مذهب آتش پرستی اختیار × و بمعنی دیگر صائب ؎ شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود × یک پرده هم فزود زخط بر حیای تو × سلیم ؎ توانائی زبانی دشمنان رفت × گریزان تا بکی هم ناتوان رفت × از بهار عجم - ودر چراغ هدایت مسطور است که لفظ هم با لفظ نیز گاهی جمع میشود وگاهی تنها فقط زاید باشد -

**هَمّ** بالفتح وتشدید میم ع . اندوه هُموم جمع وانچه بدان قصد کنند وقصد نیز هَمَّ بسند وکافی هَمَّة بالتا مثله وبمعنی اندوهگین کردن کسی را کاری وگداختن بیماری اندام را ولاغر کردن وگداختن پیه را وشیر دوشیدن ورنجور گردانیدن بسیاری شیر ناقه را واهنگ کردن - منه قوله تعالی ولقد همّت به وهمّ بها - وبالکسر پیر فانی هِمَّة بالتا مثله اَهمام جمع - افر -

**هِمّ** بالکسر ع . جامهٔ کهنه اَهماء جمع - افر -

**هُمَا** بالضم . ف . مرغی است معروف که استخوان میخورد بر سرهرکه سایهٔ او افتد بدولت وسلطنت رسد ونام دختر بهمن که بشریعت زردشتی درنکاح بهمن بود ودارا ب ازو متولد شد ازجهانگیری وغیره بشرح این لفظ بشرح وبسط درلغت همای بیاید -

**هَمَاد** بدال مهمله بروزن جماد . ف بمعنی همه وجمع وکل آمده - ن وفره -

**هَمَادِی** بروزن جمادی . ف . کلّی را گویند که همگی وتمامی باشد - ن ره -

**هَمَادِیَان** بروزن شرابیان . ف . بمعنی کلیات که دو برابر جزئیات است وفرق میان همه که بمعنی کل وهمادی که بمعنی کلی است از چند وجه بود اول آنکه بسیار از کل درخارج موجود بود وکلی ازانجاکه کلی است

در خارج موجود نبود دوم آنکه کل را توان شمردن بجاجزاے آن کل وکلی را نتوان شمردن بجزئیات - سوم آنکه اجزا مقوم کل بود چون آحاد نسبت بعشرهٔ کلی مقوم جزئیات است چون انسان بازید و عمرو - چهارم آنکه کلی چون انسان مثلا محمول بود بر جزئی چون زید وکل چون عشره مثلا محمول نبود بر اجزاے او که آحاد بود - پنجم آنکه اجزاے کل واجب بود که ملتناهی باشد وجزئیات کلی واجب نبود که ملتناهی بود - ششم آنکه شرط وجود همه اجزاے آن کل بود و شرط وجود کلی وجود همه جزئیات آن کلی بود - ن -

**هَمَاذِی** بالفتح وکسر ذال معجمه و تشدید تحتانی ع. شتر تیز رو سبک رفتار مذکر و مونث در وے یکسان است و شتابی و سختی باران و سختی گرما - افر -

**هَمَار و هَمَارَه** بروزن شرار و شراره . ف بمعنے همیشه مخفف همواره است - کمال اسمعیل گفته ع - مرکب اقبال تو همارهٔ بزین باد × بمعنے اندازه و بمعنے حساب که امار و اماره خوانند نیز آمده - ن ر فر -

**هَمَّار** براے مهمله کشداد ع - ابر نیک روان و مرد لب یارگوے یاوه دراى - افر -

**هَمَّاز** بزاے معجمه کشداد ع . عیب کننده و سخن چین و از اعلام است - افر -

**هُمَاس** بضم اول و سین مهمله در آخر . ف بمعنی همتا و انباز و شریک و رفیق باشد - ن ر ه فر -

**هَمَّاس** بسین مهمله کشداد ع . شیر شکننده و سخت شکنند ه - افر -

**هَمَاك** . ف . در رسالهٔ خویشتاب که بکرزن دانش موصوف است بمعنے اشاره آمده و عبارت را بدبستان سام که زال زر باشد و شاگرد شمرغ حکیم بوده نسبت داده که در اثبات ذات ایزد گفته که چون واجب الوجود را مکان و جهت نباشد باید پذیراے هماک یعنی قابل اشارت نبود یعنے اشاره بدو نتوان کرد الا از روے عقل و مضمون این قول را شیخ عطار نظم کرده سه آن مگو چون در اشارت نایدت × دم مزن چون در عبارت نایدت × ن

**هُمَال** بالضم . ف . قرین و همتا و انباز و شریک و شبیه و مانند عنصری گفته سه خداى عزوجل هرچه را تواند بیشی × بیافرید و مرا و را نیافرید همال × حکیم قطران بمعنے شریک وانباز گفته سه رفیق رفته و دل گشته با هواش رفیق × همال رفته و تن مانده با بلاش همال × از فرهنگ ناصری و در برهان و کشف و جهانگیری همال بروزن کمال مسطور است -

**هِمَال** ککتاب ع . جمع هامل بمعنے شتر بچه بچرا گذاشته بے شتربان و هَمَال کغراب ملکی از ملک حمیر و هُمَّال کزنار نرم و سست از هر چیزے و زمین ویران و خراب شده از جنگ که کسی آباد نکند آنرا - افر -

**هَمَالِج** بالفتح وکسر لام و جیم در آخر ع . جمع هِملاج کقرطاس بمعنے ستور رهوار - فر -

**هَمَالِیل** بالفتح وکسر لام ع . گیاہے باقیمانده و مرغان ضعیف واحد ندارد و جامهٔ پاره پاره شده - افر -

**هَمَامِ** بالفتح بر ترکیب (لا هَمَامِ) یعنے کقطام یعنے قصد نمی کنم اسم فعل است و یقال جاء زَیْدٌ هَمَام ای مُهْتَهِمٌ - و هُمَام کغراب پیه که از کوهان گداخته شود و آب برف روان شده و مرد و بادشاه بزرگ همت و مهتر دلیر جوان مرد خاص است بمردان هِمَام ککتاب جمع و خیر بلیت - و هَمَّام کشداد سخن چین و در روز سوم اندروز باے سرما و هَمَّام بن حارث و هَمَّام بن زید و هَمَّام بن مالک صحابیان اند - افر -

**هُمَان** . ف . بفتح اول صحیح و بضم اول خطاست چرا که در اصل هم آن بوده و این از ثقات محققان مسموع است و اشارت است بچیزے که در خاطر ملحوظ باشد و مرادف لفظ دیگر هم می آید - غ نفر -

**هَمَانَا** بالفتح . ف . این لفظ براے ظن آید یعنی براے گمان غالب بمعنی پنداری و گویا و شاید از مدارهٔ برهان و کشف و رشیدی وغیره و در قنیه و آداب الفضلا بمعنے بالیقین و بالفهم خطاست و در خیابان نوشته که همانا مرکب است از هم که زائده نیز آید چنانکه همچنان و همچنین و از لفظ مانا پس همانا نیز بمعنے پندارے باشد و در فرهنگ انجمن آراے ناصری همانا در مقام ظاهرا و گویا و پنداری استعمال شود و مانا مخفف او ست مانند بلکه و آیا و باشد و بود و لود و شاید و کاش و کاج یا بدال و آرنگ که اینها را حروف مشتبه بالفعل خوانند و غالبا مثال آنها در نظم و نثر پدیدار است اما آرنگ بمعنی همانا بسیار شهرت ندارد - رودکی گفته سه هر گز نکن بسوی من خسته نگاه ہے × آرنگ نخواهد که شود شاد دل من × و اهیا نا بمعنے مانند نیز می آید چنانکه هدایت گفته سه این روی خوش تو ماه مانند × وین قد کش تو سرو مانا ست ×

**هَمَانْدَم و هَمَانْگاه** بالفتح . ف . هم دران وقت و هم دران ساعت .. فر -

**هَمْ اَنْدِیش** . بالفتح . ف . دو کس را گویند که در یک اندیشه و هم راے باشند و آنکه همان اندیشه درباره دیگرے داشته باشد که آن دیگر دربارهٔ خودش دارد -

**هَمَانَنْد** بالفتح . ف . مانند و مثل و شبیه است . فردوسی گفته سه زکار آزموده گزیده مهان × همانند تو نیست اندر جهان × ناصر خسرو گفته سه اى خوب خصال ار بخرد بازنگیری × بابید و سپیداى

ہمانند و ہمانی × ہمانند در اصل ہم مانند بودہ بقاعدۂ رسم پارسیان است یک میم را حذف کردہ اند مانند سپیدار کہ سپیددار بودہ و یک دال محذوف شدہ ۔ ن رفر۔

**ہمانی آسمان** ۔ ف ۔ فلک کلی را گویند و ہمانے آسمانہا افلاک کلیہ و فلک کلی بقول مشہور نہ است بعدد حرکات محسوسۂ مختلفہ چہ نہ حرکت مختلف یافتہ شدہ ہفت از سبع سیارہ و یکے از فلک ثوابت و دیگر فلک معدل النہار کہ حرکت یومیہ باشد و مجموع ثوابت و سیارہ دران شریک و انباز اند ۔ ن ۔

**ہم آواز** ۔ ف ۔ یعنے آنکہ آواز او با آواز دیگرے باشد و کنایہ از موافق و موافقت و رفیق ہم ہست ۔ رفر۔

**ہماور** بفتح اول سراسر ۔ ف ۔ ولایت شام و یمن را گویند ۔ و معنی خواجہ تاش نیز ہست کہ بمعنے ہم صاحب و ہم خداوند باشد یعنے دو کس یا بیشتر یک صاحب و خداوند داشتہ باشند چہ آور بمعنے صاحب و خداوند ہم آمدہ است ۔ ن رفر۔

**ہماوران** ۔ بروزن ثناگران ۔ ف مخفف ہاماوران است کہ ولایت شام باشد و بعضی ولایت یمن را گفتہ اند ۔ و نام بادشاہے بودہ است ۔ ن رفر۔

**ہماورد** بفتح اول بروزن قبازرد ۔ ف ۔ چون دو کس با یکدیگر جنگ کنند ہر کدام را ہماورد دیگرے گویند و اصل درین لغت ہم آوردہ بود و آورد و ناورد بمعنے جنگ است ہم آورد یعنی ہم نبرد ۔ فردوسی گفتہ ؎ بگردان گیتی چنین مرد نیست × کس این پہلوان را ہماورد نیست × ن رفر۔

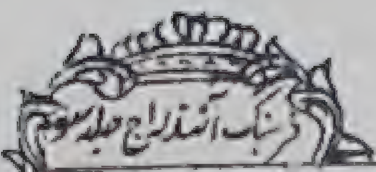
**ہماون** بروزن فلاخن ۔ ف ۔ نام کوہے است مشہور از جبال ایران بولایت خراسان کہ در انجا فیما بین طوس سردار ایران و پیران سپہدار توران جنگ عظیمی واقع شد و شکست بسپاہ طوس افتاد و بکوہ تحصن جستند و محصور شدند و غالبًا در میانہ رزمی میرفت ولی غلبہ پیران را بود تا خبر بکیخسرو رسید کہ کار بدین دست است رستم دستان را بخواست و از و چارہ جست وی مصمم جنگ گشت با فریبرز روانہ شد ۔ و بعد از و فریبرز بمنزل رسید و جنگہای بزرگ شد ۔ و جماعتے از سلاطین و پہلوانان ترکستان و چین کشتہ شدند ۔ چنانکہ شرح آن در تواریخ منثور و در شاہنامہ منظوم است ۔ فردوسی گفتہ ؎ دو روز این یکے رنج بر تن نہیم × دو دیگر بکوہ ہماون نہیم × حکیم قطران گفتہ ؎ بیچارہ عدو بر تو کند سود بچارہ × گر کوہ ہماون بتوانم سود بہاون × ن رفر۔

**ہماویز** بروزن بلاخیز ۔ ف ۔ بمعنے ہمان ورد است و عربان کفو گویند حکیم نزاری گفتہ ؎ بہر فر نعرۂ برزد کہ مگریز × بیا گامبت بمیدانت ہماویز × و آنرا ہم آویز نیز گویند ۔ ہم او گفتہ ؎ زمانے نیک ہم آویز بودند × نہ یکدیگر بکین خونریز بودند × ن رفر۔

**ہماہن** بالفتح و کسر ہاے دوم ۔ ع ۔ بمعنے ہموم و اندوہہا ۔ افرت

**ہماہنگ و ہم آہنگ** بالفتح ۔ ف ۔ موافق و دمساز ۔ و در فرہنگ سکندری نامہ ہم آہنگ مراد از جہان ۔ فر۔

**ہمائے** بضم اول ۔ ف ۔ نام مرغی است مشہور کہ باستخوان خوردن معروف است چنانکہ سعدی گفتہ ؎ ہمائے بر سر مرغان ازان شرف دارد × کہ استخوان خورد و جانور نیازارد × و جمعے گفتہ اند کہ آن کرگس است کہ مردار خورد و از ان جنس بسیار است و ہما بسعادت معروف است چنانکہ گویند سایۂ آن بر سر ہر کس کہ افتد بادشاہی و دولت یابد و لغت ہمایون کنایہ ازین معنی است یعنی سعادتمند ۔ و مرغ استخوان خوار را کرگس بلکہ کچل کرگس گویند و در مقبرۂ گبران و یزد و کرمان بشمار است و سایہ آن بر ہمہ کس افتد ۔ در تاریخے دیدہ شدہ کہ در جزائر قریب بچین و ارخنگ طیور غریب بہم رسند کہ اہل جزیرہ صید کردہ بتجار فروشند و در بعضے از انہا را نوری خوانند و دران کتاب نوشتہ اند کہ ہما مرغی است بجثۂ کبوتر و منقار آن زرد و بال آن سبز زمردی و اندک سپیدی دارد و دم آن ملمع رنگ است و دران جزیرہ بر ہیچ زمین و شاخ درست ساکن نگردد و ہمیشہ در حرکت است و بمرتبۂ اضطراب و جنبش دارند کہ مادہ بر پشت نر بیضہ گذارد و متعدد بچہ نیز نگردند و بیشتر از سالے عمر نیز نہ کنند و ازین قرار معلوم می شود کہ سایۂ ہما بر احدے نیفتادہ و نخواہد افتاد مانند کیمیا و سیمرغ و عنقا و کوہ قاف و آبحیات و ظلمات لفظے مشہور شدہ و شعرا آنرا مصطلح کردند و کنایہ از امر محال است و کرگس مرغی است نامسعود و بطول عمر مثل اگر ظل او مایہ سلطنت می شد بہر روزے چند سلطان از ستودان یعنی گورستان پارسیان یزد و کرمان بایستے ظاہر شود چنانکہ سعدی گفتہ ؎ کس نیاید بزیر سایۂ بوم × ور ہما از جہان شود معدوم × و ہما نام یکے از خواہران اسفندیار بودہ کہ ارجاسپ بن بہمن بن افراسیاب اورا اسیر کردہ بترکستان برد ۔ و دیگر نام دختر بہمن است کہ مادر داراب باشد و اورا ہمائے چہرآزاد گویند و ہمائے و ہمایون عاشق و معشوق بودہ اند و قصۂ ایشان را منظوم کردہ اند و نام دختر قیصر روم بودہ کہ بہرام گور اورا بزنے داشتہ اکنون نیز نام بعضے زنان است و تخلص دو تن است از شعراے




معاصرین یکے میرزا صادق مروزی که وقائع نگار دولت قاجاریه بوده وصاحب تاریخ و دیوان است دیگرے درویشے غزل گوے شیرازی است ونیز همائے علم ونشانے رانیز گفته که برسرآن صورت همائے ساخته یا نقش کرده باشند وآن مخصوص دولت روسیه است چنانکه ماه وستاره خاصه دولت عثمانی وشیر وخورشید خاصه دولت ایرانی و بفتح اول گردون بازی اطفال را گویند یعنی چرخی سازند از چوب وخلانند ودر کنار آب روان نصب کنند تا آب بران خورده آنرا بگردش در آورد۔

**هُمائے آزاد** بالضم . ف . نام دختر بهمن بن اسفندیار بوده که سی سال بادشاهی ایران نموده پس داراب پسر خود را که پدر دارا بوده ولیعهد نمود واو را چهر آزاد نیز می گفتند از بناهاے او شهر چهرزادگان است که آنرا معرب کردند وجرقادقان گویند وبعضی کلیاپگان خوانند وبهمن را پنج فرزند بوده دو پسر یکی ساسان ودیگر دارا چون بهمن درگذشت ساسان سلطنت نخواست وترک دنیا کرده ویزدان ستائی گرفت ودارا نیز خورد بود لاجرم با همائے خانی بیعت کردند که بزرگتر بوده وچون وے نماند ودارا بزرگ شده بود بپادشاهی ایران نشست ومذکور شده صاحب تاریخ فارس که بنام محمد سلجوقی نوشته گفته قول درست آنست که همائے خانی بنت بهمن زنے عاقله وعادله بوده تا آخر عمر شوهر قبول نموده بکر زیست ویکر فرد وبرخے غیر این دانسته اند چنانکه فردوسی گفته ؎ یکے دخترش بود نامش همائے ہنرمند با دانش وپاک رائے ٭ همی خواندندے ورا چهرزاد ٭ زگیتی بدیدار او شاه شاد ٭ پدر در پذیرفتش از نیکوی ٭ بدان دین که خوانی ورا پهلوی ٭ همائے آمد وتاج برسر نهاد ٭ یکے رای وآئین دیگر نهاد ٭ دن رفره

**هُمائے بیضۂ دین** . ف . کنایه از سرور کائنات محمد مصطفےٰ صلوة الله علیه وآله است ۔ ده فو۔

**هُمایُون** بالضم . ف . در اصل بمعنی مبارک وفرخنده است چنانکه حکیم انورے گفته ؎ مبارک باد ومیمون باد وخرّم ٭ همایون خلعتے سلطان عالم ٭ ونام معشوقه همائے است وقصهٔ همای وهمایون را بنظم آورده اند ومشهور است ودیگر نام دختر فغفور چین بوده که نریمان بدو عاشق شده واو بجهت آنکه کتایون دختر خاقان بنریمان بوده باو سرفرونمی آورده چنانکه حکیم اسدی در گرشاسپ نامه گفته ؎ شکر لب لبِ دُرفشان برگشود ٭ لبوی نریمان زبان برگشود ٭ سیاه بیش این نرگس می پرست ٭ که تُرکست مست است وخنجر بدست ٭ کتایون خاقان ترا بالبیع سخن از همایون مران بیش ولیس ٭ برو بانگاری که داری بساز ٭ بزاری بسوز وبزاری بساز ٭ ونیز همایون نام پادشاه دهلی است ۔ ن فو۔

**هُمایون شکار** بالضم . ف . لفظ تازه است مختار شیخ العارفین ؎ امروز طبع در پیٔ فکر بلند نیست ٭ شهباز ما همیشه همایون شکار بود ٭ بر متأمل پوشیده نیست که لفظ همایون هیچ مناسبت بفکر بلند ندارد ٭ ب ۔

**هُمایون کردن** . ف . مبارکباد داون خواجه نظامی ؎ رسولان رسیدند با ساز وباج ٭ همایون کنان شاه را تخت وتاج ٭ از غوامض سخن ۔

**هُمایون گاه** باکاف فارسی بالف کشیده . ف . عبارت از دارالملک که پای تخت پادشاهان باشد ۔ ب رفر۔

**هُمباز** با بائے ابجد بروزن انداز . ف . بمعنی شریک وهمتا وحریف وانباز باشد ۔ دلا فر

**هَمبازی** . ف . دو مرد یا دو بچه که همیشه باهم بازی کنند ۔

**هَمبَر وهَمبَره** بالفتح . ف . بمعنی همراه وقرین ونظیر باشد وبمعنے برابر شدن ومقابل نشستن هم بنظر آمده هت نعمتخان عالی مصرع . ساخت رخت تو درین شادی برای همبره ٭ فرخی گفته در باب بت سومنات که سلطان محمود بغزنین می آورد ؎ خدای حکم چنین کرده بود کان بُت را ٭ زجاے برکند آن شهریار دین پرور ٭ بدان نیت که مر آنرا بمکه باز برد ٭ بکند واینک باما همی برد همبر ۔ ن ب

**هَم بَرآمدن** . ف . بمعنی برابر شدن ۔ چه بر بمعنے بدن است وهمجسم کسی که برابر او باشد . خاقانی ؎ با سیاهی سنگ کعبه هم برآید از شرف ٭ سرخی سنگ منا کز خون حیوان دیده اند ٭ از غوامض سخن ۔

**هَم بِستر** بکسر موحده وسکون سین مهمله . ف . بجواب ۔ فو۔

**هَم بُوے** بضم موحده . ف . بمعنی هم عادت وهمروش وهمطرز باشد ونام زنے بوده در زمان ضحاک که برادر خود را از بند ضحاک نجات داده واگر ببائے فارسی باشد بمعنے دو نفر است که پیاده بایکدیگر پویه کنند یعنی راه روند ۔ ن فر

**هَم پا وهَم تک** . ف . همقدم ظهورے ؎ زهره می بازی ظهوری حرف همپای مزن ٭ تو دہاے سر ندیدی بر سر میدان آمده میرزا صائب ؎ وقت آن دیوانه خوش کز شهر چون می شد برون ٭ غیر زنجیر جنون پای کسے همپا نشد ٭

**هُمپائے دمِ سیّال** . ف . کنایه از شیطان است ۔ آفو۔

**هَمپایه** بالفتح . ف . هم رتبه وهم مرتبه . فر

**هم پشت** بضم بای فارسی . ف . مؤید و مددگار . فر .

**هم پشتی** بالفتح . ف . کنایه از مدد و معونت ووجه صحت این اراده ازین الفاظ آنکه چون مردم قلیل در احاطهٔ جماعهٔ کثیر از اعدا واقع شوند طریق احتیاط آنست که آنها پشتها را ملاصق یکدیگر کنند و روها بطرف اعدا گذارند یا آنکه گفته شود که چون درو و فوج محارب می شود مقرر است که پشتهای مردم یکجانب بیک طرف خواهد بود و پشتهای مردم مخالف بطرف دیگر پس همپشتی باین سبب بمعنی اتفاق و مدد مستعمل می شود و میتوان گفت که پشتی بمعنی امداد و تقویت آمده درین صورت همپشتی بمعنی امداد یکدیگر باشد بی تکلف و حاجت نباشد بتکلفاتی که سابق کرده شده . ب فر .

**هم پنجه** . ف . برابر و مساوی و هم پنجگی برابری . از فرهنگ فرنگ و شرح سکندرنامه .

**هم پهلو** . ف . بمعنی شریک و همتا و حریف و انباز باشد و بمعنی همخوابه هم آمده . فر .

**هم پیاله** . ف . همکاسه و هم قدح . فر .

**هم پیشه** . بکسر بای فارسی . ف . همکسب و هم هنر . فر .

**هم پیشه هم پیشه را دشمن است** . ف . زیراکه هرکدام رواج کار خود و زیادتی اعتبار میخواهد . ب .

**هِمّة** بالکسر و تشدید میم مفتوح . ع . کاری که قصد کردن آن نمایند و قصد دل . یقال فُلَانٌ بَعِیدُ الْهِمَّةِ . هِمَم کعنب جمع و خواهش و پیر فانی و گنده پیر هَمّات و هَمَائم جمع از منتهی الارب . و در غیاث و بهار عجم هِمّت بمعنی حزن و فکر و مجازاً اراده بلند و قصد دل و اندازه و مجازاً بمعنی دعا نیز مستعمل و بلند . مردانه . بیدار . دامن فشان . رفیع . ذاتی . سرشار . سواره عالی مکان . کبیره همیون والا . همایون . از صفات اوست .

**همتا** بالفتح و تای مثناة بالف کشیده . ف . همزاد و همجنس و همسر و شریک و نظیر و مانند و برابر . را هم میگویند . طالب کلیم ؏ شاب بچشمی پروانه نخواهم آورد × شمع را باقد رعنای تو همتا نکنم هدن ره فرب .

**هم تازیانه** بالفتح . ف . دو کس را گویند که در اسپ تازی و تاراج شریک باشند و هم تاز و هم تگ نیز بهمین معنی آمده شریف گفته ؏ ماه و مجنون بره بادیه همتگ بودیم × قدمی چند زهمراهی ما دور افتاد × ن ز فر ه .

**همتائی** . ف . انبازی و شرکت و برابری فر .

**همت با کسی کردن و همراه کسی کردن** . ف . بمعنی . امیر شاهی سبزواری ؏ قدم بکوی دعا مردوار نه شاهی × که پیر عشق چنین کرد با تو همت خویش ب

**هم ترازو** . ف . کنایه از هموزن و برابر باشد و مقابل و هم قوت . غ فر .

**هم تک** بالفتح و بفتح تای قرشت و سکون کاف . ف . بمعنی رفیق و همراه باشد در راه رفتن . ره فر .

**هم تلمیذ و هم درس و هم سبق** . ف . مرادف یکدیگراند فر

**هم تنگ** بالفتح . ف . موافق و برابر . غ .

**هَجّ** بالفتح و جیم در آخر . ع . بیکبار آب خوردن شتر چند آنکه تشنگی را و بفتحتین گرسنگی و تدبیر بد در معاش و هَجّ هَاجّ تؤکید است ملفظ مثل لیل لائل و جمع هجة که بیاید . و نیز هجه گرسنه و بد زندگانی گردیدن . اغ .

**هم جبا** بروزن عنقا . ف . بمعنی ملامت و ایذا باشد . ف ا فر .

**هم جای** . ف . هموطن . فر .

**هَمَجَة** محرکة . ع . نوعی از مگس ریزه شبیه پشه که بروی گوسپند و خر نشیند و گوسپند لاغر و مردم فرومایه گول بمعنی کلان سال همج بحذف تا جمع . اغ .

**هم جنب** بفتح جیم و سکون نون و موحده . ف . بمعنی هم پهلو . اغ .

**هم جنگ** بالفتح . ف . بمعنی هماورد باشد که بالا گذشت . اغ .

**هم جوار** بکسر جیم . ف . بمعنی همسایه و هموطن . فر .

**همچی** بفتح اول بروزن گنجی . ف . جانوری است کوچک مانند ملخ که پیوسته بروی علفها میگردد . ر ک فر .

**همچشم** بالفتح . ف . برابر و مقابل و رقیب و همچشمی کردن و رقابت و برابری نمودن . فر .

**همچو** بالفتح و ضم جیم فارسی . ف . افادهٔ معنی تشبیه کند مفرد باشد خواه مرکب و بمعنی همچنین نیز آمده . محمد قلی سلیم ؏ لذت دشنام او دل می برد از کف سلیم × همچو شیرینی ندیدم کو بتلخی دل برد × ب غ فر .

**همچو روز** بالفتح . ف . کنایه از بسیار روشن و آشکارا . نور الدین ظهوری ؏ بزیر پردهٔ ایام هیچ راز نماند × که همچو روز نشد بر دل منور او ×

**همخانهٔ مسیح** . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است چه با عیسی علیه السلام در یک آسمان باشد . ر ف ره .

**همخوابه** بالفتح . ف . در آخر این لفظها زائده است و زن را گویند که جفت مردی باشد آنرا همسر و هم بالین و هم بستر نیز گویند

بتازی زوجه یعنی همکنار شیخ شیراز گفته ؎ ور نبود دلبر همخوابه پیش × دست توان کرد در آغوش خویش × غ فر ـ

**همخورنل** بفتح ها و رای مهمله و سکون میم و ضم خا و رای منقوطه و سکون نون . ف . بمعنے ضد باشد و آنرا در آدمی نقیض بعربی و هجشم بفارسی گویند ـ ن .

**همخوند** بالفتح بروزن همچند . ف . بمعنی هم خداوند و مخفف آن دانسته اند و چنین نیست زیرا که خواندگار که لقب پادشاهان روم است در اصل خداوندگار بوده و آنرا نیز مخفف کرده اند و همچنین مُلّا مخفف مولانا است و در کتب ترکی خاصة مرآة الکائنات دیده شده که ملا را مُنْلا نویسند و آن مخفف مولانا است و این که بعضے از ملا گرفته اند یعنے پُر چنین نیست چه اغلب از علم خالی اند و همچنین میرزا لقب اولاد امیر تیمور گورگان بوده و در آخر اسماے ایشان می آوردند یعنی امیرزاده و اکنون نیز در آخر نام شاهزادگان می آورند و بزرگان ارباب قلم را در اول نام بنابر حرمت میرزا نامند یعنی بزرگ زاده خوند میر و میر خوند و صاحبان تاریخ را نیز نام ازین باب است ـ ن .

**همخوے** بالفتح . ف . هم خصلت و هم طبع ـ فر ـ

**همد استان** بالفتح . ف . همراز و متفق است وقتی رعایا بموافقت یکدیگر باجی برای نوشیروان قبول کردند آنرا همد استانی نام نهادند و بمعنے هم قول و هم گفتار و هم صحبت نیز آمده و خراج همداستانی را که براے نوشیروان عادل قرار دادند عربان مال الرِّضا نام نهادند و حکیم نزاری گفته ؎ روزگارم صرف شد در انتظار وصل و از تو × دست باید شست اگر همداستانی روزگارے × ن رفر ـ

**هم داماد و هم ریش و همزلف** بالفتح . ف . شوهر خواهر زن که در عرف هند سانڈهو خوانند ـ ب .

**هم دامان** بالفتح . ف . دو کس که دو خواهر بنکاح داشته باشند هر کدام همدامان آن دیگرے باشد چنانکه از تذکرهٔ محمد طاهر نصیرآبادی معلوم شده که در احوال حسن بیگ رفیع همدامان عالیجاه عبدالعزیز خان و در احوال قاسم خان نوشته که همدامان جهانگیر پادشاه بوده ـ ب .

**همدان** بفتح اول و ثانی . ف . شهرے است مشهور از عراق و بجبلی معروف در آفاق حمدالله مستوفی قزوینی در نزهة القلوب گفته همدان را جمشید جم بطالع حمل بنیاد نهاده و دارا بوش بکر داگرد آن بارهٔ متین کشیده بمسافت دو فرسخ و در وسعت آن کوشیده و آن در دامن کوه الوند اتفاق افتاده سمت جنوبش گرفته و اطراف دیگر گشاده علی الجمله بحسب آب و هوا بهترین بقاع است در زمان خلفای عباسے آبادان بوده و در سن سیصد و اند مرداویج زیاد مازندرانی آنجا را قتل عام نموده گویند دو خروار ابریشم ازار از مقتولین بیرون کشیدند در زمان ملوک سلاجقه دار الملک معمور گشته در خاکپاکش نفوس زکیه بسیار مدفون اند از جمله امامزاده محسن بن علی و حارث بن علی و اسمٰعیل بن موسے بن جعفر در خارج و داخل مرقد دارند و مردمان بزرگ از آنجا برخاسته اند مانند ابو یعقوب یوسف که از خلفاے شیخ ابو علی فارمدی طوسی بوده و از مشائخ حقه است از سادات آنجا میر سید علی مشهور است و از متاخرین بزمان ما جناب حاجی محمد جعفر قراگوزلو و حاجی رضا از عرفا بوده اند ـ لمؤلفه ؎ خاک همدان چه نغز خاکے است × کانجا همه وقت جان پاکے است × و شعرا در مدح الوند و همدان نظم و نثر بسیار دارند ـ صاحب معجم گفته چون جمشید بن نوجهان بن ارفخشد بن سام بن نوح این شهر را بساخت نام آنرا سارو کرد و سارو ق معرب آنست بهمن بن اسفندیار حصن آنرا وسیع کرده تا سه فرسخ و قریهٔ سنجاباد براے ارباب صناعت معین نمود و اکنون سنجاباد بر دو فرسخے همدان است شیرویه فارسی بزبان اهل فرس گفته ـ سارو جم کرد دارا بوش کمر بست ـ بهمن بسر آورد یعنی بنا از جم شد ـ و داریوش کمر بست یعنی گرد آن حصار کشید و تمام کرد بهمن بن اسفندیار ـ علی الجمله صاحب معجم البلدان نوشته که بهرام گور در نزدیکے همدان شهرے ساخته بود که میخواندند آنگاه آنرا کوهسته کلا از سنگ منقوره چنانکه پنداشته می شد که بیوتات متفرقهٔ آن از مجالس و اعیان و شرفه و غرفه و خانهاے متعدده و دیوار و ممر عبور کلاً از یک پارچه سنگ است و در آنها ابدا مرئی نمیگردید و در مواضع آن کتابے از اخبار ملوک خود بیاری گذاشته بود و در هر رکنے از ارکان صورت کنیزے در سنگ منقور بوده گویند بر آن کتابے بوده است و مشهور بگنج خانهٔ پارسیان شده داریوش نام حاکم همدان که از جانب لهراسپ حکمرانی داشته و بر بابل سلطنت یافته و بهمن بعد از و بوده و در حرف دال مذکور گردیده و داریوش بمعنی درویش و مقلوب آنست چنانکه در حرف دال گذشته ـ ن .

**همدست و همداستان** بالفتح . ف . بمعنے شریک و رفیق و همکار آمده ـ طالب کلیم ؎ بقتلم غمزهٔ خونریز را همدست مژگان کن × چه سود از تیغ تنها گر نباشد کار فرمایش × بهار رفر

**همدگر** بالفتح . ف . باهم ـ فر ـ

**همدل** بالفتح . ف . رفیق و متفق الرای و دوست جانی و همدلی رفاقت ـ فر ـ

**همدم** بالفتح . ف . بمعنے همنفس معروف است

لمولفه ؎ همدم سخن از وے کن آرام مرا و رنه × امکان نشستن نیست پهلوی کسی مارا × وغیر معروف آنست که دو غواص که دم هردو برابر باشد و در دریا غواصی کنند یکے در آب رود و یکے بیرون بایستد و دم فروبندند یعنی حبس نفس کنند چون دم بیرونی گرفته شود و دیگر طاقت نماند در و نے را از آب در آرند تا هلاک نشود دین

**همدهی** بالفتح . ف . هم قریه - فر -

**هم دیوار** بالفتح . ف . همسایه - فر -

**همر** بالفتح و راے مهمله در آخر . ع . ریختن و ریخته شدن لازم متعدد و دوشیدن همه شیر پستان و سخن بسیار گفتن و سخت سم بر زمین زدن اسپ و رنج دادن بسیارے شیر ناقه را و زادن و بمعنی شکستن و ویران کردن و همر گلکتف درشت اندام فربه و ریگ بسیار - افر -

**همزاد** بروزن فرهاد . ف . دو کس را گویند که در همت و سخاوت و شجاعت و جوانمردے و کرم همچو هم باشند چه راد بمعنے شجاعت و سخاوت و همت و جوانمردے هم هست - ره فر -

**همراز** بالفتح و زاے معجمه در آخر . ف . محرم اسرار را گویند یعنی شخصے که از هیچ چیز پنهان نه کنند - ره فر -

**همرافته** با فا بروزن نوخاسته . ف . بمعنے مفهوم است یعنی انچه بفهم آید و فهمیده شود - ن رفر -

**همراه** . ف رفیق و بمعنے قافله و بدرقه مجاز است - اوحدالدین انوری ؎ سال بُد پانصد و سی و سه ز تاریخ عرب × گفت برخیز که از شهر برون شد همراه × شیخ شیراز ؎ همراه اگر شتاب کند همره تو نیست × دل در کسے مبند که دل بسته تو نیست × ب .

**همراهی** بالفتح . ف . بمعنی برابرے و مدد نیز آمده - غفر -

**همراهیان** . ف . اشاره با عضاست از فرهنگ سکندر نامه -

**همراهی کردن و همرهی کردن** . ف . کنایه از دعوی برابری کردن در رتبت - خواجه شیراز ؎ شب با عارضش مه همرهی کرد × دگر شب دیدمش قالب تهی کرد × طالب کلیم ؎ با او باد رفتانی کم همرهے تواند × هرگز بپایه ابر نبود بدین روانی × و بمعنے امداد و اعانت - مرزا صائب ؎ این قدر همرهے از طالع خود میخواهم × که ترا نه بوسه کنم چاه زنخدان ترا × خان خالص ؎ خالص آن چشم ز همراهی طالع دارم × که پرستار شود نرگس بیمار ترا × و بمعنی موافقت و سازگارے - نورالدین ظهوری ؎ توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن × که بهر خاطر او دوست دارم دشمن خود را × ب .

**همزة** بفتح اول و ثالث . ع . مهره ایست که بدان زنان مردان را بند کنند و بنو همزة بطنی است و نیز همزة یکبار شکستن شاخ درخت و یکبار باریدن باران و یکدفعه ازان و هلاک شدن بخشم یا بخشم آوردن - افر -

**همرج** کعملس . ع . در گذرنده در امور و رسا - افر -

**همجان** بضم اول و ثالث . ع . فریاد و غوغاے مردم - افر -

**همجة** بفتح اول و ثالث و جیم . ع . ناچیز و باطل و شتابی و سبکی و آمیزش و آمیخته شدن و بانگ و غوغا نمودن مردم و ناهموار رفتن و شوریده کردن خبر را - افر -

**همرجل** کسفرجل . ع . شتر نیکو و تیز رو و ناقه تیز سبک و چست و شتاب از هر چیزے - افر .

**همرجلة** بفتح اول و ثالث و رابع . ع . ناقه گزیده نیکو - ا .

**همرده** . ف . مرادف و مترادف از فرهنگے نقل شد -

**همرس** بروزن نرگس . ف بمعنی درم و دینار باشد - ن رفره -

**همرش** کجحمرش . ع . گنده پیر کلان سال و شتر ماده بسیار شیر و نام سگ ماده است - افر

**همرشة** بفتح اول و ثالث و فتح شین معجمه . ع . جنبش اسم است همرش را - افر

**همرف** بفتح اول ثالث . ف شتر جوان فر

**همرفشده** بفتح اول و ثالث و سکون ثانی و فای سعفص . ف . اسپی را گویند که داخل در پنجسال شده باشد و همه دندانهایش بر آمده باشد و بجاے فا واو هم گفته اند که همرو شده باشد و بزبان عربی قارح خوانند - رفر -

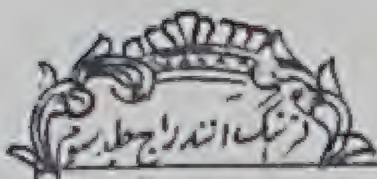
**هم رقاص** بالفتح . ف . دو کس که باهم رقصند - فر -

**همرو** بالفتح و فتح راے مهمله . ف . همراه و همسفر و رفیق و بضم را بمعنے رو برو و هم صورت - فر -

**همرو شدن** بالفتح . ف . پنجساله شدن اسپ و همه دندان بر آوردن او - رفره

**همره و همراه** بالفتح . ف . رفیق و در همراه گذشت - فر -

**همز** بالفتح و زای معجمه در آخر . ع . بچشم اشاره کردن و در خستن و فشردن به پنجه و جز آن و سپوختن و عیب کردن و همزه آوردن در کلمه و دور کردن و زدن و گزیدن و شکستن و بر زمین زدن و (همز الشیطان) دیوانگے




بدانجهت که از نفس و اغواے شیطان سرزند **هٰكَذَا فَسَّرَ النَّبِيُّ صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ** وخطره که شیطان در دل اندازد **و هَمَزَات** جمع - افرغ م -

**هَمَزَاد** بالفتح بروزن فرهاد . ف . بمعنی همسن و همسال و هم توشه درسفر و همراه و شریک در توشه که آنرا نادراه گویند و توام که از یک شکم زاده باشد و باصطلاح گویند هر که زاید جنی با او آید اورا همزاد آدمی گویند و این سخن بی معنی نیست چنانکه نورعلی شاه گفته ؎ هر کجا طفلے که ما در زایدش × جفت او دیوے بهمراه آیدش × نفس اماره عدوی جان تست × کافراست و رهزن ایمان تست × خوانده ام ابلیس بعضے اولیاء قوت وهمیه کلیه را × ن رفر ک -

**هَمْ زَانُو** بالفتح . ف . دوکس که باهم زانو بزانو نشینند و دوست خالص و بمعنے رفیق و شریک و صاحب - فر -

**هَمْ زَبَان** بالفتح . ف . دوکس که بیک زبان تکلم کنند - فر -

**هَمَزَة** بفتح اول و ثالث . ع . حرفی است از حروف هجا و **هُمَزَة** بضم اول و فتح ثانی و ثالث عیب جوئی مردم و سخن چین - افر -

**هَمْ زُلْف** بالفتح . ف . شوهر خواهر زن . مترادفات آن در هم داماد گذشت - فرن -

**هَمْزُولِی** برای تازی . ف . شخصی را گویند که از زمان طفولیت باشخصے معرفتی و محبتی داشته باشد و آنرا در هندوستان همجولی بجیم خوانند ملا جامی در خاص الانشا آورده که - نثر - یار همزولی شگفته تر از موسم هولی میان بسنت لیکن هیچ معلوم نیست که معنی ترکیبی این چیست و لغت کجاست - ب -

**هَمْزَهٔ مِسمار** بالفتح . ف . کنایه از میخ کجواج است یعنی راست نباشد چه الف مسمار بمعنے میخ راست است - رفرک -

**هَمْ زُور** بواو مجهول برائے مهمله زده ف . دوکسی که در قوت باهم برابر باشند -

**هَمَزَی** بجمزی . ع . موضعی است و باد سخت آواز و کمان سخت دور اندازنده تیر را - افر -

**هَمْس** بالفتح و سین مهمله در آخر . ع . آواز نرم و هر چیز خفی یا آواز خفی تر از آواز قدم و آواز نرم دهن بے آمیزش آواز سینه و منه قوله تعالی **فَلَا تَسْمَعُ إِلَّا هَمْسًا** - و نیز همس فشردن و شکستن و لب بند داشته خائیدن طعام را و نیک رفتن بشب یا رفتن یا اندک سستی و فتور بشب و روز - افرغ -

**هَمْسَاز** بالفتح . ف . همدم و موافق و سازگار - فر -

**هَمْسَال و هَمْ سِن و هَمْ عُمر** . ف . مرادف یکدیگر اند - فر -

**هَمْسَان** بالفتح . ف . مساوی و مستوی و سطح را گویند -

**هَمْسَایه** بالفتح . ف . بمعنی هم دیوار که بالا گذشت - فر -

**هَمْسَایه بَد مبادکس را هَمه جا خانهٔ عشق است چه مَسجد چه کنشت** . ف . هرکدام مثل است - ب -

**هَمْسَایهٔ مَسیح** . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است چه هر دو در آسمان چهارم میباشند و همخانه مسیح مثله - رفر -

**هَمْ سَبَق** . ف . همدرس - فر -

**هَمْسَر** بالفتح . ف . کنایه از برابر و عدیل و لهذا اطلاق آن بر همخوابه و شوی نیز کرده میشود شیخ شیراز ؎ با بدان یار گشت همسر لوط × خاندان نبوتش گم شد × ملا فوقی یزدی از زبان دختران در اشتیاق فرهاد ؎ چه خوش باشد شود گر همسر ما × قضا او را نماید شوهر ما × ب فر -

**هَمْسَرِی** بالفتح برابری و مساوات - فر -

**هَمْسَفَرانِ جاهِل** . ف . رفیقان نادان و کنایه از نفس و قالب آدمی است که بروح و جسد باشد - رفر -

**هَمْسُقْرَه** بالفتح و ضم سین مهمله و سکون فا دوکس که باهم طعام خورند - افر -

**هَمْ سِلْك** . ف . آنکه با آنرا بهندی سمدهی گویند غ -

**هَمْ سِن** بالفتح . ف . همسال و هم عمر - فر -

**هَمْ سَنْگ** بفتح اول بروزن فرسنگ . ف . بمعنے هموزن و هم قدر و هم مقدار باشد - رفرغ ک -

**هَمْسِیرَاز** بفتح اول و سکون ثانے و سین بے نقطه بتحتانی رسیده و رای بی نقطه بالف کشیده و بزاے نقطه دار زده . ف . بمعنی ترجمه باشد یعنے لغتے را از زبانے بزبانی دیگر معنے کردن - ن رفرک -

**هَمْش** بالفتح و شین معجمه در آخر . ع . نوعی از دوشیدن شیر و بمعنے گرد کردن و فراهم آوردن و گزیدن و سخن بسیار گفتن و در یکدیگر درآمدن و جنبش نمودن و **هَمِش** کتف آنکه بانگشتان کار نیکو و زود تر کند - افر -

**هَمَشَة** بفتح اول و ثالث . ع . جنبش و زیر و زبر شدگی ملخ و پیش و پس رفتگی مردم اسم است اهتماش را - افر -

**هَمْ شَرَاب** بالفتح . ف . هم پیاله و همکاسه و همقدح از مترادفات آنست - فر -

**هَمْ شِکَم** بالفتح . ف . توامان را گویند یعنی دو فرزند که از یک شکم بر آمده باشند - زفر -

**هَمْ شُوے** بالفتح . ف . دو زن که در نکاح یک مرد باشند - فر -

**هَمْ شَهر** . ف . ساکنان یک شهر - فر -

**هَمْ شِیر** بکسر شین معجمه . ف . برادر رضاعی - فر -

**هَمْشِیرَهٔ انگور** . ف . کنایه از شراب انگور -

خواجه جمال الدین سلمان ؎ ظاهر ا همشیرهٔ انگور
بوده در ازل × آبحیوان کو کفیل عمر جاویدان شده ب

**هَمشِین** بفتح اول وکسر ثالث . ف .
مخفف همنشین است که بمعنے مصاحب باشد- فر

**هَمْص** بالفتح وصاد مهمله در آخر . ع. گوشت
خوردن و بر زمین افگندن کسی را و بر نشستن بروے
وگشتن - ا-

**هَم صُحبَت وهَم نِشَست و هَمنِشین** . ف. مصاحب . شیخ شیراز ؎
بشوای خردمند ازان دوست دست × که با نِهمنشست
بود و هم نشست × ب فر-

**هَمْط** بالفتح وطای حطی ع. ستم کردن
وسخت زدن و یا سیر کردن و بے اندازه گرفتن و
بی باکانه سخن گفتن و خوردن و بغضب و ستم
گرفتن آب و جزآن از وحق را بباطل آمیختن - افر-

**هَم طَبَق** بفتح طا . ف همسفره و هم نواله فر

**هَمِعنان** بکسر عین بی نقطه بروزن همگنان
. ف. بمعنی همراه و برابر و همسیر باشد - رفره-

**هَم عَهد** بفتح عین مهمله . ف بمعصر و
هم زمانه - فو-

**هم عیار** . ف. هموزن - از فرهنگ سکندر نامه

**هَمْغ** بالفتح و غین معجمه در آخر . غ. شکستن
سر را - افر-

**هَمِق** ککتف ع. گیاه نرم تازه و گیاه
بسیار و گیاه خشک و هِمِق کخدب گول مضطرب
خلقت - افر-

**هَماق** بالفتح و بضم ع. دانه ایست که
در کوه بلغم پیدا گردد وجهت قوت باه آنرا بریان
کرده خورند - همقاقة یکے - افر-

**هَم قَد** بفتح قاف . ف. هم قامت - فر-

**هَمقَدح** بفتح اول وثالث . ف. همکاسه
و هم پیاله - فر-

**هَم قَدر** بالفتح . ف. هم قیمت و هم مرتبه فر

**هَمقَدم** بالفتح . ف. بمعنے همراه و همسفر
و هم طلب باشد - رفر-

**هَمقِران** بالفتح . ف. این لفظ درست
آمده است مگر در لفظ همقرین لفظ هم زائد زیرا که قرین
صیغهٔ صفت مشبه است بمعنی یار و مصاحب نه بمعنی
مصدر - ابونصر نصیرای بدخشانی ؎ بدور حسن تو
در عشقبازی چون مثل گشتم × براه عاشقی کس را
ندیدم همقرین خود × اوحد الدین انوری ؎
با پیلک او مرگ همعنان × با رایت او فتح همقرین ...

**هَمقَریه** بفتح قاف . ف. بمعنی هم ده فر

**هَم قَرین** . ف. بمعنے قرین پس هم زاید
باشد خاقانی در صفت دجلهٔ بغداد گوید ؎ تا باکف
و باد همقرین است × خاتم خاتم نگین نگین است ×
از غوامض سخن-

**هُمَقِع** کزملق بالضم وکسر قاف وکعلبط ع.
مرد گول هُمَقِعَة بالتانیث و بر درخت تنضب
یا بر عضاه - افر-

**هَمقَلم** بالفتح . ف. کنایه از شریک و انباز
در کتابت . شفیع اثر ؎ تا بوصف چشم شوخش نامه
انشا کنند × همقلم گشتند نرگسها بصحن بوستان ×
محسن تاثیر ؎ مرا بر جرم ناحق دلفریبی متهم دارد ×
که در قتلم ز نرگس چشم شوخش همقلم دارد × و درین
تامل است . شیخ شیراز ؎ دو همجنس دیرینه و همقلم ×
نباید فرستاد یکجا بهم × ب فر-

**هَمقَوم** بالفتح . ف. هم مذهب و هم مشرب فر

**هِمِقّی** کزمکّی بکسر المیم وفتحها ع. نوعی از رفتار
یعنی گاهے بجیب و گاهے براست خمیدن در رفتن افر

**هَمقیق** کحمصیص ع. گیاهے است - افر-

**هَمْک** بالفتح ع. ستهانیدن کسی را در
کار - افر-

**هَمکار** بالفتح . ف. هم پیشه و شریک . مسیح
کاشی ؎ بیستون سینه را ناخن کند در وی مسیح ×
بر یحیی مرا کم مبین همکار فرهاد است این × ب.

**هَمکاری** بالفتح . ف. هم پیشگی و شرکت در
کاری . میرزا صائب ؎ یکدم از رشک تو
آرام ندارد خورشید × هیچ در وی بتر از غیرت همکاری
نیست × واله ؎ عشقبازان اطراف بسیار پیدا
می شود × کار اگر عشق است × همکار بسیار امیشود × ب.

**هَمکاسه** بالفتح . ف. هم پیاله - فر-

**هَم کُفو** بضم کاف و فا . ف بهمخاندان - فر

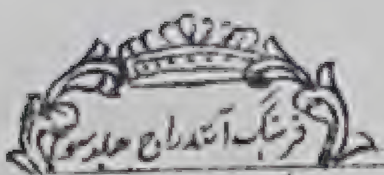
**هَمکُن** بالفتح وضم کاف . ف. بمعنی همکار و هم پیشه
در لفظ همگنان بیاید - فرن-

**هَمکِنار** بالفتح . ف. هم آغوش - فر-

**همگان** بفتحات وکاف فارسی . ف. جمع همه
از بهار عجم و در فرهنگ ناصری همگان بر وزن سرطان
بمعنی همه و مجموع و کلی و همگان جمع همگی است چنانکه
سعدی گفته ؎ از همگان بے نیاز و بر همه مشفق ×
و ز عالم نهان و بر همه پیدا × مسعود سعد سلمان ع.
نزد همگان صورت این حال عیان است ×

**هَمگاه** بالفتح . ف. هم عصر-

**هَمگَر** بروزن لنگر . ف. معنی ترکیبی آن بهم کننده
و پیوند دهنده چیزها و بنا برین مجد الدین همگر شیرازی
را بعضے جولاهه دانسته اند زیرا که تار و پود را بهم متصل
می کند این معنی بحسب ترکیب درست است ولی از شعر
پور بهای جامی رفوگر فهمیده می شود و آن نیز رفوگر
بوده نه جولاهه ؎ ورا عالی ترین منصب تمام است ×
قضای همگر و جولاهه دادن × وی خود را از نژاد
ساسانیان دانسته و معاصر اتابک سعد و
شیخ سعدی بوده و در ترجیح امام هروے
بر سعدی گفته ع. هرگز من و سعدی با امامی
نرسیم × و سعدی در جواب او گفته ؎ همگر که
بعمر خود نکرد ست نماز × شک نیست که هرگز با امامے
نرسد × آذر بیگ دلی درین باب گفته ؎ یکی گفت
امامی امام هری را × ز سعدی فزون یافته مجد همگر × درین
ماجرا چیست رای تو گفتم × ستمگر بود مجد همگر ستمگر ×
من درمعنی همگر گفته ام ؎ چرا اگر نه زمین همگر و هوا




روفکننده بمانند اخضرین دیباه × ت -
**هم گشت** . ف . همسیر را گویند و آن دو کس باشند که باهم سیر و گردش نمایند -
**همگنان** بکسر کاف بروزن همعنان . ف . جماعت حاضر گرده اند - ظهوری ؎ هیچ از سجکیس دروغ نداشت × همه از بهر همگنان آورد × درویش واله هروی ؎ قدوه این خرقهٔ عالی جناب × از میان همگنان آگاه فتد × از بهار عجم - و در فرهنگ ناصری همگنان بمعنی همکاران ولی بضم کاف تازی و بمعنی جماعت حاضر بکسر کاف فارسی و افادهٔ معنی همجنس و شبیه و نظیر نیز می کند -
**همگوشه** بالفتح وضم کاف فارسی . ف . بمعنی همجنس و همسایه باشد - رکا فر -
**همگی و همگین** بالفتح . ف . مزید علیه همه میر معزی ؎ بدان عدد که بود بر مجره کوکب خورد × زبیشه با او رفتند لشکر همگین × وله ؎ دادند بدو سعادت کلی × از برج شرف ستارگان همگین × درویش واله هروی ؎ دیده از بهر تماشا در نظاره کشاد × دل چرا نفر قتارا همگی مرجع شده ب -
**هَمَل** بالفتح ع . برسر خود بچرا گذاشته شدن شتران بی راعی و روان گردیدن اشک چشم و پیوسته باریدن باران - و بالکسر گلیم سطبر که اعراب پوشند و خیمهٔ کهنهٔ پشمینه و جامهٔ در پی کرده - و بفتحتین پوست برکنده از درخت خرما و آب روان که او را بازدارنده نباشد و شتران برسر خود گذاشته و نیز جمع هامل و هُمّل کرکع نیز جمع اند - افر -
**هملاج** بجیم در آخر کقرطاس ع . ستور نیک رو هَمالیج جمع و گوسفند بیمغز استخوان از لاغری - افر -
**همَلان** محرکة ع . روان گردیدن اشک چشم و پیوسته باریدن باران - افر -
**همَلجة** بفتح اول و ثالث و فتح جیم ع . نیک رفتن اسپ فارسی است معرب - افر -
**همُلخت** بروزن بدبخت . ف . نوعی از پای افزار چرمی و در فرهنگ هندو شاه و شمس فخری و حافظ اوبهی هروی آمده که چرم زیر موزه و کفش و اقسام پا افزار باشد کسائی مروزی گفته ؎ اگر خلاف کنی عقل را و هم بروی بدرد ار مثل آهنی بود هم لخت × شمس فخری اصفهانی گفته ؎ صبا یکی است در درگاه عشقش ادیم خاک دا دندیش هم لخت × ان رفر -
**همَلّس** بسین مهمله کعملّس ع . مرد استوار ساق نیک تیزرو - افر -
**هَلَطة** بفتح اول و ثالث و فتح طای بی نقطه ع . گرفتن و فراهم آوردن او الصواب هَلمطة بتقدیم اللام علی المیم - افر -
**هَمَلّع** بسین مهمله کعمّلس ع . مرد سخت تیزرو که گام سخت زند جهت جستی و گرگ و مرد سخت گریز خبیث و بیوفا که بر یک جهتی وبرا درے نباید و شتر تیزرو و رباعی است یا لام زائد - افر -
**همَلقة** بفتح اول و ثالث و فتح قاف ع . شتابیدن و شتافتن - افر -
**هَمَلیٰ** کسکری ع . جمع هامل بمعنی شتر بچرا گذاشته بی شتربان - افر -
**هِمَم** کعنب ع . جمع هِمَّة بمعنی کاری که قصد کردن آن نمایند و قصد دل - افر غ -
**هم مذهب** . ف . هم کیش و هم دین - فر -
**هم مشرب** . ف . مثله - فر -
**هم معنی** . ف . دو لفظ که مرادف یکدیگر باشند - فر -
**هم مکتب** . ف . هم دبستان - فر -
**هم نبرد** بفتح نون و بای ابجد . ف . بمعنی کوشش باشد چه نبرد بمعنی کوشش هم آمده است - رغرکا -
**همنشین** بالفتح . ف . معروف است که باهم یکجا نشسته و مصاحب باشند و کنایه از جمیع آیندگان مخلوقات و موجودات هم هست - رکا فرک -
**همنفس** بفتح اول و ثالث . ف . رفیق و هم کلام - غ فر -
**همنفس صبح قیامت** . ف . کنایه از طول مدت باشد یعنی همچون قیامت است در درازی - رکا فر -
**هم نمک** . ف . همسفره و همخوان - فر -
**هم نواله** . ف . مثله - فر -
**همو** بفتح اول و ضم ثانی . ف . مخفف هم او باشد - فر -
**هموار** بالفتح . ف . برابر و یکسان و باللفظ کردن اکثر بمعنی تحمل و گوارا کردن مستعمل - میرزا صائب ؎ این درونه دردی است که بیرون رود از دل × این داغ نه داغی است که هموار توان کرد × وله ؎ در زمان مانند هموار مغز آسمان × طوطی ما هرگز از آئینه سیدانی نداشت × وله ؎ کباب نازک دل آتش هموار میخواهد × برافگن از عذار خود نقاب آهسته آهسته × و بمعنی پیوسته و همیشه و همواره مزید علیه آن خواجه جمال الدین سلمان ؎ ستان طاق ابروی ترا پیوسته می بینم × خیال سرو بالای ترا هموار میخواهم × میر معزی ؎ گل و مه است همانا شگفته عارض یار × که گونهٔ گل و نور مهش بود هموار × ب ان رفر -
**هموارگی** بالفتح . ف . همیشگی و مدام - ن
**هموخ** خای معجمه در آخر . ف . شمع و مشعل و چراغ را گویند - ن -
**هموس** بسین مهمله در آخر کصبور ع . شیر نرم رونده و شیر شکننده شکار را و شیر نرم گزنده - افر -
**هم وقت** . ف . همعصر و همعهد - فر -

**هُمُول** بضمتین ع. روزن گردیدن اشک چشم و پیوسته باریدن باران - افر.

**هَمُوم** کصبور ع. شتر ماده خوش رفتار و چاه بسیار آب و نی و نیزه چون باد بجنباند آنرا و ابر ریزنده و بضمتین اندوهها و اندیشها و این جمع هَمّ است که بفتح ها و تشدید میم بمعنے اندوه باشد - افر غ.

**هُمُومَة** بضمتین ع. پیر شدن هَامَة کگرامة مثله - افر.

**هَمَه** بفتح اول و ثانی . ف. برا حاطهٔ افراد و شمول اجزا می آید و جمع کردن آن با های وحدت غرابتے دارد - طالب کلیم گوید ع. کوتاه میشود همه شمعی ز سوختن × سعدی گوید ؎ همه تخت ملک پذیرد زوال × نماند بجز ملک ایزد تعال × ولم آن نیست که همه را بمعنے هر استعمال کرده چراکه هرگاه همه بمعنے کلمهٔ هر می آید در آخر لفظ مدخولش یاے تحتانی زیاده کنند مرکب افادهٔ معنے هر یکے کند و فرق درمیان هر و همه آنست که هر برای شمول افراد است و همه من حیث المجموع لهذا خبر هر مفرد و جمع واقع میشود چنانکه صائب گوید ؎ زهرهٔ کیست که عشاق ترا صید کند × می شناسد همه کس بلبل بستان ترا × ب غ فر.

**هُمَام** بالفتح ع. مرد دلیر جوانمرد و شیر بیشه هُمْهُوم کعصفور مثله - افر.

**هَمَامَة** بالفتح و فتح میم دوم ع. گلهٔ بزرگ از شتران هُمْهُومَة بالضم مثله - افر.

**همه جا نادرست** . ف. سعید اشرف ؎ آمد رقیب باتن پر زخم و سینه چاک × سیری کنید این همه جا نادرست را × ب.

**همه چیز و کس** یعنے همه و اقوال از همه چیز غیر عقلا مراد اند و از کس عقلا مراد اند - از کشف.

**هَمه سَاله** . ف. پیوسته و همیشه میر معزی ؎ گر گنهگار نشد زلف تو بر عارض تو × چون سپندی که همه ساله نگونسار بود ×.

**همه کاره** . ف. نصیر آبادی در احوال آقا ملک معرف برادر آقا صفی نوشته در اصفهان حاکم و همه کاره بود - ب.

**هَمه دَادن** . ف. سراپا دادن. میرم سیاه ؎ اینها همه حرف است بکن فکر زرے × خوبان همه میدهند زر می باید × ب.

**هِمْهِم** بکسر اول و ثالث ع. شیر بیشه و خر بر گرداننده آواز در سینه - افر.

**هَمْهَمَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. خوابانیدن زن کودک را بآواز نرم و برگردیدن آواز در سینه از اندوه و بمعنے سخن نرم و آواز خفی که فهمیده نشود مثل آواز گاؤ و پیل و مانند آن و هر آوازے که با گرفتگی گلو آید و نام مردی - افر.

**همهمهٔ غریبی درگرفت** . ف. شور و هنگامه آغاز شد و مردم کثیر مجتمع گردیدند.

**هُمْهُوم** بضم اول و ثالث ع. شیر بیشه کهمام مثله - افر.

**هُمْهُومَة** بضم اول و ثالث ع. گلهٔ بزرگ از شتران - افر.

**هِمْهِیم** بکسر اول و ثالث ع. شیر بیشه و خر بر گردانندهٔ آواز در سینه - فر.

**هَمْی** بالفتح ع. روان گشتن آب و اشک و رمیدن و پراگنده رفتن مواشی بچراگاه و او فتادن چیزے - افر.

**هَمی** بفتح اول و کسر ثانی . ف. بجهت استمرار و امتداد در فعل آید پیش از فعل چنانچه همی رفت و همیگفت و بعد از فعل - خواجه نظامی ؎ نشستم همی با جهاندیدگان × زدم داستان پسندیدگان × و نیز همی مخفف همیشه آمده و گاهی زائد هم آید - ب فر.

**هَمیَا** بالفتح . ف. همراه - غ.

**هِمْیَان** بالتحریک و بالسکون ع. نوعے از کیسه که درم و دینار دران گذارند. هِمیان بالکسر معرب و هامیان مشبه و امیان بهمزه مبدل و همیا بحذف نون و میان بحذف همزه مخفف آن - ابوطالب کلیم ؎ خواجه هر جا قصهٔ پیراهن یوسف شنید × پیش چشمش جلوهٔ همیان درهم میکند × وله ؎ دنیا طلب از مور میانان نشد از جا × بس دیده که از حسن کمر در همیان یافت × سراج الدین سگزی ؎ زری که روی من از هجر او رمد شب و روز × برغم من همه در سیمگون میان افگند × و نیز همیان در منتهی الارب بمعنی ازار بند آمده - ب غ.

**هَمِیج** بجیم در آخر کامیر ع. آهوے ماده جوان و باریک شکم یا آهوی ماده که در دو تهیگاه وے دو خط باشد یا آنکه روے وے خشک شده باشد از دردے که عارض شده وی را - افر.

**هَمِیدُون** بفتح اول و کسر ثانے و یاے مجهول . ف. بمعنے همچنین و هم اکنون و در برهان بمعنے یکایک و ناگاه و تحقیق آنست که اگر آیدون بمعنے چنین آمده باشد همیدون بمعنے همچنین البته صحیح است و الّا فلا از بهار عجم و در شرح سکندر نامه بمعنی همیدان نیز نوشته چراکه در لهجهٔ ایرانیان اکثر الف بواو بدل میشود.

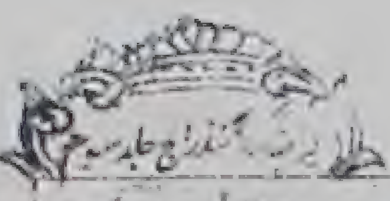
**هَمِیر** برای مهمله کامیر ع. آهوے ماده نکو اندام - افر.

**هَمِیرَة** کسفینة ع. گنده پیر فانیه (و بنو همیر) کزبیر بطنی است - افر.

**هَمِیز** با ثالث مجهول و براے نقطه دار بر وزن عزیز . ف. بلغت ژند و پاژند بمعنے تابستان باشد و بعربی تموز می گویند و بجاے زاے نقطه دار نون هم بنظر آمده است که همین بر وزن زمین باشد الله اعلم - رکا فر.

**هَمِیز** کامیر ع. (رَجُلٌ هَمِیزُ الْفُؤَاد) مرد تیز خاطر - و هُمَیز کزبیر از اعلام است - افر.

**هَمِیس** بسین مهمله کامیر ع. آواز نعل



سپاہ شتر - افر۔

**هَیْسَع** بعین مہملہ کسمیدع ۔ ع ۔ مرد توانا و دنیک قوی کہ کسی بر زمین افگندن نتواند او را و مرد دراز بالا ۔ افر۔

**هَیْشَکْ جَوان** بفتح شین قرشت و سکون کاف و جوان و واو بالف کشیدہ و بنون زدہ ۔ ف۔ درختی است کہ برگہا یش ہمیشہ سبز باشد و بتازی حی العالم خوانند و آنرا ہمیشہ بہار نیز خوانند و در دواہا بکار برند و نام یک جزو از اجزاے اکسیر ہم ہست ۔ ن رلا فر۔

**هَمِیشَگی** ۔ف۔ مداومت و پیوستگی ۔ فر۔

**هَمِیشَه** ۔ف۔ دائم و ہموارہ ۔ فر۔

**هَمِیشَه هَسْت** ۔ف۔ ترجمۂ اسم پاک الباقی است یعنی ذاتے کہ فنا را در ساحت کبریائی او راہ نیست ۔ افر۔

**هِمْیَغ** بکسر اول و فتح ثالث و سکون میم و غین معجمہ ۔ع۔ مرگ شتاب کش ۔ افر۔

**هَمِیْم** کامیر ۔ع۔ نرم رفتن و خزیدن افر۔

**هَمِیْنَه** بروزن کمینہ ۔ف۔ قطرہ آب را گویند ۔ ن۔

**هَن** بفتح اول و سکون نون ۔ف۔ درجہانگیری و رشیدی و برہان بمعنے منت آوردہ اند و گفتہ اند رودکی گفتہ ؎ گر ہمہ نعمت یکروز بما بخشد ۔ نہ نہد منت بر ما نپذیر دہن ۔ و این سہ بزرگوار ہر یک سہ خطا کردہ اند اول آنکہ ہن نیست و مَن عربی است کہ بمعنی منت آمدہ ۔ دیگر آنکہ پارسی نیست و عربی است و دیگر آنکہ شعر رودکی نیست شعر فرخی است و چنین گفتہ ؎ گر ہمہ نعمت یکروز دہی بخشد ۔ نہ نہد منت بر ما و پذیر دمن ۔ در اوایل مقدمات کتاب نیز مذکور شدہ و این سہو از صاحب جہانگیری شدہ و رشیدی و برہان بوے اقتفا کردہ اند ۔ و در شرفنامۂ احمد منیرے و معیار جمالی شمس فخری و مجموع الفردوس سروری و تحفۃ الاحباب حافظ اوبہی اصلا نیامدہ ۔ ہن بپارسی خاصہ زبان شیرازی و دری بمعنی ہست است ۔ ن۔

**هَنّ** مخففۃً و مفتوحۃً ۔ع۔ فرج زن مہملہ ہَنّ مشددۃً عند البعض فیصغر ہنینا و بالفتح و تشدید نون گریستن و نالیدن ہنین کامیر مثلہ ۔ افر۔

**هِنْء** بالکسر ۔ع۔ عطا و دہش و قطران مالیدگی اسم مصدر است و پارہ از شب ۔ افر۔

**هِنَاء** کتاب ۔ع۔ قطران و خوشہ خرما کہ باران خوردہ باشد و قطران مالیدن شتر را و یاری گری کردن کسی را ۔ افر۔

**هَنَاءَة** کَکرامۃ ۔ع۔ گواریدہ گردیدن لعینا گوار و بے رنج و مشقت رسیدن و گوارا گردیدن افر۔

**هَنَابِذ** بالفتح و کسر موحدہ و سکون ذال معجمہ ۔ع۔ جمع ہَنْبَذَة بمعنی کار سخت و دشوار افر۔

**هَنَابِر** بالفتح و کسر رابع ۔ع۔ جای ہلاک و دوزخ یا زمین بلند ۔ افر۔

**هَنَات** بالفتح ۔ع۔ بلا و سختی ہَنَوات بالتحریک جمع افر۔

**هَنَاخْتَه** ۔ف۔ بمعنے ارادہ است ۔ از فرہنگ ترکستان ہند۔

**هَنَادِسَة** بالفتح و دال ابجد و فتح سین مہملہ جمع ہُنْدُوس کعصفور بمعنی دانای امور ۔ افر۔

**هَنَادِکَة** بالفتح و کسر دال ۔ع۔ جمع ہِنْدَکِی بکسر ہا و دال بیاید ۔ افر۔

**هِنَاف** ککتاب ۔ع۔ بفسوس خندیدن مُہانفۃ مثلہ ۔ افر۔

**هُنَانَة** کثمامۃ ۔ع۔ پیہ درون چشم کہ زیر مقلہ باشد و باقیماندۂ مغز و پیہ شتر ۔ افر۔

**هَنَاهِیْن** بہاے ہوز بروزن سلاطین ۔ف۔ بمعنے گفتگو و ہجو مردمان و صداے اسپان باشد وقتی کہ جماعتے و لشکر بسیار سوار میرفتہ باشد ۔ رفر۔

**هِنَایِش** بکسر اول بروزن ستایش ۔ف۔ بمعنی تاثیر و اثر دادہ شدہ باشد ۔ ن زفر۔

**هِنْب** بالکسر ۔ع۔ نام مردے و مخنثی است کہ آنحضرت صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم او را نفی کردہ و نام جد جندل بن والق محدث و ہَنَب محرکۃً گولی ۔ افر۔

**هُنَّبَاء** بضم اول و فتح نون مشدد ممدوداً ۔ع۔ زن گول و نادان کہ در کار زیرکے و استادی کردن نتواند ہُنَّبی مقصوراً مثلہ یا آن ہنباء کصحراء است ۔ افر۔

**هَنْبَاز** بالفتح و زای معجمہ در آخر ۔ف۔ بمعنی انباز یعنے شریک است ۔ ن رلا فر۔

**هِنْبَاغ** بغین معجمہ کقرطاس ۔ع۔ سختی گرسنگی و گرسنگے سخت ہُنْبُغ کقنفذ مثلہ ۔ افر۔

**هَنْبَان** ۔ف۔ بروزن و معنی انبان است و آن پوستی باشد کہ درست از گوسفند بر آوردہ باشند و دباغت کنند و چیزہا دران نہند و بعربی جراب گویند و زنبیل درویشان را نیز گفتہ اند کہ سفرۂ گرد چرمین باشد ۔ رفر۔

**هَنْبَتَة** بفتح اول و ثالث و فتح تای مثناۃ ۔ع۔ فروہشتہ شدن و سستے و درنگی کردن و سستی و فروہشتگے ۔ افر۔

**هَنْبَثَة** بفتح اول و ثالث و فتح تای مثلثہ ۔ع۔ کار دشوار و نیز شوریدگے کار و سخن ۔ افر۔

**هَنْبَذَة** بفتح اول و ثالث و فتح ذال معجمہ ۔ع۔ کار سخت و دشوار ہَنَابِذ جمع ۔ افر۔

**هُنْبُر** برای مہملہ در آخر کزبرج ۔ع۔ خر کرہ ہُنْبُرَة مؤنث و (ابوہِنْبَر) کدرہم کفتار نر و امّ ہِنْبَر کفتار مادہ ۔ و ہِنَّبْر کجردحل کفتار مادہ و ہِنْبَر کسجل و ہُنْبُور کزبرج مثلہ و گاو نر و اسپ و لیست ہیکارہ یا کرانۂ آن افر۔

**هَنْبَسَة** بفتح اول و ثالث و فتح سین مہملہ ۔ع۔ خبر جستن ۔ افر۔

**هُنبُص** بصاد مهمله در آخر کقنفذ. ع. کلان شکم و هنبصی کزبرج مرد سست و حقیر و بیکاره - افر -

**هَنبَصَة** بفتح اول و ثالث و رابع. ع. نوعی از نرم خندیدن - افر -

**هُنبُض** بضاد معجمه کقنفذ. ع. مرد کلان شکم - افر -

**هُنبُع** بعین مهمله کقنفذ. ع. ردی بندی است و خران را شبیه بقنعه که مقدم آن را عی دوزند - افر -

**هُنبُغ** بغین معجمه در آخر کقنفذ. ع. بمعنی گرسنگی و گرسنگی سخت هِنباغ کقرطاس مثله. و خاک که از گرما باد برد و شیر بیشه و زن سست گرد زن گول - افر -

**هَنبَغَة** بفتح اول و ثالث و رابع. ع. گرسنه شدن و بسیار گردیدن گرد و غبار و بریدن و برانگیختن آن - افر -

**هَنبَلَة** بفتح اول و ثالث و رابع. ع. رفتار کفتار لنگ لزن زائده است - افر -

**هَنبَی** بفتح اول و نون مشدد مفتوح مقصوراً. ع. زن گول و نادان که در کار زیرکی و استادی کردن نتواند - افر -

**هَنج** بالفتح بروزن رنج. ف. بمعنی کشیدن باشد و امر باینمعنی هم هست یعنی بکش و جمعی انداختن هم گفته اند و چیزی را نیز گویند که بحسب کیفیت یکقدر داشته باشد نحو آوازی که با سازی کوک شده باشد و شخص که بر یک قصد و یک عزم و یک اراده باشند و امثال اینها - ن رفر -

**هنجار** اول مفتوح بروزن زنگار. ف. بمعنی راه و روش و طریق و طرز و قاعده و قانون و رنگ و لون باشد و بمعنی جاده و راه راست هم آمده است و بعضی راه غیر جاده را گویند دیگری گفته هنجار آنست که راه نگذارند در برابر راه روند چنانکه گویند فلانی برهنجار راه رود. عمعق بخارائی گفته ع شب تاریک من زاندیشهٔ تو چو نقت اندوه مرغی بیش آذر × که اندر موج خون گم کرده هنجار × که اندر بحر غم ببریده لنگر × و صحیح آنست که هنجار راه جاده است و راه و روش نیز از آن ماخوذ است چنانکه شیخ نظامی گفته. ع. زهنجار دیگر برآمد بروم × بالفظ زدن و بردن مستعمل - میر معزی ع چهار گاو و دو مرد اند درمیانهٔ باغ × همی زنند بگرد درخت هنجاری استاد فرخی ع هنجار برد پیش شه اندر شب تاریک × جائی که دران ره برود باد بهنجار - ب ن رفر -

**هَنجام** بالفتح بروزن اندام. ف. مردم بیکاره و تنبل و کاهل و باطل و مهمل را گویند - رفر -

**هَنجَد** بروزن رنجد. ف. یعنی بیرون کشد چه هنج بمعنی بیرون کشیدن است این عبارت از برهان نقل شده اما بیرون کشیدن از کجا ثابت است هنجیدن عموماً بمعنی کشیدن است چنانکه لبیبی گفته ع کند عدو هنج از بهر کین × فرو هشته چون اژدهائی زرین - ن

**هُنجُل** کقنفذ. ع. گران سنگ - افر -

**هِنجَمک** بکسر اول و سکون ثانی و فتح جیم و میم و کاف ساکن. ف. برغست را گویند و آن علفی است شبیه باسفناج که در آشها می آرند و بعربی غلول خوانند - رفر -

**هَنجیدَن** بروزن رنجیدن. ف. بمعنی بیرون کشیدن و برآوردن باشد - رفون

**هِند** بالکسر. ف. معروف استاد در قوافی ابیات شاهنامه بفتح دیده شده چنانکه گفته ع گرانه کابل و زابل و مرز هند شود روی گیتی چو چینی پرند × هم او گفته ع فرستاد نزدیک دارای هند × بلبی اسپ و دینار و چینی پرند × و اهالی ایران آن ولایت را هند و هندوستان و شرح این در لفظ هندوستان بالتفصیل مرقوم خواهد شد - ن فر -

**هِند** بالکسر. ع. کلهٔ صد شتر اسم است آنرا یا اندکی زائد از صد یا اندکی کم از آن یا دو صد و نام زنی بصرف و لا اَهنُد کافلس و اَهناد و هُنود و هِندات و نام مردی و ام سلمه هند بنت ابی امیة زوج النبی صلی الله علیه وسلم و هند بنت ربیعه مادر معاویه و نیز هند گروهی است از اولاد لوط بن حام بن نوح علیه السلام یا نام بلاد هند و آن هنود و هندی منسوب بیی - افر -

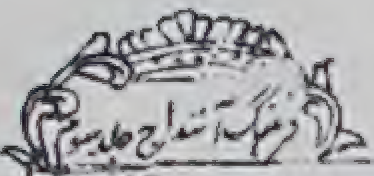
**هِنداز** بزای معجمه کقرطاس ع. اندازه معرب است - افر -

**هِندَب** کدرهم. ع. و هندباء بالکسر و فتح الدال و قد تکسر مقصوراً و ممدوداً بمعنی کاسنی هندباة یکی - افر -

**هِند حنا** بالکسر. ف. کنایه از سیاهی حنا باشد - ب -

**هِندِس** بسین مهمله کزبرج. ع. شیر دلیر و مرد آزموده کار نیک نگرنده در امور - افر -

**هَندَسَة** بفتح اول و ثانی ع. اندازه گرفتن و این معرب اندازه است بابدال همزه بها و حذف الف چون در کلام عرب دال و زا بی فاصله در کلمه جمع نمی شود لهذا زا را بسین مهمله بدل کردند هندسه شد از منتخب و صراح و در حاشیه تحریر اقلیدس نیز همچنین نظر درآمده و هندسه نام علمی است که از آن معرفت اشکال و مقادیر اشیا حاصل می شود و رقم اعداد را نیز گویند و مدار و مزیل و کشف و در برهان این لفظ



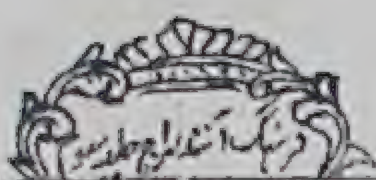

بالکسر نوشته و در بعضی فرهنگها این لفظ بمعنی مکر و فریب نوشته اند. غ.

**هِندستان** بالکسر. ف. مراد از دکان زگال فروش وملکی است وسیع در اقلیم اول و دوم و سوم و قدری در چهارم و صاحب مراة العالم آورده که طول ممالک محروسهٔ هندستان از لاهری بندر متعلقه تهته تا تهانه بندر اسلام متعلقهٔ صوبهٔ بنگاله یکهزار و هفتصد و چهل کروه و عرض از سر حد تبت اقصای صوبهٔ کشمیر تا قلعهٔ شولاپور یکهزار و یکصد و هفتاد و شش کروه و تحصیل هندوستان ارب و بست و چهار کرور و هفتده لک و شانزده هزار و هشتاد و دو صد دام است چون چهل چهل دام را یکروپیه می شود بحساب روپیها زر تحصیل هندوستان است و سه کرور و ده لکه و چهل و دو هزار و نهصد و هفت روپیه و در سنه پانصد و هشتاد و هشت هجری سلطان قطب الدین بیگ غلام سلطان معزالدین سام که او را سلطان شهاب الدین نیز خوانند اول از ائمه سلاطین اسلام هندوستان را فتح کرد تفصیل صوبهای هندوستان اول صوبه شاهجهان آباد دهلی طول آن یکصد و شصت و پنج کروه و عرض آن صد و چهل کروه حد غربی این صوبه لودهیانه و شرقی پلول و جنوبی ریواڑی و شمالی کوه کمایون دوم صوبه مستقر الخلافت عرف اگره طول این صوبه یکصد و هفتاد کروه و عرض آن صد کروه حد شرقی این صوبه گهاٹم پور و شمالی دریاے گنگ وجنوبی چندیری وغربی پلول. سوم صوبهٔ الهٰ آباد وطول از جهولی جونپور تا کوه جنوبی صد و شصت کروه و عرض از گذر دریاے گنگ تا گهاٹم پور صد و بست کروه شرقی صوبهٔ بهار غربی صوبهٔ اکبرآباد شمالی صوبهٔ اوده جنوب باهون گڈه. چهارم صوبهٔ اوده و اوده شهرے بود بزرگ و بهندی آنرا اجودهیا نامند و بهڑائچ و لکهنو و خیرآباد و بانگرام داخل این صوبه است طول این صوبه از سرکار گورکهپور تا قنوج سی و پنجصد کروه و عرض از کوه شمالی تا سدهپور تابع الهٰ آباد و صد و پانزده کروه. پنجم صوبه پټنه مشهور بعظیم آباد و این صوبه را صوبهٔ بهار نیز گویند طول این صوبه از گڈهی تا رهتاس صد و بست کروه و عرض ترهت تا شمالی کوه صد و ده کروه مشرق رویه این صوبه صوبهٔ بنگاله و غرب رویه الهٰ آباد و شمالی و جنوب کوه بزرگ سرکار بهار و حاجی پور و مونگیر. ششم صوبهٔ بنگاله دار الایالت این صوبه شهر ڈهاکه موسوم بجهانگیر نگر و سرکار بکلانه بساحل دریاے شور است و نزدیک آن کامروپ که آنرا کالورو گویند و پیوست آن ولایت آسام بسیار وسیع طول این صوبه بندر چاٹگانو تا گڈهی چهار صد کروه و عرض از کوه شمالی تا پایان سرکار بداون دو صد کروه شرق رویه این صوبه دریاے شور و غرب صوبهٔ بهار و در شمالی ولایت کهنچ و جنوب اوڈیسه سرکار ٹانڈه و فتح آباد و سلٹ وغیره دهیکانو و شریف آباد و سلیمان آباد و کهوڑکاٹ. هفتم صوبه اوڈیسه بست و نه قلعه پخته دارد و طول این صوبه یکصد و هشت کروه و عرض صد کروه. هشتم صوبهٔ خجسته بنیاد اورنگ آباد اول این شهر را نام دهارانگری مشهور بود بعد از آن بدیوگڈه موسوم شده بود و بعد سلطان محمد فخرالدین دولت آباد نام کرد اورنگ زیب عالمگیر نزدیک قلعهٔ مذکور اورنگ آباد طرح کرد طولش صد و پنجاه کروه و عرض صد کروه. نهم صوبهٔ برار و برار ملکی است میان دو کوه طولش دو صد کروه و عرضش صد و هشتاد کروه و پونا داخل این صوبه است. صوبهٔ دهم خاندیس برهانپور دار الملک این صوبه است طولش هفتاد و پنج کروه و عرض او پنجاه کروه بجانب شرق این صوبه برار است و شمالی مالوه. یازدهم صوبهٔ مالوه دار الملک اوجین است طولش دو صد و چهل کروه و عرضش دو صد و سی کروه در شمالی این صوبه نروره غربی گجرات و اجمیر. دوازدهم صوبهٔ دار الخیر اجمیر قلعهٔ چتور از توابع این صوبه است و حاکم این قلعه را رانا گویند شهر سانبهر نزدیک شهر اجمیر است بطول چهار کروه و عرض یک کروه آب بغایت شور و در درون غدیر بسیار قطعات بلسان مزرعهٔ شمالی از طرف کناره بلند کنند و زمین را از کلند نرم کرده از آب غدیر پر میکنند بعد پانزده شانزده روز که زمین تمام آب را جذب کند تمام زمین نمک آمود می شود و آنرا از کلندها کنده بر کناره می اندازند طول این صوبه از آمیر تا بیکانیر و جسلمیر صد و شصت و هشت کروه و عرض از نهایت سرکار اجمیر تا بانسواره صد و پنجاه کروه و شرق رویهٔ او اکبرآباد و غرب رویهٔ او بالپور تابع ملتان و شمالی قصبات شاهجهان آباد جنوب گجرات احمد آباد و سرکارهای این صوبه چتور و اجمیر و جونپور و ناگور و سروهی و بیکانیر. سیزدهم صوبهٔ گجرات سورته که بندر نامور است و چند بندر دیگر از توابع اوست و بهڑوچ داخل همین است از بندر گهوگه تا بندر اهرا صد و بست و پنج کروه طول دارد و هفتاد و دو کروه عرض دارد جانب شرقی این صوبه احمد آباد شمالی کچه جنوبی و غربی دریاے شور. چهاردهم صوبهٔ تهته درین صوبه از حد ملتان و اوچ کچ و مکران شمال رویه کوههاے خارا بلند و مسکن قوم بلوچ و بعضی افغانان و جانب جنوب از اوچ تا گجرات کوههاے ریگ و بنگاه رئیس آنجا جسلمیر است طول این صوبه از کچ و مکران دو صد و پنجاه کروه و عرض از قصبه بڈهن تا بندر لاهری صد کروه شرق رویه این صوبه گجرات و احمد آباد است و غرب رویه کچ و مکران و شمال

بهکر از جنوب دریاے شور سرکار چهار دارد ٹهٹهه و سیوستان و نصیر پور و امرکوٹ - پانزدهم صوبهٔ ملتان پاک پٹن و دیپال پور تابع این صوبه است چون از کثرت سیرابی آب سیل جنگل انبوه بسیار است لهذا این را لکهی جنگل نیز گویند طول این صوبه از فیروزپور تا سیستان چهار صد کروه و عرض از خطپور تا جسلمیر صد و پنج کروه خاور رویه سرکار سهرند غرب رویه کیچ مکران شمالے سورکوٹ جنوبی اجمیر و سرکارهاے این صوبه ملتان است و دیبال پور و بهکر - شانزدهم صوبهٔ دار السلطنت لاهور لاهور مصری است بزرگ برکناره دریای راوی و باغ شالامار بتقلید باغ کشمیر شاهجهان پادشاه در قرب شاه لاهور احداث فرموده است و پنج دریاے ملک پنجاب اینست اول ستلج دوم بیاه سوم راوی چهارم چناب پنجم دریای بهت و باین دریای بهت و دریاے سندپور تا روداب مشهور است و این دریای سند درمیان هندوستان و کابل و زابلستان حائل است طول این صوبه از آب ستلج تا دریاے سند صد و هشتاد و نه کروه و از عرض از بهیره تا چوکهنڈی هشتاد و هفت کروه شرق رویه سهرند و غرب ملتان شمال کشمیر جنوب دیالپور - هفدهم صوبهٔ کشمیر درین صوبه دوازده بیگه زمین است که دران زعفران روید سرکار پکلی داخل این صوبه است طول این صوبه از خیبر تا دریاے کشن گنگ طول صد و بست کروه و عرض هشتاد هیژدهم صوبهٔ کابل و این صوبه چند تومه دارد یکی ازان پشاور است طول این صوبه از اٹک بنارس تا هندوکوه صد و پنجاه کروه و عرض از قراباغ قندهار تا حقان سراے صد کروه شرق رویه دریاے سند و غرب رویه غور شمالی اندراب و بدخشان و هند و کوه جنوبی دبل داده - نوزدهم صوبهٔ قندهار طول این صوبه سه صد کروه و عرض دو صد و شصت

کروه و شرقی آن سند شمال غور و غرجستان و کابل و غزنین میان شرق و شمال - بیان بعد مسافت بعضے بلاد هندوستان بدانکه از شاهجهان آباد والاهور یکصد و پنج کروه جریبی تا سرهند پنجاه و دو کروه از سرهند . لاهور پنجاه و سه کروه و از سرهند کانگڑه چهل و نه کروه از لاهور ملتان هفتاد و از ملتان بهکر یکصد و شش و نه و از بهکر سوهان پنجاه و پنج کروه و از ٹهٹهه پنجاه و پنج کروه و از بهکر تا قندهار یکصد و هفتاد و هفت و از لاهور کشمیر براه بیرپنجال هفتاد و شش کروه تا ٹهٹهه سی و چهار کروه و از انجا کشمیر چهل و دو و از شاهجهان آباد اکبرآباد براه راست چهل و چهار کروه و از الهآباد بنارس بست و نه کروه و نصف از بنارس سهسرام بست و شش کروه و از انجا پٹنه چهل و یک و از انجا مونگیر سی و هفت و از انجا گڈهی سی و یک و از انجا اکبرنگر عرف راج محل بست و دو کروه و از اکبرنگر جهانگیرنگر عرف ڈهاکه یکصد و شانزده کروه از اکبرنگر اوڑیسه یکصد و سی و سه کروه از شاهجهان آباد اجمیر هشتاد و یک کروه و از شاهجهان آباد سورت براه برهان پور سه صد و یازده کروه اکبرآباد چهل و چهار کروه و از انجا برهانپور یکصد و هفتاد و هفت کروه و از انجا سورت نود کروه که جملگی سه صد و یازده باشد و از شاهجهان آباد احمدآباد براه اجمیر دو صد و پنجاه و سه کروه و از احمدآباد سورت پنجاه و یک و از شاهجهان آباد خضرآباد پنجاه و دو و الهآباد براه گڈهمکتیسر یکصد و سی و شش و مانک پور یکصد و سی و شش و لور نگر چهل و سه و از لورنگر مخلص پور کانگڑه شصت و هشت کروه و از شاهجهان آباد انوپ نگر عرف سیولی هشت کروه خاص شکارپور شش و نیم کروه پالم چهار کروه و تال پت پنج کروه و از اکبرآباد برهانپور یکصد و هفتاد و هشت گوالیار بست و هشت

و از انجا سرونج پنجاه و هشت و از انجا برنده پنجاه و یک و نیم از انجا برهانپور چهل کروه و از انجا اورنگ آباد دو صد و بست و یک کروه و از شاهجهان آباد رن تهنبور نود و چهار کروه اکبرآباد چهل و چهار و از انجا پنجاه و از اکبرآباد اجمیر هشتاد و چهار کروه و هنڈون بست و هفت و از انجا ٹونک سی و دو باقی اجمیر از شاهجهان آباد هردوار چهل و چهار کروه و مرادآباد چهل و حصار چهل و چهار و از اکبرآباد باڑی بست و دو کروه و از انجا روپ مارین یازده و از شاهجهان آباد جونپور یکصد و هفتاد و شش کروه الهآباد یکصد و پنجاه و پنج و از انجا جونپور بست و یک و از اکبرآباد فتحپور هشت کروه و از اکبرآباد سوکر سیزده کروه سورن بست و چهار کروه و اٹاوه بست و هشت کروه و از شاهجهان آباد گورکهپور یکصد و شصت و اکبرآباد چهل و چهار و از انجا لکهنو شصت و هشت و از انجا اوده بست و هفت و از انجا گورکهپور بست و یک و از شاهجهان آباد قنوج نود و شش و کومانی بست و شش و از انجا انباله نوزده و از انجا سرهند بست و از انجا دریاے ستلج گذر لودهیانه نوزده و از انجا گذر گوندوال نوزده و از انجا لاهور سی و هفت و از انجا شاهجهان آباد حیدرآباد سه صد و هفتاد و یک اورنگ آباد دو صد و شصت و پنج و از انجا حیدرآباد یکصد و شش و ماندو پنجاه و از انجا پنجاه و شش و از انجا شاهجهان آباد بیجاپور سه صد و پنجاه و هفت اورنگ آباد شصت و پنج و از انجا بیجاپور نود و احمدآباد بست و هشت و نربده بست و هشت بیجاپور سی و پنج از اورنگ آباد و قلعهٔ شولاپور هفتاد و دو کروه و قلعه بدر یکصد و پنج و نیم و قلعهٔ اودهگڈه شصت و سه و از شاهجهان آباد کشمیر براه سونج دو صد و از کشمیر تبت خرد شصت کروه و از






اورنگ آباد قلعه کلیانی یکصد وبست کروه و
از شاهجهان آباد بخارا چهار صد وهفت کروه تا کابل
دوصد وشصت واز انجا بلخ نود وهفت واز انجا
بخارا هشتاد ویک کروه واز شاهجهان آباد کابل
دوصد وشصت وقندهار برای کابل سه صد
وشصت وهشت واز کابل قندهار یکصد وشش
واز کابل تا غزنین سی کروه واز قراباغ یازده
کروه واز انجا قندهار سی کروه واز قندهار
اصفهان چهار صد وشصت وسه تا قلعه بست و
سی ویک کروه واز انجا مسر رابی بنجاه ونه و
از انجا هرات پنجاه واز انجا مشهد هفتاد وپنج و
از انجا اصفهان دوصد وچهل واز شاهجهان آباد
حسن ابدال یکصد وهفتاد وشش واز حسن ابدال
کوهاٹ سی وهفت کروه واز شاهجهان آباد تا جمو
سی ویک ونیم کروه وهاسولی یکصد وبست وپنج
رهتاس خرد دوصد وبست کروه وخیر آباد یک
صد وشانزده واز کشمیر تا نیشاپور نود وهفت
کروه حسن آباد هفتاد ودو واز انجا لبٹ وپنج
پشاور از گذر جهلم تا کابل براه اٹک یکصد
وشانزده کروه واز شاهجهان آباد تا راج گڑھ
یکصد ودو کروه براه سرهند واز سوهان تا
کابل سه صد وپنج واز گلشن آباد اورنگ آباد
شصت وچهار کروه واکبر آباد امیر یکصد و
هفتاد وسه واز دولت آباد تا بندر چول هشتاد
ویک کروه واز سانبهر تا برهان پور یکصد ونود
وهشت واز برهانپور دولت آباد براه آهین گڑھ
شصت وچهار واز شاهجهان آباد آسیر دوصد و
هفتده واز اکبر آباد اجین یک صد وبست
وشش واز شاهجهان آباد تا احمد آباد دوصد و
چهل وچهار واز احمد آباد سورت یک صد
وبست وپنج واز شاهجهان آباد سهارنپور
سی وچهار واز سلطان پور مراد آباد یک صد
وبست وهفت تا شاهجهان آباد هفتاد وچهار
واز انجا مراد آباد چهل وسه واز لاهور شمس آباد
یکصد وشصت وپنج واز شاهجهان آباد تا تهانه
بندر رامل هشت صد ونود وسه ونیم کروه جریبی
وفی کروه جریبی کروه رسمی یک یک کروه وسه
ربع کروه می باشد واین بطرف مشرق ومغرب
است بندر رامل بالصد وهشتاد وهفت کروه
طرف مغرب وقراباغ است نهصد وشش کروه
بطرف تبت خرد از شاهجهان آباد که سمت شمال
است سه صد سی کروه از شاهجهان آباد قلعهٔ
شولاپور که بطرف جنوب است سه صد وچهل
ودو کروه - اینست طول وعرض ممالک محروسهٔ
هندوستان که نوشته آمد.

**هَنْدَسَه باز** بالفتح وبای موحده وزای تازی در آخر. ف. کنایه از محیل و مکار - ب.

**هَنْدَلِیق** بفتح اول وثالث وکسر لام ع. مرد بسیار سخن - افر.

**هِنْدُو** بکسر اول وضم ثالث. ف. گاه بر دزد اطلاق کنند وگاه بر پاسبان وگاه بر غلام وعبید وگاه بر کافر وگاه بر ساکن هند. وخان آرزو میفرماید که هندو قومی مخصوص ولهذا بر مسلمانانی که ساکن این ملک اند اطلاق آن نمی توان کرد وصحیح بمعنی ساکن هند هندی است وآنکه از کلام بعضی مستفاد می شود بنابر تغلیب است هندوان جمع وبلند از صفات اوست - ب غ فت.

**هَنْدَوان** بفتح اول وثالث وواو بروزن همزبان نام قدیم قلعه بلخ است - ن افر.

**هِنْدُوانه** بالکسر. ف. تربز هندوانه مخفف آن - ملا فوقی یزدی ؎ ندارد جز سخن ورد انه عقل × نگارد غیر از هندوانهٔ عقل × -

**هِنْدُوانه از ترس افگندن**

ف. کنایه از کمال بیم وترس هندوانه کنایه از سنده است که پس افگنده حیوانات باشند وکراد سخت بود - میر یحیی شیرازی ؎ با هندوانها فگن از ترس ریخشم × نگذرند وستی چو من از بهر خربزه × جناب سراج المحققین ؎ انداز د از مهابت او هندوانه فیل × گر کمترین غلام تو گوید باد بری × ولفظ بری در فارسی امرست از ریدن ودر هندی کلمه ایست که فیلبانان وقت منع کردن بفیل گویند - ب.

**هِنْدُوانه بند نمی شود**. ف. در مقام ترسیدن گویند یعنی چنان کونش فراخ شده که از هندوانه بر تابی کنی بند نمی شود ومیرود.

**هِنْدُوانه در کون غلطیدن**

. ف. کنایه از کمال پاره شدن کون بود ملا طغرا در هجو بولچی آورده - نثر - از تند باد ترس جفت جفت هندوانه در پالیز کون می غلطید وازین قبیل هست آن همه ترسیده است که هندوانه در کونش می غلطید یعنی از بیم وترس کونش آنقدر پاره شده که هندوانه در ان می غلطد - ب.

**هندوان وهندوانی وهندوستان وهِنْدُوئی وهِنْدی** بالکسر. ف. هر چیز منسوب بهند عموماً وتیغ خصوصاً چنانکه گذشت - فردوسی ؎ همه جوشن وترک برگستوان × چه گوپال وچه خنجر هندوان × میر حسن دهلوی ؎ ز هندیش نجهد تیغ هندوی گرچه × زحل صفت خزد اندر پناه هفت حصار × ب.

**هِنْدُوبار** بالکسر وموحده بالف کشیده بروزن گیسودار. ف. یعنی هندوستان است مانند زنگبار که بلاد زنگ است وکنایه از دوات وسیاهی هم هست - ن دفره.

**هِنْدُوزَن** بالکسر. ف. زن ساحره ومراد زگال - از شرح سکندرنامه.

**هِنْدُوس** بسین مهمله در آخر کعصفور ع داناے امور - هنادسة جمع - افر.

**هِندُوستان** در هندستان گذشت۔

**هِندُوکان** بالکسر. ف. جمع هندوک بکاف تصغیر نه جمع هندو از عالم وشاقکان که جمع وشاقک است نه جمع وشاق. میر خسرو ؎ خورشید پرست شد مسلمانان٭ زین هندوکان ماه زاده٭ باقر کاشی ؎ تشنه لب هندوکان اند که سیراب شوند٭ سبزه خط تو چشمهٔ حیوان صف صف ... ۔

**هِندوکوه** بالکسر. ف. نام کوهی که از کابل جبل کرده بیش است از شمسی غیاث۔

**هِندُوی اژدها** بالکسر. ف. کنایه از شمشیر و تیغ هندی است. رفر۔

**هِندُوی باریک بین** . ف. کنایه از کوکب زحل است. ره فر۔

**هِندُوی پیر** . ف. بمعنی هندوی باریک بین است. رفره۔

**هِندُوی تو** . ف. یعنی غلام و بندهٔ تو. ک۔

**هِندُوی چرخ** بالکسر. ف. مثله

**هِندُوی دَریانشین** . ف. کنایه از نویسندگی باشد و نیز قلم. ب ره۔

**هِندُوی سپهر و هِندُوی گنبد گردان** . ف. بمعنی هندوی چرخ است. ره۔

**هِنڈوی** بالکسر وضم دال هندی. ف. آنست که زر بصراف دهند و از و تنخواه بجای دیگر نویسانده گیرند و این رسم هندوستان و لفظ هندی است و آنرا بفارسی سفته گویند و سفتجه معرب آنست پس آنچه سابق نوشته آمد از تصرفات فارسیان است. محسن تاثیر ؎ دو صد نقد دل از زلف گره گیر ملاحت٭ کرده هنڈوی کشمیر٭ ب۔

**هِندی** بکسر اول و ثالث. ف. منسوب بهند و شمشیر جوهری را نیز گویند. امیر خسرو گفته ؎ هندی کج گشته باسلام راست٭ یافته از شاهجهان دست راست٭ سراج الدین قمری گفته ؎ چون قدر دین ندانی بنشست چه دین چه کفر٭ اندر کف خطیب چه هندی چه گندنا٭ ن ا ک قف

**هِندیان** . ف. قریه ایست از اراضی فارس که چاه معدن کبریت دارد. ن۔

**هِندی نژاد** . ف. معروف. فر۔

**هُنَر** بضم اول و فتح ثانی. ف. مقابل عیب و بالفظ بافتن استعاره است نورالدین ظهوری ؎ هنر در ساده پرکار باشد٭ نخ این نقش در دیبای عشق است٭ ب۔

**هُنَر آفرین. هُنَر پَرداز. هُنَر پرور. هُنَر پیشه. هُنَر خداوند. هُنَر سنج. هُنَرمَند. هُنَروار. هُنَرور. هُنَری** . ف. صاحب هنر. میر خسرو ؎ طیره شد طوطی هنر پرداز٭ داد صیاد خویش را آواز٭ ابوطالب کلیم ؎ دل بزیب و زینت گیتی هنر پرور نه بست٭ غیر نقش بوریا بر خویشتن زیور نه بست٭ میرزا صائب ؎ دهن تیشهٔ فرهاد بجوی شیرین شد٭ بچه امید کند کار هنر پیشه لمه شیخ شیراز ؎ شبی سر فرو شد باندیشه ام٭ بدل برگذشت آن هنر پیشه ام٭ میر خسرو ؎ ثناه گفته که آن هنر پیوند٭ نه بتنها اساس کار افگند٭ ایضا ؎ چون بدیدند آن هنرمندی٭ خیره شد زان هنر خداوندی٭ خان کمالات نشان قزلباش خان امید سلمه الله تعالی ؎ تیر ایام ترا کس که هنر دار تر است٭ ابر هر چند سیه بیش گهر دار تر است٭ شیخ شیراز ؎ هنر ور چو بختش نباشد بکام٭ بجای رود کش ندانند نام٭ مهر معزی ؎ گشاده بنده معزی در خزانهٔ شعر٭ نموده گوهر حکمت ز خاطر هنری٭ ب۔

**هَنرَة** بفتح اول و ثالث ع. جابجا ب گوش. افر۔

**هُنَر فروش** . ف. آنکه عرض هنر کند. ابوطالب کلیم ؎ کمال کسب کن اما هنر فروش مباش٭ دکان خوشست کسی در دکان نمی آید٭ ب

**هَنشَش** بسکون هر دو شین معجمه کسفرجل ع. سبک حیست. افر۔

**هَنع** بالفتح و عین مهمله در آخر ع. بچیدن و دو تا ساختن و فروتنی کردن. و بفتحتین پستی گردن و کجی قامت و پستی گردن شتر بروشی که بیخ گردنش پست گردد و سر بلند و میان دو شانه بر آمده باشد و نیز هنع در آهوان خاص است بآهوی سفید بدان جهت که کوتاه گردن باشد و هُنع کرکع جمع هلع یعنی فروتن. افر۔

**هَنعَاء** کصحراء ع. پشته ایست خلاف مطعاء. افر۔

**هَنعَة** بفتح اول و ثالث ع. داغ بن گردن شتر و یکی از منازل ماه از برج جوزا و آن پنج ستاره است صف کشیده بر منکب چپ جوزا یا دو ستاره سپید باهم نزدیک در کهکشان و ذراع مقبوضه یا هشت ستاره است بصورت کمان که آنرا ذراع اسد نامند و دو ستاره است در مقبض قوس که آنرا نیز هنعة نامند یا آن دو ستارهٔ سپید است بفرق یک تازیانه در پس هقعه در راه کهکشان و ماه بجز در تحائی فرود نیاید و تحائی سه ستاره است مقابل هنعه جمع تحیاة. افر۔

**هَنَق** بفتحتین ع. تفتگی و بی آرامی از اندوه که بمردم عارض شود مثل حنق. افر۔

**هَنقَب** کجعفر ع. کوتاه. افر۔

**هَنَگ** بالفتح. ف. سنگینی و وقار. اسیر اخسیکتی گفته ؎ سبک بارند چرخ و انجم از عزم زمان سیرش٭ گرانبارند گاو ماهی از حلم

زمین هنگش * و بمعنی قصد و آهنگ مختاری
گفته ؎ دلستانی را لفظ تو همی سازد ساز * جان ربائی را تیغ تو همی دارد هنگ * و دیگر بمعنی غار بود - فردوسی گفته ؎ همی بود چندی بهنگ اندرون * ز کرده پشیمان و دل پر زخون * بهنگ اندران خفته آن شوربخت * همی زار بگریست بر تاج و تخت * و در فرهنگ جهانگیری بمعنی مقدار و صدمه که آسیب گویند و هنگین بمعنی پر از قوت آورده و بمعنی قوم بسپاه در نسخهٔ میرزاده و در تحفه بمعنی تیمار کردن و نگهداشتن و در زفانگویا بمعنی زکام آورده و در فرهنگ جهانگیری بمعنی زهیر آورده و فردوسی بمعنی زیرکی و دانائی گفته ؎ بدو گفت شیدا که این نیست هنگ * که بازنده ایم و ترا رای جنگ * ن

**هَنگار** بروزن زنگار - ف - تندی و تیزی و هنگار دیعنی تندی میکند - ن ر فر -

**هَنگام و هنگامه** بالفتح - ف - وقت و مجمع مردم و جز آن آنگام و آنگامه بهمزه مبدل آن و بدین معنی بالفظ بستن و چیدن و بازچیدن و برهم زدن و نشستن و نهادن و بمعنی صحبت بالفظ داشتن بعلمه باستعمل ؎ بادل سوخته هنگامه گرمی داریم * گر ترا هست سر صحبت ناخوش باشد * میرزا بیدل ؎ نکردی ای حباب برهم زن هنگامهٔ عزم * که من مشت غباری کرده ام نذر سر کوئی - خواجه شیراز ؎ دانا که دید شعبدهٔ چرخ حقه باز * هنگامه بازچید و در گفتگو ببست * عرفی ؎ ای داغ دل بجوش که دو دفبول عشق * هنگامه چین دعوی الماس مرهم است * خواجه نظامی ؎ نهادم زهر شیوه هنگامهٔ * مگر در سخن نوکنم نامهٔ * ظهوری ؎ برین هنگامه کو بیهوده می بند * تماشارا بحیثم نسبتی نیست * ب -

**هنگامه بلند شدن** - ف - هنگامه گرم شدن - نظیری ؎ نی همین هنگامه رسوائی من شد بلند * عشق دائم بر سر بازار مستور آورد * از خواص سخن -

**هنگامه بند - هنگامه طراز - هنگامه فروز - هنگامه گستر - هنگامه گیر** - ف - هر کدام معروف - نورالدین ظهوری ؎ تماشا دلی و هزار آرزو * ز هنگامه بند ان این چارسو * میرزا صائب ؎ صائب از خامهٔ ما گلشن معنی بنواخت * باغ اگر بلبل هنگامه طرازی دارد * ظهوری ؎ هر لاله ز باغ عارض او * هنگامه فروز صد بهار است * محسن تاثیر ؎ به تمهید نگار حور پیکر * در آن گلشن شدم هنگامه گستر * از بهار عجم - و در فرهنگ انجمن آرای ناصری هنگامه گیر بمعنی نقال و معرکه گیر و بازیگر * مولوی گفته ؎ ما مهره ایم و هم جهت مهره حقه ایم * هنگامه گیر و دل شده و هم نظاره ایم *

**هنگامه بندی** - ف - نمواری - ره غ فر -

**هنگامهٔ طفلان** - ف - کنایه از دنیا و عالم است - ره فر -

**هنگام ننگ و نبرد** - ف - بمعنی وقت جنگ است - ن -

**هَنگامی** - ف - ضد همیشگی است که غیر دائمی باشد و ترجمهٔ خلق الساعة است مثل مگس و پشه و امثال آن - ن ر فر -

**هَنگفت** بفتح اول بروزن انگشت - ف - بمعنی گنده و سطبر و ضخیم باشد و این معنی را بر جامه و پارچه پوشیدنی بیشتر اطلاق کنند - حکیم سنائی گفته ؎ بهترین جامه بود هنگفت * مر مرا اوستاد چونین گفت * از فرهنگ ناصری - و در برهان باین معنی بضم اول هم آورده است و کنایه از بسیار هم هست و صاحب مؤید الفضلا بجای نون تای قرشت آورده است که هتگفت باشد و در جای دیگر نیز بتای قرشت نوشته اند - الله اعلم -

**هَنگَه** بفتح اول و ثالث - ف - مخفف هنگامه است که مجمع و معرکه باشد - ر فر ه -

**هَنَمٌ محرکةً** ع - خرما یا نوعی از آن - افر -

**هِنَّمَة** بکسر اول و فتح ثانی مشدد و میم ع - شبه از شبهای زنان که جهت افسون با خود دارند و مرد بهشت پیکر کوتاه - افر -

**هَنمَل** بفتح اول و ثالث و سکون نون و دال مهمله - ف - سبزی را گویند که بر روی آب بهم رسد - ره فر -

**هِنَة** کعنبة ع - نوعی از خار ریشت - افر -

**هَنوار** بالفتح - ف - مبدل هموار - ماهر هروی ؎ راه رشک است این بپای بند نتوان کرد طی * تا کنی هنوار خواهد گشت ناهنوارتر * ب فر -

**هَنوان** بالتحریک ع - بتسمیه من کفهم بمعنی کلمه کفایت است و معنی آن چیز اندک - افر -

**هَنوتاس** بفتح اول و ثانی بواو رسیده و تای قرشت بالف کشیده و بسین بی نقطه زده - ف - نزدیکان و مقربان درگاه احدیت را گویند - ره فر -

**هُنود** بضمتین و دال مهمله در آخر ع - جمع هند که بالا گذشت - افر -

**هَنوز** بفتح اول بروزن تموز - ف - بمعنی تاحال و تااکنون و کسانیکه تاهنوز بزیادت لفظ تا گویند غلط است چراکه در فقط لفظ هنوز معنی تا موجود است و هنیز مبدل آن و نوز مخفف آن و بمعنی مرخم هنیز است چنانکه باباطاهر گفته ؎ هزاران داغ ریش از سینهٔ ام رست * یعنی فشمر ته او اشمر ته و ریشی * یعنی هزاران داغ بیشتر از سینهٔ من شمرده و هنوز آنچه نشمرده از شمرده بیشتر هست حکیم فردوسی ؎ خبردار از این پاین هنیز * براز نهفته نماند است چیز * حکیم سوزنی ؎ گفتم که

آیا بانو چون قد توام راست × از عشق من و
نازخود آگاه نئی نوز × و نیز هنوز نام سپهدار
پادشاه طنجه که از گرشاسپ پدر نریمان بجنگ
کشته شد. حکیم فردوسی ؎ بد از سرفرازان
یکی کینه توز × سپهدار او بود و نامش هنوز ×. ب ن غ

**هنوزت گاو نخسپیده. هنوز خرازبر فرق نکرده. هنوز خربزه مانرسیده است هنوز خر خود را نشناخته هنوز دهلی دور است. هنوز غوره نشده مویز شده. هنوز مردهٔ من زندهٔ ترا بار است.** ف. الامثال و معنے مثال آخر یعنی قدر و اعتبار من واسلاف من زیاده از بزرگی و حالت تو و آبا و اجداد تست چنانچه بعد از مردن نیز برسر و دوش شما جا دارد چه تابوت مرده را بر دوش کشیده بمنزل میرسانند. ب.

**هنوز میخ مادر دیوارتست** مثل است. ب ا.

**هنون** بفتح اول وضم ثالث ع. جمع هن کفم بمعنے جیز اندک. افر.

**هنوند** بروزن فرزند. ف. بمعنے حیا و شرم باشد. و آن انحصار نفس است از ترس آن که مبادا امری قبیح ازو صادر شود. ر ن ؟

**هنیٔ** کامیر ع. آنچه بیدست و رنج رسد کسی را و گوارنده از طعام و شراب ومنه قوله تعالیٰ فَکُلُوهُ هَنِیئًا مَرِیئًا. و نیز هنی و مری دو جوی است در شام هشام بن عبدالملک را. افر.

**هنی** بالفتح ع. کردن. افر.

**هنیده** جهینة ع. صد شتر و مانند آن اسم است آنرا و هنیدة بن خالد در صحبت او اختلاف است. افر.

**هنیز** بتحتانی مجهول بروزن تمیز. ف. بمعنی هنوز است که تا حال و اکنون باشد. رفرهٔ ب ن

**هنیزه** کسفینة ع. اذیت و رنج. افر.

**هنین** کامیر ع. گریستن و نالیدن. افر.

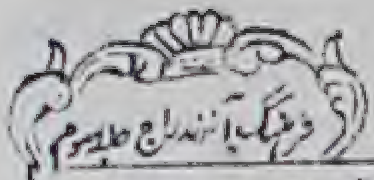
**هو** بالفتح و سکون واو. ف. زرداب که از جراحت براید و در سامی گفته آبی که در جراحت افتد گویند این جراحت هو برده و درونش آب افتاده درین صورت الف او یعنی آب با ها تبدیل یافته و بالضم آه را گویند چنانکه شیخ عطار گفته ؎ دران ساعت که ما نیم و هوئی × ز آمرزش فرو مگذار موئے × و کلمه ایست که برائے آگاهی گویند شیخ ابوسعید گفته ؎ ای مردان هاے واے جوانمردان هوی × مردی کنی و نگهداری سرکوی × گر تیر آید چنانکه بشگافد موی × زنهار که از دوست نگردانی روے × و هُو بالضم و واو معروف باصطلاح لوطیان ایران آوازی که کشتی گیران برای گرمی هنگامه دفعةً برکشند. ن غ.

**هُو** بالضم و واو معروف ع. اسم ذات باری تعالیٰ و اشارت از ذات مطلق و اینکه برسر نامه و کتابت نویسند از جهت تیمن و تبرک است و ضمیر مخاطب غائب هوے نامه باضافت عبارت از نیست و با لفظ داشتن و کشیدن مستعمل. میرزا اسمٰعیل ایما ؎ حرف حق هرگز نه گفتی واے بر احوال تو × هو نخواهد داشت برسر نامهٔ اعمال تو × عبداللطیف خان تنها ؎ توان تا کے کبوتروار در دام هوا بودن × زخود چون سرنوشت نامه با هوے هوس دارم × مخلص کاشی ؎ سخن پرداز را با بدبختان دم زوحدت زد × قلم چون برسر حرف آید اول میکشد هوئے × محسن تاثیر ؎ کس چه داند گفتگوے عشق را انجام چیست × عالم امکان درین مکتوب هوئے نامه هست × واگر در حالت شوق و مستی و ولوله سرزند با لفظ افگندن و زدن استعمال نمایند. میرخسرو ؎ چه خوش مست از جگر سوخته بوئیکه زند × در فلک هو فگند غمزده هوئے که زند × و بضم یکم و فتح دوم او یک مرد. ب غ لـ.

**هَوْء** بالفتح ع. آهنگ و همت. یُقَالُ فُلَانٌ بَعِیْدُ الْهَوْءِ. اَیْ بَعِیْدُ الْهِمَّةِ و بمعنی راے رسا در گذرنده در امور و گمان و بضم و نیز هوء بلند گردانیدن و گمان بردن بدو نیکی یا بدی را و شادمان شدن. افر.

**هَوَاء** بالمد ع. جوف فلک یعنی فرجے که میان آسمان و زمین است اَهْوِیَة جمع و بمعنے خالے و باد ساکن که در جوف هر مکان باشد و بالقصر بمعنے آرزو و اشتیاق و میل نفس اماره و بفرزندی مادر و بدل از مدار و لطائف و صراح و کشف و ترجمه حریری و آنچه در مردم هوا بجاے با و مستعمل می شود خلاف محاورهٔ اهل علم است و لفظ هوا باصطلاح سازنوازان بمعنی گرمی و گرم نمودن ساز از آتش از غیاث و در بهار عجم هوا بمعنی دوستی و خیرخواهی و آرزوے نفس و بدین معنے با لفظ کردن و در سر افتادن و بست کردن مستعمل. خواجه شیراز ؎ فتاد در سر حافظ هواے چون تو شهی × کمینه بندهٔ خاک در تو بودے کاج × میر معزی ؎ هرگه که دشمنان بخلافش هوا کنند × بینند در هواے خلافش هوان خویش × و بمعنے ابر مجاز است. خواجه نظامی ؎ نبارد هوا تا نگوئی ببار × زمین ناورد تا نگوئی بیار × و در بعض نسخ است. نیارد زمین. و این بهتر است از جهت تجنیس در رکن اول و رکن آخر مصرعین و اگر آسمان اراده کنند مقابلهٔ زمین بهم میرسد. و نیز هوا نام قریه ایست از قراے دامغان و در انجا چشمه ایست که اگر چیزے مردار دران چشمه افتد باد و طوفان عظیمی شود بمرتبهٔ که اسپ و آدم را میندازد.

**هوا ابردارد** ق. در محلی گویند که




شخصے محل و برہم زن کار حاضر باشد - ب -

**هَوَاپَرَسْت** بفتح بای فارسی . ف . بسر برنده بآرزوے نفس - طالب ؎ طالب زہواپرستی ہند ہ برگشت و سوی مطالب آمد ہ محسن تاثیر ؎ ہواپرست زراحت بخویش میبالد ہ که آشکار فزون ترشود بخواب نفس ہ ب .

**هَوَاپَسْت کَرْدَن** . ف . کم کردن آرزوے نفس ہ حکیم زلالی ؎ ہوائی بیدماغی پست گردان ہ رضا را باقضا ہمدست گردان ہ ب

**هَوَاجِس** بالفتح وکسر جیم وسکون سین مہملہ ع . خطرات شیطانی که در دل گذرندو این جمع هَاجِسَة است و هاجسة بمعنی چیزیکه در دل گذرد از منتخب وکشف و در شمسی نوشته که ماخوذ از هجس است و هجس بمعنی آواز نرم که شنیده شود و بفهم می آید پس ازین وسواس مراد باشد ومعنی هجس در صراح نیز ہمین است غ

**هَوَاجُوے** بروزن جفاجوے . ف . طالب وعاشق را گویند - ن رفره -

**هَواخواه وهوادار** بالفتح . ف . دوستدار وخیرخواه - ابوطالب کلیم ؎ طالع نگر که کشتِ امیدم ز آب سوخت ہ در کشوری که برق ہوادار خرمن ست ہ ن رفر -

**هَواخوردن وهوایافتن** تصرّف کردن ہوا در مزاج . میرزا صائب ؎ بادم جان پرور شمشیر عادت کرده است ہ از دم عیسی ہوا یابد دل بیمار من ہ میر صیدی ؎ آن چشم ناتوان غم مردم کجا خورد ہ کز بادگشتن نگہ خود ہوا خورد ہ اسمعیل ایما ؎ چاره زمی کن دل افسرده را ہ گرم نگہدار ہواخورده را ہ ب

**هَواخوردن باده** . ف . زائل شدن کیفیت باده چه تصرف ہوا در شراب ازالہ کیفیت آن میکند . میرزا صائب ؎ رنگ نماند دلیش از نفسِ فسردگان ہ باده ہوا چو میخورد یا برکاب

می شود ہ ب غ -

**هَوَادَار** . ف . بمعنے ہواخواه و ہواداری دوستداری ومحبت ورزی . ب لک -

**هَوَادَة** بالفتح وفتح دال مہملہ ع . نرمی چه انچه بدان امید صلاح ونکوئی باشد و رخصت ودستوری ونیز صلح نمودن ومیل کردن ونرم رفتن - افر -

**هَوَادِج** بالفتح وکسر دال ع . عماریہای شتر که دران زنان نشینند جمع هَوْدَج است که معرب هَوْدَه است - افرغ -

**هَوَادِر** بالفتح وکسر دال وسکون راے مہملہ ع . شتران بابانگ - افر -

**هَوادرگره بستن وهواپیمودن** . ف . کنایه از حرکت لغو کردن - محمد افضل سرخوش ؎ سیمرغ زشوق بال و پر بکشودند ہ در جستن سیمرغ ہوا پیمودند ہ کردند شمار خویش را آخر کار ہ دیدند که سیمرغ ہم آنہا بودند ہ و غالب که درینجا بمعنے ہوا گرفتن باشد مخلص کاشی ؎ هرکه از خویش درین بحر زند لاف وصول ہ دگره چون کف بمغز ہوا می بند د ہ ب -

**هَوَارَة** کسحابة ع . نیستی وہلاکی مِنْهُ الحدیث من عَطَاءَ الله فلا هَوَارَةَ عَلَيْه - افر -

**هَوَارِم** بالفتح وکسر را ع . جمع هَارِم شتر هَرَم خوار که بخوردنش پشم زیر حنک سپید گردد - افر -

**هَوَارِی** بروزن ہزاری . ف . خیمہ بزرگ وبارگاه سلاطین را گویند - رفره -

**هَوَازَدَن** . ف . ہوا رسیدن . نورالدین ظہوری ؎ تا ہواے تو بر دماغ برد ہ لب در داستان باغ برد ہ ب .

**هَوَازِی** بروزن نمازی . ف . بمعنے یکبار وناگاه نوشته اند - فرخی گفته ؎ ستاره

صنوبر ہمیخواندم اورا ہ بر خسار و بالای زیبا و درخور ہ ہمی گشت زان فخر و زان شادمانی ؛ صنوبر بلند و ستاره منور ہ ہوازی مرا گوید آن شکرین لب ہ که ای ساغر اندر سخن ژرف بنگر ہ ستاره کجا دارد از زلف آذین ہ صنوبر کجا دارد از لاله افسر ہ حکیم قطران گفته ؎ آن مرا شیرین چو جان است و گرامی چون جہان ہ از جہان و جان ہوازی کس ندارد دست باز ہ ونیز ہوازی بمعنی خلوت وتہانخانه در فرہنگ دیده شد . ن رفر -

**هِوَاس** بسین مہملہ در آخر کتاب ع . خواہانی گشتنی اسم مصدر است و هَوَّاس گکتان گشتن تیز شہوت وشیر بیک درنده افر

**هَوَّاسَة** کتانة ع . شیر نیک درنده والتاء للمبالغة ومرد دلیر - افر -

**هَوَاسِيدَه** بفتح اول بروزن ہراسیده لبی را گویند که خون دران کم شده وخشک گردیده وگندم گون شده باشد - ره فر -

**هُوَاشَات** بالضم ع . گروہاے مردم وشتران باہم آمیخته واموال حرام - افر -

**هَواشُدَه** . ف . چیزیکه مستحیل شده باشد بہوا از عناصر - میرزا بیدل ؎ ز آفتاب طلب شبنم ہواشده را ہ دل رمیده ما را زما چه میجوئی - ب .

**هَواشکسته است** . ف . یعنے از گرمی بسردی میل کرده است واین محاوره است ب

**هواشگفتن** . ف . کنایه از خرمی ورنگینی ایام بہار - میرزا صائب ؎ بسیار شگفت ہواے چمن امروز ہ ترسیم که مارا ز دل تنگ برآرد ہ ب -

**هَوَاصِر** بالفتح وکسر صاد مہملہ وسکون را ع . جمع هَاصِر بمعنے شیر بیشه - افر -

**هُوَاع** بعین مہملہ در آخر کغراب ع .

ماه ذیقعده هَوَاعَات وَاَهْوِعَة جمع و نیز قی کردن - افر.

**هَوَّاك** کشداد ع. سرگشته - افر.

**هَوَّاكَة** گکتانة ع. بوی بد - افر.

**هَوَا گرفتن** ف. پرواز کردن و برین قیاس هوا گیر - میرزا صائب ؎ ز خاکدان تعلق گرفته ایم هوا × غبار دست ندارد بطرف دامن ما × خواجه شیراز ؎ از راه نظر مرغ دلم گشت هوا گیر × ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد × محمد قلی سلیم ؎ بهجو شلاه بیند که مرغی را کمین سازد سلیم × تا هوا گیرد دل من می رباید تیر را × ب.

**هَوَالِس** بالفتح و کسر لام و سکون سین مهمله ع. مردم سبک اندام - افر.

**هَوَالِك** بالفتح و کسر لام و سکون کاف. ع. جمع هَالِك که گذشت - افر.

**هَوَّالَة** بالفتح و تشدید واو ع. بمعنی هولناک - غ.

**هُوَام کغراب** ع. تشنگی سخت و نوعی از جنون و عشق و هَوَّام کشداد شیر بیشه و بفتح اول و ثانی و تشدید میم بمعنی حشرات الارض مثل مار و کژدم و راسو و مور و هر خزنده و گزنده و این جمع هَامَّه است - افرغ.

**هَوَامِل** بالفتح و کسر میم ع. جمع هَامِل بمعنی شتر بچرا گذاشته بی شتربان - افر.

**هَوَان** بالفتح ع. خواری و بیعزتی - افرغم.

**هَوا و ابر مستعد باران است** ابر و هوا ببارندگی آماده و تیار هست. از سفرنامه شاه ایران.

**هَوَاهِي** بالفتح و کسر ها ع. سخن باطل و لغو - افر.

**هَوَائی** بالفتح و کسر همزه. ف. محب و عاشق و دوست و آرزومند و بوالهوس و پریشان و باجی که سوای مقرری بخزانهٔ سلاطین میرسد و قسمی از آتشبازی از مصطلحات و غیاث.

**هَوَاے ابر** ف. معروف و نیز کنایه از حاضر بودن خلل برهمزن کار - میرزا صائب ؎ هر نمازی کز صراحی در صفاهان فوت شد × بی هوای ابر در اشرف قضا خواهیم کرد × و در شعر میرزا جلال نیز واقع شد - ب.

**هَوَا یافتن** ف. تصرف کردن هوا در مزاج - غ.

**هَوَاے اوّل** ف. باصطلاح کشتی گیران ایران نوبت اول و بعضی برانند که این تحریف است و صحیح داو اول بدال مهمله چنانچه در لفظ بی شکون گذشت - ب.

**هَوَاے خفتان پوش** ف. کنایه از هوای ابر است - ر.

**هَوَاے سنجاب گون** ف. یعنی هوای ابرناک - ك.

**هَوَائے شدن** ف. پرواز نمودن و گم شدن - غ.

**هَوَاے کار** ف. عبارت از آب و تاب کار - نورالدین ذر تعریف نورسیور گوید نثر - عاشقان که باینجا رسند سراز هوای یار خالی کرده ازین هوا پر کنند و تا هوای اینجا نشنوند هوای کار خوب نگردد - ب.

**هَوْب** بالفتح ع. دوری و بضم و قیل صوابه بالمثناة الفوقیة و مرد گول و بیهوده گوی و فروغ آتش - افر.

**هُوبَر** بواو مجهول و یای مفتوح. ف. بمعنی دوش و کنار و بمعنی حمایت و پشتی نیز آمده است - ن رفر.

**هَوْبَر** کجوهر ع. یوز یا بچهٔ یوز و سوسن یا سوسن سرخ و کپی بسیار موی و موضعی است که در آن درخت فتاد بسیار است - افر.

**هَوْبَرَه** با اول مفتوح و ثانی زده و بادرا هر دو مفتوح و های مختفی. ف. بمعنی حیران آورده اند و از طبقات پیر انصاری نقل کرده که شیخ شبلی در حق شیخ یعقوب دعا کرده گفت خدای تعالی ترا هوبره کند وی گفت آمین این عبارت مفهوم می شود که خدا ترا محو و حیران خود کند که مقام فنا فی الله است - یا اول مضموم و واو مجهول نام جانوری است از طیور که گوشت آن لذیذ است و آنرا آبره تیز گویند و مرقوم شده و بعربی حُبَاری گویند - ظهیر فاریابی گفته ؎ روزی که باز قهر تو پرواز میکند × در چنگ او عقاب فلک کمترا بره است × ن رفر نا.

**هُوبَسَیَا** بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد و سکون سین بی نقطه و تحتانی بالف کشیده. ف. بزبان زند و پازند دندان را گویند و بعربی سن خوانند - رفر.

**هُوبَه** بضم اول و ثانی مجهول و فتح بای ابجد. ف. دوش و کتف را گویند و بمعنی پشتی و حمایت هم هست و باین معنی بجای های ابجد یای حطی هم آمده است - ره فر.

**هُوپمَن** با بای فارسی و میم بروزن سوختن. ف. بلغت زند و پازند رو را گویند و بعربی وجه خوانند - رفر.

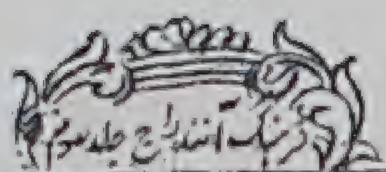
**هُوَّة کغرفة** ع. زمین پست و مغاک و مابین آسمان و زمین و نیز هُوَّة بر بلندی برآمدن و بلند گردیدن - افر.

**هُوَّتَه** بالضم و فتح ع. زمین نشیب هُوَت کصرد جمع - افر.

**هَوَج** محرکة و سکون جیم ع. درازی باندکی گولی و سبکی و شتاب زدگی اَهْوَج نعت هست اتان از منتهی الارب و در غیاث و منتخب هَوَج بالفتح و بفتحتین نادانی و شتابی و بالضم جمع هَوْجَاء که بیاید.

**هَوْجَاء کصحراء** ع. شتر ماده تیز رو شتابی و نیز هَوْجَاء باد سخت تند که از بن برگیرد و ویران کند خانها را هُوْج بالضم جمع - افر.

**هُوجَرَه** بضم اول و فتح جیم و رای قرشت جا




. ف . گیاهی است که آنرا سرخ مرد گویند و بعربی عَصَى الرّاعی خوانند و بعضی گویند گیاهی است و آن بیشتر در تبریز بهم رسد و بیخ آنرا در مرهمها داخل سازند و سیاه یا او را بدان رنگ کنند و بعضی گویند گاوزبان است - رفره -

**هَوجَل** بجوهر . ع . دشت دور اطراف بی‌نشان و زمین ناهموار و شتر تیز رو و ناقهٔ شتاب زده و ذلیل و خوار و مرد آهسته و گران و زن فراخ فرج و زن تباه کار و شب دراز و بقیهٔ خواب یا پیکی و لنگر کشتی و مرد دراز گول شتاب زده و نوعی از رفتار با فروهشتگی و استرخا - افر -

**هوجلة** بفتح اول و ثالث و رابع . ع . خفتن و در زمین هموار پست رفتن - افر -

**هُوجُویَه** بضم اول و ثالث . ف . گیاهی است برگ آن شبیه بکاهو و خار دار و بزمین نزدیک و دانهٔ آن سیاه و در تابستان سرخ می‌گردد مانند رنگ خون و بعربی آنرا اُحَیمِرا گویند و با آرد جو برای دفع باد سرخ نافع است و آنرا بر چهار صنف متفاوت نوشته‌اند - ن -

**هُوخ** با اول مضموم و واو مجهول . ف . بمعنی بیت المقدس است گنگ دژهوخت نیز گویند گنگ بمعنی بزرگ و بلند است و دژ بمعنی قلعه و شهر و بمعنی ترکیبی آن خانهٔ شریف محکم و برکشیده است و گویند از بناهای ضحاک بوده چنانکه فردوسی گفته ؎ بتو دژهوخت را خانهٔ پاک دان × بر آورده ایوان ضحاک دان × و خانهٔ افراسیاب را نیز گنگ دژ گفته‌اند و بعضی کهن دژ خوانده‌اند - ن رفر -

**هُوخت** با ثانی مجهول بر وزن دوخت . ف . بمعنی هوخ است که بیت المقدس باشد - ن ره فر -

**هُوخَتن و هُوخیدَن** بر وزن سوختن و کوشیدن . ف . بمعنی برکشیدن مرادف آختن و آهیختن و آهختن که مرقوم شد - ن رفر -

**هوخست** بضم اول و ثانی مجهول و خای نقطه دار و سین بی نقطه و فوقانی . ف . بیت المقدس را گویند - رفر -

**هَود** بالفتح و دال مهمله . ع . توبه کردن و پشیمان شدن و بحق بازگشتن و جهود شدن و بالضم جهودان و نام پیغمبری هُوَ هُود بن عامر بن ارفخشد بن سام بن نوح منصرف آید - افر -

**هُود** با اول مضموم و واو مجهول . ف . بمعنی نرکوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنه نهند و چقماق را بر زبر آن زنند تا آتش در افتد و آنرا خف نیز گویند و دیگر جامهٔ بود که نزدیک بسوختن رسیده و زرد گشته باشد و آنرا برهود نیز گویند و در اشعار ناصر خسرو بهود نیز دیده شده است و گفته ؎ سوز دست جز آنرا که مرا ترا بهود × ن رفره -

**هَوَدَة** محرکه . ع . کوهان هودة بحذف تا جمع - افر -

**هَودَج** بفتح اول و ثالث . ع . کجاوه که در آن زنان سوار شوند و عماری شتر - غ م الف -

**هُودَر** بضم اول و سکون ثانی مجهول و فتح دال و رای بی نقطه زده . ف . هر چیز زشت و زبون را گویند و مردم بدروی و بدقیافه را نیز گویند و بفتح اول هم بنظر آمده است - ن رفر -

**هَودَع** بعین مهمله بجوهر . ع . شترمرغ - افر -

**هَودَک** بجوهر . ع . فربه - افر -

**هُودِل** بضم اول و کسر ثالث . ف . بمعنی رصد است که نگهداشتن راه و دیده بانی کردن باشد عموما و در نظر کردن در احوال اجرام علوی خصوصا بآلات مخصوصه که حکما برای این مطلب وضع کرده‌اند تا بوسیلهٔ آن دانسته شود مواضع کواکب و طول و عرض و ابعاد آنها از یکدیگر و هودل آن رصد را گویند که تا در حالات اجسام اجرام علویه باشد - ن ره -

**هُودَه** با ثانی مجهول بر وزن سوده . ف . بمعنی حق و راست و درست باشد چنانچه بیهوده ناحق و باطل و هرزه را گویند و بمعنی کهنه هم بنظر آمده است که در مقابل نو باشد - ره فر -

**هَوَذ** بذال معجمه بکسر . ع . جمع هَوذَة که بیاید - افر -

**هَوذَة** بفتح اول و ثالث . ع . سنگخوار هَوَذ بکسر جمع و گویند که هوذة معرفة جانوری است و نام مردی - افر -

**هَوذَلَة** بفتح اول و ثالث و رابع . ع . شتاب رفتن یا مضطرب شدن در دویدن و بسوی بالا انداختن کمیز را و انداختن و جنبانیده شدن مشک شیر و سست شدن در جماع و جنبان بیرون آمدن بول شتر و جنبیدن دلو - افر -

**هُور** بضم اول و واو مجهول و رای قرشت . ف . نامی است از نامهای نیر اعظم آفتاب جهانتاب - فردوسی گفته ؎ زعکس می زرد و جام بلور × سپهر سیه شد ایوان پر از ماه و هور × اثیر اومانی گفته ؎ زخوف تیر جهانگیر هور و ظلمت شکست × نسیم صبح که تن می نهد به بیماری × و بمعنی بخت و طالع ، فردوسی گفته ؎ زبیژن فزون بود هومان بزور × هنر عیب گردد چو برگشت هور × در حقیقت این معنی نیز از همان نام آفتاب ماخوذ است چه آفتاب روز و ستارهٔ روز و چشمهٔ روز نیز خوانده‌اند و روز برگشته بمعنی بدبخت و بی طالع است . هم او گفته ؎ به بیچارگی تیره شد هور تو × کجا شد چنان مردی و زور تو × و نام ستاره هم هست که هر هزار سال یکبار طلوع میکند و سندی بمعنی دیگر باشد - ن ره فر -

**هَوْر** بالفتح و رای مهمله در آخر . ع . دریای خرد که بریزش آب بیشها و مانند آن فراخ گردد

اَهْوَاز جمع. وگله گوسفندان بدانجهت که از کثرت بعض بر بعض بر اُفتند و نیز هَوْز تهمت نهادن کسی در کارے وگمان بردن و بازگردانیدن از چیزی و برانگیختن وگشتن قومی را و بر روی درافتادن قوم بیکدیگر و نصیحت کردن بغرض و استوار کردن چیزیرا و بر زمین زدن و شکستن بنا را و شکسته و ویران شدن آن هُوْز مثله لازم متعدی. افر۔

**هُوَزَة** بضم اول و فتح ثالث. ع. تهمت و بدگمانی اسم مصدر راست. افر۔

**هُوْرَخْش** باول مضموم و واو مجهول و راے مفتوح بخاے معجمه زده. ف. بمعنے آفتاب عالمتاب است و این لغت دراصل هُوْرْ دَخْش بوده چه هور بمعنے آفتاب و رخش بمعنے تابندگے مانند رخشان و یک را را محذوف کرده اند. ن ره فر۔

**هُوْرِسْتَار** بضم اول و کسر ثالث. ف. دستور و معبد و هیربد را گویند و اینان در آئین پارسیان بمحافظت شوارع شریعت و محارست حدود دانش و حکمت می پردازند. ن۔

**هُوْرِسْتَارَام** بالضم. ف. جمع هورستار است که هر قوم شده و به پهلوی اَسْورتان بفتح راے قرشت نیز گویند. ن۔

**هُوْرْشِیْد** بروزن دوردید. ف. یکے از نامهاے آفتاب است زیراکه هور آفتاب و شید نور است. ن۔

**هَوْزَع** بفتح اول و ثالث و سکون عین مهمله. ع. زن شتاب سبک جست. افر۔

**هُوْرْمُزْ** بضم اول. سکون ثانی مجهول و راے بی نقطه و میم مضموم بزاے نقطه دار زده. ف. نام فرشته ایست و نام روز اول است از هر ماه شمسی و نام کوکب مشترے و نام دختر زاده اسفندیار باشد هُوْرْمُزْد بروزن روزمزد مثله. ن رفره۔

**هُوَرْوَرَة** کسفرجلة. ع. زن هلاک شونده. افر۔

**هُوْز** بضم اول و واو معروف و زاے معجمه در آخر. ف. آوازے باشد مانند صدای که از طاس برنجین و مانند آن برآید. شیخ نظامی گفته ؎ باز بانگ اندرافتاز هوز × آهو آزاد شد ز پنجه یوز ×ن ره۔

**هَوْز** بالضم و زاے معجمه. ع. آفرینش یُقَالُ مَا فِی الْهُوْزِ مِثْلُكَ وَمَا اَدْرِیْ اَیُّ الْهُوْزِ هُوَ اَیْ اَیُّ النَّاسِ وَ هَوَّزْ بالفتح و تشدید واو مفتوح چند حروف است که جهت حساب جمل وضع کرده اند و نام ملکے از ملوک حمیر. افر۔

**هُوْزَان** بروزن سوزان. ف. نرگس شگفته را گویند. رفره۔

**هَوْزَب** بباے موحده در آخر کجوهر. ع. شتر توانا بر سیر یا شتر کلان سال و کرگس. افر۔

**هُوْزَمِشْیَر** بضم اول و سکون دوم و فتح میم بشین نقطه دار و یاے تحتانی کشیده و براے مهمله زده. ف. نام اهواز است و آن الکه ایست مشتمل بر چند محل و آنرا خوزستان هم میگویند. ره فر۔

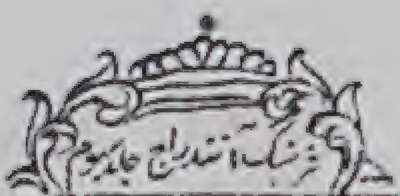
**هَوْزَن** کجوهر. ع. گرد و غبار و مرغی است و بدر بطنی از حمیر. افر۔

**هُوْژَة** بفتح زاے فارسی بروزن موزه. ف. پرنده ایست کوچک و آنرا العربی صَعْوَة میگویند و بازاے هوز صفاهانیان چکاوک گویند و عربان ابوالملیح خوانند. رفره۔

**هُوْس** بواو مجهول. ف. بمعنے هوا و هوس باشد. ابن یمین گفته ؎ در قدح کن ز حلق بط خونی × بحجوروے تذرو چشم خروس × رزم بربزم اختیار مکن × هست ما را بخود هزاران هوس ×ن ره فر۔

**هَوَس** بالفتح. ع. نوعی از رفتار که بر زمین تکیه کنان رود و کوفتن و شکستن و شب گشتن و سخت خوردن و نرم راندن شتر و تباهی انداختن و گرد گردیدن و هَوَس محرکة نوعی از جنون و عشق و هَوِس گلتفگشن تیز شهوت. از منتهی الارب و در بهار عجم. هوس بالتحریک آرزوے نفس مرادف هوا و فارسیان بواو مجهول نیز استعمال نموده اند. و خام و فربه از صفات اوست و بالفظ افتادن و پختن و پیمودن و کردن و بردن و داشتن و آمدن مستعمل ببین در مبحث لفظ خام گذشت. باقر کاشی ؎ چشم مست تو ز دل ذوق می و جام ببرد × حسرت لعل تو از جان هوس کام ببرد × میرزا صائب ؎ ترکش پر تیر از رنگین لباسی شد هدف × همچو طفلان جامهٔ رنگین هوس کردن چرا × باباافغانی ؎ چشم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد × روے تراکه دید که بازش هوس نکرد × میر معزی ؎ چند پیمائی هوس در کار املاک و ضیاع × چند فرسائی قدم در شغل فرزند و عیال × نورالدین ظهوری ؎ ز وصف بدنهاے چون سیم خام × هوس پختن غم شمارم حرام × شیخ شیراز ؎ هوس تو هیچ طبعی نبرد که سر نبازد × زپے تو هیچ مرغی نپرد که پر نریزد × میر خسرو ؎ چو باشیر این هوس افتاد در کام × ز تن باجان برون آید بناکام ×

**هَوَس آباد. هَوَس پخت. هَوَس پرور. هَوَس پیراے هَوَس پیشه. هَوَس خانه** ف. هر کدام معروف. طالب آملی ؎ چند با عشق ازل طوف هوس خانه کنم × در حرمگاه هوس جلوهٔ پروانه کنم × میر خسرو ؎ هوس پیشه چون آدمی نیست کس × که دارد بنا دیدن بد هوس × عرفی ؎ قصیده نظم هوس پیشگان بود عرفی ×




تو از قبیلهٔ عشقی وظیفه‌ات غزل است. حکیم زلالی ـ که ای وسعت طراز سینهٔ تنگ × هوس بخت فضای دشت و فرهنگ ×.

**هَوَس بار** بباء موحده . ف . هوا پرست . فر .

**هَوَسَه** کفرحه ع . شتر ماده آزمند گشتن . افر .

**هُوسُرُب** بضم اول و سکون ثانی مجهول و سین بی‌نقطه و رای قرشت مضموم بباء ابجد زده . ف . بلغت زند و پازند بمعنی نیکنامی و نام نیک باشد . ر ۀ فر .

**هَوَسناک** . ف . مقابل عاشق نیست مثل بوالهوس بل بمعنی خواهشمند و آرزومند است و گاهی بمعنی آرزوی شیوه کرده‌اند که هم باشد اول نظامی ـ بنا دیده دیدن هوسناک بود × بهر جا کرشت جست و چالاک بود × دوم حافظ ـ چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو × رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی × از غوص سخن

**هُوسَم** بضم ها و فتح . ف . نام ولایتی از مازندران مشهور برود سر . ن .

**هُوش** باول مضموم و واو مجهول و شین معجمه . ف . عقل و دانش و خرد و زیرکی و بمعنی جان ظاهراً مجاز است . مولوی معنوی گفته ـ سرکش اندر کلیم و رو میوش × کین جهان جسمی است سرگردان تو هوش × و فردوسی هوش بمعنی مرگ و هلاک گفته . حکیم فردوسی ـ ورا هوش در زابلستان بود × بچنگ یل پوردستان بود × فخر گرگانی ـ چرا با من بتلخی پنجه هوشی × که با هر کس بشیرینی چو نوشی × مخفی نماند که درین بیت بمعنی مرگ و زهر هر دو صحیح میشود از جهت مقابله بالفظ نوش که بمعنی حیات و چیز شیرین هر دو آمده و بهر حال هوش بردن و از هوش بردن بمعنی میرزا معز فطرت ـ خانه زاد چشم آهو بود داغ لاله‌اش × از نگاه او بصحرائی که هوشم برده بود وحید ـ رسیدم غارتم کردی ندانستم چها کردی مرا بردی ز هوش اما نمیدانم کجا بردی × و جناب خیر المدققین در شرح این بیت که ـ لفرمود تا طوطیا نوش را × کشند و برند از سرش هوش را × میفرماید که چون دماغ محل عقل و هوش است این سخن گفتن که برند از سر هوش را درست باشد اما اگر گفته شود که سلب کردن هوش بعد کشتن معنی ندارد پس چگونه درست باشد . در جواب میتوان گفت که رسم فصحا است که گاه سر ذکر کنند و مجموع بدن و ذات شخص مراد باشد چنانچه درین بیت که ـ بدرگاه یکسره سر نهید × هلاک سر خویش بر در نهید × مراد از سر ذات است و عکس این نیز آید یعنی گاه بدن ذکر کنند و اراده سر باشد و در بعض نسخ است . مصرع . کشند و برند از تنش هوش را × و برین تقدیر هوش بمعنی روح باشد و حاصل این نیز همانست که گذشت و حق آنست که واو عطف برای مطلق جمع است درین صورت تعذیه را دخل نباشد . بلکه میتوان گفت که عطف تفسیری است از جهت آنکه منظور از سر بریدن طوطیانوش هوش از سر بردن اوست چراکه از هوشیاری بسیار ادای پیام سکندر کرده بود و بلنگر احمق از آن بیدماغ شده . و هَوش بفتح اول مرادف بوش است یعنی کر و فر و طمطراق . ن ب فرد .

**هُوش آباد** بالضم . ف . بمعنی آسمان است که محل عقل و روح باشد . ن .

**هَوَشات** بالفتح ع . جمع هوشه بالفتح بمعنی فتنه و برانگیختگی و اضطراب و اختلاط . افر .

**هُوشاز** بضم اول و ثانی مجهول و ثالث بالف کشیده و بزای نقطه‌دار زده . ف . تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد و هوشازه حیوانات تشنه و هوشازیدن تشنه شدن و هوشاز را نیز هوشازه گفته‌اند . ن ر ۀ فر .

**هُوشازِیدَن** بروزن جوشانیدن . ف . مصدر هوشاز است که بالا گذشت . ن ر .

**هُوش افزا و هُوش باخته و هُوش رُبای و هوش قرین و هُوشمند و هَشومند و هوش وَر و هَشیوار و هُوشیار** . ف . هر کدام معروف لفظ چهارم را علامی شیخ ابوالفضل در دفتر دوم مکاتبات و هفتم را ملا ابوالبرکات منیر در مکاتب خود نوشته و حکیم فردوسی ـ زگیتی که کشتی درین روزگار × ترا دادای ناهشومند بار × و نفی هوشیار بالفظ نامی آید . ملا عبدالله هاتفی ـ وزیران کج بین ناهوشمند × رسانند در شاه ملکش گزند × فردوسی ـ بگویم چو فرمایدم شهریار × پیام جوانان ناهوشیار × ب .

**هَوْشَة** بفتح اول و ثالث ع . فتنه و برانگیختگی و اضطراب و اختلاط و منه الحدیث اِیّاکُم وَهَوشاتِ اللَّیلِ وَهَوشاتِ الاَسواقِ . افر .

**هُوش زدای** . ف . بمعنی شراب است که زداینده هوش است . ن .

**هُوشمَند** . ف بمعنی صاحب هوش مشهور است سنایش در هوش افزا گذشت . ن ر ب .

**هُوش نخست** . ف عقل اول را گویند . ن .

**هُوشَنگ** باول مضموم و بثانی مجهول و فتح شین و سکون نون و کاف فارسی . ف . پسر سیامک بن کیومرث بوده و بعضی نسب او را چنین تحقیق کرده‌اند هوشنگ بن فرداد بن سیامک بن میشی بن کیومرث و بعد از کیومرث پادشاه شد و از دیماوند که مکان کیومرث بود بپارس رفته در استخر آرامگاه گزید بنا برین آن زمین را بوم شاه

نام نہادند واو پادشاہے دانا و بینا و یزدان شناس عادل بودہ و اورا پارسیان پیغمبر بزرگ شمارند و گویند بروے کتاب آسمانی نازل شدہ و آن مشتمل برسی و ہشت آیہ بودہ و ساسان پنجم بعد از وآن را ترجمہ کردہ و داخل کتب پیغمبران عجم نمودہ و او متقدم پیغمبر است بعد از مہ آباد و دساتیر اینک حاضر است و مجمل آن ناصواب است و گویند فارس نام پسرے داشتند زبان فارسی و ملک فارس منسوب بدوست تصرفات و اختراعات بسیار از او نوشتہ اند و کلمات حکمت از او نقل کردہ اند و شہر سوس و کوفہ را از بناہاے او دانستہ اند از ہنگام وفات کیومرز تا ہوشنگ دویست و بست و سہ سال فاصلہ بودہ و پانصد سال عمر او نمودہ و کتاب جاودان خرد از تالیفات اوست و در حکمت عملی نگاشتہ گنجو بن اسفندیار کہ از وزرای سلاطین عجم است از فارسی قدیم بزبان متداول ترجمہ نمودہ حسن بن سہل برادر فضل ذو الریاستین وزیر مامون عباسی آنرا بزبان عرب نقل نمودہ و استاد ابو علی مسکویہ با لحاق حکمتہای فرس و ہند و روم و عرب آنرا انجام دادہ و آن کتاب ہوشنگ شاہ براے پند و اندرز پسر خود و ملوک آیندہ مرقوم نمودہ بود و در بعضے تواریخ برخی از آن ثبت است بعضے کلمات حکمت آیات او را در مثنوی خرم بہشت خود منظوم داشتہ شد و کتب ہوشنگ متعدد بودہ و از آن جملہ جاودان خرد و روشنائے جان و پیراے فرہنگ و نیک پند شہان و کانون منش و دلگشای خردمندان در زمان خلافت عمر بن خطاب رضی اللہ عنہ بحکم او کتب ایران ہمہ سوختہ و از کتاب ہدی چند ورق بدست شہاب الدین مقتول افتادہ بود و بدان عمل می نمود چون برشاہ انوشیروان معلوم شد کہ عرب بر عجم غلبہ خواہند جست جاودان خرد را در جوف شکم آہوے زرین نہادہ در ایوان خود مدفون نمودہ بود در زمان مامون ذو بان نام ہندی آن را برآوردہ نزد مامون بردہ بعضے را بعربی ترجمہ کردند و تتمہ را کہ چہار صد ورق بود ہند بردہ قدر دانان ضبط و ترجمہ کردند و بدیگران نشر نمودند و مدت پادشاہی او را چہل سال گفتہ اند چنانکہ فردوسی گفتہ ـ چہل سال باشادی و کام و ساز * بداد و دہش بود آن سرفراز * زمانہ نداد ش ہم آخر درنگ * شدہ شاہ ہوشنگ با ہوش و ہنگ * پس از او برآمد بتخت بلند * گرانمایہ تہمورس دیو بند * ن -

**ہوش وارثان** باواو والف و زای فارسی . ف . بمعنی صحو است کہ ہشیار شدن باشد برخلاف محو و باصطلاح صوفیہ صحو حالتے است میان خواب و بیدارے کہ سالک را در اثنائے فیض از آن عوالم عالیہ عاید می شود و بعالم معنے وصول بیاید و بعضے از مغیبات مشاہدہ میکند و این معنی باختیار او نیست موقوف است بنزول فیض ربانی و آنرا کشف و مشاہدہ میخوانند . ن رہ

**ہوشیار** بالضم . ف . در ہوش افزا گذشت ـ ب فر .

**ہوشیار مغز** . ف . نورالدین ظہوری در خطبۂ نورس آوردہ ـ نثر ـ کہ در اہتمام ہشیار مغزان بشراب خم مبدل سرمست . ب .

**ہوشیدن** . بروزن نوشیدن . ف . تعقل و فکر کردن در کارے چہ ہوش بمعنے عقل ہم آمدہ است ـ ن رفو .

**ہوع** بالفتح و عین مہملہ در آخر ع . بدی از حرص و سختی آن و شیمنی و لضم ـ تیز ہوع سبک گردیدن و اندوہناک گشتن و برکیدیگر برجستن و آہنگ کردن قوم وقی کردن بے تکلف و بمعنے قے ـ افر ـ

**ہوف** بالفتح و بالضم ع . باد گرم و باد سرد از اضداد است و بالضم مرد تہی بے خیر و گول و بددل و پوست بیضہ مانندے و نکبای ـ افر

**ہوفاریقون** بلغت رومی نام دوائی است کہ آنرا دادی رومی گویند و آن حبتی باشد سرخ برنگ سماق ابنداد ـ و بعربی زمّالت الانتفاخ خوانند عرق النسا را نافع است و بول و حیض براند و آنرا ہیوفاریقون ہم میگویند کہ بعد از حرف اول یای حطی باشد ـ رہ فو ـ

**ہوفسطیداس** بضم اول و فتح فا و سکون سین بے نقطہ و طای حطی تحتانی رسیدہ و دال ابجد بالف کشیدہ و بسین بے نقطہ زدہ بلغت رومی نام عصارۂ لحیۃ التیس است کہ بفارسی سنبک و بعربی اذناب الخیل خوانند ـ رہ

**ہوفقیداس** بفتح فا و قاف و تحتانی رسیدہ و دال بالف کشیدہ و بسین مہملہ زدہ بلغت رومی رستنی باشد سرخ رنگ بسیاہی مائل و بعربی عصی الراعی خوانند داخل قابضات است خون را ببندد ـ رہ .

**ہوفیلوس** بافا تحتانی رسیدہ و بسین بے نقطہ زدہ . بلغت یونانی گیاہے است کہ آنرا بفارسی شنکار و بعربی حمیرا خوانند برگ آن سیاہ بسرخی مائل است بارے کہ برہنی طلا کنند نافع باشد آنرا اخس الحمار میگویند ـ رہ .

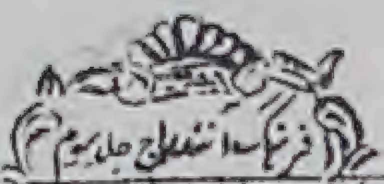
**ہوک** بالفتح و کاف تازی . ع . گول با آنکہ زیرکی ہوک کہجف و ہیکوک کیعقوب مثلہ . و بفتحتین گول و گردیدن ـ افر .

**ہوکۃ** بضم اول و فتح ثالث . ع . گو مغاک و ہوکۃ کفرجۃ زمین بوے ناک ـ افر .

**ہوگوبک** بضم اول و کاف فارسی و یاے حطی بکاف زدہ . ف . مرغ شب آویز را گویند کہ مرغ حقگوی است ـ رفرہ .

**ہوگیک** بضم اول و سکون ثانی مجہول و کاف فارسی مضموم و تحتانی مفتوح و کاف دیگر ساکن . ف . کاکل را گویند کہ خربزہ نارسیدہ باشد ـ فر .

**ہول** بالفتح . ع . ترس و ہیبت و کار عیناک کہ راہ آن دریافتہ نشود ـ اہوال و ہؤول جمع .




وهَوْلٌ هَائِلٌ وهَوْلٌ مُهَوِّلٌ کمصون تاکید است ونیز هَوْل پیکری است بشکل سر مردم نزدیک هرمان بمصر گویند که آن طلسم اول است وهَوْل بفارسی بمعنی اول بالفظ افتادن وخوردن ونشستن مستعمل - شیخ شیراز ؎ چنان هول زان حال برمن نشست × که ترسیدم پای رفتن ببست ولہ ؎ مخور هول ابلیس تا جان دهد × هر آنکس که دندان دهد نان دهد × طالب آملی ؎ فلک برسر کینه جوئی است بامن × ازان در تنم هول جان اوفتاده × از بهار عجم - در شرح نصاب نوشته که نیز لفظ هول بالفتح بمعنی گوی که بدان طفلان بازی کنند -

**هُوْل** باول مضموم وواو مجهول. ف. بمعنی راست ودرست آمده - فردوسی گفته ؎ فرستاد آن هول گفتار دیار × نشست منوچهر سالار دیار × فرخی در صفت کرگدن گفته ؎ چگونه هول حیوانی چو بالا در ژیان شیرے × کجا پیل زیان زو تا جهان باشد جهان باشد × بسیلی ماندار مر سیل را لنگ وسرون باشد × بکوهی ماندار مر کوه را جان وروان باشد × وصاحب جهانگیری این بیت مولوی را شاهد معنی درست آورده ؎ گفت که تو زیرکی مست خیالی وشکی × گول شدم هول شدم وزهمه برکنده شدم × ودرین معنی تامل است چه گول ضد زیرکی است وگول شدن مناسب است ولی هول شدن بمعنی درست شدن بدین مقام نمی سازد واز سبک غزل مولانا دور است چنانکه گفته ؎ گفت که سرمست نئی × رو که ازین دست نئی × رفتم وسرمست شدم × وز طرب آگنده شدم × گفت که تو کشته نئی × در خون آغشته نئی × پیش رخ زنده کنش × کشته وافگنده شدم × گفت که تو شمع شدی × قبلهٔ این جمع شدی × شمع نیم جمع نیم دود پراگنده شدم × -

**هُوْلَة** بضم اول وفتح لام. ع. خویشتن بینے وناز وزن بشگفت اندازد از حسن خود وآتش که بوے سوگند خورند وآن در جاهلیت بوده - قم -

**هولس** بالام وسین بے نقطه وحرکت غیر معلوم. ف. جان را گویند وبعربی رُوْح خوانند - رة -

**هُوْلِشْك** بضم اول وکسر ثالث وسکون شین نقطه دار وکاف. ف. مردم کثیف ونکبتے را گویند وشخصے که پیوسته رخت خود را ملوث گرداند - رة فر -

**هُوْلَكْ** بضم اول با ثانی مجهول بروزن کوچک. ف. جوز بازی وگردگان بازی را گویند وبعضے گردون بازی را گفته اند وآن چرخے باشد که طفلان از چوب وخلاشه سازند وبرآب روان نصب کنند تا آب بران خورده بگردش درآید وبفتح اول آبلهٔ دست وپا را گویند وبمعنے هلاکت هم بنظر آمده است وموبز را نیز گفته اند که انگور خشک شده باشد - رة ان قم -

**هَوْلِگِی** بفتح اول وکسر لام وکسر کاف فارسی ویاے معروف. ف. بمعنی ترسانیده شده وهراسان ومجازاً بمعنے مضطرب واین منسوب است به هَوْل که بالفتح باشد بمعنے یکبار ترسانیدن چه وزن فَعْلَه بالفتح براے مرة باشد پس بحالت الحاق یای نسبت هاے هوز موافق قاعدهٔ فارسی بکاف فارسی بدل شده چنانکه در بَردگی - غ -

**هَوْلْناك** بالفتح. ف. چیزیکه از دیدن آن هیبت وهراس در دل پدید آید - ملا عبد الله هاتفی ؎ یکے آتشین وادی هولناک × که از هول او دیو گشتی هلاک × شیخ شیراز ؎ چو گردن کشید آتش هولناک × به بیچارگی تن بینداخت خاک × ب فر -

**هَوْلی** بفتح اول ویاے مجهول. ف کرهٔ اسپی را گویند که هنوز زین نکرده باشند واین عربی کرهٔ اسپ یکساله را گویند وبهندی آهته وهموار باشد. وبضم اول هم در هندی نام عیدی وجشنی - ن رة فر -

**هَوْم** بالفتح. ع. شکم زمین وهَوْمُ المَجُوس بفارسی مرانیه که دار وئے است منقیت سنگ مثانه ومدر فضلات ومقوی معده - افو -

**هُوْم** بروزن موم. ف. نام مردے بود از اولاد فریدون که در کوہے عبادت کرده چون افراسیاب از کیخسرو مغلوب ومنکوب روے پنهان کرده فرار گزید در اراضی ترکستان واقصای بلاد تاتار پنهان می زیست بجانب دربند افتاده در بیغولها بسر می برد تا بکوهسار ارمن وبردع درافتاد شب بغارے خزیده واز غایت محرومی از مال ودولت برخود نوحه میکرد وناله میکشید هوم که دران حوالی بود بهواے نالهٔ وے برسر وے رفته دانست که افراسیاب است که از بیم سپاه کیخسرو در زوایای جبل وشعاب قلل متواری است با وی درآویخته بحکم تقدیر بروے غلبه یافت واورا بگرفت وبه بست وبالآخره بردست کیخسرو کشته شد ودیگر بمعنے درختی است که در همه جا بهم رسد شبیه بدرخت گز وگرهاے نزدیک بهم باشد وپارسیان زردشتی در وقت زمزمه چنانکه مذکور شده آن چوب را در دست گیرند مولف گوید هوم نباتی است اسفل ساق آن باریک وکعدد وصلب وگل آن زرد وتیره وشبیه بیاسمین وبرگ آن ریزه وشگوفه آن شبیه بیاسمین وشبیه بمشک طرامشیح صاحب تحفه گفته از جنس ارغوان زرد است بعضے بخورمریم دانسته اند دیگرے گفته است که آنرا جعفری خوانند وباقسام می باشند قسمی پنج برگ وقسمی مضاعف وبعربی آنرا هوم المجوس گویند ودیگری نیز هوم گیاهی است شاخهای آن پرگره وثمر آن شبیه بعنب الثعلب وکیک از ان بسیار محفوظ است وگفته اند از سموم قتاله است

چون پیکان را بآب آلوده خشک نمانید بهر حیوانی زنند زخم آن کشنده خواهد بود - ن -

**هُومَاخُس** با ثالثه بالف کشیده وضم خاے نقطه دار وسین بے نقطه ساکن نام پدر ارسطو است که معلم اول باشد - ره -

**هُومَان** بضم اول - ف - برادر پیران سرلشکر افراسیاب بوده و در دست بیژن بن گیو کشته شده -

**هَومَة** بفتح اول وثالث - ع - دشت و بیابان - افر -

**هَوْن** بالفتح - ع - روش وگرانبارے یقال اِمشِ عَلَی هَوْنِكَ ونیز هَوْن آرامش وآهستگی وبردباری منه قوله تعالی (یَمْشُونَ عَلَی الْاَرْضِ هَوْنًا) ای برفق - ومرد خرد وحقیر وبمعنی آسان گشتن وسبک گردیدن - وبالضم رسوائی وخواری ومشقت وتمام آفرینش ونام پدر قبیلهٔ - افر -

**هَوَن** باول وثانی مفتوح - ف - زمین کشت آری راگویند که دران کلوخ بسیار بود - وبالضم کلمه ایست که برائے تاکید گویند مولوی گفته ؎ بیش آمده در رهش دو وادی * یک آتش بُد یکیش گلگون * آواز آمد که رو در آتش * تا یافت شوی بگلستان هون * ونیز هون زر مسکوک که رایج دکن است واین مثل اشرفی است در هندوستان لیکن فرومایه تر ازان - از بهار عجم وناصری - صاحب غیاث گوید که هون بضم ها وسکون نون وواو غیر ملفوظ است که بمعنی زر مسکوک رایج دکن باشد لفظ هندی است - وهون اجزاے قسمی از هون است که واضع آن اجزاے نام راجه شده باشد والله اعلم بالصواب - وبالضم وفتح واو در فرهنگ ناصری بمعنے جهاز شتر آمده -

**هَوْنَة** بالفتح وبضم - ع - آرمیده وآهسته کار - افر -

**هَوُو** بفتح اول وضم واو وسکون واو دیگر بروزن سبو - ف - بمعنی انباغ یعنی هر یکے ازان دو زن که در نکاح یکمرد باشند ودر برهان بضمتین آمده - غ -

**هَوْهَاءَة** بالفتح وبضم - ع - گول وجاهے که دران متعلق وجاے فرود آمدن نباشد - افر -

**هُوْهَة** بضم اول وفتح ثالث - ع - مرد بد دل - افر -

**هُوهُو زَدن مُرغ** - ف - از عالم کوکو زدن فاخته است - خواجه شیراز ؎ چو گل نقاب براگفند ومرغ هوهو زد * منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی * ب -

**هَوِیّ** کغنی وبضم - ع - پارهٔ از شب و بانگ وفریاد - وبضم اول فرود آمدن عقاب برشکار وجزآن وافتادن چیزے ودراز ولند شدن دست وو زیدن باد ومردن ودر گذشتن وآواز نرم شنیدن گوش - ونیز هَوِیّ بالفتح والضم از بالا بزیر افتادن یا بالفتح بالا برآمدن وبالضم فرود آمدن - وهَوَیٰ محرکةً دوست داشتن وخواست وعشق در خیر باشد یا در شر وخواهش دل وخواسته ومعشوق - افر -

**هُوے** بضم اول وسکون ثانی وتحتانے - ف - بمعنے ترس وبیم باشد - لفر -

**هُوَیَان** محرکة - ع - از بالا بزیر افتادن - افر -

**هُوے اوّل** بالضم - ف - باصطلاح کشتی گیران بمعنی بار اول - از مصطلحات وغیاث -

**هَوِیَّة** کغنیة - ع - چاه دور تنگ - وبضم اول مرتبهٔ وحدت وذات باری تعالے و لاهوت - غ لك افر -

**هُوَید** باول مضموم وثانی مفتوح - ف - جهاز شتر بود - سوزنی سمرقندی گفته ؎ بحلم وزیرکی وحکمت شتر بانان * بشال وتنگ وپلاس وهوید وپوش ولواره * وسروری از سامی نقل کرده که بفتح ها وکسر واو گلیمی را گویند که گرداگرد کوهان شتر کشند - حکیم سنائی گفته ؎ تو هنوز از روے رعنائی ز بهر لاشهٔ * گاه در بند هویدی گاه در بند مهارے - ابوالنجم احمد منوچهری در صفت شتر خود گفته ؎ برآورده مرنامش تا بنا گوش * فرو هشته هویدش تا بکاهل * ن ره فر -

**هُوَیدَا** بروزن سویدا - ف - ظاهر وآشکارا وروشن وبیّن باشد یعنی در نهایت ظهور وبالفظ شدن وکردن مستعمل محمد ابراهیم فارغ ؎ در دل هر قطره نوحی دست وپا گم کرده است * از کدامین چشمه این طوفان هویدا گردد عشق * میرزا صائب ؎ عیب پاکان زود بر مردم هویدا می شود * در میان شیر خالص موی رسوامی شود * وله ؎ از ته سبزه خط هجو مه از ابر تنک * رفتن حسن بتعجیل هویدا گردد * ب رفر -

**هُوَیدِك** باول مضموم - ف - نام یکے از پیشوایان ملاحده بوده خاقانی گفته ؎ او کیست که باروان تاریک * باشد بمثابت هویدیک * ن -

**هَوِیس** بسین مهمله کامیر - ع - اندیشه و نهانی که در دل پنهان دارند - افر -

**هُوَیَّت** بضم ها وفتح یا - ف - بمعنے هویت که تعین وتشخص بوده باشد - ن -

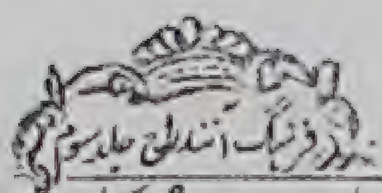
**هَوِیشَة** بشین معجمه کسفینه - ع - گروه آمیخته از هر جنس مردم - افر -

**هُوَیه** بضم اول بروزن بویه - ف - دوش وکتف راگویند - وبمعنے پشتی وحمایت هم آمده است - ره فر -

**هَهّ** بالفتح وثانی مشدد - ع - للغه عارض شدن کسی را وبند شدن زبان در سخن - وبفتح اول وسکون ثانی تذکره است ووعید - افر -

**هَهَّة** بالفتح وفتح ثانی مشدد - ع - بند شدن زبان وللغه عارض شدن - افر -

**هٰهُنَا** های اول وبعده الف در تلفظ آید




نه در کتابت وضم های دوم ونون بالف کشیده ع. بمعنے اینجا - غ.

**هَی** بالفتح وسکون تحتانی. ف. بمعنے هست که از حروف روابط است مشترک است در هندی وهَیم وهَید وهَیٔ بمعنے هستیم وهستید وهستی ماخوذ ازان - مولوی معنوی گفته ؎ گفت یارب مرترا خاصان هَیَند * که مبارک دعوت وفرخ پی اند * سوزنی گفته ؎ هیم به بلاهنگی زنیک نیندان کم * به بلاهای اندر هزار سندانم * دیگر کلمه ایست بجهت آگاهیدن از روے تهدید وتخفیف گویند چنانکه انوری گفته ؎ خویشتن در نظرش جلوه همیکرد جهان * آسمان گفت که خود را چه کنے رسوا هَیْ * وحافظ نیز گفته ع. بیدار شو که خواب اجل در پے است هی * و با لفظ زدن وکردن مستعمل - علی خراسانی ؎ مرا رساند بکوے تو همچو باد صبا * بشوق خویش درین راه بس که هی کردم * انوری ؎ چو گل نقاب برافگند مرغ زد هوهو * منه ز دست پیاله چه می کنی هے هی * دیگرے گفته ؎ من برکاب می همی باده ناب میزنم * چونکه شوم سواری هی برکاب می زنم * وگاهے هی در مقام تحسین آید - ن دفر باغ.

**هَیءٔ** بالفتح وهِیءٔ بالکسر بطعام وشراب خواندن وبرآب خواندن شتر را وهِیءٔ کامیر مرد نیکو بیکر - افر.

**هَیْأة** بفتح اول وثالث ع. پیکرو نهاد وحال چیزے وکیفیت آن وقد یکسر - از منتهی الارب ودر غیاث هیئة بر وزن غیرت ساخته شدن وصورت وشکل وتهیه ازینجاست ونام علمی که بدان اشکال افلاک ومساحت کرهٔ ارض دریافته می شود وهَیْآت بالف ممدوده بر وزن خیرات جمع هَیْأة است.

**هَیّاب** کشداد ع. وهَیّابة کشابة ترسان وبددل وآنکه از وی ترسند - افر.

**هِیاج** بالکسر وجیم در آخر ع. برانگیخته شدن وبرانگیختن لازم متعد وتشنه شدن شتران وزرد وخشک گردیدن گیاه وبخشم شدن وجوش زدن خون وجز آن - افر.

**هَیار** برای مهمله کسحاب ع. آنچه بیفتد وفرو دریده شود - افر.

**هَیاسه** بفتح اول بر وزن لواسه. ف. دوالی را گویند که بدان تنگ زین اسپ را بر پشت اسپ وتنگ بالاے بار را بر پشت چارپا بکشند - ره فر غ.

**هِیاط** بالکسر وطای حطی در آخر ع. بانگ وفریاد کردن ونزدیک گردیدن ودور شدن - افر.

**هَیاطِل وهَیاطِلة** بالفتح ع. قومی از ترک وخلج وقومی از هند که ایشان را شوکت ومنزلتے بود - افر.

**هَیاطِلَه** بر وزن مقابله ع. نام شهرے ومدینه بوده است - ره.

**هیاع لیاع** بعین مهمله کگتاب ع. با دهشت وشتاب - افر.

**هِیاف** بالکسر والضم ع. دهان گشاده کردن شتر بسوی باد هیف از شدت تشنگی - افر.

**هَیاکِل** بفتح اول وکسر کاف ع. جمع هیکل بمعنے سطبر ودرشت از هر چیزے وبیاید - افر غ.

**هَیال** کسحاب ع. آنچه فرو ریزد از ریگ - افر.

**هَیالیدن**. ف. یکسو داشتن وبرداشتن کسی است از کاری که معزول گردانیدن باشد وبمعنے به تباهی وبویرانی دادن نیز هست وهیالیده معزول - از فرهنگ ترکتازان هند.

**هَیام** کسحاب ع. ریگ روان وپیوسته ریزان یا ریگستان خشک یا ریگ خاک ونضم هُیُم بضمتین جمع وهُیام کغراب شیفتگی وشوریدگی از عشق که بدیوانگی ماند یا نوعے از دیوانگی وتشنگی سخت وتپ شتر یا نوعی از بیماری ستور هُیام کز تار دوست دارندگان وعشاق ومردم وسوسه زده - افر.

**هَیاهُو** بالفتح وضم های ثانی. ف. ظاهرا قلب های هو بمعنے شور وغوغاست - ملا عبد الله هاتفی ؎ چو از آب آموگذشت آن سپاه * برآمد هیاهو زماهی بماه * ب فر.

**هَیَب** بالفتح ع. ترسیدن وهَیِّب کگتیف ترسان وبیمناک هَیوب کصبور مثله - افر.

**هِیب** با ثانی مجهول. ف. بلغت ژند وپاژند عاقبت کار را گویند - ره فر.

**هَیَبان** کسکران ع. آنکه از وے ترسند - وهَیَّبان بالفتح وفتح تحتانی مشدد ونیز بکسر آن مرد بسیار ترس وبددل وترسنده وتاره شبان چست وسبک وخاک وکفک دهن شتر - افر.

**هَیْبة** بفتح اول وثالث ع. ترس وبیم وبرهیز وبزرگی - افر.

**هِیْت** بالکسر وتای مثناة در آخر ع. زمین پست وشهری است بعراق ومخنثی بود که آنحضرت صلے الله علیه وآله وسلم اورا از مدینه بدر کرده او هُوَ بالنون والموحدة وقد تقدم وهَیْتَ لَکَ بالفتح مثلثةُ الاخر وقد یکسر اوله - بیار - وهُوَ اسم فعل بمعنی هَلُمَّ - افر.

**هَیتال** بالفتح. ف. بزبان اهل بخارا مردی بر قوت ونیرو بوده ودولایت ختلان وطالقان وبدخشان را نیز هیتال گویند بقانون عرب آن را جمع بسته هَیاطله خوانند ودر اصل هَیطل بالفتح وفتح طای مهمله بمعنی بلاد ماوراء النهر است که بخارا وسمرقند وخجند وسائر بلاد باشد ودر حقیقت همه ترکستان است وجیحون دران بلاد جارے است پسر زادهٔ بهرام گور پیروز بن یزدگرد در زمان بادشاهی خود قصد ترکستان کرد ودرانگاه خوشنوا

نام حاکم آن ولایت بود در میانهٔ او و پیروز مخالفت بر خاست و بمحاربت انجامید و پیروز کشته شد و تفصیل حیلهٔ خوشنواز در تواریخ و شاهنامه مرقوم است فردوسی درین باب گفته ؎ مناره برارم بشمشیر و گنج × ز هیتال تا کس نماند برنج × نمانم بجاے پئے خوشنواز × بهیتال و ترک از نشیب و فراز × تا افر-

**هَیتان** بفتح اول بروزن شیطان. ف. بمعنے کذب و دروغ باشد و بکسر اول هم آمده است - ره فر-

**هَیتکُور** بفتح اول و ثالث و ضم کاف و رای مهمله در آخر. ع. آنکه بیدار نشود نه در روز نه در شب - افر-

**هَیث** بالفتح و ثاے مثلثه در آخر. ع. چیزے اندک دادن هَیثان محرکة مثله و جُنبیدن و حاجت روا کردن بمال و تباهی انداختن در مال و کم کردن دهش را - افر-

**هَیثَة** بفتح اول و ثالث . ع. گروہے از مردم و گروه مردم آمیخته - افر-

**هَیثَم** کحیدر. ع. چوزهٔ کرگس و جوزهٔ عقاب و ریگ تودہ سرخ یا زمین نرم و موضعی است میان قاعه و زباله - افر-

**هَیج** بالفتح و جیم در آخر. ع. روز باد یا ابر یا باران و روز کشش و کارزار و برانگیخته شدن و برانگیختن لازم متعدی و تشنه شدن شتران و زرد و خشک گردیدن گیاه و بخشم شدن و جوش زدن خون و جز آن و هیج بالکسر مبنیاً علی الکسر - زجری است مر ناقه را و هِیجْ بالسکون کذلک - افر-

**هَیجاء** کصحراء. ع. جنگ و مکسر - افر-

**هَیَجَان** بالفتح و بفتحتین. ع. برانگیخته شدن - افر غ-

**هَیجَفل** کجحمرش. ع. کمان سبک تیر یا سبک تیر گذار - افر-

**هَیجُمَانَه** بفتح اول و ضم ثالث و فتح نون. ع. مروارید بزرگ و عنکبوت نر و نام دختر عنبر بن عمرو - افر-

**هیچ** باول مکسور و سکون ثانی مجهول و جیم فارسی در آخر. ف. یعنی معدوم و اندک و قلیل منوچهری گفته ؎ گر هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر × صد کینه بدل گیری صد اشک فرو باری و در شعر ابو الفرج رونی بمعنے هر آمده که گفته ؎ تا ماله زند هیچ زمین هیچ کشاورز × تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را × آنچه از خانهٔ او خواهم شادی × آمیخته در دشمن او شادی و غم را × از فرهنگ انجمن آرای ناصری - در بهار عجم هیچ و هیش بیای مجهول و شین معجمه سور سالبهٔ کلیه است و بمعنی معدوم و اندک مجاز است و همچنین بمعنی قریب و اندک - خواجه نظامی ؎ اگر هیچ دانستمی از نخست × که خورد چنین داردم تندرست × تا آخر - و بمعنی اول است چنانکه گویند هیچکس نیامده یعنے احد من الناس نیامده - والوزی ؎ خاک درت از سجدهٔ احرار مجدر × تا سجده برد هیچ شمن هیچ صنم را × یعنی هر بت پرستی هر بتی را - و بمعنی هیچ گاہے و هیچ وقتی ابو نصر نصیرای بدخشانی ؎ خبر ز گلشن فردوس کے دلش دارد × کسی که هیچ ندیدہ است آن سر کو را × و مخفی نماند که چنانچه در آوردن لفظ هر بر صیغه جمع نامانوس است همچنین در آوردن لفظ هیچ بر صیغهٔ جمع نیز نامانوس لیکن در کلام قدما آمده - افضل الدین خاقانی ؎ که بابیل آن کند طیرا ابابیل × که نکند هیچ اعصار اغلاخن × -

**هیچدان و هیچمدان** بالکسر. ف. نادان و بے علم. ظهوری ؎ بسکه هر چیز از مے شوق تو بیخود گشته اند × لب بتوصیف تو بکشاد است عقل هیچدان - ب فر-

**هیچکاره** بالکسر. ف. کنایه از مردم ضعیف و بے اعتبار و فرومایه میرزا معز فطرت ؎ در فکر آن دهانم و در یاد آن کمر × چون من بروزگار کسی هیچکاره نیست × ب-

**هیچکس** بالفتح. ف مرادف ناکس حکیم شفائی ؎ لب بدشنام چو تو ای هیچکسے بکشایم × ظلم بر هجو تو بر طبع سخندان نکنم × ملک قمی ؎ چند چون گل هوس بزم خسان خواهی کرد × چند همصحبتے هیچکسان خواهی کرد × ب غ فر-

**هیچدان** بالکسر. ف. در هیچدان گذشت - ب فر-

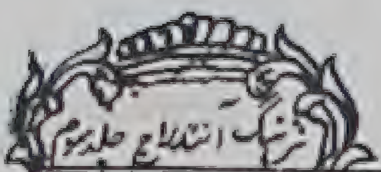
**هیچمرد** بالکسر. ف. کنایه از مرد ضعیف و زبون خواجه نظامی ؎ جهان آن کسی راست کو در نبرد × پے مرد نگذاشت بر هیچمرد × ب

**هیچ و پوچ** . ف. کنایه از چیز سهل و بمعنی محسن تاثیر ؎ کرد پهلو خالی از ما یار دیرین چون حباب × زد بهیچ و پوچ برهم ربط چندین ساله را × ب-

**هیخ** بالکسر و خاے معجمه در آخر. ع. کلمه ایست که وقت فرو خوابانیدن شتر گویند و هیخ کقنب شتریکه که چون هیخ گویند آنرا بانگ کند - افر-

**هَید** بالفتح بروزن صید. ف. چیز را گویند که برزیگران بدان خرمن کوفته را بباد دهند - رن فر-

**هَید** بالفتح و دال مهمله در آخر. ع. مضطرب و پریشان و جنبش یقال مَالَهُ هَیدٌ - و زجری است مر شتر را هِید بالکسر مثله و اَیَّام هُیَّد روزهاے موتان که در جاهلیت بود و یقال هَیدَ مَالَکَ چسان است حال تو و نیز هَید ترسانیدن و رنج رسانیدن و جنبانیدن و اصلاح کردن و از جای برکندن و برگردانیدن و زجر کردن و بانگ بر زدن شتر را - افر-




**هَیدان** بالفتح ع. مرد بددل و (هُوَ یُعْطِی الْهَیدانِ وَالزَّیدانِ) یعنے می بخشد مردم شناخته و ناشناخته را - افر.

**هَیدَب** بہای موحده کحیدر ع. ابر فروهشته دامن و ریشه و برزه جامه و کُس زن که فروهشته باشد و اشک پی هم ریزان و مرد کُند خاطر و عاجز و گران سنگ - افر.

**هَیدَبی** بالفتح مقصورًا ع. نوعی از رفتار اسپ و مانند آن بکوشش - افر.

**هَیدَخ** بفتح اول و ثالث و خای معجمه در آخر. ف. اسپ تند و تیز جهنده را گویند چه هَیْ بمعنے اسپ و دَخ بمعنے خوب است و در برهان بجای خای نقطه دار جیم هم بنظر آمده - ن ره.

**هَیدَلَة** بفتح اول و ثالث و فتح لام ع. راندن شتر بسرود - افر.

**هَیذار** بالفتح و ذال معجمه بالف کشیده و رای مهمله زده ع. بیهوده گوی بسیار سخن هَیذارة بالتا و هِذْرِیان بالکسر مثله و نیز هِذْرِیان مرد شتاب سخن و سبک خدمت - افر.

**هَیذام** بالفتح ع. بسیار خوار و دلیر و نام مردے - افر.

**هَیذَبی** بالفتح مقصورًا ع. نوعی از رفتار است بکوشش - افر.

**هَیذَم** کحیدر ع. شتاب و سریع - افر.

**هَیر** بالفتح والکسر و رای مهمله در آخر ع. نصف اول از شب و باد شمال اَیرٌ و اِیرٌ لغتان فیهما لابدال الهمزة و هِیَرٌ کسید نصف اول از شب و باد شمال - افر.

**هیر** بیای مجهول و رای قرشت. ف. آتش را میگویند و بعربی نار خوانند و هیربد بمعنے بزرگ آتشخانه و امین ملت و نیز هیر بمعنی طاعت و عبادت و بزبان علمی اهل سند طلا را گویند - ن ره.

**هِیراب** بروزن میراب. ف. نام ملکی است که رب النوع عنصر باد باشد - ن.

**هِیراد** بکسر اول بروزن بیداد - ف. خور ابر دم تازه روے خوشحال و امنو دن و بعربی بَشِیْر خوانند - ره فر.

**هِیربُد** بثانی مجهول و ضم بای ابجد و سکون دال مهمله. ف. خادم و خدمتگار آتشکده را گویند و قاضی بعضی گبران را نیز گفته اند و بعضی خداوند و بزرگ و حاکم آتشکده را میگویند و بعضی آتش پرست هم آمده است و صوفی مرتاض را نیز گویند که ریاضت کش باشد - ره فر.

**هِیربُد سار** بکسرها و فتح با. ف. نام نامه ایست از مه آباد پارسیان ایران او را نخست و خشور یعنی پیغمبر عجم دانند و آذر هوشنگ بزرگ خوانند و آن نامه را پای جهها یعنی ترجمه تحت اللفظ متعدد کرده اند یکی از آن ترجمها ترجمهٔ فریاد ون فرخ بوده و دیگری ترجمهٔ بزرگ مهر است یعنی بوذرجمهر که برای انوشیروان داد گر نگاشته که یزدانیان سپیکیش که سیامی نیز خوانند برانند که برترین پیغمبران و بزرگترین پادشاهان و پدید مردم این دور مه آباد است و در نامهٔ او آمده که گوهر و ذات ایزد بیچون از همه رنگها و صورتها و شکلها منزه و مبرّا است عبارات فصحا و بلغا و اشارات علما و عرفا از بیان آن نوبه برنگ و نشان قاصر است و جمیع موجودات صادر از فیض و علم اوست و همه چیز کردهٔ او و یک ذره از ذرات این جهان تا جنبش یکتار موے بر تن جانوران از دانش آنحضرت بیرون نه و این مسئله ببرهان هاے قطعی یقینی بچندین مقدمات درست شده است و شرحی سترگ دارد که زیاده ازین درین مقام نمی گنجد - ن -

**هَیرَة** بفتح اول و ثالث ع. زمین آسان نرم - افر.

**هَیرَسا** بالکسر و سین مهمله بالف کشیده. ف. پرهیزگاری که در مدت حیات با وجود قوت و قدرت با زنان نیامیزد - ن ره فر.

**هَیرَع** بعین مهمله کحیدر ع. مرد بددل سست بیجز و گول و باد شتاب و تند بسیار غبار و زن شتاب سبک جست هَوْرَع مثله افر.

**هَیرَعَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع. تای شتابان و غبار معرکه با آواز شوریده کارزار و دیو بیابانی و زن نیک آزمند. جماع - افر.

**هِیرَک** بروزن زیرک. ف. بچهٔ بز را گویند که بزغاله باشد و بعضے گفته اند که همچنان که بچهٔ گوسفند را بره میخوانند بچهٔ شتر را هیرک میگویند - ره فر.

**هِیرکده** بالکسر. ف. آتشکده - میر معزی ؎ در هیرکده گر نه مدیح تو بخوانند بیزار شود هیربد از زند و پاژند - ب -

**هِیرمَند** بالکسر بروزن ریشخند. ف. نام رودی است عظیم در سیستان گویند از کوههاے غور و غرجستان خیزد و بزمین داور و بست بگذرد و هزار نهر در آن داخل شود و هزار نهر از آن خارج گردد و در هیچ حالت زیاد و کم نه نماید - فردوسی گفته ؎ نه فروردین و سر سال بود * لب هیرمند و عشر تگه زال بود * هم فردوسی در رفتن اسفندیار بسیستان گفته ؎ ازین پس بیامد سوے هیرمند * همی بود ترسان ز بیم گزند * سراپرده زد بر لب هیرمند * بفرمان پیروز شاه بلند * با این تفصیلات صاحب قاموس هیرمند را هندمند تصحیح کرده وجهی ندارد و هیرمند هیر بد لقب گشتاسپ شاه نیز بوده چه آتش را از آیات بزرگ و زادهٔ آفتاب میدانسته و اورا التجید می نموده - ن ره -

**هِیرُون** بروزن بیرون. ف. نوعی

از نی میان پُر است که بعربی قصب گویند - ن ره فر -

**هَلْبُون** کزیتون ع. نوعی از خرما - افر -

**هَلِیرِی** ف. بروزن و معنی خیری است که گل شب بو گویند - ن ره فر -

**هَلِیز** بالکسر و زای معجمه در آخر - ف. مخنث را گویند و حیز بحای حطی معرب آنست و بزبان پهلوی دلوگرمابه بان را گویند که بدان آب بر اطراف حمام ریزد و شست و شو دهند و درین زمان بدولچه مشهور است - ن ره فر -

**هِلِیزارِما** بکسر اول و ثالث بالف کشیده و برای مهمله زده و میم و الف بلغت سُریانی رستنی باشد که آنرا بعربی نعناع گویند اگر زن پیش از جماع قدری از ان بخورد برگیرد آبستن نشود و بعضی گویند این لغت رومی است - ر -

**هَیْزَب** بفتح اول و ثالث ع. شیر توانا - افر -

**هَیْزَعَة** بالفتح کدحرجة ع. ترس و بانگ و خروش و پیکار - افر -

**هَیْزَم** کحیدر ع. درشت، درشت از هر چیزی و شیر بیشه و نام مردی - افر -

**هِیزُم** بیای مجهول و ضم زای تازی ف. هیمه و چوب خشک که بکار سوختن آید. مجد همگر ه از درگشتن است چون آتش × در خور آتش است چون هیزم × طالب ه چون نسوزد بت کافر دل من جسم شریف × که در آتشکده عشق تو هیزم الفست × مدار قافیه بر ضم ما قبل روی است چون انجم و مردم و امثال آن و بعضی بکسر را ضبط کرده اند باستناد این بیت خواجه نظامی ه همه سختی از بستگی لازم است × چو در بسته شد خانه پر هیزم است × مولوی معنوی ه آدمی را آدمیت لازم است × عود را گر بو نباشد هیزم است × و این خطاست زیرا که اختلاف توجیه جائز داشته اند تکلیف که ردی متحرک گردیده باشد - ب -

**هیزم کش** بفتح کاف. آنکه چوبهای ریزه را در آتش اندازد تا در گیرد. شیخ شیراز ه میان دو کس جنگ چون آتش است × سخن چین بدبخت هیزم کش است × کنند این و آن خوش دگر باره دل × وی اندر میان کوربخت و خجل - ب فر -

**هَیْس** بالفتح و سین مهمله در آخر ع. آماج یا جمیع اسباب برزگری از جفت گاو و جز آن و نیز هیس بافزونی گرفتن چیزی را و بپا کوفتن و پراگنده کردن و رفتن هر نوع که باشد و هَیْسِ هَیْس مَبْنِیّاً عَلَی الْفَتْح کلمه است که وقت اهکان و برانگیختن بر کاری گویند - افر -

**هَیْش** بالفتح و شین معجمه در آخر ع. تباهی انگندن و جنبیدن و برانگیختن و برانگیخته شدن و نرم دوشیدن و فراهم آوردن و سخن بسیار گفتن - افر -

**هیش** ف. بروزن و معنی هیچ است چنانکه شیخ احمد جامی گفته ه هر که آمد هر که آید بگذرد × این جهان محنت سرای بیش نیست × دیگر ای نیند ما هم میرویم × کیست کو را منزلی در پیش نیست × احمد جامی ترا پندی دهد × آخرت را باش دنیا هیش نیست × و نام بافته باشد از کتان که اکثر و اغلب در گجرات و سند ببافند و گاو آهن را نیز نامند و آنرا خیش و آهن جفت نیز خوانند - ن فر -

**هَیْشَنَة** بفتح اول و ثالث ع. فتنه و شورش و اضطراب و گروه مردم آمیخته و ام هُبَیْن که در داپه است - افر -

**هَیْشَر** برای مهمله در آخر بروزن قیصر ع. نرم سست و گیاهی است سست یا آن کنگر دشتی است که گیاهی باشد یا درختی است ریگستانی یا کوکنار - افر -

**هَیْشَلَة** بفتح اول و ثالث ع. شتر ماده کلان سال فربه - افر -

**هَیْص** بالفتح و صاد مهمله در آخر ع. درشتی در چیزی و سرگین مرغ و گردن کوفتن و سرگین انداختن مرغ - افر -

**هَیْصَم** کحیدر ع. نوعی از سنگ تابان و مرد دلیر و توانا و شیر درنده - افرغ -

**هَیْض** بالفتح و ضاد معجمه در آخر ع. باز شکستن استخوان را بعد گرفتگی تهییض نعت است از ان و نیز هیض سرگین انداختن مرغ و باز گردان کردن بیماری - افر -

**هَیْضَاء** کصحراء ع. گروه - افر -

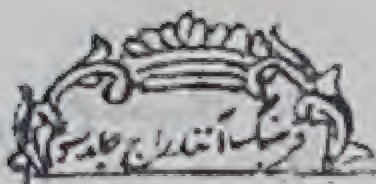
**هَیْضَة** بفتح اول و ثالث ع. باز گردان کردن غم و اندوه یا خو گرفتن بدان و باز گشتن بیماری بعد بیماری و ناگوار افتادن طعام - افر -

**هَیْضَه زدن** بالفتح. ف. قی و اسهال کردن بهم بسبب ناگواری طعام. مسیح کاشی ه ای خرد قناعت است خواهش پی کن × قطع نظر از حاصل ره و دری کن × زینگونه که کرس منخوری به سر هم × کو هیضه زن یکشت عالم قی کن × ملا فوقی یزدی ه مگس سان هر یکی صد بوسه میزد × که چندین هیضه زان سنبوسه میزد - ب -

**هَیْضَل** کحیدر ع. گروه مردم با سلاح و لشکر بسیار - افر -

**هَیْضَلَة** بفتح اول و ثالث ع. زن ضخم میانه سال یا چهل ساله و ناقه بسیار شیر و شتر ماده سطبر اندام دراز و کلان سال و گروه مردم سلاح پوش و بانگ و خروشهای مردم - افر -

**هَیْط** بالفتح و طای حطی در آخر ع. بانگ و فریاد کردن و نیز هیط فریاد و بدی و شورش و اضطراب - افر -




هَیطَل بفتح کحیدر. ع. روباه و اسم است مر بلاد ما وراء النهر را و گروه اندک از مردم که با آنها غزا نمایند. و قومی از ترک و خلج و قومی از هند که ایشان را شوکت و منزلتی بود و اهل طبرستان. هَیاطِل و هَیاطِلَه شد. افر.

هَیطَلَة بفتح اول و ثالث و رابع. ع. پاتیله روئین معرب است. افر.

هَیع بالفتح و عین مهمله. ع. گسترده گردیدن و گداخته شدن آرزیز و بستم قی نمودن و خواهش آب نمودن شتر و بد دل گشتن و گرسنه شدن هُیُوع و هَیَعان محرکة مثله نیها و سخت حریص شدن هَیعَة مثله و نیز رفتن انچه بریزند بر زمین از آب و جز آن مثل میعه. افر.

هَیعَرَة کدحرجة. ع. دیو بیابانی که اندام فرسید و زن تباه کار یا زن سبک و خفت و سبکی و بیکجائی آرام و قرار نا گرفتن زن. افر.

هَیعَرُون بفتح اول و ثالث و ضم را. ع. بلا و سختی و گنده پیر کلان سال. افر.

هَیف بالفتح. ع. سختی تشنگی و باد گرم که از جانب یمن وزد و آن نکباست میان جنوب و دبور نباتات و آب را خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند. و منه المثل ذَهَبَتْ هَیفٌ لِاَدْیَانِهَا ای لِعَادَاتِهَا لانّها تُجَفِّفُ کُلَّ شَیئٍ و این وقتی گویند که هر کس بشأن و حال خود جدا شخصے گویند که عادت خود را لازم گیرد و نیز هَیف معرفة رود باری است به یمن و بالفتح و التحریک لاغر شکم و باریک میان گردیدن و بفتحتین لاغری شکم و باریکی میان مردم و جز آن. افر.

هَیفَاء کصحراء. ع. زن لاغر شکم باریک میان و اسپ لاغر شکم و باریک میان هِیف بالکسر جمع. افر.

هَیفَان کسکران. ع. مرد تشنه. افر.

هَیفَك کحیدر. ع. زن گول. افر.

هَیق بالفتح. ع. شترمرغ نر هَیقَم بزیادت میم کذلک. و باریک دراز از هر چیزے. افر.

هَیقَعَة کدحرجة. ع. آواز رسیدن شمشیر برجای و حکایت آن آواز یا زدن چیز خشک بر چیز خشک یا زدن آهن از بالا تا آواز برآید. افر.

هَیقَل کحیدر. ع. شترمرغ و سوسمار. افر.

هَیقَلَة کدحرجة. ع. نوعی از رفتار. افر.

هَیقَم کحیدر. ع. آواز موج دریا و دریای فراخ دور تک و آواز فروبردن لقمه و شترمرغ دراز قدم.

هَیقمانِیّ بفتح اول و ضم ثالث و کسر نون و تشدید تحتانی. ع. دراز بالائے. افر.

هَیکَل بفتح اول و ثالث. ع. جثه بزرگ و اسپ دراز جسم و شکوه و عظمت و بنائے بلند و بتخانه و صورت و شکل و حمائل و تعویذ و باصطلاح قدمای حکما صورتے باشد که باسم کوکبے از سیارات می ساختند و بمجاز بجای بودن آن صورت را نیز میگفتند. عرفی

منم آن هیکل روحانی اندیشه خدا × که در آب زدم بر اثر نان رفتم ×

و حمائل که محرف در گردن اندازند. میرزا عبد الغنی قبول

ز هیکل بافی مژگان کمان ابرونی دانم × کدامی سنگدل در گردنش انداخت ترکش را × مبالغ فرز.

هَیکَل الرُّوم. ع. نام بتخانه که در روم بوده است. غ.

هَیکَل بستن. ف. کنایه از فوت شدن و مردن. حکیم فردوسی

درانخانه شد شاه یزدان پرست × فرود آمد از اسپ و هیکل ببست × ب ر.

هَیکَلَة کدحرجة. ع. زن کلان جثه و دراز و تمام شدن گیاه. افر.

هَیکَل خاکی غبار. ف. کنایه از جسد و قالب آدمی باشد. ره فر.

هَیکَل رِضوان کنایه از بیت بهشت است. ره فر.

هَمگَر بالاول مفتوح بثانی زده و کاف عجمی مفتوح. ف. اسپ کمیت را گویند و معنی ترکیبی او اسپ کهر است چه هی بمعنی اسپ است و کهر نیز نام رنگ کمیت است و کهر اسپ سیاه است که بسرخی زند و یال دراز وی سیاه باشد و آنرا بترکی قرا کهر گویند یعنی سیاه کهر. ن رشید.

هَیگَیرُ بالفتح. ف. دو کلمه اند یکی هی برای تنبیه دوم گیر امر بگرفتن در وقت تیر زدن بهدف و در وقت سر دادن سگ بر شکار نیز گویند. ب.

هَیل بالفتح. ع. انچه فرو ریزد از ریگ و خاک و آرد و جز آن و نیز هَیل قاقله است یا فارسی هندی الاچی است و در دوم گرم و خشک سخن و محلل و هاضم و مفرح و مقوی دل و معده و مفتح سدد با قوت قابضه و مسکن غثیان و قی و در غیاث بالکسر و یای معروف دوائے که بهندی آنرا الاچی سفید نامند ظاهرا این معرب هیل است که بیائے مجهول باشد و بعربی قاقله صغار و نیز هَیل بالفتح فرو ریختن خاک و ریگ را و فرو ریختن آرد در انبان بی وزن و کیل. افر.

هَیلا بالفتح. ف. باشه را گویند. و آن جرهی است شکاری معروف. ن ر فره.

هِیلَاج بیائے معروف و جیم عربی. ف. سالی است منجمان را که بدان دلیل عمر را شناسند و مجازا زایچه مولود را نیز گویند. غ ر.

هَیَلان محرکة. ع. انچه فرو ریزد از ریگ. افر.

هَیلَة بفتح اول و ثالث. ع. نام بزی کرزالی را بود که دوشنده اگر بروے سختی کرده شیر دادے و الا سرون زدے. افر.

هَیلَکُون بفتح اول و ثالث و ضم کاف. ع. داس بے دندان. افر.

هَیلَمان بفتح اول و ثالث و نیز بضم ثالث. ع. بسیار از نان و جز آن. افر.

هَیلُوے بالفتح بروزن بدخوی. ف. چار مغز بازی و گردگان بازی را گویند. و بکسر اول هم آمده است. ره فر.

هِیلَه. ف. در برهان گوید بروزن و معنے حیله و صحیح برهان نوشته در جمیع معنی بدعینی

دیده نشده و حیله در فرهنگ شعوری بمعنی کدخدا و خداوند خانه است و بالکسر گردباد را گفته اند - ن -

**هِلِیدَن** بروزن بچیدن . ف . بمعنی فروگذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن باشد - ره فر -

**هَیْم** بالفتح ع . دوست داشتن زن را و عاشق گردیدن و سرگشته و شیفته شدن از عشق و رفتن بغیر اراده و مراد - و بالکسر شتران تشنه و در فارسی بیاء مجهول بمعنی هیزم سوختنی - افر -

**هَیَم** بفتح اول و ثانی و سکون میم . ف . بمعنی هستم باشد یعنی موجودم و حیات دارم و حاضرم - ره فر -

**هَیْمَاء** کصحراء ع . دشت بی آب و بی نشان و بی راه و بیماری است شتر را که بآشامیدن آب باران فراهم به بیابان حادث گردد - افر -

**هَیَمَان** محرکةً ع . بمعنی هَیْم بالفتح که گذشت - افر -

**هَیْمَرَة** بفتح اول و ثالث و فتح رای مهمله ع . گنده پیر فانیه - افر -

**هَیْ مری** لفظ ترکی است از الفاظ بارگیر که ترکان در مخاطبات خود آرند - غ -

**هِیمِسْتان** بالکسر . ف . انبار هیزم - فر -

**هَیْمَغ** بغین معجمه کحیدر ع . درخت سغد - افر -

**هِیمَه** بالکسر و یای مجهول . ف . هیزم سوختنی و بالفتح نیز آمده - رغ فره -

**هِیمهٔ تر فروختن** . ف . کنایه از مکر و حیله و تزویر کردن باشد - ره فر -

**هَیْمَی** بالفتح مقصوراً ع . شتر هیمه زده - افر -

**هِیمیا** بالکسر و یای معروف . ف . علم طلسم است - غ -

**هَیْنَ** بالفتح ع . نرم و آسان و سبک هَیِّن کگیس مثله اَهْوِنَاء جمع - افر -

**هِین** بروزن دین . ف . کلمه ایست که بجهت تاکید گویند یعنی بشتاب و زود باش چنانکه ابوالفرج رونی در تاکید استقبال ورود پادشاه بغزنین گفته

شه باز بحضرت رسید هین × بگران هر ابر نهید زین

و در عربی بمعنی سیلاب آمده چنانکه شمس فخری گفته

ز زندگی چه تمتع بری عدو چون او × اساس عمر نهاده است بر گذرگه هین × ن -

**هَیْنَام** بالفتح ع . سخنی که فهمیده نشود - افر -

**هِیناهِین** بهای هوز بروزن نیک آئین . ف . شتاب در شتاب چنانکه انوری گفته ع . در چنین گیر و دار هینا هین - ن ره -

**هِینَة** بکسر اول و فتح ثالث ع . روش و آهستگی و وقار - افر -

**هِینِد** بکسر اول و سکون ثانی و نون و دال ابجد . ف . بمعنی هنا است که هندوستان باشد - ره فر -

**هَیْنَم** کحیدر ع . پنبه - افر -

**هَیْنَمَة** بفتح اول و ثالث و رابع ع . آواز نرم و خفی و تره است - افر -

**هَیْنُوم** بفتح اول و ضم ثالث ع . سخنی که فهمیده نشود هَیْنَام مثله - افر -

**هَیُوب** کصبور ع . ترسان و بیمناک هَیِّب کگیس مثله و مرد بددل و فی الحدیث الایمان هیوب ای ان صاحبه یهاب المعاصی - هیوبة بالتا مثله والکه از وی بترسند - افر -

**هُیُوع** بضمتین و عین مهمله در آخر ع . بددل گشتن - افر -

**هَیُوف** کصبور ع . سخت تشنه - افر -

**هَیُول** کصبور ع . گرد پراگنده و روشنی آفتاب که در خانه نمایان گردد معرب است - افر -

**هَیُولا** بالفتح و ضم ثانی ع . مادهٔ هر شئی و ماهیت هر چیز و اصل هر شئی و حکما چنین تعریف کنند که جوهری است که محل باشد جسمی را و جوهر اول را نیز گویند و نزد صوفیه دو قسم است یکی روحانی که آنرا روح اعظم نامند . دوم جسمانی که آنرا طبیعت کل خوانند و متکلمان حقائق اشیا نام کنند و بعضی نوشته که هیولی مخفف و مرکب هیئت اولی است بمعنی اصل شئی - غ فر -

**هَیُولانی** بنون ع . منسوب بهیولی که بمعنی اصل و ماده است . طالب آملی

بکنه جوهر ذات تو چون رسم هیهات × هنوز طفل صفت عقل من هیولانی × ب فرغ -

**هَیُولای اوّل** . ف . کنایه از جوهر اول - غ -

**هَیُوم** کصبور ع . سرگشته و تشنه - افر -

**هیون** بفتح اول بروزن زبون ع . شتر جمازه که برفتار تند و تیز است و سوار آن بجا پاری بمنزل رسد چنانکه ناصر خسرو گفته

مرکب شعر و هیون علم و ادب را × طبع سخن سنج من عنان و جهار است × ن -

**هِیوند** بروزن ریوند . ف بمعنی عفت و پرهیزگاری باشد - ره فر -

**هِیوَه** بروزن میوه . ف . متجدد شدن و تجدد یافتن و متبدل و متغیر گردیدن - ن -

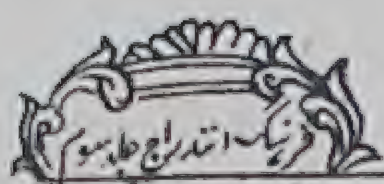
**هَیَه** بالفتح و های هوز در آخر ع . آنکه دور دارند او را و یکسو کنند جهت چرکینی جامهٔ وی و هِیَه هِیَه کلمهٔ استزادت است و گاهی بدان چیزی رانند و دور کنند - افر -

**هَیْهَات** بالفتح ع . مثلثة الآخر مبنیةً و معربةً دور است و فارسیان در مقام تحسر و تاسف استعمال نمایند - شیخ ابوالفیض فیاضی

هیهات چگونه سر کند کس × زه بردم تیغ و پای از خس × ب افر -

**هَیِی** بفتح اول و کسر ثانی . ف . یعنی هستی چنانکه مذکور شد که هیند یعنی هستند - ن

**هَیِّئ** کامیر ع . مرد نیکو پیکر - افر -

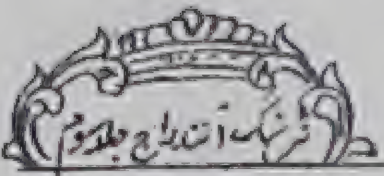



## باب یای تحتانی

## ی

بدانکه یا بر دو قسم است ماقبل یا اگر کسره خالص است معروف بود والا مجهول لیکن عراقیان در محاورهٔ حال جمیع حروف مجهول را معروف خوانند و بهر تقدیر یای معروف برای خطاب بود چون گفتی وکردی و برای نسبت چون رومی وزنگی و بدین معنی مشترک است در چندین زبانها غایتش در عربی مشدد باشد و در غیر آن مخفف و مخفی نماند که ماقبل یای نسبت همیشه مکسور میباشد ولهذا در کلمه که حرف مده واقع شود عند النسبت همزه یا واوی پیش ازین یا نیز می آرند برای احتمال کسره مذکور چون بیضاوی و سماوی و یکروئی و بدخوئی و گاهی همان حرف مده را بواو بدل کنند و بعد از وی یای نسبت در آرند چون هروی وعند الاضافة والتوصیف اکثر آنست که در آخر مضاف یای زیاده می کنند برای احتمال کسره موصوف و مضاف که در فارسی بر یک وتیره میباشد چون جای من و پهلوی من وجای تنگ و پای لنگ - واگر گاهی احتمال کسره داشته باشد همان حرف مده را کسره دهند و این یا نیارند چنانچه درین مصرع ع در پهلوی من نشسته آن شوخ * لیکن این صورت در کلمات ثنائیه دیده نمی شود چون خود رو و مو و امثال آن و گاهی بدون یا نیز استعمال کنند و این بغایت کم است چنانچه بعد ازین بیاید والحاق یا با کلمه که آخر آن های مختفی باشد آنچنان بود که همان ها را بهمزه بدل ساخته بیزی تلفظ نمایند که یای مفرد معروف ملفوظ گردد چون رنگ پستهٔ وفاختهٔ وچهرهٔ وسار نقرهٔ و عند الافراد والتوصیف والاضافت یای مجهول ملفوظ شود چنانچه درین بیت ؎ ای بگرد شمع رویت عالمی پروانهٔ * وز لب شیرین تو شوریست در هر خانهٔ * و یای حاصل بالمصدر چون بزرگی وخوردی و پادشاهی وگدائی - و یای لیاقت چون گذشتنی وگذاشتنی وبرکردنی وانباشتنی و در حقیقت اینهمه یاآت راجع بیای نسبت اند - و در ضمایر بهمزه ملینه بدل شود اما در تلفظ و رسم خط بحال بماند چون یاری من و زاری من - و یای زائده در آخر کلمات در آید اعم از انکه کلمه عربی بود یا فارسی چون نوزهان و نوزهانی بالفتح سوغات و راه آورد و ارمغان و ارمغانی که گذشت و زبان وزبانی و فلان وفلانی وجان وجانی وحال وحالی که حالیا فرید علیه و باهمانی مشبع آنست و حور وحوری وقربان وقربانی وانتظار وانتظاری وجریان وجریانی وزیادت وزیادتی وفضول وفضولی وحضور وحضوری وغلط وغلطی وقحط وقحطی وخلاص وخلاصی ونقصان ونقصانی پس اعتراض ملا ابو البرکات منیر برین لفظ که درین شعر محمد عرفی واقع شده از عدم اعتنا بود ؎ بعهد جلوهٔ حسن کلام من اندوخت * قبول شاهد نظم کمال نقصانی * مفرحی که من از بحر روح ساز دهم * نه انوری دهد دنی فلان نه بهانی * استاد علی بن حسن باخرزی - فرد - نه چشم چرا که کند روی ساقی * نه گوشم بدزد حدیث نهانی * ز مطرب سرود آرزو هم نخواهم * نگویم فلانی تو یا باهمانی * مولانای حیاتی گیلانی ؎ اگر نه لازمهٔ ذات دشمنت بودی * بکسر نیز ندادی خدای نقصانی * افضل الدین خاقانی ؎ بهر ناسازی درسازد دل برنا خوشی خوش کن * که آیت زیرکاه ست وکمالت زیر نقصانی * کمال اسمعیل ؎ دلم تو داشتی ازلی مدانی وحالی * بدانکه مژده وصل تو ناگهان آورد * نجیب الدین جرباذقانی ؎ هران دقیقه که برلفظ تو گذر یابد * قوای سامعه حالی کنند استقبالش * خواجه شیراز ؎ حالیا خانه برانداز دل ودین من است * تا هم آغوش که میباشد و همخوابهٔ کیست * شکر ایزد که میان من واو صلح فتاد * حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند * ؎ مژهٔ سیاهت اگر دبرخون ما اشارت * ز فریب او میندیش غلطی مکن نگارا * ؎ حضوری گر همی خواهی از و غایب مشو حافظ * مَتیٰ مَا تَلْقَ مَنْ تَهْوىٰ دَعِ الدُّنْيَا وَاَهْمِلْهَا * مسعود سعد سلمان ؎ یافته از تو باهزاران لطف * خلعت نوزهانی دیگران * محمد قلی سلیم ؎ نسبت دشمن ببین از خود که در کاشانهٔ سیل * گر تراب چشم خود باشد زبانی میکند * مرزا صائب ؎ نیست بی سرگشتگی ممکن خلاصی زین محیط * تا بساحل از دو صد گرداب می باید گذشت * وله ؎ بزیر خاک غنی را بمردم درویش * اگر زیادتی هست حسرتی تا چند * وله ؎ از فضولیهای خود صائب خجالت می کشم * منکه باشم تا کنم تلقین که رحمت کن مرا * وملا طغرا در تعریف ساقی ؎ شب بزم اگر قحطی روغن است * چراغ پیاله از و روشن است * نور الدین ظهوری ؎ در انتظاری اشک حنائی بودم * رسید وقت ز شوق نگارمی گریم * و در وسط کلمات نیز آرند چون کارگر و کاریگر فلاسنگ وفلیاسنگ بفا بمعنی فلاخن صانع واهل حرفه - میر خسرو ؎ جهاندار بر تخت زر بار داد * بکاریگران رنج بسیار داد * و گلیگر بهر دو کاف فارسی بمعنی گلکار است چنانکه بیاید و چوی گان بتحتانی بمعنی چوگان تحریف چونگان بلام مرکب از چول بمعنی منحنی وخمیده وگان که کلمهٔ نسبت است وصولجان بصاد مهمله معرب آن ؎ بار غم بسکه بر من افگندی * پشت من چول گشت چون چوگان * آبن یمین ؎ ربوده گوی لطافت بچولگان سر زلف * ز دلبران سهی قد و گلرخان سرای * و یای مجهول برای تنگیر و وحدت آید و تنگیر گاهی برای تکریم وتعظیم و گاهی برای

تهویل و ترهیب و گاهی برای تذلیل و تحقیر چنانچه گویند فلان مردی است یعنی مردی بزرگ باهیبت و فلان غلامی است یعنی غلامی حقیر و ذلیل و گاهی برای تعجب چنانچه درین بیت اوحدالدین انوری ؎ مقدری نه بآلت بقدرت مطلق × کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق × و گاهی برای آن باشد که گویا آن امر معلوم مخاطب نمی داند از جهت عدم عمل حسب علم چنانچه درین بیت شیخ شیراز ؎ نگوش بنبه برون آر و داد خلق بده × وگر تو می ندهی داد روز دادی هست × اگر پرسی تنکیر در مضاف الیه هست گویم راجع است بسوی مضاف زیراکه مطلب تنکیر داد نیست بلکه غرض آنست که روزی است که دران داد هر بداد هر یک خواهد رسید و چون مخاطب بسیار ظالم است چنین می گوید که گویا نمیداند کذا افاده العلامة الاحراری فی شرحه ۔ و اغلب که درینجا نیز برای تهویل و ترهیب است و انچه شارح فرموده فائده ضمنی است و همچنین درین بیت ؎ بخون بیگنهان اینقدر دلیر مباش × که روز حشری و فردائی و جزائی هست × و گاهی محض برای تاکید مثلاً ؎ هر یکی را بهر کاری ساختند × میل آن اندر دلش انداختند × و این در مسند الیه و در غیر مسند الیه برای نوعیت باشد چنانچه بهر کاری یعنی بنوعی از کار و اگر بعد از لفظ هر که ترجمه کل افرادی است واقع شود افاده معنی جدا گانه کند چنانکه گویند هر کسی و بازاری علحده است و برین قیاس هر کاری و مردی ۔ و هرگاه با یکی از اسمای اشارت یا ادات تشبیه چون این و آن و چنین و چنان با لفظی دیگر مستعمل شود و حکم معرفه بهم رساند پس الحاق یای تنکیر و انچه قائم مقام اوست درست نباشد مگر آنکه برای تعظیم یا تحقیر بود چنانکه نگوئی چنین چیزی کجا بهم میرسد چنانچه درین بیت خواجه نظامی ؎ چو خضر از چنین روزی روزه گیر × چو هست آبحیوان چه خرما چه شیر × و در کردی و گفتی برای استمرار است و چون با حرف شرط یا تمنی مثل کاش و اگر و مانند آن بر فعل در آید حذف آن جائز است شفیع اثر ؎ صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد × کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بود × محمد عرفی ؎ بهر پا تا به خدام تو میرفت بچرخ × گر نبود اطلس افلاک چنین مستعمل × میرزا جلال اسیر ع ۔ اگر دیوانگی پیغمبری داشت × چه درین بیت نورالدین ظهوری ؎ تا یک جفا بکار برد صد وفا کنم × دشنام باید م بچه عمری دعا کنم × هر کلمه که در آخر آن واو یا الف مده از حروف اصلی بود در حالت اضافت و توصیف یای بران زیاده کنند و آنرا در حالت تقطیع در شمار حروف در آرند چون یای گلنگ و جای تنگ و مینای گلاب و بوی شراب و صهبای ناب مگر در وقتی که ضمیر متصل بعد از وی واقع شود درینصورت الحاق یا ضرور نیست چنانچه درین مصراع غزالی ع ۔ حسن زیباش خیل عشق آورده × و همچنین بوش و موش بمعنی بوی او و موی او اما زیادت بر الف از انجهت است که آخر موصوف و مضاف در فارسی مکسور میباشد و الف مده قبول حرکت نمی کند لهذا عوض آن کسره یا زیاده می کنند از نیست که در کلمه که در آخر آن یا بود بکسره کفایت کنند ۔ اگرچه در بعض مواقع منتظم مده یا ملفوظ می شود این قاعده کلیه است و در بعض مواقع از زیادت باشتباه می افتد باضافت و حالانکه دران قصد اضافت نمی باشد چنانچه درین قصیده حسین ثنائی که بنای قافیه آن بر کسره است و در ابیات دیگر کسره بنا بر اضافت مستقیم است مگر درین بیت ؎ کشته هدم اغیار بد النسان که برم × آمدی دوش و همان رفت بصد جای دلم × چه درین جا لفظ جای بطرف دلم مضاف خود نمی تواند شد پس بجهت تحقیق کسره می گوییم ما که چون حرف سوای یا را موقوف خوانند دران هرگز بوی او اعراب نمی باشد اما اگر یا موقوف خوانده شود هر چند که قصد بکسره نباشد لیکن چون یا برادر کسره است بوی کسره ازان خواهد آمد و همان بوی بجهت تصحیح قافیه کافی است و ازین قبیل است درین بیت خواجه نظامی ؎ چه خوش گفت جمشید باراي زن × که یا پرده یا گور بر جای زن × چراکه رای زن تمام لفظ مرکب بقلب اضافت است و جای زن باضافت ۔ فراهانی علیه الرحمه در شرح قصیده که مصرع اول از مطلعش اینست ع ۔ بموتمن اسعد ابن اسمعیل × در تفسیر لفظ غاشیه آورده که بالاپوش و بعد ازان گفته که درین بیت کسره لفظ غاشیه را انداخته و امثال این در کلام قدما بسیار است از انجمله ظهیرالدین فاریابی گوید ؎ نثار مجلست از چرخ گوهری باد × که در حساب نیاید چنین بها گوهر × انتهی یعنی یای که در لفظ بهای از برای اضافت بطرف چنان گوهر ناچار است درینجا محذوف شده است از جهت استقامت وزن و بعضی گویند که این تکلف است و صحیح نیاید از ماده یافتن که درین صورت احتیاج نه بزیادت یا می باشد از برای احتمال کسره اضافت و نه ضرورت بحذف آن می شود از برای استقامت وزن الاول هو الاصح ۔ و نوعی است از یا




که محض برای اتمام کلمه زیاده کنند و قصد اضافت و توصیف را دران هیچ مدخلی نباشد و این اکثر بعد از الف و واو مده واقع می شود چون خدای و کبریای و قضای و پای و حیای و امثال آن - کمال اسمعیل ؏ گر سر برآورد چو کدو با تو بدسگال هتیغ قضاش برکندش چون چنار پای × محمد سعید اشرف ؏ جزبنی و ولی بحق راه مدان خدای را × از در معرفت در اعالم کبریای را × عبدالرزاق فیاض ؏ پیش رخ تو برگ گل لاف زند ز نازکی رنگ حیا دهد خدا چهرهٔ بیحیای را × و درین شعر فائدهٔ دیگر ست که حذف اسم در مقام مذمت یا ترحم باشد چنانکه گویند فلان شخص را سلام کردم بید دمطلق بحال من نپرداخت و نیز گویند که فلانی بسیار زد ندو مسکین صلا فریاد نکرد - و از نشان اوست که بدال بدل شود چون زو نیک در و دنیک بنابر تحقیقی که گذشت و بنیاد و بنداد و بلام چون نال و نای نی میان تهی - شیخ روزبهان بقلی - ؏ چو نال ناله بنوازم شود دلبلبل چو مستان مست × چو زیر و بم کشم در هم شود خامش هزار آوا × و بها چون روینده و رونده لشو د لشو و نما کننده و خوی و خوه بواو معدوله عرق چنانکه گذشت باز مطلع السعدین و در رساله نوشته که حرف یا بر دو قسم است معروف و مجهول معروف بر چند قسم است نسبتی و خطابی و مصدری و لیاقتی و متکلمی و فاعلی و مفعولی و تشبیهی برای مبالغه - اول یای نسبت بعد الف و واو واقع شود همزه مکسوره زائده قبل از یا آرند بجهت رفع اجتماع ساکنین چون طلائی و کربائی و عیسائی و صفائی ردی و سیاهی موی و گاهی الف را که آخر اسم باشد حذف کنند و درین همزه زائد نیارند

چنانچه بخارا و بخاری و اگر یای نسبت بعد از های مختفی در آید درین صورت گاهی آن ها را در تلفظ بهمزهٔ مکسوره بدل کنند و یا را در کتابت دخل نباشد و علامت همزه بالای ها نویسند چنانچه جامهٔ پستهٔ و شکل بیضهٔ و گاهی یا سلامت ماند چون سرمهٔ و همین حال است یای خطاب را چنانچه گفتهٔ و سفتهٔ و کردهٔ و بندهٔ و شرمندهٔ و چون بکلمه که آخر آن الف یا ها و یای تحتانی باشد یای نسبت ملحق کنند آن الف و ها و یا بواو بدل کنند چون موسی موسوی عیسی و عیسوی و دنیا دنیوی و سامانه و سامانوی و دهنه و دهنوی و گنجه و گنجوی و دهلی و دهلوی و گاهی های آخر در حالت نسبت حذف نمایند چنانکه مکه و مکی و بنگاله و بنگالی و گاهی های آخر کلمه را بوقت الحاق یای نسبت بکاف فارسی بدل کنند چون خانه و خانگی و پرده و پردگی و بیعانه و بیعانگی و گاهی الف و نون زائده قبل از یای نسبت در آرند چنانچه ربانی و حقانی و نفسانی و ظلمانی و جسمانی و نورانی و چون در کلمه حرف ثالث یای تحتانی باشد در حالت الحاق یای نسبت آن یا را گاهی حذف نمایند چون مدنی منسوب بمدینه و قرشی منسوب بقریش و حنفی منسوب بحنیفه یعنی ابو حنیفه و گاهی قبل از یای نسبت حرف زای معجمه زیاده آرند چون رازی و مروزی منسوب به ری و مرو - دوم یای خطاب و آن بعد اسمای و افعال آید در آخر افعال معنی تو دهد چنانچه گفتی و میخواهی و خواهی گرفت و بردی و هرگاه بعد اسما آید معنی هستی از و مستفاد می شود چنانچه هنوز طفلی یعنی طفل هستی و مرد تیز هوشی یعنی مرد تیز هوش هستی سوم یای مصدری و آن بعد اسما و آید چنانچه ترهی

بتازگی و پاکی و رسوائی و دانائی و بینائی و ساده لوحی و شکستگی و ماندگی و گنجی و یای مصدری با مصدر عربی نیز لاحق میشود و بعضی صحیح دانند و بعضی غلط لیکن در اصل صحت ندارد چون سلامتی و خلاصی و صفائی - چهارم یای لیاقت و آن در آخر مصادر آید چنانچه خوردنی و کشتنی و رفتنی و گذاشتنی یعنی لائق خوردن و لائق کشتن و لائق رفتن و لائق گذاشتن - پنجم یای متکلم و این تقلید عربیان است و در آخر اسما و القاب آید چنانچه الٰهی و مخدومی و استادی و معتضدی و قبلگاهی یعنی الٰه من و استاد من و مخدوم من و معتضد من و قبلگاه من - صائب گوید ؏ تو لیسد نور حتمی آفتاب آن صفحهٔ رو را × مه تو قبلگاهی خواند آن محراب ابرو را × ششم یای فاعل بعد اسما آید معنی کننده دهد چنانچه کسبی و کفایتی و غوغائی و فریبی و وسواسی یعنی کسب کننده و کفایت کننده و غوغا کننده و فریب کننده و وسواس کننده مگر معنی این یا بیای نسبت قریب است - هفتم یای مفعول چنانچه مهری و سندی و انتخابی یعنی مهر کرده شده و سند کرده شده و انتخاب کرده شده و این نیز بیای نسبت قریب است - هشتم یای تشبیهی نظامی گوید ؏ زاغ بعزت همای کند × سر که رسد پیش تو پائی کند × و این یا بیای مصدری قریب است - نهم یای مبالغه چنانچه علامی و فهامی - ثانی یای مجهول - و آن نیز چند قسم است چنانچه یای وحدت و یای توصیف و یای تنکیر و یای تخصیص و شرط و جزا و تمنا و استمراری و اظهار اضافت و تعظیم و تحقیر و زائده و یای مقدار و وقائع و جمع - اول یای وحدت و آن معنی یکی دهد و همیشه مجهول و ملحق باکره گردد و اصلا بمعرفه ملحق نشود چون پادشاهی

ودربی وگدائی ونگاهی واگر بعد ها مختفی آید بهمزه بدل گردد سعدی ع. یکم روز بربنده دل بسوخت × دوم یای توصیفی واین را یای اشارت ویای ایمائی نیز گویند وکاف بیان بعد صله بعد آن آید خواه متصل چنانچه درین مصرع ع. یاد وصلی که دل از هجر خبر دار نبود × خواه کاف بفاصله آید چنانچه درین بیت ؎ قاتلے خون مرا ریخت که در روز جزا × نظر از ناز بهنگامهٔ محشر نکند × مثال یای توصیفی بعد ها در مصرعهٔ اول ویای زائده در مصرع ثانی ؎ خوش بندهٔ که باشد منظور ایزد پاک × بربندهٔ که دارد اینقدر در زمانه × سوم یای تنکیر ازو معنی اطلاق مستفاد می شود وتعیین نباشد چنانچه درین مصرعه ع. در خرابات فغان نیست چون من شیدائے × چهارم یای تخصیص و ازو بجانب خاص در ذهن ایما نمایند ؎ من و ازو در تماشای گلستان کسی × بهنگامے شده خرسند ز لبستان کسی × ودرین مصرعه ع. ساز آباد خدایا دل ویرانے را × پنجم یای شرط وجزا وآن گاهے بعد شرط وجزا هر دو آید چنانچه درین بیت ؎ گر امروز بودے خداوند جاه × نکردی خود از کبر در وے نگاه × ششم یای تمنا وآن در مقام حسرت در آخر صیغهٔ ماضی ملحق سازند چنانچه درین بیت ؎ چه بودے که بایم درین کار گل × بگنجے فرو رفتمی از کام دل × هفتم یای استمرار وآن در آخر صیغهٔ ماضی درآید ازو معنی دوام مستفاد شود درین بیت ؎ گرفتی کمر بند زور آزمائے وگر کوه بودے بکندے ز جائے × نخوردی که خاطر بر آسایدش × نخوردے که فردا بکار آیدش × هشتم یای اظهار اضافت وآن بعد الف وواو ساکن آید چنانچه در بیجاے او و پاے او و روی او و موی او - نهم یای تعظیم چنانچه درین بیت ؎ ببرد دل ز کفم دوش مجلس آرائے × سهی قدے سمن اندام ماه سیمائے × دهم یای تحقیر معنی اندک واستخفاف وحقارت دهد چنانکه درین بیت - حافظ شیرازی ؎ یار دارد سر صید دل حافظ یاران شاهبازی بشکار مگسی می آید × درین بیت یاے شاهبازی برای تعظیم است ویای مگسی برای تحقیر - یازدهم یای ندا وآن بعد الف و واو آید بحیثیکه اگر دور کنند در معنی خلل نیاید چنانکه خدا وخداے هما وهمائے وبو وبوے وخو وخوئے ؎ خداے راست مسلم بزرگواری وحلم × ودرین مصرعه ع. همائے بر سر مرغان از آن شرف دارد × دوازدهم یای جمع چون آمدیم وکردیم ورفتیم سیزدهم یای مقدار چنانچه درین بیت ؎ سخن را بار خاطر بود کوهے × نبودش صاحب صاحب شکوهے × چهاردهم یا که ملحق با حرف رابطه گردد چون داناستی بمعنی داناست وشیداشتی بمعنی شیداست. پانزدهم یای وقایه واین در منادی وحرف ندا واسطه باشد واصلی نباشد چنانکه در لفظ خدایا بخلاف ساقیا -

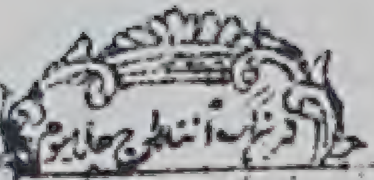
**یا** . ف. در فارسی حروف عاطفه است وافادهٔ معنے تردید کند وازشان اوست که بر معطوف علیه ومعطوف هر دو آید درین صورت مدخول یکے منفی ومدخول دیگرے مثبت باشد. مثلا یا مردے یا نامردے یا مرد باش یا در پے مرد باش یا دوائے درد بیماری کن یا دکان برچین وعطاری مکن یا کیر شکند یا کون درد - یا بز یا بزبها - طالب آملی ؎ ناز وکرشمه بود در آئین حسن لیک × مهر ووفا ندانم یا بود یا نبود × شیخ شیراز ؎ یا مکن با پیلبانان دوستی × یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل × یا مرو با یار ازرق پیرهن × یا بکش بر خان ومان انگشت نیل × وگاهے بر معطوف آید فقط چنانکه گوئے زید آمد یا عمرو - درین صورت گاهے واو عطف نیز با او جمع شود واین در اشعار قدما بسیار است اوحد الدین انوری ؎ آنکه می بینم به بیداری است یارب یا بخواب × خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب × وگاهے بر معطوف علیه آید فقط ودرین وقت افادهٔ حرف شرط کند مثلا ؎ یا صوفی را از لعل خود کام دهید × ور کام نمی دهید دشنام دهید × از زلف ودو چشم خود علاجش بکنید × سودائی را بنفشه بادام دهید × حاصل معنی آنکه اگر صوفی را از لعل خود کام بدهید فهو المرام همچنین در ابیات مولوی معنوے ؎ یا تبر برگیر ومردانه بزن × تو علی وار این در خیبر بکن × ورنه چون فاروق وصدیق مهین × رو طریق دیگران را برگزین × یا بگلبن وصل کن این خانه را × جمع کن با نار نور نار را × حاصل معنی آنکه اگر همت بزرگ داری تبر برگیر تا آخره واز ین مستفاد می شود که گاهے فعل این شرط محذوف می آید چنانچه در ما نحن فیه وگاهے این جزاے شرط محذوف آید چنانچه در رباعی ملا صوفی وهذا غایت التحقیق ولا مزید علیه - و یا در عربی براے ندا آید - ونیز یا حرفی است از حروف تهجی ونیز یا بفارسی گوشهٔ کمان را گویند - ب غ ک -

**یا اسفا** بفتح همزه که حرف سوم است وفتح سین مهمله وفتح فا ودر آخر الف بصورت یا ع. بمعنے وای افسوس اسف بفتحتین اندوه وغم ولفظ یا در اول والف در آخر هر دو براے مد صوت ندبه غ

**یاب** . ف. بمعنی یابنده چون کامیاب وبهره یاب - وامر بیافتن وچیزیکه یافته شود ونایاب آنچه بیشتر کم یافته شود - ابوطالب کلیم ؎ جنس ناپاکی باین خواری بعالم کس ندید × در چنین قحط وفراخ وفا ارزان نشد × ونیز یاب بمعنی هرزه وبی معنے قطران گفته ؎ جز بمدح او سخن گفتن همه باد است ودم × جز بمهر او سخن جستن همه باد است ویاب تو ب ن فر -

**یابر** بکسر بای موحده وسکون رای مهمله . ف. دهی وزمینے که در وجه مدد معاش مستحقان دهند وبترکی سیورغال گویند - علی منظر تخی گفته ؎

بیت




ع. کمترین یابری زاحسانت. ن رفرکا۔

**یَابِس** بکسر ثالث وسکون سین مهمله ع. خشک وخشکی کننده یبس بالفتح جمع۔ و جزیره ایست در بحر روم بطول سی کروه و بعرض بیست کروه۔ اف غ۔

**یَابِسَة** بکسر ثالث وفتح رابع ع. شهری است نیکو۔ ا۔

**یَا بُشْرَیٰ** ع. یا حرف ندا و بُشریٰ بمعنی بشارت منادی یعنی ای بشارت بیا که این وقت تست یا ندا برای تعجب یعنی عجب بشارتیست یا آنکه بُشریٰ نام یار برآرنده یوسف علیه السلام است از چاه که منادی واقع شده هٰذا ملخص المدارک وجامع البیان وبحر مواج۔ غ۔

**یَابُو** بضم بای موحده وواو معروف. ت. نوعی از اسپ بارکش که کوچک میباشد۔ حکیم کاظما تونی ۔ هست یابنده مرده بابوئی * عنکبوتی تنیده بر موئی * ب غ فر۔

**یَابِیدَن** بکسر ثالث. ف. بمعنی یافتن فر۔

**یَاتَمَشْلَکْ** بفتح یا وسکون تای فوقانی و الف غیر ملفوظ وکسر میم وسکون شین معجمه وفتح لام ورای مهمله. ت. بمعنی داخل شده اند۔ غ۔

**یَاجُوج** بالفتح وضم جیم وجیم دیگر در آخر ع. کسی که آتش برافروزد وفساد انگیزد و یَاجُوج ومَاجُوج نوعی از خلقت اند کسی که مهموز نمیداند هر دو الف را زاید میگوید مشتق از یجّ ومجّ ودر قرائت رؤبه آجوج بهمزه وماؤج بسکون همزه آمده وابو معاذ مَاجُوج را مجوج گفته در حدیث است که یاجوج ماجوج امتی اند از فرزندان نوح علیه السلام چهار امیر دارند ونمی میرد یکی از ایشان تا نمی بیند از اولاد خود هزار سوار را درازی قد ایشان یکصد وبیست ذراع است وگوشهای ایشان آنقدر پهناست که یکی را می سترند ودیگری را لحاف می سازند وهر که از ایشان می میرد او را

میخورند۔ اف۔

**یَاخْتَن** بروزن ساختن. ف. بمعنی برکشیدن تیغ وتیر ونیزه مرادف آختن وقصد کردن و دست دراز کردن بچیزی وبرین قیاس یاخته ویاختی چنانکه فردوسی گفته ۔ زمان تا زمان دست بریاختی * سر سرکشان بزرگان بینداختی * که درجهانگیری یاخته بمعنی حجره وماننده آورده۔ ن فرا۔

**یَاخْتَه** بروزن ساخته. ف. بالا گذشت فرن۔

**یَاد وَیَادَه** بروزن شاد وساده. ف. خاطر وقوت حافظه۔ محمد قلی سلیم ۔ می کنم چندانکه فکر آشنایان وطن * نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد * وبمعنی حفظ واز برمجازست چنانکه گویند فلانی فلان خبر را یاد ندارد وبیاد ندارد ودر یاد ندارد وبیاد نیست وبیاد رفتن ورسیدن وگذشتن وآمدن۔ ونیز یاد بمعنی بیداری وصورت خیالی ویاد تواند که مخفف یادگار بود۔ خواجه نظامی ۔ مرا در پس پرده خاموش کرد * بیکباره یادم فراموش کرد * بخوبی نهد رسم بنیادها * بدولت ز نیکی کند یادها * ای بسبب دولت یادگارهای نیک سازد۔ حکیم فردوسی ۔ که افراسیابش بسر برنهاد * نبودی جدا از وبخواب وبیاد * شیخ شیرازی ۔ غرض نقشی است کز ما یاد ماند * که هستی را نمی بینم بقائی * میر نجات ۔ چار شانه است نظر بر قد سروت شمشاد * آسمان سرو قدی چو تو ندارد دریاد * وبالفظ آمدن وآوردن وخاستن و دادن وداشتن ورفتن وکردن وبیاد بودن ودر یاد بودن وبیاد داشتن ودر یاد داشتن و رسیدن ورفتن وگذشتن وآمدن واز یاد رفتن وداون مستعمل۔ ملا قیدی شیرازی ۔ اگر تو یاد محبان کنی وگر نه کنی * من آن نیم که محبت شود فراموشم * میرزا صائب ۔ هرچه رفت از عمر یاد آن بنیکی می کنند * چهره امروز در آئینه فردا خوش است * محمد قاسم تبریزی ۔ بگویش چون رسم

جامی بیاد دوستان نوشم * بطی در کعبه یاد آرند یاران آشنایان را * ملا نظیری نیشاپوری ۔ در جلوه گری چون تو کسی یاد ندارد * نادیده چنان جنبه که استاد ندارد * میر خسرو ۔ سرخ گل از باد چون آورد یاد * خونش بجنبید ز آسیب باد * خواجه شیراز ۔ با چنین سلطنتی یاد گدایان چه خطاست * رحمتت باد که اندر خور صد چندینی * ولله ۔ نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست * چکنم حرف دگر یاد نداد استادم * طالب آملی ۔ شور بلبل میدهد یاد از قدح نوشی مرا * نکهت گل می کند تکلیف بیهوشی مرا * ونیز یاد بمعنی دو زن است که زن دو برادر باشند وهر یک از ایشان یاد دیگری است وهمچنین بمعنی ویر ویاد بدیهم آمده است که حافظه باشد۔ از فرهنگ ترکتازان هند۔ ن ب۔

**یَادَار** . ف. مخفف یاد دار۔ فر۔

**یَاد آمَدَن** . ف. باز دانستن چیزی است که فراموش شده باشد۔

**یَاد آوَرِی** . ف. در یاد آوردن کسی است چیزی را که فراموش شده باشد برای آنکه فراموش نکنند۔

**یَاد بُود** . ف. چیزهایی را گویند که دوستان برای یکدیگر می فرستند چنانکه گوئی این برای آنست که یکدیگر را فراموش نکنند۔ از فرهنگ ترکتازان هند۔

**یَاد بُد** . ف. بمعنی ذهن است که قوت حافظه باشد۔ ن۔

**یَاد طَرَفِ اللِّسَان** یادی که بر سر زبان باشد. واین را در هندوستان نوک زبان گویند ومراد اینست که بسیار از بر است۔ خاقانی ۔ اوصاف تو نیز هندسی را * یاد طرف اللسان نه منم * از غوامض سخن۔

**یَاد بُود وَیَادگار وَیَادگَارِی** . اول بضم موحده وثانی وثالث بکاف فارسی۔

. ف . نشان خیر که از کسی بماند و لهذا بالفظ ماندن مستعمل می شود - مجدالدین علی قوسی گوید - یادگار اگرچه در اصل مرکبست از یاد بمعنی معروف و گار بمعنی گر یعنی یاد دهنده لیکن استعمال آن در چیزی است که بیاد کسی نگهدارند و از وجود آن چیز شخص مذکور بیاد آید - میرخسرو ؎ عمری از خلق روی بپیچیدم × خدمتش ابجان پسندیدم × تا چنان شد ز شرمساری من × کاین فسون داد یادگاری من × محمدقلی سلیم ؎ برای سوختن من چو شعله تند شود × اگرچه خار و خسم یادگاری چمنم × فیاض ؎ یادگار بهای عشق است اینکه با خود در عدم × سینهٔ صدپارهٔ داریم و جیب چاک چاک × میرزا صائب ؎ برگ عیشی نیست چشم از نوبهار او مرا × بس بود چون لاله داغی یادگار او مرا × میراجری یزدی ؎ آهم چو سرو در چمن روزگار ماند × این مصرع بلند ز ما یادگار ماند × سنجر کاشی ؎ فراموشم شود از وعده ات زان گونه دست از پا × که بهر یاد بودش رشته بر انگشت پا بندم × حکیم شرف الدین شفائی ؎ بخانهٔ تو دگر از متاع بندر هجر × بیاد بود روان می کنم قطار قطار × ب -

## یاد بودن و بیاد بودن و یاد داشتن و بیاد داشتن

. ف . ملا وحشی ؎ رو رو که وحشی انچه کشید از تو سست عهد × بارانجا طر است ترا اگر بیاد نیست × محمدقلی سلیم ؎ بر گفتهٔ احباب بسی گوش نهادیم × حرفی نشنیدیم که در یاد نباشد × وله ؎ می کنم چندانکه فکر آشنایان وطن × نیست در یادم کسی کو را توانم یاد کرد × و از یاد رفتن فراموش شدن و از یاد بردن فراموش کردن مثل از خاطر بردن عرفی ؎ گر جا هلی آواز دهد کانچه ترانه است × حاجت بر از یاد چه بسیار چه کم را × خواجه شیراز ؎ گو نام ما ز یاد بعمدا چه میبری × خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما × ب -

## یاد داشته و یاد داشت

. ف مخفی نماند که سخن بر دو قسم است یکی آنکه لائق یاد داشتن بود - دوم آنکه لائق فراموش کردن بود قسم اول را یاد داشته نام است چنانچه علامی شیخ ابوالفضل آورده که در عمل آوردن آن یادداشتها کوشش فرمایند و نیز یادداشت عریضه و هر نوشته که برای یادآوری داده شود از بهار عجم و فرهنگ ترکتازان هند -

## یادر

بروزن مادر . ف . نام روز دوازدهم از تیرماه شمسی است و دران روز جشن سازند - ان -

## یاد رفتن و یاد رفته

بفتح رای مهمله . ف . از یاد رفتن و از یاد رفته بمعنی فراموش شده - امتیاز خان خالص ؎ وعده وصلی که ای مه پاره یادت رفته است × چاره درد من بیچاره یادت رفته است × ب . غوامض سخن -

## یادش بخیر

. ف . مرادف ذکرش بخیر که در محل دعای خیر در حق غایب گویند - میرزا اصائب ؎ بیگانگی شعار است ز عالم مراد ما × یادش بخیر هر که نیفتد بیاد ما × ب -

## یاد کردن و یاد کرد و از کسی یاد کردن

. ف . بمعنی خواجه شیراز ؎ نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد × که در حساب خرد نیست سهو در قلمت × و نیز یاد کردن در محل بیان کردن مطلق آمده - فردوسی ؎ من اینک بس نامه بر سان باد × بیایم کنم هرچه رفت است یاد × وله ؎ بدست خودش تاج بر سر نهاد × بسی پند و اندرزها کرد یاد × و بمعنی ذکر کردن نیز فردوسی گوید ؎ پسر چون ز مادر بدینگونه زاد × نکردند یک هفته بر سام یاد × از غوامض سخن و در فرهنگ ترکتازان هند نوشته که یاد کردن بمعنی خواستن و خواندن بزرگان است چاکران و زیردستان را نزد خود اما این محاورهٔ فارسی دانان هند معلوم می شود والله اعلم بالصواب -

## یادگار

بکاف فارسی . ف . انچه یار و دوست بیکدیگر تحفه فرستند و نگهدارند و نام کتابی است در طب تصنیف سید اسمعیل گرگانی صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی - و نیز بمعنی نشان خیر که از کسی باقی بماند بمعنی فرزند نیز می آید و در چراغ هدایت نوشته که یادگاری بیای نسبت نیز بمعنی یادگار آید - ن و خ -

## یاد گرفتن

. ف . آموخته و دانا شدن چیزی است که بآن گرفته شود - از فرهنگ ترکتازان هند -

## یادندان

بفتح ثالث بروزن بادنجان . ف بمعنی پادشاهان جهان و خداوندان دوران باشد - ن ره -

## یادوست

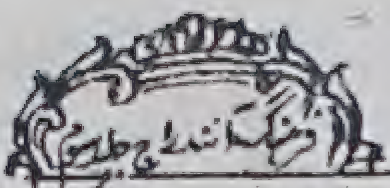
. ف . صدای گدایان و قلندران ولایت است جمعی از درویشان که بآزاد و بی نوا شهرت دارند در هندوستان نیز همین لفظ صدا می کنند - میرزا محمد سعید اشرف ؎ بجز یا دوست حرفی بر سر راهش نمی گویم × تکلف برطرف اشرف گدائی اینچنین باشد × ب

## یاده

بروزن ساده . ف . قوت حافظه را گویند - ره فر -

## یار

بسکون رای قرشت . ف . محبوب و محب و عاشق و معشوق - شیخ اوحدی ؎ ترا چندانکه با من بود یاری بندگی کردم × چه دانستم که غیر از من گرفتی یار من رفتم × میرخسرو ؎ من نه آن یارم که خود را پیش تو خواهم عزیز × را ضیم خواهی عزیزم دار و خواهی خوار دار × و بمعنی عدیل و نظیر - چون بی یار - عبدالواسع جبلی ؎ سراج دین محمد محمد ابن علی × که در محامد اخلاق نیست یار او را × میرمعزی ؎ نبود چون تو ملک در جهان جهانداری × نیافرید خدای جهان




یاری × و بمعنی دستیار دن و برین قیاس بےیاره مابقی از تحقیق یار در یاری و یاورے بیاید - ب -

**یار و یارا و یارگی** . ف . قوت و توانائی و جرائت و جسارت . میر معزی ؎ گر حمله را سعیار کند یا شقی کند × چونین مکن که گوید آن یارگی کراست × خواجه نظامی ؎ کرا یارگی کز سر گفتگوی × زمن جای آبا کند جستجوی × فرستاده رانیست این دسترس × که بابابه تندی برآرد نفس × درآید به تندی و خون خوارگی × بجز شه کرا باشد این یارگی × چنین چند روزه نبرده سوار × بپوشید گی کرد حرب آشکار × نه بد هیچکس را دگر یارگی × که با او برون آورد یارگی × و درین بیت کہ ؎ نیارد خود دران داوری × گهی یارگی خواست و گه یاوری × اگر گفته شود که یارگی بکاف تازے است مرکب از یارک بکاف تصغیر و مراد از یارگی معاونتے که از یاران خورد سرانجام آن تواند شد و یاران خورد عبارت است از بنی آدم چه بهتر یاران و کامل‌تر اینها حق تعالی است که فرموده نعم المولی و نعم النصیر وجہے است . و بعضی بمعنے مطلق مدد و نصرت گفته اند - ب -

**یارا** بروزن خارا . ف . توانائی و طاقت و قدرت و یارگی نیز آمده - ن رفر -

**یاراسپند** . ف . در فرهنگ گفته که نام اسفندیار است . انوری گفته ؎ تاکه در نطع دهر در بازی است × رخ بهرام و اسپ یاراسپند × و در برهان نیز گفته یاراسپند مقلوب نام اسفندیار است و در هر دو تامل است بلکه جای تامل نیست هر دو نام دو روز است از نامهای پارسیان بهرام روز بیستم و ماه اسفند روز بیست و نهم از ماههای شمسی و آن نیز با یانخواهد بود با میم است صاحب برهان و جهانگیری خطا کرده اند و نام موبد موبدان نیز بوده است - ن -

**یاران دو برجی** . ف . حکیم شرف الدین شفائی ؎ ای مخترع کوفته خاصه و خرجی × خرجے نه تو و خاصه نه یاران دو برجی × ب -

**یارانه** . ف . دوستانه و آشنایانه - فر -

**یارب** ع . ترجمه اے پروردگار و فارسیان گاهے در محل دعا و گاہے در محل تعجب استعمال کنند باقر کاشی ؎ با آنکه سرنگون شد ارخیت باقری × یارب که ای سپهر شوی سرنگون مسوز × وله ؎ ای دشمن شعر من دانی که چه میخواهم × یارب که جوان کردے باینهمه پیری × میر خسرو در تعریف چتر سبز ؎ دید سپهرش چه بدان نیکوئی × گفت که یارب منم این یا توئی × و درین بیت میرزا طاهر وحید ؎ خدا یارب خیالش نگهدارد که از مستی × چو زلفش هر رگم را موج سودا می بردسوئی × وضع مظهر بجای مضمر است بطریق قلب یعنی لائق آنست که در حق خیال او چنین گوید که یارب خدا خیالش را نگهدارد و باصطلاح شعرا آه و ناله و فغان را گویند - میر خسرو ؎ تو ظلم کنی بر من من بنده دعا گویم × یارب چکنم کانجا یارب نتوان کردن × ب غ فر -

**یارج** بجیم کهاجرع . دستیانه و یاره - افر -

**یارد** بفتح ثالث و سکون دال . ف . بمعنے می تواند و قدرت و یارای این دارد و از دستش می آید - ر لا فر -

**یاردم** . ت . امداد و اعانت - فر -

**یاررس** بروزن بازپس . ف . بمعنی ترکیبی آن من حیث اللفظ رسنده بیاری صحیح می شود که عبارت از ممد و معاون باشد لیکن بمعنی مصدرے مستعمل است یعنی یاررسی که عبارت از مدد و معونت باشد حکیم فردوسی ؎ بهر حال خواهند از و یاررس × که او را جهاندار یارست و بس × ب -

**یارستن** بفتح رای حطه . ف . طاقت داشتن و توانستن و توانا بودن است در کارے چنانکه نیارستن ضد آنست - غ رفر -

**یارش** بکسر ثالث و سکون شین معجمه . ف . یاری و آشنائی و مهرورزیست - فر -

**یارشمسی** بفتح شین ترکے صلح و زیب و پوشاکی و موافقت را گویند - از فرهنگ وصاف -

**یارغار** غین معجمه بالف کشیده برای زده . ف . کنایه از یار صادق چراکه حضرت پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام وقتی که از مکه باراده هجرت برآمدند براه در میان غاری سه روز متواری بودند حضرت صدیق همراه بودند ازین جهت یار غار کنایه از یار صادق است

**یارغو** ترکی مواخذه و پرسش گناه و تفتیش آن باشد - از فرهنگ وصاف -

**یارفروشی** . ف . کنایه از تعریف یار کردن ظفرخان احسن ؎ بهر کجا که رسم وصف دوستان گویم × برای یارفروشی دکان نمی باید × نورالدین ظهوری ؎ دو شمع بیخود ز باده نوشی کردند × بر شعله ز بنبه پرده پوشی کردند × ظاهر شد از دو سیل خریداری من × اغیار همه یارفروشی کردند × و معنی ترک یار کننده مفهوم می شود چنانچه در لفظ خویش فروش در شعر نظیری گذشت - ب و غوامض سخن -

**یارق** بضم ثالث . ت . روشن و سپید - غ -

**یارق** کهاجرع . یاره که دستیانه باشد معرب است یا دستیانه پهن - افر -

**یارک** بفتح ثالث و سکون آخر . ف . بچه دان را گویند که بعربی مشیمه خوانند و پوستی نازک که شتربچه چون زاید بر سر و روے او پیچیده است و نوعی از خوانندگی اهل بدخشان است - ن رفر -

**یار کردن چیزے را بچیزے** . ف . یعنی آمیختن و مخلوط گردانیدن باهم میر خسرو ؎ برمن بیمار شیرین گشت معجون اجل × زانکه عشقت چاشنی خویش با آن یار کرد × ب -

**یارکند** بروزن یاربند . ف . نام شهری است

که دار الملک و مرکز سلطنت حکمران ختن است مردمان خوب سیرت و دختران خوبصورت دارد مانند دوشیزگان کاشغر روی کشاده باحسن و جمال و غنج و دلال در کوچه و بازار گردش نمایند و هرکس طالب مواصلت دختری شود باشارهٔ او وکیل و منسوب او رابیند و باندک مایه صداق بهم پیوندد و ولی شوهر بخواهد برود باید طلاق دهد اولاد ازآن پدر و مادر ازمادر خواهد بود و اینان یعنی حاکم آنجا ازجانب خاقان ختا مقرر است و حکمش بر همه ختن روا خواهد بود - ان۔

**یارلی** بکاف فارسی . ف . قدرت و توانائی - غ۔

**یارم** بفتح رای مهمله . ت . نیم - از مؤید الفضلا - و بفارسی یارم بمعنی توانم۔

**یارمند و یاریگر** . ف . ممد و معاون و فیروزمند و شادمند - خواجه نظامی ؎ ولیکن ترا بخت یاریگر است × زبنت رهی آسمان چاکر است × وله ؎ جهان زا بدین خوبی آراستی × برون زانکه یاریگری خواستی × حکیم فردوسی ؎ که گر یارمند است چرخ بلند × بباید برین مرز پولاد وند × تو با او برو و برسر جور لوند × همش یار باش و هم یارمند × ب۔

**یارم** . ف . یعنی توانم - ک۔

**یارمهاز** . ف . باصطلاح معلمان معطی و بدینمعنی تنها مهاز نیز گذشت - ملا فوقی یزدی ؎ همه در کودکی یارمهار × چو سرزد ریش رند و شعر پرداز ×۔

**یارنامه** بروزن کارنامه . ف . بمعنی کارنیک و نیکنامی باشد - حکیم سنائی گفته ؎ چند ازین لاف یارنامهٔ تو × در چنین منزلی کسیف و نغز نار × یارنامه گزین که برگذرد × این همه یارنامه روزی چند × و یارنامه نیز بامعنی نزدیک است چه بمعنی لقب نیک و حشمت و تجمل آمده و می تواند بود که درین دو بیت یارنامه و یارنامه هردو باشد - ن فی۔

**یارُو** بضم ثالث . ف . مزید علیه یار و یاور قلب آن و اغلب که یار مخفف یکی ازین هردو باشد - حکیم نزاری ؎ ز برق تیغ روشن شد شب تار × سر دشمن چو هاون کرک چون یار × وله ؎ قدر از سر گذرا و ساخت یار و بعضا از سر خصم او یافت هاون × و بمعنی ممد و معاون - خواجه نظامی ؎ خداوند بی یار و یار همه × بخود زنده و زنده دار همه ×

**یارَه** بروزن چاره . ف . دست برنجن را گویند و یارق معرب آنست - خاقانی گفته ؎ گر بمثل روز رزم اسپ تو نعل افگند × یاره کند در زمان دست شهور و سنین × و ترکیبی است که اطبا بجهت تلیین طبیعت دهند و ایارج معرب آنست چنانکه عمادی شهریاری گفته ؎ با تیغ جفا گر جگرم پاره کند × تا چارهٔ آن پزشک بیچاره کند × از اشک چو یاقوت و ز زر رخ خویش × این خسته جگر مفرح و یاره کند × و بمعنی پاره نیز آمده چنانکه گفته اند ؎ لطفت بکرم چارهٔ بیچاره کند × عدلت ستم از زمانه آواره کند × در گلشن عدل تو صبا را نبود × آن یاره که پیراهن گل پاره کند ×

**یارِی** بکسر ثالث . ف . دو زن یکدیگر را گویند که در خانهٔ یک شوهر باشند و آنرا وشنی نیز گویند و هوو و انباغ نیز گویند بتازی ضره و بهندی سَوت و سوکن باشد - رودکی گفته ؎ چه نیکو سخن گفت یاری بیاری × که تا کی کشیم از خسر ذل و خواری × فخری گفته ؎ اگرچه خصم بود نداز و فاقش × دم یاری زند یاری بیاری × و بمعنی دستهٔ هاون آمده - حکیم نزاری قهستانی راست ؎ با من ای یار اگر یارمنی یاری کن × نه چو یاری که همه زخم زند هاون را × و آنرا یار نیز گفته اند - هم او گفته ؎ ز برق تیغ روشن شد شب تار × سر دشمن چو هاون گرز چون یار × و نیز یاری و یاوری مثل یارگی و بالفظ بخشیدن و دادن و کردن مستعمل و میتوان گفت که یاری عبارت از مدد و نصرت باطن است و یارگی عبارت از مدد و نصرت ظاهر که از سپاه و حشم صورت میگیرد و یاوری عبارت از قوت قلبی و مدد غیبی که تحقق آن بکثرت سپاه لزومی ندارد و بغیراز تائید حضرت حق جل و علا صورت نمی توان گرفت یا آنکه یارگی عبارت از قوت ضرب و طعن و جرح خصم است و یاری عبارت از طاقت صبر و تحمل متاعب و مکاره که در جنگ رو میدهد اما بنا بر مشهور یاوری عبارت است از معاونتی که بظاهر تعلق دارد و یاری امریست معنوی که بدل تعلق دارد و محتاج بظهور آثار نیست - ب ن فر۔

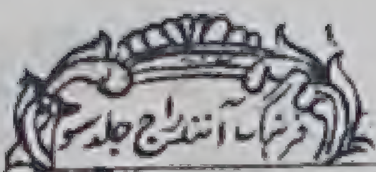
**یاری رَس** بفتح رای مهمله ثانی و سکون سین بی نقطه . ف . رسنده بطریق یاری در جمیع ازمنه و احوال - خواجه نظامی ؎ بزرگا بزرگی دها بیکسم × توئی یاوری بخش و یاری رسم × ب۔

**یارِیگر** . ف . مددگار۔

**یاز** بسکون زای نقطه دار . ف . بمعنی نمو کننده و بالنده باشد چه درختی که ببالد گویند یازید یعنی بالید و دست بچیزی دراز کردن را نیز گفته اند و بمعنی ارش هم آمده است و آن مقداری باشد از سر انگشتان دست تا آرنج که بعربی مرفق خوانند و بمعنی پیماینده و پیمودن هم آمده است و قصد و اراده کننده هم آمده است و امر باینمعنی هم هست یعنی ببال و دراز کن و بپیمای و اراده نمای - ر ه ف۔

**یازان** بروزن غازان . ف . حمله کنان و دست دراز کنان و پیمایه کنان - غ ر۔

**یازدن و یازیدن** . ف . بمعنی کشیدن و آهنگ کردن و نمو نمودن و دست دراز کردن آمده - انوری گفته ؎ گر ابر نه در دایگی طفل شگوفه است × یازان سوی او




از چه کشاده است دهان را × ناصر خسرو گفته ؎ ای شب یازان چو زهجران طناب × علت خوابی و ترا نیست خواب × ای شب هجران چو یازان طناب بهتر بود × قسنانی گفته ؎ بمیدان برفلک گر یازکردی × کمر شمشیر و جوزا بازکردی - ن غ فر-

**یازده دَرْ** . ف. کنایه از یازده منفذ و مجری که در بدن است اول و دوم هردو سوراخ گوش × سوم و چهارم هردو سوراخ بینی پنجم و ششم هردو مجرای چشم - هفتم و هشتم دهان که مشتمل بر دو منفذ است یکی راه آب و طعام که آنرا مری گویند دوم راه تنفس که بقصبة الریه تعلق دارد نهم و دهم راه بول که مشتمل بر دو مجری است یکے سوراخ بادر رفتن بول دیگرے راه انزال منی یازدهم منفذ براز - وبعضے چهار دیگر برین افزوده دربدن پانزده درقرارداده اند یکے سوراخ کام دهن که از دماغ بسوی حلق میرسد دوم ناف که راه قوت جنین است سوم و چهارم منافذ هردو پستان - غ -

**یازش** بروزن سازش . ف. بمعنی قصد و اراده و آهنگ و نمو و بالیدگی و درازے باشد - ره -

**یازع** بکسر ثالث و سکون عین مهمله ع زجر و سرزنش کننده - افو-

**یازند** بروزن بازند . ف. بمعنی شکل و هیات باشد - ره -

**یازَنده** بروزن سازنده . ف. بقصد کاری دست دراز کننده - غ ره-

**یازَه** . بروزن غازه . ف. بمعنی لرزه باشد که از لرزیدن است - ره فر-

**یازِیدن** . ف. در یازیدن گذشت . ره فر

**یَأس** بالفتح و سین مهمله ع . نومیدے خلاف رجا . یأسة مثله و نیز یَأس داشتن و ظاهر شدن بلغت جرهم و دو و از تشبیهات اوست و یَاس محرکة بیماری سل - اقرب -

**یاس** . ف. مخفف یاسمن است و آن گلی است سفید و خوشبوی و اورا یاسم بامیم در آخر نیز گویند و بهترین آن یاس مشهور بچنبیلی است اما چنبلی مربوط است بلکه چنبی صحیح است منوچهری گفته ؎ کبکان دری غالیه درکبک کشیدند × سروان سهی عبقری سبزی خریدند × بادام بنان مقنعه برسر بدریدند × شاه اسپرمان چنبی در زلف دمیدند × و آنرا یاسمین بری و یاسمون نیز گویند صاحب مخزن چنبیلی ضبط کرده و بعربی نام آنرا ظَیّان بفتح ظا و یاے مشدد و الف و نون نوشته اند × ن -

**یَاسا** بروزن کاکا - بترکی ماتم را گویند و مجازاً بمعنی قتل مستعمل و در لغات ترکی بمعنی قتل و غارت و قصاص نوشته و نیز یاسا بمعنی رسم و قانون و قاعده باشد - ن رغ ب -

**یاساق** بروزن ناچاق . ت . شریعت مغلان را گویند - و بدعت و مهم و سفره و کومک و مددی که پادشاهان رارعیت کنند و ردادن لشکر بدون مواجب بوقت ضرورت و طیاری جنگ باشد - رفو و فرهنگ وصاف -

**یاسامیشی** بمغولی پسندیده و نیز کارسازی و سرانجام کارها باشد - از فرهنگ وصاف -

**یَاساوُرْ** بضم واو بترکی صف آرائی باشد از فرهنگ وصاف -

**یاسَان** بروزن ساسان . ف . بعقیدهٔ پارسیان پیغمبر چهارم است از مه آباد و پیش از گلشاه و کیومرز بوده و دساتیر نامه هست بزبان غریب که گویند زبان آسمانی است و براو نازل شده و در رسالات پارسیان نیز از تحقیقات حکمیے او سخنان بسیار است - والله اعلم - ن رفر-

**یاسِج** بکسر ثالث بروزن خارج . ف . تیررا گویند - در کشف بجیم فارسی آورده - خاقانی گفته ؎ دی یاسجی ز ترکش جانانت کم شده × دل را نشکاف یاسج او درمیان طلب × چنانچه مجیر بیلقانی گفته ؎ یاسجی کز غمزهٔ چشم تپ اندازش برفت × گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر نشکند × و آنرا یاسیج نیز گفته اند چنانکه منوچهری گفته ؎ عجب دلتنگ و بیمارم زحال بگذشت تیمارم × تو گوئی در جگر دارم دو صد یاسیج گرگانی × و از ین بیت سیف اسفرنگے معنی پیکان نیز فهمیده میشود که گفته ؎ یاسجی آه دل آلودهٔ خود را هرشب × راست کرده بسر تیر سحر بربامم × چو تیر سحر کنایه از آه سحری است بمعنی تیر درست است - ن -

**یاسِر** بکسر ثالث و سکون رای مهمله ع . آسان و چپ و شترکش که گوشت را بهره بهره کند و قسمت کننده جزور قمار و قماربازانیسار جمع - افو -

**یاس شِروانی** . ف. نوعی از اقسام گلهاست . از سفرنامه

**یاسِم** بروزن کاظم . ف. در یاس گذشت که بمعنی یاسمن است - ن ر فر-

**یاسمین و یاسمون** . ف. گلی است خوشبوے در یاس گذشت - ن ر فر-

**یاسه و یاسا و یاسُون** . ت بمعنے طرز و طور و قوانین و حکم و قرار داد چنگیز خان و مغول بوده چنانکه پور بهاے جامی گفته ؎ برخصت دوام منصب ساختند احکام ایمان را × مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسه خان را × و غریب ست که در فرهنگهای جهانگیری بمعنی آرزو این بیت را شاهد آورده اند و یاسه خان را یاسه جان نوشته اند و اصل این لغت ترکی مغولی است ولی شعرا در فارسی آورده اند مانند یرلیغ که در اصل یارلیغ است و یرغوی نیز بمعنی فرمان و حکم آمده چنانکه حافظ گفته ؎ حافظ از واعظ نترسد می بیاید × بلکه از یرغوی سلطان نیز هم × حکیم نزاری گفته ؎ یاسه شد درجهان بیرلغ خان × که کنند از قتال کوته چنگ

هیچکس بانیاز رهگذر × زیر و زاری بر آورند
ز جنگ × چشم برهم زند ز تهو باز × جنگ کوته
کنند ز عزم ملنگ × و ترتیب دهندهٔ صفوف
سواران را باین مناسبت یاسا ول گویند
یعنی نظم دهنده - ن -

**یاسین** بکسر ثالث . ع . نام یکی از سورتهای قرآن مجید که در ابتدای آن ثنای رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم مذکورست و نیز بعض یکی از اسمای آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم و نیز نوشته اند که یا حرف ندا و سین کنایه از لفظ سید - از تفسیر حسینی وغیره و در بیضاوی مسطورست که سین مخفف انیسین است و تصغیر انسان و تصغیر در ینجا برای تعظیم است - و نیز کنایه از نار یاسین - میر خسرو ع چند گوئی لب میدزد افت گرم × در دهان مرده یاسین میدمی ع

**یاشاقی** بضم شین معجمه بروزن قاشق . ف . نام درختی است . ره فر -

**یاغ** بغین معجمه . ت . بمعنی روغن - غ -

**یارغو** بکسر ثالث . ت . بمعنی فرمان . غ .

**یاف** بفا . ف . بیهوده و گمشده . فر
و مؤید الفضلا -

**یافت (مثل ن)** . ف . حاصل میسر ... ن و صاحب وصاف گوید فقره ... خروار گندم که در سال گذشته بمبلغ سی دینار یافت بمی ... بیست دینار ... مردم طرح ... کردند -

**یافتن** . ف . معروف . فر .

**یافتن بازی** . ف . فریب خوردن غ

**یافته** بروزن بافته . ف . قبض وصول و حجت را گویند چنانکه سلمان گفته ع دست ارزاق خلائق بر سبیل تقدمه × داد بسته تا بروز حشر از الیشان یافته × و درین شاهد
یافته تامل است - ن -

**یافتهٔ میدان فراخ** . ف . یعنی مجال بی مزاحمت و بی موالفت یافته و مجال بالفتح جولان کردن گاه را گویند - از کشف -

**یافتهٔ ایام تار و پود** . ف . یعنی روزگار پیوستگی بی خلل یافته - لط -

**یافر** بروزن ساغر . ف . بمعنی باز یگر بفتح فا و کسر آن هر دو گفته اند - (؟) ر -

**یافع** بکسر ثالث و سکون عین مهمله . ع . کودک بالیده یفعة کطلبة و یفعان کغلمان جمع - افر .

**یافعات** بکسر ثالث . ع . کارهای بیرون از طاقت (وَ الیافِعاتِ مِنَ الجِبالِ) کوههای دشوار و بلند جاهای آن - افر .

**یافکون** . ع . یعنی میگردانند . و در وغ میگویند - لط -

**یافوخ** بضم ثالث و بخای معجمه . ع . نرمهٔ سر که در حالت شیرخوارگی متحرک باشد و آنرا جا ندانه کودک نیز گویند بهندی تالو تامنیه - غ افر .

**یافه** بفتح ثالث . ف . گمشده و مفقود و سخنان بیهوده و پوچ - شمس طبسی گفته ع گو یافه شو قلادهٔ سیمین آسمان × نور کف خجسته او ز نور تو باد × خاقانی ع تا فه زن کهبخت رنگین سر زنشها کرد و گفت × سخت بدرنگی نداری چهرهٔ زیبای من × تا فه گفتا یافه کم گو کایت معنی مراست × و ینک اینک حجت گویا دم بویای من × غ ن .

**یافه درای** بیهوده گو - غ فر .

**یاقوت دست افشار** . ف . مثالش در زر دست افشار گذشت × از غوامض سخن .

**یافه دهان** . ف . هرزه دراه و ژاژ خا و بیهوده گو - ف .

**یاقوت** بضم قاف قرشت . ع . نام خوش نویس که غلام معتصم بالله بود و معتصم بالله یکی از خلفای عباسیه بوده است - و یاقوت جوهری است معروف و آن چهار نوع است سرخ و زرد و کبود و سپید
و یاقوت سرخ هفت لون باشد - بهرمانی و رمانی و ارغوانی و وردی و خمری و خلی و لحمی و بعضی کبدی یعنی جگری نیز نوشته اند . از جواهر نامه مرقوم شده و شیخ جلال الدین سیوطی از ثعالبی آورده که پارسی است انتهی و اغلب که معرب یاکند باشد که لغت فارسی است یواقیت جمع و گویند که دارندهٔ یاقوت بطاعون و با مبتلا نگردد چنانکه خاقانی در صفت شراب گفته ع . دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده × و ناب و دست افشار از صفات اوست و نیز یاقوت نوعی از بلاور است که برنج آن سرخ باشد و نام جزیرهٔ - غ ن .

**یاقوت اسکندری** . ف . عبارت از آن یاقوتهاست که مردم سکندر در وقت مراجعت از ظلمات برداشته بودند . و کم برداشتن این یواقیت سبب پشیمانی آنها شد - خواجه نظامی ع چه دیدند لشکر ره آورد خویش × نهادند سنگ ره آورد خویش همه سنگها سرخ یاقوت بود × کز و دیده را روشنی قوت بود × یکی را که کم گوهری دل بارد × یکی را ز بی گوهری باد سرد × پشیمان شد آنکس که باقی گذاشت پشیمان تر آنکس که او بر نداشت × ب مص .

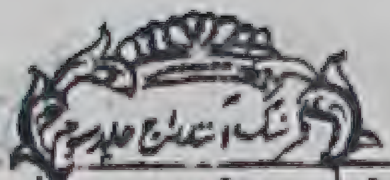
**یاقوت جگری** . ف . نوعی از یاقوت که رنگ سرخش مائل بسیاهی باشد مشابه برنگ جگر غ

**یاقوت خام** با خای نقطه دار . ف . کنایه از لب معشوق است - ره -

**یاقوت سربسته** کنایه از دهن معشوق و لبهای معشوق باشد - ره -

**یاقوت سیلانی** . ف . نوعی از یاقوت خوب که از سیلان خیزد و سیلان نام جزیره ایست شفیع اثر ع شد سرشک لاله گون سرمایهٔ رفتن مرا × دارم از یاقوت سیلانی بدامن ارمغان × زرکے ندیم ع اشک خونین دلم دارد تماشای دگر × هست این یاقوت سیلانی ز دریای دگر × ب .

**یاقوت فروغ** بفا . ف . چیزی که فروغ یاقوت داشته - میرزا صائب ع در هوای لب یاقوت




فروغ و تحقیق × شکسته گرمی است که از چشم سهیل افتاده است × ب۔

**یاقوت قدح و یاقوت روان** . ف. کنایه از شراب سرخ یا شرابیکه در قدح یاقوت ریخته باشند و ازین جهت سرخ بنماید. خواجه شیراز ؎ یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی × در میان من و لعل تو حکایتها بود و دیگر لغت ثانی در یاقوت لب بیاید۔

**یاقوت گر** بفتح کاف فارسی. ف. از عالم لعل گر۔ ب۔

**یاقوت گرگانی** بهر دو کاف فارسی. ف. نوعی از یاقوت که معدن آن در نواحی شهر گرگان واقع است و گرگان شهری است در عراق عجم و معرب آن جرجان است ۔غ۔

**یاقوت لب** . ف. از اسمای محبوب است میر معزی ؎ جام زرین تو پرکرده ز یاقوت روان × ساقی بزم تو یاقوت لب سیم بری × ب۔

**یاقوت مذاب** بمیم و ذال معجمه. ف. کنایه از شراب لعلی و اشک خونی باشد و کنایه از خون هم هست که بعربی دم خوانند۔ ر۔

**یاقوت میدان دار** حرف یازدهم دال مهمله. ف. یاقوت که پهن باشد و سطح آن مستوی و هموار باشد ۔غ۔

**یاقوت نا روان** بنون. ف. یاقوت رمانی را گویند. و آن نوعی است از یاقوت. ر۔

**یاقوت نرم** . ف. نوعی از یاقوت فرومایه و کم بها۔ مرزا صائب ؎ می خورد و فروزان شد و از شرم برآمد × یاقوت لب لعل عجب نرم برآمد۔

**یاقه** در ترکی گریبان جامه را گویند ۔غ۔

**یاکند** بفتح کاف بر وزن پابند. ف. بمعنی یاقوت است و آن جوهری باشد معروف شاکر بخاری گفته ؎ کجا تو باشی گردند بخطر خوبان × هم هست را خطر هر کجا بود یاکند × همانا یاقوت معرب است و یاکند بفتح که نوشته اند با این قافیه صحیح است. کاف و نون را معرب بقاف و تا و بدل کرده و دال را بتا تبدیل کرده که قریب المخرج اند و یاقوت شده شرح انواع این در یاقوت گذشت و نیز یاکند نام زن اسپهبد خورشید بن دارمهر از پادشاهان مازندران بوده ۔ن ر۔

**یال** . ف. گردن و موی گردن اسب و شتر و خر و این مجاز است و سنبلستان از تشبیهات اوست نور الدین ظهوری در تعریف اسب گوید ؎ نافشاند سنبلستان یاره × پر از نافه جیب صبا و شمال × و مست و مستی حیوانات چه هر حیوانی که مست شود میگویند بیال آمده ۔ ب۔

**یال بستن** بفتح بای موحده. ف. کنایه از بر خود چیدن و تعریف نمودن ۔ میر یحیی شیرازی ؎ همه اسپان بر و از شبهه خندند × چو بینند پیش خر هم یال بندند × سالک یزدی ؎ آنکه می بندند بجا افتادگان یال از غرور × نی ز یکجا بشکند پشتش که صد جا بشکند × حاجی محمد جان قدسی ؎ حدیث سمش چون نیامد بدست × بوصف دمش خامه ام یال بست × اسیر ؎ مراچه جان که کشد بهر من کشد شمشیر × مراچه حال که بر من کسی بربندد یال × و یکی از اساتذه راست ؎ یک خانه بمعموری این خانه زین نیست × از نال سمند تو چرا یال نه بندد × ب

**یال مراد** . ف. اسپی که یال در اندراشته باشد شفیع اثر در تعریف اسب ؎ جلو دارش ز بخت خویش شاد است × روا کامش ازین یال مراد است × ب

**یالمند** بر وزن پای بند. ف. عیالمند را گویند سوزنی گفته ؎ ضعیفم یالمندم تنگدستم × چه خوانم داستان رامی و ویس × ن ر۔

**یال و گو یال** . ف. یال گردن است و گو یال بکاف فارسی گرز و مجموع کنایه از کر و فر و توش و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته۔ ظفر نامه ؎ ز زخم تبرزین و گو یال و تیغ × ز دریا برآمد یکی سرخ میغ × یحیی کاشی ؎ اگر شد دکش ز گو یال و یال × چرا قاسم آقا شود کوتوال × نور الدین ظهوری ؎ عبث یال و گو یال هر کشی بغباری بگردون چه سر میکشی × ب

**یال و گو یال او بادشاه یا فلان عهد ندارد** . ف. ای شان و شوکتی که او دارد پادشاه ندارد ۔ میر نجات ؎ چه آل تا ماه ندارد بخدا × یال گو یال ترا شاه ندارد بخدا × ب۔

**یالود** . ف. بندر را گویند و آن جائی است بر کنار دریا برای فرود آمدن کالاها و متاع و جهاز ممالک بیگانه آباد کنند ۔ از فرهنگ فرنگستان هند۔

**یاله** بر وزن لاله. ف. شاخ گاو است ۔ ن فر۔

**یالی** . ف. محل خاص ۔ از سفرنامه شاه ایران۔

**یالیت** بفتح لام ع. ای کاشکی ۔ و این کلمه ایست که در وقت آرزوی چیزی گویند ۔فرم

**یالیل** کهابیل ع. بتی است ۔ افر۔

**یام** ت. اسپی که در راهها دور دور منزلی گذارند تا رونده سوار شده خبر بمنزل برساند و ترکی آن منزل را چاپارخانه خوانند ۔ ن فر۔

**یامجیک** بسکون میم و کسر جیم. ت. بمعنی یام است و بمعنی مالک و صاحب و بمعنی شجیع و پهلوان. فر۔

**یامن** بکسر ثالث ع. بمعنی مبارک و طرف دست راست ۔ افرك۔

**یامه** بفتح میم. ف. بمعنی یام که گذشت ۔ فر۔

**یامین** بکسر ثالث ۔ نام زوجه یعقوب علیه السلام که مادر یوسف علیه السلام بوده ۔ ك۔

**یان** . ف. در فرهنگ بمعنی هذیان نوشته ازین قرار لفظ هذیان را که عربی است پارسیان معجم کرده. چنانکه عیالمند را یالمند گفته اند حکیم فرخی در معنی اول گفته ؎ با سخن تو همه سخنها یان ت × با هنر تو همه هنرها بیکار × ن فر۔

**یانجیک** . ت. بمعنی یامجیک که بالا گذشت ۔ فر۔

**یانع** بکسر نون و سکون عین مهمله ع. سرخ از هر چیزی و ثمر رسیده ینع بالفتح جمع ایضا۔

**یا نقین شده است** . ف. یعنی آتش گرفته است × از سفرنامه شاه ایران۔

**یانه** بفتح نون. ف. بمعنی هاون باشد

مطلقاً شاعری گفته ؎ ہمچو یاور شده سرگزرت × تا چو یانه کند سر دشمن × وبمعنی بزرگ ہم ہست وآن تخمی است که روغن ازان گیرند وبعربی کتّان خوانند. حاصل برہان تو در غیاث نوشته که یانه بزیادت الف رسم الخط ترکی وفتح نون در ترکی بمعنی طرف وجانب۔

**یاوَدْ** بفتح واو وسکون دال مهمله . ف . بمعنی یاد آمده ۔ ن فر۔

**یاو دال** بواو عاطفه ۔ اسم دو حرف است حرف یا بشکلی که در مفردات می نویسند. در تقویم علامت برج دلو است وہم علامت مشتری ودال علامت برج اسد است وہم علامت عطارد ۔ غ

**یاوَر** بفتح واو . ف . مددگار این لفظ در اصل یار و بود بتقدیم رای مهمله بر واو که مزید علیه یار است بعده قلب مکانی کردند میان را و واو یاور شد از بهار عجم صاحب غیاث گوید شاید که در اصل یاری گر باشد که بجهت تخفیف را و یارا حذف کردند۔ ونیز یاور نام روز دهم است از هر ماه ۔ از برہان

**یاوری بخش** . ف . بجا آورندهٔ یاوری در هنگام عروض شدائد ؎ سندش در یاری ہے گذشت ۔ ب ۔

**یاور توپخانه** . ف . داروغهٔ توپخانه از سفرنامهٔ شاه ایران۔

**یاوگی** بفتح واو وکسر کاف فارسی . ف . گم شدن وهرزه گوئی ۔ غ فر۔

**یاوگیان** . ف . گمراهان ۔ غ ۔

**یاوُند** . ف . بمعنی پابند وپادشاه را نیز گویند و یاوندان بمعنی پادشاهان است ۔ ن ر ک

**یاوَه ویافَه** اول بواو وثانی بفا . ف . هرزه وبیهوده و بدین معنی است دریافه دهان ویاوه گوی ویاوه گرد ۔ میرخسرو ؎ ای هجران که پند گویید بهر دل یاوه گرد ما را × وله ؎ بنده که خلق پوشی در نهان × به بود از خواجهٔ یاوه دهان × ب ۔

**یاوَه درا** . ف . هرزه وبیهوده گوی را گویند ۔ فر۔

**یاوه گفتن** . ف . هرزه وبیهوده گفتن . فر۔

**یاه یاه** ۔ ع . بالتکرار وکسر الها وتسکینها وقد تنون بمعنی پیش بیا وآن کلمه ایست که شبانان بدان صاحب خود را خوانند. وقد تفتح الهاء الاولی ۔ فر۔

**یاهُو** بواو معروف ۔ ع . نوعی از کبوتر که آواز یاهو از دهان آن برآید وآنرا کبوتر یاهو گویند وبالفظ زدن مستعمل ۔ ملا طغرا ؎ کبوتر چه یاهو زد از روی ذوق × شد از روی او بوستان گرم شوق ۔ ع

**یائی** . ف . در فرهنگ بمعنی بیمار آورده و استشهاد بشعر منوچهری کرده که گفته ؎ سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان × بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی × گرچه بهوا بر شد. چون مرغ همیدون وز چه بزمین در شد. چون مردم یائی × فرزند بدرگاه فرستاد و همیداد × بر بندگی خویش بیکباره گوائی وبعضی یائی را مائی دانسته اند وگفته اند مرد بیمار بزمین در نشود چه بسیار بیمار شفا یابد ولی مردم مائی یعنی آبی در یائی بزیر زمین و بن دریا روند۔

**یایا** بالسکون ۔ ع . کلمه ایست که جهت گردانیدن گویند ویایا کصلصال آواز یویو ۔ ا ۔

**یائِس** بکسر همزه وسکون سین مهمله ۔ ع . نومید ۔ افر۔

**یای مجهوله** در آخر مضارع افادهٔ ماضی استمراری دهد. چون دهدی وکندی ومثال آن ۔ انوری ؎ ز نور رای تو روشن نشدی راه سپهر × وگر نه کی رودی آفتاب جز بعصا × فردوسی ؎ نگفتی که الماس بجان داردی × بجان گرز نیزه روان داردی × ودرین شعر انوری ؎ عدل تو بود گر نه جهان را نماندی × نا خشکسال جور فلک هیچ خشک وتر × ظاهراً نماندی فعل ماضی است از قبیل انکار نون واز ما نحن فیه است ازین شعر خاقانی ؎ بانگش زندی ز عالم پاک × یا حسّان العجم فدیناک × از غواص سخن۔

**یائی معکوس** ۔ ع . یای کلان که طویل باشد بجانب دست راست کاتب ۔ غ ۔

**یَبْ** بالفتح وسکون بای موحده . ف . تیر پیکان دار را گویند ۔ فرره۔

**یَباب** کسحاب . ع . زمین ویران وخراب ولیس هو باتباع للخراب ۔ افر۔

**یباب گر** . ف . ویران وخراب کننده ۔ فر۔

**یَبات** بفتح اول وثانی بالف کشیده وبفوقانی زده . ف . بمعنی خراب است که در مقابل آباد باشد ۔ فرره۔

**یَباس** بسین مهمله کغلام ۔ ع . عورت یار سوائی و بادی سخت وزن سبک زشتخو ۔ افر۔

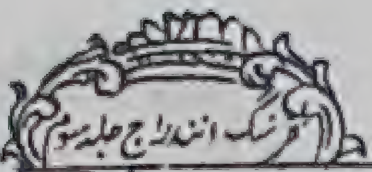
**یَبان** بالفتح . ف . بمعنی بیابان ۔ و یبان آدم آدم صحرائی وبیابانی و یبانی بمعنی بیابانی ۔ فر۔

**یَبْرُوج** بارای قرشت بروزن مخلوج ۔ در مؤید الفضلا بمعنی مردم گیا باشد و بیخ لفاح است وبعضی گویند لفاح میوه یبروج است ودر جای دیگر ہمین معنی بجای جیم حای بی نقطه وبجای حروف اول بای ابجد و داخل لغات عربی نوشته بود ند واصح آنست ۔ رفر۔

**یَبْرُوح** بالفتح وواو معروف وحای مهمله ۔ ع . بیخ لفاح که بفارسی مردم گیا وبهندی لکھمنی گویند از الفاظ الادویه ومنتخب وقاموس وغیاث ۔

**یَبْرُوح الصَّنم** بالفتح ۔ ع . بمعنی مردم گیا آن بیخ گیاهی است که شبیه بمرد و زن بهم پیوسته دستها بهمدیگر حمائل کرده و پاها درهم محکم ساخته نر را پای راست بر پای چپ ماده افتاده باشد ماده را بر عکس آن هر که او را کنده از زمین جدا کند بمیرد ۔ از شرح خاقانی و غیاث ۔

**یَبْرِین** بفتح اول وکسر ثالث ۔ ع . ریگ توده ایست که اطرافش مدرک نکرده بجانب دست راست




مطلع آفتاب از قصهٔ جامه و دهی نزدیک حلیه - افر -

**یَبَس** بالفتح و سین مهمله - ع . خشک یبس تری - و بفتحتین خشک اصلی که گاهی تر نگردیده باشد و گویند جای تر که خشک شود و منه قوله تعالی فَاضْرِبْ لَهُمْ طَرِيقًا فِي الْبَحْرِ يَبَسًا - و (اِمْرَاَةٌ يَبَسٌ) زن بخیر که هیچ نیاید از وی و (شَاةٌ يَبَسٌ) گوسفند بی شیر و بسکون هم آمده - و یَبْس کتف نیز بمعنے خشک و یُبْس بالضم خشک گردیدن - افر -

**یَبَسْت** بفتح اول و ثانی و سکون سین بی نقطه و فوقانی . ف . گیاهی باشد صحرائی شبیه باسفناج و آنرا در آشها کنند و بعربی غملول خوانند - ره فر -

**یَبْنُوت** بالفتح - ع . درخت کوکنار کذا فی التاج از مؤید الفضلا -

**یُبُوسَه** بضمتین و فتح سین مهمله - ع . خشکی هم - غ -

**یَبِیس** بسین مهمله کامیر - ع . گیاه خشک و تره که بهترین آن خشک شده باشد و تره که چون خشک کرده پراگنده شود یا هر گیاه خشک از تره و جز آن - و (یَبِیسُ الْمَاءِ) خوی - افر -

**یَپَنْکو** بفتح اول و فتح بای فارسی و سکون نون و ضم لام . ف . مقامی که از هر شهر و ده اسباب و غله و غیره برای فروختن بدانجا آرند بهندی آنرا منڈی و گنج گویند - از لطائف و در برهان بتقدیم نون بهت بر بای فارسی و در رشیدی بمعنی قافله متاع - غ -

**یَتاق** بالفتح . ف . پاسبانی و پاس داشتن یعنی چوکی - بضم اول هم آمده - شیخ نثیر از دست شراب نازنارا × بیداری کشت و یتاقت - غ فر -

**یَتاقدار** بالفتح . ف . پاسبان و چوکیدار - فر -

**یَتاقی** بروزن مذاقی . ف . پاسبان و نگهدارنده بضم اول هم آمده - رفر -

**یَتامی** کسکاری - ع . جمع یتیم کامیر که بیاید - افر -

**یَتَم** بالفتح - ع . اندوه و بمعنی یکتا و فرد گردیدن و یتیم شدن باینمعنی بالضم هم آمده - و بالضم یکتائی و بی پدری مرد و بی مادری ستور و بفتح و تحریک - و یَتَمْ محرکهٔ کوتاه شدن و سست گردیدن و مانده گشتن و آهستگی و درنگ کردن - افر -

**یَتّان** کسکران - ع . یتیم - افر -

**یَتَمِش** بفتح اول و سکون ثانی و کسر میم و سکون شین معجمه در ترکی بمعنی رسیده - یت بمعنے رسید و مِش بکسر میم بجای ها علامت مفعول - غ -

**یَتَمَطّی** بفتحتین و بای جار مشدد و بالف مقصوره - ع . بمعنی بیخر امد - لئ -

**یَتْن** بالفتح - ع . نخست بیرون بر آمدن پای کودک از شکم مادر وقت زادن - افر غ -

**یَتُوع** بعین مهمله کصبور و تنور - ع . هر گیاه و تره که وقت بریدن از آن شیر بر آید و شیر تمامه آن ملطف است و محرق و مقطع و موی را بریزاند و اگر برگ یا تخم آنرا در آب ایستاده انداز د ماهی مست شده بر آب آید و جمیع یتوعات در غایت گرمی و خشکی است و اکثر آن در مرتبهٔ چهارم لهذا استعمال آن فقط در خارج اندام جائز داشته اند و خوردن آن بی مصلح جائز نیست و چون بر غیر وجه مستعمل شود بکشد و مشهور از آن هفت است - شبرم و لاغیه و ماهو ودانه و حو طینشا و ما زریون و فنجنکشت و عنصر - افر -

**یَتیم** کامیر - ع . از آدمی آنکه پدر ندارد و از سائر حیوان آنکه مادر ندارد و از گوهر آنچه بی نظیر بود و بمعنی عیار و طرار نیز آمده و در مصطلحات بمعنی غلام و خدمتگار و شعرا بمعنی مادر مرده نیز اطلاق کنند - نظیری نیشاپوری ۔ بخت مادر کش یتیم در غربی کرده است × کرده گردون دیگری آئین دوران یاوری × دایهٔ گردون تنک شیر است گوید خاک خور × مادر دوران گران خواب است گوید خوی گری × و در اصل جمعی بودند که شاه عباس داشت و اینها سخت زننده و بیباک و عیاره و طرار و زیاده رو بودند که روزی چهل فرسخ راه میرفتند و حالا این لفظ بر خدمتگار و غلام ثابت است اما بمعنی دزد و عیار - یحیی کاشی در صفت قصاب ۔ صیت یتیمش جهانگیر شد عافیت از خوردن خون سیر شد × میرزا صائب ۔ نکند هیچ یتیمی بعبس ساخته × میکند آنچه درگوش تو در سایهٔ زلف × وله ۔ باخبر باش ادلی از خم زلف نبرد × درگوش تو یتیمی است که در عالم نیست × ابراهیم ادهم ۔ مکن خون در دل زارم بترس از چشم خونبارم × که طفل اشک عاشق در یتیمی ها جگر دارد × ادهم کاشی ۔ دوشینه سحر یتیم تبریزی من × آمد بسر راه بخونریزی من × عریان ز قیاس عاریت ساخت مرا × این بود نتیجهٔ سحر خیزی من × واله هروی ۔ چو در غلام بناگوش مجوسیم تو ایم × بگوشت داری ما گوش چون یتیم تو ایم - وطفلی که از در و پدر هر دو ماند (یَتِيمُ الطَّرَفَيْنِ) گویند . و کسانیکه آنرا یتیم و بسیر گویند خطاست - اَیْتَام و یَتَامی کسکاری و یَتَمَة محرکهٔ و مَیْتَمَة بالفتح جمع - و فارسیان نیز یتیم آنکه از پدر جدا افتد اگرچه پدرش زنده باشد اطلاق کرده اند - خاقانی گفته ۔ یتیم وار درین نیم ضائع است دلت × برو یتیم نوازی بورز چون عنقا × چه عنقا سیمرغ است و او نوازش زال زر کرده بود درینجا زال را یتیم گفته با آنکه پدرش زنده بود × از غوامض سخن - افر غ ب

**یَتیم خانه** . ف . ماوای دزدان و عیاران - محمد سعید اشرف ۔ بتان شدند ز عیار پیشگی رامم × یتیم خانهٔ من چون صدف پر از گهر است × محسن تاثیر ۔ طاقی بدلربائی در دلبری یگانه - هست از صدف گهر را گرچه یتیم خانه × ب -

**یَتیم دُرّیا** بکسر میم . ف . کنایه از مروارید بزرگی است که ثانی و نذیر نداشته باشد - رفره -

**یَتیمه** بالفتح - ع . هرچه ظریف و بی نذیر بود - از فرهنگ وصاف -

**یَثْرِب** بالفتح و سکون تای مثلثه و کسر رای مهمله و بعده بای موحده - ع . نام مدینه منوره - غ قم

**یُتَرْبِط** بضم اول وکسر ثالث وسکون تحتانی وطای مهمله زده . ع. شترے که پایاے یخ زند - فر

**یَجْ یَجْ** بفتح هردو یا وسکون هردو جیم. ع. کلمه ایست که هنگام نشاندن شتران گویند ونیز سخنے پنهان گفتن چنانکه کسے معلوم نکند که چه میگوید گویند که مردمان عام یج یج می کنند - لک فر -

**یَحْمُوْر** علی یفعول بجاے حطی . ع. بچه شتوات ومرغی است وشتوات نر یحابر ویحابیر جمع - و(رجل یحموری) مردشادان - افر -

**یَخْکَم** بالفتح . ت . خانه تابستان ونام ترکستان وگروهے جعفر را گویند کذا فی زفانگویا - ازمؤید الفضلا -

**یَحْمُور** بالفتح وواو معروف ورای مهمله در آخر . ع. سرخ وستوری است ومرغی است وگورخر - افرغ -

**یَحْمُوم** بالفتح وضم ثالث . ع. دود سیاه ومرغی است وکوه سیاه ونام اسپ حسین بن علی افرغ

**یَحْیٰی** بالفتح . ع. نام پیغمبر است علیه السلام ونام مردی که بغایت سخی وجواد بوده است - افرغ -

**یَخ** بالفتح وسکون خای معجمه . ف . فرق درمیان برف ویخ آنست که برف بمثال غبار می بارد ویخ چون موم گداخته برکوه ودشت قطره قطره میچکد ومثل سنگ سپید میگردد وعینک ازتشبیهات اوست . ابوطالب کلیم ؎ درعینک یخ نهان شد امسال کشمیر که چشم روزگار است ٭ غ ب -

**یَخَاوْ** بالفتح . ف . بمعنی یخ آب که در موسم گرما به یخ سرد نمایند - فر -

**یَخَاوَر** بالفتح . ف . منجمد وبسته - فر -

**یَخ بَسْتَن ویَخ کَرْدَن** . ف . بستن آب دموج ومانند آن وبرین قیاس یخ بند شفیع اثر ؎ شود افسرده صاف دل زسکون ٭ آب یخ می کند چو استاد است ٭ ملا قاسم مشهدی ؎ بر صفحهٔ جبهه موج چین یخ بند ده ٭ بر روی چراغ آستین یخ بند ده ٭ از غایت تاثیر هوا زاهد را ٭ وقتست که سجده بر زمین یخ بند ده ٭ محسن تاثیر ؎ فسردگی نبود شوق با برجا را ٭ که بیم بستن یخ نیست آب دریا را ٭ ب مص

**یَخ بِسْیَار آب شُوَد یا خِیْلے آب شُوَد تا فُلان کار شُوَد** این مثل در محلے گویند که آن کار بمشقت وتعب بسیار صورت گیرد سید حسین خالص ؎ فلک آسا بکام زاهد یارد کجا گردد ٭ یخی بسیار گردد آب تا این آسیا گردد ٭ ب

**یَخ بَنْد** . ف . بمعنے مصدری ای بستن یخ - ملا طغرا ؎ هراسان کرده یخ بندش ملک را ٭ ز سرما سوخته روحی فلک را - ب -

**یَخ تَرَاش** . ف . افزارے باشد بصورت داس که بدان یخ را تراشند سیفی ؎ یخ تراشے که بدست مه خورمی بینم ٭ به ز ماه نو عید رمضان است مرا ٭ ب -

**یَخ تَرْبِهِشْت** . ف . نام حلوائی است معروف که در ایران می سازند - ازسفرنامهٔ شاه ایران

**یَخْچَال** بالفتح بجیم فارسی ولام . ف . مدرسیدے گوے که یخ دران گذارند - ظهوری ؎ معدهٔ شعله خوام صد دوزخ ٭ مطبخ یخ فروش صد یخچال ٭ ب -

**یَخْچَه** بالفتح . ف . ژاله وتگرگ را گویند - ن فو -

**یَخ خُوْرْدَن** . ف . سردمهرے کردن وافسرده دلی - غ -

**یَخْدَان** بالفتح . ف . دوتا صندوق است بهم بسته که درسفر همراه بردارند وآن دو نوع است یکے یخدان شربت خانه که اطعمه دران باشد دوم یخدان صندوق خانه که آلت فراشه دران نگهدارند ملا طغرا ؎ مرو بے پوستین هرگز بمسجد ٭ که یخدان است از گفتار واعظ ٭ سعید اشرف ؎ پر از الوان نعمت بود یخدان ٭ مگو یخدان که انبان سلیمان ٭ ب -

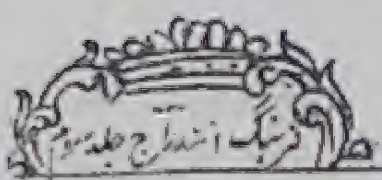
**یَخْدَان کَش** . ف . بکسی که صندوق یخدان را بر استر بار کرده بار برد وآن کهترین نوکران است نیز چون نوکری کهنه می شود وازکار وامیماند گویند یخدان کش شده است واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته - میر نجات ؎ سفره برداشتن از شیخ چه آسان باشد ٭ بهتر آنست که یخدان کش رندان باشد ٭ ب -

**یَخ دَرْبِهِشْت** . ف . نوعی از حلوا وبعضی گویند حلواے ترنج که در هندوستان نوعے از حلواست که آنرا دربهشت گویند . واین ظاهرا غیر یخ دربهشت است - ب -

**یَخْدُوْن** . ف . صندوق - ازسفرنامهٔ شاه ایران -

**یَخْشِے** بفتح وسکون ثانی وکسر شین معجمه ویاے معروف - ت . خوب ونیک ومبارک وبهتر - غ -

**یَخ فُرُوْش نِیْشَابُوْر** . ف . فراهانے علیه الرضوان درشرح این بیت اوحدالدین انوری گوید ؎ حال من بنده درخراسان است ٭ حال آن یخ فروش نیشابور ٭ آورده که گویند در نیشابور گدائے سفیه بود که هرچه از گدائی تحصیل کردے به یخ دادے ودرجوالی گذاشته بردوش گرفته گرد کوچه وبازار گشتی وهیچکس با او سودا نکردے تا آنکه آب شده از جوال بیرون رفتے وباوجود این وضع روز دیگر بهمان شغل بودے وبعضے گفته اند که یخ فروش نیشابور شخصے بود که هر روز یخ بدوش گرفته ببازار آوردے وهرکس بتکلف پارهٔ ازان بردے وازهیچ یک نفعی بدو نرسیدی ومؤید قول اول است انچه انوب ابوالبکر که یکے از ظرفای خراسان است گفته ؎ بردوش یکے از جوال یخ میگردید ٭ تا بفروشد کس از وے آنرا نخرید ٭ یخ آب شد از کدن جوالش بچکید ٭ با کون تر ودست تهی بر گردید ٭ ومؤید قول دوم است قطعهٔ حکیم سنائی ؎ مثل تست درسراے غرور ٭ مثل یخ فروش نیشابور ٭ در تموز آب یخ نهاده به پیش ٭ کس خریدار نے واو درویش ٭ وبعضے گفته اند که از یخ فروش نیشابور خصوص شخصے مراد نیست بلکه این صفت




مراد است برکه باشد چه در بنشایو. بواسطه خوبی آب وهوا کسی محتاج یخ نیست تاآنکه از یخ فرشی طرفی توان بست وابیات حدیقه تائید این قول بروجه احسن تواند کرد - انتهی - ب.

**یخ کوب** بالفتح. ف. محمد سعید اشرف ؎ زبی پروائی یاران گرافتد بدرسی کارم × تمام روز باید در زدن یخ کوب را ماتم × ب.

**یخ لخشک** بلام وخای معجمه وشین معجمه بوزن لغزک. ف. لغزشی که اطفال در یخ بستن کنند. واین بازی اطفال ولایت است محمد سعید اشرف ؎ باز از وصف لحدی بیشکی میرود خامه ام یخ لخشک × ب.

**یخ ماله** بالفتح. ف. سیفی صاحب بدائع الصنائع ؎ سرو روان من که به یخماله میرود × صد جان بافت وخیز به دنباله میرود × ب.

**یخمور** بفتح اول وضم ثالث ورای مهمله در آخر. ف. جوف مضطرب ومهره ایست سپید که از دریا برآید ودرمیان آن شگاف باشد مانند خسته خرما - افر.

**یخنی** بفتح اول ونون تحتانی کشیده. ف. یعنی پخته وطعامی معروف وگوشت پخته شده وگرم وسرد رانیز گویند. وچیزی ذخیره نهاده از هرجنس که بروز ضرورت بکار آید چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ مخور غم زصیدی که ناکرده × که یخنی بود هرچه ناخورده × واین مثل است - ن رفر.

**یخنی پیچ ویخنی فروش**. ف. سیفی در تعریف یخنی فروش ؎ داغهای سینه ام از خلق کی ماند نهان × تاز یخنی پیچ او خود را انداز سینه پوش × ب.

**یخنی کش**. ف. کنایه از خادم وپرستار میرنجات ؎ سفره برداشتن از شیخ نه آسان باشد × بهتر آنست که یخنی کش رندان باشد × ب.

**یخود** بالفتح. ف. بمعنی یخ او منجمد وبسته - فر.

**یخه**. ف. گریبان کرته - از سفرنامه شاه ایران.

**یخ یخ** بفتح دو یای حطی وسکون دو خای معجمه. ع. کلمه ایست که ساربانان در وقت خوابانیدن شتر گویند - رلا.

**یَدْ** بالفتح وتخفیف دال مهمله. ع. دست تا کتف یا از کف دست تا سرپنجه. اَیْدٍ ویُدِیّ کدُلِی جمع ایادی جمع الجمع - وبمعنی بزرگی ووقار وراه ودست رس وچیرگی وغلبه وتوانائی یقال مالی به یدان ای طاقة ولا یدین لک بهذا ای قوّة وقوله تعالی وَالسَّمَاءَ بَنَيْنَاهَا بِأَيْدٍ - وبمعنی ملک که قبضه وتصرف باشد وبازداشت مستحق را از حق وبازداشت ستم وبلا دمین وگروه واکل وپشیمان وفریادرسی واسلام وخواری قال الله تعالی حَتَّى يُعْطُوا الْجِزْيَةَ عَنْ يَدٍ ای عن ذلّةٍ واستسلام - وبمعنی نعمت واحسان ونکوئی درحق کسی یَدَی وایدٍ ی جمع - ویقال اعطاهُ عَنْ ظهرِ یَدٍ یعنی بتفضل وتبرّع داد او را نه به بیع ومکافات وقرض - وابتعت الغنم بِیَدَیْنِ یعنی فروختم آنرا بدو قیمت مختلف - و(بَیْنَ یَدَیِ السَّاعَةِ) یعنی پیش از قیامت - و(بَیْنَ یَدَی) پیش روی وهذا فی یدی یعنی این در ملک من است یدیّ ویدویّ منسوب بوی - ونیز (یَدُ الْفَأْسِ) دسته تیر - و(یَدُ الْقَوْسِ) گوشه برگشته کمان - و(یَدُ الرَّحَی) دسته آسیا و(یَدُ الطَّائِرِ) بال مرغ و(یَدُ الرِّیحِ) غلبه باد - و(یَدُ الدَّهْرِ) درازی روزگار - و(یَدُ الثَّوْبِ) آنچه زائد باشد از جامه لیحه التحاف وتعطف - ویَدُ الْبَابِ گروه بالائین در - و(رَجُلٌ یَدِیٌّ) مرد استاد کار - (امرأة یَدِیَّةٌ) کذالک - وثوب یدیٌّ جامه فراخ - (ثوبٌ اَدِیٌّ) کذالک -

**یَدِ بیضا وید بیضوی**. ع. بهشت روشن وسفید که دست موسی علیه السلام باشد که بآتش سوخته شده بود وحق تعالی آنرا بعوض آن معجزه ایشان کرده که هرگاه در بغل خویش دست راضم کرده برمی آوردند مثل آفتاب روشن بنظر آمدی - ملا طغرا ؎ قرابه جو ساعد نمایان کند × ید بیضوی روی پنهان کند × ومجازاً بمعنی کرامات وخرق عادت - ب غ.

**ید بیضا نمودن**. ف. معجزه وکرامات نمودن چون موسی علیه السلام دست درگریبان خود کرده می برآورد روشن چون پنجه خورشید ظاهر می شد - غ.

**یدره** بفتح اول وسکون ثانی. ف. سیلاب وعشقه را گویند که عشق پیچان باشد.

**یدِ طُولی** بفتح اول وکسر دال مهمله وواو معروف وفتح لام. ع. هردو لفظ موصوف وصفت بمعنی دست درازتر وازین کنایه است از مهارت وکمال بصنائع وهنرها که بدست تعلق دارد - غ.

**یدقه** بفتح اول وثانی وقاف. ع. درختی است مانند زردالو وآنرا بیونانی خاما افطی گویند ومیوه آنرا بل خوانند بکسر بای ابجد وسکون لام ودر مسهلات بکار برند وباین معنی با ذال نقطه دار هم بنظر آمده است - رلا.

**یَدَک** بفتحتین. ف. اسپ کتل بفارسی جنیبت گویند. وآن اسپی است که پیش از آنکه در کار است نگهدارند تا آنرا بجای گم شده یا تباه شده وازدست رفته ویا از پا افتاده بگذارند - حکیم زلالی ؎ تابرد لخت جگر از سر میدان غمت × ساخته از پی هم سراسیمه یدک × ب.

**یَدْمِن** بفتح اول وسکون ثانی ومیم مکسور بنون زده بلغت ژند وپاژند بمعنی دست است که بعربی ید خوانند - رلا.

**یَدَه** بفتح اول وثانی. ف. برف وباران آوردن

را گویند - رهٔ -

**یَدَنی** بالفتح . ع . احسان کردن و نیکوئی نمودن و زدن دست کسی را - افر -

**یَرا** بالفتح و رای مهمله بالف کشیده . ف چین و شکنجی را گویند که در اندام آدمی و چیزهای دیگر بهم رسد - رهٔ ض -

**یَرّاء** بالفتح و ثانی مشدد . ع . مونث اَیَرّ که بمعنی سنگ سخت باشد - افر -

**یَرابیع** بالفتح و کسر بای موحده و سکون تحتانی و عین مهمله . ع . جمع یَرْبُوع که بیاید - افر -

**یُراش** بالضم نهضت و توجه - غ -

**یَراع** بعین مهمله کسحاب . ع . بکیجه که مگسی است شب تاب وغیره که از وی تیر و قلم سازند یُراعَة یکی - و مگس ریزه شبیه پشه که بروی راه پوشد و مرد بددل - افر -

**یَراعَة** بالفتح . ع . گول و بددل و شترمرغ ماده و بیشه لخیب نیستان ناک و نی قلم و کرم شب تاب - افرغ -

**یُراغ و یُرغ** باول مضموم و غین معجمه در آخر . ف . اسپی که از غایت سواری قابلیت آن پیدا کرده که باطمینان بران نشینند . و تا هرجا خواهند روند و الغار نمایند - شیخ نظامی گفته ؎ شتابنده را اسپ صحرا خرام × یرغ داده به زانکه باشد جمام × درین ایام مشهور به یُورغه شده این لغت نیز مانند یرمق و یرناق و یتاق ترکی خواهد بود - ن -

**یَراق** بالفتح . ت . اسلحه سپاه مثل شمشیر و سپر و تیر و کمان وغیره و گاهی بمعنی مطلق سامان و اسباب و مصالح هرچیز آید شفیع اثر در هجو نجف قلی آقا ؎ باشد برنگ شیشه حجام آن سحج × نواب را بخوردن خونها یراق کار × حاجی محمد جان قدسی در صفت اسپ × ؎ مرصع یراقش بشمشیر و دُر × میان خالی اما کفل کیسه پر × و در صفت شمشیر ؎ یراق طلا فش

از آن رو طلاست × که الماس را حسنانهٔ زر سزاست × ب غ فر -

**یَراقکده** بالفتح . ف . معروف - ب -

**یَرامِع** بالفتح و کسر میم و سکون عین مهمله . ع . جمع یَرْمَع کمنبع سنگریزهای سپید تابان نرم که از شکستن شکسته و ریزه گردد - فر -

**یَرامیع** بفتح اول و کسر میم و سکون تحتانی و عین بی نقطه . ع . نام دوائی است که آنرا هلیون و مارچوبه و مارگیاه گویند - رهٔ -

**یَرْبُوع** بالفتح و ضم بای موحده . ع . کلاکموش یَرابیع جمع و گوشت پشت یا آن بضم است یا (یرابیع المتن) موش گوشتهای پشت است واحد آن نیامده - افر -

**یَرَّة** بالفتح و تشدید رای مفتوح . ع . آتش !

**یُرْت** بالضم و ثای فوقانی . ت . منزل را گویند - غ و فرهنگ وصاف -

**یَرْتِش** بالفتح بزبان ترکی هم شهری را گویند - لک -

**یَرْخَفج** بفتح اول و سکون ثانی و خای نقطه دار مفتوح و بفا و جیم زده . ف . بمعنی برخفج است با بای ابجد در اول و آن سنگینی و گرانی باشد که در خواب بر مردم افتد و آنرا بعربی کابوس میگویند - رهٔ -

**یَرْخُوم** بفتح اول و ضم ثالث . ع . کرگس نر - تَرْخُوم بفوقانی مثله - افر -

**یَرَر** محرکةً و سکون رای مهمله . ع . سختی -

**یَرْشِقی** . ت . شیرک - ض -

**یَرْع** بالفتح و عین مهمله . ع . بچه گاو و بفتحتین کرمکی است شبیه پشه که روی را بپوشد و نیز یَرَع بددل شدن - افر -

**یَرْغ** بالفتح و غین معجمه . ع . بمعنی یراغ است که اسپ سواری کرده شده و آزموده باشد - رهٔ -

**یَرْغا** بالفتح . ت . راهوار و تیزرو و بمعنی یلغار نیز نوشته اند - غ -

**یَرْغال** بالفتح . ت . عبارت از آن است که کسی پیش خود برای ادای زر و جز آن بسپرد یا قریب کسی را نگاه دارد و تا او زر را ادا نکند او را نبرد بعربی رِهن بالکسر و رَهین بروزن امیر و مَرْهُون بروزن مفعول گویند و بفارسی گرو و بهندی اُول - از نفائس -

**یَرْغُو** بالفتح و ضم ثالث و واو معروف . ت . بمعنی سیاست در یارغو گذشت - غ -

**یَرْغَه** بفتح اول و ثالث - ت . راهوار و تیزرو - فر -

**یَرَقان** بفتحات . ع . نام علتی که بدن را زرد کند خاصه چشمان را و بسکون نیز آمده - زلالی ؎ چه خلوت خلوتی کز رنگ خسته × اثر بر چهرهٔ یرقان شکسته × کمال اسمعیل ؎ ز روست چشم نرگس یرقان زده ست کوی × زین بولهای منکر زین درطهای باطل × بیغ فرا

**یَرَقانی** بفتحات . ع . کنایه از زرد شده و خزان شده باشد و یرقانی شده عالم ای زرد شده و عالم را خزان گرفته - رهٔ مؤید الفضلا -

**یَرْقِلی** . ت . گنهکار - ض -

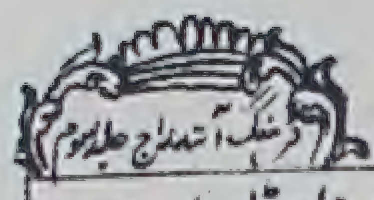
**یَرْقُود** بالفتح و ضم ثالث و دال مهمله در آخر . ع . مرد بسیار خواب - افر -

**یَرْقُوع** بفتح اول و ضم ثالث . ع . گرسنگی سخت - افر -

**یَرْکِلی** . ت . دلاور - ض -

**یَرْلیغ** بروزن تبلیغ . ت . فرمان پادشاهان که آنرا مثال و منشور نیز گویند یَرْلغ مخفف آن - خواجه جمال الدین سلمان ؎ سپهر مرتبه شاها چو رفت یرلغ شاه × که بنده باز نماند ز پایبوس رکاب × اگرچه برگ و نوائی نداشتم لیکن × شدم بحکم اشارت مصاحب اصحاب × یَرْلِق بقاف مثله - جا فرک -

**یَرْلیغیدَن** بمعنی بچارگی باشد گویند ترکی است محرر اوراق گوید که این لغت در هیچ یک از کتب معتبره دیده نشده و آنچه نوشته شد از کتاب غیر معتبر کهنه که اول و آخر نداشت و مؤلفش نیز معلوم نبود - از فرهنگ وصاف -




**یَرمَر** . بروزن مرمر . ف . بمعنی انتظار وچشم براه داشتن - رکا فر -

**یَرمَع** کیمنع ع . بازیچهٔ فرکه بازیچه ایست کودکان را وسنگریزه های سپید تابان نرم که از شکستن شکسته وریزه گردد - وقولهم ترکته یفت الیرمع برای اندوهگین شکسته دل گویند - افر -

**یَرمُغان** . ف . بروزن ومعنی ارمغان است وآن تحفه وچیزے باشد که چون از جای بجائے آیند بطریق سوغات بجهت بندگان و دوستان آورند وقیل درم را نیز گویند - رکا فرلے -

**یَرمَق** بفتح اول ومیم بروزن ابلق . ف . بمعنی درم ودینار بلغت - رکا فر -

**یَرمَلون** بالفتح ع . لفظی است که درین لفظ برای یاد داشت قاعدهٔ قرائت شش حرف را جمع کرده اند هرگان که بعد نون ساکن وتنوین یکے از حروف یرملون واقع شود آن نون را از جنس آن حرف گردانیده باهم ادغام کنند . باغنه مگر در لام و راغنه نکنند چنانچه مِن یَّومِ ومِن رَّبِّهِم ومِن مَّاءٍ ومِن لَّبنٍ ومِن وَّالٍ ومِن نُّورٍ وخیراً یَّره وخیراً مِّن مُّشرِکَةٍ ع .

**یَرَنّا** بفتح اول وثانی وتشدید نون ع . حنا یا رنگیے است مانند حنا - افر -

**یَرَنداق** بفتح اول وثانی وسکون نون و دال ابجد بالف کشیده وبقاف زده . ف . رودکانی ودوال کفشگر ودرقنیه دوال مطلق است - از مؤید الفضلا

**یَرُوع** . بفتح اول وضم ثالث وعین مهمله . ع . ترس وبیم لغت ردی است - افر -

**یَرُّون** کصبور ع . دماغ پیل وآن سم است و خوی ستور وآب گشن - افر -

**یَرَه** بفتحتین وسکون ها . ت . بمعنی زمین - غ -

**یَرَیان** بفتح اول بروزن هیان - نام شهر سمرقند است وآن شهرے باشد در ماوراء النهر رکا فر

**یَز** بفتح اول وسکون نولے معجمه . ف . گیاهی باشد

بر خار که اطراف خیمه وجائگاهے نهند که مردم و جانور نتوانند آمد - رکا فر -

**یَزبهانیدن** بروزن اژدها فگن . ف . بلغت ژند و پاژند زمزمه کردن مغان را گویند . بوقت طعام خوردن ویزبهانم یعنی زمزمه میکنم من از برای طعام ویزبهانند یعنی زمزمه کنند وزمزمه کرد بر طعام - رکا فر -

**یَزد** بالفتح ودال ابجد . ف . نام شهرے است در زمین پارس از بناهاے یزدگرد پادشاه عجم و دروی مدرسه وقت وساعت است ساختهٔ حکما وکیفیت آن مطول است بندگے شیخ واحدی در حبل المتین مشرح ومصرح نوشته اند - ن فرض

**یَزدادی** بروزن بغدادی . ف . قلیه وقیمه را گویند که بعد از پخته شدن تخم مرغ بربالای آن ریزند وبعضی یزدادی کوفته را گویند که در درون آن تخم مرغ پخته باشد وآنرا ابزدایِن هم میگویند که بعد از یاے حطی در آخر نون باشد - رکا فر -

**یَزدان** بالفتح . ف . یکے از اسماے حق تعالی است در فارسی وآنرا ایزد نیز گویند . چه فارسیان قبل از اسلام دو خدا می دانستند یکے یزدان وآنرا فاعل خیر می گفتند ودیگر اهرمن وآنرا فاعل شر میدانسته اند وپارسیان یزدان را اسم ذات دانند چنانکه تازیان اسم الله را ترجمهٔ آن شمارند . ویزدانی عباد وزهاد تارک دنیا ومرتاضان یزدان پرست را گویند - غ رض ن -

**یَزدان بخش** بالفتح . ف . نام وزیر هرمز بن انوشیروان بوده است - رکا -

**یَزدان پرست** . ف . پرستندهٔ یزدان و اسمی است که آتش پرستان بآن خود را موسوم سازند - افر -

**یَزدجُرد** بالفتح وجیم عربی مضموم - نام پادشاهی که پسرزادهٔ نوشیروان عادل بود معرب یزدگرد - رکا غ -

**یَزدخواست** . ف . نام قلعه ایست در اراضی ولایت فارس که باصفهان اقرب است وآنرا ایزدخواست گویند سبب تسمیه اش را نوشته اند که لشکرے بد انجا مقام کرده بود ناچندان برف ببارید که بیشتر آنها در زیر برف مردند فردا که سوال وگفتگو شد که چرا چنین وهنی اتفاق افتاد بزرگ ایشان گفت ایزدخواست ودر انجا توقف کردند واموات را دفن کرده قریهٔ بنا نمودند باین نام معروف وموسوم شده - ن -

**یَزدگِرد** . ف . نام چندتن از بادشاهان ایران بوده هریک لقبی داشته اند آخر جن سلاطین ایران یزدگرد بن شهریار بوده ویزدجرد معرب آنست بغایت ظالم بود وپسر او با بهرام گور گفتندی آخر الامر بر وهان او اسب لگد زده چنانکه جانش از تن بدر آمد اورا یزدجرد الاثیم گفتندی ونیز نام پسر نوشیروان که از خوف شیرویه مخفی شده بود که آخرکار همون قابض ملک گشته واورا شهریار خوانندے چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب در انجه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان بالشکر نامزد فرموده یزدجرد بن نوشیروان منهزم گشته بنیشاپور رفته کسان ملیوبه که عامل او بود خفته دریافته خفه کردند وکشتند و این آخرین بادشاه عجم بوده - از ناصری وکشف -

**یَزدِی** بالفتح . ف . منسوب به یزد که بالفتح ودال مهمله نام شهری است از توابع شیراز ع .

**یَزَك** بفتحتین وسکون کاف تازی مقدمهٔ لشکر و پیشرو سپاه که بترکی قراول گویند - انوری گفته ع . ای سیاست را ظفر لشکرکش ونصرت یزک . وازین بیت خواجه نظامی معنی فوج طلیعه مستفاد میشود که گرد برگرد لشکر برای محافظت میگردند پس یزکدار عبارت از سالار ورئیس فوج مذکور باشد ع برون شد یزکدار دشمن شناس . یتاقی کمر بسته برجای پاس - ن -

**یَزنه** بروزن وزنه . ف . شوهر خواهر را

گویند - رۂ فر-

**یزید** بفتح اول وکسر ثانی ع. یزید بن معاویہ بادشاہ شام بودہ چون او بعد پدرش معاویہ برسریر سلطنت و فرمانروائی متمکن گشت جملہ اہل شام قلادۂ انقیاد وبیعتش در گردن انداختند الا چہار تن کہ از بیعت آن مردود انکار نمودند یکے امام حسین بن علی علیہم السلام و دیگر عبداللہ بن زبیر و عبدالرحمن بن ابی بکر و عبداللہ بن عمر رضی اللہ عنہم این چہار تن بمدینہ بودند و یزید بولید بن عتبہ نامہ کرد کہ این چہار تن را بگیر تا با من بیعت کنند و اگر انکار نمایند ہمانجا بکش ولید مروان بن حکم را بخواند وگفت این مردمان را ہم اکنون بخوان پیش از آنکہ ایشان نامہ کنند وبگویند ما بنگریم چہ گویند و چہ کنند و اگر گویند کہ فردا بیائیم تو بہانۂ ایشان را نہ پذیرہ کہ ہر کدام کہ از در تو بیرون رود باز او را نیابی بہتر آنست کہ ایشان را جدا جدا بخوانی واز ایشان بیعت بخواہ ہر کہ نکند سرش برگیر ولید گفت سبحان اللہ مرا گوئی کہ سر نبیرۂ پیغمبر صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم را برگیرم والیشان را بکشم - از تاریخ طبری -

**یسّ** بالفتح وتشدید سین مہملہ ع. رفتن افر-

**یسار** بالفتح ورای مہملہ ع. طرف چپ مقابل یمین وبمعنی توانگری و فارسیان بمعنے شوم و نامبارک استعمال نمایند- نورالدین ظہوری ؎ نشستہ مدعیانند از یمین و یسار * خدا را کہ ببر ہزار از یسارے چند * محمد قلی مجذوب ؎ عربی گیر از زبان عرب * مالداری مجو کہ ہست یسار * ب غ فر- ودر منتہی الارب نوشتہ کہ یسار بمعنے آسانی و توانگری یسارۃ مثلہ -

**یسارۃ** بالفتح ع. توانگری - افر-

**یساق ویاساق ویاسا** ت. مہم و تیاری جنگ و تورہ وآئین ترکان وبمعنی دیوان و دربار - ملا فوقی یزدی ؎ برند دست بدست اہل عشرتم ہمہ روز * چو غنچہ کہ بزورش برند شب بہ یساق * نورالدین ظہوری ؎ خفتان و زرہ ز تیغ و تیرش * دل کسب نکرد در یساقست * غ بہ فر

**یسال ویسل** بالفتح ت. بمعنی یرۂ فوج سنجر کاشی در صفت اسپ ؎ لشکری منہزم از راہ کہ او چون نشود * کہ ز شوخی ہمہ جا فوجی از دستہ یسال * ہاتفی در تیمور نامہ گفتہ ؎ ز برلاس وارلات بیش از شمار * نمودند چندین یسال از یسار * ب مص -

**یسان** ف. دوردہ سوارانند کہ بردو بازوی راہ بستہ می شوند و بادشاہ ہنگام درآمدن بشہر از میان آن دوردہ میگذرد -

**یساور** ت. ہمان یاساور را گویند - از فرہنگ وصاف -

**یساول** بفتح اول وضم واو ت. بمعنے میرتزک ونقیب وچوبدار - فوقی ؎ بندۂ آن نگاہ خشم آلود * کہ یساول بمجلسش غضب است * غ ب جص

**یستعور** بفتح اول وتاے مثناۃ وضم عین مہملہ ورای مہملہ در آخر ع. موضعی است وبمعنی باطل و ہیچکارہ از ہر چیزے وگلیم کہ برسر ستور اندازند و درختی است کہ مسواک آن بغایت نیکو باشد - افر

**یسر** بالفتح وبحرک ع. نرمے و از قیاس و فرمانبرداری ونیز یسر بالفتح فرود یہ تافتن بانیکہ دست راست را بسوی خود در کشتی و سوی روی خود نیزہ زدن وبسوی چپ آمدن کسے را وبخش بخش کردن شتر قمار را بجہت قسمت و قمار باختن ویسر بالضم وبضمتین آسانی و توانگرے یا فراغ دستی خلاف عسر - ویسر محرکۃ آسان وآمادہ وگروہ گرد آمدہ بر قمار و قمار باز واین ترقمال یا نام تیر سوم از تیرہاے قمار و (اعسر یسر) آنکہ ہر دو دست برابر کار کند وکلا یقال اعسر وایسر - افر-

**یسرات** بفتحات ع. دستہا و پاہای سبک - افر-

**یسرۃ** محرکۃ ع. خطہای کف دست از ہم کشادہ وداغ دوران - ایسار جمع - افر-

**یسف** بفتحتین ع. مگس - افر-

**یسل** بفتحتین ت. در یسال گذشت - بمعنی

**یسن** محرکۃ وسکون نون ع. برگردیدن چاہ از رنگ و بوے - افر-

**یسور** برای مہملہ کصبور ع. قمارباز - افر-

**یسون** بالفتح والضم ت. دستور را گویند از فرہنگ وصاف -

**یسیر** بروزن فقیر ع. اندک و آسان وقمارباز - افر غ-

**یشّ** بالفتح وتشدید شین معجمہ ع. شادمان شدن - افر-

**یشب** بالفتح ودر آخر بای موحدہ ع. نام سنگے قیمتی کہ مائل بسبزی باشد واین معرب یشم است - افر رۂ-

**یشت** بروزن ہشت ف. نام نسکی باشد از کتاب زند یعنی قسمی از اقسام زند چہ نسک بمعنی قسم است - رۂ فر-

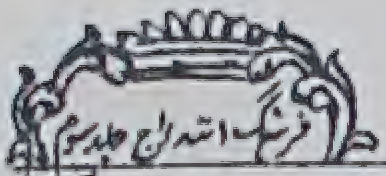
**یشتن** بفتح اول بروزن گشتن بلغت زند و پازند بمعنے زمزمہ کردن وچیزے خواندن باشد بر طعام وآن عبادتی است مغان را در وقت طعام خوردن - رۂ فر-

**یشتہ کردن** ف. بمعنی زمزمہ کردن - فر

**یشف** ف. بروزن وبمعنی یشم است کہ سنگے باشد معروف - رۂ-

**یشک** بروزن اشک ف. دندان پیشین کہ بتازی ناب گویند و سروری گفتہ چہار دندان سباع کہ با آن حرب کنند و دندان بزرگ خیر و بیل وگرگ را گفتہ اند - حکیم سوزنی گفتہ ؎ از درازی وعدۂ امید فرسودہ شود * پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگال و یشک * ن -

**یشلامیشی** بقولی رہبرے باشد




از فرهنگ وصاف۔

**یَشم** بالفتح ۔ ف ۔ سنگے است سبز رنگ معدنی وگفته اند در حوالی ختن رود خانه ایست که آب آن باندجان میرود ویشم در انجا هم میرسد در جاے دیگر پیدا نمی شود ویشم را هفت رنگ است ۔ زیتی بهترین رنگهاست وحکما آنرا جز ده جوهریات شمرده مبارک دانند در ختا معتبر است بزرگان آنجا بی کمر یشم نباشند وحکاکی خوک بر شریشم میکنند وگویند یشم را دافع طاعون و صاعقه دانند چه دران ولایت صاعقه بسیار می شود لهذا یشم معتبر شده است گویند رافع برص و بهق وخفقان وبواسیر است ومعرب آن یشب است ۔ عثمان مختاری در صفت سرما ویخ وبرف زمستان گفته ؎ شرار آتش دوزخ همانا رفت بر بالا ۔ فرو پژمرد و باز آمد بعادت گشته خاکستر لب کاریز پر طلق است وروی حوض پر نقره ز شکم چون رود پر یشم است وپشت کوه پر مرمر بن

**یَشمه** بروزن چشمه ۔ ف ۔ چرم وپوست خامی راگویند که بزور دستمالش رسانیده باشند نه بآتش ودباغت ۔ رشا ۔

**یَعْ** بالفتح وسکون عین مهمله ۔ ع ۔ کلمه ایست که بدان زجر کنند تا از چیزے گرفتن باز مانند مثل کخ در عجم ۔ افر ۔

**یُعار** برای مهمله کغراب ۔ ع ۔ آواز گوسفند وبز یا سخت ترین آواز هاے گوسفند و بانگ کردن گوسفند یا سخت بانگ کردن ۔ افر ۔

**یَعارَة** بالفتح وفتح را ۔ ع ۔ پیش آمدن گشن ناقه را وفرو خوابانیدن تا گشنی کند یا گشن را بر ماده عرض کردن تا اگر آنرا قبول کند بماند و الا فلا ۔ وذلک لکرمها وهو الاعلی ۔ افر ۔

**یَعاط** بتثلیث اول مبنی بر کسر ۔ ع ۔ کلمه است که بدان گرگ واسپ را زجر کنند وبرانند ودر قبیله چون لشکر دشمن را بینند اهل خود را بدان کلمه بیم کنند

یا عاط بزیادت الف مثلث فی الکل ۔ افر ۔

**یَعافِیر** بالفتح وکسر فا ۔ ع ۔ رمه ها از آهو ۔ افر ۔

**یَعاقِیب** بالفتح وکسر قاف ۔ ع ۔ جمع یَعقُوب بمعنے کبک نر ۔ افر ۔

**یَعالِیل** بالفتح وکسر لام ۔ ع ۔ جمع یَعلُول بالفتح حباب آب ۔ افر ۔

**یَعامِیر** بالفتح وکسر میم ۔ ع ۔ بزغالگان یَعمُور بالفتح یکے ۔ افر ۔

**یَعبُوب** بالفتح وضم بای موحده ۔ ع ۔ اسپ تیز رو ودراز بالا یا اسپ نیکو رو ونرم در دویدن یا اسپ که در تنگ وروش پای دور دور اندازد وجوئے که آب در وی تیز رود ونهر بسیار آب وابر ۔ افر ۔

**یَعِد** بفتح یکم وکسر دوم ۔ ع ۔ وعده نیک میدهد و وعده بد میدهد بمعنی اول مشتق از وعد است وبمعنی دوم مشتق از وعید ۔ از کشف ۔

**یَعْر** بالفتح ورای مهمله ۔ ع ۔ بزغاله که آنرا بر مغاک شیر وددہ بندند جهت شکار یا عام است یَعرَة مثله ۔ ودرختی است ۔ افر ۔

**یعرب بن قحطان** مردی که زبان تازی او بیرون آورد وهو ابو الیمن کلُّهُم از صراح وقاموس ومنتخب ۔

**یَعسُوب** بالفتح وضم سین مهمله ۔ ع ۔ بمعنے امیر زنبوران شهد وآن زنبور نر باشد کلان تر از تمامی زنبوران شهد هر جا که او رود همه زنبوران شهد تابع باشند ۔ ومجازاً بمعنے سر گروه قوم ویعاسیب جمع ویَعسُوبُ المُومِنِین لقب مرتضی علی رضی الله عنه زیراکه در هنگام خلافت آنحضرت تمامی مومنین صادقین در هر امر تابع وپیرو آنجناب بودند ۔ ونیز یعسوب نوعے از کبک وپرنده ایست بزرگتر از ملخ یا خرد تر ازان ۔ وسپیدی است در روی اسپ ودائره است در مرکض اسپ ونام اسپ نبی صلی الله علیه وآله وسلم ۔ افر غ

**یَعضِید** بالفتح وکسر ضاد معجمه ودال مهمله در آخر ۔ ع ۔ تره است که آنرا طرخشقوق خوانند ۔ افر ۔

**یَعفُور** بالفتح وضم فا ۔ ع ۔ آهوی خاکستر گون یا عام است وتضم الیا ۔ وآهو بره وگوزن بچه و آواز وجنبش وپارهٔ از شب ومعرفة نام خر آنحضرت صلی الله علیه وسلم بود عُفَیر کزیر این بحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم در سخن آمده پیغامبر صلی الله علیه وسلم پرسید که ترا چه نام است گفت که عفیر واز نسل من خرے نمانده است امیدوار بودم که روزی بر من سوار شوی وپیش ازین بر دست یهودیئے مبتلا بودم که هر روز مرا میر بخانیدے بعده حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرمودند که نام تو یعفور کردم ای یعفور گفت لبیک گفت که ترا شهوت ماده است گفت نیست بعده پیغامبر صلی الله علیه وآله وسلم بروی سوار می شدے چون حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم وفات یافت یعفور خود را در دجله انداخت وهلاک شد ونیز آورده اند که آن خر میان مومنان ومنافقان فرق کردے که چون منافقے را دیدے سر خود بسوی او کردے ومیگوزیدے ۔ ودیگر آورده اند که چون بر حضرت رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم کسے بودی وحاجت بطلب یاری شدی آن خر را میفرمودندے که برو فلانرا طلبیده بیار او میرفتے وبر در آن سر خود میزدے تا که او از خانه بدر آمدے وپیش حضرت آوردے والله اعلم بحقیقة الحال ۔ از کشف ۔ افر ۔

**یَعقُوب** بالفتح وضم قاف ۔ ع ۔ کبک نر ونام پیغمبرے است که پدر یوسف علیه السلام بوده واین لفظ عربی نیست عبرانی است ونام امام ابو یوسف که شاگرد امام اعظم ابو حنیفه بوده ونام مردے امام ومجتهد مذهب نصاری ۔ کش ص غ افر

**یَعقُوبِیان** بالفتح ۔ ع ۔ گروهی است

از محدثان - افر -

**یعقوبی کردن** ف. کنایه از عاشقی کردن از فرهنگ زلیخاے جامی -

**یعقید** بالفتح وکسر قاف ع. انگبین که باتش بسته کنند وطعامی است که بانگبین بسته گردانند - افر -

**یعلول** بفتح اول وضم ثالث ع. بارگین سپید صاف راست روان وشبنم وحباب آب وابر پاره سپید وباران درپے یکدیگر یعالیل جمع - وجامه دو باره رنگ کرده وشتر دو کوهانه افر

**یعمل** بالفتح وفتح میم ع. شتر برگزیده استوار مطبوع برکار یعملة مونث یعملات جمع - افر -

**یعمور** بفتح اول وضم ثالث ع. یک بزغاله یعامیر بزغالگان - افر -

**یعموره** بفتح اول ضم ثالث وفتح راع. درختی است - افر

**یعنی** بالفتح وکسر نون ع. صیغهٔ واحد مذکر غائب فعل مضارع معلوم بمعنی میخواهد وقصد میکند ومصدر آن عنایت است که بمعنی قصد کردن است - م غ -

**یعنی چنین باشد** ف. جمله شخصی حرفی از کسے نقل کند. صاحب مجلس آنرا شنیده از دیگرے که در پہلوے او باشد برای تصدیق بپرسد چنین ہست که این میگوید یا نه - وحید ؎ شنیدم مکتب جانان مهربان یعنی چنین باشد × چو شمعش دل یکے شد با زبان یعنی چنین باشد × تمام غزل بر ہمین وتیره است - ب -

**یعنی چه** بالفتح - ف. برای چه - ب -

**یعنی کنشک** ف. این مثل در جائے گویند که اول چیزے گفته باشند ومقصود بر خلاف آن بود وظاہر در اصل یعنے که شک بوده که استفهام تقریری است یعنی درین شک نیست اما در عنصر دانش آورده که منشاے این مثل انست که مردے عالمی بوده در پیشین زمان که او را کنشک ناخوش می آمد وطبیعت از و متنفر وچون این معنی که معلوم خاص وعام شد چون طبیعت طفلان وعوام متقاضی آنست که مردم را در زبان داشته دام مضحکه برپا کنند ہرگاهکه او را میدیدند میگفتند ملا کنشک واو ازین معنے بسیار رنجه می شد آخر الامر بحاکم وقت داد خواه گشته حکمے حاصل کرد که ہر که او را باین نام یاد کند زبانش از قفا بر آرند بعد از حصول این حکم مردم از بیم آنکه مبادا زبان از قفا بر آرند از لفظ گفتن خاموش ماندند. روزے ظریفی بر سبیل کنایه ملا را که از دور دید فریاد بر آورد وگفت که ملا ماست را مشتاقیم ملا قصد او را فهمیده گفت یعنی کنشک ازان روز این مثل شهرت یافت × باقر کاشی ؎ ای چشمهٔ حیوان ز دوات تو برشک × ریزد قلم عطارد از رشک تو اشک × در وادی خوشنویسی ای ماد عصر × مانند تو بید انشود یعنی کنشک × ب مص -

**یعود** برای مهمله کصبور ع. گوسفندی که وقت دوشیدن بول کند وشیر را ازان تباه سازد وگوسفند بسیار بانگ - افر -

**یعوق** بفتح اول وضم ثانی ع. نام بتے است از بتان قوم نوح علیه السلام که بصورت اسپی بود - م غ -

**یعیاع** بالفتح وتحتانی بالف کشیده وبعین مهمله زده ع. از افعال طفلان است چون کودکے بسوی کودکے چیزے را اندازد - افر

**یغام** بالفتح وبغین معجمه بر وزن عوام ف. غول بیابانی - فرض رک ن -

**یغنج** بفتح اول وتاے قرشت بر وزن اعرج ف. نام مارے است در سبزه زارها که اگر بگزد زہرے ندارد - شیخ ابوالحسن شهید بخارائی گفته ؎ مار یغنج گرت دمی بگزید × نوبت مار افعی ہست امروز × سروری بجاے غنین فاگفته وبجای یا بای موحده آورده - ن -

**یغنج ویغنجه** ہر دو بر وزن ترسنج ف. مثله - ض رفر -

**یغر** بفتح اول وکسر ثانی وسکون را ف. نام یکے از بادشاہان چین - فر -

**یغروش** بفتح اول وضم ثالث ف. نام بادشاہے از ایران - فر -

**یغلا** بضم اول وسکون ثانی ولام الف ف. ظرفے باشد دسته دار آهنین که دران دنبهٔ گوسفند بریان کنند وبر روی آش ماست وسرکه ودوشاب ریزند وبفتح اول ہم آمده ہست - ره فر

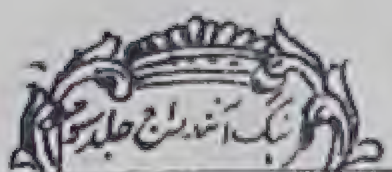
**یغلاوی** باواو بر وزن مهتابی ف. بمعنے یغلاست ودر خراسان باین معنی یغلا گویند بفتح لام - ره -

**یغلغ** بفتح اول وسکون ثانی وکسر لام بغین نقطه دار زده ت. بمعنی تیر پیکان دار باشد - افر

**یغلو** بر وزن بدرو ف. بمعنے یغلا است -

**یغما** بالفتح ف. بمعنے تاراج وغارت - و نام شهرے است در ترکستان منسوب بخوبرویان چنانکه شاه نعمت الله ولی قدس سره در ترجیع گفته ؎ ترک بالا بلند یغمائے × خسرو دار ملک زیبائے × سعدی گفته ؎ نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی × که دل بعشوه دہی دلبران یغما را - ومولوی در طلوع آفتاب گفته ؎ یغما بک ترکستان برزنگ برد لشکر × در حلقهٔ بحو تیشی بگر بر ها ز و تر - وبمعنے اول بالفظ کردن وزدن مستعمل - میر معزی ؎ ایا ستارهٔ خوبان خلخ ویغما × بدلبری دل ما را ہمی کنی یغما × شیخ شیراز ؎ دلی که حور بهشتی ربود ویغما کرد × کی التفات کند بر بتان یغمائی × افر ب غ

**یغماگاه** ف. جائیکه غنیمت دران نهند وانیز مجاز است - واله ہروی در نعت ؎ آمرزش خلق جا کرا و × یغماگه مغفرت در او × ب -




**یغماناز** بروزن دریا باز. ف. نام دختر خاقان چین است کہ در حبالۂ نکاح بہرام گور بودہ - رہ فر-

**یغمائی** بالفتح. ف. غارت گیر و غارت کردہ شدہ منسوب بیغما کہ شہرے است از ترکستان - غ-

**یغمائی اول** . ف. نام شہری است در ترکستان منسوب بخوبان - رہ فر-

**یغمیصا** بفتح اول وکسر ثالث وصاد مہلہ بالف کشیدہ. ف. رستنی باشد خود روی خصوصًا در کوہستان وآنرا ریواس میگویند اگر عصارۂ آنرا در چشم چکانند روشنی چشم را زیادہ کند. - رہ-

**یغناغ** بالفتح ونون بالف کشیدہ وبغین معجمہ زدہ. ف. کلاہ زر دوزے را گویند وبکسر اول در ترکی کہ جمعیت مردم ولشکر در انجا جمع شوند. - رہ-

**یغنی** . ف. بروزن ومعنی یخنی است کہ گوشت بریان کردہ باشد - فر-

**یغوث** بفتح اول وضم ثانی مثلثہ در آخر ع. نام بتے است کہ بصورت شیر بود - ع-

**یغی** بالفتح ع. یعنی بازیگر دو واز حد در گذردہ لش

**یفاع** بالفتح وفا بالف کشیدہ وبعین مہملہ زدہ ع. پشتہ و زمین بلند. - م غ افر-

**یفنج** بفتح اول وثالث وسکون فا وجیم. ف. بیعنی یغنج بغین کہ بالا گذشت - رہ-

**یفنیج** بروزن زر سنج. ف. در یغنیج بغین معجمہ گذشت - رض فر-

**یفج** بالفتح وجیم در آخر. ف. لعاب دہن از برہان ودر مؤید الفضلا بجیم فارسی آوردہ-

**یفع** محرکۂ وسکون عین مہملہ ع. پشتہ و زمین بلند وکودک بالیدہ ایفاع جمع - افر-

**یفعۃ** محرکۂ ع. کودک بالیدہ. لا یثنی ولا یجمع - ونیز یفعۃ جمع یافع کودک بالیدہ افر-

**یفن** بفتحتین وسکون نون ع. پیر کلان سال فرتوت وگوسالہ چہار سالہ وموضعی ست - افر-

**یفنۃ** محرکۂ ع. گاو مادہ یا گاو مادۂ آلستن - افر-

**یفوع** بالضم ع. (اَمکِنَۃٌ یُفُوعٌ) جاہائے بلند - افر-

**یفن** بفتح اول وکسر ثانی ع. بمعنے یفن کہ گذشت - فر-

**یقاظۃ** بالضم وقاف بالف کشیدہ وفتح ظائے معجمہ ع. بیدار گردیدن - افر-

**یقاظی** کسکاری ع. جمع یقظان کسکران بیدار وہوشیار - افر-

**یقائق** ع. (بِیضٌ یَقائِقُ) بالفتح وکسر ہمزہ - جمع اَبیَضُ یَقِقٌ) کلتف وبحرک نیک سفید - افر-

**یقطین** بالفتح وطای مہملہ مکسور ع. درخت کدو وہر درختے کہ بر زمین پہن شود مثل خیار وخربزہ وغیرہ - غ م فر-

**یقظ** محرکۂ وظای معجمہ ع. بیدار گردیدن ویقظ کندس وکتف مرد بیدار وہشیار - ایقاظ جمع - افر غ-

**یقظان** کسکران ع. بیدار وہوشیار یقظی کسکری مونث یقاظی کسکاری جمع - و ابو الیقظان خروس وخر ولقب صحابے است وتابعے - افر غ-

**یقظۃ** بالتحریک ع. بیداری خلاف نوم ونام مردے است - افر-

**یقظی** کسکری ع. زن بیدار وہشیار افر-

**یقق** محرکۂ ع. پیہ خرما بن - و (ابیض یقق) کلتف وبحرک نیک سپید - بیض یقائق جمع - افر-

**یققۃ** بالتحریک ع. پارہ از پیہ خرما وپنیر - افر-

**یقلمشو** بفتح یا وسکون قاف وفتح لام وکسر میم وسکون شین معجمہ - ت. بمعنی خوش آمدہ اند غ-

**یقن** بالفتح وبحرک ع. بتحقیق رسیدن ودانستہ شدن کارے ویقن بفتحتین بیگمانی - ویقن مثلثۃ القاف بیگمان وبتحقیق دانندہ و (رجلٌ یَقِنٌ بالشیءِ) کلتف مرد حریص وآزمند آن چیز - افر-

**یقنۃ** محرکۂ ع. آنکہ ہر چہ بشنود یقین نماید - افر-

**یقوقۃ** بفتح اول وضم ثانی وفتح قاف ثانی ع. سخت سپید گردیدن - افر-

**یقین** کامیر ع. بے شبہۃ وبمعنی مرگ نیز آمدہ از منتخب وبعضے اہل تحقیق تعریف یقین چنین کردہ اند کہ یقین چیزے است کہ زائل نشود بتشکیک مشکک وشک آن ست کہ مساوی الطرفین باشد در وجود وعدم والا طرف راجح را ظن نامند وطرف مرجوح را وہم گویند ودر صراح نوشتہ کہ گاہے از یقین عبارت ظن باشد واز ظن یقین بدانکہ یقین سہ مراتب دارد اول علم الیقین دوم عین الیقین سوم حق الیقین علم الیقین دانستن امرے یا چیزے باشد باقوال ثقات یا بطریق تواتر کہ اصلا شک وشبہہ در ان نباشد وعین الیقین آنست کہ چیزے را بچشم خود دیدہ بر ماہیت آن یقین حاصل کردہ باشد - حق الیقین آنست کہ کیفیت وماہیت چیزے را کما ینبغی بجمیع حواس دریافتہ باشد واین قسم اعلی ترین اقسام یقین ست - از غیاث اللغات ودر غوامض سخن نوشتہ کہ یقین بجاے بالیقین بحذف موحدہ نیز مستعمل - ظہیر فاریابی ؎ عدو

اگر چہ یقین می شناخت ہستی خویش × خیال تیغ شہش باز در گمان افگند × ای بیقین بشناخت وبمعنی صاحب یقین اسے یقین کنندہ نیز آمدہ استاد فرخی گوید ؎ من یقینم کہ در پنجہ سال ہیچ کسی × در خور نامۂ تو نامہ بکس نفرستاد ×-

**یک** بالفتح وسکون کاف عربی . ف . ترجمهٔ واحد ۔ یکے مزید علیه و بتشدید نیز آمده ۔ کمال اسمٰعیل ؎ زان آرزوے که در دل آمد × یکے زہزار برنگیرد × ومخفی نماند که فصیح چنان می نماید جائی که بعد از لفظ یک آن شے مقرر بیک مذکور شود بدون یا باید وجائیکه چنان نباشد بایا مناسب بود چنانکه بگوئی یکے از مجلس برخواند ویک کس از مجلس سماع کرد واین خوب نیست که بگویند یکے کس از مجلس برخواند ویک از مجلس سماع کرد لیکن در بعض مواقع چنین نیز یافته می شود. عرفی ؎ سر برزده ام بامه کنعان زیکے جیب × معشوق تماشا طلب وآئنه گیرم × نظامی ؎ یکی گرگ را کو بود خشمناک × زلبیاری گوسفندان چه باک × ویکے بمعنے اندکے و پارهٔ و یک نوبت ویکبار هم آمده × طالب آملی ؎ بسوداے محبت ای که بے تابانه می تازی × مقابل کن یکے بایکدگر سو دوزیانش را × حسین ثنائی ؎ زرنگ گوے زرخور زماه بگدازد × مه از یکے گذرد در خیال چوگانش × سید حسین غزنوی ؎ دران زمان که قباے سیاه پوشیدے یکی بگوے چه ماند دو هفته ماه ترا × ومعهذا در بیت اول وسوم بمعنے بارے که براے تکیه کلام می آرند و در بیت دوم بمعنے گاہے نیز می توان خواند و درین بیت خواجه نظامی بمعنے کسی استعمال یافته ؎ دران روز اول که فرمود شاه × که نایذ بیران یکے سوے راه × تا آخر ۔ و بیاے معروف بمعنے اتحاد ویگانگی ۔ ودلیغ واله ہروی ؎ زہے ستوده تراز زمرهٔ بنی آدم × تو و خدا یکے طاق در ہمه عالم × ب مص ۔

**یکّ** بالفتح وتشدید کاف . ع یکے فارسی است ۔ وقد وقع فی شعر روبة ۔ و قد اقاسی وجحت الخصم المحك × تحد الزومیه من یکِ لیک × ای واحدٍ لواحدٍ وشهری است بمغرب ۔ افر ۔

**یک آب خوردن ویک شربت آب خوردن** . ف . کنایه از یک نوبت آب سیر خوردن مثل یک شکم سیر خوردن بمعنے چیزے آنقدر که یک شکم سیر توانند شد ۔ وحید ؎ فلکش برده ہے نکرد امیر × که خورد یک شکم چقدر سیر × میر معزی ؎ لعل آن بت اگجوان است پنداری کز و × ہر که یک شربت خورد جاوید ماند خضروار × میرزا صائب ؎ ای سکندر تا بکی حسرت خوری بر حال خضر × عمر جاویدان او یک آب خوردن بیش نیست × ب ۔

**یک آسیه** . ف . بهادرانه از عالم یکتنه طالب آملی ؎ خود را یک اسیه بر سر افلاک میزنم × خورشید سان سر اینک برکف نهاده ام ونیز کنایه از آفتاب ۔ ب مص رن ۔

**یک آش پختن** . ف . کنایه از زمان قلیل ۔ میر یحیی شیرازی در ہجو اکول ؎ میخورد خام گوشت را چو هژبر × که ندارد یک آش پختن صبر × ب ۔

**یک انار هزار بیمار** ۔ مثل است ۔

**یک انداز** . ف . کنایه از تیر زبونے که بر ہر جانور که اندازند دنبال آن نرسد نوشته اند لیکن از اشعار استادان بمعنی تیر کاری وبیا معلوم می شود ۔ اثیر الدین اخسیکتی ؎ تازده بر ہدف سینهٔ ما × چرخ را ہیچ یک انداز نماند × میر خسرو ؎ دو یک انداز را بهم پیوست × پس بر آہو روانه کرد زشست × ہر دو در سر چنان نشاندش تیر غرق × که دو شاخش پدید کرد ز فرق × مجد الدین بیلقانی ؎ با سخی کز غمزه چشم یک اندازش برفت × گرچه از دل بگذرد پیکانش در بر بشکند × ب فر ۔ و در فرہنگ انجمن آراے ناصری نوشته که یک انداز تیرے است که بهر جانور پرنده بیندازند دگر در پے آن نروند و ہمان شعر اثیر الدین اخسیکتی را سند آورده ۔ وبمعنی جائے از کوه وکمر رودخانه وآبکند که از بالا تا بزیر برابر باشد وآدمی وغیره ببالا و پائین نتواند رفت ۔

**یک آویز** ۔ ف . تیغی که کوتاه وپہن باشد فر ۔

**یک آہو وصد مشک** مثل است ۔

**یکایک** بروزن اتابک . ف . بمعنے ناگهان وغافلے باشد وبمعنی یک یک ویکان یکان هم آمده است ۔ رہ ۔

**یکایک کردن متاع** . ف . گران انداز شدن متاع ۔ خالص ؎ در سر زلفش دو بالا می شود سوداے دل × این متاع کم بها اینجا یکایک می شود × ب ۔

**یک بادام جا** . ف . کنایه از جاے بسیار کم ۔ شوکت ؎ کی از اندازهٔ خود پا نهد نظاره ام بیرون × نگاه من ز کوی یار یک بادام جا گیرد × ب ۔

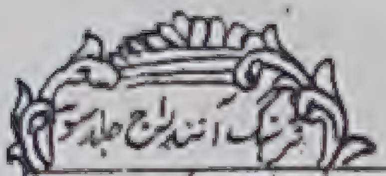
**یکبار آمدی چیزے بدادم دو بار آمدی چیزے بدادم چاشته خوار شدی** مثل است ۔

**یکبارگی** . ف . یک نوبت وبمعنی بالجمله و بالتمام ۔ فر ۔

**یکبا مردو هوا** . ف . ہرگاه در دیہے یا شہرے دو قانون نهاده باشند و بر یک قانون کار نکنند این مثل زنند ۔ مص ۔

**یک بدو** . ف . کلمه ایست که افادهٔ معنی بیک ناگاه وناگهان وغافل میکند ۔ رہ فر ۔

**یک برد ومیزند** . ف . یعنی یکے را دو می کند چنانکه اول یک چیز را دو می بیند و نیز در مقام تعریف کسی می گویند که در معامله و سوداگری تمام داشته باشد یعنی نفع دو چند میدارد در سودا ۔ ب ۔




**یک بُز گرگین همه بُزهای گله را گرگین میکند** مثل است۔

**یک بسی** بفتح اول بر وزن اطلسی. ف. بمعنی یکبارگی باشد۔ ره۔

**یک بغل** . ف. کنایه از مقدار یک بغل چنانچه دو بغل کنایه از بسیار۔ ملا طغرا ؎ یک بغل مشک میسر شودش نافه صفت × دست شانه چو بگیسوی رسای تو رسد × و دو بغل شیشه بمعنی شیشه هاے بسیار نیز استعمال فرموده۔ ب مص

**یک بیک** . ف. بمعنی یکایک است و ناگهان و غافل و یکان یکان باشد و بمعنی شبهه و یقین هم بنظر آمده ۔ ره۔

**یکبا شدن** . ف. کنایه از جلد رفتن و این از زباندانی بتحقیق پیوسته ۔ب۔

**یک پشت** . ف. موافق و یار بگر با یکدیگر ۔ از کشف۔

**یک پشت ناخن و کمان** . ف. کنایه از مقدار قلیل و اقل۔ میرزا صائب ؎ چون قلم شد تنگ بر من از سیه کاری جهان × نیست جز یک پشت ناخن دستگاه خنده ام × حسن بیگ رفیع ؎ دل من زان خم ابرو نشود رو گردان × زانکه دوری ز تو یک پشت کمان بسیار است × ب

**یک پشت کارد ماندن** . ف. کنایه از غایت نزدیکی و قربت ۔ ابراهیم ادهم ؎ در حب آل صاحب تیغ دو سر علی × یک پشت کارد مانده که گویند عالی ام × ب۔

**یک پهلو** . ف. یک وضع و یک قرار و یک جهت و یک رو چنانکه گویند فلانی مرد یکرو است یعنی از ابرام خود بر نمیگردد ۔ قبول ؎ بچشم باز اشک از خوی یک پهلوش می آید × اگر خون دلم چون کبک تازه الوش می آید × میرزا صائب ؎ بر نمی آید کسی با خوے یک پهلوی تو × هست یک پهلو تر از خوی جوانان خوے تو × سلیم ؎ بسته کمر کینم از قبضه کمان او × در کشتن من تنغش افتاد و بیک پهلو × کلیم ؎ چرا باز و بقلم میکشائی × چو تیغ از ناز یک پهلو چرائی × ب مص۔

**یک پهلو افتادن و بیک پهلو افتادن** . ف. یک رو بودن بر کار و هیچ وجه از آن دو رنگ نه شدن ۔ب۔

**یک پهن کشتی** کنایه از دین اسلام است چنانکه هفتاد و دو کشتی کنایه از هفتاد و دو ملت است و دین اسلام را یک پهن کشتی بجهت آن گفته که هر که در آید جای یابد۔ فردوسی گفته ؎ خردمند گیتی چو دریا نهاد × بر انگیخته موج از آن تند باد × یکی پهن کشتی بسان عروس × بر آراسته همچو چشم خروس × محمد بد و اندرون با علی × همان اهل بیت نبی و ولی × ... هست از صحابه ولی × رض فنو۔

**یکتا** با تاے قرشت بر وزن فردا. ف. بمعنی یک عدد و یک لاے باشد و نام جامه و پوششی است یک تهی و کنایه از باری تعالی هم هست جل جلاله ۔ ره فرن۔

**یکتا پیراهن** . ف. شخصی که همین یک پیراهن در بر داشته باشد و بس ۔ ابوطالب کلیم ؎ شب قباے صبر دلها چاک شد چون آمدی × همچو شمع خلوت فانوس یکتا پیرهن × عبدالله وحدت قمی ؎ تو کز بند قبا و اگر دنش رخت سفر بستی × چه خواهی کرد گر یکتاے پیراهن برون آید ۔ب۔

**یکتا دلی** . ف. یکجهتی و اخلاص ۔ فر۔

**یکتار** برای مهمله. ف. کنایه از اندک ۔غ۔

**یکتاز** برای معجمه. ف. بمعنی یکه تاز که بیاید فر۔

**یک تنه** بمعنی تنها و یکه باشد ۔ ره۔

**یک تهی** بفتح فوقانی ، ف. جامهٔ یک تو چنانکه در ایام گرما پوشند ۔غ۔

**یک تیغ کردن** . ف. کنایه از راست و درست و برابر و هموار کردن. حکیم سنائی گفته ؎ بدو تیغ او ذوالفقار و سنان × کرده یک تیغ همچو تیر جهان × ره فرن۔

**یک جان** . ف. بمعنی یک دل ۔ فر۔

**یکجلو** بکسر جیم عربی و فتح لام. ف. تیز رو غ

**یکجهت** . ف. بمعنی متفق و یکجهتی اتحاد و اتفاق ۔ غ فر۔

**یکچشم** بجیم فارسی . ف. معروف است و بعربی واحد العین خوانند و کنایه از مردم ظاهر باطن هم هست و کنایه از مردمی که چشم کم لوزے دارند و کنایه از مردم منافق هم هست و مردم موحد را نیز گویند ۔ک ره ص ن۔

**یکچشمه کار** . ف. کار خوب و آراسته غ

**یکچشمه کردن** . ف. کنایه از زیب و زینت کردن ۔ میر خسرو ؎ عروس صبحدم یکچشمه کرده × ببام چارمین ایوان بر آمد × ب

**یکچشمی** . ف. بیک نظر همه نیک و بد را دیدن از شرح سکندرنامه و غیاث۔

**یکچند** . ف. کنایه از ایام معدود ۔ عرفی ؎ ای شوق در افشاے غمم این چه شتاب است × کو راز من غمزده یکچند نهان باش × خواجه شیراز ؎ از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت × یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم × ب۔

**یک چوبه** . ف. خیمه که یک چوب دارد ۔ فر۔

**یک حمایت قاضی به از هزار گواه** مثل است۔

**یکخانه گشتن کمان** . ف. مراد از آنکه یک خانهٔ کمان غالب و خانهٔ دیگر مغلوب آید ای کج شود ۔ میر خسرو ؎ گشت چو یکخانه کمان سپهر × داد سپهر آتش تیزش بمهر × ب غ۔

**یکخانه دو مهمان نگنجد** . مثل است۔

**یکدانه** . ف. نوعی از هار باشد و چنان است که پنج شش رشته را بیاویزند و در هر رشته پنج شش مروارید بکشند و همه را جمع کنند و بر مجموع

ایک جوهرے از جواهر بگذرانند که سوراخ آن کشاده باشد و بار رشتها از هم متفرق سازند و بر هر یک چند دانه لعل و ارید بطریق سابق بکشند و همچنین همه را جمع کرده جوهرے که سوراخ آن کشاده باشد بر همه بگذرانند و بهمین دستور تا آن مقدار که خواهند - و گوهرے را نیز گویند که تمام آن بیک نسبت باشد - رلا فر.

**یک درد و گفت و یا برد و گفت** ف. یعنی آنچه بود چیزے بران افزوده گفت با

**یکدست** ف. یکسان و برابر - صائب ع از دانست یکدست افکار صائب × که جز دست خود متکائی ندارد × مفید بلخی ع نقطه پست و بلندی نیست ما را در سخن × گفتگو یکدست مانند قلم داریم ما × وله ع بدور لعل تو تا شد پیاله باده پرست × بخون زرشک نشستم چو داغ دل یکدست × و نیز یکدست و دو دست خلعت و جامه و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته در تتمہ یکدست نام پهلوانے -

**یکدش** بکسر ثالث بر وزن ورزش ف همان اکدش است که امتزاج و اتصال دو چیز را گویند با هم و اسپی را نیز گویند که پدرش از جنسے و مادرش از جنسے دیگر باشد. و باعتقاد محققین نفس حاسه انسانی است که مرکب از لاهوتے و ناسوتی باشد و محبوب و مطلوب را نیز گفته اند - ن ص فر و -

**یکدک** بر وزن لک لک ف. آب و شیر و چیزے را گویند که نیم گرم باشد - رلا.

**یکدگر گرفتن ورق** ف. با هم چسپیدن اوراق - میر خسرو ع دفتر غنچه را که نم بگرفت × ورقش یکدگر گرفت اینک × ب مص.

**یکدل و یکدله** ف. بمعنی موافق و بے ریا و بی نفاق باشد و نیز یکدله بمعنی شجاع - رخ

**یکدلی** بالفتح ف. اتحاد و یکجہتی - فر.

**یکدم** بالفتح ف. یک نفس و یک لحظه - فر.

**یکدنداند** ف. یکسان و برابر - بہ

**یکدندگی** ف. بر یکپا ایستادن کسی است در پیشبرد سخن خود چه درست و چه نادرست بتازی لجاجت خوانند -

**یک ده آباد به از صد ده ویران** - مثل است - ب.

**یکدهن** ف. هر چیز قلیل - میرزا صادق دست غیب ع زان زنخدان یکدهان حلوا سیب × گر دهد سیدارم از جان بهترش × ب.

**یکدهن خنده و یکدهن خمیازه و یکدهن گویا** ف. ظاهر از عالم یکنفر آدمی و یک راس اسپ است - سالک یزدی ع تا لب مشکل کشایت یکدهن خنده است × نیشکر بی عقده و بیداد شکر زار دلم × شفیع اثر ع لاف برابری بدهان تو گر زند × خنده به غنچه مرغ چمن یکدهن بلند × میرزا صائب ع سراپایم چو ساغر یکدهن خمیازه میگردد × چو می گردد بخاطر یاد آن لبهاے می نوشش × میرزا جلال اسیر ع چو خندان بگذرے از طرف گلشن × گلستان یکدهن خمیازه گردد × خواجه شیراز ع ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند × مشتاقم از برائے خدا یک شکر بخند × ب.

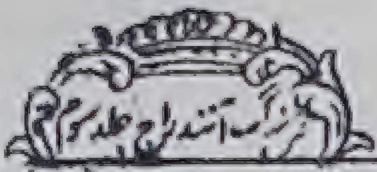
**یکدهن لب خندان** ف. میرزا صائب ع تا خنده بر بساط فریب جهان کنم × چون صبح یکدهان لب خندانم آرزوست × ب.

**یکدیگر و یکدگر** ف. با هم - فر.

**یکدیده خواب - یک بغل آغوش یک چشم خواب - یکحرف رنگ یکخنده گل - یک رشته تاب یک سرمه دان شراب - یک سرمه وار رنگ - یک کف زمین یک گل جا - یک لب نان - یک مژه خواب و دو مژگان خواب** در قسم مواقع معدود واقفظ یک برای تعیین مقدار اگر کم باشد کم و اگر بیش باشد بیش چون یک چمن گل و یک بیابان آهو که در ین معنی کثرت ملحوظ است - میرزا جلال اسیر ع یکدیده خواب راحت میبایم آرزو دست × بیطاقتی بجذب من آرمیدگی است × میرزا صائب ع بیک آغوش چه گلچینم ازان نخل سبک همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم × وله ع دعالی که دیده ما را کشوده اند × یکچشم خواب دولت بیدار بیش نیست × شفیع اثر ع با چنین غفلت نه بستم طرفی از آسودگی × سر مه سان هرگز ندیدم فرصت یکچشم خواب × یکحرف ازان غنچه دهان رنگ ندارم × هر چند که ده رنگ زبان در دهن اوست × میرزا طاهر وحید ع یکخنده گل سنجیده ام از نخل زندگی × آمد بهار و غنچه دل وا نمی شود × ملا طغرا ع هزار بار نخ موج در محیط غمت × بآب داده یکرشته تاب گوهر ماست × محمد قلی سلیم ع شکست رنگ بجای خمار گلها را × که لاله آمد و یک سرمه دان شراب آورد × وله ع چشم تو ام زهوش تهیدست می کند × یک سرمه شراب مراست میکند × میرزا صائب ع بی نیاز از خلق از دست دعای خود شدم × حاصل عالم ازین یک کف زمین بر داشتم × ملا سالک یزدی ع از دو عالم گوشه چشم بتان ما را بس است × تیره بختان را چو داغ لاله یک گل جا بس است × ابوطالب کلیم ع بوقت گرسنگی نفس دون گدائی کرد × چو یافت یک لب نان دعوی خدائی کرد × طالب آملی ع اجل مبند بر ویم در فسانه که من × ز شوق خواب عدم در جهان هلاک شدم × ب

**یکران** بالفتح ف. اسپ اصیل و خوب که رنگ او میان زرد و بور باشد - کمال گفته ع نشسته آب زرنگ لطافت در خاک × چنانکه باد بر آتش زنعل آن یکران × و اکنون بر مطلق اسپ اطلاق کنند بی ملاحظه رنگ - ن ع دفر-

**یکرخی** بالفتح ف. نوعی از کمان باشد - فر.




**یکوُشته و یک گرِه** . ف . کنایه از مشورت و موافقت است - ن ر -

**یک رِشته تاب** . ف . در یک دیده خواب گذشت - ب .

**یک رَقیب** . ف . کنایه از حق سبحانه تعالیٰ - غ -

**یک رکابی** . ف . کنایه از دو چیز است اول کنایه از اسپ جنیبت بود چنانکه شیخ نظامی گفته ؎ عنان یکرکابی ز بر میزد × دو دستی با فلک شمشیر میزد × دوم کنایه از مستعد کار شدن بود - هم او گفته ؎ ازین بیش بر دلغزی مباش × بنارستی یک رکیبی مباش حکیم خاقانی گفته ؎ یکرکابی مباش ای برسر زه × چون شود دل عنان گرای صبوح × ن ر .

**یکرُنگ** بروزن فرسنگ . ف . کنایه از مردم صادق العقیده است که یار بی نفاق و دوست بی ریا باشد - ره -

**یکرنگی** بروزن شطرنجی . ف . کنایه از اخلاص مندی و یکجهتی و دوستی باشد که از شائبهٔ نفاق و ریا مبرا باشد - ره ض -

**یکرُو** . ف . مخلص صادق و بی نفاق که در حضور و غیبت نیک گوید - غ -

**یکرُو کردن** . ف . بصلهٔ با کنایه از حریف و بے خلاف و بے نفاق و بر ینقیاس یکرو برآمدن میرزا اسمعیل ایما ؎ اہل نفاق بودن بد تر ز کینه جوئی است × یکرو کنم بهر کس با من کند دو روئی × محسن تاثیر ؎ آسیاے هر که از بے آبروئی دائر است × می تواند چون فلک با عالمی یکرو کند × نور الدین ظهوری ؎ دیگر چه گفته اند دو رویان بدشمنی × با دشمنان خویش چه یکرو برابر است × میرزا صائب ؎ بار میرزند می خون گرم رنگ آشنایے × با حریفان یکنم هر چند یکرو در خمار × و یکرو کردن تمام کردن کارے و سرانجام دادن آنرا و قطع کردن بالکلیه

ظهوری ع . وصل نا کردن مهم خویش یکرو میکنیم و در نسخهٔ دیگر این مصرعه چنان بنظر آمده ع . فیصل یا مردن مهم خویش یکرو می کنم - ب غ ر -

**یکرُو نشَین** . ف . سعید اشرف ؎ بت یکرونشینی باز امشب × در آزارم بیک پهلو فتاده × ب -

**یکرُوئی** بالفتح . ف . بی ریائی و بی ساختگی و یکجهتی و بے خلافی . ب .

**یکرُویه** بالفتح . ف . کنایه از دو چیز باشد اول کنایه از متفق و بے خلاف بود چنانکه مختاری گفته ؎ گر خلق جهان منفعت رای تو بینند × یکرویه نخسپند بجز بیشه و مطر بر × دوم بمعنے ظاهر و روشن هر چیزکه دورویه نباشد و یکبارگی و ناگاه مختاری ؎ ای مهر تو بے حاصل یکرویه زمن مگسل × کز مهر تو هست این دل آتشکده برزین × ن ب .

**یکره** . بفتح اول و ثالث و ظهور ها . ف . بمعنے بی ریا و بی نفاق باشد و بمعنی یکبار و یکطرفی هم آمده است - ره -

**یک زُبان** . ف . ترجمه متفق اللسان که بمعنے متفق و یکدل است - فر -

**یک زَخم** بالفتح زاے نقطه دار و سکون خا و میم . ف . لقب سام نریمان بوده و گرزاو را نیز یک زخم می گفتند زیرا که بیک زخم اژدها را کشته بود و بمعنے کسی که بیک زخم کار دشمن تمام کند - فردوسی گفته ؎ بشد سام یک زخم و بنشست زال × می و مجلس آراست بفراشت بال × هم از قول رستم گفته ؎ من آن گرز یک زخم بر داشتم × سپه را همانجاے بگذاشتم × ن غواص سخن -

**یک زمَان** . ف . بمعصر و هم عهد - فر -

**یکساله و یکماهه و یکروزه** . ف . هر کدام معروف . فر .

**یکسان و یکسُون** . ف . بمعنی برابر و درهم باشد - ن فر ر -

**یکسانیدن** . ف . برابر ساختن و یکسان نمودن - فر -

**یکسر** بروزن افسر . ف . ناگاه و تنها و یکبهر تمام و مجموع - ب فر -

**یکسَراسَر** . ف بمثله - باقر کاشی ؎ آن جوهرم که می کشند از براش سر × باور کنی اگر بری یکسر اسرم × مخلص کاشی ؎ وسعت ملک جنون هم یکسراسر بیش نیست × منتهای منزل چاک گریبان دامن است × ب -

**یکسر و گردن بلند شدن و افتادن و بالیدن و زیاده شدن و یک گردن گذشتن از چیزی**

. ف . کنایه از بسیار بالیدن و بلند بر آمدن - میر اجری یزدی ؎ بسکه گردم گریه بر یاد لب میگون او × سبزه در ویرانه ام یک گردن از مینا گذشت × میرزا صائب ؎ زابرو یکسر و گردن بلند افتاد مژگانش × کمان بر زور چون باشد خدنگ او رسا باشد - ملا ابو البرکات منیر ؎ قدت ز سرو یکسر گردن بود بلند × شمشاد سایه پرور نخل جوان تست × ظهیر الدین فاریابی ؎ آنان زمان که من اورا مثل زدم ببهر × سپهر یکسرو گردن ز فخر بالید × ب .

**یکسر رفتیم** . ف . یعنی بلا توقف در جاے و مقامی راه رفتیم ها از سفرنامه .

**یک سَر و هزار سودا** . ف . شخصے که چندین خیالات لاطائل در سر داشته باشد در حق او این مثل صادق می آید - ب .

**یکسره** بروزن مجمره . ف . بمعنے یکباره و یکبارگی باشد - ره فر -

**یکسِریدن** بالفتح . ف . مجتمع گردیدن بجاے - فر -

**یک سنگ آب** . ف . یعنے آن مقدار آب

کہ آسمان را بگردش می آورد۔ از سفرنامہ شاہ ایران۔

**یکسو** بالفتح ۔ف۔ یکجہت و یک جانب۔ فر۔

**یکسوارہ** بالفتح ۔ف۔ بہادر یکہ تاز۔ میرزا صائب سے پیادہ وار مکر سپہر سرکش را فگندہ در جلو خویش یکسوارۂ دل × و نیز کنایہ از آفتاب عالمتاب × ب رہ۔

**یکسو کردن** ۔ف۔ فیصل کردن و منقح نمودن۔ مصطفی میرزا پسر زادہ شاہ طہماسپ صفوی سے ہرچہ باداباد حرفی چند میگویم باو × کار خود در عاشقی این بار یکسو میکنم × ب۔

**یکسون و یکسونہ** بالفتح ۔ف۔ بمعنی یکسان و برابر و دوام۔ فر۔

**یکسونیدن** ۔ف۔ بمعنی یکسانیدن و برابر کردن۔ فر۔

**یک سیب دو پارہ کردہ** مثل است۔

**یکشاخ چادر** ۔ف۔ چادر یک پہن کہ از میان دوختہ نباشد۔ ب۔

**یکشاخ چادر افگندن** ۔ف۔ عبارت ازان است کہ زن سلیطہ از راہ شوخی چادر خود را بیک طرف اندازد۔ مرزا طاہر وحید سے بسوزیم بر دختر نسبت × کہ از شیشہ یکشاخ چادر فگند × ب۔

**یکشاخ کردن** ۔ف۔ بے پردہ کردن۔ ب۔

**یکشبہ** بالفتح ۔ف۔ ہر چیز کہ بر وی شب گذشتہ باشد چون طفل یکشبہ و ہلال یکشبہ و نوعی از جامہ بسیار نازک از ابریشم کہ شب زفاف داماد و عروس را مہجر ازان سازند و آنرا در عرف ہند لاہی گویند اما آنچہ از زباندان شنیدہ شد معجری است کہ از کاہ سازند و خیلی نازک می باشد و زیادہ بر یک شب مدارا نکند۔ سعید اشرف سے چو خورشید خاور نہان ساخت چہرہ × بزیور برآمد عروس سپہر × فزون گشت از کوکبش کوکبہ × بسر کرد از ماہ نو یکشبہ × ب۔

**یک شست** بکسر شین معجمہ و سکون سین مہملہ و تاے قرشت ۔ف۔ بمعنی ہمنشین باشد کہ از دور رفیق و دو مصاحب ہم نست۔ رفرہ۔

**یکشکر خندیدن** کنایہ از یک نوبت خندیدن۔ ب فر۔

**یکشکم سیر خوردن** ۔ف۔ خوردن چیزے آنقدر کہ یکشکم سیر تواند شد۔ میرزا طاہر وحید سے فلک شر بروے نکرد امیر × کہ خورد یکشکم حقیندر سیر × ب۔

**یکشنبہ** بالفتح ۔ف۔ ترجمہ یوم الاحد۔ فر۔

**یکصدی ذات** ۔ف۔ بدانکہ منصب یکصدی ذات را دو لک دام مقرر باشد۔ چون یکرو پیہ را چہل دام باشد پس دو لک دام را پنجہزار روپیہ می شوند۔ غ۔

**یکطرف افتادن** ۔ف۔ مقابل شدن و طرف شدن۔ غ۔

**یکغنچہ** بالفتح ۔ف۔ ای مقدار غنچہ۔ میرزا صائب سے غم عالم فراوان است من یکغنچہ دل دارم × چسان در شیشۂ ساعت کنم ریگ بیابان را۔

**یک فنی** ۔ف۔ مراد بی نظیر و کامل فن۔ از فرہنگ زلیخاے جامی۔

**یک قاضی و دہ مفتی** ۔ف۔ مثل است۔

**یکقد آدم** ۔ف۔ مقدار قد آدم۔ محمد محسن شوکت سے زد بسنگ آہن کہ افروزد چراغ خویش را × یکقد آدم علم شد آتش و فرہاد سوخت × ب۔

**یکقرار** بالفتح قاف قرشت ۔ف۔ مرادف یک پہلو کہ گذشت۔ ب۔

**یکقلم و بیکقلم** ۔ف۔ کنایہ از تمام مجموع محمد سعید اشرف سے بسکہ فکرم یکقلم گردید صرف نوخطان × نامۂ عصیان من چون مشق طفلان شد سیاہ × ملا مفید بلخی سے عالم بیکقلم شدہ در چشم من سیاہ × تا زیر مشق خط شدہ روی چو ماہ تو × خط سرگذشتہ صفحۂ رو را بیکقلم × یارب کسی مباد بروز سیاہ من × مخلص کاشی سے الٰہی پرتواز نور یقین دہ شمع جانم را × بشوی از حرف باطل یکقلم لوح بیانم را × ب۔

**یک کاسہ کردن** ۔ف۔ کنایہ از باہم پیوستن و بہم آمیختن و در مصطلحات الشعرا بمعنی کشیدن۔ شفیع اثر سے نگہ اشتت حسن تو چیزی برائے گل × یک کاسہ کردہ است چو می آب و رنگ را × میرزا صائب سے ہمین است پیغام گلہای رعنا × کہ یک کاسہ کن نوبہار خزان را × ولہ سے از وقت تنگ چون گل رعنا درین چمن × یک کاسہ کردہ ایم بہار و خزان خویش۔

**یک کشتی و ہزار جلاد** مثل است۔

**یک کوچہ راہ** ۔ف۔ آن مقدار راہ کہ مسافت یک کوچہ داشتہ باشد۔ میرزا صائب سے باعقل گشتم یکسفر یک کوچہ راہ از بیکسی × شد ریشہ ریشہ دامنم از خار استدلالہا × ب۔

**یک گرہ** بکسر کاف فارسی و رای قرشت و ظہور ہا ۔ف۔ کنایہ از موافق و مثل و مانند ہم و متفق باشند۔ رہ فر۔

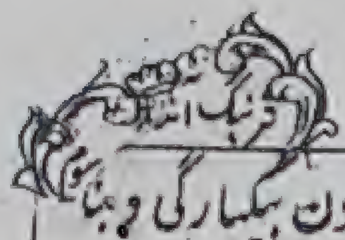
**یک گز** بفتح کاف فارسی و سکون زای ہوز ۔ف۔ یعنی غوش ظاہر است لیکن ثہ ندارد و ماخذ آن قماشی است کہ یک گز از روی کارش خوب باشد۔ ب

**یک گونہ** بضم کاف ۔ف۔ یک نوع و یکرنگ۔ فر۔

**یک لخت** بفتح لام و سکون خای معجمہ و تای مثناۃ ۔ف۔ یکدست و یکسان و آنکہ از وضعی کہ داشتہ باشد ہرگز بر نگردد۔ ابو طالب کلیم ع۔ یک لختم و در کوی رنگیم وطن نیست × میرزا اسمٰعیل ایما سے سخن شنو بنو آدمی کہ یک لخت است حکایتے است کہ دیوار گوش میدارد × ب۔

**یک لنگری و دہ متقاب** مثل است۔

**یک مرکب و صد پیادہ** مثل است۔



**یک مژه خواب** . ف. دریک دید و خواب گذشت . ب مص .

**یک مُصَلّب** . ف. نوعی از سکه که بر آن شکل صلیب منقوش باشد . فر .

**یک مویز و چهل قلندر** مثل است .

**یک نِشَست** بکسر نون و فتح شین ف. بمعنی یک نشست است که بالا گذشت . فر ره .

**یک نفس زدن** . ف. چیزی گفتن از فرهنگی نوشتم .

**یک نَورد** بفتح نون و واو و سکون را و دال هر دو بی نقطه . ف. بمعنی بیک طریق و بیک نسبت و بیک نهج باشد . ره .

**یکُون** بفتح اول و ضم ثانی . ف. جامه حریر الوان ابو شعیب گفته ه تو بیا راسته و آرایش × چه بدیبا و چه بخز و یکون × .

**یک و نیم ساز** . ف. بمعنی صفتی باشد از صفات سازهای ذوالاوتار و نوعی از فنون سازندگی هم هست . ره .

**یکه** بالفتح و تشدید ثانی . ف. اسپ یعنی تنها سوار و آفتاب . ص .

**یکه باطل** ببای موحده . ف. باصطلاح میرزایان دفتر خبر باطلی که برای داشتن بر کاغذی بنویسند شاید روزی بکار آید . حکیم شفائی ه خواهد که ترا یکه باطل نگذارد × جانب که بود جنس بیت الحزان تو × ب .

**یکه بیت** . ف. شاه بیت . ملا فوقی یزدی ه خانه هاے یکه بیت از طبع تو زیر و زبر × چار بازار رباعی گشته از طبعت خراب × ب .

**یکه تاز** بتاے مثناة فوقانی . ف. مبارزی که تنها بر حریف خود بتازد و منتظر مدد و معاون نباشد و نیز کسی که از تاختن دوم خود نداشته باشد ه یکه تازان ست بر جان زده × یک سواره حریف مردان زده × ب .

**یکه خوان** . ف. آنکه در خواندن نغمه محتاج کمک نباشد هر اوف لذا . ملا مفید بلخی ه کدام شوخ درین پرده نغمه پرداز است × که سر حدیست از وجنة همچو آواز است × تا اتفاق ابدبسار احتیاج جنس نیست یکه خوانی خود در زمانه ممتاز هست × ب .

**یکه سوار و یکسواره** . ف. مثل یکه تاز که گذشت و نیز کنایه از شهسوار که در سواری نظیر نداشته باشد . شیخ شیراز ه اگر پای بندی رضا پیش گیر × و گر یکسواری سر خویش گیر × مخلص کاشی ه نمود نام نکوئی تو عالمی تسخیر × اگر چه غیر نگین یکسوار نیست ترا × وله ه یکه سوار جلوه را صف شکن دو کون کن × میر شکار غمزه را رخصت ترکتاز ده × ملا فوقی یزدی ه آن سوار یکه تازم در بیابان جنون × کافتاب و کهکشانم آرزوی شاطری × ب فر .

**یکه وجنازه** . ف. نام تفنگ ساخته شاهزاده دانیال ه از شوق شکار تو شود جان ترا نازه بر سر که خورد تیر تو یکه و جنازه × ب مص .

**یکی** . ف. مزید علیه یک است و معنی هر دو برابر است فرقی ندارد مگر در بعض محل فرق آن طبع سلیم میداند . و نیز یکی بجای یکباره مستعمل . فردوسی ه یکی باره سر پیش اسم نمود × سیاهی بسرخی همی بر فزود × ب و خواهش سخن .

**یک یاد و کردن** . ف. کنایه از راه گفتگو پیش کسی داشتن . کمال اسمعیل ه بجز خموشی روی دگر نمی بینم × که نیست زهره یکی یاد و کردنم یارا × از بهار عجم . و در فرهنگ ناصری نوشته که یک یا دو کردن کنایه از کلمه دوم گفتن باشد و همان شعر کمال اسمعیل شاهد آورده .

**یکیتا** باتای قرشت بروزن مسیحا . ف. بمعنی استاد و معلم باشد . ره .

**یکی خرس بازی میدهد** یعنی شخصی خرس را برقص می آرد .

**یکی خوردن و یکه خوردن** . ف. کنایه از حیران و سراسیمه بودن بیکبارگی و ناگهان از دیدن و شنیدن چیزی عجیب و غریب . محسن تاثیر ه مه سراسیمه شد آن دم که گل روی تو دید × یکه خورد الف تا قد دلجوی تو دید × سیفی بر یمی ه دزدی می ناب خورد ماهی × سر مانا بخواب مستیش برد × میخواست خورد دو بوس سیفی × چون دید رقیب یکه خورد × عرفی یزدی ه دوشم زلب جانان میل دو سه بوسی زد × آواز رقیب آمد از دور یکه خوردم × وجه خوردن آمده ظاهر است . ب .

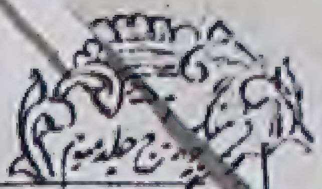
**یکی در سیاه و یکی در سپید** . ف. یکی در شب و یکی در روز یکی در بیکاری و یکی در کاری و یکی در پیری و یکی در جوانی . از کشف .

**یکیدن** . ف. یک شدن . فر .

**یکی را بگیر و دیگری را دعوی کن** مثل است .

**یکیک و یکایک و یکبیک و یکبد** . ف. بمعنی یگان یگان و فرد فرد . سید حسن غزنوی ه که تا سلطان دین محمود در فرزندان پاک او × روان خسروان یکیک زجم در گیر تا نوذر × و بمعنی بغتة و ناگهان . خواجه نظامی ه یکایک و رقهای ازین درخت بزیر او فتد چون وزد باد سخت × وله ه یکایک همه لشکر از خرم او × نگشتی یک ذره از رزم او × وله ه چو ترتیب ایشان بواجب نشناخت × سران سپه را یکایک نواخت × حکیم فردوسی ه همه پیر برناش فرمان بریم × یکایک زگفتار او نگذریم × خاقانی ه دو بد و با حریف جان نشینیم × یکبیک عذر آسمان برگیر × ب .

**یگان** بالفتح و کاف فارسی . ف. یکسان و مردمان نامعین در اصل یک گان بوده است کاف عربی را جهت تخفیف حذف نموده اند گویند که از جزو ه گان و از با و ام هشت گان و همچنین دوگانه و چهارگانه پس یگان بمعنی یک چیز باشد و یگان یگان یعنی فرد فرد در غیاث و بهار عجم . و در فرهنگ ناصری نوشته که یگان یگانه بمعنی بی مانند . سوزنی گفته ه کماو جاه و فار کمان و دولت یگان × .



**یگانگی** بالفتح . ف . یکجهتی واتفاق و یکتائی

**یگانه** بالفتح . ف . یکتا و بی همتا بتازی فرد و واحد در یگان گذشت - فرن -

**یگانه گوی** باکاف فارسی . ف . مردم موحد را گویند - رکا فر -

**یگانهٔ یکدله** . ف . یعنی موافق بی ریا ض

**یگونه** بفتح اول بروزن نمونه . ف . مخفف یک گونه است که بمعنی یکسان و برابر و موافق باشد . زکا

**یَل وَیَله** بالفتح وسکون لام . ف . بمعنی پهلوان معروف است و یَلان یعنی پهلوانان - و این بیت به بهرام گور نسبت دهند که گفته ؎ منم آن پیل ژیان و منم آن ببیل یله × نام من بهرام گور و کنیتم بوجبله × و بمعنی رها کرده و مطلق العنان نیز آمده چنانکه مولوی گفته ؎ هله دشت یله کردم شب دوشت یله کردم × دغل و عشوه که دادی بدل پاک بخوردم مکن ای جان همه ساله تو بفر دام حواله × تو مرا گول گرفتی که سلیم دسره مردم × بخدا کت نگذارم کم ازین نیز نباشد × که نهی چهرهٔ سرخت نفسی بر رخ زردم × و بمعنی چیز یکه از چیزی آویخته باشد نیز گفته اند - نهم مولوی گفته ؎ ای موسی جان چوپان شدهٔ در طور بیا ترک گله کن × تکیه گه و شیرت عصا انداز عصا و آزایله کن × و بمعنی خوابیده افتاده . هدایت ؎ همی اسب بر اسپ خورده ذی زگره × هم اسپ او فتادی هم از اسب مرد × چو دو پارهٔ کوه کز زلزله × خورد برهم و هردو گردد یله × و بمعنی کج کرده نیز آمده چنانکه گویند این پیاله را یله کن یعنی کج کن و یله شو یعنی خمیده شو خسرو گفته ؎ به سر یله نهاده کلاه ولشسته شده آن حوصله کرامت کزان سو نگه کند × و بمعنی زن هرزه گرد و بیهوده رو نیز گفته اند - ن افر -

**یَلا بُستان** بموحده بروزن نگارستان . ف . نام دیهے مابین اسفراین و جرجان . ب .

**یلاق** بفتح اول بروزن طلاق . ف . بستان شکسته را گویند که دران طعمه و اشربه بسگ گربه دهند و بکسر اول نام پادشاهے بوده است - رکا -

**یَلَامِعُ** بالفتح وکسر میم وسکون عین مهمله ع سازند خشان همچو تیغ و خود و جز آن - افر -

**یَلَان** بروزن زمان . ف . جمع یَلْ بمعنی شجاع و دلیر و نام پهلوانی هم بوده تورانی که بدست بیژن مبارز ایرانی کشته شد و او را یلان نشان نیز گفته اند - رکا فر -

**یَلَان باف** . ف . چیزی است که خطوط منحرف مثل داشته باشد و اکثر ازان حاشیه جاجم و سجاف قبا و چکن سازند - ب مص -

**یَلا یَلا** بفتح هردو یا . ف بمعنی بیا بیا باشد که بعربی تعال تعال گویند - ن ب فر ر -

**یَلَب** بفتحتین وسکون موحده ع . سپر یا زرهٔ چرمین یا بخصوص کلاه چرمین و پولاد و آهن بی آمیغ و جوشن چرمین و سپر نحرین که اصل و ریگ آمیخته اندر و نش برکنند و کلان از هر چیزے و چرم - افر د

**یَلَبَة** بالتحریک نوعی از زره که از پوست بعض حیوان سازند - اغ -

**یُلچی** بضم اول و کسر ثالث که جیم فارسی است . ف . راهبر و پیک و گذربان و گدائے راه نشین چه یُلْ بالضم در ترکی نام راه و چی بمعنی دارنده - رغ -

**یَلدَا** بروزن فردا . ف . شب اول زمستان و آخر پائیز است و آن درازترین شبها است چنانکه گفته اند ؎ شب یلدائے غمم را سحری پیدا نیست × گریه های سحرم را اثرے پیدا نیست × هدایت ؎ در سالی اگر شبی است یلدا × در کلبهٔ آن صنم دو یلدا ست × ف ک فی

**یَلدگزه** بفتح اول وسکون ثانی و ضم دال مهمله و فتح کاف فارسی و زای معجمه . ت . نام سپر قزل ارسلان غ

**یَلشَب** . ف . مردے که بلوازم ازدواج عمل نماید از شرح قصائد خاقانی - غ -

**یَلغَار** بالفتح و غین معجمه بالف کشیده و برای مهمله زده . ت . بمعنی دویدن بر فوج دشمن در اصل ایلغار بود چون در ترکی هر یکے را از حرکات ثلاثه بشکل مناسب یکے از حروف علت نویسند الف اول و فتح یائے تحتانی است و الف دوم و فتح غین معجمه پس ایلغار بدین تحقیق در تلفظ بوزن خنجر باشد گاہے در کتابت الف اول را نمی نویسند غ -

**یَلغَرَان** بفتح اول و ثالث . ف . طعام پخته که در سفر همراه برند - فر -

**یَلفچی** بالفتح و کسر جیم فارسی . ت . گلهبان غ

**یَلَق** بفتحتین وسکون قاف ع . سپید از هر چیزے یَلَقَة یکے - افر -

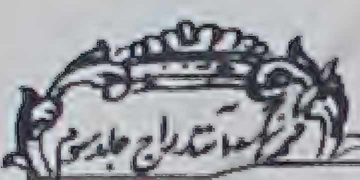
**یَلَقَة** محرکة ع . بز سفید - افر -

**یَلَک** بروزن فلک . ف . کلاهی است که سلاطین بر سر گذارند . سوزنی گفته ؎ تا نور ماه تو شب را برم بروزه زان پیش کز سمور بمه بر کشی یلک × و ولی را گویند که از اندیشه فارغ بود - ن رکا -

**یَلکَن** بروزن الکن . ف منجنیق را گویند و آن چیزے است که در قلعها سازند و بدان سنگ و خاک بجانب دشمن اندازند و باینمعنی بجای حرف اول بای ابجد هم آمده است - رکا فر -

**یَلَل** محرکة ع . کوتاهی دندان بالا و کجی و میلان آن جانب داخل دهن و ناهموار روئیدگی آن اَلَلُّ بالهمزه کذلک و تابانی - یقال صفاة یَلَنَةٌ الملیل یعنی سنگ افزان و تابان - افر -

**یَلَلّی** بفتح اول و تشدید لام اول و کسر لام دوم و یائے مجهول - ف . کلمه ایست که در وقت مستی و سماع و ذوق میگویند - سنجر کاشی ؎ داد مطرب دف بدستم یَلَلّی × بالی از تو عهد بستم یَلَلّی × و یَلَلّی بلا تشدید و یلی بیک لام مخفف آن و برین قیاس یلی زدن و یلی واکردن بمعنی ورق گردانی عیش و عشرت . سعید اشرف ؎ چرخ هرچند بکام گردد × ساغر عیش مدامت گردد × نخوری باز مے سرخ و زرد وش × برحذر از یلی واکر دش × میر خسرو ؎ گشته یلی دان همه برپانگ نے × همچو زنان یلداز بهر مے × غ ب فر -



**یلمان** . ف. خوابانیدن تیغ ملاوحشی ؎
سینۂ ماهی و پشت گاو در هم داشت راه تیغ
را تا دست او ایما به یلمان کرده بود × حاجی محمد جان
قدسی ؎ زگرد سپاه هم فلک در نقاب × زیلمان
تیغم یلان در حساب × بعص فر۔

**یلمع** بعین مهمله کجعفر ع. برق بے باران
و سراب و در غگوے را بدان تشبیه دهند۔ افر۔

**یلمعیّ** بفتح اول و ثالث و کسر عین مهمله و تشدید
تحتانی ع. مرد تیز خاطر روشن خرد و دروغگوی افر۔

**یلمق** بفتح اول و ثالث ع. معرب یلمه که
بمعنے قبا است غ فدر۔

**یلملم** بفتح یا و هر دو لام ع. نام وادی
یا موضعی است که اهل حرم در انجا احرام بندند۔
از فرهنگ وصاف۔

**یلمه** بالضم. ت. انچه در تغاری بحیوانات
خورانند از شرح گلکشتی و یلمه بالفتح بمعنے قبا
و جامۂ پوشیدنی معرب آن یلمق است غ ر۔

**یلنجوج** بفتح اول و ثانی و سکون نون و جیم بواو کشیده
و بجیم دیگر زده. ف. عود هندی را گویند و بهترین
آن عود مندلی است و آن خوشبوے تر از عودهای
دیگر است۔ ره۔

**یلند** بالفتح و بنون. ف. دشمن سخت۔ از
کشف۔

**یلوج** بفتحتین و ضم واو و سکون جیم عربے
. ت. بمعنے پیمبر۔ غ۔

**یله** بالتحریک. ف. بسر خود رها کرده و کج که
مقابل رست است و زن قحبه را نیز گفته اند و بمعنے
بیهوده و هرزه و تنها و فرد و دوان و تازان نیز
آمده۔ و دیگر معانی آن مع اسناد و شواهد در
لفظ یل گذشت۔ ره ن و فرهنگ وصاف۔

**یله کیشم** بفتح اول و دوم و تحتانی و سکون
شین معجمه و میم. ف. نام کوهے است در حوالے
قزوین که صورت حیوانات و غیر حیوانات در انجا

بدر یا ر آیا ر همه سنگ شده و متحجر گردیده۔ ب فر۔

**یلی** بالفتح ع. نزدیک می شود۔ ک۔

**یلی زن** بروزن پرین. ف. خواننده
و سازنده را گویند و بتشدید ثانی هم گفته اند۔ ره فر۔

**یمّ** بفتح اول و تشدید میم. ع. دریا یموم
بضمتین جمع یمّ در استعمال فارسی تخفیف هم می آید
لا یکسّر و لا یجمع جمع السالم و کبوتر دشتی
یمم محرکة مثله۔ غ ا۔

**یماک** بروزن هلاک. ف. نام بادشاهی و
نام غلام قیصر روم۔ غ فر۔

**یمام** کسحاب ع. کبوتر دشتی یمامة یکے
و آهنگ و قصد یمامة مثله۔ افر۔

**یمامة** بالفتح و فتح میم ثانی ع. کنیزکے
کبود چشم که از سه روزه راه سوار را می دید منه
المثل اَبْصَرُ مِنْ زَرْقَاءِ الْیَمَامَةِ و بلاد جو منسوب
است باسم آن کنیز۔ افر۔

**یمامیّ** بالفتح و کسر میم و تشدید تحتانی ع.
منسوب بیمامه و یقال اَمضِ یمامیٌ و یمامیْ
لسکون آخرنه بتشدید۔ یعنی بگذر از بیش من۔ افر۔

**یمان** بالفتح ع. منسوب بیمن که ملکے است بطرف
جنوب هند مائل بمغرب۔ ک م غ فر۔

**یمانی** بالفتح و کسر نون ع. منسوب بیمن
که نام ملکے است معروف و الف در لفظ یمانی عوض
یکے از یاے مشدده است پس گفته نمی شود یمانیّ
بالف و تشدید یا تا جمع نشود عوض و معوض مگر یمانی
تخفیف تحتانی یا یمنیّ بتشدید یا۔ غ فر۔

**یمانیة** بالفتح تخفیف یا و کسر نون ع. نوعی
از جو سرخ خوشه۔ افر۔

**یمخور** بالفتح و ضم خای معجمه ع. مرد دراز بالا
و گردن دراز۔ افر۔

**یم رده** بارای قرشت بروزن غمزده
. ف. مردم گیاه را گویند و بعربی آنرا یبروح الصنم
خوانند۔ رکا۔

**یمرو** بالفتح. ف. مثله۔ ن۔

**یمرود** بروزن نمرود. ف. نام جائی است
و مقامی است و مردم نازک طبیعت را نیز گویند و
بمعنی شاخ درختے که نو جسته و نازک باشد و نهال
درخت را هم گفته اند۔ ره فر۔

**یمسو** بفتح اول و سکون ثانی و سین بی نقطه
بواو کشیده. ف. باروت تفنگ را گویند۔ ره فر۔

**یمک** بفتحتین. ف. نام شهری است حسن خیز
و نام بادشاهی است۔ ر غ۔

**یمکن** بضم اول و کسر ثالث و ضم نون ع. صیغۂ
مضارع معروف بمعنی امکان میدارد ماخوذ از
امکان مگر فارسیان در محاورات خود نون
یمکن را موقوف ای ساکن میخوانند۔ غ۔

**یمگان** بالضم و کاف فارسی. ف. قصبه ایست
از ولایت بدخشان بر سمت کاشغر که مدفن ناصر خسرو
است و ناصر خسرو سالهاے بسیار در غار یمگان
بعبادت و ریاضت مشغول بوده و اهل بدخشان
باوے ارادت داشتند و او را از سر تو اصیب
محفوظ می نمودند و او در طریقۂ شیعۂ اسمعیلیه مغربیه
بوده و بناصر باسد ارادت داشته و خلق را
بدو دعوت میکرده چون از ان جانب حجتی بر اهل
خراسان بوده حجت نیز تخلص میکرده گویند
زیاده از صد سال عمر یافته پنج دیوان از و بدست
افتاده و انتخاب شده و خود گفته ؎ بخوان
هر دو دیوان من تا ببینی × یکے گشته بحتری عنصری
را × معلوم می شود که دیوان عربی نیز داشته
رسالة الندامه فی زاد القیامه روشنائی نامه و
زاد المسافرین او دیده شده است و خاتمش را در
چهار صد و یک نوشته اند خود گفته ؎ گرچه مرا اصل
خراسانی است × از پس پیری و مهی و سری × دوستی
عترت خانۂ رسول × کرد مرا یمگی و مازندرے ×

**یمن** بالضم ع. خجسته شدن و برکت و مبارکی
و بفتحتین ملکی است معروف در اقلیم اول و دوم چون

آن ملک بجانب یمین کعبه است لهذا یمن گفتند چه اهل عرب کعبه را شخصی قرار داده اند که رو بسوی مشرق است و پشت او بمغرب . یمنیّ و یمانیّ مشدده و یمانی مخففه منسوب بوی از صراح و شرح نصاب از یوسف بن ماتع و یمن بالفتح از سوی راست کسی آمدن و با یمنی بضمتین هم آمده - غ اف -

**یَمْنَة** بفتح اول و ثالث ع سوی راست خلاف یسره و بضم اول نوعی از چادرهای یمن - اف -

**یُمُوم** بضمتین ع . جمع یمّ بمعنی دریای ناپیداکنار - اف

**یَمْؤُد** بفتح اول و سکون میم و ضم همزه ع نرم و نازک از مردم و شاخ مذکر و مونث در وی یکسان است و نیز یمؤدة بالتا مونث . یقال رجل یمؤد و امرأة یمؤد و یمؤدة . و نیز یمؤد موضعی است یا جایی - اف -

**یِمَه** بکسر اول و فتح میم . ت بمعنی خوراک و کسانی که ایمه داران را بمعنی روزینه داران فهمند و نویسند خطا است اصح یمه داران است غ

**یَمِین** کامیر ع . مبارک و سوی راست خلاف یسار . آیمن کافلس و ایمان و آیامن و آیامین جمع و یمیّن بالتشدید بلا ها مصغر آن - و نیز یمین سوی دست راست . و بمعنی افزایش و برکت و توانائی - و بمعنی سوگند و مونث آید آیمن کافلس و ایمان جمع - اف غ -

**یَمُنَه** بروزن کمینه . ف . معده را گویند که جای نزج و طبخ طعام است - ن ف -

**یِنْ** بکسر اول و سکون نون . ف . بمعنی آئین - ف -

**یَنَابِیع** بالفتح و کسر بای موحده و سکون یای تحتانی و بعین مهمله زده ع . چشمه های بزرگ آب و این جمع ینبوع است . هـ غ ف -

**یَنْبُع** کینصر ع . قلعه ایست در راه حاجیان مصر که دران چشمها و نخلستانها و کشتها است . اف -

**یَنْبُوت** بفتح اول و ضم ثالث و تای قناة در آخر ع . درخت خشخاش یا درختی است دیگر بزرگ یا درخت خرنوب - اف -

**یَنْبُوع** بالفتح و ضم ثالث چشمه بزرگ ینابیع جمع - غ اف -

**یَنْپُلُو** بفتح اول و ثانی و سکون بای فارسی و ضم لام . ف . کاروان و قافله و بازاری که دران هر طرف اجناس آورده فروشند از برهان و در لطائف بتقدیم بای فارسی بر نون - غ رہ

**یَنْتُون** با تای قرشت بروزن مجنون . ف سداب کوهی را گویند و بعضی صمغ سداب صحرائی را گفته اند - رہ -

**یَنْخُوب** بالفتح و ضم خای معجمه ع . بددل اف

**یَنْص** بالفتح و صاد مهمله در آخر ع . خارپشت مقلوب النیص او احدهما تصحیف . اف -

**یَنْع** بالفتح والضم و عین مهمله ع . رسیدن ثمر و هنگام درودن رسیدن و نیز ینع بالفتح جمع یانع ثمر رسیده و بالضم درخت بزرگ - و بفتحتین نوعی از عقیق - اف -

**یَنْفُوز** بالفتح و ضم فا ع . سخت رونده . اف

**یَنق** بفتح اول و سکون ثانی و قاف . بلغت اندلس پنیر مایه را گویند و آن شیردان بره است رہ

**یَنگ** بکاف فارسی بروزن رنگ . ف بمعنی طرز و روش و قاعده و قانون بستن . سید ذو الفقار شیروانی گفته ؎ سخن بناها اگرچه سخنوران هستند × شناسی آنکه سخن کس نبرد زین ینگ × سوزنی گفته ؎ آئین لست احسان ینگ تو مرحمت × و نیز ینگ نام جزیره ایست و نیز ینگ شکل و مانند باشد - ن ف غ ب رک -

**یَنگا** بالفتح . ف . زن برادر و زن عم و بمعنی کد بانو و بمعنی مشاطه نیز آمده - غ -

**یَنگ دُنیا** بالفتح . ف . دنیای دوم عبارت است از جزیره کلانی که اهل فرنگ آنرا حالا دریافته اند و سابق کسی درانجا نرسیده و ظاهرا زبان فرنگ است . خان کمالات خان قزلباش مید ؎ هر روز شوند عاشقان تو × گوئی تو شد است ینگ دنیا × حیاتی گیلانی ؎ عاقلان را دهر زندانست و بند × غافلان را ینگ دنیائی خوش است × و آنرا ینگی دنیا نیز یاد ده یا هم گویند و الحال مراد از ملک امریکا است که آنرا کولمبس که از مشاهیر اهل فرنگ است چهار صد سال پیش ازین دریافت و درآن زمان باشندگان و سکان آنجا مانند وحوش و بهائم زندگانی می نمودند اما اینوقت ملک مسطور در عقل و فراست و در صنائع و حکمت سرآمد جهان گشته و ینگی دنیای باشندگان امریکا است -

**یَنگا و یَنگی** بالفتح . ف . نو را گویند - از فرهنگ وصاف -

**یَنَم** بفتحتین ع . بذر قطونا ینمة یکی - و گیاهی است دیگر در التیام زخمها بکار آید - اف -

**یَنَمَه** بفتح اول و میم و سکون ثانی بلغت اهل مغرب گیاهی باشد که بجهت نیک شدن ریشها و جراحتها بکار برند - رہ -

**یُنُوع** بضمتین و عین مهمله ع . رسیدن ثمر و هنگام درودن رسیدن - اف -

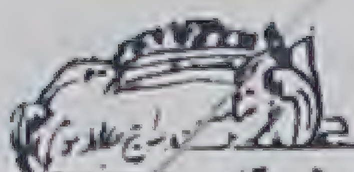
**یَنِیع** بعین مهمله کامیر ع . میوه رسیده . اف -

**یُو** بضم اول و سکون واو مجهول . ف . یک را گویند و بعربی واحد خوانند - رہ -

**یُوَاش** بضم اول . ف . اسب کوتل و اسب نرم رفتار و ریاضت داده که لایق سواری بزرگان باشد و بمعنی آهسته و هموار . یواشکی آهستگی - از سفرنامه شاه ایران و فرهنگ فرنگ -

**یَوَافِخ** بالفتح و کسر فا و سکون تحتانی و خای معجمه ع . جمع یافوخ بمعنی جان دانه کودک - اف -

**یَوَاقِیت** بالفتح و کسر قاف ع . جمع یاقوت



کہ جوہری است معروف - افرغ -

**یُوب** بروزن خوب . ف . فرش وبساط زیبا واصح آن یُوب است بباے موحدہ کہ در حرف با گذشت - ن فر -

**یُوبه** بضم اول وثانی مجہول وفتح بای ابجد . ف . در فرہنگہا وبرہان بمعنے آرزو آوردہ اند وشعر مولوی را استشہاد کردہ « یوبہ سفر گیرد با پای لنگ « صبر فرو افتد در چاہ تنگ » واین غلط است - توبہ را یوبہ خواندہ اند ولوبہ یوبہ دانستہ اند بوی ولوبیا بمعنی آرزو وتمناست سابقًا مرقوم شدہ است - ن -

**یُوت** بضم اول وسکون ثانی وفوقانی . ف . مرگ عام ستوران را گویند ہمچنانکہ مرگ عام مردمان را وبا گویند - رہ فر -

**یُوج** بالضم وجیم . ف . نام جانوری است از چرندگان یعنی از جانورانے کہ بسینہ راہ می روند وبعض چرندگان راہم گفتہ اند یعنے جانورانے کہ علف میخورند وہیچ دام نہاد ندارند . اللہ اعلم - رہ فر -

**یوجبه** . ف . بمعنی لوردلاے است کہ سیل باشد وآن مرکب است از لوج وآبہ الفش از آمیزش افتادہ لوجبہ بجا ماندہ است وآن آبہائی است کہ از قطرہ ہاے باران فراہم شدہ از بلند بہارہ بہ پستی می نہد آنرا لوزبہ نیز گفتہ اند وبرخی لوزبہ لاخیزی را گویند کہ سرچشمہ داشتہ باشد - فقط

**یُوجَه** بالضم بروزن جوجہ . ف . در فرہنگ دساتیر بمعنے قطرہ آمدہ کہ در برابر دریاست - ن فر -

**یُوح** بواو معروف وحاے مہملہ ع . آفتاب یوحی بالضم مقصورًا کذلک غ افر -

**یُوخ** بالفتح وخاے معجمہ ع . قال ذکرہ اللیث ولم یفسرہ وقال لم یجی علی بناء ھا غیر نوم فقط - افر -

**یُوخَله** بضم اول وثانی مجہول وفتح خاے معجمہ . ف . رسیدن بنہایت لذت جماع باشد وتبرکی نان تنک را گویند - رہ -

**یُورَت** بالضم وفتح راے مہملہ . ت . مجا ومکان را گویند یورت وفضا - مکانے کہ صحنش وسیع وفراخ باشد - از مسافرت نامۂ شاہ ایران نوشتہ شد -

**یُورتگه** بضم اول وواو معدولہ وسکون را وفتح فوقانی وکاف فارسی . ت . جای بودن وخانہ وبعض بمعنی جای دیوکی نوشتہ - غ -

**یورتمه** - این لفظ از مصطلحات اسپ تازان باشد - از سفرنامۂ شاہ ایران -

**یُورز** بالضم وواو غیر ملفوظ وفتح رای مہملہ اول . ت . بمعنے بیان می کند - غ -

**یُورُش** بضم اول وواو غیر ملفوظ وضم راے مہملہ وشین معجمہ . ت . حملہ وبمعنی بر دشمن دویدن وسواری کردن بر مہم بتعجیل وکوچ کردن - از مدار ولطائف وغیاث -

**یُورُشگر** بضم اول وثالث وفتح کاف فارسی . ف . حملہ آور یورشگران جمع آن ویورشگری حملہ آوری - فر -

**یورقه رفتن اسپ** . ف .

**یُوز** بضم اول وسکون ثانی وزای نقطہ دار . ف بمعنی تفحص وجستن وامر بجستن وازین ماخوذ است دریوز ودریوزہ یعنی جستجوے درہا - ورزم یوز یعنی رزم جو ودر فرہنگ جہانگیری بمعنی جست وخیز نیز آوردہ و یوش بتبدیل زا یاسین نفتی است دران ولیکن در استعمال یاے زائدہ بآن لحق می شود چنانکہ گویا جزو کلمہ شدہ مانند بپوش وبپوسد وتابپوسان وبپوس وبہ بپوسی - بنابرآن درباب بای تازی مع الیا گذشت ودرین تامل است چہ یوز بمعنی جستجو آمدہ نہ جست وخیز وجانور شکاری را ازین جہت یوز گویند کہ جستجوی شکار کند وہمچنین سگ تولہ را یوزک ویوزہ برای این گویند - ن -

**یُوزاسف** از اکابر فرزانگان بودہ آئین سایب بن اخنوخ یعنی ادریس پیغمبر کہ عرب اورا ہرمس وبعض اخنوخ خوانند اورواج دادہ کواکب پرستی را درمیان خلق طاعت وعبادت معبود حقیقے نام نہادہ چنانکہ تفصیل آن در آثار الباقیہ وتواریخ مرقوم وجمعی کثیر اورا پیروی کردند بہ پرستی ازان زمان شائع شد وی معاصر تہمورس بن دیوبند بن ہوشنگ پیشدادی بودہ وملت سلاطین عجم بطریقۂ یزدانیان بودہ کہ ایشانرا سیاسیان میخواندند وپس از تہمورس جمشید نیز بران کیش اعتنائی کردہ گفت انسان اکمل از کواکب است لہذا اعراب کہ در ملت صابئین متعصب ومستحکم بودند از جمشید جم برنجیدند ضحاک کہ خواہرزادۂ او بود باسپاہ بسیار براو خروج کرد واو را مستاصل وگریزان نمودہ شدادو شدید وبرادرزادگان آنہا مالک ملک شدند تا ملت حنیف حضرت ابراہیم علیہ السلام ظاہر گشت وحنفاء بر صابئین غلبہ کردند وصابئیہ در اغلب عبادات کہ اکنون در ملت حنیف اسلام است شرکتی داشتہ اند الاختان کہ از حضرت خلیل جاری شد واین طائفہ بآن حضرت مخالفت وعداوت ورزیدہ اند - ف

**یُوزباشی** . ت . سردار صدکس ترجمۂ پایہ ایست در چاکری شاہنشاہان ہند کہ تا چندی بیش از روزگار بابر آنہا را امیران صدہ کہ سرکردۂ صد تن باشد می نامیدند وپس ازان رفتہ رفتہ نام آن پایہ معدوم ونابود شد منصبدار پدید گشت کہ تاہنوز ہم در سلطنتہاے کہ از سلاطین مغول بر پاست بجا ماندہ است مگر آنکہ درمیان امیران صدہ ومنصبدار فرق بسیار است چہ سرکردگی منصبدار بصیغہ کہ در روزگار اکبرشاہ مستعمل بودہ از ہفت ہزاری ہم گذشت ونام یوزباشی را بجاے امیران صدہ ازان آوردہ شد کہ این نیز صدکردہ یک صد تن است - از فرہنگ ترکتازان ہند وغیاث

**یُوزَك و یُوزه** بالضم . ف . همان سگ توله که زیر بوته جستجو کرده جانور را برآرد - سعدی گفته ؎ طعن نادان نصیحت داناست × زدن یوز حجت یوزه است × خاقانی گفته ؎ از چرخ طمع ببر که شیر انزا × دریوزه نشاید از دریوزه × و بمعنے غلطیدن جانوران در خاک و دانه جستن مرغان درمیان خاک نیز گفته اند و ازین بیت حکیم سنائی بمعنی گدا ظاهر می شود ؎ از پے آب و نان هر روزه × طوف هر یوزه بهر دریوزه لیکن بمعنی سگ توله توان یافت × و در سامی بمعنے ساق درخت آورده و الحاق هاے هوز در آخر جهت حرکت حرف آخر است چه پیوسته در آخر کلمات فارسی ساکن می باشد - ن -

**یُوزَه** بالضم . ف . بالاگذشت - رفره -

**یُوزِیدَن** بالضم . ف . طلب نمودن و جستن - غ -

**یُوس** . ف . شریعت را میگویند - از فرهنگے نوشتم -

**یَؤُس** بسین مهمله کندس - ع . نومید و یؤس کصبور مثله - افر -

**یُوسامیشی** . ت . بمعنے یاسامیشی است که بالاگذشت - از فرهنگ وصاف -

**یُوسُف** بهر سه حرکت سین مهمله اما مشهور بضم است پسر یعقوب علیه السلام و لفظ عبرانی است یا سریانی صاحب مرأت جهان نما از تحفة الملوک آورده که ساختن تابوت از مخترعات آنحضرت علیه السلام است منقول است که حضرت یوسف علیه السلام هفده ساله بود که عزیز مصر خرید و سیزده سال در خانهٔ عزیز مصر ماندند و چون بعمر سی سال رسیدند ریان بن ولید که پادشاه مصر بود یوسف علیه السلام را وزیر خود ساخت و چون بعمر سی و سه سالگی شد خداے تعالی یوسف را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بست ساله شد از دار الفنا بدار البقا رخت بست . از تفسیر مدارک - و نیز یوسف نام مردے دیگر که مریم رضی الله عنها را بدو متهم کرده بودند بعضے بدبختان - ب ض فر -

**یُوسُف رُوز** . ف . کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره -

**یوسف زار و یُوسفستان** . ف . یعنی ملا باقر کاشی ؎ بسکه بست است بدل نقش جمالت باقر × یوسفستان شده هر گوشهٔ بیت الحزنش × میرزا صائب ؎ این چه لطف است که برخود نظرے انداز د × یوسفستان خود از پرتو عارض بدنش × عرفی در قصیده ؎ برقع مه کنعان که هست حسن آباد × بجلوه گاه زلیخا که بود یوسف زار × ب -

**یُوسُف زَرّین رَسَن** . ف . بمعنے یوسف روز است که کنایه از آفتاب عالمتاب است - ره -

**یوسف زلیخا** . ف . مثنوی یوسف زلیخا . سعید اشرف ؎ بیرگشتی حرف عشق و عاشقی را واگذار × خواندن طفلان بود یوسف زلیخا بے خبر - ب -

**یوسف زیبق نقاب** . ف . کنایه از آفتاب زیر ابر است - ره -

**یوسف گرگے مَسْت** . ف . کنایه از شاهد محبوب و مطلوب باشد - خاقانی ؎ یوسف روز جلوه کرد از دم گرگ دمیکند × یوسف گرگ مست من دعوی روز بنگری × ب ر -

**یوسف نگار** بنون . ف . چیزے که نقش یوسف داشته باشد و چیزی که نقش یوسف بکشد - ملا قاسم مشهدی ؎ نالهٔ ام یوسف نگار پردهاے گوش بود × عشق گوے در صفیر م خامهٔ بهزاد داشت × طالب آملی ؎ از باده برفروز رخ شاهدانه را × یوسف نگار کن در و دیوار خانه را - ب ل -

**یوسفی کردن** . ف . کنایه از پادشاهی کردن - ب -

**یُوسَه** بواو مجهول . ف . اره را گویند اسدی گفته ؎ بیوسه ببرّید چوب سکند × گران پای خونین در آید ز بند × ن -

**یُوسِیدَن** بالضم . ف . لغتے است در پوئیدن بمعنے جستن و ازینجاست بیوس یعنی نیکی جوے و مفهوم آن غیر طمع است هر چند مآل هر دو یکے خواهد بود - ن -

**یُوش** بثانی مجهول بر وزن موش . ف . تفحص و تجسس کردن و جستجو نمودن باشد - ره -

**یُوشِیدَن** . ف . بمعنی نیوشیدن و استماع نمودن - فر -

**یَوَصّی** بفتح اول و ثانی و کسر صاد مشدد و تشدید تحتانی - ع . مرغی است بعراق بال آن دراز تر از بال باشه وهُوَ اَخبَثُ صَیداً اَو هُوَ الحُرّ - افر -

**یُوغ** بالضم و واو مجهول و غین معجمه . ف . چوبیکه بر گردن گاو قلبه نهند بهندی جوا نامند - سنائی گفته ؎ ای همه قول تو نفاق و دروغ × بیش دنیا تو گردن اندر یوغ × ن غ فر -

**یُوغِیدَن** . ف . چوب یوغ بر گردن گاو قلبه نهادن - فر -

**یُوفی** بواو معروف و فای مکسور . ف . بیهوده گو - غ -

**یُوك** بواو معروف و کاف تازی . ف . سیخ آهنے که بر زبر تنور نهند و بریان ازان آویزند و گفته اند آنچه نان بران نهند و در تنور کنند - افر -

**یُوگان** بکاف فارسی بر وزن یونان . ف . بچه دان و مشیمهٔ آدمی و حیوانات دیگر باشد و رود پاک نکرده گوسفند را نیز گویند - ره -

**یُولاخ** بالام بر وزن سوراخ . ف . مکان سیراب و بے آب و دور از آبادانی را گویند - ره -

**یُولچی** بالضم و جیم فارسی . ت . راهبر اما بنابر مشهور ایلچی - ب -

**یُولَلوُس** بالضم بزبان ترکی نام ماه است که در انگریزی جولائی باشد - فر -

**یَوْم** بالفتح ع. روز. اصلہ اَوْم و (یَوْمٌ اَیْوَم) تاکید سخت است و (یَوْمٌ ذُو اَیَّام) روز سخت یا روز یومٌ ذُو اَیَّام کذلک - و اَیّامُ اللهِ نعمتہائے تعالی - افر.

**یَومُ الاَحَد** ع. ... افر.

**یَومُ الاِثنَین** ع. ... افر.

**یَومُ الاَربَعاء** ع. چہارشنبہ - افر.

**یَومُ الباحُوز** حرف ... موحدہ و ... حائے حطی ع. بمعنی روز ... تعداد تعیین آن نزد اکثر اطبا چنین است کہ روز ابتدای مرض بروز پنجم افتد یا ہفتم یا یازدہم و چہاردہم و ہفدہم و نوزدہم و بستم و یکم و بست و چارم و بست و ہفتم - غ.

**یَومُ التَّنَاد** بتشدید ثنات ع. روز قیامت چرا کہ یکے مرے را در ان روز ندا خواہد داد کہ بفریاد من برس کسی نخواہد رسید از لطائف و لفظ تناد در اصل تنادی بود مصدر از باب تفاعل یا از آخر بسبب وقف ساقط شدہ است - غ.

**یَومُ الثُّلثاء** ع سہ شنبہ - افر.

**یَومُ الجُمُعہ** ع. روز آدینہ - فر.

**یَومُ الحِساب** ع روز قیامت کہ مدت پنجاہ ہزار سال باشد - غ.

**یَومُ الخَمیس** ع. پنجشنبہ - فر.

**یَومُ السَّبت** ع. شنبہ - فر.

**یَومُ العاشُوراء** ع. روز دہم ماہ محرم الحرام - فر.

**یَومَئِذٍ** بالفتح ع. بمعنی امروز - از فرہنگ نجوم الفرقان.

**یُون** بواو معروف . ف. بمعنی نمدزین و گاہی بمعنے مطلق پشم نیز استعمال ... ظاہر است و این بر چوب بالای میمون ... ان محظور اند و طالبان ... فرخ فریدون او ...

نیز آمدہ خاقانی گفت ؎ بانفس حدیث و نظم قرآن، یونی نرز و حدیث یونان - ن.

**یُونان** بالفتح مگر مشہور بضمہ و آن ملکی است در اقلیم پنجم داخل روم کہ بنام یونان ابن یافث بن نوح آباد شدہ - غ.

**یُونانی** منسوب بہ یونان - فر.

**یُونت اِییل** بضم یا و واو معدولہ کہ علامت ضم یاست و سکون نون و فوقانی و کسر تحتانی و سکون تحتانی دیگر - ت - بمعنی سال سگ - غ.

**یُونُس** بالضم و بہر سہ حرکات نون مگر ضم نون افصح است ع. اسم نبی علیہ السلام کہ ماہی ایشان را فرو بردہ بود - غ ص فر.

**یونس در دہان ماہی شدن** ف. کنایہ از رفتن روز و آمدن شب باشد - الخ

**یُونغار** بالضم و غین معجمہ بالف کشیدہ و رای مہملہ زدہ . ت. نام سازی است - فر.

**یُونی** بواو معروف و در آخر یای وحدت. ف. ... یُون بواو معروف بمعنی دانگ است - غ.

**یُونیُوس** بضم اول و کسر ثالث و ضم رابع و سین مہملہ در آخر . بزبان ترکی نام ماہ کہ در زبان انگریزی ماہ جون باشد - فر.

**یُونقار** بالضم و واو غیر ملفوظ و نون زدہ و قاف بالف کشیدہ و آخر رای مہملہ . ت. تاری کہ از رود و ساز ند و بمعنی مطلق تار و ریسمان نیز آمدہ چنانکہ یونقار وقت و ساعت - حکیم شرف الدین شفائی ؎ ریزد از تار تیزہ لی آہنگ «از بر ... اگر کنی ... یونقار» ب.

**یُؤود** ... کعبور ع. نومید - فر.

**یُؤیُؤ** ... ثالث ع. مرغی است شکاری ... جمع - افر.

... اول بروزن دہان . ف. بلغت ... نزد ان است کہ یکے از ناحیہ ... باشد جل جلالہ - دلا.

**یَہَر** بالفتح بحیرک ع. جای فراخ تابان ...

**یَہفُوف** کیعقوب ع. مدول باد ... و کول و زمین بی آب و گیاہ - افر.

**یَہَم** نفیخین ع. دیوانگی - افر.

**یَہماء** کحمراء ع. دشت بی پایان بی راہ و بی نشان و سال تنگ سخت تلخ کنندہ زیست بر قوم را - افو.

**یَہُود** بالفتح ع. جمع یہودی بمعنی جہودان - مرغ.

**یَہُودا** بالفتح ع. نام برادر کلان یوسف علیہ السلام کہ از مادر دیگر بود و نام مردی دیگر - غ افر.

**یَہُودانہ** بروزن سبوخانہ . ف. پارچہ زردی را گویند کہ یہودان بر جامہ خود دوزند تا امتیاز میان ایشان و مسلمانان باشد - دہ فر.

**یَہُودی** بالفتح ع. بمعنی جہود و یہود جمع آن - غ فر.

**یَہیَر** بالفتح و فتح تحتانی ثانی و تشدید رای مہملہ ع. سنگ سخت یا سنگے است شبیہ کف دست و پارہ بزرگ از سلم و سراب، و منہ المثل اکذب من الیہیَر - و ستیہیدگی و درہ - غ و نیز یہیَر جانوری است بزرگتر از کلاکوش و حنظل و زہر و سلم طلح - افر.

**یَہیَرَّة** بالفتح و تشدید رای مہملہ ع. ... کہ شیرش روان باشد از بسیاری - افر.

**یَہیَرّی** بفتح اول و ثالث مقصورًا ع. آب بسیار و ناچیز و بیکارہ و صمغ طلح و گیاہی است یا نوعی از درخت وزنہ یفعلی از فَعیل و فعلّی - افر.

**یَہیَہ** بفتح اول و ثالث و فتح ہای ثانی ع. زجر کردن شتر را بیاہ یاہ - افر.

**یِیل** بروزن فیل . ت. بمعنی سال - غ.

**ییلاق** بہر دو یا . ت. جای سرد و ہوادار کہ بفصل تابستان در ان باشند مثلاً فی زمانناد ہند ...

**یونک و یونی** ییلاق است مقابل قشلاق
وله که زیر لوح فصل زمستان است مسیح کاشی ع
گفته می ازمه شد عذار ساقیان سرد مهره آب و آتش

ببر رخ گلهاے ایلاقی نشانده بچراگاه و میدان را
نیز گفته اند - ب غ فر - و فرہنگ وصاف -
**ییلان** بروزن فیلان - ت - لفظ اعفرد است

بمعنی مار - ...
**ییلین** بفتحتین
بروز نارے میانچو سجک - افر -
نون ع - جشمه است یا

# تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

## التماس سراپا گناه محمد بادشاه مؤلف فرہنگ ہذا

بفضل و منت ایزد یکتا و بعون و عنایت حق جل و علا که فضل و کرمش و لطف و مهرش بیوسته بحال بندگان و گنهگاران مبذول و ملحوظ است بساعت سعید یوم جمعه ... هجری از تسوید این کتاب فارغ شدم و بارغم از دوش جان و دل یکسو نهادم مانند مسافری که مراحل و قطع منازل نموده بمنزل آساید و دمی بجمعیت خاطر نفسی راست نماید بمامن آسایش و ماوای آرامش گرائیدم شکر این نعمت عظمی و سپاس این دولت کبری بزبان بیان نمایم و چه بیان برزبان آرم که پای سبک قلم درین وادی لنگ و فسحت میدان قرطاس درین بادیه تنگ است الحمد لله اولاً و آخراً ظاهراً و باطناً -

هرگاه نگاه برین مجموعه انداختم دیدم فرهنگی است محتوی بادانش و فرهنگها وارغنونی است مملو از آوازها و آهنگها دری نیست که درین سلک و عطری نیست که درین طبله نباشد مثل درویشی که بعد رنجی گنجی یابد و مانند عاشقی که بهزار انتظار دست در آغوش شاهد مراد کند گل گل شگفتم و صد پیرهن برخم و زبان حال بشکر حضرت واهب العطایا و سپاس خالق البرایا کشودم ع انچه با ما خواست کرد وانچه می خواهد کند - ملک ملک اوست مالک را تملک

مخفی مباد که دارای این کتاب مستطاب را بدیگر لغات و فرهنگهای تازی و عجمی مثل قاموس و صراح و بهار عجم و فرهنگ جهانگیری و فرهنگ انجمن آرای ناصری و کشف و منتخب و غیاث اللغات که فی زماننا درمیان اہل فضل و علم متداول و مستعمل اند احتیاجی و ضرورتی نخواہد بود که جمله کتب ازاو لغیعا با درین مجموعهٔ دانش و آگهی مجتمع است و ماورای آن کنایات و مصطلحات تازه و کهن و اشارات و محاورات شایستهٔ هر مجمع و انجمن و عالم عالم منقولات و ... باب کمال و فن و جهان جهان معقولات و مقالات اصحاب کلام و سخن فراہم آمده فی الحقیقت سیاحان بحار خرد و آگہی و سیاحان بوادی علوم و دانشمندی ورقی زورقی و هر سطری خضری ...

| | | | |
|---|---|---|---|
| ع داشتن اندر کتب فرهنگ آنندراج را<br>گر کنی سیری دمی این آسمان علم و فن<br>نیّر اوج شرف مهراجهٔ عالی لقب<br>در شجاعت رستم وقت است وقت جنگ و رزم | می کند مستغنی از فرهنگها محتاج را<br>دانشت افزاید و حاصل کنی معراج را<br>هست زیور از وجودش ملک و تخت و تاج را<br>او سپه سالار جمله لشکر و افواج را<br>مملکت معمور و مردم را سعادت همقرین | جمله فرهنگان بود انهار و این بحر علوم<br>چون شوی تو مستفیض از فیض این گنج عظیم<br>درمیان راجگان او گوهر و دیگر خذف<br>اہل دانش انجمن او هست میر انجمن<br>چون امیری همچنین فرمانروا شد راج را | و فضل و مزیت قلزم مواج را<br>... خلاص قلبی کن دعا مهراج را<br>... بحر نسبت عظمت مکر داشد راج را<br>... ور هبر چنین زیبا بود کنکاج را |

خدمت خوانندگان و بینندگان این فرهنگ ملتمس ام که هرگاه از مشاهده و مطالعهٔ آن منتفع و متمتع شوند جهت آمرزش این گنهگار پریشان روزگار دست دعا بردارند و اگر خطائی به بینند چشم از عیب و آهو بپوشند - الانسان مرکب من الخطاء و النسیان والله المستعان و علیه التکلان - العاصی محمد بادشاه عفی الله عنه

## تاریخ طبع فرہنگ آنندراج از نتائج افکار قبلهٔ ... صوری و معنوی کعبهٔ دینی و دنیوی مولانا و مرشدنا مولوی محمد علی البنارسی غفر الله له و لوالدیه

نظم ... واره

| | | | |
|---|---|---|---|
| فرهنگ نام نامی آنندراج هست<br>فرهنگ ساخت قلزم زخار بی نظیر<br>از نام ماه راجه مرزا انند راج<br>در پیش حق بجبه سر و شی نهاده سر | تالیف بادشاه محمد زهے جمیل<br>از بهر طالبان آلی شده دلیل<br>کهف غریب و خلق خدا را شده کفیل<br>تاریخ طبع گفت که مدحش بود طویل | ... [illegible] ... گویند<br>مهران ... ان | ... که از با علم و عمل تمام<br>... [illegible] ... |

دقاق و موشگاف معانی خفی نبیل
... مشهور ... ب ... ه فله اجره الجزیل

**یولیوس** بالضم بزبان افلاس شد علیل
که در انگریزی جولائی باشد - دل تو اے جلیل



